ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد سوم)

دکتر حسن ذوالفقاری
دکتر محبوبه حیدری

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

تبرستان
www.tabarestan.info

انتشارات
رشد آوران

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد سوم)

دکتر حسن ذوالفقاری
دکتر محبوبه حیدری



www.tabarestan.info تبرستان

سرشناسه: ذوالفقاری، حسن، ـ ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران / حسن ذوالفقاری، محبوبه حیدری
مشخصات نشر: تهران، رشدآوران، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۳ ج. مصور
شابک دوره: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
جلد سوم: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: واژه‌نامه
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس
موضوع: مکتب‌خانه‌ها ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: مکتب‌خانه‌ها ـ ـ ایران ـ ـ برنامه‌های درسی
موضوع: آموزش و پرورش ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: کتاب‌های درسی ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: ادبیات عامه ـ ـ ایران
شناسه‌ی افزوده: حیدری، محبوبه، ۱۳۵۸
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۴از ۹فـل / LA۱۳۵۲
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۳۷۰
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۸۴۴۴۹۷

تبرستان
www.tabarestan.info

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد سوم)

دکتر حسن ذوالفقاری
عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس
دکتر محبوبه حیدری
عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت معلم

لیتوگرافی: هما گرافیک
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۱. تهران
دوره‌ی سه‌جلدی: ۱۰۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

حق چاپ و انتشار محفوظ و متعلق به انتشارات رشدآوران است.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان قرار دارد.

آدرس: کارگر شمالی، بعد از فرصت، شماره‌ی ۱۴۰۷.
تلفن: ۶۶۴۷۶۳۰۶

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

شاهزاده هرمز

قصّه‌ی ***شاهزاده هرمز و نازنین‌گل و حسنا***، افسانه‌ی عامیانه‌ی منثوری است از نویسنده‌ای ناشناس در عشق شاهزاده هرمز، پسر ابراهیم، شاه استانبول، به نازنین‌گل، دختر پادشاه خجستان. این افسانه در مکتب‌خانه‌ها خوانده می‌شده است. در آغاز کتاب بر این نکته تصریح شده است: «چون این کتاب ***شاهزاده هرمز*** که از قصّه‌های شیرین و حکایت‌های دلنشین را داراست، برای رفع خستگی اطفال از درس و مشق، رغبت به خواندن این قصّه نموده که هم از برای آن‌ها تفریحی و هم از برای ذهن و سواد آن‌ها وسعت و تشریحی باشد که باز نسبتاً بهتر از اشتغال به اعمال دیگر است.»

خلاصه‌ی داستان چنین است:

پادشاه اسلامبول چهل زن در حرم دارد؛ امّا از هیچ‌یک فرزندی ندارد. روزی مردی آیینه‌ای به‌دست شاه می‌دهد و او در آیینه یک موی سفید در محاسن خود می‌بیند. از نداشتن فرزند شکوه می‌کند. طبیبان از علاج شاه درمی‌مانند. درویش ژولیده‌مویی از راه می‌رسد و طالع شاه را می‌بیند. بعد از آن، به شاه می‌گوید که وزیر شما دختری دارد که اگر با او ازدواج کنی، از او صاحب فرزندی خواهی شد که تمام پادشاهان عالم از شرق تا غرب باج به او خواهند داد و او صاحب‌قران خواهد شد. شاه با دختر وزیر ازدواج می‌کند و پسری به دنیا می‌آید که او را هرمز نام می‌نهند. روی شاه به عزم شکار بیرون می‌رود. زنان دیگر شاه که به علّت نداشتن فرزند، به نوزاد و مادر او حسادت می‌کنند، گنده‌پیری را برمی‌انگیزند که دارویی به تن شاهزاده بمالد و او را

بکشد؛ امّا دایه که زنی هوشیار است، از مکر آن‌ها آگاه می‌شود و بعد از کشتن پیرزن، از مادر نوزاد اجازه می‌گیرد که کودک را برای محافظت از شرّ زنان، به نزد پادشاه برساند. در راه دایه گرفتار راهزنان می‌شود و راه را گم می‌کند. به شهر خجستان می‌رود و به باغبان پیری به نام باباطاووس و همسرش پناه می‌برد. باغبان در نزد پادشاه آن شهر خدمت می‌کند. هرمز در آن باغ بزرگ می‌شود و به مکتب می‌رود. دایه بیمار می‌شود و در لحظه‌ی مرگ راز شاهزاده بودن هرمز را به باغبان می‌گوید. روزی نازنین‌گل، دختر پادشاه، به باغ می‌آید و با دیدن هرمز به او دل می‌بازد. هرمز هم به او دل می‌بندد. پادشاهی به نام فیروزشاه سپه‌سالار خود، فولادخان، را به خواستگاری نازنین‌گل می‌فرستد. پادشاه پیشنهاد خواستگاری را نمی‌پذیرد و بین دو سپاه جنگ درمی‌گیرد. هرمز در جنگ فولادخان را می‌کشد. بعد از جنگ، هرمز از تبار خود آگاه می‌شود. با گفتن حقایق به پادشاه برای رفتن به‌سوی اسلامبول و دیدار پدر و مادرش اجازه می‌خواهد. بعد از رفتن هرمز، برادر فولادخان هم به جنگ پادشاه خجستان می‌آید که خبر به هرمز می‌رسد. او بازمی‌گردد و دوباره در جنگ پیروز می‌شود. فیروزشاه دو جادوگر را به آوردن نازنین‌گل می‌فرستد و وعده می‌دهد که خواهر خود، حسنا، را به یکی از آن دو بدهد. نازنین‌گل ربوده می‌شود. شاهزاده هرمز و ملک‌علی، برادر نازنین‌گل، از ماجرا آگاه می‌شوند و برای رها کردن او راهی می‌شوند. در راه گرفتار زنگیان می‌شوند. قطیران، پادشاه زنگیان، آن‌ها را زندانی می‌کند. دختر قطیران، مادّه‌زنگی، عاشق شاهزاده می‌شود و آن‌ها را رها می‌کند. مادّه‌زنگی به‌دست شاهزاده مسلمان می‌شود و به خدمت او درمی‌آید. مادّه‌دیو آن‌ها را به کنار چشمه‌ی حضرت سلیمان می‌برد. شهزاده در حالی‌که در پای درختی خوابیده است، از دو فاخته می‌شنود که اگر ریشه‌ی درخت را بجوشانند و به دیوانه دهند عاقل می‌شود و برگ درخت چشم نابینا را شفا می‌دهد. شاهزاده برگ و ریشه‌ی درخت را برمی‌گیرد و به‌سوی شهر فیروزشاه روانه می‌شوند. نازنین‌گل چیزی نمی‌خورد و بیمار است. شاهزاده خود را حکیم معرّفی می‌کند و وزیر پادشاه که در پایان معلوم می‌شود مسلمان است، شاهزاده را به نزد شاه می‌برد. شاهزاده به‌عنوان طبیب با نازنین‌گل دیدار می‌کند. حسنا، خواهر فیروزشاه، دل به شاهزاده می‌بندد و با کمک او، شاهزاده و یاران فرار می‌کنند. حسنا نیز با آنان همراه می‌شود. بعد از هفت شبانه‌روز، به بغداد می‌رسند. در بغداد مردی یهودی به نام شمعون عاشق حسنا و نازنین‌گل می‌شود. با فریب دادن شاهزاده، دو دختر را به قصر خود می‌آورد. آن دو را در قصر خود زندانی می‌کند و غلامش را برای کشتن شاهزاده می‌فرستند. غلام بر شاهزاده رحم می‌آورد و او را نمی‌کشد. شاهزاده شمعون را می‌کشد

www.tabarestan.info تبرستان

و به ثروت بی‌پایان او دست می‌یابد. خلیفه‌ی بغداد از ماجرا آگاه می‌شود. وزیر خلیفه و پسرش شیرزاد که در آغاز در پی کشتن شاهزاده بودند، با او همدل می‌شوند و به‌دست او اسلام می‌آورند. شاهزاده و یاران راهی مصر می‌شوند. در مصر بر عزیز غلبه می‌یابند و فتّاح، نگهبان قلعه‌ای در مصر که بسیار شجاع است، به خدمت شاهزاده درمی‌آید. عزیز مصر نیز به‌دست شاهزاده مسلمان می‌شود. از آن‌جا شاهزاده به دشت محارون می‌رود تا محارک‌شاه را شکست دهد. در آن‌جا شاهزاده، گلفام، دختر محارک‌شاه را می‌بیند و هر دو به‌هم دل می‌بندند. پس از جنگ و گریز بسیار، محارک‌شاه هم اسلام آورد. عموی گلفام دختر را برای ازدواج با پسرش می‌دزدد که شاهزاده به جنگ آن‌ها می‌رود و گلفام را نجات می‌دهد و عموی او را می‌کشد. گلفام و برادرش، شیرافکن، هم همراه شاهزاده می‌شوند. شاهزاده و یاران به‌سوی مرجانیّه می‌روند و در راه، شاهزاده، طلسم بلاخان جادوگر را باطل می‌کند و او را می‌کشد و پریزادی که اسیر او گشته را آزاد می‌کند. سپس بلاخون، برادر بلاخان، هم کشته می‌شود و شاهزاده به ثروت پریزادانی که اسیر آن‌ها بودند، دست می‌یابد. در مرجانیّه به جنگ مرجان‌شاه می‌روند. شیرافکن با ماه‌نوش، دختر مرجان‌شاه، دیدار می‌کند و عاشق او می‌شود. ماه‌نوش که در خواب حضرت علی(ع) را دیده است، مسلمان شده و در پی کمک به شاهزاده و یاران است. مرجان‌شاه هم بعد از ماجراهایی مسلمان می‌شود. در نهایت شاهزاده راهی اسلامبول می‌شود و پدر و جدّ خود را ملاقات می‌کند و آنان را نیز به دین اسلام درمی‌آورد. فیروزشاه دوباره به جنگ شاهزاده می‌آید. این‌بار مادر دو جادوگری که یک‌بار نازنین‌گل را ربوده بودند و به‌دست شاهزاده کشته شده بودند، نازنین‌گل را می‌رباید. شاهزاده برای آوردن نازنین‌گل راهی سرزمین مغرب می‌شود و با مجنون‌شاه، شاه آن دیار، ملاقات می‌کند و طلسمی را که پسر شاه مغرب به نام آزادچهر و نازنین‌گل هر دو در آن گرفتار شده‌اند، باطل می‌کند و آن دو را رها می‌سازد. آزادچهر به خدمت شاهزاده درمی‌آید. مجنون‌شاه دختر خود، ماه مغربی، را پیش‌کش شاهزاده می‌کند. به این ترتیب شاهزادگان و پهلوانانی مثل ملک‌علی، شیرزاد، شیرافکن، آزادچهر، فتّاح، نسیم عیّار و... همگی به خدمت شاهزاده درمی‌آیند. شاهزاده به اسلامبول بازمی‌گردد. حسنا را به ملک‌علی، گلفام را به شیرزاد، ماه‌نوش را به شیرافکن، ماه مغربی را به فتّاح و خواهر خود را به آزادچهر می‌دهد و خود با نازنین‌گل ازدواج می‌کند. در پایان هریک از شاهزادگان به پادشاهی سرزمینی می‌رسند.

داستان برداشتی از منظومه‌ی ***خسرونامه*** یا ***گل و هرمز*** عطّار نیشابوری[1] و شکل

---

۱. عطّار، فریدالدّین، ***خسرونامه***، صص. ۳۴ـ۳۹۷.

قاجاری‌شده‌ی آن است. به لحاظ کنش‌ها و ماجراها نیز همچون آثار همدوره‌ی خود مثل **خسرو دیوزاد** و **نوش‌آفرین‌نامه** و **ملک‌جمشید** است. خلاصه‌ی داستان عطّار چنین است:

قیصر، پادشاه روم که فرزندی ندارد، از یکی از کنیزانش صاحب پسری به نام خسرو می‌شود. همسر قیصر، یکی از کنیزانش را مأمور می‌کند تا کنیزک و پسرش را نابود کند. کنیزک، فرزند قیصر را همراه خود به خانه می‌برد و از او پرستاری می‌کند و چنین وانمود می‌کند که او را از بین برده است. سپس همراه کودک روانه‌ی آبسکون می‌شود و از آن‌جا به خوزستان می‌رود. پس از تحمّل سختی‌های بسیار و رهایی از دست دزدان، کودک را به باغبانی خوزستانی به نام مه‌مرد می‌سپارد و به او و همسرش سفارش می‌کند که از این نامزاده مراقبت کنند. کنیزک پس از مدّتی می‌میرد. باغبان نام کودک را هرمز می‌گذارد و به او علم و دانش می‌آموزد، چنان‌که در همه‌ی فنون و مهارت‌ها سرآمد می‌شود. امّا هرمز چون نسبتی میان خود و مه‌مرد نمی‌بیند، مطمئن می‌شود که او پدرش نیست. روزی پسر شاه خوزستان، بهرام که دوست هرمز است، هرمز را به باغ خود دعوت می‌کند. در آن‌جا گلرخ، خواهر بهرام، عاشق و شیدای هرمز می‌شود؛ امّا توان اظهار این عشق را ندارد تا این‌که به راهنمایی دایه‌اش با هرمز دیدار می‌کند و او را هم عاشق خود می‌یابد. در همان زمان، شاه سپاهان از گل خواستگاری می‌کند. گل درخواست او را نمی‌پذیرد. شاه سپاهان به سبب این بی‌حرمتی به خوزستان لشکر می‌کشد. با دلاوری هرمز لشکر سپاهان شکست می‌خورد. به پاس این خدمت، شاه خوزستان هرمز را به سپه‌داری لشکر برمی‌گزیند. مدّتی بعد، قیصر روم از شاه خوزستان طلب باج و خراج می‌کند. او که توان پرداخت خراج و مقابله با قیصر را ندارد، هرمز را به نمایندگی پیش او می‌فرستد. مادر هرمز به محض دیدن او، به قیصر می‌گوید: «او فرزند ماست.» و راز پنهانش را فاش می‌کند. هرمز از گذشته‌ی خود سخن می‌گوید. قیصر با دیدن نشان اجدادی خود بر بازوی هرمز یقین می‌کند که هرمز پسر اوست و برای تقدیر از زحمات مه‌مرد، او را به روم دعوت می‌کند. وقتی خسرو برای دیدن گل همراه مه‌مرد به خوزستان بازمی‌گردد، همه‌جا را ویران می‌بیند و درمی‌یابد که شاه سپاهان به آن‌جا حمله کرده و گل را برده است. وقتی نامه‌ی گل به دستش می‌رسد، همراه یارانش به‌سوی سپاهان می‌رود؛ امّا راه را گم می‌کند و گرفتار زنگیان آدم‌خوار می‌شود. عاقبت با کمک دختر سالار زنگیان ــ که عاشق خسرو شده است ــ فرار می‌کند؛ همه‌ی آن‌ها را می‌کشد و اسیران را رها می‌سازد. در میان اسیران، فرّخ و فیروز عیّار که از طرف شاپور، پادشاه نیشابور، برای یافتن تصویری از گل به خوزستان رفته‌اند، نیز دیده می‌شوند. آن‌ها به پاس رهایی خود تصویر گل را به

www.tabarestan.info تبرستان

خسرو می‌بخشند و همگی همراه خسرو برای نجات گل به سپاهان می‌روند. از طرفی، گل از دوری خسرو بیمار می‌شود و هیچ طبیبی قادر به درمانش نیست. درنهایت، خسرو به‌عنوان طبیب بر بستر گل می‌رود و حال گل با دیدن معشوق بهتر می‌شود و به این ترتیب، خسرو طبیب خاصّ درگاه می‌شود. با اقامت خسرو در درگاه، خواهر شاه سپاهان، جهان‌افروز، عاشق خسرو می‌شود و حتّی کنیز زیبای خود حُسنا را که خسرو شیدای اوست، به او می‌بخشد. خسرو و گل به همراه حسنا و دایه و دختر زنگی، از درگاه می‌گریزند. در راه گرفتار دزدان می‌شوند و دایه و دختر زنگی به قتل می‌رسند و گل و حسنا به کمک فرّخ از دست دزدان رها می‌شوند. آن‌ها پس از تحمّل سختی‌ها به روم می‌رسند. در روم، حسنا نسبت به گل حسادت می‌کند و به خاطر بی‌توجّهی خسرو به او، در مقام توطئه برمی‌آید. پس با نوشتن نامه، حقایق را به جهان‌افروز می‌گوید و نقشه‌ی ربودن گل را می‌کشد. طبق نقشه‌ی حسنا، گل به‌دست دو نفر در صندوقی حبس و در دریا رها می‌شود. خسرو با شنیدن این خبر، به سپاهان لشکر می‌کشد. شاه را کشته، همه‌جا را ویران می‌کند و با شنیدن خبر حبس گل در صندوقی میان دریا، به جست‌وجوی او می‌رود؛ امّا اثری از گل نمی‌یابد. از طرفی صندوق گل به ساحل دریای ترکستان می‌رسد و گل به‌دست صیّادی نجات می‌یابد. امّا وقتی صیّاد قصد تجاوز به گل را دارد، گل او را می‌کشد و در لباس غلامان ترکستانی به گوشه‌ای پناه می‌برد. دختر شاه چین، عاشق او می‌شود و چون از او بی‌اعتنایی می‌بیند، دستور زندانی کردن او را صادر می‌کند. زمانی که فغفور از ماجرا باخبر می‌شود، فرمان بریدن سر دخترش و به دار آویختن گل را صادر می‌کند. گل در روز اجرای فرمان، ثابت می‌کند که بی‌گناه است و بخشوده می‌شود. وقتی ماجرایش را برای فغفور بازگو می‌کند، او هم عاشق گل می‌شود و چون با مخالفت گل روبه‌رو می‌شود، او را زندانی می‌کند. گل به کمک نگهبان زندان، برای خسرو نامه می‌نویسد. بر اثر آن، فرّخ به چین می‌آید و وی را نجات می‌دهد و به نیشابور می‌برد؛ امّا گل به‌دست شاپور اسیر می‌شود. با شنیدن این خبر، خسرو ابتدا نامه‌ای برای شاپور می‌نویسد و به علّت نیامدن جواب نامه، به خراسان لشکر می‌کشد. هنگامی که شاپور خود را تسلیم او می‌کند، خسرو او را می‌بخشد و دوباره شاپور پادشاه می‌شود. خسرو و گل پس از بازگشت به روم، حسنا را می‌بخشند. آن‌گاه حُسنا را به عقد فیروز و جهان‌افروز را به عقد فرّخ درمی‌آورند. بعد از این‌که گل و خسرو باهم عروسی می‌کنند؛ به خوزستان می‌روند، در حالی‌که پدر گل مرده و بهرام بر تخت نشسته است. قیصر، دخترش را به عقد بهرام درمی‌آورد. گل و خسرو صاحب پسری به نام جهانگیر می‌شوند. سی سال باهم زندگی می‌کنند تا این‌که یک

www.tabarestan.info تبرستان

روز هنگام شکار، ماری خسرو را می‌گزد و او در دم جان می‌سپارد. گل نیز بر خاک معشوق جان می‌دهد و پس از چند سال که قیصر هم می‌میرد، جهانگیر بر تخت سلطنت می‌نشیند.

نثر داستان به شیوه‌ی نثر دوران قاجار است؛ افعال وصفی و عبارات عامیانه زیاد. جملات کوتاه و گزارش‌گونه است. تقدّم فعل و جابه‌جایی ارکان جمله به تأثیر از زبان گفتار به‌فراوانی در متن دیده می‌شود. برخی گزاره‌های قالبی داستان عبارتند از: «امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که...»، «بدان و آگاه باش»، «دو کلمه از... بشنو»، «آه از نهادش برآمد»، «گیسوبریده»، «القصّه» و... به خلاف آثار هم‌دوره‌ی شاهزاده هرمز، اشعار زیادی در لابه‌لای متن دیده نمی‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

پیرنگ داستان ضعیف است. محجوب این داستان را در کنار داستان ***امیرهوشنگ، بدیع‌الملک*** و ***خسرو دیوزاد***، از جمله داستان‌هایی می‌داند که «به قدری کاشیانه نوشته شده‌اند که بود و نبود آن یکی است و اگر خواننده جزئی ذوق و سلیقه‌ای داشته باشد، پس از خواندن چند صفحه از آن، آن را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند.»[1] داستان‌پردازنده در پی تلاش برای طولانی کردن داستان، حوادث بی‌ربط و زیادی در آن گنجانده است. هدف نشان دادن پیروزی شاهزاده هرمز بر پادشاهان سرزمین‌های دیگر و مسلمان شدن آنان به‌دست وی است. مکان‌ها همگی منطبق با واقع نیست؛ مثل چشمه‌ی حضرت سلیمان، دشت محارون، خجستان و مرجانیّه. حضور دائم درویش و نام باباطاووس نشان از رواج درویشی در عصر قاجار دارد. مکان داستان از روم در ***خسرونامه*** به اسلامبول انتقال می‌یابد. برخی نام‌های ***خسرونامه‌ی*** عطّار در داستان باقی مانده است؛ مثل هرمز، حسنا، گل، زنگی و فیروز. نام‌های اشخاص منفی داستان چون بلاخان و بلاخون، دو برادر جادوگر، قطیران، مادّه‌زنگی همان نام‌های معمول این‌گونه قصّه‌ها است. در نهایت شگفتی، شاهزاده هرمز در پایان داستان، زنانی را که هریک به عشق وی گرفتار شده بودند، به همسری مردان دیگری درمی‌آورد؛ حسنا همسر ملک‌علی، گلفام همسر شیرزاد، ماه‌نوش همسر شیرافکن، ماه مغربی همسر فتّاح و خواهرش همسر آزادچهر می‌شود. این تقسیم کردن دختران و این‌که تمام آن‌ها به همسری یک مرد درنیامدند، در متونی از این دست نادر و قابل توجّه است. در آغاز داستان شاه چهل زن در حرم‌سرا دارد که یادآور حرم‌سراهای شاهان قاجار است. برخی آداب‌ورسوم دیگر آن دوره هم در داستان بازتاب یافته است؛ مثل سلام دادن در دربار، نقّاره‌ی شادی نواختن.

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۱۵۶.

شاهزاده هرمز از دو فاخته می‌شنود که اگر ریشه‌ی درخت را بجوشانند و به دیوانه دهند، عاقل می‌شود و برگ درخت، چشم نابینا را شفا می‌دهد. شاهزاده برگ و ریشه‌ی درخت را برمی‌گیرد و به شهر فیروزشاه می‌رود. پردازنده فراموش می‌کند از این ریشه و برگ‌ها در طول داستان استفاده کند. بن‌مایه‌ی «پی بردن به خاصیت جادویی درخت از زبان کبوتر» با کد ۴۳۲ از مضامین مشهور داستانی است.[۱]

از این افسانه چندین نسخه‌ی خطّی در دست است.[۲] چند چاپ سنگی هم از آن به عمل آمده که اوّلین آن در بمبئی بوده است. چاپ‌های دیگر به نام **شهزاده هرمز و نازنین‌گل**[۳] و **شاهزاده هرمز** با تصویرگری محسن تاج‌بخش در دارالطّباعه‌ی تهمتنی به سال ۱۳۴۶ق. صورت گرفته است.

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. مارزلف، اولریش، **طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی**، ص. ۱۰۳.

۲. منزوی، احمد، **نسخه‌ها**، ج. ۵، صص. ۳۷۰۲، ۳۶۶۶، ۳۷۰۳، **فهرست مشترک**، ج. ۶، ص. ۱۱۷۰، **فهرستواره**، ج. ۱، ص. ۴۳۳.

۳. مشار، خان‌بابا، **فهرست کتاب‌های چاپی**، ج. ۳، ص. ۳۱۶۵.

تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب شاهزاده هرمز

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمد لله ربّ العالمین والصّلوةُ والسّلامُ علی خیر خلقه، محمّد و آله الطّاهرین.

امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که در شهر اسلامبول پادشاهی بود. چهل حرم داشت و از آن‌ها فرزندی نداشت. روزی مرد مسلمانی داخل بارگاه شد؛ آیینه به‌دست پادشاه داد. چون ملاحظه نمود، یک موی سفید در ریش خود دید. شروع به گریه و زاری نمود و گفت: «مرگ نزدیک شد و ریشم سفید و این روزها خواهم مُرد و لشکر تیغ بر روی یکدیگر خواهند کشید.» وزیر عرض کرد: «ای پادشاه، غم مخور که لات و عزّی در این آخر عمر فرزندی به شما کرامت خواهند کرد.» شاه چون این کلمات را شنید، امر کرد تا منجّمان را آوردند و در بارگاه قرار گرفتند. شاه فرمود: «ببینید در طالع من فرزندی می‌باشد یا نه؟» پس منجّمان رمل و [اسطرلاب] نجوم را آوردند و نگاه در رمل کردند. در طالع پادشاه فرزندی ندیدند. همه از خوف سر به زیر انداختند و از بیم جان نگاه به شاه نمی‌کردند. شاه از ایشان پرسید که چرا سرها را به زیر انداخته‌اید و سخن نمی‌گویید؟ سرها را بلند کرده و گفتند: «ای شهریار، هرچه ملاحظه می‌کنیم، در طالع پادشاه اولادی نمی‌بینیم.» شاه در غضب رفته، امر به وزیر کرده که ایشان را به قتل برسان. پس وزیر بیرون آمد و حکم به جلّاد فرمود که ایشان را به قتل برسان/2 که پادشاه مرا غضب خواهد کرد. القصّه، منجّمان چهارصد نفر

بودند. همه را دست و پا بستند و نشانیدند که گردن بزنند. ایشان گریه و زاری می‌نمودند که ناگاه از سمتی مرد درویشِ ژولیده‌مویی پیدا شد. پیش آمد و سلام کرد و گفت: «ای یاران، مگر چه روی داده و این گروه چه کرده‌اند؟» جلّادی گفت: «ای درویش، تو را چه کار به این کارهاست؟ برو از پی کار خودت.» درویش گفت: «ای برادر، چه می‌شود که ما هم بدانیم، بلکه توانیم علاج کرد؟» یکی پیش آمد و گفت: «ای درویش، بدان و آگاه باش که پادشاه ما را فرزند نمی‌شود و این گروه را که شما ملاحظه می‌کنید، رمّال می‌باشند. ایشان را آورده‌اند که طالع شاه[1] را ببینند که فرزند هست یا نه. ایشان دیدند و گفتند که ندارد. حال، پادشاه حکم کرده که ایشان را به قتل رسانند.» درویش گفت: «ای برادران، مرا نزد وزیر برید که من با او دو کلمه حرف دارم.» پس درویش را به نزد وزیر بردند. وزیر نگاه کرد. درویش ژولیده‌مویی را به‌نظر درآورد. از او پرسید که چه می‌گویی؟ درویش گفت: «آصف جاها، مرا نزد پادشاه برید. من ببینم در طالع شهریار اولادی می‌باشد یا نه.» وزیر نگاه کرد. طرفه درویشی دید. پس وزیر در دم، درویش را نزد پادشاه برد. درویش سری فرود آورد و گفت:

«پادشاها، بارگاهت از ملک پرنور باد　　داد عدلت در سرای معدلت معمور[2] باد.
ای سکندرحشمت و فرّخ‌رخ و جمشیدجاه　　تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد»

پادشاه نگاه کرد. وزیر را دید که درویش را با خود آورده. پادشاه فرمود: «آن گروه را چه کردی؟» وزیر عرض کرد: «ای شهریار، این درویش می‌گوید که من طالع پادشاه را ببینم اولادی در طالع پادشاه می‌باشد یا نه.» پادشاه نگاه کرد. عجب درویش ژولیده‌مویی را به‌نظر آورد و گفت: «ای درویش، خوش آمدی. بیا بنشین و ببین در طالع من فرزندی هست یا نه.» پس درویش تخته‌ی رمل را از بغل بیرون آورد و رمل انداخت و نگاه در خانه‌ی رمل نمود. بعد از لحظه‌ای، عرض کرد که ای پادشاه، دغدغه بر خاطر راه مده که من در طالع پادشاه فرزندی می‌بینم. امر کنید تا این گروه بی‌گناهان را آزاد کنند که ایشان درست دیده‌اند. شما را از این حرم‌ها فرزندی نیست. پادشاه فرمود: «ای درویش، از کجا خواهد شد؟» گفت: «ای شهریار، شما را وزیری عاقل است که او در برابر شما ایستاده و او را در پس پرده‌ی عصمت نازنین‌دخترِ حوروشی ماه‌روی می‌باشد. او را به عقد خود درآورید که فرزند ارجمندی از آن دختر به‌وجود خواهد آمد که تمام پادشاهان عالم، از مشرق تا مغرب، باج به او خواهند داد و صاحب‌قران خواهد شد.» پس شاه به جانب وزیر نگاه کرد و فرمود: «ای عزیز، چه می‌گویی؟» وزیر عرض

---

۱. در اصل: شاهزاده.　　۲. در اصل: پرنور.

www.tabarestan.info تبرستان

کرد: «امر امر پادشاه است. کنیزبچّه‌ای دارم. اگر لایق پادشاه باشد، خدمت شما خواهم رسانید.» پادشاه روی به درویش آورد و گفت: «شما یک هفته در این‌جا باشید.» درویش گفت: «در خدمت/3 شما خواهم رسید که شاهزاده را نام خواهید گذاشت.» پس پادشاه فرمود که حال، ساعت بنگر. ببینید و قاضی را بیاورید تا دختر را در حضور درویش به عقد درآورند. وزیر فرمود قاضی را آوردند و عقد دختر بستند. درویش گفت: «ای پادشاه، رخصت دهید بندیان را خلاص کنند. بعد، در کار خود مشغول شوید.» پادشاه فرمود: «خود بروید و آزاد کنید.» درویش از بارگاه بیرون آمد و روی به جانب میدان کرد. تمام بندیان را زنجیر از پای برداشت. آن گروه چون از بند نجات یافتند، در پای درویش افتادند و او را دعا کردند و شاه زر بسیار نثار درویش نمود. پس آن درویش از ایشان غایب شد. وزیر به حرم‌سرای خود درآمد و امر کرد تدارک عروسی را دیدند. شاه زر بسیاری به مساکین داد که همه‌ی فقرای شهر غنی شدند و دعا به جان پادشاه و وزیر می‌نمودند و هفت شبانه‌روز به عیش و عشرت مشغول شدند. بعد از آن، دختر را به حجله‌ی ناز درآوردند که پادشاه با دختر دست در آغوش وصال درآورد و آن شب[1] در تکاپوی درآوردند و حقّه‌ی صدف را گشوده و گوهر چند در میان صدف ریخته، بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت، حق تعالی گوهر وی را درّی ساخته و از صدف بیرون فرستاد. پسری بود همچون آفتاب منیر، بلکه از آفتاب روشن‌تر. پس با مشک و گلاب شستند و او را در قنداق زر و گوهر پیچیدند و به بارگاه، نزد پادشاه آوردند. در دم همان درویش حاضر شد و پسر را در بر گرفت و صلوات بر محمّد و آل او فرستاد و شاهزاده را نام هرمز گذاشت و از نظر غایب شد و امّا هرمز را به دایه سپردند که او را شیر دهد و تربیت کند. پس سلطان ابراهیم به وزیر امر کرد بگو تا نقّاره‌ی بشارت بزنند و خلق را شربت و شیرینی دادند و همه‌ی بندیان را نجات دادند و درویشان را زر و گوهر بخشیدند و تا چهل روز اهل شهر به عشرت پرداختند. وزیر دانا به خدمت می‌کوشید. پس شاه امر کرد تدارک چهل‌روزه آماده کنند که عزم شکار دارم. وزیر به فرموده‌ی پادشاه تهیّه‌ی رفتن را درست کرد و شاه به شکار رفت. امّا اهل حرم چون چنان دیدند، کینه و بغض پسر را در دل گرفتند. شاه فرمود تا جای پسر را در باغی نیکو درست نموده که مبادا آفتی به او برسد. آن گیسوبریده‌ها به دور هم جمع شدند و با خود گفتند: «تا پادشاه دختر وزیر را گرفته، انگارِ ما را کرده. شب و روز با دختر وزیر اوقات صرف می‌کند؛ از جهت آن‌که او اولاد دارد و ما نداریم.» همه در فکر فرورفتند و گفتند: «باید تدبیری در فکر این پسر کرد که او را از میان برداریم.» پس

---

۱. در اصل: امشب.

www.tabarestan.info تبرستان

گفتند: «هیچ فکری به از آن نیست که همه‌ی حکیمان در نزد ما باشند.» ایشان را طلبیده، چون حاضر شدند، اهل حرم گفتند که ای حکیمان، پادشاه دختر وزیر را گرفته و او را دوست دارد؛ از برای آن‌که او پسر/4 دارد. شما باید کاری بکنید که این پسر برطرف شود و پادشاه میل به ما کند. همه‌ی اهل حرم اتّفاق کردند که شما را چندان زر بدهیم که دیگر احتیاج به حکمت نباشد. حکیمان چون این کلمات شنیدند، تمام سرها به زیر انداختند و جوابی نگفتند. باز آن گیسوبریده که ملکه‌ی ایشان بود، گفت: «ای حکیمان، سرهای خود را به زیر نیندازید و فکر درستی درباره‌ی این پسر بکنید که او را بکشیم و الّا دست از شما برنمی‌داریم و اگر در این امر اقدام نکنید، تمام شما را به کشتن خواهیم داد.» طبیبان عرض کردند که این طفلی است معصوم و بی‌گناه و شیرخوار و غذای او غیر شیر، دیگر نیست که او را چیزخور کنیم. دیگرباره آن گیسوبریده‌ها گفتند که ای حکیمان، ما این را نمی‌دانیم. فکری باید کرد که این پسر کشته شود و هرچه می‌خواهید، به شما می‌دهیم از زر و جواهر و الّا امر به غلامان می‌کنیم تا شما را به قتل رسانند. حال خود دانید. پس آن حکیمان بترسیدند و باهم فکر کرده، گفتند: «ای نازنینان یک روغنی می‌توانیم ساخت که اگر ذرّه‌ای در بدن طفل بمالند، به دردهای بد مبتلا گردد و از ما ساختن و از شما مالیدن.» زنان گفتند: «بسیار خوب. شما روغن را درست کنید و ما کسی را به‌هم می‌رسانیم که ببرد و بر بدن طفل بمالد.»

القصّه، حکیمان را زر و خلعت دادند و ایشان رفتند. بعد از چند روز، آن روغن را آوردند. آن نارعنا زن[ان] چند دلّال پیدا کردند که همیشه در حرم راه داشتند و در نزد ایشان آمدوشد می‌کردند. ایشان را خواستند و زر بسیار به ایشان دادند. ایشان گفتند: «این‌ها را از برای چه بر ما می‌دهید؟» گفتند که این روغن را ببرید در قصر رابعه بانو و یک قطره از این روغن را بر بدن طفل بمالید که او به هزار درد مبتلا می‌گردد.

و امّا آن دلّاله شیشه‌ی روغن را برداشته، با چند دست رخت زنانه و رو به قصر رابعه بانو نهاد و به همه‌جا آمد تا به در باغ رسید. دربانان در باغ آرام داشتند. پیرزنی را دیدند. خواستند که او را منع کنند. آن پیرزن گفت: «مگر شما مرا نمی‌شناسید؟ من آن زنم که در میان حرم همه وقت راه داشتم. اسبابی که/5 از من خواسته‌اند، آورده‌ام.» دربانان فریب آن عجوزه را خوردند و او را راه دادند. آن پتیاره پای در اندرون باغ گذاشت تا آن‌که به پای قصر رابعه بانو رسید. قدم در بالای تخت نهاد. دید که رابعه بانو با جمیع دختران و کنیزان خود آمده و قرار گرفته‌اند و به عیش و طرب مشغولند. امّا دایه در پس ایوان نشسته و گهواره‌ی شاهزاده در بغل دارد و شیر به شاهزاده

www.tabarestan.info تبرستان

هرمز می‌دهد. امّا چون چشم زن بر رابعه بانو افتاد، رابعه بانو پرسید: «ای زن، این‌جا به چه کار آمده‌ای؟» آن پتیاره گفت: «ای ملکه، من از همّت شهریار همه‌چیز دارم و مرا به مال دنیا احتیاج نیست. چون زمانی بود که شرف‌یابِ شما و شاهزاده نشده بودم، آمدم که به پابوس شما و شاهزاده رسم.» در آن‌جا نشست. برخاست و روی به گهواره کرد. رابعه بانو گفت که در کجا می‌روی؟ آن پتیاره گفت: «ای نازنین، می‌خواهم جمال شاهزاده‌ی خود را ببینم.» امّا بر دل دایه اثر کرد. چون آن عجوزه نزدیک دایه رسید، دایه از جا برخاست؛ گفت: «ای ملعونه، از کجا می‌آیی و نزد که می‌روی؟» دایه مبادرت کرده، گریبان آن عجوزه را گرفته و تپانچه بر روی آن ملعونه زد که درهم پیچیده و شیشه‌ی روغن، که در بغل داشت، بر زمین افتاد. دایه شیشه را برداشت و بر صورت آن ملعونه زد. در دم شیشه بشکست و روغن در بدن آن ملعونه ریخت. در دم بدن آن ملعونه ترکید و به درک واصل شد. چون این خبر به زنان شاه رسید، قطع حیات شده، در ماتم خود نشستند. پس با رابعه بانو گفت: «ای ملکه، من پسر را برمی‌دارم و در شکارگاه می‌روم و در خدمت پادشاه می‌رسانم و در آن‌جا شیر می‌دهم، تا زمانی که به خدمت پادشاه برسم. که در این‌جا بودن ثمری ندارد؛ چراکه این گیسوبریده[ها] دشمن شما و شاهزاده می‌باشند و قصد هلاک شدن طفل را هم دارند.» رابعه بانو گفت: «راست می‌گویید.» پس دایه اسباب سفر را آماده کرده و شاهزاده را با چند نفر غلام برداشته، به شکارگاه رفت. شش روز راه رفتند. روز هفتم در میان کوه رسیدند و در آن‌جا مکان باصفا و چشمه‌ای دیدند و در کنار آن چشمه خیمه زدند و قافله‌ای چند در آن‌جا فرود آمدند. دایه یکی از غلامان را پیش فرستاد که بروید ببینید که صاحب این خیمه کیست و از کجا آمده و به کجا می‌روند و احوال شکارگاه را هم بپرس. آن غلام به احوال‌پرسی آمده، از قضا سردار قافله سوداگری بود [از] سوداگران سلطان ابراهیم که به طرف هندوستان رفته بود. حال برگشته، به طرف اسلامبول می‌رود. امّا چون خواجه از احوال دایه و هرمز مخبر شد، نزد دایه آمد و ایشان را در منزل خود تکلیف کرد. دایه شاهزاده را برداشت؛ داخل شد. خیمه‌ی نیکویی جهت شاهزاده برپا کردند و در خیمه منزل کردند. آن مرد سوداگر لازمه‌ی خدمتگزاری را به‌جا آورده، از قضا، جمعی از دزدان مال و اسباب را به غارت بردند. خواستند/6 از آن‌جا روانه شوند، سردار آن گروه چشمش بر سیاهی افتاد. آن پیر گبر یک برادرزاده[1] داشت که او را فرّخ می‌خواندند. او را امر کرد: «برو ببین این خیمه از کیست. هرکس در این خیمه باشد، به قتل بیاور و هرچه هست، بیار.» القصّه فرّخ سوار روی به آن غلامان نهاد. از

---

۱. در اصل: خواهرزاده.

www.tabarestan.info تبرستان

های‌وهوی، دایه بیدار شد. شاهزاده را بغل گرفته، از خیمه بیرون آمد و جهان را تیره و تار دید و غلامان را کشته و [دید] جوانی شمشیری برهنه در دست دارد. دایه مضطرب نزد آن جوان آمد و گفت: «به حقّ دینی که می‌پرستی تو را قسم می‌دهم که رحم بر این طفل بیاور که این پسر پادشاه اسلامبول می‌باشد و مرا هم به این طفل ببخش.» و بگفت: «لعلی در بازوی این طفل می‌باشد. در عوضِ خون‌بهای طفل بردار.» فرّخ سوار پیش آمد. نظرش بر عجب طفلی افتاده، یک مهری از شاهزاده بر دل فرّخ سوار افتاد و گفت: «ای دایه، یک لعل را به من بده و دانه‌ی دیگر را در بازوی طفل بگذار.» و گفت: «ای دایه، این طفل را بردار و برو. من عمویی دارم ظالم. مبادا که تو را ببیند و این طفل را بکشد.» پس دایه را سوار کرده، گفت: «این راه را بگیر و برو.» بر مرکب سوار شد و آن طفل را در بر گرفت و از ترس جان هی بر مرکب زد و از میان آن هنگامه جان به در برد. امّا فرّخ سوار برگشت و نزد عموی خود آمد و گفت که در این خیمه هرکه بود، کشتم. آن پیر گبر گفت آن خیمه را و هرچه در او بود، به غارت بردند و آن‌چه بود، نزد گبر آوردند. همه را بخشید. فرّخ سوار را گفت: «آن‌چه خواهی، بردار.» گفت: «من نمی‌خواهم.» هرچند گبر اصرار می‌کرد، او قبول نمی‌کرد. آخرالامر، آن گبر خود مشت زری داشت و به آن جوان داد و از آن‌جا روانه شد. چون شب درآمد، فرّخ سوار [از] میان دزدان به در رفت.

القصّه، دو کلمه از دایه بشنو. چون مرکب سوار شد، یکّه و تنها، نه یاری و نه یاوری، نه انیسی و نه مونسی الّا خداوند و نمی‌دانست که کجا می‌رود و از ترس جان مرکب می‌تاخت. تا سه شبانه‌روز گرسنه و تشنه می‌رفت که ناگاه در بیشه‌ای رسید و شب شد. خود را در زیر درختی پنهان کرده، پستان خشک خود را در دهان شاهزاده نهاد. از قضای فلک چهار شیر دید که می‌آیند. اوّل به مرکب رسیدند و مرکب را دریدند و به خوردن پرداختند. چون روز شد، به امر خدا آن شیرها از جا برخاستند و برفتند. پس از درخت به زیر آمد و هرمز را در بغل کشید و روانه‌ی راه شد. چون از بیشه بیرون آمد، از ترس نمی‌دانست که به کجا می‌رود. آن‌قدر راه رفت که پاهایش آبله کرد. از اتّفاقات، دایه به در باغی رسید و در آن‌جا نشست. دید پوست خربزه در آن‌جا افتاده. دایه از تشنگی و گرسنگی زبان از دهنش بیرون آمده، پوست خربزه را برداشته، می‌تراشید و در گلوی شاهزاده می‌ریخت تا آن‌که بعد از دو ساعت، شاهزاده نظر باز کرد. دایه هم فی‌الجمله به حال خود بازآمد که در آن حال، در باغ گشوده شد. پیرمردی از باغ بیرون آمد و بیلی بر دوش [داشت]. چون چشم باغبان بر زنی افتاد/7 که بر در باغ نشسته، گفت: «ای خواهر، تو

---

۱. در اصل: هرچه.

www.tabarestan.info تبرستان

کیستی و از کجا آمده‌ای؟» دایه گفت: «ای برادر، بدان که من شوهری داشتم سوداگر. با قافله‌ی بسیاری می‌گذشتیم و در میان چهارکوه فرود آمده بودیم. چون پاسی از شب برفت، دزدی بسیار بر سر ما ریخت و اهل قافله را تمام کشتند و مال آن‌چه بود، تمام را به غارت بردند و من از میان ایشان فرار کردم. سه روز و سه شب است تاختم تا در کنار بیشه‌ای رسیدم تشنه و گرسنه. چون در میان بیشه فرود آمدم، خود را در میان درختی کشیدم. ناگاه چهار نرّه‌شیر پیدا شدند و به جانب من آمدند و مرکب را کشتند و خوردند و رفتند. چون چنان دیدم، طفل را در بغل گرفتم و از ترس جان گریختم و سه روز است که بدین‌جا رسیدم. از پس بی‌حال بودم، در این‌جا ماندم.» مرد باغبان حیران گشته که هرگز کسی از این بیشه سالم بیرون نیامده. البته این طفل صاحب‌قران است. پس دایه گفت: «ای پدر، این چه مملکت است و شما چه شغلی دارید؟» مرد باغبان گفت: «ای فرزند، این‌جا شهر خجستان است و این باغ از این شهر است و من در این باغ، باغبان می‌باشم و نام من باباطاووس است.»

القصّه، چون چشم باباطاووس بر شاهزاده افتاد، محبّت او در دل او جا گرفت و دایه را به درون باغ برد. بابای باغبان پیرزنی داشت. ناگاه دید که بابا می‌آید و یک زن همراه اوست. بابا بانگ زد که این زن مهمان است. یک طفل شیرخوار دارد که اگر او را خدمت کنی، ضایع نخواهد شد. چون چشم پیرزال بر شاهزاده افتاد، مهر و محبّت بسیار از هرمز بر دل پیرزن جا گرفت. روی او بوسید و در کنار خود جای داد و خدمت دایه را می‌کرد. بابا و پیرزن شب و روز در خدمتگزاری دایه و آن طفل بودند تا وقتی که شاهزاده به سنّ پنج‌ساله شد. باباطاووس او را به مکتب فرستاد و همه‌ی اطفال محبّت به شاهزاده داشتند و هر تحفه که داشتند، از جهت شاهزاده می‌آوردند. القصّه، هرمز به سنّ دوازده‌سالگی رسید. همه‌ی اطفال بزرگان در پیش شاهزاده درس می‌خواندند و هرمز همچنان صاحب علم و خط و خلق خوش شده بود که هرکه با او یک دم نشستی، مرغ دلش در او پیوستی. چون دوری گذشت، دایه بیمار شد و دریافت که زمان مرگش رسیده. بابا را خواست و گفت: «دست من به دامنت. بدان‌که این هرمز پسر پادشاه اسلامبول است.» سرگذشت خود و هرمز را، آن‌چه گذشته، بیان نمود. بعد از آن، گفت: «فردای قیامت دامن تو را خواهم گرفت. شاهزاده را بگو و نشان ولایت و شهر وی را بده و مادر، او را اجلال کن که او شاهزاده است. برود و پدر و مادر خود را پیدا کند که ایشان در آرزوی فرزند خود هستند و چشم انتظار در راه او دارند. البته وصیّت مرا به جای آور که نفع کلّی به تو خواهد رسید.» این بگفت و جان به جانان بداد. هرمز چون از این واقعه/8 مخبر شد در مکتب، سر و پای برهنه آمد.

www.tabarestan.info تبرستان

گریه و زاری می‌نمود تا وی را به خاک سپردند و تا سه روز تعزیه‌ی او را بداشت. پس بابا شاهزاده را باغبانی تعلیم کرد تا زمانی که نازنین‌گل در موسم گل سرخ از مادر و پدر خود رخصت گرفته، با کنیزان و خواجه‌سرایان که در باغ آیند. دور قصر گرفته، در پای قصر دریاچه‌ای بود. مدّتی بود او را پاک نکرده بودند. آن نازنین‌گل رو به دایه کرد و گفت: «باباطاووس را بطلب و بگو که دریاچه را پاک کرده، آب در او بیندازد تا نازنین‌گل، گل‌ریزان کند.» دایه در دم بابا را طلبید؛ آن‌چه نازنین‌گل امر کرده، به بابا گفت. بابا چون این سخنان بشنید، به‌هم برآمد و دل‌آزرده شد. به منزل خود آمد. شاهزاده و پیرزال هر دو در خانه نشسته که بابا آمد دلگیر و پریشان‌خاطر. هرمز گفت: «ای جان پدر، تو را چه روی داده که چنین دل‌گرفته‌ای و پریشانی؟» بابا گفت: «ای جان پدر، دختر پادشاه، که نازنین‌گل باشد، امروز به باغ آمده و مرا امر کرده که این دریاچه را پاک کنم. اگر دو سه نفر دیگر بیاورم که پاک کنند، می‌ترسم به گوش او برسد. پادشاه مرا خواهد کشت. حیرانم از کار که چه کنیم.» هرمز گفت: «ای جان پدر، غصّه در خاطر راه مده که من این امر را به انجام می‌رسانم.» بابا گفت: «ای جان پدر، تو کی توانی این کار کنی؟» گفت: «ای پدر، تو یک بیل از برای من بیاور و دور نشین و تماشا کن.» بابا رفت و بیلی بیاورد. هرمز گفت: «این بیل بسیار سبک است. اگر بزرگ‌تر داری، بیاور.» بابا گفت: «بیلی دارم که در ایّام شباب به کار می‌فرمودم و حال قوّت آن ندارم که در دست گیرم.» هرمز گفت: «همان را بیاور.» بابا آن بیل را آورد. هرمز چون بیل را در دست گرفت، گفت: «به‌هر حال اندکی خوب است.»

القصّه، هرمز و بابا قدم در اندرون باغ نهادند و به دریاچه رسیدند. هرمز قدم نهاد. رخت‌های خود را بیرون آورد و نام خدا یاد کرد؛ دست‌اندرکار شد. بابا ذوق می‌کرد. امّا هرمز چنان کار می‌کرد که بابا در حیرتِ هرمز صدای الله الله بلند می‌کرد که در گوش نازنین صدایش رسید و گفت: «ای دایه، این چه صداست؟ برخیز تا به لب قصر رویم.» دختر برخاسته، دست دایه را گرفته، در پیش ایوان قصر آمدند. چون نگاه کردند، جوانی را دیدند که در میان دریاچه‌ی آب است. چون چشم نازنین‌گل بر هرمز افتاد، آهی کشید. تیری از گلخانه‌ی عشق آمد و بر سینه‌ی نازنین‌گل جای گرفت. از سوز دل آهی کشید و از پای درآمد و بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، نگاه کرد. گفت: «ای دایه، باباطاووس را بطلب تا بپرسیم این پسر کیست.» بابا را طلبید. نازنین‌گل از وی پرسید که این جوان کیست که در این باغ آورده‌ای؟ بابا گفت: «ای نازنین، این جوان شاهزاده است.»[1] نازنین گفت: «بابا، تو در این مدّت پسری نداشتی. از کجا این را به‌هم

۱. اشتباه در روایت داستان است؛ چون هویّت شاهزاده برای نازنین‌گل بعد فاش خواهد شد.

رسانیده‌ای؟» بابا بگفت: «او را معلّم داده بودم./9 چون امروز شما خدمتی رجوع کردید، این پسر را آوردم تا قدری مرا کمک کند.» پس نازنین‌گل گفت: «ای بابا، تو همچو پسری داشتی؟ چرا در این مدّت نیاوردی و به من عرض نکردی تا به شاه عرض کنم و مواجبی به جهت او قرار دهم و غلامزاده‌ی خود را بشناسم؟» پس امر کرد تا خلعت آوردند و بابا را مخلّع کردند. هرمز دریاچه را تمام نمود و آبی تازه در او جاری کرد و بعد، بابا هرمز را برداشته، به منزل خود آوردند. بابا به هرمز گفت: «ای جان فرزند، زنهار زیاد خود را به این دختر منما! تا این دختر در باغ است، در آن‌جا مرو. العیاذ بالله اگر او به گوش شاه برساند، من و تو را هلاک کند و آن‌چه داریم، به غارت برند.» هرمز گفت: «ای جان بابا، چرا از پادشاه واهمه داری؟ برخیز و ما به خدمت پادشاه بر و احوال خود را عرض کن تا بداند که من پسر تو هستم. بعد که بداند، قسم دیگر با تو رفتار نمی‌کند.» بابا گفت: «حرف پسندیده است.» القصّه، بابا در این خیال بود که فرصت یافته، او را نزد پادشاه بَرَد. امّا نازنین‌گل چون دریاچه را پر از آب دید، امر کرد تا کنیزان گل بسیار چیده، در میان دریاچه ریختند و صراحی‌های می را حاضر آوردند و مجلس خاصّی آراستند و به عیش مشغول شدند و دور دریاچه را چراغان کردند و مجلسی آراستند که هرکس در حیرت بودند و رقّاصان مشغول بودند و از هر گوشه‌ای نوازنده [می‌نواخت.] امّا دو کلمه از شاهزاده هرمز[1] بشنو. چون آوازِ دف و نای شنید، بابا و پیرزاله را در خواب کرده و برخاسته، در میان باغ آمد و خود را در پناه درختی کشید. نگاه کرد؛ دید نازنین‌گل خود ساقی گشته و به مجلس می می‌دهد. چون/10 دو سه دوری داده شد و سرها از باده‌ی ناب گرم شد، همه بی‌خود افتادند. نازنین‌گل[2] چون چنان دید، هوای هرمز بر سرش افتاده، شیشه و پیاله را برداشت و به هوای هرمز در میان باغ می‌گشت. هرمز دریافت که نازنین طلب او می‌کرد و از میان درخت بیرون آمد. آن نازنین چون چشمش بر جمال هرمز افتاد، سخت ماه‌طلعتی به‌نظر درآورد. هرمز نگاه کرد؛ ماه شب چهارده دید که ستاره‌ی حسنش لوح سیمین در کنار آفتاب نهاده و صیّاد گیسویش در گردن آهوان ختا دام نهاده. هوش از سر هرمز پرید. دست در گردن یکدیگر درآوردند و چند بوسه‌ی آب‌دار از لب یکدیگر برداشتند. در مجلس آمده، به می خوردن نشستند. فهمید که این پسر آثار بزرگی و شاهزادگی از جبینش ظاهر [است]. القصّه، نازنین‌گل چون نظر بر جمال هرمز کرد، شروع کرد به قربان و صدقه رفتن و با خود گفت که این جوان پسر باباطاووس نیست؛ بلکه شاهزاده‌ای است. و نازنین هر دم می‌پرسید: «مرگ من راست بگو که تو پسر کیستی؟» هرمز می‌گفت که قربان تو گردم! بنده تا خود

---

۱. در اصل: نازنین‌گل.
۲. در اصل: نازنینان.

www.tabarestan.info تبرستان

را شناخته‌ام، فرزند بابا طاووس بوده‌ام.[۱] نازنین در فکر فرورفت و با خود می‌گفت: «البته این جوان پادشاهزاده است. آوازه‌ی حسن و جمال مرا شنیده است؛ از دولت دست کشیده و باغبانی را اختیار کرده که مرا ببیند و خواستگاری کند و الّا اگر این پسر باغبان باشد، وای به روزگار من که چندین پادشاهزاده به خواستگاری من آمده‌اند و من قبول نکرده‌ام و اکنون دل خود را به این جوان بسته و در بند افتاده‌ام.»

القصّه، آن نازنین در عین عشق‌بازی در فکر بود. تا صبح شراب خوردند. چون روز شد، آن نازنین گفت: «ای نازنین، هر شب وعده‌ی ما و تو در این‌جاست که هرآینه اگر شبی بی تو رود، من خود را هلاک کنم.» و این بگفت و هرمز روانه شد. بابا در فکر دختر بود. با خود گفت که هرمز و نازنین مانند پنبه و آتش است. مبادا دایه مخبر گردد و کم[کم] به گوش شاه برسد و ما همه کشته گردیم! بابا برخاست و نزد هرمز آمد و گفت: «ای فرزند، می‌خواهم تو را نزد پادشاه برم که بداند تو فرزند من می‌باشی.» هرمز گفت: «ای پدر[۲] اختیار داری. هروقت روانه گردی، در خدمت حاضرم.» امّا از قضا پادشاهی بود فیروزشاه نام. شنید که پادشاه خجستان دختری دارد که او را نازنین‌گل می‌نامند و آسمان چنین دختری بدین صورت ندیده. فیروزشاه سپه‌سالار خود را طلب کرد که نام او فولادخان بود. لشکر فراوان و زر بسیاری به او داد با تحفه‌های نیکو و گفت: «برو به نزد پادشاه خجستان و بگو: "شنیده‌ام در پس پرده‌ی عصمت دختری داری. به که شوهر می‌دهی از من بهتر باشد؟ و باج و خراج هم/11 به تو بخشیدم و در هرجا اگر تو را دشمنی باشد و پیدا شود، به ضرب شمشیر آب‌دار هلاک می‌کنم."» القصّه، فولادخان را با سی هزار کس روانه کرد. چون به حوالی خجستان رسید، این خبر را به پادشاه دادند که فولادخان[۳] نامی با سی هزار کس از نزد فیروزشاه بر سر شما می‌آید. پادشاه از این خبر بسیار واهمه کرد. امر کرد تا برج و باروی شهر را محکم کردند و دروازه‌ها را بستند و کاغذی به نازنین نوشت که ای گل، البته زود خود را به شهر برسان، مبادا از دشمن به شما چشم‌زخمی برسد. چون نوشته به نازنین‌گل رسید، هرمز را طلب کرد. نوشته نزد هرمز نهاده و روانه گردید. هرمز نوشته را ملاحظه کرد. زیاد آزرده شد و نزد پدر آمد و گفت: «ای پدر، اسباب و اسلحه‌ی مرا بیاور که به جانب شهر روم و ببینم چه می‌شود.» بابا گفت: «ما را به جنگ چه‌کار که ما باغبانیم؟» هرمز گفت: «ای پدر، ما هم نمک شاه را می‌خوریم. می‌باید از برای او جان‌فشانی کنیم تا نان پادشاه بر ما حلال باشد.»

---

۱. در اصل: دیده‌ام.
۲. در اصل: پسر.
۳. در اصل: پولادخان.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، بابا هرچه گفت، هرمز نشنید. اسلحه را آورده و هرمز سوار شد. بابا و پیرزال شروع به گریه و زاری کردند. هرمز گفت: «ای پدر و مادر، مرا از دعا فراموش نکنید.» پس ایشان را وداع کرد و روانه گردید تا به دروازه‌ی شهر رسید. دید که لشکر عظیمی دور شهر را گرفته. هرمز چون این حالت را بدید، خود را در کاروان‌سرایی کرد که در بیرون شهر بود و اسب خود را بست. چون شب شد، کمند را برداشته و خود را در پای برج شهر رسانید. خدا را یاد کرده، کمند را بالا انداخت. بر کنگره‌ی باروی شهر بند شد. دست بر کنگره گرفت و بالا رفت. از آن طرف سرازیر شد. به یک چشم به‌هم زدن خود را به در مکتب‌خانه‌های رفقا رسانید. چون ایشان هرمز را دیدند، گفتند: «ای برادر، در این وقت شب چرا به شهر آمدی؟ بیا تا به منزل برویم تا این فروکش شود.» هرمز گفت: «ای برادران، من آمده‌ام به یاری پادشاه.» گفتند: «ای برادر، ما را چه کار است به دعوا؟» هرمز گفت: «ای برادران، ما نمک پادشاه را می‌خوریم. واجب است که یاری کنیم.» القصّه، هرمز آن شب تا صبح نزد رفقا به سر [برد]. ناگاه آواز کوس حربی برخاست که زمین و زمان آن شهر به لرزه درآمد. سرکرده‌ی ایشان به پای برج آمد و نعره زد که ای پادشاه، بیا تا با تو یک سخن دارم تا به عرض شما برسانم. چون این خبر به پادشاه رسید، آمد و بر بالای برج قرار گرفت و امرا و بزرگان دولت قرار گرفتند که فولادخان بانگ بر جانب پادشاه زد که چرا در شهر را بر روی خود بسته‌ای؟ بنده ایلچی می‌باشم. از جانب فیروزشاه آمده‌ام با تحفه‌ای چند که دختر خود را از برای فیروزشاه عقد نمایی. شاه گفت: «من خداپرستم و او بت‌پرست. اگر هزار دختر کور داشته باشم، یکی را به آن بت‌پرست/12 نخواهم داد.» فولادخان در غضب شد. گفت: «ای شهریار، حال که دختر را نمی‌دهی، خون خود و لشکرت بر گردنت. زبان ببند و بازو بگشا و مردی خود را بنما.» امر کرد تا لشکر دور شهر را محاصره کردند. کار بر پادشاه تنگ شد و احدی از لشکر جرئت حرب نکرد. هرمز خود را در برابر پادشاه رسانید و رسم ادب به جای آورد و دعا و ثنای پادشاه را گفت. بعد از آن، به امرا و ارکان دولت گفت که شما همه ایستاده‌اید که این بی‌دین چنین سخنان در برابر پادشاه بگوید؟ نمک پادشاه بر شما حرام باشد. دست کرده، کمند را از کمر باز کرده و در کنار برج آمد و چون مرغ سبک‌روح به پایین آمد و خود را بر لب خندق رسانید و دامن مردی بر کمر زد و به میدان درآمد و سر راه را بر فولادخان گرفت و گفت: «ای خارجی، تو را چه حد که این حرف‌ها را در خدمت پادشاه بگویی؟» آن گبر نگاه کرد. عجب دلاوری دیدا گفت: «ای جوان، بیا رکاب مرا ببوس تا تو را [با] خود [به نزد] فیروزشاه برم و از برای تو منصب عظیم قرار دهم.» هرمز نهیب داد که ای خارجی، سر تو به گردن فیروزشاه. زبان ببند و بازو بگشا تا ببینم

www.tabarestan.info تبرستان

از مردان چه نشان داری. آن خارجی در غضب شد. گرزی که در دست داشت، حواله‌ی هرمز کرد. هرمز جَستن کرد و دست آن خارجی را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست آن ملعون افتاد و دست بر شمشیر کرد و رو به جانب هرمز نهاد. او را امان نداد. مشتی در میان دو ابروی آن خارجی داد که مغز سرش بر زمین افتاد و به درک واصل شد. لشکر او دور هرمز را گرفتند. چون پادشاه چنان دید، امر کرد دروازه‌ها را گشودند و حکم به لشکر کرد که این جوان را دریابند که دو دریای لشکر به‌هم ریختند و هرمز از کشته پشته می‌ساخت. این خبر به نازنین‌گل رسید. فهمید که هرمز است. آه از نهاد نازنین‌گل برآمد. هر ساعت خواجه‌سرایان را می‌فرستاد که خبری بیاورند. ایشان می‌آمدند و از شجاعت هرمز تعریف می‌کردند.

تبرستان www.tabarestan.info

القصّه، هرمز لشکر کفّار را شکست داد. تمام رو در گریز نهادند. لشکر کفّار و اموال ایشان را به غارت بردند. شاهزاده اسب فولادخان را با یراق طلا برداشت برای آن‌که نشان بابا دهد. آن‌گاه آمد و قدم در اندرون باغ نهاد. بابا و پیرزال برخاستند و هرمز را در میان گرفتند و قربان و صدقه می‌شدند. هرمز گفت: «ای پدر، برو و آن مال‌ها را بیاور.» بابا رفت و آن طلا و آلات را آورد و گفت: «ای جان پدر، این‌ها کجا بودند؟» آن‌چه گذشته بود از برای بابا و پیرزال نقل نمود و گفت: «ای بابا، شما به شهر بروید و خبر از برای من بیاورید.» باباطاووس روانه شد. امّا در وقتی که هرمز فولادخان را کشته بود و لشکر را شکست داده، شاه در خیال بود که آیا این پسر که بود؟ که باباطاووس رسید. آن صدا شنید. برگشت و به نزد/13 هرمز آمد و شرح حال را به هرمز گفت. هرمز گفت: «ای جان پدر، برخیز تا به خدمت پادشاه رویم.» پس برخاستند و روانه شدند تا به بارگاه شاه رسیدند. بابا در پیش و هرمز از عقب، در خدمت شاه آمدند و ثنای ملک را به‌جای آوردند. ملک هرمز را دید، بشناخت. گفت: «ای بابا، بیا با من بگو که این پسر از کیست.» عرض کرد: «عمر و دولت [پادشاه] پاینده بادا این بنده‌ی شما هست.» ملک حیران شد. گفت: «ای بابا، تو کی دختر باغبانی را خواستی و این پسر را به‌هم رسانیدی که ما در این مدّت هرگز او را ندیدیم؟» بابا عرض کرد: «ای ملک، در وقتی که رفتم به عراق، دختر باغبان را خواستم. این پسر را از آن دختر خدا کرامت کرده. او را در آن‌جا گذاشتم که تربیت کند. این روزها آمده.» پادشاه هرچه ملاحظه به حال هرمز می‌کرد، آثار باغبانی از چهره‌ی او ظاهر نبود. ملک فرمود که ای بابا، راست بگو تا آزار من به تو نرسیده. بابا نیز همان حرف زد. امّا هرمز حرف‌های بابا را گوش کرد. شاه دید که بابا راست نمی‌گوید. امر کرد تا او را به زیر گار نر بیندازند[1]. بابا دید که کشته می‌شود.

---

۱. در اصل: انداختند.

گفت: «ای ملک، عرضی دارم.» گفت: «بگو.» آن‌چه بر سر دایه و هرمز گذشته بود، گفته‌ی دایه همه را به پادشاه عرض کرد. چون اسم شاهزادگی شنید، هرمز را شجاعت زیاد شد یکی به هزار.

القصّه، پادشاه شنید که هرمز پادشاهزاده‌ی اسلامبول است. درحال، از تخت به زیر آمد و هرمز را به جای خود نشانید و سکّه به نام شاهزاده هرمز زدند و نقّاره‌ی بشارت کوفتند. چون این خبر به نازنین‌گل رسید، شاد و خرّم شد. شاه فرمود: «ای شاهزاده، دختر خود، نازنین‌گل را به تو دادم.» امّا نازنین‌گل به دایه گفت: «نگفتم که این پسر بزرگ‌زاده است و تو قبول نمی‌کردی؟ حال بر تو معیّن شد که پادشاهزاده‌ی اسلامبول است؟» امّا چون هرمز احوال خود را یافت، چندی که گذشت، روزی در خلوت به شاه عرض کرد که ای شهریار، بنده‌ی شما تا امروز نمی‌دانستم کیستم. حال که معلوم شد که پادشاهزاده‌ی اسلامبول می‌باشم، بر من واجب است که به پابوس پدر و مادر خود رسیده باشم که دنیا را بقا و وفایی نیست. شما در جای خود قرار گیرید تا ان‌شاءالله بعد از چهل روز دیگر، به خدمت می‌رسم. بعد هرچه بفرمایی، فرمان‌بردارم. پادشاه چون این حرف بشنید، گفت: «ای فرزند، پدر و مادر به جایی نمی‌رسد. حال که سپه‌سالارِ فیروزشاه را کشته‌ای، چون از این‌جا بروی، آن سگ خارجی بر سر ما بیاید، ما چه کار کنیم؟» هرمز گفت: «ای شهریار، شما در این کار دغدغه به خاطر راه ندهید که در موعد چهل روز خواهم آمد.» پادشاه و امرا هرچند مبالغه کردند، به جایی نرسید. هرمز گفت: «بر من واجب شده که به دیدن پدر و مادر بروم.» القصّه، قرار به رفتن دادند. شاه گفت: «ای فرزند، حال که می‌روی، ما را فراموش مکن/14 چراکه من دشمن کافر دارم.» پس فرمود که لشکر و خزانه و هرچه لازمه‌ی راه است، بردار. گفت: «مرا به لشکر و خزانه و تدارک احتیاجی نیست. من می‌خواهم به توفیق خداوند تنها بروم.» پس شاه فرمود تا اسب خود را با یراق مرصّع و اسلحه‌ی جنگ از برای شاهزاده آوردند. آن‌چه خرجی که لازمه‌ی راه بود، برداشت و روانه‌ی باغ شد که بابا و پیرزال را وداع کند. چون این خبر به نازنین‌گل رسید، بسیار پریشان گردید. صبر کرد تا شب بر سر دست درآمد. خود را به باغ رسانید. دید که شاهزاده نزد بابا نشسته، با پیرزال گریه می‌کند که نازنین گفت: «ای جان جهان، آن وقت که از ترس پدر بود، با تو عشق‌بازی می‌کردم. حال که پدر و ارکان دولت تو را شناخته‌اند و پادشاهی را به تو ارزانی داشته، وامی‌گذاری و به کجا می‌روی؟» هرمز گفت: «ای زندگانی من، تو خود می‌دانی که زندگانی من در پیش توست. پدر و مادرم را چه کنم که چشم‌به‌راه می‌باشند؟ مبادا که دیدار به قیامت افتد.» آخر نازنین‌گل گفت که کار را چاره نیست. گریه‌ی بسیاری کرد. تا صبح نزد هم بودند. آخرالامر، یکدیگر را وداع کرده، گل به شهر آمد و هرمز رو به راه نهاد.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا دو کلمه از فیروزشاه بشنو که خبر کشته شدن فولادخان[1] به وی رسید. آه از نهادش برآمد. آن پیر گبر را برادری بود که او را ابراهیم ازرق می‌گفتند. در ماتم برادر خود به خاک نشست و فریاد می‌زد. فیروزشاه گفت: «ای دلاور، فریاد و فغان به‌کار نمی‌آید. می‌باید بروی و کشنده‌ی برادر خود را به قتل رسانی و پادشاه را دست بسته و شهر او را ویران کنی و نازنین‌گل را برداشته، از برای من بیاوری و شهر خجستان را به تو بخشیدم.» تا بعد از رفتن شاهزاده هرمز، شاه جاسوس در راه داشت. بعد از چند روز، جاسوس آمد و خبر آورد که اینک لشکر فیروز می‌آید. پادشاه فرمود تا برج و باروی شهر را محکم کردند. روز دیگر، ابراهیم بیامد با لشکر گران و دور شهر را محاصره نمودند. ابراهیم به پادشاه پیغام فرستاد که چرا دروازه‌ها را بسته‌اید؟ می‌خواهی حکم کنم خاک این شهر را با توبره نزد فیروزشاه برند؟ به‌هر حال با وجودی که برادرم را کشته و اموال او را غارت کرده‌ای، همه را به تو بخشیدم. حال قاتل [برادر] مرا بده تا او را به قتل رسانم و دختر را بده تا از جهت فیروزشاه برم وگرنه من دانم که با تو چه باید کرد. چون این خبر به شاه رسید، سر خود در پیش افکنده، با وزیر گفت که حال با آن خارجی چه کنم؟ و آن شاهزاده هم رفت. هرچند اصرار کردم که حال در این‌جا باش و بر تخت قرار گیر، قبول نکرد. حال فکری در این باب باید نمود. وزیر عرض کرد که ای شهریار، می‌باید از سپه‌سالار مهلت گرفت. نامه بنویسیم به فرزند شما، ملک‌علی، که در کنار دریای/15 اسلامبول است؛ شرح حال را مفصّلاً به او بنویسیم و به باباطاووس بدهیم که او به شاهزاده هرمز برساند. نامه نوشتند. بابا نامه را گرفته و قدم در راه نهاد.

امّا دو کلمه از ابراهیم ازرق بشنو که چون پادشاه مهلت چهل روز خواسته، با بزرگان خود گفت: «باید جنگ کرد یا نه؟» ایشان در جواب گفتند که ما شرح حال را تمامی بنویسیم و به خدمت شاه روانه کنیم تا ببینیم چه می‌گوید. ابراهیم را خوش آمد. بعد از آن، احوالات را تماماً نوشته، به خدمت شاه فرستادند. شاه گفت: «من یک دختر داشتم؛ به شوهر دادم. شوهر او پسر پادشاه اسلامبول است. رفته است چهل‌روزه بیاید. هرگاه به وعده‌ی چهل روز نیامد، آن‌چه خواهید، بکنید. اگر آید، او داند و شما. خونی شما او می‌باشد.» چون آن ناپاک این سخن را شنید، با بزرگان لشکر گفت که باید نامه بنویسیم از جهت فیروزشاه تا جواب بیاید. تمام بزرگان گفتند: «بسیار خوب است.» پس نامه نوشتند و به قاصد دادند که به اندک‌زمانی خود را رسانید و نامه را به‌دست فیروزشاه داد. چون از مضمون نامه مطّلع گردید، بسیار دلگیر شد. وزیر عرض کرد: «ای

---

۱. در اصل: فیروزشاه.

پادشاه، [دو] جادویی که در پیش شما می‌باشند[1] و گرفتار خواهر شما هستند[2]، ایشان را بطلب و بگو هروقت که شما رفتید و نازنین‌گل را آوردید. من حسنا، خواهر خود، را به یکی از شما خواهم داد.» پس آن [دو] جادو را طلب نمود و این سخنان را به آنان گفت. ایشان گفتند: «منّت داریم.» پس به‌صورت عقاب برآمدند و پرواز نموده، همه‌جا آمدند تا به شهر خجستان رسیدند. در وقتی که پادشاه باباطاووس را طلبیده که نامه از برای هرمز روانه کند، آن دو جادو آمدند. بر سر دیوار ایوان پادشاه رسیدند. قضا را، نازنین‌گل با جمعی از دختران در پیش ایوان نشسته بودند که آن [دو] جادو خود را رسانیده و چنگال خود را در گریبان نازنین‌گل انداخته و بر روی هوا روانه شدند و نعره برآوردند که تمام مردم خجستان شنیدند که هرکه نازنین‌گل را می‌خواهد، در شهر اسلامبول نزد فیروزشاه می‌باشد. فغان از اهل حرم برآمد. شاه در بارگاه این خبر را شنید. آه از نهادش برآمد. پس فرمود که این احوال را به هرمز بنویسید که ای جان فرزند، من گفتم پدر و مادر به جایی نمی‌روند. سخن مرا نشنیدی. حال اگر مردی و ناموس خود را می‌خواهی، برو در ولایت فیروزشاه و او را به‌دست آور. القصّه، نامه را به‌دست باباطاووس دادند و روانه‌ی راه شدند. همه‌جا منزل به منزل می‌آمدند تا به نزدیک ملک‌علی رسید و نامه را به‌دست ملک‌علی داد. چون ملک از این صورت نامه مطّلع گردید، بازی در دست داشت. بر زمین زد و مرکب خود را طلبیده، سوار شد و روی به شهر اسلامبول نهاد و همه‌جا آمد تا به در دروازه رسید. [دید] مرد/16 دروازه‌بان می‌گوید: «ای جوان، به حقّ آن خدایی که می‌پرستی، به من بگو چه نام داری؟ اصل‌ونسب به که می‌رسانی؟» هرمز گفت: «تو چه کار داری؟» مرد گفت: «ای جوان، پادشاه ما پسری داشت که نام او شاهزاده هرمز بود. در طفولیّت گم شده. پادشاه فرمود که هرکه خبر او را به من برساند، من او را از مال دنیا بی‌نیاز گردانم. اگر هرمز نام داری، به من بگو.» هرمز گفت: «ای مرد، درست دیده‌ای. برو برای پدرم مژده ببر و زود بیا.» آن مرد روان شد. ملک‌علی نام هرمز را شنید. پیش آمد و نامه را به‌دست شاهزاده هرمز داد. چون نامه را بخواند، گفت: «ای برادر، من هنوز پدر و مادرم را ندیده‌ام. چون‌که شما این خبر را آوردید، ما هم از شهر و دیار خود می‌گذریم.» دو کلمه نوشت و بر در دروازه آویخت. با ملک‌علی رو به راه نهادند. آمدند تا روز چهارم بر درِ قلعه رسیدند که سیصد زنگی در او بود و سر راه بر مردم بسته بودند و سرکرده‌ی ایشان قطیران نام داشت. چون آن ملعون آن دو سوار را از دور بدید، دو نفر زنگی فرستاد که بروید آن دو سوار را گرفته، بیاورید. آن زنگیان بیرون آمده و سر راه به ایشان گرفتند و دست بر

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: می‌باشد.
۲. در اصل: شماست.

دار شمشاد کردند. حمله بر شاهزاده هرمز آوردند و شاهزاده و ملک‌علی دست بر شمشیر کردند. شش نفر را شاهزاده و چهار نفر را ملک‌علی به درک فرستادند. چون این خبر به قطیران رسید، عالم در نظرش/17 سیاه شد. مرکب فیل را سوار شد. با زنگیان از قلعه بیرون آمدند. سر راه بر هرمز گرفتند. قطیران نعره از جگر برکشید که ای آدمی‌زاد، آدم‌های مرا بکشتید؟ حال بیا ببینم از مردان چه نشان داری؟ هرمز پیش آمد؛ در برابر آن‌ها ایستاد. آن سگ خارجی دست بر دار شمشاد کرده، حمله نمود. هرمز دست بر شمشیر آورد. چنان بر کمر قطیران زد که چون خیار تر به دو نیم کرد. دست دراز کرد و گریبان زنگی را گرفت؛ از روی مرکب درربود؛ به خاک انداخت. زنگی فریاد برآورد که ای جوان، مرا مکش که نوکر تو هستم. هرچه گویی، اطاعت کنم. شاهزاده گفت: «کلمه‌ی لا اله الّا الله بگو.» از ترس مسلمان شده و به دل کافر. پس ایشان را به درون قلعه برد و ملک‌علی به زبان رومی گفت که این سگ را بد می‌بینم. شاهزاده گفت: «هیچ واهمه نداشته باش.»

القصّه، آن خارجی ایشان را داخل بارگاه کرده، همه را به داروی بی‌هوشی آلوده نمودند. زنگی امر کرد تا هر دو را دست بستند و به زنجیر گران در بند کردند و خود داخل حرم شدند و به دختر گفت که امروز مرد جوان ماه‌رخساری را گرفتم و به زندان کردم. القصّه، آن‌قدر تعریف کرد، که دختر ندیده، عاشق او شد. چون شب شد، برخاست و خود را به زندان رسانید و درِ زندان را باز کرده، داخل زندان شد. چون نظرش بر جمال هرمز افتاد، تیری از کمان‌خانه‌ی هرمز جستن کرد؛ بر سینه‌ی مادّه‌زنگی نشسته، آهی کشید و بی‌هوش شد. بعد از ساعتی، به هوش/18 آمد. شروع به این ابیات کرد: «عاشقم عاشقم به سر زلف تاب‌دار قسم.

عاشقان کشتگان معشوقند　　برنیاید ز کشتگان آواز»

(سعدی، **گلستان**، ص. ۵۰)

قدم در پیش هرمز گذاشت. گفت: «اگر من تو را نجات بدهم، مرا به کنیزی خود قبول می‌کنی؟» هرمز دید مادّه‌سیاهی [است] که لب زیرین او از دهنش گذشته و لب بالای او از سر او به در رفته.

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی[1]　　بر او ختم است و بر یوسف نکویی

هرمز لابد گفت: «اگر مسلمان می‌شوی، من تو را قبول می‌کنم.» مادّه‌زنگی چون این سخن بشنید، مسلمان شد و بند از گردن هرمز باز نموده و [گفت]: «قربان تو شوم! هرچه فرمایی، به جا آرم.» هرمز گفت: «اسب و یراق مرا بردار؛ از جهت ما بیاور تا باهم برویم.» مادّه‌زنگی در دم رفت؛

---

۱. در اصل: زشتگویی.

اسب و یراق با کیسه‌ی زر سرخ حاضر کرد و از قلعه بیرون آمد و گفت: «حال اراده‌ی کدام دیار داری؟» هرمز گفت: «اراده‌ی شهر اسلامبول.» زنگی یکی را بر دوش راست و یکی را بر دوش چپ نشانید و روانه شدند. همه‌جا آمدند تا به سر چشمه‌ای رسیدند. جای باصفایی بود. هرمز پرسید که‌ای دختر، این‌جا چه مکان است؟ دختر گفت: «این‌جا چشمه‌ی حضرت[1] سلیمان است. سی روز راه آمده‌ایم و سه روز دیگر راه مانده که به اسلامبول برسیم.» هرمز گفت: «امروز و امشب را این‌جا می‌مانیم تا از کوفت راه به درآییم. امّا چه فایده که آذوقه نداریم.» دختر گفت: «قربانت! زمانی آرام گیر تا من بروم آذوقه بیاورم.» دار شمشاد را برداشت و روانه گردید. در آن حوالی بیشه‌ای بود پرنعمت. از میوه‌ها چید و دامن پر کرد و مراجعت نمود. میوه‌ها را نزد هرمز نهاد و گفت: «نوش جان کنید.» شاهزاده گفت: «تو هم با ما رفاقت کن.» دختر نیز بخورد و بخفتند. شاهزاده بیدار بود. دید که دو فاخته در بالای درخت قرار گرفتند و به زبان برآمدند. یکی گفت: «ای خواهر، این جوان شاهزاده‌ی اسلامبول است و نام او هرمز است. عقب مطلوب خود، که نازنین‌گل است، آمده. جادویی که نازنین‌گل را آورده، اگر همه‌ی عالم جمع شوند، علاج نتوانند کرد.» فاخته‌ی دیگر گفت: «ای خواهر، پس چون خواهد شد؟» فاخته گفت: «ای خواهر، اگر جوان بیدار باشد، من او را راهنمایی کنم که علاج تواند کرد.» گفت: «بلکه بیدار باشد. بگو.» هرمز خواست که نعره زند که من بیدارم. باز تحمّل کرد و خود را نگاه داشت. فاخته گفت: «ای خواهر، این درختی که ما نشسته‌ایم، سه چهار خاصیّت دارد؛ اوّل برگ این درخت را بچینند، خشک کنند. ریشه‌ی این درخت را کوبیده، در کیسه کند و به‌صورت حکیمان قدم در شهر گذارد. کسی که دیوانه باشد، اندک از این ریشه را آب کند و به خورد آن کس دهد، عاقل شود و برگش را به چشم کور کشند، بینا شود و اگر [چنین کند]، به این وسیله یار خود را به‌دست آورد.» هرمز چون این سخنان را شنید، از خوشحالی نعره‌ای زد که زنگی و ملک‌علی از خواب بیدار شدند و فاخته‌ها پرواز نمودند./19 گفتند: «بی‌طاقتی کردی که علاج جادوها را به تو بگوییم. تو زحمت بسیار خواهی کشید؛ امّا آخر به مطلب خواهی رسید.» آن‌گاه هرمز برخاست؛ قدری برگ و چوب و ریشه‌ی آن درخت را گرفته و کوبیده، در کیسه نموده، در جیب خود پنهان کرد و روانه‌ی شهر خود شد و در اندک‌زمانی، زنگی ایشان را داخل شهر کرد و در چارسوق بازار دکّانی گرفته، منزل نمودند و آوازه در شهر افتاد که حکیمی آمده، کور و دیوانه و شل را معالجه می‌کند.

قضا را، زنی بود مال بسیار داشت. عاشق بر جوانی شده و به او شوهر کرد. آن مرد چون مال وافر

---

۱. در اصل: خضر.

www.tabarestan.info تبرستان

دیده بود، از عقب کار نمی‌رفت. زن گفت: «تو را چه می‌شود؟» مرد گفت: «من بیمارم.» زن شوهر خود را برداشته، به نزد آنان آمده، آن زن گفت: «ای حکیم، شوهر من بیمار شده است. او را معالجه کنید.» هرمز فرمود تا زنگی دیگ را پرآب کرده، بجوشاند. پس آن مرد را در دیگ نهاد. چندان جوشانید که از هم پاشید. زن مرد[1] رسید. داخل بارگاه شد. شاه پرسید که تو را چه می‌شود؟ زن عرض کرد که شوهری داشتم. بیمار بود. او را نزد حکیم بردم که معالجه کنم. این حکیم فرمود شوهر را در دیگ آب انداختند و او را پخت. شاه حکم کرد که بروید و حکیم را بیاورید. وزیری داشت دانشمند که در پهلوی شاه نشسته بود. گفت: «البته رمزی خواهد بود.» عرض کرد که من می‌روم و حکیم را می‌آورم. القصّه، وزیر خود آمد به خدمت شاهزاده. دید که جوانی [است] بسیار خوب و نیکوگفتار. یکدیگر را ملاقات کردند. وزیر برگشت به خدمت پادشاه. گفت: «ای پادشاه، شما را همچنان حکیمی/20 در کار است. از روزی که نازنین را آورده‌اید، قوت نخورده است. شما چهارصد حکیم به قتل رسانده‌اید. آن مرد رفته بود که او را ریشخند کند. فرمود تا او را جوشانیده‌اند. من رفتم حکیم را دیدم. جوان خوب‌رویی می‌باشد.» شاه فرمود: «بروید حکیم را بیاورید.» وزیر این سخن را بشنید. برخاست و به خدمت شاهزاده هرمز آمد. سلام کرد و نشست و سر در گوش هرمز نهاد و گفت: «ای حکمت‌پناه، من در نجوم دیده‌ام که این ملک در زیر نگین تو می‌باشد و تو پادشاهزاده‌ی اسلامبول هستی. به من راست بگو. اندیشه مخور که من خداپرستم. لعنت می‌کنم بر هرچه بت‌پرست است. بنده‌ی شما دوازده هزار غلام از خود دارم که همه خداپرست می‌باشند.» هرمز را به خاطر رسید که وزیر تزویر می‌کند. گفت: «ای وزیر، بنده‌ی شما حکیم می‌باشم. پادشاهزاده نیستم.» وزیر گفت: «بسیار خوب. حال که به من راست نمی‌گویی، برخیز تا تو را به خدمت پادشاه ببرم که نازنین‌گل آزارمند می‌باشد. او را معالجه کن.» در ساعت، هرمز ملک‌علی را به جای خود نشانید و برخاست؛ با وزیر آمدند تا به در حرم‌سرا. خواجه‌سریان را طلب کرد و گفت: «این حکیم را ببر خدمت نازنین تا او را معالجه کند.» خواجه شاهزاده هرمز را برداشت و به خدمت نازنین آمد. دید تختی گذاشته و نازنین‌گل خوابیده و ناتوان گشته. هرمز چون چنان دید، خواست که نعره زند. باز خود را نگاه داشته. امّا دایه خدمت نازنین‌گل آمد و گفت: «ای نازنین، چشم باز کن که یک جوان ماه‌رو آمده که شما را معالجه کند.» نازنین گفت: «چندین حکیم آمدند و نشد. مگر خدا معالجه کند.» باز عرض کرد که این حکیم مردم اسلامبول می‌باشد. چون نام اسلامبول شنید، چشم باز کرد. نظرش

---

۱. در اصل: شاه.

بر جمال شاهزاده افتاد. از هوش رفت. دایه چون چنان دید، سراسیمه شد. گلاب آوردند؛ بر رویش زدند. به هوش آمد. باز چشم گشود. هرمز را دید. بی‌هوش گردید. تا هفت نوبت بعد که دلش قرار گرفت، نظر به جانب هرمز افکند. گفت: «ای حکیم، اگر تو هم مثل آن حکیمانی که تجربه خواهی کرد، مکن و خود را به کشتن مده و از پی کار خود برو و آزار به خود راه مده.» هرمز که این سخن شنید، گفت: «من چنان حکمتی کار برم که تمام خلق حیران بمانند.» نازنین‌گل به دایه گفت که قلم و دوات و کاغذ از برای من بیاور که من می‌خواهم احوالات خود را بنویسم که قوّت حرف زدن ندارم. قلمدان و کاغذ به‌دست گل داد. دو کلمه نوشت و به‌دست هرمز داد. نگاه کرد؛ دید نوشته بود: «ای جوانمرد، روزی که پدرم مرا به رضای دل به تو داد و پادشاهی خود را به تو داد، گذاشتی و رفتی. حال که مرا به اسیری آوردند و به این روز افتاده‌ام، آمده‌ای طبابت کنی؟ این نوش‌داروی/21 پس از مرگ نفعی نخواهد بخشید.» چون هرمز نوشته را خواند با چشم گریان و دل بریان در جواب نوشت: «ای نازنین، من مثل این حکیمان نیستم. به توفیق خدا تو را نجات دهم و دیگر آن‌که نوشته بودی نوش‌داروی پس از مرگ است. به کار نمی‌آید. به خدا قسم که هنوز پدر و مادر خود را ندیده‌ام. به دروازه‌ی شهر پدرم رسیدم که خبر تو را به من دادند. برادرت، ملک‌علی، مطّلع است و الان همراه من است. خدا گواه است که زحمت‌ها کشیدم؛ خود را به خدمت رسانیده‌ام.» نازنین‌گل که اسم ملک‌علی را شنید، خرّم شد و گفت: «ای حکیم، خود دانید.» پس هرمز فرمود کاسه‌ی چینی آوردند و از دست خود شربتی ساخت و در پیش نازنین‌گل گذاشت. آن نازنین سر از بالش ناز برداشت. دایه پیش آمد که ای حکیم، امروز چهل روز است که حرف نزده و چیزی نخورده. امروز از قدم شما چیزی خورده و حرف هم زد. چیزی از شربت دیگر بساز. حکیم شربت دیگر ساخت و در دم فرمود مرغی به جهت او پخته کردند و کباب و طعام مهیّا ساخته، فرمود: «حال این را بخور.» نازنین‌گل گفت: «باهم می‌خوریم.» پس هر دو باهم نوش جان کردند و تا شب باهم بودند. آخر شب هرمز رخصت خواسته که ای نازنین‌گل، بنده‌ی شما می‌روم و فردا به خدمت می‌رسم. دایه پیش آمد و گفت: «تصدّق قدم شما می‌شوم. فردا زودتر بیا که منتظریم.» گفت: «ان‌شاءالله» و روانه شد. خود را به یاران رسانید و آن‌چه گذشته بود، بیان کرد. ملک‌علی ذوق تمام نموده، امّا فیروزشاه خواهری داشت که او را حسنا نام بود. دایه‌ی حسنا در قصر گل بود و احوال حکیم و گل را مشاهده کرد. نزد حسنا آمد و بسی تعریف از شاهزاده نمود که حسنا ندیده، تیر عشق هرمز را خورد. گفت: «هر روز خواهد آمد.» حسنا گفت: «ای دایه، امروز نازنین عرق صحّت کرده.» حسنا گفت به دایه: «فردا که حکیم می‌آید، مرا خبر کن.» دایه گفت: «منّت دارم.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، خبر به پادشاه رسید که نازنین عرق صحّت کرده. خرّم شد. وزیر شنید. عرض کرد: «ای پادشاه، این حکیم حاذق می‌باشد.» امّا چون روز دیگر شد، هرمز برخاست؛ خرامان آمد؛ رسید. قدم به درون باغ نهاد. همه‌جا آمد تا به در قصر گل رسید. خواجه‌سرایان خبر داند به دایه. دایه چون این خبر را شنید، سر و پای برهنه به نزد هرمز آمد. بنیاد قربان و صدقه کرد. هرمز را برداشت و به بالا برد. نازنین خبردار شده، از روی تخت برخاست. خرامان آمد تا به پای قصر رسید. هرمز را آورده، بر سر تخت نشانید و خود از روی تخت [برخاست]. خواجه‌سرایان خبر به دایه دادند. سر و پای برهنه نزد هرمز آمد. با هرمز نشست. دایه با دختران در خدمت ایشان بودند. هرمز با نازنین تا شب باهم صحبت/22 می‌داشتند. بعد از آن، هرمز خواست بیرون آید. حسنا را دایه خبر کرد. تا چشم حسنا بر جمال هرمز افتاد، تیری از کمان‌خانه‌ی هرمز بر سینه‌ی حسنا جا کرد. هرمز از باغ بیرون آمد. بر مرکب سوار [شد] و روی به دکان نهاد. امّا آن شب حسنا به خود پیچید تا آن‌که صبح شد. شروع کرد به دادوفریاد که ای وای دلم! دایه و کنیزان بر سر حسنا جمع شدند. حسنا گفت: «ای ظالمان، چند حکیم بیاورید و درد مرا دوا کنید و الّا خواهم مرد.» چون این خبر به فیروزشاه رسید، وزیر را طلبید و گفت: «حکیم را زود بردار و بر سر خواهرم، حسنا، ببر تا درد او را علاج کند.» وزیر از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد. همه‌جا آمد تا به نزد هرمز پیاده شد. نشست؛ سر در گوش هرمز نهاد. گفت: «ای شهریار، چرا صلاح خود را از من پنهان می‌داری؟ اگر راست بگویی، دوازده هزار غلام دارم. برمی‌دارم و شب بر سر فیروزشاه می‌روم و او را از تخت پادشاهی به زیر می‌آورم و تو را به جای او بر تخت پادشاهی می‌نشانم.» هرمز گفت: «ای آصف‌جاه به راه باطل افتادی و نمی‌دانم تو را به خاطر چه می‌رود.» وزیر گفت: «ای شهریار، به حرف من خواهید رسید. حال برخیز. خواهر فیروزشاه آزرده‌اند و او را معالجه کنید.» هرمز گفت: «ای وزیر، من معالجه یکی را بکنم، تا به دیگری برسد. من دماغ ندارم به جای دیگر روم.» وزیر گفت: «هر دو در یک جا می‌باشند.»

القصّه، به اصرار وزیر هرمز نمودار شد با وزیر تا به در باغ رسیدند. خواجه‌سرایان را طلبیده، گفت: «حکیم را ببرید به نزد حسنا تا او را معالجه کند.» هرمز را آوردند تا به پای قصر. حسنا را خبر کردند. به دایه فرمود تا حکیم را به درون قصر آوردند. حسنا بر روی تخت[1] افتاده بود و می‌نالید./23 چون چشم حسنا بر جمال هرمز افتاد، یکبارگی دل از دست داد. هرمز گفت: «کجاست این بیمار شما؟» دایه گفت: «پیش بیا.» پیش آمد. چشمش بر نازنین‌صنمی افتاد که کم از

---

۱. در اصل: قصر.

www.tabarestan.info تبرستان

نازنین‌گل نیست. نزدیک بود که دل از دست بدهد. باز خود را نگاه داشت. هرمز پیش آمد و نبض او را گرفت. هیچ آزاری نداشت. گفت: «ای نازنین، به غیر از درد عشق درد دیگر نداری.» حسنا گفت: «بلی، راست فرمودید. درد عشق است که عاجز کند افلاطون را. حال علاج مرا کن.» هرمز گفت: «ای نازنین، درد شما را آن کس معالجه کند که عشق او را داری.» گفت: «راست می‌گویی.» هرمز حیران شده، برخاست که از قصر پایین آید. حسنا برخاست؛ از پی هرمز دوید و دامنش را گرفت. گفت: «ای حکیم، قربان تو شوم! به کجا می‌روی؟ معالجه‌ی درد مرا بکن.» هرمز گفت: «از دست من نمی‌آید که تو را علاج کنم.» حسنا دست از دامن هرمز برنمی‌داشت و گفت: «تا علاج مرا نکنی، دست از تو برندارم.» هرمز [درماندهٔ] شد. القصه، به هزار مشقّت از دست حسنا خلاص شد و رو به راه نهاد. حسنا پیش ایوان آمد و فریاد برآورد که ای حکیم، درد مرا علاج نکنی؟ اگر تو را به‌دست جادوان ندادم که بلایی بر سرت بیارند که تمام مرغان هوا و ماهیان دریا به حال تو گریه کنند، مرا در روزگار زن نگویند. هرمز که این را شنید، آزرده‌خاطر گردید. رو به قصر گل نهاد. گل خبردار شد آمد. آمد تا به در قصر؛ دست هرمز را گرفت. آورد بر جای خود نشانید. نازنین نگاه کرد؛ هرمز را آزرده دید. پرسید که ای شاهزاده، تو را چه می‌شود؟ هرمز گفت: «ای نازنین، مرا آوردند که خواهر شاه را معالجه کنم. آن گیسوبریده بیماری ندارد و پاره‌ای گفت‌وگوهای بی‌جا نمود. من قبول نکردم. وقتی برخاستم، می‌گوید: جادوها را می‌گویم بلایی بر سرت بیاورند که به داستان‌ها بازگویند.» نازنین گفت: «ای شهریار، قربان تو گردم! از این سخنان آزرده مشو که من او را طلب می‌کنم؛ تسلّی می‌دهم.» هرمز چون این سخن بشنید، اندکی تسلّی یافت. برخاست و بیرون آمد؛ خود را به دکّان رسانید. امّا نازنین دایه‌ی خود را طلبیده، گفت: «ای دایه، برو نزد حسنا و دعای مرا به او برسان و بگو چرا پیش ما نمی‌آیی؟ برخیز بیا که می‌خواهم شما را ببینم.» دایه رفت؛ به حسنا گفت: «نازنین شما را طلبیده.» حسنا گفت: «از خدا می‌خواستم که به خدمت نازنین‌گل برسم؛ شاید که دیدار هرمز را ببینم.» درحال، از جای برخاست و به خدمت نازنین گل آمد. دید که دو رختخواب افتاده. چون گل شنید که حسنا آمد، از جای برخاست و یکدیگر را در بغل گرفتند و تواضع به‌جای آوردند. حسنا گفت: «ای نازنین، دو/24 رختخواب از برای که انداخته‌اید؟» گل گفت: «شنیدم خدانکرده، ناخوش می‌باشید. دو جا رفتن مشکل است. جای شما را در این‌جا درست کرده که در پیش یکدیگر باشیم.» حسنا که این را شنید، آهی از دل کشید و گفت: «ای گل، من عاشق این جوانم. اگر علاج درد مرا کردی، فبها و الّا هلاک خواهم شد.» گل گفت: «ای حسنا، این حکیم خداپرست می‌باشد و شما بت‌پرست. این

www.tabarestan.info تبرستان

کی به‌دست می‌آید؟» حسنا گفت: «مراد مرا بدهد، من به دین او درآیم.» نازنین گفت: «ای حسنا، اگر راست می‌گویی، اوّل تو مسلمان شو و با من هم‌قسم شو که راز مرا فاش نکنی؛ من چگونگی حال خود و حکیم را با تو بگویم.» حسنا درحال، زنّار از گردن باز کرد و بر زمین زده، شکست و سوزانید و بر بت لعنت فرستاد. گفت: «لا اله الّا الله، محمّد رسول‌الله، علیّاً ولی‌الله.» و از صدق دل مسلمان شد و بعد از آن، قسم خورد که راز تو را فاش نکنم. نازنین چون چنان دید، حکایت خود و شاهزاده هرمز، من اوّله الی آخره، بیان نمود. حسنا آهی کشید و گفت: «رنج من بیهوده بود؛ چراکه یک شمشیر [و] دو غلاف نمی‌شود.» نازنین گفت: «ای خواهر، غم مخور که اوّل شما و آخر من.» چون این سخن شنید، گفت: «ای گل، آنچه رضای تو باشد، چنان کنم.» پس آن نازنینان باهم صحبت می‌داشتند تا روز دیگر که هرمز آمد و هردو استقبال کردند و شاهزاده را آوردند و بر جای خود نشانیدند و در کنار شاهزاده قرار گرفتند و هریک به زبانی قربان و صدقه می‌رفتند. نازنین آن‌چه از حسنا شنیده بود، بیان کرد. شاهزاده بسیار خرّم شد. هر دو را نوازش نمود. پس تا شب صحبت داشتند. آن‌گاه هرمز برخاست و بیرون آمد و به نزد ملک‌علی رسید و تمام احوال را بگفت. ملک‌علی نیز خرّم شد. چندی بر این منوال گذشت. یک روز شاهزاده رفت و گفت: «ای حسنا، می‌خواهم از این‌جا به در شویم. این جادویان را چگونه علاج کنیم؟» حسنا گفت: «ای شاهزاده، خدا می‌سازد.» پس تا غروب صحبت داشتند. بعد از آن، هرمز برخاست و به منزل خود آمد. حسنا شب جمال مریم و فاطمه را در خواب دید که گفتند: «ای حسنا، مبارک باشد که تو مسلمان شدی.» بعد فرمودند: «تو را تعلیم دهیم که هرمز را تعلیم کنی که دفع جادویان نماید.» پس تعلیم دادند. چون روز شد، نازنین‌گل را بیدار کرد و گفت: «بفرست هرمز بیاید.» [هرمز آمد. حسنا به او گفت که] حلوایی از مغز پسته و بادام بساز و به خدمت شاه ببر و بگو: «ای شهریار، پادشاه اسلامبول از عقب من فرستاده و باید رفت. گفتم نازنین را علاج کرده باشم. پس معجونی ساخته‌ام، چند روزی بخورد.» فیروزشاه خواهد گفت: «من نخواهم گذاشت از این ولایت بروی، تا علاج این درد نشود.» شما در جواب بگویید که این نازنین را جادو آورده است؟ خواهد گفت: «بلی.» شما بگویید: «همان است که بوی تعفّن ایشان به دماغ او خورد و در استخوان او جا کرده. حال که/25 شتاب دارید، می‌باید آن جادوگر را کشت و خون ایشان را در حمّام بر بدن نازنین مالید و دیگر جگر هر دو را کباب باید کرد که بخورد تا درد از اندرون او به در برود.» شاه خواهد گفت که جادوها را به چه قسم باید کشت؟ شما بگویید: «آسان است. آن‌ها را بطلبید نزد خود و بگویید: ای حکیم، من با این دو جادو شرط کرده‌ام که نازنین را از برای من

www.tabarestan.info تبرستان

بیارند، خواهر خود را به ایشان دهم. یک زن به دو شوهر روا نیست شما از جانب من وکیل می‌باشید. معلوم کنید. هرکدام را که او قبول کند، حسنا را به او می‌دهم.» چون آن جادو پیش آمد، واله و حیران بمانَد. شما او را گردن بزنید و مرده‌ی او را پنهان نمایید و همچنین آن دیگری را آورده، گردن بزنید. بعد، خون او را به حمّام برده و بعد، شاه شما را خلعت خواهد داد. شما کار خود را درست می‌کنید. پس گل را برمی‌دارم به بهانه‌ی حمّام و بر مرکب سوار می‌شوید. وعده‌ی ما و شما در سر چشمه‌ی حضرت سلیمان است. پس هرمز آفرین بر حسنا نمود. به فرموده‌ی حسنا، هرمز حلوایی درست نموده، به خدمت شاه آمد و گفت آن‌چه از حسنا شنیده بود، تا آن جادو[ان] را به قتل رسانید و جگر آن‌ها را به خدمت پادشاه آورد. شاه بسیار خرّم شد و زر و خلعت به هرمز داد. هرمز اسب و یراق و آن‌چه ضرور داشت، گرفت. با ملک‌علی و زنگی رو به راه نهادند تا به سر چشمه‌ی سلیمان رسیدند. از آن طرف، فیروزشاه خون و جگر را فرستاد نزد حسنا که زود باش و نازنین را به حمّام ببر. می‌خواهم امشب به پابوس گل برسم که بیش از این تاب ندارم. حسنا گفت: «ای برادر، شما دو روز صبر کنید که من نازنین‌گل را به حمّام برم. شما را خبر خواهم داد.» پس حسنا فرمود تا مرکب را زین کرده، سوار شدند. همه‌جا آمدند تا شب شد. مکث نکرده، تا به سر چشمه رسیدند. دیدند که شاهزاده در انتظار است. چون یکدیگر را ملاقات کردند، خوشحال شده، پس از ساعتی سوار شدند و هی بر مرکب زدند. تا هفت شبانه‌روز مرکب تاختند. آخرالامر بعد از چندی، به بغداد رسیدند و در کاروان‌سرایی منزل نمودند. ملک‌علی اسبان را بست؛ به در کاروان‌سرا آمد. جوان یهودی صرّاف بود. چون ملک‌علی را دید، محبّت او بر دلش جا کرد. او را تواضع نمود. گفت: «خوش باشد. بفرمایید تا جمال شما را ببینم.» ملک‌علی رغبت کرد و در پهلوی وی نشست. از هرجا احوال پرسیدند. چون هرمز گفته بود که اگر نازنینان را کسی احوال پرسد، بگویید که ایشان کنیزان ما هستند، این بگفت و برخاست و بالا رفت. هرمز گفت: «ای برادر، ما همه گرسنه‌ایم و خرجی نداریم.» حسنا[1] گفت: «ای شاهزاده، من یک کاری از دستم برمی‌آید. اگر مرخّص کنید، پرده‌ای نقش کنم و نازنین‌گل را تعلیم کنم. در یک هفته تمام می‌کنم. بعد، می‌فروشم.» هرمز گفت: «بسیار خوب. حال ای برادر، این خنجر را ببر در بازار؛ به گرو بگذار نزد/26 یهودی و قدری خرجی بگیر تا ببینیم خدا چه می‌کند.» پس ملک‌علی خنجر را به نزد یهودی برد و گفت: «این خنجر نزد شما به گرو است تا قافله‌ی ما بیاید و متاع ما وارد شود. جزئی خرجی ضرور است.» آن مرد یهودی که این سخن

---

۱. در اصل: ملک‌علی.

شنید، گفت: «ای برادر، گرو معیّن ندارد. بردارید آن‌چه پول ضرور دارید، ببرید.» به غلام امر کرد. زر آورد و بر زمین نهاد. ملک‌علی ده دانه اشرفی برداشت. به خدمت شاهزاده آورد و خنجر را بر زمین نهاد. گفت: «چرا پس آوردی؟» گفت: «هرچند اصرار کردم، خنجر را برنداشت و کیسه‌ی زر آورد و گفت: "هرچه ضرور داری، بردار." من برداشتم.» هرمز گفت: «آن‌چه خوراکی ضرور است، بگیر و آن‌چه حسنا می‌گوید.» به بازار رفت. آن‌چه ضروریّات بود، گرفته، مراجعت نمود. حسنا نازنین را در پیش خواند. تا یک هفته هر دو صورت خود را در پرده نقش کردند که هرکه می‌دید، حیران می‌شد. آوردند خدمت شاهزاده که این پرده‌ها را ببرید در بازار بفروشید. چون شاهزاده را چشم بر آن پرده‌ها افتاد، صورت حسنا و نازنین‌گل را دید. آزرده شد. گفت: «این بد کاری‌ست. دیگر چنین عمل‌ها نکنید.» چون روز دیگر شد، هرمز پرده‌ها را برداشت که به بازار رود. ملک‌علی عرض کرد که ای شاهزاده، امروز مهمان این مرد یهودی هستیم. هرمز گفت: «ای برادر، شما بروید تا من پرده‌ها را بردارم، به بازار برم. بعد، به خدمت شما خواهم رسید.» پس شاهزاده به بازار آمد و ملک‌علی به خانه‌ی مرد یهودی.

امّا شاهزاده چون پرده‌ها را به بازار آورد، در سر چهارسوق شمعون یهودی در بالای دکّان نشسته، به‌قدرِ هزار نفر یهودی در برابر آن حرامزاده ایستاده‌اند. چون چشم آن ناپاک بر آن پرده‌ها افتاد، به غلام خود امر کرد که این جوان محمّدی را این‌جا بیاور. غلام پیش آمد. گفت: «ای جوان، آقای من شما را می‌خواهد.» هرمز پیش آمد. آن حرامزاده گفت: «ای جوان، این پرده‌ها را می‌فروشی؟» گفت: «بلی.» گرفت پرده‌ها را نگاه کند. چون چشمش بر صورت نازنین افتاد، تیری از کمان‌خانه‌ی نازنین جستن نمود و بر سینه‌ی آن کافر نشست[1]. به هرمز نظر کرد و گفت: «این‌ها را به چند می‌دهی؟» هرمز گفت: «چهل تومان.» گفت: «دیگر داری؟» هرمز گفت: «دو کنیز دارم که در یک هفته این‌ها را تمام می‌کنند.» شمعون پنداشت که صاحب صور شد. القصّه، شمعون گفت: «ای جوان، من چهل دانه از این پرده می‌خواهم و زرش را می‌دهم.» بعد از آن، روی به غلام کرد که زر چه داری؟ گفت: «هرچه زر در این‌جا بود، به مردم دادم.» شمعون گفت: «ای جوان، همراه من بیا به خانه رویم تا زر بدهم.» هرمز قبول نمود و آن خارجی روانه‌ی خانه شد. هرمز عجب خانه‌ای دید! شمعون به اندرون رفت. هرمز گفت: «ای خواجه، زر را زود بیاور که من کار دارم.» شمعون گفت: «مترس. به اندرون خانه بیا؛ زر خود را بگیر و به سلامت برو.» هرمز گفت: «این‌جا خوب است. برو زود بیاور.» شمعون گفت: «ای جوان، مترس. تو را به دین محمّد قسم می‌دهم

---

۱. در اصل: شکست.

که به اندرون خانه تشریف بیاور.» آن حرامزاده [هرمز را] به اصرار و مبالغه‌ی/27 بسیار داخل خانه نمود و از هفت دربند گذرانید تا به در خانه‌ای عالی رسید. آن ملعون گفت: «بسم اللّه.» هرمز به اندرون رفت. دید که فرش‌های ملوکانه افتاده. آن ملعون به غلام خود گفت که زود باش برو بدره‌ی زر را بیاور. بعد، آن خارجی گفت: «شراب بسیار خوبی دارم. میل می‌فرمایید تا دماغی تازه کنیم؟» در دم آن حرامزاده گفت شراب آوردند و پیاله پر کردند. به‌دست هرمز داد. هرمز گفت: «زر را بده. بعد از آن، به می خوردن مشغول شویم.» گفت: «منّت دارم.» در حال بدره‌ی زر پیش هرمز نهاد. القصّه، آن حرامزاده چند پیاله به تعاقب یکدیگر به شاهزاده داد. آخرالامر، داروی بی‌هوشی در کار هرمز کرده، مدهوش گشت. امر کرد تا او را به بند گران کردند. آن‌گاه هرمز را انگشتر از انگشت بیرون آورده، به غلامی داد که بلال نام او بود. گفت: «ای بلال، تو را از مال خود آزاد می‌کنم. آن‌چه می‌گویم، چنان کن.» بلال گفت: «منّت دارم.» گفت: «این جوان مسلمان را منزل در فلان کاروان‌سرا می‌باشد. این انگشتر را بگیر تا من دو کلمه بنویسم. برمی‌داری؛ به کاروان‌سرا می‌روی، بر در حجره‌ی ایشان. نوشته را می‌دهی و می‌گویی آقای شما و آقای من دست برادری به‌هم داده و باهم هم‌سفر بودند. حال یکدیگر را دیده و شناخته‌اند. او را به خانه برد و گفت: "چه معنی دارد که زنان شما در کاروان‌سرا باشند؟" مرا فرستاده تا شما را ببرم. این انگشتر و این نوشته را داده و مرا به خدمت شما روانه کرده.» پس بلال نوشته و انگشتر را برداشته، همه‌جا آمد تا به در کاروان‌سرا رسید. از کاروان‌سرادار پرسید: «این جوانی که دو کنیز دارد، در کدام حجره منزل دارد؟» آن مرد نشان داد. بلال در حجره آمد. دست بر در زد. حسنا پرسید که تو کیستی؟ بلال گفت: «من از نزد آقای شما آمده‌ام که هرمز باشد. اینک نوشته داده. ببینید که چه نوشته. القصّه، مرا فرستاده که شما را ببرم.» نازنینان که این را دیدند، گفتند: «چرا خودش نیامد؟» بلال گفت: «خودش در میان نشسته. بنا نبود که بیاید و مرا فرستاد.» حسنا نظر به جانب گل آورد. گفت: «شما چه می‌گویید؟» نازنین گفت: «دل من گواهی نمی‌دهد. مکری در این خواهد بود. این مهر خودش می‌باشد. اگر هم نرویم، شاهزاده از ما مکدّر خواهد شد و می‌گوید: من انگشتر خود را فرستادم. چرا نیامدید؟» القصّه، هرچه باشد، زنان ناقص‌عقلند. برخاسته، همراه بلال روانه شدند و آمدند تا به در خانه‌ی شمعون رسیدند. قدم اندرون خانه نهادند. عجب خانه‌ی عالی دیدند! زنان و کنیزان آمدند به خدمت ایشان. نازنین گفت: «هرمز کجاست؟» گفتند: «در مجلس نشسته. شما آرام بگیرید تا او بیاید.» نازنین گفت: «ای حسنا، این حرامزاده ما را به مکر و حیله این‌جا آورد.» در این حرف بودند که شمعون یهودی آمد. نازنین‌گل گفت به حسنا که

www.tabarestan.info تبرستان

این سگ ملعون است که می‌آید و فریاد کرد که این کیست؟ بگویید نزدیک نیاید. شمعون شنید. گفت: «ای نازنین، تصدّقت شوم! شما دست از آقای خود بردارید که او را کشته‌ام. می‌باید/28 دست وصال به گردن من درآورید.» نازنینان چون این شنیدند، دست آورده، گریبان خود را دریدند.

دست کرد و درید پیرهن را　　کاین مرده چه می‌کند کفن را

(نظامی، **لیلی و مجنون**، ص. ۷۳)

***

بسیار تپانچه بر جبین زد　　خود را ز فراق بر زمین زد[1]

(نظامی، **لیلی و مجنون**، ص. ۱۶۳)

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌قدر خود را بر زمین زدند که مدهوش افتادند. کنیزان را امر کرد که در را بر روی ایشان ببندند. پس آن حرامزاده آمد به مقام خود و ملازمان را طلبیده، گفت: «ای بلال، تا این جوان کشته نشود، این‌ها دست به من نخواهند داد و این جوان محمّدی را بردار و برو بیرون شهر. او را به قتل رسان و پیراهن خون‌آلود او را از برای من بیاور تا یک کاسه از خون او بخورم. اگر تو این کار را برای من بکنی، هر کنیزی که خواهی، با زر بسیار به تو دهم و تو را آزاد کنم.» پس بلال هرمز را برداشته، همه‌جا می‌آمد تا به درّه‌ی شیران رسید. هرمز را بر زمین گذارد و کارد را بیرون آورد. خواست که بر حلق نازنین هرمز گذارد. نگاه بر صورت او کرد. محبّت هرمز بر دل بلال افتاد. با خود گفت: «حیف باشد این جوان را بکشم.» باز شیطان او را وسوسه کرد که آقای تو خدمتی به تو رجوع کرده و وعده داده که تو را از مال خود آزاد کند. القصّه، تا سه نوبت، آخر بر دل خود گذرانید که جهود به وعده‌ی خود وفا نخواهد کرد. بهتر آن است که به در دروازه سگی ترکیده است. بچّه‌ی او را کشته، خون او را ببرم تا شمعون ملعون خون او را بخورد و حیف نباشد که چنین جوانی را من بکشم؟ القصّه، هرمز را به خدا سپرده، آن سگ‌بچّه را بکشت و خون او را در کاسه ریخت [و] در پیش شمعون نهاد. آن کافر حرامزاده کاسه را بر لب نهاد. لاجرعه بر سر کشید؛ خورد. بعد از آن، پیراهن با کارد/29 خون‌آلود را در پیش آن حرامزاده نهاد. آن ناپاک پیراهن و کارد را برداشته، به ذوق تمام به پای قصر آمد. صدا کرد. حسنا پیش آمد که ای خواجه،

---

۱. این دو بیت در **لیلی و مجنون** چنین است:

زد دست و دریـــد پـــیرهن را　　کاین مرده چه می‌کند کفن را؟

***

خـــود را ز دریـــغ بـــر زمین زد　　بســـیار تـــپانچه بـــر جـــبین زد

راست بگو آقای مرا چه کردی؟ گفت: «ای نازنین، بدان که آقای تو را کشتم. اگر پرنده شوید، ممکن نیست که از این خانه بیرون روید، به غیر از این‌که راضی شوید و اگر کشته‌ی آقای خود را باور ندارید، اینک پیراهن خون‌آلوده [و] کارد که او را کشته‌اند.» حسنا و نازنین‌گل چون این سخن را شنیدند، فریاد برآوردند و چندان بر خود زدند که بی‌هوش شدند. آن حرامزاده باز برگشت. گفت: «آن‌قدر فریاد کنید که بمیرید. شما را از دست من رهایی نخواهد بود.» القصّه، آن دو نازنین آن شب بی‌هوش بودند تا صبح شد. نازنین‌گل هرمز را در خواب دید. برخاست و گفت: «ای حسنا، من جمال هرمز را در خواب دیدم که می‌گفت من زنده‌ام.» حسنا گفت: «ای نازنین، به خدا قسم که من هم چنین خواب را دیده‌ام.» ایشان در صحبت بودند که شمعون سر از خواب برداشت. بیامد؛ به پای قصر رسید. بانگ بر ایشان زد. گل چون آواز آن حرامزاده را شنید، گفت: «ای حسنا، این سگ حرامزاده بالا نیاید. یا او را می‌کشم یا خود را هلاک می‌کنم.» حسنا گفت: «شما را کاری نباشد. من جواب او را خواهم گفت.» حسنا پیش آمد و در عقب در بایستاد و گفت: «ای خواجه، به آن دینی که می‌پرستی، به من راست بگو. پیش من گرفتاری یا پیش او؟» گفت: «در پیش آن نازنین گرفتارم.

عاشقم عاشقم بسیار قسم　　به سر زلف تاب‌دار قسم

ای نازنین، حال چاره‌ی درد مرا بکنید که من از این غم جان به در نخواهم برد.» حسنا گفت: «ای خواجه، بدان و آگاه باش که آن نازنین خاتون می‌باشد. این جوان که کشته شد، شوهر اوست. شما باید تا چهل روز مهلت دهی تا عزای شوهر خود ببیند. بعد از آن، نازنین از شما می‌باشد. خاطر خود را جمع دارید. اگر ما مرغ شویم، از خانه‌ی تو به در نتوانیم رفت.» آن حرامزاده گفت: «من از کجا تا چهل روز تاب آورم؟

صبر است علاج هجر دانم　　امّا چه کنم؟ نمی‌توانم»

پس حکم به کنیزان کرد تا در خدمتگزاری ایشان کوتاهی نکنند و خود برگشت تا چهل روز.

امّا از شاهزاده هرمز بشنوید. بعد از آمدن بلال، تا دو روز در آن درّه مدهوش بود. چون به هوش آمد، خود را در درّه‌ای دید. فکری ماند. گفت: «این چه حالت است؟» برخاست و روی به راه نهاد. همه‌جا آمد تا به نزدیک برج و باروی شهر رسید. با خود گفت که تو را از شهر بیرون آورده‌اند. پس قدم به اندرون نهاد. همه‌جا آمد تا به میان چهارسوق رسید. به اندرون کاروان‌سرا رفت. دید که در حجره بسته. کسی پیدا نیست. بابای کاروان‌سرادار او را دید که صاحب کنیزان آمده عریان. هرمز گفت که ای بابا،/30 کنیزان ما در کجا رفتند که در حجره‌ی ما بسته؟ گفت: «ای

جوان، شخصی را فرستاده بودید؛ زنان را برد. باز شما احوال می‌پرسید؟» هرمز گفت: «ای نازنین، کسی را نفرستادم.» بابا گفت: «غلام شمعون یهودی آمد و ایشان را برد.» هرمز چون این سخن را شنید، آهی از سینه برکشید. گفت: «ای بابا، از برادرم هیچ خبر داری؟» گفت: «شما که رفتید، او هم از عقب شما بیرون رفت و تا به حال، پیدا نشده.» در این حرف بودند که ملک‌علی پیدا شد. نگاه کرد. هرمز را دید به حال خود. پرسید: «ای شاهزاده، این چه حالت است و شما را چه واقع شده؟» هرمز آن‌چه بر سرش آمده بود، از برای ملک‌علی بیان کرد. آه از نهادش برآمد. گفت: «حال راه به خانه‌ی آن خارجی می‌بری که در کدام محله است؟» هرمز گفت: «شهر بغداد است. من چه می‌دانم؟» ملک‌علی رفت نزد آن مرد یهودی که با او دوست بود. قدری تن‌خواه از او گرفت و آمدند؛ اسباب پیله‌وری و خُرد و ریز خریده، در کوچه و بازار فریاد می‌زد که پول، قیچی فرنگی. به این‌گونه در گردش بودند تا سی و هشت روز گذشت. ناگاه هرمز رسید بر در خانه‌ی شمعون. چون آن خانه را دید، بشناخت. درحال صدا زد که پول، قیچی و سوزن و سنجاق دارم. چون گل این صدا شنید، در فکر شد که صدای دیگر بلند شد. نازنین‌گل برخاست و در پشت در آمد. چون نگاه کرد، یار خود را دید. فریاد زد که ای حسنا، بیا که اینک شاهزاده هرمز است. این بگفت و از هوش رفت. حسنا صدا زد که ای مرد سوزن‌فروش، بیا بر در خانه که شما را کار داریم. چون چشم هرمز بر حسنا افتاد، رفت که فریاد زند؛ باز خود را نگاه داشت. گفت: «ای نازنین، از کدام راه بیایم؟» گفت: «صبر کن.» حسنا غلام را فرمود: «برو در را باز کن که مرد پیله‌ور به اندرون بیاید که یک پاره چیز ضرور داریم. از ایشان بخریم.» غلام در را باز کرد. هرمز را به خدمت ایشان آورد و از آن‌جا حسنا رفت نازنین‌گل را به هوش آورد و گفت: «ای نازنین، برخیز که هرمز را آوردیم. زمانی خود را نگاه دار.» نازنین چون چشمش بر جمال شاهزاده افتاد، گفت:

«چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　به امیدی رسد امیدواری[1]

(نظامی، **خسرو و شیرین**، ص. ۱۰۷)

***

کردم نگهی و برفتم از حال　　دیدی که به هیچ مرده بودم»

القصّه، همه‌ی کنیزان آمدند که ما هم می‌خواهیم بخریم. حسنا گفت: «هرچه که در کار دارید، بخرید.» بعد گفتند: «آن‌چه [داری،] بر زمین بریز. نخواهیم خورد.» هرمز گفت: «ما چه چیز داریم

---

۱. در **خسرو و شیرین** چنین است:

چه خوش‌تر زان‌که بعد از انتظاری　　به امیدی رسد امیدواری

www.tabarestan.info تبرستان

که بترسیم؟ همه فدای سر شما.» حسنا همه را برداشت و به کنیزان داد. به غلام خود گفت که برو نزد آقای خود که زر به این مرد بدهد. مبادا که ما را نفرین کند! هرمز اشاره کرد که ما را چه باید کرد؟ گفت: «فردا نزد ما بیا تا بگویم.» هرمز و غلام آمدند تا به در دکّان شمعون. قدری زر بگرفت و روانه‌ی راه شد. تا به در حجره در فکر بودند که چه کنند. امّا شمعون حرامزاده دو روز به وعده‌ی او مانده،/31 برخاست و به خدمت نازنینان آمد. گل فریاد کرد که این حرامزاده به کجا می‌آید؟ حسنا گفت که تو را کاری نباشد که من فکر آن کافر را دارم و جوابش را می‌گویم. حسنا آمد در پیش ایوان و گفت: «ای خواجه، اراده‌ی کجا داری؟» آن ناپاک گفت: «ای نازنین، الوعده وفا که بیش از این طاقت ندارم.

وعده‌ی وصل چون شود نزدیک　　آتش شوق تیزتر گردد»

حسنا گفت: «ای خواجه، دو روز دیگر به وعده‌ی شما مانده. فردا نازنین‌گل را به حمّام می‌برم. از حمّام که بیرون می‌رویم، من شما را خبر می‌کنم؛ نازنین را به شما می‌دهم.» آن ملعون چون این حال را شنید، برخاست و برفت. دو بدره‌ی زر به مژدگانی از برای حسنا فرستاد. امّا چون شب بر سر دست درآمد، شاهزاده و ملک‌علی برخاستند. همه‌جا آمدند تا به در خانه‌ی آن سگ ملعون رسیدند. آوازی بلند کردند. حسنا و نازنین در انتظار بودند که صدای هرمز را شنیدند. درحال، دو بدره‌ی زر را برداشتند و به‌دست هرمز دادند. گفتند: «این زر را بردارید؛ آن‌چه ضرور دارید، بگیرید. فردا شب زودتر بیایید که ان‌شاءاللّه بیرون رویم.» شاهزاده هرمز با ملک‌علی بدره‌ها را برداشتند؛ به حجره آمدند. چون صبح شد، زرها را برداشتند، به بازار بردند. آن‌چه ضرور بود، خریدند و چون صبح شد، مکمّل و مسلّح گردیدند. آمدند تا نزدیک قصر آن حرامزاده؛ آواز دادند. با نوک خنجر بخاری را شکافتند. حسنا چون این را بدید، خورجین را [که] پر از زر کرده بودند، بیرون داد. بعد از آن، کمر بر نازنین‌گل بست و او را پایین کرد و حسنا خود هم پایین آمد. بر مرکب‌ها سوار گشته، امّا بلال در پشت در می‌خوابید. آواز سم مرکب را شنید. از خواب بیدار شد. چون شب مهتاب بود، هرمز را شناخت. گفت: «ای جوان، تو را به دین و آیین خودت قسم می‌دهم که [بگویی] به کجا می‌روید.» شاهزاده دست به خنجر کرد و به جانب بلال دوید. بلال گفت: «ای جوان، تو را به خدا قسمت می‌دهم که دست نگاه دار.» هرمز گفت: «تو کیستی؟» بلال گفت: «تصدّقت گردم! مرا بلال نام است و شمعون خواست که تو را بکشد و تو را در بی‌هوشی به‌دست من داد و وعده‌ی کنیز ماه‌رویی به من داد که من شما را بکشم. بنده شما را برداشتم و از شهر بیرون بردم و به درّه‌ی شیران بردم و مدهوش بودید. چون چشم من بر شما

www.tabarestan.info تبرستان

افتاد و محبّت شما در دل من جا گرفت، شما را در آن حال آن‌جا گذاشتم و سگی را کشتم و پیراهن شما را به خون او آلوده کردم و به نزد این کافر آوردم. حال به خدا قسم که یک دم صبر کنید تا من به اندرون رفته و برگردم.» القصّه، به اندرون رفت. به در خلوت رسید. دید که آن حرامزاده خوابیده است و کنیز پایش را می‌مالید. بلال نهیب داد به آن کنیز که از این‌جا برخیز و به جای دیگر برو. کنیز نگاه کرد. عجب اژدهایی دید! از ترس مدهوش شد./32 بلال درحال دوید و خنجر برکشید و سر آن حرامزاده را از مُلک بدن جدا کرد و بر دامن نهاد و خورجین از زر و جواهر پر کرد و به طویله رفت و مرکب خواجه را زین کرد و خورجین را بر ترک محکم بست و سوار شد و غلامی که مهتر اسب بود، بیدار شد. دید که بلال سوار است شده. گفت: «ای بلال، خواجه اسبی به من سپرده. تو را چه حدّ آن که سوار شوی؟» بلال گفت: «آقای من فرموده که اسب را بگردانم تا از کامی بیرون آید.» کاکابشیر را طبع خوش نیامد و دست به شمشیر کرده، رو بر بلال نهاد و بلال شمشیر از دست او گرفته، چنان بر مغزش زد که به درک واصل شد. نهیب بر مرکب زد که چون باد صرصر خود را به شاهزاده رسانید. سر آن کافر را در پیش شاهزاده بر زمین نهاد و از اسب پایین آمد. اسب را به خدمت شاهزاده آورد که سوار شوید. شاهزاده بر اسب سوار شد. بلال در جلوی شاهزاده افتاد و روانه‌ی راه شدند. همه‌جا آمدند. در میان چهارسوق رسیدند. قضا را، داروغه در آن‌جا قرار داشت با چهل نفر شبگردانِ عیّار. بلال پیش آمد و گفت: «ای شاهزاده، چون‌که این نازنینان همراه شما می‌باشند، شما از پشت بازار بروید.» هرمز گفت: «آن چه سگ باشد که من از او رو بگردانم؟» در این حرف بودند که صدای سم مرکبان برآمد.

القصّه، دو نفر بر سر راه هرمز آمدند. هرمز گفت: «ای بلال، تو با برادرم و زنان بروید که من از عقب شما می‌آیم.» بلال ایشان را برداشته و از دروازه بیرون رفت. ملک‌علی گفت: «به کجا می‌رویم که شاهزاده ما را پیدا کند؟» بلال گفت: «شمعون یک شکارگاهی دارد. من شما را به آن‌جا می‌رسانم و خود برمی‌گردم بر سر راه شاهزاده.»

امّا دو کلمه از شاهزاده بشنو که در میان بازار ایستاده بود که دو کس بر سر شاهزاده آمده، گفتند: «ای جوان، تو چه کسی؟» گفت: «من در جایی مهمان بودم. به منزل خود می‌روم.» سر راه بر شاهزاده گرفتند و حمله‌آور شدند. او نیز دست به تیغ آب‌دار نموده، اکثری را به جهنّم واصل کرد و از میان آن‌ها به در رفت و خود را به بلال رسانید و روی به شکارگاه رساندند. بلال گفت: «پادشاه بغداد لشکر از دنبال ما خواهد فرستاد.» شاهزاده گفت: «غم مخور که ایشان را به درک خواهم فرستاد.» امّا ملک‌علی چون حسنا را دید، تیر عشق او بر دل ملک‌علی جا گرفت. آمد تا

www.tabarestan.info تبرستان

نزد خواهرش، نازنین، و اظهار این حکایت کرد. نازنین گفت: «ای برادر، حال در این وقت جای حرف نیست. تا به جایی برسیم، قراری گیریم، من این سخن را به شاهزاده بگویم و او را از شاهزاده برای تو بگیرم.» در این حرف بودند که شاهزاده با بلال رسیدند./33 یکدیگر را در بر گرفتند و شکر خدا به جای آوردند. آن شب و آن روز آن‌جا بودند و روز دیگر، روانه شدند تا بعد از روز سیّم، به دهی رسیدند بسیار سبز و خرّم. نگاه کردند. از دور خیمه‌ای نمودار بود طناب بر طناب. شاهزاده از بلال پرسید: «تو این‌جا را بلد می‌باشی؟ چه خیمه‌ای‌ست؟» گفت: «من این‌جا را بلد نیستم.» شاهزاده مرکب از جای برانگیخت. بر در خیمه فرود آمدند و قدم در اندرون خیمه نهادند. دیدند جوانی بر بالای کرسی قرار گرفته چون ماه. سیصد نفر بر دور او ایستاده و سیصد نفر بر بالای کرسی‌ها نشسته، سفره انداختند که شاهزاده به اندرون آمد و سلام کرد و آن جوان، که بر بالای تخت مرصّع نشسته بود، دید جوانی چون آفتاب از در درآمد. برخاست و تعظیم کرد و او را در پیش خود جای داد و گفت: «ای جوان،

خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت[1]

حال طعام میل نما.» هرمز بسم اللّه گفت و دست دراز کرد. سه لقمه تناول نمود و سفره را برچیدند. آن جوان از هرمز پرسید که شما چه کسید؟ از کجا می‌آیید؟ شاهزاده گفت: «اوّل به ملازم من طعام بدهید که او گرسنه است.» آن جوان را بسیار خوش آمد. فرمود تا بلال را طعام دادند. بعد از آن، شاهزاده گفت: «ای جوان، شما اوّل بگویید چه نام دارید و در این‌جا چرا قرار گرفته‌اید؟» آن جوان گفت: «مرا شیرزاد نام است. پسر خواجه محمّدطاهر بصره‌ای هستم و خلیفه‌ی بغداد نامه به پدرم نوشته که جوانی هرمز نام، از پیش ما گریخته و دو نازنین همراه برداشته و رفته. البته او را پیدا کرده، از جهت ما بفرست که آن‌چه مطلب تو باشد، روا کنم. حال، پدرم مرا با این ششصد نفر فرستاده، بلکه او را بگیرم و از برای خلیفه روانه کنم. حال شما احوال خود را بیان کنید.» شاهزاده گفت: «ای برادر، بدان و آگاه باش که بنده را هرمز می‌گویند و پادشاهزاده‌ی اسلامبول می‌باشم و این غلام، که اسب مرا نگاه داشته، غلام شمعون است و آن جماعت را من به قتل رسانیده‌ام.» شیرزاد گفت: «/34 ای شیرمرد، تو که لشکر نداری که من با تو جنگ کنم. پس می‌باید که با تو پنجه گرفت. اگر تو پنجه‌ی مرا بردی، من نامردم [اگر] با تمام لشکری که دارم، حلقه‌ی بندگی شما را در گوش نکشم.» هرمز گفت: «بسیار خوب.» القصّه

---

۱. گذر فتاد به سروقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
(جامی، *فاتحة الشباب*، غزل شماره‌ی ۱۰۹)

www.tabarestan.info تبرستان

کرسی‌ها را در برابر یکدیگر گذاردند و در بالای کرسی‌ها قرار گرفتند و پنجه در پنجه‌ی یکدیگر زدند. شاهزاده گفت: «ای جوان، اوّل نوبت شماست.» شیرزاد آن‌چه قوّت کرد، از شاهزاده خبری نشد و عجز نیاورد. بعد، شاهزاده فی‌الجمله قوّت کرد و پنجه‌ی خود را آشکار کرد. پنجه‌ی شیرزاد در هم پیچید. شیرزاد برخاست؛ دست شاهزاده را بوسید و گفت: «حقّا که خدای شما برحقّ است. آن‌چه طریقه‌ی اسلام است، به گفتن نما.» گفت: «بگو اشهد انْ لا اله الّا اللّه، محمّد رسول‌اللّه، علیّاً ولی‌اللّه.» پس شیرزاد کلمه‌ی طیّبه را بر زبان جاری کرد؛ به اعتقاد درست مسلمان شد. شیرزاد فرمود همه‌ی لشکری که داشت مسلمان شدند و هرمز به‌دست خود همه را مسلمان ساخته. امّا این خبر به خواجه محمّدطاهر رسید که پسرت رفته و خدانپرست شده؛ حلقه‌ی غلامی پادشاهزاده‌ی اسلامبول را به گوش جان کشیده. خواجه که این را شنید، غضبناک شد. امر نمود تا لشکر زیادی با او روانه شدند. گفت: «حالا می‌روم اوّل پسر خود را می‌کشم. بعد، آن جوان را می‌گیرم؛ دست‌بسته خدمت خلیفه‌ی بغداد می‌برم.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، سی هزار سوار برداشته، از شهر بصره بیرون آمد. چون شیرزاد این خبر را شنید، گفت: «ای شاهزاده، مرا رخصت بده تا بروم و پدر خود را دلالت کنم که مسلمان شود.» شاهزاده گفت: «ای جان برادر، صبر کن تا نزدیک بیاید؛ ببینیم چه مطلب دارد. بلکه خدای تعالی در دل او اندازد که از کفر برگردد و مسلمان شود. بدون جنگ خدا را ستایش کند.» تا خواجه آمد، نعره برکشید که ای شاهزاده، اگر مردی، قدم در میدان نه. شاهزاده اراده‌ی میدان کرد. شیرزاد پیش آمد و گفت: «ای شاهزاده، اگر امر شما را باشد، مرخّص کنید تا بروم؛ او را گرفته، بیاورم تا مگر مسلمان شود.» شاهزاده او را مرخّص کرد تا به نزدیک پدر رسید. سلام کرد. خواجه روی از پسر بگردانید. گفت: «ای نادرست، من تو را فرستادم که سر راه بر هرمز بگیری و او را گرفته، نزد خلیفه بری تا این‌که ولایتی به تو دهد و تو رفته و خدایِ نادیده را ستایش کرده‌ای؟» شیرزاد گفت: «ای پدر، در این مدّت عمر، ما راه باطل داشتیم و خدای این جوان برحقّ است. می‌دانی که تا به حال کسی را قدرت پنجه در پنجه‌ی من نبود. حال این جوان پنجه‌ی مرا در هم پیچید. باید خداوند عالم را ستایش کنی که در دنیا و آخرت رستگار باشیم.» خواجه محمّدطاهر گفت: «ای پسر، تا او را دست نبندم و تو را به قتل نرسانم، آرام نخواهم گرفت.» دست به تیغ آب‌دار نموده، بر شیرزاد حمله کرد. چون شیرزاد چنان دید، آن هم دست به تیغ کرده، رو به جانب پدر گفت: «ای خونت/35 به گردنت. من اوّل به تو گفتم بیا و خدای دو جهان را ستایش کن. نکردی. حال بگیر از دست من.» شمشیر آب‌دار را حواله‌ی سر پدر نمود. خواجه بانگ بر شیرزاد زد. گفت: «ای

پدر، چه مطلب داری؟» گفت: «ای فرزند، تو در خداپرستی ثابت‌قدم هستی؟» شیرزاد گفت: «ای پدر، لعنت بر هرچه بت‌پرست است.» خواجه گفت: «ای فرزند، من هم به صدق دل مسلمان شدم.» القصّه، شیرزاد خود را به شاهزاده رسانید. گفت: «ای شاهزاده، مژدگانی که پدرم را آوردم به خدمت شما که مسلمان شود.» پس شاهزاده گفت: «ای برادر، بر ما واجب است پدر تو را استقبال کنیم.» شاهزاده با شیرزاد روانه شدند و خواجه را استقبال کردند. چون به نزدیک یکدیگر رسیدند، خواجه چشمش بر عجب جوانی افتاد خوش‌رو و نیکو. پیاده شد و روی او را بوسه داد و او را چون جان شیرین در بر گرفت و گفت: «ای شاهزاده، چه بگویم؟» گفت: «بگو اشهد انْ لا اله الّا اللّه، محمّد رسول‌اللّه، علیّاً ولی‌اللّه.» شکر خدا را به جای آورد. شاهزاده را با لشکر برداشت و به بارگاه آمدند و نازنینان را به حرم بردند. شاهزاده بر تخت قرار گرفت. خواجه امر کرد تا نقّاره‌ی بشارت زدند و سکّه به نام شاهزاده زدند و تمام شهر به‌دست شاهزاده مسلمان شدند و یک هفته در آن‌جا بودند. پس شاهزاده گفت: «ای پدر، باید به شهر خُجستان رویم و شما به دولت و اقبال به جای خود قرار گیرید.» شیرزاد عرض کرد: «ای شاهزاده، من در خدمت شما می‌آیم.» خواجه محمّدطاهر گفت: «من نیز با لشکر خود همراه شما می‌باشم.» شاهزاده حاکمی در آن‌جا مشخّص کرد و گفت: «اگر خلیفه‌ی بغداد لشکری به جنگ تو فرستد، زود مرا مخبر کن که خود را به شما رسانم.» بعد، خواجه و شاهزاده و شیرزاد با سی هزار کس از بصره بیرون آمدند و روانه‌ی راه شدند. همه‌جا آمدند تا به حوالی شهر مصر رسیدند. شاهزاده پرسید که این چه ولایت است؟ خواجه عرض کرد که این شهر مصر است. اگر خیال خجستان دارید، از راه دیگر باید رفت. مبادا عزیز مصر خبردار شود و سر راه بر ما بگیرد و کار بر ما مشکل شود. شاهزاده گفت: «ای پدر، از نامردان روزگار باشم که اگر به شمشیر شهر مصر را نگیرم و از این‌جا بگذرم. به توفیق اللّه اهل این شهر را مسلمان خواهم کرد.» شیرزاد گفت: «ای شاهزاده، ما در خدمت شما هستیم.» شاهزاده بر او آفرین کرد و روانه‌ی راه شدند تا به نزدیکی شهر رسیدند. فرمود تا خیمه و خرگاه برپا کردند و لشکر فرود آمدند. خبر به عزیز رسید که پادشاهزاده‌ی اسلامبول و خواجه محمّدطاهر و شیرزاد با سی هزار لشکر آمدند و در این نزدیکی قرار گرفته‌اند. چون عزیز این سخن را شنید، گفت: «اگر خاک در کاسه‌ی سر خواجه محمّدطاهر و شیرزاد نکنم، از نامردان روزگار باشم که این‌ها رفته‌اند، خدای ندیده را ستایش می‌کنند؛ حلقه‌ی غلامی/36 هرمز را در گوش کرده‌اند.» بفرمود تا شصت هزار کس از بت‌پرست بیرون آمدند. چون این خبر به شاهزاده رسید، گفت که بسیار خوب. چون آفتابِ عالمتاب سر از کوه خاور بیرون کرد و دریای لشکر در

www.tabarestan.info تبرستان

برابر یکدیگر صف‌آرایی نمودند، عزیز مصر خود به میدان درآمد. شاهزاده گفت: «ای برادر، تا من زنده هستم، دیگر کسی را نخواهم گذاشت به میدان رود.» این بگفت و توکّل بر خدا کرد و روی به میدان نهاد. سر راه بر عزیزِ سگ گرفت. امّا چون چشم شاهزاده بر عزیز افتاد، عزیز جوان خوش‌رویی را دید که هرگز کسی ندیده. گفت: «ای جوان، بیا رکاب مرا ببوس تا تو را نزد خلیفه‌ی بغداد برم و هر ولایتی که خواهی، برای تو بگیرم و مرا دل نمی‌آید که تو بر دست من کشته شوی.» هرمز گفت: «ای حرامزاده، به میدان آمده‌ای که مرا نصیحت کنی؟ اگر از مردان عالم نشان داری، زبان دربند و بازو بگشا.» آن سگ خارجی در غضب شد. دست به نیزه کرده، نیزه بر نیزه‌ی همدیگر گذاشتند.

القصّه، چند نیزه ردّوبدل شد. آن کافر در خشم شد. دست بر تیغ [برد.] شاهزاده هی بر مرکب زده، خود را به آن ملعون رسانید. دست انداخت؛ سر و دست عزیز را گرفت. همچنان فشار داد که خون از سر و پنجه‌ی آن کافر بیرون آمد و تیغ را از دست حرامزاده بیرون آورده، به صحرا انداخت و دست آورد گریبان او را گرفت و یک نعره‌ی اللّه اکبر از جگر برکشیده، او را از زین درربود؛ آن‌چنان بر زمین بزد که پشت او بر زمین نقش بست و شاهزاده در دم از مرکب پیاده شد و بر سینه‌ی آن حرامزاده نشست که لشکر مصر از جای درآمد. دور شاهزاده را گرفتند و او را تیرباران نمودند. شاهزاده چون چنان دید، آن حرامزاده را به جای سپر به‌دست گرفت و فریاد [برآورد] که ای شیرمردان، مگذارید که من کشته شوم. شاهزاده گفت: «بگو به لشکرت که دست نگاه دارند.» آن ملعون فریاد برآورد که تیر نیندازید. لشکر چون چنان دیدند، دست نگاه داشته، شاهزاده گفت: «چه می‌گویی در شناختن خدای تعالی؟» آن ملعون با خود گفت: «اگر مسلمان نشوم، در دست این جوان کشته خواهم شد.» از زبان مسلمان شده و به دل کافر. شاهزاده دست از وی برداشت. عزیز گفت: «ای شهریار، قدم بر دیده‌ی من گذارید و داخل شهر شوید و مهمان من باشید.» شاهزاده در جواب گفت که حال شما بروید در شهر و لشکر خود را مسلمان کنید تا ببینم بعد چه اقتضا کند. وزیر فرمود تا همه‌ی لشکر آمدند و به‌دست شاهزاده مسلمان شدند و بعد از آن، عزیز به جانب شهر آمد. وزیر خود را طلبید؛ گفت: «ای وزیر، نمی‌دانی که این جوان بسیار شجاعت دارد و ما هم‌آورد او نیستیم و می‌خواهیم که بلکه او را به مکر و حیله هلاک کنیم و او را از پا درآوریم. اکنون مرا چه باید کرد؟» وزیر گفت: «ای شهریار، می‌باید او را به مهمانی طلبیم و هرچه در مجلس آورند، به داروی بی‌هوشی/37 آلوده کنی تا بخورد و بی‌هوش گردد و بعد، او را در بند کنید و لشکر او را بکشید.» عزیز را این سخنان خوش آمد. در دم رفت از پی

تبرستان www.tabarestan.info

کارسازی تا شاهزاده از جنگ برگشته، به لشکرگاه آمد. شیرزاد دست هرمز را بوسه داد و هزار آفرین بر دست و بازوی شاهزاده کرد. امّا در لشکر شیرزاد عیّاری بود برق نام. شیرزاد او را طلب کرد و گفت: «یک دم از حال شاهزاده غافل نباشید که اگر یک دم غافل شوی، بند از بند تو جدا سازم.» امّا چون چند روزی گذشت، عزیز تدارک مهمانی را دید. بعد، وزیر و ارکان دولت تحفه و هدیه‌ها برداشته، به خدمت هرمز آمدند و پیش‌کش‌ها گذرانیدند و در بارگاه قرار گرفتند. امّا عزیز را عیّاری بود نسیم نام. او را طلبیده، گفت: «می‌توانی حیله در کار شاهزاده کنی و او را دربند کنی؟»

القصّه، عزیز برخاسته و در خدمت شاهزاده سری فرود آورده، دعا و ثنای شاهزاده را به‌جای آورد و به مهمانی طلبیده. امّا خواجه محمّدطاهر پیش از وقت گفته بود که باخبر باش. این حرامزاده‌ای‌ست که آسمان خاطر ندارد. القصّه، شاهزاده را در بارگاه عزیز آورده و سه روز مهمان‌داری کردند. روز چهارم طعام‌ها را به داروی بی‌هوشی آلوده کردند. چون شاهزاده از این طعام‌ها بخورد، بی‌هوش گردید و بیفتاد. برق عیّار فهمید که چاره‌ای ندارد. خود را بیرون برد. امّا عزیز امر کرد تا هرمز و یارانش را دربند کردند و هرمز را فرمود بکشند. وزیر گفت: «ای عزیز، خلیفه‌ی بغداد به توابع نوشته که این جوان را با یارانش بگیرند. نامه‌ای به خلیفه بنویسید. هرچه او امر کند، چنان کنید.»

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرّد رگی تا نخواهد خدای

عزیز را سخن وزیر پسند آمد. پس نامه نوشتند و روانه نمودند و شاهزاده را در اندرون حرم بردند و او را در بند کرده. امّا دو کلمه از برق عیّار بشنو که چون خود را به لشکر رسانید، احوال را نقل کرده، حال، آه از نهاد خواجه و شیرزاد برآمد. بسیار فغان کردند. شیرزاد گفت: «ای ناعیّار، شاهزاده را بردی و در بند انداختی و خبر از برای من آورده‌ای؟ به خدا قسم که اگر یک موی از سر شاهزاده کم شود، دمار از روزگار تو برمی‌آورم. باید به‌زودی او را بیاوری.» برق گفت: «من جانی که دارم، نثار شما می‌کنم.» این بگفت [و] چون باد صرصر روانه‌ی شهر شد. چون رسید، دید در و باروی شهر را محکم بسته‌اند. برق صبر کرد تا شب بر سر دست درآمد و همه‌جا آمد تا به پای برج. کمند را از میان بگشاد و حلقه‌حلقه کرد و بینداخت و در برج بند شد. دست در کمند خود را بالا کشید؛ چون اجل معلّقی از آن طرف سرازیر شد. همه‌جا سیرکنان آمد تا خود را به در بارگاه عزیز رسانید./38 داخل شد. دید که ارکان دولت جابرجا قرار گرفته‌اند و نسیم عیّار در حضور عزیز ایستاده. می‌گوید: «ای عیّار، از حال این جوان باخبر باش.» بعد از ساعتی، نسیم از

تبرستان www.tabarestan.info

مجلس بیرون رفت و روی به در زندان نهاد. برق چون چنان دید، از دنبال او روانه شد. دید که گفت: «ای یاران، سر شما را بنازم. چند روزی خواب را بر خود حرام کنید.» و چهل نفر بر در زندان متوجّه بودند. گفتند: «خاطر جمع دار که اگر این جوان مرغ شود، از دست ما جان نخواهد برد.» نسیم برگشت و آمد به خدمت عزیز که برق عیّار بر در زندان آمد. دید که چهل نفر همه مست افتاده‌اند. برق در زندان را باز کرد و داخل در زندان شد. شاهزاده را برداشته، آمد در پای برج. کمند را زیر بغل شاهزاده بست. خود بالا آمد و هرمز را کشید. از قضا، عزیز در عالم مستی برخاست و بر در زندان آمد. دید که در زندان باز است و کسی در زندان نیست. دانست که هرمز را برده‌اند. آهی از نهاد آن برآمد و خود را در بالای برج رسانید. دید که می‌خواهند هرمز را از برج به زیر آورند. آن حرامزاده جَستن کرده و بند پای شاهزاده را گرفت و فریاد زد که ای یاران، خود را برسانید که هرمز را گرفتم. چون شنیدند، جمعی [خود] را رسانیده، چون هرمز دستش بسته بود، ندانست که دست باز کند. آن جماعت او را گرفته، چون برق چنان دید، به در رفت. امّا عزیز بفرمود به وزیر که این جوان را در کجا نگه داریم که دیگر او را به در نبرند تا از خلیفه خبری برسد؟ وزیر گفت: «بهتر آن است که او را در قلعه‌ی بیرون دریا که چهار دولاب دریاست، ببرند.» او را بردند و به فتّاح پلنگ‌پوش سپردند. امّا برق با دیده‌ی گریان به اردو آمد؛ احوال را به شیرزاد و خواجه گفت. ایشان بنیاد گریه کردند. شیرزاد گفت: «ای پدر، صبر داشته باش تا من در این کار فکر کنم.» پس گفت: «ای عیّارپیشه، اگر تو علاج کردی، فبها و الّا بند از بند تو را جدا خواهم کرد.» گفت: «ای شهریار، طاقتی بکنید تا من بروم علاجی کنم.» این بگفت و روی به راه نهاد. چون به پای قلعه رسید، دید که سر به کهکشان فلک کشیده و او را از سنگ تراشیده‌اند و دیوان زنجیرها بر آن کوه بسته و به روی آن زنجیرها قرار داده‌اند که از آن راه آمدوشد می‌کنند و آن قلعه میان دو کوه واقع شده و از میان آن دو کوه آبی می‌گذرد و آن قلعه را میان آب ساخته‌اند. اگر همه‌ی عالم جمع شوند و لشکر به دور قلعه بیاورند، علاج نتوانند کرد. چون برق عیّار چنان دید، برگشت و به خدمت شیرزاد آمد و احوال را گفت به شیرزاد و گفت: «این قلعه را به عیّاری نمی‌توان گرفت.» شیرزاد گفت: «ای برق، گوش من این‌ها را نمی‌شنود. می‌باید شاهزاده را بیرون آوری.»/39 برق گفت: «ای شاهزاده، از میان قلعه سوراخی کرده شود و صبح تا شام آب می‌کشند. اگر مرد با من باشند، رفاقت کنند و یراق خود را بردارند، باهم برویم تا به پای قلعه و مشک خالی برمی‌داریم و هریک رخت‌های خود را در میان یک مشک می‌گذاریم و بر شکم خود می‌بندیم و شناکنان می‌رویم تا خود را پیش دلو می‌رسانیم. همچنان که دلو پایین می‌آید، یکی دیگر در آن

www.tabarestan.info تبرستان

می‌نشیند؛ به بالا می‌آید. بعد از آن، دیگری به بالا می‌آید. پس هر سه یراق و رخت پوشیده و تیغ‌ها از میان کشیده، همچنان می‌رویم به در زندان تا ببینیم چه می‌شود.» شیرزاد گفت: «رحمت حق بر تو باد! من و ملک‌علی رفیق [تو هستیم.» پس] از آن، سه نفر خود را آراستند تا در کنار شط رسیدند. دیدند که در میان قلعه دلوی [قرار دارد. شیرزاد در دلو] قرار گرفت و رفت بالا. همچنان ملک‌علی با برق بالا رفته و یراق پوشیده، شمشیر برهنه در دست گرفته، روانه‌ی راه شدند تا به در زندان رسیدند. دیدند که مشعل می‌سوزد و پنج نفر در آن‌جا مستحفظند. سه نفر از آن‌ها را کشته و دو نفر دیگر گریختند. ایشان خود را به در زندان رسانیدند و در زندان را شکستند و داخل شدند. دیدند شاهزاده را با بند گران. برق عیّار پیش آمد و سلام کرد و رفت که بند از او بگشاید. فرمود که ای برق، در کنار رو. شاهزاده خود را حرکت داده، آن زنجیر از هم پاره شد. از زندان بیرون آمدند. آن دو نفر گریخته، خود را به فتّاح رسانیده که چه نشسته‌ای؟ سه نفر سیاه‌پوش آمدند و سه نفر ما را کشتند و شاهزاده را نجات دادند. آه از نهاد فتّاح برآمد. یراق بر خود آراست و روانه شد. هرمز را دید. گفت: «ای دلاور، از دست من جان کجا خواهی برد؟» دست بر تیغ حواله‌ی هرمز [کرد] و هرمز هم حمله آورد و فتّاح یکی از شجاعان بود. با یکدیگر تلاش بسیاری کردند تا آخر هرمز دست انداخت؛ کمربند فتّاح را گرفت و خدا را یاد کرده، او را از زمین بلند کرد و بر سر دست گرفت و گفت: «در شناختن خداوند چه می‌گویی؟» فتّاح چون این سخن شنید، گفت: «حقّا که خدای تو برحقّ است. لعنت خدا بر بت و بت‌پرست.» انگشت خود را گرفت و گفت: «ای شاهزاده، چه بگویم؟» شاهزاده کلمه‌ی شهادتین تلقین وی نمود و از سر صدق مسلمان شد و پنج هزار کس از خود که در آن قلعه بودند، همه مسلمان شدند. پس فتّاح گفت: «ای شاهزاده، خزینه‌ی عزیز مصر همه در این قلعه است و به هرکه خواهی، بسپار.» شاهزاده برق را طلبیده، گفت: «برو خبر فتح ما را به خواجه محمّدطاهر و یاران برسان و خواجه را بگو بیاید ببینیم چه مصلحت است.» برق خود را به لشکرگاه رسانید و خبر فتح داد. خواجه فرمود که زر بسیاری به برق دادند و امر کرد نقّاره‌ی شادی کوفتند و بعد، برخاست و روانه‌ی قلعه شد. یاران را بدید/40 و شکر خدای را به جا آورد. هرمز گفت: «ای پدر، حال چه صلاح دانید؟» خواجه عرض کرد: «صلاح در آن است که نازنینان را به قلعه درآوریم و فتّاح قلعه‌دار باشد و شما در بیرون قلعه قرار بگیرید. بنده و ملک‌علی مواظب نازنینان باشیم.» هرمز را خوش آمد. امر کرد تا خواجه و ملک‌علی بر سر نازنینان باشند با بلال. فتّاح را گفت: «شما این‌جا با هزار لشکر که دارید، متوجّه قلعه باشید.» شاهزاده با چهل هزار لشکر در بیرون قلعه قرار گرفتند. شیرزاد و

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده به اندرون بارگاه درآمدند. بفرمودند تا کوس‌های حربی دمیدند. پس از برای عزیز بردند که

خبر ز نو رسیده، تو مگر خبر نداری؟[1] جگر حسود خون شد، تو مگر جگر نداری؟

(مولانا، *دیوان شمس*، غزل شماره‌ی ۲۸۲۸، ص. ۱۰۴۷)

عزیز رو به نسیم کرد که چه خبر است؟ گفت: «برو در قلعه‌ی چهار دولاب، ببین چه خبر است.» عزیز در دم آمد. این حالت را مشاهده کرد. عزیز را آه از نهاد برآمد. امر کرد تا لشکر آراسته شد و طبل جنگ زدند و نعره‌ی دلاوران و فریاد مبارزان از دو لشکر بلند شد که زمین و زمان به لرزه درآمد و صف‌ها از دو جانب آراسته شد که ناگاه عزیز مرکب از جای برانگیخت و نعره کشید و مبارز طلب نمود. امّا شاهزاده به میدان آمد و سر راه بر عزیز تنگ گرفت و دست بر نیزه کردند. صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد. عاقبت شاهزاده در خشم رفته، صلوات بر محمّد و آل او فرستاد و از روی قوّت آن لعین را از خانه‌ی زین درربود و بر هوا انداخت. چون پایین آمد، بر روی زمین نقش بست. شاهزاده از اسب به زیر آمد و بر سینه‌ی او نشست و دست به خنجر آورد که لشکر هجوم نمودند شاهزاده را تیرباران کنند. از آن جانب، شصت هزار لشکر از جا درآمدند و از این جانب نیز سی هزار لشکر حمله آوردند و بکش‌بکش در میان لشکر انداختند تا زوال آفتاب. آواز امان امان از سپاه مصر بلند شد. شاهزاده گفت: «هرکه به خدا ایمان آورد، در امان است.» القصّه، بزرگان و ارکان دولت خدمت عزیز مصر آمدند و به خدمت شاهزاده رسیدند و به‌دست و پای او افتادند و عرض کردند:

«هرچه گویی و هرچه فرمایی سر نپیچیم چون‌که آقایی»

شاهزاده آن‌ها را تلقین کلمه‌ی شهادت داد. همه مسلمان شدند. شاهزاده فرمود که دست از کشتن ایشان برداشتند و شهر را بگرفت. آمد در بارگاه قرار گرفت. امرا و ارکان دولت آمدند؛ بر دست و پای شاهزاده افتادند. شاهزاده امر کرد تا عزیز را آوردند. با بند و زنجیر گران، قدم در بارگاه گذاشت. عجب مجلس بهشت‌آیین به‌نظر درآورد و سر خود در پیش انداخت. شاهزاده فرمود که ای نامردِ از زن کمتر، گناه من چه بود که مرا به مکر و حیله گرفتی و در بند کردی؟41/ امّا بدان که مسلمان را نجات می‌دهم. حال در شناختن خدا چه می‌گویی؟ عزیز گفت: «حقّا که خدای تو برحقّ است و لعنت بر بت و بت‌پرست است و به دین و آیین تو یک‌دل قرار گرفتم و تا زنده هستم، در دین اسلام می‌کوشم. امّا یک دشمنی دارم که از دست او به ستوه آمده‌ام؛ چاره‌ی

---

۱. در *دیوان*: خبری‌ست نورسیده، تو مگر خبر نداری؟

www.tabarestan.info تبرستان

او را نمی‌توانم کرد و تمام ولایت مرا بر هم می‌زند و آن‌چه آدمی‌زاد به‌دست او بیاید، هلاک می‌کند. مرحمت شاهزاده باشد، این دشمن را از من دفع کند، شاید مملکت من آرام بگیرد.» شاهزاده گفت: «کدام جانب است؟» عزیز عرض کرد که ای شهریار، ولایتی است که آن را دشت پریان می‌نامند و زنان آن دشت چنان شجاعند که هریک با صد پهلوان برابری می‌کنند. شاهزاده گفت: «تو به صدق دل مسلمان شو. من می‌روم تا آن دشت را مسخّر کنم.» عزیز گفت: «بر هرچه بت‌پرست است.» پس انگشت او را گرفت و از صدق دل مسلمان شد. کلمه‌ی طیّبه گفت و سکّه به نام هرمز زدند و یک هفته در مصر بودند و جمیع بتکده‌ها را خراب نمودند و به‌جای آن‌ها مسجد و مدرسه ساختند و عزیز را پادشاه کرد و برق را روانه کرد که ملک‌علی و نازنینان را بیاورد.

پس از آن، تدارک لشکر را دید؛ بیرون رفت بر سر محارک‌شاه و گفت: «من به دشت محارون می‌روم. ان‌شاءالله آن دشت را که مسخّر کردم، به خدمت شما می‌آیم.» خواجه محمّد[طاهر] گفت: «ای شاهزاده، دیگر کسی بر شما مکر و حیله نکند!» شاهزاده گفت: «خاطر جمع دار.» پس شاهزاده، فتّاح پلنگ‌پوش را طلبیده و گفت: «ای دلاور، من به دشت پریان می‌روم و شما این‌جا می‌مانید یا همراه می‌آیید؟» فتّاح گفت: «این دشت عجب دشتی است!42/1 در این دشت دو برادر هستند یکی را لوتک نام است، دیگری محارک‌شاه و لشکر بسیار دارند. ما را لشکر اندک [است.]» شاهزاده فرمود: «ای فتّاح، اگر لشکر ما اندک است، خدای ما بزرگ است.» فتّاح عرض کرد: «من در خدمت شما می‌آیم و پنج هزار کس هم دارم از خود.» شاهزاده امر کرد تا سان لشکر را دیدند تا روانه شدند تا رسیدند به دشتی سبز و خرّم و درختان سرو سربرافلاک‌کشیده و در میان آن بیشه عمارتی نمایان شد. شاهزاده از نسیم پرسید که می‌دانی کجاست؟ نسیم گفت: «من هرگز به این دشت نیامده‌ام.» شاهزاده مرکب راند تا به پای عمارت رسید. دید که خیمه‌ی زرنگاری برپا کرده و خواجه‌سرایان و کنیزان بر گردِ این خیمه ایستاده‌اند. شاهزاده بر در عمارت از مرکب فرود آمد و مرکب را به‌دست نسیم داد که ناگاه یکی رسید و سلام کرد و گفت: «ای خواجه‌ی سوداگر، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی و در این‌جا چه کار داری؟» هرمز گفت: «ای نازنین، ما سوداگریم. حال به این‌جا رسیدیم. مال و اسباب ما از عقب می‌آید.» دایه گفت: «ای جوان، بدان که این خیمه‌ی پادشاهزاده گلفام است.» هرمز گفت: «ای دایه، تو را به دینت قسم می‌دهم که من می‌خواهم جمال او را ببینم و صلوات بر محمّد و آل او بفرستم.» گفت: «برخیز و همراه من بیا تا او را به تو بنمایم.» همه‌جا آمدند تا به در خیمه رسیدند. دایه درون خیمه رفت و گفت: «ای جوان، پیش‌تر بیا.» به درون خیمه رفت. چشمش بر یک نازنین‌صنمی افتاد.

www.tabarestan.info تبرستان

نـــازنینی، فـــرشته کـــرداری　　حـــوروش چـابکی، وفـاداری
دهـنش تـنگ‌تر ز حـلقه‌ی مـیم　　لب او بـرگ گـل ولی بـه دو نـیم

شاهزاده نزدیک بود از عشق نازنین فریاد کند. خود را باز نگاه داشت و از آن طرف، نازنین هم چشمش بر جمال جوانی افتاد. تیری از کمان‌خانه‌ی ابروی شاهزاده جستن نمود و بر سینه‌ی گلفام نشست و گرفتار شد. گفت: «ای جوان، شما از کجا می‌آیید؟» گفت: «از مصر می‌آیم.» گفت: «راست بگو پی چه کار آمده‌ای و چه نام داری؟» گفت: «بدان که مرا شاهزاده هرمز نـام است و پادشاهزاده‌ی اسلامبول [هستم] و شهر مصر را مسخّر کرده‌ام و عزیز شِکوه‌ی بسیاری از مـردم این دشت کرده. حال من آمده‌ام به توفیق خدا این دشت را مسخّر کنم.» گلفام گفت: «ای جوان، بدان که عزیز با تو حیله کرده و تو را به این دشت فرستاده که هلاک شوی. دختر این شهر هریک با صد مرد برابری کند تا چه رسد به مردان.» شاهزاده گفت که الحال آمدیم. پناه بر خدا. دخـتر گفت: «تنها آمده‌ای یا لشکر داری؟» گفت: «قلیل‌لشکری دارم.» گلفام اشاره به دایه کرد که من در نزد این جوان گرفتارم. فکری از برای من بکن که چه کار کنم. دایه گفت: «ای نارعنا، پدرت اگر بشنود، مرا و تو را زنده نخواهد گذاشت.» گلفام عنبرچه‌ای در گردن داشت که ده هزار تومان تمام شده بود. از گردن بیرون آورد/43 و در گردن دایه کرد و گفت: «ای دایه، فکری بکن که من خواهم مرد.» دایه چون عنبرچه را دید، گفت: «ای جان شیرین، اشکالی ندارد. می‌باید که این جـوان را مدهوش کرد و برداشت؛ به جانب آن باغ برد و به خاطرِ جمع نشست و با او صحبت داشت.» گلفام را از این سخن خوش آمد. فرمود تا طعام آوردند و شـاهزاده و گـلفام نشسته بـه طـعام خوردن. چون چند لقمه خوردند، فرمود تا طعام برای ملازم من ببرند. گلفام فرمود: «تصدّقت! میل فرمایید.» بعد شاهزاده آب خواست. چـون آب را خـورد، در آن‌جـا مـدهوش شـد. دخـتر شاهزاده را به درون صندوق نهاد. چون نسیم عیّار هم از آن طعام خورده بود[1]، مـدهوش شـد. دختر دو کلمه نوشت؛ در زیر سر نسیم گذاشت و هرمز را برداشته، به جانب باغ روان شدند و روغن بنفشه و بادام بر دماغ شاهزاده زدند. چون به هوش آمد، خود را در میان باغی دید. گفت: «ای نازنین، این‌جا کجاست و چه نام دارد که مرا بدین مکان آورده‌ای؟» دختر گفت: «ای شهریار، من دو کلمه نوشتم و در بالین آن عیّارپیشه گذاشتم و نشان ایـن بـاغ را بـه او دادم.» القـصّه، بـا یکدیگر به صحبت مشغول شدند. از آن طرف، لشکر به پای عمارت رسـیدند و گـفتند کـه در این‌جا فرود آییم. دیدند که نسیم در آن‌جا افتاده و مرکب هرمز به چرا مشغول است. نسیم را به

۱. در اصل: بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

حال آوردند؛ احوال پرسیدند. احوالات شاهزاده و خود را نقل کرد. پس آن نوشته را یافتند و بر مضمون آن مطّلع شدند. شیرزاد گفت: «ای نسیم، حال برو و شاهزاده را پیدا کن.» نسیم روانه شد. شاهزاده و گلفام در عیش بودند تا شبی کنیزی آب آورد که دست بشویند. آب گرم بود. هرمز دست خود را عقب کشید. گلفام در غضب شد. فرمود تا آن کنیز را قدری خوب زدند. بعد از آن، شاهزاده کنیز را دلداری داده و خلعت بخشید. بعد، کنیز گیسوبریده کینه‌ی ایشان را در دل گرفته، چند روزی گذشت. شاهزاده در فکر سپاه و لشکر افتاد. [به] گلفام گفت: «ای نازنین، می‌خواهم در این دشت سیری کنم.» در این سخن بودند که باغبان آمد. گفت: «ای ملکه‌ی آفاق، پیاده‌ای بر در باغ آمده و می‌گوید آقای من در این جاست.» گلفام گفت به شاهزاده: «اینک پیاده‌ی شما آمده.»

القصّه، نسیم را طلبیده، احوال پرسیدند. گفت: «در سر چشمه‌ی سلیمان فرود آمدیم.» هرمز گفت: «برو یاران را بگو خاطرجمع باشند.» نسیم خبر از برای یاران آورد. امّا شاهزاده گفت: «ای نازنین،[1] بسیار دلگیر شده‌ام. دلم می‌خواهد در این دشت سیری بکنم و لشکر پدر تو را ببینم.» گلفام گفت: «من خواجه‌ی خود را همراه شما می‌کنم تا تماشای لشکر پدرم را بکنی. تا بدانی که نمی‌توانی از عهده‌ی این لشکر برآیی.» هرمز خود را به شکل سوداگران آراسته، با خواجه سوار شده، 44/ تا چشم هرمز کار می‌کرد، بند خیمه بر خیمه زده و بر در هر خیمه، جوانان بلند ایستاده و نیزه‌ها بر زمین زده. هرمز چون چنان دید، حیران شد و همه‌جا آمد تا به درگاه محارک‌شاه رسید. تماشا می‌کرد؛ از مرکب پیاده شد. [پسر محارک‌شاه] دید جوانی در آن‌جا ایستاده و خواجه و خواهرش در عقب سر است. از خواجه احوال پرسید که این جوان کیست؟ عرض کرد: «ای شاهزاده، این جوان سوداگر می‌باشد. خواهرت چند پارچه از او برداشته و هزار تومان زر داده و [گفته] باقی دیگر از خزانه‌ی پدرم به او بدهند.» شیرافکن[2] از جمال شاهزاده خوشش آمد. با ذوق تمام دست او را گرفته، داخل بارگاه شدند و او را در نزد خود نشانید و مجلسی از برای او آراست و خواجه را گفت: «تو برو. من زر را می‌دهم.» و خواجه رفت و خبر از برای گلفام برد. او بسیار دلگیر شد. پس آن روز و آن شب هرمز در بارگاه بود. روز دیگر چوپان پادشاه به در بارگاه آمد. هر دو گوشش بر کف دست نهاده، خون از کف او بیرون می‌ریزد. محارک‌شاه گفت: «تو را چه می‌شود؟» گفت: «ای شهریار، لشکری فرود آمده‌اند. چند رأس گوسفند گرفته‌اند. من گفتم: "این گوسفندان از پادشاه می‌باشد." گوش‌های مرا کندند و گفتند: "برو خبر از برای پادشاه ببر که گوش‌کنان آمده‌اند و باج گوش می‌خواهند." امّا جوانی که بزرگ ایشان بود، گفت: "برو به پادشاه

---

۱. در اصل: یاران

۲. در اصل: شیرزاد.

www.tabarestan.info تبرستان

بگو که پادشاهزاده‌ی اسلامبول آمده و هرمز نام دارد. می‌خواهد که این دشت را مسخّر کند.»» محارک‌شاه چون این خبر را شنید، عالم در نظرش تیره و تار گشت. رو به جانب شیرافکن کرد و گفت: «لشکر خود را بردار و برو ببین این هرمز نام کیست و به چه کار آمده. او را دست‌بسته، برای من بیاور.» شیرافکن بیرون آمد. نعره‌ای برآورد که دوازده هزار کس خبردار شدند و یراق پوشیدند و سوار شدند. مرکب شیرافکن مست بود. نتوانست سوار شود. جمعی آمدند تا او را سوار کنند؛ نتوانستند. هرمز پیش آمد و بازوی شیرافکن را گرفت و بر پشت مرکب گذاشت. چون شیرافکن قدرت بازوی او را دید، گفت: «ای پدر، این جوان را نگاه دار تا من بیایم.» محارک‌شاه گفت: «ای جوان، بیا به بارگاه رویم.» هرمز گفت: «دعای شما را می‌گویم.» گفت که فرزندم سفارش کرده. هرمز گفت: «راست می‌گویی. لیکن سوداگران مال و جان را برابر می‌دانند. می‌روم. سری به اجناس خود می‌کشم و باز برمی‌گردم.»

القصّه، هرمز سوار شده و رو به جانب باغ آمد. همه‌جا آمده تا بر سر چشمه‌ی سلیمان دید که شیرافکن با لشکر خود فرود آمده. فریاد برآورد: «هرکه داند، داند و هرکه نداند، بگویم تا بداند. منم پادشاهزاده‌ی اسلامبول.» این بگفت و شمشیر کشید و خود را بر آن لشکر زد. از آن جانب، لشکر هجوم آورده، هرمز را در میان گرفتند که ناگاه، شیرافکن خود را/45 به هرمز رسانید. تیغ را انداخت بر فرق هرمز. چهار انگشت جا گرفت. امّا شیرافکن با مرکب به در رفت و گفت: «کشتم حریف را و شما لشکر او را امان ندهید.» امّا هرمز در عالم زخم‌داری داد مردی بداد. چون بسیار خون از سرش رفته بود، نزدیک بود که او را بگیرند. از یک جانب نقاب‌داری رسید. دست بر تیغ آورده، در میان لشکر افتاد. از کشته پشته می‌ساخت تا آن‌که خود را به هرمز رسانید و دست آورده، جلوی اسب هرمز را گرفت و گفت: «مردانه خود را در پشت مرکب نگاه دارید.» هرمز را آواز آشنا به گوشش رسید. آن گروه دیدند نقاب‌داری هرمز را از میدان بیرون برد. گفتند: «مگذارید.» نقاب‌دار هرمز را برد. در دنبال ایشان گذاشتند تا در وقت صبح در برابر کوهی رسیدند. نازنین از مرکب پیاده شد و شاهزاده را بر دوش کشیده، برد بر سر آن کوه بر زمین گذاشت. دید که بی‌هوش است. دور آن کوه را گرفتند. امّا شیرافکن که هرمز را زخم زد، هوس شکار کرد با چند نفر از غلامان. امّا آن جماعت که دور آن کوه بودند، از هر طرف که رو به بالا کردند، گلفام ایشان را به تیر می‌زد. پس ایشان گفتند: «هرمز[1] به در رفت. این خبر را به شاه رسانیم.» القصّه، چند سوار خود را به محارک‌شاه رسانیدند؛ احوال را بیان کردند. شاه آزرده شد.

---

۱. در اصل: شیرافکن.

www.tabarestan.info تبرستان

غلامی داشت که او را با هزار سوار برابر می‌کردند. طلبیده و دوازده هزار سوار به او داد و گفت: «برو ببین که آن نقاب‌دار کیست. او را گرفته، به نزد من آور.» الماس با لشکر سوار شد و همه‌جا آمد تا به پای آن کوه رسید. نظرش بر نقاب‌دار افتاد. گفت: «ای نقاب‌دار، تو را چه حدّ آن که پادشاهزاده را برداری و به در روی؟» این بگفت و دست به تیغ کرده، رو به جانب نقاب‌دار [کرد] که هرمز خدا را یاد کرده، شمشیر کشیده، رو به جانب الماس نهاد و گفت: «یا علی، از تو مدد.» و چنان بر کمر الماس زد که چون خیار تر به دو نیم شد. گلفام گفت: «قربان دستت.» در این اثنا، نسیم دررسید. دید غوغایی برپاست. پرسید: «چه خبر است؟» چون احوال را معیّن کرد، خود را به بالای آن کوه رسانید و بعضی رو به گریز نهادند و به خدمت محارک‌شاه رفتند. چون این خبر شنید، آزرده شد. امّا گلفام و مهتر نسیم خود را به باغ رسانیدند. جرّاح آورده، زخم هرمز را بسته، شاهزاده چون چشم باز کرد، خود را در باغ دید؛ گلفام و کنیزان به دور او جمع شده. از نسیم پرسید: «در کجا بودی و از لشکر من چه خبر داری و که ما را در این جا آورده؟» گلفام همه را بیان کرد. هرمز بر او آفرین خواند. نسیم را گفت: «برو مژده از برای شیرزاد ببر. تا چند روز دیگر در این‌جا خواهیم بود تا اندکی زخم به شود.» پس نسیم رفت. هرمز و گلفام نشسته به شراب خوردن تا شب دیگر طعام آوردند. کنیز آب آورد که دست بشوید. چون آب را/46 بر روی دست شاهزاده ریخت، آب گرم بود. دست خود را پس کشید. گلفام امر کرد او را آزار نمودند. آن کنیز یکباره کینه‌ی ایشان را در دل گرفت. چون صبح شد، غافل کرده، از حوالی باغ بیرون رفت تا رسید به در خانه‌ی شاه. وقت صبح بود که آمد بر در حرم که شاه بیرون آمد. چشم او بر کنیز افتاد. پرسید که در کجا بودی و به چه امر آمدی؟ گفت: «انگشتر زنهار بده تا بگویم.» شاه گفت: «بگو چه روی داده.» آن کنیز گفت: «گلفام آن جوانی را که هرمز نام دارد، آورده در پیش خود؛ با او شراب می‌خورد و صحبت می‌دارد و در معالجه‌ی زخم او پرداخته.» محارک‌شاه چون این شنید، عالم در چشمش تاریک شد. امر کرد آن جوان را آورده و شمشیر کشیده، آن کنیز را کشت. بعد، آمد به اندرون و مادر گلفام را طلبیده و گفت: «آن گیسوبریده، دخترت، را ببین که چه کرده. دشمن مرا آورده و با او به عیش مشغول است و زخم او را معالجه می‌کند.» در دم غلام خود را که زهره نام داشت، خواست و گفت: «با پانصد مرد جنگی مأموری باغ را خراب کنی.» آن غلام روانه شد. مادر دختر این سخن را شنیده، در دم دو کلمه نوشت و به خواجه داد. به گلفام رسانید. گلفام نامه را بخواند. آه از نهادش برآمد. خواجه را مرخّص [کرد] و خود داخل قصر شد. دید شاهزاده مدهوش افتاده. دست او را بسته و دستمال از سرش برداشت. خون از سر شاهزاده روان

گردید. امر کرد تا عرّاده آوردند و شاهزاده را در روی عرّاده انداختند. خود نیز از عقب عرّاده سوار شد. در عرض راه شاهزاده به هوش آمد. دست خود را بسته و زخم خود را بازکرده دید. گفت: «ای یار وفادار، این چه رفتار است؟» نازنین گفت: «مشوّش مباش. آن کنیز رفته و آتشی افروخته.» چون این سخن شنید، گفت: «توکّل بر خدا.» امّا زهره با پانصد غلام چون باد صرصر می‌آید. چون نزدیک شد، غلامی را امر کرد که برو کسانی را که از طرف باغ می‌آیند، ببین کیانند. غلام احوال پرسید. گفتند: «این جوان زخم‌دار در بیابان افتاده و ما او را آورده، زخم او را بسته، انگشتری در دست او بود. نازنین امر کرد تا بیرون گرفتند. چون بر کاغذ زدیم، معلوم گردید که هرمز است. نازنین دست او را بسته، به خدمت پدر می‌برد.» چون زهره این خبر را شنید، برگشت و به خدمت شاه آمد. عرض کرد که آن‌چه را شنیده‌اید، خلاف است. نازنین او را گرفته، با دستِ بسته می‌آورد. محارک‌شاه پرسید که او را چگونه گرفته؟ زهره آن‌چه شنیده بود، عرض کرد. شاه بسیار خوشحال شد. در آن اثنا گلفام با عرّاده رسید. با چشم گریان داخل حرم شد. چون چشم شاه بر عرّاده افتاد، گفت: «ای زهره، این جوان را بر دار بزن و تیرباران کن.» هرمز را/47 آورده به پای دار، به قدر صد هزار کس در انتظار بودند. ناگاه شیرزاد فرمود: «ای نسیم، صدای شورش خلق به گوش من می‌آید. برو خبری بیاور.» نسیم در دم خود را به شهر رسانید. پرسید: «چه روی داده؟» گفتند: «جوانی که هرمز نام دارد و شیرافکن او را زخم زده بود، آورده‌اند که بر دار کشند.» آه از نهاد نسیم برآمد و خود را به شیرزاد رسانید و احوال را بیان نمود. همه مضطرب شدند. امّا وقتی که زهره هرمز را آورد، خواست که به دار زند. هرمز گفت:

«خدایا، تویی آگه از حال من رهایی دهم زین بلا و محن»

در آن حال شیرافکن دررسید و پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «آن جوان که تو زخم زده‌ای، پدرت امر کرده او را بر دار بزنند.» گفت: «او را که من کشتم.» نهیب داد که بگذارید من او را تماشا کنم. چون شیرافکن نگاه کرد، محبّت هرمز در دل او جا گرفت. گفت: «حقّا که خدای تو برحقّ است.» زهره پیش آمد و گفت: «ای شیرافکن، کنار روید تا حکم شاه را به جا آورم.» شیرافکن چون این حرف را شنید، در خشم شد. تیری بر زهره زد که از پای درآمد. دست هرمز را گرفته، بر مرکب خود سوار کرد و به بارگاه محارک‌شاه آورد و رسم ادب به جای آورد و گفت: «ای پدر، حقّا که خدای این جوان برحقّ است و مهر او در دل ما جا کرده. حال می‌باید که ما به دین او درآییم و مذهب او را اختیار کنیم که این جوان پادشاهزاده‌ی اسلامبول است.» به امر خداوند مهر شاهزاده بر دل محارک‌شاه جا گرفت. در دم امر کرد تا هرمز را به درگاه آوردند و بر تخت

www.tabarestan.info تبرستان

نشانیدند. شیرافکن امر کرد تا نقّاره‌ی شادی زدند. بعد، در خدمت هرمز آمد که ای برادر، دین اسلام را قبول کردیم. کلمه‌ی [طیّبه] را بر ما تعلیم کن. هرمز کلمه‌ی اسلام تعلیم نمود. محارک‌شاه با شیرافکن، با سپاه و رعیّت مسلمان شدند و سکّه به نام هرمز زدند و به‌جای بتکده مسجد و مدرسه بنا کردند. نسیم این خبر را به شیرزاد و خواجه رسانید. همه را خلعت دادند و بسیار خوش‌وقت شدند.

القصّه، محارک‌شاه فرمود: «ای شاهزاده، کنیزی در پس پرده‌ی عصمت دارم. می‌خواهم او را به کنیزی قبول کنی.» شاهزاده گفت: «امر امر پادشاه است.» این خبر در حرم به گلفام رسید. زیاد خرّم گردید. چون‌که چندی گذشت، این خبر به برادر محارک‌شاه رسید. لوتک نام. پسری داشت و گلفام نامزد او بود. در دشت محارون این خبر شنید. عالم در نظرش تیره و تار شد. گریبان خود را دریده و گفت: «من زنده باشم و نامزد مرا به دیگری بدهند؟» لوتک‌شاه گفت: «ای فرزند، بی‌تابی مکن که من می‌روم و حلقه‌ای در گوش ایشان کنم و گلفام را بیاورم.» القصّه، لوتک‌شاه بر مرکب سوار شده، بیست نفر از ملازم خود را برداشت و روانه شدند. خبر به محارک‌شاه/48 دادند. بسیار تعجّب کرد و امر نمود تا او را استقبال نمودند. آن خارجی آمد و قدم در بارگاه گذاشت. هرمز برخاست و او را احترام کرد. محارک را دید. گفت: «ای برادر، شنیده‌ام که خدای نادیده را ستایش می‌کنی. اگرچه اوّل زیاد آزرده شدم، امّا در خواب دیدم جمال امیر(ع) را که مرا دلالت کرد. محبّت هرمز در دلم افتاد. آمدم به خدمت او. به‌دست او مسلمان شوم.» امّا هرمز کلمه‌ی طیّبه بر زبانش جاری کرده و او را در پهلوی خود جای داد و مجلس آراسته شد. چند روز که گذشت، شیرافکن پیش آمده، سر در گوش شاهزاده نهاد که این ناپاک را بکش. هرمز گفت: «ای برادر، این مسلمان شده.» شیرافکن هیچ نگفت.

القصّه، روزی با هرمز به شکار رفته بودند. آن ناپاک خلوت کرد و از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و ملازمان خود را برداشته و روانه‌ی قصر گلفام شد. همه‌جا آمد تا به در باغ رسید. ملازمان خبر به گلفام دادند که عموی شما به دیدن شما آمده. گلفام پایین آمد که دست عمو را ببوسد. آن خارجی از روی غضب یک سیلی به وی زد که بر زمین نقش بست. آن ناپاک دست کرد و گلفام را در بغل گرفت و روانه شد. گفت: «ای گیسوبریده، تو نامزد پسر من بودی و حال به این پهلوان دل داده‌ای؟» او را برداشته و سوار شد و در پشت خود گرفته و روانه شد. غلامان دویدند تا به در بارگاه محارک‌شاه و او را خبر کردند. شاه در دم مضطرب شده، گفت: «هرمز را خبر کنید.» پس سواری چند رفتند در شکارگاه؛ هرمز و شیرافکن را خبر کردند. آه از

www.tabarestan.info تبرستان

نهاد ایشان برآمد. شیرافکن گفت: «بارها گفتم این ناپاک را به قتل رسان.» هرمز گفت: «نامردم اگر بگذارم آرام بگیرد. شما یک بلدی همراه من کنید تا مرا به آن مکان برساند.» شیرافکن گفت: «من با شما می‌آیم.» امر کرد تا لشکر او سوار شدند. همه‌جا آمدند تا نزدیک آن دشت. هرمز [نسیم] را طلبیده و گفت: «برو و خبری از برای ما بیاور.» روانه شد تا به شهر رسید. وقتی بود که آن حرامزاده گلفام را به حرم فرستاده، قدغن نموده که مبادا او را بدزدند. پس در تدارک عروسی کوشیدند. نسیم آمد تا به در بارگاه رسید و از اوضاع مخبر شد. در دم برگشته، در خدمت هرمز آمده و احوالات را بیان نمود. هرمز گفت: «ای نسیم، می‌توانی گلفام را بیاوری؟» گفت: «سمعاً و طاعتاً.» در دم روانه گردید تا به در بارگاه لوتک‌شاه آمد. دید که اوضاع عروسی برپاست و داماد لباس ملوکانه پوشیده. در آن حال، خواجه‌ی صندوق‌دار بیرون آمد و به در صندوق‌خانه رسید. نوکر خود را گفت که رخت‌های من در فلان صندوق است. برو بیاور که می‌خواهم شاهزاده را دیدن کنم و روانه گردید. مهتر نسیم خود را بر در صندوق‌خانه رسانید و ملازم خواجه/49 در یخدان را باز نموده که رخت‌های خواجه را بیرون آورد. نسیم آمد. گفت: «ای جوان، بنده به شما عرض[ی] دارم که به خواجه بگویید.» گفت: «بگو.» نسیم گفت: «ای خواجه، عرض کن که من چوپان شاه بودم. چند گوسفند شاه را گرگ خورده. خواجه این فقره را به عرض شاه رساند.» آن مرد گفت: «ای چوپان، حالا چه وقت این حرف‌هاست که همه به عروسی مشغولند و خواجه را مجال این کارها نیست.» نسیم دست در بغل کرد و حبّ نباتی به آن مرد داد که نوش جان کنید. چون این کار درست شود، بنده به شما خدمتی خواهم کرد. بخورد؛ در حال بی‌هوش شد. نسیم رخت‌های آن مرد را بیرون آورد و خود پوشید. در این وقت، خواجه رسید. گفت: «رخت‌های مرا بیاور.» آورد. بعد گفت: «آبی بیاور تا بخورم.» نسیم گفت: «صدق رسول‌اللّه.» در حال جام آب را داروی بی‌هوشی [ریخت] و داد به‌دست خواجه. لاجرعه سر کشید. در دم بی‌هوش افتاد. نسیم رخت‌های خواجه صندل را پوشید. آن دو نفر را زنده در گور کرد؛ خود را به ترکیب آن‌ها کرد و روانه‌ی حرم شد. پرسید: «گلفام در کجاست؟» گفتند: «ای آقا، گلفام در حرم نشسته. هر چند دایه او را دلداری می‌دهد، دشنام می‌دهد و چیز نمی‌خورد و شب و روز گریه می‌کند.» نسیم آمد تا به منزل گلفام. نهیب بر کنیزان زد که برخیزید، به کنار روید که من او را راضی کنم. همه را از خلوت بیرون نمود. نسیم آمد و گفت: «ای نازنین، امروز سه روز است که چیزی نخورده‌ای. زود لقمه‌ی طعامی بخورید که گرسنه نباشی که همین دم داماد می‌آید.» نازنین گفت: «ای خواجه‌ی بی‌فایده، برخیز و از چشمم دور شو که تو را می‌کشم.» نسیم گفت: «ای نازنین، چرا سزای مرا ندهی که

www.tabarestan.info تبرستان

هزار فرسنگ آمده‌ام تا تو را از برای شاهزاده ببرم؟» نازنین که نام شاهزاده شنید، قدری به حال آمد. گفت: «ای نسیم، حال چه کنم؟» گفت: «برخیز و قدری غذا بخور تا تو را بردارم و ببرم.» نازنین از ذوقی که داشت، گفت: «طعام نمی‌خورم.» نسیم چند دانه مرغ بریان را برداشت و پرده‌گلیم عیّاری را برکشید و نازنین را در میان آن پیچیده، بر دوش کشید. عقب خیمه را بالا کرد و بیرون آمد. کنار رودخانه را گرفت و رفت. امّا شاهزاده با شیرافکن لباس شبروی پوشیده، سیر می‌کردند. دیدند که نسیم نمودار شد و گروهی در آن‌جا شراب می‌خوردند. نظر بر نسیم انداختند. چند نفر از ایشان برخاستند و بانگ بر نسیم زدند که ای سیاه‌پوش، در این‌جا باش؛ ببینیم تو کیستی و این‌که بر دوش داری چه چیز است؟ نسیم به در رفت. آن خارجیان از جا درآمدند و نعره زدند که مگذارید به در رود. هرمز آواز را شنید. به شیرافکن گفت: «ای برادر، گویا نسیم باشد.» به نزدیک رفتند. نسیم دید که دو سیاهی می‌آیند. آه از نهادش برآمد و گفت: «دریغ از راه دور و رنج بسیارا» و گفت: «خدایا، رنج ما را ضایع مکن.» رفت که از سمت دیگر به در رود. هرمز گفت:/50 «ای نسیم، اندیشه مکن. بیا به طرف ما.» چون آواز هرمز را شنید، [چون] جان در پیشباز آمد. هرمز پرسید: «ای نسیم، شیری یا روباه؟» عرض کرد: «الحمد للّه شیرم.» هرمز فرمود: «دولت خود را ببخشیدم به تو.» شاهزاده روی به شیرافکن نمود که شما و این نسیم از میان به در روید که دمار از روزگار ایشان برآورم. پس ایشان رفته و شاهزاده دست به تیغ آب‌دار [کرد] و چند نفری از آن گروه را به درک فرستاد و باقی دیگر رو به گریز نهادند.

امّا دو کلمه از لوتک‌شاه بشنو که گفت: «ای فرزند، برو به حرم که گلفام چشم به راه می‌باشد و دنیا را اعتباری نیست.» پس امرا و ارکان برخاستند و داماد را به حرم رسانیدند. ساعتی صبر کردند. خواجه صندل بیرون نیامده، گفتند: «خواجه صندل در کجاست که شاهزاده را به حرم ببرد؟» گفتند دایه را که برو. دایه آمد تا به در خیمه‌ی گلفام. قدم به اندرون گذاشت. دید نه خواجه است و نه گلفام و از طرف خیمه گردید. دید که قلب خیمه را شکافته‌اند و کسی پیدا نیست. بیرون دوید و گفت: «نازنین را برده‌اند و حاجی صندل هم چرب بود؛ او را گربه خورده است.» داماد که این را شنید، خود را بر زمین زده و گریبان را چاک زده و گفت:

«رفت از بر من آن‌که مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود؟»

چون این خبر به لوتک‌شاه رسید، خود را به حرم رسانید که همه‌ی اهل حرم به خاک افتادند و گریه و زاری می‌کنند. داماد را گفت: «ای فرزند، گریه و زاری مکن که دختر را به پیش برادرم برده‌اند. می‌روم و او را می‌آورم.» پس سوار شد و حکم بر لشکر داد که از عقب من بیایید. لشکر

www.tabarestan.info تبرستان

او تمام سوار شدند. آمدند تا نزدیک لشکر هرمز. چون چشم لوتک‌شاه بر شیرافکن افتاد، گفت: «ای خیره‌سر، بت را گذاشتی و خدای نادیده را ستایش می‌کنی؟ خواهر خود را به این پسر اسلامبولی داده‌ای؟» این بگفت و دست به شمشیر درآورده، شاهزاده چون چنان دید، دست به شمشیر آورده، حمله بر یکدیگر کردند. لوتک‌شاه تیغ را بالا برد که بر شاهزاده زند. شاهزاده هی بر مرکب زد. بند دست آن خارجی را گرفت و تیغ را از دست او بیرون آورد و به صحرا انداخت. آن خارجی چون چنان دید، دست انداخت و کمرزنجیر او را گرفت. [شاهزاده] یک نعره‌ی شدیدی از جگر برکشید که زمین و زمان به لرزه درآمد. آن خارجی را از روی زین درربود و بر هوا انداخت. در حین فرود آمدن چنان شمشیر بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر به دو نیم کرد که صدای احسن احسن از دو طرف بلند شد. پسر دید که پدر به جهنّم واصل شد. صدا بر لشکر زد/51 که ای نامردان، چرا ایستاده‌اید؟ و خود مرکب برانگیخته، راه بر شاهزاده تنگ گرفت و گفت: «ای جوان، نمی‌گذارم که از دست من جان به در بری.» شمشیر از میان کشید که شیرافکن فریاد برآورد که مردِ رزمِ تو منم. آن ناپاک گفت: «ای نامرد، این چه غیرت است که تو داری؟ ناموس خود را به‌دست قلندری دادی؟» که به یک‌بار شیرافکن شمشیری بر کتف او زد که از زیر بغلش به در رفت و از اسب سرنگون شد که مردم از جای درآمدند که از آن طرف شیرزاد و فتّاح دررسیدند. نعره‌ی مبارزان و ناله‌ی زخم‌داران گوش فلک را [کر] کرد و از آن خارجیان بسیاری کشته که آن گروه به امان آمده و شاهزاده گفت: «امان از ایمان است. هرکه ایمان به خدا و رسول آورد، یاور ماست.» بزرگان همه تیغ‌ها را بر گردن انداختند و بر دست و پای شاهزاده افتادند و گفتند: «هرچه گویی، به جا آوریم.» همه کلمه‌ی طیّبه بر زبان جاری کردند و سکّه به نام هرمز زدند. پادشاهی آن ملک را به شیرافکن داد و به‌جای خود حاکمی مشخّص کرده و روی به خاک محارک‌شاه نهادند. همه‌جا آمدند تا حوالی دشت محارون رسیدند. خبر از برای محارک‌شاه آوردند که شاهزاده با فتح و فیروزی آمد. محارک‌شاه گرم شد. با امرا و لشکر پیشواز کرده، شاهزاده را به اعزاز داخل بارگاه کردند و بر تخت دولت آرام گرفت و اساس عروسی آراستند. بعد، مشغول شدند. پس از اتمام عروسی، شاهزاده گفت: «حال دیگر ما دعای شما را می‌گوییم.» شیرافکن گفت: «ای شاهزاده، بنده با شما می‌آیم.» شاهزاده گفت: «ای برادر، پدر شما تنهاست.» گلفام با شصت کنیز ماه‌رو و پانصد غلام و چهارصد خواجه و هفتاد قطار شتر با جواهر و شصت هزار لشکر سوار شدند. امّا هرمز و شیرافکن و دو لشکر همه‌جا آمدند تا به حوالی مصر رسیدند. خبر به عزیز دادند. بفرمود تا از بزرگ و کوچک شهر همه به استقبال بیرون آمدند. بعد از آن،

www.tabarestan.info تبرستان

خواجه محمّدطاهر و ملک‌علی و حسنا که این خبر را شنیدند، به عشرت مشغول شدند. بعد از سه روز، شاهزاده از بارگاه بیرون آمد و به حرم رفت و نازنین‌گل و حسنا را در بغل گرفت. تا شش روز در حرم به عیش و کامرانی مشغول شدند. بعد، از حرم بیرون آمد و قدم در بارگاه نهاد و یک ماه در عدل و داد پرداخت. بعد از آن، عزیز را طلب نمود و فرمود: «حال ما دعای شما را می‌گوییم. به خجستان می‌رویم و حال از کدام راه باید رفت؟» عزیز عرض کرد که دو راه دارد؛ یکی از مرجانیّه می‌رود که نزدیک‌تر است. ولی یک ناپاکی در سر راه می‌باشد که او را ایلخان خارجی می‌گویند و جادوگر است. امر کرد تا آن‌که شاهزاده را به جانب مرجانیّه روانه کردند و عزیز مصر چهل هزار لشکر آراست و همراه شاهزاده کرد./52 شاهزاده لشکر را امر کرد که با خواجه محمّد[طاهر] و ملک‌علی و بلال با حرم باشند و برق عیّار بر سر جلوی ایشان باشد. پس شاهزاده فرمود نازنینان را در هودجی نشانیدند و کنیزان و خواجه‌سرایان بر مرکب سوار شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب[1]

(هلالی جغتایی، **مثنوی شاه و درویش**)

شاهزاده هرمز با ارکان دولت و صد هزار لشکر سوار شدند و رو به راه نهادند. عزیز مصر تا چهار منزل همراه شاهزاده آمد و گفت: «شما برگردید و متوجّه امور ولایت باشید و ما را از دعا فراموش نکنید.» عزیز شاهزاده را وداع کرده، برگشت. شاهزاده با سپاه گران آمدند تا به حوالی مرجانیّه رسیدند. شاهزاده با نسیم عیّار همه‌جا آمدند. در پیش بودند تا رسیدند به پای کوه. دربندی بود؛ گذشتند. شاهزاده نظر کرد. دشت سبز و خرّمی که گل‌های رنگارنگ و چشمه‌ی آبی داشت، [دید]. گفت: «ای نسیم، عجب دشتی و خرّم چمنی! ساعتی در این‌جا بمانیم تا لشکر برسد.» پس در میان آن چمن فرود آمدند و سیر می‌کردند که چشم شاهزاده بر آهوی خوش‌خطّ‌وخالی افتاد و گفت: «ای نسیم، این آهو را بگیریم و از برای نازنینان نگاه داریم.» پس مرکب برانگیخت و از دنبال او روانه گردید. همه‌جا آمد تا آفتاب غروب کرد. نسیم شاهزاده را گم کرد و ماند. شاهزاده از پی آهو به درون باغ رفت. شاهزاده نگاه کرد. عجب باغ خوبی دید! با خود گفت: «حالا شب می‌باشد. در این باغ باید خوابید تا شب روز شود. ببینم این‌جا چه خواهد بود.» پس شاهزاده در آن‌جا ماند. چون روز شد، به اندرون باغ [قدم] گذاشت. به پای درختی رسید. مرکب را به چرا سر داد. دید که درختان سبز و خرّم سر به ثریّا کشیده. آن خیابان را گرفت.

---

۱. در **مثنوی هلالی** چنین است:

بامدادان که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب

همه‌جا آمد تا به پای عمارتی رسید. دریاچه‌ی آبی دید و سر بریده‌ای بر درخت آویزان است و قطره‌ی خون ریزان است و در دریاچه می‌ریزد. شاهزاده حیران شد که ناگاه از یک جانب باغ مرد پیری نمودار شد و بیلی بر دوش دارد و به طرف شاهزاده می‌آید. چشم باغبان بر شاهزاده افتاد. صلوات فرستاد. شاهزاده مرد نورانی را بدید و سلام کرد. گفت: «ای پدر، از برای رضای خدا با من بگو که این‌جا کجاست و این عمارت از کیست و این سر بریده، که خون او در آب می‌ریزد، این‌ها چه علامت است؟» بابای باغبان گفت: «آفتاب طالع است؛ چون‌که تو در این‌جا مانده‌ای.» شاهزاده حکایت آهو را از جهت باغبان بیان کرد. باغبان گفت: «ای جوان، سرگذشت خود را بگو.» گفت که از دنبال آهو آمدم. آهو داخل باغ شد. دیگر آهو را ندیدم. ویلان در این باغ می‌گردم. باغبان گفت: «ای جوان، بدان که این جادوگر است. کسانی چند آورده، در این باغ سرگردان کرده./53 آن را آهوی بلاخان جادوگر می‌گویند. حال چند وقت است که دختر پریزادی آورده است و روزها با او صحبت می‌دارد. امّا آن ناپاک بسی جوانان را به قتل رسانیده و این سر منزل بلاخون می‌باشد. ای جوان، بیا حال از این باغ بیرون رو که حیف است چون تو جوانی در دست این جادو کشته شوی. من عمر خود را کرده‌ام. اگر کشته شوم، باکی نیست.» شاهزاده گفت: «من نامرد باشم اگر این جادو را از سر راه مردم برندارم و به جهنّم واصل نکنم. امّا از برای رضای خدا این خارجی را به من نشان بده.» باغبان گفت: «ای جوان، در تاریخ‌ها دیده‌ام که کشتن این جادو به‌دست هرمز نامی است. اگر تو همانی، من جای او را نشان دهم و اگرنه، از این وادی درگذر. بیا تا تو را از این باغ به در برم.» شاهزاده گفت: «رحمت خدا بر تو باد که مرا خبر دادی. منم هرمز. نشان بده.» باغبان گفت: «ای فرزند، این خیابان را می‌گیری و می‌روی تا به پای عمارتی می‌رسی. امّا آن عمارت راهی ندارد. سر به فلک کشیده. می‌باید کمند انداخت و خود را بالا کشید. چون به ایوان آن عمارت رسی، باخبر باش که آن حرامزاده بیدار نباشد. در میان آن عمارت دختر پریزادی بر روی تخت نشسته و آن ناپاک سر بر زانوی او گذاشته و به خواب مرگ رفته. اگر توانی آن پریزاد را خبر کنی، هرچه او گوید، چنان کن. حال برو. خدا تو را از شرّ آن ظالم نگه دارد.» شاهزاده بابا را دعا کرد و روانه شد تا به پای عمارت رسید. عجب عمارت عالی دید! امّا راه ندارد و یک درخت سر به فلک کشیده. درحال کمند انداخت. بند کرد و بالا رفت و خود را به آن عمارت کشیده، بر در قصر آمد. دید که پرده کشیده. در پشت پرده آمد. دست دراز کرد؛ گوشه‌ی پرده را گرفت. آهسته بلند کرد؛ نگاه به درون قصر کرد. دید تختی نهاده بر آن عمارت و بر روی آن تخت دختر پریزادی نشسته و یک دیو سر خود را به دامن پریزاد گذاشته و

www.tabarestan.info تبرستان

به خواب مرگ رفته. شاهزاده هرچند خواست که با پریزاد حرف بزند، میسّر نشد. پس یک دانه مروارید از خنجر خود بکند و بر پشت پریزاد انداخت. قضا را، بر پشت دست پریزاد خورد. نگاه کرد. از عقب جوان خوش‌طلعتی دید. گفت: «ای جوان آدمی‌زاد، چگونه در این‌جا آمدی و که تو را به این مکان آورده؟ همین دم این ناپاک از خواب بیدار می‌شود و تو را زنده نخواهد گذاشت.» شاهزاده گفت: «ای پریزاد، هیچ دغدغه به خود راه مده که به توفیق خداوند آمده‌ام تا علاج این کافر را بکنم.» پریزاد گفت: «چگونه شود؟ که هیچ حربه‌ای بر بدنش کارگر نیست.» شاهزاده گفت: «ای پریزاد، تو این‌قدر بکن که از او بپرسی به چه حربه کشته می‌شوی تا من فکر او را بکنم.» پس پریزاد گفت: «امروز برو خود را در جایی پنهان کن تا من احوال از او بپرسم. فردا بیا. آن‌چه گذشته، عرض کنم که چه باید کرد تا مگر از این قدم شما از این بند نجات یابم/54 که مرا به علم سحر در این‌جا بند کرده‌اند.» پس شاهزاده دعا کرد و از آن‌جا پایین آمد. در پای دریاچه آمد. قرار گرفت. ساعتی گذشت. آن مرد باغبان آمد و گفت: «ای جوان، چه کردی؟» شاهزاده آن‌چه گذشته بود، بیان کرد. باغبان گفت: «آن پریزاد راست می‌گوید. خدا رحم کرد که آن ناپاک در خواب بود.» امّا دختر وقتی که آن حرامزاده در خواب بود، بیدار شد، نگاه به جانب پریزاد کرد. گفت: «ای زندگانی من، چرا آزرده‌ای؟ بپرس از من آن‌چه دلت می‌خواهد تا تو را جواب بگویم.» پریزاد گفت: «خودت گفته‌ای هیچ حربه به من کارگر نمی‌شود و خدانکرده اگر کسی خواهد تو را بکشد، به چه حربه کشته خواهی شد؟» آن جادو تپانچه‌ای بر سر پریزاد زد که بی‌هوش شد. آن جادو پشیمان شد. از قصر پایین آمد و رفت.

چون شب شد، باز آمد. دید که پریزاد گریان و نالان نشسته. آن جادو دست در گردن او درآورد و بسیار او را قربان و صدقه رفت. چون شب شد، باز آمد و گفت: «ای زندگانی من، از کجاست از کشتن و مرگ من احوال می‌پرسی؟» پریزاد گفت: «لات و عزّی نخواهد که تو کشته شوی و من از وصال تو محروم گردم.» جادو گفت: «حال، دو سه پیاله بده تا دماغی تر کنم.» پریزاد دو سه پیاله شراب پیاپی به او داد. مست شد. نگاهی به جانب پریزاد کرد و گفت: «من قربان تو شوم! هرچه دلت می‌خواهد، بگو. از تو دریغ نخواهم داشت.» پریزاد گفت: «من چه گویم؟ هرچه بخواهم، از دولت تو دارم. مطلب من آن بود که چون حال از پدر و مادر خود گذشته و مونس/55 شب و روز تو شدم، می‌ترسم مبادا کسی به‌هم رسد و تو را بکشد و من از غصّه‌ی تو هلاک شوم و بدانم که به چه حربه کشته شدی و [کدام حربه بر تو] کارگر شد و جان شیرین تو به چه بند است.» آن جادو باز خنده کرد و گفت: «ای نازنین، مردن من محال است و

www.tabarestan.info تبرستان

بسیار مشکل است که راه به کشتن من ببرند. خاطر جمع دار که هیچ آدمی‌زاد مرا نتواند کشت.» قضا را، شاهزاده در پشت در ایستاده بود و گوش می‌کرد. آن جادو گفت: «چند پیاله شراب بده.» داد. آن جادو دو دست پریزاد را گرفته و چند بوسه از لب نازنین آن برداشت و گفت: «ای زندگانی من، تو غم مرا می‌خوری که مبادا کشته شوم؟» پریزاد گفت: «ای عمر من، تو بگو که می‌تواند تو را کشت؟» جادو گفت: «ای نازنین، بدان و آگاه باش که من به یک شرط کشته می‌شوم که کسی راه به آن حربه برد؛ او را پیدا کند و پیدا کردن او محال است. بدان آن دریاچه را باید خالی کرد و در ته دریاچه سنگی نمودار می‌شود و آن سنگ را می‌باید کند. بعد از آن، نقبی پیدا می‌شود و قدم به اندرون نقب می‌گذارد و همه‌جا می‌رود تا به کنار دریای آبی می‌رسد و در یک جانب آن بیشه‌ای است و در کنار آن بیشه آرام می‌گیری. لحظه‌ای می‌گذرد. گلّه‌ی آهویی نمودار می‌شود و در میان گلّه، آهویی لنگِ سفید پیدا می‌شود. باید بدوی، یا کمند اندازی، یا تیر اندازی تا آهو را بگیری و شکم او را چاک کنی و حربه‌ای در شکم آن آهو است. او را بیرون آورد. مرا به آن حربه می‌توان کشت. حال که را قدرت این باشد که راه به آن‌جا ببرد و آن آهو را پیدا کند؟ حال خاطرجمع شدی؟» پس پریزاد گفت: «شما چرا این‌قدر تشویش داشتید؟» آن جادو گفت: «قربان سرت بگردم! می‌ترسم که پادشاهزاده‌ی اسلامبول در این‌جا باشد. بشنود و کار مرا بسازد. حال گردِ سرت گردم! قدری شراب بده تا دماغی به‌هم رسانیم.» پس شاهزاده از اوّل تا به آخر گوش کرد و در آن‌جا آرام گرفت تا آن جادو افتاد و مست شد. شاهزاده صبر کرد تا به هوش آمد و از قصر پریزاد به شکار رفت. شاهزاده از عقب پرده بیرون آمد. پریزاد را دید. گفت: «برو. خدا تو را توفیق دهد که من از همّت شما نجات یابم.» شاهزاده پایین آمد و خود را رسانید به پای آن عمارت. باغبان پیش آمد و گفت: «ای جوان، چه کردی؟» گفت: «ای پدر مهربان، می‌توانی این دریاچه را خالی کنی؟» بابا گفت: «ای نور دیده، شما چرا نگویید چه دیدید؟» هرمز آن‌چه دیده و شنیده بود، بیان کرد. باغبان خوشحال شد. در دم زیر آب دریاچه را کشیده، خالی شد. هرمز به درون دریاچه رفت. دست در حلقه‌ی سنگ انداخت و خدا را یاد کرد و آن سنگ را برداشت و به دور انداخت. راه نقب پیدا شد و قدم به اندرون/56 نهاد و خدا را می‌خواند و می‌رفت تا به کنار دریا رسید و در کنار بیشه قرار گرفت. دید که چندین هزار آهو می‌آید. بعد از همه، آهوی لنگی آمد. شاهزاده خود را در زیر درختی کشید و کمند انداخت و آن آهو را گرفت و در دم شکم او را بشکافت. یک خنجر کوچکی بیرون آورد و در بغل خود گذاشت و از همان‌جا برگشت و از دریاچه بیرون آمد. باغبان خوشحال شده، دعا به جان هرمز کرد و گفت: «مرو. در این‌جا باش که

www.tabarestan.info تبرستان

آن جادو حال پیدا می‌شود و از او غافل مباش.» شاهزاده گفت: «ای پدر، حال می‌روم به پای آن عمارت تا وقتی که آن ناپاک پیدا شود.» شاهزاده آمد در پای آن عمارت. فریاد برآورد که ای پریزاد، مژده باد شما را که خنجر را آوردم. پریزاد که این مژده را بشنید، بسیار خوشحال شد. گفت: «ای جوان، قربان تو شوم! حال باخبر باش که وقت آمدن آن جادوگر می‌باشد.» امّا شاهزاده با پریزاد در گفت‌وگو بود که آن جادو از یک جانب نمودار شد. نگاه کرد، شاهزاده را در پای قصر ایستاده [دید که] با پریزاد در گفت‌وگو بوده، خود را به شاهزاده رسانید. خواست که گریبان شاهزاده را بگیرد که شاهزاده دست انداخت گریبان جادو را گرفت و دست در بغل کرد. آن حربه را بیرون آورد. چون چشم جادو بر حربه افتاد، بدنش به لرزه درآمد. گفت: «ای آدمی‌زاد، تو را که راهنمایی کرد؟» خواست که شاهزاده را به بلایی گرفتار نماید. شاهزاده آن خنجر را چنان بر سینه‌ی او زد که از پشت سرش بیرون آمد و گفت: «الحمد للّه که این جادو به جهنّم واصل شد.» دختر پریزاد گفت: «حال دعای شما را می‌گوییم.» شاهزاده گفت: «ای دختر، ما دیگر شما را نخواهیم دید؟» دختر گفت: «ای جوان، ما سه خواهر بودیم که به‌دست این حرام‌زاده[ها] گرفتار بودیم./57 یک خواهر ما به‌دست بلاخون گرفتار است. یکی به‌دست آبشار جادو گرفتار است. ایشان را نجات خواهید داد؟ من آمده‌ام که تو را تعلیم کنم که این گنج دختران را صاحب شوی.» پس او پرواز کرد و برفت. بابای باغبان را دید. از دور پیدا شد و گفت: «ای پدر، تو حال بر سر خزینه باش تا من بروم و شترخانه را روانه کنم بیایند. این اسباب و شما را روانه کنم. برداشته، به نزد من بیاورند.» بابا عرض کرد که امر از شماست. القصّه، شاهزاده سوار شد و روانه‌ی لشکر خود گردید.

القصّه، دو کلمه از مهتر نسیم بشنو که در آن دشت سرگردان بود که شیرافکن و سرداران بیامدند تا به آن دربند رسیدند که آن قلعه در بالای کوهی واقع شده و سر بر فلک کشیده. امّا دیده‌بانی بر سر آن قلعه قرار گرفته، دید که در میان دربند گردی نمودار شد و از میان گرد لشکری همه‌جا آمدند تا به پای قلعه فرود آمدند و خیمه‌ی نازنینان را زدند. خواجه محمّدطاهر و ملک‌علی و برق و بلال در خدمت نازنینان بودند. دیدند که در قلعه باز شد؛ مرد پیری با دو نفر دیگر از قلعه بیرون آمدند تا به کنار اردوی شاهزاده رسیدند. آن مرد نعره برآورد که ای یاران، سرکرده‌ی این گروه کیست؟ به نزد من بیاید تا دو کلمه با او بگویم. یکی از ملازمان آمدند خدمت شیرافکن و عرض کردند که از این قلعه مرد پیری با دو نفر زنگی آمدند. آن مرد پیر می‌گوید که سرکرده‌ی این لشکر نزد من بیاید که دو کلمه حرف با او بگویم. در حال شیرافکن از

www.tabarestan.info تبرستان

در بارگاه بیرون آمد و سوار شده، خود را به آن مرد رسانید و گفت: «ای مرد، چه مطلب داری و این‌جا کجا می‌باشد؟» آن مرد پیر گفت: «این سرمنزل بلاخون می‌باشد. اگر می‌خواهید از این‌جا به سلامت بروید، باج بدهید و اگر باج ندهید، تمام کشته خواهید شد. از من بود که شما را خبر کنم.» شیرافکن گفت: «چه‌قدر باج می‌خواهید؟» گفت: «هرچه دارید، نصف از شما و نصف از او می‌باشد.» شیرافکن از جا درآمد و گفت: «ما هرگز باج نداده‌ایم. بلکه ما همیشه باج می‌گرفتیم.» پیر گفت: «ای جوان،

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال»

(سعدی، **کلّیات**، مواعظ، ص. ۷۶۰)

www.tabarestan.info تبرستان

شیرافکن در غضب شد و گفت: «هرچه از دست بلاخون بیاید، کوتاهی نکند.» آن مرد برگشت و گفت: «آماده باشید که فردا به جنگ شما خواهد آمد.» پس ایشان را بشنو که رفتند و داخل قلعه شدند و در بارگاه قرار گرفتند. چون روز دیگر شد، شیرافکن دید که در قلعه باز شد. دید یک نقاب‌دار سیاه‌پوش بیرون آمد و دو زنگی در دهنه‌ی جلوی او؛ پیش آمد و نعره برآورد که ای دلاوران، خوش باشد. هرکه میل میدان دارد، درآید. شیرافکن هی بر مرکب زد. آمد به میدان نقاب‌دار و [نقاب‌دار] گفت: «ای دلاور، چرا باج از برای ما یک‌جا نمی‌کنی؟» شیرافکن گفت: «ما باج به کسی نداده‌ایم. ما می‌گیریم.»/58 نقاب‌دار شد که حالا خوش باشد. شیرافکن گفت: «ما باج به کسی نداده‌ایم.» دست به نیزه کرد. هر دو به نیزه‌بازی پرداختند.

یکی اهل خیر و یکی اهل شر دو نیزه، دو بازو، دو مرد هنر

یکی اژدها و یکی نرّه‌شیر یکی حمله کرد و یکی گفت گیر

الغرض هر دو نیزه‌ها را سست کردند. شیرافکن نیزه حواله‌ی بلاخون کرد. نیزه‌ی او را رد کرد. آخر نقاب‌دار دست دراز کرد. گریبان شیرافکن را گرفت و از خانه‌ی زین بلند کرده، بر زمین زد. در دم پیاده‌ها او را بستند و به جانب قلعه بردند. نعره کشید که ای یاران، امشب شما را مهلت می‌دهم. اگر باج را دادید، حریف را که گرفتم، به شما پس می‌دهم. اگر نفرستادید، من می‌دانم که فردا با شما چه باید کرد. این بگفت و برگشت و داخل قلعه شد و لشکر شاهزاده بسیار دلگیر شدند. خواجه محمّدطاهر گفت: «ای دلاوران، چند روز می‌باید از این حرامزاده مهلت گرفت تا شاهزاده پیدا شود.» پس با شیرزاد گفت: «ای جان فرزند، فردا چون آن خارجی به میدان آید، باید او را مدارا کنید و از جنگ او خود را نگاه دارید که او جادوست و ما از عهده‌ی او بیرون نمی‌توانیم آمد، مگر شاهزاده.» پس چون روز شد، در قلعه باز شد. همان نقاب‌دار بیرون آمد و

زنگی را در حمله انداخته، پیش آمد و نعره زد که خوش باشد. هرکه اراده‌ی میدان دارد، به میدان من بیاید. شیرزاد هی بر مرکب زد و به میدان آمد. سر راه بر ایشان گرفت. نقاب‌دار گفت: «من شما را مهلت دادم که از برای من باج بفرستید.» شیرزاد گفت: «ما باج به کسی نمی‌دهیم.» دست بر نیزه کرد و بر بلاخون دست دراز کرد. نیزه را از دست شیرزاد بیرون آورد و بر صحرا انداخت و شیرزاد را گرفت و بر زمین زد. زنگیان پیش آمدند و هر دو دست او را محکم بستند و بردند به جانب قلعه. باز بلاخون نعره زد که ای دلاوران، امشب هم شما را مهلت دادم که فردا باج به جهت من روانه کنید و رفت در قلعه. بعد از ساعتی بگذشت. سر شیرزاد و شیرافکن را هر دو بریده، بر سر نیزه کرد و در برج آویختند. آه از نهاد لشکر برآمد. صدای لشکر شاهزاده بلند شد. امّا چون روز دیگر شد، همان نقاب‌دار از قلعه بیرون آمد. آن مرد پیر که اوّل آمده بود، از دنبال او بیرون آمد و در عقب لشکر ایستاد و صدا زد که ای لشکر، مگر شما سردار ندارید که این‌جا بیاید، دو کلمه حرف بزنیم؟ خواجه محمّدطاهر گفت: «ای برادر، ما را سردار می‌باشد و او صاحب سپاه و لشکر می‌باشد و در عقب مانده. چند روز مهلت بدهید تا او بیاید. آن دو نفر جاهل بودند.» آن مرد پیر شنید. گفت: «راست می‌گویید. من می‌دانم که ایشان صاحب لشکر نبودند؛ چراکه این لشکر را مرد دلاور/59 می‌باید بود.» پس مرد پیر برگشت و آن جادو را خبر داد. بعد، آن خارجی نعره زد که امشب همه‌ی شما را مهلت دادم و رفت در قلعه. امّا مهتر نسیم و برق را خواجه را طلبید و گفت: «ای عیّاران، شما از [این] دست دنبال شاهزاده بروید، شاید او را پیدا کنید.» پس عیّاران روانه شدند و تمام لشکر در مناجات بودند. چون روز شد، در قلعه باز شد. آن خارجی نقاب‌دار بیرون آمد. به لشکر نعره زد که ای یاران، دیگر به شما مهلت نخواهم داد و آن‌چه دارید، بیاورید تا نصف کنیم و از این مکان بروید و اگرنه، یکی از شماها از دست من جان به در نبرید. حال خوش باشد. لشکر همه حیران و سرگردان بودند. احدی را قدرت آن نبود که رو به میدان گذارد که قادر قدرت‌نما قدرت نمود. از دهنه‌ی کوه شاهزاده نمودار شد. مهتر نسیم و برق در جلو چون باد صرصر آمدند. چون چشم لشکر بر شاهزاده افتاد، نقّاره‌ی شادی را کوفتند و پیشواز کردند. شاهزاده را در بارگاه آوردند. شاهزاده شیرزاد و شیرافکن را ندید. پرسید که برادران من چه شدند؟ خواجه آن‌چه گذشته بود، با دیده‌ی گریان بیان کرد و سرها را نشان داد و [گفت که] این بلاخون جادوگر می‌باشد. در میدان ایستاده. شاهزاده را طاقت نمانده، سوار شد و خود را به آن‌جا رسانید و سر راه بر بلاخون گرفت. آن ناپاک حرامزاده نگاه کرد. عجب جوانی دید! گفت: «ای دلاور، مگر سرکرده‌ی این لشکر تویی که حال از گرد راه رسیده و سر راه بر من

www.tabarestan.info تبرستان

گرفته‌ای؟» گفت: «بلی، سرکرده‌ی این لشکر منم. شما بگویید چه مطلب دارید که سر راه بر این لشکر گرفته‌اید؟» بلاخون گفت: «ای جوان، مطلب من این است که باج می‌خواهم.» شاهزاده گفت: «ما تا به امروز باج به کسی نداده‌ایم.» آن جادو گفت: «ما می‌گیریم.» و در خشم رفته، نیزه‌ای حواله‌ی شاهزاده [نمود. شاهزاده هم] نیزه‌ای حواله‌ی آن ملعون نمود. نیزه بر نیزه‌ی هم می‌زدند که شراره از دم نیزه‌ها بر فلک می‌رفت.

القصّه، چهار روز جنگ کردند. روز پنجم از بیابان گردی نمودار شد و از میان گرد مادّه‌زنگی پیدا شد. آمد تا در کنار لشکرگاه. شاهزاده را دید که در میدان با بلاخون در جنگ می‌باشند. امّا لشکر شاهزاده همه حیران شدند. پس زنگی خود را به خدمت شاهزاده رسانید و پای شاهزاده را بوسید و گفت: «قربان سرت گردم! شما برگردید در لشکرگاه و میدان‌داری این ناپاک را به من واگذارید.» شاهزاده گفت: «تو در کنار باش.» مادّه‌زنگی گفت: «اگر لشکر روی زمین جمع شوند، علاج این ناپاک را نتوانند کرد.» جلوی مرکب شاهزاده را گرفت و برگردانید. عردانه خاتون به جنگ مشغول شد. بلاخون ناپاک گرزی به عردانه خاتون زد که تا زانو به خاک نشست. عردانه خاتون قوّت کرده، از جا درآمد. آن چنان دار شمشاد را بر کلّه‌ی بلاخون زد که مرکبش /60 تاب نکرده، کمر مرکب شکست و بلاخون به زمین افتاده، جنگ می‌کردند و گرز و دار شمشاد بر سر یکدیگر می‌زدند تا هر دو خسته شدند و آفتاب عالمتاب سر از دریچه‌ی مغرب فروبرد. بلاخون گفت: «ای زنگی، شما حال بروید تا فردا.» زنگی گفت: «من پروا ندارم و تو خواهی بروی، من صدقه‌ی سر شاهزاده تو را بخشیدم. برو که فردا شود.» پس دست برداشت. خدمت شاهزاده آمد و پای شاهزاده را بوسید و گفت: «اگر تمام لشکر روی زمین جمع شود، علاج این خارجی را نمی‌توانند کرد. دیگر طالع شما یاری کند.» شاهزاده گفت: «ای عردانه خاتون، در این مدّت کجا بودی؟» گفت: «قربان تو گردم! از درّه‌ی غولان که آمدم، احوال شما را به بغداد گرفتم و شما را هیچ ندیدم. دیگر به شهر محارون و خجستان رفتم. از آن‌جا پرسیدم. آخرالامر این‌جا یافتم.» شاهزاده گفت: «فردا با این ناپاک چه کنم؟» او گفت: «شما مگر عیّار ندارید؟» گفت: «چرا.» در حال نسیم و برق را طلب نمود. عردانه گفت: «سر شما را بنازم. می‌خواهم بروید به پای قلعه نگاهی کنید و ببینید این خارجی وارد قلعه شده یا نه. زود خبر بیاورید.» نسیم و برق گفتند: «به جان منّت داریم.» و روانه شدند تا رسیدند. دیدند آن خارجی بر روی سنگی قرار گرفته و دو زنگی در برابرش ایستاده‌اند. چون نسیم آن خارجی را بدید، لرزه بر اندامش افتاد. خود را بر کمر کوه کشید. لحظه‌ای بایستاد. آن ناپاک نهیب به زنگی زد: «در این کوه‌ها گردش کن. ببین مبادا

www.tabarestan.info تبرستان

عیّاری در این‌جا آمده باشد.» زنگی روانه شد. امّا نسیم این سخن را شنید. رو به گریز نهاد. چون باد به در رفت. همه‌جا آمد تا به خدمت هرمز رسید. برق نیز در عقب بود. دید که زنگی آمد و کسی را ندید. برگشت؛ با بلاخون روی به جانب قلعه کرده. برق هم از دنبال آن خارجی روانه شد. دید که آمد و داخل شد در قلعه. برق برگشت و آمد به نزدیک شاهزاده. حالات را عرض کرد. زنگی این سخن را شنید. گفت: «ای شاهزاده، حال می‌باید رفت که آن خارجی را بسیار کوفته‌ام. در این وقت باید او را علاج کرد.» شاهزاده با عردانه خاتون روانه شدند تا به پای قلعه رسیدند. دیدند که برج و بارو آراسته، صدای حاضرباش گوش فلک را کر کرده. عردانه خاتون گفت: «من راه را پیدا کنم. شما این‌جا باشید و روانه شوید.» عردانه خاتون بر در قلعه افتاد. آمد تا یک جانب قلعه. دید عجب باغی! حالی در پشت برج قلعه نشسته، درختان سر به فلک کشیده. درحال برگشت و به خدمت شاهزاده آمد. او را برداشت و آمدند تا به پای قلعه برسیدند. کمندها انداختند. دست بر کمند گرفته، بالا رفتند و قدم به اندرون باغ گذاشته، همه‌جا آمدند. به پای عمارتی رسیدند./61 در پای عمارت دریاچه‌ی آبی بود و تخته‌ای چند تراشیده. بر روی آن تخته پریزادی قرار گرفته. چشمش بر جوانی افتاد. پریزاد گفت: «ای جوان، چه نام داری؟» گفت: «منم پادشاهزاده هرمز.» پریزاد که این حرف شنید، گفت: «آهوی جادو را تو کشته‌ای؟» گفت: «بلی.» پس خوش‌وقت شد و گفت: «هر روز این کافر می‌آید و با من صحبت می‌دارد و می‌رود. حال در این‌جا بود و رفت.» زنگی گفت: «ای نازنین، امروز او را بسیار کوفته‌ام. آن‌قدر دار شمشاد بر کلّه‌ی او زده‌ام که تا یک ماه دیگر به حال خود نمی‌آید.» گفت: «حال جای او را به ما نشان بده تا ببینم خدا چه می‌کند.» پس پریزاد گفت: «ای جوان، این خیابان را می‌گیری می‌روی همه‌جا تا به پای عمارتی می‌رسی و در زیر عمارت سردابه‌ای خواهی دید. آن ناپاک در این‌جا می‌باشد. باخبر باش که بیدار نباشد که مبادا تو را به سحر گرفتار کند.» شاهزاده گفت: «الحمد للّه.» و قدم در آن خیابان نهاد و همه‌جا آمد تا به پای آن عمارت رسید. قدم در اندرون سردابه نهادند. صدای نفیر آن خارجی به گوش شاهزاده رسید. پیش رفتند و نگاهی کردند. دیدند تختی از سنگ تراشیده‌اند و آن ناپاک بر روی تخت خوابیده. شاهزاده گفت: «ای عردانه خاتون، چون کنم که بیدار گردد؟» گفت: «ای شاهزاده، شما بالای سرش بروید، من در پایین پا. شما نعره بکشید. چون بیدار شود، چشمش بر من می‌افتد. هراسان می‌شود؛ چراکه بسیار دار شمشاد بر او زده‌ام و از من ترس بسیار دارد. من هم بر او نعره می‌زنم و او بر من نگاه می‌کند. از پشت سر تیغ را بر گردنش بزن.» شاهزاده خرّم شد و به بالای سرش رفت و زنگی در پایین پا ایستاد که شاهزاده نعره‌ای زد که

www.tabarestan.info تبرستان

بلاخون از خواب بجَست. نگاه کرد. در برابر خود مادّه‌زنگی را دید. لرزه بر اندامش افتاد. چشمش گرفته، تا رفت لب خود را بر هم زند شاهزاده از عقب سر چنان شمشیری بر گردنش زد که سرش ده قدم به دور افتاد. آن حرامزاده به درک واصل شد. مادّه‌زنگی گفت: «قربان ضرب دستت! من می‌توانستم که دار شمشاد را بر فرقش زنم که پیکرش خرد شود. گذاشتم که شما او را به درک روانه کنید که دل شما خوش گردد.» عردانه خاتون فرصت یافت. گفت: «ای یار جانی، یک بوسه‌ای به من بده تا دلم آرام گیرد و من نیز عاشق تو می‌باشم.» هرمز بخندید و یک بوسه بر صورت عردانه زد. پس شکر خدا را به جا آورد و از سردابه بیرون آمدند و قدم به آن عمارت گذاشتند. عجب عمارت عالی دیدند! چندان گوهر و دُرّ و مرجان و لعل و مروارید بر بالای یکدیگر ریخته که به حساب درنمی‌آید. چون از آن عمارت بیرون آمدند، پریزاد نمایان بود. گفت: «ای جوان، مبارک باشد بر شما کشتن بلاخون. حال ما دعای شما را می‌گوییم و به قاف/62 می‌رویم. ان‌شاءالله باز به خدمت خواهیم رسید. این خزانه و اموال را ضبط کنید که هیچ پادشاهی ندارد.» پریزاد پرواز نمود. امّا چون شاهزاده از باغ بیرون آمد، لشکر بلاخون خبردار شدند از کشتن بلاخون. ریختند بر سر شاهزاده و عردانه خاتون. در میان ایشان افتادند و از کشته پشته می‌ساختند که ناگاه شاهزاده نظر کرد. دید که شیرافکن و شیرزاد پیدا شدند و در کشتن مشغول شدند. در یک ساعت هزار زنگی را به جهنّم فرستادند که الامان از ایشان بلند شد. شاهزاده فرمود: «امان از ایمان است. هرکه ایمان آورد، برادر ماست.» پس بزرگان قلعه آمدند و شمشیرها در گردن انداختند و بر دست و پای شاهزاده افتادند. گفتند:

«هرچه گویی و هرچه فرمایی سرنپیچم از آن که آقایی»

پس شاهزاده کلمه‌ی اسلام تلقین ایشان نمود. همه بر زبان جاری کردند و سکّه به نام شاهزاده زدند و تا ده ماه مال می‌بردند و صد و پنجاه هزار شتر از مال بلاخون بار کردند و پنجاه هزار لشکر زبده کرد و آن شهر را به مرد امینی سپردند و شاهزاده با ششصد هزار لشکر از پهلوانان و سواران و امیران و بزرگان روانه شدند. همه‌جا آمدند تا حوالی مرجانیّه رسیدند و این خبر را از برای مرجان‌شاه بردند که پادشاهزاده هرمز با ششصد و چهل هزار کس از دلیران برداشته، بر سر مملکت شما می‌آید. مرجان‌شاه گفت: «از قلعه‌ی بلاخون چون گذشت؟» گفتند: «بلاخون و آهوی جادو را و محارون و مصر و شام و شامات را تمام مسخّر کرده و به دین اسلام آورده.» مرجان‌شاه که این سخن شنید، بر خود بلرزید. پس وزیر خود را طلبید و گفت: «چه مصلحت است و چه می‌گویی؟ لشکر بیرون کنیم و یا برج و بارو را محکم گردانیم و یا به دین او

www.tabarestan.info تبرستان

درآییم؟ چه تدبیری در این کار بکنیم؟» وزیر ملعون گفت: «ای شهریار، کسی که بلاخون و آهوی جادو را هلاک کند، کی از عهده‌ی کشتن او برمی‌توان آمد؟» مرجان‌شاه گفت: «مرا چه باید کرد که او را علاج کنم؟» وزیر گفت: «ای شهریار، اگر می‌خواهید او را علاج کنید، می‌باید این رودخانه‌ی آب را زهرگیاه بریزیم. چون لشکر در این‌جا می‌رسند، تشنه می‌باشند. چون قدری از این آب که خوردند، رنجور می‌شوند و می‌میرند. بعضی دیگر که می‌مانند، برون می‌رویم و همه را می‌کشیم.» مرجان‌شاه گفت: «خوب تدبیری کردی.» پس در دم آن خارجی امر کرد؛ رفتند قدری زهرگیاه آوردند و در میان رودخانه ریختند. چند نفر لشکر شاهزاده که زودتر رسیدند که مکانی تلقین کنند، تشنه شدند. از مرکب پیاده گردیدند و از آن آب خوردند تا همه‌ی سپاه بگذرند. آن چند نفر که از آن آب خوردند، بیمار شدند. امر کردند تا حکیمان حاذق معالجه‌ی ایشان را بکنند. پس شاهزاده و شیرافکن/63 و شیرزاد و فتّاح و نسیم عیّار همه‌جا سیرکنان در پیش لشکر می‌رفتند تا رسیدند به دامنه‌ی کوهی. جای باصفایی به‌نظر درآوردند. آب‌های روان و گل‌های رنگارنگ. شاهزاده را خوش آمد. فرمود تا بار فروریختند و قرار گرفتند و می آوردند و نشستند به می خوردن. شاهزاده چون مست شد، دید که یک نقاب‌داری بر مرکب گلگون قرار گرفته و پیاده‌ی گلگون‌پوشی در جلوی او به سرعت تمام می‌آید. چون نزدیک ایشان رسید، از یک جانب بایستاد و پیاده را فرمود که برو در میان جماعت و بگو که شاهزاده هرمز کدام است؟ بیا که نقاب‌دار شما را می‌خواهد. پیاده آمد و صدا زد. شیرافکن چون پیش‌تر ایستاده [بود، به‌سوی] پیاده رفته و گفت: «چه مطلب داری؟» پیاده گفت: «آقای من شما را می‌خواهد.» شیرافکن گفت: «بیا و برویم. آقای تو چه کار دارد و شما به کجا می‌روید؟» شیرافکن گفت مرکب را آوردند. سوار شد. شاهزاده پرسید: «ای برادر، این نقاب‌دار کیست و چه می‌گوید؟» پس شیرافکن و پیاده آمدند تا نزدیک نقاب‌دار. پیاده پیش رفت و گفت: «این جوان هرمز است.» نقاب‌دار گفت: «ای جوان، اگر از مردان روزگار نشان داری، به همراه من بیا تا پشت این کوه. با تو حرفی دارم.» امّا شیرافکن نگاه کرد. دید عجب چشم‌های خمار دارد. دلاور گفت: «خوش باشد.» نقاب‌دار پیش آمد و شیرافکن از دنبال می‌رفت. نقاب‌دار را عجب آمد از شیردلیِ شیرافکن. پس همه‌جا آمدند تا به پشت کوه رسیدند. شیرافکن گفت: «به آن خدایی که تو را آفریده است، روی خود را بردار تا جمال را تو زیارت کنم.» نقاب‌دار قبول نکرده، گفت: «شب گذشته جمال منوّر علی بن ابی‌طالب(ع) را در خواب دیدم. مسلمان شدم. ان‌شاءالله وارد شهر که می‌شوید، بر شما معیّن می‌شود که من کیستم.» پس مرکب تاخت و رفت. امّا در اثنای راه آن پیاده گفته بود که این دختر

www.tabarestan.info تبرستان

مرجان‌شاه است و ماه‌نوش نام دارد و شیرافکن چون دانست که او دختر بود، تیر عشق او را خورده، گرفتار گردید. همه‌جا آمده تا خدمت شاهزاده رسید. هرمز پرسید که ای برادر، این سوار که بود و به کجا رفت؟ شیرافکن گفت: «ای شاهزاده، عرض خواهد شد.» پس از آن‌جا روانه شدند و در دوفرسخی مرجانیّه روانه شدند. خبر به مرجان‌شاه رسید که ایشان از آب گذشتند و الممی به ایشان نرسیده و در سه‌فرسخی شهر فرود آمدند. مرجان‌شاه وزیر خود را طلبیده، فرمود: «ای وزیر، عجب کاری کردی! حال ما را چه باید کرد؟» وزیر گفت: «می‌باید از شهر برون رویم و تیغ‌ها در گردن اندازیم و عذرخواهی نماییم و از ترس جان مسلمان شویم. بعد از آن، او را به ضیافت طلبیم و در فلان عمارت بنشیند و زهر در میان طعام‌ها می‌ریزیم. چون خوردند،/64 کار ایشان می‌شود. بعد از آن، تمام لشکر را می‌کشیم و اموال او را متصرّف می‌شویم.» پس تدارک مهمانی را دیدند. مرجان‌شاه با وزیر و ارکان دولت شمشیرها در گردن انداخته و روانه به خدمت شاهزاده شدند. خبر به شاهزاده رسید که مرجان‌شاه با ارکان دولت خود می‌آیند. شاهزاده فرمود تا آن‌ها را استقبال کردند و داخل بارگاه گردیدند و همه بر صندلی‌ها قرار گرفتند. شاهزاده ایشان را دلالت کرده و کلمه‌ی طیّبه به ایشان تعلیم کرد و نوازش نمود و سه روز مشغول عیش و عشرت بودند و فوج‌فوج می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. بعضی به اعتقاد درست و بعضی لابداً و نقّاره‌ی شادی کوفتند و سکّه به نام شاهزاده هرمز زدند. بعد از سه روز، مرجان‌شاه رخصت حاصل کرد و گفت: «ای شهریار، ما را شرمنده‌ی احسان خود کردی. حال استدعا دارم که بنده را از خاک بردارید. تشریف‌فرمای شهر شوید تا تماشای ولایت مرجانیّه را کرده باشید که ما هم میل تماشای مرجانیّه را داریم.» پس مرجان‌شاه با وزیر و ارکان و دولت از بارگاه بیرون آمدند و وارد شهر شدند. وزیر آن‌چه بایست بکند، کرد.

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بَرنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد — همان میوه‌ی تلخ بار آورد

(نقل از جامی، **بهارستان**، روضه‌ی هفتم، منسوب به فردوسی)

پس آن ملعون بعد از سه روز، به خدمت شاهزاده هرمز آمده، زمین او را بوسید و عرض کرد: «ای شهریار، به عهد خود وفا کن.» شاهزاده فرمود: «چه عیب دارد؟» نگاه به جانب یاران خود کرد که هرکه میل به مرجانیّه دارد، خوش باشد. شیرافکن گفت: «ای شهریار، شما بروید. من بر سر لشکر می‌مانم.» فرمود: «اختیار با شماست.» پس شیرزاد و ملک‌علی و چند نفر از خاصّان

www.tabarestan.info تبرستان

برخاستند و روانه‌ی مرجانیّه شدند. مرجان‌شاه همه‌جا پیش آمد. به پای عمارت رسید. جسر را بستند و شاهزاده و یاران داخل عمارت شدند. شاهزاده فرمود: «این عمارت را شما بنا کرده‌اید یا خیر؟» مرجان‌شاه عرض کرد که این کار دیوان است که در زمان حضرت سلیمان ساخته‌اند، به جهت بلقیس که در این باغ می‌نشست و از آن تاریخ مانده است و هفت طبقه دارد. پس شاهزاده را به تمام عمارت گردانیدند. بعد از آن، بر طبقه‌ی چهارم رفتند و قرار گرفتند. درحال مجلس آراستند. امّا وزیر ناپاک آمد و جلوداران را گفت که شاه شما می‌گوید مال‌ها را برگردانید. آن خارجی امر کرد تا جسر راکشیدند و در دروازه‌ها را بستند. امّا چون جلوداران بر در بارگاه آمدند، شیرافکن گفت: «مرکب‌ها را چرا آوردید؟» گفتند: «وزیر پادشاه آمد گفت شاهزاده فرمود که تا سه روز در این‌جا باشیم.» شیرافکن گفت: «سرش را به دیوار خلا زده است. البته مرکب‌ها را/65 برگردانید و بگویید قاعده‌ی ما این نیست و آقای ما این‌جا می‌باشد. مرکب‌ها را پس ببرید.» جلوداران برگشتند. شیرافکن نسیم را طلبید و گفت: «می‌روی در عمارت. هروقت ایشان بنا می‌کنند به طعام کشیدن، بیا مرا باخبر کن تا باهم برویم.» پس نسیم روانه شد تا به پای عمارت جلوداران را دید، سرگردان این طرف جسر ایستاده‌اند. هرچند فریاد می‌زنند، به جایی نمی‌رسد. پس نسیم که این حال را دید، حیران ماند. در آن دور و حوالی می‌گشت تا وقت طعام برگشت و به خدمت شیرافکن آمد و احوال را بازگفت. شیرافکن سوار شد. به‌زودی خود را رسانید. دید که جسر راکشیده‌اند و جلوداران سرگردانند و در آن‌جا ایستاده‌اند. شیرافکن نعره کشید که حال چه وقت است که جسر راکشیده‌اند؟ امّا هرمز و یاران همه مست افتاده بودند. هرمز نظری به جانب شیرزاد کرده و گفت: «جای شیرافکن خالی است. بفرستیم تا شیرافکن بیاید که من بی او طعام نمی‌خورم و شما طعام بکشید.» مرجان‌شاه پایین آمد. وزیر را گفت که شاهزاده شیرافکن را طلبیده که بی او غذا نمی‌خورد. حال چه باید کرد؟ در این حرف بودند که شیرافکن چنان نعره‌ای کشید که لرزه بر بدن مرجان‌شاه و وزیر افتاد. گفت: «ای وزیر حرامزاده، جسر را چراکشیده‌اید؟ بیایید جسر را ببندید و الّا هرچه می‌بینید، به چشم خود ببینید.» لرزه بر اندام مرجان افتاد. وزیر گفت: «دغدغه‌ای به خاطر مرسان که من همه‌ی کارها را درست کرده‌ام.» در دم امر کرد تا جسر را بستند و گفت: «شما بروید و شیرافکن را برداشته، بالا بروید. او چه می‌داند که من چه کرده‌ام؟» پس شیرافکن از جسر گذشت و فرمود جلوداران مرکب‌ها را از جسر گذرانیدند. چون چشم مرجان‌شاه به شیرافکن افتاد، تواضع و مهربانی نمود. شیرافکن دید که طعام حاضر شده. گفت: «عجب وقتی رسیدم!» وزیر گفت: «بلی. می‌خواستم که طعام حاضر سازم. شاهزاده فرمود که تا

www.tabarestan.info تبرستان

برادرم، شیرافکن، نیاید، طعام در مجلس نیاورید.» که شیرافکن در مجلس حاضر شد. گفت: «حال نوش جان کنید.» شیرافکن دید که شاهزاده با یاران همه مست شده‌اند. شاهزاده نگاهی به جانب شیرافکن کرد. با او تواضع نمود و گفت: «میل به طعام دارید یا به می؟» شیرافکن گفت: «ای شاهزاده، ما هم تا به حال شراب می‌خوردیم.» پس مرجان‌شاه فرمود که طعام میل بفرمایید. خواستند که دست دراز کنند. شیرافکن اشاره کرد که وزیر خود را طلب کن. وزیر را طلبید. شیرافکن به مرجان‌شاه گفت: «شما هم با وزیر خود میل بفرمایید.» وزیر گفت: «ای شهریار، خدمت شما ایستاده‌ایم.» شیرافکن گفت: «ما خدمتکار نمی‌خواستیم. بنشینید.» لرزه بر جان وزیر افتاد. رنگ از روی ایشان پرید. هرچند وزیر عذر آورد، قبول نیفتاد. وزیر رفت که خود را بیرون بیندازد. شیرافکن/66 دست به تیغ آورد. چنان بر او زد که مهره‌ی پشتش بر زمین نقش بست. شاهزاده گفت: «بَدمستی تا این حدّ؟» شیرافکن دست در بغل کرد و کاغذ را به‌دست شاهزاده داد و گفت: «این نامه را نقاب‌دار به من داد.» شاهزاده نامه را گرفت و بخواند. گفت: «بلکه در این طعام نباشد.» شیرافکن امر کرد تا چند سگ آوردند و قدری طعام در نزد سگان ریخت. چون خوردند، فی‌الفور ترکیدند. شاهزاده چون این حال بدید، برخاست و دست در گردن شیرافکن کرد. روی او را بوسید. بعد نظر به جانب مرجان‌شاه کرده، گفت: «ای ملعون، گناه ما چه بود که می‌خواستی ما را هلاک کنی؟» گفت: «ای شهریار، من از این مقدّمه خبری ندارم. وزیر ملعون این کار را کرده است.» بعد امر کرد تا طعام‌ها را در چاهی ریختند و گفت: «حال در شناختن خداوند چه می‌گویی؟» آن خارجی سر خود را به زیر افکند. گفت: «ای شهریار،

با سیه‌دل چه سود خواندن وعظ؟ نرود میخ آهنی در سنگ[1]»

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۷۳)

پس دست آن ملعون را بستند و تیغ‌ها بر لشکر مرجان‌شاه کشیدند و از کشته پشته می‌ساختند. نسیم عیّار چون چنان دید، خود را به لشکر رسانید. مژده به لشکر داد و آن ششصد و چهل هزار درحال سوار شدند و رو به شهر مرجانیه آوردند و بکش‌بکش در جان خارجیان انداختند. نعره‌ی دلاوران و آه و ناله‌ی زخم‌داران بر فلک مینارنگ رسید. چون لشکر مرجان‌شاه دیدند که تمام کشته می‌شوند، تیغ‌ها بر گردن انداختند و الامان‌الامان از ایشان برآمد. شاهزاده فرمود: «امان از ایمان است.» پس یک‌به‌یک آمدند و مسلمان شدند. شاهزاده شیرافکن را فرمود که از حرم مرجان‌شاه غافل مشو و در بارگاه قرار گرفت و فرمود تا مرجان‌شاه را آوردند. فرمود:

---

۱. در ***گلستان***: با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟

www.tabarestan.info تبرستان

«حال چه می‌گویی در شناختن خداوند؟» آن پیر گبر دل‌سیاه سر خود را به زیر افکند و هیچ نگفت. شیرافکن گفت: «ای شهریار، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند

زمین شوره سنبل برنیارد　　در او تخم عمل ضایع مگردان»

(سعدی، **گلستان**، ص. ۳۸)

پس فرمود تا داری برپا نمود و او را بر دار کشیدند و تیرباران کردند. پس نقّاره‌ی شادی زدند و سکّه به نام شاهزاده زدند. بست مرجانیّه را محکم کردند. شاهزاده فرمود که این پسر دارد؟ عرض کردند که یک دانه پسر دوازده‌ساله دارد. فرمود تا آن پسر را آوردند و بر جای پدرش بر تخت نشانیدند و وزیر بسیار خوبی معیّن نموده، لشکر را به او سپرد. شاهزاده تا چهل روز در مرجانیه مانده، امر آن‌جا را محکم کرد. امّا دختر مرجان‌شاه خود را به شاهزاده رسانید و گفت: «این خدمت را به تو کردم. حال کم‌لطفی از چه سبب می‌باشد؟» گفت: «ای نازنین، من از فکر شما بیرون نرفته‌ام. هرچه رای شما باشد، چنان کنم.» شاهزاده ماه‌نوش را به حرم‌سرای آورد. نازنینان نگاه کردند. دیدند/67 عجب صورتی است! پس شاهزاده فرمود: «ای ماه نوش‌لب، می‌خواهم خود را به خجستان برسانم.» عرض کرد: «فدایت شوم! دیگر الکه‌ای در سر راه نیست. اگر بخواهید، می‌توانید خود را به شهر خجستان برسانید.» پس فرموده سان لشکر را دیدند. ششصد و شصت هزار لشکر بر سر راه شاهزاده جمع شدند و در وقتی که الکه‌ی بلاخون را شاهزاده گرفت، عردانه خاتون را به شهر خجستان فرستاد تا چیزی بیاورد و در وقتی که شاهزاده می‌خواست از مرجانیّه بیرون رود، عردانه خاتون رسید. شاهزاده احوال پرسید. گفت: «بدان که فیروزشاه با لشکر عظیمی در یک جانب خجستان قرار گرفته و پدرت در یک طرف و منتظر قدوم شما می‌باشد.» شاهزاده چون اسم پدر را شنید، آه از نهادش برآمد.

وعده‌ی وصل چون شود نزدیک　　آتش شوق تیزتر گردد

و گفت: «می‌باید زود خدمت پدر رفت.» پس در ساعت فرمود پیش‌خانه را بیرون زدند. روز دیگر کجاوه‌های نازنینان را بر شتران لاله‌پشم زدند. غلامان و خواجه‌سرایان دور دایره‌ی نازنینان درآمدند و بعد از آن، شاهزاده با لشکر سوار شدند و همچنین طیّ منازل می‌کردند تا به حوالی خجستان رسیدند. پادشاه خجستان که این مژده شنید، خرّم و خوش‌دل شد. امر کرد تا نقّاره‌ی شادی زدند و شهر را آیین بستند و خود بیرون آمد. نازنینان را داخل حرم کردند. شاه که فرزند خود را دید، شکر خداوند را به جای آورد.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　به امیدی رسد امیدواری

(نظامی، **خسرو و شیرین**، ص. ۱۰۷)

www.tabarestan.info تبرستان

پس روز دیگر پادشاه به استقبال شاهزاده هرمز آمد بیرون و فیروزشاه با لشکر خود و پادشاه اسلامبول با لشکر خود صف‌آرایی کرده بودند. دیدند گرد شد و از میان گرد، ششصد و شصت عَلَم که نشانه‌ی ششصد و شصت هزار کس باشد، نمودار شد. شاهزاده از پیش لشکر با امرا و وزرا و بزرگان و نسیم و برق [می‌آمدند] و پانصد شاطر جلوی هرمز کوس‌های حربی و نال‌های رزمی در بار شتران می‌زدند و زمین به لرزه درآمد تا وقتی که شاهزاده نمایان شد. پادشاه خجستان آمد و شاهزاده را دریافت و پادشاه اسلامبول، پدر هرمز، با وزیر گفت که هرمز نمایان شد. مرکب بران تا فرزند خود را دریابم که طاقتم طاق شده. وزیر عرض کرد: «هرگز این کار مکن که شاهزاده به پابوسِ شما خواهد آمد.» امّا چون شاهزاده نظرش بر پدر افتاد، با خود گفت که بر من لازم است اوّل پدر خود را ببینم. پس شاهزاده روی به پدر کرد تا نزدیک پدر خود رسید. وزیر دید که فرزندزاده‌اش می‌آید. شاهزاده و او به استقبال روانه شدند تا به‌هم رسیدند. از مرکب پیاده شدند. روی یکدیگر را بوسه دادند. شاهزاده نگاه کرد. عجب مرد نورانی‌ای/68 دید! به خاطرش رسید که پدرش می‌باشد. گفت: «سلام علیک ای پدر بزرگوار.» وزیر گفت: «ای فرزند، من پدرت نیستم. جدّت می‌باشم. پدر شما در پیش صف ایستاده. بر تو واجب است که بروی و پدر خود را دیدن نمایی.» پس شاهزاده را آورد نزد پدرش. چون نزدیک شدند، از مرکب پیاده شدند و یکدیگر را چون جان در بر کشیدند. شاهزاده نگاه کرد. دید پدرش زنّاری بر گردن دارد. رو به جانب وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، پدر من بت‌پرست است؟» وزیر گفت: «جان پدر، بلی. ولی حال جای این حرف‌ها نیست و به چشم حقارت بر پدرت نگاه مکن.» شاه گفت: «ای جان فرزند، نگاه بر بت می‌کنی که در گردن انداخته‌ام و او را ستایش می‌کنی؟» شاهزاده گفت: «چرا خدا را نمی‌پرستی که هجده هزار عالم را آفریده و ما و تو را از یک قطره آب گندیده به این جاه و جلال رسانیده و صاحب تاج و تخت نموده؟» پادشاه گفت: «ای جان فرزند، این لشکر و خزانه از حسن تو می‌باشد نه از قوّت بازو. این دختران عاشق جمال تو شده‌اند. پدران دختران این لشکر و خزانه را همراه دختران کرده‌اند. اگر راست می‌گویی این‌ها را به زور بازو به‌هم رسانیده و دشمن را از پیش برداشته‌ای، اگر این لشکر را جواب دادید و از پیش برداشتید، آن وقت می‌دانم که خدای تو برحقّ است. من این بت را از گردن به دور می‌اندازم و خدای تو را سجده می‌کنم.» شاهزاده گفت: «ای پدر، به این قول اقرار داری؟» گفت: «بلی.» بعد، هرمز پدر را وداع کرد و سوار شد. آمد/69 به لشکرگاه خود. قدم در بارگاه نهاد و سران لشکر جابه‌جا قرار گرفتند و چون روز شد. هرمز از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و رو به شهر خجستان نهاد و نازنین‌گل و

www.tabarestan.info تبرستان

حسنا و گلفام آمدند. هرمز یکان‌یکان را در بر کشید و نازنین‌گل آمد و دست شاهزاده را بوسید و شکر خدا را به جا آورد و بر تخت قرار داشتند و بعد از سه روز، گذشت. هرمز از حرم بیرون آمد و روی به بارگاه آمد و قرار گرفت. بزرگان و سرداران قرار گرفتند. شاهزاده امر کرد تا کوس‌های حربی و نقّارهای جنگی به نوازش درآمدند و از چهار جانب صدای طبل جنگ بلند گردید که زمین و زمان به لرزه درآمد و از هر جانب، لشکر آراسته درآمد و از چهار جانب آن شب را در کارسازی جنگ بودند که آیا فردا روز در تهیّه‌ی جنگ [که پیروز شود] و قبای نکبت در بر کدام [قرار گیرد؟]

ایشان را در کارسازی بگذار و چند کلمه از فیروزشاه بشنو. وقتی که شاهزاده هرمز آن جادو را کشت، گل و حسنا را بیرون آورد. بعد از آن، آن خارجی خبردار شد که این پادشاهزاده‌ی اسلامبول است که ایشان را به در برده. نامه نوشت و به قاصد داد و فرستاد به مغرب‌زمین پیش آتش‌بار جادو که مادر آن جادوان بود. که بدان و آگاه باش که پسران تو در پیش من بود[ند] و من خواستم که خواهر خود را به [یکی از ایشان] بدهم. شاهزاده هرمز آمد و مرا مکر زد و پسران تو را کشت و دختران را برداشت و برد. اگر می‌توانی، خون پسران خود را از او بگیر.

چون نامه به آن ناپاک رسید، آتش در نهادش افتاد و آن جادو خود را به‌صورت عقاب کرد. همه‌جا آمد پروازکنان. در وقتی که رسید، ایشان در جنگ بودند. چون روز شد، دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند. فیروزشاه فرمود تا طبل جنگ زدند و سوار شد. آمد به میدان و گفت: «ای شاهزاده، خوش باشد. اگر از مردان روزگار نشان داری، بیا به میدان.» شاهزاده که این سخن را شنید، هی بر مرکب زد و سر راه بر فیروزشاه گرفت. آن پیر نگاه کرد. گفت: «ای خیره‌سر، آمدی به‌صورت حکیمان و مرا فریب دادی و ناموس مرا به باد دادی؟ حال من تو را زنده نخواهم گذاشت.» شاهزاده گفت: «ای خارجی، حال زبان ببند و بازو بگشا تا هنر مردان را ببینی.» و دست بر سینه‌ی آن ملعون حواله نمود. او نیز نیزه حواله‌ی شاهزاده نمود. پس چهل طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد. عاقبت شاهزاده نیزه را در میان نیزه‌ی آن ملعون انداخت که نیزه از دست آن خارجی به صحرا افتاد. [آه] از دل برکشید و دست به تیغ کرد. شاهزاده نیز دست به شمشیر کرده، هر دو جنگی و دلاور بودند. یکصد و ده طعن شمشیر در میان ایشان ردّوبدل شد. آخرالامر شاهزاده/70 دست انداخت و بند دست آن ملعون را گرفت و شمشیر از دست او بیرون کرد و گفت: «ای ناپاک، تو از این تیغ بسی کشتار کرده‌ای و خودت از این ضربت نچشیده‌ای. بگیر از دست من.» تا رفت که سپر بر سر کشد، شاهزاده چنان تیغ بر فرقش زد که از

www.tabarestan.info تبرستان

زیر شکم اسب سر به در کرد و به جهنّم واصل شد که دو دریای لشکر به‌هم ریختند. امّا وزیر فیروزشاه که ملول نام داشت و مسلمان بود، تا وقتی که شاهزاده از پی نازنین‌گل رفت و خود را به‌صورت حکیمان ساخت، وزیر عرض کرد: «ای شاهزاده، اگر تو هرمزی، به من راست بگو که اگر هزار غلام داری، این را به درک واصل می‌کنم.» هرمز قبول نکرد. ملول وزیر در یک جانب لشکر ایستاده بود. دید که هرمز آن خارجی را بکشت. غلامان خود را نهیب داد که شاهزاده را یاری کنید. پس آن دوازده هزار لشکر، که شیعه بودند، از جا درآمده و بر لشکر فیروزشاه حمله آوردند. از یک جانب شیرافکن و شیرزاد و ملک‌علی و فتّاح پلنگ‌پوش و زنگی و پادشاه خجستان و پدر هرمز، لشکر فیروزشاه را در میان گرفتند. شاهزاده تیر از کشته پشته می‌ساخت و داد مردی می‌داد و صلوات بر محمّد و آل او فرستاد و لعنت بر بت‌پرست می‌کرد. پس پادشاه اسلامبول دید که پسرش چنین دلاور است. با وزیر خود گفت که خدای پسر من برحقّ است. کلمه‌ی [اسلام] بر زبان جاری کرد. بعد، از لشکر فیروزشاه صدای الامان برخاست و تیغ‌ها در گردن انداختند و نزد شاهزاده آمدند و گفتند: «هرچه تو گویی، فرمان‌برداریم.» و بر دست و پای شاهزاده افتادند. فرمود از جنگ دست برداشتند و [بسیاری] از لشکر فیروزشاه کشته شده بودند. باقی‌مانده، کلمه‌ی طیّبه‌ی لا اله الّا اللّه، محمّد رسول‌اللّه، علیّاً ولی‌اللّه بر زبان جاری کردند و مسلمان شدند. وزیر فیروزشاه آمد و گفت: «ای شهریار، به شما عرض کردم که در تاریخ دیدم که این ولایت‌ها [را] مسخّر خواهی کرد. شما قبول نمی‌کردید.» شاهزاده آن وقت دانست که وزیر دوست او بوده. پس از مرکب پیاده شد و او را دریافت و برداشت در بارگاه فیروزشاه آورد. تمام اسباب و خزانه‌ی او را ضبط نموده، پس شاهزاده بفرمود تا همه را بر شتران بار کرده، به لشکرگاه خود آوردند.

امّا آن هنگامی که شاهزاده با فیروزشاه در جنگ بودند، نازنینان در بالای قصر در پیش ایوان آمده بودند به تماشا که آتش‌بارِ جادو به‌صورت عقاب، پروازکنان، به دور قصر می‌گردید که جمعی نازنینان بیرون آمده، بانگ بر گل زدند که ای نازنین‌گل، بیا که شاهزاده تیغ را حواله‌ی فیروزشاه نمود؛ تا کمر و زنجیر را شکافت. حسنا گفت که فدای دست شاهزاده گردم که این پیر سگ را کشت. در این حرف بودند که آن جادوی ناپاک فهمید که نازنین‌گل است که آمد/71 در سر قصر. خود را سرازیر کرده، چنگال انداخت و گریبان نازنین‌گل را گرفت و بر روی هوا بلند شد. فریاد زد که گل را بردم به مغرب‌زمین، به طلسم آتش‌بارِ جادو. هرکس گل را می‌خواهد، وعده‌ی ما و او در مغرب‌زمین و همه‌ی لشکر این صدا را شنیدند. فغان از اهل حرم برآمد و شاه

www.tabarestan.info تبرستان

خجستان گریبان خود را چاک زد. این خبر را به هرمز رسانیدند. آه از نهادش برآمد. به لشکرگاه آمد و لباس ملوکانه از بر بیرون کرد و اسلحه در بر نمود و لشکر را به شیرافکن سپرد و شیرزاد و فتّاح و ملک‌علی را سفارش نموده، ایشان را بر نازنینان گماشت و قسم داد که احدی از دنبال من نیاید. تنها بر مرکب شیررفتار سوار شد و رو به راه نهاد. همچنین بیست روز راه طی کرد تا یک روز، نزدیک قلعه‌ی زنگیان [رسید]. طلوعِ فجر زنگی با ششصد غلام زنگی در قلعه بودند. کوتوال قلعه نگاه کرد. از دور جوان بسیار خوبی دید مثال آفتاب انور. چون باد صرصر می‌آید. پس کوتوال از برج قلعه سرازیر شد و خود را به نزد شجر زنگی رسانید و گفت: «ای پهلوان، یک جوان اژدهاپیکری چون باد صرصر می‌آید و مرکبی دارد که هیچ پادشاهی ندارد.» آن ملعون امر کرد تا ده نفر زنگی آمدند؛ سر راه بر شاهزاده گرفتند. شاهزاده چون چنان دید، دست بر تیغ آب‌دار کرد و هشت نفر از آن‌ها را به جهنّم واصل کرد و دو نفر دیگر رو به گریز نهادند و خبر از برای طلوع بردند. گفتند: «این از پهلوانان روزگار است. با او برابری نتوان کرد.» آن سگ خارجی در غضب شد و گفت: «مرکب را بیاورید.» مرکب را آوردند. شصت غلام زنگی در پیش خود انداخت و از قلعه بیرون آمد. شاهزاده دید که از قلعه منارگیتی‌نمایی بیرون آمده و ارّه‌ای از پشت نهنگ بر بالای سر [دارد]. حمله بر شاهزاده [نمود] که شاهزاده دست بر تیغ آب‌دار نموده، چنان بر دوال کمرش بزد که چون خیار تر به دو نیم کرد و به جهنّم واصل گردید و آن شصت زنگی که آن حال را دیدند، از جا درآمدند و حمله‌آور شدند. شاهزاده خدا را یاد کرد. چون شیر غرّان نعره می‌کشید و به هرکس که می‌رسید، به دو نیم می‌کرد که ناگاه صدایی بلند گردید که دولت شاهزاده هرمز است. در میان زنگیان افتادند و و از کشته پشته می‌ساختند که شاهزاده نگاه کرد. عردانه خاتون را دید با بلال. حیران شد و آن دو اژدهاپیکر در میان زنگیان کشتار می‌کردند و بعضی می‌خواستند فرارکنند و خود را به قلعه برسانند و خود در قلعه را ببندند که عردانه خاتون خود را رسانید به در قلعه و به دار شمشاد در را خراب کرده و در قلعه را نگاه داشت که تا شاهزاده و بلال رسیدند بر در قلعه. شاهزاده پرسید که آیا دیگر/72 زنگی در میان قلعه باشد؟ هرچند گردیدند، کسی را ندیدند. امّا چندی زر و جواهر ریخته که حساب ندارد. شاهزاده پرسید که شما در کجا بودید؟ عردانه خاتون گفت: «قربان سرت گردم! شما که بیرون رفتید، شیرافکن و شیرزاد ما را روانه کردند.» گفت: «شما در این‌جا باشید تا من برگردم.» شاهزاده سوار بر مرکب شد و رو به مغرب‌زمین [نهاد.] رسید بر سر تلّ بلندی. عجب شهر سبز و خرّمی دید! تا چشم کار می‌کرد، خیمه بر خیمه بند بود. همه‌ی خیمه‌ها سیاه و تمام مردم سیاه‌پوش بودند. شاهزاده حیران شد.

www.tabarestan.info تبرستان

دید که درویشی از دور می‌آید. شاهزاده پیش آمد و گفت: «ای درویش، با من بگو چرا همه‌ی مردم سیاه پوشیده‌اند؟» گفت: «ای جوان، بدان و آگاه باش که این الکه مغرب‌زمین است و این مملکت را پادشاهی است ملک‌مجنون نام و این پادشاه پسری داشت که در این حوالی طلسمی است. این پسر به عزم شکار بیرون رفت. اتّفاقاً به پای طلسم رفت. به خاطرش که همه‌کس می‌تواند به پای طلسم برود. حال، سه سال است که در این طلسم افتاده و حال، شاه از فراق این پسر سیاه‌پوش است.» شاهزاده گفت: «حال این لباس خود را به من ده. من این اسب و یراق به تو دهم.» درویش گفت: «ای جوان، این اسب و یراق برای تو خوب است.» شاهزاده گفت تا این‌که راضی شد. مرکب و یراق خود را به درویش داد و لباس درویشی را گرفت و پوشید و گفت: «ای درویش، اگر خواسته باشی به مصرف برسانی، هزار تومان بها دارد.» شاهزاده را دعا کرد و سوار شد و رو به راه نهاد. بعد از آن، شاهزاده روانه شد. همه‌جا آمد تا در کنار چشمه‌ای رسید. از قضا پادشاه در بارگاه قرار گرفته بود. چون نظرش بر درویش افتاد، فرمود او را آوردند. غلامان آمدند؛ گفتند: «ای درویش، پادشاه تو را طلبیده.» درویش گفت: «پادشاه را با من چه کار است؟ من از برای آن درویش شده‌ام که کسی را با من کاری نباشد.» غلامان گفتند: «مترس که پادشاه را با شما دشمنی نیست. بلکه نفع به تو می‌رساند که او بسی به درویشان خوش دارد.» شاهزاده گفت: «حال خوب است. برویم با پادشاه آشنایی به‌هم رسانیم تا راه طلسم بر من معلوم شود.» پس آمد به خدمت پادشاه. چشم پادشاه بر عجب جوانی افتاد! به شاه سلام کرد؛ گفت:

«پادشاها، بارگاهت از ملک معمور باد　　داد عدلت در سرای معدلت پرنور باد
ای سکندرحشمت و فرّخ‌رخ و جمشیدجاه　　تیر تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد

سلام در این بارگاه بر کسی باد که بداند در هجده هزار عالم خدا یکی است و دو نیست و محمّد پیغمبر اوست و علی ولی اوست.» پادشاه نگاه کرد. معاینه فرزند خود بدید. پادشاه به گریه/73 درآمد و شاهزاده را نزد [خود] خواند. شاهزاده بنشست. پادشاه گفت: «ای درویش، از کجا می‌رسی؟» گفت: «ما درویشانیم. از هرجا بپرسی، نشان داریم. همه‌ی ولایت‌ها را سرگردانم؛ امّا این شهر را ندیده‌ام. شما بفرمایید که چرا مرا دیدید، به گریه درافتادید و سیاه پوشیدن شما برای چیست؟» گفت: «بیا و این خرقه را بر زمین بگذار و حال خود را بگو. شما هیچ به درویش نمی‌مانید. با من راست بگو که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی و چه مطلب داری و چرا درویش شده‌ای؟» گفت: «ای شاه مغرب، تا شما احوال خود را نگویید، من نمی‌گویم.» شاه گفت: «بدان وآگاه باش که من پسری داشتم معاینه مثل شما. روزی به شکار رفته بود. به پای کوهی رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

احوال طلسم پرسیده، از گنج و جواهر تعریف می‌نمایند. چون جاهل بود، می‌گوید من می‌روم و این طلسم را می‌شکنم و این گوهر و زر را می‌آورم. حال سه سال است به طلسم افتاده. من از فراق او این کار کرده‌ام.» شاهزاده که این حرف را شنید، گفت: «ای شهریار، خاطر جمع دار که ان‌شاءالله او را نجات می‌دهم.» پادشاه که این نوید را شنید، گفت: «ای درویش، زنهار این سخن را مگو که تو به‌جای فرزندم می‌باشی.» شاهزاده حالات خود را تمام نقل نمود. پادشاه که از احوال او آگاه شد، گفت: «ای جان فرزند، خوب کردی که مرا آگاه کردی. من نگذارم که شما بروید.» هرمز دید که پادشاه صحبت بسیار دارد. چند روزی باهم صحبت داشتند. هرمز غایبانه حالات طلسم را پرسید. گفتند: «پادشاه چند کس را موکّل آن‌جا کرده که نگذارند کسی داخل این طلسم شود.» هرمز بعد از چند روز غافل کرده، از بارگاه بیرون آمد به‌جانب طلسم. همه‌جا آمد تا به جایی رسید. رشته کوهی پیدا شد سبز و خرّم و چشمه‌های آب از آن کوه جاری بود. به دربندان طنابی کشیده‌اند و بیست نفر را آن‌جا قرار داده. هرمز خواست قدم گذارد که صدایی آمد که ای درویش، به کجا می‌روی؟ گفت: «درویش شده‌ایم که هرجا خواسته باشیم، برویم.» ایشان پیش آمدند. گفتند: «شما بی‌حساب می‌کنید. امر شده کسی داخل این درّه نشود.» گفت: «امان خود را بدهید که کسی را با ما کاری نیست.» دو نفر چوب‌ها را بلند کردند که بر او بزنند. هرمز چنان بر فرقشان زد که مغزشان فروریخت. باقی که چنان دیدند، عقب رفته، گفتند: «این درویش آدم را به هیچ می‌کُشد. او را بگذارید به هرکجا که می‌خواهد، برود.» هرمز رفت تا به کوهی رسید. نگاه کرد. دید صد هزار چراغ روشن است. چون شب شد، هرمز را خواب دربود. بعد از ساعتی، بیدار شد. نظر کرد. کسی را ندید. بیابانی دید بی‌پایان. برخاست و روان شد. همه‌جا گرما و تشنگی بر هرمز غلبه کرده، آمد کنار رودخانه. خواست که آبی بخورد. صدایی برآمد که نخوری. هرمز نگاه کرد. کسی را ندید. باز رفت که بخورد. تا سه مرتبه آواز برآمد که نخور. هرمز نگاه کرد. مرد محاسن‌سفیدی را دید. گفت: «ای جوان، می‌خواهی از این آب بخوری؟ چوبی که در دست داری، به آن/74 آب فروبر.» و هرمز چنان کرد، دید که آب به جوش آمد و آن چوب از هم پاشید. هرمز حیران شد. آن مرد نورانی گفت: «ای جوان، چرا قدم در این‌جا گذاشته‌ای؟» هرمز گفت که ناموس من در این طلسم است. آن مرد گفت: «بیا نزد من.» هرمز پیش رفت. آن مرد خاتمی به هرمز داد. گفت: «این خاتم حضرت سلیمان [است.] در دست کن که همه‌ی مخلوقات در فرمان تو خواهند بود.» هرمز گفت: «تو را به خدا این راه را به من نشان ده.» گفت: «ای جوان، کنار این رودخانه را بگیر و برو تا به جایی می‌رسی که بستان است. از یک جانب نرّه‌شیری پیدا

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شود. رو به جانب تو خواهد آمد. هر دو دست بلند کند؛ بر سر تو اندازد. سر بالا می‌کنی. لوحی در گردن او آویخته با زنجیری. آن لوح را باز می‌کنی. شیر برگردد. بعد، هرچه نوشته، عمل می‌کنی.» این بگفت و ناپدید شد. هرمز لوح را از گردن شیر باز کرد و در میان بیشه آمد. چشمه‌ی آب دید. از آن بخورد. به‌یکبار اژدهایی نمودار شد. قلّاب نفس را به جانب هرمز انداخت! او را درکشید که هرمز سراسیمه شد. لوح را دید نوشته: «اندیشه مکن. جَستن کرده، خود را به اژدها برسان و آن راه را بگیر که طلسم است.» لوح در بغل گذاشت. جستن کرد. خود را در کام اژدها گرفت. بعد نگاه کرد. صاعقه شد و آن رودخانه برطرف شد. بیابانی دید. قدم در بیابان نهاد. از دور میلی به‌نظر درآورد. دید صندوقی را به زنجیر بسته‌اند و بر سر آن میل آویخته. مرغی دور آن پرواز می‌نمود. گفت: «آیا این چه علامت باشد؟» در این فکر بود که از جانب راست ابری نمودار و به‌هم متصل شدند و باریدن گرفت و دفعتاً بیابان را آب گرفت. آن‌چنان شد که آب شاهزاده را فروبرد. هرمز سراسیمه لوح را بیرون آورد. دید نوشته: «ای جوان، باید این مرغ را بزنی و الّا هلاک می‌شوی.» کمان را بر سر دست درآورد. تیری به جانب آن مرغ انداخت که درغلتید. امّا از یک طرف ماهی سفیدی رو به جانب هرمز نهاد. بر لوح نظر کرد. دید نوشته بود که واهمه مکن و خود را به ماهی برسان و سوار شو. هرمز سوار شد. عجب باغ دلگشایی دید! قدم در اندرون باغ نهاد تا به پای عمارت رسید که سر بر فلک کشیده و در آن‌جا دریاچه‌ی آبی بود. بر لب دریاچه نشست. دید دو آهو پیدا شد. یکی از پیش و یکی از دنبال. آهویی که پیش آمد، سر خود را در پای هرمز گذاشت و نگاه می‌کرد. اشک می‌ریخت. دید که آن آهوی ماده که در دنبال‌تر بود، به هرمز نظر کرد. دلش بسوخت. با خود گفت که آیا این چه خیر است؟ نگاه در لوح [کرد.] دید نوشته: «ای جوان، چرا حیرانی؟ آهوی ماده نازنین‌گل است و آهوی نر پسر ملک مجنون‌شاه است.» پس هرمز دید که صدای نعره‌ای می‌آید که آن بیابان به لرزه درآمد و آن آهوان به در رفتند. هرمز دید که از روی هوا پتیاره‌ی جادو نمایان شد. بر لوح نظر کرد. دید نوشته: «اندیشه مکن. پشت لوح را به او بنما تا سحر او به تو کار نکند. هرچه هست، این ناپاک می‌باشد. همین لوح را/75 در کلّه‌ی او می‌زنی و او را علاج می‌کنی.» آن پتیاره پیش آمد و گفت: «ای بی‌سعادت، کی گذارم که از دست من جان به در بری؟» و شروع در سحر نمود. هرمز پشت لوح را بر او نمود و چنان بر کلّه‌ی او نواخت که مغزش پریشان شد. باز، گرد و صاعقه شد. بعد، نگاه کرد. دید از یک طرف نازنین‌گل نمودار شد زرد و ضعیف. هرمز را برداشت؛ آورد بر در آن عمارت. دید قفلی زده‌اند مثل ران کرّه‌شتر. هرمز آن را شکست و در عمارت را باز کرد. دید به قدری جواهرات ریخته است که حساب ندارد. همچنین عمارت‌های دیگر و به یک طرف باغ نظر کرد. دید

www.tabarestan.info تبرستان

جوانی می‌آید که خط بر گرد عارض او دمیده. امّا موی سرش ریخته و ضعیف شده. بر دست و پای هرمز افتاد. گفت: «ای برادر، به دینی که داری، بگو کیستی.» گفت: «بنده آزادچهر نام و پدرم ملک مجنون‌شاه.» هرمز که این شنید، او را در بر گرفت و بوسید و گفت: «شما بروید و پدر خود را دیدن کنید که او از فراق شما مجنون شده و دعای ما را به او برسان و بگو از شتر و قاطر آن‌چه به‌هم رسد، از برای ما بفرستید تا مال و اسباب طلسم را بار کنیم و بیاوریم.» آزادچهر رو بـه راه نهاد.

امّا از ملک مجنون‌شاه بشنو. وقتی که هرمز غافل کرد و روانه‌ی طلسم شد، پرسید: «درویش چه شد؟» گفتند: «از ما احوال طلسم را گرفت و حال پیدا نیست.» فرمود: «زود از عقب او بروید و پیدا کنید مبادا که جاهلی کرده، به جانب طلسم رود.» در آن حال که ایشان بر سر طلسم بودند، خبر آوردند که درویش آمد؛ به درون طلسم رفت. هرچند او را منع کردیم، قبول نکرد. دو نفر از ما را هم کشت. شاه که شنید، گفت: «آه که داغ مرا تازه کردی!» فرمود که اسباب آوردند. سوار شد و روانه گردید. چون به پای طلسم رسید، دید که آن کوه برطرف شده. حیران شد. باز رفت تا کوه دویّم. بر بالا رفت. سیر می‌کرد. دید که پسرش می‌آید. پسر چون چشمش بر پدر افتاد، پیش آمد. پدر از مرکب پیاده شد و یکدیگر را چون جان در بر گرفتند. بعد، پادشاه پرسید: «ای فرزند، تو چون نجات یافتی؟» گفت: «ای پدر، آن جوانی که پادشاهزاده‌ی اسلامبول [است،] ناموس او در طلسم بود و آمد او را نجات داد و طلسم را شکست و آن جادو را کشت. ای پدر، بفرست منزلی تعیین کن و کجاوه‌ی زرنگار بیاورند. نازنین را در کجاوه نشانیده، داخل شهر شوند و از شتر و قاطر، هرچه هست، روانه کرده تا مال و اسباب طلسم را بار کنند.» فرمود تا آن‌چـه لازم بـود، آوردند و روانه‌ی آن جانب شدند. مال و اسباب طلسم را بار کرده و نـازنین‌گل را در کـجاوه‌ی زرنگار نشانیده و روانه شدند. قدم در بارگاه نهادند. پادشاه آمد و او را در بالای تخت نشانید و مجلس بزم آراستند و طعام حاضر کردند. هرمز گفت: «ای پادشاه، تا خدا را ستایش نکنید، طعام شما را نخورم.» اوّل آزادچهر انگشت بر دیده نهاد و مسلمان شد. بعد، پادشاه و امرا و سکّه به نام هرمز زدند و چهل روز در آن‌جا بود. بعد، هرمز گفت: «ای ملک، حال می‌روم؛ چراکـه الکـه و لشکر [منتظر من هستند.]» ملک گفت: «من دختری دارم. اگر شما او را بـه کـنیزی قـبول کـنید، سرافرازی ما خواهد بود.» پس آزادچهر گفت: «سر در قدم شما. هرجا روید، بنده می‌آیم.» هرمز گفت: «ای برادر، مدّت سه سال بود در طلسم بودید. پدر بسیار فراق کشیده. خوب نیست.» شاه گفت: «ای شهریار، من راضی هستم.» پس پادشاه یراق شاهزاده هرمز را گـرفت و دوازده هـزار لشکر همراه هرمز کرد و دختر را که ماه مغربی نام داشت، تهیّه دیده، با نـازنین در هـودج قـرار

www.tabarestan.info تبرستان

گرفتند و کنیزان و غلامان و خواجه‌سرایان را همراه و اسباب طلسم را بر شتران بار کرده، بعد، فرمود تا دوازده هزار سوار همراه آزادچهر کردند. مجنون‌شاه سوار [شد] و با هرمز آمدند و هرمز را وداع نمود و روانه شد تا به قلعه‌ی دیوان رسید. بلال و عردانه در قلعه خبردار شدند و استقبال کردند و به خجستان رفتند. بلال و عردانه را پیش فرستاد تا خود را به شهر رسانیدند و مژده بدادند. چون یاران شنیدند، همه استقبال کردند و نقّاره‌ی شادی زدند. شاه در پیشاپیش قرار گرفت و سان لشکر دید و مجلس بزم آراستند. شب شد. نازنینان از حرم بیرون آمده، نازنین‌گل را به اعزاز تمام با ماه مغربی داخل شهر کردند. پس جوانان هریک می‌آمدند و هرمز را دیدن می‌کردند. بعد، شاهزاده قدم در حرم نهاد. به عیش مشغول شد. چندی گذشت. نازنین‌گل فرصت کرده، گفت: «ای شاهزاده، باید این دخترها را به حق‌دار خودشان برسانی.» از قضا وقتی که هرمز در مغرب‌زمین بود، پدرش فرستاد مادر و خواهرش را آوردند. وقتی رسیدند که شاهزاده با نازنین‌گل در سخن بودند. هرمز خرّم گردید. مادر هرمز چون فرزند خود را دید، چون جان شیرین در برکشید. بعد نازنین گفت: «ای شاهزاده، ملک‌علی حق‌دار [حسنا است.]» هرمز همه را طلبیده، گلفام را به شیرزاد و ماه‌نوش را به شیرافکن و ماه مغربی را به فتّاح و خواهر خود را به آزادچهر داد.

القصّه، هرمز چندی در حرم بود. بعد بیرون آمد و قدم در بارگاه نهاد. همه‌ی شهر را آیین بستند و همه‌ی لشکر را مخلّع کرد و هریک دختران را عقد بستند و چهل روز به عروسی پرداختند و بعد، شاهزاده‌ها را طلبید و شهرهایی که خود گرفته بود، به آن‌ها تقسیم کرد و شیرزاد را به مصر و شیرافکن را به ولایت خودش نزد پدر فرستاد. هریک لشکر خود را برداشته، به وطن خود رفتند. بعد، پدر را به اسلامبول فرستاد و خود در خجستان ماند و با نازنین‌گل به عیش مشغول شدند. بعد از چند روز، خبر آوردند که پدرت به رحمت خدا پیوست و اسلامبول بی‌صاحب ماند. چون شنید، آه از نهادش برآمد. گفت: «حال، نمی‌مانم.» پس اسباب سفر مهیّا کرد. از قضا پادشاه خجستان هم وفات کرد. پس ملک‌علی [را] به جای پدر نشانید و بست آن ولایت را محکم کرد و سکّه به نام او زدند. بعد، وداع کرده، نازنین [را] در هودج نشانید و راه اسلامبول پیش گرفت تا به حوالی آن‌جا رسید. بزرگان شاهزاده را استقبال کردند. در ساعت سعد داخل شد و بر تخت شاهی قرار گرفت و به امور سلطنت و دادخواهی پرداخت. روزگاری به عیش گذرانید و صلوات بر محمّد و آل او می‌فرستاد تا وعده‌ی مردن رسید. جان را به جان‌آفرین تسلیم نمود.

فی شهر شعبان المعظّم ۱۳۴۲.

www.tabarestan.info تبرستان


هذا کتاب شاهزاده هرمز

بسم الله الرحمن الرحیم


چون این کتاب
شاهزاده هرمز که از قصه
شیرین و حکایتهای دلنشین زاد آزاد
برای دفع خستگی اطفال از درس و شوق
بخواند این قصه نموده که هم از برای آنها
تفریحی و هم از برای دهن و سواد آنها
وسعت و تشریحی باشد که بازنشان
بهتر از اشتغال باعمال
دیگر است













هذا کتاب شاهزاده هرمز ۱۸۳۳

































تبرستان
www.tabarestan.info

عبّاس دوس

عبّاس دوس یا دبس نام گدایی مشهور در عرب است که داستان طمعکاری و سماجت در گدایی‌های او میان مردم و در ادب فارسی ضرب‌المثل شده است؛ برای نمونه: «از عبّاس دبس (یا دوس) گداتر است.»، «بزرگی‌اش (افاده‌اش) به نوّاب می‌رسد (می‌برد، می‌ماند) و گدایی‌اش به عبّاس دوس.»، «بزرگی‌هاش به شاه‌عبّاس می‌نماید، گدایی‌هاش به عبّاس دبس.»، «عبّاس دوس به سر وقتش افتاد.»، «مثل عبّاس دبس (دوس)»، «فلانی بدتر از عبّاس دوس است.»[1]

«در لطایف‌الحیل عبّاس دَوْس نام گدایی است که بسیار مکّار و مضحک بود.» (***غیاث‌اللّغات***) از این تعریف معلوم می‌شود وی یکی از دلقکان نیز بوده است. «نام گدایی زفت. نعت گدایی سمج که عبّاس نام داشت. نعت عبّاس نامی مثل در زفتی گدایی. مردی مبرم در گدایی.» (***لغت‌نامه***، ذیل دوس و دبس)

از زندگی وی اطّلاع دقیقی در دست نیست. بنابر قراین نام وی در متون ادبی تا قرن پنجم دیده شده است. برخی[2] وی را عرب و از قبیله‌ی دوس (یکی از سه قبیله به این نام) می‌دانند. دوس قبیله‌ای است از یمن. همان قبیله‌ای که ابن عبّاس از آن قبیله بود. در کتاب ***نوادر***، عبّاس دوس، عیّاری گداپیشه معرّفی شده است که گدایان از شهرهای مختلف برای تعلیم گدایی نزد او می‌آیند.[3]

---

۱. ذوالفقاری، حسن، ***فرهنگ ضرب‌المثل‌های ایرانی***، ذیل هر مدخل.
۲. علی‌صفی، فخرالدّین، ***لطایف‌الطوایف***، ص. ۳۶۹.
۳. قزوینی، محمّدصالح، ***نوادر***، ترجمه‌ی محاضرات الادبای راغب، ص. ۲۳۲.

سنایی در مقدّمه‌ی ***حدیقةالحقیقه*** از «دبس» به‌عنوان نماد گدایی نام می‌برد.[۱] عطّار از وی به‌عنوان نماد تنبلی یاد می‌کند:[۲]

تـنت در تـنبلی انـداختی تـو　　ز خود عبّاس دبسی ساختی تـو

(بیت ۱۰۳۰)

بیشترین اشارات را مولانا در ***مثنوی*** و ***کلّیات شمس*** به نام این گدا دارد. مولانا به اعتقاد زرّین‌کوب[۳] به سبب شهرت فراوان این گدا داستانی از وی در ***مثنوی*** نقل نمی‌کند. مولانا نام وی را به‌عنوان نمونه‌ی کامل گدای طمّاع و بی‌کاره‌ای که به‌خاطر حرص نفس به هرگونه مذلّت تن درمی‌دهد یاد می‌کند:

گـفت خـدمت آن‌کـه بـهر ذلّ نـفس　　خویش را سازی تو چون عبّاس دبس

(ج. ۵، ص. ۲۶۸۰)

غـاشیه بـر دوش تـو عـبّاس دبس　　هیچ ملحد را مباد این نـفس نـحس

(ج. ۵، ص. ۲۷۵۶)

در همه‌جا دَبس ضبط شده چنان‌که در ***مثنوی*** با نفس و نحس هم‌قافیه شده است. امّا نیکلسون[۴] دِبس ضبط کرده و معنی آن را شیره‌ی خرمافروش می‌داند.

در متون فارسی «عبّاسی»، «عبّاسی کردن»، «عبّاسی آوردن» کنایه از سماجت در کار گدایی است.[۵]

سه اصل او در گدایی عبارت است از: گدایی کن هرجا که باشد؛ گدایی کن از هرکه باشد و بگیر، هرچه که باشد. داستان آن را فخرالدّین علی‌صفی چنین می‌آورد:

روزی عبّاس حمّام است. درویشی نزد وی می‌آید تا فنّ گدایی را از او بیاموزد. می‌گوید: «گدایی سه شرط دارد: گدایی کن، هرجا که باشد؛ گدایی کن از هرکه باشد و بگیر، هرچه که باشد.» درویش سپاسگزاری می‌کند و می‌گوید: «آموختم.» پس عبّاس از حمّامی تیغی می‌گیرد و به نوره‌خانه می‌رود تا موی زائد بدن را بتراشد. درویش پیش می‌آید و می‌گوید: «چیزی در راه خدا به من بده». عبّاس می‌گوید: «حمّام و گدایی؟» درویش می‌گوید: «هرجا که باشد.» عبّاس می‌گوید: «گدایی از من؟» می‌گوید: «از هرکه باشد.» عبّاس می‌گوید: «مقداری موی زائد دارم.»

---

۱. سنایی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم، ***حدیقةالحقیقه و شریعةالطریقه***، ص. ۴۳.

۲. عطّار، فریدالدّین، ***اسرارنامه***، ص. ۶۳.

۳. زرّین‌کوب، عبدالحسین، ***بحر در کوزه***، ص. ۲۷۸.

۴. مولوی، جلال‌الدّین، ***مثنوی معنوی***، ج. ۵، ص. ۱۷۱.

۵. مصاحب، غلامحسین، ***دایرةالمعارف فارسی***، ص. ۱۶۶۵.

www.tabarestan.info تبرستان

درویش می‌گوید: «هرچه که باشد.» عبّاس می‌گوید: «آفرین بر تو شاگرد کامل که با یک تصمیم، از استاد خود پیشی گرفتی.»[۱] مثل سمنانی «عبّاس دوس است. از واجبی هم نمی‌گذرد.» به این داستان اشاره دارد.

درویشی، نزد عبّاس دوس می‌رود و می‌گوید: «مرا در گدایی تعلیمی کن.» می‌گوید: «پنجه‌ای از جنس کاغذ بساز و بر سینه‌ی خود بچسبان. سپس چهل روز با تنِ برهنه در بیابان قدم بزن تا بدنت سیاه شود، مگر جای آن پنجه‌ی کاغذی. آن‌گاه به روستایی برو که ابلهان در آن زندگی می‌کنند. سه شب احیا کن و شب چهارم فریاد بزن که خضر(ع) را دیدم و دست مبارک خود بر سینه‌ی من نهاد و این نشانه‌ی پنجه‌های اوست.» درویش چنین می‌کند و مردم ساده‌لوح روستا مرید او می‌شوند و از فقر نجات می‌یابد.[۲]

روزی گدایی خراسانی، خر و خورجین خود را بر در می‌گذارد و به عبّاس می‌گوید: «به من گدایی را یاد بده تا در این شهر، مقداری پول به‌دست آورم.» عبّاس می‌گوید: «وقتی از این‌جا بیرون رفتی، خر و خورجینت را جایی پنهان کن و به مردم بگو درویشی خراسانی‌ام که خر و خورجینم را برده‌اند و به پول نیاز دارم.» سپس به یکی از عیّاران می‌گوید: «خر و خورجین او را در خانه پنهان کن.» خراسانی هرچه در پی خر و خورجین می‌گردد، نمی‌یابد و به عبّاس می‌گوید: «خر و خورجینم را برده‌اند. بیچاره شدم.» عبّاس می‌گوید: «باز هم تکرار کن.» خراسانی می‌گرید و می‌گوید: «بدبخت شدم.» عبّاس می‌گوید: «اکنون در گدایی استاد شدی.»[۳]

حبله‌رودی[۴] داستان «داماد عبّاس دوس» را که مثلی مشهور است، چنین می‌آورد:

جوان بازرگانی در نیشابور با دیدن دختری بسیار زیبا که با لباسی کهنه گدایی می‌کند، شیفته‌ی او می‌شود و از پی او می‌رود. بازرگان علّت گدایی و ازدواج نکردنش را می‌پرسد. دختر بینوایی خود و اجازه‌ی پدر را علّت و شرط می‌داند. پس آن دو به خانه‌ی دختر به بیرون شهر می‌روند تا جوان با پدر او صحبت کند. دختر بازرگان را به سرای باشکوهی می‌برد. پس از ساعتی، دختر با جامه‌ای فاخر و آراسته بر تن بیرون می‌آید و جوان را به داخل دعوت می‌کند. جوان با حیرت داخل می‌شود و نزد پدر دختر می‌رود. پدر خود را عبّاس دوس و شغلش را گدایی و شیفته‌ی آن معرّفی می‌کند و می‌گوید که این سرا و مال و منال را با کمک دختر و همسرش از طریق گدایی

---

۱. علی صفی، فخرالدّین، ***لطایف‌الطوایف***، ص. ۳۶۹.

۲. علی صفی، فخرالدّین، ***لطایف‌الطوایف***، ص. ۳۶۹، میدانی، ***مجمع‌الامثال***، ص. ۲۲۴.

۳. قزوینی، محمّدصالح، ***نوادر***، ترجمه‌ی محاضرات الادبای راغب، ص. ۲۳۲.

۴. حبله‌رودی، محمّدعلی، ***جامع‌التّمثیل***، ص. ۳۴۱.

www.tabarestan.info تبرستان

به‌دست آورده است. روز بعد او به مسجد می‌رود و پس از نماز با ناله‌وزاری، از مردم درخواست کمک می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! در راه کیسه‌ی جواهری یافتم. امّا از آن‌جا که من مردی حلال‌خورم، در آن تصرّف نکردم. اینک آن کیسه را بگیرید و به صاحبش برسانید.» مردم که از صداقت او در شگفت شده‌اند، هریک درهمی به او می‌دهند و عبّاس و بازرگان پس از آن به خانه بازمی‌گردند. عبّاس روز بعد جوان را به همراه همسرش می‌فرستد تا گدایی او را نیز ببینند. زن نیز با ظاهری ژولیده به مسجد می‌رود و می‌گوید: «من زنی مشّاطه‌ام. همسایه‌ام دخترش را نزد من آورد تا او را برای عروسی‌اش بیارایم. او از من خواست تا پاره‌ای زرّینه به دختر بدهم تا خود را آراسته کند و من که زرّینه‌ای نداشتم، از همسایگان قرض گرفتم؛ امّا آن را در نزدیکی مسجد گم کرده‌ام.» مردم با شنیدن سخنان زن او را نزد قاضی می‌برند و او با دادن نشانی‌های درست، کیسه‌ای را که دیروز شوهرش به آن‌ها داده بود، پس می‌گیرد. آن‌گاه از مردم می‌خواهد تا به او کمک کنند تا دوک و چرخ ریسندگی و قدری پنبه بخرد. مردم که به صداقت و تنگ‌دستی او ایمان آورده‌اند، چنین می‌کنند. جوان بازمی‌گردد. عبّاس دوس شرط ازدواج وی با دخترش را پیشه کردن گدایی می‌داند. جوان می‌پذیرد و عبّاس او را آموزش می‌دهد. او نزد دوستان خود می‌رود و با گریه و زاری و به این بهانه که از مضاربه ضرر کرده، مبلغی می‌گیرد. عبّاس دوس با تحسین جوان بازرگان دخترش را به عقد او درمی‌آورد. داماد عبّاس پس از آن، چنان در گدایی خبره می‌شود که حتّی از عبّاس دوس نیز پیشی می‌گیرد. پس از آن، بازرگان هرچه دارد، زیر خاک پنهان می‌کند و بخل پیش می‌گیرد. روزی به حمّام می‌رود... (بقیّه‌ی ماجرا همان است که در ***لطایف‌الطوایف*** نقل شده است).

این داستان در قصّه‌های شفاهی نیز راه یافته است. انجوی[1] دو روایت شهسواری و کاشمری آن را ضبط کرده است. دو روایت با شاخ‌وبرگ، همان روایت ***جامع‌التّمثیل*** است. حکایت شیرین عبّاس دوس، با تفصیل و عبارت‌پردازی و افزودن برخی اشعار همان روایت حبله‌رودی است.

---

۱. انجوی شیرازی، ابوالقاسم، ***گل به صنوبر چه‌کرد؟***، صص. ۶۳ و ۶۸.

تبرستان
www.tabarestan.info

حکایت شیرین عبّاس دوس

آورده‌اند که در روزگار قدیم در سر چهارسوقِ شهر نیشابور، جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هرجا نقلی و حکایتی می‌کردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده؛ در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صَباحت.

رویی، چگونه رویی؟ رویی چو آفتابی مویی، چگونه مویی؟ هر لحظه پیچ و تابی[1]

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در مدحت جغتای‌خان، ص. ۵۶۲)

آن دختر جامه‌ی پاره‌پاره پوشیده بود، چنان‌که اندامش از شکاف جامه پیدا بود. هرچه می‌خواست که بدن خود را بپوشد، از هر طرف، چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر عقب سر جوانی ایستاده. همه از جمال او حیران بودند که کسی به این وجاهت چرا سؤال می‌کند؟ دختر گفت: «ای ارباب غنا، رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت به علّت محنت افتاده‌ام و مرا چندان چیزی دهید که سر خویش را بپوشانم و امشب شکم خود را سیر کنم.» در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده، با خود گفت که این دختر به این وجاهت چرا باید تکدّی کند؟ آخر هریک چند درهمی به او داده، او برفت و آن جوان بی‌قرار او شد. برخاست و سر در عقب او نهاد. چون به او رسید، سر برآورد و گفت: «ای سرو روان و ای خورشید تابان، ای آرامِ جانِ بی‌قرار،/2 به این حسن و جمال که تو راست، چرا سؤال می‌کنی و به

---

۱. در ***دیوان قاآنی***، بیت چنین است:

مویی چگونه مویی؟ یک راغ ضیمران رویی چگونه رویی؟ یک باغ نسترن

شوهر نمی‌روی تا از محنت تکدّی رهایی یابی؟ دختر گفت: «بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند؟» گفت: «ای جان جهان، اینک من مال بی‌نهایتی دارم. اگر قبول کنی، همه را در راه تو فدا کنم.» دختر گفت: «من منّت دارم، چنان‌چه پدرم اجازه دهد.» پرسید: «پدرت کجاست؟» گفت: «همراه من بیا تا نشان دهم.» پس آن جوان حیران همراه او رفت تا از شهر بیرون رفتند. به دامنه‌ی کوهی رسیده، عمارتی عالی دید. دختر گفت: «تو این‌جا باش تا من رفته، دستوری حاصل کنم. امّا ای جوان، اگر مرا می‌خواهی، باید هرچه پدرم بگوید، قبول کنی.» جوان گفت: «پدرت چه‌کاره است؟» جواب داد: «مردی است جهان‌دیده و خوش‌طبع و لطیف و به همه‌جا رسیده و به همه سخن آشنا. امّا هنر و صنعتش گدایی است و او را عیّاس دوس می‌گویند.» این بگفت و به درون منزل رفت و پس از زمانی، چون طاووس مست بیرون آمد. لباس جواهر پوشیده و خویش را به جواهر آراسته، با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان به همه‌چیز پیراسته است. چون جوان او را دید، عشق او یکی در صد شد. پس دختر او را به درون عمارت برد. بازرگان عمارتی عالی دید با فروش عالی آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته. چون سلام کرد، پیر از جای برجَست و جواب سلام او را با حسن وجهی بازداد و او را بغل نموده، نوازش بسیار کرد و در پهلوی خویش جای داد و مهربانی بسیار نمود. گفت: «جوان، خوش آمدی و صفا آوردی.» پس اشارت به دختر کرده، او آمد؛ در پهلوی او نشست و کنیزان خوش‌صورت به خدمت ایستادند و در ساعت، شربت آوردند./3 باهم خورده، به صحبت مشغول شدند. جوان بازرگان مرد ظریف‌طبع و لطیفه‌گویی بود. بعد از ساعتی، ماحضری آورده، تکلیف بسیار کردند که بخور؛ چون‌که کسی را چنین نعمتی میسّر نگردد. جوان را عجب آمد از آن اسباب و تجمّلات آن خانه.

بعد از آن، شراب آوردند. دختر ساقی شده، باهم خوردند. پس سرگرم شدند. کنیزان مغنّیه شروع به خوانندگی نمودند. جوان محو جمال نازنین شده، از آن تکلّفات حیرتش زیاد می‌شود که چنین مرد سنجیده‌ی سخندانی، با این دولت، دخترش را چرا به گدایی فرستد؟ بازرگان سرگرم عشق و شراب شده، آن صنم را در پهلوی خود نشسته دید. حجاب از او برخاست. گفت: «یا شیخ، اگر اجازت باشد، سخنی به عرض رسانم.» گفت: «هرچه خواهی، بگو.» گفت: «من حال عجیبی از تو مشاهده می‌کنم که با همه‌ی این شأن، دخترت را به گدایی می‌فرستی. این حال هیچ موافقت به حالِ تو ندارد. سرِّ این کار چیست؟» شیخ عیّار گفت: «بدان و آگاه باش که من مردی‌ام [که] صنعت من گدایی است و عیّاری و مرا عبّاس دوس می‌گویند و به این کار عادت کرده‌ام. اگر

www.tabarestan.info تبرستان

مال عالم به من دهند، از عادت خود دست برنمی‌دارم و طلب می‌کنم در هرجا که باشد و می‌گیرم هرچه باشد و می‌خواهم از هرکه باشد که گفته‌اند:

«اندک‌اندک جمع گردد وانگهی دریا شود»

با وجود این‌همه نعمت و اسباب که مشاهده می‌کنی، تا شب چیزی از گدایی در سرِ سفره نباشد، مرا خواب نمی‌برد. دیگر آن‌که مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز، یک دینارِ نیشابوری از برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را می‌آورد./4 و همه‌ی اخراجات من از همین ممرّ است و کار ما این است و ما همین‌کاره‌ایم. امروز گدایی دختر را دیدی. فردا گدایی مرا ببین. فردا به شهر بیا و تماشا کن تا روشِ گدایی بیاموزی.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، آن شب را به عیش و عشرت مشغول شدند و همه مست شده، شیخ خود به نغمه و آهنگ درآمده و صوت خوش به گوش آن بازرگان می‌کشید و هر دم تحیّرآن زیادتر می‌شد. پس از ساعتی، دختر برخاسته، به رقص آمده، اصول و کحول در کار می‌کرد و نازوغمزه و کرشمه و عشوه‌ی خویش را به او می‌نمود که زُهره و مشتری به او رشک می‌بردند. بازرگان بی‌قرار شده و تمام شب را به عیش به سر بردند. چون روز شد، شیخ به آن جوان گفت: «وضو بساز و مسجد رو تا شمّه‌ای از هنر ما ببینی و از روش کار آگاه شوی.» جوان برخاسته، به آن مسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخت و به همان مسجد رفت. جمع کثیری در آن‌جا نماز می‌گزاردند. بعد از نماز، شیخ برخاست و حمد باری تعالی را به زبان فصیح آغاز کرده، گفت: «ایّهاالنّاس، بدانید و آگاه باشید که من فقیرم و گوشه‌نشین و عیالمند و به نان خشکی محتاج. اگرچه رزّاق باری تعالی است و مرا توکّل هست و می‌دانم که هرروزه رزق به بندگان می‌رسد، لکن این عالم، عالم اسباب است. هرچیزی سبب یک چیز می‌شود. بزرگان ما گفته‌اند: کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی. می‌خواستم از ثواب "الکاسبُ حبیبُ‌الله" محروم نمانم.» همه متوجّه او شده و گوش به او داشتند و از گفت‌وگوی او دل‌های مردم نرم شد. آن‌گاه شیخ گفت: «ای مسلمانان، بشنوید که در این طلوع صبح به مسجد می‌آمدم. ناگاه پایم به چیز سنگینی خورد. به گمانم/6 بریان است. برداشته و به احساس دست معلوم کردم. دیدم که جواهر و خلخال است. پشیمان شدم که به گردنم حقّ‌النّاس بماند. خواستم آن را بیندازم. باز گفتم: "مبادا به‌دست مرد بی‌دیانتی افتد! در این صورت، من ضامنم که به صاحبش رسانم." همچنان سر به مهر آورده‌ام. من مرد فقری گوشه‌نشینم. رزق هرروزه تازه‌به‌تازه می‌رسد. پس چرا زیر بار دین باشم؟ چون جمعی از مسلمانان خداترس در این مسجد هستند، اکنون به حضور قاضی و اهل علوم این امانت را به

شما می‌سپارم تا هرکه نشان این امانت را دهد، مال خود را بستاند که من ضعیف فردای قیامت، به حساب و عذاب آن درنمانم.»

تمام خلق به او آفرین کردند که این مرد بسیار خداترس و باامانت و دیانت است. پس حضّار سر آن خریطه را بگشودند. دیدند که تمامی آن زر و جواهر است. بعد از آن، باز مهر کرده، به امینی سپردند. مردم همه گفتند: «این مرد عجب صالح و متّقی است که این‌قدر زر و جواهر را هیچ تصرّفی نکرده! وجود این مرد غنیمت است.» بعد از آن، شیخ به نماز ایستاده و به خضوع و تأنّی می‌کوشید و صدا در گلو باریک می‌کرد و گریه‌کنان قرائت می‌نمود. چون از نماز فارغ شد، سجده‌ی شکری به‌جا آورده، با چشم پرآب به مردم گفت: «ای مسلمانان، این عمر عاریتی را بقایی نیست و مال دنیا را وفایی نه. ای مؤمنان، این دنیا مزرعه‌ی آخرت است و آن‌چه از مال دنیا پیش‌تر فرستاده‌اید، ذخیره‌ی شما می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

برگِ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس، تو[1] پیش فرست

(سعدی، **گلستان**، ص. ۵۲)

پس حالا که فرصت دارید، وقت را از دست مگذارید. هیچ‌کس/7 نداند که فردا چه خواهد شد و خدای تعالی در کلام خود فرموده: "وَ ما تَدْری نفسٌ ماذا تَکسِبُ غَداً"[2] ای متّقیان، هرکس به قدر همّت خود چیزی به من بدهید که امشب و فردا قوت عیال من شود. چون به درِ توکّل نشسته و عیالمندم و هیچ ندارم.» پس اهل مسجد با رغبت هریک چند درهمی به او دادند و مبلغ کلّی از این رهگذر به‌دست آورد. از مسجد بیرون رفت. چون بازرگان همه را دید و شنید، همراه شیخ به خانه رفت و از عشق دختر بی‌قرار و آرام بود. چون وارد خانه شد، دید دختر به حمّام رفته و خود را به زینت تمام آراسته، پهلوی او نشست. شیخ گفت: «ای جوان، مشاهده‌ی هنر ما نمودی که بی‌رنج و تعب این‌همه زر به‌دست آوردم و آن خریطه‌ی زر از دختر من است. فردا به مسجد بیا و شمّه‌ای از گدایی زن من بین.» پس لحظه‌ای دختر از روی ناز و کرشمه به جوان نگاه می‌کرد و عشوه در کار او می‌نمود. جوان دید که با گوشه‌ی چشم، عروسانِ دهر را جلوه‌گری می‌آموزد و از تابِ عذارش خورشیدِ عالمتاب را در آتش غیرت می‌سوزد و تیرِ غمزه‌اش سینه‌ی دل را چون هدف بلا رخنه می‌سازد و لب جان‌بخشش، به شکر حلاوت بخشد.

خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

(نظامی، ***اسکندرنامه***، شرف‌نامه، ص. ۴۱۳)

---

۱. در گلستان: زِ. ۲. لقمان/ ۳۴.

پس آن سرورِ ناز به هزار نیاز خود را به او رام نمود و دلش را ربود. هر ساعت به گوشه‌ی چشمی به جانب او نگاه می‌کرد. جوان در حالت عشق می‌گفت:/8

«از نگـــهت حـالِ دلِ زار، تـباه است قربان نگاه تو شوم، این چه نگاه است؟

***

تا تو نگـاه مـی‌کنی، کـارِ مـن آه کـردن است مُردم از این نگاه تو این چه نگاه کردن است؟»

پس دختر به اشاره‌ی چشم و ابرو به آن خواجه آهسته خاطرنشان می‌نمود که اگر وصال مرا می‌خواهی و خریدار منی، باید آن‌چه پدرم بگوید، قبول نمایی تا من به حکم تو سر آورم. او در جواب گفت: «به جان منّت دارم.» القصّه، آن شب را به عیش و عشرت بگذرانید. چون روز دیگر شد، شیخ با آن جوان به در مسجد رفته، هریک به گوشه‌ای به نماز ایستادند. پس از نماز، دید زنی سر و پا برهنه، موی‌کنان و مویه‌کنان به مسجد درآمد و به سر و روی خود می‌زد. یکی پرسید: «ای عورت، تو را چه می‌شود؟» پس آن عورت در برابر قاضی آمده، زبان به دعا و ثنای قاضی بگشود و گفت: «ای مسلمانان، عورتی هستم مشّاطه. در همسایگی من مردی دخترش را به شوهر می‌داد. به من التماس کرد که ای خواهر، از برای خدا، امشب پاره‌ای زرّینه از جایی به رسم امانت بستان و دختر مرا زینت کن تا به خانه‌ی شوهر رود. آن وقت واپس دهم. چون من در پیش زنانِ اهلِ عصمت آبرو و اعتباری دارم، پاره‌ای زینت‌آلات و خلخال زرّینه امانت گرفتم. دیشب از در این مسجد می‌گذشتم. آن خریطه از من افتاد. آن‌چه جُستم، نیافتم. چون جمعی از مؤمنین در این‌جا حاضرید، اگر خبری از آن دارید، از برای رضای خدا با من بگویید که صاحب آن را خیال چنین است که من دروغ می‌گویم و طمع در آن کرده‌ام.» پس قاضی او را پیش طلبید و گفت: «ای عورت، این‌همه جَزِع‌وفَزِع مکن که آن امانت به‌دست مرد صالحی/9 افتاده. مترس که حاضر است. نشانی‌اش را بگوی و امانت خود را بستان.» آن عورت چون این سخن را بشنید، فی‌الحال بگفت. پس آن خریطه را تسلیم او کردند. بعد از دعا و ثنا، آن عورت گفت: «ای مؤمنان، در راه خدا چیزی به من دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده، بعد از این، خود و دختر خردسال خود را به پنبه‌ریسی امرار بگذرانیم که طفلان خرد چند دارم. از یُمنِ توجّه شما شاید از گرسنگی نمیرند.» پس مردم را بر او رحم آمده، چیزی به او دادند و آن زرها را جمع نمود و از پی کار خود برفت. آن جوان با شیخ از مسجد به خانه آمد. دختر آمده، در پهلوی او نشست. زن شیخ آمد؛ آن زرها را نزد او ریخت. شیخ گفت: «ای جوان، حِرفت و هنرهای [ما] دیدی و صنعت ما مشاهده نمودی. این شمّه‌ای بود از هفتاد و دو نوع گدایی. اگر به معاشرت دختر من میل داری، او را به تو

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دهم و از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر کجا به‌هم رسانم؟ امّا شرط کردم که دختر خود را به کسی دهم که چیزی از گدایی به‌هم رساند و دست مرا به تخته ببندد و سرآمدِ امثال و اقرانِ خود شود و تو را این صنعت می‌باید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو درآید.» جوان گفت: «یا شیخ، اگر مطلبِ تو مال است، مرا مال بسیار است و من از معارف تُجّارم و همه‌ی سوداگران مرا می‌شناسند. تکدّی و طلب چگونه کنم؟ شرم و حیا مانع است.» شیخ گفت: «چون تو این کار نکرده‌ای، حق با توست. امّا گفته‌اند: گدایی پیر آموزی است. من تو را به اندک‌زمانی تعلیم ارشاد دهم. اوّل باید چند روز این‌جا باشی و با دختر من صحبت داری./10 پس از آن‌که پیش یاران خود روی، خود را دلگیر و غمگین به ایشان نمایی. البته یکی از دوستان تو از تو سؤال خواهد کرد چرا ملولی؟ با یکی از آن‌ها که دوستِ خالص تو باشد، با اضطراب بگو ای برادر، هیچ از حال من خبر نداری. او مبالغه خواهد کرد که چرا ملولی و دلگیر؟ پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور. چون این اداها به‌کار بردی، بعد از آن، بگو که در این‌جا سرّی است که نمی‌توانیم گفت. گل طُرفه‌ی مرا شکفته است. آن وقت این بیت بخوان:

مرا دردی‌ست اندر دل اگر گویم، زبان سوزد اگر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد

اکنون لطیفه‌ای از من نگاه دار و فراموش نکنی که در همه‌جاها به‌کار تو آید. ای جوان، کار از کاردان باید آموخت. من دارویی ساخته‌ام که چون آستین خود را ترکنند و به چشم خود بمالند، فوری گریه آورد و قدری از آن به تو می‌دهم تا در وقت احتیاج به‌کار بری. چون این کار به‌جا آوردی، آن یار عزیز به جدّ می‌رود که تو را چه واقع شده؟ تو در گفتن قدری مضایقه کن. سپس بگو:

چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبانِ سر است

مرا به حال خود بگذار که به آتش دل خود بسوزم. پس ایشان به‌جدّ خواهند شد. آن زمان بگو مدّت‌ها است که از مردم زر به رسم مضاربه گرفته‌ام. از وطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده. من از غیرت دندان بر جگر فشرده‌ام و خون دل/11 می‌خورم و در میان همسران به تپانچه روی خود را سرخ می‌داشتم تا این‌که کاردم به استخوان رسیده و پرده از روی کار افتاده. در آن وقت، این بیت را بخوان:

تا کی زنم به سنگ ملامت سبوی خویش؟ دارم من از تپانچه چنین سرخ روی خویش

بعد از آن، بگو آن‌چه از مال مردم بود، همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته، از حال

www.tabarestan.info تبرستان

خود آگاه کردم تا بدانی که به نان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین به چشم بمال تا اشک فروریزد. در گدایی گریه هم در کار هست. آن‌گاه ایشان رحم کرده و چیزی به تو خواهند داد.» چون بازرگان این فقره بشنید، بر خود پیچید. منفعل شده، سر به گریبان فروبرده، در بحر فکر غوطه‌ور شد. باز شیخ گفت: «ای جوان، اگر دختر می‌خواهی، همین است که با تو پوست‌کنده گفتم.» چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود، لاعلاج قبول نمود و چند روز در آن خانه بماند و شب‌ها با دختر صحبت می‌داشت و عشق او زیاد می‌شد و باهم شراب می‌خوردند و عیش می‌کردند. امّا چیز دیگر رخصت نبود تا آن‌که از کسب گدایی چیزی آوَرَد. روز دیگر برخاسته، به شهر رفت. مصاحبان و رفیقان او همه جمع شدند. گفتند: «کجا بودی و چه می‌کردی؟» چون پرده در میان بود، شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلبد. امّا از عشق دختر ملول و پژمرده‌خاطر بود. آن شب را با یاران به‌سر برده، مطلب را نشد که بگوید.

روز دیگر، مبلغی زر که در صندوق داشت، برداشته، به خانه‌ی شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت: «این زر گدایی است که از یاران/12 گرفته‌ام.» شیخ نگاهی به او کرده، اصلاً متوجّه زر نشد و گفت: «ای جوان، تو مرا بازی می‌دهی؟ من هفتاد سال است در این سامان نان گدایی می‌خورم و این کار را ورزیده‌ام. فریب تو را نمی‌خورم. از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز این کار را نکرده‌ای و لذّت گدایی نیافته‌ای و از این هنر بهره نداری. سخن یکی‌ست. شوهر دختر من آن کس است که گدایی می‌کند و الّا سر خود گیر. شتر دیدی، ندیدی. به همان رنج [و] محنت سفر گرفتار باش. ای جوان، بدان که مرا عبّاس دوس می‌گویند. اخذ اجر گدایی را از کاردیده‌های این عصر آموخته‌ام و در این فنّ سرآمد همه شده‌ام و کسی به گرد من نرسید. تو مرا فریب نمی‌توانی [داد.]» دختر نیز به اشاره‌ی شیخ از پیش او برخاست و رفت. بازرگان مضطرب شد. خریطه‌ی زر برداشت و از جا برخاسته، گفت: «این مرتبه رفتم که از گدایی چیزی بیاورم.»

شیخ گفت: «هروقت آوردی، این دختر با تمام اموال و اسباب مال شما.» پس آن جوان بیرون آمد و به مکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان می‌کرد. یکی از دوستان پرسید: «ای برادر، در این دو سه چهار روزه کجا بودی و این آه و ناله‌ی تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست؟» او جواب نداد. پس، از غلامان او پرسیدند که خواجه‌ی شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است؟ گفتند: «ما از حال او خبر نداریم.» آن دوست باز پیش آن جوان آمد و احوال پرسید و مبالغه نمود.

او را تعلیم شیخ به خاطر رسید. آهی کشید و به صد آب‌وتاب شرح داده، سر آستین به چشم

www.tabarestan.info تبرستان

مالید. های‌های به گریه درآمد. آن شخص گفت: «ای برادر، بارگاه افتاده را یاری هم از یاران رسید.» جوان/13 باز شروع به افغان نمود. آن دوست که او را بدان حال دید، حیران برخاسته، نزد رفقا آمده، احوال بازگفت و خود به گریه درآمد. پس همه‌ی بازرگانان نزد جوان آمده، تحقیق احوال او نمودند. او همان سخنان شیخ را تکرار می‌کرد و سر آستین به چشم می‌مالید و گریه بی‌اختیار می‌آمد. همگی را دل بسوخت. هریک به خانه‌ی خود رفته، چند درهم برای او فرستادند. مبلغ کلّی به‌دست آمد. روز دیگر، زرها را برداشته، به خانه‌ی شیخ رفت. چون شیخ بر روی او نگاه کرد، فوراً از جای برخاسته، او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «تو حالا فرزند منی. این دختر با تمامی این مال، که در این خانه است، به تو تعلّق دارد. حالا پرده‌ی حجاب دریده شد و سررشته به‌دست آوردی و لذّت گدایی دریافتی. هرگز ترک آن نخواهی کرد. بعد از این، بنشین و فراغت کن. دیدی که به این لطیفه چه‌قدر زر به‌دست آمد بی‌مشقّت؟ که گفته‌اند: بی پیر مرو تو در خرابات. چون از پیر خود این هنر آموختی، در سفره‌ی تو همیشه نان هست و کم نمی‌شود و احتیاج به تعلیم دیگر نداری.» پس دست دختر بگرفت و به‌دست بازرگان داده، گفت: «اکنون برو بکوب که مال توست.» پس بازرگان به وصال محبوب خود رسید. سپس به خانه‌ی خود رفته، هرچه داشت، به خانه‌ی شیخ آورده و همه را زیر خاک پنهان کرده، ذخیره نمود تا بر سر گورش بماند و دیگران بخورند و بُخل و امساک پیش گرفت، چنان‌که آب از دستش نمی‌چکید و به نان گدایی عادت نمود و از خیرات و عبادت بازماند و همیشه افسوس و حسرت می‌خورد که حیف از آن اوقات که در سفر بحر و برّ صرف کردم و به مشقّت به سر بردم و محنت عبث کشیدم. به او گفتند که این ندامت و افسوس چیست؟ جواب داد: «این غم و غصّه از این عمر است که بی‌حاصل گذرانیدم و چندین تجارت بحر و بر کرده/15 و هرساله، مایه‌ی من ده دوازده نمی‌شد و افسوس آن می‌خورم که چرا زودتر گدا نشدم و چرا زودتر این حِرفت نیافتم که کاری آسان است.» نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود، کار را به مرتبه‌ی عالی رسانید و خسّت طبع او به جایی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی. دست تکدّی پیش هرکسی دراز نمودی و چشم حرصش هرگز سیر نشدی؛ به محال امیدوار بودی.

گویند روزی به حمّام رفت و به داروخانه قدم نهاد. دید که شخصی در غرفه‌ی داروخانه دارو می‌کشد. طمع شومش به حرکت آمد. او را بر آن داشت که از آن مرد چیزی طلب کند. پس دست دراز کرد و گفت: «یا عزیزالله، من بیچاره و مستحقّم. چیزی از برای رضای خدا به من ده.» آن مرد گفت: «ای ابله، حمّام و گدایی؟» گفت: «هرجا باشد.» مرد گفت: «از موی خایه و دارو اگر

www.tabarestan.info تبرستان

می‌خواهی، بدهم.» گفت: «هرچه باشد، دست رد به سینه‌ی من مگذار و مرا محروم منما.»

از قضا، آن مرد عبّاس دوس بود. با خود گفت: «آیا این مرد که باشد که گفته‌اند: دست بالای دست بسیار است. ای کاش مرا پسری مثل او بود.» پس اشتیاق ملاقات او بر ضمیر دانائت‌تخمیرش غلبه کرد. از حمّام بیرون آمده، بر سر جامه‌کن انتظارش را می‌کشید. ناگاه دید که داماد خودش از داروخانه به در آمد. برخاست و روی او را بوسید و گفت: «ای فرزند، اگر اجل من فرارسد، دیگر آرزویی ندارم که تو به همه جهت، گدایی از من بهتر شده‌ای. چراغ مرا روشن می‌کنی. حالا خاطر من بالکلیّه از طرف بازماندگان جمع شد.»/16

تبرستان
www.tabarestan.info



بسم الله الرحمن الرحیم

آورده‌اند که در روزگار قدیم در سر چهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت

روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی
موئی چگونه موئی ؛ هر لحظه پیچ و تابی

آن دختر جامهٔ پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چه میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که کسی باین وجاهت چرا سؤال میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب غنا که از کثرت کمی نعمت بلند محنت افتاده‌ام و مرا چندان چیزی دهید که سر خویش را بپوشانم و امشب شکم خود را سیر کنم . در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت که این دختر باین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخر هر یک چند درهمی باو داده او برفت و آن جوان بیقرار او شد برخاست و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر برآورد و گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار



عشقبازی کردن بازرگان با دختر عباس دوس

۱۴



عروسی کردن بازرگان با دختر عباس دوس

تبرستان
www.tabarestan.info

قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا

قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا روضه‌ای است آمیخته به شعر و نثر که ذکر قصیده در عنوان، هیچ نسبتی با محتوای آن ندارد. «مشکل‌گشا صفتی است که شیعیان ایرانی گاه به رسول اکرم(ص) و گاه به حضرت علی(ع) می‌دهند.» (***لغت‌نامه‌ی دهخدا***، ذیل مشکل‌گشا)

کتاب شامل چند بخش است:

مدح حضرت مشکل‌گشا، علی(ع)، که خلاف نامش در قالب مثنوی سروده شده و چنین آغاز می‌شود:

هرکه را مشکل بود، حلّال مشکل‌ها علی‌ست درّ دریای حقیقت، بحر بی‌پایان علی‌ست

اثر شامل شرحی‌ست از ماجرای زندانی بی‌گناه متّهم به قتلی که هر شب جمعه قصیده‌ی مشکل‌گشا را می‌خوانده و مدّتی بعد، سیّدی را در خواب می‌بیند که به او مژده می‌دهد حضرت مشکل‌گشا مشکل او را حل کرده است. او از اتّهام قتل مبرّا و از زندان آزاد می‌شود.

روایت بعدی، داستان پیرمردی خارکش است که زندگی را به‌دشواری می‌گذراند. همسر او نذر می‌کند برای دیدن خضر و گشایش در کارشان هر صبح جمعه، جلوی خانه را آب و جارو کند. روزی خضر نمایان می‌شود و به زن می‌گوید به همسرت، عبدالله، بگو در سختی‌ها مشکل‌گشا را یاد کند. عبدالله با کمک مشکل‌گشا و طلاهایی به جای هیزم سوخته‌ی خود می‌یابد، دولتمند می‌شود و به سفر حج می‌رود. دختران او با دختر خلیفه دوست می‌شوند و به‌عنوان همدم و مصاحب، هر روز به نزد او می‌روند. از قضا گردنبند دختر خلیفه گم می‌شود و عبدالله و

خانواده‌اش به جرم دزدی زندانی می‌شوند. خضر در زندان به خواب او می‌آید و می‌گوید علت این گرفتاری‌ها از یاد بردن قصیده‌ی مشکل‌گشا بوده است. با خواندن قصیده و نذر از زندان آزاد می‌شوند و به ثروت ازدست‌رفته‌ی خود دست می‌یابند. در ضمن داستان روضه‌ای هم در مورد کربلا و شهیدان کربلا خوانده می‌شود. بندی از دوازده بند محتشم کاشانی، روضه‌ی علی‌اکبر و صحرای کربلا و شرح میدان رفتن و شهادت حضرت عبّاس همراه با روضه‌ی قمر بنی‌هاشم در پی داستان آورده می‌شود.

قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا که تاکنون بارها چاپ شده است و شب‌های جمعه با آدابی خاص خوانده می‌شده. معمولاً این قصیده را در مجالس زنانه می‌خواندند و بر آجیل مشکل‌گشا فوت می‌کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

«آجیل مشکل‌گشا که ظاهراً از نذرهای دوره‌ی قبل از اسلام است، مرکّب از خرما و کشمش و توت و مغز بادام و فندق و پسته و گردو و نخودچی است که باید در دفعه‌ی اوّل، صاحب نذر، شخصاً ظرفی در دست گرفته، پولی را که باید به قیمت آجیل بدهد، در آن ریخته یا اگر ظرف دستمال است، در گوشه‌ی آن بسته، تسلیم آجیل‌فروش نماید. آجیل‌فروش از هریک از آجیل‌ها مقدار لازم را در ظرف ریخته، بدون کلمه‌ای حرف از طرفین، خرید انجام می‌شود. این آجیل باید توسّط دو سه نفر پاک شود. خرما را هم به اندازه‌ی کشمش ریز می‌کنند و در ضمن عمل، صاحب نذر باید قضیّه‌ای را که در روز اوّل اتّخاذ این نذر واقع شده و به‌وسیله‌ی الهام به او فهمانده شده که با این نذر حاجتت برمی‌آید، برای کمک‌هایی که برای پاک کردن آجیل گرفته است، نقل کند و بعد از هر جمله، کمک‌ها به او جمله‌ی «خدا مشکل شما را بگشاید» بگویند. آن وقت این آجیل تقسیم شود.»[1]

شاملو محتویات این آجیل هفت‌قلم را بدین شرح ذکر می‌کند: «نخودچی گل، کشمش سبز، توت خشک، خرما، فندق، بادام، نقل؛ ولی گاه انجیر خشک نیز بدان اضافه می‌کنند. گروهی از معتقدان، نذر دائمی دارند که مثلاً اوّل هر ماه یا شب آخرین جمعه‌ی هر ماه قمری مبلغ مختصری که معمولاً از سه تا پنج ریال است، آجیل مشکل‌گشا بخرند، که در این صورت اجزای آن فقط نخودچی و کشمش و چند دانه خرماست؛ زیرا در این مورد نه کم و زیادی مبلغ مؤثّر است نه مقدار آجیل.»[2]

---

۱. مستوفی، عبدالله، ***شرح زندگانی من***، ج. ۱، ص. ۲۸۷.

۲. شاملو، احمد، ***کتاب کوچه***، ج. ۱، ص. ۱۲۸۲.

هدایت در مورد آجیل مشکل‌گشا نوشته است: «برای برآمدن حاجت‌ها و دفع بلاها، ماهی یک‌بار، تا هفت مرتبه، آجیل مشکل‌گشا باید گرفت... . ماه اوّل باید روز جمعه صد دینار ببندند گوشه‌ی دستمال و بدهند به آجیل‌فروش. خودش می‌فهمد و آجیل را می‌دهد.»[۱]

«کسی که در تنگنای حوادث گرفتار آمده و یا دچار زحمت و مشکلی شده باشد، نذر و نیّت می‌کند که هرگاه از بد حادثه رهایی یافت و یا گره از کارش گشوده شد، همه‌ی عمر، هر ماه یا هر هفته یک‌بار، سه سکّه نخود مشکل‌گشا بخرد.»[۲]

پوست و آشغال آجیل مشکل‌گشا را باید با دقّت جمع کرد که چیزی بر زمین نماند و سر فرصت آن را در آب روان ریخت. اگر زیر دست و پا بریزد، بدبختی می‌آورد.[۳]

آجیل مشکل‌گشا قبلاً باید با مراسم خاصّی پاک شود. پوست نخود‌چی، دم کشمش، هسته‌ی خرما و زواید دیگر آن را گرفته، جایی می‌گذارند که زیر دست و پا نریزد تا سرِ فرصت به آب روان داده شود. در پاک کردن آن هم به ثوابی معتقدند و لاجرم هرکه از راه برسد، برای کسب فیض دستی پیش می‌آورد. پاک کردن آن با فرستادن هفت صلوات آغاز می‌شود و طبیعی است که هم پاک کردن و هم خوردن آن برای کسانی که به دلیلی نماز نداشته باشند (مثلاً زنی که قاعده است) گناه محسوب می‌شود. چیزی که به هیچ وجه فراموش نباید کرد، نقل قصّه‌ی «بابا خارکن» است به هنگام پاک کردن آجیل و به‌وسیله‌ی یکی از پاک‌کنندگان.[۴]

از داستان «مشکل‌گشا» یا «پیرمرد خارکش» یا «قصّه‌ی بابا خارکن» روایت‌های مختلفی وجود دارد.[۵] سه روایت آن را می‌آوریم:

www.tabarestan.info تبرستان

روایت فارس

«روزی روزگاری خارکن پیری با زن و دخترش زندگی می‌کردند. پیرمرد هر روز صبح به صحرا می‌رفت؛ بوته‌های خار را جمع می‌کرد و به شهر می‌برد و می‌فروخت و نان و پنیری می‌خرید و به خانه برمی‌گشت. زندگی فقیرانه‌ی آن‌ها هرطور بود، می‌گذشت و آن‌ها همیشه شکر خدا را به‌جا می‌آوردند که به‌هر حال سرپناهی و نان و پنیری دارند. یک سال نزدیک عید نوروز، بابا خارکن به صحرا رفت و خار زیادی جمع کرد و بسیار خوشحال بود از این‌که با پول آن می‌تواند

---

۱. هدایت، صادق، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۷۰.

۲. شکورزاده، ابراهیم، ***عقاید و رسوم عامه‌ی مردم خراسان***، ص. ۶۷.

۳. شاملو، احمد، ***کتاب کوچه***، ج. ۱، ص. ۸۸۶. ۴. همان، ج. ۱، ص. ۱۲۸۳.

۵. برای روایت مشهدی آن ر.ک. شکورزاده، ابراهیم، ***عقاید و رسوم عامه‌ی مردم خراسان***، ص. ۶۸.

چیزی هم برای عید دخترش بخرد. امّا قبل از رفتن به شهر، هوا توفانی شد و صاعقه‌ای به کوله‌بار بابا خارکن زد و تمام پشته‌اش خاکستر شد.

خارکن پیر از غم و غصّه از پا افتاد و دست به آسمان بلند کرد و با گریه به خدای خود گفت که این‌بار شاد بودم که برای عید نوروز دستم پر است. چرا این بلای آسمانی را بر من نازل کردی؟ حالا با چه رویی به خانه برگردم؟ و همین‌طور گفت و اشک ریخت تا به خواب رفت. در خواب دید که پیری به او می‌گوید که برای رفع مشکلت نذر کن و کمی آجیل مشکل‌گشا بخر و بین همسایگان پخش کن تا مشکلت حل شود و هر سال این نذر را تکرار کن تا هرگز دچار مشکل نشوی. پیرمرد از خواب پرید و به طرف شهر حرکت کرد و با آخرین سکّه‌ی خودش کمی آجیل خرید و به همسایگان داد. آن شب گذشت و فردا بابا خارکن باز روانه‌ی صحرا شد. این‌بار به محض این‌که تیشه‌اش با ریشه‌ی بوته‌ی خار برخورد کرد، صدایی شنید و دید یک کوزه پر از جواهر زیر بوته پنهان شده است.

خوشحالی خارکن اندازه نداشت. مقداری از جواهرات را برداشت و محلّ کوزه را هم نشان کرد و به شهر رفت. آن شب با دستی پر و دلی شاد به خانه برگشت و ماجرا را برای زن و فرزند خود تعریف کرد. در طیّ روزهای بعد، با استخدام چند کارگر، در محلّ دفن کوزه قصر بزرگی ساخت و همراه خانواده‌اش به زندگی در آن قصر پرداخت و خوش بودند. مدّت‌ها گذشت. آوازه‌ی اخلاق خوش و ثروت خارکن به گوش حاکم رسید و حاکم از دختر خارکن دعوت کرد تا به‌عنوان همبازی دخترش به قصر بیاید. این دو دختر مانند دو خواهر با همدیگر انس گرفتند و همیشه باهم بودند. نزدیک سال نو، زن خارکن نذر آجیل مشکل‌گشا را به شوهرش یادآوری کرد؛ امّا خارکن آن‌قدر سرگرم تجارت و قصر و ثروت خود شده بود، که نذر را فراموش کرد.

در این میان دختر حاکم با دختر خارکن به حمّام رفتند و دختر حاکم گردنبند قیمتی خود را به مجسّمه‌ی مرغی که در حمّام بود، آویخت و داخل حوض شد. دختر خارکن که منتظر دوست خود ایستاده بود، دید که ناگهان مرغ زنده شد و گردنبند جواهر را خورد. هرچه دادوفریاد کرد، فایده‌ای نداشت و از طرفی کسی هم حرفش را باور نمی‌کرد. حاکم گفت که او گردنبند دخترش را دزدیده و دختر خارکن را به زندان انداختند. از طرفی قصر و دارایی خارکن هم در یک چشم برهم زدن به خاک مبدّل شد و هیچ‌چیزی از آن باقی نماند.

زن خارکن شیون می‌کرد که تو از نذرت غافل شدی و ما را به خاک سیاه نشاندی. خارکن هم که متوجّه اشتباه خودش شده بود، دست توبه به آسمان بلند کرد و از خدا طلب بخشش کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

همان شب در خواب دید که زیر پای همسرش سکّه‌ای پیدا می‌کند. خارکن به‌سرعت بلند شد و سکّه را پیدا کرد و شبانه عازم شهر شد و توانست قبل از سال نو مقداری آجیل خریده و بین مستمندان تقسیم کند.

بعد از آن، نزد همسرش برگشت و ناگهان دید که خانه و زندگی‌اش دوباره برپا شده و دخترش هم از زندان آزاد شده و در خانه است. دختر حکایت کرد که ساعتی قبل، مرغی که گردنبند را خورد بود، دوباره زنده شد و گردنبند را پس داد و حاکم به اشتباه خود پی برده، دختر را با هدایای بسیار آزاد کرده و به خانه فرستاده بود. خارکن هم شکر خدا را به‌جا آورده و پس از آن، سال‌ها با شادی زندگی کردند و هرگز آجیل مشکل‌گشای سال نو را فراموش نکردند. به امید این‌که صاحب این نذر هم به مراد دل خودش برسد. ان‌شاءالله.[۱]

www.tabarestan.info تبرستان

روایت تهرانی

هرچی رفتیم راه بود
هرچی کندیم خار بود
کلیدش دست ملک‌جبّار بود...

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود. یه بابا خارکنی بود که بیرون شهر با زنش و دخترش تو یه خونه‌ی فسقلی زندگی می‌کرد. روزها می‌رفت خارکنی؛ یه کوله خار می‌کند؛ می‌برد شهر می‌فروخت؛ با پولش چیز میزی می‌خرید، می‌برد خونه؛ با زنش و دخترش می‌خوردن و شکر خدا رو می‌گفتن. یه روز صبح، بابا خارکن هوس کرد پیش از رفتن به خارکنی قلیونی بکشه. رو کرد به دخترش گفت: «جان بابا! یه قلیون چاق کن؛ بده من بکشم؛ برم دنبال کارم.» دختره رفت قلیون چاق کنه، دید آتیش ندارن. رفت در خونه‌ی همسایه‌شون دوتا گُل آتیش بگیره، دید همه‌شون دورتادور نشستن، قصّه می‌گن و نخودچی کیشمیش پاک می‌کنن. سلام کرد و گفت: «اومدم یه دوتا گل آتیش ازتون بگیرم؛ ببرم برا بابام قلیونی چاق کنم.» زن همسایه گفت: «تو یه دیقه بشین. داریم آجیل مشکل‌گشا پاک می‌کنیم. اگه می‌خوای، تو هم متّ من نذر کن هر ماه صنّار آجیل مشکل‌گشا بخری تا گره از کار بابات وا شه.» دختر بابا خارکن نشست با اونا به آجیل پاک کردن. وقتی پاک شد و فاتحه‌شم خوندن، قسمتیشو گرفت و با آتیش برگشت خونه. تو راه هم پیش خودش نذر کرد اگه کاروبار باباش خوب شه، متّ زن همسایه هر

---

۱. فقیری، ابوالقاسم، *قصّه‌های مردم فارس*، ص. ۲۸.

ماه صنّار آجیل مشکل‌گشا بخره. وقتی رسید خونه، بابا خارکن بنا کرد داد و بیداد کردن که: «دختره‌ی خیرندیده! یه گل آتیش گرفتن که این‌همه معطّلی نداشت. اون قده طولش دادی که پاک امروز از کاروبار افتادم.» دختره گفت: «عیب نداره بابا. عوضش واسه‌ت آجیل مشکل‌گشا آوردم. خودمم نذر کردم اگه کاروبارمون خوب شه، هر ماه صنّار آجیل مشکل‌گشا بخرم.» بابا خارکن قلیونی رو که دخترش چاق کرد، کشید و راه افتاد و رفت پی کارش و با این‌که اون روز خیلی دیر شروع کرده بود، تونست خار زیادی بکنه. همون‌جور که داشت خار می‌کند و پشته می‌کرد، چشمش افتاد به یه بُتّه خار خیلی گنده و با خودش گفت: «خب. این یه بتّه‌رم که بکنم، دیگه واسه امروز بسّه.» بیخ بتّه رو گرفت و به‌زور از ریشه درش آورد که به‌هو چشمش افتاد اون زیر. دید یه تخته سنگ پیداس. علی رو یاد کرد و تخته سنگو زد عقب. دید پلّه می‌خوره می‌ره پایین. فکر کرد لابد اون پایین یه خبراییه. بسم الله گفت و از پلّه‌ها رفت پایین تا رسید به یه زیرزمینی و این‌ور و اون‌ورشو که نگاه کرد، دید به! خدا بده برکت! دوازده‌تا خم خسروی اون‌جاس، پر از درّ و گوهر، پر از مرواری و زمرّد و زبرجد. روی هر خم هم یه گوهر شب‌چراغ به درشتی تخم کفتر، که مثل آفتاب می‌درخشید و زیرزمینو مثّ روز روشن کرده بود و هرکدوم خراج هفت سال هفت‌تا مملکت بود. خیلی خوشحال شد. دست کرد یکی از او جواهرا رو ورداشت اومد بیرون. تخته سنگو انداخت سر جاش و راه افتاد طرف شهر. نزدیکای غروب آفتاب بود که رسید به شهر. یه راست رفت راسته‌ی جواهرفروشا، پیش یه جواهرفروش و جواهر رو به قیمت زیادی فروخت و شبونه هرچی برا خونه لازم بود، از مس و دیگ و دیگبر و فرش و چراغ و خوردنی و پوشیدنی، از سفیدی نمک تا سیاهی زغال، همه رو خرید؛ گذاشت کولِ هف هشتا حمّال؛ گفت: «اینا رو ببرین فلون جا به فلون نشونی. بگین خودشم داره از عقب سر می‌آد.» دختره که چشمش افتاد به حمّالا، اشک تو چشاش حلقه زد. آهی کشید و گفت: «ای بابا! خونه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟... نه جونم! خیر باشه ایشالله! واسه ما از این خبرا نیس. عوضی اومدین.» خلاصه از حمّالا اصرار و از دختره انکار... تا جایی که دیگه حمّالا حوصله‌شون سر رفت. اومدن برگردن که خود بابا خارکن سروکلّه‌اش پیدا شد. وقتی اون‌ها را دید گفت: «ای بابا! این بیچاره‌ها رو چرا تا حالا این‌جور زیر بار نیگر داشتین؟» دختر و مادرش حیرت‌زده پا شدن کمک کردن تا اسبابا جابه‌جا شد و حمّالا مزد و انعامشونو گرفتن رفتن ردّ کارشون. اون وقت بابا خارکن نشست و سر فرصت قضیّه‌ی پیدا کردن گنجو واسه زن و بچّه‌ش تعریف کرد و دست آخر گفت: «خب! بالاخره عروسی به کوچه‌ی ما هم رسید! دیگه از بدبختی

www.tabarestan.info تبرستان

نجات پیدا کردیم. حالا فقط یه گرفتاری دارم؛ اونم اینه که نمی‌دونم اون‌همه جواهرو چی‌کارش کنم که کسی از رازمون بو نبره.» دختره گفت: «به! تا باشه از این گرفتاریا باشه! این‌که کاری نداره پدر، اوّل دور زمینی که گنج توشه یه دیوار می‌کشیم. بعدم جواهرا رو خرده‌خرده می‌بریم می‌فروشیم و آخر سرم یه قصر عالی اون‌جا می‌سازیم که بومش به فلک برسه!» و همین کارم کردن... . روزی از روزا، پادشاه که با وزیرش رفته بود شیکار، دَسّ بر قضا گذارش افتاد به قصر باباخارکن. از دیدن او خیلی تعجّب کرد و گفت: «به‌به! عجب قصری! عجب قصر باشکوهی! این قصر مال کیه؟» دور وری‌ها گفتن: «قبله‌ی عالم به سلامت باد! والله این قصرو همین تازگیا ساختن. معلوم نیست صاحابش کیه. همین‌قدر می‌گن مال آدمیه به اسم لعل سوداگر.» پادشاه با وزیر دست راست و وزیر دست چپش مشورت کرد و یکی از اونا گفت: «قربانت گردم! اگه اجازه بفرمایین، همین‌جور به بهانه‌ی آب خواستن برای قبله‌ی عالم بریم در قصرو بزنیم؛ سر و گوشی آب بدیم؛ ببینیم قضیّه از چه قراره و صاحب قصر کیه و چی‌کاره‌س.» همه این فکرو پسندیدن. رفتن جلو، دم قصر، در زدن و گفتن: «قبله‌ی عالم تشریف آوردن شیکار؛ تشنه‌شون شده. بی‌زحمت اگه می‌شه یه کاسه آب بدین.» بابا خارکن که دسّ بر قضا خودش اومده بود دم در، تعظیم غرّایی کرد و گفت: البته که می‌شه. به دیده منّت!» دوید رفت از تو گنج یه جومِ طلای جواهرنشون ورداشت؛ پر از شربت هل و گلاب کرد؛ آورد پیش پادشاه. پادشاه بعد از اون‌که آبو خورد، نگاهی به جوم انداخت و گفت: «به‌به! به‌به! عجب جوم قشنگی، که تو همه‌ی خزونه‌ی پادشاهی منم یه همچی جومی پیدا نمی‌شه!» بابا خارکن فوری تعظیم دیگه‌ای کرد و تر و چسب گفت: «پیش‌کش!» پادشاه خیلی خوشحال شد و پرسید: «این قصر مال کیه؟» بابا خارکن گفت: «قربانت گردم! این قصر مال پیرغلام قبله‌ی عالم، لعل سوداگره.» پادشاه از همون نصفه راه برگشت. دختر پادشاه که دید پدرش به اون زودی برگشته، گفت: «شاباباا! پس چه‌طور به این زودی از شیکار برگشتی؟» پادشاه همه‌ی قضیّه رو سیر تا پیاز برا دخترش تعریف کرد. دختر پادشا که خیلی تنها بود و همبازی‌ای نداشت گفت: «آخی! کاش پرسیده بودین لعل سوداگر یه دختر همقدّ من نداره که روزا بیاد این‌جا ندیمه‌ی من بشه؟» فوراً پادشاه فرستاد تحقیق کردن و برا دخترش خبر آوردن چه نشسته‌ای که لعل سوداگر دختری داره مثّ پنجه‌ی آفتاب که به ماه می‌گه تو درنیا که من دراومدم و جون می‌ده واسه ندیمگی شما! دختر پادشاه از این خبر گل از گلش شکفت. فرستاد عقب دختر لعل سوداگر. اونم چند تیکه جواهر قیمتی با خودش ورداشت و اومد راه بیفته، که مادرش گفت: «دخترجون! یادت باشه برگشتنا صنّار هم بدی آجیل

www.tabarestan.info تبرستان

مشکل‌گشایی رو که نذر کرده بودی، بخری بیاری.» امّا دختره که واسه دیدن دختر پادشاه دل تو دلش نبود و می‌خواست خودشو زودترک به قصر پادشاه برسونه، گفت: «چه حرفا می‌زنی ننه! آجیل مشکل‌گشا چیه؟ ولم کن. کیشمیش گرمه، نخودچی هم ثقل داره.» اینو گفت و راه افتاد رفت پیش دختر پادشاه... . باری، جونم واسه‌تون بگه که دختر پادشاه خیلی از دختر لعل سوداگر خوشش اومد؛ جوری که دیگه از اون به بعد فقط سری و بالینی از هم سوا بودن و نفسشون برا همدیگه درمی‌رفت. یک روز دختر پادشاه به دختر لعل سوداگر گفت: «خواهر، چه خوب شد اومدی. من می‌خوام برم حموم. تو هم باید همراهم بیایی.» دختر لعل سوداگر گفت: «نه خواهر، من یه ساعت پیش حموم بودم.» دختر پادشاه گفت: «خیله خب، پَس تو سر بینه‌ی حموم بشین؛ گردنبند منو نیگر دار تا از حموم بیام بیرون.» وقتی دختر پادشاه رفت رف تو، دختر لعل سوداگر که سر بینه نشسته بود، این‌ور و اون‌ور نگاه کرد؛ دید یه مرغ چوبی به دیواره. گردنبند دختر پادشاهو که تو دسّش عرق کرده بود، آویزون کرد به گردن مرغ چوبی. چند دقیقه‌ای که گذشت، یه‌هو چشمش افتاد دید به قدرت خدا مرغ چوبی به حرکت دراومده و داره گردنبندو دونه‌دونه قورت می‌ده. دختر که اینو دید، همین‌جور هاج‌وواج وایساد نگاه کرد و نگاه کرد تا مرغه آخرین دونه‌ی گردنبندم قورت داد. دختر پادشاه که از حموم دراومد و گردنبندشو خواست، دختر لعل سوداگر غش‌غش بنا کرد خندیدن و گفت: «گردنبندتو مرغ چوبیه خورد.» دختر پادشاه گفت: «شوخی نکن خواهر، مگه مرغ چوبی هم چیز می‌خوره؟» دختر لعل سوداگر که هر کار می‌کرد، نمی‌تونست جلو خنده‌شو بگیره، گفت: چم دونم والله! خورد دیگه!» دختر پادشاه گفت: «آخه چه جوری خورد؟» دختر لعل سوداگر گفت: «چه جوری نداره. خورد دیگه. همین‌جور یه دونه یه دونه خورد تا تموم شد.» دختر پادشاه گفت: «بی‌خود از خودت حرف درنیار. اون گردنبند هفت ملک قیمتشه. یا همین الانه گردنبندمو بده، یا به پدرم می‌گم تو و پدر و مادرتو بندازن زندون تا گردنبندو پس بدی.» امّا دختر لعل سوداگر شروع کرد به قسم و آیه خوردن که والله بالله من چشمی به گردنبند تو ندارم. تو دستم عرق کرده بود، انداختمش گردن مرغ چوبی. اونم به حرکت دراومد و خوردش. خلاصه، سرتونو درد نیارم، قراولای پادشاه همون دم رفتن پدر و مادر دختر رو گرفتن؛ کشون‌کشون آوردن و هر سه‌تاشونو انداختن تو زندون. امّا وقتی رفتن قصر و دار و ندار لعل سوداگرو ضبط کنن، دیدن هرچی بوده و نبوده، دود شده رفته آسمون و اثری از قصر و زندگی لعل سوداگر اون‌جا نیست.

از اون طرف بشنوین از تو زندون، که مادره رو کرد به دختر و گفت: «آجیل مشکل‌گشا نذر

www.tabarestan.info تبرستان

کردی که کاروبار پدرت خوب بشه، خدام کارشو راست آورد. امّا تو بی‌چشم‌ورو همچین که به پول و زندگی رسیدی، همه‌چی یادت رفت. هرچی بت گفتم نذرتو ادا کن، نکردی که کیشمیش گرمه و نخودچی ثقل داره، تا همه‌مونو به این روز سیا انداختی... . حالا بخورا هم خودتو سیابخت کردی، هم مارو.» دختر که اینو شنید، بنا کرد زارزار گریه کردن و اون‌قدر گریه کرد و کرد تا همون‌جور خوابش برد. تو خواب دید یه آقای نورانی با نعلین سبز و شال و قبای سبز و عمّامه‌ی سبز اومد بالا سرش؛ عصاشو زد بهش. گفت: «ای کورباطن! مادرت گفت نذرتو ادا کن، شک آوردی. این جزای بدقلبیته. حالا پا شو، تو درگاه، زیر لخه‌ی درو بگرد. یه صنّاری پیدا می‌کنی. اونو بده آجیل مشکل‌گشا و نذرتو ادا کن.» دختر از خواب جَست. امّا فکر کرد: «ای بابا! مگه همچی چیزی هم می‌شه؟ توی درگاهی پول کجا بود؟ لابُد چون به این فکر خوابیدم، این خوابو دیدم.» اینو گفت و دوباره گرفت خوابید. امّا باز همون خوابو دید. این‌بار هراسون از خواب بیدار شد؛ رفت پای درگاه، زیر لخه‌ی درو نگاه کرد. دید بعله، تو خاک‌وخل یه دونه صنّاری افتاده. خوشحال اونو ورداشت. از درز در نگاه کرد. دید زندونبونه اون‌جاس. دهنشو گذاشت به سوراخ کلید؛ گفت: «خدا خیرت بده برادرا یه همّتی بکن این صنّارو واسه من نخودچی کیشمیش بخر.» زندونبون گفت: «خیلی رو داری دخترا میون این بدبختی هوس نخودچی کیشمیش کردی یا می‌خوای منو بفرستی پی نخودسیاه و خودت بذاری دررری؟ نه، من این کارو نمی‌کنم.» چند دیقه بعد از کوچه‌ی پشت زندون صدای تاخت اسب اومد. دختر دوید دم پنجره و همین خواهشو از سواره کرد. امّا سوارم قبول نکرد؛ یه بهونه‌ای آورد. اسبشو هی کرد و به تاخت رفت. چند دیقه بعد سروکلّه‌ی یه پیرزن تو کوچه پیدا شد. دختره از پشت پنجره صداش کرد و گفت: «آی مادرا دستت درد نکنه! این صنّارو واسه من آجیل مشکل‌گشا بخر که بتونم نذرمو بدم.» پیرزنه گفت: «من پسرم داره می‌میره دختر جون. امّا باشه، می‌رم نذرونه‌تو برات می‌خرم. خودمم نذر می‌کنم اگه خدا پسرمو ازم نگیره، بعد از این سر هر ماه صنّار آجیل مشکل‌گشا بخرم.» رفت؛ خرید آورد دم زندون؛ داد به دختره و نشست کمک کرد آجیلو پاک کردن و فاتحه‌شم خوندن و دختره داشت قسمتی پیرزنو می‌داد که یه‌هو یکی دوون‌دوون از راه رسید و به پیرزن گفت: «چه نشسته‌ای که پسرت از چنگ عزرائیل جسته؛ حالش خوب شده و تو رو می‌خواد.» از اون طرف بشنوین از دختر پادشاه که داشت سر بینه‌ی حموم لباساشو می‌کند. یه‌هو چشمش افتاد به مرغ چوبیه؛ دید به قدرت خدا مرغه توکشو وا کرد یه دونه از گردنبندو درآورد. بعدم یکی دیگه. بعدم یکی دیگه و... همین‌جوری همه‌ی گردنبندو از توکش داد بیرون،

www.tabarestan.info تبرستان

جز اون دونه‌ی آخریشو. دختر پادشاه هر کار کرد که اون دونه‌ی آخری رم درآره، درنیومد که نیومد! خبر بردن به پادشاه که چه نشسته‌ای، مرغ چوبی گردنبندو پس داده غیر از دونه‌ی آخریش که همون‌جور تو توکش نیگر داشته و پس نمی‌ده! پادشاه گفت: «اگر غلط نکرده باشم، تو این کار یه سرّی هست که هرجور شده باید ازش سر دربیارم.» فرستاد رفتن دختر لعل سوداگر و بابا ننه‌شو آوردن و دختره همه‌ی قضیّه رو از سیر تا پیاز واسه پادشاه نقل کرد و آخر سر هم گفت: «بله، قبله‌ی عالم! از اون‌جایی که من به آجیل مشکل‌گشا شک آوردم، این بلاها سرمون اومد.» پادشاه خیلی خوشحال شد و گفت: «خب، پس، برامنم همین نذرو بکنین که تاج و تختم همیشه برقرار بمونه.» دختر پادشاه و دختر بابا خارکنم روی همدیگه رو بوسیدن و وقتی بابا خارکن و زنش رفتن سراغ قصرشون، دیدن به قدرت خدا دوباره قصر و زار و زندگیشون تموم و کمال سر جاشه و بابا خارکن دوباره از سر نو شد لعل سوداگر... . همون‌جور که خدا نذر اونا رو قبول کرد، نذر مارم قبول کنه ان‌شالا! هرچی رفتیم، راه بود. هرچی کندیم، خار بود. کلیدش به‌دست ملک جبّار بود... فاتحه.[1]

www.tabarestan.info تبرستان

روایت دیگر

یک خارکنی بود که یک زن و هفت‌تا دختر داشت و با خارکنی زندگی رو به‌سختی می‌گذروند و همه‌ش تو این فکر بود که دخترهاش رو با کدوم پول عروس کنه. یک روز که رفته بود صحرا خار بکنه، یک سواری رو دید نورانی. سوار گفت: «ای خارکن، این اسب من رو نگه دار که من قضای حاجت کنم.» وقتی که سوار برگشت، یک مشت ریگ داد به خارکن و گفت: «هر ماه صد دینار از هفت‌تا خشکبار (که قبلاً نام بردم) خیرات کن و به هفت نفر بده.» و تا خارکن آمد ببینه که این چی بوده، سوار ناپدید شد. غروب که خارکن به خانه برگشت، ریگ‌ها رو گذاشت گوشه‌ی صندوق‌خونه که بچّه‌ها یه‌قل دوقل بازی کنن و خودش رفت خوابید. نیمه‌های شب زنش پا شد رفت بچّه شیر بده که دید توی صندوق‌خونه روشنه. رفت و شوهرشو بیدار کرد. تازه فهمیدن که این سنگ‌ها قیمتیه و کاروبارشون خوب شد و خارکن کم‌کم شد یکی از تاجرهای بنام.

این بود تا روزی که تاجر برای کاری باید می‌رفت مسافرت. به زنش سفارش کرد که ای زن، آجیل رو فراموش نکنی. که زن گفت: «من حواسم از تو جمع تره.» خلاصه مرد رفت و زن هر ماه خیرات رو انجام می‌داد تا این‌که با زن پادشاه دوست شد و زن پادشاه دعوتش کرد به ییلاق و زن

---

۱. شاملو، احمد، **کتاب کوچه**، به نقل از کوکب عراقی (شاملو)، ج. ۱، ص. ۱۲۸۳.

آجیل رو فراموش کرد (از بس که تو این فکر بود که چه‌طور یکی از دخترهاشو زنِ پسر پادشاه کنه). خلاصه، این رو داشته باشین تا این‌که یک روز گردنبند زن پادشاه گم شد و گفتن کی دزدیده، کی ندزدیده و انداختن گردن زن تاجر و گرفتن زندانیش کردن و تمام داراییشون رو هم گرفتن. تاجر که از سفر برگشت، رفت خونه دید که همه‌چی رو بردن و از زن و بچّه‌هاش هم اثری نیست. داشت از همسایه‌ها داستان رو می‌پرسید که گرفتن و زندانیش کردن.

نیمه‌های شب همون سوار آمد و با تُک پا زد مرد رو بیدار کرد و گفت: «ای کورباطن، نگفتم ماهی صد دینار آجیل مشکل‌گشا بگیر و خیرات کن؟» و صد دینار به مرد داد. این رو گفت و غیب شد. مرد تاجر تازه شستش خبردار شد که کار کارِ آجیله. پا شد و آمد دم زندان. به یک جوانی گفت: «این صد دینار رو بگیر و برای من آجیل بخر.» جوان گفت: «من عروسی دارم و وقت ندارم.»

یک جوان دیگه آمد. مرد تاجر گفت: «ای جوان، این صد دینار رو برای من آجیل بخر.» اوّلش جوان گفت: «ما مرده داریم. من دارم می‌رم سدر و کافور بخرم.» امّا بعد گفت: «مرده که جایی نمی‌ره. بذار مشکل این مرد رو حل کنم.» رفت و آجیل گرفت و آورد داد به مرد. مرد هم بین هفت نفر تقسیم کرد.

حالا بشنوید از زن پادشاه که کنار حوض نشسته بود و گرما هم بیداد می‌کرد و زن پادشاه لخت شد؛ رفت آبتنی که دید یک کلاغ گردنبندو که به منقارش بود، آورد و گذاشت رو لباساش. تازه فهمید که در حقّ تاجر و خانواده‌ش چه ظلمی کرده و آن‌ها رو آزاد کرد و دختر کوچک تاجر رو هم برای پسر بزرگش خواستگاری کرد.

حالا بشنوید از اون جوان اوّلی که وقتی رفت خانه که عروس رو ببره آرایشگاه، دید که عروسش مرده. جوان دوّمی که رفته بود برای مرده سدر و کافور بخره، وقتی رفت خونه، دید که مرده زنده شده. آجیل مشکل‌گشا همچین که گره از کار آن‌ها وا کرد از کار شما هم وا کنه.[1]

www.tabarestan.info تبرستان

1. http://ssa2520.persianblog.ir/post/134

تبرستان
www.tabarestan.info

قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

در مدح مشکل‌گشای هر دو عالم، علی، علیه‌السّلام

هرکه را مشکل بود، حلّال مشکل‌ها علی‌ست — درّ دریای حقیقت، بحر بی‌پایان علی‌ست
مرهم چشم موالی، میخ چشم خارجی — مؤمنان را روز محشر رهبر و رهبان علی‌ست
آن سرافرازی که بر کتف پیمبر پا نهاد — آن‌که در منبر «سلونی»[1] گفت، در کیهان علی‌ست
شاه مکّه، میر یثرب، آفتاب شرق و غرب — خواجه‌ی شرع و شریعت، معنی قرآن علی‌ست
آدم و نوح و خلیل‌الله و عیسی در سخن — یونس و هارون و یوشع، موسیِ عمران علی‌ست
هود و لوط و خضر و الیاس و سلیمان و شعیب — یحیی و ادریس و لقمان، یوسف کنعان علی‌ست
مصطفی بُد شهریار و مرتضی بُد شه‌سوار — مصطفی بُد باصفا و باطن و باجان علی‌ست
سنبل و سرو و صنوبر، سوسنِ باغِ بهشت — در سرابستانِ عصمت لاله و ریحان علی‌ست
شیعیان را روز محشر در حیات و در ممات — یاور و یار است، بر هر درد و غم درمان علی‌ست

ایضاً در مدح حضرت مشکل‌گشا

مگو که ذات خداوند عین ذات علی‌ست — بگو صفات خدایی همه صفات علی‌ست

---

۱. سَلُونی قبلَ أن تَفقِدُونی. *نهج‌البلاغه*، خطبه‌ی ۱۸۹، ص. ۲۰۶.

ز عقل معرفتش خواستن ز بی‌عقلی‌ست ز عشق پرسش او کن که عقل مات علی‌ست
به حکم آن‌که «من الماءِ کلَّ شیءٍ حیٍّ»[1] حیات و هستی هرچیز را حیات علی‌ست
خداپرستی حقّ راست چهارده آیت به‌جز نبی، همه آیات و بیّنات علی‌ست/1

مقدّمه

بسی اشخاص و خانواده‌ها که از روی اخلاص کامل و دل شکسته این قصیده را شب‌های جمعه بیان کرده، دامان حضرت مشکل‌گشا گرفته‌اند. حاجت آن‌ها را برآورده؛ مراد دیده‌اند. شخص موثّقی برای خودم نقل کرد که یک روز، در بازار مشغول خریدن کتابی بودم. یک نفر از کتاب‌فروش مطالبه‌ی قصیده‌ی مشکل‌گشا کرد. چون کتاب را به او دادم، بوسید. من به عمل او اعتراض کرده، گفتم: «این کتاب آسمانی نیست که بوسیدی.» جواب داد: «معجزه‌ای که از ذکر این قصیده من دیده‌ام، اگر تو هم دیده بودی، می‌بوسیدی.» گفتم: «مگر چه دیدی؟» معجزه‌ی خود را برایم چنین نقل کرد:

«مرا به اتّهام این‌که مادر عیالم را کشته‌ام، توقیف و زندانی نمودند و من از آن‌جایی که بی‌گناه بودم، اطمینان کامل داشتم پس از بازجویی، تبرئه و مرخّص می‌شوم. ولی به عکس انتظارم، یک روز حکم پانزده سال زندان را به من ابلاغ نمودند. از این قضیّه بسی پریشان و متفکّر بوده و هیچ چاره‌ای نبود، الّا پانزده سالِ متوالی خدمت زندان نمودن و در این زندان که من بودم، رسم بود هر شب جمعه، زندانی‌ها دسته‌دسته دور هم جمع [می‌شدند] و قصیده‌ی مشکل‌گشا می‌گفتند و من تا پیش از صدور حکم، چون/2 فکر می‌کردم تبرئه می‌شوم، به این قصیده سرسری گوش می‌دادم. ولی از موقعی که حکم پانزده سال زندان ابلاغ شد، از روی اخلاص کامل و دلِ شکسته نذر نمودم هر شب جمعه خودم قصیده‌ی مشکل‌گشا را بیان [کنم] و مستمعین را آجیل و شیرینی بدهم. بعد از گفتنِ قصیده، نماز حاجات می‌خواندم و گریه می‌کردم. شب جمعه‌ی چهارم پس از ختم قصیده و نماز، گریه‌ی بسیاری نموده، سر سجّاده خواب رفتم. در خواب سیّد بزرگواری به‌نظرم آمد و یک جام آب به دستم داد و فرمود: "این آب را بخور و غمگین مباش. حضرت مشکل‌گشا مراد تو را داد." چون بیدار شدم، خوابم را برای رفقا تعریف نمودم. گفتند: "در استیناف تبرئه می‌شوی."

خلاصه روز جمعه‌ی گذشته مقارن صبح، ساعت ده، دو نفر از هم‌ولایتی‌های مرا به زندان

---

۱. الأنبیاء/۳۰.

www.tabarestan.info تبرستان

آوردند. تعجّب کرده، می‌خواستم سبب را سؤال نمایم؛ فرصت نشد. رئیس زندان مرا صدا زد و چون به اتاق او رفتم، گفت: "فهمیدی این دو نفر کی بودند؟"

عرض کردم: "آن‌ها را می‌شناسم. امّا نمی‌دانم چرا زندان آمده‌اند." گفت: "این دو نفر قاتلان اصلی مادر عیالِ تو هستند و السّاعه، امریّه رسیده است تو را مرخّص نمایم." من شکر خدا را به‌جای آوردم. لباس‌هایم را برداشته، مرخّص و آزاد شدم و این‌که این دو نفر/3 به عمل خود اعتراف نموده‌اند، واقعاً معجزه‌ای‌ست که حلّالِ مشکلات نموده و چنان‌چه ذکر شود، خوانندگان تعجّب می‌نمایند و شرح آن کتابی [است] علاوه و در این مختصر رساله گنجایش ندارد. بلی، هرکس از روی اخلاص کامل و دلِ شکسته درب منزل این خانواده برود، ممکن نیست بدونِ حاجتِ رواشده برگردد.»

www.tabarestan.info تبرستان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اینک قصیده‌ی حقیقی حضرت مشکل‌گشا که زندانی بی‌گناه خوانده و نجات یافته است.

در روزگار قدیم پیرمردی عبدالله نام [بود] که تمامت عمر را در بیابان‌ها به تلخی تمام روزگار به‌سر برده بود و در منتهای پیری و شکستگی، هر روز در بیابان می‌رفت و با قدّ خمیده و دست و پای فرسوده، خار می‌کند تا وسیله‌ی معاش خود و خانواده را فراهم سازد و این زندگانی برای او و عیالش بسی سخت و تلخ می‌گذشت. هرچه عبدالله پیرتر می‌شد، زندگانی آن‌ها هم به مراتب سخت‌تر می‌گشت. زن عبدالله برای گشایش کار و نجات از سختی، نذر نمود تا هر صبح جمعه، پیش از روشنایی صبح، درب منزل خود را آب و جاروب نماید تا مگر خضر نبی نظری و عنایتی نماید. پس از چند دفعه، یک روز صبح که مشغول آب و/4 جاروب بود، پیرمردی با موهای سپید بلند و چهره‌ی فروزان از دور نمایان [شد] و چون به نزدیک او رسید، گفت: «به عبدالله بگو در سختی‌ها مشکل‌گشا را یاد کن و دست از دامن او برمدار تا مراد گیری.» این بگفت و از نظر غایب شد. زن به خانه آمد؛ آن‌چه دیده و شنیده بود، برای عبدالله نقل نمود و عبدالله گفت: «این شخص خضر، نبیّ‌الله، بود. افسوس چیزی از او نگرفتی.»

خلاصه، عبدالله آن روز کمی دیرتر از خانه روانه‌ی بیابان شد و عادت او این بود که در این فرصت، کمی خار زیادتر می‌کند تا برای روزهای کوتاه و برف و باران ذخیره باشد. آن روز هم که به صحرا رسید، وقت گذشت و فرصت خارکندن نبود. با هزار امید رفت تا از خارهای ذخیره بار نموده، روانه‌ی شهر بشود. چون به محلّ خارها رسید، اثری از آن‌ها ندید و رهگذری تمام آن‌ها

را سوخته بود. عبدالله حیران و سرگردان، چند دانه اشک به یاد زندگانی تلخ و بختِ برگشته‌ی خود ریخت و چندین مرتبه مشکل‌گشا را یاد نموده، روی زمین افتاد. پس از لحظه‌ای، سواری نورانی رسید. سر عبدالله را به دامن گرفته، او را دلداری داد و چند سنگ فروزان به او داد؛ فرمود: «این سنگ‌ها را بفروش و معاش کن و هر شب جمعه، ما را یاد نما.» این بگفت و از نظر عبدالله پنهان شد./5

ای شیعیان علی و ای حاجتمندان مجلس، بهتر است ما هم برای حلّ مشکلات و حوایج شرعی خود، دست به دامان مشکل‌گشای هر دو عالم بزنیم و با قلبی شکسته و چشمی اشکبار دامان آن سرور را بگیریم تا مراد یابیم و بهترین وسیله برای شکستن قلوب و گریان شدن چشم‌ها، این است که از همین مجلس نظری به صحنه‌ی کربلا و گلگون‌شدگان روز عاشورا بیندازیم و یاد آوریم از ساعتی که اطفال تشنه‌لب مظلومِ کربلا دم‌به‌دم فریاد العطش بلند می‌کردند و آن حضرت شرم می‌کرد و در این ساعت، نازدانه‌ی حسین، سکینه خاتون، به نزد عمویش، عبّاس، آمد و طلب آب نمود. آن سرور مشک خشکیده‌ای برداشت تا برای سکینه و اطفال تشنه‌لب آب بیاورد.

www.tabarestan.info تبرستان

چون نزدیک شریعه رسید، دو هزار مرد جنگی که نگهبان فرات بودند، جلوی آن سرور را گرفتند. آن حضرت اوّل باب نصیحت و موعظه را بر آن‌ها باز نمود. نصایح آن علم‌دار، که از آتش سوزنده‌تر بود، ذرّه‌ای در دل آن بی‌رحمان اثر نکرد. چون حضرت خواست داخل شریعه شود، مانع شدند. آن یادگار حیدر کرّار، شمشیر کشید و مانند شیر غضبناک در میان آن لشکر افتاد و آن‌ها را متفرّق نمود. داخل شریعه شد. کف بر آن/6 آب زد تا بیاشامد. چون به یاد لب‌های خشکیده‌ی برادرش، حسین، افتاد، آن آب را نیاشامید و بر جای ریخت. جان قربان مهر و وفایت یا باب‌الحوائج و بعد علم‌دارِ سپاه مشک را پر از آب کرده، از شریعه بیرون آمد. آن لشکر خونخوار از چهار طرف بر سقّای تشنگان حمله کردند. آن سرور تیغ کشیده، به قلب لشکر تاخت و مانند برگ خزان سر و دست به زمین می‌ریخت. ناگاه، ظالمی کمین نمود و از روی نامردی دست راست آن حضرت را قطع نمود. آن سقّای باوفا با دستِ دیگر جنگ می‌نمود. ظالم دیگری دست چپ آن سردار رشید را قطع نمود. آن باحمیّت مشک را به دندان گرفت و همّت می‌نمود تا آب را به خیامِ حرم برساند. پس بی‌حیایِ بی‌رحمی شرم ننموده، امید عبّاس را به زمین ریخت. آن ناامید با بدنِ چاک‌چاک رو به برادرش نمود. فرمود: «یا حسین، مرا دریاب.» آن سرور بر بالینِ عبّاس رشید آمد و سر آن حضرت را روی دامن نهاد و چوبه‌ی تیر را از چشم

نازنین برادرش بیرون آورد و اشک حسرت از چشم‌ها روان نمود. چون خواست قمر بنی‌هاشم را به نزدیکِ خیامِ حرم ببرد، حضرت فرمود: «یا اخی، مرا به خیمه مبر؛ زیرا از روی دخترت، سکینه، شرم دارم و ناله‌ی العطشِ اطفال بر جراحاتم می‌افزاید.»/7

زان تشنگان هنوز به عیّوق می‌رسد — فریادِ العطش ز بیابان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید — خاتم ز قحطِ آب سلیمان کربلا
اطفال تشنه‌لب همه بودند منتظر — سقّا فتاده‌دست به میدان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — بلبل خاک ریخت آب علم‌دار کربلا
بر خاک‌وخون فتاد چو سقّای تشنگان — پشت خدا شکست به میدان کربلا
نگرفته دستِ دهر، گلابی به غیرِ اشک — زانگه که شد شکفته به بُستان کربلا

www.tabarestan.info تبرستان

هنوز کمر مولانا، اباعبدالله، از مرگ برادر رشیدش، عبّاس، راست نشده بود که قرّةالعین کربلا، جوان هیجده‌ساله‌ی حسین، آن شبهِ پیغمبر، علی‌اکبر، نزد پدرش آمد و عرض کرد: «پدرجان، اجازه دهید میدان روم تا شاید بتوانم کمی آب به لب‌های اطفال تشنه‌کام برسانم.» مولانا حسین فرمود: «نور دیده‌ی علی، بعد از عمویت، عبّاس، یاوری دیگر برای من جز تو و برادرت، زین‌العابدین، نمانده است و بسی آرزو دارم تو زنده بمانی تا بعد از شهادتم، قافله‌سالار و محرمِ اسیرانِ شام باشی؛ چون برادرت رنجور و مریض است.»

علی‌اکبر عرض کرد: «پدر، چگونه می‌توانم پس از شما زنده بمانم؟ به خدا قسم چنان‌چه اجازه‌ی میدانم ندهی، بدون کشته شدن می‌میرم.» حضرت فرمود: «جواب مادرت، لیلا، را چه دهم؟» علی‌اکبر نزد مادر رفت؛ با زحمتِ زیاد اجازه‌ی میدان گرفت. حضرت/8 با دستِ مبارکِ خود لباسِ رزم بر اندام علی‌اکبر پوشانید. آن شبهِ پیغمبر بر عقاب سوار [شد] و به‌سوی میدان تاخت.

علی‌اکبر آن‌گونه در جنگ تاخت — که عالم بر اهل ستم تنگ ساخت
چنان بازو افراخت در کارزار — که اندر اُحُد صاحبِ ذوالفقار
قضا گفت: صفّین مکرّر شده — پسر چون پدر، اصغر اکبر شده
علی را لقب زین سبب اکبر است — که جنگش مهین، گر خودش کِه‌تر است
دریغا که از گرمی آفتاب — تنش بود بی‌تاب و قلبش کباب
زبان و لبش بود خشک و کبود — ز بی‌آبی‌اش دیده پرآب بود

ز گردِ رخش منکّدر روی و موی — بدین‌سان به‌سوی پدر کرد روی
که از بحر رحمت لبی تر کند — حدیث عطش را به کوثر کند
روان شد به میدان به امّید آب — سوی باب کردی پدر را کباب

چون در میدان آمد، مقابل لشکر ابن‌سعد [ایستاد.] لشکر تمام، متحیّر [شدند] و از ابن‌سعد سؤال نمودند: «این جوان کیست که تمام شکل و شمایل او شبیه پیغمبر است؟» آن لعین گفت: «این یادگار حیدرِ کرّار، فرزندِ رشید حسین، است.» علی‌اکبر لشکر را امر به سکوت و با زبان فصاحت و نطق رَجزخوانی نمود و با زبان حال فرمود:

«ایا فرقه‌ی فارغ از ننگ و نام — ندارید جز کفر و اسلام نام
روا نیست ای قوم بیرون ز دین — مسلمانی محض و کفر این‌چنین
شما ترک یزدان و کین بر رسول — نمودید در عالمِ ذَر قبول
نه ما آخر اولاد پیغمبریم؟ — برازنده‌ی خلقت داوریم؟/9
کسی که بود عرش را زیب و زین — حسین است و اولاد پاک حسین
یزید ستمگر ز نسل زِناست — خلافت زنازاده را کی رواست؟
خلافت بود حقّ و شأنِ حسین — ایا ظالمان دودمان حسین
منم آنکه جدّم رسول خداست — که سرخیل و در حلقه‌ی انبیاست
منم آنکه در رتبه، عمرانیِ‌ام — به روز وَغا حیدرِ ثانیِ‌ام
مرا در میان، ذوالفقارِ علی‌ست — مرا افتخار از نبیّ و ولی‌ست
چو شیرِ خدا شام بدر حنین — شجاعت برد ارث بابم حسین
چو شمشیرِ کین برکشم از نیام — شود زَهره‌ی شیر در بیشه آب
چو گیرم به کف تیغِ خاراشکاف — سپهر زمین سینه دزدد ز قاف
نمی‌لافم ای ابنِ سعدِ لعین — گر انکار داری، بیا و ببین
منم آنکه بر سروران سرورم — شبیه پیمبر، علی‌اکبرم
شهادت بود ارث آبای من — ز کشتن جُوی نیست پروای من
چه غم گر تنم خون رود همچو آب؟ — ولی تا نیفتم ز روی عقاب
چنان خون بریزم در این دشتِ کین — که گوید جهان‌آفرین آفرین»

حضرت بعد از رجزخوانی، مبارز طلبید. چون لشکرِ اعدا فصاحت و بلاغت و شجاعت آن

www.tabarestan.info تبرستان

جوان را دیدند، هریک زبان به ذکرِ «تبارک اللهُ احسنُ الخالقینَ»[1] گشودند و شور و هلهله در لشکر افتاد و عن‌قریب بود که لشکر شورش نموده، متفرّق شوند. ابن‌سعدِ لعین بانگ به لشکر زد که وای بر شما! اگر این جوانِ هاشمی را رخصت دهید، احدی از شما باقی نمی‌گذارد. گفتند: «چه باید کرد؟» آن لعین فرمان داد: «مانند عمویش، عبّاس، بر او حمله برید.» لشکر یک‌مرتبه بر آن جوان یورش بردند. آن/10 شاهزاده‌ی رشید مانند شیر غضبناک میان آن لشکر شمشیر می‌زد و به روایتی، صد و بیست نفر از لشکر اعدا را به درک فرستاد. ولی چون تشنگی به او غالب آمد، تاب ادامه‌ی جنگ را نیاورد. لشکر را متفرّق [ساخت] و به‌سوی خیامِ حرم آمد. حضرت گرد و خاک از روی مبارک علی پاک کرده، سر او را بر روی زانو گذاشت و فرمود: «علی جان، چه می‌خواهی؟» علی‌اکبر باز به آن حال عرض کرد:

«ای پدر، ز عطش مرغِ روحِ من پر زد — شرارِ تشنگی آذر به جان اکبر زد
تو بحر جودی و از بهرِ آب، من بی‌تاب — کباب شد جگرم، ای پدر، مرا دریاب
تن از گرانیِ اسبابِ جنگ خسته شده — ز جنگ دست و دلم خسته و شکسته شده
فدایت ای شه مکّی و ای مهِ مدنی — گواه باش که نقل الحدید الجهدی
نه دست رزم، نه پای درنگ در جنگم — قسم به جان تو کز دست زندگی تنگم
پدر، فدای تو، از تاب تشنگی مُردم — به خاک حسرت آب فُرات را بردم
ز لطف گر بتوانی مرا کنی سیراب — بنای خصم [و] مقامش کنم خراب و سراب»
چو شاهِ تشنه‌لبان اکبرِ جوان را دید — حدیثِ یا ابتا العطش از او بشنید
کشید از دلِ پرخون فغان که واغوثا — به غیر ذات علی، جدّک رسول‌الله
به ذات حقّ که گران است بر پیمبر [و] آل — که بنگرند تو را تشنه‌لب، بدین احوال
قدم به جنگ بیفشان و جان به‌دست افشان — کمی دگر که دم دیگری به حق مهمان/11

چون حضرت علی‌اکبر از پدر خواهش آب نمود، آن سرور زبان خشکیده‌ی خود را روی زبان علی گذارد و اشک تحسّر روان [نمود] و به روایتی، خاتم پیغمبر را از انگشت مبارک بیرون آورده، به دهان علی‌اکبر نهاد و عطش آن شاهزاده برطرف شد. دست پدر را بوسید و باز، روانه‌ی میدان شد. آن شاهِ کم‌سپاه به حسرت بر قدّوبالای علی‌اکبر نگاه کرد و به زبان حال فرمود:

«الهی، چون شوم بسمِل به زیرِ خنجر قاتل — بود آسان مرا، امّا فراق این جوان مشکل
الهی، با تو آن عهدی که کردم، آن‌چنان کردم — چنین رعنا جوانی را فدای امّتان کردم»

---

۱. المؤمنون/ ۱۴.

www.tabarestan.info تبرستان

علی‌اکبر چون شیر ژیان به میدان تاخت و بر آن روباه‌صفتان حمله نمود. عمر سعد دو هزار سوار به سر آن سرور فرستاد. آن شیر بیشه‌ی شجاعت به قلب آن لشکر زد و شصت نفر آن‌ها را به درک فرستاد. عمر سعد خطاب به لشکر [کرد] که ای بی‌حمیّت لشکر، قوّه‌ی دو هزار به یک جوان هاشمی نرسد؟ حیفِ نامِ مرد بر شما! لشکر از این حرف به جوش آمد. یک‌مرتبه از چهار طرف، به علی حمله نمودند و یک ظالمی چنان تیغ به فرق علی نواخت که فرق تا ابروی علی‌اکبر شکافت. شاهزاده تاب نیاورد. عنان مرکب را رها نمود. عقاب/12 [او را] نزدیک خیام آورده، امامِ مظلوم ناظر علی بود. چون علی‌اکبر نزدیک پدرش رسید، از اسب به زیر افتاد. امام حسین سرِ مبارکِ علی را روی دامن نهاد؛ با آستینِ مبارک، خون از صورت علی پاک نمود و صورت را روی صورت علی گذارد و گریه نمود. علی چشم باز کرد. فرمود: «پدرجان، السّاعه جدّم جامی پر از آب به من داد که تشنگی من رفع شد و نیز در دستِ دیگر جهتِ شما داشت.» این گفت و چشم بر هم نهاد و جان به جان‌آفرین تسلیم نمود. مظلوم کربلا بر نعش فرزند عزیزش با زبان حال فرمود:

«ای خفته به خون برابر من — نورِ دل و روحِ پیکر من
ای مظهرِ جدّ اطهر من — ناکام علی اکبر من
ای روی تو باغِ لاله‌زارم — ای قدّ تو سروِ جویبارم
وز داغِ تو شد خزان بهارم — ناکام علی اکبر من
رفتی تو به عهدِ نوجوانی — بعد از تو در این جهان فانی
آید به چه کار زندگانی؟ — ناکام علی اکبر من
بودی تو ستاره‌ی سحرگاه — عمر تو چه‌قدر بود کوتاه
پنهان شدی از نظر به ناگاه — ناکام علی اکبر من
افسوس ز نوجوانیِ تو — وز مُردنِ ناگهانی تو/13
حیف از رخِ ارغوانیِ تو — ناکام علی اکبر من
جز یادِ تو همدمی نجویم — بعد از تو اگر سخن بگویم
باشد شب و روز گفت‌وگویم — ناکام علی اکبر من
رفتی تو به‌سوی باغ رضوان — امّا پدرت در این بیابان
مانده است غریب و زار و حیران — ناکام علی اکبر من
لیلا ز غم تو بی‌قرار است — در خیمه نشسته، اشکبار است

www.tabarestan.info تبرستان

چشمش به ره و در انتظار است — ناکام علی اکبر من
ای باد صبا، برو خدا را — با آه و فغان به نزد صغرا
گو: کشته شد از جفای اعدا — ناکام علی اکبر من
در ماتمت ای جوان ناکام — از ذاکرِ بینوایِ گمنام
۸۰ رفته است قرار و صبر و آرام — ناکام علی اکبر من»

حضرت سیّدالشهدا در سر بالین جوان ناکامش ناله‌ی بسیار کرد و فرمود: «خدا بکشد قاتل تو را و بعد از تو علی، خاک بر سرِ دنیا و زندگانیِ دنیا.» ای مشکل‌گشای هر دو عالم، تو را به حقّ ناله‌های حسین و به حقّ مصیبت‌های حسین، الهی، به حقّ فرق شگافته‌ی علی‌اکبرِ حسینت، مراد و حوایج شرعی این جمع عاصی را برآورده به خیر گردان، همچنان که مرادِ پیرِ خارکش را برآورده نمودی.

www.tabarestan.info تبرستان

باری از مطلب دور نشویم. عبدالله شکر خدای به جای/14 آورده و پاره‌های سنگ را در توبره نهاد و روانه‌ی شهر شد. چون به خانه رسید، سنگ‌ها را بیرون آورده، روی تاقچه‌ی اتاق گذاشته، شرح حال و آن‌چه دیده بود، برای زن و فرزندان خود ذکر نموده، به هریک وعده‌ی دلداری می‌داد. چون تاریکی شب فرا رسید، کلبه‌ی محقّر عبدالله از نور آن سنگ‌ها چون روز روشن شده بود. عبدالله دانست آن سنگ‌ها گوهر شب‌چراغند. آن شب از شادی خواب نرفتند. چون صبح شد، عبدالله سنگ‌ها را برداشته، در محلّی پنهان نموده و یک دانه از آن‌ها را به بازار برد.

جواهرفروشی آن پاره‌سنگ را به قیمتِ گزاف بخرید. عبدالله شکرگویان پوشاک و خوراک خریده، برای زن و فرزندان خود آورده، کم‌کم زندگانی را توسعه داده و برای خود و سه دخترش قصرهای باشکوه بنا نموده و از زحمت خارکندن در بیابان راحت شد و چون زندگانی آن‌ها از هر جهت مهیّا شد، عبدالله را خیال حجّ و زیارتِ خانه‌ی خدا در سر افتاد و اسباب سفر ساز نمود و به قصدِ حجّ روانه شد و به زن و سه دخترش سفارش نمود تا قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا را از یاد نبرند و هر شب جمعه، بیان نمایند./15

در غیاب عبدالله، روزی دخترِ پادشاهِ دیار از کنار قصر عبدالله گذارش افتاد. چون آن شکوه خسروانی را دید، در شگفت شد و پرسید: «این دستگاه شاهانه از کیست؟» داستان پیرمرد خارکن و معجزه نمودنِ حلّال مشکلات را برایش بیان نمودند. دختر پادشاه خواستار شد که با دختران پیرمردِ خارکن آشنا شود و آن‌ها را به همنشینی خود اختیار نمود.

چون دخترهای عبدالله با دختر پادشاه آشنا و دوست شدند، قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا و سفارش پدر از یاد بردند. روزی دختر پادشاه با دخترهای عبدالله در باغ رفته و برای شنا نمودن در آن رفتند. موقعی که در آب مشغول بازی بودند، کلاغی گلوبند مروارید دختر پادشاه را ربود و در چنار برد و هیچ‌کس نفهمید. چون دختران عبدالله دست به آب نداشتند، زودتر از آب بیرون آمده، لباس پوشیدند. بعد، دختر شاه از آب بیرون آمده، همین‌که لباس خود را پوشید، اثری از گلوبندش ندید. هرچه جست‌وجو کردند، آن را نیافتند. دختر شاه به دختران عبدالله شک نموده، گفت: «گلوبندِ من نزدِ شماست؛ به دلیل آن‌که زودتر از آب بیرون آمدید و حتماً این دستگاه و ثروت هم که/16 گرد آوردید، از دزدی‌ست و خود را ناحقّ به مشکل‌گشا بستید و الّا مرد خارکن کجا و این دستگاه کجا؟» خلاصه قضیّه را به عرض شاه رسانید. شاه فرمود دختر و زن خارکن را زندانی نمایند و اثاثیه‌ی آن‌ها را توقیف کنند و مأمور فرستاد؛ عبدالله را از راهِ حجّ بند نموده، بیاورند. سواران دنبال عبدالله تاخته، او را گرفته، نزد شاه آوردند؛ او را نیز در زندان نهادند.

www.tabarestan.info تبرستان

عبدالله پریشان و سرگردان، چندی در زندان ماند. شبی پیرمرد سبزپوش نورانی، یعنی خضر نبیّ‌الله، را در خواب دید. آن سرور به عبدالله گفت: «چرا قصیده‌ی مشکل‌گشا را فراموش نموده‌اید؟» چون این بگفت، عبدالله از خواب بیدار شد. فهمید تمام این بلیّات برای فراموش نمودن قصیده‌ی مشکل‌گشا بوده است و چون شب جمعه فرارسید، نزد زندانبان التماس نمود که قدری نخود و کشمش برای او تهیّه کند. زندانبان قدری نخود و کشمش فراهم کرده، به عبدالله داد[1]. پیرمرد خارکن با دل شکسته، زندانی‌ها را دور خود جمع کرده و قصیده‌ی مشکل‌گشا را برای آن‌ها بیان کرد و گریه‌ی بسیاری کرد. همان شب، پادشاه در خواب دید مولای متّقیان، علی بن ابی‌طالب(ع)، مشکل‌گشای هر دو/17 عالم را. امر فرمود: «عبدالله و خانواده‌ی او بی‌گناه[اند] و گلوبندِ دخترت در چنار، توی لانه‌ی کلاغ است.» این فرمود [و] از نظر غایب شد. شاه بیدار شده، فوری دستور داد تمام لانه‌های کلاغ را جست‌وجو کنند. خلاصه گلوبندِ مفقودشده را در لانه‌ی کلاغ یافتند. شاه امر کرد عبدالله و خانواده‌ی او را آزاد و اثاثیه‌ی آن‌ها را ردکنند و به احترامِ او تمام زندانی‌ها را مرخّص کنند و تا عبدالله زنده بود، ندیم و همنشین شاه و مورد احترام خاصّ و عام بود و هیچ شب جمعه، قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا را فراموش نمی‌کرد.

الهی، به حقّ عظمت و جلال خود و به فضلِ بی‌منتهای خودت و به حقّ آلاء و نعمت‌های خود، الهی، به برکت عفو خودت، الهی، به حرمت نور محمّد و به حقّ نبوّت و به حقّ ابراهیم

---

۱. در اصل: دادند.

خلیلت و به حقّ شعیب و یهودِ کم‌آزارت و به حقّ یعقوب و یوسف و نوح و یحیای جان‌نثارت و به حقّ یونس و الیاس و خضر و یوشعِ غم‌خوارت و به حقّ سلیمان و موسی و عیسی و اسماعیل و اسحاق و اصحاب کهف، الهی، به حقّ جبرئیل و اسرائیل و اسرافیل و خاصّان درگاهت، الهی، به حقّ ***تورات*** و ***انجیل*** و ***زبور*** و ***فرقانت***، الهی، به حقّ محمّد، اشرف مخلوقات، الهی، به حقّ فاطمه‌ی زهرا و علی مرتضی و حسن مجتبی و حسینِ شهید به کربلا و/18 به حقّ امام زین‌العابدین و به حقّ محمّدباقر و جعفرصادق و موسی‌کاظم و علی بن موسی‌الرّضا و به حقّ محمّدالتّقی و علی‌النّقی و الحسن‌العسگری و محمّدالمهدی، صلوات‌الله علیهم اجمعین، مشکل این جمع عاصی را بگشا و حوایج شرعی و مرادِ این بندگانِ مضطرِ پریشان و فرومانده را روا کن و ثوابی از این مجلسِ پرفیض به روحِ امواتِ حاضرینِ مجلس برسان و روح مردان [را] با روحِ پرفتوح مولانا، امیرالمؤمنین، علی، علیه‌السّلام و روح زنان را با روح فاطمه‌ی زهرا(س) محشور فرما. آمین به حق ربّ العالمین. از خوانندگان التماس دعا داریم.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

قهرمان قاتل

داستان ***قهرمان قاتل*** یا ***قهرمان‌نامه*** از افسانه‌های عامیانه و به نثر، نوشته‌ی ابوطاهر طَرسوسی (طرطوسی) است که مربوط است به زمان هوشنگ، پادشاه افسانه‌ای ایران و شرح جنگ‌های او برای کشورگشایی است که ابتدا در مقابل قهرمان بن گرشاسب قرار می‌گیرد؛ امّا بعدها قهرمان و هوشنگ با همکاری یکدیگر بر سرزمین‌های دور دست می‌یابند. اسفندیار برخلاف روایت‌های رایج، به دست قهرمان کشته می‌شود.[1]

داستان شرح نبردهای فراوان قهرمان قاتل است که در میانه‌ی داستان ماجرای عشق او با سرو خرامان، دختر جبل کبیر، بر جنبه‌های غنایی و جاذبه‌های داستانی آن می‌افزاید. قهرمان قاتل پسر طالع مراد و شاهزاده‌ای است که پدرش پادشاه هفت اقلیم بوده و در حالی‌که سه سال بیش نداشته، دیوان وی را می‌ربایند و قهرمان را سیزده سال در دریای محیط، در دامن کوه قاف و صحرای هیهاتیّه حبس و تربیت می‌کنند. پس از آن‌که قوّت و شجاعت می‌یابد، دیوان از ترس، وی را در خواب به ربع مسکون و دشت هوشنگ‌شاه می‌آورند و رها می‌کنند و خود می‌گریزند. طی جنگ‌های طولانی با پسرعمویش، قهطران بن اهراسب، حریف او نمی‌شود و از در دوستی با او درمی‌آید. او با کمک جادوگران با هوشنگ‌شاه متحّد می‌شود و به سرزمین‌های چین و ختن و هند می‌تازند و با پهلوانی‌ها و رشادت‌های بی‌نظیر و افسانه‌ای، پادشاهان را مقهور خود می‌کنند.

---

۱. آته، کارل هرمان، ***تاریخ ادبیات فارسی***، ص. ۲۱۵.

با مشاهده‌ی گزاره‌های قالبی خاصّ مجالس نقّالی، معلوم می‌شود این داستان نیز از متون نقّالی بوده است.

به اعتقاد بلوشه[۱] این داستان اصلی هندی دارد و به دستور انوشیروان و به‌دست بزرگمهر به پهلوی ترجمه شده و طَرسوسی آن را به فارسی برگردانده و بعدها به ترکی نیز ترجمه شده است. امّا اسماعیلی[۲] منشأ هندی آن را رد می‌کند؛ زیرا بلوشه هیچ سندی برای این گفته‌ی خود نمی‌آورد. وی فرضیه‌ی دیگر بلوشه را قابل قبول‌تر می‌داند که این داستان از جمله حماسه‌های سیستان است که بخشی از آن مربوط به پهلوانی‌های رستم است که در ***شاهنامه*** وارد گردیده است.

تبرستان www.tabarestan.info

ترجمه‌ی ترکی آن نیز در کتابخانه‌ی وین نگه‌داری می‌شود (فلوگل II/32). در نسخه‌های ترکی، حجم اثر بالغ بر ده جلد است که ***قهرمان‌نامه*** تنها بخش کوچکی از آن است. بخش نخست آن در سه جلد مربوط به داستان کیومرث تا هوشنگ است که ***گردن‌کشان‌نامه*** نام دارد؛ بخش دوّم شرح جهان‌گشایی‌های هوشنگ در چهار جلد است که به ***هوشنگ‌نامه*** معروف است؛ بخش سوّم به نام ***قهرمان‌نامه*** است. نسخه‌ی کاملی از این مجموعه در دست نیست.

نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانه‌ی برلین (پرچ، IV/993) موجود است. دو نسخه از ***قهرمان‌نامه*** به شماره‌های ۴۰۹/۲ و ۱۱۶ در بنیاد خاورشناسی شهر دوشنبه نگاه‌داری می‌شود. در ایران ***قهرمان‌نامه*** چندین‌بار چاپ سنگی شده است؛[۳] از جمله در سال ۱۲۷۰ (۱۲۰ صفحه)، ۱۲۷۴ (۴۸ برگ) و ۱۲۷۵ (۴۰ برگ). به‌نظر می‌رسد ناشران مثل دیگر آثار ادب عامّه، این داستان را خلاصه و چاپ کرده باشند. چاپ‌های سنگی کتاب دارای تصاویری است که پوشش قهرمانان و ابزار و فضای فرهنگی در آن‌ها متعلّق به دوره‌ی قاجار است.[۴]

ابوطاهر محمّد بن حسن بن علی بن موسی طرسوسی (یا طرطوسی)، داستان‌پرداز و نویسنده‌ی سده‌ی شش قمری اهل طرسوس در آسیای صغیر، یا از مردم طرطوس در سوریه‌ی امروزی بوده است. ولی با توجّه به فارس‌زبان بودن و توانایی کامل او در این زبان به موجب مضامین محتوای آثار او، چون ***داراب‌نامه*** و ***قهرمان‌نامه*** که غالباً به اشخاص تاریخی و داستانی ایران باستان مربوط می‌شود، می‌توان گفت که وی در اصل ایرانی بوده است و خود یا پدرانش به

---

۱. بلوشه، ج. ۱، ص. ۱۳۷ به نقل از اسماعیلی، حسین، ***مقدّمه‌ی ابومسلم‌نامه***، ج. ۱، ص. ۱۷۷.

۲. اسماعیلی، حسین، ***مقدّمه‌ی ابومسلم‌نامه***، ج. ۱، ص. ۷۶.

۳. مشار، خان‌بابا، ***فهرست کتاب‌های چاپی فارسی***، ج. ۳، ص. ۳۹۶۸.

۴. از جمله: ***قهرمان قاتل***، کاتب محمّدجعفر گلپایگانی، مصوّر، تهران، ۱۲۷۰ق.

آسیای صغیر یا شام مهاجرت کرده و در آن‌جا توطّن اختیار کرده بودند.[۱] احتمال دیگر آن است که وی در اصل از مردم طرسوس (یا طرطوس) بوده و چون این نواحی از اوایل حکومت اسلامی، مرز میان ملل مسلمان و نصارا بوده و همواره در معرض جنگ و غارت قرار داشته و چندبار میان بیزانس و نیروهای اسلام دست‌به‌دست گشته است،[۲] مردم مسلمان آن‌جا به‌ناچار به سرزمین‌های دیگر اسلامی مهاجرت می‌کرده‌اند و ابوطاهر یا پدرانش از این گروه بوده‌اند.[۳] از برخی موضوعات داستان او چنین برمی‌آید که وی شیعی‌مذهب بوده است. از دیگر آثار طرسوسی است: ***ابومسلم‌نامه***، ***اسکندرنامه***، ***داراب‌نامه***، ***مسیّب‌نامه***، ***شاهنامه‌ی منثور***، ***قرآن حبشی*** به ترکی.[۴]

تبرستان www.tabarestan.info

شیوه‌ی نویسندگی طرسوسی در این داستان ساده و بی‌تکلف است. در وصف صحنه‌ها و شرح رویدادها بسیار تواناست و در بیان عواطف و حالات روانی مهارت تمام دارد.

نثر کتاب مرسل است و جملات کوتاه با تکرار فعل کاربرد بسیار دارند. این کتاب دارای تمام ویژگی‌های نثر ابوطاهر در ***ابومسلم‌نامه***[۵] و ***داراب‌نامه*** است. در این داستان به خلاف آثار دیگر طرسوسی، خبری از اشعار لابه‌لای متن نیست. شاید تلخیص‌کنندگان اثر برای کوتاه‌سازی متن، اشعار را حذف کرده باشند.

شخصیّت‌های داستان متعدّد و متنوّعند: قهرمان، قهطران، گردن‌کشان، هوشنگ‌شاه، کهّال بحری، کیوان‌شاه، بهرام، سهراب، کهطال، مهلل‌شاه، بهروز جهان‌دار، جبل کبیر، شهبال پری، کیومرث‌شاه، اهرمن‌شاه، سیامک، فرامرزشاه، جوان‌شاه کشمیری، بهرام کوچک، رنگین جادو، خردک جادو، زال زمان، قاهر پریزاد، ضحاک اژدرسوار، برزوی نام‌دار، سام سوار، گشتاسب بن آهن‌دست، قارون دیوبند، نریمان‌شاه.

قهرمان قاتل به لحاظ بن‌مایه‌ها، حضور عیّارانی چون شیرپنجه، عاصم عیّار، گردن‌کشان عیّار و ۲۴ هزار عیّاری که در صحنه‌های داستان حضور دارند، ابزار کار (یراق شبروی) و کردارهای عیّاری (استفاده از داروی بی‌هوشی، کمندافکنی) و... از آثار و متون عیّاری محسوب می‌شود.

دیوان و موجودات خارق‌العاده مثل دیگر آثار طرسوسی در این داستان نیز دیده می‌شوند؛

---

۱. ر.ک. آیتی، عبدالحمید، ***داراب‌نامه‌ی طرسوسی***، راهنمای کتاب، ۱۳۴۵ش.، س. ۹، ش. ۴، صص ۴۲۱ـ۴۲۲.

۲. ر.ک. یاقوت حموی، ***معجم‌البلدان***، ج. ۳، صص. ۵۲۶ـ۵۲۸ و ۵۲۹.

۳. ر.ک. ***داراب‌نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی***، مقدّمه‌ی ذبیح‌الله صفا.

۴. ***دایرةالمعارف بزرگ اسلامی***، ذیل ابوطاهر طرسوسی.

۵. ر.ک. اسماعیلی، حسین، ***مقدّمه‌ی ابومسلم‌نامه***، ص. ۱۷۷.

مثل جانور چهارچشم شش‌پای بحری که مرکب قهرمان قاتل است. جنبه‌های رمزی در همان آغاز داستان نمایان می‌شود: دیوان، قهرمان را به دریای محیط در دامن کوه قاف و صحرای هیهاتیّه می‌برند و در میان جان نگاه می‌دارند.

بن‌مایه‌های حماسی مثل نبردهای پیاپی، نبرد یک زن (سرو خرامان) با قهرمان و قهطران، عناصر جادویی و خارق‌العاده، وصف میدان جنگ و عوامل دیگر، تأثیرپذیری آن را از **شاهنامه** نشان می‌دهد. در ضمن، این بن‌مایه‌ها را در دیگر آثار طرسوسی نیز می‌توان یافت. در داستان‌های عیّاری معمولاً قهرمان و عاشق با کمندافکنی به قصر معشوق می‌رود و او را در خواب می‌بیند یا با او بزمی مخفیانه دارد. امّا در این داستان، این سرو خرامان است که مخفیانه به دیدار قهرمان می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

قهرمان قاتل

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

امّا راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که طالع‌مراد را پسری بود که اسم او قهرمان بود. دو سه‌ساله بود، اثر جهانگیری از جبین او پیدا بود و طالع‌مراد برادری داشت که او را اهـراسب مـی‌گفتند و بسیار شجاعت داشت. او را پسری بود قهطران. قهرمان سه‌ساله بود و قهطران هفت‌ساله. آن دو شاهزاده از میان حرم بیرون آمدند؛ در میان باغچه تماشا می‌کردند که دیوان فرصت کرده، خود را به شاهزادگان رسانیدند. قهطران دیوان را که دید، بزرگ‌تر بود، رو به گریز نهاد؛ خود را به حـرم رسانید و قهرمان کوچک بود. گیر افتاد؛ دیوان او را گرفته، به در برده، به دریای محیط در دامن کوه قاف به صحرای هیهاتیّه رسانیدند. او را در میان جان نگاه داشتند و لباس‌های نرم به او پوشانیدند تا بزرگ شود. فکر ایشان آن بود که او را پرورش می‌دهند که تعصّب ایشان خواهد کشید و او را سپه‌سالار خود می‌نمایند و به جنگ آدمیان می‌آورند و انتقام خواهند کشید و سعی نـمودند تـا قهرمان بزرگ شود. تا سیزده سال دیو او را تعلیم می‌داد و طریق سواری و شکار او را می‌آموختند و آن‌چه شاهزاده‌ها را به‌کار آید، به یاد قهرمان دادند تا این‌که صلابت او را هرکس نظر کـردی، خوف برداشتی و نعره‌ی او تا دو فرسنگ می‌رفت که هرکس شنیدی، زهره‌ی او آب شدی.

امّا راوی/2 گوید که چون اهل حرم و طالع‌مراد قـهرمان را نـیافتند، چـون قـهطران از دست دیوان گریخته بود، حالات را از برای پدر و مادر بیان کرد. ایشان یقین کردند که دیوان او را بردند و تهمورث از این سخن بسیار دلگیر شد. جمعی دیوان در اطاعت او بودند. ایشان را طلبید و در

اطراف عالم فرستاد به جست‌وجوی فرزند. بعضی می‌رفتند و نمی‌آمدند و بعضی مأیوس برمی‌گشتند. امّا یک حرم دیگر تهمورث حامله بود. تهمورث از غصّه‌ی قهرمان بیمار شد و رحلت نمود. زن او پسری زاد نیکوجمال و خوش‌اندام. چون اهراسب این سخن را شنید، بسیار خوشحال شد و خدا را شکر کرد که این پسر یادگار برادرم می‌ماند. چون چهل روز از این بگذشت، فرمود: «فرزند برادرم را بیاورید تا او را ببینم.» او را آوردند. بسیار خوشش آمد. فرمود منجّمان آمدند؛ طالع او را دیدند. گفتند که این پادشاه عالمگیر خواهد شد. امّا پادشاهی او بعد از برادرش می‌باشد. گفتند: «از قرار گفته‌ی شما، قهرمان زنده است.» منجّمان گفتند: «بلی. در میان جماعتی خدانشناس بزرگی می‌کند. از وقتی که گم شده، سیزده سال بعد پیدا می‌شود و فرزند تو، قهطران، هم با قهرمان در دور هوشنگ‌شاه نامی که از مردم سنجاق است، خدمت‌های لایقانه می‌کنند و بعد از هوشنگ‌شاه، قهرمان پادشاه می‌شود و بعد از قهرمان، این پسر پادشاه شود.» چون اهراسب این سخن را شنید، گفت: «از حکم خدا تجاوز نمی‌کنیم.» بعد از آن، منجّمان فرمودند: «طالع این پسر شید است و در برج آفتاب است و سرایت می‌کند به مجلس عیش و این پسر عشرتی‌ست و همیشه جام عشرت در مجلس او می‌گردد و نام او را جمشید گذارید.» اهراسب پسندید و پادشاهی او قرار گرفت. پس قهطران به سنّ دوازده‌سالگی رسید. سواری و شکار کردن و شمشیر زدن و عمود زدن، آن‌چه پادشاهان را به‌کار آید، قهطران همه را یاد گرفت و چنان شد که کس نتوانست دست به او دهد و در هجده‌سالگی عمودی از آهن کار می‌فرمود و جمالی داشت مانند آفتاب و سی و یک ارج قدّ و پهنای سینه داشت و میل گردن با پهنای سینه برابری می‌کرد. چون اهراسب اثر جهانگیری از او دید، خدا را شکر کرد و نرّه‌دیوان در جنگ وی عاجز شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، قهطران شجاعت بسیار داشت؛ امّا مختصر کردیم. چون به سنّ بیست‌سالگی رسید، پدرش یک روز او را طلبید و گفت: «ای نور دیده، بدان که عمر من به آخر رسیده. امید من در زمانه تویی. الحمد لله مرا خدای تعالی همچون تو فرزندی کرامت کرده است و بر تو باد که بعد از من، رخت پهلوانی از خود نکنی و با دوستان خدا دوستی و با دشمنان او/3 دشمنی [ورزی] و پادشاهی نکنی. هرکس لیاقت خدمت دارد، خدمت او کن و سرکشی نکن که پهلوانی بهتر از پادشاهی است. پادشاهان با شمشیر پهلوانان شاهی می‌کنند و سرکشی با خداپرستان مکن.» چون این وصیّت‌ها را با فرزند خود کرد و آن نزدیکی رحلت نمود، اکابر و اشراف همه جمع آمده که تاج شاهی بر سر قهطران نهند. قهطران قبول نکرد و گفت: «پدرم سفارش کرده است که رخت

پهلوانی از خود نکنم و منجّمان خبر دادند که بعد از پدرم، هوشنگ‌شاه نام در این‌جا قرار گیرد و مردم سنجاق باشد. پیش‌تر از آن‌که او بیاید، ما او را بطلبیم و به پادشاهی خود قبول کنیم.» چون این سخن را گفت، بزرگان فارس تمام پسند کردند و نامه به او نوشتند به این مضمون که ای شهریار دوران و ای پادشاه عالی‌مکان، بدان که [پادشاهی] مردم فارس بعد از تهمورث، به اهراسب مانده بود. به رحمت ایزدی پیوست و کسی که پایِ تخت و تاج باشد، قهطران ابن اهراسب است و در فارس بهتر از او کسی نیست و او شوق شما را دارد و چون نامه به شما رسد، باید که دست رد بر سینه‌ی ما ننهید. نامه تمام شد. همه مهر کردند؛ با پیش‌کشی‌های پاکیزه به سنجاق فرستادند. امّا چون خبر به هوشنگ‌شاه دادند، شاه رسولان فارس را طلب نمود. رسولان را به‌نظر شاه درآورند. بعد از آن، نامه بیرون آورده، به شاه دادند. شاه فرمود تا وزیر نامه را بخواند. چون بر مضمون نامه مطّلع شدند، خوش‌وقت گردید. رسولان را خلعت داد و از بهلان، پدرش، دستور خواسته و اجازت گرفته، با لشکر گران روانه‌ی فارس شدند. چون به فارس رسید، جمع بزرگان با قهطران او را استقبال کردند و نثارها کردند و او را پادشاه خود قرار دادند. چون پادشاه شد، مردی رعیّت‌پرور/4 و صاحب‌کرم [بود] و مرتبه‌ی او را هیچ پادشاهی نداشت. چون به فارس قرار گرفت، قهطران را نوازش بی‌اندازه کرده و او را پهلوان پایتخت خود ساخت و هوشنگ‌شاه همه‌ی عالم را مسخّر ساخت به‌جز هندوستان که در آن‌جا نرفته بود و در دل داشت که به جانب هند سفری بکند و در اندیشه بود که به یک بهانه کاری ببیند و سفر کند.

امّا راوی چنین روایت کرده که چون هوشنگ‌شاه هفت اقلیم را به ضرب شمشیر آب‌دار گرفت و پادشاهان و دلیران از دست او روی به گریز نهادند، در هند رفته و پادشاه هند را به جنگ هوشنگ‌شاه دعوت کردند و آن گریخته‌ها یکی کیوان، شاه بلخ، بود. وقتی که ولایت بلخ را گرفته، کیوان‌شاه دختری داشت صاحب‌جمال که نام او را شادخاتون نهاده بود. هوشنگ‌شاه او را به عقد خود درآورده و مرتبه‌ی او را از سایر حرم‌ها بلندتر کرده بود و دیگری خاورشاه سمرقندی و خسروشاه تتاری و توران‌شاه چینی و هشام‌شاه فرنگی و دادشاه مصری. این پادشاهان رفتند در پیش شاه هند و شکایت هوشنگ‌شاه را کردند که از هند لشکر بر سر هوشنگ‌شاه بیاورند. چون این خبر به گوش هوشنگ‌شاه رسید، گفت: «می‌خواستم که به هند بروم. امّا بهانه بهتر از این‌که دشمنان ما گریخته‌اند و در پیش رای هند رفته‌اند؟ پیش از آن‌که او به جنگ ما بیاید، ما به جنگ ایشان خواهیم رفت.» پس فرمود تا خبر به ولایت‌ها ببرند و پادشاهان را خبر کنند که فلان روز حاضر باشند. پس لشکر از هرجا آمدند تا به فارس رسیدند و قریب دویست و پنجاه هزار پادشاه

www.tabarestan.info تبرستان

و بزرگان حاضر شدند و سپه‌سالار لشکر، بهرام، پسر شهپال پری، بود و قهطران پهلوان پایتخت بود. القصّه، فرمودند تا لشکر روانه‌ی هندوستان شوند. از فارس مانند مور و ملخ روانه شدند.

امّا راوی روایت می‌کند قهرمان در وقتی که سه‌ساله بود، دیوان با پدر او غرض داشتند. او را دزدیده، به کوه قاف بردند؛ پرورش دادند. فکر ایشان آن بوده که چون در میان ما بزرگ شود، تعصّب ما خواهد کرد و ما او را پهلوان خود کنیم و در جنگ آدمی‌زاد ببریم و انتقام از آدمی‌زاد بستانیم. به این امید او را پرورش دادند. چون به هفت‌سالگی رسید، مثل و مانند نداشت. زیباجمال [و] خوش قدّوقامت بود که نظیر نداشت و از هیبتش هیچ‌کس قدر آن نداشت که به رویش نگاه کند و آواز نعره‌ای داشت که هرگاه نعره زدی، جهان از آواز او پر شدی. دو فرسنگ راه/5 نعره‌اش می‌رفت. چون به سنّ سیزده‌سالگی رسید، در صحرای هیهاتیّه دیوان از برای او سلاح‌ها ساختند از الماس. چندین وقت نرّه‌دیوان الماس از همه‌جا به‌هم رسانیدند تا تیغی از برایش بتراشند و آن تیغ را غمغم نام نهادند. چون به شانزده‌سالگی رسید، چنان پهلوان زبردستی بود که اژدها طاقت جنگ او را نداشت. چون به در قلعه رسیدی، از جای کندی و هر نرّه‌دیوی را دست کشتی به او دادی، چون پر کاه از زمین ربودی و هیچ نرّه‌دیوی تاب مقاومت او را نداشت و گرزی از آهن برایش ساخته بودند که اگر بر کوه زدی، تو تیا می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست او را کار فرماید و او را به یک دستی فشار می‌داد که نرم می‌شد و جمیع دیوان از شجاعت او تحسین می‌کردند. چون او را بدان قوّت دیدند، همه مطیع وی شدند و هرچند کردند، به ایشان رام نشد. چون به شانزده‌سالگی رسید، به دیوان غالب آمده بود.

امّا چون دید که آن قوم از طایفه‌ی او نیستند، پرسید که چون من به شما نمی‌مانم؟ راست بگویید. دلیل چیست؟ دیوان از ترس، قصّه را از اوّل تا آخر بیان کردند. چون قهرمان خود را شناخته و اسم پدر را شنید، دیوان را گفت: «ای عفریتان، اگر چنان‌چه مرا از جایی که آورده‌اید، نرسانید، کاری بکنم که یک دیو زنده نگذارم.» دیوان چون دیدند راه گریز نیست، سر خدمت فرود آوردند و به هر طریق که بود، با جمیع آلات حرب او را برداشتند و بر پشت خود سوار کردند و او را از کوه قاف تا به ربعِ مسکون آوردند. قضا را کوهستانی بود که دیوان او را فرود آوردند، به این بهانه که ساعتی استراحت کنند. چون لحظه‌ای بیاسودند، قهرمان را خواب گرفت. در خواب رفت. چون او را در خواب دیدند، یک‌بار رو به گریز نهادند. قهرمان چون از خواب بیدار شد، کسی را ندید. در آن‌جا بماند. کارش این بود: روز سوار کرگدن می‌شد و شکار می‌کرد و گوشت او می‌خورد و بعد از اکل و شُرب، به سیرِ کوه‌ها مشغول می‌شد.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا راوی گوید که قهرمان چهل و یک ارج قد و سی و نه ارج پهنای سینه داشت. نعره‌اش را هرکس شنیدی، زهره‌اش چاک می‌شد. از قضا یک روز به شکار رفت. در وقتی که عقب شکار می‌تاخت، به قلّه‌ی کوهی رسید. دید در دامن کوه عجب لشکری نمایان است! علم‌های «نصرٌ من الله»[1] برپا کرده‌اند. قهرمان که آن لشکر را دید، تحسین کرد و بعد دید شخصی بر کرگدن زردی سوار است که هفتاد ارج قدّ کشیده و سی و پنج ارج پهنای سینه [داشت] و تاج و لباس مردانه پوشیده. قهرمان نظاره می‌کرد. گفت: «بروم پایین؛ خوب سیر کنم.» از کوه فرود آمده، در دهنه‌ی دربند/6 بر نیزه‌ی خود تکیه کرده، لشکر را تماشا می‌کرد و تا حال آدم ندیده بود. لشکر دیدند که در دهنه‌ی کوه جوانی ایستاده و بر لشکر خصمانه نظر می‌کند. شخصی پیش آمده و گفت: «ای یگانه، کیستی که بر سر راه این‌چنین لشکری ایستاده‌ای؟ مگر از این لشکر نمی‌ترسی؟» قهرمان نعره‌ای کشید که حرامزاده، کجا می‌روی؟ تو آمده‌ای که مرا از سر راه دور کنی؟ یک دم توقّف کن که هرکس چه نشان دارد. همین‌که این سخن را گفت، حریف را اختیار نماند. بازگشت؛ نگاه کرد. قهرمان از عقب او تاخت و کمر او را گرفته، از زین درربود و آن‌چنان بر زمین زد که خُرد گردید. پس سپاه به‌یکباره حمله کردند. قهرمان چون دید که بر وی هجوم کردند، چنان نعره‌ای زد که کوهستان به جنبش آمد و حمله آورد مانند شیر گرسنه و خود را بر دشمن زد و پیش لشکر را بر پسِ لشکر کوفت و از هیبت حمله‌ی قهرمان، بر سر هم ریختند. یکی از آن لشکر با قهرمان گفت که ای پهلوان، این قوّت و صلابت که تو داری، روا باشد که با لشکر هوشنگ‌شاه جنگ کنی و با همچون بهرام جبلی تندی کنی. خود را بشناس که می‌شناسندت. قهرمان گفت: «اژدها تاب جنگ مرا ندارد و بهرام چه کس باشد و هوشنگ کیست؟» این بگفت و حمله آورد و هشتاد کرگدن‌سوار را به یک لحظه بر هم زد و بهرام در آمدن بود که غوغا را شنید. گفت: «چه حالت است؟» دید سواری تاخت می‌کند و می‌گوید: «کی می‌رسد که به یک گرز کارش بسازم؟» بهرام که قهرمان را دید، یک دم ایستاد؛ تماشای جنگ او می‌کرد. هرکه را گرز می‌زد، با زمین پست می‌کرد و هرکه را شمشیر می‌زد، چون خیار تر قلم می‌کرد.

القصّه، چون آتش سوزان در لشکر افتاده. چون بهرام چنان دید، مستغرق آلات حرب گردید؛ نیزه به‌دست و سپر بر پشت و بر کرگدن سیاه سوار شده و کرگدن در عرصه تاخت و در برابر قهرمان آمد. قهرمان را چون چشم/7 بر بهرام افتاد، دید شخصی هفتاد ارج قد کشیده، پهنای سینه

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. صف/ ۱۳.

با میل گردن برابری می‌کند و از فرقِ سر تا ناخنِ پا غرق آهن و فولاد گشته. چون قهرمان بهرام را به آن شوکت دید، گرز گران را از صدر زین دررربود و بر بهرام حمله کرده، بهرام سپر بر سر کشید و خود را محافظت کرد. قهرمان آن‌چنان گرزی بر قبّه‌ی سپر بهرام زد که آواز او را همه‌ی لشکر شنیدند و آتش از قبّه‌ی سپر بهرام بر کبودی افلاک بلند گردید. اگرچه خم در بازوی او نیامد، امّا چنان گرزی چاشنی کرد که هر شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندان او لذّت کرد. بهرام بر ضرب دست قهرمان آفرین کرد. بهرام نیز چابکانه عمود خاراشکن را از قرپوس[1] زین دررربود و بر فرق قهرمان حواله کرد. قهرمان سپر بر سر کشید. آن‌چنان گرزی بر قبّه‌ی سپر قهرمان زد که از سپر قهرمان خرمن‌خرمن آتش به کهکشان فلک رفته، قهرمان آن‌چنان گرزی از دست کسی نخورده بود. تا بهرام بگذشت، قهرمان نیز ضربه‌ای به بهرام زد. بهرام از خود دور کرد. امّا آن دو اژدها باهم در جنگ بودند. این خبر به گوش هوشنگ‌شاه رسید که ای پادشاه، در دهنه‌ی دربند جوانی ایستاده و هشتاد هزار سوار بهرام را برهم زده و هشتاد کرگدن‌سوار را انداخته و حالا با بهرام در جنگ است. اگر همّت شاه نباشد، لشکر از دست می‌رود و عجب بابایی پیدا شده! هوشنگ‌شاه که این سخن را شنید، گفت: «طرفه واقعه‌ای‌ست که تن واحدی در برابر این‌همه لشکر بیاید و برابری کند و با چون بهرامی برابری کند و از خشم من نترسد و این‌همه شجاعت نماید که لشکر جبلی که از میان هفت اقلیم برخورده‌اند و از کسی روگردان نشده، خصوصاً چون بهرامی که در میان ایشان است، یک تن بیاید و این‌چنین کاری بکند. از این شخص غافل نباید بود.» سروران و بزرگان پیش آمده، گفتند که رخصت فرما تا برویم؛ هرگاه اشکبوسِ دیو باشد، او را به قید درآوریم و بند گران کرده، بیاوریم. شاه ایشان را رخصت داده، زبردستان مثل قره‌خان و هژبر فیل‌دندان و سهراب نیزه‌دار و بهرام سنگ‌انداز و ارقاب خونخوار و سام گزیده‌سوار و دلیران و سروران که در آن روز حساب نداشت و در روز مصاف، هریک بلای ناگهان بودند، همه روانه‌ی دربند گردیدند. قهطران ابن اهراسب آن آشوب را دید. به شاه گفت که ای شاه، هرچه از دست شما برمی‌آید و ما نیز با شما برویم؛ ببینیم این کار چیست؟ آن‌گاه فرمود که از برای قهطران جبّه و جوشن آوردند. قهطران جوشن در بر کرد و خود بر سر و سپری در پشت و نیزه به‌دست و فرمود تا مرکب آوردند. امّا آن‌چنان مرکبی به زیر زین درآورد که هیچ دیده ندیده بود. پا در رکاب کرده و عمود بر قرپوس زین انداخته و مرکب را از جا برانگیخته، پهلوانان از یمین/8 و یسار روانه [شدند] و چون آن‌جا رسیدند، لشکر ایستاده و در میان ایشان

---

۱. در متن قرپوس آمده است. صورت اصلی حفظ شد.

www.tabarestan.info تبرستان

بریختند و [دیدند] آفتاب‌طلعتی با چهل ارج قد همچون صنوبر ایستاده، با بهرام در جنگ است. قهرمان که چنین دید، به غیرت آمده و رعدوار نعره کشید؛ چون شیر گرسنه با بهرام تلاش می‌کرد. قهرمان در غضب شد و کرگدن را زیر بغل کرگدن بهرام راند و چنگال بر کمر بهرام بند کرده و قوّت کرده، او را دربود و بر سر چنگ گرفته و بر دور سر گردانید و آن‌چنان بر زمین زد که [از] فرق سر تا پاشنه‌ی پا بر زمین نقش بست. چون بهرام بر زمین افتاد، قهرمان دست به شمشیر کرد که از بالای کرگدن جَستن کند و کار او را بسازد که سهراب نیزه‌دار بانگ به لشکر زد که ای لشکر، ایستاده‌اید؟ بهرام را دریابید. سهراب با جمیع لشکر هجوم آوردند و نگذاشتند آسیبی به بهرام برسد.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، بهرام را از قید او بیرون بردند. قهرمان چون لشکر را دید، دست از بهرام برداشته و حمله به لشکر کرد و بکش‌بکش در میان لشکر انداخته، سهراب که چنان دید، دست به عمود کرده و هی بر کرگدن زد و عمود را بلند و از گرد راه حواله‌ی قهرمان کرد. عمود را از خود رد کرده و کرگدن را تنگ مرکب سهراب راند و دست کرد؛ کمربند سهراب را گرفته و قوّت کرده، از خانه‌ی زین دربود و بر سر دست بلند کرد و چنان حواله بر سر نام‌داران کرد که چند نام‌دار با مرکب بر سر یکدیگر غلتیدند. سهراب اگرچه نمرد، امّا مرگ در پیش خود نمود و دیگران را به یک ضرب می‌انداخت و هیچ‌کس با او مقابل نمی‌شد و شاه و همه‌ی لشکر گفتند: «آیا چاره‌ی این چیست؟» چون هوشنگ‌شاه چنان دید، در غضب شده که خود به میدان رود که قهطران عنان مرکب شاه را گرفت و نگذاشت و گفت: «ای شاه، از این جوان غافل نباید بود که او سروری‌ست که هیچ‌کس را به‌نظر درنمی‌آورد. اگر رخصت باشد، بنده بروم و ببینم چه باید کرد.» این بگفت؛ اسب را در میدان تاخته، در برابر قهرمان آمده و بر عادت خود سلام کرد. او نیز جواب سلام داد. قهرمان که قهطران را دید، پسندید و قهطران که شکل و شمایل قهرمان را دید، آثار پهلوانی و پادشاهی از جبین وی مشاهده نمود که کم کسی نیست. قهرمان تا آن زمان به کسی میل محبّت پیدا نکرده بود. امّا به قهطران محبّت زیادی پیدا کرده، قهطران بدو گفت: «ای جوان، تو کیستی و چرا این‌قدر تجاوز می‌کنی؟ که آخر پشیمان هستی و با چنین لشکر عظیم که هوشنگ‌شاه دارد، از دشمنی تو چه ضرور و تو چه کار خواهی کرد؟ در این لشکر کسانی هستند که دیوان کوه قاف را شکار می‌کنند و چون تو تنهایی در این میانه چه‌کار خواهی کرد؟ بیا تو را به خدمت شاه برم و گناه تو را درخواهم؛ چراکه پادشاه ما قدر و قیمت [تو] را می‌داند. سرکشی را ترک کن.» قهرمان گفت: «ای سرور، من به سخن کسی نیامده‌ام که به سخن کسی بروم. مراد من آن است که این

زمین را از خون آدم جوی روان کنم و درندگان [را]/9 از گوشت آدم سیر کنم.» قهطران دید که دست برنمی‌دارد. پیش خود گفت: «این را گوشمالی باید داد.» این خیال کرد و عمود را از قرپوس زین بیرون آورده، گفت: «حاضر باش که عقل تو را زایل کردم.» همچون قضای ناگهان، گرز گران را حواله‌ی سر قهرمان کرد. قهرمان به زیر سپر خود را محافظت نمود. قهطران به خانه‌ی زین راست ایستاده و به‌قوّت آن‌چنان عمودی بر قبّه‌ی سپر قهرمان زد که استخوان‌های او به جنبش درآمد که صدای او به فلک رسید و آتش خرمن‌خرمن، از قبّه‌ی سپر فروریخت. امّا خم در بازوی او نیامد و از دل آفرین کرد و رفت که حرکت کند. قهطران همان عمود را بر فرق آن زد که نزدیک بود عقلش زایل شود. امّا خم در بازوی او نیامد. بار سیم آن‌چنان گرزی زد که اگر بر کوه می‌زد، نرم می‌شد. قهرمان به لعب‌سواری از خود رد کرد. شاه آن ضرب دست را دید؛ تحسین کرد و گفت: «ای سرداران، قهطران غنیم خوب یافته است.» امّا چون نوبت به قهرمان رسید، دست برده، عمود سنگ را بلند ساخته، در بالای کرگدن راست ایستاد. قهطران را که چشم بر عمود قهرمان افتاد، دست برده، سپر را درربود و در زیر سپر پنهان شد که قهرمان نعره‌ای کشید که تمام سروران توهّم کردند و چنان گرزی بر سر قهطران زد که گویا بر سر او قیامت برخاست که هر شیری که از پستان دایه خورده بود، به زیر دندان لذّت یافت. قهطران هنوز از جا حرکت نکرده بود که قهرمان همان گرز را به فرق او زد که چهار دست و پای او فرورفت و از قبّه‌ی سپر او خرمن‌خرمن آتش فروریخت؛ امّا خم در بازوی او نیامد. قهرمان خواست که گرز دیگر بزند. امید از خود برداشت و توکّل بر خدا کرد که قهرمان عمودی بر فرق او زد که اگر بر کوه زدی، خاک گشتی. آن گرز را نیز از خود رد کرد. القصّه، آن دو دلاور گرز بر یکدیگر می‌زدند که میان گرد گم گردیدند. قهرمان کرگدن را برآورده، به جانب لشکر راند. چون نزدیک شاه رسید، سلام کرد و جواب سلام او بازدادند. قهطران نیز از میان گرد بیرون آمد. هرکه او را دید، شکر کرد. قهرمان باز بر سر قهطران رانده، آن روز تا شام جنگ کردند. قهرمان کمر قهطران را گرفته، خواست برباید که شاه به‌یک‌بار دست به شمشیر کرده، اسب تاخت که لشکر رو به جانب قهرمان کردند. قهرمان که لشکر را دید، دست از قهطران برداشت و به استقبال ایشان رفت. اوّل ابوالقاسم خاوری را بر یک ضرب به زمین پست کرد. بعد از آن، پهلوان دیگر را به قتل رسانید و چند نام‌دار دیگر را هلاک کرد و در میان لشکر برآمد و از کشته پشته می‌ساخت تا دنیا تاریک شد. شاه فرمود تا مشعل روشن کردند و آن شب تا صباح قهرمان در میان لشکر جنگ می‌کرد و دست از خون ریختن برنمی‌داشت و هرچند لشکر کوشیدند که او را مانده سازند، میسّر نشد و ساعت به

www.tabarestan.info تبرستان

ساعت دلیرتر/10 می‌شد و هرچند دلیرانه بودند، امّا همه مانده و ناتوان شدند تا وقتی که خورشید دوّار سر از گنبد لاجورد نمودار کرد. امّا چون آفتاب عالمتاب سر از چرخ دولاب [برآورد،] به امر مالک ذوالجلال عالم را منوّر گردانید. قهرمان گاهی نفس چاق و گاهی چون اژدها بر سر لشکر حمله می‌کرد.

القصّه، تا شام دیگر جنگ می‌کرد. روز دیگر شد. قهرمان را نفس سست شد. از میان به یک سمت رفته، بر نیزه‌ی خود تکیه داده، بایستاد و آخر از گرسنگی تنگ آمد. سر کرگدن را به جانب کوه راند. وقت هم تاریک شده بود. لشکر بر سراپرده‌ها سفره‌ها انداختند و طعام‌ها خوردند. چون فارغ شدند، هوشنگ سر برداشت و رو به جانب سروران کرد و گفت: «ای دلاوران، در این سر راه هندوستان عجب بلایی گیر آمدیم! یک سوار تنها بیاید دوباره نهصد هزار لشکر را شکست بدهد و خود به سلامت برود. اگر این حال را از دور و نزدیک بشنوند، ما را چه می‌گویند؟» شاه که این سخن را گفت، قهطران عرض کرد که ای شاه هفت اقلیم، این سرور که بر سر ما و شما آمده است، پهلوانی است که از او غافل نباید بود و بنده به رخصت شاه بروم؛ شاید دلاور را به نزد شما بیاورم. به اشاره‌ی قهطران چهل سرور مکمّل و مسلّح شده و بر اسب تازی‌نژاد سوار شدند و از جمله‌ی عیّاران، گردن‌کشان با چهل عیّار در پیش انداخته، به جست‌وجوی قهرمان به جانب کوه روان شدند. باقی داستان در پیش است.

امّا راوی گوید که از آن جانب، قهرمان در آن وقت تنگ شام که به جانب کوه روان شد، چون پاره‌ای راه رفت، از ضعف و گرسنگی سست شد و از بالای کرگدن به زیر افتاد و ساعتی بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، دید در بدنش جبّه و جوشن از خون خشک شده بود. برخاست؛ آب به‌هم رسانید و خود را شسته و از یلمانِ خنجر آتش گرفته و رخت‌های خود را خشک کرده و برخاست؛ به جانب کوه روان شد و صیدی کرده و آتش برافروخت و آن شکار را از پوست درآورده و بریان کرده و از آن گوشت تناول نمود که ناگاه عیّاران در آن‌جا رسیدند که دیدند قهرمان نشسته، کباب می‌خورد. گردن‌کشان شیرپنجه را روان کرد از پیش و خود نگاه می‌کرد. چون یاران جمع شدند، قهطران گفت: «ای برادران، به غیر از دوستی چاره‌ی دیگر نداریم. باید دوستانه پیش این جوان برویم. شاید با ما رام شود و به همراه به خدمت شاه آید.» همه متّفق شدند. بعد از آن، روان شدند. قهرمان چهل نفر را دید پیاده دست به سینه گرفته، می‌آیند. قهرمان دانست آن سروری که در پیش است، که می‌باشد که با او جنگ کرده بود. قهرمان/11 از اوّل با قهطران نفس محبّت بسته بود. چون او را بدیدی، بی‌اختیار از جای برخاست

www.tabarestan.info تبرستان

و پیش رفت. یکدیگر را دیدند؛ عزّت باهم کردند و دست به گردن یکدیگر درآوردند و بوسه از روی یکدیگر برداشتند و یاران همه مرحبا گفتند و دست قهطران را گرفته، بر سر چشمه آمدند و قهطران را به جای مناسب نشانید و یاران را هرکدام بر یک جانب نشانیده، پس قهرمان شکار خود را آورده و لقمه‌ای تناول نموده، بعد ایشان را تکلیف کباب خوردن نمود. ایشان نیز از راه دوستی دست دراز کرده و با او چیزی خوردند و چون از چیز خوردن فارغ شدند، شکر نعمت ایزدی به‌جا آوردند. پس هرکس به جای خود قرار گرفتند و عیّاران بر نیزه تکیه کردند و در برابر ایشان، قهرمان یاران را عزّت‌خواهی کرد و گفت که ای سروران، شما کیستید و از کدام دیار آمده‌اید؟ این لشکر را جمع نموده، اراده‌ی کجا دارید؟» قهطران از روی ادب گفت: «ای پهلوان عالم، ما همه مردم ایران و تورانیم. پسر پادشاه، ابن بهلان، شاه ما هست. عزم کرده که دیار هند را مسخّر سازند و در رفتن، راهگذار ما بدین موضع افتاد و نصیب ما شد که به خدمت شما برسیم. امّا ای سرور، همچون تو سروری ما ندیدیم. گستاخی نباشد، شما اصل‌ونسب به که می‌رسانید و گل گلستان کیستی؟» قهرمان گفت: «ای پهلوان، بدان که بنده از این دیار نیستم و اگرچه اصلم آدمی‌زاد است، امّا تا این زمان در میان دیوان به کوه قاف پرورش یافته و در صحرای هیهاتیّه بودم و بدین نزدیکی آمدیم.» قهطران گفت: «ای سرور، از نسل کیستی و از دیار کوه قاف چگونه بدین‌جا آمدی و شما را به کوه قاف بردند، سبب چه بود؟» قهرمان آهی از جگر کشید و گفت: «ای پهلوان، بنده چون به سنّ سه‌ساله بودم، دیوان با پدرم غرض داشتند. بی‌خبر از پدرم فرصت کرده، مرا دزدیدند؛ به کوه قاف بردند و/12 پرورش دادند تا بزرگ شدم. خیال ایشان این بود هرگاه میان ایشان بزرگ شوم، تعصّب ایشان خواهم کرد و انتقام خودشان از آدمی‌زاد خواهند کشید. چون من یافتم که طایفه‌ی ما نیستند، درحال پرسیدم. ایشان ماجرایی که با من رفته بود، گفتند. من گفتم: "هرگاه مرا به آدمی‌زاد بردید، فبها و اگرنه شمشیر خواهم کشید و از شما یک تن زنده نخواهم گذاشت." دیوان از خشم من ترسیدند. مرا با اسلحه‌ی جنگ و کرگدن برداشته، تنوره‌زنان بدین‌جا رسانیدند. من در خواب شدم که اندک آسودگی کنم و باز عزم رفتن کنم. چون مرا در خواب دیدند، بی‌خبر از من گریختند و من در این‌جا ماندم.» قهطران چون این سخن را شنید، گفت: «ای دلاور، عجب از دل من خبر داری! تو پدر خود را می‌دانی چه نام داشت؟» گفت: «این‌قدر می‌دانم که پدرم را طالع‌مراد می‌گفتند و تهمورث دیوبند نام داشت. دیگر نمی‌دانم.» قهطران چون این سخن را شنید، حکایت به یادش آمد و آن‌چه گفته بود، درست بود. چون به حساب رسید، سیزده سال بود. گفت: «ای سرور، تو پسرعمّ منی و من پسرعمّ توام.» این بگفت و

www.tabarestan.info تبرستان

خود را به روی قهرمان انداخت. قهرمان چون نیز دید که این پسرعمّ اوست، رو به روی یکدیگر نهادند و از دیدگان آب حسرت ریختند و از شراب وصل مست شدند و بی‌هوش گشتند. عیّاران و یاران چون دیدند، شکر کردند و خوشحال شدند. ایشان نیز به هوش آمدند. قهرمان یاران را دست در گردن کرده، از شوق ایشان نیز بی‌هوش شد. بعد، قهطران گفت: «ای جگرگوشه، حمد خدای را که احوال ما و تو معلوم شد. چه می‌شود ای سرور، که سخن ما اجابت برسد و قدم‌رنجه فرمایی تا به خدمت شاه هفت کشور، هوشنگ‌شاه، برویم که ما را فرستاده بود که بداند تو کیستی و گفته بود که اگر این دلاور با ما درست آید، از زبان ما سلام به او برسان که او لطف کرده، پیش من آید که ما وی را سرافراز کنیم. ای نور چشم، اکنون شاه ما چشم‌در راه شما می‌باشد. بیا برویم.» قهرمان دست بر دیده نهاد و قبول کرد و گفت: «از این بهتر چه باشد که ما را به خدمت پادشاه دعوت می‌کنی؟ ما نیز می‌آییم و خدمت می‌کنیم.» آن شب تا صباح، از هرگونه سخن گفت‌وشنود کردند. چون صبح شد، عیّاران را به خدمت پادشاه فرستادند که خبر به پادشاه برسانند. عیّاران چون برق خود را خدمت شاه رسانیدند و سر فرود آوردند و این بیت را خواندند:

پادشاها، بارگاهت از ملک پرنور باد داد عدلت در سرای آخرت معمور باد
ای سلیمان حشمت و محمودرخ و جمشیدجام تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد

مژده باد شما را که این جوان پسرعمّ قهطران شد. پسر طالع‌مراد است و قهرمان نام دارد که در سه‌سالگی دیوان او را از پدر برده بودند. باز/13 چون بدین سن رسیده، دیوان را به سیاست گرفته که او را به آدمی‌زاد برسانند و دیوان از ترس او را به این سرزمین آورده و گریخته‌اند. اینک قهرمان و قهطران به خدمت می‌رسند. هوشنگ‌شاه چون این سخن شنید، شاد شد و عیّاران را مال بسیار داد. بعد گفت: «هرکه مرا دوست می‌دارد، به استقبال قهرمان برود.» و لشکر و سروران و نام‌داران و پادشاهان چون این سخن شنیدند، قریب صد هزار سپاه جمله برخاستند و به استقبال قهرمان رفتند. سوای چهار وزیر با دویست و پنجاه هزار پادشاه صاحب سریر و ده هزار غلام، دیگر کسی نماند که این‌ها خدمت شاه بودند.

امّا راوی این داستان چنین گوید که از آن جانب، قهرمان و قهطران به اعزاز تمام سوار شدند؛ می‌آمدند. قهرمان بهرام را دید. پرسید از قهطران که این جوان کیست؟ گفت: «یا ابنِ عم، این دخترزاده‌ی[1] جبل است و او را بهرام جبل می‌گویند و بر او واقعه‌ی عجیبی گذشته. این مرده بود.

---

۱. در اصل: پسرزاده‌ی.

بعد، خدای تعالی او را زنده کرد.» قهرمان گفت: «چگونه بوده است؟» گفت: «این واقعه‌ای دورودراز است. امّا مختصر که با معشوقش به سحر و جادو سنگ شده بودند. مدّت بیست و چهار سال سنگ بودند. یک روزی گردن‌کشان جادو را آورده، در برابر این‌ها هلاک کرد؛ خون او بر این‌ها ریخت؛ باز آدم شدند.» قهرمان که این را شنید، در تعجّب ماند و در دلاوری گردن‌کشان تحسین کرد و او را مرحبا گفت و اصل حکایت را از گردن‌کشان [پرسید.] او گفت: «ای پهلوان، حکایت او بسیار است. هرگاه اجل مهلت دهد، ان‌شاءالله در خدمت تقریر کنیم.» این بگفت که قهرمان دید سروران آمدند و ایشان را به عزّت تمام به در بارگاه رسانیدند. قهرمان بارگاهی دید که چهارده ستون مرصّع زده و سراپرده‌ی سلطانی کشیده و سپاه تمام خود را قرین ساخته، چون چشم لشکر بر قهرمان افتاد، از هر دو جانب کوچه دادند و دعا و ثنا گفتند و چهار هزار و چهارصد چاووش زرّین‌کمر چوگان مرصّع در دست، بروبرو می‌کردند. چون به در بارگاه شاه رسیدند، این‌قدر اکابر و اعیان و عیّار آمدند که از حدّ و حساب بیرون شد و قهرمان را دعا می‌کردند و بهرام جبل نیز پیاده شد و به عزّت تمام او را هم به در سراپرده بردند. هرکجا سلطانی بود، برخاست و با قهرمان مصافحه کردند. چون به اندرون رفتند، این چهارصد وزیر همه قهرمان را مرحبا گفتند. قهرمان پیش پادشاه رسید. دید که هشت پایه‌ی/14 تختی را به جواهر زرّین مرصّع کرده‌اند و در بالای آن، پادشاهی با سی ارج قد بر تخت نشسته و تاج شاهی بر سر و کمر کیانی بر میان و لباس‌های مرصّع پوشیده و پادشاهان هفت اقلیم در برابر ایستاده و زیر دست ایشان چهارصد وزیر کمر خدمت بسته، صندلی‌های طلا و نقره از حساب بیرون بود و شش صندلی غاشیه کشیده بود. قهرمان دانست که سرورانی که در دربند کشت، جای ایشان است خالی مانده. قهرمان بخندید و انصاف به خون‌ریزی خود داد. آن‌گاه پیش رفت و در پای تخت شاه سر فرود آورد. هوشنگ‌شاه برخاست و از تخت پایین آمد و دست در گردن قهرمان کرد و او را در بر کشید و جبین او را بوسه داد و دست او را گرفته و بر صندلی پهلوانی نشانید. پس شاه برگشت؛ نظر بر حاضران کرد و گفت: «ای سروران جهان، به رخصت شما قهرمان بر کرسی صاحب‌قرانی بنشیند و سرور پهلوانان است.» پادشاهان گفتند که مبارک باشد. چون قهرمان بر کرسی نشست، در دست چپ او قهطران و در مقابل او بهرام، بدین طریق هفت هزار و هفتصد پهلوان و پهلوان‌زاده بر کرسی‌ها نشسته و شش هزار و یکصد سرور بر صندلی‌ها قرار گرفته و در قفای ایشان شاهزاده‌ها و هزار غلام زرّین‌کمر به پا ایستاده و دوباره نهصد هزار سرور و سپاه حاضر بودند. آن‌گاه اشارت شد سفره انداختند و خوان کشیدند و طعام‌های الوان و حلویّات

www.tabarestan.info تبرستان

رنگارنگ درخور سفره ریختند. شاه با همه‌ی امرا چیز خوردند. چون فارغ شدند، شکر نعمت نمودند. بعد اشارت شد؛ بزم‌آرایان بزم‌آرا شدند. چوبک‌زن[ان] چوبک‌ها را نواختند و تنبور و عود و بربط گرفتند و شروع کردند به زدن و ساقیان سیمین‌ساق جام می را به گردش درآوردند. امّا آن‌چنان بزمی را آراستند که مَلَک سر از دریچه‌ی فلک بیرون آورده، سیر بزم ایشان می‌کرد. پس سروران بر یکدیگر اظهار محبّت می‌کردند و هوشنگ‌شاه سر برآورد و قهرمان را مرحبا گفت و نوازش کرد و از او خبر پرسید. قهرمان آن‌چه می‌دانست، سرگذشت خود را نقل کرد که در سه‌سالگی دیوان مرا دزدیده و در کوه قاف، در صحرای هیهاتیّه پرورش دادند. بعد از آن، به دیوان فرمودم که مرا به ربع مسکون آوردند و در این‌جا گذاشتند. سبب شد که به خدمت شاه برسم و از لطف شاه شرمنده شوم. شاه خود به سخن درآمده و به قهرمان ملک دنیا و خیمه و خزینه و نواگر و چاکر و طبل و علم و خدمه داد. قهرمان به شکرانه دعاگوی شاه شد. شاه فرمود: «ای پهلوان صاحب‌قران، ما دعاگوی شما هستیم.» بعد از آن، فرمود تهیّه‌ی راه هندوستان را بگیرد. چون/15 شاه این سخن بگفت، قهرمان برخاست و گفت: «ای شاه هفت کشور، الحمد لله که اینک به خدمت شما رسیدم. هرگاه امر باشد. بروم در دامن کوه قاف، دیوان را شکار کنم. هندوستان چه باشد؟» پادشاه شاد شد. بعد در میان لشکر هر مقدار سرهنگ بود، تسلیم قهرمان دادند و چهل هزار سوار فرمان‌بردار وی شدند. بعد از آن، قهرمان را به بارگاهی که شاه برای او زده بود، آوردند. گردن‌کشان عیّار خواست برود. قهرمان گفت: «ای سرور عیّاران، لطف کرده، ما را تنها مگذار.» گردن‌کشان قرار گرفت. سازنده و نوازنده و ساقیان آفتاب‌طلعت که شاه به او داده بود، بزم را تازه کردند و شراب به گردش درآوردند. چون سر سروران از باده گرم شد، قهرمان گفت: «ای سرور عیّاران، اکنون لطف کن و حکایت سنگ شدن بهرام و معشوقه‌اش را بگو و بیان کن.»

امّا راوی چنین روایت کند که گردن‌کشان سر خدمت فرود آورده و گفت: «ای سرور، عجب قصّه‌ای‌ست. بدان که ولایتی هست او را چهل‌گنبد می‌گویند. او را پادشاهی بود بهمن‌شاه و او را فرزندی نبود. بعد از مدّتی، خداوند او را دختری داد. چون بزرگ شد، نامش را قمررخ نهادند. آن‌چنان صاحب‌جمال بود که از پرتو رویش در و دیوار روشن می‌شد و پرتو ماه و خورشید را پیش عذار خود خجل ساختی. هرکس او را دیدی، تا قیامت حسرت او را داشتی. بهمن‌شاه او را لباس مردانه می‌پوشانید و او را همراه خود به شکارگاه می‌برد و در هر علمی ماهر شد. چنان زورآور شده بود که کسی نتوانست دست به‌دست او بدهد و هیچ‌کس را به شوهری قبول

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌کرد. حرفش این بود هرکه مرا به کشتی بیندازد، به او شوهر می‌کنم. به‌واسطه‌ی آوازه‌ی حُسن او، از سروران زیاده آمدند به خواستگاری. او با هرکه دست کشتی می‌داد، همه را می‌انداخت. ولیکن ولایتی هست او را گلستان ارم می‌گویند. پادشاه آن دیار شهبال پری می‌باشد. قریب صد هزار پری لشکر دارد. او نیز تعریف قمررخ را شنیده بود. پریزادان را فرستاد؛ صورت دختر را کشیده، آوردند. شهبال که شکل قمررخ را دید، عاشق او شد. بعد پیش‌کشی لایقانه و نامه‌ای با جمیع پریزادان در ولایت جبل فرستاد. مضمون نامه این‌که باید شفقت کرده، قمررخ را برای ما بفرستی. چون به نزد بهمن‌شاه رسیدند، پریزادان را نوازش کرد و از مضمون نامه که مطّلع شد، قمررخ را/16 طلبید و قصّه‌ی شهبال را به او گفت. قمررخ قبول نکرد و گفت: "هرگاه شهبال مرا بخواهد، باید خود به این‌جا بیاید و با من کشتی بگیرد. اگر مرا انداخت، شوهر من است و اگرنه، شوهر نمی‌خواهم." بهمن‌شاه جواب نامه‌ی شهبال را نوشت بدین مضمون که قمررخ راضی نمی‌شود، مگر خود برخیزی و این‌جا بیایی و همراه قمررخ کشتی بگیری. هرگاه قمررخ را انداختی، به تو شوهر می‌کند و الّا، خیر. دعوای او این است. من مضایقه ندارم. دیگر اختیار داری. پس نامه را مهر کرد و به‌دست پریزادان داد. ایشان رفتند به گلستان ارم؛ نامه‌ی بهمن‌شاه را به شهبال دادند. چون شهبال از مضمون نامه مطّلع گردید، دلگیر و آزرده شد. با خود گفت: "اگر برخیزم از برای قمررخ به جبل بروم، باعث سبکی من خواهد بود. شاید بروم کشتی بگیرم و زیان شوم و الّا، چگونه دست بردارم؟" در فکر فرورفت تا بعد از مدّتی، یک پریزادی که نام او نیرنگ بود، از فکر و تدبیر دانست دلگیری او را. از پادشاه پرسید. قضیّه را به نیرنگ گفت. نیرنگ عرض کرد: "اگر رخصت دهی، می‌روم و او را از برای تو می‌آورم." شهبال گفت: "هرگاه چنین کردی، تو را به درجه‌ی اعلا می‌رسانم." نیرنگ پری از نزد شاه برخاست؛ به قدر دوازده هزار پریزاد برداشت و روانه به ولایت جبل شد. چون در آن‌جا رسید، فرود آمدند و در حوالی شهر ساکن شدند. امّا صبر کردند تا شب درآمد. نیرنگ خود پرواز نموده و به قصر بهمن‌شاه رفت و به جست‌وجوی قمررخ افتاد. او را دیدند که در بالای تخت خوابیده. نیرنگ خود را آهسته به قمررخ رسانید؛ بی‌هوش دارو در دماغ وی رسانید. او را بی‌هوش [نمود] و بعد از آن، او را با تخت برداشته و از میان قصر بیرون آورد. هرکدام یک گوشه‌ی تخت را گرفتند و پرواز کردند و از جبل روانه‌ی گلستان ارم شدند. چون شهبال او را بدید، بسیار خوشحال شد و نیرنگ را ولایت‌ها بخشید. بعد از آن، فرمود تا سرکه‌ی کهنه به دماغ وی چکانیدند تا به هوش آمد. چشم باز کرد؛ خود را میان بارگاه شهبال دید و شهبال را دید بر سر تخت نشسته و پریزادان در خدمت

www.tabarestan.info تبرستان

ایستاده‌اند. پرسید: "که مرا در این‌جا آورد؟" گفتند: "همین شهبال‌شاه تو را آورده که به شوهری قبول نکردی." چون قمررخ این سخن را شنید، عاشق شهبال شد. امّا چون‌که مطلبش به دلاوری بود، گفت که من راضی نمی‌شوم، مگر آن‌که به کشتی بیندازی مرا و شوهر من بشوی. شهبال هم یکی از دلاوران عالم بود. از جای خود برخاست و دست کشتی به قمررخ داد. تلاش بسیار/17 در میان شهبال و قمررخ روی داد. تا مدّت سه روز کشتی گرفتند. روز چهارم شهبال به غیرت آمد؛ کمربند قمررخ را گرفته و به زمین زد و او را به عقد خود درآورد و از وصال او بهره‌مند شد. همه‌روزه در میان گل‌های گلستان ارم سیر می‌کردند و با آفتاب‌طلعت خوش می‌گذرانید. بعد، قمررخ رضایت پدر و مادر را طالب شد. فرستادند تا پدر و مادر او را خبر کردند. چون خبر شدند از رضایت قمررخ به شهبال، آن‌ها هم راضی شدند از شهبال و دختر. پس از آن، نطفه‌ای در رحم قمررخ از شهبال بسته شد. یک روزی قمررخ گفت: "در میان آدمی‌زاد رسم است که هرگاه دلگیر می‌شوند، طرح شکار می‌اندازند و دلگیری را از دل بیرون می‌کنند." شهبال در ساعت فرمود تا یراق از برای قمررخ آوردند و قریب دوازده هزار پریزاد او را به شکار بردند. چون قمررخ به شکارگاه رسید، پریزادان از پی صید دویدند. به‌یک‌مرتبه دیدند گرد و غباری شد. چون ساعتی شد، گرد و غبار برطرف شد و عالم روشن شد. قمررخ را ندیدند. هرچند جست‌وجو کردند، نیافتند. دلگیر شده، پریزادان به خدمت شهبال برگشتند.»

امّا راوی گوید که گردن‌کشان با قهرمان گفت: «در دهنه‌ی کوه قاف کوهی است که کوه قمر نام دارد و یک دیوی در آن کوه بود که او را اکوال دیو می‌گفتند. و لکن صد و بیست ارج قد داشت و پادشاه صد هزار دیو است و در پی عداوت شهبال پری بود. چون شنیده بود که شهبال دختری صاحب‌جمال را از پادشاه آدمی‌زاد آورده، پس اکوال جاسوسی فرستاد به گلستان ارم که برود و خبر فرصت از برای او بیاورد. جاسوس پیوسته در کمین [بود] که قمررخ را از شهبال جدا نماید. وقتی که قمررخ به شکار رفت، جاسوس خبر داد. اکوال دیو همان گرد و غبار کرد و قمررخ را درربود؛ به کوه قمر برد. خواست صحبت بدارد؛ قمررخ راضی نشد. فرمود تا او را محبوس کردند. قمررخ چون از شهبال حامله بود، بار حمل گذاشت. در میان زندان پسری از او تولّد شد که بهرام جبل باشد. دیو شنید که قمررخ در زندان پسری زاده است. امر کرد شیرخواره را دیوی برداشت؛ به دریای ریگ روان انداخت، شاید هلاک شود. خدای تعالی نخواست؛ المی به او نرسید. امّا سمدان، پسر هزار و یک‌دست، در آن جزیره گردش می‌کرد با سپاه خود. گذارشان بدان‌جا افتاد. آن طفل را/18 دیدند. فرمود تا دیوان او را برداشتند و به ولایت خود بردند و او را

www.tabarestan.info تبرستان

پرورش دادند و از ولایت ربع مسکون به جهت آن دایه‌ای آوردند. چون او را شیر داده، بزرگ کردند، نام او را بهرام نهادند. چون [به] دوازده‌سالگی رسید، جوانی خوش‌قدّوقامت و صاحب‌جمال بود، چنان‌چه امّ‌الحیات را به زور قوّت کشتی [مسخّر ساخت.] چون به شانزده‌سالگی رسید، آوازه‌ی شجاعت و زوردستی او در جمیع دیو و پریزاد افتاده، مکرّر این سخن را شهبال پری شنید. چند هزار پریزاد را فرستاد؛ به دیار امّ‌الحیات رو نهادند. چون بدین‌جا رسیدند، قضا را در آن وقت بهرام شراب بسیار خورده بود و در بالای تخت به خواب رفته بود. دیوان نیز غافل از آمدن پریزادان بودند که در نیم‌شب پریان با یراق و اسلحه‌ی جنگ خواستند که بر دیوان شبیخون بزنند. باز گفتند: "ما به طلب بهرام آمده‌ایم، نه شبیخون زدن." این سخن را گفتند و به جست‌وجوی بهرام افتادند. او را یافتند که مست افتاده. بهرام را با تخت از زمین برداشتند و روانه‌ی گلستان ارم شدند. در روی هوا پروازکنان می‌رفتند. چون روز نزدیک شد، دیوان جملگی سر از خواب برداشتند. بهرام را ندیدند. سمدان دیو بهرام را زیاد دوست می‌داشت؛ زیراکه به فرزندی او را بزرگ کرده بود. وقتی که پریان بهرام را برداشته، بردند، دیوان سمدان را مخبر ساختند. سمدان چون شنید، دیوان را جمع ساخته، از عقب پریزادان فرستاد. در وقتی که پریان بهرام را به دریای چین رسانیدند، از آمدن دیوان خبردار شدند. بهرام را از بالا به زیر آوردند. در میان دریای چین جزیره‌ای بود به غایت بزرگ. بهرام را در آن جزیره گذاشته تا دیوان را منهزم سازند. دیوان چون پریان را دیدند، آواز بلند کردند. از هر دو جانب دست بر تیغ‌ها کردند و دار شمشادها و ساطورها بر دست گرفته و بر یکدیگر حمله کردند. از هر دو جانب بسیار کشته شد و از یکدیگر زخم بسیار خوردند. بهرام از آن حالت از خواب بیدار شد و آن آشوب را دید و از آن واقعه مطّلع شد. خود را درکنجی کشید و از این هر دو طایفه پنهان شد و چون دیوان و پریان بعد از منازعه‌ی بسیار پشیمان شدند، آخر قرار دادند که باهم صلح کنند و بهرام را بیاورند؛ رضایت از او بخواهند. به هر سمت بخواهد، از آن طرف برود. پس بهرام را جست‌وجو کردند. چون یافتند، از او رضایت طلب کردند. بهرام به هیچ‌کدام رضا نداد؛ گفت: "اگر به سمدان رضا شوم، شهبال پدر اصل من است و اگر دیوان را قبول نکنم، مرا بزرگ کرده‌اند. پس در جزیره می‌باشم و با هیچ‌کدام نمی‌روم." هرچند کردند، بهرام هیچ‌کدام را قبول نکرد و در آن جزیره بماند. پس پریان و دیوان هرکدام به‌سوی دیار خود رو نهادند. بهرام در آن جزیره/19 ماند؛ از اطراف و جوانب دیوان بسیار جمع کرد؛ تمام جزیره را مسخّر ساخت و چنان شد که صاحب دوازده هزار نرّه‌دیو شد و همه‌ی جزایر آن اطراف را گرفت و خزینه‌ی بسیار به‌هم

www.tabarestan.info تبرستان

رسانید. بعد از آن، شنید که پادشاه چین دختری صاحب‌جمال دارد. پیش‌کش بسیار با نامه نزد شاه فرستاد و از شاه چین دختر طلب کرد. پادشاه قبول نکرد که من دختر به دیوبچّه نمی‌دهم و این جواب فرستاد که من کجا و تو کجا؟ چون جواب نامه به بهرام رسید، دریای غضب او به جوش آمد. دیوان را فرمود که مکمّل و مسلّح شدند و در وقتی که پادشاه چین طرح شکار انداخته و در ولایت چین نبود، بهرام خود را به شهر رسانید و لشکر دست به تیغ‌ها کردند. مردم چین دست از پا خطا نکردند تا آن‌چه مدّعای بهرام بود، چنان شد. بهرام دید که مردم چین تندی نمی‌کنند. گفت: "ای مردم، مراد من دختر است و از مردم چین طمع ندارم و نه کاری دارم." پس به در قصر پادشاه آمد و دختر را بیرون آورد. فرمود بزم چیدند و سازنده و نوازنده و رقّاصان چین را حاضر کردند و ساقیان می را به گردش درآوردند؛ از برای بهرام مجلس عیش آراسته کرده و با دختر پادشاه صحبت بداشت. چون بهرام دختر پادشاه چین را از حرم بیرون آورد، چشم دختر به بهرام افتاد. یک دل نه، هزار دل عاشق بهرام شد. پس دختر پادشاهی را به تصرّف خود درآورد و همه‌وقت عیش تازه‌ای می‌کرد. چون پادشاه بشنود، نزدیک بود از غصّه هلاک شود. امّا لشکر بهرام علی‌الدّوام با شمشیرهای از نیام‌کشیده ایستاده بودند و حاضرباش می‌کردند. مردم چین نتوانستند دست از پا خطا کنند و منادی آواز بلند می‌کرد که دولت، دولت بهرام است، پادشاه نو. مبارک باشد. القصّه، بهرام به شهر قرار گرفت و در فکر عروسی بود که دختر را به عقد خود درآورد. این سخن در شکارگاه به گوش پادشاه رسید.»

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت نمودند که گردن‌کشان با قهرمان صحبت کرد که ای سرور، چون این خبر در شکارگاه به گوش پادشاه رسید، بند از بند او جدا شد. نه لشکر آماده و نه پول در خزانه داشت که کاری بکند. آخر فکرش این رسید که آدمی فرستاد نزد ازرق جادو و نامه نوشت بدین مضمون که اوّل نامه به نام پروردگار عالم و دویّم به خاتم پیغمبرانش و سیّم نامه به نام من که تو را شاهم و چهارم نامه به نام سلطان ساحران عالم، یعنی ازرق جادو و معلوم آن شهریار بوده باشد که مرا دشمن عظیم پیدا شده و ولایت از دست من گرفته/20 و دختر مرا به‌زور صاحب شده و ملک و خزانه را همه را گرفته. در این وقت کار از دست من بیرون است. من به غیر از تو کسی را ندارم. هرگاه مرحمت داری، این بنده‌ی کمترین را دستگیری کرده والسّلام. نامه تمام شد. مُهر کرد و روانه‌ی کوه آتش کرد. ایلچی می‌رفت تا به آتش رسید. مردم آتش نامه را از او گرفته و به ازرق بدادند. چون ازرق از احوال شاه مخبر شد و شجاعت بهرام شنید، همان وقت جمیع جادویان را خبر کردند. قریب دوازده هزار کس روانه‌ی چین شدند. امّا

www.tabarestan.info

پادشاه در انتظار بود و در صحرا نشسته بود که خبر آمدن جادو شنید. به استقبال رفته و ایشان را که دید، از بهرام شکایت کرد. جادو او را دلداری کرد و در آن صحرا فرود آمد و صبر کردند تا شب شد. جادو با لشکر خود به پای قلعه‌ی چین روان شدند. چون به پای قلعه رسیدند، ازرق جادو شروع به افسون کرد و جانب قلعه دمید. ناگاه ابری پیدا شد و شروع به رعدوبرق کرد و باریدن نمود و دود سیاهی پیدا شد که عالم ظلمات شد و سرمایی پدید شد که از شدّت آن دست و پا خشک گردید. یازده روز هوا تیره بود که کس کسی را نمی‌دید و مردم چین روز را ندیدند و هرکجا دیوی از سپاه بهرام بود، هلاک شدند و بیمار و خسته گردیدند. القصّه، روز دوازدهم ازرق جادو با جمیع لشکر در میان شهر ریخته و از دیوان هرچه توانا بود، گرفتند و قیدبند کردند. بهرام را با دختر دستگیر کرد؛ به خدمت پادشاه آورد. شاه چین فرمود تا بهرام را بکشند. دختر خود را به روی بهرام انداخت. پادشاه خشم کرد و هر دو را به‌دست جادو سپرد تا هرچه خواهد، بکند. پس هر دو را عریان [کرد] و در آن صحرا سحری خوانده، هر دو سنگ شدند و در برابر یکدیگر/21 ماندند. گفت گردن‌کشان: «ای پهلوان جهان، قصّه‌ی سنگ شدن بهرام این بود و خلاص.»

امّا راوی روایت کند که گردن‌کشان نزد قهرمان حکایت کرد. گفت: «ای سرور، بهرام و معشوقه‌اش مدّت بیست و چهار سال سنگ بودند. امّا شاه ایران رو به فتح چین کرد. چون به دریای چین رسید، آن‌جا را به تصرّف درآورد و در آن سرزمین که رسید، آن دو قالب سنگ شده بودند و فایده‌ی دو قالب آن بود که هرکس بیمار شدی، در دور قالب‌ها گردش نمودی، تندرست گشتی. چون هوشنگ‌شاه این حکایت دانست، افسوس بسیار خورد و گفت: "آیا این‌ها جان داشته باشند؟" اهل آن دیار گفتند: "بلی، جان دارند." ما پرسیدیم که این‌ها چند وقت است که سنگ شده‌اند و از چه معلوم توان کرد که جان دارند؟ گفتند: "هروقت صبح می‌شود و آفتاب بیرون می‌آید، قالب‌ها فریاد می‌کنند و زاری برمی‌خیزد تا غروب و وقت غروب آفتاب، آوازی می‌آید که زهره‌ی شنونده آب می‌شود و هرکس بشنود ناله‌ی ایشان را، جگرش کباب می‌شود." هوشنگ‌شاه این حال را که شنید، آن شب را در آن‌جا به سر برد تا وقتی که آفتاب برآمد. شنیدند ناله‌های عجیب. پادشاه طاقت نیاورد؛ برنشست. به سلاطین گفت: "ای سروران، چه می‌شد هرگاه این دو مبتلا فارغ می‌شدند؟" سلاطین عرض کردند: "ای پادشاه، این‌ها را درمان نیست؛ زیرا که با جادویان مشکل است خشم کردن." هوشنگ‌شاه گفت: "اگر همه‌ی عالم برود، این‌ها را خلاص می‌کنم." مردم آن ولایت عرض کردند که کوه آتش در کنار دریای محیط است. در آن

www.tabarestan.info تبرستان

کوه جادویی هست که او را ازرق جادو می‌گویند. او این‌ها را در این بلا انداخته است.» پس گردن‌کشان گفت: «ای پهلوان، من آن‌چه خدمت شما عرض کردم، از برای هوشنگ‌شاه گفتند.» پادشاه گفت: "ای سروران، چون مقام جادو معیّن شد، یراق بپوشید. هرچه بادا باد." وزیر گفت: "ای پادشاه، جای جادویان عقب هفت دریا بود و هر نوع باشد، از دریاها می‌توان گذشت. امّا از آتش به چه نوع می‌توان گذشت؟" گفت: "ای حکیم، ما صاحب‌قران می‌باشیم. اگر این کار نشود، غیرت ما را هلاک می‌کند." این بگفت و سیلاب اشک از چشمش روان شد. بزرگان و امرا گفتند: "آن‌چه ممکن باشد، ما هم برویم. نگاه‌دارنده خداست." شاه چون همّت از سروران بدید، فرمود: "تهیّه‌ی راه ببینید." باز وزیر گفت: "باز کسی را باید فرستاد در پیش که جادو را شناخته باشد. بلکه وقت فرصت کاری از پیش ببرد و او را بگیرد و الّا به این ترتیب لشکر بی‌فایده است."» گردن‌کشان گفت: «ای قهرمان، شاه چون این سخن را از وزیر شنید، برگشت و بر روی من/22 نگاه کرد که ای سرور عیّاران، تو در این باب تدبیر می‌توانی کرد؟» گردن‌کشان به قهرمان گفت: «همین‌که شاه این سخن را گفت، من به غیرت آمدم و با خود گفتم: "اگر همه‌ی عالم آتش است، من این حاصل کنم و در میان مردم نام پیدا کنم." آن‌گاه در پیش شاه سر فرود آوردم و عرض کردم: "بنده چند دفعه به سحر جادویان گرفتار شده‌ام. از آن جمله یک نوبت تا هفت سال بنده را کور کردند و در جزیره‌ای حیران بودم. آخر سبب ما شیطان شد و خلاص شدیم. بعد جادو را به حیله خدمت کردم تا فرصت بیابم و انتقام خود بکشم. باز آن ملعون مرا شکار کرده و این نوبت مرا عقابی کرد. تا چهار سال به‌صورت عقاب می‌گردیدم. آخر عطارد دیو مرا خلاص کرد. از [این] جهت ازرق جادو با عطارد دیو دشمن است. باز بروم به این نیّت که اگر خدا راست بیاورد، جمله‌ی انتقام را از وی می‌ستانم، یا در این راه تسلیم می‌شوم." چون این را گفتم و پادشاه همّت از من دید، دست نوازش بر پشت من زد و مرا دعا کرد و گفت: "ای گردن‌کشان، دل خوش دار که هرکه نیّت خیر دارد، خدا یار اوست."»

امّا راوی روایت کند که گردن‌کشان با قهرمان حکایت کرد که نزد شاه قبول کردم و شیرپنجه‌ی عیّار را بردم که هرجا باشم، خبر مرا به شاه برساند. پس بر پادشاه سه سال وعده کردم. تا یک سال که رفتم، به شهر خفتان رسیدم. چون پیش‌تر با عطارد دیو آشنا بودم و خوبی دیده بودم، من و شیرپنجه هر دو رفتیم و سر در قدم او نهادیم و دست او را بوسه دادیم. عطارد چون مرا دید، گفت: «ای مسکین، دگرباره از برای چه آمدی؟» من گفتم: «ای سلطان ساحران، آن نیکویی که از تو دیدم، از هیچ‌کس ندیدم. فکر کردم با آن‌همه نیکویی شما، من از خدمت شما چرا جدا باشم؟

www.tabarestan.info تبرستان

این از مروّت دور است. بدین جهت آمدم که در خدمت تو باشم.» به‌هر صورت یک سال خدمت عطارد کردم. بعد از یک سال، یک روز مرا در خدمت دید. گفت: «ای گردن‌کشان، چه مطلب داری که این‌همه خدمت می‌کنی؟ به من بگو هر مراد داری. هرگاه از دستم برآید، شما را به مراد برسانم.» چون این سخن شنیدم، در نزد جادو سر بر زمین نهادم. بعد برخاستم و گفتم: «ای سرور، نیکی‌هایی که تو در حقّ من کردی، همه را خدمت هوشنگ‌شاه عرض کردم و او نیز سلام و تحیّات فراوان رسانید و مرا به خدمت تو فرستاد که از دست و شفقت تو ضربی به ازرق جادو زنیم.» ای قهرمان، این را گفتم/23 و دعا کردم. عطارد که این سخن را شنید، ساعتی خوب به اندیشه فرورفت. بعد که سر برداشت، گفت: «ای عیّار بزرگ، اندیشه کردم. در عالم چون ازرق جادو به‌هم نمی‌رسد و همه‌ی جادو[ان] شاگردان او هستند.» عیّار گفت: «نزد پادشاه من تعریف شما را کرده‌ام.» گفت: «بله، من آن پادشاه را می‌شناسم و آن پادشاه از دیار سیستان به‌هم رسیده و او به برادرم، خرّم دیو، نیکویی کرده است. من در دل داشتم که به او نیکویی کنم. امّا طرفه کار مشکلی در پیش گرفته‌ای. به‌هر حال شما نیز حاضریراق باشید.» سه روز که گذشت، روز چهارم ساحری را پیش خود طلبید و افسونی بر او خواند؛ وی را عقاب کرد. هر سه عقاب شدیم و پرواز نمودیم. از هفت دریا گذشتیم و نزدیک آتش که کوهی بود، فرود آمدیم. چنان‌که کوه و صحرا را آتش گرفته بود و می‌سوخت و صداهای عجیب‌وغریب برمی‌خاست. گردن‌کشان به قهرمان گفت: «ما به اشاره‌ی عطارد فرود آمدیم. عطارد افسونی خواند؛ باز ما آدم شدیم. عطارد گفت: "ای عیّار، بر این کوه آتش اکنون آمدیم و ازرق جادو در میان آتش می‌باشد. فکری باید کرد که آمدن ما را نفهمد." خطّی دور ما کشید و ما را در میان خط گذاشت. پس از آن گفت: "ای گردن‌کشان، بازار سر و جان است. ازرق در میان آن میلی است که میان آتش است. امّا بدان‌جا رفتن از دست من برنمی‌آید. هرگاه خود می‌روی، بیا تا افسونی یادت دهم که ازرق او را نمی‌داند." پس چند نوبت افسون خواندم و یاد گرفتم. آن‌گاه کمانی و چهار تیر به‌دست من داد. گفت: "این تیر و کمان را بگیر و برو. چون به کنار آتش رسیدی، این افسون را بخوان؛ یکی از آن تیرها بینداز و از دنبال تیر برو و مترس و یک زمان که در میان آتش رسیدی، به سرایی می‌روی که در آن‌جا عجایب بسیار ببینی و از آن‌جا نیز افسون بخوان و تیری دیگر بینداز. هرچند آن عجایب قصد تو کنند، مترس و قوی‌دل باش که با تو هیچ نتوانند کرد. از این‌ها بگذری و در سرایی برسی. در حوالی آن سرا جانوران عجایب بینی و از بس که بسیار هستند، راهِ رفتن نداری. باز افسون بخوان و تیر دیگر بینداز. از آن‌جا بگذری؛ به کوشکی برسی. در میان کوشک تخت زرّین

www.tabarestan.info تبرستان

نهاده‌اند. شخصی به روی تخت خوابیده که روی او به روی پلنگ می‌ماند و پنجه‌ی او به پنجه‌ی شیر و شکم او به شکم ببر و پای او به پای شتر، ولیکن سر چون اژدها. بدان که ازرق جادوست. هیچ مترس و افسون بخوان و تیر دیگر بینداز. بر بالای آن تخت رو که جادو سالی چهل شبانه‌روز خواب می‌رود. امروز سه روز است که در خواب است. هفت روز دیگر می‌خوابد." و بر بالای تخت او دو بند گیسوی او نشان داد که بدان گیسوها هر دو دست او را ببند و این افسون را/24 هفت‌بار بخوان و جادو را برداشته، بیاور. هرچه گفتنی بود، گفت و مرا فرستاد و گفت: "تو را به خدا سپردم."

القصّه، تیر و کمان را برداشته، روان شده و یاران را وداع کرده، رفتم و گفتم: "هرگاه من نیامدم، خبر مرا به ربع مسکون، به نزد هوشنگ‌شاه برسانید. مهر خود را کم نکنند و از دعای خیر فراموشم نفرماید. تو هم حقّ برادری یادت نرود." این را گفته و سر براه نهادم. ای قهرمان صاحب‌قران، بر آن حال که می‌رفتم، جانم می‌لرزید؛ ولیکن غیرت نمی‌گذاشت. رفتم و به آتش رسیدم و نزدیک شدم. افسونی خواندم و از تیرها یکی را رها کردم و خود در عقب آن در آتش رفتم. اوّل حرارت آتش تأثیری نزد و آخر به هوای خوش رسیدم و در آن‌جا طایفه‌ای دیدم؛ صد و بیست و چهار هزار رنگ بودند. یکی به یکی نمی‌ماند. افسونی خواندم و تیر دیگر انداختم. همه برگشته، رفتند. از آن‌ها گذشتم و به پای میل رفتم. دیدم که جانوری می‌رود. بعد جانور رفع شد و به سرایی آمدم. در گوشه‌ایی تخت زرّین نهاده بود و بر سر تخت اژدهایی حلقه زده و خوابیده بود. اژدها که مرا دید، سر برداشت و بر من آتش افشاند. من هم افسون خواندم و تیر دیگر انداختم. او هم ساکت شد. بعد از آن، بالای تخت رفتم. نشانی که [از ازرق جادو] داده بود که سرپلنگ و شیرپنجه و ببرشکم و شترپا و زشت‌صورت [است، بدیدم] که بدان صورت کسی را ندیده بودم و هرکه او را دیدی، عقلش زایل شدی. از دهانش شرار آتش می‌ریخت.» گردن‌کشان گفت: «ای پهلوان، چون صورت او را دیدم، سرم به گردش درآمد. غیرت دامنگیرم شد. هفت‌بار افسون خواندم و او را تجربه کردم. دیدم سربردار نیست. قصد کردم سر او را ببرم. باز گفتم: "شاید او را بگیرم، زنده خدمت پادشاه ببرم و آوازه‌ای بلند کنم." پس بدان دو گیسو هر دو دست او را محکم بستم و افسون خواندم و او را برداشتم؛ به خدمت عطارد بردم. چون عطارد جادو را دید، دست نوازش بر پشت من زد و گردن مرا بوسه داد. پس یک کمند گیسوی او را برید و [به] آتش انداخت. آن‌گاه آتش برطرف شد و دیدم که از سنگ سیاه حصاری پیدا شد و جادوی بسیار دیدم خفته بودند. رفتیم و ایشان را گرفتیم و دست ایشان را از پشت بستیم و آدمیان آن‌چه

تبرستان www.tabarestan.info

جانور بودند، آزاد شدند. پس عطارد دیو فرمود که جادویان را بکشند. من گفتم: "ای سلطان، جادویان را بگذاریم که خزانه برای ما بیاورند." عطارد گفت: "ای عیّار، مگر تو انتقام جادو را فراموش کرده‌ای؟" پس عطارد یک تاس آب را سحر خواند و گفت: "شما را به این صورت از آب نمی‌توان گذشت. شما را صورت مرغی کنم که بگذرید. چون آن طرف برویم، باز/25 آدم کنیم." پس عطارد آن آب را بر روی ما پاشید. ناگاه بخاری از ما برخاست. بعد از زمانی که بخار برطرف شد، هریک مرغی شدیم به بزرگی اسبی. عطارد فرمود که به جهت برداشتن ازرق چیزی ساختیم. فرمود تا ازرق را در او نهادیم و کمندها پراکنده کردیم. عطارد خود نیز به‌صورت عقابی شد. بدان قوم اشاره کرد. پرواز کردیم؛ از هفت دریا گذشتیم و به حضور عطارد آمدیم. در آن‌جا ماند و گفت: "ای گردن‌کشان، به‌تعجیل باید رفت که ازرق بیدار نشود. هرگاه بیدار شود، تو را هلاک می‌کند." من گفتم: "ای سلطان، هرگاه به هوش بیاید، چه‌کار کنم که باز بی‌هوش کنم؟" گفت: "بدان افسون که او را بسته‌ام، خود را نمی‌تواند خلاص کند. هرگاه بخواهد که بیدار شود، مشتی خاک از زمین بر دست بگیر و افسون بخوان و خاک بر روی او بپاش و باز بی‌هوش می‌شود." من گفتم: "ای سلطان، ماها منزل که رسیدیم، از صورت مرغ چگونه خلاص شویم؟" پس آن شیشه‌ای به من داد پر از خون. گفت: "به منزل که رسیدی، بپاشید؛ آدم می‌شوید." پس مرا وداع کرد و گفت: "از من سلامی به هوشنگ‌شاه برسان."

القصّه، ما رفتیم؛ به دیار آدمی‌زاد رسیدیم. در آن صحرا سه هزار کس که [به] صورت مرغ بودیم، همه به دایره‌ی شکار بودند و من ماندم در خواب. ازرق جادو بیدار شده بود. دانسته که این کار عطارد جادو می‌باشد. همان ساعت قصد خلاص خود کرد. هرچند سحر کرده، چاره‌ای نداشت. او را به درختی بسته بودیم. از روی سحر خواست که آن درخت را بکند. صدای درخت به گوش شیرپنجه رسید. شیرپنجه پیش از من بیدار شده بود. امّا به‌صورت مرغی بود. فریاد برآورد. من نیز بیدار شدم؛ چشم باز کردم. دیدم ازرق ایستاده و سحر می‌خواند که خود را خلاص کند. من دست به تیر کردم که او را بکشم. باز گفتم: "این‌همه کار من ضایع می‌شود؛ چراکه آمده‌ام زنده او را ببرم." پس از زمین مشتی خاک برداشتم و افسون خواندم. او سحر تمام کرده بود. چون دیدم درخت کنده می‌شود، خاک افسون‌کرده را بر روی جادو ریختم. همان[دم] دیدم که با درخت بر روی هم افتادند. پس بار دیگر جادو را دارو دادم و بی‌هوش کردم. بعد از آن، ایشان را که به‌صورت مرغ بودند، همراه من جمع کردم و شیشه‌ای که عطارد به من داده بود، بر روی ایشان زدم و آن ساعت تمام آدم شدند. ایشان را اجازت دادم به هرجا که خواهند، بروند

www.tabarestan.info تبرستان

و هرکدام به دیار خود رفتند. من شیرپنجه را خدمت شاه فرستادم که شاه از آمدن جادو خبر شود. شیرپنجه را که روانه کردم، طیّ راه کرده، خود را به شاه رسانید. شاه از آمدن ما و جادو که خبر شد، بسیار خوشحال گردید/26 و عیّار را خلعت داد و استقبال ما زیاد آمدند. بعد از آن، به خدمت شاه رسیدیم. ازرق را به نزد شاه بردیم. هوشنگ‌شاه مرا دید. مرحبا گفت و دعا کرد و دست نوازش بر پشت من زد و افتخار بی‌اندازه کرد. بنده شرح همراهی عطارد را و سلام رساندن او را خدمت شاه بیان کردم. بعد از آن، جادو را با بند و قید به خدمت شاه آوردم. مردم در تعجّب ماندند و گفتند: "آفرین بر جگر گردن‌کشان!"

القصّه، به امر شاه جادو را به نزدیک قالب‌های سنگ آوردیم، چنان‌چه عطارد گفته بود.» گردن‌کشان گفت: «ای قهرمان، به سحر او را هوشیار کردم. جادو چشم باز کرد. آن جماعت و پادشاه را دید و خود را گرفتار به بند. فریاد برآورد و گفت: "این چه حالت است؟" عطارد سفارش کرده بود که این ملعون هروقت سخن گوید، این سحر بخوان و جواب مگو. من جواب ندادم. وزیر شاه از او پرسید: "این‌ها را تو سنگ کرده‌ای؟" گفت: "بلی." وزیر گفت: "باز آدم کن تا من از شاه گناه تو درخواست کنم." چون این سخن را شنید، چون آتش خروشید و برگشت. آن دو قالب را دید. بر ایشان افسونی خواند. دیدند که آن دو سنگ به زاری آمدند که خلایق آن دیار که در این‌جا حاضر بودند که ببینند بعد از بیست و چهار سال که این‌ها سنگ بودند، چگونه باز آدم می‌شوند، چون آواز ایشان را شنیدند، به گریه درآمدند. باز حکیم گفت: "ای جادو، این‌ها را خلاص کن و خود را از شمشیر برهان." جادو گفت: "این‌ها تا قیامت خلاصی ندارند." همین‌که این سخن را گفت، پادشاه به من گفت و اشاره کرد. تیغ الماسی در دست داشتم. از روی غیظ چنان بر کمر جادو زدم که چون خیار تر به دو نیم کرد. همین‌که جادو کشته شد و خون او از هر دو طرف برخاست، قالب‌ها ریخت. ناگاه بخاری و غباری برخاست. چون غبار فرونشست، دیدند که آن دو قالب سنگ به امر خدای تعالی آدم شدند. بدین طریق که کسی از خواب برخیزد، سراسیمه به هر جانب نظر می‌کردند. هوشنگ‌شاه را دیدند. آن‌گاه مرا دیدند که تیغ خون‌ریز به‌دست و بر سر ازرق/27 ایستاده‌ام.» آن‌گاه بهرام به سخن درآمد و با گردن‌کشان گفت که این حالت چیست و این چه جمع است و این عفریت بدشکل کیست؟ پادشاه دید بهرام به سخن آمد. شاد شد. گردن‌کشان را گفت: «احوال ما را خاطرنشان [کن].» گردن‌کشان گفت: «ای بهرام، این هوشنگ‌شاه است، پادشاه هفت اقلیم. به این‌جا رسید، شما را سنگ کرده بودند. بیست و چهار سال است که شما بدین حال بودید. شاه از گزارش مطّلع شد. مرا فرستاد رفتم و جادو را گرفته، آوردم و کشتم. چون خون او بر شما ریخت، بعد از این مدّت، آدم شدید.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، آمد در پیش شاه، سر فرود آورد؛ دعا و ثنا به‌جا آورد. پادشاه فرمود هر دو را خلعت دادند و پادشاه گزارش از بهرام پرسید. بهرام عاشق شدن خود را به شاه عرض نمود. پادشاه گفت: «ای بهرام، از معشوقه کام دیده‌ای؟» بهرام عرض کرد: «تا به حال میسّر نشده.» پادشاه این حال را دید، فرمود رفتند و از دختر رضایت خواستند و اسباب عروسی مهیّا کردند و به رسم دستور آن زمان عروسی کردند و بهرام را به وصال رسانیدند. چون گردن‌کشان قصّه را تمام کرد، قهرمان از شنیدن این حکایت در تعجّب ماند. گفت: «ای سرور عیّاران، مادر بهرام چه شد؟» گفت: «ای پهلوان، آن را هم شنیدیم که شهبال پری دو نوبت چهل هزار پریزاد را جمع نموده، بر سر اکوال دیو به کوه قمر رفتند. دیگر نمی‌دانم چه شد.» این قصّه گفت و از قهرمان مرخّص شد.

امّا راوی گوید که چون صبح شد و آفتاب سر برآورد، خلایق از خواب بیدار شدند. از آن طرف، خسرو کامکار و شهریار عالی‌مقدارِ صاحب‌قرانِ خورشیدکلاه، سلطان هفت کشور یعنی هوشنگ‌شاه ابن بهلان تخت سلطنت خود منوّر ساخته و در بالای تخت دولت قرار گرفت. شاهان و شهزادگان و امیران و سروران و وزیران هریک به جای خود قرار گرفتند. از این جانب، گردن‌کشان به خیمه‌ی قهرمان آمد؛ او را به دیوان شاه دعوت کرد و او برخاست؛ لباس ملوکانه پوشید و بر کرگدن سوار شده، سه هزار شهزاده به استقبال او آمدند و سر فرود آوردند و پیش پیش او می‌رفتند. بدین عزّت او را به بارگاه هوشنگ‌شاه آوردند. قهرمان را چشم بر شاه هفت کشور افتاد و دست ادب بر سینه گرفت و سر اطاعت در پیش. بعد از آن، بالادست قهطران بر کرسی پهلوانی قرار گرفت. شاه فرمود تا خوان‌های نعمت آوردند و نوش جان کردند. چون سفره برداشتند، پادشاه فرمود مجلس‌آرایی کردند. پس سازنده‌ها به نغمه‌پردازی و رقّاصان به رقص برخاستند و ساقیان شوخ‌وشنگ باده‌های گل‌رنگ و مینای می به گردش درآوردند و می خوردند. امّا چنان/28 بزمی آراسته بودند که مَلَک از فلک سر برآورده، تماشای بزم ایشان می‌کرد. آخر مجلس، پادشاه فرمود که اهل دیوان، بدانید که امشب کوچ است و منادی ندا کرد تمام لشکر کارسازی یراق کنند. پس به اجازت پادشاه، هرکس به بارگاه خود رفت و یراق رفتن مهیّا کردند و چون نصفی از شب گذشت، پادشاه فرمود طبل کوچ نواختند و لشکر از جا برخاستند و فکر کار خود نمودند و بر مرکب‌ها سوار شدند و سروران و پهلوانان، مثل قهرمان و قهطران و بهرام جبل و بهرام سنگ‌انداز و بهروز جهان‌دار و بهزاد و هژبر فیل‌سوار و تهماس سیم‌پوش و غضنفر بن ضحّاک و ارقاب خونخوار و اکلال‌شاه چینی و مهیارشاه زنگی و سلطان‌شاه حبش و مهلل‌شاه یمنی [آماده شدند.]

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، پادشاهان و سروران کوچ کرده، می‌رفتند تا بعد از مدّتی، به کنار دریای عمّان رسیدند. در آن‌جا فرود آمدند؛ خیمه و خرگاه و سراپرده کشیدند و استراحت کردند و طلایه از جهت نگاه داشتن لشکر و محافظت از دزد بر سر پا کردند و بدین منوال به استراحت مشغول شدند. همین‌که نیمی از شب گذشت، از یک جانب لشکر غوغا برخاست که زمین و زمان از صدای پای کرگدن به لرزه درآمد و مردم که آن آشوب را [شنیدند،] سراسیمه شدند و از خواب برخاستند و اسب‌ها رم خورده و جلوها پاره کردند. عجب قیامتی در این نیم‌شب برپا شد و کس ندانست چه شده است. پادشاه و سروران چون این خبر را شنیدند و غوغای عظیم دیدند، گفتند: «چه حالت است؟» شیرپنجه گفت: «ای پادشاه، بدان که از دریا جانوری بیرون آمده، بازی‌کنان خود را به لشکر رسانیده. حیوان‌ها چون او را دیدند، رم خورده‌اند و حال بر سر لشکر می‌آید.» پادشاه که این سخن را شنید، گفت: «این چه جانور است؟ ما هم برویم و آن جانور را تماشا کنیم.» پادشاه با جمله‌ی سلاطین بر پشت مرکبان سوار شده، به کنار دریا آمدند. دیدند که از طرف دریا جانوری سر برداشته، به هیبت می‌آید که اژدها تاب دیدن او را ندارد. چشمش بر چشم فیل و سر و گردن و گوش به اسب و دم به دُم طاووس و شکم به شکم پلنگ و پشت به پشت اژدها [مانند بود و] شاخی داشت بر پیشانی که چون شعله‌ی آتش [بود.] در میان شاخ دو چشم داشت چون دو یاقوت درخشنده و دو چشم دیگر جای خود داشت که چهار چشم داشت و شش‌پا هم بود. ولیکن رنگ او سیاه بود که شب در پیش او روز بود و آن شاخی که در پیشانی او بود، به درازی یک نیزه بود و سر آن شاخ چون سنان نیزه. به هرکه رسیدی، آن شاخ را چنان بر شکمش زدی که از آن جانب بیرون/29 آمدی./ پادشاه و یاران ایستاده، تماشا می‌کردند. پس آن جانور روی به لشکر کرده، به هرکه برخوردی، کارش را بدان شاخ تمام کردی و چنان بر سینه‌ی او زدی که از پشت او به در رفتی و هلاک شدی و کرگدن و آدم هرچه بود، چه هلاک کرد و چه گریختند. هرچه تیر و نیزه بر او می‌زدند، کارگر نمی‌شد. پادشاه که آن حال را مشاهده نمود، اشاره به لشکر کرد که لشکر جمیعاً دست بالا کرده و بر آن جانور حمله کردند و فریاد کشیدند. چون جانور آواز و فریاد لشکر شنید، بر ایشان روی نهاد. پادشاه و سروران که آن را دیدند که به آن هیبت بر سر خلایق می‌آید، ایشان نیز حرب‌ها کشیدند و بدان جانور حمله کردند. شمشیر و گرز و عمود بر فرق وی می‌زدند؛ اگر بر کوه قاف می‌زدی، خاک می‌شد و یک مو به وی ضرر نمی‌رسید و هرکه را جانور از شاخ می‌زد، از پشت او بیرون می‌آمد و نعره‌ای کشیدی و کار ایشان به ضرب شاخ می‌ساختی. هر کار کردند، چاره‌ی جانور نکردند. بعد از آن، کمند بر یال‌وکوپال او انداختند.

www.tabarestan.info تبرستان

جانور خود را می‌افشاند و کمند را پاره می‌کرد و این‌ها از ترس جان خود رو به گریز می‌نهادند. هوشنگ‌شاه چون چنان دید، ملول گشت. آن‌گاه روی به لشکر کرد و گفت: «ای سروران، عجب مصیبتی روی داده که جانور بحری بیاید و این فسادها کند و از میان این‌قدر لشکر بیرون برود! هرگاه این مقدّمه را از دور و نزدیک بشنوند، بر ما چه خواهند گفت؟» این فرمایش کرد و سر به گریبان فروبرد. این سخن به گوش قهرمان رسید. بسیار تندید و غرّید. بعد از آن، از جای برخاست و یک هزار و دویست حلقه‌ی کمند که از پوست دیو ساخته بودند، بر بازو انداخت و از پادشاه اجازت حاصل کرد. امّا چون نزدیک جانور رسید، کمند را چین‌چین، حلقه‌حلقه کرده، انداخت/30 به جانب جانور. از قضا شصت قلّاب کمند بر یال‌وکوپال آن جانور بند شد. جانور چون خود را گیر دید، چنان خود را بیفشاند که نزدیک بود اعضای قهرمان از هم بپاشد. کرگدن قهرمان طاقت نیاورده، زمین افتاد. قهرمان که چنان دید، از کرگدن خود را به زیر فکند و باز کمند را جزم کرده، جانور خواست که به دریا رود. قهرمان خود را محکم کرده و جانور به خشم آمده و قوّت کرد و کمند را به دور افکند و بر دور قهرمان گردیدن گرفت و بر چهار چشم خیره به قهرمان نظر می‌کرد. بعد از آن، به خشم بر سر قهرمان روان شد. قهرمان صبر کرد تا جانور نزدیک شد. قهرمان نعره‌ای از جگر کشید که از صدای نعره‌ی او عالم پر شد. جانور در آمدن بود که صدای نعره را شنید؛ ایستاد. پهلوان کمند را بیفشاند. جانور به رو درافتاد. همین‌که رفت برخیزد، قهرمان بر سر او رسید و چنگال یلی یازیده و هر دو گوش او را گرفته و سر او را در زیر ران کشید و آن‌چنان گوش او را تاب داد که افتاد. جانور بدان عظمت همچو بید به لرزه برآمد. قهرمان شش پای او را گرفته و بدان کمند او را محکم بست و سر داد. جانور تا برخاست، قهرمان یک‌بار دیگر کمند را افشاند. این نوبت جانور را آن‌چنان زبون کرد که قهرمان سر او را گرفته، چون اسب می‌کشید و این جانور از دنبال قهرمان می‌رفت. او را کشان‌کشان تا به پیش پادشاه برد. پادشاه او را دعا کرد و پادشاه و سروران هریک آفرین به قهرمان می‌کردند و می‌گفتند: «ای صاحب‌قران، زور و قوّت تو زیاد شود!» و آن روز هوشنگ‌شاه مقرّری [قهرمان را] سالی چهل هزار دینار زر سرخ و چهل شهر زیاد کرد. چهل روز آن‌جا توقّف نمودند تا کشتی درست کردند و جاها قرار دادند و زورق‌ها کشیدند و قهرمان جانور چهارچشم بحری را سواری آموخت و حیوان‌ها که گریخته بودند، جمع کردند. قهرمان بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار شد و سیر می‌کرد و از شعاع شاخ آن جانور شب تاریک روشن می‌شد و به هرجا که می‌خواست، می‌رفت تا این‌که اسباب کشتی تمام شد و تمام لشکر بر کشتی‌ها قرار گرفتند و به جانب هند روانه شدند، تا بعد از مدّتی به نزدیک سراندیب رسیدند. از دریا بیرون آمدند و در کنار دریا خیمه زدند و قرار گرفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا راوی روایت کند که خبر آمدن هوشنگ‌شاه از آن جانب به رایِ هند رسید که بدان و آگاه باش که از دریای ایران لشکری آمده و در فلان صحرا فرود آمده و عزم این جانب دارند. امّا کثرت ایشان بسیار است و مکمّل و مسلّح‌یراقند و پادشاه ایشان هوشنگ‌شاه نام دارد و به تسخیر ولایت تو آمده است؛/31 به سبب آن‌که دشمنان او گریخته و پیش تو آمده‌اند. چون اعانت ایشان خواستی بکنی، از این جهت هوشنگ‌شاه لشکر بر سر تو آورده. فکر کار خود باش که چند روز دیگر خواهد رسید. رای هند چون این سخن را شنید، با سلاطین گفت: «ای پادشاهان دهر و ای سروران شهر، بیایید که من می‌خواستم بر سرِ هوشنگ‌شاه بروم، اینک او بر سر من آمده.» در ساعت چاپار به ولایت‌ها فرستاد. بعد از اخبار، در این چند روز به حدّی لشکر جمع شد که به حساب نیاید و خزینه‌ها را گشود و بسیار مال و یراق و اسباب به لشکر داد و چند هزار پادشاه و بزرگ و سلاطین که به حساب نیاید، همه در پای تخت رای حاضر شدند و چند هزار فیل از سیاه و سفید و زرد و چند هزار سگ درنده و ببر و یوزپلنگ و چند هزار طبل‌خانه و بوق و نفیر و سُرنا و کوس‌ها و چند هزار علم و چتر و بیرق همه‌ی این‌ها را آراسته کردند و رای هند راه‌ها را دیده‌بان گذاشت که هرگاه دشمن بیاید، رای را خبر کنند. امّا از آن جانب، هوشنگ‌شاه تا سی روز درکنار دریا نشسته بود؛ زیراکه ساعت ملاحظه می‌نمودند. چون ساعت نیک دیدند، در روز سیّم ماه خیمه و خرگاه برکندند؛ فوج‌فوج، دسته‌دسته متعاقب می‌رفتند تا نزدیک پل وابل رسیدند. جاسوس خبر از برای پادشاه بُرد که اینک لشکر هوشنگ‌شاه رسید. رای از آمدن هوشنگ‌شاه خبر شد. باکیوان‌شاه یمنی و بهروزشاه کشمیری و قارون‌شاه و خرّم‌شاه تتاری و جمیع پادشاهان را فرمود: «بیایید تا وقت داریم، برویم و لشکر هوشنگ‌شاه را تماشا کنیم. ببینیم به چه نوع می‌آیند؟» پادشاهان هند و رای هند و سروران و کسانی که از هوشنگ‌شاه گریخته بودند، تمامی آمده، در بالای کوهی برآمدند و پیش کوهساری قرار گرفتند و هر جانب نگاه می‌کردند. دیدند که از دامن دشت گردی برخاست. باد که خیّاط گرد بود، با هزار فسانه به استقبال رفته و گرد را از گریبان تا به دامن چاک کرده، از میان دل گرد هشتاد پرگار علم نمودار شد، نشانه‌ی هشتاد هزار نفر فیل‌سوار و کرگدن‌سوار. در پیش ایشان علم اژدهاپیکری می‌دوانیدند و در سایه‌ی علم پهلوانی که با شقّه‌ی علم برابری می‌کرد و هفتاد و پنج ارج قدّ کشیده و سی و پنج ارج پهنای سینه داشت و در جلوی او چهارصد کرگدن می‌کشیدند. در پیش او بر کرگدن زردی، آلات حرب او را بسته بودند و به راست و چپ او سروران بی‌حدّ و فراوان بودند. امّا هندیان که او را دیدند،

www.tabarestan.info تبرستان

پسندیدند. رای هند رو به کیوان‌شاه کرد و گفت: «ای پادشاه، در لشکر هوشنگ‌شاه این جوان چه نام دارد؟» گفت: «/32 این را بهرام جبل می‌گویند. امّا آه از دست این جوان که ما کسی را برابر این پهلوان نیافتیم. چه‌قدر سروران ما را هلاک کرد و تا این نیامد، هوشنگ‌شاه بر ما ظفر نیافت.» رای گفت: «این جوان را دیوبچّه می‌گویند.» کیوان‌شاه گفت: «زیرا پدر او پریزاد است و مادرش آدمی و بر سر این جوان عجب واقعه‌ای گذشته است! در دیار چین به‌دست ساحران سنگ شده بود.» در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست و [باد] گریبان گرد را بشکافت. چون گرد برطرف شد، چهل علم نشانه‌ی چهل هزار مرد نمودار شد و سروری ابلق پهلوانی بر خود بند کرده و چهل ارج قدّ کشیده و کرگدنی سوار شده و در چپ و راست [او] چهارصد جوان گزیده‌سوارِ شیردل که در روز جنگ اژدها را شکار می‌کردند، [می‌آمدند.] رای هند روی به کیوان‌شاه کرد و گفت: «این جوان را چه نام است؟» گفت: «این جوان را میلون کوهی می‌گویند.» پس از او گرد برخاست. چون گرد شکافته شد، هشتاد علم نشانه‌ی هشتاد هزار نفر مرد زره‌پوش مکمّل و مسلّح با یراق اسلحه‌ی جنگ [آشکار شد.] رای پرسید که این کیست؟ کیوان‌شاه گفت: «این را مطال جنگی می‌گویند. اکنون دیار سیستان به این جوان است.»

و در آن صحرا چهار ستون مرصّع از برای هوشنگ‌شاه بر سر پا کردند و هفت هزار طناب ابریشم داشت و اطلس قرمزی کشیده و در میان آن تختِ چهل‌پایه داشت و چهارده هزار کرسی طلا و نقره در چپ و راست هوشنگ‌شاه نهاده‌اند و باز گرد شد و چون آن گرد برطرف شد، لشکری عظیم پیدا شد که سردار ایشان پادشاه یمن بود. از عقب ایشان علم عالی‌تباری پیدا شد. در تاریکی علم جوان کوتاه‌قدی کوسه‌ریشی که از حدّ و حساب بیرون بود. رای گفت: «این کیست؟» کیوان‌شاه گفت: «این سلطان ترکان است.» و از پی او بهرام سنگ‌انداز و سام گزیده‌سوار با هفتاد هزار مغربی، بعد از آن، بهزاد با لشکر تفلیس و از عقب او غاصب خونخوار با طایفه‌ی سند، بعد از آن تهماس سیم‌پوش با لشکر ماچین آمد.

القصّه، هزار سر پادشاه با لشکر گران [آمدند.] بعد از آن، سنجق پادشاه به صد عظمت پیدا گردید و ریش تا ناف کشیده و تاجی مزیّن بر سر نهاده. هندیان که دیدند هوشنگ‌شاه همراه است و ریش او سفید تا حقّه‌ی ناف [کشیده شده] و مردم هند گفتند که هوشنگ‌شاه پیر شده است. کیوان‌شاه گفت: «ای رای، هوشنگ کم کسی نیست.» بعد از آن، ضحّاک و طاهر سمرقندی، بعد از این‌ها، چهل هزار مرصّع‌پوشند و پیشاپیش ایشان سروری می‌آمد که شصت و پنج ارج قدّ کشیده، بر اسبِ تازی‌نژادی/33 سوار [بود] و در پیش او فیل سفیدی، آلات حرب و جوشن او را

www.tabarestan.info تبرستان

بسته بودند. به هیبت عجیبی می‌آمد که هرکه دیدی، گفت: «هوشنگ‌شاه است.» کیوان گفت: «این پهلوان پایتخت هوشنگ‌شاه است و این را قهطران اهراسب می‌گویند. یک کوه آهن را کار می‌فرماید. اگر این در پایِ تخت او نبود، دولت او را نصیب نمی‌شد.» و از دنبال او چهل هزار جواهرلباس هریک چون کوهی. امّا در آن وقت باز گرد شد. هفتاد علم نشانه‌ی هفتاد هزار جوان و در پای علم جوانی چهل و پنج ارج قدّ کشیده و بیست و یک ارج پهنای سینه، آن‌چنان فرّ و شوکتی داشت که از هیبتش مرّیخ فلک پنجم خون می‌ریخت و بر کرگدن زردی سوار مانند کوه‌پاره [می‌آمد] و در پیش او طرفه جانور چهارچشم شش‌پایی می‌کشیدند که به هیچ جانوری نمی‌ماند. رای پرسید که این جوان کیست؟ کیوان‌شاه گفت: «من این را نمی‌شناسم چه کس است. البته بعد از ما پیدا شده است.» و از عقب او هفتاد هزار جوان علم‌های زرّین در دست و همه مرصّع‌پوش، چترهای اطلس برداشته و در پای هر چتری خاتونی و در پیش ایشان هفت خادم ایستاده. رای گفت که این‌ها کیستند؟ گفت: «این‌ها حرم‌های شاه هستند و از دختر من خاتونی بزرگ‌تر ندارند.» و از عقب ایشان گروهی سیاه آمدند و آواز طبل و کوس و بوق و کرنا و سُرنا برخاست و می‌آمدند و کرگدن و ژنده‌فیل همه‌ی عالم را گرفته و سر علم سلطانی سفید سنجق با تاج‌های مرصّع [آشکار شد و] در پای سنجق صد و هفتاد هزار فیل منگلوسی[1] و صد و بیست قبّه چترکشیده و زیر آن جوانی که هرچند پیر بود، امّا چون جوان آن پادشاه جهان‌بخش [بود]. بر سر تاج هفده کنگره‌ی جواهر و دور دایره‌ی او منجّمان و وزیران و حکیمان نشسته و در قفای او غلامان و در دست راست و چپ او چهارصد عیّار همه تاج مرصّع بر سر نهاده و در برابر پادشاه یک عیّاری با تیر الماس دسته‌مرصّع و خنجرهای دسته‌مرصّع به چهار جانب بسته و شصت زنگ طلا به دور کمر خود استوار کرده، القصّه، با زینت تمام در جلوی عیّاران ایستاده با بیست و چهار ارج قد و تاج مرصّع بر سر نهاده و تیر الماس به وزن سیصد من به دوش گرفته، هفت پر سیمرغ و هفت دانه الماس به دور دایره‌ی تاج خود بند کرده و آن‌چنان در رفتن چست و چالاک بود که تا هی می‌زد، از چرخ به در می‌رفت و باکوکبه‌ی تمام با پادشاه می‌رفت. رای پرسید که این کیست؟ کیوان‌شاه گفت: «این گردن‌کشان عیّار می‌باشد و آن‌هایی که عقب او هستند، یکی را عاصم عیّار می‌گویند که سر پادشاه خاور را بریده و دیگری را شیرپنجه می‌گویند که روز روشن در چشم مورچه خود را جای می‌دهد و دیگر/34 این عیّاران که هستند مثل زمزمه و جمجمه می‌مانند.»

القصّه، کیوان‌شاه گفت که بعد از این، از این‌ها غافل نباید بود که هر دم دستبردها می‌زنند. رای

---

۱. در اصل: منگلسوسی.

www.tabarestan.info تبرستان

هند بخندید و گفت: «ای پادشاه، شما عیّار ندیده‌اید. مرا هم دو عیّار هست که یکی را شکارگر گویند و یکی را دزدافسر. می‌خواهید که بفرمایم هریک از آن عیّاران بگیرند و بیاورند؟» این بگفت و برخاست؛ به بارگاه خود آمد که یاران را مشورت کند و ببیند چه امر می‌فرمایند. آن‌گاه آتش برافروختند و بر دور دایره‌ی آتش جمیع امرای هندوستان ایستادند و سجده کردند. رای نیز سر فرود آورد و سر خود را برهنه کرد و گفت: «ای معبود من نار و نور، یعنی ای آتش، هوشنگ‌شاه لشکر برداشته، به جنگ من آمده. همراه او صلح کنم یا جنگ؟» که آواز از میان آتش برآمد که ای بنده‌ی خاصّ من، تو را رخصت دادم که همراه هوشنگ‌شاه جنگ کنی. برو و اندیشه مکن که تو را نصرت دهم. چون رای این سخن را شنید، شاد شد. بعد از آن، برخاسته، به بارگاه آمد؛ بر بالای تخت شاهی قرار گرفت و جمیع پادشاهان و امرای هند و سروران هریک به جای خود قرار گرفته، رای به حضّار مجلس فرمود که ای عیّاران، می‌باید که چون شب درآید، به خیمه‌های ایرانیان بروید و گردن‌کشان عیّار را دست و گردن بسته، از برای من بیاورید که کیوان‌شاه دیگر نترسد. عیّاران سر در پیش انداختند؛ ناچار قبول کردند. گفتند: «ای پادشاه، ما از عهده‌ی گردن‌کشان برنمی‌آییم. امّا برویم و ببینیم اقبال شاه چه می‌کند؟» پس چون شب درآمد، آن دو عیّار یراق شبروی پوشیده و از رای هند رخصت گرفته و به جانب اردوی ایرانیان روان شدند. ولیکن آن شب گردن‌کشان از خیمه بیرون آمده و تا کنار خیمه‌ی هوشنگ‌شاه آمد. دید که پاسبانان پاس می‌دارند. با خود گفت: «بروم در اردوی هندیان، شاید شکاری به‌دست آورم و شاید عیّاران بگیرم. بهتر از این شکار دیگر نمی‌خواهم و حلقه‌ای در گوش رای هند کنم.» این را به خاطر گذرانید و روانه‌ی راه شد تا آمد به خیمه‌ی هندیان. نزدیک چادر رای آمد. دید پاسبانان بیدارند. فرصت نیافت. هرچند گردید، شکاری به‌دستش نیامد. به خیمه‌ی شکارگر و دزدافسر آمد. عیّاران را ندید. گفت: «مبادا که به اردوی ما روند، چون من نیستم، دستبردی نمایند و فسادی کنند!» به اندیشه فرورفت. بعد به اردوی خود روان شد.

امّا از آن جانب که شکارگر و دزدافسر چون به میان اردوی هوشنگ‌شاه آمدند و می‌گردیدند، خیمه به خیمه، سراپرده به سراپرده تا به خیمه‌ی گردن‌کشان رفتند و او را ندیدند. خاطرجمع شدند و خود را به سراپرده‌ی پادشاه/35 رسانیدند. پاسبانان بعضی خواب و بعضی بیدارند. صبر کردند تا همه در خواب رفتند. بعد از آن، بی‌هوش دارو دادند و همه را بی‌هوش کردند و اکثری را کشته و در میان سراپرده راه یافتند و به درون رفتند. دیدند که هوشنگ‌شاه بالای تخت در خواب است. خواستند او را هلاک کنند. باز گفتند: «می‌ترسیم گردن‌کشان بیدار شود و کار از دست ما

www.tabarestan.info تبرستان

برود.» پس پادشاه را بی‌هوش کرده و با رختخواب پیچیده، از میان سراپرده بیرون برده و راه اردوی خود پیش گرفته، آمدند. به طلایه‌ی لشکر خود رسیدند. از آن‌جا گذشته، به کوه رسیدند. قضا را در آن سر کوه لشکر هندیان بودند.

القصّه، شکارگر و دزدافسر هوشنگ‌شاه را بسته و بدان کوه رسیدند و از کوه‌پایه بالا رفتند. قضا را گردن‌کشان برگشته بود و می‌رفت. دید از کمر کوه دو پیاده می‌روند و در دوش ایشان چیزی سنگین می‌باشد، به طریق کول‌باره. گردن‌کشان که این‌ها را دید، خود را در مغاره‌ی کوه پنهان کرد و گوش داد تا چه می‌گویند. چون صدای ایشان نزدیک شد، شنید که می‌گفتند: «خوب شد گردن‌کشان آن‌جا نبود. اگرنه، به هوشنگ‌شاه کی فرصت می‌یافتیم؟» گردن‌کشان چون آواز عیّاران شنید، مخبر شد. دوید و سر راه بر ایشان گرفته و هی زد که ای نابکاران، به کجا می‌روید که من از پی شما [بودم]؟ به جای خود باشید که منم گردن‌کشان. این را گفت و تیری به جانب ایشان انداخت. تیر خطا کرد. چون ایشان آواز او را شنیدند، به لرزه درآمدند. پس فرصت یافته و شاه را از دوش خود انداخته و رو به گریز نهادند، چون شغال که از پیش شیر بگریزد و از عقب ایشان گردن‌کشان. دزدافسر خود را به جانب کوه رسانید و شکارگر به جانب لشکر هند به در رفت. گردن‌کشان گفت: «آن‌که به جانب کوه گریخت، برود. امّا آن‌که به جانب لشکر می‌رود، بروم بگیرم.» و از عقب او دوید و خود را بدو رسانید و تپانچه بر صورت او زد که در روی افتاد و دوید؛ هر دو دست او را محکم بسته و تا در گرفتن شکارگر بود، که دزدافسر خود را خلاص کرد و به در رفت. امّا گردن‌کشان شکارگر را برداشته، به گوشه‌ای بازداشت و پادشاه را از پرده گلیم عیّاری باز کرد. دید که پادشاه بود. انگشت تحیّر به دندان گزید. آن‌گاه پادشاه را به دوش عیّار گذاشت و گفت: «اگر به لشکر بروم، می‌ترسم که دزدافسر حرامزاده به لشکر رود و غوغا بلند کند.» در کوه مغاره‌ای بود به غایت بزرگ. گردن‌کشان هیزم بسیاری جمع نمود و آتش برافروخت تا مغاره روشن شد. بعد از آن، پادشاه را بیدار کرده، شاه گفت: «این چه حالت است/36 و این شخص دست‌بسته کیست؟» گردن‌کشان گفت: «ای پادشاه، این شکارگر است. با دزدافسر عیّار به لشکر ما رفته، چون من حاضر نبودم، شما را دزدیده، می‌بردند. من نیز به لشکر هند رفته بودم. شکاری به‌دست من نیفتاد. چون بازگشتم، بدین کوه رسیدم. دو حرامزاده را دیدم حرف می‌زدند. آواز ایشان را شناختم و تیری انداختم. تیر من خطا کرد. دزدافسر به جانب کوه رفت و این به جانب لشکرش می‌رفت. نگذاشتم برود. گفتم شاید غوغایی پدید آید و رنج من ضایع می‌شود. این را گرفته، دزدافسر به در رفت و گفتم اگر به لشکر روم، شاید هندیان بر سر راه بیایند.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، گردن‌کشان گفت: «ای پادشاه، این عیّار را پیش شما می‌گذارم و زودتر از آن‌که دزدافسر خود را به لشکر هند برساند، من بروم و لشکر برداشته، بیاورم و اگرنه، به‌دست دشمن گرفتار می‌شویم.» پادشاه چون حکایت را شنید، مرخّص فرمود. گردن‌کشان از کوه به زیر آمد؛ از طلایه گذشت. به طلایه‌ی لشکر خود رسید و به اردو داخل شده، دید که آواز خروش از میان حرم برخاست. گردن‌کشان خود را بدیشان رسانید و از حال شاه ایشان را خبر داد. ایشان شاد شدند و خلعت و کنیز و غلام به او بخشیدند و همه او را دعا کردند و در فکر پادشاه بودند که چگونه او را بیاورند؟ قهرمان چون گردن‌کشان را دید، از پادشاه جویا شد و پرسید: «در کجا می‌باشد؟» گردن‌کشان گفت: «ای صاحب‌قران زمان، بدان که پادشاه را عیّاران هند برده بودند و بنده دچار ایشان شدم و شاه را از دست ایشان گرفتم و یکی را گرفتم و یکی گریخت. چون طلایه در سر راه بود، او را به کوه گذاشتم؛ آمدم که با جمیع سروران بروییم و شاه را بیاوریم؛ چراکه می‌ترسم آن حرامزاده لشکر هند را خبردار کند و به قصد پادشاه بر سر راه حاضر شوند. بیایید تا برویم و شاه را بیاوریم.» مردم که شهریار را ندیده بودند، به شوق تمام روانه شدند. پیش از همه قهرمان تنها، شش‌پای چهارچشم بحری را سوار شد و به جانب کوه روان شد تا به داستان او برسیم و ذکر کنیم.

امّا راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که از آن جانب دزدافسر در آن وقت که از دست گردن‌کشان خلاص شده، پیش رای هند رفت و تاج خود را از سر برداشت و بر زمین زد و فریاد می‌کرد. مردم گفتند که تو را چه می‌شود؟ گفت: «از این بدتر چه می‌شود که من با شکارگر رفتیم به اردوی ایرانیان؛ هوشنگ‌شاه را دزدیدیم. گردن‌کشان در راه دچار ما شد. ما ترسیدیم؛ او را انداخته/37 و گریختیم. شکارگر به در رفت. در شش قدم بدو رسید و او را چنان سیلی زد که درغلتید. او را گرفت و من خود را به در بردم. امّا ایشان در کوهند و از طلایه نتوانند بروند. هوشنگ‌شاه نیز در کوه است.» رای گفت: «ای مردمان، دو عیّار از عهده‌ی یک نفر بیرون نیایند و شکارگر را بگیرد؟ شما دو نفر نتوانستید او را بگیرید؟» دزدافسر گفت: «ای پادشاه، گردن‌کشان شخصی است که هرگاه گرم جنگ شود، نره‌دیوان قاف را به ضرب شمشیر زبون می‌کند. امّا بفرما برویم که هوشنگ‌شاه به‌دست آوردن آسان است.» رای هند به کهّال هندی فرمود که ششصد هزار مرد جنگی برداشته، از طرفی بروند و دور کوه را بگیرند که کسی از جانب کوه به در نرود و دیگر کیوان‌شاه را سیصد هزار لشکر داده که برود، یک جانب کوه را بگیرد و گفت: «خود با تتمّه‌ی لشکر علم‌ها را برداشته، روان می‌شوم.» امّا از آن جانب، دلشاد خاتون با دوازده هزار دایه

www.tabarestan.info تبرستان

و پرستاران و کنیزان آفتاب‌طلعت و هفت هزار خواجه سوار شدند؛ همه غرق در آهن و فولاد گردیدند؛ عزم کوه کردند. چون به نزدیک کوه رسیدند، قضا را لشکر هندیان بر سر راه ایستادند که سردار ایشان کهّال هندی بود و اسفندیار بحری بود. چون چشم کهّال به لشکر دلشاد خاتون افتاد که لشکری مرصّع‌پوش و از سر تا پا به دریای لعل و گوهر غوطه خورده‌اند، همه مکمّل و مسلّح با یراق و اسلحه‌ی جنگ، کهّال پرسید که این‌ها کیستند؟ دزدافسر گفت که این‌ها حرم‌های پادشاهند. به طلب پادشاه آمدند. کهّال گفت: «مگذارید که برود.» و با ششصد هزار مرد دست به حرب‌ها کردند و حمله بر ایشان کردند. دلشاد خاتون او همچنان دیده، با جمیع پرستاران و کنیزان و خواجه‌سرایان دست به شمشیرها کردند. به‌یک‌بار آن دو لشکر بر همدیگر حمله کردند و تیغ بر روی هم کشیدند و دلشاد خاتون با خواجه‌سرایان و کنیزان و پرستاران هریک چون شیر ژیان در میان ایشان افتادند. می‌زدند و می‌کشتند و دلشاد خاتون در فکر بود که در آن وقت بلای ناگهانی یعنی به نام قهرمان قاتل بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار است و دررسید. دید که لعل‌پوشی به دریای درّ و جواهر غوطه‌ور گردیده و شمشیری چون قطره‌ی آب در دست و به فرق هر هندی که زدی، شکافتی تا خانه‌ی زین و هرکه را بر کمر زدی، چون خیار تر به دو نیم کردی و هرکه را بر گردن زدی، سر او چون کوهی در میدان انداختی. امّا خاتون [و حرم] از هندیان می‌کشتند و می‌بستند و می‌انداختند. خواجه‌سرایان را بسیار به قتل رسانیدند. امّا آن لشکر در جنگ بودند که قهرمان رسید. ساعتی تماشای جنگ ایشان کرد. بعد از عیّاران/38 پرسید که این لعل‌پوش‌ها کیستند که در قلب لشکر جنگ می‌کنند؟ شیرپنجه گفت: «این دلشاد خاتون است. با جمیع خاتون‌ها به طلب پادشاه آمده است و لشکر هند سر راه به ایشان گرفته و ایشان جنگ می‌کنند.» قهرمان که جنگ دلشاد خاتون را دید، تحسین کرد. بعد از آن، نعره‌ای از جگر کشید که زلزله و غلغله در دشت و کوه و صحرا افتاد و جمیع لشکر را لرزه بر اندام افتاد و همه‌ی اسباب مردم بر هم خورده شد و اسبان رم خوردند و صاحبان خود را می‌کشیدند و به هر جانب می‌بردند و لشکریان دست از کارزار برداشتند که آیا این چه آواز است؟ گمان کردند که اسرافیل در صور دمید تا آسمان به زمین خورده که جمیع دشت به لرزه درآمدند و از پس نعره، دست کرده به دسته‌ی عمود کوه‌پیکر. اوّل دفعه به کلاته‌ی هندی رسید. عمود را چنان بر فرق کلانه نواخت که مرد با مرکب به روی زمین پهن شدند. دیگری را عمودی زد که مغزش پریشان شد.

القصّه، مرد و مرکب به روی زمین می‌انداخت و سپاه را از هم پاشید و پراکنده می‌ساخت و امان نمی‌داد، به مانند شیر گرسنه که خود را به گلّه بزند و تمام گلّه را هلاک کند. القصّه، قهرمان به

www.tabarestan.info تبرستان

هر جانب که حمله کردی، مرد و مرکب را به روی یکدیگر می‌انداخت و از کشته پشته می‌ساخت و هندیان را زیروزبر کرد. از آن جانب، دلشاد خاتون چون چشمش بر قهرمان افتاد و جنگ او را مشاهده نمود و زبردستی او را دید، حیران/39 دست و بازوی او شد. ساعتی به تماشای جنگ قهرمان ایستاده، دلشاد خاتون هزار تحسین کرد. بعد در برابر قهرمان رفت و گفت: «ای فرزند، امروز روزی‌ست که در راه پادشاه به دل و جان جنگ کنی.» این سخن را گفت و دست به قبضه‌ی شمشیر کرده و خود را بر دشمن زده، امّا قهرمان که این سخن را از دلشاد خاتون شنید، به غیرت آمده، نعره‌ای دیگر از جگر کشید که کوه و دشت به لرزه درآمد. آن‌چنان نعره‌ای کشید که هوشنگ‌شاه در کوه کشیدنِ نعره را شنید. امّا تیر عیّاران را به‌دست گرفته و بیرون آمد. از هر طرف نظر کرد، دید که در این برابر، لشکری در جنگ است. چون دو دریا به‌هم خورده، بعضی به جانب کوه می‌روند و بعضی رو به صحرا گذاشته و بعضی جنگ را مهیّا شدند. و امّا آن دو لشکری که به جانب کوه می‌روند، چنان در آن‌جا جنگ است چون دریایی که به جوش آید و در میان آن دو لشکر نعره‌ی قهرمان می‌آمد. شاه چون آواز نعره‌ی قهرمان را شنید، روی خود را به آسمان کرد و خدا را شکر کرد که او را چنان پهلوانی داده است و دست به دعا برداشت و قهرمان را دعا کرد.

امّا از آن جانب، قهرمان میان لشکر را بر هم می‌زد و خون می‌ریخت. آن‌چنان شد که [دو] هندی را می‌گرفت و بر سر یکدیگر می‌زد که مرد با مرکب خُرد می‌شد و از لشکر هند پهلوانی بود که او را کهّال بحری می‌گفتند که از گرد راه رسید و قهرمان را دید که از کشته پشته می‌سازد. به خشم برآمده و کرگدن را برابر قهرمان رانده و نیزه حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان به لعب‌سواری از خود رد کرد و دست برده، نیزه‌ی خود را به سر چنگ گرفته و نیزه را از روی قوّت بر سینه‌ی کهّال زد که یک ارج از پشتش به در رفت و او را از بالای زین برداشت و آن‌چنان بر زمین زد که نقش بست و تمام اعضای او خُرد شد که خروش از لشکر هندیان برخاست. همه به‌یک‌بار رم خوردند و متفرّق شدند و سرداران روی به پهن‌دشت گذاشته که نگاه کردند؛ دیدند که از اردوی هوشنگ‌شاه سروران پیدا شدند مثل قهطران و بهرام و جمیع عیّاران و گردن‌کشان با جمیع عیّاران از عقب او تا به در مغاره رسیدند؛ پادشاه را از میان مغاره بیرون آوردند و اسب او را آورده، او را سوار کردند؛ به عزّت تمام او را به نزدیک لشکر آوردند. شاهان و سروران و پهلوانان همه به ملاقات پادشاه آمدند و سر فرود آوردند و پادشاه را دعا کردند. امّا از این جانب، قهرمان چشمش بر شاه افتاد. از میان لشکر جدا شد؛ آمد و سر فرود آورد و پادشاه را دعا کرد و شاه او را در بر گرفت و هر دو چشم‌های او را/40 بوسه داد و او را دعا کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، در این سخن بودند که کیوان‌شاه با ششصد هزار لشکر رسیدند. وقتی بود که قهرمان کهّال هندی را کشته بود و سپاه او را متفرّق ساخته که کیوان‌شاه دید سپاه پراکنده‌اند. گفت: «چه می‌شود شما را؟» گفتند: «آن‌که بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار است، آن کهّال را کشته است و سپاه او را پراکنده کرده است.» کیوان‌شاه بانگ به لشکر زد که ایستاده‌اید؟ دلاوری چون کهّال نبود و کشته شد. مگذارید که خون کهّال پامال شود. چون سپاه از کیوان‌شاه این سخن را شنیدند، دست کردند به تیغ‌ها و نیزه‌ها و کمان‌ها و حمله بر سپاه ایران کردند و چون سپاه ایران دیدند، آن‌ها نیز یک‌بار دست به حربه‌ها کردند و رو به سپاه کیوان‌شاه [آوردند.] آن دو دریای لشکر در میان یکدیگر افتادند. ابر اجل باریدن گرفت. القصّه، مردان دلیر و جوانان چون نرّه‌شیر با حرب‌های گران جنگ می‌کردند و آن دو لشکر در برابر یکدیگر درگیرودار بودند. محلّ آن شد که شکست به لشکر کیوان‌شاه افتد که به‌یک‌بار علامت رای هند پیدا شد که دیدند لشکر در جنگ است و دامن دشت گرد سیاهی شد.

القصّه، چون گرد شکافته شد، هوشنگ‌شاه و جمیع لشکر دیدند که این‌قدر چتر و علم نمودار شد، ابتدای لشکر به کوه بود و انتهای لشکر معلوم نبود. امّا در پیش، علم ماه‌پیکری را می‌کشیدند و در زیر علم رای با پهلوانان که هریک چون منارگیتی‌ستان [بودند] و چهره‌ی ایشان سیاه بود چون شب ظلمانی [آمدند.] رای خود را به کیوان‌شاه رسانید و از عقب، سپاه و سرداران رسیدند. کیوان‌شاه که چنان دید، قوّت گرفت و هر دو سپاه بر یکدیگر داخل شدند. نزدیک بود که لشکر ایران شکست خورد. قهرمان که چنان دید، اجازت از پادشاه گرفت و جانور بحری را سوار شد، رو به جانب سپاه هند. چون نزدیک سپاه رسید، نعره‌ای کشید که زلزله در زمین هند افتاد و حیوان‌های ایشان رم خورده، صاحبان خود را به هر جانب می‌کشیدند و هر کار می‌کردند، قرار نمی‌گرفتند و دست برده به تیغ غمغم و از غلاف بیرون کشید و مهمیز بر گرده‌گاه چهارچشم بحری زد؛ شش‌پا را به لشکر هند راند و آن نیز شاخی داشت چون نیزه و به ضرب شاخ لشکر را می‌دوانید و شاخ را به سینه و شکم هرکه می‌زد، هلاک می‌کرد و قهرمان هم امان نمی‌داد و به حال نمی‌گذاشت. از هر جانب که حمله می‌کرد، هندیان را پراکنده می‌کرد و از یک جانب قهطران و بهرام و سهراب و پهلوانان دیگر همه به‌یک‌بار دست به حرب‌ها کردند و در سپاه هند ریختند و سپاه هند نیز سروران و امیران آن‌ها به‌یک‌بار روی به ایشان نهادند و آن دو دریای لشکر/41 بر همدیگر می‌زدند. امّا از آن جانب، قهرمان به هر جانب روی می‌کرد، هندیان می‌گریختند. ناگاه قهرمان چشمش بر چتر رای هند افتاد. رو به جانب رای کرده، صف سپاه از هم پاشید که خود را

www.tabarestan.info تبرستان

به رای هند رساند. رای چون چنان دید، گفت: «آیا چه می‌شود؟» گفت: «ای پادشاه، آن‌که بر جانور شش‌پای چهارچشم بحری سوار است و کهّال را هلاک کرده، اینک برابر تو می‌آید و این لشکر در پیش او چه می‌باشد؟ و نرّه‌دیوان کوه قاف را به مقابل خود نمی‌تواند دید. باخبر خود باش که قصد تو دارد. دیگر خود می‌دانی.» رای نظر کرد. دید که قهرمان تیغ همچون تخته‌ی دکّان عصّاری در دست [دارد] و به هر طرف که جانور می‌رفت، صف‌ها می‌شکافت. رای که چنان دید، بند از بندش به لرزه برآمد. فرمود که طبل آسایش بزنند. سپاه دست از جنگ برداشتند. قهرمان آواز طبل را شنید. غمگین شده، عنان شش‌پا را برگردانید و بازگشت و دو دریای لشکر دست از هم بداشتند و جدا شدند. پادشاهان از پیش و لشکر از عقب، هریک به سراپرده‌ی خود رفتند و قرار گرفتند. القصّه، کشته‌های خود را خداپرستان آوردند و به خاک سپردند و نیز پادشاه هند فرمود که سی هزار نفر از ایشان کشته بودند، به آتش زدند. رسم ایشان چنان بود که هرکس از ایشان می‌مرد، آتش می‌زدند.

امّا از آن جانب رای هند به بارگاه قرار گرفت. فرمود نامه حاضر نمایند. به عزّت تمام گفت: «بنویس اوّل نامه/42 به نام نار و نور و دویّم نامه به اسم آتش‌پرستان و سیّم نامه به نام من که رای هندم. چهارم نامه به نام مردم عُمّان یعنی شاه‌اسفندیار. معلوم آن شهریار بوده باشد که از ایران‌زمین سپاه عزم و جزمی بر سر من آمده که پادشاه ایشان هوشنگ‌شاه است و به سر عزیز خودت قسم است، جوان خداپرست ایرانی در این‌جا زیاده مغرور است و اینک برادر تو، کهّال، به‌دست او کشته شده. دیگر آن‌که نامه به‌دست تو رسد، گُلی در دست داری، نبو و هرچند زودتر برخیزی و روانه‌ی این جانب شوی و خون برادرت را مگذار پامال شود. والسّلام.»

چون نامه ختم شد، مهر بر نامه گذارد و با نعش کهّال روانه‌ی شهر عمّان ساخت. امّا اسفندیار پهلوانی بود که از زور و قوّت با سه هزار نفر برابری می‌کرد. ولیکن رای هند را دختری بود که در جنگ اژدها را به‌نظر نمی‌آورد و تمام سرکشان را گوشمال داده بود. هیچ‌کس حریف او نبود. امّا اسفندیار عاشق او شده بود و دختر راضی نمی‌شد؛ به جهت آن‌که حرف دختر آن بود که هرکس مرا در کشتی زبون کرد، من از او هستم و از هر طرف شاهزادگان و پهلوانان می‌آمدند و دست کشتی می‌دادند؛ از عهده‌ی دختر، که سرو خرامان باشد، بیرون نمی‌آمدند. از آن جهت کس نزدیک نمی‌آمد و پیوسته از دور ناله می‌کشیدند. امّا سرو خرامان را ولایتی بود که او را احمر می‌گفتند و رای هند فرمود نامه‌ای به سرو خرامان بنویسند بدین مضمون که ای فرزند ارجمند، بدان که دشمن بر سر من آمده. چون نامه به تو رسد، بر تو باد که درنگ نکنی و ما را سرشکسته

www.tabarestan.info تبرستان

نسازی و از هوشنگ‌شاه شکایت بسیار کرد. چون نامه تمام شد، پادشاه مهر به نامه گذاشت و روانه‌ی احمر کرد و سفارش نمود که به‌زودی بیایند.

امّا راوی گوید که چون شب بر سر دست برآمد، گردن‌کشان از جا برخاست؛ روانه‌ی اردوی رای هند گردید. با خود گفت که عیّاران هند دیشب حلقه‌ای به گوش ما کردند و پادشاه ما را دزدیدند و این‌همه فتنه و آشوب ساخته. اگر امشب تلافی نکنم، من گردن‌کشان نیستم. این گفته و دستوری از شاه خواسته و چهار گُرد همراه بُرده و لباس به طریق هندیان پوشید و راه هندیان پیش گرفته و رفته. چون در اردو رسیدند، سراپرده به سراپرده می‌گردیدند و دزدافسر به خدمت پادشاه بود. چون نیمی از شب گذشت، به اجازه‌ی رای به خیمه‌ی خود آمد که بخوابد و قریب سه هزار کشیکچی در آن‌جا بودند و همه سرمست شراب بودند بعضی به خواب و بعضی بیدار/43 بودند. دزدافسر رفت تا به خیمه‌ی خود رسید و آمد استراحت کند که در راه گردن‌کشان دچار او شد. مانند باشه که چگونه به گنجشک رسد که به دزدافسر رسید. یک دست او بر کمرش قایم ساخت و به‌دست دیگر حلقومش گرفت که نتوانست دم زند. او را بر زمین زد که سرش را ببرد. دزدافسر خود را گیر دید. گردن‌کشان را شناخت. به چاپلوسی برآمد و گفت: «من گرفتار تو هستم و مرا می‌کشی از برای چه ای نام‌دار؟ مرا مکش که به امر تو کار کنم.» گردن‌کشان برخاست و هر دو دست او را بست و دهنش را نیز بست. بعد از آن، گفت: «مرا در نزد رای هند ببر که کسی مخبر نشود و هرگاه کسی خبر شود، اوّل تو در دست من کشته می‌شوی.»

القصّه، شاگردان حاضر شدند و دزدافسر را در پیش انداخت و پنج نفر از عقب او می‌رفتند تا از کشیکچیان گذشتند و در میان سراپرده‌ی پادشاه آمدند. رای هند در بالای تخت خوابیده بود. همه‌ی نازنینان دور دایره‌ی او خوابیده بودند. گردن‌کشان دزدافسر را به‌دست شاگردان سپرد و خود در بالای تخت رفته و بی‌هوش دارو در دماغ رای هند زده، بعد از آن، به آن چهار نفر دیگر گفت که هرکس سر مرا دوست می‌دارد، یک پایه‌ی تخت را بگیرد و بردارید تا ببرویم. ایشان چابکانه هرکدام پایه‌ای گرفتند و برداشتند وآن تخت زرّین را با رای هند از میان حرم بیرون بردند و از کشیکچیان نیز گذشته و در میان اردو افتادند. امّا گردن‌کشان دست از دزدافسر برنمی‌داشت و از عقب سر او می‌رفت تا از اردو بیرون رفتند و کسی مخبر نشد تا از لشکر نیز گذشته و در آن وقت خاطرجمع شده، دهان دزدافسر را گشود و شادی می‌کردند و به دزدافسر می‌گفتند: «دیشب چون بودی و امشب چونی؟» دزدافسر گفت: «من خود نیامدم به جهت بردن هوشنگ‌شاه. پادشاه مرا فرستاد و اینک به سزای خود رسید.» القصّه، رفتند تا به کوهی رسیدند که سر راه بود. طلایه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

اردوی هند بیست هزار نفر بودند که دور کوه می‌گردیدند. گردن‌کشان گفت: «ای یاران، من پادشاه را در این کوه پنهان می‌کنم[1] و شما را این‌جا می‌گذارم و می‌روم به اردوی هند؛ بانگ شبیخون برمی‌دارم. چون ایشان آواز بشنوند، از خواب بیدار می‌شوند و یکدیگر را می‌کشند. چون چنین کردم، آن وقت خبر به این طلایه می‌رسانم. این‌ها هم همین‌که آواز شبیخون بشنوند، از آن طرف کوه بیایند این طرف. چون به این جانب کوه بیایند، آن وقت آسان بگذریم.» ایشان گفتند: «خوب می‌گویی.» یاران را گذاشت و نیز به اردوی هند آمد و بانگ شبیخون بلند کرد. اردوی هند که بانگ شبیخون شنیدند، فی‌الحال از/44 خواب جَستند. جمیع اردو، از پادشاهان و شاهزادگان و کشیکچیان، بیدار شدند که این چه آواز است؟ آوازی شنیدند که می‌گفتند: «رای را کشتند. به فریاد رسید.» ایشان همه بر خیمه‌ی رای آمدند و اهل حرم را بیدار کردند. رای را با تخت پادشاهی ندیدند. بعد جمیع مردم هند در فکر افتادند که آیا چه حکایت است؟ از وزیران رای هند [پرسیدند.] گفتند که این سخن راست است؛ به جهت آن‌که عیّاران فارس آمدند؛ به تلافی دیشب که پادشاه ایشان را عیّاران ما دزدیده‌اند، آن‌ها نیز پادشاه ما را دزدیده‌اند. بروید بدان جانب طلایه و از ایشان خبر بگیرید. پادشاه ما را از این نزدیکی پیش‌تر نبرده‌اند. مثل هوشنگ‌شاه از کوه می‌توان جُست او را و اگر از کوه گذشته باشد، پس وای بر ما! هرگاه پادشاه ما را برده باشند، حال ما خراب است. ایشان سوار شدند و روانه به طلایه گشتند. امّا از این جانب، گردن‌کشان خود را به طلایه رسانید و به زبان هندی بانگ زد که بیایید. شبیخون در اردوی شما افتاده است و پادشاه شما را برده‌اند. چون آن بیست هزار نفر که چنان دیدند، ده هزار نفر ایستادند و ده هزار آمدند که تشخیص این معنی کنند. به‌هم رسیدند؛ احوال پرسیدند. اهل طلایه گفتند: «ما کسی را ندیدیم.» یقین کردند که پادشاه را در کوه برده‌اند. قریب صد هزار نفر در این شب مشعل‌ها روشن کردند؛ بردند. چهار جانب کوه را گرفتند. از آن‌جا گردن‌کشان که چنان دید که تمام کوهستان از شعله‌ی مشعل روشن شده و چهار جانب کوه را گرفته‌اند، گردن‌کشان مانند باد صرصر به در رفت با عیّاران خود. دزدافسر خود را به هندیان رسانید و لشکر را برداشته، بر سر رای روان شد و آمده، رای را هوشیار کردند. چون شاه هوشیار شد، خود را در کوه دید و سواران جمیع ایستاده. پرسید: «که ما را این‌جا آورده؟» دزدافسر احوالات را بیان کرد. همه حیران ماندند. بعد پادشاه را برداشتند و به منزل خود آمدند. القصّه، گردن‌کشان و عیّاران به اردوی خود رسیدند. هنوز شب باقی بود، به آرامگاه خود رفتند و خوابیدند تا وقتی که آفتاب عالمتاب عالم را روشن نمود که آواز کوس و

---

۱. اصل: کرد.

طبل از دو سپاه برخاسته، علم‌ها را بر سر پا کردند و چهل و چهار پارچه آلات حرب بر خود استوار کردند. امّا قهرمان آن روز از فرق سر تا پاشنه‌ی پا غرق آهن و فولاد گردید و بر جانور شش‌پای چهارچشم بحری سوار شده، تا به در بارگاه پادشاه آمده، بایستاد. بعد از آن، قهطران با پهلوانان دیگر در زیر دست قهرمان ایستاده، پس گردن‌کشان با چهارصد عیّار خنجرگذار با چهل و چهار اسباب عیّاری بر خود بسته، بر در بارگاه [پادشاه] هفت کشور یعنی/45 هوشنگ‌شاه حاضر شدند و سلام کردند. پادشاه التفات کرد تمامی را. پس سرور عیّاران یعنی گردن‌کشان سرگذشت خود را با دزدافسر و دزدیدن رای را با تخت شاهی و بانگ شبیخون زدن، همه را خدمت پادشاه بیان کرد. هوشنگ‌شاه فرمود: «آفرین بر تو، بادا! خوب تلافی کردی.» آن‌گاه از روی شوق پادشاه برخاست؛ غرق آهن و فولاد گردید و دوازده هزار غلام مکمّل و مسلّح شده و مرکب تازی‌نژادی زرّین‌لجامی حاضر کردند و پادشاه به اعزاز تمام سوار شد و غلامان مرصّع‌پوش در مقابل خود انداخته و جمیع سروران را به ترتیب تمام و روی به میدان نهادند و لشکر انبوه‌انبوه آمدند تا چتر هوشنگ‌شاه پیدا شد و در عنان او قهرمان و قهطران و گردن‌کشان و بهرام با جمیع سروران و پادشاهان و سروران و شاهزادگان و دوازده هزار غلام زرّین‌کمر و تیرانداز بود. در جلوی او چهارصد عیّار در یمین و یسار.

القصّه، هوشنگ‌شاه به عظمت می‌آمد که هیچ‌کس چنان جاه و جبروت ندیده بود. هندیان همه تحسین کردند. چون پادشاه برابر صف رای هند آمد، بهرام جبلی که سردار لشکر بود، به دستور پادشاه به صف‌آرایی درآمده، از پادشاهان کیوان‌شاه و قتال جنگی و کهطال جنگجو و مهلل‌شاه درازرکاب و سهراب نیزه‌دار و بهروز جهان‌دار و بهزاد و قهرمان و قهطران اهراسب. القصّه، این پهلوانان را در قلب لشکر بداشت و خود نیز ایستاد. پس قهرمان گفت: «ای پادشاه، به تخت دولت درآیید.» پس از اسب به زیر آمد و پای سعادت بر تخت روان نهاد و به‌دست راست، هفت هزار تیرانداز و چهارصد وزیر روشن‌ضمیر و در دست چپ، پانصد منجّم با اسطرلاب‌ها در دست گرفته، ملاحظه‌ی بخت پادشاه می‌نمودند و در لشکر نظر می‌کردند و آن روز صلابت قهرمان را نظر می‌کردند که آثار صاحب‌قرانی از جبین او پیدا بود و چنان می‌نمود که پادشاه خواهد شد بعد از هوشنگ‌شاه.

امّا از آن جانب، هندیان علی‌الصّباح از جای خود برخاسته و غرق در آلات حرب گردیدند و سوار شدند تا به در بارگاه رای هند آمدند و رای هند نیز از بارگاه بیرون آمد و بر تخت روان آمد و از یمین و یسار مانند مور و ملخ می‌آمدند تا به میدان رسیدند. القصّه، چون نزدیک سپاه

www.tabarestan.info تبرستان

هوشنگ‌شاه آمدند، میمنه و میسره بیاراستند. رای هند فرمود تا فیل منگلوسی را به پیش تخت بداشتند. چون آن دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند و دلاوران نظر در/46 میدان می‌کردند که آیا کی اراده‌ی میدان کند؟ که از لشکر هند شخصی به میدان کارزار آمد که نام او بهرام هندی بود. از دیار بنگاله آمده بود و در میان اردوی هند شهرت تمام داشت. چون به میدان رسید، غرق آهن و فولاد گردید و بر کرگدن سوار [شد] و در گوش او حلقه‌ی طلا [بود.] رو به لشکر ایران کرد و مبارز طلب نمود که از لشکر هوشنگ‌شاه، یل بابلی نام‌دار، سپه‌سالار هفت کشور یعنی بهرام جبلی در برابر پادشاه سر فرود آورد و روانه‌ی میدان شد. تا رسید، کمربند هندی را گرفته، قوّت کرد. چون گرسنه‌ای که نان را از ته سفره برباید، او را از کرگدن دربود و بر سر دست بلند کرد و به‌دست او را گرفت و سرش را چون سر گنجشک بپرکند و بر دور سر گردانید؛ ورزش‌کنان به جانب اردوی هند انداخت که از قوّت بازوی او هر دو لشکر تحسین کردند. بعد از آن، مبارز طلب نمود که ناگاه دیدند از لشکر هندیان نام‌داری که او را کهطال هندی می‌گفتند، [به میدان آمد.] چون کهطال چنان دید، کجکی از روی غیظ بر ژنده‌فیل آشنا کرد و ژنده‌فیل را از جا برانگیخت و خود را به بهرام رسانید. دست کرد؛ عمود خارشکن را حواله‌ی بهرام کرد و بهرام آن ضرب را از خود رد کرد و دسته‌ی عمود را گرفته، نهیب داد به کهطال که بگیر از دست من که کهطال در زیر سپر پنهان شد که بهرام رسید و در حلقه‌ی رکاب راست ایستاد. بهرام چنان گرزی بر سر هندی زد که مغز از دهنش بیرون آمد و سرش به سینه‌اش فرورفت و به میدان درغلتید. لشکر به‌یک‌بار الله اکبر کشیدند و آفرین به بهرام کردند. امّا هندیان به غیرت آمدند. یک‌یک و دودو می‌آمدند؛ بهرام ایشان را هلاک می‌کرد. پس هندیان همه به‌یک‌بار بر سر بهرام ریختند. بهرام که چنان دید، از روی غیرت نعره‌ای زد و خود را به هندیان رسانید. اوّل یکی را آن‌چنان تیغی در گردنش زد که سرش چون گوی در میدان افتاد و دیگری را آن‌چنان کرد و دیگری را بر کمرش زد که چون خیار تر به دو نیم کرد و دیگری را به فرقش نواخت؛ تا خانه‌ی زین شکافت. هندیان که چنان دیدند، چهار دور او را گرفتند. هوشنگ‌شاه که چنان دید، هی بر لشکر زد که مگذارید بهرام تنها بماند که لشکر بر هندیان حمله کردند.

القصّه، نعره‌ی دلیران و بزن‌بزن سرداران و امیران و شیرمردان [برخاست.] امّا آن‌چنان جنگی شد که نه پسر پدر را می‌شناخت و نه پدر پسر را. هرکس به فکر جان خود بود. القصّه، آن روز قیامتی پیدا شد که وصف نتوان کرد. امّا در میان لشکر هندیان دلاوری بود که او را سهراب می‌گفتند. این سهراب مردانه و دلیر بود که در روز مصاف با هزار مرد برابری می‌کرد و در تمام

www.tabarestan.info تبرستان

هندوستان شهرت داشت و او صد و دوازده تن از ایرانیان را/47 هلاک کرد و در میان لشکر، آخر به قهطران دچار شد. آن دو دلاور تا شب جنگ کرده بودند. تا وقتی که طبل بازگشتن زدند، لشکر از هم جدا شدند و قهطران و سهراب دست از یکدیگر بداشتند و هرکدام به لشکرگاه خود آمدند. پادشاهان از پیش و لشکر از عقب تا به بارگاه آمدند و چون به حساب لشکر رسیدند، شش هزار و صد و دوازده تن کشته شده بود. امّا آن‌ها پهلوان نامی بودند که ایشان را سهراب کشته بود. این مقدّمه را به هوشنگ‌شاه گفتند. شاه از برای ایشان گریه‌ی بسیار کرد و گفت: «این‌ها چه قسم کشته شدند؟» عرض کردند: «ای پادشاه، از سپاه هندیان سهراب نامی این‌ها را کشته است و آخر به قهطران دچار شد. تا شب باهم جنگ کردند. چون طبل بازگشت زدند، دست از هم برداشتند.» پس شاه فرمود رفتند و کشته‌های خود را آوردند، دفن کردند. از این جانب که رای به بارگاه خود آمد، حساب کشته‌های خود را کرد. چهل هزار نفر به قتل رسیده بودند. بعد از آن، فرمود آتش برافروختند و ایشان را آتش زدند. بعد از آن، رای هند سهراب را طلب کرد و خلعت داد و ولایت به او داد و مجلس از برای او آراستند.

امّا راوی روایت کرده که سه روز جنگ نشد. چون شب چهارم شد، گردن‌کشان عیّار بر لباس شبروی برآمد و خنجرها بر میان استوار کرد و کلاه عیّاری بر سر نهاد و کمند به دور کمر خود بست؛ تیر مرصّع به‌دست گرفته، از خیمه بیرون آمد و راه اردوی هندیان پیش گرفته، همی بر قدم یک طرفةالعین خود را به خیمه‌ی هندیان رسانید. خیمه به خیمه می‌گردید. دزدافسر حرامزاده [را] می‌جست که او را به‌دست آورد. فرصت نشد. تا به خیمه‌ی کیوان‌شاه بلخی رسید که پاسبانان بیدارند و ساز و تنبور می‌نوازند. گردن‌کشان نیز سازی نواخت و ساز را به‌دست گرفته، از گوشه‌ای خود را به میان ایشان رسانید. در آن‌جا نشست و تنبور می‌نواخت. یاران را همه خوش آمد. او را گفتند: «تو تا حال کجا بودی که ما تو را به سراپرده‌ی خود ندیدیم؟ اگرنه تو را می‌بردیم به منزل خود.» گردن‌کشان گفت: «من از دوستان کیوان‌شاهم و در میان خیمه‌ی خود بودم و خوابیدم. خوابم نمی‌برد و صدای ساز شما را شنیدم. برخاستم؛ آمدم تا با شما باشم.» گفتند: «حیف دیر آمدی و ما را خواب می‌گیرد و نوبت به دیگران افتاد.» گردن‌کشان گفت: «ای یاران، مرا عجب دوایی هست که از برای خود ساخته‌ام و از برای دفع صداع خوب است و بسیار خرجش کرده‌ام و از برای دلگیری و بی‌خوابی، هرگاه خواسته باشید، قدری به شما بدهم تا نشاط پیدا کنید.» گفتند: «زهی سعادت ما/48 که اندک از این دوا به ما بدهید.» گردن‌کشان دست به بغل برده، حقّه‌ای بیرون آورده که آن حقّه معجونی داشت از بی‌هوش دارو. به قدر پر مگسی هرکس

www.tabarestan.info تبرستان

خوردی، زندگی را فراموش کردی. پس از آن، اندکی از آن معجون به هریک داد؛ فروبردند و بی‌هوش شدند. برخاسته، به درون خیمه‌ی کیوان‌شاه رفته، کیوان‌شاه را بیدار کرد. کیوان‌شاه چون چشم باز کرد، گردن‌کشان را با تیر الماس دید. چون چنان دید، بترسید و گفت: «ای سرور، چه حالت است؟ بنشین؛ با من یک دم همزبانی کن.» گردن‌کشان گفت: «حالا وقت همزبانی نیست. برخیز تا برویم.» کیوان‌شاه گفت: «به کجا برویم در این نصف شب؟» گردن‌کشان گفت: «هرجا که می‌روم، تو بیا.» کیوان‌شاه گفت: «بگذار تا روز شود. هرکجا می‌روی، من بیایم.» گردن‌کشان دست کرد و تیر را بالا برد و گفت: «اگر برخاستی، خوب و اگرنه، به این تیر تو را هلاک می‌کنم.» کیوان‌شاه از بیم جان نتوانست مخالفت کند. همراه گردن‌کشان راهی شد. همه‌جا کیوان‌شاه را آورد تا از خیمه به در آمدند و راه اردوی ایرانیان را گرفته، می‌آمدند تا از طلایه گذشته و به طلایه‌ی لشکر هوشنگ‌شاه رسیدند.

القصّه، کیوان‌شاه را آورد؛ در پیش شکارگر حبس کرد. کیوان‌شاه شکارگر را دید و شکارگر کیوان‌شاه را. کیوان‌شاه گفت: «ای عیّار، این چه حالت است؟» شکارگر گفت: «هوشنگ‌شاه از جنس ماست. یقین خدمت هوشنگ‌شاه بهتر است؛ چراکه زن و فرزند ما در ولایت اوست. هوشنگ‌شاه را خدمت کنیم، بهتر از رای است.»

امّا راوی گوید که چون سفیده‌ی صبح دمید، دو دریای لشکر از جا حرکت کردند و شقّ‌های علم را باز کشیدند و جمیع سروران سوار شدند و به در بارگاه پادشاه هفت کشور آمدند. گردن‌کشان قدم به درون سراپرده گذاشت و در خدمت پادشاه سر فرود آورد و شاه را دعا کرد. گفت: «ای پادشاه، بیرون فرما که جمله‌ی سروران منتظرند.» شاه بر عادت هر روز مکمّل شد؛ بیرون آمد و سوار شد. عیّاران در جلو و سلاطین و امرا از یمین و یسار، بدین ترتیب تا به کنار میدان رسید. هرکس ایشان را بدید، آفرین کرد. بعد از آن، هر دو سپاه آواز کوس و عرعر و صرصر و بوق را بلند کردند.

القصّه، آن دو دریای لشکر میمنه و میسره و قلب و جناح را آراستند و شیردلان نظر در میدان داشتند که کدام دلاور اراده‌ی میدان کند؟ آن روز هم دلاور هندی که نام او سهراب بود، غرق در آهن و فولاد گردیده و بر مرکب خود سوار شده و نیزه را از بناگوش مرکب به در کرده و عمود گران به قربوس زین انداخته/49 و کمند به فتراک انداخته، به ترتیب هرچه تمام‌تر [به میدان آمد.] هرکس او را دیدی، تحسین کردی و قریب چهارصد پهلوان نامی و قریب هفتصد غلام تیرانداز به سر جلوی او افتادند و روانه‌ی میدان شدند. سهراب مرکب به جولان درآورد و آواز به جانب

www.tabarestan.info تبرستان

لشکر هوشنگ‌شاه کرد که کیست مرد میدان کارزار؟ بیاید تا در سرای میدان بگردیم. از لشکر هوشنگ‌شاه پهلوانی که او را جبّار می‌گفتند، از صف لشکر جدا شده، خود را بر آن هندی رسانید و در رسیدن، نیزه‌ی خود را حواله‌ی سهراب کرد. سهراب از خود رد کرد و مرکب نزد او راند؛ کمربند او را گرفته، چون برگ درخت از بالای مرکب کنده، آن‌چنان بر زمین زد که تمام استخوان‌های او خُرد شد. عیّاران هند آمدند و او را سر بریدند و اسب و یراق او را برداشته، بردند. لشکر ایرانیان ملول شدند. بعد از آن، سهراب مبارز طلب نمود. قیس مغربی که چنان دید، مرکب برابر سهراب راند و در رسیدن، گرز را حواله‌ی سهراب کرد. سهراب از خود رد کرد و دست دراز کرد؛ گرز را از دستش گرفت و آن‌چنان بر سر قیس زد که چون کدوی خشک خُرد شد و درغلتید. همچنین خنجر خاوری مرکب تاخت. هنوز به سهراب نرسیده بود که سهراب نیزه‌ای بر شکمش زد که از پشتش سر درآورد و از بالای مرکب برداشت و آن‌چنان بر زمین زد که خُرد شد. امّا هوشنگ‌شاه متألّم شد. گفت: «کسی هست برود کار این هندی را بسازد؟» هنوز سخن را تمام نکرده بود که قهرمان در قلب سپاه ایستاده بود. خواست برود که بهرام جبلی همچون ابر سیاه کرگدن را از جا حرکت داد؛ چون قضای ناگهان خود را به هندی رسانید و سهراب نیز او را استقبال کرده و آن شیردل و آن پردل نیزه‌ها را بر سینه‌ی یکدیگر راست کردند. امّا قریب دویست سیصد طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد. بعد از آن، دست کرده، عمودها درربودند و بر فرق یکدیگر می‌کوفتند که آواز عمودها بر فلک می‌رفت و آتش، خرمن‌خرمن، از قبّه‌ی سپر ایشان می‌ریخت. دسته‌ی عمودها خم شد و دست به قبضه‌ی شمشیرها کردند و رو به جانب یکدیگر کردند و این‌قدر شمشیر بر یکدیگر زدند که دم شمشیرها ارّه شد و دست به کمندها آوردند و بر یکدیگر انداختند و به خانه‌ای زور و قوّت کردند تا کمندهای ایشان پاره شد. بعد از آن، بهرام جبلی و سهراب هندی مرکب به زیر مرکب همدیگر راندند و کمربند یکدیگر را گرفتند و به خانه‌ی زور و قوّت برآمدند. هرچند زور و قوّت زدند، کاری از پیش نبردند. آخر از دماغ مرکبان خون بیرون آمد. بعد از آن گفتند: «اگر ما گناهکاریم، این مرکبان گناه ندارند. پیاده شویم و حساب خود را از کشتی پاک کنیم.» از مرکبان پیاده شدند و آب خوردند و رو به جانب یکدیگر نهادند و یک چند مشت بر صورت/50 یکدیگر زدند و بعد از آن دست به کشتی دادند و کمر یکدیگر را گرفته، گاهی بهرام، هندی را چهل قدم عقب می‌دوانید و پیش می‌آورد و گاهی سهراب بهرام را به این ترتیب. آخر بهرام خدای هجده هزار عالم را یاد کرده، قدّوقامت سهراب را گرفته و او را بلند کرده، به دور سر گردانید؛ آن‌چنان بر زمین زد که نقش بست. بهرام جستن

www.tabarestan.info تبرستان

کرد؛ بر شانه‌ی سهراب نشست و هر دو دست او را محکم بست و پالهنگ در گردنش انداخت و کشان‌کشان به نزدیک لشکر برد. بعد از آن، عیّاران دویدند و او را از بهرام گرفتند و جمیع لشکر بر او آفرین کردند و طبل شادی از لشکر ایرانیان بلند شد. بهرام باز در میدان به جولان درآمد؛ مبارز طلبید. از هندیان کسی به میدان او نیامد. بهرام چون دید کسی به میدان او نیامد، دست به گرز کرده و خود را به قلب سپاه هندیان رسانید. اوّل بار گرز را بر فرق هندی‌ای زد که با مرکب نرم شد.

القصّه، مانند شیر گرسنه حمله می‌کرد و مرد و مرکب را بر روی همدیگر می‌ریخت و از کشته پشته می‌ساخت. چون رای هند چنان دید، فرمود که فیل‌های جنگی را بر سر بهرام راندند. درحال هزار فیل جنگی را شمشیر و گرز و خنجر بر خرطوم‌ها بستند. چون بهرام چنان دید، نعره‌ای کشید و خود را به قلب فیلان زد و بر سر هر فیلی زدی، سرش بر صندوقه‌ی سینه‌اش فروبردی و بعضی را خرطوم گرفته، می‌کندی. رای هند که چنان دید، فرمود که کمند به جانب بهرام اندازند. از بالای فیل‌ها کمندها به جانب بهرام انداختند؛ مانند کبوتر او را به دام انداختند و زنجیرها بر جمیع یال بهرام بند گردید. بعد از آن، او را پایین کشیدند و می‌بردند. امّا لشکر ایستاده، نظر می‌کردند./51 چون بهرام را بدان حال دیدند، تأسّف بسیار خوردند. هوشنگ‌شاه و لشکر آزرده شدند. امّا چون دو لشکر در نظاره بودند که ناگاه صور اسرافیل دمید و آواز نعره‌ای برخاست که تمام کوه و دشت به لرزه درآمد که غلغله و زلزله پیدا شد و تمام اسب‌ها رم خوردند و فیل‌ها دیوانه گردیدند. مردم هند سراسیمه شدند. بعد از نعره، دیدند ملک‌الموت نرّه‌دیوان، پهلوان صاحب‌قران، یعنی به نام قهرمان قاتل دیوبند، چون بلای ناگهان همچون رعد خروشان بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار شده و جانور را از جا برانگیخته و دست کرده، گرز کوه‌پیکر را ربوده و رو به سپاه هندیان کرده، خود را به هندیان رسانید که صف لشکر از هم پاشید و آن گرز را بر فرق یکی زد که با مرکب در زمین هموار گردید و به ضرب گرز همه را تارومار گردانید و خود را بر صف لشکر زد.

القصّه، هوشنگ‌شاه که چنان دید، قهرمان را دعا کرد و گفت: «مگذارید که قهرمان تنها بماند. از مردان چند کس به هواداری قهرمان برود.» چون دلیران که چنان دیدند، قریب به سیصد هزار پهلوان نامی از جا برخاستند و خود را به قهرمان رسانیدند. چون نزدیک قهرمان رسانیدند خود را، که قهرمان صف‌های هندیان را بر هم زد. قهرمان هفتاد صف را برهم زد و سپاه را از هم پاشید و می‌رفت که شاید خود را به رای برساند. دید که رای خود را در میان لشکر، در بالای تخت قرار

www.tabarestan.info تبرستان

داده. قهرمان چون رای را دید، قرارش نمانده، نعره‌ای کشید که صف‌ها بر هم خورد که گویا جهان خراب شد. همه‌ی فیلان بر هم خوردند. چند کس از بالای فیلان خود را به پایین انداختند. هندیان که آن حال را دیدند، به غیرت آمدند و آن سی هزار فیل‌سوار فیل‌ها را بر سر قهرمان راندند و با قهرمان دست جنگ دادند. قهرمان نعره‌ای کشید که شنونده زهره‌اش چاک می‌شد. از آن جانب هوشنگ‌شاه با جمیع سروران برخاستند و خود را به قهرمان رسانیدند و قفای او را نگاه داشتند و این‌چنین جنگ بود تا وقت شام. آن شب را هم تا صبح هر دو سپاه بر سر یکدیگر بودند. امّا راوی گوید که چون صبح شد، هوشنگ‌شاه از تخت به زیر آمد و بر اسب سوار شد که خود را به قهرمان برساند؛ میسّر نشد. قهرمان نیز خواست خود را خلاص هوشنگ‌شاه رساند؛ نشد.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا راوی گوید که آن دو لشکر در جنگ بودند که ناگاه دیدند از یک طرف گردی برخاست و چون آن گرد برطرف شد، سیصد علم، نشانه‌ی سیصد هزار کس فولادپوش با مرکبان کوه‌پیکر از فرق سر تا ناخن پا غرق در جواهر [آشکار شد و] در میان ایشان شه‌سواری آمد که سی و هفت ارج قدّ کشیده و از فرق سر تا ناخن پا به لعل و گوهر غرق شده، آلات حرب او را بر فیلی بسته بودند. به هیبت هرچه تمام‌تر آمد در کنار میدان./52 ساعتی در تماشای جنگ لشکر ایستاده، هوشنگ‌شاه پرسید که این که باشد؟ گردن‌کشان عرض کرد که این دختر رای هند است. سروران گفتند: «از او غافل نباید بود. بسیار دلیر است.» امّا از آن جانب چون سرو خرامان تماشای جنگ را کرد، دید لشکر پدرش زبون شده‌اند و جوانی بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار است و از صف فیلان گذشته، در پیش تخت رای رسیده و چنان جنگی کرده که خون چون جوی آب روان بود. سرو خرامان چون آن حال را مشاهده نمود، با دایه‌ی خود گفت که ای دایه، این چه حالت است که لشکر دشمن لشکر پدر مرا زبون کند و این سرکش کیست که تنها در میان این‌همه لشکر برابری می‌کند؟ این بگفت و سلاح جنگ طلبید. خود را به لباس جنگ آراسته کرد. بعد از آن، سوار شد و دایه را گفت: «تو این لشکر را بردار و برو و جنگ کن تا من بروم ببینم این جوان اجل‌برگشته کیست که اندیشه نمی‌کند.» پس سرو خرامان گرز کوه‌پیکر را کشید و مهمیز بر اسب خود زد و صف فیلان را شکافته و به نزدیک قهرمان رسید و چنان نعره‌ای زد که شنونده هلاک شدی. رای هند پرسید که این سوار کیست؟ گفتند: «ای پادشاه، این سرو خرامان است.» چون رای هند این مژده را شنید، بسیار شاد شد و از روی خوشحالی گفت: «حالا دخترم آمده. از دشمن هیچ پروا ندارم.» از آن جانب سرو خرامان در برابر قهرمان نعره کشید. قهرمان نگاه کرد.

لعل‌پوشی بر مرکب کوه‌پیکر سوار است و گرز گران کشیده، بر سر او می‌آید. سرو خرامان چون رعد خروشان است. گرز را بلند ساخته و به خانه‌ی رکاب راست ایستاد. نازنین آن‌چنان گرزی بر پشت قهرمان زد که قهرمان چون مار به خود پیچید و تا رفت خود را محافظت کند، دختر امان نداد، نوبت دویّم چنان گرزی بر قهرمان زد که قهرمان امید از خود برید و سپر بر سر کشید. نوبت سیّم چنان بر قبّه‌ی سپر قهرمان زد که صدای او را تمام لشکر شنیدند. آتش از قبّه‌ی سپر قهرمان خرمن‌خرمن فروریخت؛ امّا خم در بازوی مردانه‌ی او نیامد. چون نوبت به قهرمان رسید، همان گرز کوه‌پیکر را بر سر دست بلند ساخته و جانور چهارچشم شش‌پای بحری را از جا برانگیخت؛ چون قضای ناگهان بر سر دختر روان شد؛ مرکب را تنگ مرکب دختر راند و به جانب رکاب راست ایستاد و عمود را بند ساخته، چون دختر را چشم به عمود افتاد که عمودی بر فرقش می‌آید چون یک لخته کوه، دختر به زیر سپر پنهان شد. قهرمان از روی قهر چنان گرزی بر فرق دختر زد که چهار دست مرکب او چون میخ طویله فرورفت. سرو خرامان را خیال کردی که کوه قاف بر فرقش زدند که هر شیری که از پستان مادرش خورده بود، به زیر/53 دندان او لذّت کرد که تمام لشکر بر ضرب دست او آفرین کردند. یک‌بار دیگر گرز را حواله‌ی سر نازنین کرد که تمام لشکر از برای دختر غمگین شدند و طمع از او برداشتند.[1] چون دختر را چشم به همان گرز افتاد، به خاطر گذرانید که جان بیرون نمی‌برد. در اثنای فرود آوردن، دختر جای خود را بدل کرد که گرز قهرمان چنان بر زمین خورد که دو فرسنگ زمین به جنبش درآمد و زلزله پیدا شد. بار دیگر همان عمود را حواله‌ی سر دختر کرد. به‌آسانی از خود رد کرد. امّا از آن جانب دایه با سیصد هزار احمری دست به شمشیرها کردند و حمله به سپاه ایران نمودند و چون خود را به ایشان رسانیدند و هندیان رایت سرو خرامان را دیدند، به غیرت آمدند. هر دو سمت حمله به همدیگر کردند. امّا آن دو دریای لشکر تا شب جنگ کردند. فرمایش پس از آن شد که طبل آسایش بزنند و هوشنگ‌شاه نیز فرمود تا سپاه را از هم جدا ساختند. پادشاهان از پیش و لشکر از عقب، تا هریک به سراپرده‌ی خود رفتند. امرا و سلاطین تفتیش دلاوران کردند. دیدند که قهرمان با دوازده پهلوان نامی نیامده‌اند. هوشنگ‌شاه روی به گردن‌کشان کرد؛ گفت: «ای سرور، جویا شوید که یاران کجا رفتند.» گردن‌کشان با چند نفر عیّار، به حربگاه رفتند. دوازده سرور را کشته دیدند و از قهرمان اثری نیافتند و آن کشته‌ها را به بارگاه آوردند. بعد از آن گردن‌کشان قهرمان را ندید.

امّا راوی گوید که از آن جانب، قهرمان با سرو خرامان در جنگ بودند که طبل آسایش زدند.

---

۱. در اصل: بداشتند.

www.tabarestan.info تبرستان

ایشان دست از هم برداشته و جنگ‌کنان از لشکرگاه بیرون آمدند. به بیابانی رسیدند. در آن‌جا جنگ کردند تا وقتی که تاریک شد. شب که بر سر دست درآمد، قهرمان به غیرت آمده، آن‌چنان گرزی بر سر سرو خرامان زد که بندِ خود او گسیخته شد و سرش برهنه گشت. قهرمان موی و گیسوی او را دید که همچون سنبل تر پریشان گشته. امّا عجب صورتی ماه‌طلعتی را مشاهده نمود! دانست که این دختر است و قهرمان هنوز تیر عشق نخورده بود. امّا چون او را دختر فهمید، سر جانور را برگردانید و به در رفت. چون به نزدیک لشکر رسید، گردن‌کشان را دید که او را استقبال کرده و گردن‌کشان پرسید: «ای سرور، تا حال کجا بودی؟» گفت: «تماشای بیابان را می‌کردم.» بروز نداد که با دختری جنگ می‌کردم؛ چراکه عارش آمد بگوید این‌همه جنگ با دختری می‌کردم.

القصّه، قهرمان چون به در بارگاه آمد، همه‌ی امرا او را استقبال کردند. چون به درون رفت، پادشاه او را مرحبا گفت و بر جای مقرّری نشانید و فرمود سفره انداختند و طعام‌های رنگارنگ آن‌چه درخورِ سفره بود، چیدند. پادشاه و سلاطین/54 نوش جان کردند. چون فارغ از طعام شدند و سفره برچیدند، امر کرد که سازنده و نوازنده و رقّاص حاضر شدند. اوّل سازنده‌ها دست به ساز کردند و نوازنده‌ها مجلس آراستند و رقّاصان به رقص برخاستند. می به گردش درآوردند. چون خمار می در دل سروران جای کرد، هوشنگ‌شاه فرمود تا کیوان‌شاه و شکارگر را آوردند و نیز سهراب را حاضر کردند. هوشنگ‌شاه ایشان را به اطاعت خود دعوت کرد. کیوان‌شاه عرض کرد که ای پادشاه، ما هرچه بد کردیم، به خود کردیم. امّا اکنون از گناه خود توبه می‌کنیم. بعد از آن، سهراب هندی قبول کرد که من‌بعد به خدمت هوشنگ‌شاه باشند. پادشاه فرمود تا بند ایشان را برداشتند و ایشان را خلعت دادند. کیوان را نیز در صف سلاطین جای دادند و سهراب را به قهرمان سپردند و شکارگر را به گردن‌کشان تسلیم کردند و نشستند.

امّا راوی روایت کند که از آن جانب، رای هند در بارگاه قرار گرفت و حکم کرد آتش برافروختند و چند نفر را زنده به آتش انداختند. یعنی به جهت آمدن دختر قربانی کرد. رای دید که سرو خرامان نیامد. از دایه پرسید. دایه گفت: «ای پادشاه، چون جنگ به آخر رسید، دیگر او را ندیدیم و نمی‌دانم که چه شد.» رای گفت: «ببینید که در کجاست.» دایه چند دختر برداشته، به طلب سرو خرامان رفت. دختر هم چون چهار جانب را نظر کرد و قهرمان را ندید، به فکر و اندیشه فرورفت و با خود گفت: «این چه حالت است که من می‌بینم/55 که چندگاه است در جهان سرکشی می‌کنم و امروز یک کس مرا شکار کند و مقیّد شوم، بگذارد و برود؟» در این

www.tabarestan.info

اندیشه بود که دایه با دختران رسید و دختران در پی سرو خرامان افتادند. دختر هم بر پشت مرکب سوار شد و روانه شدند. امّا احوالاتی که در میان او و قهرمان گذشته بود، جمله را حکایت کرد و به دایه دستگیر نمود که تعجّب دارم، با این‌که این جوان مرا شکار کرد، چرا گذاشت و رفت؟ دایه گفت: «یقین تو را دیده است، عقل او زایل شده. طاقت ماندن نداشته، از شما درگذشته و رفته. ای نازنین، هر قسم باشد، او را می‌یابیم.» پس سرو خرامان را برداشته، روانه‌ی اردوی رای شدند. چون رای خبر شد از آمدن سرو خرامان، جمیع امرا و سلاطین را به استقبال فرستاد و حضرات، دختر را به درگاه رای بردند. چون دختر به نزدیک تخت رای رسید، سر فرود آورد. رای او را نوازش بسیار کرد و گفت: «زحمت بسیار کشیدی.» حکایت جنگ کردن را جویا شد و پرسید: «آن سرکش را چه کردی؟» دختر عرض کرد که آن حریف تا شام با من جنگ کرد. تاریک که شد، دیگر او را ندیدم. چون به یاد قهرمان افتاد، به‌واسطه‌ی تیر عشقی که خورده بود، او را طاقت نماند. عرض کرد: «ای پادشاه، به رخصت شما بروم استراحت کنم که این دو سه روز و شب خواب نکردم.» این را گفت و به منزل خویش شتافت. چون به خیمه رسید، فرمود دزدافسر عیّار را آوردند. گفت: «ای عیّار، با من همراهی کن که می‌خواهم بروم، حریفی را که با او جنگ کردم، به‌دست آورده، بکشم.» دزدافسر گفت: «ای نازنین، در آن لشکر عیّاری هست که او را گردن‌کشان می‌گویند. کسی را چه زهره می‌باشد که در آن لشکر بتواند نگاه کند؟» دختر گفت: «مقصود من گردن‌کشان هم می‌باشد.» این بگفت و یراق شبروی پوشید و از چپ و راست خنجرها محکم کرد؛ با دایه و دزدافسر رو به راه نهادند. از طلایه گذشته و در میان خیمه‌ها آمدند. دختر پرسید از دزدافسر: «خیمه‌ی حریفی که می‌گویی و با من جنگ کرد، می‌دانی در کجاست و او را می‌شناسی؟» دزدافسر گفت: «ای نگارین، این‌قدر می‌دانم که نام او قهرمان است و او در این نزدیکی به خدمت هوشنگ‌شاه [درآمده] است.» دختر گفت: «خیمه‌ی او در کجاست؟» دزدافسر گفت: «من از خوف گردن‌کشان بدان حوالی نمی‌روم. نمی‌دانم خیمه‌ی او در کجاست.» دختر او را روانه‌ی لشکر کرد. گفت: «کسی که می‌ترسد، کاری از او ساخته نمی‌شود.» و بعد، خود و دایه روانه‌ی خیمه‌ها شدند. دیدند شخصی اسب می‌گرداند. گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من از طبّاخان هوشنگ‌شاه هستم.» دختر گفت: «چادر قهرمان و هوشنگ‌شاه به کجاست؟» او انگشت نشان داد. دختر آن شخص را گرفت و دست و دهانش را بست/56 و در آن‌جا درختی بود. او را به درخت بست. گفت: «مبادا کسی از احوال ما مخبر شود و بفهمد!» القصّه، سرو خرامان در میان اردو می‌گردید. عجایب دستگاهی دید که هرگز ندیده. بعد از آن، به در بارگاه هوشنگ‌شاه آمد. دید که

www.tabarestan.info تبرستان

از هر طرف پاسبانان پاس می‌دارند. از آن‌جا گذشته، به در خیمه‌ی قهرمان آمد. پاسبانان بعضی بیدار و بعضی در خواب. این‌قدر صبر کرد که جمله در خواب رفتند و پاسی از شب گذشت. چون دختر دید که همه در خوابند، چند کس را به خنجر هلاک کرد و پس پرده را چاک زده، به اندرون رفت. دید قهرمان بر بالای تخت در خواب است و دور دایره‌ی او را غلامان گرفته‌اند و همه استراحت کرده‌اند. همه را داروی بی‌هوشی داده و بعضی را سر بریده و دست به خنجر بر سر قهرمان رفت که سر او را جدا کند. نمی‌دانست به قصد خود می‌رود. پیش رفت. دید سروری در خواب خفته که رنگ و رخسار چون طبق لعل برافروخته که آفتاب جمال او در و دیوار را روشن کرده. امّا روی او چون ماه شب چهارده برافروخته و چشم‌های غزال چون دو نرگس شهلا در خمار خواب است و ابروان چون کمان و مژگان چون خدنگِ جان‌ستان و چهل و پنج ارج قدّ کشیده و بیست و یک ارج پهنای سینه که چشم زمانه مثل او ندیده و هنوز بنفشه دور عارضش ندمیده. تا دختر را نظر بر جمال قهرمان افتاد، بی‌اختیار دل از کفش بیرون شد. آهی کشید و خنجر از دستش افتاد. بعد از ساعتی، بر سر قهرمان تکیه کرد و به حال خود حیران ماند و از دیدن جمال قهرمان سیر نمی‌شد و تیری از کمان‌خانه‌ی قهرمان و از ابروی او جستن کرد؛ تا پرّ سوفار در دل سرو خرامان جای کرد. امّا حیران بماند و گفت: «آمده بودم سر ببرم، سر فدای یار شد.» امّا حُسن قهرمان در میان تاریخ مشهور است. پس دختر فکری کرد و گفت: «عجب بلایی افتادم!» پس کاغذ و قلمدان همراه داشت. بیرون آورد و نامه‌ای نوشت؛ بر سر بالین قهرمان گذاشت و خنجر هم در آن‌جا گذاشت و خاتم قهرمان را بیرون آورده، به انگشت خود کرد و خاتم خود را به انگشت قهرمان و از خیمه به هزار حسرت بیرون آمد و دایه را برداشت و برفت. دایه از او پرسید: «چه کردی؟» آن‌چه بر سر او آمده بود، بیان کرد و بعد از آن، دختر با خود گفت: «تو قتل ایرانیان کردی. اکنون این چه حالت است که بر سر تو آمده است؟» این را گفت و رفت. گذارش به خیمه‌ی هوشنگ‌شاه افتاد. دید که همه‌ی پاسبانان در خوابند. همه را بی‌هوش کرد./57 دید در بالای تخت هوشنگ‌شاه در خواب است. دختر یک زمان ایستاد. گفت: «مبادا گردن‌کشان این‌جا باشد!» دید اثرش نیست. آمد؛ چند کس از غلامان را هلاک کرد. بعد خواست قصد پادشاه کند. گردن‌کشان به خیمه‌ی خود خواب دید که آمده‌اند هوشنگ‌شاه را هلاک کنند. یک‌بار از خواب برخاست و تیر و خنجر برداشت و روانه به بارگاه شد. وقتی رسید که دختر چند نفر غلامان را هلاک کرده و قصد شاه کرده بود. گردن‌کشان که آن حال را دید، جَستن کرده، به درون خیمه آمد. دید که یک جانب حرم را شکافته و یک آتش‌جانی خنجر خون‌آلودی در دست دارد

www.tabarestan.info تبرستان

و قصد پادشاه کرده. گفت: «دست نگاه دار که رسیدم. منم گردن‌کشان عیّار.» دختر برگشته، نگاه کرد. چون گردن‌کشان را دید، خود را بدو رسانید و دست را از روی قوّت دراز کرده، آن‌چنان تپانچه‌ای بر بناگوش گردن‌کشان زد که به روی زمین درغلتید. دختر را دل نیامد که او را هلاک کند. خود با دایه چون باد صرصر به در رفت. پس مردم بیدار شدند و به بارگاه پادشاه آمدند و بسیاری از پاسبانان را کشته دیدند. تعجّب کردند. به اندرون رفتند. پادشاه نیز از جا برخاست. در میان جامه‌ی [خواب] خواست که بنشیند. گردن‌کشان را بی‌هوش دید. بعد که به هوش آمد، سر در پیش شاه فرود آورد و شاه را دعا کرد. شاه جمیع احوالات را از او پرسید. گردن‌کشان عرض کرد: «در خیمه‌ی خود خواب پریشان به جهت پادشاه دیدم. از خواب جسته، برخاسته، آمدم به درون خیمه. شخص خون‌ریزی تیغ در دست و قصد پادشاه داشت. من در شانه‌ی او تیری انداختم. یعنی خواستم او را زنده بگیرم که تیر خطا کرد و او را نگرفت. همین دیدم که آن شخص خود را به من رسانید؛ از روی قوّت چنان تپانچه بر صورت من زد که از هوش رفتم.» یاران از شنیدن این حکایت تعجّب کردند. گفتند: «زهی سرکشی که در حریم چون پادشاهی درآید و چون گردن‌کشانی را از یک تپانچه درغلتاند و از میان این‌همه سپاه بیرون رود!» شاه گفت: «قهرمان را تحقیق کنید.» در سخن بودند که قهرمان از خواب بیدار شد. در بالای سر خود خنجر و نوشته‌ای یافت. برخاست و به در بارگاه پادشاه آمد. آن‌گاه قدم به اندرون گذاشت و خنجر را به خدمت شاه آورد. شاه چون نامه را دید، فرمود: «وزیر، بخوان.» نوشته بود که ای سرور، ما امشب به سر وقت تو آمدیم که تو را هلاک کنیم. دیدیم تازه‌جوانی؛ بر تو رحم کردم. باید که چون بیدار شوی، هوشنگ را گذاشته، به خدمت رای هند بیایید. او هم شما را سپه‌سالار لشکر می‌کند. هرگاه این سخن را قبول نکنی، آماده باش که شب دیگر می‌آیم و سرت را می‌برم. یاران چون این سخن را شنیدند، همه تعجّب کردند که آیا این کار که باشد/58 که این‌چنین سخن کند؟ سهراب عرض کرد: «ای پادشاه، رای دختری دارد که او را سرو خرامان نام است. اگر بر پشت اسب برآید، هیچ‌کس او را از پشت اسب فرونیاورد و هیچ‌کس تاب ضرب دست او را ندارد. چنان‌که هرجا دعوایی دارد، می‌گوید که هرکه مرا زبون کند، او را به شوهری قبول دارم. از این ولایت‌ها بسیار پادشاهان آمده‌اند و در دست دختر زبون شدند و بیست و سه سال است که این دعوا را دارد. عجب نباشد این کار را او کرده باشد.» و دیگر پهلوانان و عیّاران گفتند که امشب آن‌چه دیده‌ایم، همه از کارهای اوست. امّا عجب است که او دست بر کسی یابد و نکشد. یا این است که به قهرمان عاشق شده است، یا اجلش نرسیده بوده. به هر طریق از این دختر پرهیز باید

www.tabarestan.info تبرستان

کرد. سروران همه در اندیشه بودند و قهرمان هم دانست حریف است. امّا از آن جانب سرو خرامان آن شب با دایه از لشکر هوشنگ‌شاه بیرون آمدند و رسیدند به خیمه‌ی خود. چون به بارگاه قرار گرفت، دزدافسر آمد احوال بپرسد. دختر گزارش را بیان کرد. دزدافسر هزار تحسین کرد. چون صبح شد، سرو خرامان لباس ملوکانه پوشید و به دیوان‌سرای پدرش، رای، آمد و بر جای خود قرار گرفت. زیاده از دو سه هزار امیران و وزیران که عاشق دختر بودند، در آن مجلس حاضر بودند و دختر به هیچ‌کدام راضی نشده بود و به هر طرف که نظر می‌کرد، قهرمان در نظر او بود. ناگاه در آن مجلس بهرام جبلی به بارگاه پادشاه آمد. سرو خرامان فرمود بهرام را با قید و بند آوردند، چنان‌که شیر را با زنجیر آورند. رای گفت: «ای بهرام، بیا خلام من باش تا دیار هند را به تو دهم.» بهرام او را جواب نمی‌گفت.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا راوی گوید از آن جانب هوشنگ‌شاه به بارگاه خود آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و جمیع امرا و بزرگان قرار گرفتند که از آن جانب دختر توران‌شاه که زن بهرام باشد، به نزد هوشنگ‌شاه پیغام فرستاد که پادشاه بنده‌نوازی کرده، بهرام را فراموش نکند. پادشاه چون این سخن را شنید، اشک از دیدگان فروریخت. بعد از آن گفت: «ای سروران، همچون بهرامی از دست ما رفته است. چه باید کرد؟» این گفت و روی به گردن‌کشان کرد که ای دلاور، بهرام را چه کنم؟ گردن‌کشان گفت: «از محبّت پادشاه کاری خواهم کرد.» این را گفت و از پی کار خود رفت. لباس به طرز هندیان پوشید و راه اردوی هند پیش گرفت و به در رفت تا به در بارگاه رای رسید. گردن‌کشان بهرام را دید که با قید و بند نشسته است و هندیان/59 از هر طرف ایستاده بودند و او را به اطاعت رای هند دعوت می‌کردند؛ امّا او سخن نمی‌گفت. رای هند از روی قهر نهیب داد که بهرام را بکشند. دختر گفت: «ای پدر، این جوان را مکش و نگاه دار؛ بلکه از ما هم دست ایرانیان باشند؛ بدهیم و آن‌ها را بستانیم.» رای گفت: «ای جگرگوشه، این را چگونه نگاه دارم؟ که در میان ایشان عیّاری هست که او را گردن‌کشان می‌گویند. هرگاه بهرام را در زیر زمین پنهان کنیم، این عیّار می‌آید، او را می‌برد. آن عیّار یک دفعه میان هزار نفر آمده بود؛ مرا با تخت دزدید و برد. چون اقبال من بلند بود، لشکر بیدار شد و مرا از دست وی خلاص کردند. حال این را کجا پنهان کنم؟» سرو خرامان گفت: «ای پدر، اگر رخصت شما باشد، من او را نگاه دارم که اگر دیوان کوه قاف بیایند، از دست من بیرون نمی‌برند.» گردن‌کشان همه را گوش می‌داد و گفت: «آه از دست تو!» پس دختر فرمود که بهرام را به بارگاه خود بردند و همین‌که شب شد، دختر از پدر دستوری خواست و به خیمه‌ی خود آمد. فرمود که دختران همه برفتند و بهرام را آوردند و بند از او

برداشتند و بر سر تخت او را جای دادند. بعد از آن، فرمود مجلس عیش چیدند و ساقیان آفتاب‌طلعت را حاضر نمودند و به می خوردن مشغول شدند و پیاله‌ها دور انداختند و بهرام پیاله از دست ساقیان می‌نوشید. سرو خرامان را همین‌که نشاط بر دماغش جا کرد، گفت: «ای بهرام، من از تو چیزی می‌پرسم. اگر راست گفتی، تو را آزاد می‌کنم.» بهرام گفت: «ای نازنین، هرگاه بدانم، می‌گویم.» دختر گفت: «در لشکر شما آن جوانی که بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار است، آن کیست؟ و آن جانور چه جانور است که به اسب و فیل و کرگدن نمی‌ماند؟» بهرام گفت: «آن پادشاهزاده است و پسر طالع‌مراد است. پدر او پادشاه هفت اقلیم بود و این جوان را در سه‌سالگی دیوان از پدرش دزدیده‌اند و به صحرای هیهاتیّه، به کوه شعاع او را برده بودند و تا سیزده سال او را پروردند. بعد از آن‌که بزرگ شد و صاحب قوّت و شجاعت گردید، دیوان را فرمود تا او را به دشت هوشنگ‌شاه رسانیدند. از ترس آن‌که مبادا بر ایشان قهر کند، او را با اسلحه‌ی جنگ برداشته، به ربع مسکون آوردند و او را در خواب کرده، گریخته، قهرمان در آن‌جا ماند و ما که در این‌جا آمدیم، به ما برخورد و از سروران ما هرکه به جنگ او رفت، خلاص نشد و بعضی را هلاک کرده و بعضی را زبون کرد. تا پسرعموی او، قهطران ابن اهراسب، با او بسیار جنگ کرد. حریف او نشد. آخر پسرعمّ درآمده، به مروّت خود آمد در پیش پادشاه؛ سر فرود آورد و پادشاه ما نیز او را پهلوان پایتخت خود کرد و آن جانور را در این /60 راه می‌آمدیم؛ در کنار دریای هند این جانور از دریا بیرون آمد؛ چند هزار کس از سروران ما را هلاک کرد. آخر قهرمان او را گرفته و سواری آموخت و آن جوان را قهرمان قاتل می‌گویند.» بهرام این‌قدر تعریف قهرمان را شرح داد، که عشق دختر هر دم زیاده می‌شد. بعد از آن، از بهرام پرسید: «پدر تو کیست؟» گفت: «ای نازنین، بدان که من دخترزاده‌ی جبل کبیرم و پسر شهبال پری؛ ولیکن این زمان غلام هوشنگ‌شاه هستم.» سرو خرامان گفت: «ای سرور، آن‌که در دریای چین به‌دست ساحران سنگ شده بود، تو بودی؟» گفت: «بلی.» پرسید: «چگونه خلاص شدی؟» بهرام از اوّل تا به آخر همه را نقل کرد و آن‌چه گردن‌کشان با جادویان کرده بود، با همه‌ی کارها بیان کرد. دختر گفت: «ای سرور، بگو ببینم گردن‌کشانی که تو را از سنگ خلاص کرد، این دم چرا یادت نمی‌کند؟» بهرام گفت: «ای نازنین، از کجا که این‌جا حاضر نباشد؟» گردن‌کشان در پس خیمه گوش می‌داد. دختر گفت: «ای دایه، برو ببین که در پس خیمه کیست؟ هرکه را دیدی، بگیر و بیاور.» گردن‌کشان چون این سخن را شنید، اندکی پیش‌تر رفت و خود را به مستی انداخت و در گوشه‌ای افتاد. دایه آمد؛ لگدی بر پشت او زد و گفت: «برخیز.» سرمست از خواب برخاست و به زبان ترکی با دایه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«گِدگِد.» بعد او را برداشته، به درون خیمه رفت. چون نزدیک دختر رسید، سر خدمت فرود آورد و سلام کرد. دختر او را شناخت. امّا بهرام او را نشناخت. دختر گفت: «ای استاد، از مردم کجایی؟» گردن‌کشان گفت: «از مردم هندم.» دختر گفت: «ای استاد، از برای ما می‌توانی صحبتی بداری؟»/61 گردن‌کشان گفت: «می‌توانم.» و به دو زانوی ادب نشست و رباب به‌دست گرفت و مناسب حال دختر غزل آغاز کرد. دختر را نیز طاقت نماند؛ خواست که بی‌تابی کند. باز گفت: «مبادا کسی از حالم آگاه شود!» و باز خود را نگاه‌داری کرد. پس فرمود که از برای بابا خلعتی آوردند و خرجی نیز به او دادند. چون گردن‌کشان خلعت فاخر را دید، دختر را دعا کرد. سرو خرامان گفت: «ای استاد، من تو را تشبیه به کسی کرده‌ام. بیا راست بگو.» گردن‌کشان در دل گفت: «خوب حریفی هستی.» بابا پرسید: «مرا به که شبیه کردی؟» دختر گفت: «تو گردن‌کشان نیستی؟» بهرام که خوب وارسید، او را بشناخت. امّا گردن‌کشان سر فرود آورد و گفت: «ای نازنین، آفرین بر نظرت که نیکو دانستی!» دختر گفت: «آفرین به راستی تو ای عیّار! برخیز؛ بهرام را بردار برو که من جواب پدرم را می‌گویم. امّا در لشکر شما هر قدر سرور هست، بگو فردا به میدان آید.» پس بهرام را خلعت پوشانید و هر دو را روانه کرد. در راه بهرام گفت: «این دختر چه‌قدر قهرمان را دوست می‌دارد!» گردن‌کشان نیز در شب گذشته از آمدن دختر به چادرها و دستبردها زدن و قهرمان را نوشته و خنجر بالای سر گذاشتن و انگشتر خود را به‌دست قهرمان کردن و از قهرمان را به‌دست خود کردن، القصّه، آن‌چه گذشته بود، حتّی تپانچه خوردن خود را همه را از برای بهرام صحبت داشت. در این سخن بودند تا به لشکر نزدیک شدند. همه‌جا آمدند تا به بارگاه پادشاه وارد شدند. عیّاران نشسته بودند و یاد گردن‌کشان می‌کردند که ناگاه دیدند گردن‌کشان و بهرام از در درآمدند. خبر به پادشاه دادند که بهرام آمد. پادشاه جمیع بزرگان و امرا را به استقبال فرستاد. چون بهرام را به درون بارگاه آوردند، بهرام دست ادب به سینه نهاد و سر اطاعت فرود آورد و سلام کرد. حاضران همه جواب گفتند. پادشاه هم او را مرحبا کرد و از جای خود برخاست و بهرام را به سینه گرفت. پادشاه گفت: «ای بهرام، تو بسیار بالای ما عذاب کشیدی.» بعد از آن، بهرام پادشاه را از احوالات دختر رای هند خبر داد. حضّار یقین کردند که دختر عاشق قهرمان است؛ لیکن از غرور ظاهر نمی‌کند. امّا چون آن شب صبح شد، دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند. زلزله‌ای عظیم از دو جانب بلند بود. سروران نظر به میدان داشتند که اردهٔ میدان که کند. شیر مادّهٔ هندوستان، سرو خرامان، خود را به میدان رسانید و مبارز طلبید و گفت: «دلاوری می‌خواهم که در میدان بیاید و باهم بگردیم.» که از صف سپاه ایرانیان بهرام سنگ‌انداز

www.tabarestan.info تبرستان

مرکب به میدان کارزار تاخت و سر راه به سرو خرامان/62 گرفت و هر دو به نیزه زدن مشغول شدند. سی چهل طعن نیزه در این ایشان ردّوبدل شد. نه این را ظفر و نه آن را خطر. امّا نازنین بر خانه‌ی رکاب راست [ایستاد] و چنان لگدی بر پشت بهرام زد که چون کوه‌پاره‌ای از بالای زین بر روی زمین درغلتید. عیّاران دویدند و او را گرفته، بردند. دختر باز مبارز طلب کرد که محتاج شمشیرزن خود را به سرو خرامان رسانید و گرزی حواله‌ی او کرد که دختر در زیر بغل محتاج برآمد و گرز را از دستش بیرون کشید؛ چنان در میان شانه‌ی او زد که از دهان و دماغش خون روان شد و از بالای مرکب به زیر افتاد. عیّاران دویدند و او را بردند. هوشنگ‌شاه که چنان دید، گفت: «ای گیسوبریده، چه بر سر داری؟» بعد از آن، قاهر خاوری مرکب راند تا رسید، تیغ را بالا برد که بر سر دختر زند که دختر پیش رفته، دست دراز کرده، بند دست او را بگرفت و چنان افشرد که انگشتان او خُرد شد و تیغ را از دست بیرون کرد و بعد کمربند قاهر را گرفت؛ از بالای مرکب برکند و به سر چنگ گرفته، چنان بر زمین زد که نقش بست. او را نیز برداشتند. امّا آن روز تا شب هشتاد و چهار سوار بینداخت. هوشنگ‌شاه که چنان دید، مغموم شد که ناگاه دیدند نعره‌ی وهمناکی برآمد و جوانی که او را قهطران بن اهراسب می‌گفتند، چون رعد خروشان کرگدن به میدان تاخت و خود را چون کوه‌پاره به دختر رسانید. از هر دو جانب هرکه قهطران را دیدند، دست از دختر شستند. هوشنگ‌شاه روی به سهراب کرد که ای سرور، سرو خرامان با قهطران چون است؟ سهراب عرض کرد که ای پادشاه، شاید از عهده‌ی قهطران بیرون بیاید. امّا قهطران و دختر هر دو باهم مرکب راندند و رو به میدان کردند. پس دیدند که آن دو دلاور و آن دو شیردل نیزه‌ها بر سینه‌ی یکدیگر راست کردند و به نیزه‌وری مشغول شدند. سی چهل طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد. آخر نیزه‌ی ایشان خلال گشت. دختر در غضب شد. آن‌چنان نیزه‌ای بر سپر قهطران زد که سوراخ شد و نزدیک سینه‌ی او رسید. از بیم جان، خود را بر ساغری مرکب انداخت و سپر دیگر گردن‌کشان به او رسانید. آن‌گاه دختر گرز کوه‌پیکر را کشیده، چون ابر سیاه حواله‌ی قهطران کرد. او از خود رد کرد. باز دختر به همان گرمی و چابکی همان گرز را حواله‌ی قهطران کرد. قهطران سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان شد. دختر ضرب دویّم را چنان بر قبّه‌ی سپر قهطران زد که قهطران را/63 خیال کردی که کوه قاف را بر سرش کوفتند و هر شیری که از پستان مادرش خورده بود، در زیر دندان او لذّت یافت. قهطران خواست که حرکت کند. دختر نگذاشت. نوبت سیّم گرز دیگر بر قهطران زد و آسان از خود رد کرد. قهطران به غیرت آمده، دست زد، گرز کوه‌پیکر را کشیده و بر سر دختر حواله کرد. دختر از مهره‌ی پشت، سپر را دربود

www.tabarestan.info تبرستان

و در زیر سپر پنهان شد. قهطران به خانه‌ی رکاب راست ایستاد و آن‌چنان عمودی بر قبّه‌ی سپر دختر زد که صدای او را تمام لشکر شنیدند. امّا دختر را خیال کردی که یک طبق زمین را بر فرقش زدی؛ امّا خود را نگه‌داری کرد. پس دختر از روی قهر دست کرده، تیغ هندی را از غلاف کشیده و همچون شعله‌ی آتش به استقبال قهطران آمد. همان دیدند که دختر از پس قهطران چون برق آمد که لشکر ایرانیان فریاد کردند که قهطران نگاه کرد؛ دید که شمشیر اجل رسیده است. گفت: «ای گیسوبریده، چه می‌کنی؟» و سپر بر سر کشید که مردم امید بریدند؛ ولکن دختر به جهت خاطر قهرمان دلش یاری نداد از دم شمشیر بزند. از پشت شمشیر زد که قهرمان به میدان آمد؛ گفت: «ای سرور هندیان و ای سرو خرامان، با قهطران خصمانه دعوا مکن.» قهطران این سخن را که شنید، به غیرت آمد؛ کمر دختر را گرفته، او نیز کمر او را گرفته و به زور قوّت برآمدند. آن دو اژدها به تلاش بودند تا جوشن ایشان هر دو پاره شد. آخر دختر به خشم برآمد. کمربند قهطران را گرفت و قوّت کرده، از بالای زین دررربود و بر سر دست بلند کرد و او را برد تا پای تخت پدرش بر زمین/64 زد که به روی زمین نقش بست. غریو از هر دو سپاه برخاست. چون این حال را ایرانیان دیدند، سیصد هزار نفر از لشکر بر سر دختر ریختند. دختر هم دست به شمشیر برده، بدان لشکر برابر شدند و از هندیان سیصد هزار نفر به مدد دختر آمدند و در میان یکدیگر ریختند. بازار جان گرم شد. بعد از زمانی جنگ کردن، هندیان به سبب سرو خرامان برابر ایرانیان قوّت گرفتند و سپاه هوشنگ‌شاه را چون طومار به‌هم پیچیده و پست کردند. در آن حال قهرمان ایستاده بود. چون چنان دید، به‌یک‌بار اسرافیل‌وار نعره‌ای کشید. دو لشکر چون دو دریا بر هم ریختند و قهرمان جانور چهارچشم شش‌پای بحری را برانگیخت و تیغ برّان در دست گرفته، خود را به هندیان رسانید. مرد و مرکب را به ضرب تیغ آب‌دار در بالای یکدیگر می‌انداخت و از کشته پشته می‌ساخت که از یک جانب گردی برخاست و دویست علم، نشانه‌ی دویست هزار نفر مکمّل و مسلّح‌یراق نمودار شدند. هندیان دیدند سردار ایشان اسفندیار است. خبر از برای رای بردند. رای شاد شد و زر نثار کرد و اشاره کرد تا داخل لشکر شوند.

القصّه، اسفندیار با آن دویست هزار نفر عمّانی داخل اردوی رای شدند و یک‌بار به لشکر هوشنگ‌شاه ریختند. اسفندیار از پیش و لشکر از عقب چون شیر گرسنه که در میان گلّه‌ی گوسفند افتد، سپاه را پراکنده کردند و سپاه ایران منهدم [شد].

امّا از آن جانب، قهرمان در میان جنگ در پای علم دچار سرو خرامان شد. تا شب جنگ کردند و دختر به هزار مشقّت روز را به شب رسانید تا وقتی که طبل آسایش زدند. دختر سر

www.tabarestan.info تبرستان

برداشت و گفت: «ای سرور، هزار تحسین به زور و بازوی تو! ای صاحب‌قران، زمان جنگ ما با تو تمام شد. از برای اسیران هم غم مخور.» این را گفته و از همدیگر جدا شدند. چون دو لشکر جدا شدند، پادشاهان از پیش و لشکر از عقب، تا به سراپرده‌های خود آمدند. هوشنگ‌شاه بر تخت دولت که قرار گرفت، ملاحظه کرد؛ دید که از سروران هشتاد کس نیست و جای ایشان خالی‌ست. از این حال بسیار غمناک شد و گفت: «ای سروران، این دختر امروز با ما چه کرد و دیدید که اسفندیار دیوزاده‌ی لعین چه وقت آمد و چه دعوایی کرد؟» گردن‌کشان گفت: «ای پادشاه، هرگاه این دیوزاده از ما/65 زخمش نمی‌شد، از لشکر ما یکی به سلامت نمی‌رفت؛ چراکه جنگی که اسفندیار کرد، هیچ پهلوانی نکرده است.» ولیکن از این سخن شینه‌ی قهرمان به جوش آمد و غرّش می‌کرد که همه‌ی مردم می‌شنیدند. چون پادشاه قهرمان را چنان دید، شکر کرد؛ ولیکن از برای سروران بسیار آزرده بود. امّا قهرمان به خیمه‌ی خود آمد. گردن‌کشان دید که قهرمان در لباس شبروی برآمد. گردن‌کشان سر خدمت فرود آورد و گفت: «ای پهلوان، از پوشیدن لباس شبروی مقصد چیست؟» قهرمان گفت: «مرادم این است بروم اسیران را خلاص کنم.» عیّار گفت: «ای پهلوان، این چه خیالی‌ست کرده‌ای؟ دوباره نهصد هزار کس از لشکر هند دشمن تو هستند. خصوصاً چون اسفندیار ملعونی که در این لشکر هست و به خون تو تشنه است؛ به جهت این‌که برادرش را تو کشته‌ای.» قهرمان گفت: «ای عیّار، پسرعمّم، قهطران، با هشتاد پهلوان نامی ما در آن‌جا هستند و پادشاه خاطرملولِ ایشان است. چاره‌ای به‌جز رفتن نیست.» هرچند قهرمان را گردن‌کشان منع کرد، به جایی نرسید. پس گردن‌کشان گفت: «ای صاحب‌قران، هزار آفرین بر جگر تو باد!» پس فرمود تا یراق شبروی پوشیدند و به اردوی هندیان روان شدند. امّا وقتی که قهرمان از بارگاه پادشاه بیرون رفت، هوشنگ‌شاه گفت: «از سروران همین قهرمان مانده است. او هم مانده شده است.» امّا از آن جانب چون رای از جنگ برگشت و دلاوران و امرای او حاضر شدند، بعد از ساعتی، اسفندیار آمد و جمله‌ی هندیان برخاستند و تواضع کردند. او آمد؛ در پیش رای سر فرود آورد و در پای تخت شاه نشست. رای هم آن‌چه گنجایش اسفندیار بود، محبّت کرد و فرمود خوان‌های طعام آوردند و طعام خوردند و حمد و ثنای نار و نور گفتند. بعد از آن، بزم آراستند و ساقیان می به گردش درآوردند. چون مجلس گرم شد، اسفندیار سر برداشت؛ گفت: «ای پادشاه، کو برادرم، کهطال؟» رای هند آهی کشید و گفت: «ای سرور، در لشکر ایران قهرمان قاتل نامی او را کشت.» اسفندیار ناله‌ی بسیاری کشید و بعد پرسید: «این [چه] نوع قهرمان است که برادر مرا کشته؟ و چرا در جنگ نشان به من ندادی که او را

www.tabarestan.info تبرستان

بگیرم دو پاره کنم؟» پس چند مشت بر سینه‌ی خود زد و فریاد کرد و گفت: «البته فردا او را به من نشان بدهید تا کارش را تمام کنم که شاید دلم از غم خالی شود.» [سرو] خرامان در دل می‌گفت: «هرکس از سر او یک موی کم کند، جواب او با من است.» گردن‌کشان و قهرمان در میان مردم سیر می‌کردند و آتش افروخته بودند. قهطران و سروران را به آتش دعوت می‌کردند. هرچند ایشان را به اطاعت آتش دعوت کردند،/66 قبول نکردند. خواستند که ایشان را هلاک کنند و امر به جلّاد کردند که قهرمان سینه‌اش به جوش آمد. خواست خود را بر ایشان زند. گردن‌کشان نگذاشت. گفت: «صبر کن.» قهرمان ایستاد تا آن‌که رای آمد و به جای خود قرار گرفت. بعد از آن، اشارت به دزدافسر کرد که قهطران را پیش آورد. گفت: «ای پهلوان، ببین که امروز با لشکر هوشنگ‌شاه چه کردیم و چون تویی را شکار کردیم و قهرمان هم از ترس اسفندیار گریخته است و اسفندیار فردا کار همه را تمام می‌کند.» امّا قهرمان که این سخنان را شنید، طاقت نیاورد، پیش‌تر رفت و گفت: «اسفندیار چه کس باشد که من بگریزم؟» آن‌جا ایستاد. امّا از آن جانب، سرو خرامان در خیمه‌ی خود نشسته بود. با دایه گفت: «برو و دور دایره‌ی لشکر را نظر کن گردن‌کشان در آن‌جا هست؟ عجبی است که یاد اسیران خود نکرده.» دایه بیرون رفت. چون نظر کرد، [دید] دو سیاه‌پوش مرّیخ‌صلابت در پیش جلّادان ایستاده‌اند. دایه دانست که یکی گردن‌کشان و یکی قهرمان است. برگشت و خبر به آن نازنین داد. دیگ عشق دختر به جوش آمد. از آن طرف رای برگشت. نظر کرد؛ گفت: «ای سروران، در حقّ این بندیان چه می‌گویید؟» گفتند که ایشان را می‌باید سیاست کنید. رای به جلّاد امر کرد تا جمیع اسیران را گردن بزنند. جلّاد تیغ را از غلاف کشید و اسیران را بالای ریگ نشانیدند؛ خواستند که گردن بزنند. قهرمان و گردن‌کشان طاقت نیاورده، دست از جان برداشتند و تکبیر گفتند. اوّل گردن‌کشان جلّادی که بزرگ جلّادان بود، چنان در گردنش زد که سرش در زمین دویدن گرفت. قهرمان یکی را چنان به گردنش زد که ده قدم دور افتاد. آن‌گاه قهرمان سینه‌اش به فغان آمد و دست خود را در بناگوش گرفت و آن‌چنان نعره‌ای از جگر کشید که هرکه شنید، سراسیمه شد و لرزه بر جمیع اعضای ایشان افتاد. سرو خرامان از صدا خشنود شد و می‌خندید. ولیکن اسفندیار بی‌هوش شد. از آواز نعره‌ی قهرمان زلزله و غلغله پیدا شد. در آن حال که قهطران صدای نعره‌ی قهرمان را شنید، به غیرت آمد. یکباره به زانو برآمد و هر بندی که بر یال او بود، چون رشته‌ی تار عنکبوت از هم گسیخت. گردن‌کشان باقی یاران را خلاص کرد. امّا از آن جانب هوشنگ‌شاه نعره‌ی قهرمان را شنید. سروران را خواند که به مدد قهرمان روند. بهرام جبلی نگذاشت./67 پس قهرمان جمیع سروران را خلاص کرد؛ برداشت و روان شد. آن‌گاه

www.tabarestan.info تبرستان

سرو خرامان پیش آمد. چون به قهرمان نزدیک شد، سر فرود آورد و به همراه او روان شد تا از لشکر بیرون رفتند. بعد از آن، سرو خرامان گفت: «اگر شما زحمت نمی‌کشیدید، از همّت شما من ایشان را خلاص می‌کردم و به خدمت می‌فرستادم. امّا خوب گوشمالی در لشکر به اسفندیار دادی. اکنون به سلامت برو.» این را گفت و برگشت. قهرمان سروران را برداشت و آمد تا به لشکر ایران رسیدند. مردم طلایه مژده نزد شاه بردند. چون هوشنگ‌شاه این مژده را شنید، فرحناک شد. خود با جمیع سروران استقبال کردند. چون پادشاه چشمش بر قهرمان افتاد، او را در بر کشید و چشم‌های او را بوسه داد؛ زر و جواهر بسیار نثار قهرمان کرد و قهطران و دیگران را حرمت کرد و مرحبا کرد. امّا از آن جانب، رای و اسفندیار و جمیع هندیان بعد از ساعتی به هوش آمدند. دیدند که اسیران پیدا نیستند و ایشان را برده‌اند و جلّادان را کشته‌اند و سرهای کشته‌ها را دیدند به قدری ریخته است که نهایت ندارد. چون اسفندیار به هوش آمد، با رای گفت: «این چه شورشی است که وارد آمده است؟ و این آواز که بود که گویا صور اسرافیل دمید؟» رای گفت: «ای پهلوان، این آواز پسری بود به سنّ هفده‌سالگی که این دم در لشکر ما آمده و چنین نعره‌ای کشید؛ اسیران را برده است. دیدی چگونه حلقه‌ای به گوش ما کرد؟» همگی سر خجالت به زیر افکندند. امّا سرو خرامان در زیر نقاب می‌خندید. ولیکن آن روز در جنگ صد هزار کس کشته شده بود. همه را آتش زدند؛ چون سپاه خودشان بود و از سپاه ایران سی هزار کشته شده بود. هوشنگ‌شاه فرمود که لشکر رفتند و مرده‌های خود را آوردند در خاک سپردند. امّا اسفندیار منفعل شده بود. امّا چون صبح شد و خلایق از خواب بیدار شدند و آن دو سپاه از دو طرف به جوش آمدند و زمین و زمان در خروش و آواز کوس حریفان بلند گردید، پهلوانان یراق جنگ مرتّب داشتند و به زیر چهل و چهار پاره‌ی آلات حرب برآمده و بر فیل‌ها و کرگدن‌ها سوار شدند و روی به میدان نهادند و از لشکر رای هند اسفندیار فرمود تا صندوق اسلحه‌ی او را حاضر کردند و سلاح پوشید و صد و شصت تیر خدنگ به ترکش محکم بسته و تنگ زیر تنگ مرکب را کشیده و عمود گران‌سنگ را به قرپوس زین انداخته و کمند بلندذرع را به ابریشم هفت‌رنگ در فتراک زین انداخته و پای در رکاب گذاشت و سوار گردید و نیزه‌ی افراسیابی در دست گرفته و سپاه عمّان همه در نزد او جمع شدند/68 و او را تحسین کردند. چون سپاه هند آراسته کردند، سرو خرامان با لشکر خود آراسته گردید.

امّا از آن جانب هم قهرمان فرمود تا اسلحه‌ی او را آوردند. اوّل هفت پیراهن حریر از برای گرمی و نرمی اندام بدن [زیر] زره پوشید و در بالای او خفتان مخمل انداخته، در بالای خفتان زره

www.tabarestan.info تبرستان

تنگ‌حلقه [پوشید]. القصّه، از لزومات جنگ هرچند بود، به خود ترتیب داد و بر جانور بحری سوار گشته، در قلب لشکر قرار گرفت. از آن طرف رای فرمود تا صف‌آرایی کردند و میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمینگاه آراستند. آن روز اسفندیار بحری و قره‌خان عمّانی و سام سراندیبی و سرو خرامان با جمیع دلاوران در چپ و راست ایستادند و از هر طرف صف‌آرایی کردند. شیردلان و شیرمردان نظر به میدان داشتند که اراده‌ی میدان [که]کند؟ که دیدند اسفندیار از نزد رای در میدان تاخت و پای راست را از حلقه‌ی رکاب بیرون آورد و بر گردن مرکب انداخت و روی به لشکر هوشنگ‌شاه کرد؛ مبارز طلب نمود که امروز کیست آفتاب عمرش زوال رسیده است؟ بیاید تا سراپای میدان بگردیم و جای خود را ببینند که از سپاه ایران منطوس نامی مرکب به میدان تاخت و خود را به اسفندیار رسانید و نیزه‌ی فولادی راست سینه‌ی آن ملعون کرده، آن ملعون فرصت نداد؛ او را گرفت؛ چون برگ درخت از بالای زین دربود و چنانش بر زمین زد که نقش بست. قارون که چنان دید، دست به دسته‌ی عمود خاراشکن کرد و در برابر اسفندیار آمد و عمود را حواله کرد. اسفندیار گرز را از دستش بیرون کشید؛ آن‌چنان بر کلّه‌ی سرش زد که مغز از دماغش بیرون آمد و کار او را بساخت. اورق ختایی نیز به میدان آمد؛ گرزی به اسفندیار کوفت که صدای او به فلک رسید و یک موی ضرر به او نرسانید. باز دست دراز کرده، گرز او را هم از دستش گرفت و [به] دست دیگر کمند کمرش را گرفت و از بالای زین دربود و چون کرباس او را از هم درید و به طرف لشکر ایران انداخت. بعد از آن، چون رعد خروشید و غرّش‌کنان مبارز طلبید. طاهای ختایی که چنان دید، گفت: «ای یاران، مرا از دعا فراموش نکنید.» این را گفت و مرکب در میدان تاخت. در رسیدن، گرز کوه‌پیکر را حواله‌ی اسفندیار کرد. اسفندیار سپر در سر کشید. طاهای ختایی از روی قهر آن‌چنان بر سر اسفندیار کوفت که از دهان و بینی او خون روان شد. اسفندیار که چنان دید، دست بر دسته‌ی عمود برآورد و چنان گرزی بر کلّه‌ی طاها زد که مغزش از دهانش/69 بیرون آمد. پادشاه که چنان دید، خشمناک شد و اسفندیار مغرور گردید. گفت: «کجا شد آن دزدی که دیشب اسیران را خلاص کرد؟» این سخن در دهان داشت که به‌یک‌بار آواز نعره‌ی قهرمان، سرور سربلند ارجمند، صاحب شمشیر و کمند، نظرکرده‌ی خداوند، ابن تهمورث دیوبند، برخاست که تمام اردو چون دو دریای توفانی بر هم خوردند.

امّا قهرمان که از لشکر هوشنگ‌شاه جدا شد، گردن‌کشان هم در جلو افتاد. با جمیع عیّاران به میدان آمدند و برگشتند. اسفندیار دید جوانی بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار است. در جلوی او عیّاری تیر الماس‌فعلی به وزن سیصد من به‌دست گرفته. اسفندیار پیش آمد و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«ای عیّار، تو کیستی و نام تو چیست؟» گفت: «منم کشنده‌ی ازرق جادو، گردن‌کشان عیّار.» گفت: «آن‌که بر جانور بحری سوار است، چه کس باشد؟» گفت: «آن است که برادر تو را هلاک کرد و اکنون قصد تو دارد. دیشب به‌تنهایی اسیران را خلاص کرد و بسیاری از کسان شما را کشت.» چون آن لعین قهرمان را شناخت، از دل فریادی برکشید که خلایق هر دو لشکر شنیدند. بعد از آن، گفت: «ای بیچاره، تو خود قهرمانی؟ هرگاه تو قهرمان باشی، چه مقدار داری که برادر مرا کشتی و اسیران مرا شب بدزدی؟ برو که من با تو جنگ نمی‌کنم؛ زیراکه مرا عار می‌آید.» قهرمان گفت: «ای لعین، زبان ببند و بازو بگشا. از من غافل مباش که اینک [تو را] به برادرت ملحق می‌کنم و من از برای هلاک تو به میدان آمدم.» اسفندیار چون این سخن را شنید، اشارت کرد؛ عمودی کشان‌کشان آوردند. سی ارج درازای گرز بود و به قدر خرمن سر او بود و دور دایره‌ای او از نه جا سوراخ کرده بودند و در سر هریکی بیست گرز تعبیه کرده بودند که هریک به زنجیری آویخته بود. نعره‌ای کشید و همان اسلحه را در دست گرفته، بر دور سر گردانید و از روی خشم بر قهرمان حواله کرد و هر دو لشکر چشم بر قهرمان داشتند که قهرمان را چه بر سر آید؟ قهرمان که چنان دید، تیغ غمغم را به‌دست راست گرفت و سپر فولاد را به‌دست چپ. آن علامت هنوز به قهرمان نرسیده که قهرمان تیغ را بر قوّت زد. زنجیرش ببرید و به روی زمین ریخت. آن لعین خشمناک شد. گفت: «هنوز زنده‌ای؟» باز از روی خشم آن زنجیر را بر سر قهرمان انداخت. قهرمان باز به شمشیر او را ببرید. اسفندیار در غضب شد و چون پاره‌ی آتش تند گردید. نوبت سیّم باز همان گرز را بر سر قهرمان زد. قهرمان او را از خود رد کرد. نوبت/70 به قهرمان رسید. آن دو لشکر در نظاره بودند. دیدند که ملک‌الموت نرّه‌دیوان و اجل بی‌امان، پهلوان ارجمند صاحب‌قران، قهرمان قاتل دیوبند چنان نعره‌ای کشید که صحرا به زلزله آمد و اسفندیار سراسیمه شد و از پس نعره دست به تیغ غمغم برده و چون برق لامع پهلوان خود را به اسفندیار رسانید، چون بلای ناگهان. جانور شش‌پای چهارچشم بحری را به زیر دل کرگدن راند و دست و تیغ را بلند ساخت و به دو انگشت پا راست ایستاد و تیغ را چنان بر فرق سرش زد که تیغ به خود آمد و ترک و نیم‌ترک و عرق‌چین تا فرق سر رسید. بند نشد. لب بالا، لب پایین، حنجره، جناق سینه، حقّه‌ی ناف و از دو شاخ او گذشت و به زین رسید. بند نشد. برق تیغ از زیر شکم فیل اسفندیار به در رفت. خود اسفندیار با فیل چهار حصّه شد و در میدان کارزار افتاد. خون اسفندیار چون نهر روان شد. به‌یک‌بار آواز مرحبا از لشکر ایران بلند شد و طبل شادی نواختند. هوشنگ‌شاه تاج از سر برداشت و سر را برهنه کرد و به درگاه خدا شکر کرد و حمد می‌گفت و دعا به قهرمان می‌کرد. امّا

www.tabarestan.info تبرستان

از آن جانب هندیان که چنان دیدند، بند از بند ایشان جدا شد. قهرمان تیغ را از خون افشاند و عقاب‌وار محکم ساخت و جانور را برانگیخت و خود را بر سپاه هندیان زد و تیغ را بر ایشان نهاد و از کشته پشته می‌ساخت. هوشنگ‌شاه اشارت کرد که ای یاران، خود را به قهرمان برسانید./71 به اشارت پادشاه همه یک‌بار دست به حربه‌ها کردند و خود را به سپاه هند رسانیدند و تیغ بر ایشان نهادند و آن دو دریای لشکر بر هم ریختند. ابر بلا خیمه زد. باران مرگ باریدن گرفت. امّا آن روز قیامتی برخاست که حساب نداشت. سرو خرامان با دایه در جنگ دچار قهرمان شدند. پیش آمدند و سلام کردند. قهرمان تعجّب کرد. بعد ایشان را شناخت و از هم جدا شدند. هریک به صف خود قرار گرفتند و فکر کار فردا بودند که به چه نوع دعوا می‌شود و فتح با کیست؟

امّا راوی روایت کند که صبح شد. قهرمان جانور را به میدان تاخت و مبارز طلب کرد. کسی به میدان او نیامد. آن‌گاه از جانور فرود آمد؛ تنگ زیر تنگ او را محکم کرد و سوار شد و مهمیز بر پشت بحری زد و خود را به پای علم رای رسانید و دست به قبضه‌ی شمشیر کرد و سپاه را متفرّق ساخت. رای که چنان دید، عقل از سرش برفت و هرچند گفتند: «کسی برود در جلوی قهرمان»، همه ترسیدند و جرئت نکردند. رای برگشت؛ به دختر گفت: «ای جگرگوشه‌ام، تو چرا به جنگ قهرمان نمی‌روی؟ باید که باز خود بروی و اگرنه، ما شکست می‌خوریم.» دختر گفت: «ای پدر، حال ما معلوم است که شکست می‌یابیم. اگر از من می‌شنوی، بفرما تا طبل آسایش بزنند و بعد با هوشنگ‌شاه صلح کن تا خلاص شوی و اگرنه، دولت تو زیان است. دیگر تو می‌دانی.» رای گفت: «ای قرّةالعین، چگونه می‌شود؟» سرو خرامان گفت: «این خدمت به عهده‌ی من که تو را با هوشنگ‌شاه صلح بدهم.» رای گفت: «ای فرزند، برای این کار مردی باید کرد.» سرو خرامان چند کس از سلطان همراه برد و روان شدند. چون به نزدیک قهرمان رسیدند، قهرمان سرو خرامان را دید؛ شناخت. به استقبال او رفته، قهرمان گفت: «ای شهزاده، بیایید تا باهم صحبت بداریم.» دختر و آن کسانی که همراه او بودند، دست ادب به سینه گرفته و سر اطاعت در پیش انداخته و سر فرود آوردند و سلام کردند. بعد از آن، دختر گفت: «ای صاحب‌قران دوران، به تو روی شفاعت آورده‌ام و به امید تو آمده‌ام که صاحب‌قران لطف کرده، دست رد به سینه‌ی ملتمسین ننهد. به‌خاطر این کنیز، پدر مرا به طریق سلاطین دیگر در خدمت پادشاه ببرید.» پس نازنین دست زده، نقاب از روی چون آفتاب برداشته، چون قهرمان را چشم بر جمال او افتاد، به زبان حال گفت:

«ماه من تا ز پَس پرده نماید رو را　　کافرم گر به خدایی نپرستم او را»

اما چون قهرمان حُسن بی‌مثال را دیدی، بی‌اختیار تیری از کمان‌خانه‌ی ابروی [او] جستن

www.tabarestan.info تبرستان

کرد؛ آن‌چنان در دل قهرمان زد که تا پر سوفار جا کرد. آن‌گاه دست بر سر نهاد و گفت: «ای نازنین، چون/72 در این میانه تو آمدی و این کار کردی، منّت دارم.» آن‌گاه ایشان را برداشته، به خدمت هوشنگ‌شاه رفت. پادشاه نیز ایشان را دید. به استقبال آمدند که قهرمان می‌آید. امّا شانه‌به‌شانه‌ی او سرو خرامان می‌آید. هوشنگ‌شاه مرحبا گفت. قهرمان گفت: «ای پادشاه، این سرو خرامان، دختر رای هند، است که مرا شفیع خود ساخته و التماس گناه پدرش را می‌کند از شما و امان می‌خواهد.» پادشاه که این سخن را شنید، گفت: «قبول کردم؛ چراکه بسیار نیکویی از او دیدم.» آن‌گاه طبل بازگشتن زدند و هر دو سپاه روی به سراپرده‌ی خود کردند. آن‌گاه هوشنگ‌شاه بر بالای تخت قرار گرفت و پادشاهان و پادشاهزادگان و پهلوانان به مراتب قرار گرفتند. آن‌گاه به استقبال سرو خرامان و امرای هند که همراه دختر بودند، رفتند ایشان را خدمت شاه آوردند. اوّل قهرمان دست پادشاه را بوسه داد. بعد از آن، سرو خرامان در قدم پادشاه افتاد. آن‌گاه دستمال در گردن انداخته و برابر پادشاه ایستاد و گفت: «ای پادشاه عالی‌قدر، به امید شفاعت به درگاه تو آمدم، شاید پادشاه لطف کرده، سرگذشت پدر مرا ببخشد.» و روی به زمین نهاد. پادشاه گفت: «ای نازنین، تو خدمت را تمام کردی. به سر قهرمان قسم است که از گناه پدرت به‌خاطر تو درگذشتم و باز دیار هند را به او دادم و دیار سند را به تو. ای نگارین، برو و پدرت را بیاور تا چند روز یکدیگر را ببینیم که دنیا را اعتباری نیست و به کسی نمانده است. به ما هم نخواهد ماند و ما نیز خواهیم رفت. اکنون تا چند روز که عمر باقی‌ست، خوش بگذرانیم.» پس فرمود که دختر را خلعت فاخر پوشانیدند و روانه به نزد رای کردند. دختر بعد از مدح و ثناگویی، گردن‌کشان را برداشته، همراه خود به خدمت پدرش روان شدند. رای هند در فکر بود که سرو خرامان چه خبر می‌آورد؟ که ناگاه سرو خرامان رسید. رای به سخن درآمد که ای جگرگوشه‌ام، از برای ما چه خبر آوردی؟ دختر اوّل سلام کرد و دعای هوشنگ‌شاه را به او رسانید. تمام حضّار با رای برخاستند و از روی عزّت دعای او به‌جا آوردند. پس دختر دست برده، انگشتر زنهار شاه را بیرون آورد. مردم که چنان دیدند، شاد شدند؛ زیراکه دیار هند خراب می‌شد. بعد از آن، دختر گفت: «ای پدر، مژده باد تو را که هوشنگ‌شاه دیار هند را به تو داد و دیار سند را به من.» رای چون این سخن را شنید، فرمود تا کوس شادی زدند و گفت: «ای قوم هندوستان، بعد از این شاد باشید که در امان هستید.»/73 پس به دیارها و شهرها خبر شادی فرستادند. بعد از آن گردن‌کشان نیز خود را به خدمت رای رسانید و سر خدمت فرود آورده و پای تخت را بوسه داد و رای او را عزّت زیاد کرد. او را نزد خود نشانید و فرمود خلعت از برای او آوردند. گردن‌کشان هم بعد مرخّص شده، به

www.tabarestan.info تبرستان

خدمت هوشنگ‌شاه آمد و حالات را بیان کرد. امّا هوشنگ‌شاه فرمود تا مجلس آراستند و می به گردش درآوردند. امّا قهرمان در آن بزم پیاله به یاد سرو خرامان می‌نوشید و از جگر آه می‌کشید. امّا چون قهرمان آه پی‌درپی کشید، دلشاد خاتون اطّلاع داشت. حالات را اشاره کرد به گردن‌کشان که حال قهرمان را به هوشنگ‌شاه عرض نماید. پس پادشاه که مطّلع شد، قرار داد که فردا نزد رای از برای قهرمان خواستگاری نماید. امّا از آن جانب چون دیوان رای بدین طریق گذشت، سرو خرامان به بارگاه خود آمد و سودای عشق قهرمان بر سرش افتاد. از جا برخاسته، لباس شبروی پوشیده و خنجرها را چپ و راست زده، آن‌گاه دایه را برداشته، به اردوی ایرانیان آمدند. چون به میان خیمه‌ها رسیدند، دیدند پاسبانان بیدارند و با یکدیگر حکایت می‌کند و از این جانب، گردن‌کشان به خیمه‌ی خود نشسته بود. برخاست و روانه‌ی بارگاه پادشاه شد به بارگاه قهرمان که رسید، در پس خیمه دو سیاه‌پوش [دید] دست بر دسته‌ی خنجری ایستاده، گردن‌کشان ساعتی در گوشه‌ای پنهان شد تا معلوم کند که این‌ها کیستند. دایه با سرو خرامان گفت‌وگو می‌کردند. گردن‌کشان از آواز دایه دختر را شناخت که نقل می‌کردند و صحبت می‌کردند که همراه ما هرگاه قهرمان می‌شد، بسیار خوب می‌بود. عیّار دوید پیش و سلام کرد و سر فرود آورد و گفت: «ای بانوی جهان، چون شد که این وقت آمده‌ای؟ چه مراد داری؟» دختر گفت: «مراد من تو بودی که شما را دیدم.» گردن‌کشان ایشان را برداشته، به خیمه‌ی خود آمد. سرو خرامان دست برده، نقاب از روی خود برداشت. چون آفتاب که از زیر ابر برآید، چهره‌ی دختر نمودار شد. گردن‌کشان در دل گفت: «عشق است که ناموس را بر باد می‌دهد.» دختر گفت: «ای گردن‌کشان، می‌توانی راز ما را در عشق قهرمان نگاه داری؟» گفت: «ای نازنین، محرم عشّاق منم. تا مرادت حاصل نکنم، آرام نگیرم.» سرو خرامان گفت: «ای عیّار، آفرین بر تو!» و دست در کمر کرد؛ چند دانه لعل و جواهر داشت که هریک خراج شهری بود. به‌دست دایه داد. او نیز پیش‌کش گردن‌کشان گذاشت و عذر بسیاری خواست. عیّار نیز سر خدمت فرود آورده، به دختر گفت: «هیچ غم بر دل خود راه مده. به عهده‌ی من.»/74 این گفته و وعده را محکم کرده، آن نازنین برخاست؛ دور بارگاه قهرمان را از آن‌جا زیارت کرد و از نزد عیّار بیرون آمد و به بارگاه خود روان شد. آن شب تا صبح به یاد قهرمان ناله می‌کشید. امّا چون آن شب صبح شد، هوشنگ‌شاه بر بالای تخت برآمد؛ تاج شاهی بر سر نهاد و خلعت زرباف پوشیده و کمر کیانی بر میان بسته. امّا از آن جانب گردن‌کشان چون سیمرغ جلوه‌کنان به بارگاه شاه آمد و سر خدمت فرود آورد و از دختر هرچه دیده بود، خدمت پادشاه عرض کرد. چون شاه از احوال دختر آگاه شد، خرّم گشت. گفت: «ای گردن‌کشان، حمد خدای را

www.tabarestan.info تبرستان

که از برای قهرمان جفت لایق پیدا شد.» و در فکر آن شد که دختر را از رای خواستگاری کند و پادشاه از این معنی شاد بود.

امّا از آن جانب رای هند فرمود پیش‌کش‌ها ترتیب دادند و در بالای هر فیلی شش نفر فولادپوش نشانید؛ سه هزار هندی و سه هزار رومی و مصری و کنیزهای آفتاب‌طلعت در عماری نشانیدند. بعد از آن، سه هزار بار قماش شاهانه بار کردند و سه هزار شتر از لعل و جواهر و یاقوت بار کردند و از تحفه‌های غریب آن‌چه بود، جمع کرد. با بزرگان شهر و سرو خرامان پیش افتادند؛ عزم خدمت پادشاه کردند. امّا از آن جانب، هوشنگ‌شاه بر بالای تخت قرار گرفته بود. چون خبر آمدن رای را شنید، فرمود: «هرچه ایرانی هست، استقبال نمایند.» هرچند سلاطین و بزرگان و امرا بودند، با یکصد هزار ایرانی به استقبال رفتند و رای را به هزار دورباش وارد بارگاه هوشنگ‌شاه نمودند. رای چون به درون بارگاه آمد، دید تخت زرّینی با چهل و چهار پایه نهاده‌اند و بالای تخت سلطان مرصّع‌پوشی با سی و هفت ارج قد نشسته. وزیران و امیران و سلاطین به ترتیب، هریک در جای خود قرار دارند و در پیش تخت ایشان دوازده هزار غلامان زرّین‌کمر آفتاب‌طلعت ایستاده و دور دایره‌ی تخت پادشاه سه هزار هندی و نه هزار جهانگیر صاحب سریر هریک به جای خود قرار گرفته‌اند و در پیش روی ایشان دو سه هزار حکیم و منجّم نشسته بودند و جوانی تاج خسروی بر سر نهاده و ریش تا حقّه‌ی ناف کشیده، مرّیخ‌صلابت، زحل‌هیبت، مشتری‌طلعت، ماه‌صورت، فریدون‌خصلت، جمشیدسلطنت، سلیمان‌شوکت، سکندرتخت، افراسیاب‌هیبت/75 مستغرق به دریای علم و حکمت و پادشاهی در شأن او ختم شده. رای که آن دیوان سلطنت دید، از خود رفت. توران‌شاه و کیوان‌شاه از جای خود برخاستند و دست رای را گرفتند و در پیش سریر اعلا آوردند. رای نیز در پای تخت هوشنگ‌شاه سر نهاد و گناه خود را خواست. هوشنگ‌شاه هم برخاست؛ مصافحه کرد. بعد از آن، خاورشاه و داوودشاه مصری که گریخته بودند، همه سر فرود آوردند و پادشاه را دعا کردند و عفو تقصیرات خواستند. هوشنگ‌شاه ایشان را نوازش بسیار کردند و هرکس را به مرتبه‌ی خود جای داد. سرو خرامان و زن قهطران، که خورشید بانو دختر تهمورث که همشیره‌ی قهرمان بود، جابرجا نشستند. آن روز هوشنگ‌شاه در دیار هند دیوانی بر سر پا کرد که سلیمان نکرده بود و هیچ پادشاهی را نصیب نشده بود. که چهارصد و چهل نیم‌تخت زده بودند و چهارصد کرسی‌نشین داشت. بعد از آن، پیش‌کشی‌ها را به‌نظر شاه آوردند. پادشاه امر کرد که به خزانه بردند. آن‌گه به اشاره‌ی پادشاه سفره‌ها گسترانیدند و خوان کشیدند. آن‌چه لایق سفره بود، چیدند و جمیع حضّار طعام خوردند

www.tabarestan.info تبرستان

و شکر نعمت به‌جای آوردند. بعد مجلس آراستند و بزم چیدند. هوشنگ‌شاه دید که دولت به کمال رسیده است. پهلوانان شمشیرها را غلاف کردند و زه کمان‌ها را گرفتند و سپرها را انداختند و فارغ شدند و عزم کردند که در این مجلس سرو خرامان را از برای قهرمان خواستگاری کنند. بعد از ساعتی که صلح به آخر رسید، جمله‌ی سروران که بودند برخاستند و سر خدمت فرود آوردند و رفتند. بعد از ساعتی قهرمان هم رفت و گردن‌کشان هم همراه او تا به در خیمه آمد. هریک سروران رفتند و قرار گرفتند.

امّا راوی گوید که چون صبح شد و هوشنگ‌شاه بر تخت قرار گرفت و سروران هریک به جای خود قرار گرفتند و گردن‌کشان سر فرود آورد، پادشاه گفت: «ای گردن‌کشان، امروز از رای دختر را طلب کن.» گردن‌کشان گفت: «ای پادشاه، از دولت شما دختر از ماست. امروز گمان می‌برم که رای شما را به دولت‌سرای خود دعوت کند. بعد از آن، آسان است.» پادشاه سخن عیّار را قبول نمود. زمانی نگذشت که رای هند با جمیع اکابران به خدمت هوشنگ‌شاه آمدند و سر خدمت فرود آوردند. رای هند گفت: «ای شاه جهان‌پناه، چه شود قدم‌رنجه فرمایی و کلبه‌ی ما را به نور خود مزیّن سازی؟» هوشنگ‌شاه دست بر سر نهاد و رضا داد. رای گفت: «بفرمایید تا فردا کوچ کنند.» پس فرمود که لشکر را خبر کنند که فردا کوچ است. پس لشکر کارسازی کردند./76

امّا راوی گوید که سرو خرامان شهر را آراسته کرد و منتظر آمدن پادشاه بود. پس روز دیگر پادشاه با جمیع لشکر و خلایق به قرب صد هزار کس برخاستند و روانه‌ی شهر شدند. سرو خرامان از آمدن پادشاه خبردار شد. جمیع شهر از برای استقبال بیرون رفتند و دروازه‌ها را پاانداز انداختند و خلایق هندوستان از دو طرف صف کشیدند و پادشاه را دعا و ثنا می‌گفتند و شادی می‌نمودند و قدم به قدم زر نثار کردند و طبل بشارت می‌زدند و به عزّت هرچه تمام‌تر پادشاه را فرود آوردند. رای به خدمت هوشنگ‌شاه آمد و او را به خانه‌ی خود برد با جمیع سروران. از عقب هژبر فیل‌دندان و بهمن کوهی و داور بلغاری و قهقهان فیل‌سوار با جمیع دلاوران آمدند. از عقب، قهرمان قاتل با چهل و پنج ارج قد بر جانور چهارچشم شش‌پای بحری سوار و تاج جواهر بر سر و بدان اساس می‌آمد و سلاطین هند او را دعا می‌کردند و در جلوی او بیست و چهار هزار عیّار و قهطران و سهراب و پهلوانان می‌گذشتند و از عقب ایشان علامت پادشاه و رای با جمیع سلاطین از یمین و یسار و دوازده هزار چاووش زرّین‌کمر و دوازده هزار غلام خاص همراه بود و دویست پادشاه و سیصد وزیر و چهارصد عیّار با گردن‌کشان و تیرهای الماس‌فعل در دستشان می‌دویدند و پادشاه هفت اقلیم با سی و هفت ارج قد و تاج پادشاهی بر سر و ریش

www.tabarestan.info تبرستان

تا حقّه‌ی ناف و در لعل و جواهر غرق گردیده و از دو طرف به فرموده‌ی پادشاه هند، خزینه بر فیل‌ها بار کردند و چند کس از قوم هندوستان نثار پادشاه می‌کردند. هوشنگ‌شاه چون به در قصر رسید، سلطانان هند پادشاه را فرود آوردند.

القصّه، بزم‌آرایی کردند و تنبور و عود و بربط و چوبک و کمانچه و جمله‌ی طبل‌ها را به نوازش درآوردند. ساقیان شوخ‌وشنگ با باده‌های لاله‌رنگ می به گردش درآوردند و رقّاصان به رقص درآمدند. امّا چون کیفیّت غبار از دل اهل مجلس بیرون رفته، بعد از آن، رای فرمود آن‌چه لایق پادشاه بود، پیش آوردند. دخترهای آفتاب‌طلعت و خزینه‌ی بسیار در نزد پادشاه گذاشتند و رای با دختر دستمال در گردن انداختند و در خدمت ایستادند و گفت: «ای پادشاه زمان، لایق تو چیزی نداریم و هرچه داریم، در نظر است و ما نیز با دختر کنیز و غلام توایم، به هر خدمت که بفرمایید.» هوشنگ‌شاه نیز سر برداشته و لطف کرده، گفت: «ای پادشاه هند، ما از تو و تو از ما.» پس پادشاه دستمال از گردن ایشان باز کرد و پادشاه ایشان را خلعت داد. آن روز به طریقی مجلس آراستند که هرگز نشده بود. بعد از ساعتی اتّفاق/77 کردند که دختر برای قهرمان طلب کنند. باز شریف حکیم گفت: «ای پادشاه، امروز سلاطین جمله مخمورند و رای هم مجال ندارد. صبر باید کرد تا روز دیگر ان‌شاءالله تعالی.» پادشاه نیز قبول نمود.

القصّه، صاحب تاریخ گوید آن روز هوشنگ‌شاه که در دیار هند بود، حساب کرد. هزار و ششصد سال از عمر او رفته بود و هفت هزار بار جنگ عظیم کرده بود و هزار پادشاهی را بر هم زده بود و هزار دختر بکر را خواسته بود تا آن زمان که هندوستان را فتح کرده و عالم را به عدل و داد بیاراست از هرچیز.

امّا راوی روایت کند که یک روز سرور عیّاران، گردن‌کشان، میل صحرا کرد و از شهر بیرون آمد. در میان گل و ریاحین می‌گردید و تماشا می‌کرد و همه‌جا سیرکنان می‌رفت. در آن نزدیکی کوهستانی بود. گردن‌کشان از کوه بالا رفت. قضا را در کمر کوه چشمه‌ی آبی بود که از سنگ خارا آب بیرون می‌آمد[1] و در کنار او درخت بزرگی بود. گردن‌کشان سر آن چشمه‌ی آب رسید. قدری آب خورد و سایه‌ی درخت و هوای خوش دید. قضا را گردن‌کشان آن روز خوابید. هنوز گردن‌کشان را خواب نبرده بود که آواز پری برخاست. از جای خود حرکت نمود؛ نظر کرد. دید که هفت پری از آسمان به زیر آمدند. چون گردن‌کشان را دیدند، جانب او روان شدند و هفت پری سلام کردند. گردن‌کشان ایشان را شناخت. پیش دوید و مصافحه کردند. پریان گفتند: «ای

---

۱. اصل: می‌آید.

www.tabarestan.info تبرستان

سرور عیّاران، ما مکتوبی آورده‌ایم.» گفت: «از کجا؟» پریان گفتند: «ای سرور عیّاران، بدان که شهبال پری دختر سلطان کبیر را در آدمی‌زاد به زور پهلوانی به عقد خود درآورده بود. سلطان کوه قمر یک شب فرصت یافته، قمررخ را که از شهبال بود، به کوه قمر برده، از شهبال حامله بود. اکوال لعین هرچه سعی کرد که قمررخ رام او شود، نشد. بعد از آن او را محبوس کرد. در میان زندان پسری خدا به او داد و آن طفل را از دست او بستادند و اکوال دیو فرمود که آن پسر را بردند در کنار دریای ریگ روان انداختند. بعد از آن، سلطان امّ‌الحیات که نام او سمدان، پسر هزار و یک دست دیو، است، گذارش بدان جزیره افتاد. آن طفل را به شهر خود برد و بزرگ کرد. این سخن را شهبال پری شنید. دوازده هزار پری فرستاد تا مگر پسر را به‌دست بیاورند. دیوان امّ‌الحیات چون خبردار شدند، در کنار دریای چین جنگ کردند و آخر صلح کردند و آن با هیچ‌کدام سر نیاورده. القصّه، ای سرور عیّار، [از سوی] شهبال دو نوبت دوباره نهصد هزار پری برخاسته، بر سر اکوال رفتند و شکست خوردند. در این وقت که پادشاه هندوستان با ایشان جنگ کرده، چاره نشده است. القصّه، دو برادر شهبال را با دویست هزار پریزاد اسیر کرده و ایشان را در کوه/78 محنت اسیر کردند و الحال باقی ایشان را دار زد. این دفعه شهبال درد دلش یک بوده، صد شده و خواست آدمی خدمت پادشاه، یعنی هوشنگ‌شاه، بفرستد و مدد از او بخواهد و چون مردانگی قهرمان و آوازه‌ی گردن‌کشان در همه‌جا پیچیده است، از ایشان یاری خواسته. چون پریان زبان آدمی‌زاد نمی‌دانند و ایشان را نمی‌شناسند، ماها را که بندگی خدمت شما داشتیم، نصف شب از قلعه بیرون کردند و نامه را فرمود به ما تسلیم نمودند و روانه ساختند. اینک در این‌جا به خدمت تو آمدیم. باقی مروّت از شماست.» و گردن‌کشان را دعا کردند. گردن‌کشان پیش افتاد و ایشان را به خدمت پادشاه هفت کشور آورد و احوالات را بیان کرد. پادشاه چون ایشان را دید، عزّت کرد؛ فرمود به جای نیکو نشانیدند. بعد از آن، پرسید: «نامه کجاست؟» پریان نامه را بیرون آوردند و به‌دست گردن‌کشان دادند و او به‌دست شاه داد. چون نامه را باز کرد و به زبان پریان نوشته بودند، گردن‌کشان گفت: «من می‌خوانم.» زیراکه هیچ زبان نبود که گردن‌کشان ندانند. پس آن نامه را گرفت و خواند. چون پادشاه و سروران مضمون نامه را فهمیدند، همه را دل از برای شهبال بسوخت. یک‌یک به بهرام نگاه می‌کردند. بهرام دانست که این حال چگونه است. بی‌اختیار از سینه آهی کشید و سیلاب از دیدگان بارید بر وجهی که دل‌ها همه کباب شد. پادشاه که آن حال را دید، گفت: «ای سرور، یک دم صبر کن. بلکه من با لشکر به باغ ارم خواهم رفت.» در آن دم قهرمان قاتل از جا برخاست و خرامان آمد؛ در پای/79 تخت ایستاد و دست بر سینه و سر در

www.tabarestan.info تبرستان

پیش انداخت. پادشاه هم از جا برخاست و گفت: «ای زینت تاج من، چه مطلب داری که در مقام حاجتمندان ایستاده‌ای؟» قهرمان گفت: «ای پادشاه، استدعای بنده آن است که مرا رخصت بدهی بروم در دیار گلستان ارم؛ هرگاه خدا راست بیاورد، به شهبال برسم و او را از شرّ دیوان خلاص کنم. پادشاها، شما در این‌جا به دولت مشغول باشید.» بعد از آن بهرام برخاست؛ به پیش قهرمان آمد. او نیز گفت: «لایق خدمت تو منم. بعد از بیست و چهار سال به قدرت تو و جمعیّت پادشاه از سنگ خلاص شدم که این زمان با برادرم، قهرمان، بروم و پدر و مادر را خلاص کرده، بیایم.» بعد از آن قهطران ابن اهراسب از جای برخاست و در پهلوی قهرمان آمد و گردن‌کشان نیز در پهلوی ایشان آمد. این چهار نفر دلاور از پادشاه دستوری خواستند. پادشاه گفت: «ای سروران، بروید که شما را به خدا سپردم. زنهار که غرور در دل خود راه مدهید و هر کار که کنید، از خدا توفیق بجویید و اگر شما را مشکل پیش آید، بر گردن‌کشان مشورت کنید، هرچه او گوید، عمل کنید که بسیار از این نوع کارها کرده است و هرچه واقع شود، ما را اعلام کنید.» پس دست برآورد و سروران را دعای خیر کرد. آن شب یراق رفتن مهیّا کردند. امّا روز دیگر که صبح شد، پادشاه بر بالای تخت برآمد. چون ساعتی شد، جمیع سلاطین و امرا آمدند و بر جای خود قرار گرفتند. همان هفت پری نیز به بارگاه پادشاه آمدند و سر فرود آوردند. پادشاه پرسید که شما چه کس می‌باشید؟ ایشان گفتند که ما هر هفت نفر برادریم و ما یک روز به‌وجود آمدیم و از عمر ما هزار و ششصد سال گذشته و هنوز جوان بودند که بنفشه‌ی تر به دور عارضشان ندمیده بود. پادشاه تعجّب نمود. پس به رخصت پادشاه جمع شدند و آن چهار نفر که قهرمان و قهطران باشد و همچنین گردن‌کشان و بهرام باشد، با اسلحه و اسب برداشته و به دوش کشیدند و پرواز کردند؛ به‌سوی آسمان بال گشودند و از پیش چشم ناپیدا شدند. یک دم به فلک رسیدند و به جانب باغ ارم روانه شدند و سرو خرامان آهی کشید و بی‌هوش افتاد. دایه فرمود که او را برداشتند و به قصر بردند. لیکن هوشنگ‌شاه در دیار هندوستان چشم به راه قهرمان داشت.

امّا از آن جانب، پریان قهرمان را برداشته، بردند. چندان به هوا بلند شدند که یاران بی‌هوش شدند و قهرمان از بالای سر صدای تسبیح ملائکه را می‌شنید. نظر به روی زمین انداخت؛ دید که زمین به مقدار سپری [است] که در روی دریا می‌نمود. پریان از دریای محیط گذشته و تا هفت شبانه‌روز چنین /80 می‌رفتند. روز هشتم به کوه محنت رسیدند که آن‌جا سرحدّ صحرای هیهاتیّه است و در آن‌جا فرود آمدند و استراحت کردند. بعد از آن برخاستند؛ دامن کوه را سیر می‌کردند تا به سر چشمه‌ی آبی رسیدند. بسیاری از آهو و گور شکار کردند و در آتش بریان کرده، خوردند.

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌ها را در آن‌جا بگذارده، کلمه‌ای از شعبان سردیو بشنو. چون‌که آوازه‌ی قهرمان را شنیده، گفت: «می‌روم و او را به بلایی گرفتار می‌کنم.» همه‌جا آمد تا خود را به هندوستان رسانید و سرو خرامان و رای هند را برداشته، تنوره‌زنان به روی فلک بلند شد. ایشان را هم برد پهلوی مادر بهرام محبوس کرد و قهرمان خبر ندارد که چه بر سرش آمده است.

القصّه، دو کلمه از قهرمان بشنو. چون پریان کباب را خوردند و سیر شدند، هرکدام به طرفی افتادند و به خواب رفتند و پریان مشغول استراحت شدند. امّا صاحب‌قران خواب نمی‌رفت. یکی از پریان گفتند: «شما چرا این‌جا فرود آمدید که جای نیکی نیست؟ این‌جا جای شعبان سردیو، پدر اکوال، است. مبادا از آمدن ما خبر شود؛ ما را در خواب ضرری برساند!» صاحب‌قران گفت: «شما استراحت کنید که من پاس شما را می‌دارم. خاطر جمع دارید.» پریان به خواب رفتند. قهرمان برخاسته، مرکبان را در میان علفزار سر داد که چرا کنند. بعد از آن دست کرده، قبضه‌ی شمشیر را گرفت و از پایین کوه بالا رفت تا به قلّه‌ی کوه رسید. دید که در آن‌جا کوه و صحرای وسیعی است سبز و خرّم که آخر ندارد و نهرهای بزرگ از آن کوه می‌ریخت که تمام آن بیابان را سیراب می‌کرد و نشان از بهشت می‌داد. قهرمان از قلّه‌ی کوه آن‌جا را سیر می‌کرد. در آن دشت قبّه‌ی بزرگی دید زرّین که تمام او را طلاپوش کرده بودند که چون عکس آفتاب بر آن‌جا می‌افتاد، تمام صحرا را شعله‌ور می‌کرد. قهرمان که چنان دید، از کوه به زیر آمد و همچنین سیرکنان نزدیک آن قبّه و بارگاه شد. قهرمان دید که آن قبّه را از جانب طلوع گذاشته‌اند و دری بر او نهاده‌اند و برابر آن ستونی از سنگ ساخته و چیزی نوشته‌اند. قهرمان پیش رفته، نظر بر آن نوشته انداخت. دید نوشته‌اند: «ای آن‌که سیر کوه محنت آمدی، این نوشته را خواهی خواند. در اوّل روز مرّیخ و در آخر روز مشتری، از نسل آدم پهلوانی پدید آید که نام او قهرمان قاتل باشد. این دخمه را بکند و شعبان سردیو را بکشد. ولیکن در این بارگاه چند یادگار از برای او نهاده؛ بردارد و او را به دعای خیر فراموش نکند.» چون پهلوان آن نوشته را خواند، بعد نگاه کرد. دید که حصاری از هفت مرتبه برج و بارو ساخته. پهلوان که آن را دید، نزدیک‌تر رفت. یک‌بار آن صورت‌ها صدا دادند و گفتند: «تو کیستی؟» حریف/81 جواب نداد. دیگر بانگ زدند؛ جواب نداد. تا سه نوبت او را بانگ زدند؛ جواب نداد. نزدیک‌تر رفت. یک‌بار آن صورت‌ها دهن باز کردند و نقره قی کردند. هرچه بیرون می‌آمد از قبیل نقره، مار می‌شد و قصد قهرمان می‌کردند. قهرمان چون چنان دید، برگشت؛ به جای خود آمد. آن حریف باز به‌صورت اوّل شد. قهرمان به فکر ایستاد. آن‌گاه به دور دایره نظر کرد که در دیواری شکلی نوشته‌اند. نظر کرد؛ دید نوشته است: «ای آن‌که خواهد این دخمه را

www.tabarestan.info تبرستان

ببیند، زیر پای این قالب را بکند. دهلیزی پیدا شود. در آن‌جا داخل شود؛ پاره‌ای راه رود تا به جایی برسد. تابوتی گذاشته‌اند. چون نزدیک رود، شخصی از تابوت سر برآورد و قصد وی کند. جهد کند تا آن شخص را بکشد و فتح دخمه کند.» قهرمان آن‌گاه توکّل بر خدا کرد و آن قالب را برداشت؛ زیر پای آن را کند. دید که دهلیزی پیدا شد. به اندرون رفت و پاره‌ای راه که رفت، تابوتی را دید گذاشته‌اند. چون به نزدیک تابوت رسید، ناگاه شخصی را دید که از میان تابوت بیرون آمد؛ دست کرده، قهرمان را گرفت. قهرمان هم دست کرده، به هر دو دست حلق او را گرفت و او را مجال نداد. تیغی بر گردنش زد که سرش ده قدم دور افتاد که نعره‌ی رعدآسایی برخاست و جوش‌وخروش برخاست چنان‌که عالم از آواز او پر شد. قهرمان ساعتی ایستاد؛ از آواز می‌شنید تا دید که آواز برطرف شد و عالم قرار گرفت. پیش‌تر رفت. دید که دری پیدا شد. چون از آن در بیرون رفت، میدان خوشی دید که در میان او گل و ریاحین و دور دایره‌ی او فرش‌های الوان انداخته، در میان او مرغزاری بود که قالب‌های فیل و کرگدن بسیار افتاده. از آن‌ها نیز گذشته، باز حصاری پیدا شد و خندق پرآبی بود و دور خندق پلی بسته بودند و چنان بود که کسی درون حصار نمی‌رفت. چون قهرمان آن حصار را دید، بر روی پل روان شد. چون به میان پل رسید، دید که آن پل به حرکت آمد و مرکبش به آب فرورفت. دید که از آن جانب پل، چیزهای عجایب‌وغرایب دید که از هر طرف سر برآوردند و قصد او کردند. باز دید که فریاد و خروش برآمد. قهرمان برگشت؛ باز به کنار ایشان آمد. دید پل را سوراخ کردند و ستونی را از ته آب بیرون آوردند و بدان نوشته دید که نوشته است: «ای آن‌که می‌خواهی این طلسم را بر هم زنی، جهد کن که این ستون را بکنی و از جا برداری و در زیر آن گنبدی پیدا شود. چون به میان گنبد روان شوی، چرخ‌ها ببینی. او را بشکن که عجایب بسیار ببینی.» قهرمان چون نوشته را خواند، دست زد و آن ستون را چون کوهی از جا برکند و به دور/82 انداخت. دید که دری از زیر گنبد پیدا شد. چون به میان گنبد رفت، دید که چرخ‌ها گذاشته‌اند. قهرمان سنگی در دست گرفته و آن چرخ را بشکست. دید که آواز رعد و خروش پیدا شد که عالم به لرزه برآمد. قهرمان یک زمان صبر کرد که آن صدا برطرف شد و بعد از آن، روان شد. دید که دری دیگر از یک جانب حصار بود. قهرمان به جانب آن در روان شد. چون به آن در رسید، دید که اشخاصی[1] در طرف آن در نشسته بودند و بعضی ایستاده. چون قهرمان را دیدند، از دو جانب صف کشیدند. قهرمان از میان گذشت تا بر محلّی وسیع رسید. چون پیش‌تر رفت، بدان‌جا دری دیگر دید. چون نزدیک رسید،

---

۱. اصل: شخصی.

از میان در اژدهایی بیرون آمد. دهن باز کرد و آتش افشاند چنان‌که میدان پر شد. قهرمان اسم اعظم خواند و تیر و کمان برداشت و پیش آمد. دید که در پیشانی اژدها چیزی نوشته‌اند که آینده بدین‌جا فتح کند؛ امّا باید که اژدها در وقتی که از دهانش آتش می‌ریزد، خود را در دهان اژدها اندازی و الّا بیم خطر است. لیکن در این واقعه جهد کن تا سلامت مانی. چون آن نوشته را تمام خواند، پناه به خدا برده، از پیش اژدها بازپس آمد و دامن را بر میان زده، چون باد صرصر روان شد. اژدها که قهرمان را دید، از خشم بر خود پیچید. می‌خواست که از قصد آتش افشاند که قهرمان آمده و خود را در دهان اژدها انداخت. چون قهرمان خود را در دهان اژدها انداخت، ساعتی گذشت. بیرون آمد. خود را در میان شهری انداخت و بازاری دید که همه‌ی دکّان‌ها صاحب دارد و پشت دکّان‌ها نشسته‌اند؛ پاس می‌دارند و بعضی قالب‌ها ساخته‌اند از نقره که بسیاری نهایت نداشت، چنان‌که هرکه به کاری مشغول بودی. قهرمان آن‌ها را دید، تعجّب کرد. از آن‌جا بازگردید. حصاری دیگر دید؛ از فولاد محکم بود. پهلوان به درون رفت؛ دید که سرایی است به غایت بزرگ. در میان سرا مردم بسیار بود و در میان مردم دید که دیوان تاج پادشاهی بر سر نهاده و در چپ و راست وزرا و امرا هریک به مراتب در جای خود نشسته‌اند. این‌ها جمله قالب طلا و نقره بودند. قهرمان در آن حال شکر کرد و پیش‌تر رفت، به نزدیک قالب پادشاه. دید تخته‌ای از لوح زر در گردن او بسته. قهرمان آمد و لوح را از گردن آن قالب بیرون آورد و نوشته را خواند. نوشته بود: «ای شکننده‌ی طلسم، چون طلسم را شکستی و بدین‌جا رسیدی، بدان که من قارون‌شاهم که هفت اقلیم را گرفته بودم. تا دوباره نهصد هزار مرد در صحرای هیهاتیّه گذشته‌اند و دامن کوه قاف را صید و شکار کردم و سیصد سال گردیده‌ام و چهار طلسم را/83 شکسته‌ام. امّا آخر در این صحرا فرود آمدم و بدین‌جا رو نهادم و آب‌وهوای این‌جا را پسندیدم و گفتم که بنای این حصار را درست کنم. آخر این دخمه از آن من شد و این طلسم را ساختند که از ما یادگار باشد. در آن وقت از وزیر فتح دخمه را پرسیدم که باکیست؟ گفت: "اوّل دور مرّیخ و آخر دور مشتری، قهرمان قاتل نامی پیدا شود و او پا در این‌جا خواهد گذاشت و این دخمه را فتح می‌کند و شعبان سردیو را می‌کشد." هرگاه در سر تابوت رفتی و یادگارها را برداشتی، ما را از دعا فراموش مکن.» قهرمان که از آن لوح احوالات را معلوم کرد، از حال قارون‌شاه تعجّب نمود. بعد از آن دری نمودار شد. چون به درون رفت، دری دیگر بسته دید. لگدی بر در زد که از پاشنه دور افتاد و صدای عجیب بلند شد. بعد از آن‌که آواز برطرف شد، در باز شد. به درون رفت. عجب سرایی دید که در دیوان هیچ‌کس نبود و دیوار او را به زر و جواهر مزیّن کرده‌اند و دور او چهار صفّه

www.tabarestan.info تبرستان

بسته بودند. در پیش هر صفّه پرده‌ای کشیده بودند که بهای خراج عالمی بود و از زبرجد و بلور سفید در میان آن‌ها قبّه‌ای ساخته بودند و از بالای قبّه‌ها آب جاری بود و از طرف دیگر شکل نردبانی به زنجیر آویخته بودند که یک سر او بر زمین و سر دیگر را از بالا دو کس از دو جانب گرفته بودند. پهلوان می‌رفت که از نردبان بالا رود. آن دو کس نردبان را بالا کردند و عمود خاراشکن را برداشتند و قصد قهرمان کردند. قهرمان دست کرده، هر دو دست او را که آن دو تا باشد، گرفته و نگاه داشت تا عمود از دستشان افتاد و آن عمود را برداشته، هرکدام را یک گرز زد که هلاک گردیدند. همان دید که آواز رعدوبرق می‌آمد. چون آن صدا برطرف شد، قهرمان دید که همان نردبان به جای خود آمد. پس قهرمان از نردبان بالا رفت. دید قصر عالی هست در آن‌جا که چشم کسی ندیده و از هر دو جانب تختی نهاده‌اند و چند آلات حرب گذاشته‌اند. ولیکن از قصر آواز سازی شنید، چنان‌چه از آواز او قصر پر شد. پهلوان به هر جانب نظر می‌کرد، سازنده‌ای ندید. قهرمان در سقف قصر قبّه‌ای دید و در آن قبّه چهار روزنه بود که به لعل و جواهر مزیّن کرده بودند و تابوتی را که دوازده سوراخ داشت، دید که در آن‌جا گذاشته‌اند و نه قلّاج و دوازده نای زرّین بدان روزنه‌ها نهاده‌اند و در بالای سقف قرار داده بودند و از میان سوراخ‌ها نای‌ها چون ناقوس صدا می‌کرد. پس دید در بالای تابوت گرزی و سپری و کمرخنجری گذاشته‌اند. غیر از این‌ها اسباب بسیار بود و در کنار تابوت نوشته بود که ای قهرمان، آن‌چه از برای تو گذاشته‌ام، نصیب تو است./84 آن‌چه بالای تابوت است و باقی را دست مگذارید و هریک چند خاصیّت دارد. آن خنجر را اسم اعظم به هفت گوهرهای مرتّبه به او کنده‌اند و کمرخنجر در کمر هرکس باشد، از چشم دیو و پری محفوظ است و همچنان که در روز می‌بیند، در شب هم به همان نوع می‌بیند و اهل تاریخ وصف کمر کیانی را زیاد ذکر کرده است و خاصیّت سپر آن است که هرگاه شخصی در روز جنگ این سپر را سر کشد، سرش درد نیاید و هیچ تیغی او را نبرّد و این سپر را سپر جان بن جان می‌گویند. دیگر بر سر تابوت من گُرزی نهاده است. گویند آن گرز را جان بن جان به امر پادشاه اقبلان [به کمک] هفت استاد کامل ساخت و هفت گوهر در آن مرتّب است که چون شب از غلاف بکشند، تا نیم فرسنگ روشنایی می‌دهد و هرگاه از دست بیندازند، آوازی از او برخیزد که هرکه بشنود، زهره‌اش چاک می‌شود.

القصّه، قهرمان آن گرز را از میان جلد بیرون کشید. به جهت گوهرها که ضایع نشود، جلد کرده بودند. همین‌که از جلد بیرون کشید، در و دیوار روشن شد و هفت مرتبه انداخت. آوازها از او برخاست که صحن و سرای آن طلسم زیروزبر شد. او را برداشت و به روح قارون‌شاه دعا کرد

www.tabarestan.info تبرستان

و بر میان بست و آن سپر در مهره‌ی پشت انداخت و گرز را به‌دست گرفت و با خود گفت: «آن دیو لعین کجا باشد؟» در اثنا نظر کرد؛ دید که پایین قبّه چاهی‌ست و سنگی محکم در سر آن چاه افتاده است. قهرمان دست کرده و آن سنگ را برداشت. دید چاهی به‌غایت تاریک است. پس گرز را از میان جلد بیرون آورد و در چاه نگاه داشت. آخرش را ندید. پس در آن چاه سنگ انداخت و هرچه گوش داد، آوازی نشنید و بعد دید که دور حلقه‌ی چاه چیزی نوشته‌اند. نوشته بود که هرگاه شعبان سردیو را می‌خواهی، در این چاه می‌باشد. قهرمان کمند را از کمر بیرون کرد و یک سر او را بر میخی محکم ساخت و یک سر دیگر بر کمر بست و آن کمند را گرفته، پایین رفت و گرز را از جلد بیرون کشید و به روشنایی گوهرهای گرز می‌رفت و هرچند نظر کرد، پایان چاه را ندید. پس پناه به خدا برد و سر کمند را از دست رها کرد. ندانست که چه مقدار راه می‌رود. در دم به امر ملک جلیل، چند ملائکه آمدند و او را به‌آسانی به نهایت چاه آوردند، چنان‌که هیچ آزاری بدو نرسید. قهرمان چون به پایین رسید، یک ساعت بی‌هوش افتاد. بعد از ساعتی که چشم گشود، خود را به سلامت دید و شکر پروردگار به‌جای آورد. امّا تاریک بود./85 آن‌گه گرز را بیرون کشید و روشنایی گرز را نگاه کرد. دری دید که قفلی بر او زده است. آن قفل را شکست و به درون رفت. سرای عالی دید. بعد از آن دید که در میان سرا تختی بود و پوست پلنگ گسترانیدند. در بالای تخت زشت‌صورتی خوابیده که غرَش او چون آسیا بود. قهرمان نزدیک آمد. دید که دیو لعین با نود ارج قد چون منار گیتی‌نما خوابیده است و سر او به سر اژدها می‌ماند. در بالای سر او محبوبی نشسته بود؛ زاری می‌کرد. آن نازنین چون قهرمان را دید، بشناخت و خود را به پایش انداخت و گفت: «ای نور چشم من و ای قوّت دل من، خود از چه در این بلا انداختی؟» قهرمان خوب نظر کرد؛ دید که معشوقه‌اش، سرو خرامان، است. دست در آغوش یکدیگر کردند و رو به روی هم نهادند. از بس دختر نشاط کرد، بی‌هوش شد. قهرمان سر او را در کنار گرفت تا به خود آمد. دختر چشم باز کرد و گفت: «ای پهلوان، تو چگونه در این چاه افتادی؟ این لعین که خوابیده است، هرگاه بیدار شود، ضرر رساند. بازگرد. هرچه مرا بر سر آید، گو که آمده است. تو به سلامت باشی. هزار جان من فدای تو بادا!» قهرمان گفت: «ای نازنین، در سرای جهان مدّتی‌ست که دعوی صاحب‌قرانی می‌کنم. در چنین جا تو را بگذارم و از این ملعون بگریزم؟ یک دم دور تماشا کن که/86 این لعین را چه خواهم کرد.» این گفت؛ آن‌گاه دست به تیغ غمغم نموده و از غلاف کشید. چون خواب بود، خیال کرد نامردی‌ست. گفت: «بیدارش می‌کنم تا شجاعت من معلوم شود.» این [بگفت] و بالای سر دیو آمد. دهن را به گوش آن ملعون نهاد و از

www.tabarestan.info تبرستان

روی قوّت چنان نعره‌ای زد که صحن و سرای[1] آن طلسم به لرزه برآمد و از آواز نعره‌ی قهرمان، دیو سراسیمه از خواب جَسته و چشم‌های چون گلخن حمّام باز کرده، دید که دختر در کنجی پنهان شد. امّا قهرمان را ندیده بود. دید که دختر گریه می‌کند. گفت: «ای سلیطه، تا کی گریه می‌کنی؟ این قهرمان که تو یاد او می‌کنی، تا من او را هلاک نکنم، تو ترک او نمی‌کنی؟» این گفته و از روی قهر بر سر او روان شد. نگارین فریاد برآورد و گفت: «ای قهرمان، من تو را نگفتم برو؟ اکنون می‌ترسم چون من گرفتار شوی.» بار دیگر نعره‌ای زد که دیو سراسیمه شد و گفت: «ای لعین، دست از دختر بدار که قهرمان ملک‌الموت جان تو منم.» دیو نگاه کرد؛ دید که شخصی چهل و پنج ارج قدّ کشیده. گفت: «ای آدمی‌زاد، اجل تو را این‌جا آورده.» این گفت و دست کرده، عمودی که وزن آن سه هزار من بود، برداشته، حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان سپر جان بن جان را به سر کشید و آن دیو چنان گرزی حواله‌ی او کرد که دیو به خیالش قهرمان بدان گرز افتاد و به قهقهه خندید. قهرمان نعره‌ای کشید. دیو نگاه کرد؛ گفت: «هنوز زنده‌ای؟» بار دیگر همان گرز را حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان این نوبت ضرب او را رد کرده، گرز دیو خرد شد و چنان بر زمین فرورفت که قهرمان رسید. دست کرده بر تیغ غمغم و دست و تیغ را علم ساخت. به قوّت تیغ را بر سر دیو زد که عمود را دو پاره کرد و از میان پایش/87 به در رفته و آن دیو چون مناری بیفتاد و چنان[2] فریادی کرد که شنونده سراسیمه شد. سرو خرامان که آن دلیری دید، احسن کرد و دست او را بوسه داد و محبّت او یکی به هزار شد. آن‌گاه از دیو آوازی برآمد که ای سرور، به حقّ دینت که مرا ضربتی دیگر بزن. قهرمان خواست که بزند. سرو خرامان نگذاشت؛ گفت: «دیو زنده می‌شود.» و آن دیو جان به مالک دوزخ داد. بعد قهرمان در دور دایره نظر کرد. دری از فولاد محکم دید. دست برده، قفل را پیچید و بشکست و در را باز کرد. به درون رفت. دید که در میان حجره‌ای چاهی بود و از آن چاه ناله‌ی جانسوزی می‌آمد. از آن چاه پایین رفت. دری دیگر بود. در را گشود؛ به درون رفت. سه آدم را دید؛ یکی زنی بود و دو نفر دیگر مرد و این هر سه را به زنجیر کشیده بودند. چون ایشان صدای پا شنیدند، گفتند: «ای ناپاک، تا چند ما را عذاب می‌کنی؟ یک‌بار ما را هلاک کن.» و سرو خرامان هم همراه پهلوان بود. خوب نظر کرد. دید یکی از این‌ها پدر او می‌باشد. بند و زنجیر از ایشان برداشتند و بیرون آمدند. چون چشم باز کردند، رای هند قهرمان را شناخت. گفت: «ای سرور، این چه حالت است؟» قهرمان دست رای را بوسه داد و گفت: «احوالات را بیان کن.» رای گفت: «شما که رفتید، در خواب ما را بدین‌جا آورده، محبوس

---

۱. در اصل: صحرای.
۲. در اصل: چون.

www.tabarestan.info تبرستان

کرد.» قهرمان احوال دو نفر دیگر را پرسید. گفتند: «ما پدر و مادر [قمررخ، مادرِ] بهرام هستیم. از روزی که بهرام با معشوقه‌اش به‌دست ازرق جادو سنگ شدند، ما را با اکوال جنگ اتّفاق افتاد. ما را شکست دادند. دیوان بر ما غالب آمدند. شعبان دیو مرا دستگیر کرد؛ آورده، در این‌جا حبس کرده.» قهرمان چون این سخن را شنید، گفت: «ای سلطان جبل، مژده باد تو را که شعبان را کشتم و دیگر پسرت، بهرام، که در دیار چین سنگ شده بود، خلاص شده و اکنون همراه ماست.» قهرمان احوالات را بیان کرد. بهمن‌شاه چون این سخن را شنید، بر قهرمان دعا کرد. بعد از آن رای گفت: «ای سرور، ما از این‌جا چون به بالا می‌رویم؟» قهرمان گفت: «آن کس که ما را بدین‌جا راه نموده، باز راه نماید.» پس قهرمان نظر کرد. دید چاه دیگر هست و سنگی عظیم بر سر او نهاده است. دست زده، سر او را برداشت و نگاه کرد. از درون چاه آواز وهمناک برآمد و دود سیاهی برآمد و آواز گریه‌ای هم شنید. بعد دید نردبانی پایین می‌رود. قهرمان گفت: «شما در این‌جا باشید که من پایین می‌روم؛ ببینم در این‌جا چیست.» ایشان گفتند که ما رفتن تو را رضا نمی‌دهیم[1] و البته همراه تو می‌آییم. هرچه بادا باد. قهرمان گرز را بیرون/88 کشید و به روشنایی گرز، ایشان در چاه رفتند و قهرمان از عقب سر ایشان می‌رفت. قهرمان دید که از یک طرف دری پیدا شد و در پیش در دو عفریت بزرگ بود. یاران گفتند: «ای قهرمان، ببین این جانوران را. ما چگونه برویم؟ که این عفریت[ها] ما را هلاک می‌کنند.» قهرمان بر سخن ایشان خنده کرد و پیش رفته، چنان گرزی بر پشت عفریت‌ها زد که با زمین هموار شدند. آن‌گه رعدوبرقی برخاست که عالم به لرزه برآمد. قهرمان ساعتی صبر کرد که آن آواز برطرف شد و به روشنایی گرز پیش می‌رفت. دید که بدان در نوشته بودند که این حبس کیومرث است که اگر جمله‌ی خلق جهان جمع شوند که این عمل را [بگشایند،] نمی‌توانند بگشایند. مگر شخصی که او را قهرمان قاتل گویند، این را بگشاید و به اندرون رود. چون در را باز کرد و به درون رفت، دید که درنهایت تاریک است. آن‌گه گرز را از جلد بیرون کشید و به روشنایی گرز نظر کرد. دید که از هر طرف هفت زنجیر کشیدند که هرکدام در بغل نمی‌گنجد و در میان زنجیرها دوازده نرّه‌دیو بودند که هریک نود ارج قد داشتند؛ امّا زبون شده بودند که قدرت حرکت نداشتند. امّا راوی گوید که این دیوان چندان زمان گذشته بود که خواب نرفته بودند. تا آن زمان خوابیده بودند که ناگاه دیدند در زندان باز شد و پنج آدمی‌زاد به درون آمدند. یکی بسیار صلابت داشت. یکی از دیوان گفتند که ای یاران، ظاهراً که قهرمان باشد. پهلوان گفت: «ای دیو مرا به که شبیه کردی؟» ایشان دیدند که آن سرور زبان دیو می‌داند. دیوان

---

۱. در اصل: نمی‌دانیم.

گفتند: «مرحبا ای صاحب‌قران! خوش آمدی!» یکی از آن‌ها گفت: «لوح را بردار.» قهرمان لوح را نظر کرد. دید نوشته است: «ای آن‌که بدین مقام آمدی، بدان که این دخمه‌ی کیومرث است و من پادشاه بودم. در زمان پادشاهی به این دوازده دیو چند سال جنگ کردیم. آخر در غارهای[1] بحر ظلمات این‌ها را گرفتم؛ در این‌جا حبس کردم و اگرنه، هرکدام پادشاه هر دیار بودند. ای قهرمان قاتل، تو بسیار نیکی از این‌ها خواهی دید و این‌ها را با خود نگاه دار تا تمام کارهای تو را درست نمایند و از این‌ها نیکی ببینی و این لوح را نیکو نگه دار و از این چاه به غیر این دیوان دیگری نمی‌تواند رفت و بهتر از باقی دیگر یکی را سهمان گویند. مادرش آدمی‌زاد و پدرش دیو بود. امّا هنر بسیار دارد و هفتاد زبان حرف می‌زند و هفتاد و دو صورت برمی‌آید.» قهرمان چون لوح را تمام خواند، نگاه داشت و بعد قید و 89/ بند از دیوان برداشت و ایشان را خلاص کرد. آن‌گاه همه‌ی دیوان پیش آمدند و سر در قدم پهلوان نهادند و با او عهد کردند که از قولش بیرون نروند. چون عهد تمام شد، قهرمان گفت: «که ما را بالا می‌برد؟» دیوان جمله سر خدمت فرود آوردند؛ گفتند: «ای صاحب‌قران، این کار ماست.» رعد دیو صاحب‌قران را قبول کرد و سهمان سرو خرامان را. باقی هریک یکی را برداشته، از میان چاه بیرون آمده، به‌هر حال به روی زمین آمدند و آفتاب را دیدند. بعد از آن دیوان آمدند؛ گفتند که ای پهلوان، به دولت تو ما خلاص شدیم. آن‌گه قهرمان به سهمان گفت: «برو به کوه محنت. سه آدمی‌زاد و هفت پری در آن‌جا هست. نشان من همین انگشتر است. به ایشان بده و سلام ما را برسان و بگو اسب و یراق ما را بیاورند. القصّه، یکی از ایشان گردن‌کشان است. از او غافل مباش.» سهمان انگشتر قهرمان را گرفت و آمد نزدیک ایشان. القصّه، سه رخش دید؛ یکی از این‌ها چون کوهی و به هیچ جانور نمی‌ماند. سهمان نگاه کرد گردن‌کشان را شاید ببیند. دید یکی ایستاده، هفت پر سیمرغ بر سر و تاج مرصّع و دانه‌های قیمتی بر سر خود نهاده و تیر الماس‌فعل به وزن سیصد من به‌دست و با یاران در حکایت مشغول است. سهمان دید که به‌یک‌بار آن شخص از جا برخاست و تبر در دوش گرفت و همچون باد صرصر به میان کوه رفت. سهمان که او را دید، از عقب او روان شد. در رفتن بود. جانوری پیدا شد که اعضا چون گاو و صورت به‌صورت شیر، از دهانش کف می‌ریزد و به درختی پیچیده است و شاخ درخت را می‌شکست. سهمان از آن جانور تعجّب نمود؛ زیراکه هرگز چنان جانوری ندیده بود. گردن‌کشان چون به نزدیک جانور رسید، نعره‌ای کشید و رو بر آن جانور نهاد. چون سهمان از گردن‌کشان آن جرئت را دید، گفت: «آن‌که گفته‌اند، همین است.» امّا چون

---

۱. در اصل: قارهای.

www.tabarestan.info تبرستان

جانور گردن‌کشان را دید، فریادی کرد و حمله به جانب او کرد. گردن‌کشان هفت گام از جا جست و آن جانور به جای او به زمین آمد و پنجه بر زمین زده، جانور شکار خود ندید. باز برگشت. بعد از آن، سهمان خود را به شکل آدمی کرده، به‌سوی گردن‌کشان روان شد. گردن‌کشان که او را دید، فریاد برآورد که نزدیک میا؛ هلاکت می‌کنم. سهمان گفت: «ای پادشاه عیّاران، دوست هستم و به امر قهرمان آمده‌ام.» پس خاتم قهرمان را بدو نشان داد. عیّار که آن را دید، بغل گشود؛ او را در بر کشید و روی یکدیگر را بوسیدند. پس گردن‌کشان گفت: «پهلوان کجاست؟» گفت/90: «در میان دخمه‌ی قارون‌شاه می‌باشد. با دو پادشاه و دو زن نشسته‌اند و مرا فرستاد که تو را نزد آن سرور برم.» و احوالات را بیان کرد. پس دست یکدیگر را گرفته، به‌سوی یاران روان شدند تا به نزدیک یاران رسیدند. از آن‌جا بهرام و قهطران و پریان دیدند که گردن‌کشان با شخص عجیبی دست به دست هم دادند. صورت آدم بود و پاها چون پلنگ. گفتند: «آیا این چه کس است؟» همین‌که پیش آمد، دست ادب به سینه گرفت و یاران را سلام کرد. قهطران گفت: «ای سرور عیّاران، این کیست؟» گردن‌کشان اشارت کرد. سهمان دست قهطران را بوسه داد و گفت: «قهرمان شما را سلام می‌رساند و منتظر شماست. باید برویم.» چون این سخن را شنیدند، خوشحال شدند. آمدند و دست سهمان را بوسیدند. سهمان ایشان را مرحبا گفت. پس سهمان گوش بهرام را گرفت؛ گفت: «ای سرور، مژده باد تو را که جدّ و جدّه‌ی تو در دست شعبان سردیو اسیر بودند. از دولت سر پهلوان ایشان نیز خلاص شدند و در خدمت پهلوانند.» پس یاران جمله برخاستند و به دخمه‌ی قارون‌شاه آمدند. دیدند قهرمان در بالای تخت زرّین قرار دارد. رای هند و دخترش و بهمن‌شاه و زنش و یازده نرّه‌دیو در برابر قهرمان دست ادب بر سینه نهاده و در مقام خدمت ایستادند. یاران با رای مصافحه کردند. پس قهرمان دست بهرام را گرفته، هر دو نزد بهمن‌شاه آمدند و پهلوان گفت: «ای سلطان جبل، پسرت که در ولایت چین سنگ شده بود، این است.» چون بهمن‌شاه چشمش بر بهرام افتاد، سیلاب اشک از دیده جاری کرد. آن‌گاه دست در گردن بهرام درآورد؛ گفت: «ای درمان درد من و ای جگرگوشه‌ام، الحمد لله که نمردم و چشمم به دیدارت روشن شد.» و بهرام را در بر کشید و از هوش رفت. در آن حال هر حاجت که از خدا خواست، مقبول شد.

امّا راوی گوید که در وقتی که شهبال پری آن هفت پری را نزد هوشنگ‌شاه فرستاد و از او مدد و یاری خواست و قهرمان را به گلستان ارم طلب کرد، آن‌گاه چشم‌انتظار می‌بود تا سه ماه شد. خبری نیامد. آن‌گه امید برید و هرکدام در فکر سر و جان افتادند که بیرون زدند. شهبال گفت: «ای

www.tabarestan.info تبرستان

یاران، از اسلام مدد خواستیم؛ معلوم نشد. به‌هر حال غیرت دین را نخواهند گذاشت. یک هفته‌ی دیگر جنگ موقوف باشد/91 تا ببینیم خبر می‌آید یا نه؟ و اگر مددی ما را پیدا نشد، غرض اکوال منم. مرا به او بدهید و صلح کنید.» امّا از آن جانب قهرمان و یاران بر پشت نرّه‌دیوان سوار شدند و تنوره‌زنان برداشتند؛ به روی هوا می‌رفتند تا به قلعه‌ی دوّار رسیدند. بر دوفرسنگی دوّار فرود آمدند. دور شهر دوّار کوهی بود. نرّه‌دیوان مطلبشان این بود که مژده از برای شهبال برند که ناگاه صدای وهمناکی به گوش ایشان و قهرمان آمد. قهرمان از پریان پرسید که این چه نعره‌ای بود؟ پریان گفتند: «ای سرور، این صدای اکوال دیو است. معلوم می‌شود که خود را به شهر انداخته است.» به سهمان گفت: «اگر سر مرا دوست می‌داری، برو و خبری بیاور.» سهمان تنوره‌زنان در هوا رفته، دید که حال مردم پریزاد به فنا رفته و از میان شهر فریاد زن و بچّه به عیّوق می‌رسد. سهمان که آن حال را دید، برگشته، به خدمت قهرمان آمد و گفت: «ای سرور، چه نشسته‌ای؟ برخیز خود را به شهبال برسان و الّا حال پریزادان پریشان می‌شود از جور خون‌ریزی آن ملعون. دریاب که نزدیک است خاک قلعه را به هوا برند.» بهرام که این سخن را شنید، بی‌اختیار اشک خونین به دامان ریخت و در پیش قهرمان سر فرود آورد و گفت: «ای صاحب‌قران زمان، پدر مرا دریاب.» پس قهرمان بر بالای کوه آمد. دید که قیامت آشکار شده است. قریب نهصد هزار لشکر دور حصار را گرفته و عفریتی با صد و بیست ارج قد در میان ایشان چون دریا می‌خروشد. سرش بر خوک می‌ماند و بدنش به ماهی؛ امّا چون آتش جهنّم می‌ماند. قهرمان گفت: «این کیست؟» پریان گفتند: «ای پهلوان، این اکوال دیو است.» پهلوان گفت: «مرا بر پشت بگذارید و بروید تا من نعره‌ای بزنم تا ایشان دست از جنگ بدارند.» و فرمود که یراق جنگ مرا بیاورید و شش‌پای بحری را نیز آوردند. قهرمان مکمّل و مسلّح شده، خود عادی بر سر نهاده و نیم‌تاج بالای خود و کمرکیانی بر میان و تیغ غمغم حمایل و سپر جان بن جان بر مهره‌ی پشت و از فرق سر تا ناخن پا به دریای لعل و جواهر غوطه‌ور گردیده و جانور شش‌پای چهارچشم بحری را به زیر زین کشیده و گرزکیومرث به قرپوس زین استوار کرده و کمند بلندذرع را به فتراک بسته و پای دولت به رکاب گذاشته و بر جانور سوار شد و نیزه‌ی قارون‌شاه را از بناگوش جانور گذرانیده، بعد از آن، دست به کمرگاه قایم کرده، چنان نعره‌ای کشید که گلستان ارم زیروزبر شد. هرکه شنید، سراسیمه شد. در آن اثنا، دیوان دست از جنگ برداشتند و به لرزه درآمدند. از آن جانب اکوال بی‌هوش شد. بعد/92 از ساعتی که به هوش آمد، گفت: «این چه صدا بود؟» گفتند: «آن‌که بر آن جانور نشسته است، این نعره را کشید.» گفت: «این به دیو و پری نمی‌ماند.» گفتند: «آدمی‌زاد

www.tabarestan.info تبرستان

است.» تا دیوان چنان گفتند که قهرمان نعره‌ای دیگر کشید و از بالای پشته‌ی کوه به زیر آمد و روی به جنگ آورد. امّا قهطران و بهرام هم با گردن‌کشان و دوازده نرّه‌دیوان از یمین و یسار، هرکدام عمودی چون تخته‌ی کوه در دست گرفته و قهرمان جانور چهارچشم بحری را و بهرام کرگدن را و قهطران رخش را [سوار شدند] و باقی چون مرکب نداشتند، پیاده [بودند] و [همراه] گردن‌کشان در جلوی پهلوان می‌دویدند. امّا قهرمان چون بلای ناگهان خود را به دیوان رسانید و چون شیر درّنده به هر دیوی که می‌رسید، می‌گرفت و بر سر یکدیگر می‌زد و جانور شاخ بر شکم هرکه می‌زد، از پشتش بیرون می‌آمد. از یک طرف سرو خرامان و از یک طرف گردن‌کشان و از یک جانب نرّه‌دیوان حمله کردند، هرکدام عمود گرزِ پیکری در دست. چنان جنگ می‌کردند که زمین به جنبش درآمد و پریان از آن [در] تعجّب ماندند. همان هفت نفر پری آمدند و در پیش شهبال سر فرود/93 آوردند و گفتند: «ای پادشاه، مژده باد تو را! مرادی که داشتی، خدا داد.» و جمله‌ای احوالات را بیان کردند، از آمدن صاحب‌قران و شکستن طلسم قارون‌شاه و آوردن دوازده نرّه‌دیو و حمله کردن به لشکر. چون این خبر را شهبال شنید، از فرح و شادی نزدیک بود مرغ روحش پرواز کند. بعد از آن، پریزادان را فرستاد که بهمن‌شاه و رای را بیاورند. قریب چهارصد پهلوان رفتند رای و بهمن‌شاه را آوردند. شهبال هم به استقبال ایشان رفته و باهم مصافحه کردند. بعد از آن، با پدرزن خودش پرسش احوال همدیگر کردند. بعد از آن رفتند بهرام و قهطران و سرو خرامان و گردن‌کشان را آوردند و از مرکب پیاده شدند. بهرام آمد؛ سر در قدم پدر نهاد. شهبال پرسید: «این که باشد؟» گفتند: «این پسرت، بهرام، است.» شهبال که این سخن را شنید، نعره‌ای زد و بی‌خود افتاد. چون به خود آمد، پسر خود را در بر کشید و هر دو شاد شدند. بعد از آن قهرمان را شناسانیدند که الان دعوا می‌کند. قهطران آمد و خواهش کردند که بروند تماشای جنگ قهرمان را بکنند. این گفته و برخاستند و از شهر بیرون آمدند. امّا از آن طرف صاحب‌قران زمان، ملک‌الموت نرّه‌دیوان، یعنی به نام قهرمان خود را بر سپاه زده و به هر طرف که حمله می‌کرد، دیوان را بر سر یکدیگر می‌انداخت[1] و پراکنده می‌کرد[2]. اکوال پرسید که این کیست؟ گفتند: «این همان است که کهّال و اسفندیار را کشته و طلسم قارون‌شاه را شکسته و پدرت، شعبان سردیو، را کشته و در طبقه‌ی دویّم زمین رفته و دوازده تن دیو آتش‌دم را از حبس کیومرث بیرون آورده و گرز کیومرث و سپر جان بن جان و نیزه‌ی قارون‌شاه و کمر نصرت را صاحب شده. اینک لشکر تو را بر هم زده و قصد تو دارد.» چون اکوال این سخن و خبر مرگ پدر

www.tabarestan.info تبرستان

۱. در اصل: می‌انداختند.
۲. در اصل: می‌کردند.

را شنید، گفت: «دریغا از پدرم!» و زاری بسیار کرد. بعد از آن، برخاست و از روی خشم آتش افشاند و روی به میدان نهاد و در برابر قهرمان آمد و گفت: «ای خاکی‌بچّه، حاضر خود باش که اوّل کار تو را بسازم و بعد از آن، به خون پدرم بروم و دیار آدمی‌زاد را به باد فنا دهم.» این گفت و عمود کوه‌پیکر را به قدر تخته‌ی کوه برداشته، حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان دید که عمودی چون تخته‌ی آهنین و دیو چون ابر سیاه با صد و بیست ارج قد بر سر او فرود می‌آورد. قهرمان دست برده، سپر جان بن جان را به سر کشید که از روی خشم آن عمود را چنان بر فرق سپر زد که آن سپر چند چرخ زده و به گردش درآمد که از آواز/94 آن گرز و سپر زهره‌ی دیوان چاک شد که چهار دست جانور چون میخ طویله در دل زمین جا گرفت و آن نامدار در میان گرد ناپدید شد. دشمنان شاد و دوستان مغموم شدند که قهرمان چون برق از میان گرد بیرون آمد. اکوال، پهلوان را به سلامت دید. از روی خشم باز آن گرز را حواله‌ی سر قهرمان کرد. قهرمان از یک جانب دیگر برآمد. دیو که چنان دید، بار دیگر چنان ضربتی بر سر قهرمان زد که اگر بر کوه می‌زد، خاک می‌شد. آن را از خود رد کرد. چون نوبت به قهرمان رسید، دست برده، تیغ غمغم را کشیده و جانور را از جا برکنده، در برابر اکوال برآمد و یک‌بار نعره‌ای کشید و تیغ را حواله‌ی او کرد. دیو عمود در پیش خود داشته، قهرمان چنان تیغ را بر فرق او زد که عمود را دوپاره کرد و از دوازده دست دیو یکی را انداخت. دیو دست دراز کرده، آن دست را فروبرد. باز دست دیگر درست شد. قهرمان تعجّب نمود. باز از روی خشم ضربتی دیگر زد و دست دیگرش بینداخت. او را نیز فروبرد. قهرمان عاجز شد. این نوبت تیغ را غلاف کرد و گرز کیومرث را از جلد کشید. از شعله‌ی شعاع آن گوهرها عالم روشن شد و چندین هزار دیو بر هم خوردند. پس قهرمان چند نوبت آن گرز را به گرد سر گردانید. اکوال آن گرز را دید، بدنش به لرزه درآمد؛ زیراکه می‌دانست خواصّ آن گرز را. اکوال دید که کشته می‌شود. به در رفت. قهرمان گفت: «ای لعین، به کجا خواهی رفت؟ به حقّ دینم که اگر به زیر زمین [روی] و از دو شاخ گاو ماهی پنهان شوی، که نمی‌گذارم زنده بمانی.»/95 سه‌بار نعره کشید و خود را به لشکر دیوان زد که لشکر را از هم پاشید. چون پریان چنان دیدند، ایشان نیز تیغ‌ها کشیدند و سر در عقب ایشان نهادند. پریان دیوان را بسیار دستگیر کردند و آوردند. آن‌گه شهبال با جمیع پریزادان به استقبال قهرمان روانه شدند. چون به‌هم رسیدند، شهبال، پهلوان را در بر کشید و گفت: «ای پهلوان، خوش آمدی. چنین وقتی یاری کردی. خدا از تو راضی باشد.»

القصّه، همه‌جا صحبت‌کنان آمدند تا پای تخت اکوال. قهرمان دست شهبال را گرفت؛ بر سر

www.tabarestan.info تبرستان

تخت اکوال نشانید و خود با پهلوانان دیگر پای تخت قرار گرفتند. بعد از آن، قهرمان فرمود تا نامه نوشتند نزد هوشنگ‌شاه و به سهمان دادند که برود. چون سهمان را روانه به دیار هند کردند، بعد از آن بهرام سر برآورد و گفت: «ای پدر، کو مادرم و حال او چگونه است؟» شهبال جواب نداد و شروع کرد به گریه کردن. قهرمان گفت: «ای شاه، بنده در نزد هوشنگ‌شاه عهد کرده‌ام که مادر بهرام را خلاص کنم و اکوال را بکشم؛ ولکن ما را کسی می‌باید که مکان اکوال را نشان بدهد.» هیچ‌کس جواب نداد.

امّا راوی روایت کند که از آن جانب وقتی که اکوال شکست خورد، خود رو به هزیمت نهاد. چون قهرمان از جنگ برگشت، به بارگاه اکوال آمد. دیوان هم آمدند. امّا سمدان دیو نیامد. قهرمان در خیال بود که سمدان از در درآمد. دید سمدان دیوی را با صد و بیست ارج قد، محکم بسته و آمد نزد قهرمان؛ سر فرود آورد و دست شهبال را بوسید. قهرمان گفت: «ای سمدان، اسیر تو کیست؟» هر قدر پریزادی که بودند، همه آواز دادند که صاحب‌قران، فغان از دست این ظالم. این را شعبان دیو می‌گویند. پادشاه دور دایره‌ی او همه زبون او هستند. از ولایتی هر سال هزار پسر و هزار دختر باج می‌گیرد و آن قوم همه در پای سمدان افتادند. پس قهرمان از شعبان پرسید: «اکوال چه جا می‌باشد؟» شعبان گفت: «از این‌جا که رفت، شنیدم که به قلعه‌ی بی‌قرار رفت. زن شهبال و هر خزانه که بود، برداشته و از کوه بلور گذشته و به دیار جام جهان‌نما رفته و در آن‌جا برادری دارد که عطارد دیو می‌گویند. به پیش او رفته.» شهبال که این سخن را شنید، سیلاب اشک از دیده روان کرد. قهرمان گفت: «ای پادشاه پری، مأیوس مباش./96 هرچند دلت در بیم است، خدا کریم است.» شهبال گفت: «ای سرور، چگونه زاری نکنم که ناموس من در دست دیو اسیر است؟ زاری خواهم کرد. از آن روز تا حال امید داشتم. امّا بعد از این امید ندارم و دیدار به قیامت افتاد؛ از برای این‌که رفتن دیو و پری از این دیارها ممکن نیست و شش سال راه است و کوه صافی است که پرنده نمی‌تواند گذر کند.» پهلوان گفت: «ای دیو، اصل آن کوه را چگونه می‌دانی؟» سمدان گفت: «ای پهلوان، گذشتن کوه بلور بر ما آسان است. امّا چون تو پهلوانی را بردن مشکل است.» قهرمان گفت: «ترتیب راه کنید. امر از خداست.» پس فرمود در تهیّه‌ی راه باشند. در آن مجلس یکی از پریان عرض کردند که ای برگزیده‌ی دوران، مگر سیمرغ شما را ببرد و الّا کار کسی نیست. پهلوان گفت: «آن مرغ در کجاست؟» گفت: «در صحرای هیهاتیّه کوهی است که او را بلور کوچک می‌گویند. چهل هزار فرسخ دایره‌ی آن کوه می‌باشد و ده هزار فرسخ بلندی دارد و کمر آن کوه درخت بسیار بزرگی است که سر به آسمان کشیده و سیمرغ بر سر آن درخت آشیانه دارد

www.tabarestan.info تبرستان

و خود به بزرگی کوهی‌ست. ده فرسخ تا ده فرسخ بال آن مرغ می‌باشد.» قهرمان که این سخن را شنید، به غایت خرّم شد و گفت: «شما تا سه ماه انتظار من بکشید. هرگاه نیامدم، از من امید ببرید و خبر مرا به ربع مسکون، نزد هوشنگ‌شاه برسانید و عرض کنید که آن پادشاه هفت اقلیم ما را از دعا فراموش نکند.» این سخن را گفت و به آلات حرب خود را مرتّب ساخت. بعد از آن فرمود تا رعد پیش آمد؛ پهلوان صاحب‌قران، یعنی قهرمان را برداشت و برفت. بعد از سه روز که راه می‌رفت، در کنار کوهی که به آن‌جا نزدیک بود، رسیدند و آن مکان فرود آمدند. چون ساعتی بیاسودند، رعد از آن سرزمین فیلی قوی‌هیکل شکار کرد و آورد و شکم آن فیل را شکافت؛ تمام آلات اندرون او را بیرون آورده و پوست فیل را پاکیزه کرد تا چنان‌که مرداری نداشته باشد و پوست او را مَشک ساخته و قهرمان را گفت: «می‌باید میان پوست فیل بروی و من سر او را محکم کنم. چون مرغ بیاید، ببیند، خیال کند که طعمه است. برمی‌دارد و بر آشیانه‌ی خود می‌برد. همین‌که در آن‌جا برسی، تو را به جام جهان‌نما برساند.» پس چون پوست را به اصلاح آورد، قهرمان به درون پوست رفت و گفت: «تو مرا بگذار و برو.» رعد برفت./97 امّا چون صبح شد، مرغ چشم در راه شکار داشت و در هوا نظر به روی زمین داشت که آن فیل را دید. میل به نشیب کرد، به طریقی که قهرمان از آواز پر او بی‌هوش شد. او را برداشت و بر آشیانه‌ی خود فرود آورد و رفت. قهرمان خنجر کشید و پوست را شکافت و بیرون آمد و پوست را در پیش بچّه‌های مرغ انداخت. آن دو مرغ‌بچّه پوست را خوردند. امّا چون آفتاب در وسط رسید، آن کوه چنان گرم شد که قهرمان به‌غایت بی‌تاب شد. چون به زیر آن درخت نظر کرد، چشمه‌ی آبی دید. آن‌گه قهرمان کمند را بیرون آورد؛ در شاخ درخت بند کرد و فرود آمد و به درون چشمه برآمد؛ تا گردن در آب نشست. بعد از ساعتی، چنان گرم شد به‌واسطه‌ی بلور که حساب نداشت.

القصّه، نزدیک به شب چنان سرمایی می‌شد که از هوا برف می‌بارید. قهرمان دید که هلاک می‌شود. سر کمند را گرفت؛ بالا رفت. آن شب مرغ نیامد. باز قهرمان صبح پایین رفت. همین‌که می‌رفت و خواست به چشمه فرورود، دید بچّه‌های مرغ به فریاد آمدند. قهرمان نگاه کرد. دید اژدهایی پیدا شد؛ دو سر دارد و [از] هر سری گیسویی آویخته و شاخ‌ها در سر و هر دهن چون گلخن حمّام باز کرده، نفس چون روزن جهنّم، دود سیاه از دهن او بیرون می‌آمد. دوازده پنجه بر زمین زده، می‌خروشد. قهرمان را غیرت شجاعت به حرکت آمد. نعره‌ای کشید که شنونده را زهره چاک می‌شد. مرغ‌بچّه‌ها صدای غیر شنیدند. به کنار آشیانه آمدند. پهلوانی را دیدند که پشت به درخت داده و قصد جانور دارد. مرغ‌ها به درگاه حق تعالی نصرت پهلوان می‌خواستند. القصّه،

www.tabarestan.info تبرستان

پهلوان دید که اژدها دم به زمین می‌زد و آتش می‌پاشید و به سر قهرمان روان شد. قهرمان پا به زمین محکم کرد. القصّه، اژدها هفت دفعه دم در زمین زد و چنان آتش افشاند که عالم را آتش فروگرفت. امّا قهرمان دست کرده، کمان را از قرپوس [زین برداشت] سوفار یازده مشت [پر] عقاب را بیرون آورده و به زه کمان نهاده و شست به دم تیر گذاشته و به جانب اژدها انداخت. تیر خُرد شد. این دفعه قهرمان چشم اژدها را نشان کرد. همچنان تیری بر چشم او زد که از قفایش سر به در کرد و یک چشم او کور شد. اژدها بر هم خورد و خود را بر زمین زد و باز خواست به قصد قهرمان روان شود. قهرمان تیر دیگر در چشم اژدها زد. او را هم کور کرد. اژدها افتاد. پهلوان تیغ غمغم راکشید و بر سر اژدها دوید؛ چنان بر سر او زد که تا قفای او دو شقّ شد. قهرمان آمد بر سر چشمه؛ یراق خود را شست و لاشه‌ی اژدها را/98 پاره‌پاره کرد و به پیش بچّه‌های مرغ انداخت. باز چون شب شد، کمند گرفته، بالا رفت. مرغ‌بچّه‌ها چون آن روز شجاعت را دیدند، به نزد قهرمان آمدند و بال‌ها گشودند و سایه بر سر قهرمان انداختند و منقار خود را به پای قهرمان می‌مالیدند. قهرمان تعجّب نمود.

امّا چون روز شد، کمند را گرفت و از درخت فرود آمد. بعد از ساعتی، سیمرغ آمد. پهلوان نظر کرد. دید که بال از فلک به در رفته. امّا چنان می‌آمد که از آواز پرش زهره‌ی نرّه‌دیوان چاک می‌شد. تا به آشیانه‌ی خود رسید، دید که بچّه‌های او به سلامت هستند؛ زیراکه وقتی که می‌رفت، اژدها می‌آمد و اطفال او را می‌خورد. وقتی که آمد، بچّه‌های خود را به سلامت دید. بعد احوالی از بچّه‌ها پرسید. گفتند: «ای مادر، پایین نگر.» سیمرغ چون نگاه کرد، اژدها راکشته دید. گفت: «این را که کشته؟» بچّه‌ها احوالات را بیان کردند و قهرمان را بدو نشان دادند. مرغ چون قهرمان را دید، بال‌ها راگشود و از درخت به زیر آمد و به نزد قهرمان آمد و سر فرود آورد و گفت: «ای سرور، تو کیستی و بدین‌جا چگونه افتادی؟ این نیکویی که تو با من کردی، هیچ‌کس نکرده و من دعاکار تو هستم. الحال تو به چه مراد آمدی؟ بگو. اگر از دستم برآید، به جان خدمت کنم.» قهرمان گفت: «ای سالار مرغان، امر از خداست/99 و اژدها را اجل رسیده بود. ما را بر تو منّتی نیست. امّا به پیش تو مراد دارم. امید هست که از این درگاه ناامید نروم.» مرغ گفت: «ای سرور، حالا مهمان مایی. صبر کن تا من برگردم.» بال گشوده، به هوا رفت. بعد از زمانی آمد؛ چند مرغ از منقار و چنگال فروریخت. گفت: «ای سرور، به هر طریق که می‌دانید، چنان کنید.» پس قهرمان مرغ‌ها را بر روی بلور پخته کرد و خورد. پس مرغ گفت: «ای سرور، چه مراد داری؟» پهلوان گفت: «بدان که اکوال دیو از من گریخته و از بلور اعظم گذشته، به قلعه‌ی جام جهان‌نما رفته. اگر لطف کرده و

www.tabarestan.info تبرستان

همّت تو بر ما باشد، مرا از آن کوه بگذرانی.» مرغ که این سخن را شنید، فکری کرد و گفت: «ای سرور، عجب فکری کرده‌ای! از این فکر بگذر تا تو را به آدمی‌زاد برسانم.» قهرمان گفت: «مرا به اکوال دیو برسان و منّتی بگذار که غیر از شما کسی از این کوه نمی‌گذرد و همّت تو آن است که آن‌جا روم و الّا به آدمی‌زاد بروم، آسان است.» مرغ دید که پهلوان کمر همّت بر میان بسته. گفت: «ای پهلوان، آفرین بر همّت تو! من نیز کمر همّت بر میان می‌بندم و تو را می‌برم.» پس هفت روز ترتیب راه دیدند و چهل روز جهت بچّه‌های خود ذخیره پیدا کرده و پانزده روز چندان مرغ و فیل شکار کرد که حساب نداشت. همین‌که تدارک دیده شد، پس مرغ به قهرمان گفت: «ای سرور، تو را که برداشتم، به هوا رفتم، باید گوشت فیل و خیک‌های آب را در دهن من بیندازی که مرا قوّت زیاده شود.»

القصّه، یازده روز گذشت. گفت: «ای پهلوان، ان‌شاءالله فردا خواهیم رفت.» ولیکن قهرمان گفت: «ای سالار مرغان، غیر از شما دیگر جانوری هست در این سرزمین؟» گفت: «خیر.» قهرمان گفت: «این اژدها از کجا آمد؟» گفت: «ای سرور، در این کوه غاری بود که جای دیو و پری بود. این اژدها در آن‌جا بود. هرچند من خواستم این اژدها را علاج کنم، نشد و همه‌ساله که من جایی می‌رفتم، می‌آمد و بچّه‌های مرا می‌خورد. الحمد لله از همّت صاحب‌قران این دشمن به سزای خود رسید و بچّه‌های من ماندند.»

امّا راوی گوید که چون مرغ توشه‌ی هفت‌روزه ترتیب داد، قهرمان را بر پشت خود سوار کرده و او را با کمند محکم بست. آن‌گه مرغ توکّل بر خدا کرد و بچّه‌های خود را وداع کرد و از بلور کوچک بال گشود؛ به کوه بلور اعظم پرواز کرد و سه روز و سه شب می‌رفت. هرگاه گرسنه شدی، پهلوان لاشه‌ی فیل‌ها را بر دهنش می‌انداخت و مرغ اوج می‌گرفت و بدین نوع/100 می‌رفت، تا بعد از سه روز. روز چهارم قهرمان دید که مرغ فرود آمد. پای درختی بی‌هوش افتادند. بعد از ساعتی که مرغ به حال آمد و آن مکان را دید، گفت: «ای پهلوان، این دیار جام جهان‌نماست و عطارد جادو در این‌جا می‌باشد و از او حذر باید کرد.» و گفت: «ای سرور، فکری کن که جای ایستادن نیست.» پس قهرمان مرغ را وداع کرد و به قلعه‌ی عطارد جادو روان شد. بعد از یک روز به پای قلعه‌ی بسیار محکمی رسید، در کنار دریای محیط. چون به در قلعه آمد، دید اوّل بازار است. قهرمان بسم الله گفته، به درون رفت. دید که شهر بزرگ خرّمی است و هیچ‌کس نیست سوای خروسی. همین‌که خروس قهرمان را دید، یک‌بار چنان آوازی کرد که دریای محیط به لرزه آمد. اکوال دیو به عیش و عشرت نشسته بود که ناگاه آواز خروس به گوش او رسید. گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«اگر غلط نکنم، این قهرمان است که آمده است و خروس آواز داد.» دیوان گفتند: «ای سرور، قهرمان به چه نوع این‌جا می‌تواند آمد؟» گفت: «آن را سیمرغ می‌آورد.» پس اکوال حکم کرد یراق جنگ آوردند. خود با صد و بیست ارج قد مستغرق آلات حرب شده، با جمیع عفریتان آتش‌دم بر فیلان سوار شدند. در پیش شهر میدانی بود. این‌قدر صورت‌های عجیب آن‌جا جمع شدند که حساب نداشت. تمامی در برابر قهرمان صف کشیدند. قهرمان خود را یکّه و تنها دید. سر به‌سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: «خدایا، به غیر از تو مددکاری ندارم.» این را گفت و آن‌گاه غیرت او به حرکت آمد، به نوعی که استخوان‌های او به حرکت آمد و صدا کرد.

القصّه، قهرمان دید که به قدر چهل هزار دیو حاضر شده‌اند. اکوال در پیش است و دیوان از عقب او. بعد از آن بنای جنگ را گذاشتند. برادری داشت اکوال دیو که سرخاب نام بود. عمودی چون تخته کوه کشید و بر سر قهرمان روان شد. دیوان گفتند: «هزار حیف از این جوان که حال کشته می‌شود و ما سر او را ندیدیم.» امّا از این جانب دیو گرز را کشید و در برابر قهرمان ایستاد و گرز را حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان سپر جان بن جان را بر سر کشید. دیو از روی قوّت چنان عمودی بر فرق قهرمان زد که جهان به لرزه برآمد و گردی شد. قهرمان از زیر گرد برآمد. سرخاب که پهلوان را دید به سلامت است، به غیرت آمده، گرز دیگر بر سر قهرمان زد. قهرمان او را از خود رد کرد. دیوان بر روی سرخاب نظر کردند. گفتند: «ای سلطان کوه، این کم کسی نیست.» سرخاب دید که از دو ضرب کاری نساخت. ضرب سیّم را زد. او را هم از خود رد کرد. نوبت به قهرمان/101 رسید. دست کرده به قبضه‌ی تیغ غمغم و چنان نعره‌ای زد که دیوان سراسیمه شدند و قهرمان چون شعله‌ی آتش تیغ بر سر سرخاب حواله کرد. سرخاب عمود را به جای سپر پیش داشت. قهرمان چنان تیغی بر فرق او زد که از میان دوپاره شد. فریاد از دیوان برآمد. عفریتی جوشان و خروشان خود را به قهرمان رسانید و ساطوری بر فرق قهرمان فرود آورد و قهرمان از خود رد کرد. خواست ضرب دیگر بزند که قهرمان پیش‌دستی کرده، آن‌چنان شمشیری بر فرق او زد که چنان خیار تر به دو نیم کرد.

القصّه، از پی هم هفتاد دیو را کشته، دیوان که چنان دیدند، به‌یک‌بار بر قهرمان تیغ‌ها کشیدند. قهرمان که چنان دید، خود را بر دیوان زد. از هر سو از کشته پشته می‌ساخت. در میان جنگ دچار اکوال دیو شده، آن‌گاه عمود کوه‌پیکر کشیده، حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان سپر جان بن جان را در پیش داشت؛ ضرب او را رد کرد. ضرب دوّم و سیّم را هم رد کرد. بعد دست بُرد، گرز کیومرث را کشیده و نعره‌ای زد که دیوان سراسیمه شدند. القصّه، گرز را بالا برده و فرود آورد. آن ملعون گرز

www.tabarestan.info تبرستان

خود را جای سپر داشت. قهرمان اسم الله را یاد کرد و آن‌چنان گرزی بر سر اکوال زد که خرمن‌خرمن آتش به هوا رفت و صدای او را عالم شنیدند و بازو پیچیده، بر سرش آمد که سرش در سینه‌اش فرورفت و چون منارگیتی‌نما از پا درآمد و جان به مالکان دوزخ سپرد. بعد برادر او آهی از سینه کشید و گفت: «ای یاران، ببینید این چه حال است؟ آدمی‌زادی بیاید؛ یکّه و تنها این‌همه آتش بسوزاند و این دیوها طاقت حرب او را نیاورند و بدین آسانی دیوان را خلاص کند و همه را بکشد؟ از دور و نزدیک از غیرت ما بشنوند، آیا بر ما چه گویند؟» این را گفته و آن‌گاه گرز را کشیده، بر سر قهرمان روان شد و غوغا می‌کرد. قهرمان که آن حال را دید، نعره‌ای زد که زمین به لرزه درآمد. القصّه، آن روز تا شب جنگ کردند. چون شب شد، قهرمان به روشنی گرز تا صباح جنگ می‌کرد و به دیوان پشت نداد و از آن جانب مرغ به فکر قهرمان که آیا چه می‌کند؟ ناگاه آواز نعره‌ی قهرمان را شنید. قصد کرد که برود ببیند حال قهرمان چیست. ترسید و در فکر مانده بود.

امّا راوی گوید از آن جانب که قهرمان سهمان را نامه داده بود، سهمان به امر قهرمان خود را به هند در دیوان هوشنگ‌شاه رسانید و افسونی خوانده، خود را به‌صورت پری کرده، در نزد پادشاه/102 سر فرود آورد. آن‌گاه نامه را بیرون آورد؛ به‌دست وزیر پادشاه داد. چون وزیر نامه را به آواز بلند خواند، پادشاه و یاران همه شاد شدند و فرمود تا نامه‌ای دیگر نوشتند به سهمان دادند و او را عزّت کردند و خلعتی فاخر پوشانیدند و روانه‌ی گلستان ارم کردند. سهمان تنوره‌زنان رفت تا به گلستان ارم رسید. نامه‌ی خوش‌کلام را بیرون آورد؛ به شهبال داد و از حال قهرمان احوال پرسید. او را از رفتن جام جهان‌نما و حکایت سیمرغ خبر کرد. سهمان همین‌که شنید، دلش از برای قهرمان قرار نگرفت. از گلستان ارم تنوره‌زنان رفت تا به کوه بلور بدان آشیانه‌ی مرغ آمد. قهرمان را ندید و از بچّه‌های مرغ به زبان حال پرسید. بچّه‌های مرغ آن‌چه پهلوان کرده بود، بیان کردند و کشتن اژدها و توشه ساختن راه و مادرشان را به جام جهان‌نما، همه‌ی احوالات را برای سهمان بیان کردند. سهمان چون این خبر را شنید، از آن‌جا پرواز کرده، از بلور اعظم گذشته، خود را به دیار جام جهان‌نما رسانیده، دچار مرغ شد. ایشان از اوّل یکدیگر را می‌شناختند. احوال قهرمان را سهمان پرسید. مرغ جمله‌ی احوالات را بیان کرد و رفتن پهلوان را به‌تنهایی به قلعه‌ی جام جهان‌نما، از اوّل تا آخر را بیان نمود. سهمان به مرغ گفت: «تو چرا این‌جا ایستادی و می‌ترسی؟ ای بی‌غیرت، بیا خود را به پهلوان برسانیم.» مرغ چون غیرت او را دید، همراه سهمان روان شد. سحری بود که [به کمک آن] خود را به قهرمان رسانیدند. دیدند که دیوان پهلوان را در

www.tabarestan.info تبرستان

میان گرفته چون قطره‌ی آبی که در دریا افتد و سه روز و سه شب است که گرسنه و تشنه جنگ می‌کند و زبون شده است و مرغ که قهرمان را چنان دید، تعجّب کرد و سهمان بانگ زد و نعره کشید و شمشیر در دست [گرفت] و در میان دیوان افتاد. هر دیوی را که بر گردن می‌زد، سرش در میان میدان می‌افتاد و هرکه را بر فرق می‌زد، دو حصّه می‌کرد؛ چون مرغی که در میان دانه افتد و دانه برچیند، دیوان را بدان نوع به قتل می‌رسانید و از کشته پشته می‌ساخت و از یک جانب دیگر، مرغ به غیرت آمد و از روی قهر خود را بر دیوان زد و به هر دیو که رسیدی، به منقار و چنگال می‌گرفت؛ چون کرباس ایشان را می‌درید که ناگاه قهرمان از هوا قیامتی دید و شنید که سر دیو است که در بالای هم ریخته. در آن حال ایشان در جنگ بودند که از طرف دیگر خروش برآمد. قهرمان نظر کرد. دید که شخصی با چهل ارج قدّ کشیده و در جواهر مستغرق‌شده و تاج مرصّع بر سر نهاده/103 و بر عجایب جانوری سوار است و شمشیر آتش‌رنگ در دست داشت و بر سر هر دیوی که می‌زد، دو شقّ می‌شد. قهرمان آمد پای درختی؛ پشت بر درخت داد و تماشا می‌کرد که یکی سهمان دیوزاد [است] و یکی را نشناخت که کی می‌باشد. هرچه خواست بشناسد، نشد.

امّا از آن جانب عطارد دیو را دختری بود که نام او مهین بود و مادرش پری و پدرش عطارد دیو. ولیکن دختر شب خواب دید که خلق را در عرصات حاضر کردند و پدرش، عطارد، را دید که زنجیرهای آتش در گردن، به سیاست تمام او را به محشر می‌کشیدند و سلطانی را دید که روی او چون طبق نور برافروخته و خلعت‌ها در بر و بر تختی از نور نشسته بود و در پیش او ملائکه صف کشیده و در دور دایره‌ی او انبیا و اوصیا بودند و عرصات را گرفته، از سر لطف شفاعت گنهکاران را می‌کرد. او پیش رفته و گفت: «مرا شفاعت کن.» حضرت آدم(ع) گفت: «ای دختر، اگر می‌خواهی شفاعت تو کنم، باید مددکار فرزندم، قهرمان، باشی و با پدرت، عطارد دیو، دشمن باشی و در دست قهرمان مسلمان شوی تا او تو را به سهمان دیو دهد و بعد از آن، بروی از کلاس جادو انگشتر مرا بستانی و به قهرمان دهی تا آن بدان انگشتر بر[1] دیو و پری حکم نماید. هرگاه چنین کردی، شفاعت تو را خواهم کرد.» چون این خواب را دید، درحال بیدار شد. دید درون سرای او بوی مشک می‌آید. در دم از جا برخاست و ایمان آورد و فولادپوش گردید و سوار شد و آمد؛ به جنگ رسید. مرغ به منقار و سهمان و مهین به شمشیر می‌زدند تا عطارد دیو را از شهر بیرون کردند و برگشته، به خدمت قهرمان آمدند. سهمان پیش آمد و سر خدمت فرود آورد. پهلوان او را در بر کشید و عذرها خواست. پس احوال مهین را پرسید. سهمان گفت: «او با من

---

۱. در اصل: با.

www.tabarestan.info تبرستان

آشناست.» در این سخن بودند که مهین آمد و در پیش صاحب‌قران سر بر زمین نهاد. دید شخصی است که از هیبتش زهره‌ی نرّه‌دیوان آب می‌شود. بنفشه‌ی سیاه بر گل عارض دمیده و پهلوانی جامه‌ای‌ست بر قدّوقامت او بریده. مهین سر اطاعت به خدمت پهلوان فرود آورد. پهلوان او را عزّت کرد و مرحبا گفت. پس احوال از او پرسید. گفت: «ای سرور، تو کیستی که این دم به یاری ما آمدی؟» دختر خواب دیدن خود را بیان کرد. پهلوان بار دیگر او را مرحبا گفت و از احوال پدرش پرسید. گفت: «پدرم را ندیدم.» قهرمان برخاست و به شهر برآمد. دید خلایق شهر نشسته‌اند/104 و می‌گفتند که حال ما چگونه می‌شود؟ در این سخن بودند که مهین از راه رسید. چون مردم دختر پادشاه خود را دیدند، برخاستند و در پای او افتادند. دختر گفت: «پدرم کجا رفت؟» گفتند: «نمی‌دانیم.» دختر که چنان دید، خلق شهر را برداشته، به خدمت پهلوان آمد و گفت: «ای سرور، پدر ملعونم نمی‌دانم چه شد. من جماعت را به خدمت تو آوردم که خبر از ایشان بپرسی.» قهرمان نیز از ایشان خبر پرسید. ایشان گفتند: «ای سرور، عطارد که از جنگ به در رفت، به شهر آمد؛ فرمود که زن شهبال را با تمام اسیران برداشتند و میان بحر محیط به کوه قمر رفته.» قهرمان که این سخن را شنید، سر در پیش انداخت و بعد سر برآورد و پرسید: «کوه قمر کجاست؟» مهین گفت: «ای سرور، دریایی هست که آن را مجمع‌البحرین می‌گویند و در دنیا سیصد و شصت و یک دریا هست. همه از بحر محیط جدا می‌شود و در کنار آن آب به قدرت خدا کوهی برآمده و آن کوه را کوه قمر می‌گویند و در بالای کوه حصاری‌ست که عطارد، پدرم، در آن‌جا رفته است.» قهرمان گفت: «مرا بدان‌جا بردن مددی می‌خواهم تا آن لعین را هلاک و اسیران را خلاص نمایم.» مهین گفت: «آن رویین‌تن است.» قهرمان گفت: «پس او چگونه هلاک می‌شود؟» دختر گفت: «ای صاحب‌قران، به ما گفته‌اند که چون عطارد دیو را بخواهند هلاک کنند، کسی باید باشد که دخمه‌ی رامین‌شاه را بگشاید و تیر و کمان رامین‌شاه را بردارد و انگشتر آدم(ع) را در دست کند و بدان تیر بزند، هلاک می‌شود.» پهلوان گفت: «دخمه‌ی رامین‌شاه در کجاست؟» گفت: «به جزیره‌ای که عطارد رفته است و امر کرده که چهل هزار نرّه‌دیو و عفریت جزیره را نگاه دارند و دخمه در آن جزیره است. ولیکن انگشتر جای دیگر است. از نسل پادشاه رامین خاتونی هست که او رحمانه نام دارد. انگشتر آدم از رامین بود و میراث به رحمانه رسیده بود. خاله‌ی من، که او را کلاس جادو می‌گویند، یک روز برخاسته، به خدمت رحمانه آمد و او افسان‌ها خواند و در خدمت او بود تا یک روز انگشتر را از او دزدیده و گریخت. از آن زمان تا حال، انگشتر در نزد خاله‌ی من است. اکنون تو برو به دخمه، شاید که فتح دخمه با تو باشد و تیر

www.tabarestan.info تبرستان

و کمان را بردارید که اینک من به خدمت خاله‌ی خود می‌روم تا خاتم به‌دست آورم.» این گفته، پس روان شد. ایشان سخن او را درست دیدند. آن‌گه سهمان و مرغ برخاسته و قهرمان را برداشته و می‌رفتند و از بسیاری شهرها و جزیره‌ها گذشته، قریب چهار/105 روز و چهار شب می‌رفتند. روز پنجم بود که به جزیره‌ی رامین‌شاه آمدند. سهمان گفت: «ای صاحب‌قران، این دخمه‌ی رامین است.» از آن‌جا گذشته و به دخمه‌ی رامین آمدند. دیدند میدانی‌ست بزرگ و فرش او را از آهن انداختند و در میان میدان قبّه‌ای مستحکم کرده بودند که آتش گرفته بود و شعله‌ی او تا آسمان می‌رفت. ولیکن از آمدن قهرمان عفریتان خبردار شدند و به فرموده‌ی عطارد، دیوی بود که او را کوپال دیو می‌گفتند. با چهل هزار دیو آراسته‌ی براق گردیدند و خبر به همه‌ی عفریتان رسید که ای عفریتان، چه نشسته‌اید؟ قهرمان که اکوال دیو را کشته است، در این جزیره آمده است. بعد همه‌ی عفریت‌ها عازم جنگ شدند و کوپال از جای خود برخاسته، با چهل هزار دیو آمد در نزد قهرمان؛ برابر شد. امّا قهرمان که چنان دید، با سهمان تیغ کشیدند و خود را بر دیوان زدند. از یک طرف قهرمان و از یک طرف سهمان و از یک جانب دیگر مرغ تیغ بر قوم دیوان نهادند و در اندک‌زمانی دیوان را کشتند. امّا در میان جنگ قهرمان دچار عفریت شد. عفریت را که چشم بر قهرمان افتاد، گفت: «ای خاکی‌بچّه، از دست من چگونه جان می‌بری؟» و عمودی چون پاره‌ی کوه از آهن حواله‌ی سر قهرمان کرد. قهرمان پای بر زمین محکم کرده و ضرب او را رد کرد. همان عمود را بار دیگر حواله‌ی قهرمان کرد. او را هم رد کرد. بار سیّم عفریت از روی خشم چنان گرزی بر فرق قهرمان زد که آتش از قبّه‌ی سپر به هوا رفت. قهرمان را خیال کردی که تمام کوه‌های عالم را بر فرقش نورریدند. به ضرب دست دیو تحسین کرد. امّا خم در بازوی دلاور نیامد. چون نوبت به قهرمان رسید، دست کرده، تیغ غمغم را کشیده و الله اکبر گفته، چنان بر فرق عفریت زد که از سر تا پای او دو شقّ شد. دیوان که چنان دیدند، همه یک‌بار رم خوردند و روی به گریز نهادند. مرغ و سهمان آمدند؛ پهلوان را دعا کردند. امّا چون دیوان هزیمت کردند، بر سر قبّه آمدند. دیدند به دور قبّه برج و بارو برآورده‌اند و در برابر ایشان چند کس با شکل‌های مختلف ایستاده‌اند و بر ایشان می‌نگرند. پهلوان گفت: «این‌ها چیست؟» سهمان گفت: «این‌ها طلسم هستند.» در این سخن بودند که یکی از آن‌ها به حرکت آمد و تخته کوهی به سهمان انداخت. سهمان از جای خود برخاست و شصت گام از جای خود پس جست. آن سنگ غرّش‌کنان بر جای سهمان فرود آمد. قهرمان ایستاد و آفرین کرد.

امّا راوی گوید/106 که از آن جانب مهین به نزد خاله‌ی خود آمد و خدمت به جای آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

چون خاله‌اش او را دید، بغل باز کرد و او را در بغل گرفت و عزّت نمود. آن روز تا شب پیش خاله‌ی خود ماند. چون شب شد، از برای مهین رختخواب انداختند و مهین در رختخواب برآمد و جادو در پیش مهین خوابید. همین‌که جادو خواب رفت، مهین چابکانه از جای خود برخاست و جادو را به خواب دید. سر جادو را گوش تا گوش برید. چون جادو کشته شد، از زیر سر جادو انگشتر را بیرون آورد و در انگشت خود کرد. بعد هرچه دیو و پری بود، همه در پیش مهین جمع شدند و سر در قدم او نهادند. چون آن شب ظلمانی گذشت و روز نورانی برآمد، نازنین دختر عطارد که مهین باشد، بر بالای تخت سلطنت جادو برآمد و جمله‌ی عفاریت‌ها در خدمت او حاضر شدند. آن‌گاه دختر فرمود که چهار هزار دیو در پیش او آمدند و تخت را به دوش گرفته و برداشتند و با یراق و بار خانه و سراپرده همه را امر کرده برداشتند؛ با چهل هزار عفریت آتش‌دم و با چهارصد غولان که از ظلمات بودند و با دویست هزار پریزاد از آن دیار با لشکران جمع شدند و از آن دیار به عزم دخمه‌ی رامین‌شاه بر هوا بلند شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا راوی گوید/107 از آن جانب که قهرمان عفریت را کشته، باقی دیوان گریزان تا به کوه قمر رفتند و در پیش عطارد جادو آمدند و حال را بیان کردند. عطارد دیو گفت: «ای سروران بحر محیط، اگر غلط نکنم، انگشتر آدم در دست قهرمان می‌باشد. یک شخص می‌خواهم که انگشتر را از ایشان بستاند.» عطارد را برادری بود طنابوس نام. گفت: «ای برادر، دویست هزار لشکر دیو را بردارم و آن خاکی‌بچّه را گرفته، بیاورم.» طنابوس به گفته‌ی عطارد، دویست هزار نرّه‌دیو برداشته، به دخمه‌ی رامین آمد. امّا از آن جانب قهرمان با سهمان و مرغ نشسته بودند که قهرمان سر برداشت و نظر کرد و گوش گرفت و گفت: «ای یاران، غافل مباشید که نشانه‌ی جنگ می‌آید.» به قدر نیم ساعت که گذشت، یاران آمدند؛ گفتند: «ای پهلوان، بدان که طنابوس دیو با دویست هزار دیو اینک رسیدند.» پهلوان که این سخن را شنید، چون شیر خشم‌آلود از جای خود برخاست و تیغ غمغم را کشید؛ حاضر جنگ ایستاد تا دیوان رسیدند. دیدند که عزرائیل دست به قبضه‌ی شمشیر ایستاده. دیوان در جام جهان‌نما دعوای او را دیده بودند. گفتند: «کیست آن‌که تواند با این برابری کند؟» طنابوس گفت: «برابر شدن لازم نیست. سنگ بردارید و بر سر ایشان ببارید تا هلاک شوند.» دیوان به فرموده‌ی طنابوس، تخته‌سنگ‌ها از زمین برداشتند و بر هوا رفتند و بر سر قهرمان ریختند. از این عمل کاری نساختند. آن‌گه فرود آمدند و گرزها و ساطورها کشیدند و بر سر قهرمان فرود آوردند.

القصّه، تا سه روز جنگ کردند. فایده نکرد و دیوان هزیمت نمی‌شدند. روز چهارم دیدند که

از هوا خروش و غوغا پیدا شد. گفتند: «آیا این [چه] حالت است؟» که ناگاه تختی بر زمین نهادند و دور دایره‌ی آن چهل هزار دیو آتش‌دم ایستاده‌اند و قریب دویست هزار پری از شهر مخوفات بر هوای آن تخت چتری کشیده‌اند و روی او را پوشیده بودند که حرارت آفتاب بر تخت زحمت نرساند. چون چنان دیدند، آن دیوان که جنگ می‌کردند، با طنابوس دست از جنگ برداشتند و در برابر سلطان تخت‌نشین آمدند و دست بر سینه نهادند و در برابر سلطان ایستادند. قهرمان که آن سلطنت را دید، گفت: «آیا این که باشد؟» قهرمان و سهمان در پیش هم ایستادند و تماشا می‌کردند. دیدند که لعل‌پوشی در آن تخت نشسته است. برخاست. با دیوان از یمین و یسار چون وزرا و امرا می‌آمدند. همین‌که نظر کردند، دیدند که مهین است بر تخت نشسته است. چون چشم قهرمان/108 بر دختر افتاد، خوشحال شد. دختر با یاران خود در خدمت قهرمان سر فرود آوردند و دعا کردند. نازنین پیش آمد و خاتم را نزد قهرمان در زمین نهاد. گفت: «ای قهرمان، معذور دار که این‌قدر توقّف کردم که تا انگشتر را به‌دست آوردم.» قهرمان او را عزّت نمود. آن‌گاه انگشتر را در دست خود کرد. دید که سه نگین دارد. قهرمان پرسید که خاتم را چگونه تحصیل کردی؟ مهین جمله‌ی حالات را بیان کرد. پهلوان تحسین کرد. گفت: «حالا دفع این دخمه چگونه باید کرد؟» دختر گفت: «ای پهلوان، این دخمه را رحمانه نگاه می‌داشت.» پرسید: «او در کجاست؟» گفت: «در کوه شعاع می‌باشد.» پهلوان برگشت و گفت: «ای یار وفادار، از ما کاری به تو افتاده است.» سهمان سر فرود آورد. گفت: «به تو یک اشاره، از من صد دویدن.» قهرمان گفت: «می‌باید بروید و به هر نوع که می‌دانی، زاهد را برداری و بیاوری. او ما را راه نماید که چه باید کرد در شکستن طلسم و از من او را سلام برسان و بگو: "کلاس جادو که دشمن تو بود، او را کشتم و انگشتر از او گرفتم و اگر چنان‌چه دفع دخمه شد، باز هم انگشتر را به تو می‌دهم."» سهمان چون چنان شنید، تنوره‌زنان در هوا رفت. چون بدان مقام رسید، خلایق آن سرزمین چون او را دیدند، در خوف ایستادند و گفتند: «آه که این از حبس کیومرث خلاص شده!» سهمان پرسید که زاهد در کجاست؟ ایشان خبر به زاهد دادند. زاهد بیرون آمد. سهمان چون زاهد را دید، سر در قدم او نهاد و دست او را بوسید و سلام قهرمان را بدو رسانید و گفت: «برخیز برویم که پهلوان می‌خواهد طلسم را بشکند و تیر و کمان را بیرون آورده، می‌خواهد عطارد لعین را بکشد و اسیران را خلاص کند؛ زیراکه پهلوان از گلستان ارم بدین‌جا آمده.» رحمانه گفت: «ای سهمان، این قهرمان که باشد که به این دیار آمده؟ باید که من بدانم.» سهمان گفت که این قهرمان پسر آدمی‌زاد، پادشاه تهمورث، می‌باشد که آن پادشاه دیوبند است و از کوچکی دیوان او را دزدیده،

www.tabarestan.info تبرستان

در صحرای هیهاتیّه پرورش نمودند تا بزرگ شد. بعد از آن، به دیوان خشم کرده که مرا از هرجا آورده‌اید، باز به همان‌جا ببرید. یعنی به آدمی‌زاد برسانید.

القصّه، دیوان از برای او اسلحه‌ای ساختند که اسلحه‌ی جنگ او بود و از برای او آن تیغ را تیغ غمغم می‌گفتند. چون در ولایت آدمی‌زاد آمده، در ربع مسکون که آمد، به دو روز و یک شب صد هزار لشکر هوشنگ‌شاه را شکست داده، آخر به مهربانی، هوشنگ‌شاه او را پهلوان صاحب‌اعتبار پایتخت خود کرد/109 و بعد از آن، هر کار کرده بود، از اوّل تا آخر جهت زاهد پری بیان کرد. چون زاهد این شجاعت را از سهمان نسبت به قهرمان شنید، بی‌اختیار از جای خود برخاسته و چهل هزار دیو و پری از اهل شیطان برداشته و روانه به دخمه‌ی رامین شد. سهمان پیش از آمدن زاهد، قهرمان را خبر داد. قهرمان با مهین و جمیع لشکر به استقبال او بیرون آمدند. قهرمان دید که پریزاد در پیش و در عقب او پریان هستند و چند کس در دور دایره‌ی او برآمد. دید چند نفری با قهرمان برآمد و او را می‌دیدند. امّا شخصی مرّیخ‌صلابتی زحل‌هیبتی می‌آید. پیش او آمدند و گفتند: «ای صاحب‌قران زمان، خوش آمدی.» قهرمان هرچه می‌بایست او را عزّت کرد و احوالات را بیان کرد. پس تا به در دخمه آمدند. دیدند که آن قبّه چنان می‌گردد که چشم او را نمی‌بیند. قهرمان از زاهد روشن‌ضمیر فتح قبّه را پرسید. گفت: «چون آفتاب طلوع کند، تا در آن وقت که سایه افکند، از آن جانب ببینید که سایه در کجاست. آن را نشانه کنید و آن‌جا را بکنید. سپری از آهن پیدا شود. آن را از جای خود بردارید و زیر آن دهلیزی پیدا شود. راه قبّه از آن‌جاست. امّا به غایت اندیشناک است که از گردیدن قبّه خطایی نرسد.» آن روز از هرگونه همزبانی باهم کردند تا روز دیگر. بعد تشریف به لشکرگاه بردند، از برای تماشا؛ آن قبّه را ببینند که از زمان آدم(ع) تا حال طلسمی که می‌گردد، به‌دست که فتح می‌شود؟ رفتند؛ دیدند در میان چرخی قبّه می‌گردد. تا آفتاب طلوع کرد، از طلوع تا سایه‌ی روز گشت. حساب کردند که سایه به کجا افتاد؟ آن‌جا را کندند. همان‌که زاهد گفته بود، دیدند. سپری از آهن پیدا شد و چند نردبان فرومی‌رفت امّا به‌غایت تاریک بود. قهرمان گرز کیومرث را کشید و به روشنی گرز روان شد. از روی نردبان از عقب او سهمان و از عقب او زاهد و مهین روان شدند و می‌رفتند تا به دری رسیدند. آن در را گشودند و به درون رفتند. دیدند که سرایی بزرگ [است] و در میان سرا تختی نهاده‌اند و در زیر آن تخت چرخی بود و جنّی‌ای تازیانه بر دست داشت و آن تازیانه را بر او می‌زد و آن چرخ می‌گردید که گردیدنش به‌نظر نمی‌آمد. قهرمان گفت: «ای جنّی، صبر کن.» جنّی گفت: «ای قهرمان، من صبر کنم، شاید کار باطل شود.» قهرمان گفت: «ای جنّی، تو چه دانستی که من

www.tabarestan.info تبرستان

قهرمانم؟» گفت: «ای سرور، ما اهل اسلامیم. در **صحف** ادریس(ع) دیدیدم که از نسل آدمی‌زاد قهرمان نامی خواهد آمد و فتح این دخمه نماید.» قهرمان گفت: «تو را در این‌جا که داشته؟» گفت: «عطارد مرا این‌جا گذاشته.» قهرمان گفت: «آیا فتح این/110 دخمه را تو چاره می‌دانی؟» جنّی گفت: «چاره این است که طلسم را بشکنی.» قهرمان نیز گرز را کشید و بر چرخ زد. همچنان که چرخ خُرد شد، برق و صاعقه شد و صداهای عجیب‌وغریب به ظهور آمد. بعد از ساعتی که آوازها برطرف شد و دنیا قرار گرفت، دیدند که آن چرخ خُرد شد و طلسم از هم پاشید و آن‌گاه جنّی آمد در پیش قهرمان؛ سر فرود آورد و گفت: «ای صاحب‌قران، دولتت زیاده باد که مرا از این بلا خلاص کردی!» قهرمان گفت: «دیگر چه باید کرد؟» جنّی دهلیزی بود، نمود و گفت: «پهلوان، بدان دهنه برو.» پاره‌ای راه برفت تا آن‌که به دری رسید. دید که در و دیوار او را به جواهر ترصیع نمودند و در آن در حلقه‌های زرّین زده‌اند و بدان حلقه نوشته‌اند که این حلقه را سه‌بار بپیچ. در وا شود. قهرمان قوّت کرده، پیچیده، بر یک جانب انداخت. ناگه خروش و فریاد برآمد. ناگه به درون رفتند. دیدند مقامی فرح‌بخش و روح‌افزا هرگونه شکل‌های دیوان و صورت‌ها کشیده‌اند و آن‌جا تابوتی گذاشته‌اند به درازی شصت گز و در بالای تابوت، مقابل آدمی، لوحی از نقره آویخته. پهلوان آن لوح را بر دست گرفت. دید که یک روی او شکل رامین‌شاه و به روی دیگرش چند سطر نوشته است که ای قهرمان، وقتی که این‌جا آمدی و این طسم را از هم پاشیدی، زنهار که به دولت مغرور نشوی و وقتی که تیر و کمان را ببری و عطارد را بکشی، بعد از آن، تیر و کمان را به جای خود بگذار که این تیر و کمان تو را به کار آید و طلسم را هم/111 به جای خود گذار که هرکس ما را پامال نکند. این‌ها را که خواند، بعد نظر قهرمان به چرخی افتاد. رفت و چرخ را بشکست. صدایی برآمد که هر دیوی بیرون بود، از هوش رفت. بعد روان شدند؛ به پهلوان رسیدند؛ در پای او افتادند و آفرین کردند. قهرمان به زاهد گفت: «تیر و کمان رامین در کجاست؟» زاهد پیش افتاد و می‌رفت تا به دری رسیدند. در را گشود. به درون رفت. دید از رامین چیز بسیار هست؛ صندوق‌ها نهاده بود. زاهد صندوق‌ها گشود. تیر و کمان بر یکی از صندوق‌ها بود، با سه چوب تیر. به‌دست قهرمان [داد.] دید که کمان زرد از شاخ کرگدن ساخته‌اند و از چرم دیو زه کرده‌اند. پهلوان کمان را چپ و راست کشید. مهین گفت: «اکنون بنشینید تا دیوان تخت را بردارند.» پهلوان گفت: «حاشا که من بر تخت نشینم و خود را به‌دست دیوان دهم!» این گفت و بر مرغ نگریست و گفت: «ای یار وفادار، از اوّل تو زحمت ما را کشیدی. باز هم تو بکش که قدم تو مبارک باشد.» مرغ به‌شادی بال انداخت و سر فرود آورد و گفت: «ای پهلوان، بنده در فکر بودم که

www.tabarestan.info تبرستان

بعد از این، پهلوان مرا قبول نخواهد کرد؛ امّا شما لطف به بنده کردی.» این گفت و قهرمان را بر پشت خود گرفته، با مهین و زاهد و باقی دیوان و پریان عزم شهر قمر کردند. امّا آن زمان عطارد دیو برادر خود را طلبید و [برادر او] گفت: «ای برادر، قهرمان در این‌جا آمده، دفع دخمه‌ی رامین‌شاه کرده و تیر و کمان را به‌دست آورده و دخترت، مهین، کلاس جادو را کشته و انگشتر آدم(ع) را به‌دست آورده و به قهرمان داده و از جزیره‌ی رامین برخاسته و با لشکر بسیار، با طنابوس و برادرت مطیع او شده، اینک به قصد تو رسیده. برخیز و فکری به حال خود کن که به‌دست خاکی‌بچّه هلاک نشوی.» عطارد که این سخن را شنید، از خوف بر خود بلرزید. آن‌ها که در پیش او بودند، گفتند: «ای شاه قمر، باید لشکر بزداری و با او جنگ کنی، یا تو نیز مثل آن‌ها مطیع شوی.» عطارد دیو گفت: «این چه سخن است که می‌گویید؟ من مطیع رامین‌شاه نشدم که بر جمله‌ی مخلوقات حکم می‌کرد. اکنون بروم به چنین آدمی‌زادی رام بشوم؟» گفتند: «هرگاه رام نشوی، زن شهبال را با اسیران بده که از برای ایشان آمده‌اند. تا این فتنه برطرف شود.» عطارد گفت: «از برای اسیران این‌همه دیو و پری و بزرگان جان بن جان کشته شدند که نهایت ندارد.» این گفت و انتظار دشمن می‌کشیدند. امّا از آن جانب قهرمان [و همراهان] منزل به منزل می‌آمدند تا به شهر قمر رسیدند و در میدانی در کنار شهر فرود آمدند و علم جنگ/112 بر سر پا کردند. قهرمان فرود آمد. فرمود طبل جنگ را فروکوفتند.

علم‌داران علم بالا کشیدند دلیران رخش بر صحرا کشیدند

القصّه، باد بر بوق‌های زرّین کردند و از آواز بوقِ دیوان و پریان غلغله افتاد. چون آواز طبل به گوش عطارد رسید، فرمود که لشکر مکمّل و مسلّح شدند و عطارد دیو به دریای آهن و فولاد غرق شد و ساطور حمایل کرد و قرپوس بر زین انداخت و بر عجایب جانور سیاه سوار گردید. عطارد از پیش، لشکر از عقب فوج‌فوج از میان شهر بیرون آمدند و در برابر سپاه قهرمان صف کشیدند و از دو طرف میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته کردند و شیردلان و شیرمردان نظر به میدان کارزار داشتند که اراده‌ی میدان که کند؟ بعد از آن بزرگان سپاه آمدند در پیش عطارد؛ گفتند: «صلح کن که خون‌ریزی بسیار می‌شود.» عطارد قبول نکرد. قهرمان چون چنان دید، در قلب سپاه ایستاده بود و سپر جان بن جان را در پنجه کرده و تیغ غمغم را کشیده، حمایل کرده و گرز کیومرث را کشید و در میان میدان آمده و نعره‌ای از جگر کشید که از آواز نعره‌اش غلغله و زلزله در زمین و زمان انداخت. دیوان سراسیمه شدند. بانگ بر عطارد زدند که ای لعین، زن شهبال را با اسیران به قهرمان بسپار که ما را با او جنگی نیست. عطارد پیش آمد و گفت: «ای خاکی‌بچّه، تو

www.tabarestan.info تبرستان

اکوال، برادر مرا، کشتی. به این تقصیر از تو می‌گذرم. بیا ران و رکاب مرا ببوس.» قهرمان گفت: «ای لعین، این سخن‌ها را مگو.» آن لعین در غضب شد. عمود را کشیده، حمله بر قهرمان کرد. قهرمان که چشمش بر عمود افتاد، سپر جان بن جان را بر سر کشید و گرز او را رد کرد. امّا چنان ضربتی دیو بر سر قهرمان زد که پاهای مرکب قهرمان بر زمین فرورفت. امّا خم در بازوی دلاور نیامد. قهرمان ده قدم از جای خود عقب جسته و نعره‌ای کشید. دیو دید که بدان ضربت کاری نساخت. عمود دیگر حواله‌ی سر قهرمان کرد. او را هم رد کرد. گرز سیّم حواله‌ی سر قهرمان کرد که اگر بر کوه می‌زد، خاک می‌کرد. قهرمان از جای خود جسته، گرز عطارد بر جای قهرمان به زمین آمد که زمین فرورفت و به قدر یک خرمن خاک از زمین برخاست و غبار پیدا شد. عطارد تصوّر کرد با زمین پست کرده. آن‌گه چشمش بر قهرمان افتاد که قهرمان نعره‌ای زد. دیو قهرمان را زنده دید. گفت: «آیا این چه صورت است؟ مگر چشم‌بندی می‌کند؟» باز عمود را حواله‌ی قهرمان کرد. قهرمان این نوبت جای خود را بدل کرده، باز عمود دیو بر زمین فرورفت. امّا هر قدر دیو و پری بودند، بر چابکی قهرمان آفرین کردند. نوبت به قهرمان/113 رسید. آن‌چنان نعره‌ای زد که از آواز او عالم پر شد. قمررخ در زندان آواز قهرمان را شنید. از موکّل زندان پرسید که این چه آواز است؟ خاطرنشان او کردند. قمررخ بعد از چندین سال که دلش از آتش حسرت کباب شده و در دست جماعت دیو گرفتار شده، آن‌گاه دست به دعا برداشت؛ از برای سلامتی قهرمان دعا کرد. خداوند هم قهرمان را بر جمیع دیوان توفیق داد.

امّا از آن جانب قهرمان قاتل چابکانه تیر و کمان رامین‌شاه را برداشت و خود را به عطارد رسانید. دیو فهمید که به کجا می‌رسد. قصد کرد که بگریزد. قهرمان امان نداد و آن‌چنان تیری بر پیشانی او زد که از پشت او به در رفت. عطارد از درد چون مار بر خود پیچید. تا به خود می‌پیچید، که قهرمان تیر دیگر آن‌چنان بر حلقوم او زد که از قفایش سر به در کرد. فی‌الحال دست کرده، تیر دیگر به جانب او انداخت که تیر سیّم باشد و هر دو چشمش را بر یکدیگر دوخت. چون عطارد کور شد، از پا درآمد و در روی زمین افتاد. قهرمان که چنان دید، تیغ را کشیده و او را به جهنّم واصل کرد که به‌یک‌بار صدای عجیب‌وغریب پیدا شد.

القصّه، دیوان بحر ظلمات که چنان دیدند، گریختند. بعد قهرمان و طنابوس و مهین و سهمان دست به شمشیر به شهر درآمدند. دیوهای شهر امان خواستند/114 و در پای طنابوس افتادند و او را نیز شفیع کردند که نزد قهرمان امان بخواهند. قهرمان جواب داد: «امان در ایمان است.» القصّه، ایشان آمدند و در پای قهرمان افتادند و یکی از ایشان را بر تخت عطارد نشانید و باقی در خدمت

www.tabarestan.info تبرستان

ایستادند و قهرمان همه را عزّت نمود و آن‌چه بود، بر پهلوان عرض کردند. قهرمان گفت: «ای سهراب، اسیران پری در کجاست؟» عرض کرد: «در محبوس‌خانه.» برخاستند؛ بر در زندان آمدند. زندانیان سر خدمت فرود آوردند و در را باز کردند و به درون رفتند. از یک طرف نازنینی را دیدند که از جفای زندان رنگ ارغوانی او به زعفرانی مبدّل شده. قهرمان [گفت: «]هرگاه هست، مادر بهرام این است.» پس فرمود مهین رفت و بند از پای او برداشت و او را به خدمت پهلوان آورد. قمررخ چون ایشان را دیده، از مهین پرسید که این جوان کیست؟ گفت: «این پهلوان آن است که به جهت استخلاص تو از شهر آدمی‌زاد آمده.» قمررخ همین‌که او را شناخت، آمد، سر به قدم پهلوان نهاد و تواضع باهم کردند. قهرمان گفت: «ای مادر بهرام، بهرام هم در این‌جا می‌باشد.» قمررخ که نام بهرام شنید، روح از بدنش مفارقت کرد. بعد گفت: «شنیدم که به دیار چین، بهرام از سحر و جادو سنگ شده بود.» قهرمان گفت: «راست می‌گویی. امّا خلاص شد.» قمررخ قهرمان را دعا کرد. بعد از آن، امرای پری را خلاص کرد. یک‌یک آمدند و در برابر قهرمان سر فرود آوردند. قهرمان جمله را برداشت و آمدند به بارگاه عطارد. بعد مردمان چهار هزار و هفت جزیره‌ی محیط با پیش‌کش‌های لایقانه در نزد قهرمان آمدند و به دین ادریس(ع) داخل شدند. بعد از آن، قهرمان خاتم را به زاهد داد و او را به‌جای عطاردِ دیو پادشاه ساخت و طنابوس را پهلوان پایتخت او کرد و به نام هوشنگ‌شاه خطبه خواندند و به اسم او سکّه زدند. قهرمان برخاست و به دخمه‌ی رامین‌شاه آمد و تیر و کمان را به جای خود گذاشت. پس قهرمان فرمود تا شرحی نوشتند که در چه زمان بدین‌جا آمده. بعد از آن قهرمان پرسید که به دیار گلستان ارم از کدام راه برویم؟ وقت آمدن از راه بلور اعظم آمدیم. الحال از کدام راه برویم؟ جمله‌ی سلاطین دیو و پری سر فرود آوردند و گفتند: «دیگر راهی نیست به غیر از کوه بلور.» سهمان گفت: «من یک راهی می‌دانم؛ امّا به‌غایت دشوار است.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «از جای دیگر کوه شمال بلور که به کنار دریای محیط می‌رود و طرف دیگر به ظلمات و هفت روز در تاریکی می‌باید رفت و جزیره‌های بسیار باید دید. از همه مخلوقی باید گذشت. چون از ظلمات بیرون رویم، آسان می‌شود.» پس/115 به سهمان گفت تا اسباب سفر مهیّا سازند. القصّه، بعد از چند روز اسباب راه حاضر شد.

امّا راوی گوید که تختی از عطارد دیو مانده بود. قهرمان فرمود تا آن تخت را آراسته کردند و در گوشه‌ی آن عماری رسایی از برای مادر بهرام ترتیب دادند که بیرون را هم تماشا می‌کرد و دویست حمّال قرار دادند که از روی نوبت تخت را بردارند و دویست نفر نرّه‌دیو را هم حکم

www.tabarestan.info تبرستان

شد که خزانه‌ی اکوال و عطارد را بردارند و دویست هزار دیو آتش‌دم را قرار دادند که به مددکاری حاضر باشند. بعد قمررخ برخاست؛ در میان عماری به فرموده‌ی صاحب‌قران نشست. پهلوان مرغ را خواست. به اتّفاق پریزادان پرواز نموده، رفتند. القصّه، از جانب بلور اعظم به ساحل دریای محیط رسیدند و هرچند می‌رفتند، تاریک می‌شد و عالم تیره و تار بود و آوازهای عجایب‌وغرایب می‌شنیدند. قهرمان به سهمان گفت: «این چه آواز است؟» عرض کرد: «از جانوران دریای محیط است که از روشنی گرز شما غوغا می‌کنند.» قهرمان پرسید: «لشکر چه‌قدر فاصله دارد؟» مرغ گفت: «قدری نیست و ای صاحب‌قران، چه شود که به یک طرف دریا نزدیک شویم و جانوران را تماشاکنیم؟» پهلوان قبول کرد و از لشکر جدا شدند و به قدر هفت میل اوج گرفت و پرواز می‌کرد و به خاصیّت و روشنی گوهرهای گرز می‌رفت و از روشنی گرز ظلمات روشن بود و دیدند که دریای محیط قرار گرفت و چیزی عظیم به چشم قهرمان نمودار شد. پرسید چه باشد که به حرکت است؟ مرغ گفت: «از جانوران دریای محیط است.» قهرمان گفت: «چه عجب که ما را نمی‌بیند!» امّا سهمان دید که جانور کمین لشکر است. به قهرمان گفت: «شما تماشاکنید تا من بروم، لشکر را خبر کنم.» سهمان خود را به لشکر رسانید و حکایت را بیان کرد و آن‌گاه دیدند آن جانور از دریا خیز کرد که لشکر را فروبرد که دو جانور دیگر پیدا شد و آن جانور را فروبردند. باز دریا بر هم خورد. جانوری دیگر پیدا شد و آن دو جانور را خورد.

القصّه، عجایب‌های غریب به ظهور رسید. امّا هفت روز می‌رفتند. روز هشتم به نهایت رسید و ظلمات تمام شد. از تاریکی بیرون آمدند. به روشنایی رسیدند. جای سبز و خرّمی را دیدند. چند روز در آن‌جا به فرموده‌ی صاحب‌قران، فرود آمدند که از خستگی راه بیرون بیایند. بعد از آن قهرمان از سهمان پرسید: «این چه مقام است؟» گفت: «این را مقام خجستان می‌گویند. از این‌جا به گلستان ارم نزدیک است. سه روز راه است.» قهرمان/116 که این سخن را شنید، در پیش قمررخ آمد و گفت: «ای مادر، به دیار گلستان نزدیک شدیم. به پدرت، بهمن‌شاه و شوهرت، شهبال و به بهرام، پسرت، خبری بفرستیم.» قمررخ از این معنی خوش‌وقت شد. قمررخ سهمان را فرستاد از خجستان به گلستان ارم که از آمدن صاحب‌قران مطّلع شوند. سهمان همه‌جا تنوره‌زنان بر هوا رفت؛ خود را به قلعه‌ی دوّار رسانید. آن‌گاه به دیوان‌سرای شهبال پری رفته، دید گردن‌کشان در پیش ایوانی ایستاده و شهبال بر تخت نشسته است و نقل قهرمان در میان است. سهمان پیش رفت؛ دست ادب به سینه گرفت و سر فرود آورد. شهبال و اهل حضّار سهمان را دیدند. خوشحال شدند و او را مرحبا گفتند. بعد سهمان احوالات را بیان کرد. او را خلعت فاخر

www.tabarestan.info تبرستان

پوشانیدند و عزّت نمودند و شادی می‌کردند که شهبال و گردن‌کشان و بهرام و قهطران و بهمن‌شاه و مادر قمررخ هم آمده بودند در گلستان ارم و سرو خرامان و رای هند که در گلستان بودند، برخاستند تمامی و استقبال قهرمان نمودند و به اعزاز تمام او را داخل شهر کردند و داخل بارگاه شدند. قمررخ هم به بارگاه قرار گرفت. بعد از آن، شهبال بعد از چند سال، زوجه‌ی خود را دید. بی‌هوش گردید و بهرام با مادر هم را دیدند. اشک شادی از دیدگان فروریختند و گردن‌کشان و رای هند و سرو خرامان و شهبال پری و بهرام جبلی و بهمن‌شاه و همه‌ی حضرات قهرمان را دریافتند و مرحبا کردند و معذرت خواستند تا شب بر سر دست برآمد. سفره چیدند و از طعام‌های صدرنگ و از میوه‌ها و از انعام طعام درخور سفره چیدند و بعد از آن، رقّاصان گلستان ارم در رقص برخاستند و تنبور و بربط فروکوفتند و می به گردش درآوردند. امّا هفت روز در گلستان ارم ماندند. روز هشتم گفت قهرمان به شهبال که ای پادشاه، اراده‌ی هند داریم. شهبال دلگیر شد؛ امّا چاره نداشت. با قهرمان تعارف کرد و پیش‌کش‌های لایقانه از برای قهرمان آوردند. بعد از آن، تهیّه‌ی راه درست کردند و سوار شدند. همه‌جا آمدند تا خود را به دیار رای هند رسانیدند و هوشنگ‌شاه از آمدن یاران خبر شد. جمیع لشکر به استقبال بیرون رفتند و او را به اعزاز تمام داخل شهر کردند و چهارصد عیّار در جلوی قهرمان می‌دویدند و دعا و ثنا می‌گفتند و زن و مرد هندوستان، از بزرگ و کوچک، دعا به قهرمان می‌کردند تا او را داخل بارگاه کردند و آمد؛ خود را در پای هوشنگ‌شاه انداخت. پادشاه او را در بغل گرفت و روی/117 او را بوسید. قهرمان هم دست پادشاه را بوسید. پس بهرام از عقب ایشان با پریان با پادشاه مصافحه کردند.

القصّه، شهبال گفت: «ای جهان‌پناه، زندگانی از برای ما نبود. الحمد لله که نظر پادشاه در حال ما گذشته که پهلوان آمد و ما را خلاص کرد.» پادشاه شهبال را عذرخواهی کرد. بعد از آن امر شد سفره انداختند و طعام کشیدند. از هر نوع طعام خوردند. قهرمان گفت: «ای گردن‌کشان، مرغ امروز مهمان ما می‌باشد. این فتح، فتح اوست. ببینید که در کجاست.» گردن‌کشان گفت: «ای پهلوان، در آن وقتی که شما به دولت و سعادت به بارگاه تشریف آوردید، مرغ رفت. نمی‌دانم کجا رفت.» قهرمان گفت: «به تربت آدم، صفی‌الله، رفته. بازمی‌آید.» القصّه، فرستادند مرغ را آوردند و بسیار عزّت نمودند و خدمت او را به‌جای آوردند. روز یازدهم مرغ گفت: «ای دلاور، من غلام توام. الحال به سر اطفال بروم.» قهرمان رخصت داده، مرغ از پی کار خود رفت در نزد اطفال. ایشان را به سلامت دید. خدا را شکر کرد و اطفال به زبان خود احوال قهرمان را پرسیدند. مرغ به جهت اطفال از اوّل تا آخر نقل کرد. ایشان نیز شاد شدند. القصّه، دو کلمه از قهرمان بشنو.

www.tabarestan.info تبرستان

در مـجلس او و یـاران نشسته بـودند. امـرا و وزرا و گـردن‌کشان در نـزد پـادشاه ایستادند و خواستگاری دختر را از برای قهرمان در نزد رای نمودند. قبول کرده، هوشنگ‌شاه رخصت داده، تمام شهر را آیین بستند و چراغان کردند و چهل روز تمام در شهر عیش می‌کردند. دختر را که سرو خرامان باشد، از برای قهرمان عقد بستند. عاقبت قهرمان به وصال دختر رسید و آن دختر عطارد دیو را که مهین باشد، به سهمان دادند و سهمان را به شهر عطارد فرستادند که پادشاه دیوان باشد.

القصّه، بعد از چهل روز که در هندوستان از همه‌ی عیش‌ها فارغ شدند، هوشنگ‌شاه هرکدام دلاوران را به دیار خودشان فرستاد و خود و قهرمان و قهطران و بهرام جبلی با لشکر قیامت‌اثر روانه به دیار خود شدند. چند منزل رای هند حضرات را بدرقه نمود و بـه قـهرمان گـفت: «ای سرور، ما را فراموش مکن.» و همدیگر را وداع کردند و رای هند برگشت، در سر تخت پادشاهی قرار گرفت. دو کلمه از هـوشنگ‌شاه بشـنو. بـا یـاران آمـدند تـا بـه شـهر سیستان، کـه ولایت هوشنگ‌شاه و ولایت قهرمان و قهطران باشد، فرود آمدند و شهبال پری و قمررخ و بهمن‌شاه و مادر قمررخ چند روز در آن ولایت عیش می‌کردند. تا بعد از مدّتی، عـذرخـواهـی نـمودند و روانه‌ی گلستان ارم شدند که دیار خـودشان بـاشد. قـهرمان و یـاران بـدرقه رفـتند و بـرگشتند. بعد/118 هوشنگ‌شاه قهرمان را بر جای خود پادشاه کرد و قهطران را پهلوان پایتخت خود قرار داد و دختر خود را هم به قهطران داد و هوشنگ‌شاه خودش در گوشه‌ای به عبادت مشغول شد. امّا بعد از مدّتی هوشنگ‌شاه وفات نمود. قهرمان و سرو خرامان به خوش‌دلی مشغول پادشاهی شدند و دعوایی دیگر اتّفاق نیفتاد.

در دارالخلافه‌ی تهران این یک جلد کتاب ***قهرمان*** را تحریر نمود اقلّ عباد،
محمّدجعفر گلپایگانی، فی شهر رمضان‌المبارک فی سنه‌ی ۱۲۷۰.
ان‌شاءالله به دعای خیر فراموشم نکنند.

www.tabarestan.info تبرستان





























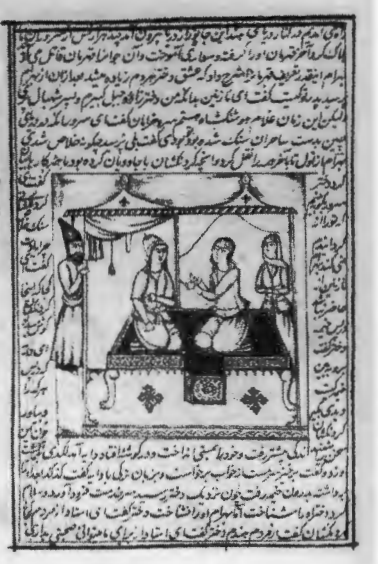





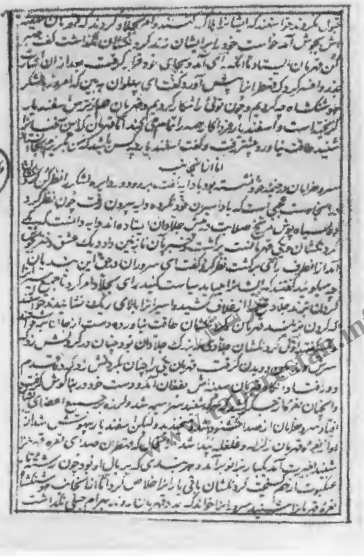







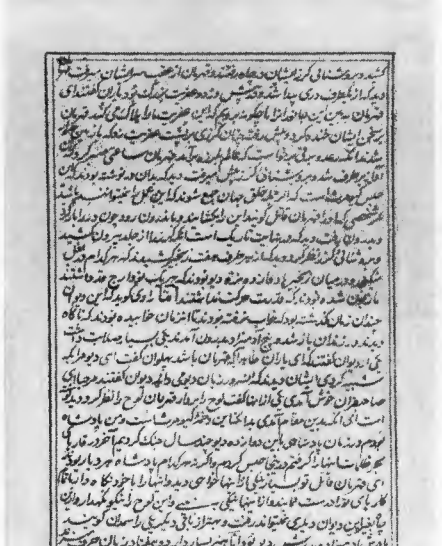





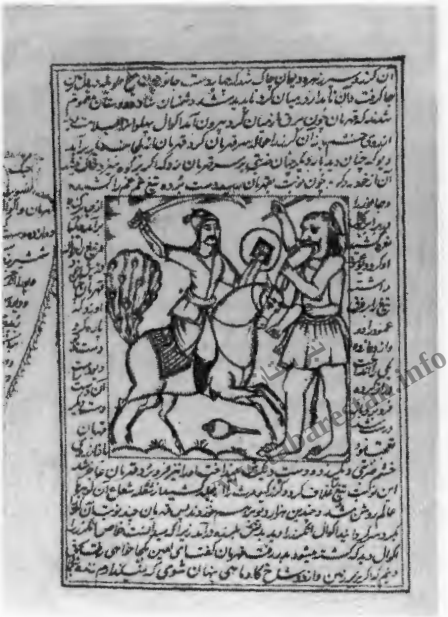









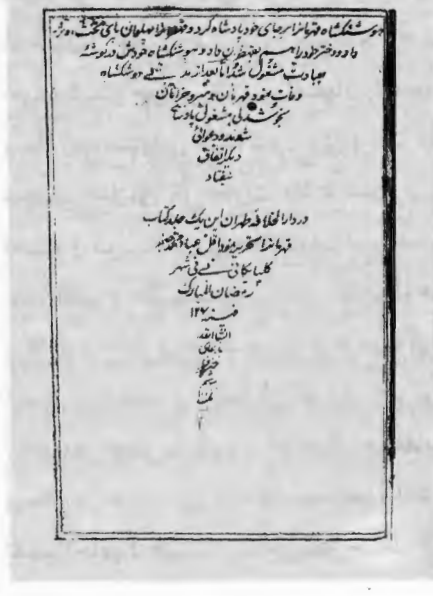



تبرستان
www.tabarestan.info

کلثوم‌ننه

عقایدالنّسا یا ***کلثوم‌ننه*** نوشته‌ی آقاجَمالِ خوانساری یا آقاجمال اصفهانی (د ۱۱۲۵ق.)، محدّث، اصولی، حکیم، متکلّم و فقیه فرزند آقاحسین خوانساری است. وی در خوانسار زاده شد. در اصفهان زیست و همان‌جا درگذشت و در تخته فولاد به خاک سپرده شد. در حوزه‌ی علمیّه‌ی اصفهان نزد پدرش، آقاحسین محقّق خوانساری و دایی‌اش، ملّا محمّدباقر محقّق سبزواری و ملّا محمّدتقی مجلسی درس خواند. سپس در همان حوزه به تدریس معقول و منقول پرداخت. آقاجمال از علمای طراز اول و مدرّسان برجسته‌ی آن دوران اصفهان بود؛ به‌گونه‌ای که در زمان خود ریاست حوزه‌ی تدریس اصفهان را به عهده داشت و افرادی چون آقامحمّد اکمل اصفهانی و ملّا رفیع مشهدی از شاگردان وی بودند. در مقام روایی او گفته شده که از ملّا محمّدتقی مجلسی اجازه‌ی نقل حدیث داشته است. نویسنده‌ی ***تذکرةالملوک*** او را از مجلسی هم برتر دانسته و نویسنده‌ی ***ریحانةالادب*** او را عالِمی عامل، حکیم محقّق، متکلّم، فقیه اصولی جلیل‌القدر و عظیم‌المنزل می‌داند. آقاجمال عالمی نکته‌سنج بود و طبعی ظریف داشت و بسیار پرکار بود. به‌نظر می‌رسد نفوذ او در مردم به‌گونه‌ای بوده که پادشاهان صفوی معاصرش به او ابراز ارادت می‌کرده‌اند و با عطایای خود او را می‌نواخته‌اند. او از کمک به مردم دریغ نمی‌کرد و مورد مراجعه‌ی خاصّ و عام بود. آقاجمال جز ***عقایدالنّسا*** یا ***کلثوم‌ننه*** آثار بسیاری دارد؛ از جمله: ***مبدأ و معاد*** در اصول دین و اعتقادات، ***جبر و اختیار***، ***نیّت و اخلاص*** در باب نیّت طهارت، ***شرح و تفسیر احادیث طینت***، ***رساله‌ی نماز جمعه***، ***افعال واجب و مندوب نماز***، ***شرح حدیث سحاب***،

مکاتبات و منشآت ادبی با علما و معاصران، شرح حدیث بساط، شرح زیارت جامعه، اختیارات الایام واللیالی والسّاعات، الاسئلة السّلطانیة، اصول‌الدّین فی‌الامامة، رساله در تفسیر آیه‌ی عهد، الحاشیة الجمالیة، سؤال و جواب‌های فقهی، تقویم‌الاولیاء، اثبات‌الرجعه، تعلیقات تهذیب‌الاحکام، تعلیقات من لایحضره‌الفقیه، حاشیه بر شرایع‌الأسلام، حاشیه شرح لمعه‌ی شهید ثانی، حاشیه بر طبیعیّات شفای ابن سینا، حاشیه بر شرح اشارات ابن سینا، حاشیه‌ی شرح مختصر الاصول عضدی، حاشیه بر معالم، ترجمه و شرح غررالحکم آمدی، ترجمه‌ی مفتاح‌الفلاح شیخ بهایی، ترجمه‌ی الفصول المختارة مناظرات شیخ مفید، ترجمه‌ی قرآن مجید، ترجمه‌ی صحیفه‌ی سجّادیه، ترجمه و شرح دعای صباح و دیگر آثار گرانبها.[۱]

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌چه باعث شهرت و شناخت همگانی وی شده است، بدکار عمل او در تألیف ***کلثوم‌ننه*** است. ***کلثوم‌ننه*** اثری طنزآمیز و انتقادی و نقیضه‌ی رساله‌های عملیه است که به شیوه‌ی رساله‌های مجتهدان مرجع تقلید، در نقد آداب و عقاید و رفتار زنان خرافی نوشته شده است. این کتاب قدیم‌ترین سند مکتوب درباره‌ی اخلاق و آداب‌ورسوم زنان عامی ایران است که در دوره‌ی صفویّه و در زمان شاه‌سلیمان صفوی نوشته شده است. به اعتقاد صادق هدایت: «تنها کتابی که می‌شود گفت راجع به آداب‌ورسوم عوام نوشته شده، همان کتاب معروف ***کلثوم‌ننه*** تألیف آقاجمال خوانساری است که به زبان‌های خارجه هم ترجمه شده و فارسی آن هم در دسترس همه می‌باشد.»[۲] آقاجمال کتاب‌های بسیاری در علوم دینی و فقه نوشته است. ولی در کمتر منبعی کتاب ***عقایدالنّسا*** جزو آثارش ذکر شده و ظاهراً خود او نیز نامش را بر کتاب ننوشته که به‌نظر علی بلوکباشی شهرت او در فقه و اصول و مرجع تقلید بودنش و همچنین بی‌ارزش بودن چنین کتابی نزد مردم آن زمان می‌تواند دلیل آن باشد. نخستین کسی که از نام و کتاب آقاجمال یاد کرده، میرزا محمّدعلی اصفهانی، نویسنده‌ی ***تذکره‌ی یخچالیّه*** است. مؤلّف ***روضات‌الجنّات*** کتاب را به حاج آقاحسین خوانساری و به احتمال بیشتر به پسرش جمال‌الدّین خوانساری نسبت می‌دهد؛ زیرا آقاجمال طبع ظریف و لطیفی داشته است.[۳]

شیخ آغابزرگ تهرانی درباره‌ی این کتاب می‌نویسد: «***کلثوم‌ننه*** یکی از چهار فقیه خیالی است که به‌خاطر جلالت و بزرگی او کتاب به نامش نام‌گذاری شده است. کتابی شریف و رمانی انتقادی، لطیف و خنده‌آور می‌باشد. در این کتاب پایه‌ی مذاهب چهارگانه و بی‌پایگی پاره‌ای از

---

۱. موسوی بجنوردی، کاظم، ***دایرةالمعارف بزرگ اسلامی***، ذیل آقاجمال خوانساری.

۲. هدایت، صادق، ***نیرنگستان***، انتشارات جاویدان، تابستان ۱۳۵۶، دیباچه، ص. ۱۸.

۳. میرزا محمّدباقر، خوانساری، ***روضات‌الجنّات***، ج. ۲، ص. ۳۷۵.

نظریّه‌های متداول بین مردم تشریح شده و بسیاری از بدعت‌هایی را که نابه‌جا به دین نسبت داده می‌شود بیان داشته است. این کتاب از آقاجمال‌الدّین فرزند آقاحسین خوانساری است.»[۱] علّامه همایی کتاب را حرف‌های زنانه می‌داند که مسلک نسوان را در حقیقت نقد کرده است.[۲] کتاب بازگوکننده‌ی عقاید و باورهای موجود جامعه‌ی آن روز است و با هزل که به قصد مطایبه و تفرّج خاطر نگاشته می‌شود، بسیار متفاوت است. محتوای کتاب نقد غیرمستقیم خرافات زنانه و گردآوری و ضبط آن‌هاست و ارزش و اهمیّت کتاب هم از این زاویه است. دهخدا ***کلثوم‌ننه*** را نقد خرافات می‌شمارد و آن را فکاهی می‌داند: «کلثوم ننه با بی‌بی شاه زینب و دده بزم‌آرا و باجی یاسمن مَثَل اعلای معتقدان به اوهام و خرافات زنانه‌اند.»[۳]

آقاجمال فقیهی مردمی و بسیار پررفت‌وآمد با توده‌ی مردم بود. از آرا و عقاید جاری میان مردم اطّلاع داشت و نسبت به وجود خرافه و عادت‌های بی‌پایه در بین مردم آگاه بود. آقاجمال در میان ایرانیان به شوخ‌طبعی و بذله‌گویی معروف بوده و چندین روایت در این زمینه از او ذکر کرده‌اند.[۴] «آقاجمال خوانساری در روزگاری می‌زیست که خرافه و خرافه‌گرایی گسترش فراوان داشت. پادشاه وقت، همچون پدرش، شاه‌سلیمان، تا روز تاج‌گذاری در حرم‌سرا و در بین زنان بود، نه در جمع سیاستمداران و گردانندگان کشور. تربیت زنانه‌ی پادشاه و سلطه‌ی فراوان حرم‌سرا در امور کشورداری، زمینه‌ی گسترش عقاید بانوان را مساعد کرده بود. نگارش کتابی که بیانگر عقاید خرافی رایج بانوان باشد، نه‌تنها از شأن یک فقیه آگاه نمی‌کاهد، که بیانگر تیزهوشی و مبارزه‌ی وی علیه خرافه و درنهایت سیاست فرهنگی وقت از طریق استهزای آن است.»[۵] به‌نظر کتیرایی هدف نویسنده به‌خصوص با توجّه به دوره‌ی زندگی نویسنده و مکان زندگی او، گردآوری فرهنگ توده نبوده؛ بلکه ریشخند کردن خرافات و معتقدات مردم روزگارش و به‌ویژه زنان اصفهانی و افرادی بوده که خودشان را عالم می‌دانستند.[۶]

کتاب شامل یک مقدّمه، شانزده باب و خاتمه است که باب‌های آن عبارتند از: در بیان غسل و وضو و تیمّم، در بیان نماز، در بیان روزه، در بیان نکاح، در بیان احکام شب زفاف، در بیان احکام و اعمال زاییدن زنان و ادعیه‌ی وارده درباره‌ی زائو، در بیان حمّام رفتن، در بیان سازها و افعال

---

۱. تهرانی، آغابزرگ، ***الذریعة الی تصانیف‌الشیعة***، ج. ۱۸، ص. ۱۱۲.

۲. همایی، جلال الدّین، ***تاریخ انتشارات کتاب‌فروشی فروغی***، چاپ سوّم.

۳. ***لغت‌نامه‌ی دهخدا***، ذیل کلثوم‌ننه. ۴. بلوکباشی، علی، ***نقد و نظر***، ص. ۱۱۴.

۵. سلطانی، محمّدعلی، «گزارشی از کلثوم‌ننه»، ***آینه‌ی پژوهش***، فروردین سال ۱۳۷۸، صص. ۵۵ـ۵۶.

۶. کتیرایی، محمود، ***کلثوم‌ننه***، مقدّمه.

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌ها، در بیان اوقات و فصل‌ها، در بیان مطبوخاتی که به نذر واجب می‌شود، در بیان معاشرت زنان با شوهران خود، در بیان تعویذ به جهت چشم‌زخم (دعایی که به گردن یا بازو می‌بندند تا دفع چشم‌زخم و بلاکند)، در بیان محرم و نامحرم، در بیان استجابت دعا، در بیان آمدن مهمان، در بیان صیغه‌ی خواهرخواندگی و چیزهایی که بعد از خواهرخواندگی برای یکدیگر می‌فرستند. خاتمه‌ی کتاب نیز در بیان ادعیه و اذکار متفرّقه و آداب کثیرالمنفعه است و چهارشنبه‌سوری.

علی بلوکباشی گزارشی از فصول کتاب داده است:[1] برخی از مطالب رساله، عقاید و رسومی هستند که مردم همزمان نویسنده‌ی رساله، یعنی مردم زمان پادشاهی صفویان به آن باور داشته‌اند و آن‌ها را در زندگی خود به‌کار می‌برده‌اند و امروزهم که نزدیک به سیصد سال از آن زمان می‌گذرد، هنوز برخی زنان سنّتی ایران به آن پایبندند و آن‌ها را همان‌گونه که پیشینیان به‌کار می‌بسته‌اند، به‌کار می‌برند؛ از آن جمله است: «رختخواب عروس و داماد را باید زنی بیندازد که هوو نداشته باشد و دو شوهر نکرده باشد و شوهردوست باشد.» امروزه نیز در بسیاری از مناطق رسم چنین است که زنی رختخواب عروس و داماد را در شب زفاف می‌اندازد که سفیدبخت (بی‌هوو و محبوب شوهر) و یک‌بخته (یک شوهر کرده) باشد.[2] برخی از مطالب رساله نیز عقاید و رسومی هستند که در زمان نویسنده در میان مردم رایج بوده و مردم آن دوران بدان معتقد بوده‌اند. ولی امروزه بسیاری از آن‌ها از میان رفته‌اند و بیشتر مردم آن‌ها را سست و دروغ می‌پندارند. مانند: «اگر زنی ابتدا به کاری کرد و صدای نقّاره شنید، آن کار به‌خوبی انجام می‌گیرد و آن زن از اهل بهشت است.» نیز: «بدان که بر جمیع زنان لازم است خواهرخوانده داشته باشند، بلکه می‌فرمایند زن‌هایی که می‌میرند و خواهرخوانده ندارند، چگونه امید به بهشت خواهند داشت؟! و نیز کسانی که در دنیا خواهرخوانده دارند، اگر در دنیا هیچ عبادتی نداشته باشند، در آخرت حساب از برای آن‌ها نخواهد بود و آن‌ها بی‌حساب داخل بهشت می‌شوند.»

برخی از مطالب رساله نیز از معتقدات و رسوم مردم نبوده و نویسنده برای ریشخند کردن زنانی که در کارهای دینی دخالت می‌کنند و اعتقادات و عادات خرافی خود را با دستورهای دینی می‌آمیزند و به آن‌ها رنگ مذهبی می‌دهند، آن‌ها را نگاشته و در زمره‌ی ***عقایدالنّسا*** جا زده است. از آن جمله است ذکر اوقاتی که نماز ساقط و ترک آن واجب است که در باب دوّم کتاب چنین آمده: «اوّل در شب‌های عروسی، دوّم در حضور ساززن و نقّاره‌چی، سوّم وقتی که زن خویشان

---

۱. بلوکباشی، علی، ***نقد و نظر***، ص. ۱۱۴.

۲. هدایت، صادق، ***فرهنگ عامیانه‌ی مردم ایران***، ص. ۳۶ و شاملو ***کتاب کوچه***، ج. ۱، ص. ۸۴۲.

www.tabarestan.info تبرستان

خود را در حمّام ببیند، لازم است که ترک نماز کند و حالات شوهر را به خویشان گوید. چهارم روزی که به موعظه شنیدن رفته باشد. پنجم روزی که جامه‌ی نو پوشیده باشد و ترسد که جر خورد و ضایع شود. در این صورت خاله‌جان آغا تردیدی دارد و گفته که ترک نماز مستحبّ است نه واجب و این قول خالی از قوّت نیست. ششم روزی که زن، زینت عید کرده باشد یا به عروسی رفته یا زنی که شوهرش در سفر مانده باشد. و این قول اجماعی است و در چند جای دیگر هم وجوب ترک نماز را نوشته‌اند که چون سندش ضعیف بود و اختلاف داشت، ایراد نشد.» آقاجمال خوانساری در مقدّمه‌ی رساله نام پنج تن از زنان عالمه را چنین می‌آورد: «بی‌بی شاه زینب، کلثوم‌ننه، خاله‌جان آغا، باجی یاسمن، دده بزم‌آرا.»

تبرستان www.tabarestan.info

کتاب ***کلثوم‌ننه*** به برخی مسائل آن دوره هم اشاره‌ای دارد، از جمله یادکرد برخی مشاغل از قبیل نقّاره‌چی، سبزی‌فروش، بلبلی‌فروش، لبلبوفروش، عدس‌فروش، زردک‌فروش، یهودی کلاه‌کهنه و قباکهنه (دوره‌گرد یهودی که لباس کهنه می‌خرد)، گلوبندفروش، کهنه‌چی، کاهوفروش، دلّاله، سنگ‌پافروش و...

سلطانی[1] اهمیّت کتاب را در مطالعات جامعه‌شناختی آن یادآور می‌شود و مطالعه‌ی آن را برای پژوهش درباره‌ی جامعه‌ی بسته‌ی زنان عصر صفوی مفید می‌داند و نکاتی در همین زمینه در فواید کتاب برمی‌شمرد: «کتاب ***کلثوم‌ننه*** دغدغه و دلواپسی همیشگی زنان و بی‌اعتمادی آنان به شوهرانشان است. گزارش‌های کتاب ***کلثوم‌ننه*** در خصوص روابط خانوادگی، بیانگر نوعی سختگیری از سوی مردان نسبت به زنان است. از جمله دغدغه‌های زنان و دختران در عصر کلثوم‌ننه، موضوع ازدواج و به بخت رفتن آنان است. این دغدغه در بسیاری از باورهای کلثوم ننه خود را نشان می‌دهد: از قبیل روزه‌ی مرتضی علی، رفتن به بالای مناره‌ی برنجی و شکستن گردو، ابریشم سبز به سوزن کردن و در لباس عروس دوختن و ده‌ها اعمال و رفتار دیگر. رواج مذهب روبنایی و خرافه‌گویی از جمله باورهای خرافی عصر صفوی است که کتاب ***کلثوم‌ننه*** آن را گزارش کرده است.»

از این کتاب نسخه‌های مختلف خطّی، سنگی و چاپّی در دست است. نسخه‌های خطّی آن در کتابخانه‌های گنج دانش پاکستان با تاریخ ۱۳۰۷ به شماره‌ی ۱۲۳۶، کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به شماره‌ی ۳۸۲۵[2]، کتابخانه‌ی سپه‌سالار به شماره‌ی ۲۹۱۳ است. اوّلین چاپّ سنگی آن

---

۱. سلطانی، محمّدعلی، ***گزارشی از کلثوم‌ننه***، ص. ۵۷.

۲. ***فهرست کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران***، ج. ۱۲، ص. ۲۸۰۴.

در سال ۱۲۵۰ق. بود و پس از آن بارها در ایران چاپ شد. در فهرست خان‌بابا مشار[1] سه چاپ آن معرّفی شده است: چاپ سنگی، اصفهان ۱۳۵۲ق.، سنگی ۱۳۱۰، سنگی-جیبی، ۳۱ص. افزون بر این سه چاپ، یک چاپ سنگی در تاریخ ۱۲۶۳ در ۳۸ صفحه انجام گرفته است. چاپ سنگی دیگری در مشهد از آن به عمل آمده است. متن مورد استفاده در این مجموعه متعلّق به سال ۱۲۹۵ ق. است که در ۱۹ صفحه همراه با شش تصویر چاپ شده است. محمود کتیرایی، این کتاب را تصحیح و در سال ۱۳۴۹ به همراه ***مرآت‌البلها*** چاپ کرد. بار دیگر ***کلثوم‌ننه***، با طرح‌های بیژن اسدی‌پور در سال ۱۳۵۵ چاپ شد. بهرام چوبینه نیز ترجمه‌ای از همین کتاب را در سال ۱۳۷۸ (انتشارات آزاده سپهری، کلن، آلمان) به چاپ رسانده است. ج. اتکینسن[2] ***عقایدالنّسا*** را در سال ۱۸۳۲م. در لندن انتشار داد و در سال ۱۸۸۱ در پاریس به زبان فرانسه به همّت J. Thonnelier ترجمه و چاپ شده و ترجمه‌ی ترکی آن در تبریز با عنوان کتاب ***تفریح‌نامه‌ی کلثوم ننه و احوالات زینب پاشا*** در کتاب‌فروشی فردوسی و بدون تاریخ به چاپ رسید. در برخی از سفرنامه‌های فرنگیان مانند ***سفرنامه از خراسان تا بختیاری*** نوشته‌ی هانری رنه‌ی آلمانی نیز از آن یاد شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. مشار، خان‌بابا، ***فهرست کتاب‌های چاپی فارسی***، ج. ۴، ص. ۴۱۰۰.

2. J. Atkinson

تبرستان
www.tabarestan.info

کتاب کلثوم‌ننه من تألیفات آقاجمال خوانساری رحمة‌الله علیه

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بر آیینه‌ی ضمیر اخوان ایمانی پوشیده نماند که این مختصری است در بیان اقوال و افعال زنان و واجبات و مندوبات و محرّمات و مکروهات و مباحات ایشان و این مشتمل است بر مقدّمه و شانزده باب و خاتمه و مسمّا است به ***عقایدالنساء***.

امّا مقدّمه در بیان اسامی علما و فضلا و فقها و فضیلت آن‌ها

بدان که افضل علمای زنان پنج نفرند: اوّل بی‌بی شاه زینب، دویّم کلثوم ننه، سیّم خاله‌جان آغا، چهارم باجی یاسمن، پنجم دده بزم‌آرا. آن‌چه از اقوال و افعال این‌ها باشد، نهایت وثوق دارد و محلّ اعتماد است و به غیر از این پنج نفر، فقها و علما بسیارند. ذکر آن‌ها موجب طول کلام می‌شود. بدان که هر زنی سنّی داشته باشد و پیری و خرافت او را دریافته باشد، افعال و اقوال او وثوق تمام دارد و هر زنی که خلاف فرموده‌ی ایشان کند، آثم و گناهکار باشد.

باب اوّل در بیان وضو و غسل و تیمّم. باب دویّم در بیان نماز. باب سیّم در بیان روزه. باب چهارم در بیان نکاح یا/1 در شب، یا روز زفاف. باب پنجم در بیان اعمال شب زفاف و روز زفاف. باب ششم در بیان زاییدن زائو و اعمال آن. باب هفتم در بیان حمّام رفتن. باب هشتم در بیان سازها و فعل آن. باب نهم در بیان فصل‌ها و اوقات و شرافت آن‌ها. باب دهم در بیان مطبوخاتی که واجب می‌شود. باب یازدهم در بیان معاشرت زنان. باب دوازدهم در بیان تعویذ به

جهت چشم‌زخم. باب سیزدهم در بیان محرم و نامحرم. باب چهاردهم در بیان استجابت دعا. باب پانزدهم در بیان مهمان به خانه آمدن. باب شانزدهم در بیان خواندن صیغه‌ی خواهرخواندگی. خاتمه در کیفیّات چهارشنبه‌سوری.

باب اوّل در بیان وضو و غسل و تیمّم

بدان که اجماعی علما است که وضو و غسل واجب است مگر در چند موضع؛ وقتی که دست را حنا یا نگار[1] بسته باشد، یا ابرو گذاشته باشد، یا زرک[2] بر ابرو چسبانیده باشد. در این صورت‌ها ترک وضو و غسل واجب است و اکثر علما در نگار، سه روز را ساقط می‌دانند و بی‌بی شاه زینب در پنج روز یا در شش روز وضو را ساقط می‌داند و می‌گوید که چنان‌چه و در حالتی که نگار بسته باشد، قبل از پنج روز وضو بسازد، حرام است و دیگران مکروه دانسته‌اند و روز ششم را او نیز مکروه می‌داند. امّا غسل، هرگاه جاریه داشته باشد و یکی از مادرزن و یا خویشان زن حاضر نباشند که از شوهر او مخبر باشند، یا شوهر را امین نداند که مبادا چون زن به حمّام رود، شوهرش با جاریه مقاربت نماید، در این صورت، ترکِ غسل واجب است، هرچند مدّتی باشد. کلثوم ننه تا یک هفته را در این صورت ساقط می‌داند و بعضی بیشتر و بعضی کمتر گفته‌اند. باجی یاسمن تا یک ماه جایز دانسته؛ امّا کسی در این قول با او موافقت ننموده و قول اوّل به احتیاط اقرب است و دیگر فوته[3] و لنگ زن، هرگاه/2کهنه یا پاره باشد و شوهر او وعده کرده باشد، مادامی که شوهرش نگیرد، غسل ساقط است و این قول اجماعی است. امّا خاله‌جان آغا و دده بزم‌آرا گفته‌اند که اگر زن برادرش، هرکه به‌اصطلاح او را جاری گویند، لُنگ نبسته باشد، مادامی که شوهرش لنگ نگرفته باشد، غسل کند، فعل حرامی کرده باشد و بعضی مکروه دانسته‌اند و قول اوّل اقویٰ است و دیگر هرگاه مرد اجرت حمّام نداده باشد، از خانه بیرون رود، غسل از آن زن ساقط است؛ هرچند، چند روز گذشته باشد و بعضی تا سه روز قایل شده‌اند. امّا دده بزم‌آرا گفته است که اگر داند اجرت حمّام را مرد بعد از آن‌که زن از مال خود داده باشد، خواهد داد، جایز است که غسل کند و کسی در این قول با او موافقت ننموده و این قول خالی از اشکال نیست.

---

۱. نقشی که با حنا بر دست یا پا اندازند. برای نگاربندی سنگ حنابندان به کار می‌رفته است.

۲. خرده‌های طلا یا شبیه طلا. یکی از هفت قلم آرایشی زنان. شش‌تای دیگر: وسمه، سرخاب، حنا، سفیداب، سرمه و غالیه.

۳. در اصل: فوطه که معرّب فوته است.

باب دویّم در بیان اوقاتی که نماز ساقط است و ترک آن واجب است

اوّل در شب عروسی‌ها. دویّم در وقتی که سازنده یا نقّاره‌چی به خانه آمده باشد. سیّم وقتی که زن خویشان خود را در حمّام ببیند، لازم است که ترک نماز کند و احوال شوهرش را به خویشان گوید. چهارم روزی که به موعظه شنیدن رفته باشد. پنجم روزی که جامه‌ی نو پوشیده باشد و ترسد در حال رکوع [جِر] خورد و ضایع شود. در این صورت خاله‌جان آغا تردیدی[1] دارد و گفته که ترک نماز مستحبّ است نه واجب و این قول خالی از قوّت نیست. ششم روزی که زن زینت عید کرده باشد، یا زنی که به عروسی رفته، یا زنی که شوهرش در سفر مانده باشد و این قول اجماعی است و بعد از این اوقات، در چند موضع دیگر ترک نماز روزه [واجب] می‌باشد. چون سندش ضعیف بود و اختلافی داشت، ایراد نشد.

www.tabarestan.info تبرستان

باب سیّم در بیان روزه

بدان که زنان را چندین روزه می‌باشد که به آن روزه به مطلب خود می‌رسند؛ اوّل روزه‌ی بی‌بی حور و بی‌بی نور و این معروف[2]تر از آن است که آن محتاج به ذکر باشد. دویّم روزه‌ی هفدهم ماه مبارک رجب است تا ظهر آن روز و ظهر باید بخورد و افطار کند به کنجد و قند و بی‌بی شاه زینب گفته که کنجد/3 و قند از زر گدایی باید گرفته شود. سیّم روزه‌ی مرتضی و آداب آن این است که باید حرف نزند و از جهت افطار به خانه‌ها رفته، گدایی کند. به این نحو که قاشق به در خانه‌ها بزند و با دست در نکوبد و از وجه گدایی برنج و ماست و خرما بخرد و وقت عصرِ روزِ مذکور، پا برهنه کرده، چلو را طبخ کرده و شب به آن‌ها افطار کند و کلثوم‌ننه و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که قاشق را به غربال بزند و این احوط است و دده بزم‌آرا گفته بهتر آن است که این روزه را روز دوشنبه بگیرد و این قول اقویٰ است. چهارم روزه‌ی مرتضی علی است و آداب آن، آن است که از هفت خانه آب چاه بیاورد و به آن آب‌ها افطار کند و دو رکعت نماز نیز بگزارد و بی‌بی شاه زینب گفته که باید از گدایی یک شمع و یک کوزه بگیرد و کلثوم‌ننه شمع را مستحبّ می‌داند و این مسئله در وجوب و استحباب اختلافی دارد و خاله‌جان آغا گفته که این روزه را دختر نذر کند که به شوهر خوب که دلخواه او باشد، برود و بر سرِ او زنِ دیگر که به‌اصطلاح هوو[3] گویند، نکند و مطلب او برآورده شود و بی‌بی شاه زینب و کلثوم ننه و دده بزم‌آرا گفته‌اند که

---

۱. در اصل: تردّدی.
۲. در اصل: محتاج.
۳. در اصل: هیو.

سریع‌الاجابه‌تر از این نیست از جهت گشادن بخت دختران و زود به شوهر رفتن ایشان. به منار مشهور به کون‌برنجی رفته، بگویند که ای منار کون‌برنجی، حرفت می‌زنم، نرنجی.

میانه‌ی من دسته می‌خواهد مرد کمربسته می‌خواهد

پس با مَقعَد گِردکان بشکند/4 و کلثوم ننه می‌گوید گِردکان را از طرف راست مقعد بشکند و ایضاً کلثوم ننه گفته که اگر دختر سرین پرگوشت داشته باشد، نتواند گردکان را بشکند. گردکان را بر زمین گذارد و بر روی پلّه‌های منار تخته بر روی گردکان گذارد و مقعد خود را بر تخته زند که به استعانت تخته، گردکان را شکسته و این خالی از قوّت نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

باب چهارم در بیان نکاح

واجب است که تمامی بندها حتّی بند زیر جامه را بگشاید و تشتی سرنگون بگذارد و در زیر تشت چراغ بسوزاند از روغن طعام و بر روی زین عروس بنشیند. باجی یاسمن گفته که اگر در جایی بوده باشد که زین یافت نشود، به عوض آن، پشتی بگذارد و دست را بر بند ازار کرده، نباتی بر آن نهد و بی‌بی شاه زینب آن را واجب و دیگران مستحبّ می‌دانند. کلثوم ننه گفته که هِل نیز در میان دست خود بگیرد و خاله‌جان آغا مستحبّ می‌داند که آن نباتی که بر بند ازار گذاشته،/5 در وقت بیرون آوردن، به دهن داماد گذارد که در نظر داماد بسیار شیرین می‌نماید و این قول خالی از قوّت نیست و دیگر، چادری که شوهر آورده، در وقت عقد، بر سر عروس باید انداخت و جمیع علما اتّفاق دارند که در وقت عقد، نگار نباید بست؛ زیراکه نقشی که در نگار دارد، گویا گره دارد و در کار عروس گره می‌افتد و رُوپاک بافته، که آن را روپاک تور به‌اصطلاح می‌گویند، به علّت آن‌که گره دارد، نباید انداخت. مستحبّ است که عروس در وقت عقد بر آیینه نظر کند. دده بزم‌آرا گفته که در عقد مستحبّ است که تخم‌مرغ عروس به‌دست خود بگیرد و در وقت برخاستن، رو به قبله، آن تخم را به دیوار زند و کلثوم ننه این را اسراف می‌داند و خاله‌جان آغا ذکر کرده که هر دختری که خواهد بختش با شوهر باز شود، ابریشم سبزی به سوزن کشیده و در وقت عقد بستن عروس، رود و در چادر عروس فروکند؛ بردارد آن را و بر سر خود زند که مجرّب است و بی‌بی شاه زینب گفته که نقش عروس فرستادن مستحبّ است و اگر به جایی فرستد که در اصطلاح آن را سیاچاق گویند، واجب است و ترکش عمداً حرام است و کلثوم ننه و دده بزم‌آرا، کناره گل‌داره باشد، بهتر می‌دانند و خاله‌جان آغا گفته که اگر کناره‌ابریشم باشد، سفیدبخت شود. [برای] دیگر دختران مادامی که به شوهر نرفته باشند، نوره کشیدن مکروه است و باجی یاسمن گفته که دختر

باید ازاله‌ی مو را به بند انداختن کند و دده بزم‌آرا به سوزانیدن قایل است و بی‌بی شاه زینب گفته که آن دو قول اقویٰ است و کلثوم ننه گفته که مکروه است دختر را ازاله کردن مو، هرچند صدساله باشد و مویش یک چارک رسیده باشد. امّا کسی در این قول با او موافقت نکرده و چیزهایی را که برای شوهر کردن به حمّام می‌برند، لغلغه باید بمالند که بدن و فرجشان نرم و نازک شود. چنان‌که مناسب این مقام شاعر گفته:

سینه‌اش از بس که باشد نرم و صاف بوسه از لغزِش بیفتد تا به ناف

و مصالح اجزای لغلغه، کتیرای سفید و گل ختمی و عرق بنفشه و عنبر است و باجی یاسمن گفته که داخل کردنِ مشک واجب است و بعضی مستحبّ می‌دانند و بعضی/6 مکروه می‌دانند و دیگر، بند انداختن دختران را و گریستن ایشان را کلثوم ننه مستحبّ می‌داند و بعضی واجب و این قول اقویٰ است و اعتقادی اکثر علما است که دختران را وقتی که در خانه ماندند، برای شوهر کردن، دعا کردن و حاجت طلبیدن واجب است و در وقت دلّاله آمدن، زینت کردن و در پشت کار نشستن که هنر خود را بر دلّاله ظاهر سازند، واجب است و بی‌بی شاه زینب پشت کار نشستن را مستحبّ می‌داند و این اصحّ است و به احتیاط اقرب است.

www.tabarestan.info تبرستان

باب پنجم در بیان افعال و اعمال شب زفاف و روز آن

بدان که گریستن عروس و مادرش در شب عروسی واجب است و بدان که داماد محرم به جمیع زنان است و دده بزم‌آرا گفته که داماد با هر زنی که دست‌بازی و ملاعبت کند، می‌تواند کرد و باجی یاسمن و سایر علما آمدن مادر عروس را حرام می‌دانند و واجب است عروس و داماد که در شب زفاف، پای راست بر پشت پای یکدیگر گذارند و هریک که پیش‌تر گذارند، از دیگری ساقط می‌شود و کلثوم ننه گفته که اگر شوهر مقدّم دارد، بر عروس غالب بود. اگر عروس مقدّم دارد، بر شوهر غالب بود. این معنی تجربه شده است و اگر کسی عمداً ترک کند، ترک یکی از فرایض گویا کرده باشد و آثم است و اگر فراموش کرده باشد، قضا کند، هرچند مدّتی گذشته باشد. دیگر، در وقت عروس آوردن شمعِ عروسی می‌باید محاذی روی عروس باشد و از عروس بیش از یک ذرع و یک چارک/7 دور نبوده و خاله‌جان آغا سه ذرع دوری را تجویز کرده و نقّاره و سُرنا، آنانی را که از عقب عروس می‌آیند، بی‌بی شاه زینب و خاله‌جان آغا و کلثوم ننه واجب می‌دانند و اهل خانه‌ی عروس را داماد شربت دادن، مستحبّ می‌داند و کلثوم ننه و باجی یاسمن گفته‌اند که عروس را در خانه‌ی خودش، مادر یا خواهر یا دلّاله نصیحت و تعلیم کنند که

با شوهر حرف نزند و چیزی نخورد تا شوهر به او چند چیز ببخشد و یا به گردن گیرد و این را به اصطلاح زنان دندان‌کُلی گویند و هیچ‌یک از علما در این باب اختلافی نکرده‌اند و شب زفاف اگر اندکی بارندگی باشد، باجی یاسمن را اعتقاد آن است که عروس ته‌دیگ خورده است و دیگر نبات به دهن یکدیگر عروس و داماد ریختن، واجب است و از شیرین‌کاری‌ها است و بر آیینه نظر کردن، بر هر دو واجب است و بی‌بی شاه زینب گفته که نُقل بر سر ریختن واجب است و آن زنانی که حاضرند، واجب است که نُقل را از عروس بربایند و این را به‌اصطلاح گشایش گویند و خاله‌جان آغا گفته که اگر نقل بر سر مندیلِ داماد مانده باشد، هرکه آن را برباید و به جهت مطلبی بخورد، البته مرادش برآورده می‌شود و دایره زدن واجب است و خواندن زنان به صدای بلند که

بادا بادا یا رب، مبارک بادا خانم مبارک بادا

امشب چه شب است شب فراغ است امشب این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

دیگر

آقا مبارک بادا خانم مبارک بادا

تا آخر...

اجماعی علما است و این تصنیف واجب است. دیگر، رختخواب داماد و عروس را باید زنی بیندازد که نیک‌بخت باشد. یعنی هوو نداشته باشد و دو شوهر نکرده باشد و شوهر او را دوست دارد و در شب عروسی بر همه‌ی زنان واجب است که در پشت دیوارها و پنجره‌های اتاق عروس و داماد بنشینند و گوش دارند و سخن ایشان را، از هر قول و از هر فعل که صادر شود، شنوند و بینند که در وقت صبح، نماز را ترک کرده و نقل‌های ایشان را ذکر نمایند و عروس را به مجلس دایره زنند و رقص کنند و اگر در شب، مقاربت واقع شده باشد، باز همان بیت را بخوانند و اگر عروس باکره باشد،/8 خونی که از بکارت او آمده، که آن را به اصطلاح زنان نشانه گویند، به سینی گذاشته، در آن مجلس به‌نظر یکدیگر رسانند تا عروس و منسوبان عروس روسرخ شوند و الّا از لتّه‌ی حیض کمتر شوند و خاله‌جان آغا گفته که بهتر آن است که آن سینی نقره باشد و کلثوم ننه گفته که اگر مقدور بود، طلا بهتر است و دیگر واجب است که در آن روز هل و گلاب بدهند که اوّل، پسر زاید و این قول قوّتی دارد.

باب ششم در بیان زاییدن زائو و اعمال و متعلّقات آن

بدان که در وقتی که درد گیرد، دیر زاید زائو و دیر فرزند او متولّد شود، سینه‌بندی که از برای زود

www.tabarestan.info تبرستان

متولّد شدن آن است، که ماما [به‌دست گیرد و] خطاب کند به طفل و اشاره به فرج زائو کند که ای طفل، زود بیرون بیا که همه چیزت آماده است. رخت برای تو دوخته‌اند و آب به جهت شستن تو گرم کرده‌اند و این مجرّب است و وقتی که وضع حمل شد، زائو را بر رختخواب بخوابانند و طفل را نزد او بر زمین بگذارند. تا شش روز زائو را سفیداب بر تمام صورت بمالند و ابرو گذارند و خال و میل نیز بگذارند و دستمال درد بربندند و کلثوم‌ننه گفته که آن دستمال را یشماق گویند و باید رخت زائو سرخ نباشد؛ زیراکه آل ضرر می‌رساند و برای دفع ضررِ آل، ماما باید شمشیر برهنه در دست گرفته، چهار طرف اتاق را با سر شمشیر خط بکشد و در وقت خط کشیدن، بگوید که خش می‌کشم؛ خش‌خَشَکی، خش‌خش ماما زائو را. کسی ماما را در جواب گوید: «خش که ماما گفته خش. ماما زائو را یا ماما مریم.» و این واجب است و باید که خش بگوید، نه خط؛ زیراکه آل ضرر می‌رساند و دده بزم‌آرا گفته که شمشیر را قدری از غلاف کشیده، زیر سر زائو بگذارند تا حمّام رفتن و این مجرّب است به جهت دفع آل و آن‌چه علما گفته‌اند که در صورت آل و ضرر رسانیدن آن، بدان که آل ضعیف‌اندام و ضعیف‌صورت است و موی سرخ دراز دارد و بینی او گِل است. چنان‌چه کلثوم ننه در وصف او گفته:

«آل بـه شـناختن بـود مشکـل — گیس او سرخ و بینی‌اش از گِـل
گـــر بـــبینی، بگـیر بـینی او — تـا ز زائـو جگـر نـدزدد و دل»

از آن راه که جگر زائو را می‌دزدد و از آب می‌گذراند، اکثر علما گفته‌اند که مادامی که/9 از آب نگذشته، علاج آن ممکن است و این قسم می‌توان کرد که اسبی را بیاورند و در دامن زائو جو ریخته، تا اسب بشکند و اگر به آب رسانیده باشد، دیگر علاج‌پذیر نیست و طفل شب باید در زمین بخوابد و مادرش شب هفتم باید به گهواره ببندد و آن شب را به‌اصطلاح شب خیر گویند و لازم است که شیرینی و خشکبار حاضر کنند و ماما طفل را به‌دست گرفته، دستمال به پشت طفل بندد و اشیای مذکوره را، که به‌اصطلاح توشه گویند، طفل را اندکی بدهند و به حضّار بگویند به این نحو که مذکور می‌شود: «بگیر بچّه و این طفل را.» یکی از دست ماما گرفته و باز، ماما گرفته و بگوید: «بستان بچّه را.» و بگوید بعد از آن: «خدا نگه دارد بچّه [را].» و طفل را بگیرد و به قول دده بزم‌آرا هریک از زنان به ماما چیزی دهند و گفته که اگر چیزی نداشته باشند، اگر همه یک سوزن و سنجاق هم باشد، به ماما بدهند و خاله‌جان آغا گفته سنجاق بدهند نه سوزن و باید آن‌چه جمع شود، به ماما بدهند و خاله‌جان آغا گفته که واجب است گِردکان را بالای گهواره بشکنند و در حین شکستن، ماما خطاب به طفل کرده، بگوید که صدایی می‌شود، مترس و اگر پدر و مادر/10

www.tabarestan.info تبرستان

باهم نزاع کنند، نترسی و اگر سگ و کلاغ باهم صدا کنند، نترسی و دیگر، در وقتی که زائو را به حمّام می‌برند، باز، گِردکان را زائو باید به پای خود بشکند و این خالی از قوّت نیست و سه عدد پیاز یا پنج عدد، در وقت زاییدن یا خوابیدن، نزد او بگذارند و باید پیازها را به سیخ آهن بکشند و در روز حمّام رفتن، باید زائو پیازها را از سیخ برآورده، به آب روان اندازد و دده بزم‌آرا گفته که مغز آن گردکان را، که زائو به پای خود بشکند، برای درد دندان بسیار نافع است و مجرّب است و بعد از آن‌که به حمّام بروند، باید که در سر حمّام سازنده حاضر نمایند و چراغان کنند و اکثر این را مستحبّ می‌دانند و بعضی واجب می‌دانند و کلثوم ننه گفته که قاووت باید از نخود و قند باشد و باجی یاسمن از چیز دیگر نیز تجویز کرده و بعد از آن‌که زائو از حمّام بیرون آید، باید که سفیده‌ی تخم‌مرغ را تمام برآرند و نبات و دارچینی و هل بر روی او پاشیده، زائو از او بخورد و بعضی هفت عدد و نُه عدد نیز گفته‌اند و آن کسانی که با زائو هستند، مستحبّ است که هریک، یک عدد یا بیشتر، بخورند و دده بزم‌آرا گفته که هرگاه از شمع عروسی چیزی مانده باشد، در سر حمّام سوزانیدن مستحبّ است و بعضی به وجوب قایلند.

www.tabarestan.info تبرستان

باب هفتم در بیان حمّام رفتن

بدان که اکثر علما گفته‌اند که سترِ عورتِ پیش واجب نیست و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که هیچ‌یک از پیش و پس واجب نیست و در وقت صابون زدن، خصوصاً مالیدن، باید که لنگ را بردارند، وقتی که لنگ نو باشد. واجب است که سر را سه نوبت بشویند و اگر پنج نوبت بشویند، عمل مستحبّ کرده باشند و بی‌بی شاه زینب این را واجب می‌داند و ظاهراً احوط باشد. بدان که آداب نوره کشیدن، اولاً باید که همگی حلقه زنند و کشف عورت نموده، نوره بکشند و اختلاط نمایند و کلثوم ننه را اعتقاد آن است که هرگاه اختلاطی فیمابین شوهر و زن گذشته باشد، آن را نقل باید نمود که بهتر است.

و امّا مأکولات که در حمّام باید خورده شود، اردک و غاز را واجب دانسته‌اند و خاله‌جان آغا گفته که تفاله‌ی سرکه در حمّام خوردن به جهت درد سر نافع است و باجی یاسمن گفته که کوکو و شامی و ماهی خوردن/11 که از شب مانده باشد، سنّت مؤکّد است و خیار را نیز تجویز کرده‌اند و گفته‌اند که خوردن آلوچه و نارنج و خربزه و هندوانه به احتیاط اقرب است.

باب هشتم در بیان سازها و فعل [آن]

بدان که دایره ثواب عظیم دارد، خصوصاً چهل‌حلقه و هیچ‌یک از علما اختلاف نکرده‌اند و

واجب است که در هر خانه بوده باشد و آن اوقات که دایره یافت نشود، کلثوم ننه گفته: «در عوض، در و پنجره و کرسی و سینی می‌توان زد و اگر هیچ‌یک از این‌ها یافت نشود، کلثوم ننه گفته که دست را/12 بر هم زنند و این خالی از قوّت نیست. لعنةالله علیها[1] و علیهنّ[2] اجمعین.»

باب نهم در بیان فصل و اوقات آن‌ها

بدان که سیزدهم صفر و چهارشنبه‌ی آخر صفر، که در اصطلاح چهارشنبه‌سوری گویند واجب است زدن سازها. چون این دو روز، بلای بسیار از آسمان نازل می‌شود، به سبب زدنِ ساز، دفع بلا می‌شود و در عروسی‌ها و عیدها و حنابندی‌ها و در وقت آمدن سفری و متولّد شدن فرزند، در این اوقات زدن ساز واجب است و در سایر اوقات مستحبّ و در وقت آمدن نقّاره‌چی واجب است که نقّاره بزنند که بدون نقّاره شگون ندارد که نقّاره‌چی از خانه بیرون رود. خاله‌جان آغا گفته: «واجب است که همه‌ی زنان به در خانه روند و اگر زنی در نماز باشد، واجب است که قطع نماز کند.» و باجی یاسمن گفته که باید زنان بر نقّاره‌چی سلام کنند و این مستحبّ است و امّا گریختن از نقّاره‌چی مذموم است، به اعتقاد باجی یاسمن و دده بزم‌آرا و این قول خالی از قوّت نیست. کلثوم ننه گفته که در وقت غروب آفتاب نقّاره مستحبّ است که بکوبد و باجی یاسمن واجب دانسته و این اجماعی علما است که هرگاه زنی ابتدا به کاری کرده باشد و صدای نقّاره‌چی بشنود، البته آن کار بر او خیر خواهد بود و کلثوم ننه و دده بزم‌آرا گفته‌اند که طبل اوّل که می‌زنند، برچین برچین می‌گویند و در ثانی تندتر و بُرو بُرو می‌گویند و در مرتبه‌ی سیّم که به‌شتاب می‌زنند، می‌گویند که بگیر و ببند.

باب دهم در بیان معاشرت زنان با شوهران و مادرخوانده

بدان که زن از شوهر وقتی راضی می‌شود که زن دیگر نگیرد و روز و شب با او صحبت دارد و هرچه او را امر کند، به‌زودی به عمل آورد، چنان‌که دلخواه او باشد و در هروقتی که شوهر از خانه بیرون رود، چیزی از برای او بیاورد و بی‌بی شاه زینب گفته که آن مستحبّ است و زن از برای تماشا هروقت که به کوچه‌ها و حمّام و مدرسه‌ها رود، منع نکند و دده بزم‌آرا گفته: «مستحبّ است که شوهر هر روز، زن را گوید که هرگاه خواهی جایی بروی از برای سیر و تماشا، برو.» و گفته‌اند که باید پول به زنان داد به اعتبار خشکبار و آجیل ایشان و این خالی از قوّت نیست و

---

۱. در اصل: علیه.
۲. در اصل: علیهم.

www.tabarestan.info تبرستان

مادرشوهر، اجماعی علما است/13 که عروس باید با مادرشوهر دشمنی کند و همچنین مادرشوهر با عروس. هرچند در دل باهم دوست باشند، در ظاهر البته دشمنی کنند. کلثوم‌ننه گفته که باید اعضای یکدیگر را به دندان گیرند و در نهایت شدّت و غضب بکنند و بی‌بی شاه زینب گفته از قول مرشد خود، ابلیس لعین، که هرچه مادرشوهر گوید، نقض آن را به عمل آورد. بر عروس واجب است که روز و شب دروغ و افترای بی‌شمار از قول شیطان ملعون به شوهر نقل کند. هروقت که مادرشوهر از عقب عروس بگذرد، واجب است که در عقب مادرشوهر اشاره به پنجه کند و این را به‌اصطلاح زنان لقمه گویند و آن‌چه با مادرشوهر کند، به شوهر بگوید که خواهرش هروقت می‌آید، مهربانی و محبّت نکند؛ شاید به این سبب کمتر به خانه‌ی او آید و این قول قوّتی دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

باب یازدهم در بیان مطبوخاتی که به نذر واجب می‌شود

اوّل سمنو، بدان که در وجه تسمیه‌ی سمنو خلاف بسیار است. بی‌بی شاه زینب و خاله‌جان آغا را اعتقاد آن است که در وقتی که سمنو را وضع کردند، سی من آرد و یک من گندم بوده است و باجی یاسمن گفته که سی من آرد [و] سه من گندم بوده است و آن دو نفر قایلند سیمنو است و از کثرت استعمال سمنو شده است. کلثوم‌ننه گفته که سی من آرد و یک من گندم معلوم نیست و این سمنو بدونِ «یا» واقع شده است و وجه تسمیه آن است که چون مصالح و اجزای آن سه چیز است که آن، آرد و آب و گندم باشد، از این جهت سمنو گفته‌اند و بعضی بحث کرده‌اند که پنج چیز است؛ گردو و بادام نیز دارد و بعضی گفته‌اند دو چیز. وقتی که وضع کرده، ندانسته، بلکه در آخر تصرّف کرده و اعتقاد جمیع علما از اعاظم نذورات چهار[1] چیز است؛ اوّل هر طبخی که خواهد خواه آش و خواه طعام. دویّم شله‌زرد است. در ماه محرّم پخته شود. سیّم حلوای سوهانه که از سمنو پخته می‌شود و کلثوم‌ننه گفته که به بعضی می‌افتد؛ خوب است و به بعضی نمی‌افتد؛ بد است. چهارم آش قلمکار و آن نیز مشهور است.

باب دوازدهم در باب تعویذ و چشم‌زخم

بدان که اوّل مهره‌های کبود که خوش‌رنگ باشد، دویّم شاخ آهو، سیّم ناخن پلنگ و کلثوم‌ننه گفته که باید آن شاخ به نقره گرفته شود. چهارم مهره‌ی/14 سفید که آن را کس‌گربه گویند، به اصطلاح

---

۱. در اصل: سه.

زنان و این عظیم‌تر است. پنجم نفس حمار و به قول اصحّ باید نفس حمار کوچک‌تر باشد از خرما خرک و بعضی گفته‌اند که هرچه بزرگ‌تر است، بهتر است. ششم پارچه‌ی کبود. باجی یاسمن گفته از جمله‌ی تعویذات جلیله است و خاله‌جان آغا گفته که باید پارچه‌ی کبود را در روز چهارشنبه پیش چشم بربندد. هفتم بابا قوری که آن هم مهره‌ای‌ست و اثر عظیم دارد و بعضی چهل پنبه‌ی چهل‌رنگ گفته‌اند و کلثوم‌ننه گفته که این پارچه‌های پنبه هریک باید از جایی باشد و لازم است که از جایی، کسی گرفته باشد که داغ فرزند ندیده باشد و فرزندش مانده باشد. این قول قوّتی دارد. هشتم آن‌که اسفند سوزاندن بهتر است که در غروب آفتاب باشد و اکثر علما قایلند که باید اسپند از پول گدایی بخرند و بی‌بی شاه‌زینب گفته که هرگاه خواهند اثرش بیشتر باشد، به هر دکّانی که به جهت خریدن اسپند روند، می‌گویند: «اسپند داری بابا؟» چون گوید: «بلی دارم»، از آن‌جا بگذرد و به دکّان دیگر رفته، بگیرند و این احوط است. آداب سوزانیدن اسپند آن است که در شب جمعه نسوزانند؛ به اعتبار این‌که آن شب اثر عاید بیماری‌ها نمی‌شود و بر کف پا مالیده، آن علّت برطرف می‌شود. در وقت سوزانیدن بگوید که

ترکد چشم حساد و حسود و بدن منافق و جهود

و بعد از آن، اسم کسی را که داند، بگوید و از سیاهی اسپند که بعد از سوختن به‌هم رسد، باید بر کف پا و کف دست و سر بینی ایشان کشیده شود که تأثیر عظیم دارد و خاله‌جان آغا و باجی یاسمن گفته‌اند که باید در زیر ذقن طفل مالیده شود.

باب سیزدهم درباب محرم و نامحرم

بدان که کسانی که نامحرمند، مندیل به سرند، هرچند طفل باشند و کلثوم‌ننه گفته که اگر مندیل به سر سواره باشد، حرمتش بیشتر است و از این بدتر طالب علمانند هرچند کلاه به سر باشند، که گریختن از ایشان واجب است و دده بزم‌آرا گفته که هر طالب علمی که فضلش بیشتر [باشد] و خدا را بهتر شناسد، حرمتش بیشتر است. آقایانی که محرمند، نقّاره‌چی و سبزی‌فروش و بلال‌فروش و لبلبوفروش و عدس‌فروش و زردک‌فروش و یهودی که در خانه‌ها کلاه‌کهنه و قباکهنه می‌گویند و گلوبندفروش و عمله و کلاه‌به‌سر، هرکه باشد، به غیر طالب علم که گریختن از ایشان واجب است. دده بزم‌آرا و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که اگر/15 [از] یهودی در وقت زربفت فروختن گریزند، فعل حرامی کرده خواهند بود و دده بزم‌آرا گفته که اگر از آن‌که بزّازی می‌کند، بگریزند، مکروه است و کلثوم‌ننه گفته که از کهنه‌چی نیز نباید گریخت و بعضی از علما کاهوفروش و دلّاله و سنگ‌فروش را داخل کرده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

باب چهاردهم در بیان استجابت دعای زنان. در چند وقت دعای ایشان مستجاب است؟

اوّل در وقت زدن نقّاره، هیچ دعا ردّ نمی‌شود و این دعا بخوانند: «و علی‌اللهِ توکّلوا اِن کنتم مؤمنین.» زنهار که در آن وقت، هیچ دعای بد در حقّ کسی نکنند. دویّم در وقت زدن نقّاره و هر ساز، خواه سُرنا باشد و خواه کمانچه و امثال این‌ها و باجی یاسمن گفته که در وقت طوطک زدن، البته دعا مستجاب است. سیّم در وقت بار کردن دیگ حلیم و سمنو و آش برگ و باجی یاسمن گفته: «در وقت گندم به حلیم ریختن هیچ دعا رد نمی‌شود.» چهارم نزد حنا بستن عروس که در این وقت، هر دختری که دعا کند و از آن حنا بندد، البته به شوهر رود و مکرّر به تجربه رسیده. پنجم وقت خواب رفتن. ششم وقت ختنه کردن پسران. باجی یاسمن گفته که وقتی که دلّاک تیغ می‌زند و ذَکَرِ طفل را می‌برد، هیچ دعا رد نمی‌شود. [به] خصوص دعای دختران که هنوز به شوهر نرفته باشند. هفتم وقت جا کردن آذوقه‌ی سالیانه. کلثوم‌ننه گفته که در وقت جا کردن عدس، هیچ دعا رد نمی‌شود. هشتم وقت عقد بستن عروس. نهم وقت تولّد فرزند.

www.tabarestan.info تبرستان

باب پانزدهم در بیان آمدن مهمان به خانه و بیرون رفتن

بدان که اجماعی علما است که مهمان شب چهارشنبه به خانه نباید آوردن؛ زیراکه بلایی که در خانه‌ی مهمان است، به خانه‌ی آن شخص می‌رود و اگر مهمان در چهارشنبه بیاید، باید جمیع اطفال خود را، حتّی طفل شیرخواره را، با گهواره بیاورد و باجی یاسمن سنّت مؤکّد می‌داند و دیگر لازم است که جاخالی مهمان بفرستند و بعضی گفته‌اند مستحبّ است که در جاخالی سیبِ سرخ و به و لیمو و نارنج بوده باشد. و کلثوم‌ننه گفته که فرستادن گل خوب نیست، مگر گل همیشه‌بهار و لاله و گل ختمی و گفته‌اند که در شب جمعه نباید از خانه کسی بیرون رود؛ زیراکه خیر و برکت آن خانه را بالتّمام با خود می‌برد و در وقت چیز خوردن، مهمان و صاحبخانه باهم چیز بخورند. هرچند سیر شده باشد که سیر خوردن، او را ضرر نمی‌رساند و باید به تکلیف و زور چند لقمه به مهمان بخوراند، هرچند قسم خورده باشد و دیگر مهمانی که در جایی باشد و صاحب‌خانه با حلال خود مقاربت کند، بر مهمان واجب است که از صاحبخانه چیزی بگیرد؛ بخورد، مثل حلویّات و نبات و خشکبار و این را به‌اصطلاح زنان سلطان حقّی می‌گویند و مستحبّ است و کلثوم‌ننه گفته که باید مهمان خود به صاحبخانه گوید که عبارت از شوهرِ زن باشد که تو چنین کاری کرده‌ای. باید سلطان حقّی/16 بدهی. هرچند آن مرد بیگانه باشد. هرچند آن زن دختر مهمان باشد. دیگر خواهرخواندگی؛ جمیع علما اتّفاق دارند و در فضیلت و آن‌چه به

آن متعلّق است، آن است که اگر کسی بمیرد و خواهرخوانده نگرفته باشد، پس چگونه امید بهشت داشته باشد؟ و کسی که خواهرخوانده داشته باشد و تمام اوقاتش را صرف خواهرخواندگی کرده باشد، پس او را در قیامت چه حساب خواهد بود؟ بلکه بی‌حساب، خواهرخوانده‌ها دست یکدیگر را گرفته، داخل بهشت خواهند گشت، هرچند گناه کبیره داشته باشد. چنان‌چه کلثوم‌ننه گفته: «هرکه عمرش را صرف خواهرخواندگی نماید، در قیامت هیچ حسابی ندارد. هرکه شک آورد، کافر گردد نعوذ بالله.» و بی‌بی شاه زینب گفته: «اگر عمداً ترک نماید، آثم و گناهکار و بر دین یهودی و نصرانی خواهد مرد.» و این قول قوّتی دارد.

تبرستان www.tabarestan.info

باب شانزدهم در بیان روز خواندن صیغه‌ی خواهرخواندگی و دستمال چند که خواهرخوانده‌ها را ضرور است

اجماعی علما است که صیغه‌ی خواهرخواندگی باید در روز عید غدیر خوانده شود. به غیر از این روز، صحیح نیست و باید که در یکی از امامزاده‌ها خوانده شود و دایره زدن سنّت مؤکّد است و بعضی به وجوب رفته‌اند و مستحبّ است که شربت‌بخشی کنند و کیفیّت صیغه‌ی خواهرخواندگی به قول کلثوم‌ننه این است که بگویی که به حقّ علیِ خیبرکَننده، دیگری بگوید: «من و تو خواهرخوانده.» و دیگران به نحو دیگر گفته‌اند و در این باب اختلافی دارند. امّا این اقویٰ است و دستمال چند که باید خواهرخوانده‌ها داشته باشند، به اجماع علما چهارده دستمال است. دستمال غمزه‌بند و طریق بستن آن این است که بر پیشانی دست راست بندند و دویّم این است که در میان عصابه‌ای که زنان می‌بندند، بسته شود. سیّم دستمال عشوه‌بند و طریق بستن آن این است که بر یک طرف سر، کج بسته شود. چهارم بیا مکن و طریق بستن آن این است که بر پشت سر بندند. پنجم دستمال یکّه‌شاخ که سر دستمال را به سربند گره کرده و سر دیگرش را به دوش انداخته دارند. ششم دستمال پشت یافتن است. باید که دو سر دستمال را به سر بند کرده و سر دیگرش را به دوش اندازد و میان آن را بر پس پشت اندازد. هفتم دستمال جکی‌جکی. باید آن را در زیر ذقن برده، سرهای آن را بر پشت سر بند نماید. هشتم دستمال زنّاربند و باید آن را از پشت گردن در پیش سر کرده، گره زنند. نهم دستمال بال‌بند و باید آن را به بازو بندند. دهم دستمال داغ‌بند. باید آن را مابین دست به مرفق بندد. یازدهم دستمالِ مکن مرگ ما. باید آن را به پشت دست ببندند به نحوی که انگشت بزرگ را نگیرد. دوازدهم دستمال مزه‌بند. سیزدهم دستمال حقّه‌بند و طریق بستن آن، این است که باید بر ران، بر روی زیرجامه بندند و دیگر آن‌که

هرگاه خواهند [خواهر]خوانده شوند بدون دیدن یکدیگر، بدان که اوّل، زن معتبری که نهایت اعتماد بر او داشته باشد که او را در اصطلاح پاسبز گویند [انتخاب کنند] و عروسچک/17 می‌سازند از موم و کلثوم‌ننه گفته که عروسچک در اصل عروس کوچک بوده. از کثرت استعمال، عروسچک شده و سایر علما گفته‌اند که عروسچک تصغیر است، مثل پسرک و دخترک و غلامک و باید عروسچک را در میان شیرینی اندازد و خوان‌پوشی در نهایت زینت با یک خوان شیرینی درست کرده و عروسچک را بر روی خوان نشانده، از برای آن‌که می‌خواهد با او خواهرخوانده شود، می‌فرستند. اگر آن شخص خواهد خواهرخوانده شود، باید که بر سر عروسچک لچک نقده بیندازند که آن را در اصطلاح زنان کلّه‌بند گویند و پاسبز را نیز خلعت دهد و کلثوم‌ننه گفته: «لؤلؤ زربفت کافی‌ست.» و بعضی گفته‌اند که رخت ساده نیز کفایت می‌کند و قول اوّل اقویٰ است و این عروسچک را به این نحو از برای آن شخص باید فرستاد و این معنی رضا بودن است و اگر نخواهد که خواهرخوانده شود، چادر سیاهی بر روی عروسچک کرده، پس بفرستد.

www.tabarestan.info تبرستان

فصل

در بیان چیزهایی که از برای یکدیگر می‌فرستند. اگر چنان‌چه حکمی ذکر شود، هرآینه کتاب‌ها خواهد شد و در آن‌ها اختلاف بسیار است و آن‌چه صحیح است، آن است که علمای خمسه‌ی مذکوره قایل شده‌اند و هیچ‌کدام اختلاف نکرده‌اند در آن‌ها. این است: هل درست یعنی حلم دارم. هل باز یعنی هلاکم. هل یک طرف پوست‌کنده یعنی در حلم پاره‌پاره شده‌ام. میخک یعنی کبابم. دارچینی لوله یعنی قربانت شوم. دارچینی پارچه یعنی بیمارم. چه کنم؟ جوز درست یعنی من از توام. هیچ غم مخور. جوز یک طرف ساییده یعنی درد و ضعف دارم. این را مالیده‌ام. تو هم بمال. نبات یعنی در چشم من شیرینی. صندل یعنی هروقت که تو را می‌بینم، آب می‌شوم. شیشه یعنی دل من از دست تو نازک شده است. عنّاب یکی از علما گفته:

«عنّابِ لب تو را قند توان گفت چیزی که به جایی نرسد، چند توان گفت؟»

[درباره‌ی] زعفران نیز بیتی گفته‌اند:

«زردم کردی چو زعفران سوده تا چند خورم غم تو را بیهوده؟»

گاه نیز بیتی گفته‌اند:

«تکیه بر دیوار دارم همچو کاه از دست تو بر در و دیوار بنویسم که آه از دست تو»

انجوجک یعنی جکی‌جکی. فندق شورنکرده یعنی غصّه خورده‌ام و می‌خورم. فندق شور یعنی همیشه سراپا داغ توام. فندق سرداغ کرده یعنی آتش بر سرم افتاده است در طلب تو. فندق کون پهلو داغ یعنی چنان‌چه آتش بر دلم زدی، آتش بر کونت بیفتد. بادام پوست‌کنده، در این باب نیز گفته‌اند:

«بادام سپید سر بر آورده ز پوست　　عالم خیر است، من تو را دارم دوست»

تیر و کمان که می‌سازند هم نظمی گفته‌اند:

عاشق کردی مرا به بازی‌بازی　　استاد شدی تو و کمان می‌سازی
خواهی که به یک شست دو تیر اندازی　　من نرد نمی‌آم، به شش‌درم اندازی

زغال یعنی‌دشمن روسیاه شود. موم یعنی از غمت مثل موم شدم. کاغذ سرخ،کلثوم‌ننه گفته:

«برایت می‌نویسم نامه‌ای، از بس که خون گریم　　تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد»

زنگ یعنی دلت تنگ شده است. یعنی دوست و یک‌جهت مثل مرد از برای زن. به اعتقاد کلثوم‌ننه اگر تنگ طلا بفرستد، این معنی دارد:

تو که از تنگ طلا می‌خوری　　سرِ سُرنای مرا کی می‌خوری؟

www.tabarestan.info تبرستان

خاتمه در بیان فواید متفرّقه/18 و منافع کثیره

اجماعی علما است که شب چهارشنبه‌سوری، ظرف مثل سبو و کوزه و امثال آن را باید پر آب کرده، وقت غروب آفتاب، از بام به کوچه اندازد که دفع بلا می‌کند. کلثوم‌ننه گفته که در وقت بردن ظرف، به عقب نگاه نکند که بلا برمی‌گردد و باجی یاسمن گفته که روز عیدِ بابا شجاع‌الدّین، چنگال خوردن مستحبّ است و دیگر جمیع علما قایلند که میّتی که سیّم ماه یا روز سه‌شنبه و چهارشنبه یا جمعه واقع شود، البته کس دیگر از آن خانه، یا همسایگان، یا برادران، یا خویشان نزدیک خواهند مرد. علاجش این است که یک تای کفش میّت را با او در قبر گذارند. دیگر از ضروریّات از جهت زود به مطلب رسیدن، دوازده فتیله است که در بیست و هفتم ماه رمضان باید سوزانیده شود و در مسجد جامع، در اوّل تیرماه، یک فتیله از آن‌ها باید سوزانیده و خاموش نکند تا خود خاموش شود و بعضی گفته‌اند که اگر خروس در غیر وقت، یعنی در وقت غروب آفتاب بخواند، باید او را کشت؛ زیراکه اگر او را نکشند، صاحبش می‌میرد. همچنین اگر مرغ صدای خروس کند، او را باید کشت؛ زیراکه اگر او را نکشند، صاحبش بمیرد و واجب است زنان را که در محرّم به مدرسه‌ها و خانه‌ها و بازارها و تکایا و هرجا که روضه یا تعزیه گرفته باشند، بروند و

زنی که وضع حمل او نزدیک باشد و در وقت روضه خواندن وضع حمل شود، مبارک خواهد بود و نام طفل را باید عاشور گذاشت و باید در بیست و یکم ماه مبارک نیز به مسجدها رفته و روضه گوش کنند و اگر زنی نزدیک وضع حملش باشد، برود در میان مردم، در آن روز حمل نماید، آن فرزند بسیار مبارک است و اسم او را رمضان باید گذاشت و دیگر آن‌که برای هر مطلبی که خواهد فال بگیرد، در شب چهارشنبه، در سر راه بنشیند و کلید دودندانه بر زمین گذارد و هر مطلب که خواهد، نیّت کند و هرچه اوّل مرتبه گویند، نیک و بد از آن معلوم می‌شود و باجی یاسمن گفته که کلید را بر روی آیینه گذارند و دیگر از برای آرد برنج. بی‌بی شاه زینب گفته که شب چهارشنبه در پشت بام بخوابد و فریاد کند که مهمان عزیز آمده، چه خوردش دهم؟ هرچه گویند، بدهند که بسیار مجرّب است. چنان‌چه میان زنان مشهور است که کسی فریاد زد که کیر خر. آن را به بیمار داد، درحال صحّت یافت و دیگر جاروب کردن خانه باید که یک کس جاروب کند و دو کس و سه کس بد است که جاروب کند و اجماعی علما است که روز پنجشنبه و شنبه جاروب نباید کردن که بی‌دماغی می‌آورد و کلثوم‌ننه گفته که باید سه روز از ایّام هفته جاروب نکنند که در آن سال، مورچه به اتاق و خانه می‌افتد و دیگر برای دفع عقرب‌گزیدگی[1] اجماعی علما است که فندق سمنو را باید با خود دارند؛ ایمن شوند و باجی یاسمن گفته که آن فندق را باید به دهن نبرده باشند و دده بزم‌آرا سمنو را جایز دانسته و هر دو بهتر است و تخم خربزه و هندوانه و امثال آن را در ابتدای محرّم شکستن و خوردن ثواب عظیم دارد و خاله‌جان آغا گفته که انجوجک بهتر است و بدان که روزِ برف و باران خوردن حلیم و کاچی و آش برگ بسیار مستحبّ است.

تمّت الکتاب ***عقایدالنّساء*** فی شهر ربیع‌الثانی سنه‌ی ۱۲۹۵.

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: گزیده.



کتاب گلشن نه‌بن تالیفات آقا جمال خوانساری رحمه‌الله

بسم الله الرحمن الرحیم

برآنیم که بیاراییم ایوان ابیاتی پرشیده مانند گلبن مختصر است در بیان اقوال افضال پیش
و واجبات دین و بایت و خوبت و محرمات و صلحات ایشان و ایمن مشتمل است بر
مقدمه و پنج باب و خاتمه و چنین است بعضا و بعضا مقدمه در بیان بعضی علمی
و فضلا و فضیلت علم و تعلیم و تعلم و بیان سبب تالیف کتاب و در آن نیز فصلی است
باب اول در بیان اصول دین و آن سه فصل است فصل اول در بیان توحید
باب دوم در بیان نبوت و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان نبوت عامه
باب سیم در بیان امامت و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان امامت عامه
باب چهارم در بیان معاد و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان معاد جسمانی
باب اول در بیان اصول دین و آن سه فصل است فصل اول در بیان توحید
باب دوم در بیان نبوت و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان نبوت عامه
باب سیم در بیان امامت و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان امامت عامه
باب چهارم در بیان معاد و آن نیز سه فصل است فصل اول در بیان معاد جسمانی

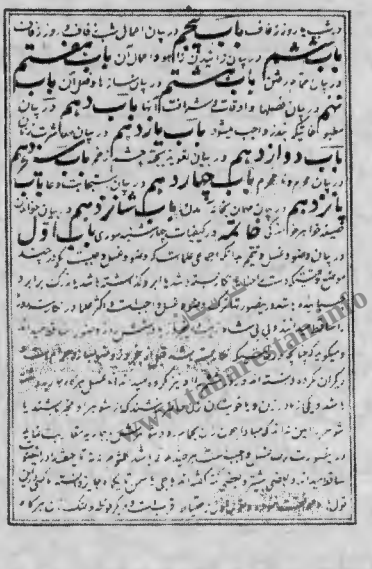

در شب سه روز خاف باب پنجم در بیان اعمال شب خاف و روز خاف
باب ششم در بیان زیارت قبور و آن دو فصل است باب هفتم
در بیان حاجات و رفتن به مشاهد مشرفه باب هشتم در بیان سفر و آن دو فصل است باب
نهم در بیان فضایل و اوقات مستحبات آنها باب دهم در بیان
مکروهات آنها و کیفیت توبه واجب میشود باب یازدهم در بیان معاشرت با اهل
باب دوازدهم در بیان نکته چند از هر باب سه فصل باب سیزدهم
در بیان محرمات و آن نیز سه فصل است باب چهاردهم در بیان مستحبات و آداب
یازدهم در بیان مکاسب محرمه و مکروهه باب شانزدهم در بیان خواتیم
خاتمه در کیفیات چهارشنبه سوری باب اول
در بیان وضو و غسل و تیمم و آنکه هر یک از وضو و غسل و تیمم چند
موجب میشود و هر یک را چند واجب است و چند مستحب است و چند مکروه است و چند
مبطل است و هر یک را چند شرط









www.iran-archive.com



باب ششم





باب شانزدهم



تبرستان
www.tabarestan.info

ملک‌جمشید، طلسم آصف و حمّام بلور

ملک‌جمشید، طلسم آصف و حمّام بلور از قصّه‌های منثور عامیانه‌ی فارسی است. داستان شرح دلاوری‌های ملک‌جمشید است که شجاعانه طلسم‌ها را می‌شکند و دیوان را شکست می‌دهد و به وصال ماه عالم‌گیر می‌رسد.

قهرمان اصلی داستان، ملک‌جمشید است که عنوان قصّه برگرفته از نام اوست. ملک‌جمشید قهرمان چندین داستان عامیانه‌ی فارسی نیز هست؛ از جمله ***ملک‌جمشید وکسرّه بادی***، ***ملک‌جمشید و دیب سفید***، ***ملک‌جمشید پسر وزیر با پریزاد***، ***ملک‌جمشید و طلسم دختر شاپورشاه***.[1]

قهرمان اصلی داستان ***خسرو دیوزاد***[2] نیز ملک‌جمشید است. گویا نقیب‌الممالک با توجّه به تعدّد این روایات شفاهی، داستان خود را با تغییراتی چند برمبنای همان روایات ساخته است. ساختار روایی این داستان به داستان‌های شفاهی با همین بن‌مایه بسیار نزدیک است.

انتخاب نام حمّام بلور برای محل طلسم‌شکنی، ممکن است ناظر به حمّام بلور از جمله نمونه‌های معماری نادر برجامانده از دوره‌ی صفویّه و قاجاریّه در بافت قدیم شهر قزوین باشد که به لحاظ سلامت و پایداری اجزا و عناصر معماری کم‌نظیر و از حمّام‌های معروف بوده است.

پردازنده‌ی داستان، میرزا محمّدعلی شیرازی معروف به نقیب‌الممالک، نقّال خاصّ

---

۱. ر.ک. شریفی، محمّد، ***فرهنگ ادبیات فارسی***، ص. ۱۳۴۶.

۲. ر.ک. ***خسرو دیوزاد***، در کارخانه‌ی استاد محمّدتقی، به خواهش آقامحمّد عبدالله و آقاعبدالکریم خوانساری، تهران، ۱۲۹۸ق.، همین مجموعه.

ناصرالدّین‌شاه قاجار و خالق امیرارسلان نام‌دار است. نقیب‌الممالک آخرین نقّال برجسته‌ای است که منصب نقابت و نقّالی دربار ناصرالدّین‌شاه را داشته است.[۱] کتاب در رمضان ۱۲۹۲ نوشته شده است. عبارات و شعرهای ملک‌جمشید مشابهت بسیار با امیرارسلان دارد و محجوب به‌تفصیل شباهت‌های این دو کتاب را نشان داده است.[۲] این داستان پیش از امیرارسلان نوشته شده و ملک‌جمشید نمونه‌ی اوّلیه و ساده‌ی امیرارسلان است. البته ملک‌جمشید مثل قهرمانان سلف خود راستگو، شجاع، پایبند به عشق است؛ خلاف امیرارسلان که دروغگوست و از هیچ کاری برای رسیدن به مقصود روی‌گردان نیست. در عوض در امیرارسلان، شاید به دلیل شرم حضور نقیب از ناصرالدّین‌شاه، صحنه‌های معاشقه کمتر از داستان ملک‌جمشید است. دست غیبی که گاه‌وبی‌گاه از میان ابر قهرمان را می‌رباید، در هر دو داستان وجود دارد. سوسن جادو در این داستان و مادر فولادزره در امیرارسلان، الگوی شخصیّتی واحدی دارند؛ هر دو پیرزن، جادوگر، بدسرشت، دارای فرزندانی دیوسیرت هستند که نگهبانی طلسم به آن‌ها سپرده شده و تنها با مرگشان باطل می‌شود و هیچ حربه‌ای بر آنان کارگر نیست. سوسن جادو که دل به ملک‌جمشید داده، یادآور ریحانه‌ی جادو در امیرارسلان است که سر در راه این عشق داد. نعمان‌شاه و ملک‌شهبال در ملک‌جمشید به خواجه نعمان و شهبال‌شاه در امیرارسلان بدل می‌شوند.

www.tabarestan.info تبرستان

این داستان عامیانه، مورد توجّه عامّه‌ی مردم بوده و همه‌جا خوانده می‌شده است و بارها چاپّ سنگی شده است؛ از جمله اوّلین‌بار در سال ۱۳۲۷ در تهران چاپ بنگاه فهم. سپس بارها به چاپ رسید که آخرین آن در سال ۱۳۸۴ است. از روی آن فیلم و نمایش‌نامه هم ساخته‌اند. نسخه‌ای خطّی از این کتاب با عنوان ***داستان ملک‌جمشید و شکستن طلسم حمّام بلور*** در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی به شماره‌ی ۴۰۲۶[۳] هست که در چهارشنبه سنه‌ی ۱۳۰۷ق. در شیراز کتابت شده که آغاز آن با اندک اختلافی چنین است:

بسمله و به نستعین‌الله فی کل‌الامور　　زاد فی قلبی بذکرالله سرور
مطلع دیباچه‌ی حیّ قدیم　　هست بسم الله الرّحمن الرّحیم

به وجد آی ای دل، بجوش این زمان که بازآمدم بر سر داستان... بعد از حمد و ثنای خالق لم‌یزل... به رشته‌ی عرض درمی‌آورم که راویان اخبار و ناقلان آثار بدین‌گونه روایت کرده‌اند که در ولایت سندباد هندوستان پادشاهی بود که نام او را ملک همایون‌شاه می‌گفتند...

---

۱. درباره‌ی وظایف نقیب ر.ک. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، صص. ۴۹۳ـ۴۹۶ و ۱۰۵۳.
۲. همان، ص. ۴۹۰.
۳. ر.ک. ***فهرست مجلس***، ص. ۲۹ تا ۳۱.

انجام:

من دو صد جان دارم از بهر خدا　　وان دوصد را می‌کنم یک دم فدا
گر بگویم تا قیامت این کلام　　صد قیامت بگذرد واین ناتمام

کاتب ناشناس است و در پایان گوید: «نسخه مغلوط بود و من به حسب مقتضی مقام، اشعار مناسب بر آن افزودم و به‌اکراه سمت تحریر یافت.»

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل　　کز برای خنده می‌خواهند شیرین‌قصّه‌ای
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود　　تا که در هر قصّه یابد از نصیحت حصّه‌ای

ملک‌جمشید در داستان ***ملک‌جمشید و طلسم آصف (برخیا) و حمّام بلور*** اثر محمّدعلی نقیب‌الممالک (تألیف ۱۲۹۲) جهان‌آرا، دختر پریزاد، را از طلسم نجات می‌دهد. یک‌بار هم خودش به‌دست سوسن جادو، که گنده‌پیر و فرتوت است، به‌صورت آهوبره‌ای طلسم می‌شود.[۱] کتاب مثل اغلب داستان‌ها هفت بخش دارد. شاید این کار برای تقسیم کتاب به تعداد روزهای هفته برای خواندن یا نقّالی بوده است. خلاصه‌ی داستان چنین است:

www.tabarestan.info تبرستان

ملک‌جمشید پسر زیبا و شجاع همایون‌شاه، پادشاه زیربادِ هندوستان، روزی به قصد شکار با چهارصد غلام به مرغزاری می‌رود و هنگام تعقیب آهویی، از غلامان جدا می‌ماند. نیمه‌ی شب بهرام راهزن اسب و اسباب او را می‌دزدد. جمشید پس از چهل روز، گرسنه و تشنه به شهر اکره می‌رسد. رستم‌خان، داروغه‌ی شهر، که فرزندی ندارد، با دیدن جمشید او را به فرزندی می‌پذیرد و بزمی برپا می‌کند. شاهزاده در آستانه‌ی ورود به شهر با دیدن تصویر دختری بر دروازه، دلباخته‌ی او گردیده است. رستم‌خان، دختر را ماه عالمگیر، دختر نعمان‌شاه معرّفی می‌کند و می‌گوید که تو هرگز نمی‌توانی به وصال او برسی. روز دیگر دختر در بازار نیز دیده می‌شود. شب‌هنگام رستم‌خان، جمشید را به باغ طلسم بیرون شهر می‌برد و می‌گوید: «فریدون پسرِ نعمان‌شاه در این طلسم گرفتار شده است و نعمان‌شاه با گذاشتن تصویر ماه عالمگیر قصد دارد عاشقان دختر را به باغ طلسم بکشاند تا هرکس موفّق شد فریدون را رها سازد، با ماه عالمگیر ازدواج کند. امّا تاکنون دو هزار امیر عاشق، در این طلسم گرفتار شده‌اند. جمشید با عزم جزم برای شکستن طلسم و نجات فریدون به درگاه نعمان‌شاه می‌رود. شاه به یُمن حضور او سه روز بزم به‌پا می‌کند. شبی ماه عالمگیر با دیدن جمشید، شیفته‌ی او شده و پنهانی به دیدار او می‌رود و با او عشق‌بازی می‌کند. ملک‌جمشید به باغ طلسم می‌رود و با کشتن دو شیر، در میان موج

---

۱. نقیب‌الممالک، **ملک‌جمشید**، ص. ۱۴۵.

تیرباران به حمّام بلور وارد می‌شود. غول سیاه را می‌کشد و با پختن حلوا بر سر چاه، طلسم را می‌شکند. سپس به درون چاه می‌رود و به باغی می‌رسد که قصری زیبا در آن است. فریدون و جهان‌آرای پری را که افغان دیو به امید وصال در بند کرده است، آزاد می‌سازد. ناگاه افغان دیو سوار بر ابری ظاهر می‌شود و ملک‌جمشید در نبردی شجاعانه سر از تن او جدا می‌کند. جهان‌آرای پری به شکل پرنده‌ای نزد خانواده‌ی خود بازمی‌گردد. فریدون که دلبسته‌ی جهان‌آرای پری است، بی‌تابی می‌کند؛ امّا جمشید با دادن وعده‌ی وصال او را دلگرم می‌سازد. جمشید با نجات دو هزار تن از سرهنگانی که در طلسم افغان دیو گرفتار شده‌اند، فریدون را پس از سه سال به دربار بازمی‌گرداند. نعمان‌شاه، جمشید را داماد خویش می‌خواند و مردم را به شادی و پایکوبی دعوت می‌کند. هنگامی که ماه عالمگیر بر بام قصر به تماشای جمشید و برادر نشسته است، برق دیو، برادر افغان دیو، به قصد انتقام او را می‌رباید و به کوه سراندیب می‌برد. جمشید سوار بر کشتی به سراندیب می‌رود. در راه با کشتن دیوی که به‌صورت نهنگ درآمده است، به بارگاه بهمن‌شاه، پادشاه سراندیب می‌رود و بازوبند الماس خود را به رسم پیش‌کش به او می‌بخشد. بهمن‌شاه به جمشید می‌گوید: «برق دیو پسرم، داراب‌شاه، را زندانی کرده است. برق دیو مرا تهدید کرده که اگر تو را دست‌بسته به او تحویل ندهم، پسرم را خواهد کشت.» جمشید از شاه می‌خواهد که او را دست‌بسته به بیابان ببرد و به برق دیو بسپارد. برق دیو با شنیدن خبر دستگیری ملک‌جمشید، سوار بر ابری به بیابان می‌آید و به قصد کشتن جمشید به او مشت می‌زند. جمشید او را چنان بر زمین می‌کوبد که سر از تنش جدا می‌شود. مردم شادمانی می‌کنند. سوسن جادو، مادر افغان دیو و برق دیو چون ابری ظاهر می‌شود و جمشید را می‌رباید و به قصد انتقام خون پسرانش، چند جام شراب به او می‌نوشاند و او را به خویش می‌خواند. امّا جمشید به رویش شمشیر می‌کشد، غافل از آن‌که شمشیر بر جادوگر اثر نمی‌کند. سوسن جادو، جمشید را به آهوبچّه‌ای تبدیل می‌کند. جمشید نیمه‌شب از سوراخ آب از قصر سوسن جادو خارج می‌شود و در چمنی می‌چرد. از قضا چند دختر صیّاد او را به جهان‌آرای پری هدیه می‌دهند. آهوبچّه چون آدمیان شراب می‌نوشد و کباب می‌خورد و در بستر او می‌خوابد. دایه‌ی جهان‌آرا درمی‌یابد آهوبچّه آدمی‌زاده‌ای است که به‌دست سوسن جادو آهو شده است. جمشید نیز با نوشتن اسم خود بر زمین از جهان‌آرا یاری می‌خواهد. دایه با بردن جمشید به حمّام داغ و خواندن ورد و دعا بر او، طلسم سوسن جادو را می‌شکند. جمشید به پاس این یاری، قول می‌دهد او را به وصال فریدون برساند. سپس به عزم شکست سوسن جادو نزد شهبال‌شاه پدر جهان‌آرا می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

شهبال‌شاه که همسرش شهرآشوب یک سال است در بند اکوان دیو، پسر سوسن جادو، اسیر است، از جمشید می‌خواهد وی را نجات دهد. جمشید همراه دایه‌ی جهان‌آرا به قصر سوسن جادو می‌رود. دایه با خواندن چند کتاب، خنجرِ کشنده‌ی سوسن جادو را می‌یابد و جمشید با آن خنجر سوسن جادو را می‌کشد. با کشته شدن سوسن جادو توفانی برپا می‌شود و جمشید بی‌هوش می‌شود. پس از به هوش آمدن، خود را در قصری زیبا می‌بیند. آذرچهر دختر پادشاه حیدرآباد، که بعداً هویّت او دانسته می‌شود، در این قصر است. ملکه‌ی آفاق بزمی برپا می‌کند و هنگامی که جمشید سرمست به قصد عشق‌بازی به بستر ملکه می‌رود، موکّل اکوان دیو چنان سیلی بر او می‌زند که مدهوش می‌شود. وقتی به هوش می‌آید، خود را در جنگل زنگیان می‌بیند و پس از مبارزه با آن‌ها به دریا می‌گریزد. بار دیگر به قصر ملکه‌ی آفاق می‌رسد و وسوسه‌ی هم‌آغوشی با ملکه، بلای پیشین را بر سر او می‌آورد و این‌بار او را به شهری غریب می‌اندازد. تقدیر چنین می‌رود که باز سلطنت پس از مرگ پادشاه آن دیار بر سر جمشید می‌نشیند و وزیر آن کشور، او را برای مراسم تاج‌گذاری نزد دختر شاه می‌برد. دختر شاه جام شرابی به‌دست جمشید می‌دهد تا بنوشد؛ امّا ندایی غیبی، سه‌بار جمشید را از نوشیدن بازمی‌دارد و او را به کشتن دختر امر می‌کند. جمشید دختر را به قتل می‌رساند. توفانی برپا می‌شود. بار دیگر به قصر ملکه‌ی آفاق می‌رسد و این‌بار سوگند می‌خورد که به ملکه دست‌درازی نکند. روز بعد اکوان دیو به قصر می‌آید و جمشید او را به دو نیم می‌کند و طلسم آصف شکسته می‌شود و چندین شاهزاده و ملکه نجات می‌یابند. شهرآشوب همسر شهبال به شکل کبوتری به دیار خود بازمی‌گردد. داراب‌شاه پسر بهمن‌شاه نیز به وطن بازمی‌گردد و با آذرچهر ازدواج می‌کند. جمشید با دیدن ماه عالمگیر در قصر، گریان و مدهوش بر زمین می‌افتد و با گرفتن کلید گنج طلسم آن را میان شاهزادگان تقسیم می‌کند و به درگاه شهبال‌شاه می‌رود. به کمک یکی از پریان، فریدون در مجلس حاضر می‌شود و با دیدن جهان‌آرا مدهوش می‌گردد. جمشید پس از شرکت در مراسم ازدواج فریدون و جهان‌آرا، به قصد دیدار پدر و مادر خویش عازم سفر می‌شود. ناگاه به او خبر می‌دهند که سام جزیره‌نشین در غیبت فریدون با چهل هزار سپاه به شهر حمله کرده است و نعمان‌شاه به کمک نیاز دارد. جمشید بی‌درنگ با تهیّه‌ی سپاهی به سراغ نعمان‌شاه می‌آید و در نبردی تن‌به‌تن سام را به قتل می‌رساند. نعمان‌شاه به مناسبت جشن ازدواج فریدون و جمشید هفت شبانه‌روز بزم برپا می‌کند و جمشید پس از وداع با ایشان، با ماه عالمگیر به زیربادِ هندوستان بازمی‌گردد. همایون‌شاه پس از استقبالی باشکوه از فرزند، چهل شبانه‌روز برای او جشن عروسی می‌گیرد و تاج پادشاهی بر

www.tabarestan.info تبرستان

سر او می‌گذارد. جمشید با دادن خلعت به وزیر و امیران مالیات هفت سال را به رعیّت می‌بخشد و عادلانه سلطنت می‌کند.

نثر کتاب شباهت بسیار زیادی به امیرارسلان دارد. نثر روان، ساده، شیرین و نزدیک به زبان محاوره است. کوتاهی جمله‌ها، توصیف‌های کوتاه از حوادث و موقعیّت‌ها، جابه‌جایی ارکان و به‌خصوص تقدّم فعل، کاربرد فعل‌های وصفی از ویژگی‌های نثر کتاب است.

واژگان، اصطلاحات، کنایات و ترکیبات و مثل‌های رایج عامیانه در ملک‌جمشید به‌فراوانی کاربرد دارد. برخی از آن‌ها عبارتند از: یک وری، نوش جان کردن، تشر زدن، سروکلّه‌ی کسی پیدا شدن، خدا را خوش نمی‌آید، سربه‌سر گذاشتن، آب پاکی را به‌دست کسی ریختن، آب از آب تکان نخوردن، خود را به موش‌مردگی زدن، هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، عشق پیری گربجنبد سر به رسوایی زند. گزاره‌های قالبی و پرتکرار: القصّه، حالا چند کلمه بشنو...، قربانت شوم، بلایت به جانم، حرامزاده.

اشعار فراوان در لابه‌لای داستان، نثر را خواندنی کرده است. اشعار اغلب از شاعران بزرگی چون سعدی، حافظ، ابوسعید ابوالخیر و گاه شاعران درجه دوّم چون عمادالدّین نسیمی و بیش از همه قاآنی است. اشعاری که آمده است نیز از قوت و استحکام لازم برخوردار است. نقیب با ذهن آماده و حافظه‌ی قوی خود با هر کلمه شعری به یاد می‌آورد و به مناسبت و البته درست و به‌جا نقل می‌کند. تعدادی از اشعار کتاب با اشعار امیرارسلان یکی است؛ مثل شعرهای صص. ۴۸ و ۵۲ امیرارسلان که در صص. ۷ و ۱۲ ملک‌جمشید تکرار شده است. حتّی بخشی از یک قصیده در امیرارسلان آمده و بخش دیگر در ملک‌جمشید.

شخصیّت‌های داستان گروهی از خاندان شاهی‌اند؛ مثل ماه عالمگیر، جهان‌آرا، ملک‌جمشید، همایون‌شاه، نعمان‌شاه، بهمن‌شاه، شهبال‌شاه، ماه‌ملکه‌ی آفاق، شهرآشوب و گروهی جادوان و پریان مثل سوسن جادو، اکوان دیو، برق دیو، رستم‌خان، سام جزیره‌نشین. مکان داستان هندوستان و سراندیب و شهر اکره است.

داستان صحنه‌هایی از زندگی عصر قاجار را به‌خوبی نشان می‌دهد؛ مثل قلیان کشیدن در دربار (۱۵۰) که در داستان‌های مشابه کمتر آمده است. خوردن افشره پیش از غذا (۱۵۰). برخی آداب و نظام‌های حکومتی نیز از متن برآید؛ از جمله کسب اجازه از حضور پادشاه: (۱۰۰)، رسم پیش‌کش دادن به شاه: (۱۱۸)، نشستن باز بر سر یا شانه‌ی کسی برای انتخاب جانشین شاه: (۲۱۱)، سکّه‌ی شاهی به نام شاه زدن و خطبه به نام او خواندن: (۲۷۰)، خلعت به وزیر و امیران

www.tabarestan.info تبرستان

بخشیدن: (۲۷۰). از موارد قابل توجّه، دقّت نویسنده در توصیف پوشش و زینت‌های قهرمانان، به‌ویژه قهرمان زن داستان است.

تبدیل و تغییر شکل که در قصّه‌های پریان وجود دارد، در این داستان دیده می‌شود. ملک‌جمشید جهان‌آرا، دختر پریزاد، را از طلسم نجات می‌دهد. یک‌بار هم خود به‌دست سوسن جادو که گنده‌پیر و فرتوت است، به‌صورت آهوبرّه‌ای طلسم می‌شود. (۱۴۵) آن‌چه این بن‌مایه را نسبت به دیگر موارد مشابه متمایز می‌کند، رفتار شیرین آهو است که قلیان می‌کشد و شراب می‌نوشد و بر بالش لم می‌دهد و آجیل هم می‌خورد و با جهان‌آرا در یک بستر می‌خوابد و با او عشق‌بازی هم می‌کند. مشابه چنین رفتاری از ملک‌جمشید در قصّه‌ی خسرو دیوزاد نیز دیده می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

مرکب جادوگران ابر است؛ سوسن جادو، چون ابری ظاهر می‌شود و جمشید را می‌رباید. افغان دیو سوار بر ابری ظاهر می‌شود. پریان نیز در این داستان نقش پررنگی دارند. آدمیان با آن‌ها ازدواج می‌کنند. در این‌گونه قصّه‌ها، گاه پریان عاشق قهرمان می‌شوند و برای وصال به جادو یا آزار قهرمان یا معشوق قهرمان متوسّل می‌شوند؛ چنان‌که در ***سام‌نامه*** سام که عاشق پریدخت است به عشق عالم‌افروز پری تن نمی‌دهد و عالم‌افروز، پریدخت را به دریای چین می‌افکند.[۱] در این داستان نیز جهان‌آرای پری عاشق شاهزاده فریدون می‌شود و در نابودی دیوان به ملک‌جمشید کمک می‌کند.

عاشق شدن ملک‌جمشید با دیدن تصویر ماه عالمگیر (۱۷، ۳۴ و ۸۹) از بن‌مایه‌های رایج است؛ امّا عجیب است که نعمان‌شاه تصویر دخترش را به‌عنوان ابزاری برای آزادی پسرش از حمّام بلور بر دروازه‌ی شهر نصب می‌کند و نیز دختر بدون حجاب در شهر گردش می‌کند تا مردم او را ببینند و برای به‌دست آوردن او به طلسم بروند. که این خود توهینی آشکار به مقام معشوق در ادب عاشقانه است؛ زیرا در هیچ داستان عاشقانه‌ای چنین از معشوق استفاده‌ی ابزاری نمی‌شود. حتّی وقتی اکوان دیو دختر را به طلسم آصف می‌برد و ملک‌جمشید حاضر است جان خود را برای نجات ماه عالمگیر فدا کند، نعمان وی را از این کار بازمی‌دارد و از او می‌خواهد جانش را بیهوده به خطر نیندازد. (۵۵) نه‌تنها نعمان به‌راحتی پا بر عواطف پدری می‌گذارد، شهبال‌شاه، پدر جهان‌آرا نیز به ملک‌جمشید می‌گوید من دخترم را به کنیزی به تو بخشیدم. تو می‌خواهی به جنگ اکوان دیو بروی یا نه، خود می‌دانی. (۹۹) بدتر از همه به او می‌گوید اگر او را

---

۱. خواجوی کرمانی، ***سام‌نامه***، ج. ۱، ص. ۲۲۳.

از طلسم نجات دادی، جهان‌آرا را به تو می‌سپارم؛ به هرکس دلت می‌خواهد ببخش. گویا دخترش را با کنیز اشتباه گرفته است.

ملک‌جمشید نیز با کشتن دو شیر، در میان موج تیرباران به حمّام بلور وارد می‌شود. در قصّه‌های عامیانه، عاشق یا شاهزاده برای وصال معشوق و ازدواج با وی باید اژدها، دیو و یا شیری را از سر راه بردارد (بن‌مایه‌ی ۴۶۷، آرنه ـ تامپسون)[۱]. این بن‌مایه در آثار حماسی چون **بهمن‌نامه** (صص. ۵۲۰ـ۵۷۴) و **سام‌نامه** (ج. ۱، ص. ۴۳۲) دیده می‌شود. در داستان چهل گیسو، شاهزاده جهان‌تیغ که دلباخته‌ی چهل‌گیسوست، پس از رهایی وی از دست دیو سفید، با اژدهایی که آب را بر مردم بسته، می‌جنگد و او را می‌کشد و با چهل‌گیسو ازدواج می‌کند.[۲]

داستان همچنان که از عنوان آن برمی‌آید، پر از طلسمات و طلسم‌شکنی است (۸۵، ۱۶۲ و ۲۲۴)؛ از جمله ملک‌جمشید در یکی از صحنه‌ها غول سیاه را می‌کشد و با پختن حلوا بر سر چاه، طلسم را می‌شکند. این نوع طلسم‌شکنی تازگی دارد و به طنز هم شبیه است. گویا باید این نوع طلسم‌شکنی ملهم از باورهای عامّه باشد؛ چنان‌که در چاه مرتاض علی (مرتضی علی) در شمال شرق شهر شیراز، عوام برای حاجت‌خواهی، چهل شب جمعه یا شنبه به زیارت آن می‌روند و آشی برای فقرا می‌پزند که «دیگ جوش» نامیده می‌شود.[۳]

ملک‌جمشید درون چاه می‌رود و به باغی می‌رسد که قصری زیبا در آن است. (ص. ۸۶) وجود عجایب در چاه و ورود به عالمی دیگر در چاه، از بن‌مایه‌های داستان‌های عامیانه است.[۴]

بن‌مایه‌های داستانی دیگر عبارتند از: شکار (۱۴۳، ۹)، راهزنی (۱۲)، گم شدن (۱۱)، بی‌فرزندی (۲۰)، مدهوش شدن (۱۷، ۱۶۲، ۱۸۳، ۱۹۸ و ۲۴۰)، به فرزندی پذیرفتن (۲۱)، بزم (۲۲، ۲۴، ۱۵۱، ۱۹۰ و ۲۶۵)، وصیّت (۸۱)، غول (۸)، حبس (۸۸ و ۸۹)، پری (۹۶)، نجات (۹۷)، سفر (۱۰۵)، تهدید (۱۱۲ و ۱۲۱)، نقشه (۱۲۲)، جادو و جادوگری (۱۳۷ و ۱۳۴)، رسوایی (۱۵۹)، دایه (۱۵۹)، قول (۱۶۶)، جست‌وجو (۱۸۱)، یافتن چیزی (۱۸۲)، مبارزه (۱۹۹)، سوگند (۲۱۴)، گنج (۲۶۸)، استقبال (۲۶۸)، عروسی (۲۷۰)، تاج‌گذاری (۲۷۰)، دیو (۹۲، ۱۰۰، ۱۱۵ و ۱۷۷)، تهدید (۱۱۲ و ۱۲۱)، انتقام (۱۰۰، ۱۳۵ و ۱۸۳)، تغییر شکل (۹۶،

---

۱. ر.ک. مارزلف، اولریش، ***طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی***، ص. ۱۱۳.

۲. انجوی شیرازی، ابوالقاسم، ***قصّه‌های ایرانی***، ج. ۱، ص. ۱۹۸.

۳. ***برهان قاطع***، ج. ۲، ص. ۴۵۰.

۴. ر.ک. ذوالفقاری، حسن، «چاهانه، سیری در چاه‌های معروف اسطوره‌ای و بن‌مایه‌های...»، فصل‌نامه‌ی علوم انسانی دانشگاه الزّهرا، سال شانزدهم و هفدهم، شماره‌ی ۶۱ و ۶۲، زمستان ۱۳۸۵ و بهار ۱۳۸۶، صص. ۱۲۹ـ۱۵۵.

www.tabarestan.info تبرستان

۱۳۷ و ۲۲۸)، هدیه (۱۱۸ و ۱۴۸)، طلسم (۴۰ و ۱۶۲)، اسارت (۸۸، ۸۹، ۱۱۵ و ۱۱۷)، قتل (۱۱۲، ۱۸۳، ۲۱۴ و ۲۶۳)، مستی (۱۳۶ و ۱۹۶)، ازدواج (۲۴۶ و ۲۹۴)، جنگاوری (۲۲۱ و ۲۵۷)، گریز از خطر (۱۴۰ و ۲۰۰)، چهل (۱۷ و ۲۷۰)، بخشش (۱۱۸، ۲۷۱ و ۲۳۳)، یاری (۹۷ و ۲۶۰)، دسیسه (۱۲۲ و ۲۱۳)، بازگشت (۲۲۸ و ۲۶۷)، رهایی (۸۸ و ۲۲۴).

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

ملک‌جمشید، طلسم آصف و حمّام بلور

اوّل دفتر به نام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حیّ و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده‌نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمتِ خود می‌خورند مُنعم و درویش — روزی خود می‌برند پشّه و عنقا
حاجت موری به علمِ غیب بداند — در بن چاهی به زیر صخره‌ی صمّا
جانور از نطفه می‌کند، شکر از نی — برگِ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه‌ی خرما
هرکه ندارد سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا، مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی منزّهی و مبرّا
ما نتوانیم حقِّ حمد تو گفتن — با همه کرّوبیانِ عالم بالا
سعدی از آن‌جا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمال تو وهم کی رسد آن‌جا؟/2

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۵۹)

راویانِ اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکنِ شیرین‌گفتار، چنین روایت کرده‌اند که در ولایت زیرباد هندوستان پادشاهی بود که نام او را ملک همایون‌شاه می‌گفتند و پسری داشت که در حسن و جمال و جوانی و قدّوبالا عدیل و نظیر نداشت و در شجاعت و مردانگی و رشادت، مادر ایّام قرینه‌ی او را نزاییده و نام او ملک‌جمشید بود. روزی با چهارصد نفر غلام زرّین‌کمر بر

مرکب بادرفتار سوار گردیده، به عزم شکار بیرون رفت و تفرّج‌کنان چهار فرسنگ از شهر دور گردید. ناگاه چمن و مرغزاری دید سبز و خرّم که سبزه و سنبل و سوسن و ریاحین از زمین روییده و لاله هفت‌رنگ سر بر دوش یکدیگر نهاده و چشمه‌های آب گوارا از هر کنار جاری و اشجار سر بر فلک کشیده و مرغان خوش‌آواز بر شاخسار درختان به ذکر پروردگار مشغول.

بَدَلِ[1] سبزه بر زمین گویی زلف و گیسو گشاده حورالعین

(قاآنی، *دیوان*، قصیده در مدیحه، ص. ۵۵۱)

و از هر طرف، دسته‌دسته، شکار به چرا مشغول. شاهزاده در زیر سایه‌ی درختی ایستاده و به غلامان حکم کرد که به شکار مشغول شوند. غلامان عقبِ صید مرکب تاختند.

سواران صیدافکنِ جنگجو که بودند آن روز همراه او
به صیدافکنی مرکب انداختند پی صید از هر طرف تاختند
چنان عرصه بر وحشیان گشت تنگ که بگریخت آهو به‌سوی پلنگ

هرکدام از غلامان با نیزه و شمشیر، صیدی بر خاک انداختند که ناگاه چشم شاهزاده بر برّه‌آهوی پرخطّ‌وخالی افتاد. میل کرد که او را خودش صید کند. مرکب پیش راند و کمند را بر سر دست حلقه گردانید. تا نزدیک رسید، دست از کمند برداشت که آهو چهار دست و پای خود را جمع کرده، از حلقه‌ی کمند بیرون جست و از یک طرف بیابان به در رفت که بر طبع شاهزاده گران آمد. رو به غلامان کرده، گفت: «احدی مرخّص نیست از عقب من بیاید تا خودم آهو را صید کرده، برگردم.» و تازیانه‌ی سیمِ خام را از کمر نجات داده، بر ساغری مرکب نواخت که مرکبِ بادرفتارِ برق‌کردارِ خاراشکاف دهان را باز کرده، از پشتِ سرِ آن برّه‌آهو به جَست‌وخیز درآمد. چگونه مرکبی؟

قطعه

مادیان مرکبِ موزون‌حرکات تو که هست تندرو چون نگه و بادیه‌پیما چو سحاب
دَست و پا از پی جَستن چو فراهم آرد گردبادی شود و بگذرد از آتش و آب
گر نهد پای سعادت به رکابش راکب رسدش پایِ دگر آخرِ منزل به رکاب

ملازمان در نظر اوّل او را دیدند و در نظر ثانی، ندیدند و شاهزاده چون تیرِ شهاب می‌رفت.

قطعه

غزال از هیبت آن آهنین‌چنگ نَوَردیدی زمین، فرسنگ‌فرسنگ

---

۱. در *دیوان*: عوض.

www.tabarestan.info تبرستان

ز سوزِ سینه بگشاده دهان را　　برون آورده تاحدّی زبان را
که می‌پیچید بر دستش رسن‌وار　　فرومی‌بست پایش را ز رفتار
به گوشش می‌رساندی هر زمان باد　　که صیّادِ تو صید دیگران باد

و آفتابِ گرم هندوستان چنان شاهزاده را بی‌تاب ساخت که عرق از اطراف خود و مرکبش چون باران، سرازیر می‌گردید و زبان در دهانش خشک گردیده، زبان مرکب از کامش یک وجب به‌در آمد. شاهزاده پیوسته/3 تازیانه بر ساغری مرکب آشنا می‌کرد. یک وقت خبر شد که آفتاب غروب کرد و در برابر رویش جنگلی نمودار شد. دید که اگر آهو به جنگل برود، دیگر او را نخواهد یافت و دست‌خالی برخواهد گشت. با خود گفت که ای دل،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

صد انداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی یک انداز و راست

(سعدی، **بوستان**، ص. ۱۵۴)

کمانِ چاچی‌قبضه بر سر چنگ کشید و یکّه‌تیر خدنگِ زرنگِ زره‌شکاف بر چلّه‌ی کمان نهاده، گوش تا به گوش کشید و پهلوی آهو را به‌نظر آورد و شست از تیر برداشته، تیر بر پهلوی آهو رسیده، از پهلوی دیگرش به در رفت که آهو بلند شد و بر زمین غلتید و شاهزاده پیاده گردید و دوید بر سرش. خنجر کشید و سر آهو را برید. ولی چون نگاه کرد، دید آفتاب غروب کرده و هوا تاریک است و راه را نمی‌شناسد. با خود گفت: «بهتر این است که امشب این‌جا بمانم و فردا صبح، البته غلامان خواهند رسید. مراجعت می‌کنم.» آمد در کنار چشمه‌ی آبی؛ دست و روی خود را صفا داده، قدری هیزم جمع کرد. آتشی افروخته، اندکی گوشت آهو را کباب کرده، خورد. بعد، مرکب را به درختی بسته، علف در برابرش ریخت و خودش در کنار چشمه، خوابید. چون پاسی از شب گذشت، بهرامِ دزد با چهل نفر دستیارش، به خیال دستبرد قافله، از میان جنگل بیرون آمده، ایستاد و به دستیاران گفت که بگردید تا قافله‌ای را پیدا نموده، به من خبر دهید. دستیاران، در گردش مرکبی را دیدند با زین مرصّع و لجام لعل چرا می‌کند. به بهرام خبر دادند. بهرام آهسته‌آهسته آمد کنار چشمه. دید جوانی آفتاب‌رو سر تا پا لباس مرصّع پوشیده و شمشیرِ گوهرنگاری با خنجرِ جواهرنشان بر کمر، چون سروِ آزاد کنار چشمه خوابیده و دانست اگر بیدار شود و دست به قبضه‌ی شمشیر برد، حریف هزار مرد است. آهسته به دستیاران گفت: «دور این جوان را گرفته و یک‌مرتبه بر سرش ریخته و دست او را ببندید. اگر بیدار شود، همه‌ی ما را می‌کشد.» دستیاران دور شاهزاده را گرفته، کمندها بر سرِ دست حلقه ساخته، یک‌مرتبه ریختند به

روی او. شاهزاده تا خواست حرکت کند، سه جایِ دست و گردن او را با کمند محکم بستند. چون شاهزاده چشم باز کرد، دید چهل و یک نفر دورش را گرفته، چنان دست او را بسته‌اند که حرکت نمی‌تواند بکند. آه از جانش برآمد که بهرام حکم کرد سر تا پای او را برهنه کردند و اسب و اسباب او را برداشتند. بعد گفت: «ما می‌رویم. یک نفر بماند و سرِ این جوان را ببرد و از عقب بیاید که سرِ بریده صدا ندارد.» و با دستیاران زد به میان جنگل و از پی کار خود رفتند و یک نفر باقی ماند. خنجر از غلاف کشید و پیش آمد و گوی زنخ شاهزاده را گرفته، خواست سرش را ببرد که بی‌اختیار، اشک از چشم شاهزاده سرازیر گردید و گفت: «ای جوانِ بی‌انصاف، شما که همه‌ی مال و اسباب مرا بردید. دیگر از جان من چه می‌خواهید؟ از خدا شرم ندارید؟» دزد گفت: «ای جوان، سر بریده صدا ندارد و اگر تو را نکشم، می‌روی و فتنه‌ای برپا می‌کنی و همه‌ی ما را به کشتن می‌دهی. حالا اگر تو یک نفر کشته بشوی، ما آسوده باشیم، صلاح است.» شاهزاده گفت: «ای جوان، به خدای عالم و آدم قسم که/4 راز شما را بروز نخواهم داد و از پی کار خود می‌روم و آن‌قدر گفت تا دزد از خون او گذشت و پی کار خود رفت. ملک‌جمشید خدا را شکر کرده، از جا برخاست و برای حفظ جان سر به بیابان نهاده، چون تیر شهاب می‌دوید تا زمانی که آفتاب تیغ کشید تا اندازه‌ای که خاطرش جمع شد که دیگر دزدان به او کاری ندارند. آمد پای سنگی نشست و کمند دست خود را بر سنگ کشید تا پاره شد و دستش بازگردید. پس برخاسته، کنار چشمه آمده، قدری آب نوشید و اندکی آسایش یافت و فکر زیاده کرده، با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، خوب خود را انگشت‌نمای خلق کردی. حالا چه باید کرد؟ ای دل غافل! اگر بخواهم به شهر برگردم، پدرم و غلامان و همه‌ی اهل شهر مرا ملامت می‌کنند که ملک‌جمشید با آن‌همه ادّعای مردانگی و شجاعت نتوانست یک شب خودش را در بیابان نگاه دارد و او را برهنه کردند و تا زنده‌ام باید هدف ملامت باشم و از شماتت مردم هلاک شوم. بهتر این است که سر در بیابان‌ها گذاشته، تا جان در بدن دارم بروم که گفته‌اند:

بیت

اگر صد سال زیر سنگ باشی　　از آن بهتر که زیر ننگ باشی

اگر در بیابان‌ها از گرسنگی و تشنگی بمیرم، بهتر است که در شهر مرد و زن مرا ملامت کنند.» پس عزم را جزم کرده، از جا برخاست و سر به‌سوی آسمان کرده، با چشم گریان عرض کرد پروردگارا:

رباعی

«آنی تو که حال دل نالان دانی　　احوال دل شکسته‌بالان دانی

www.tabarestan.info تبرستان

گر خوانمت از سینه‌ی سوزان شنوی ور دم نزنم زبان لالان دانی

خداوندا، تو می‌دانی که من تا دیشب صاحبِ دولت و جلال بودم و حالا به نان شب محتاج [هستم] و روی رفتن به وطن ندارم. خداوندا، به امید رحمت تو می‌روم و به عزّت و جلال تو تا باز صاحب عزّت و جلال و دولت نشوم، به ولایت خود برنخواهم گشت.» پس با سر و پای برهنه یک طرف بیابان را به‌نظر گرفته، چون تیر شهاب شروع کرد به رفتن.

چند کلمه از غلامان شاهزاده بشنو. تا غروب آفتاب منتظر شده، دیدند ملک‌جمشید نیامد. گفتند: «معلوم است شاهزاده شکار کرده، چون وقت دیر شده، در میان ایلی یا قریه‌ای مانده. بهتر این است امشب در این مکان بمانیم و فردا صبح سوار شده، عقبش برویم تا او را پیدا کنیم.» پس شب را در آن مکان ماندند و چند روز دیگر برخاسته، سوار شدند؛ سر به بیابان نهاده، هرچند نفر از طرفی رفتند و تا شام همه‌ی بیابان و ایل و دهات را گردیدند. خبری از شاهزاده نیافتند. وقت شام در یک جا جمع شدند و گفتند که یقین شاهزاده شکار کرده و به شهر رفته، شب را به سر برده. روز دیگر روانه‌ی شهر شدند و از هرکس احوال شاهزاده را گرفتند؛ گفتند که به شهر نیامده. غلامان صلاح چنان دیدند که حکایت را به پادشاه عرض کنند. چند نفر ایشان از در بارگاه داخل شده، برابر ملک همایون‌شاه تعظیم کرده، حکایت ملک‌جمشید را عرض کردند که سه روز است عقب آهو رفته و پیدا نیست و هر قدر گشتیم، او را نیافتیم. چون پادشاه از گم شدن فرزندش/5 آگاه شد، جهانِ روشن پیش چشمش سیاه گردیده، سراسیمه از جای خود پرید و نهیب داد تا مرکب حاضر کردند. بر مرکب سوار گردیده، جمیعِ امیران سوار شده، با غلامِ بسیار از شهر بیرون رفته، در بیابان متفرّق گشتند و مدّت سه شبانه‌روز همه‌ی بیابان را زیروزبر کردند. اثری از ملک‌جمشید نیافتند. روز چهارم ناامید مراجعت نمودند. همایون‌شاه لباسِ سیاه پوشید و همه‌ی خلایق لباس سیاه پوشیدند و به عزاداری مشغول شدند. امّا ملک‌جمشید با چشم گریان و سینه‌ی بریان در بیابان می‌رفت و هروقت که گرسنه می‌شد، ریشه‌ی علف می‌خورد و شب‌ها از سرما آرام نمی‌گرفت. روز هفتم، در دامانِ کوه، شبانی را دید که گلّه‌ی گوسفندی در جلو انداخته، نیِ هفت‌بندی در زیر لب نهاده، نی می‌زند و گوسفندان به هوایِ صدایِ نی چرا می‌کنند. شاهزاده پیش رفته، سلام کرد. شبان نگاه کرد. جوان آفتاب‌رویی دید سر تا پا عریان و برهنه ایستاده است. پرسید: «ای جوان، چه‌کاره هستی و از کجا می‌رسی؟» شاهزاده گفت: «غریب هستم و دزدان مرا برهنه کرده‌اند. چند روز است که گرسنه و تشنه سر به بیابان نهاده‌ام تا امروز که به این‌جا رسیده‌ام.» شبان دلش سوخت. برخاسته، قدری نان و شیر آورد. شاهزاده خورده، شکر خدای را

www.tabarestan.info تبرستان

به‌جای آورد. بعد، شبان دست در میان کوله‌پارچه کرده، قبای کرباسی کهنه و پاره بیرون آورده، به‌دست شاهزاده داد و گفت: «ای جوان، این قبا را بپوش که سرما و گرما تو را آزار نکند و اگر شاگرد من بشوی و پیش من بمانی، سالی دو دست از این رخت‌ها با نان و شیر، به تو می‌دهم و متوجّهت می‌شوم.» شاهزاده قبا را برداشته، دید هرچه در حروف ابجد کاف است، بر این قبای کهنه شکاف است. اشکش جاری شد و قبا را پوشیده، گفت: «ای شبان، من در ولایت خود مادر پیری دارم که چشم‌به‌راه من است. اگر مرخّص کنی، می‌روم او را دیدن کرده، برمی‌گردم.» شبان قبول کرد. شاهزاده را دعا کرده، از کوه سرازیر شد و سر به بیابان نهاده، روانه گردید. چون دو روز گذشت، پاهایش آبله کرد و مجروح گردید و دیگر نتوانست راه برود و اشک از چشمش جاری گردید. عرض کرد: «پروردگارا! به فریاد من برس که دیگر طاقت ندارم. یا مرگ، یا نجات.» و با چشم گریان افتان و خیزان می‌رفت و علف بیابان می‌خورد و شب‌ها از دست جانوران خواب نمی‌کرد و روزها آرام نمی‌گرفت و پیوسته گریه می‌کرد و یا رب یا رب می‌گفت تا چهل شبانه‌روز شد. روز چهل و یکم، هنگام چاشت، از دور خامه‌ی ریگی نمودار گردید. بر زبرِ خامه برآمد؛ نگاه کرد. از دور حصاربندی شهری به‌نظرش جلوه‌گر آمد که آراسته و پیراسته و برج و باروهایش با برج فلک برابری می‌کرد.

بیت

ز سنگ‌اندازِ او هر سنگ جَستی پس از قرنی، سر کیوان شکستی

چون چشم شاهزاده بر آن شهر افتاد، شکر خدا را به جای آورده، گفت: «چهل روز است در بیابان و آفتاب به سر می‌برم. بهتر این است که بروم به این شهر؛ شاید لقمه‌ی نانی به‌دست/6 آورده، گرمابه بروم و چرک راه را از بدن پاک نمایم.» پس از بالای خامه سرازیر گردید و همه‌جا تماشاکنان می‌رفت تا به دروازه رسید. خواست که داخل شهر شود. ناگاه چشمش در پشتِ طاقِ دروازه، بر پرده‌ای افتاد که آویزان است. چون خوب نگاه کرد، تصویرِ آفتاب‌جمالِ دختری را دید در نهایت حسن و جمال که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا به جایی که غروب می‌کند، در شمایل و قدّ و ترکیب و حسن و جمال، در زیرِ آسمان کبود، عدیل و نظیر نداشت.

قطعه

فتنه‌ی یک خانقه تقویٰ ز چشمِ دلفریب آفتِ[1] یک صومعه طاعت ز خالِ دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچینِ سلسله غارت یک روم ترسا از دو مشکین طیلسان[2]

---

۱. در *دیوان*: دشمن.

۲. این بیت در *دیوان* چنین است:

آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان

زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
(قاآنی، **دیوان**، قصیده فی‌المدیحة ایضاً، ص. ۵۷۴)

تصویرِ چنان دختری را در نهایت لطافت و صباحت و دلبری، با لباس جواهرنشان کشیده‌اند که در بالای تخت مرصّعی نشسته، جام شرابی در دست دارد و شصت و یک تار گیسوان چون شب یلدا، بر اطرافش خرمن شده. چون چشم شاهزاده بر آفتاب جمال و قامتِ بااعتدال و زلف و خال آن صنم افتاد،

بیت

تیری از آن ناوَک دِل‌دوز جَست بر جگرش آمد و تا پَر نشست[1]

به مجرّدِ نگاه کردن، هزار تیر از کمان‌خانه‌ی ابروان آن شوخ‌چشم جَستن کرده و تا پر و سرخی بر جگرش قرار گرفت. به یک دل نه، صد دل عاشق و مایل آن تصویر گردیده، آه از نهادش برآمد. هرچه خواست خود را نگاه‌داری کند، نتوانست. نعره‌ای کشید و بلند شد و بر زمین نقش بست و از هوش رفت. بعد از ساعتی که به هوش آمد، چون دیوانگان از جای برخاسته، دید صد نفر دروازه‌بان دورش را گرفته، نگاه می‌کنند. شاهزاده خجالت کشید و خواست برود. شخصی پیش آمد. گفت: «ای جوان، چه کاره‌ای و مردم کجایی و برای چه بر زمین افتاده، بی‌هوش گردیدی؟» شاهزاده گفت: «ای جماعت، من غریبِ دیار شما هستم و از راه می‌رسم.

بیت

ما در این شهر غریبیم و در این مُلک فقیر به کمندِ تو گرفتار و به دامِ تو اسیر
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۷۲)

و مدّتی‌ست گرسنه و تشنه در بیابان گردیده‌ام و حالم ناتوان است. این‌جا که رسیدم، از گرسنگی بی‌هوش شدم.» دروازه‌بانان گفتند: «ای جوان غریب برخیز؛ همراه ما بیا تا تو را حمّام برده، لباس پاکیزه بر تو بپوشانیم و منزل برده، طعام و شراب حاضر می‌کنیم و هروقت که خواستی بروی، پول و اسب به تو می‌دهیم تا از پیِ کارِ خود بروی.» شاهزاده گفت: «من در شهر آشنایی دارم. شاید او را پیدا کنم و از او دیدن کرده، بعد، می‌آیم پیشِ شما.» دروازه‌بانان گفتند:

---

۱. مصرع دوّم برگرفته از **دیوان وحشی بافقی** است؛
تیر جگردوزی از آن غمزه جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
(وحشی بافقی، **دیوان**، مثنوی خُلد برین، ص. ۳۹۶)

www.tabarestan.info تبرستان

«برو در شهر گردش بکن و زود بیا که ما منتظر تو هستیم.» شاهزاده از دروازه داخل گردیده، به راستایِ کوچه و بازار گردش می‌کرد و بوی نانِ گرم و طعام بر دماغش می‌رسید. نزدیک بود که هلاک شود و روی درخواست نداشت. تا غروب آفتاب، هر قدر گردش کرد، کسی تعارفش نکرد و غروب آفتاب، گرسنه و گریان مسجدی را پیدا کرده، داخل گردید و در گوشه‌ای خوابید؛ لکن تا صبح، از گرسنگی خوابش نبرد. گریه می‌کرد و به درگاه پروردگار می‌نالید و گاهی به خیالِ عشقِ صاحبِ آن تصویر که دیده بود، می‌گریست/7 و می‌گفت:

بیت

نـــه پـــای رفـــتن و نـــه جـــای مـــاندن مـــبـــادا کـــارِ کس ایـــن‌گونه مشکـــل[1]

(جامی، ***فاتحة‌الشباب***، غزل شماره‌ی ۵۶۳)

پیوسته گریه می‌کرد تا زمانی که سپیده‌ی صبح طالع گردید. از جای خود برخاست؛ فریضه‌ی صبح را به‌جا آورده، با خود گفت: «اهل این شهر بسیار بی‌رحم هستند. روز گذشته هر قدر در این شهر گردیدم، کسی لقمه‌ی نانی به من تعارف نکرد. بهتر این است که از شهر بیرون رفته، سر به بیابان گذارم که علف بسیار است. اگر در این شهر بمانم، از گرسنگی خواهم مرد.» برخاست؛ از مسجد بیرون آمده، به راستای کوچه و بازار گردش می‌کرد. عبورش به چهارسوق شهر افتاد. نگاه کرد. چهارسوق را دید چون کارگاهِ فلک آراسته و در یک طرف، تختی نهاده‌اند. در بالای تخت جوانِ رستم‌صولتی را دید چون سام نریمان نشسته و از فرق سر تا قدم، غرقِ دریای آهن و فولاد است و چهارصد نفر شبرو همه لباس‌های شبروی پوشیده، شمشیرها به گردن انداخته، شمشیرهای فولاد به‌دست گرفته، دورتادور چهارسوق ایستاده‌اند. شاهزاده از یک نفر پرسید: «این جوان چه‌کاره است و چه نام دارد؟» گفت: «ای جوان غریب، بدان که این‌جا شهر اکره و پادشاه آن ملک نعمان‌شاه است و این جوان، رستم‌خان، داروغه‌ی این شهر است.» در این حرف بودند که ناگاه چشمِ رستم‌خان بر قدّوبالای شاهزاده افتاد. جوانِ سروبالایِ آفتاب‌جمالی را دید که چون سروِ آزاد بر در چهارسوق ایستاده است؛ لکن برهنه و ژولیده. اگر حمّام رفته، یک دست لباسِ تمیز بپوشد، در زیر آسمانِ کبود عدیل ندارد. به مجرّد نِگاه کردن، به قدّوبالای شاهزاده مایل گردید. یک نفر غلام را گفت: «برو این جوان برهنه را بیاور.» غلام نزد شاهزاده آمده، گفت: «ای جوان، رستم‌خان داروغه تو را طلب می‌کند.» شاهزاده آمد؛ برابر رستم‌خان ایستاد و سلام

---

۱. در *دیوان* به این صورت آمده است:

نـه پای رفتن و نـه رای بـودن مبادا کارِ کس زیـن‌گونه مشکـل

کرد. رستم‌خان جواب سلام داده، گفت: «ای جوان، بگو بدانم چه کاره و مردم کجا هستی و نامت چیست؟» شاهزاده گفت: «نام من جمشید و مردمِ شهرِ زیربادِ هندوستانم. شغلی ندارم. دیروز وارد این ولایت شده‌ام و حالا می‌خواهم سر به بیابان گذارده، بروم.» رستم‌خان پرسید: «چرا آمدی و چرا می‌خواهی بروی؟» شاهزاده گفت: «خیال کردم اهلِ این شهر غریب‌نواز و فقیردوستند؛ ولی آن‌ها را بسیار بی‌رحم و سنگدل دیدم؛ به جهت آن‌که من از شهرِ زیرباد مادرِ پیرم را گذاشته، بیرون آمدم و چهل شبانه‌روز علف بیابان خورده، گرسنه و تشنه واردِ این ولایت شدم. از دیروز تا حالا، کسی لقمه‌ی نانی به من نداده. شب را در مسجد به سر بردم. حالا، باز می‌خواهم سر در بیابان‌ها گذاشته، علف بخورم.» چون رستم‌خان این را شنید، دلش بر شاهزاده سوخت. دست در جیب کرده، یک اشرفی به در آورده، به‌دست شاهزاده داد و گفت: «این اشرفی را بگیر و به حمّام رفته و سر و رو صفایی داده، طعام بخور و فردا صبح زود، پیش من بیا. با تو کار دارم.» شاهزاده اشرفی را گرفته، روانه گردید. اوّل به دکّان آشپزی رفته، طعام خورد و شکر خدا کرد. و بعد، یک دست لباسِ مستعمل خرید و به حمّام رفت و خود را/8 پاکیزه نموده، لباس در بر کرد و باز شب را در مسجد خوابید و تا صبح، به خیالِ رویِ تصویری که دیده بود، گریه می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، مرا مرگ بده که آسوده شوم؛ زیراکه یقین دارم عشق این دختر مرا می‌کشد؛ در حالی‌که نمی‌دانم که او کیست و کجا است.» پیوسته زاری می‌کرد تا سفیده‌ی صبح طلوع کرد. از جای خود برخاسته، فریضه‌ی صبح به جای آورد و از مسجد بیرون آمده، تماشاکنان همه‌جا رفت تا سرِ چهارسوق رسید. دید رستم‌خان چون ببرِ بیان در بالای تخت قرار گرفته و شبروها برابرش دست‌به‌سینه ایستاده‌اند. پیش رفته، سلام کرد. چشم رستم‌خان که بر جمالِ چون آفتابِ ملک‌جمشید افتاد که پاکیزه شده، زلف چون دسته‌ی سنبل تر بر بالای دوش افتاده و چهره‌اش چون قرصِ آفتاب می‌درخشد، طایرِ هوش از آشیانِ سرش پرواز کرد و مرغِ دلش گرفتار دامِ زلف و دانه‌ی خال شاهزاده گردید. جوابِ سلام داده، او را پیش طلبید و گفت: «ای جوان، اگر از تو خواهشی داشته باشم، سخن مرا قبول می‌کنی یا نه؟» شاهزاده گفت: «به جان خودم که هرچه بگویی، می‌پذیرم.» شاهزاده که قسم یاد کرد، رستم‌خان گفت: «ای جوان، بدان که من یکی از امیران مقرّب پادشاه هستم و دارایی من از حساب بیرون است؛ ولی اولادی ندارم و اجاقم خاموش است. می‌توانی به‌جای فرزند پیش من بمانی تا تو را متوجّه شده، اختیار مال و دولتم را به‌دستت بدهم و تو را معروف خدمت پادشاه کنم و تو هم یکی از امیران پادشاه بشوی و بعد از من، مال و عیال مرا نگاه داری؟» شاهزاده که این سخنان را شنید، فکری کرده، گفت: «ای

www.tabarestan.info

رستم‌خان، چون در عالم جوانمرد کم پیدا می‌شود، من خاطرجمع نیستم. می‌ترسم سر زبان مردم افتاده، بدنام شوم؛ تو هم مرا نگاه‌داری نکنی.» رستم‌خان گفت: «اگر تو را خاطرجمع کنم، چه می‌گویی؟» ملک‌جمشید گفت: «حرفی ندارم.» رستم‌خان گفت: «ای جوان، به دین و آیین و مردانگی قسم است که جان و مال و عزّت خود را به راه تو می‌گذارم و به تو خیانت نمی‌کنم و از تو دست برنمی‌دارم.

مصراع

مگرم سر برود تا برود پیمانت[1]

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۴۱۵)

تبرستان www.tabarestan.info

تو در دنیا و آخرت فرزند من هستی.

مصراع

یک موی تو را به عالمی نفروشم

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۵۰۸)

حالا، چنان‌چه خاطرجمع شدی، مرا خاطرجمع کن و اگر خاطرجمع نشدی، پی کار خودت برو.» چون شاهزاده سخنان او را شنید، فهمید که جوانمرد است و راست می‌گوید. گفت: «ای رستم‌خان از تو خاطرم جمع گردید. من هم تو را خاطرجمع می‌کنم که تا مرا نگاه داری از تو دست برنمی‌دارم و تا جان در بدن دارم، پاسِ مال و عیال تو را می‌دارم.» رستم‌خان خوشحال گردیده، دست او را گرفت و صیغه‌ی پدر و فرزندی خواند و باهم عهد و پیمان بستند. بعد از آن، از جای خود برخاسته، دست ملک‌جمشید را گرفت و روانه گردید تا به در عمارتِ عالی رسیدند. داخل شدند. شاهزاده قصر و عمارتی دید چون بهشت برین. قصر و ایوان و کاخ و تالار سر بر فلک کشیده. رستم‌خان شاهزاده را حمّام فرستاد. چون از حمّام بیرون آمد، یک دست لباس مرصّع در برابرش نهادند. لباس را/9 پوشیده، کمربند جواهر بر کمر بسته، خنجر الماس‌نشان در پیشِ کمر زد و شدّه‌ی مروارید در بالای ران انداخت و زیرجامه‌ی قصب شاهی در پا کرده، سر تا قدم جواهرپوش گردید. زلف و کاکل خود را به مشک و گلاب معطّر ساخته و چون سروِ آزاد از جای خود برخاسته و بیرون آمد. رستم‌خان نگاه کرده، مات جمال او گردید و عقل از سرش پرید و دست او را گرفته، داخل قصر شد و قرار گرفتند. پس حکم کرد چند نفر غلامِ آفتاب‌جمال داخل شده، مجلس بزم آراسته و جام شراب به گردش آورده، چنگ و عود

---

۱. در *کلّیات*: سودایت.

نواختند. صدای دف و چنگ بر فلک بلند گردید. تا سرشان از باده‌ی ناب گرم شد، رستم‌خان نگاهی بر جمال شاهزاده کرده، دید چهره‌ی او چون طبق یاقوت رمّانی قرمز شده و عرق، چون مرواریدِ تر بر پیشانی‌اش نشسته، زلفش پریشان گردیده. دل رستم‌خان از حال رفت. حکم کرد سفره‌ای انداخته، طعام آوردند. هر دو باهم طعام خوردند و دست شسته، قهوه صرف نمودند. رستم‌خان از کمال و ادب و هوش شاهزاده دانست که این جوان اصیل‌زاده است. با یکدیگر صحبت می‌داشتند و شراب می‌خوردند، تا این‌که شب بر سر دست آمد.

قطعه

شب چو مشکین‌عمامه بر سر بست　　آسمان از ستاره زیور بست
زهره بر بامِ قصرِ زنگاری　　طاقی از سیم و طاقی از زر بست

www.tabarestan.info تبرستان

رستم‌خان حکم کرد دوباره مجلس را زینت داده، بزم آراستند و چهار کنیز آفتاب‌طلعتِ ماه‌جبین هرکدام، سازی در دست، از در داخل شده، در کنار بزم قرار گرفتند و سازها در دامن نهاده، به نواختن پرداختند.

بیت

یکی چنگ بر چنگ ناهیدوار　　یکی جام بر دست جمشیدوار

پس از آن، دخترِ سروقامتِ آفتاب‌رویِ مشکین‌مویِ عاشق‌کشِ دلفریبی، مینا و جام در دست، داخل گردید.

بیت

درآمد ساقی از در، شیشه در دست　　سر و پا همچو چشم خویشتن مست

برابر رستم‌خان و شاهزاده تعظیم کرده، در میان مجلس به رقص آمد. گویا استخوان در بدن نداشت. در بین رقص، جام بلوری پر از شراب ناب نموده، دو کُنده‌ی زانو را در برابرِ شاهزاده بر زمین نهاده، جام را به دو دست تعارف کرد و گفت:

رباعی

«زان پیش که از زمانه تابی بخوریم　　با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین پیکِ اجل به وقت مردن، ما را　　چندان ندهد امان که آبی بخوریم»[1]

---

۱. صورت تغییریافته‌ی رباعی خیّام:

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم　　زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی　　چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

(خیّام، **رباعیّات**، ص. ۱۳۶)

شاهزاده جام را از دست آن ماه‌رو گرفته، بر سر کشید.

قطعه

پس از نُه جام می، یا هشت، یا ده، بیش یا کمتر — چه داند حال مستی خاصه در بر هرکه جانانش
کُلَه پرتاب کرد از سر، قبا بیرون فکند[1] از بر — به ناگه صبحِ صادق سر زد از چاک گریبانش

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش وزیر بی‌نظیر حاج میرزا آقاسی، ص. ۴۳۱)

چون رستم‌خان شاهزاده را در حالت مستی دید، دیگر نشستن سزاوار ندانست. از جای برخاسته و حکم کرد تا بستر حریر آورده، انداختند و رو به شاهزاده کرد و گفت: «ای فرزند، شب بر شما خوش باشد. هروقت خسته شدی، بخواب که من باید/10 بروم سر چهارسوق؛ نظم شهر را بدهم. فردا صبح، نزد تو خواهم آمد.» و از پی کار خود رفت. چون پاسی از شب گذشت، شاهزاده کمر خود را گشود و در میان بستر خوابید و کنیزان قدری او را مالیده، از پی کار خود رفتند. چون مجلس خلوت شد، شور عشق تصویری که دیده بود، یک‌مرتبه به سرش زده و آتشِ آن، شرر به جانش افکند. از جای برخاسته، از فراق آن زیباصنم زارزار چون ابر بهار به گریه آمده، با چشم گریان می‌گفت:

قطعه

«پیِ صید آمدم با خاطر شاد — شدم آخر اسیرِ دام صیّاد
گر این نقشم به خاطر نقش می‌بست — که صیّاد دگر صیّاد راه است
قدم ننهادمی هرگز در این باغ — به یاد صید، دل را کردمی داغ»

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و می‌گریست تا زمانی که مرغ زرّین‌بال سحر ندای قُم درداد و سفیده طلوع کرد.

قطعه

سحرگاهان که فرزندان انجم — شدند از چشمِ یعقوبِ فلک گُم
قضا خصمانه قصدِ این حَشَم کرد — دُم گرگی نمود و گلّه رم کرد

چون صبح برآمد، شاهزاده از جای خود برخاست؛ رو را صفا داده، فریضه‌ی صبح ادا نمود. پس کنیزان داخل شده، عطر و گلاب حاضر کردند و بزم آراستند. شاهزاده زلف و کاکل را شانه کرده، با عطر و گلاب خوشبو ساخت و چند جام شراب خورده، چهره‌اش گل انداخت که سروکلّه‌ی رستم‌خان از در داخل گردید. شاهزاده برخاسته، با ادب تمام سلام کرد. رستم‌خان

---

۱. در ***دیوان***: نمود.

www.tabarestan.info تبرستان

جواب سلام داده، پیش آمده، دست شاهزاده را گرفت و در کناره‌ی دست‌اندازِ قصر نشاند و گفت: «ای فرزند، بگو بدانم دیشب به تو چگونه گذشت؟» شاهزاده گفت: «از مرحمت شما، بسیار خوش گذشت و به راحت خوابیدم و صبح که برخاستم، همه‌چیز حاضر بود.» رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان جام شراب به گردش آوردند. به گفت‌وگو پرداختند و بعد، طعام حاضر کردند. بعد از صرف ناهار برخاسته، شاهزاده را برداشت و از عمارت بیرون آمده، بر مرکب سوار شدند و به راستای کوچه و بازار، گردش‌کنان می‌رفتند و اهلِ شهر جمال چون آفتابِ شاهزاده را مشاهده کرده، مات و حیران بودند که این پسر سروقامت کیست و از کجا آمده و با رستم‌خان داروغه چه آشنایی دارد؟ تا واردِ چهارسوق شدند و بر زَبَرِ تخت قرار گرفتند. اهل شهر دسته‌دسته، فوج‌فوج، به تماشای قدّوبالای شاهزاده جمع شده، تماشای جمال چون آفتابش را می‌کردند. زن و مرد، هرکس جمال او را می‌دید، مایل شده، با سر انگشت زلف و خال و جمال او را به یکدیگر نشان می‌دادند. تا عصر، این حالت بود. رستم‌خان گفت: «ای فرزند، تماشاچی عرصه را بر شما تنگ کرده‌اند. گمان دارم دو روز دیگر به من هم راه ندهند.» شاهزاده گفت: «ای پدر،

مصراع

از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک؟

(حافظ، *دیوان*، ص. ۲۳۱)

خلق این شهر هم دل دارند. بگذار تماشا کنند. چیزی که از ما کم نمی‌شود.

بیت

ناچار هرکه صاحبِ روی نکو بود هرجا که بگذرد، همه چشمی بر او بود/11

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۴۵۲)

این‌ها که به تماشای من قانع هستند. بگذار تماشا کنند.» رستم‌خان خندید و از جای خود برخاست و دست شاهزاده را گرفت و بر مرکب سوار شدند و باز، خلایق از عقب سرش تماشا می‌کردند تا درِ عمارت که پیاده شده، داخل گردیدند، مردم از پی کار خود رفتند. رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان حاضر شده، بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند و صدای ساز و آواز به فلک رسید. تا چهار ساعت که از شب گذشت، شام آوردند. بعد از صرف شام، رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان بستر ترمه انداختند و گفت: «ای فرزند، شب به شما خوش باشد. ما رفتیم.» و برخاسته، داخل عمارت حرم خود گردید. شاهزاده کمر گشوده، در بستر آرمید. کنیزان از پی کار

www.tabarestan.info تبرستان

خود رفتند. چون مجلس خالی از اغیار شد، شور عشق تصویر بر سر شاهزاده افتاده، از جای خود پرید و سه چهار جام شراب، پی‌درپی خورد و آتش عشق جانش را فراگرفت، چنان‌که بی‌تاب شد. دست انداخت و گریبان خود را گرفته، تا به دامن درید و سر را برهنه کرده، زلف و کاکلِ چون سنبل، بر گلِ عارض پریشان کرد و چون دیوانگان، یک‌مرتبه صدا به ناله بلند گردانید و زارزار چون باران بهار گریست و بر سرِ خود زد و فریاد کشیده، گفت: «ای نازنین، قربانت گردم.

قطعه

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تو را — خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را
رحم بر بلبل بی‌برگ‌ونوا نیست تو را — التفاتی به اسیران بلا نیست تو را
جان من، این‌همه بی‌باک نمی‌باید بود — فارغ از عاشقِ غمناک نمی‌باید بود»

(وحشی بافقی، ***دیوان***، ص. ۲۹۶)

www.tabarestan.info تبرستان

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و گریه می‌کرد. در این اثنا، رستم‌خان از حرم‌خانه بیرون آمد که سر چهارسوق برود. صدای گریه به گوشش رسید. ایستاده، گوش داد. دید شخصی چون ابر بهار گریه می‌کند. با خود گفت: «کیست که در این وقتِ شب، در قصر فرزندم گریه می‌کند و نمی‌گذارد او بخوابد؟» آهسته آمد تا پشتِ در قصر. ایستاد و از درزِ در چشم نهاده، نگاه کرد. دید شاهزاده تنها نشسته، گریبان دریده، سر برهنه کرده، زلف و کاکلِ چون سنبل خود را پریشان ساخته، مانند باران بهار زارزار گریه می‌کند و می‌گوید: «قربانت بشوم.

قطعه

عشقت نه سرسری‌ست که از سر به‌در شود — مهرت نه عارضی‌ست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان به‌در شود
ای غیرت ستاره، ز هجر تو تا به کی — شب تا به صبح چشم من اخترشُمَر شود؟[1]

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش پادشاه ماضی محمّدشاه غازی، ص. ۱۸۳)

ای یار بی‌وفا، سوختم و آتش گرفتم از فراق رویت،

بیت

فراقت آتشی بر جانم افروخت — که تا روز قیامت بایدم سوخت»[2]

---

۱. در ***دیوان***: بود.

۲. محبّت آتشی در جانم افروخت — که تا دامان محشر بایدم سوخت

(باباطاهر، دوبیتی‌ها)

چون رستم‌خان این حال را مشاهده کرد، عالم در چشمش سیاه شده. طاقت نیاورد و غافل، پرده را به کنار زده، داخل گردید. چشم ملک‌جمشید که بر رستم‌خان افتاد، خجالت کشید و دستپاچه شد. اشک از چشم‌هایش پاک نمود که رستم‌خان آمد؛ در برابرش نشست و گفت: «ای نور دیده، چرا گریه کرده و بر سر زده و گریبان پاره کرده‌ای؟ مگر چه واقع شده است؟ اگر غلامان و کنیزان خلاف قاعده رفتار کرده‌اند، بگو تا سزای ایشان را/12 بدهم.» شاهزاده گفت: «ای پدر مهربان، دردِ غربت بد دردی‌ست. یاد وطن و مادر کردم؛ دلم آتش گرفت؛ قدری گریه کردم.» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مرحبا به تو که به پدرت دروغ می‌گویی! ای جوان، من یک ساعت می‌شود که در پشت در ایستاده، تو را می‌نگرم. این گریه و زاری تو برای غربت نیست و درد دیگری داری.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد　　ناله‌ی مرغِ گرفتار نشانی دارد

ای فرزند، تو را به جان خودت قسم می‌دهم که راست بگو.

بیت

با منت قصّه‌ی دل باید گفت　　کز طبیبان نتوان راز نهفت

فرزند جان، دردت را به من بگو. شاید دوا کنم.» شاهزاده گفت: «ای پدر، دردِ مرا تو نمی‌توانی دوا بکنی؛ زیراکه بی‌درمان و بی‌دواست. از من دست بدار و مرا به حال خود بگذار.

بیت

دردی‌ست بر دلم که گر از پیش آبِ چشم　　بردارم آستین، برود تا به دامنم

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۱۱)

ای پدر،

مصراع

دردی‌ست درد عشق که هیچش طبیب نیست

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۰۱)

حقیقت این است که من عاشقم و دردِ من عشق است و یقین می‌دانم که از این درد، جان به‌در نخواهم برد.» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، عاشق کیستی و کدام بی‌مروّتِ بی‌رحم تو را چنین گرفتار کرده و بر خاک سیاه نشانده است؟

بیت

که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت؟　　کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت؟

به جانت سوگند که عاشق هرکس باشی، اگر باید همه‌ی دولت خود را خرج کنم، تو را به وصال خواهم رسانید. اندیشه مکن و راست بگو، یار تو کیست و مکانش کجا است؟» شاهزاده گفت: «ای پدر من یار خود را نمی‌شناسم؛ لکن همین‌قدر می‌دانم که سه روز قبل که خواستم وارد شهر شوم، در پیش طاق دروازه‌ی شهر، تصویر دختر ماه‌رویی را دیده، عاشق آن شدم و از آن وقت تا به حال، شب و روز قرار و آرام ندارم. ای پدر، دستم به دامانت، اگر می‌توانی، چاره‌ی درد مرا بکن که هلاک خواهم شد.» رستم‌خان این سخن شنید. سر به زیر انداخته، فکر بسیاری کرد و چهره‌اش سیاه و زرد شده، بعد از ساعتی، سر برآورد و گفت: «ای فرزند، اگرچه این درد تو بی‌درمان است و به وصل این دختر نخواهی رسید، باید چشم از این دختر بپوشی و دست برداری که هلاک خواهی شد؛ لکن با وجود این‌ها اگر فردا صبح این دختر را در نهایت آراستگی با جمال بی‌نقاب به تو نشان دهم، به من چه خواهی داد؟» ملک‌جمشید گفت: «اگرچه گمان دارم مرا فریب داده، ریشخند می‌کنی، لکن اگر کسی این دختر را به من نشان دهد که یک نظر جمال او را ببینم، جان خود را فدای او کرده، تا زنده هستم، خدمتگزار او خواهم بود.» رستم‌خان گفت: «بدان که من فرزندم را ریشخند نمی‌کنم و راست می‌گویم. تو امشب مرا مهلت ده و گریه مکن. فردا اگر این دختر را به تو نشان ندادم، نامرد روزگار هستم.» شاهزاده خوشحال گردیده و دست او را بوسید و او را دعا کرد. رستم‌خان برخاسته، از پی کار خود رفت و شاهزاده تا طلوع صبح آرمید و در خواب می‌دید که دختر را هزار مرتبه آراسته‌تر و قشنگ‌تر از تصویر می‌بیند. زمانی که گنجور قدرت درِ/13 خزانه‌ی افق را گشود و دستِ زرافشانِ خورشید جواهر کواکب به زیرِ مخزنِ دامان کشید و آفتاب جهانتاب طلوع نمود،

قطعه

روز دیگر[1] که طفل این مکتب — تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد به رسم هرروزه — قلم زر به لوح فیروزه

(هلالی جغتایی، ***شاه و درویش***، مثنوی حال عشق شاهزاده با گدا)

در برآمدن آفتاب عالمتاب، ملک‌جمشید برخاسته، به حمّام رفت و سر و بدن را صفا داده، بیرون آمد و یک دست لباس حریر پوشیده، کمربندِ جواهر بر کمر بسته، شمشیر الماس‌نگار حمایل نمود و زُلف و کاکُل خود را شانه کرده، با مشک و گلاب معطّر ساخته و چند جام شراب نوشید تا زمانی که چهره‌اش چون طبق یاقوت رمّانی سرخ گردید. رستم‌خان که وارد شد و

---

۱. در ***دیوان***: بامدادان.

www.tabarestan.info تبرستان

چشمش به جمال آفتاب‌مثالِ شاهزاده افتاد، طایر عقل از سرش پرید و چشمش خیره گردیده، اندامش لرزید. آمد نزد او نشست و چند جام شراب نوشید. شاهزاده گفت: «ای پدر، آیا بر سرِ حرفی که دیشب زدی، ایستاده‌ای یا خیر؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مردان حرفی که می‌زنند، اگر سرشان برود، از قول خود برنمی‌گردند. به جان خودت که امروز یار تو را در بازار بی‌نقاب نشانت می‌دهم؛ لکن به شرط آن‌که خود را نگاه داشته، ما را رسوا نکنی.» شاهزاده قبول کرد. رستم‌خان برخاست؛ دست او را گرفته، از عمارت بیرون آمد. سوار مرکب شده، به راستای کوچه و بازار روانه گردیدند و اهل شهر همه تمیز شده، لباس نو پوشیده، دکّان و بازار را آراسته بودند. سر چهارسوق رسیدند. شاهزاده دید که امروز چهارسوق آراسته‌تر از روزهای دیگر است و در سه طرف آن، دکّان‌های جواهرفروشی دید که جواهر هفت‌رنگ در سینی‌های طلا چیده و صندلی‌های مرصّع نهاده‌اند و یک طرف دیگر که تخت رستم‌خان آن‌جا بود، پوست شیر و ببر و پلنگ آویزان کرده و آینه‌های بدن‌نمای فرنگی آویخته، شمشیر و خنجر و مضراب رویین و آلات حرب آویزان است. شاهزاده پیاده شده، با رستم‌خان بالای تخت قرار گرفتند و اهالی، چهار دهنه‌ی چهارسوق را گرفته، محو تماشای جمال شاهزاده گردیدند. تا هنگام چاشت، دل شاهزاده آب شد. ناگاه صدای جارچی بلند گردید: «ای مردم شهر، باادب باشید که اینک، شمسه‌ی خوبان، ملکه‌ی آفاق، می‌رسد.» شاهزاده دید همه‌ی مردم باادب ایستادند؛ چشم به راستای بازار دوخته، تماشا می‌کنند. ملک‌جمشید هم چشم به راستای بازار انداخته، دید از دهنه‌ی چهارسوق چهل فرّاش داخل گردیدند که چوب‌ها در دست، مردم را عقب کرده، صدای برو برو، بر فلکِ کجرو و دورباش دورباش، بر سپهرِ قلّاش می‌رساندند. از عقب سر فرّاشان، دسته‌ی یساول و ریکا و نسقچی نمایان گردید. از پشت سر ایشان، چهل یدک، لجامِ لعل زرّین مرصّع کشیدند و شاطرهای مرصّع‌پوش داخل شدند و از پشت سر ایشان، چشم شاهزاده بر آفتابِ جمالِ زیباصنمی افتاد که از شعشعه‌ی جمالش چهارسوق منوّر گردید و چشم شاهزاده خیره شد و هر دو دست را بر پشتِ چشم نهاد و قدری مالید و چشم را باز کرده،/14 خوب نگاه کرد. چشمش بر جمال بی‌مثالِ صاحبِ تصویری افتاد که در پیش طاق دروازه دیده بود؛ لکن چهره را هفت قلم مشّاطه کرده، شصت و یک تار گیسوان را چون روز عاشقان، بر اطراف خرمن ساخته بود.

قطعه

تاجکی از مُشکِ تر گذارده بر سر غیرتِ تاجِ قباد و افسر دارا

www.tabarestan.info تبرستان

خم‌خم و چین‌چین، شکن‌شکن سر زلفش کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سفیدش برادرِ مه گردون موی سیاهش پسرعمّ شب یلدا
زلفش از جنبش نسیم چو رقّاص گاه به پایین چمان[1] و گاه به بالا

(قاآنی، *دیوان*، قصیده در ستایش محمّدشاه، ص. ۱۵)

شاهزاده دید که این ماه‌رخسار تاجی غرق جواهر یک‌وَر، بر گوشه‌ی سر نهاده، سر تا پا لباس جواهر در بر کرده، جقّه‌ی الماسی در پیش سر زده، گردنبند گوهری بر گردن و دو گوشواره‌ی گوهر بر گوش و توزلفی و آیینه‌ی عنبرچه و گلِ یخه و خلخال دست و پا، غرق جواهر هفت رنگ است و دو زلف را چون دو دسته‌ی سنبل، بر گلِ عارض پریشان کرده، دو خال چون دو هندو، کنار چشمه‌ی لبش قرار گرفته. دو چشم چون دو نرگس شهلا شکفته، دو لب چون دو لعلِ آب‌دارِ با شکر پرورش‌داده، دو ابرو چون کمان تا بناگوش.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دهنش تنگ‌تر ز حلقه‌ی میم لب او برگ گل، ولی به دو نیم

دهانش چون چشمه‌ی نوش و غبغبش چون گوی عاج. هزار یوسف دل‌خسته در چاه زنخدانش اسیر و در هر خمِ مویش صد هزار زلیخای سرگشته در زنجیر و دو پستان، چون دو لیموی عمّان سر از چاک پیراهن حریر به در کرده، بدن/15 چون نقره‌ی خام، سفید و کمر چون حلقه‌ی انگشتر، باریک. تازیانه‌ی مرصّعی در دست گرفته.

بیت

بر فرس تندرو هرکه تو را دید گفت برگِ گلِ سرخ را باد کجا می‌برد؟

شاهزاده مات آن صنم گردیده، با خود گفت: «ای دل،

قطعه

این کیست سواره که بلای دل و دین است؟ صد خانه برانداخته، بر خانه‌ی زین است
آشوب جهان است، اگر اسب‌سوار است آسایش جان است، اگر بزم‌نشین است
ماهی‌ست درخشنده، چو بر پشتِ سمند است سروی‌ست خرامنده، چو بر روی زمین است»

(جامی، *فاتحة‌الشباب*، غزل شماره‌ی ۱۳۸)

اندام شاهزاده لرزیده، رنگش پرید. هرچه خواست خود را نگاه دارد، ممکن نگردید. آه سردی برکشید و به رستم‌خان تکیه داد و چون بی‌هوشان گردید. آن آفتاب‌جمال داخل شده، در

---

۱. در *دیوان*: فتاد.

میان چهارسوق، دهنه بر دهانِ مرکب زده، جلو کشید و یک‌وَر بر خانه‌ی زین قرار گرفت و تیر غمزه را بر چلّه‌ی کمان عاشق‌کشی گذارد و از هر طرف، به قصد سینه‌ی تماشاچیان روانه می‌کرد که صدای ناله از جان خلایق برمی‌خاست. پس آن صنم روی خود را به جانب رستم‌خان کرده، گفت: «ای پهلوان زمان، الامان الامان که دارم هلاک می‌شوم. دیگر طاقت ندارم. تو هم ابداً در خیال من نیستی. آیا هنوز صاحب‌غیرتی در این ولایت پیدا نشده که مرا از غصّه نجات داده، چاره‌ی دردم بکند؟» رستم‌خان زمین ادب بوسید و عرض کرد که ملکه‌ی آفاق به سلامت باشد. به نمکِ پادشاه و به سر مبارک خودت قسم که من ساعتی آرام ندارم و پیوسته در جست‌وجو هستم. هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام؛ لکن امیدوارم که ان‌شاءالله، از اقبال پادشاه، به‌زودی پیدا کنم کسی که این گره را بگشاید و عالمی را آسوده کند و شما را هم راحت سازد. در این گفت‌وگو بودند که ناگاه، دو چشمِ مستِ آن سروقامت در پهلوی رستم‌خان بر آفتابِ جمال و قدّ بااعتدال و زلف و خال شاهزاده افتاد. نگاه کرد؛ دید

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

زیـــباپسری چـــو درِّ مکـــنون　　مـجنون‌کُنِ صـــد هـزار مـجنون

جوانِ زیباجمالی را دید سر تا قدم لباس مرصّع در بر و شمشیر گوهرنگار بر کمر، چون سروِ آزاد ایستاده و خرمن زلف عنبرفام بر بالای دوش افشان ساخته است. به مجرّدی که چشمش بر طاقِ ابرویِ مردانه‌ی شاهزاده افتاد،

مصراع

به یک دیدن بشد از دست کارش

یک‌مرتبه صد هزار خنجر کاری از صف مژگان خونخوارِ شاهزاده حرکت کرد و تا پر و سرخی، بر سینه‌ی چون مرمر آن دختر جای گرفت و بی‌اختیار صدای ناله‌ی آه از دل بی‌رحمش برخاسته، رنگش زرد گردید و نزدیک شد که از پشتِ مرکب بر زمین افتد. هر نوع بود، خودداری کرده، بر جمال شاهزاده خیره گردید و چنان محوِ جمال او بود که رستم‌خان فهمید که دختر را جمالِ این جوان بی‌اختیار کرده. آهسته به شاهزاده گفت: «ای فرزند، متوجّه باش.» شاهزاده به حال آمده، خودش را جمع کرد و زیر چشم نگاه کرد. دید که آن شوخ‌چشم او را نگاه می‌کند. به فکر دلبری افتاده، قد برافراشت و با گردن کج ایستاد که دیگر آن پری‌رخسار تاب نیاورد و دید اگر دقیقه‌ای دیگر بماند، رسوا می‌شود. رو را به جانب/16 رستم‌خان کرده، گفت: «ای پهلوان این جوان که در پهلوی تو ایستاده، کی و کجایی‌ست که من تا به حال او را ندیده بودم؟» رستم‌خان

عرض کرد که ملکه‌ی آفاق به سلامت باشد. این جوان غریب است. تازه وارد این ولایت شده. چون پرستاری نداشت، من به‌جای فرزندی او را نگاه داشته و پرستاری می‌کنم تا ان‌شاءالله، تربیت شده و خدمت‌های بزرگ به دولت شما بکند و اگر التفات ملکه‌ی آفاق باشد، بسیار قابلیّت دارد.» دختر گفت: «ای رستم‌خان، البته این جوان را نگذار جای دیگر رود و او را متوجّه گشته، تربیت کن که به‌نظرم جوان قابلی آمد.» پس، سر مرکب را برگردانید؛ از یک طرف چهارسوق، چون تیر شهاب رفت؛ ولی دین و ایمان و عقل و ادراکش را در نزد شاهزاده گذاشته، بی‌هوش و حواس روانه گردید تا داخل قصر خود شد و در بالای تخت قرار گرفت. حکم کرد کنیزان بزم آراستند و چند جام شراب گرفته، لاجرعه نوشید و سرش که از باده‌ی ناب گرم گردید، خیال عشق شاهزاده بر سرش افتاده، پریشانش نمود و آتش بر جانش زد. هر قدر خواست که این فکر را از سر بیرون کند، ممکن نشد. دقیقه به دقیقه شور عشق زیادش می‌گردید و هر قدر خود را ملامت می‌کرد که تو کجا و این جوان غریب کجا؟ هزار سال دیگر به وصل او نخواهی رسید، عشق ملامتش می‌کرد، تا زمانی که بی‌تاب شد. دید نزدیک است دیوانه شود. با خود گفت: «کی باشد روز جمعه بیاید تا من سوار شده، از چهارسوق عبور کنم، شاید این جوان را بار دیگر مشاهده کرده، چند کلمه با او حرف بزنم؟» پیوسته این خیال‌ها را کرده و به طاقِ ابرویِ مردانه‌یِ ملک‌جمشید شراب می‌خورد. امّا ملک‌جمشید یک وقت به خود آمد و نگاه کرد. دید

مصراع

همه هستند و یار پیدا نیست

آه از نهادش برآمد. دست انداخته، دامان رستم‌خان را گرفت و گفت: «ای پدر، دستم به دامنت. به فریادم برس که هلاک می‌شوم.» رستم‌خان دید که رسوایی بار خواهد آورد. برخاسته، دست شاهزاده را گرفت و سوار شدند تا داخل عمارت گردیده، در گوشه‌ی قصر قرار گرفتند و حکم کرد کنیزان بزم آراسته، می به گردش آوردند. چون سرشان از باده‌ی ناب گرم گردید، رستم‌خان به حرم رفت و شاهزاده یک‌مرتبه گریبان خود را دریده، بر سر خود زد و گفت:

بیت

«رفت از برِ من آن‌که مرا مونسِ جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود؟»

و سیلابِ اشک از دیده جاری ساخت و چون دیوانگان فریاد کشیده، گفت: «بلایت به جانم!

قطعه

میان باغ حرام است بی تو گردیدن که خار با تو مرا بِهْ که بی تو گُل چیدن

www.tabarestan.info تبرستان

اگر به جام برم بی تو دست در مجلس حرامِ صِرف بود بی تو باده نوشیدن»
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۳۱)

با چشم گریان برخاسته، یک مینای شراب و یک جام برداشته، از قصر بیرون آمد و در میان باغچه، در پای درخت گلی قرار گرفت و فریاد کرد: «قربان قدّوبالایت بروم ای یار وفادار! دردت به جانم!

قطعه

اگر به باغ روم، لاله داغدل شودم وگر به گل نگرم، گل به چشم آید خار
اگر به یوسف مصری نظر کنم بی تو بود برابر چشمم چو گرگ آدم‌خوار/17
هزار لقمه به دندان ربودن از دَمِ شیر هزار عُقده به دندان گشودن از دُمِ مار
به قعرِ چاه فتادن ز آسمان بلند به فرق سر شدن از دشت بر سَرِ کهسار
از این معامله گر صد هزار پیش آید به از جدایی‌ست ای مه، هزار بار هزار»

پیوسته شراب می‌خورد و بر سر می‌زد و اشک می‌بارید که رستم‌خان آمد و دست او را گرفت و گفت: «ای فرزند، چرا خودت را هلاک می‌کنی و چرا قلب مرا آتش می‌زنی؟ آرام بگیر.» شاهزاده گفت: «ای پدر، دست از من بردار و مرا به حال خود بگذار که دیگر زندگانی بر من حرام است. مدّتی گرفتارِ بلایِ غربت و گرسنگی و برهنگی بودم؛ حالا هم این درد نصیب من شده است که یقین دارم مرا خواهد کشت. ای پدر،

بیت

تو کجا نالی از این خار که بر[1] پای من است؟ یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست؟»
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۰۶)

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، به من بگو بدانم منظورت چیست؟ شاید بتوانم دردت را چاره کنم. چرا دردت را پنهان می‌کنی؟

بیت

با منت قصّه‌ی دل باید گفت کز طبیبان نتوان راز نهفت»

شاهزاده گفت: «ای پدر، این آفتاب‌جمال را که امروز دیدم، دختر کیست و چرا بی‌نقاب، مشّاطه‌ی جمال کرده، در کوچه و بازار میان خلق گردش می‌کند و درد و غصّه‌ی او از چیست و مرد صاحب‌غیرت برای چه می‌خواهد؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بدان که این صنم دختر

---

۱. در **دیوان**: در.

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاهِ این ولایت و نام او ماه عالم‌گیر است و سه سال است مشکل بزرگی پیدا شده و پادشاه عهد کرده است هرکس آن مشکل را چاره کند، این دختر را به او بدهد و روز جمعه که می‌شود، این دختر مشّاطه‌ی جمال می‌کند و سوار می‌شود و چنان‌که امروز دیدی، در میان کوچه و بازار گردش می‌کند که مردم او را تماشا کنند و مایل بر جمالِ او بشوند. شاید یک نفر پیدا شود که درد او را چاره کند و از این غصّه نجاتش بدهد و تا به حال، هرکه داوطلب گردیده، نتوانسته چاره کند.» شاهزاده گفت: «پدر، قربانت بروم. بگو بدانم چه مشکلی در کار اوست و چه درد دارد؟ شاید بتوانم درد او را چاره کنم و مشکلش را روا سازم که نزدیک است از عشق او هلاک شوم.» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مشکل و درد او گفتنی نیست و نمی‌توانم بگویم؛ مگر آن‌که به تو نشان دهم و با چشم ببینی تا بر تو معلوم شود که چاره‌پذیر نیست، به شرط آن‌که آرام باشی و گریه نکنی تا امشب تو را به جایی برده، آن را به تو نشان بدهم و حکایت را به تو حالی کنم.» شاهزاده که این سخن را شنید، خوشحال شده، اشک چشم را پاک کرده، دست رستم‌خان را بوسید و از جا برخاسته، داخل قصر گردید. کنیزان بزم آراستند و می به گردش آوردند، تا زمانی که شب بر سر دست آمد و شهِ زنگ جهان را مسخّر گردانید و عالم تاریک شد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

فضای باختر شد شام گلگون از می حمرا که آمد چرخ را در کوهِ مغرب شیشه بر خارا

چون پاسی از شب دیوچهرِ بی‌مهر گذشت، رستم‌خان برخاسته، بیرون رفت و بعد از ساعتی، مراجعت کرد. از میلِ ابلق تا نعلِ موزه غرق دریای آهن و فولاد شده، مشکی بر صورت بسته، یک دست سلاح مرصّع جلوی شاهزاده نهاده،/18 گفت: «بپوش تا برویم.» شاهزاده پرسید: «چه چیز است؟» گفت: «سلاح رزم.» شاهزاده دست دراز کرده، کلاه‌خود را برداشت و گفت: «ای پدر، این سرپوشِ دوریِ پلو را برای چه آوردی؟» بعد، ساعدبند را برداشته، گفت: «این ناودانِ آهنی برای چه خوب است؟» همچنین هر قطعه‌ای را که برمی‌داشت، اسمی به رویش می‌گذاشت. رستم‌خان گفت: «ای فرزند، تو را به جان خودت مرا معطّل نکن. اگر می‌توانی، سلاح بپوش و اگر نمی‌توانی، بگو تا من یادت بدهم که وقت می‌گذرد.» شاهزاده سر غیرت آمده، کنده‌ی زانو را بر زمین آشنا کرد؛ سلاح را پیش کشیده، اوّل چون تیغِ مصری عریان گردید و هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی اندام در بر کرد و در بالایش قبای مخمل مشکی پوشیده، زره تنگ‌حلقه برداشته، بر سرِ دست گردانید و بر افلاک انداخت و هنگامِ مراجعت، دو دست از آستین و سر از گریبان زره به در کرد و کمند ابریشمی بر کمر بسته، خود بر سر نهاده، ترکش و

خود و نیم‌خود و عرق‌چین و زره و ساعدبند و زانوبند و کمر خنجر و کمر ترکش و کمر قربان بست.

مثنوی

بپوشید اوّل یلِ نیک‌بخت — سبک‌روح جوشن به بالایِ رخت
چهار آینه چون چهار آفتاب — ز فولاد بست آن یل کامیاب
درشت ابلقی از برای نمود — بزد آن یلِ شیرصولت به خود
یکی خنجری از اجل تیزتر — ز مژگان معشوقه خون‌ریزتر
بزد بر کمر تا به وقت جدال — ببُرّد سرِ دشمنِ بدسگال

از میلِ ابلق تا نعلِ موزه، غرق به دریای صد و چهارده پارچه اسلحه‌ی رزم گردید و از جای خود برخاست که طایر عقل از آشیانِ سرِ رستم‌خان پرواز کرده، پیش آمد و پیشانی او را بوسید و گفت: «ای جوان، به جان خودم سوگند، همان روز اوّل دانستم که مردِ مردانه و شیر فرزانه هستی و از جمله‌ی دلیران روزگاری.» و دست او را گرفته، از عمارت بیرون رفتند که شاهزاده دست از قبضه‌ی تیغ برداشته، یلمان شمشیر به دامانِ زره می‌خورد و از آن‌جا رد شده، بر نعلِ نمد پاافزار می‌گرفت؛ صدای می‌شکنم، می‌بندم بر آسمان می‌رسید. تا پشت باروی شهر رسیدند. رستم‌خان کمند انداخته، از دیوار بالا رفت و گفت: «فرزند، بالا بیا.» شاهزاده کمند شصت‌خم را از کمر گشوده، بر سرِ دست حلقه‌حلقه ساخته، دست از کمند برداشت که قلّاب‌های کمند چون دندان افعی، بر سرِ باروی شهر بند گردید؛ دست بر کمند گرفته، چون مرغِ سبک‌روح بالا برآمد و از آن طرف، چون سیلاب اجل سرازیر گردید و در کنار خندق ایستاد و دامانِ یلی را بر کمرِ پردلی زده، شمشیر را در بالای دسته‌ی خنجر انداخته، هر دو پای خود را در بالای خاک‌ریز بر زمین کوبید و نعره‌ای کشید؛ از ده ذرع دهنه‌ی خندق چون شاهین پریده، خود را در آن طرفِ خندق گرفت. صدای احسن و آفرین از دل رستم‌خان بلند گردید و او هم از خندق پریده، دست شاهزاده را گرفته، به دامان بیابان روانه شدند. تا نیم فرسنگ از شهر دور گشتند که چشم شاهزاده بر کوهی عظیم افتاد.

مثنوی

یکی کوه‌پاره سر اندر سحاب/19 — مکان پلنگ، آشیان عقاب
هراسنده دیو از درِ غار او — دم اژدها بر دم مار او
یکی قلّه‌اش گردن‌افراز بود — که با کرسی عرش همراز بود

www.tabarestan.info تبرستان

پا بر دامانِ کوه نهاده، چون کبک دری بالا رفتند تا سر قلّه‌ی کوه رسیدند. رستم‌خان در بالای سنگ بزرگی قرار گرفت و رو به جانب شاهزاده کرده، گفت: «ای فرزند، روبه‌رویت را نگاه کن؛ ببین چه می‌بینی.» شاهزاده نگاه کرد. آن طرفِ کوه، چمنی را دید سبز و خرّم، چون بهشت برین که درختان سردسیری و گرمسیری عرعر و صنوبر و شمشاد و بید و نارون و سرو و کاج و فوفل سر بر فلک کشیده و پا بر کیمختِ زمین استوار گردانیده و لاله‌ی هفت‌رنگ سر بر دوش یکدیگر نهاده.

بیت

سرو سهی از باد شمالی[1] متمایل　　چون از اثر نشئه‌ی می قامتِ جانان

(قاآنی، ***دیوان اشعار***، قصیده‌ی در ستایش ولی‌عهد مغفور عبّاس‌شاه، ص. ۵۶۶)

و در یک طرف این چمن، باغ دلگشایی دید چون باغ ارم که بوی عطرِ گل دماغ جان را معطّر می‌سازد و در میان باغ گنبدی دید از یک‌پارچه بلور و به قدرِ دو هزار چراغ و مشعل بر اطرافِ این گنبد روشن است که گنبد چون خورشید می‌درخشد. شاهزاده تعجّب کرد و از رستم‌خان پرسید: «این باغ از آنِ کیست و این گنبد بلور چه چیز است؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بدان و آگاه باش که باغ طلسمی است که حضرتِ سلیمان پیغمبر بسته و این گنبد بلور حمّامی‌ست از یک‌پارچه بلور و دولت دَه پادشاه در میان این طلسم است و پادشاه این شهر، ملک نعمان‌شاه، پسری داشت بیست‌ساله به نام ملک‌فریدون در نهایت حسن و جمال و شجاعت و دلیری، که در تمام هندوستان عدیل و نظیر نداشت. سه سال قبل، با غلامان به شکار رفت. آهویی دید که جُلِ مرواریددوز بر پشت داشته و شاخش از طلا بود. ملک‌فریدون از عقب آن آهو مرکب تاخت. آهو رفت در میانِ این طلسم. ملک‌فریدون هم از غرور جوانی و جهالت پیاده شده، از عقب آهو در طلسم رفت و برنگشت. غلامان تا سه روز ماندند. چون دیدند ملک‌فریدون بیرون نیامد، چند غلام از عقبش رفتند و برنگشتند و باقی غلامان آمده، حکایت را به پادشاه عرض کردند. ملک نعمان‌شاه بسیار پریشان گشته، بر سر زده، بر مرکب سوار شد. با سپاه بسیاری دور طلسم را گرفتند و چند نفر به طلسم رفته، برنگشتند. پادشاه گفت: "هرکس ملک‌فریدون را از طلسم نجات بدهد، دخترم ماه عالمگیر، را به او می‌دهم." قریبِ چهارصد نفر از امیران و سرهنگان و سرانِ سپاه به شوقِ دختر به طلسم رفتند و برنگشتند. پادشاه ناامید شد و به شهر برگشت و بعد از گریه‌ی بسیار، دامان وزیر را گرفت و گفت: "ای وزیر، درد مرا چاره کن که در فراق فرزندم هلاک

---

۱. در *دیوان*: بهاری.

www.tabarestan.info تبرستان

خواهم شد.» وزیر با امیران مهلت خواسته، چند روز باهم شور کردند. عاقبت عرض کردند که صلاح پادشاه آن است که حکم کند نقّاشان چند تصویرِ ماه عالمگیر را کشیده، در جلوی طاق هر دروازه‌ی این شهر یکی از آن‌ها را آویزان کنند که هر غریبی وارد این شهر می‌شود، تصویر را ببیند و خواهان شود/20 و چند تصویر دیگر را بدهند جماعت تجّار ببرند به شهرها و جزیره و جنگل‌های هندوستان بگردانند که پادشاهان و شاهزادگان و سرهنگان و بزرگان ایل‌ها ببینند و نشان هرکسی بدهند، تا مردم مایل شده، به خواستگاری بیایند و قرار بدهید هرکس این طلسم را شکست و ملک‌فریدون را نجات داد، دختر از آنِ او باشد و او را داماد خود خواهید گرداند. مردم خبردار شده، بیایند و بینِ آن‌ها یک نفر پیدا می‌شود که طلسم را بشکند و ملک‌فریدون را نجات بدهد. غیر از این، راهی نداری که احدی از جان خودش نمی‌گذرد، مگر عاشق که می‌رود؛ یا کشته می‌شود، یا ملک‌فریدون را نجات داده، به وصل می‌رسد و چاره‌ی دیگر نیست. پادشاه از این تدبیرِ وزیر خوشحال گردیده، حکم کرد نقّاشان در عمارت خلوتی رفتند و ماه عالمگیر مشّاطه‌ی جمال کرده، با لباس مرصّع آمد؛ نشست و نقّاشان هرکدام، نوعی تصویر او را کشیدند و در جلوی طاق دروازه‌های شهر آویزان کردند و بعضی را به‌دست تجّار دادند که به ولایت‌های هندوستان بردند. شاهزادگان و امیرزادگان و سرهنگان، هرکس دید، خواهان شد. چندی نگذشت که آوازه‌ی حسن و جمال این دختر در تمامِ هندوستان پیچید و از هر ولایت، پادشاهان و بزرگان با دولت و جواهر و سپاه آمدند و خواستگاری کردند. پادشاه گفت: «شیربهای دختر من جواهر و دولت نیست. هرکس در این باغ و حمّام بلور رفت و پسر من، ملک‌فریدون، را نجات داد و آورد، دختر من مال اوست.» خواستگاران داوطلب شدند؛ ولی هرکس رفت، برنگشت و چون این خبر شهرت یافت که هرکه به باغ می‌رود، برنمی‌گردد و کشته می‌شود، دیگر کسی به خواستگاری نیامد. چندی گذشت. ملک نعمان‌شاه وزیر و امیران را خواسته، گفت: «یا پسرم را از طلسم نجات دهید، یا همه‌ی شما را می‌کشم و [من] لباس درویشی پوشیده، سر به بیابان نهاده، می‌روم تا بمیرم.» وزیر مهلت گرفته و بعد از چند روز، آمد؛ عرض کرد که من هر قدر فکر کردم، بیش از یک چاره پیدا نکردم. پادشاه پرسید: «چیست؟» وزیر گفت: «چاره این است که حکم کنید ملکه‌ی آفاق، ماه عالمگیر، هفته‌ای یک روز مشّاطه‌ی جمال کرده، با لباس مرصّع سوار شود و در میان بازار این شهر بگردد که همه‌ی مردم او را ببینند و عاشق جمال او بشوند. شاید از جان گذشته، در باغ و حمّام بروند؛ شاهزاده فریدون را نجات بدهند.» ملک نعمان‌شاه قبول نموده، ملکه را وادار کرد. حالا مدّت یک سال است که این دختر هر جمعه که می‌شود، لباس سیاه

www.tabarestan.info تبرستان

پوشیده، مشّاطه می‌کند و سوار شده، در کوچه و بازار گردش می‌نماید و هرکس از جان خود می‌گذرد، داوطلب شده و به باغ می‌رود و برنمی‌گردد. تا به حال، قریبِ سه هزار نفر جوان ماه‌روی سروقامت از شاهزادگان و بزرگان و امیران، به این باغ رفته و برنگشتند. چون طلسم به نام یک نفر بسته می‌شود، باید این دختر آن‌قدر جمال خود را به مردم بنماید و مردم/21 به باغ رفته، برنگردند تا شکننده‌ی طلسم پیدا شود.» چون ملک‌جمشید این سخن را شنید، آتش بر جانش افتاده، گفت: «ای پدر، غیرت شما کجا رفته است؟ شما چگونه راضی می‌شوید دخترِ پادشاه شما بی‌نقاب در کوچه و بازار بگردد و اهل هر شهر و دیار او را تماشا کنند؟» رستم‌خان گفت: «ای جوان، مرا گناهی نیست و هرچه از دستم برآمده، کوتاهی نکرده‌ام. حالا، برخیز برویم تا تماشایی به تو بدهم که بدانی تقصیر از من نیست.» شاهزاده برخاست. از قلّه‌ی کوه سرازیر شدند. در کمر کوه، روشنایی پدیدار شد. پیش رفته، نگاه کردند. غاری بود که بر دهنه‌ی آن آتش زیادی افروخته و چند غلام سیاه دور آتش نشسته و چند قلیان و قهوه‌جوش دور آن نهاده بودند. رستم‌خان دست ملک‌جمشید را گرفته، در پشتِ سنگی برد و گفت: «فرزند، تماشا کن.» شاهزاده نگاه کرد میانِ غار. دید چراغ بسیاری روشن است و بیست پوستِ شیر در طرف راست افتاده و بیست پوستِ شیر در طرف چپ و یک پوستِ ببر بزرگ در صدرِ غار است و در بالای هر پوست، یک پهلوان دلیر غرقِ آهن و فولاد، شمشیر بر کمر بسته، قرار گرفته‌اند. شاهزاده گفت: «ای پدر، این غار چیست و این پهلوانان کیستند و این‌جا چه می‌کنند؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، این‌ها امیران ملک نعمان‌شاه هستند که داوطلب شدند؛ به این باغ و حمّام رفته، ملک‌فریدون را نجات دهند. هرکدام که داخل باغ شده‌اند، چند قدم مانده به درِ حمّام، صداهای مهیب شنیده، بی‌هوش شدند. من هم داوطلب شده، رفتم و ده قدم مانده به درِ حمّام، صداهای هولناک شنیده و چیزهای عجیب‌وغریب دیده، بی‌هوش شدم. فقط قهرمان سپه‌سالار، که خیلی شجاع است، تا در حمّام رفت و بی‌هوش شد. ملک نعمان‌شاه حکم کرده که ما چهل نفر شب‌ها بیاییم در این‌جا؛ با یکدیگر مشورت کنیم؛ شاید چاره‌ای بیابیم که ملک‌فریدون را نجات دهیم. حالا مدّتی‌ست شب‌ها در این غار جمع شده، صبح، مراجعت می‌کنیم و هنوز کاری صورت نداده‌ایم.» شاهزاده گفت: «ای پدر، آن پوستِ ببر که در صدرِ غار، بالادست همه افتاده، جای کیست و جای تو در کجا است؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، آن پوست ببر جای قهرمان سپه‌سالار است که سرهنگِ ماست و تا در حمّام رفته است و جای من، در طرفِ راست پوست بیستم است و هنوز سرهنگ نیامده است. بهتر این است که تو به شهر، بر سر چهارسوق بروی تا

www.tabarestan.info تبرستان

من بیایم یا پشت همین سنگ پنهان باشی که کسی تو را نبیند، تا من بروم میان غار و سرهنگ که آمد، یک ساعت مانده، بعد می‌آیم؛ باهم به شهر می‌رویم.» شاهزاده گفت: «من پشت همین سنگ تماشا می‌کنم. تو برخیز و به غار برو و به‌زودی برگرد.» رستم‌خان برخاسته، داخل غار گردید و شب‌به‌خیری گفت. پهلوانان برخاسته، گفتند: «شب و روز مردان به‌خیر.» و رستم‌خان رفت به‌دست راست؛ بالای پوست بیستم قرار گرفت و قلیان و قهوه صرف نمودند. امّا شاهزاده که پهلوانان را دید/22 غرق سلاح، بالای پوست‌ها نشسته، صحبت می‌دارند، خون در بدنش به جوش آمد و با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، تو از کدام این‌ها کمتری که باید پشت سنگ پنهان باشی و این‌ها میانِ غار بالای پوست بنشینند؟ از چه می‌ترسی؟ تا در این ولایت کار بزرگی نکنی، شهرت نخواهی یافت و به مراد نخواهی رسید.» پس از جای برخاسته، چون سهرابِ یل از درِ غار داخل گردید و فریاد کرد: «ای سرهنگان و دلیران، شب‌به‌خیر.» و سر را به زیر انداخته، رفت در صدر غار؛ بالای پوست ببر قرار گرفت و شمشیر را میان دامان نهاده، سه گره بر ترکِ ابرو انداخت. سرهنگان را که چشم بر جوانِ آفتاب‌جمالِ سروقامتِ رستم‌صولتی افتاد که غرقِ سلاح، بالای پوست نشسته، برآشفتند و با یکدیگر اشاره کردند که این جوان کیست و به چه دل و جرئتی رفته، به جای سپه‌سالار نشسته؟ رستم‌خان دید غلغله میان سرهنگان افتاده که شاهزاده به جای قهرمان نشسته، سر خود را به زیر انداخته، نگاه نمی‌کند و ممکن است سرهنگان او را بی‌آبرو کنند. هر قدر اشاره کرد شاید برخاسته، بیرون رود، شاهزاده نگاه نکرد. در این اثنا، سروکلّه‌ی قهرمان سپه‌سالار از درِ غار داخل گردید و گفت: «شب به‌خیر.» سرهنگان گفتند: «شب و روزِ پهلوانِ جهان به‌خیر باشد.» چشم قهرمان بر آفتابِ جمالِ شاهزاده افتاد. جوانی را دید چون ماهِ تابان و سروِ خرامان که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و زلفِ چون سنبل تر بر اطراف چهره‌اش خرمن شده. سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد؛ چون سامِ نریمان بر سر جایش نشسته و سر به زیر انداخته است. جهان روشن به چشمش سیاه گردیده، رو به جانب سرهنگان نمود و گفت: «ای جماعت، این جوان کیست و از کجا آمده؟» سرهنگان گفتند: «ما او را نمی‌شناسیم. حالا داخل غار گردیده، به جای شما نشست.» قهرمان برآشفته، گفت: «ای جوانِ بی‌خرد، کیستی و از کجا می‌رسی که آمده‌ای برسرِ جایِ مردان و نرّه‌شیران نشسته‌ای؟ مگر نشنیدی که بزرگان گفته‌اند:

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۷۵)

www.tabarestan.info تبرستان

برخیز؛ از در غارِ بیرون برو که حیف است به‌دست من کشته شوی.» ملک‌جمشید چون این سخن را شنید، برابر رستم‌خان خجالت کشیده، رو به جانب قهرمان کرد و گفت: «ای بی‌ادب، تو ادّعای بزرگی و مردانگی می‌کنی؟ نشنیده‌ای که گفته‌اند:

بـزرگش نـخوانـند اهـل خـرد　　کـه نـام بـزرگان بـه زشـتی بـرد

(سعدی، **گلستان**، ص. ۸۵)

ای سرهنگ، تو اوّل برو ادب یاد بگیر، بعد، ادّعای بزرگی و پهلوانی بنما.» عـالم بـر چشـم قهرمان سیاه گردیده، گفت: «نانجیب تو که برایِ ساقی‌گریِ مجلس مـردان خـوب هسـتی، مـرا بی‌ادب خطاب می‌کنی؟ الان مادرت را به عزایت می‌نشانم.» و دست به قبضه‌ی تیغ برده، بـرق شمشیر آب‌دار را از ظلمت غلاف کشیده، نعره‌ای زد که بگیر آن دست من. شاهزاده اصلاً از جای خود حرکت نکرد. رستم‌خان بیچاره شده، یقین کرد که شاهزاده کشته خـواهـد شـد. خـواست برخیزد و دست قهرمان را گرفته، التماس عفو کند که قهرمان قدم پیش نهاده، دست و/23 شمشیر را بر تارک شاهزاده فرود آورد که رستم‌خان دید شاهزاده بر سرِ دو کـنده‌ی زانـو بـرآمـده، پـنج پنجه‌ی مردانه دراز کرده، بین زمین و هوا بندِ دست قهرمان را گرفته، گفت: «ای بی‌ادب، تو را باید ادب کرد.» و فشاری به بند دست قهرمان داد که پنج انگشت او چون پنج خیار تر راست گردید و از نوک هر ناخنش قطره‌ی خونی بر زمین چکید و شمشیر را از کفش به در آورد و به یک طرف پرتاب کرد و دست خود را به عقب برده، شست خود را خوابانید و چهار انگشت را لمس کرد و لب را جاوید.

قطعه

هـــر بـــلبلی کـه زمـزمه بـنیاد مـی‌کند　　اوّل، مـــرا بـه بـرگ گـلی یـاد مـی‌کند
رنگی کـه از خـزانِ خـجالت شکسـته شـد　　در پـــرده یـــادِ سـیلیِ اسـتاد مـی‌کند[1]

(صائب تبریزی، **دیوان**، ج. ۴، غزل شماره‌ی ۴۱۸۳، ص. ۲۰۱۱)

سیلی محکمی بر بناگوش قهرمان نواخت که جای چهار انگشت شاهزاده بر صورت او نقش بست و هرچه خواست خودداری کند، نتوانست. چون کبوترِ تیرخورده سه چرخ زده، بلند شد و بر زمین نقش بست. میانِ سرهنگان غلغله افتاد و شـاهزاده بـرخـاسته، از در غـار بـیرون رفت. رستم‌خان دانست از این‌که این جوان قـهرمان را زده، فسـاد بـزرگی بـرپا خـواهـد شـد. از جـا برخاست و بیرون رفته، دست شاهزاده را گرفت و روانه گردید. امّا قهرمان بعد از زمانی که بـه خود آمد، دید جهان به‌نظرش سیاه است. برخاسته، پرسید: «ای پهلوانان، این جوان را کدام‌یک از

---

۱. در **دیوان** این مصرع چنین است: بر چهره کار سیلی استاد می‌کند

شما همراه آورده بودید و اهل کجا بود؟» سرهنگان گفتند: «ای پهلوان، ما او را نمی‌شناختیم. گویا همراه رستم‌خان آمده بود که به‌جای فرزندی او را نگاه داشته.» قهرمان لب را جاویده، گفت: «اگر فردا زن و بچّه‌ی رستم‌خان را به خرابه ننشانم، نامرد روزگارم.» و برخاسته، با سرهنگان بیرون آمد و روانه‌ی شهر شدند. امّا رستم‌خان با شاهزاده وارد عمارت شده، قرار گرفتند و به اشاره‌ی او کنیزان بزم آراستند و جام می به گردش آوردند و چون سرشان از باده‌ی ناب گرم شد، رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بسیار بد شد که قهرمان را زده، در میان سرهنگان خفّت دادی. فردا صبح، نزد پادشاه عرض خواهد نمود و پادشاه ما را زجر خواهد کرد. حالا، یک خواهش از تو دارم. از من بشنو و هرچه می‌گویم، چنان کن.» شاهزاده گفت: «چه کنم؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، فردا که پادشاه حکایت امشب را بشنود، تو را و مرا می‌کشد. حالا بیا و یک خورجین زر و جواهر برداشته، بر مرکب بادرفتاری سوار شو و من همراه تو می‌آیم و دروازه را می‌گشایم. از شهر بیرون رفته، جان خود را به در ببر که صدمه‌ای نبینی و اگر مرا بکشد، عمر خود را کرده‌ام. جانم فدای یک موی تو.» شاهزاده که این سخن را شنید، قاه‌قاه خندیده؛ گفت: «ای پدر،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

نه از کشتن، نه از بستن ندارم هیچ پروایی — من آن روزی که این‌جا پا نهادم، ترکِ سر کردم

مرا از کشته شدن می‌ترسانی؟ به مردانگی قسم

بیت

اگر جهان همه دشمن شود، به دولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۴۱)

من نامرد نیستم و از/24 کشته شدن پروایی ندارم و فردا هم جواب پادشاه را خودم می‌دهم. رستم‌خان هرچه او را نصیحت کرد، به جایی نرسید. پس آن شب را آرمیدند، تا زمانی که مرغِ زرّین‌بال آفتاب سر از آشیانه‌ی مشرق به در آورد.

قطعه

روز دیگر کاین جهانِ پرغرور — یافت از سرچشمه‌ی خورشید نور

تُرکِ روز آمد ابا زرّین‌کمر — هندوی شب را به تیغ افکند سر[1]

(عطّار، ***منطق‌الطّیر***، ص. ۲۹۰)

---

۱. این دو بیت در *منطق‌الطّیر* به این صورت آمده است:

ترک روز آخر چو با زرّین‌سپر — هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پرغرور — شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور

در برآمدنِ آفتاب، ملک نعمان‌شاه لباس مرصّع پوشیده، در بارگاه بر زیر تختِ شاهی قرار گرفت. وزیر و امیران همه حاضر شده، جابرجا قرار گرفتند، که از درِ بارگاه قهرمان سپه‌سالار داخل گردید؛ با روی بسته برابرِ شاه تعظیم کرد و گریبانِ خود را گرفته، تا به دامن درید و چون ابر بهار به گریه درآمد. نعمان‌شاه برآشفت و پرسید که چه روی داده است؟ قهرمان وقایع شب گذشته را از اوّل تا آخر عرض کرد. نعمان‌شاه از سرهنگان احوال پرسید. همه تصدیق کردند که رستم‌خان خلاف کرده که این جوان غریب را همراه آورده که در غار به جای سرهنگ نشسته است. ملک نعمان‌شاه برآشفته، حکم کرد چند غلام غضب بروند رستم‌خان را بیاورند. غلامان غضب دویده، به درِخانه‌ی رستم‌خان رسیدند و عرض کردند که پادشاه او را می‌طلبد. چون رستم‌خان غلامان غضب را دید، رو به جانب شاهزاده کرده، گفت: «ای فرزند، نمی‌دانم قهرمان چه فسادی برپا کرده که پادشاه غلامان غضب عقب من فرستاده. یقین دارم که مرا خواهد کشت. هر قدر به تو گفتم فرار کن، از من قبول نکردی. حالا، می‌ترسم تو را هم بکشد.» شاهزاده گفت: «ای پدر، تو این‌جا باش. من می‌روم؛ جواب پادشاه را می‌دهم.» رستم‌خان گفت: «فرزند، چون مرا خواسته، باید خودم بروم. امّا اگر کشته شدم، آن‌چه مال و دولت دارم، همه را برداشته، به‌زودی از این ولایت برو که اگر بمانی، قهرمان تو را خواهد کشت و اگر زنده برگشتم، ان‌شاءالله کاری می‌کنم که پادشاه تو را خواسته و خلعت بدهد.» و از جای خود برخاسته، با غلامان روانه شد تا به در بارگاه رسید. نگاه کرد؛ نعمان‌شاه را دید که در بالای تخت نشسته و قهرمان با صورت بسته و سیاه‌شده ایستاده. خود را به خدا سپرد و داخل بارگاه گردید و در برابر پادشاه تعظیم کرده، ایستاد. ملک نعمان‌شاه گفت: «ای رستم‌خان، با قهرمان سپه‌سالار چرا چنین کردی؟» رستم‌خان عرض کرد: «من خلافی نکرده‌ام.» پادشاه گفت: «شنیده‌ام جوانی را نگاه داشته و در میان غار برده‌ای که او چنین کار خلافی کرده است.» رستم‌خان عرض کرد: «چون مکرّر سفارش فرموده‌اید که اگر جوان قابلی وارد این شهر بشود، با او مهربانی کرده، پیش من بیاورید تا او را خلعت داده، تربیت کنم، شاید این گره را بگشاید و ملک‌فریدون را نجات دهد، جان‌نثار هم این جوان را بسیار قابل و شایسته‌ی هر کار و خدمت دیدم؛ به‌جای فرزندی نگاه داشته، متوجّه شدم که تربیت شود تا او را به خدمت بیاورم و حالا، در خانه‌ی من است.»/25 پادشاه گفت: «چند نفر غلام برود؛ این جوان را بیاورد.» رستم‌خان گفت: «چون این جوان غریب است، می‌ترسم غلامان بروند، حرف خلافی بزنند و فسادی برپا شود. استدعا دارم خودم را مرخّص کنید؛ بروم او را بیاورم.» پادشاه رای او را پسندید و فرمود: «برو او را بیاور ببینم چگونه جوانمردی‌ست؟»

www.tabarestan.info تبرستان

رستم‌خان بیرون آمده، روانه شد تا داخل عمارت خود گردید. چون ملک‌جمشید رستم‌خان را دید، برخاسته، دست او را بوسید و احوال پرسید که به کجا رفتی و چه روی داد؟ رستم‌خان وقایع را بیان کرد و گفت: «ای فرزند، پادشاه انتظار قدم تو را دارد.» شاهزاده خوشحال گردیده، از جای برخاسته، در نهایت حسن و آراستگی همراه رستم‌خان روانه گردید تا به درگاه رسید. رستم‌خان داخل شده، تعظیم کرد. پادشاه پرسید: «ای رستم‌خان، جوان چه شد؟» رستم‌خان عرض کرد: «شرف‌یاب است.» گفت: «داخلش کنید.» رستم‌خان بیرون آمده، دست شاهزاده را گرفت و داخل بارگاه شد. شاهزاده نگاه کرد. بارگاهی دید چون کارگاه فلک آراسته و پیراسته و چهارصد نفر امیر بر زَبرِ صندلی‌ها قرار گرفته‌اند و وزیرِ بر زیر کرسی وزارت قرار گرفته و ملک نعمان‌شاه را دید که با تاج و کمر شاهی، در بالای تخت مرصّع نشسته است. پس دست ادب بر سینه نهاده، پا را جفت کرده، در برابر ملک نعمان‌شاه زمین بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند　　قطار هفته‌ی ایّام بگسلند مهار

عمر و دولت پادشاه را خلّاق عالم زیاد گرداند.» ملک نعمان‌شاه نگاه کرد. جوان آفتاب‌جمالی را دید با قدّ چون سرو جویبار زندگانی و چهره‌ای چون آفتاب نورانی؛ خرمن زلف چون مشکِ ناب تا بالای دوش و کمانِ ابرو کشیده تا بناگوش؛ سینه فراخ و کمر چون حلقه‌ی انگشتر باریک. به مجرّد نگاه کردن، خارخار محبّتِ شاهزاده قلب پادشاه را مجروح گردانید و مرغ دلش گرفتار دام زلفش گردیده، محو تماشا شد. پس اشاره کرد تا صندلی نهادند و گفت: «بنشین.» شاهزاده رفت و بر زیر صندلی قرار گرفت. وزیر و همه‌ی امیران ماتِ حسن و جمالش شدند. بعد از لمحه‌ای، پادشاه گفت: «ای جوان، کجایی هستی و چه نام داری و دیشبِ گذشته چرا سپه‌سالار مرا سیلی زدی و در نزد امیران بی‌آبرویش کردی؟» شاهزاده عرض کرد که چون بسیار بی‌ادب بود و سپه‌سالار پادشاه نباید بی‌ادب باشد، من به او سیلی زده و ادبش کردم. پادشاه قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای جوان، از کجا دانستی سپه‌سالار من بی‌ادب است؟» شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم. دیروزِ گذشته در سرِ چهارسوق نشسته بودم. ناگاه دیدم صدای بروید بروید بلند شد و چهل نفر فرّاش پیدا شدند و چند یدک مرصّع می‌کشیدند. چنان دانستم که پادشاه شهر است؛ می‌خواهد به شکار برود. برخاسته، با ادب ایستادم و دیدم از عقبِ سرِ شاطرهای مرصّع‌پوش، دختر سر تا پا/26 جواهرپوش، هفت قلم مشّاطه‌ی جمال کرده، بر مرکب سوار، نمایان گردید و آمد میان چهارسوق ایستاد و اهل شهر او را تماشا می‌کردند و او هم مردم

را تماشا می‌کرد و بعد، روی به جانب رستم‌خان کرده، گفت: "هنوز یک مرد باغیرت پیدا نشده که درد مرا دوا کند؟" رستم‌خان گفت: "ان‌شاءالله پیدا می‌کنم." و دختر گفت: "سعی کنید؛ شاید زودتر مرا از این غصّه خلاص کنید." و از پی کار خود رفت. من تعجّب کرده، به رستم‌خان گفتم: "این خوب قاعده‌ای نیست که دخترانِ صاحب‌جمالِ این ولایت مشّاطه‌ی جمال کرده، با لباس جواهر، بی‌نقاب در میان شهر بگردند و مردم آن‌ها را تماشا کنند." رستم‌خان گفت: "ای فرزند، این دختر، پادشاهزاده است و گرفتاری دارد که هفته‌ای یک روز در شهر گردش می‌کند؛ شاید کسی پیدا شده، چاره‌ی درد او را بکند." پرسیدم: "درد او چیست؟" رستم‌خان حکایت طلسم حمّام بلور و ملک‌فریدون را بیان کرد که به قدرِ سه هزار نفر جوان صاحب‌شمشیر در طلسم رفته و برنگشته‌اند. چون این سخن را شنیدم، التماس کردم که این طلسم را به من نشان دهد. رستم‌خان سه ساعت از شب گذشته، مرا برداشته، برد سر قلّه‌ی کوه و باغ و طلسم را به من نمود. خواستم به میان باغ بروم و ملک‌فریدون را نجات داده، این بدنامی را از ملکه‌ی آفاق بردارم. رستم‌خان مانع شد و گفت: "فردا تو را به خدمت ملک نعمان‌شاه می‌برم. اذن بگیر که تو را مرخّص کند. بعد، برو در طلسم." قبول کرده، مراجعت کردیم تا به درِ غاری رسیدیم. جمعی را دیدم که در بالای پوست‌ها قرار گرفته‌اند. رستم‌خان به من گفت: "تو برو سر چهارسوق تا من بیایم." و رفت در میانِ غار نشست. چون من راه شهر و بازار را بلد نبودم، گفتم بهتر این است بروم در غار؛ گوشه‌ای بنشینم تا رستم‌خان که برخاست، با یکدیگر برویم. پس داخل غار شده، دیدم یک پوست خالی است. به خاطرم رسید که این پوست صاحب ندارد. رفتم بالای آن نشستم، که ناگاه قهرمان داخل شد و چون مرا دید، شروع کرد فحش دادن که چرا به جای من نشسته‌ای؟ من گفتم: "ای پهلوان، چون غریب هستم و نمی‌دانستم این پوست جای شما است. حال هم مهمان تو هستم. به قدر یک ساعت به من مهلت بده. بعد، می‌روم؛ بیا به جای خودت بنشین." بدش آمد. هم فحش داد و هم شمشیر کشید که مرا بکشد. من حیفم آمد که سپه‌سالار پادشاه این نوع بی‌تربیت باشد. سیلی به صورتش زدم که تربیت شود و بعد از این، با غریبان این نوع رفتار نکند. حالا، اگر خلاف کرده‌ام، امر، امرِ پادشاه است.» از این حرف، ملک نعمان‌شاه و همه‌ی امیران قاه‌قاه خندیدند و گویا عالم را به کلّه‌ی قهرمان بی‌باک کوبیدند. لب را به دندان جاویده، گفت: «چه فایده که حضور پادشاه است و الّا حالا، تو را با شمشیر دو پاره می‌کردم.» شاهزاده خندیده، گفت: «ای پهلوان، حالا حضور پادشاه است، دیشب که در حضور پادشاه نبود، می‌خواستی مرا با شمشیر دو پاره کنی./27 معلوم می‌شود که سیلی دیشب هنوز تو را ادب نکرده

www.tabarestan.info تبرستان

و دوباره باید ادب شوی.» قهرمان بدش آمده، از جای برخاست و دست به قبضه‌ی شمشیر کرد که کارت به جایی رسیده که به من طعنه می‌زنی؟ که ملک نعمان‌شاه برآشفت و گفت: «ای مردِ پستِ بی‌شرم، این جوان راست می‌گوید. تو اگر غیرت داشتی و مرد بودی، می‌خواستی دیشب او را دو پاره کنی. حالا در حضورِ من شمشیر می‌کشی؟ غلامان، بگیرید این حرامزاده را.» که غلامان ریختند؛ دست و گردن قهرمان را بستند. پادشاه حکم کرد تا جلّاد با شمشیر برهنه حاضر شد و گفت: «بزن گردن این نامرد را.» جلّاد خواست که او را بکشد. شاهزاده برخاسته، تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم. قهرمان قابل نیست که او را بکشید. استدعا دارم از تقصیر او گذشته، او را تصدّق فرمایید.» پادشاه فرمان داد تا او را از بارگاه بیرون کردند و بعد گفت: «ای جوان به جهت آن‌که رستم‌خان تو را نگاه داشته و محبّت کرده، او را سپه‌سالار خود کردم.» پس، حکم کرد تا یک دست خلعت گوهرنگار آورده و بر دوشِ رستم‌خان انداختند و فرمان سپه‌سالاری را به نام او نوشتند و بر جای قهرمان قرار گرفت. همه‌ی امیران مبارک‌باد گفتند. پس، پادشاه گفت: «ای جوان، بگو بدانم چه نام داری و مردم کجایی و شغلت چیست؟» شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم. نام من جمشید است و مردم ولایت زیرباد هستم و شغلی ندارم. پدرم که مُرد، مادرم مرا به سوزن‌زنی بزرگ کرد و چون مادرم مُرد و دیدم کسی را ندارم، از ولایت زیرباد بیرون آمده، چهل روز در بیابان‌ها گرسنگی و تشنگی کشیدم تا وارد این ولایت شدم و رستم‌خان مرا نگاه داشت.» پادشاه گفت: «ای جوان، حالا چه در نظر داری؟» شاهزاده گفت: «می‌خواهم به طلسم حمّامِ بلور رفته، ملک‌فریدون را نجات دهم تا دیگر ملکه‌ی آفاق، بی‌نقاب، در کوچه و بازار گردش نکند.» پادشاه گفت: «ای جوان، امشب باید مهمان من باشی تا قدری با تو صحبت بدارم.» و از جای برخاسته، دست شاهزاده را گرفت؛ با وزیر و چند نفر از خاصّان روانه گردید تا داخل خلوت شدند و هریک بر جای خود قرار گرفتند. پادشاه شاهزاده را در پهلوی خود نشانیده، حکم کرد تا غلامان بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. این خبر که به عمارتِ حرم رسید و عزلِ سپه‌سالار معروف شد، غلغله در میان زنان و کنیزان افتاد و این وقتی بود که ماه عالمگیر، دختر پادشاه، بالای تخت قرار گرفته و از عشق ملک‌جمشید آرام نداشته، پیوسته در فکر و خیال بود که چه خواهد شد؟ یقین عشقِ این جوانِ غریب مرا نابود خواهد ساخت و آهسته‌آهسته گریه می‌کرد. دید همهمه در میان کنیزان افتاده. رو به جانب آن‌ها کرده، پرسید: «چه خبر است؟» عرض کردند: «ای ملکه، بدان و آگاه باش یک جوانِ سروبالایِ ماه‌رخساری پیدا شده است که سیلی به گوش سپه‌سالار زده و می‌خواهد در طلسم حمّام بلور رفته و ملک‌فریدون را/28 نجات دهد و

www.tabarestan.info تبرستان

امشب پادشاه او را مهمان کرده و به خلوت‌خانه‌ی خود آورده است.» چون دختر این‌چنین شنید، یکباره دلش فروریخته، رنگش زرد شده، پرسید: «شما از کجا این حرف را می‌زنید؟» گفتند: «خواجه یاقوت این خبر را آورده و در میان حرم شهرت داده.» دختر گفت: «یک نفر برود؛ خواجه یاقوت را بیاورد.» یک نفر رفت و خواجه یاقوت را آورد که در برابرِ دختر تعظیم کرد. پرسید: «ای خواجه یاقوت، این جوان کیست و چه‌کاره است و چه نام دارد؟» خواجه یاقوت گفت: «ملکه به سلامت باشد. بدان که این جوان از مردمِ شهرِ زیرباد است و جمشید نام دارد و تازه به این ولایت آمده و رستم‌خان او را به فرزندی نگاه داشته و روز گذشته، میانِ چهارسوق، پهلوی دست رستم‌خان ایستاده بود. وقتی که شما با رستم‌خان حرف می‌زدید، آن جوان نگاه می‌کرد. امّا چه‌قدر صاحب‌جمال و ماه‌رخسار است! داوطلب شده که به طلسم حمّام بلور رفته، ملک‌فریدون را نجات بدهد. پادشاه امشب، او را در فلان خلوت آورده و عیشی دارند.» چون دختر این سخن را شنید، از شادی نزدیک بود هلاک شود. پرسید: «این جوان چه نشانه‌ای دارد؟» خواجه یاقوت نشانه‌های او را گفت. دختر دید همان جوان است که او را دیده و عاشق جمالش شده و آرام و قرارش را برده. بدنش به لرزه آمد و رنگش پرید. مشت زری به خواجه یاقوت داده، او را مرخّص کرد و چند جامِ می نوشید و آتش عشق در دلش زبانه کشید. هرچه خواست خود را نگاه‌داری کند، دید نمی‌تواند و نزد کنیزان رسوا می‌شود. گفت: «چون حالم به‌هم خورده و سرم زیاد درد می‌کند، شما به منزل خودتان بروید و مرا به حال خود بگذارید، شاید اندکی آرام بگیریم.» کنیزان پیِ کار خود رفتند. چون مجلس خلوت شد، دختر بی‌طاقت شده، گریبان خود را تا به دامان چاک زد و مقنعه از سر کشیده، به یک طرف انداخت و گیسوان عنبرفام را پریشان کرده، صورت را به ضربِ سیلی نیلی ساخت و گفت: «قربانت گردم!

قطعه

گر تیغ برکشی که محبّان همی‌زنم — اوّل کسی که لاف محبّت زند، منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست — گو سر قبول کن که به پایت درافکنم
گر پیرهن برون کنم از جسم ناتوان — بینی که زیرِ جامه خیال است یا تنم»[1]

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۵۱۱)

---

۱. در *کلّیات* این ابیات چنین است:

گر تیغ برکشد که محبّان همی‌زنم — اوّل کسی که لاف محبّت زند، منم
گویند: پای دار اگرت سر دریغ نیست — گو: سر قبول کن که پایش درافکنم
گر پیرهن به در کنم از شخص ناتوان — بینی که زیر جامه خیالی‌ست یا تنم

www.tabarestan.info تبرستان

و شروع کرد به های‌های گریه کردن و به خیال قدّ چون سروِ ملک‌جمشید، ابیات عاشقانه خواندن. در همین وقت، از در باغ، دایه‌ی دختر داخل گردیده، کنیزان را دید در یک جا جمع شده، بزمی دارند. پرسید: «ملکه کجاست که شما این‌جا جمع شده‌اید؟» کنیزان گفتند: «دایه جان، ملکه حالش به‌هم خورده، سرش درد می‌کند و ما را مرخّص کرده است.» دایه فکری کرده، با خود گفت: «نباید چنین باشد. البته خبری هست.» پس آهسته‌آهسته آمد تا پشت در قصر رسید. گوش داد./29 صدای گریه‌ی دختر را شنید که گریه‌کنان از جگر نالیده، می‌گوید: «قربانت بروم!

قطعه

فغان که از حرکاتِ سپهرِ کج‌رفتار — فتاد طرحِ جدایی میانه‌ی من و یار
زمانه پیشِ من آورد آن‌چنان روزی — که روزِ روشنِ من شد به معنی شبِ تار
کسی که بی رخِ او یک دمم قرار نبود — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
شب دراز و دد و دیو و آدمی و پری — به خواب راحت و من از فراقِ او بیدار»

www.tabarestan.info تبرستان

و صدای گریه و زاری بر فلک بلند است. دایه تعجّب کرد که چه واقع شده است که ملکه این نوع گریه می‌کند؟

بیت

چون او سرش ز کاسه‌ی زانو جدا نشد — البته زیر کاسه بود نیم‌کاسه‌ای

جلو رفته، حلقه‌ی چشم را به روزنه‌ی در نهاده، نگاه کرد و دید که دختر با گریبانِ پاره و سرِ برهنه و گیسوانِ پریشان صورتِ چون آفتابِ خود را به ضرب سیلی سیاه کرده، چون ابرِ بهار گریه می‌کند. پس دست به در قصر نهاد که در را باز کند. صدای در به گوش دختر رسید. سر بلند کرده، دورتادور قصر را نگاه کرد و بی‌اختیار، قطره‌ی اشک چون مروارید تر، از چشمش سرازیرشد و فریاد کشید: «ای جوان، قربانت بروم!

قطعه

از عشقِ تو جز ناله مرا یار نباشد — این‌بار فراق تو چو هربار نباشد
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم — تا گوشِ تو از ناله در آزار نباشد
گوشم شده لبریزِ صدا از تپش دل — آواز دری می‌شنوم، یار نباشد
بسیار ز حدّ می‌گذرد گرمی مجلس — دل‌سوخته‌ای در پس دیوار نباشد»

دایه خاتون طاقت نیاورده، سرزده داخل گردید. چشم دختر که بر دایه افتاد، رنگش پریده، مضطرب شد که دایه آمد؛ کنار دختر قرار گرفت و گفت: «ای نازنین، بگو بدانم تو را چه می‌شود و چه دردی داری که چنین می‌کنی ؟

بـا مـنت قـصّه‌ی دل بـاید گـفت　　کـز طـبیبان نـتوان راز نـهفت

درد خودت را به من بگو.» دختر از ترس گفت: «ای دایه جان، بدان که از عصر امروز تا به حال، سرم زیاد درد می‌کند و حالم پریشان است و نزدیک به هلاک هستم.» دایه قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای نازنین، به جان خودت سوگند که دروغ می‌گویی. من یک ساعت است پشتِ درِ قصر ایستاده، تو را نگاه می‌کردم که پیوسته سیلی به صورت خود زده، گریه می‌کردی. ای نازنین، تو فرزند من هستی و من تو را از جان خود بیشتر دوست دارم. چرا رازت را از من پنهان می‌کنی؟ تو را به دین و آیینت قسم می‌دهم که دردت را به من بگویی تا من چاره‌ای به دردت کرده، تو را از این غصّه نجات دهم.» و دست بر سر و موی او کشیده، رویش را بوسید. چون دختر این نوع مهربانی از دایه دید، دلش آرام گرفت و دست انداخته، دامان او را گرفته، اشک از گوشه‌های چشمش جاری گردید و گفت: «ای دایه جان، دستم به دامانت. امروز در این‌جا و فردا در قیامت دامن تو را می‌گیرم و اگر بمیرم، خونم به گردن تو است. چاره‌ای به درد من بنما که هلاک خواهم شد.» دایه گفت: «اندیشه نکن و دردت را بگو تا من چاره کنم.» دختر گفت: «دایه جان، می‌ترسم/30 راز خود را بگویم و تو مرا میان مردم رسوا کنی و به‌دست پدرم کشته شوم. اگر چنان‌چه با من عهد می‌کنی و قسم می‌خوری که راز مرا به احدی افشا نکنی و دردم را چاره بکنی، می‌گویم.» دایه قسم یاد کرد که راز تو را فاش نکرده، تا قوّه دارم، کوشش خواهم کرد تا چاره‌ی درد تو را بکنم. که اشک از چشم‌های دختر سرازیر شده، آه سردی از دلِ پردرد برکشید و چون ابرِ بهار گریست و گفت: «دایه جان، قربانت بروم!

قطعه

مـحبّت آمـد و زد حـلقه بـر در جـانم　　درش گشودم و شد تا بـه حشر مـهمانم

نه هست خویشم و نه نیستم، نـمی‌دانـم　　که من کی‌ام؟ چه کسم؟ کافرم؟ مسلمانم؟

دو روز هست که من تازه عاشقم، عاشق　　مـحبّتِ صـنمی کـرده نـامسلمانم

دایه جان، بدان که دو روز است جوان ماه‌رخساری مرغ دلم را به تیرِ غمزه صید کرده و آتش عشقش به جان من افتاده. شب و روز از فراق رویش آرام ندارم. دستم به دامنت که هلاک خواهم شد.» دایه از شنیدن این سخن، برآشفت و از روی غضب برخاسته، گفت: «بارک‌الله! رویم سفید و لایق گیسم که خوب دختری تربیت کرده‌ام! ای بی‌حیا، تو کجا و این حرف‌ها؟

مصراع

هنوز از دهنت بوی شیر می‌آید.»

www.tabarestan.info تبرستان

دختر مضطرب شده، برخاست و دامان دایه را گرفت و زارزار گریست و گفت: «ای دایه‌ی نامهربان، تو با من عهد کردی و قسم خوردی که راز مرا بروز نداده، درد مرا چاره کنی.» دایه گفت: «ای نازنین، توبه کن که دیگر چنین حرف‌ها نزنی. اگر یک‌بار دیگر از این حرف‌ها بزنی، به پادشاه می‌گویم.» دختر دست او را گرفته، در کنار خود نشانید و صورت او را بوسیده، یک جام به دستش داد که نوشید و بعد، چند جامِ پیاپی به او داد تا مست شد و خود هم جامی نوشیده، به خیالِ قدّوقامت ملک‌جمشید افتاده، بی‌اختیار اشک از گوشه‌های چشمش سرازیر شد و دست به گردن خود کرده، گردنبندِ گوهر، که قیمت بسیار گزافی داشت، به در آورده، به گردن دایه انداخت و گفت: «ای دایه چرا به جوانیِ من رحم نمی‌کنی؟ معلوم می‌شود تا به‌حال عاشق نشده‌ای که مرا ملامت می‌کنی.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دل به کسی نداده‌ای، از پی دل نرفته‌ای　　سیلی غم نخورده‌ای، می‌شنوی حکایتی

ای دایه جان،

بیت

عاشق نگشته‌ای که ببینی خدنگِ عشق　　بر مغزِ استخوان چه‌قدر کار می‌کند

دایه جان، حق داری که مرا منع می‌کنی.

مصراع

شکسته‌استخوان داند بهای مومیایی را

ای بی‌مروّتِ بی‌انصاف، مرا ملامت نکن و رحم کن.

بیت

از عشق مکن منعم، دردِ بی‌دوا دارم　　دردِ بی‌دوا یعنی یار بی‌وفا دارم

یقین بدان هلاک می‌شوم و خون من به گردن تو است.» و پای او را بوسید که دل آن پیرزال سوخته، گفت: «ای نازنین، حق داری. من در هنگامِ جوانی، دردِ عشق را چشیده‌ام. حالا بگو بدانم عاشق کیستی که چنین بی‌طاقت گشته‌ای؟

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت؟　　که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت؟/31

(محتشم کاشانی، ***دیوان اشعار***، غزل شماره‌ی ۵۷)

بگو عاشق کدام جوان بی‌رحمی شده‌ای؟» دختر گفت: «ای دایه، بدان که روز جمعه که سوار شدم، میانِ چهارسوق، کنارِ دستِ رستم‌خان، جوان سروبالایی را دیده، گرفتار او شده‌ام.

بیت

یک نظر دیدم و صد تیرِ ملامت خوردم　　دانه ناچیده و در دامِ بلا افتادم

عاشقِ جمالِ چون آفتاب آن جوان شده، از آن ساعت تا به حال، نه خواب کرده‌ام، نه آرام گرفته‌ام. حالا چاره‌ی درد من چیست؟» دایه گفت: «ای نازنین، حیف از تو نیست که بیش از هزار نفر شاهزاده و امیرزاده با لشکر و دولت، به خواستگاری تو آمدند و همه را جواب داده، میانِ طلسمِ حمّام بلور فرستادی، رفتند و برنگشتند؟ حالا عاشق جوانی شده‌ای که پدر و مادر خودش را نمی‌شناسد؟ اگرصبر کنی، شاهزادگان سروقامتِ آفتاب‌جمال با لشکر و دولت بی‌شمار، به خواستگاری تو می‌آیند. هرکدام را که خواستی و پسندیدی، می‌پذیری. دست از این جوان بردار که اگر پدرت بداند، تو را می‌کشد.» دختر چون ابر بهار گریسته، گفت: «ای دایه جان،

بیت

هست آیینِ دوبینی ز هوس　　قبله‌ی عشق یکی باشد و بس

(جامی، هفت اورنگ، *سبحة الابرار*، ص. ۵۱۶)

ای دایه، من این جوان را دوست دارم. تو مرا ملامت می‌کنی که عاشق شاهزادگان باشم؟ اختیار دل که به‌دست من نیست.» دایه گفت: «نازنین، تو در عشق این جوان این نوع بی‌تابی می‌کنی، چه فایده؟ این جوان که در خیال تو نیست.» دختر خندیده، گفت: «خاطرت جمع باشد که این جوان چند روز است تصویر مرا دیده. عاشق شده، می‌خواهد به طلسم حمّام بلور برود و برادر مرا نجات دهد و دیشب سیلی به گوش قهرمان سپه‌سالار زده و امشب پدرم او را در فلان خلوت حرم مهمان کرده است.» دایه که این سخن را شنید، گفت: «ای نازنین، اگر این‌طور است، آدمِ مَحرم بفرست؛ برود پشت خلوت گوش بدهد که پادشاه چه می‌گوید و این جوان چه جواب می‌دهد و خبر بیاورد تا من فکری در کار تو بکنم.» دختر از این حرف خوشحال گردیده، روی دایه را بوسید. بعد، کنیزی را خواسته، گفت: «خواجه یاقوت را بیاور.» خواجه یاقوت را آورد و دختر گفت: «ای خواجه یاقوت، دلم می‌خواهد بروی پشت درِ خلوت گوش بدهی که پدرم با این جوان چه می‌گویند و چه نوع رفتار می‌کنند و به جهت من خبر بیاوری.» خواجه انگشت قبول بر دیده نهاده، روانه شد تا پشتِ درِ خلوت رسید. ایستاد؛ گوش داد و از درزِ در نگاه کرد. شاهزاده را دید که چون سرو آزاد نشسته، مستِ شراب است و پادشاه با او حرف می‌زند. گوش داد. دید که پادشاه گفت: «ای فرزند، یک چیز از تو می‌پرسم. تو را به دینت قسم، راست بگو.» شاهزاده گفت: «پادشاه هرچه بفرماید، به دین و آیینم و به مردان روزگار قسم، راست می‌گویم.»

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاه گفت: «ای جوان، تو با این شجاعت و کمال و فصاحت که داری، باید از دودمانِ بزرگان باشی. راست بگو بدانم که چه نام داری و پسر کیستی و اهل کدام ولایتی؟» شاهزاده را از شنیدن این سخن،/32 بی‌اختیار سیلاب اشک از چشم جاری شد. پدر و مادر و پادشاهی به خاطرش آمده، چون باران گریست و گفت:

بیت

«چه گویم که ناگفتنم بهتر است　　زبان در دهان پاسبان سر است

ای پادشاه، حالا که مرا قسم دادی، راست می‌گویم.

قطعه

تبرستان www.tabarestan.info

دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید　　قصّه‌ی بی‌سر و سامانی من گوش کنید

داستانِ غمِ پنهانی من گوش کنید　　روزگار من و دلچیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی؟　　سوختم، سوختم این راز نگفتن تا کی؟[1]

(وحشی بافقی، ***دیوان***، ترکیب‌بندِ شرح پریشانی، ص. ۲۹۳)

قربانت گردم! بدان نام من ملک‌جمشید است و پسرِ ملک نعمان‌شاه، پادشاه زیرباد، هستم و پیش‌آمدِ من این است که در شکارگاه عقب آهویی رفته، از غلامان دور شدم. شب، دزدان در خواب بر سرم ریخته، مرا برهنه کردند. مدّتِ چهل شبانه‌روز در بیابان از خجالت، نزدیک آبادی نرفتم و علف و میوه‌ی جنگلی خوردم تا وارد این ولایت شدم. رستم‌خان مرا به فرزندی پذیرفت.» پادشاه که این سخن را شنید، دست به گردنش انداخته، پیشانی او را بوسید و گفت: «به جان خودم، همان ساعت که تو را دیدم، دانستم که پادشاهزاده‌ای. حالا ای فرزند، بیا و هرچه می‌گویم، از من قبول کن.» شاهزاده گفت: «هرچه بفرمایید، اطاعت می‌کنم.» پادشاه گفت: «ای فرزند، بدان که پسر من، ملک‌فریدون، به طلسم حمّام بلور افتاده و هرکس رفته او را بیاورد، برنگشته. حالا، دیگر من پسری ندارم که بعد از من پادشاه شود و محبّت تو در دل من زیاد جا گرفته. دلم می‌خواهد به‌جای فرزندی تو را نگاه داشته و تاجِ شاهی بر سرت بگذارم و شهر را آیین بسته، عروسی کنم و دخترم را به تو بدهم و خودم بروم در خلوت، به عبادت مشغول گردم و پادشاهی این شهر تو را باشد.» شاهزاده که این سخن را شنید، گفت: «ای پادشاه، من عهد کرده و قول داده‌ام که بروم به طلسمِ سلیمانِ پیغمبر و ملک‌فریدون را نجات دهم که این سکّه به نام من

---

۱. این ابیات در ***دیوان وحشی*** چنین است:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید　　داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصّه‌ی بی‌سر و سامانی من گوش کنید　　گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید

خورده شود.» پادشاه گفت: «ای فرزند، من از اولاد خود گذشتم و یقین دارم اگر خلق عالم جمع شوند، فرزند مرا نمی‌توانند نجات دهند؛ چنان‌که تا به حال، سه هزار نفر به این طلسم رفته و برنگشته‌اند. تو هم اگر بروی، برنخواهی گشت و اگر عالم به‌هم بخورد، نمی‌گذارم که تو در این طلسم بروی.» شاهزاده گفت: «ای پادشاه، اگر همه‌ی عالم جمع شوند تا من به این طلسم نروم، دست برنمی‌دارم و این ننگ را به گردن نمی‌گیرم.» پادشاه گفت: «ای جوان، اگر به جهت دختر من است، که من دخترم را به تو داده، تو را پادشاه این شهر می‌کنم. عبث خود را به کشتن مده.» شاهزاده گفت: «چون در حضور قهرمان سپه‌سالار حرفی زده‌ام، اگر کشته شوم، از قول خود برنخواهم گشت.» هر قدر پادشاه و حاضران او را نصیحت کردند، شاهزاده قبول نکرد. چون پادشاه دید چاره نمی‌شود، گفت: «ای فرزند، حالا که چنین است، سه شب مهمانِ من باش. روز چهارم، هرجا که می‌خواهی، برو.» شاهزاده قبول کرد. بعد، شام صرف کردند. پادشاه امیران را مرخّص کرد. رفتند و بستر حریری انداختند. گفت: «ای فرزند، برخیز؛ بخواب که 33/ خسته هستی.» و بیرون آمده، داخل حرم گردید. خواجه یاقوت همه‌ی حرف‌ها را شنید. برگشت و به نزد ملکه رفت. هرچه دیده و شنیده بود، به جهت دختر نقل کرد. چون دختر دانست که این جوان پادشاهزاده است، عشقش اگر یکی بود، هزار برابر شد و بی‌تاب گشته، مشت زری به خواجه داد و او را مرخّص کرد. بعد، دست انداخته، دامان دایه را گرفت و گفت: «دایه جان، دیگر بگو چه حرفی داری؟ الحمد لله که این جوان پادشاهزاده‌ی زیرباد است و پدرم می‌خواهد بدونِ طلسم رفتن، مرا و سلطنتش را به او بدهد. حالا، بیا به من رحم کن.» دایه گفت: «ای نازنین، هرچه از دست من برآید، کوتاهی نخواهم کرد. هر طور دلت می‌خواهد، بگو من رفتار کنم.» دختر گفت: «دایه جان، می‌ترسم این جوان به طلسم حمّام بلور برود و داغش تا قیامت به دل من بماند. آرزو دارم یک‌بار دیگر جمال او را ببینم. حالا دلم می‌خواهد مرا مرخّص کنی بروم پشت درِ قصر، چنان‌که کسی نفهمد، ساعتی جمال او را تماشا کنم تا قدری دلم آرام گیرد. بعد، مراجعت کنم.» دایه گفت: «ای نازنین، می‌ترسم زنان و کنیزان تو را ببینند و به پادشاه خبر دهند.» دختر گفت: «دایه جان، خاطرت جمع باشد. آهسته می‌روم و زود برمی‌گردم.» القصّه، با التماس دایه را راضی کرد که گفت: «برخیز؛ برو و زود مراجعت کن.» دختر خوشحال شده، شبهِ حریری بر سر انداخته، از جای برخاست و از درِ قصر بیرون آمد. آهسته‌آهسته می‌خرامید تا پشت در قصر رسید. ایستاد و چشم خود را به روزنه‌ی در نهاد. نگاه کرد. دید مجلس چون بهشت برین آراسته و مینای شراب چیده و چراغ‌ها روشن است و بوی عطر و عنبر بر فلک بلند است و بستر ترمه‌ای

www.tabarestan.info تبرستان

افتاده و جوان چون سروِ آزاده خوابیده است. دیگر طاقت نیاورده، دست برده، در خلوت را گرفته، باز کرد. صدای در که به گوش شاهزاده رسید، گوشه‌ی چشم را باز کرد. دید پرده از در خلوت کنار رفت.

قطعه

برافکندند از خرگه نقابی — عیان شد در دلِ شب، آفتابی
نگاری با تغافل دوش بر دوش — وفاداری به استغنا هم‌آغوش
بلا و فتنه چاووشان راهش — اجل فرمان‌برِ چشم سیاهش
گشوده هندوی زلفش دکانی — به‌هر مویی، نهاده نرخِ جانی

شاهزاده دید پرده به یک طرف رفت و سروکلّه‌ی سرو روانی داخل گردید و شبهِ حریر از چهره به کنار زد و غافل، چشمِ شاهزاده به آفتابِ جمال و قدِّ زیبا و چهره‌ی دل‌آرای معشوقه‌اش، ماه عالمگیر، افتاد که سر تا پا لباس مرصّع پوشیده، گیسوان عنبرفام بر اطراف دوش، خرمن ساخته.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

حلقه‌ی مو بر سر دوشش به ناز — چشمِ سیه کرده درِ فتنه باز
شورشکن رشته‌ی مشکین‌کمند — تا به کمر ساخته مرغوله‌بند

چون خورشید جمال آن صنم را دید، طاقت نیاورده، آهی کشیده، از هوش رفت. دختر دست برده، مینای شرابی با جام برداشته، آمد بالای سر شاهزاده نشست و دو انگشت دراز کرد؛ آهسته لحاف را از روی او برچید و چراغ را برابر صورتش داشت.

بیت

شمع را در وقت/34 خواب، از پیش چشمش مگذران — سایه‌ی مژگان مباد از خواب بیدارش کند

دختر دید که این جوان چون ماهِ تابان خوابیده و یک دست بالای پیشانی نهاده و زلفش به روی متکا پریشان گردیده. دست دختر لرزید و رنگش پرید و اشک از گوشه‌ی چشمش جاری گردید. جام را پر از شراب کرده، لاجرعه به سر کشید. چند جام پیاپی خورد؛ مست گردیده، صورتش چون طبق یاقوت رمّانی قرمز شده، شور عشق بر سرش افتاده، اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر گردید و آهسته گفت: «جوان، قربان قدّوبالایت بروم!

قطعه

پیش رویت دگران صورتِ بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری، دارند

تا گل روی تو دیدم، همه گل‌ها خارند　　تا تو را یار گرفتم، همه یار اغیارند
آن‌که گویند به عمری شب قدری باشد　　مگر این[1] است که با دوست به پایان آرند
عجب از چشم تو دارم که شبانی[2] تا روز　　خواب می‌کرده[3] و خلقی ز غمت بیدارند
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۴۲)

ای جوان، تو در خواب نازی. خبر از حالِ منِ بینوا نداری که در فراق رویت آرام ندارم. دردت به جان! چشمت را باز کن.

قطعه

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی؟　　که اگر کنی، همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشورِ جان تو را، تو مهی و جان جهان تو را　　ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی؟
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین　　همه‌ی غم بود از همین که خدا نکرده، خطا کنی
(هاتف اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۷۷، ص. ۱۴۲)

بلایت به جان بخورد! از خواب ناز بیدار شو.

قطعه

ای سرو روان و گلبن نو　　مه‌طلعت[4] و آفتاب‌پرتو
بستان و بده، بگوی و بشنو　　شب‌های چنین نه وقت خواب است»
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۳۷۹)

و چون ابر بهار شروع کرد به گریه کردن. قطرات اشک که بر صورت شاهزاده چکید، به هوش آمد. یک‌مرتبه چون سپند از جا پریده، بغل باز کرد و دختر را چون جان شیرین تنگ در بر گرفته، لب بر لب یکدیگر نهادند. بازار بوسه رواج گرفت.

بیت

بوسه‌ی گرم کز حلاوت آن　　یک طبق انگبین چکد به زمین

آن‌قدر یکدیگر را بوسیدند که هر دو خسته شده، دست از هم برداشتند. پس شاهزاده دختر را در کنار گرفته، گفت: «قربان سر تا پایت بروم! دردت به جانم!

قطعه

این به خواب است یا به بیداری؟　　این به مستی است یا به هشیاری؟

---

۱. در **دیوان**: آن.　　۲. در **دیوان**: شبانش.
۳. در **دیوان**: می‌گیرد.　　۴. در **کلّیات**: مه‌پیکر.

www.tabarestan.info تبرستان

این منم یا به خواب می‌بینم؟ یا به شب آفتاب می‌بینم؟

ای نازنین، تصدّقت بروم! تو کجا و این‌جا کجا؟ چه شد که یاد من بینوا کرده، به سراغ عاشق بی‌قرار آمدی؟» دختر گفت: «ای یار باوفا، نمی‌دانی در فراق رویت بر من چه می‌گذرد!» و دست نگارین را دراز کرده، مینا و جام برداشته، ساغر بلور را پر از شراب لعل‌فام کرد و لب بر لب جام نهاده، لاجرعه به طاق ابروی مردانه‌ی ملک‌جمشید سر کشید که رنگِ شراب از زیر گلویش نمایان شد. هوش از سر شاهزاده به در رفت. دختر بار دیگر جام را پر از شراب کرده، به دو دست تعارف شاهزاده کرده، گفت: «جوان، قربانت بروم. این جام شراب را از من بگیر و نوش جان کن که گفته‌اند:/35

تبرستان www.tabarestan.info

قطعه

مکان[1] امن و می بی‌غش و رفیق شفیق گرت مدام میسّر شود، زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(حافظ، ***دیوان اشعار***، ص. ۲۳۱)

دردت به جانم!

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود، رفیق»
(همان‌جا)

شاهزاده دست دراز کرده، جام را از دست آن ماه‌رخسار گرفته، گفت: «نازنین،

بیت

گرم تو زهر دهی، چون عسل بیاشامم به شرط آن‌که به‌دست رقیب نسپاری
(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۶۸)

نوشیدم به طاق ابروی تو.» و لب بر لب جام نهاده، لاجرعه به سر کشیده، در عوض مزه، لب را بر لبان چون شکر آن صنم نهاده، چند بوسه از لب و رخسارش برداشت. القصّه، چند جام شراب خوردند تا هر دو مست گردیدند و یکدیگر را در بغل گرفته، می‌بوسیدند و اظهار عشق می‌کردند که

مصراع

زمین ترکید و پیدا شد سر خر

ناگاه پرده به کنار رفت؛ سروکله‌ی دایه خاتون پیدا شد که گفت: «ای نازنین، مگر از جانت

---

۱. در *دیوان*: مقام.

سیر شده‌ای؟ از پدرت نمی‌ترسی؟ حالا آفتاب می‌زند و رسوای خاصّ و عام می‌شوید. برخیز تا برویم.» دختر که این را شنید، گونه‌اش زرد شده، گفت:

مصراع

«یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم»

شاهزاده گفت: «ای نازنین،

مصراع

این سر خر را که راه داد به بستان؟

این پیرزن کیست و چه می‌گوید؟» دختر گفت: «ای جوان، این دایه‌ی من است و می‌گوید سفیده‌ی صبح طالع شده.» اشک از چشم شاهزاده سرازیر شده، دامان او را گرفت و گفت: «بلایت به جانم! من دیگر طاقت فراق ندارم.» دختر گفت: «قربانت بروم! چاره نیست. باید بروم که هر دو رسوا می‌شویم. امّا امشب، کاغذ من که به دستت رسید، به‌زودی برخیز و بیا که چشم به راهت هستم.» و دست به گردن یکدیگر انداخته، داد خود را از بوسه گرفتند و دایه دست دختر را گرفته، روانه شدند. شاهزاده در فکر و خیال افتاد که چه خواهد شد و سرنوشت مرا به کجا خواهد برد؟ تا زمانی که آفتابِ جهانتاب سر از کوه مشرق به در آورد.

بیت

هر صبح که در پرده رود خسروِ هندو بر چرخ زند کوکبه‌ی چتر هلاکو

در سر زدنِ آفتاب، ملک نعمان‌شاه از عمارت حرم بیرون آمد و دست ملک‌جمشید را گرفته، به گرمابه برد که سر و بدن را شسته و صفا داده، بیرون آمدند و یک دست لباس جواهرنشان برابرش نهادند که شاهزاده پوشید و کمر جواهر بر میان بسته و شمشیر جواهرنشان حمایل کرده، زلف و کاکل خود را شانه زده، به مشک و عنبر معطّر ساخته، چون سروِ روان و آتشِ سوزان از جای برخاست که عقل از سر پادشاه پریده، محو تماشای شاهزاده گردید و دست او را گرفته، داخل بارگاه شده، در بالای تخت قرار گرفت و شاهزاده را کنار خود نشانید و گفت: «ای امیران و بزرگان مجلس من، بدانید که این جوان پادشاهزاده‌ی شهر زیرباد است.» همه‌ی امیران تعظیم کردند. امّا دختر چون صبح شد، دامنِ دایه خاتون را گرفته، گفت: «دایه جان، دردت به جانم! فکری کن که امشب این جوان را/36 دعوت کرده‌ام که به قصر من بیاید؛ نوعی بشود که مُشتِ من پیش او باز نشود.» دایه برآشفته، گفت: «ای نازنین، مگر حیا نداری و از جانت نمی‌ترسی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ چگونه می‌شود این جوان را این‌جا بیاوری؟ این خیال را از سر

www.tabarestan.info تبرستان

به‌در کن که کشته می‌شوی.» دختر دامان او را گرفته، گفت: «دایه جان، کارِ من از این چیزها گذشته.

بیت

سر که نه در راهِ عزیزان بود　　بار گرانی‌ست کشیدن به دوش[1]

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۸۳)

هرچه زودتر هلاک شوم، بهتر است؛ به جهت این‌که می‌دانم در سرِ سودای این جوان رسوا و دیوانه خواهم شد. اگر این جوان را امشب به من برسانی، به جان ملک‌جمشید قسم که لباسی که در بر دارم، با همه‌ی جواهرهای آن را فردا به تو می‌دهم؛ زیرا این جوان فردا می‌خواهد به طلسم حمّام بلور رود و من می‌خواهم یک‌بار دیگر، سیر او را ببینم، شاید هم بتوانم او را منع کنم که این کار را ترک کند. که اگر به طلسم برود و برنگردد، خودم را می‌کشم.» چون دایه این سخن را شنید، خندیده، گفت: «ای نازنین، آسوده باش که تا جان در بدن دارم، در کار تو کوتاهی نمی‌کنم. برخیز و در فکر خودت باش.» که دختر خوشحال شده، دست او را بوسیده و برخاسته، داخل حمّام گردید. سروکلّه را صفا داده، بیرون آمد و قدم در صندوق‌خانه نهاده، لباس‌های خود را بیرون ریخته، یک دست لباس حریری جدا کرده، پوشید و شلوارهای حریرِ مرواریددوز بالای یکدیگر پوشیده، پیراهن حریر تا بالای ناف و دهنه‌ی پاچه‌ی شلوار زرباف، قاف تا قاف. بعد از آن، جعبه‌های جواهر خود را پیش کشید و تیته و توچتری و توزلفی و آیینه‌ی عنبرچه و گل مرصّع و خلخال دست و خلخال پا، بر خود آراست و کمربندِ لعل بر میان بست و گردنبندِ گوهر که هر گوهری، خراج شهری از هندوستان بود، بر گردن انداخته و زنّار یاقوت حمایل انداخته، نیم‌تاجِ الماس بر پیشِ سر زد و یک جقّه‌ی الماس به یک طرفِ سرِ خود نهاده، عطر و عنبر بر گیسوان و زلفین خود نثار کرده، سر تا پا، غرق دریایِ هفت‌رنگِ جواهر گردیده، از در صندوق‌خانه چون سرو روان و خورشیدِ تابان به در آمد. دید که دایه با کنیزان مجلس بزمی آراسته‌اند که چشمِ پیرِ فلک خیره می‌شود. از روی تملّق دست دایه را بوسید و گفت: «دایه جان، قربانت شوم. این کنیزان مرا رسوا نکنند.» دایه گفت: «خاطرت جمع باشد. من کنیزان را با خود همقسم کرده‌ام که اگر کشته شوند، بروز نخواهند داد.» دختر خوشحال شده، در بالای تخت مرصّع قرار گرفت و حکم کرد تا خوانچه‌ی مشّاطه را آورده، با آیینه‌ی بدن‌نما برابرش نهادند و سرِ خود را برهنه و گیسوانِ عنبرفام را شانه زد.

---

۱. در **کلّیات** چنین است:

سر که نه در راه عزیزان رود　　بار گران است کشیدن به دوش

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

کشید از وسمه آن ماهِ قصب‌پوش کمانِ ابروان را دوش تا دوش

از وَسمه و سُرمه و سرخاب و سفیدآب و خال و خطّ و زنگار، هفت قلم مشّاطه‌ی جمال خود را کرده، چند دستمالِ حریرِ زرتار، برداشته، پیش‌بند و نازبند و غمزه‌بند و عشوه‌بند، همه را جابه‌جا، بست و دو گوشوارِ درّ یتیم در گوش خود کرده، بازوبندهای جواهر بر بازو بست و سه دانه انگشترِ الماس و یاقوت/37 بر انگشت خود نمود و شصت و یک تارِ گیسوانِ چون مشک ناب بر اطراف، خرمن ساخته و دو چلیپا زلف را چون دو عقرب جرّاره بر ماهتابِ صورت خود انداخته، تکیه بر متکای جواهردوز کرده، پا را به روی پا انداخت و چند جام شراب، پی‌درپی خورد تا مست گردید و چهره‌اش چون طبق یاقوت رمّانی سرخ شد؛ به قسمی که در آیینه که خود را می‌دید، خودش گرفتارِ حسنِ خود می‌گردید و دلش از حال می‌رفت و پیوسته با قرص آفتاب در جنگ بوده، می‌گفت: «دایه جان، مگر امروز، روزِ قیامت شده که آفتاب غروب نمی‌کند؟» دایه می‌گفت: «نازنین،

مصرع

صبر کن ای دل، که صبر پیشه‌ی اهل وفاست.»

القصّه، روز را به پایان بردند تا هنگامی که آفتابِ عالمتاب سر به چاهسار مغرب فروکشید و شهِ زنگ عالم را مسخّر گردانید.

بیت

شبی بود مانند قطران سیاه نه سیّاره پیدا، نه پروین، نه ماه

چون شب بر سر دست آمد، ملک نعمان‌شاه از جای برخاست؛ دست شاهزاده را گرفته، از بارگاه بیرون آمده، داخل خلوت‌خانه گردید و او را در کنار خود نشانیده، حکم کرد تا غلامانِ آفتاب‌رو، بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. دختر، خواجه یاقوت را طلبیده، گفت: «خواجه جان، برو پشتِ خلوت نگاه کن. هروقت پدرم برخاست و داخل عمارتِ حرم شد، بیا و خبر بیاور.» خواجه رفت پشت خلوت ایستاده، نگاه می‌کرد تا سه ساعت که از شب گذشت، پادشاه حکم کرد شام آوردند. بعد از صرف شام، پادشاه برخاست و گفت: «ای فرزند، شب به شما خوش.» و داخل حرم‌خانه گردید. شاهزاده هم در دم، غلامان را مرخّص کرد. خواجه یاقوت به دختر خبر داد. دختر هم او را مرخّص کرد و قلم و کاغذ برداشته، رقعه‌ای نوشت و سرش را مهر کرده، به‌دست دایه داد و گفت: «دایه، سرت را بنازم! یارم چشم‌به‌راه است.» دایه برخاست؛ روانه گردید تا پشتِ درِ قصر رسید. ایستاد و چشم به روزنه نهاد که ببیند جوان در چه

www.tabarestan.info تبرستان

کار است. دید سر خود را برهنه کرده، زلف و کاکل را پریشان نموده، چون بارانِ بهار، اشک از چشمش سرازیر است و می‌گوید: «دردت به جانم!

قطعه

شب فراق که داند که تا سحر چند است؟ مگر کسی که به زندان عشق در بند است
بگفتم[1] از غمِ دل راهِ بوستان گیرم کدام سرو به بالای دوست مانند است؟
پیامِ من که رساند به یارِ مهرگسل؟ که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
فراقِ یار که پیش تو پرّ کاهی[2] نیست بیا و بر دلِ ما بین که کوهِ الوند است»

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۳۸۲)

ناگاه در باز شد؛ سروکلّه‌ی دایه داخل گردید؛ سلام کرد. ملک‌جمشید نگاه کرد. پیرزال قدخمیده‌ای را دید با قدّ چون کمان و گیسوان چون کافور سفید، چشم‌های فرورفته و دماغ چون کنگره‌ی بارو و چانه‌ی از دماغ گذشته و صورت پر از چین‌وچروک و لبان چون لب شتر آویخته و پستان‌های چون مَشکِ سقّایان افتاده.

رباعی

ای تنگ‌تر از گوشه‌ی میدان ذَقَنش وی نرم‌تر از خارِ مغیلان بدنش/38
من بنده‌ی آن لبان هیزم‌شکنش اشتر به قطار می‌رود در دهنش

چشم شاهزاده که بر آن حسن و جمال افتاد، از عمر بیزار گشته، خوشی از دلش زایل شد که پیرزال پیش آمد و رقعه را به‌دست شاهزاده داد. رقعه را گرفته، نگاه کرد. دید

بیت

این خطّ شریف از آن بنان است وین نقلِ حدیث از آن دهان است

(سعدی، **کلّیات**، ص.۳۸۹)

سر رقعه را گشود و دید نوشته است که ای یار وفادار و ای مونس دلِ بی‌قرارم، قربانت بروم.

بیا، بیا و دلم را ز انتظار برآور که بیش از این، دلِ من تاب انتظار ندارد

بلایت به جان من بخورد! به رسیدنِ این رقعه،

بیت

خیز و مبوی ار به‌دست داری سنبل خیز و منوش ار به‌دست[3] داری ساغر

(قاآنی، **دیوان**، قصیده در مدح میرزا آقاسی، ص. ۲۳۶)

---

۱. در **کلّیات**: گرفتم.
۲. در **کلّیات**: کاه برگی.
۳. در **دیوان**: به کام.

www.tabarestan.info تبرستان

به زودیِ زود همراه دایه خاتون بیا که از فراقت جانم به لب رسیده. شاهزاده از جای خود برخاسته، گفت: «ای دایه جان، جلو برو تا برویم.» دایه جلو افتاده، روانه شد تا داخل باغی گردید. شاهزاده دید باغی‌ست چون بهشتِ عنبرسرشت که درختان سرو و کاج و شمشاد سر بر فلک کشیده، قفس‌های بلبل و قمری و مینا و طوطی و هزاردستان بر شاخه‌های درختان آویزان، چَهْچَهِ بلبل و فریاد قمری گوشِ فلک را کر ساخته و از هر طرف، نهرهای آب چون گلاب جاری است؛ گل و لاله و سبزه و سوسن و سنبل و شقایق سر برکشیده.

بیت

باغ مزیّن چو بارگاه سلیمان　　مرغ سحر برکشیده نغمه‌ی داوود

(سعدی، **کلیات**، مواعظ، ص. ۶۶۲)

در خیابانِ آن چون سرو آزاد روانه گردید تا به پای قصر رسید. پا بر پله نهاده، بالا رفت تا پشتِ در تالار. دو انگشت دراز کرده، گوشه‌ی پرده را گرفت و آهسته آن را به کنار زده، چشم به روزنه نهاد و نگاه کرد. مجلسی چون خلدِ برین آراسته دید که به قدرِ هزار شمعِ کافوری و چراغِ عطرافشان روشن است؛ سفره‌ی حریری افتاده. چهارصد تنگ و مینای مرصّع پر از شرابِ ناب چیده و گل‌های هفت‌رنگ در مجلس ریخته و چهار مجمرِ طلا نهاده، عود و عنبر می‌سوزد و دور تا به دور، چند صندلی مرصّع نهاده و کنیزان ماه‌رو همگی لباس حریر در بر، دست‌به‌سینه ایستاده‌اند و تخت مرصّعی نهاده، بالای تخت، چشمِ شاهزاده بر آفتابِ جمالِ ماه عالمگیر افتاد که سر تا پا غرق الماس و گوهر گشته، چون ماهِ تابان تکیه بر متکای زر کرده، چشمش مست و مخمور شراب و یک شَبهِ حریرِ مرواریددوز بر گوشه‌ی سر انداخته و خرمنِ زلف چون دسته‌ی سنبل پریشان ساخته، با زلفِ خود بازی می‌کند.

بیت

آن عنبرین دو زلف که رقّاصِ رویِ اوست　　گاهی به شکلِ دال و گهی شکلِ لام کرد

(قاآنی، **دیوان**، قصیده در ستایش فریدون میرزا، ص. ۱۵۲)

از دیدن او، طایرِ هوش از سر شاهزاده پریده، دیگر طاقت نیاورد و یک‌مرتبه پرده را به کنار زده، داخل گردید و بر خاک افتاده، عرض کرد: «قربانت گردم!

بیت

ز بس که سجده کنم بی‌حفاظ پیشِ جمالت　　بر عالمی شده روشن که آفتاب‌پرستم»

چون چشم دختر بر قدّ زیبا و چهره‌ی دل‌آرای شاهزاده افتاد، هرچه خواست خودداری کند، نتوانست/39 و سلطانِ عشق حرکتش داده، بی‌اختیار چون سپند از جا پرید و خود را از تخت به

www.tabarestan.info تبرستان

زیر انداخته، بغل باز کرد و شاهزاده هم دویده، بغل گشود. هر دو یکدیگر را چون جانِ شیرین تنگ در بغل گرفته، لب بر لب هم نهاده، صدای شرقاشرقِ بوسه بر فلک بلند گردید که آب از چاکِ دهانِ دایه و کنیزان سرازیر شد و دختر دست شاهزاده را گرفته، قدم بالای تخت نهاده، قرار گرفت و دست به گردن شاهزاده انداخته، روی به جانب دایه خاتون کرده، گفت: «دایه جان، چرا بی‌کار نشسته‌ای؟

قطعه

خیز و خُدّامِ مرا گو که بیارند به نقد — یک دو رقّاص و دو سارنگی و یک سُرنایی
تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود — ضرب‌گیر کوچول و موچول و دگر بابایی[1]
هم بگو مغ‌بچّه‌ای چند بیارند و دهند[2] — می چون زمزم با زمزمه‌ی ترسایی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک — خوش بچینند[3] که دارم سرِ بزم‌آرایی»

(قاآنی، **دیوان**، قصیده در مدح شاهنشاه مبرور محمّدشاه مغفور، ص. ۷۱۳)

دایه چون سپند از بالای صندلی جَستن کرد.

قطعه

به یکی چشم‌زد مهیّا کرد — ساز و برگِ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد ساقی — نی و تنبور و بربط و مزهر
بره و کبک و تیهو و درّاج — تره و نقل و پسته[4] و شکّر
یک طرف ساقیان مشکین‌موی — یک طرف مطربانِ رامشگر
آن یکی گفت: چشم گردون[5] کور — وان دگر گفت: گوش شیطان کر[6]

(قاآنی، **دیوان**، قصیده و له ایضاً، ص. ۲۴۰)

القصّه، کنیزانِ ماه‌جبین دورتادورِ بزم قرار گرفته، سازها در دامان نهاده، صدای دف و چنگ و بربط و موسیقار و تار و سه‌تار و نی و تنبور و سنتور و مزمار و ارغنون و رود و عود و رباب و سارنگ، بر فلکِ مینارنگ بلند گردید.

بیت

یکی چنگ بر چنگ، ناهیدوار — یکی جام بر دست، جمشیدوار

---

۱. این مصرع در *دیوان* چنین است: ضرب‌گیر اکبری و احمدی و بابایی
۲. در *دیوان*: بیایند و خورند.
۳. در *دیوان*: بسازند.
۴. در *دیوان*: شاهد.
۵. در *دیوان*: انجم.
۶. این مصرع در *دیوان* چنین است: وین یکی گفت: گوش گردون کر

www.tabarestan.info تبرستان

سروقامتِ آفتاب‌جمالِ مشکین‌موی،

مصراع

برجَست و بلورین تَهِ مینا به هوا کرد

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش امیر دیوان میرزا نبی‌خان، ص. ۱۴۴)

ساقیانِ سیمین‌ساق باده‌های رواق به صد طمطراق به گردش آوردند.

بیت

ساقیِ آتش‌پرستِ آتش‌دست ریخت در ساغر آتش سوزان

(هاتف اصفهانی، ***دیوان***، ترجیع‌بند)

جام را پر از شراب کرده، با هزار غمزه و ناز، قدم به پای تخت نهاده، جام را به‌دست دختر داد. آن حورلقا جام را گرفت و به دو دست، به‌دستِ شاهزاده داده، گفت: «قربانت بروم! نوش جان کن.» شاهزاده جام را گرفته، گفت: «دردت به جانم!

بیت

از رویِ شما صبر نه صبر است، که زهر است وز دستِ شما زهر نه زهر است، که حلواست

خوردم به طاقِ ابروی تو.» لب بر لبِ جام نهاده، لاجرعه سر کشید و به‌جای مزه، چند بوسه از جمالِ آن صنم برداشت که ساقی، دوباره جام را پر کرده، به‌دست شاهزاده داد. جام را گرفت و تعارف دختر کرد. آن ماه‌رو جام را گرفته، گفت: «قربان قدّوبالایت بروم!

بیت

شراب از دستِ خوبان سلسبیل است وگرنه خونِ می‌خواران سبیل است

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۸۷)

خوردم به طاق ابروی مردانه‌ی تو.» و لب بر لب جام نهاده، لاجرعه سر کشید و شاهزاده تماشا می‌کرد که رنگِ شراب از زیر گلوی آن صنم نمایان بود و به‌جای مزه، بوسه‌ای چند از لبان شاهزاده ربود. القصّه، با یکدیگر شراب خوردند و راز دل گفتند./40

قطعه

پس از نُه جامِ می، یا هشت، یا ده، بیش یا کمتر چه داند حال مستی خاصه در بر هرکه جانانش

کله پرتاب کرد از سر، قبا بیرون فکند[1] از بر به ناگه صبحِ صادق سر زد از چاک گریبانش

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش حاج میرزا آقاسی، ص. ۴۳۱)

---

۱. در ***دیوان***: نمود.

www.tabarestan.info تبرستان

چون هر دو مستِ شراب شدند و چهره‌ی هر دو چون طبق یاقوت رُمّانی سرخ گردید، شاهزاده دست دراز کرده، آن پری‌پیکر را ربود و روی دامان خود نشانیده، زلف‌های چون سنبل او را پریشان کرده، چند بوسه از لب و رخسارش برداشت و بر جمالِ چون آفتابِ آن صنم نگاه کرده، یکباره بی‌اختیار، سیلاب اشک از دو چشمش سرازیر گردیده، چون بارانِ بهار، زارزار شروع کرد به گریه کردن، که دختر بی‌تاب شده، دست به گردنش انداخت و صورتش را بوسیده، گریان گفت: «بلایت به جانم بخورد! چرا گریه می‌کنی؟

بیت

چه شد که بر گلِ عارض گلاب می‌ریزی؟ ستاره بهرِ چه بر آفتاب می‌ریزی؟

قربان قدّوبالایت! برای چه گریه می‌کنی و عیش ما را ضایع گردانیده، آتش به جان من می‌زنی؟» شاهزاده از شنیدن این سخن، آهی کشید و در حالی‌که قطرات اشک از دیده‌اش جاری بود، گفت: «ای یارِ وفادار و ای مونسِ شبِ تارِ من، بدان که گریه‌ی من از جور فلک غدّار و از گردشِ سپهرِ کج‌رفتار است که

قطعه

دو کس را کـــه بـــیند هـــم‌آوازِ هـــم — کـــه از بـــی‌کسی گشـــته دمســـازِ هـــم
چـــنان دورِ شـــان افکـــند از ســـتم — نـــبینند هـــرگز دگـــر رویِ هـــم
هـــمه از دورنگـــیش دارم فـــغان — بـــنازم بـــه انـــصافت ای آســـمان

قربانت روم! از بدبختی خود می‌گریم که فلک نمی‌گذارد زمانی به کامِ دل آسوده باشم و هر ساعتی، نوعی با من بازی می‌کند و نمی‌دانم که از جان من چه می‌خواهد.» دختر گفت: «تصدّقت گردم. امشب، شبِ وصال و شب شادی است. باید به عیش بگذرانیم. مگر چه واقع شده که دلتنگ شده‌ای و گریه می‌کنی؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، گویا از سرگذشتِ من خبر نداری.

قطعه

نـــمی‌دانـــی فـــلک بـــا مـــا چـــه‌ها کـــرد — ز یـــارِ مـــهربان مـــا را جـــدا کـــرد
ز خویش و خویشتن بیگانه‌ام ساخت — بـــه زنـــدانِ فـــراقـــم مـــبتلا کـــرد
مـــن از بـــیگانگان هـــرگز[1] نـــنالم — که بـا مـن هـرچـه کـرد، آن آشـنا کـرد

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۰۱)

ای نازنین، بدان که فلک مرا از پدر و مادر و دولت و پادشاهی جدا کرد؛ به‌طوری که چهل

---

۱. در *دیوان*: دیگر.

www.tabarestan.info تبرستان

روز علف خورده، گرسنه و تشنه با پای برهنه، کوه و بیابان نوردیدم تا واردِ این ولایت شدم و هنوز قدم به شهر ننهاده، تصویر تو را دیده، عاشق شده، چند شبانه‌روز گریستم و آرام نگرفتم، تا خدا وسیله‌ای ساخت و دلِ تو به حال من سوخت و مرا به مجلس خود خواستی؛ لکن چه فایده که همین امشب مهمان تو هستم و فردا، جانم را قربانِ یک تار مویت خواهم کرد و داغِ فراقت را به خاک خواهم برد و نمی‌دانم به تو چه خواهد گذشت.» چون دختر این سخن را شنید، فریاد کشیده، گریبان درید و چون ابرِ بهار گریسته، خود را به قدم شاهزاده انداخته، گفت: «بلایت به جانم! این چه حرفی بود زده، دل مرا کباب کردی؟ مگر چه در نظر داری؟» شاهزاده گفت: «می‌خواهم فردا صبح،/41 به طلسم حمّام بلور بروم و برادرت، ملک‌فریدون، را نجات داده، بیاورم، یا آن‌که کشته بشوم. تا سرنوشت چه بوده باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

مصراع

تا یار که را خواهد و میلش به که باشد»

دختر گفت: «ای جوان، خواجه یاقوت خبر آورد که پدرم تو را به فرزندی قبول کرده و ولی‌عهد ساخته و وعده داده که مرا برای تو عروسی کند. چگونه می‌گذارد تو در طلسم بروی؟» شاهزاده گفت: «راست است؛ ولی من در حضورِ قهرمان سپه‌سالار و جمیعِ امیران اقرار کردم که می‌روم به طلسم و ملک‌فریدون را نجات می‌دهم. چگونه می‌توانم از قول خود برگردم که زن و مرد این ولایت پیوسته مرا ملامت کنند؟ ای نازنین، به مویت سوگند که اگر همه‌ی عالم به‌هم بخورد، از قول خود برنمی‌گردم و فردا، به طلسم خواهم رفت.» دختر بر سر زده، صدای شیون به فلک بلند کرده، پیوسته خود را می‌زد و موهای خود را می‌کند و چون باران می‌گریست. شاهزاده دست او را گرفته، گفت: «بی‌تابی مکن و آرام بگیر.

بیت

بزرگی هست در عالم، خدا نام کز او شوریده حالت گیرد آرام

ای نازنین، صبر داشته باش. خدا کریم است. ان‌شاءالله تا چشم به‌هم بزنی، از طلسم برگشته، سکّه‌ی مردانگی خواهم کوبید و به تو خواهم رسید. حالا این حرف‌ها را کنار گذاشته، مشغولِ عیش باش. صبح نزدیک است.» و دست به گردنِ آن حورلقا انداخته، لب‌های او را بوسید و جامِ شرابش داده، با دلداری او را آرام کرد. القصّه، هر دو باهم شراب خورده، راز دل گفتند و از هم عهد و پیمان گرفتند، تا زمانی که صبح نزدیک شد و دایه برخاسته، پرده را برچید و گفت: «ای ملکه، نزدیک است که آفتاب طلوع کرده، رسواتان سازد.» دختر آهی کشید و گفت: «ای دایه، خیر

نبینی که مرا از یار جدا کردی.» شاهزاده با چشم گریان برخاسته، دست به گردن دختر انداخته، لب او را بوسید و گفت: قربانت بروم!

بیت

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله[1] خیزد روز وداع یاران»

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۵۲۶)

دختر هم برخاسته، دست به گردن شاهزاده کرده، هر دو چون ابرِ بهار به گریه آمدند. بعد، دختر جام و مینای شرابی برداشته، دست شاهزاده را گرفت و از پلّه‌ی قصر سرازیر شده، در خیابانِ باغ پای بر درختی تکیه کرده، جامِ شراب نوشیدند و لب و رخسار یکدیگر را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند تا به درِ باغ رسیدند. هر دو یکدیگر را بغل گرفته، چند بوسه به جهت توشه‌ی راه از صورت یکدیگر برداشته، باهم وداع کردند و شاهزاده با دایه آمد تا به درِ خلوت رسید و دایه را مرخّص کرده، وارد شده، قرار گرفت و در فراق روی معشوقه چون باران گریسته، گفت: «ای کاش کور می‌شدم و جمال این دختر را نمی‌دیدم.» تا زمانی که آفتابِ جهانتاب طالع شد و ملک نعمان‌شاه از دور نمایان گردید. شاهزاده اشک چشم را پاک نموده، از جای برخاست و دست به سینه نهاده، تعظیم کرد. ملک پیش آمده، دست شاهزاده را گرفت و به حمّام برده، سر و کلّه را/42 صفا داده، بیرون آمدند و یک دست لباسِ مرصّع شاهزاده در بر کرد و صبحانه خورده، شاه، دست شاهزاده را گرفته، داخل بارگاه گردید و بالای تخت نشسته، شاهزاده را در کنار خود نشانید. وزیر و امیران همه، جابه‌جا، قرار گرفتند. بعد، حکم کرد مجلس بزم ترتیب دادند و ساقیان گل‌چهره جام به گردش آوردند تا سرِ حریفان گرم گردید. در این هنگام، شاهزاده از جای برخاست و دست به سینه نهاده، تعظیم کرده، با گردنِ کج ایستاد. پادشاه گفت: «فرزند، چه مطلب داری؟ بگو تا حاجتت را برآورم.» شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم! استدعا دارم مرا مرخّص کرده، یک نفر بَلَد همراهم سازید تا مرا به طلسم حمّام بلور برساند؛ شاید از اقبال پادشاه، ملک‌فریدون را نجات داده، بیاورم.» پادشاه گفت: «فرزند، معلوم می‌شود که نصیحت مرا گوش نکرده، می‌خواهی دانسته خودت را به کشتن دهی؛ ولی من جواب پدرت را چه بگویم که چون این حکایت را بشنود، لشکر کشیده، با ما جنگ می‌کند و خون ناحقّی که ریخته می‌شود، به گردن من می‌ماند؟ بیا و از این خیال بگذر. هرچه بخواهی، به تو می‌دهم.» شاهزاده عرض کرد: «سندی به شما می‌دهم که به رضایت خود به طلسم رفتم و احدی حقّ مطالبه‌ی خون مرا از شما ندارد.»

---

۱. در *کلّیات*: گریه.

www.tabarestan.info تبرستان

هر قدر ملک نعمان‌شاه و امیران او را منع کردند، گفت: «به سرِ پدرم قسم، تا نروم، دست برنمی‌دارم.» چون دیدند چاره‌ی او نمی‌شود، پادشاه گفت: «ای جوان، من خود همراهِ تو می‌آیم.» و از جای برخاسته، حکم کرد مرکب آوردند. وزیر و رستم‌خان و امیران همه سوار شده، از دروازه‌ی شهر خارج شدند و مردم که فهمیدند، همگی از شهر بیرون رفتند و مرد و زن به جهت شاهزاده گریه می‌کردند، تا حوالی باغ رسیدند. پادشاه جلو کشیده، گفت: «ای جوان، ما از این بیشتر نمی‌توانیم بیاییم.» شاهزاده دست به یال مرکب نهاده، پیاده شد و پیش رفته، رکابِ ملک نعمان‌شاه را بوسیده، عرض کرد: «قربانت گردم! حاجتی دارم.» پادشاه گفت: «فرزند، هرچه می‌خواهی، بگو انجام دهم.» گفت: «حاجتِ من به شما این است من که به طلسم رفتم، شما تا سه روز صبر کنید. اگر برنگشتم و کشته شدم، شما کاغذی از قولِ من به پدرم، پادشاه زیرباد، بنویسید و پیش‌آمدِ مرا تا آن‌جا که به رضایت خودم به طلسم سلیمان رفته، جان خودم را فدا کرده‌ام، شرح دهید و از او بخواهید که مرا حلال کند و مادرم هم مرا حلال کند.» بعد، برگشته، دستِ رستم‌خان را بوسیده، گفت: «ای پدر، تو به گردنِ من حقّ بزرگی داری؛ به جهت آن‌که کسی در این ولایت مرا نمی‌شناخت. تو مرا نان و لباس دادی و حالا، توقّع دارم که نمکت را به من حلال کنی.» صدای گریه‌ی رستم‌خان بلند شده، گفت: «فرزند، من چگونه بعد از تو زنده می‌مانم؟ اذن بده تا اوّل، من به طلسم رفته، جانم را فدای تو گردانم.» شاهزاده گفت: «پدر،

بیت

آتش به جان افروختن، از بهر جانان سوختن　　باید ز من آموختن، کار من است این کارها

من باید بروم و این سکّه به نام من بخورد.» بعد، سر به گوش رستم‌خان/43 نهاده، آهسته گفت: «پدر، اگر از طلسم برنگشتم، سلامی از من به ملکه‌ی آفاق برسان و بگو جان خود را فدای تو کردم.» بعد، به خدمت پادشاه آمده، گفت: «قربانت گردم. بگو بدانم چگونه معلوم می‌شود که طلسم شکسته شده است؟» پادشاه گفت: «فرزند، از قراری که از پیشینیان شنیده‌ام، در میان گرم‌خانه‌ی حمّام، در پای خزانه، چاه بسیار بزرگی است و هرکس برود، باید سرِ چاه، حلوایی از آرد و روغن بپزد و همین‌که حلوا پخته گردید، طلسم برطرف می‌شود.» پس حکم کرد تا قدری آرد و روغن و عسل با دیگ و کفگیر و هیزم آورده و در کوله‌پارچه نهادند. شاهزاده آن را به دوش انداخته، شمشیر از کمر گشوده، به گردن حمایل کرد و دامانِ مردی بر کمر زده، دست پادشاه را بوسیده، وداع کرده، چون شیر ژیان روانه گردید، تا نزدیک باغ رسید. ناگاه صدای عربده‌ای شنید که ای جوان، به کجا می‌آیی؟ مگر از جانت گذشته‌ای؟

www.tabarestan.info تبرستان

مصراع

برگرد[1] از این ره که توان رو به قفا کرد

(صائب، *دیوان*، ج. ۴، غزل شماره‌ی ۴۳۶۹، ص. ۲۰۹۸)

شاهزاده متحمّل نگردید. دوباره صدایی مهیب‌تر برخاست که ای حرامزاده، به تو می‌گویم برگرد. این‌جا مکانِ نرّه‌شیران و مردان است.

مصراع

سرزمینی است که ایمانِ فلک رفته به باد

چه‌قدر خیره‌سر هستی! به روحِ سلیمانِ نبی کشته می‌شوی. باز، شاهزاده متحمّل نگردید تا به دروازه‌ی باغ رسید. دست بر در نهاد؛ باز شد؛ داخل باغ گردید. شنید صدای نعره‌ای بلند شد که ای دربانِ طلسم، مگذار این بی‌حیا بیاید. ناگاه صدای عربده‌ای برخاست. شاهزاده نگاه کرد. دید از دستِ راست، ببری نمایان شد دارای هفت ذرع قد که یالش بر زمین کشیده و نعره می‌زند. تا خواست متوجّه او شود، از دست چپ، نعره‌ای بلند شد. نگاه کرد. ببر دیگری پیدا شد. شاهزاده گفت: «خدایا، به تو پناه برده، خود را به تو سپردم.» و ایستاد تا هر دو ببر نزدیک رسیده، سر خود را بالایِ دو دست نهاده، قوس بسته، یک‌مرتبه به قصدِ کلّه‌ی مردانه‌ی شاهزاده حرکت کردند؛ که آن شیردلِ نام‌دار دو دست مردانه را دراز کرده، بیخِ گلوی آن دو ببر را گرفته، چنان نعره کشید که باغ چون کره‌ی سیماب به لرزه درآمد و گفت: «از مردانِ روزگار مدد.» و چنان دو ببر را کلّه بر کلّه زد که مغز از دماغِ هر دو سرازیر شد و هر دو را بر زمین انداخته، به راستای خیابان روانه شد که دید عربده‌ای بلند گردید که جماعت، این شومِ ناجوانمرد را سنگ‌باران کنید. شاهزاده دید از چهار طرف، سنگ چون باران به سرش می‌بارد. از هولِ جان، سپرِ فراخ‌دامن به سر خود کشید و از هر طرف که سنگ می‌آمد، از دامانِ سپر دور می‌کرد تا میان خیابان رسید. صدایی بلند شد که یاران، این جوانِ جسور خیلی خیره‌سر است. او را تیرباران کنید؛ که از چهار طرف، تیر چون تگرگ بر سرش باریدن گرفت. ملک‌جمشید مانند شیرِ نر به دو کنده برآمده، خود را کوچک ساخته و به زانو می‌رفت تا به درِ حمّام رسید. آن‌جا از جای برخاسته، گفت: «بسم الله. خدایا، به امید تو.» و قدم در دهلیزِ حمّام نهاد که ناگاه، صدای/44 عربده‌ای بلند شد که ای جوانِ بی‌باک، صبر کن. رسیدم. شاهزاده نگاه کرد. غول سیاهی را دید که موهای سرش ریخته و دو چشمِ او چون کاسه‌ی مشعل می‌سوزد و چوب‌دستِ گرانی در دست دارد. نمایان گردیده، گفت: «ای

---

۱. در *دیوان*: برگردم.

www.tabarestan.info تبرستان

آدمی‌زاده‌ی خیره‌سر، هرچه به تو گفتند برگرد، گوش نکردی. حالا، به‌دست من کشته خواهی شد» و چوب‌دست را دورِ سرش به گردش آورد. شاهزاده‌ی نام‌دار خود را زیرِ ابر سپر پنهان کرد که آن پتیاره پیش آمده، چنان بر قبّه‌ی سپر شاهزاده زد که جهانِ روشن پیشِ چشمش سیاه شد. آن ناپاک بار دیگر چوب‌دست را بلند کرد. شاهزاده دید دیگر طاقت ندارد. به چالاکی تمام، شمشیر از غلاف کشیده، قدم پیش نهاده، خدا را یاد کرده، چنان بر دوالِ کمرش زد که چون خیارِ تر به دو نیمه گردید؛ که رعدوبرق برخاست. شاهزاده چشم را روی یکدیگر نهاده و بعد از زمانی که گشود، نعش غول را دید افتاده. از دهلیز گذشته، داخل حمّام گردید. چهار صفّه از یک‌پارچه‌ی بلور داشت. پس، پیرزالِ خمیده‌قدّی پیش آمده، سلام کرد و گفت: «شکستن این طلسم به تو مبارک باشد. بدان که طلسم شکسته شد؛ ولی باید به فریادِ من برسی.» شاهزاده گفت: «ای پیرزن، چه مطلب داری؟» پیرزن گفت: «ای جوان، پسری دارم که مدّتی‌ست در این طلسم گرفتار است. پسر مرا نجات بده.» شاهزاده پرسید: «پسرت کجاست؟» گفت: «بالای سرت را نگاه کن.» شاهزاده نگاه کرد. تابوتی دید که با زنجیر از سقفِ حمّام آویزان است. گفت: «پسرِ من در این تابوت است. اگر بخواهی دل مرا شاد گردانی، دستت را بگیر تا من پا روی دست تو بگذارم و بالا رفته، پسر نوجوانِ خود را نجات بدهم.» به گریه برآمد. شاهزاده دلش سوخته، دست خود را گرفت و گفت: «بیا روی دست من؛ پسرت را نجات ده.» پیرزن او را دعا کرده، پیش رفت و پایش را رویِ دست شاهزاده نهاده، پای دیگرش را به شانه‌ی او نهاده، بالا رفت که شاهزاده تصوّر کرد کوهی را به دوشش نهاده‌اند. نزدیک شد کمرش بشکند. سر بالا کرد. دید پیرزن دست میانِ تابوت کرده، یک قطعه گوشتِ مرده بیرون آورده، به دهان می‌گذارد و فرومی‌دهد و عرق از چهار طرفش سرازیر است. شاهزاده دست خود را کشید. آن حرامزاده به زمین افتاد. خواست برخیزد که شاهزاده خنجر از غلاف کشیده، چنان به سینه‌ی آن ناپاک زد که نیشِ خنجر از مهره‌ی پشتش زبانه کشید که صدای رعد و صاعقه بلند شد. شاهزاده چشم را برهم نهاده، نام خدا بر زبان جاری کرد و بعد، چشم را باز کرده، نعش آن حرامزاده را دید افتاده. شکر خدا به‌جا آورد و درِ گرم‌خانه را باز نموده، داخل شد. دید که زمین و دیوار حمّام یک‌پارچه بلور است و در پای خزانه، چاهی را دید که چهل ذرع، دور دهنه‌یِ آن بود.

بیت

عجب چاهی بریده در دلِ سنگ که عمقش را نداند کس به فرسنگ

آمد کنار چاه. کوله‌پارچه را بر زمین نهاده، دیگ و اسبابِ حلوا را بیرون/45 آورده، خواست

www.tabarestan.info تبرستان

حلوا بپزد و به خاطرش آمد که سنگ به جهت اجاق نیاورده، آه از نهادش برآمد و با خود گفت: «ای دلِ غافل، سنگ نیاوردی. حالا چگونه حلوا خواهی پخت؟ اگر بخواهم دوباره از حمّام بیرون رفته، سنگ بیاورم، خیلی مشکل است و اگر نروم، چه‌کنم؟ هرچه زحمت کشیده‌ام، همه ضایع می‌شود.» پس انگشت به دهان گرفته، فکر می‌کرد که چه کار کند. ناگاه از میان چاه صدای عربده‌ای بلند گردید که ای جوان، چرا فکر می‌کنی؟ هرچه لازم داری، بگو تا به تو بدهم. شاهزاده گفت: «ای صاحب صدا، می‌خواهم قدری حلوا بپزم. فراموش کرده‌ام سنگ بیاورم. اگر سنگ داری، به من بده.» صدا بلند شد: «بگیر این سنگ را.» و از میان چاه چیزی بیرون افتاد. ملک‌جمشید برداشت. دید سر آدمی است که تازه بریده‌اند. خندیده، گفت: «ای صاحب صدا، دو دانه سنگ دیگر لازم است.» دید دو سر بریده‌ی دیگر بیرون افتاد. شاهزاده سرها را برداشته، در کنار چاه به زمین نهاده، هیزم در زیرش گذاشت و آتشی افروخته، روغن را داغ کرده، آرد را سرخ کرده، عسل را ریخت و حلوا را پخت. بوی حلوا که بلند شد، دید دستی از میان چاه بیرون آمد.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

وه چه دست و کف دست و چه حنا — حل شده بر ورقِ نقره و طلا
وه چه ناخن که به خود پردازد — هفته‌ای بیست هِلال اندازد

که چون برگِ گل نازک بود. شاهزاده با خود گفت: «صاحبِ این دست خواست مرا بترساند؛ عوضِ سنگ، سر بریده انداخت. من هم حلوایی به او بدهم که لذّت از عمرش ببرد.» دست دراز کرده، کفگیر را در میانِ روغن چون آتش، سرخ نموده، برداشت و به دورِ سر گردانیده، از روی قوّت نواخت بر کف آن دست؛ که صدایی بلند شد: «آه! سوختم.» و دست را تکان داد. خلخال جواهری افتاد. شاهزاده خلخال را برداشته، در بغل نهاد که دید از در حمّام، پیرمردی داخل گردید؛ سلام کرد. شاهزاده گفت: «ای پیرمرد، چه‌کاره هستی و در این‌جا چه می‌کنی؟» پیرمرد گفت: «ای جوان، بدان که من پاسبان این طلسم هستم و تو این طلسم را شکستی. دولت ده پادشاه در این طلسم است و ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، در این‌جا به‌دست افغانِ دیو گرفتار است.» شاهزاده گفت: «چه باید کرد؟» پیرمرد گفت: «ای جوان، اگر چنان‌چه ملک‌فریدون و دولت این طلسم را بخواهی، باید در میان چاه رفته و افغانِ دیو را بکشی که تا او کشته نشود، ملک‌فریدون نجات نخواهد یافت.» شاهزاده گفت: «من به جهت ملک‌فریدون آمده‌ام و نمی‌شود که او را نجات نداده، برگردم. پناه به خدا می‌برم. هرچه بادا باد.» و خنجر را کشیده، چنان بر سینه‌ی آن پیرمرد زد که از مهره‌ی پشتش زبانه کشید. بعد، کمندِ ابریشمی از کمر باز کرد؛ یک سرِ

کمند را بر ستونِ حمّام محکم بسته، سرِ دیگرش را به کمر خود بست و بسم الله گفته، دست بر کمند گرفته، چون سیلابِ اجل در چاه سرازیر گردید تا وقتی که هر دو پایش به زمین رسید. دید بسیار/46 تاریک است. چشم به‌هم نهاده، بعد از زمانی، چشم گشود. نقبی را دید که شتر با بار در آن می‌رود. شاهزاده نام خدا بر زبان جاری ساخته و قدم در میان نقب نهاد. قدری که راه رفت، روشنایی پیدا شد. به هوایِ روشنایی رفت. سر از باغی به در آورد و نگاه کرد. باغی دید چون بهشتِ برین.

قطعه

تبرستان www.tabarestan.info

در نظر آورد یکی طُرفه باغ — لاله فیروزنده در او چون چراغ
سرو و گل و بید تناور شده‌ست — نار و به و سیب به‌هم برشده‌ست
نرگس سرمست به طرف چمن — عربده‌جو یاسمن و نسترن
بر سر هر شاخ سراینده‌ای — عقل‌بری هوش‌ربایند‌ه‌ای

باغی دید در صفا و هوا چون خلدِ برین و درختان میوه‌دار سر به آسمان کشیده و صدای مرغانِ نغمه‌سنج به فلک می‌رسد و آب چون گلاب در نهرها روان. شاهزاده به راستای خیابان باغ روانه گردید و از هر درخت که می‌خواست میوه بچیند، شاخه‌ی درخت بالا می‌رفت. تا وسط باغ رسید. دریاچه‌ی آبی دید و در کنار دریاچه، قصری به‌نظر آورد که با قصر فلک برابری می‌کند. شاهزاده هرچه نگاه کرد شاید باغبان را ببیند، کسی را ندید. پا بر پلّه‌ی قصر نهاده، بالا رفت تا داخل قصر گردید. نظر کرد. چند صندلی دید که دورتادور نهاده است و چند مَشکِ شراب به زمین افتاده. شاهزاده بالای صندلی قرار گرفته و جامی پر از شراب کرده، لاجرعه سر کشید و چند جام شراب پی‌درپی خورد تا سرش گرم گردید. ناگاه از پشتِ سرش صدای ناله‌ی ضعیفی شنید. یکی با چشم گریان می‌گفت: «پروردگارا،

رباعی

آنی تو که حالِ دلِ نالان دانی — احوالِ دلِ شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینه‌ی سوزان، شنوی — ور دم نزنم، زبانِ لالان دانی

(بابا افضل کاشانی، ***دیوان***، رباعی)

خداوندا، تا چند در زندانِ بلا گرفتار باشم؟ یا مرگ یا نجات که دیگر طاقت ندارم.» چون شاهزاده صدای ناله را شنید، آتش به جانش افتاده، جگرش کباب گردید. از جا برخاسته، نگاه کرد. پرده‌ای دید آویزان است و صدا از پشت پرده می‌آید. آهسته‌آهسته رفت و پرده را به کنار زد؛

اتاقی دید؛ داخل شد. نگاه کرد. جوان آفتاب‌جمالی دید که چهار کلافه‌ی ابریشم بر چهار دست و پایش بسته، او را به چهارمیخ کشیده‌اند و یک سنگِ گرانی بالای سینه‌اش نهاده‌اند که حرکت نمی‌تواند بکند. شاهزاده پیش رفته، سلام کرد. جوان نگاه کرد؛ شاهزاده را دید. گفت: «ای جوان، کیستی و از کجا آمده‌ای؟ مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ تا زود است، از راهی که آمده‌ای، برگرد و برو که کشته می‌شوی.» شاهزاده گفت: «چرا کشته می‌شوم؟ مگر این‌جا کجا است و تو کیستی؟» جوان گفت: «این‌جا مکانِ افغان دیو است که به شکار رفته. حالا برمی‌گردد و اگر هزار جان داشته باشی، یکی را سلامت نخواهی برد. من پسرِ ملک نعمان‌شاه، پادشاه شهر اکره، هستم و نام من ملک‌فریدون است و مدّت سه سال است که به‌دست افغان دیو/47 گرفتارم. نه مرا می‌کشد، نه نجات می‌دهد و سه روز است که به طلسمِ اصفت پیش مادرش رفته. حالا، خواهد آمد. ای جوان، تا افغان دیو نیامده، فرار کن و برو که کشته می‌شوی.» چون شاهزاده این سخن را شنید، شکر خدا به‌جای آورده، گفت: «ای برادر، اندیشه مکن که من ملک‌جمشید، پسر پادشاه شهر زیرباد، هستم و آمده‌ام که افغان دیو را کشته، تو را نجات دهم و طلسم حمّام بلور را هم شکستم.» ملک‌فریدون گفت: «ای جوان، تو نمی‌توانی افغان دیو را بکشی و به‌دست آن حرامزاده کشته خواهی شد.» شاهزاده گفت: «اندیشه مکن. خدا کریم است.» بعد، پیش رفته، دست و پای او را باز کرده، دست او را گرفته، داخل قصر گردیدند و هر دو روی صندلی نشسته، چند جام شراب خوردند که ناگاه از یک طرف قصر، صدای ناله‌ی سوزناک دختری شنیدند که گریه‌کنان می‌گفت: «ای خالق مهربان،

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

سوی که پوییم؟ تویی بی‌نظیر — بر که گریزیم؟ تویی دستگیر[1]
نیست به‌جز سویِ تو راهِ دگر — جز کرمت نیست پناهِ دگر
نیست به غیر از تو کسی دادرس — چشم عنایت به تو داریم و بس

خداوندا، تا چند منِ ضعیفِ ناتوان اسیر و گرفتار باشم؟ دیگر طاقتم طاق شده.» شاهزاده جگرش کباب گردیده، از ملک‌فریدون پرسید: «ای برادر، صاحب این ناله کیست که دلم را کباب کرد؟» ملک‌فریدون گفت: «من صاحب این ناله را نمی‌شناسم؛ ولی آن‌قدر می‌دانم که دو سال است شب و روز، پیوسته این صدا را شنیده‌ام.» شاهزاده برخاست؛ دست ملک‌فریدون را گرفته،

---

۱. تغییریافته‌ی این بیت نظامی است:

بر که پناهیم؟ تویی بی‌نظیر — در که گریزیم؟ تویی دستگیر

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ص. ۱۱)

عقب صدا روانه شدند تا به در بسته‌ای رسیدند. در را باز کرده، داخل شدند. چشم شاهزاده بر آفتاب جمال دختر پریزادی افتاد که دو بال پریزادی چون عنبر تر از کِتفش به در آمده و شصت و یک تارِ گیسوانش، چون مشک ناب، بر زمین افشان گردیده، و او را هم به چهار میخ بسته‌اند و چون ابر بهار گریه می‌کند. شاهزاده بر جمالِ آن ماه‌رخسار مات گردیده، گفت: «ای برادر، گویا این دختر پریزاد است.» ملک‌فریدون نگاه کرد؛ چشمش به جمال آن صنم افتاد. به مجرّدِ نگاه کردن، هزار تیر از کمان‌خانه‌ی دو ابروی آن دختر رها شده، تا پر بر سینه‌اش قرار گرفت. به یک دل نه، هزار دل، عاشقِ جمالِ آن سروقامت گردید و آه از نهادش برآمد. امّا خودداری کرد که ملک‌جمشید نداند. بعد، شاهزاده جلو رفته، گفت: «ای نازنین، بگو بدانم تو کیستی و کدام بی‌مروّتِ بی‌انصاف تو را چنین بسته است؟» دختر که این صدا را شنید، سر بالا کرده، چشمش به جمال شاهزاده افتاد. فریاد کرد: «ای جوان آدمی‌زاد، چرا به این مکان آمدی؟ تا زود است، برگرد که کشته می‌شوی.» شاهزاده بالای سرش رفت و بند از دست و پای چون بلورش برداشته، دست او را گرفته، قدم به میانِ قصر نهاد و بر زَبَرِ صندلی‌ها قرار گرفتند و چند جام شراب به آن حورلقا نوشانیدند تا سرشان از باده‌ی ناب گرم گردید/48 و دختر که قوّت گرفت، درست نگاه کرد. چشمش به شاهزاده و ملک‌فریدون افتاد. به مجرّد نگاه کردن، به هزار دل، عاشقِ جمال ملک‌فریدون گردید و رنگش پرید و اندامش لرزید؛ امّا خودداری کرده، از شاهزاده پرسید: «ای جوان، بگو بدانم شما کیستید و از کجا آمده‌اید؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، من پادشاهزاده‌ی شهر زیریادِ هندوستانم و نام من ملک‌جمشید است و طلسم حمّام بلور را شکسته‌ام و این جوان، پادشاهزاده‌ی شهر اکره و نامش ملک‌فریدون است که در این‌جا زندانی بوده. او را نجات داده‌ام.» در این حرف بودند که ناگاه روی آسمان ابری نمایان شد و از میان ابر، صداهای عجیب‌وغریب بلند گردید که رنگ از چهره‌ی ملک‌فریدون و دختر پریزاد پرید. شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «بدان که افغان دیو آمد و حالا، همه‌ی ما را با یک دار شمشاد می‌کشد.» شاهزاده گفت: «اندیشه نکنید و خود را به خدا سپارید که کریم است و ما را از شرّ این دیو نگاه می‌دارد.

بیت

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرّد رگی تا نخواهد خدای»

و از جای خود برخاسته، شمشیر به‌دست گرفته، از پلّه‌ی قصر سرازیر شدند و کنار دریاچه ایستادند که از میان ابر نرّه‌دیو حرامزاده‌ای نمودار شد، با قدّ چون میلِ منار و بازوهای چون شاخه‌ی چنار و دو شاخ از کاسه‌ی سر به در رفته، زنگ طلایی بر میان شاخ و زنگ طلای دیگری

www.tabarestan.info تبرستان

به گردن بسته. دار شمشاد گرانی در دست داشت که سه آسیاسنگ بر سرش قرار داده. مانند یک لخته کوه بر زمین رسید. چون چشمش به شاهزاده افتاد که ایستاده، چنان نعره‌ای کشید که باغ و قصر چون کُره‌ی سیماب به لرزه درآمد و گفت: «ای بنی‌آدم، چگونه جرئت کردی که به این مکان آمده، طلسم را بر هم زده، زندانیان مرا نجات دادی؟ به روحِ ناپاکِ ابلیس قسم که حالا، مادرت را به مرگت نوحه‌گر می‌سازم. بگیر از دست من.» و دار شمشاد را به دور سر به گردش آورد، که شاهزاده‌ی نام‌دار، سپرِ فراخ‌دامن از مهره‌ی پشت نجات داده، بر سر کشید و اشک در چشمش پر شده، گفت: «پروردگارا، خودم را به تو سپردم.» آن حرام‌زاده جلو آمده، چنان دار شمشاد را بر قبّه‌ی سپر شاهزاده زد که استخوان بدنش به‌هم لرزید، لکن از روی غیرت و مردانگی، خودداری کرد. آن ناپاک نعره کشید: «ای آدمی‌زاد، خوب نرمت کردم.» ملک‌جمشید فریاد زد: «ای حرامزاده، مگر چه کرده‌ای؟» دیو که برگشت و حریف را ایستاده دید، چنان نعره‌ای زد که پشت شاهزاده لرزید و دوباره، دار شمشاد را به گردش آورد و کلّه‌ی مردانه‌ی او را به‌نظر آورد که دل دخترِ پریزاد بر شاهزاده سوخته، سر خود را برهنه کرد و گیسوان عنبرفام را بر روی دست گرفته، با چشمِ گریان شاهزاده را دعا می‌کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

بر کف گرفت زلف که یا رب، به موی من — بنمای عمر او[1] چو سرِ زلفِ من دراز
خصمش چو زلف تیره‌ی من/49 باد سرنگون — بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
خصم وی و دهان من این هر دو بی‌نشان — خشم وی و فراق من، این هر دو جانگداز

(قاآنی، *دیوان*، قصیده در ستایش امیرالامرا میرزا نبی‌خان، ص. ۴۱۹)

پیوسته اشک از دیده‌ی دختر جاری بود که افغان دیو رسیده، از روی قوّت دارِ شمشاد را به قبّه‌ی سپر شاهزاده نواخت. شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندانش آمد که آن حرامزاده دار شمشاد سوّم را بلند کرد. ملک‌فریدون گفت: «خود را نگاه دار که این حرامزاده خیلی شجاع است.» شاهزاده دید اگر این دار شمشاد به سرش برسد، هلاک می‌شود. خدا را به عظمت یاد کرده، آهسته شمشیر را کشیده، زیرِ سپر پنهان کرد و گفت: «خداوندا از تو مدد. بر جوانیِ من رحم کن که یارِ من، ماه عالمگیر، با پدر و مادر چشم به راه من هستند. پروردگارا خودم را به تو سپردم.»

که آن دیو ناپاک پیش آمده، دار شمشاد را به گردش آورد که بر قبّه‌ی سپر شاهزاده فرود آورد

---

۱. در *دیوان*: عمر امیر کن.

که شیربچّه‌ی نام‌دار، چون شیر غرّیده، سپر را به یک طرف افکنده، خدا را به عظمت یاد کرد و زیرِ بغل آن حرام‌زاده را خالی دید. به چالاکی تمام، چنان شمشیر را به زیرِ بغلش زد که برقِ شمشیر آب‌دار چون سفیده‌ی صبح، از بالای کتفش بیرون آمده، سرش با یک دست، به یک طرف و تنه با یک دست، به طرف دیگری افتاد؛ که صدای آفرین‌آفرین از جان ملک‌فریدون و دختر پریزاد بلند گردید و هر دو دویده، خود را به روی قدم‌های شاهزاده انداخته، پای او را بوسیدند و دعا به جان او کرده، گفتند: «ای جوان، خدا جان ما را/50 قربان دست و شمشیر تو گرداند که جان ما را خریده، ما را از این بند نجات دادی.» شاهزادهٔ زیر بغل هر دو را گرفته، بلند کرد و گفت: «از دعای شما بود که من فتح کرده، این حرامزاده را کشتم. والّا من کجا و این ناپاک کجا؟ خدا ما را حفظ کرد. آسوده و شاد باشید که الحمد لله، بدی‌ها گذشت.» دختر پریزاد گفت: «ای جوان، اگر خدا بخواهد، ان‌شاءالله محبّت تو را تلافی می‌کنم. امیدوارم خدا مرا از خجالت تو بیرون بیاورد.» و ملک‌فریدون گفت: «ای برادر، تو جان مرا خریده و بعد از سه سال، از این طلسم نجاتم دادی. تا زنده هستم، حلقه‌ی غلامی تو را به گوش خواهم کشید و دست از دامان تو برنداشته، هرجا پا بگذاری، من سرِ خود را خواهم گذاشت.» شاهزاده صورت او را بوسیده، گفت: «ای برادر، ان‌شاءالله من هم دست از تو برنمی‌دارم. خاطرجمع باش.» و خنجر کشیده، سر آن دیو ناپاک را برید و با زنگ و کمر زنجیرش یک طرف نهاد و در دریاچه‌ی آب، دست و صورت و شمشیر خود را شست و دختر پریزاد رفته، از قصر شراب آورد و چند جام به‌دست او داد تا نوش جان کرده، دماغش تر گردید. در کنار آن دریاچه نشسته، روی خود را به جانب دختر کرده، گفت: «ای نازنین، حالا، بگو بدانم کیستی و چه نام داری و چگونه گرفتار دیو شدی؟» دختر گفت: «ای جوان، بدان و آگاه باش که نام من جهان‌آرای پری‌ست و دختر شهبال‌شاهِ پری هستم و افغانِ دیو مرا دیده، عاشق جمالم شد. پیش پدرم آمده، مرا خواستگاری کرد. پدرم او را دشنام داده، بیرون کرد. مدّتی در کمینِ من بود، تا دو سال قبل، مرا از بام قصر ربوده، آورد میان این طلسم زندانی کرد و روزی یک مرتبه، می‌آمد و گریه می‌کرد و وصل مرا می‌طلبید. من می‌گفتم: "اگر به من دست‌درازی کنی، خودم را می‌کشم." دیو همه‌روزه مرا آزار می‌کرد تا راضی شوم. الحمد لله تو آمدی و او را کشتی و مرا نجات دادی.» شاهزاده گفت: «ای نازنین، حالا چه خیال داری؟» دختر گفت: «ای جوان، اگر مرا مرخّص کنی، بروم پدر و مادرم را ببینم، خیلی خوب است. اگر هم مرخّص نکنی، نمی‌روم و تا زنده‌ام، کنیز تو هستم. اختیارم به‌دست شما است.» شاهزاده گفت: «ای نازنین، اگر میل داری، مرخّصی. برو پیشِ پدر و مادرت که چشم‌به‌راهِ

www.tabarestan.info تبرستان

تو هستند. شاید از دعای تو خداوند وسیله‌ای ساخته، مرا هم به پدر و مادرم برساند که مدّتی‌ست چشم‌به‌راهم هستند.» دختر که این سخن را شنید، پیش رفته، دست او را بوسید. بعد دست ملک‌فریدون را بوسیده، لب را بر هم زده، اسم اعظمی خوانده، شبیه کبوتر سفیدی گردید و بال بر بال آشنا کرده، پرواز کرد و بالای شاخه‌ی درختی نشسته، فریاد کرد که ای جوان، حیف از شجاعت تو که عقل نداری؛ به جهت آن‌که قدر مرا ندانسته، مفت از دست دادی. اگر مرا نگاه می‌داشتی، تا زنده بودم، دست از دامنت برنمی‌داشتم. حالا هم که مرا جواب کردی، عشق است. اگر خدا بخواهد، از خجالتت بیرون خواهم آمد و بال بر بال زده، چون برقِ لامع، پیِ کار خود رفت و از نظر/51 ناپدید شد. امّا ملک‌فریدون را طاقت نمانده، بی‌تاب گردید. ناله‌ای کرده، گریبان خود را گرفته، تکان داده، تا به دامن درید و صدای شیونش بر فلک بلند گردیده، چند سیلی به سر و صورت خود زده، بر زمین افتاده، از هوش رفت. چون شاهزاده آن حالت را دید، متحیّر شده، دوید؛ بر بالین او نشسته، سرش را به دامن گرفته، آب سرد به صورتش زد و بازوهای او را مالید تا به هوش آمد و چشم باز کرده و آه سردی از دل کشیده، چون ابرِ بهار، زارزار به گریه درآمد. جگر شاهزاده کباب شد و گفت: «ای برادر، بگو بدانم تو را چه شد که یک‌مرتبه به زمین افتاده، از هوش رفتی؟» ملک‌فریدون دامان او راگرفته، گفت: «ای برادر، دستم به دامانت. هلاک خواهم شد.» شاهزاده گفت: «دردت را به من بگو تا چاره کنم.» ملک‌فریدون گفت: «بدان که عاشقِ جمالِ چون آفتاب جهان‌آرای پری هستم و نمی‌دانم در فراقِ او به من چه خواهد گذشت. یقین دارم که هلاک می‌شوم.» شاهزاده گفت: «ای بی‌مروّت، چرا زودتر نگفتی که من نگذارم برود؟ و حالا که رفته، شیون می‌کنی؟» ملک‌فریدون گفت: «ای برادر، من چنان پنداشتم که تو هم بر جمال این دختر عاشق شده‌ای و نخواهی گذاشت برود. از خجالت دم نزدم. حالا فکری بکن که هلاک می‌شوم و خونم به گردن توست.» شاهزاده گفت: «برادرجان، حالا که دختر رفت، چاره نیست. چند روز باید به من مهلت بدهی تا ان‌شاءالله، عقبش رفته، او را به چنگ آورم. مطمئن و آسوده‌خاطر باش که تا تو را به وصل این دختر نرسانم، دست برنمی‌دارم. به شرط آن‌که طاقت آورده، شیون نکنی.» ملک‌فریدون قبول کرده، آرام گرفت. شاهزاده برخاست و دسته‌کلید را از شاخِ سرِ افغان دیو باز کرده، درِ اتاق‌ها را گشود و از آن‌ها، شاهزادگان و سرهنگان و امیرانی که در طلسم آمده بودند، بیرون آمده، خود را به قدم شاهزاده انداخته، دست و پایش را می‌بوسیدند و در هر اتاق که نظر می‌کرد، دولت بی‌حساب می‌دید. شاهزاده دوباره در اتاق‌ها را قفل کرده، در باغ را باز کرد. امّا ملک نعمان‌شاه از حوالی طلسم دور نشده، با امیران و وزیر، همان‌جا ماند و

www.tabarestan.info تبرستان

همه‌اش به انتظار ملک‌جمشید بود. سراپرده افراشته بودند تا وقتی که خبر آوردند حمّام بلوری که در باغ نمایان بود، پیدا نیست. تعجّب کرده، از وزیر احوالِ حمّام را پرسید که ناگاه، دیدند در باغ باز شده، متجاوز از دو هزار نفر جمعیّت از باغ بیرون آمدند و بیابان سیاه شد. تعجّب شاه زیاد گردید و دست به چشم مالیده، رو به جانب امیران کرد که یک نفر برود؛ خبر برای من بیاورد. رستم‌خان مرکب تاخته، رفت و بعد از زمانی، مراجعت نموده، برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم. مژدگانی بسیار بزرگ لازم است.

بیت

مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای　　که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۳۶)

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاه پرسید: «چه خبر است؟» عرض کرد: «قربانت گردم. مژده باد شما را که ملک‌جمشیدِ نام‌دار طلسم حمّام بلور را شکسته و ملک‌فریدون را/52 با جمیعِ شاهزادگان و امیرانی که در طلسم افتاده بودند، نجات داده، اینک به خدمت می‌رسند.» صدایِ فریاد شادی از دل پادشاه و امیران بلند گردید که نزدیک بود از شادی هلاک شوند. رستم‌خان دوباره مرکب تاخت و بعد، پادشاه و امیران، همه اسب تاختند تا نزدیک رسیدند. چشم ملک نعمان‌شاه بعد از سه سال که بر جمالِ فرزندش، ملک‌فریدون، افتاد که دست در دست ملک‌جمشید نام‌دار می‌آیند، نعره‌ای کشیده، از مرکب به زمین افتاده، از هوش رفت. همه‌ی امیران پیاده شدند و ملک‌فریدون دویده، سر پادشاه را به دامن گرفت و صورتش را بوسید. بوی فرزند که بر مشامِ پدر رسید، چشم باز کرده، فریدون را در بالین خود دید. برخاست؛ بغل گشود و فرزند را چون جان در بر کشیده، بوسید و بویید و گریه‌ی شادی بسیاری نمود تا زمانی که دلش آرام گرفت. بعد، آغوش گشوده، ملک‌جمشید را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسیده، گفت: «ای جوان، خدا از تو راضی باشد که در این پیرانه‌سر، مرا جوان کردی و آرزوی دلم را برآوردی.» شاهزاده پای پادشاه را بوسیده، عرض کرد: «قربانت گردم! تا زنده هستم، جان‌فشانی خواهم کرد.» پادشاه رو به وزیران و امیران کرده، گفت: «همگی مبارک‌باد بگویید و شاهد باشید که در عوضِ این جوانمردی، ماه عالمگیر، دختر خود، را به ملک‌جمشید داده، او را داماد خود گردانیدم.» وزیر و امیران همه مبارک‌باد گفتند. ملک‌فریدون از این سخن خوشحال گردیده، آهسته به ملک‌جمشید گفت: «برادر، تو به مراد رسیدی. فکر من هم باش.» شاهزاده خندید و گفت: «خاطرجمع باش. تا تو را به وصل جهان‌آرای پری نرسانم، خود به وصل نخواهم رسید.» بعد، رفت روی رستم‌خان را بوسید و

پادشاه را برد میان باغ. در اتاق‌ها را گشوده، جمیعِ جواهرات و گوهرهای طلسم را نشان داد. پادشاه گفت: «ای فرزند، این دولت هرچه هست، به خودت تعلّق دارد. هروقت می‌خواهی به ولایتت بروی، تمام آن را همراه خواهی برد.» بعد، حکم کرد مرکب آوردند و پادشاه و امیران سوار شدند. ملک‌جمشید به‌دستِ راست و ملک‌فریدون به‌دستِ چپ رو به شهر نهادند. پادشاه حکم کرد نقّاره بزنند تا اهل شهر، همه پیشواز بیایند. چند نفر رفته، نقّاره زدند. همه‌ی اهل شهر بیرون رفتند. این خبر به عمارت حرم رسید و ملکه‌ی آفاق، ماه عالمگیر، فهمید که ملک‌جمشید طلسم را شکسته، ملک‌فریدون را نجات داده، می‌آیند. مانند آن بود که عالم را به دختر دادند. از جای پرید و با دایه و کنیزان به بام قصر رفته، بالای صندلی نشست و چشم به طرف صحرا و باغ انداخت که دید از دور، پدر و برادرش با ملک‌جمشیدِ نام‌دار و امیران نمایان گردیدند. چون دختر شاهزاده را دید، نزدیک بود از خوشحالی بمیرد. یک‌مرتبه صدا به خنده و شادی بلند کرد و زنان حرم، همه به جهت تماشا، به بام قصر دختر، که از همه‌جا بلندتر بود، آمده، دور او را/53 گرفته بودند و دختر با سرانگشت ملک‌جمشید و برادرش، ملک‌فریدون را نشان می‌داد و شادی می‌کرد که ناگاه ابر سرخی آسمان را پوشانید و دستِ مهیبی از میانِ ابر سرازیر شده، غافل، گریبانِ ماه عالمگیر را گرفته، از بام قصر به آسمان بلند کرد و صدای مهیبی از میانِ ابر شنیده شد که به عوضِ خون برادرم، افغان دیو، بردم این دختر را به طلسم آصف. اگر ملک‌جمشید مرد است و غیرت دارد، به کوهِ سراندیب بیاید و آن ابر، با دختر ناپدید گردیدند و صدای شیون از میان زنان و کنیزان برخاسته، گریبان پاره کرده، بر سر و سینه می‌زدند. امّا پادشاه با ملک‌جمشید و ملک‌فریدون، داخل شهر شدند و مردم شهر از مرد و زن، شاهزاده را دعا می‌کردند تا حوالی بارگاه رسیدند. ناگاه صدای شیون و فریاد به گوش پادشاه رسید. پرسید: «این فریاد از کجاست؟» گفتند: «از میان عمارت حرم.» و در این اثنا، خواجه یاقوت با گریبان پاره رسید. پادشاه گفت: «چه خبر است و این صدای ضجّه و فریاد برای چیست؟» خواجه یاقوت گفت:

بیت

«چه گویم که ناگفتنم بهتر است؟ زبان در دهان پاسبان سر است

قربانت گردم. همین حالا دخترت، ماه عالمگیر، با جمیع زنان حرم، در بامِ قصر به تماشای شما و ملک‌فریدون مشغول بودند. ناگهان ابر سرخی روی آسمان را پوشانید و دست مهیبی از میان ابر بیرون آمده، گریبان ملکه‌ی آفاق را گرفته، بر فلک بلند کرد و صدای مهیبی از میان ابر بلند شد که عوضِ خونِ برادرم، افغان دیو، این دختر را بردم در طلسم آصف. اگر ملک‌جمشید غیرت

www.tabarestan.info تبرستان

دارد، بیاید در کوه سراندیب و این ضجّه از زنان حرم است که شیون می‌کنند.» پادشاه از شنیدن این کلام، آه از جانش برآمده، خود را از اسب به زمین افکند و با ملک‌فریدون به عمارت حرم دویده، احوال پرسیدند. زنانِ حرم حکایت را نقل کردند. پادشاه بر سر خود زده، گریبان پاره کرد و گفت: «ای فرزند، داغ فراق خواهرت که تو را ندید، یک طرف؛ نمی‌دانم جواب ملک‌جمشید را چه بگویم که این‌همه زحمت کشیده، طلسم شکست و تو را نجات داد و من عهد کرده بودم که دختر را به او بدهم.» پس، گریه‌ی زیادی کرده، پس، از عمارت حرم بیرون آمده، قدم در بارگاه نهاده، بر تخت نشست. ملک‌جمشید و ملک‌فریدون هم قرار گرفتند. ملک‌جمشید برخاست؛ تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم. سببِ پریشانی پادشاه چیست که از من پنهان می‌کنید و با من آشکار نمی‌گویید؟» اشک از چشم پادشاه جاری شده، گفت: «ای فرزند،

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

نمی‌دانی فلک با ما چه‌ها کرد　　ز یار مهربان ما را جدا کرد
ز خویش و خویشتن بیگانه‌ام ساخت　　به زندان فراقم مبتلا کرد

بدان که برادر افغان دیو، دخترم، ماه عالمگیر نامزد تو، را یک ساعت قبل از این، برده به طلسم آصف ابن برخیا، وزیر حضرت سلیمان.» شاهزاده از شنیدن این سخن، چهره‌اش زرد شده، آتش بر دلش افتاد. نزدیک بود جان تسلیم کند؛/54 ولی از شرم خودداری نموده، پرسید: «طلسم آصف کجا است؟» پادشاه گفت: «فرزند، می‌خواهی چه کنی؟» شاهزاده گفت: «می‌خواهم بروم و این خار را هم از پیش پای هندیان برداشته، ملکه‌ی آفاق را نجات داده، بیاورم.» پادشاه گفت: «ای فرزند، من از دخترم، ماه عالمگیر، گذشتم. جواب پدرت را نمی‌توانم بدهم و نمی‌گذارم بروی.» شاهزاده عرض کرد: «ای پادشاه، من چگونه زنده باشم و طاقت بیاورم که نامزد من در دست نرّه‌دیوان گرفتار باشد؟ به آن‌که جان من در دست قدرت اوست، که خواب و خوراک را بر خود حرام کرده، آرام نمی‌گیرم تا بروم به طلسمِ آصف و نامزد خود را نجات داده، بیاورم و اگر هم یقین بدانم کشته می‌شوم، دست برنمی‌دارم.

رباعی

یا ما سرِ خصم را بکوبیم به سنگ　　یا او تن[1] ما به دار سازد آونگ

(فرّخی سیستانی، ***دیوان***، رباعیّات، ص. ۱۴۷)

القصّه، در این زمانه‌ی بافرهنگ یک کشته به نام، به که صد زنده به ننگ.»

---

۱. در ***دیوان***: سر.

پادشاه گفت: «ای نور دیده، تو اکنون از جنگ نرّه‌دیوان و طلسم فارغ شده‌ای و من هنوز از خجالتت بیرون نیامده‌ام. حالا، چند روزی آسایش کن تا خستگی از بدنت بیرون رود، تا بعد، خدا چه خواهد.» شاهزاده به گریه آمده، گفت: «بیش از این آزارم نداده، طلسم را به من نشان دهید.» پادشاه دید چاره نمی‌شود. گفت: «فرزند، چند روز مهلت بده تا سان لشکر دیده، سراپرده و خزانه و سپاه همراه تو کنم تا با دستگاه و جلال بروی. خودم هم همراهت می‌آیم.» شاهزاده گفت: «لشکر و دستگاه و خزانه به چه کار من می‌آید؟ من هیچ لازم ندارم و لشکری نمی‌خواهم و تنها باید بروم تا ان‌شاءالله، سکّه‌ی مردی و مردانگی را کوبیده، مراجعت نمایم.» پادشاه گفت: «صاحب‌اختیاری؛ ولی امشب را پیش من باش. فردا به هرجا می‌خواهی، برو.» شاهزاده قبول کرده، بالای صندلی قرار گرفت. پادشاه حکم کرد تا بزم آراستند و ساقی جام شراب به گردش آورد. می‌خوردند و از شجاعت و جوانمردی شاهزاده تعریف می‌کردند تا شب بر سر دست آمد. پادشاه برخاست؛ دست شاهزاده را گرفته، قدم در خلوت نهاد. قرار گرفتند و کنیزان می به گردش آوردند تا سرشان گرم شد. پادشاه هر قدر شاهزاده را پند داده، نصیحت کرد که شاید از این خیال برگشته، از دختر دست بدارد، ممکن نشد. تا آخر شب برخاست و در عمارت حرم رفت و شاهزاده کنیزان را مرخّص کرده، خود تنها نشست و چند جام شراب خورد تا مست گردید. در فراق یارش چون ابر بهار به گریه آمد و در این اثنا، دایه و کنیزانِ دختر از درِ خلوت داخل شدند. همه سیاه پوشیده، خود را روی قدم شاهزاده انداخته، دامنش را گرفته، چون بارانِ بهار به گریه آمدند که ای جوان، ملکه‌ی آفاق برای دیدار شما به بام قصر رفت تا تو را تماشا کند و دست او را برد. ما ملکه‌ی خود را می‌خواهیم. یا همه‌ی ما را بکش، یا ملکه را نجات بده. شاهزاده زارزار گریسته، گفت: «خاطرجمع باشید. ملکه‌ی آفاق را می‌آورم.» کنیزان او را دعا کرده، رفتند. روز دیگر که آفتاب سر زد، پادشاه با ملک‌فریدون آمده، شاهزاده را/55 به بارگاه بردند. وزیر و امیران هم بودند. شاهزاده برخاسته، تعظیم کرد و گفت: «استدعا دارم اذن بدهید بیایم؛ دست شما را بوسیده، مرخّص شده، به جانب طلسم بروم.» پادشاه بغل باز کرد و او را در بغل کشیده، جبین او را بوسید و شاهزاده دست شاه را بوسید. بعد، پادشاه حکم کرد مرکب آوردند و با وزیر و امیران و ملک‌فریدون و شاهزاده سوار شدند و از دروازه‌ی شهر بیرون رفته، تا یک فرسنگ از شهر دور شدند. شاهزاده از مرکب پیاده شده، پیش رفت و رکابِ پادشاه را بوسیده، حلالیّت طلبید و بعد، رفت؛ دست به گردن ملک‌فریدون انداخته، صورتش را بوسید. ملک‌فریدون به گریه آمده، گفت: «برادر، مرا همراه خود ببر تا در راه خدمت تو را بکنم.» شاهزاده گفت: «برادر، تو سه سال در

www.tabarestan.info تبرستان

طلسم گرفتار بوده، دیروز نجات یافته‌ای. هنوز پدر و مادرت تو را درست ندیده‌اند. از مروّت دور است که من تو را همراه ببرم. آسوده باش که به مردی و مردان روزگار قسم، تا جهان‌آرای پری را پیدا نکرده و به‌دست نیاورم، برنمی‌گردم.» ملک‌فریدون او را دعا کرد و شاهزاده روی رستم‌خان را هم بوسید و پرسید که طلسم آصف کدام طرف است؟ رستم‌خان گفت: «در کوه سراندیب، نزدیکِ شهر سراندیب است.» شاهزاده بر مرکبِ کوه‌پیکر سوار گردیده، پادشاه را قسم داد که با امیران مراجعت نماید و خودش دست به کمر برده، تازیانه‌ی سیم را از کمر نجات داده، از روی قوّت بر ساغری مرکب آشنا کرد که مرکبِ خورده و خوابیده، کوه‌پیکر و خاراسُم دریاشکافِ هامون‌نورد، از جای درآمد.

تبرستان www.tabarestan.info

قطعه

مشکین‌دُم و آهوروش آهن‌سُم و صرصرپرش — برچیده‌ناف و کم‌خورش موزون‌قد و شیرین‌ادا
صحرابُر و هامون‌نورد دریاشکاف و کوه‌گرد — اژدردَم و ضیغم‌نبرد کوچک‌سر و باریک‌پا
هست آن سمندِ تیزرو هنگام جَستن، گاهِ دو — چون یوزِ آهو در جلو یا آهوی یوز از قفا

چون باد صبا، مرکب را به جَست‌وخیز آورد تا آفتاب جهانتاب به سرحدّ غروب رسید. در کنار جنگلی پیاده گردیده، مرکب را به چرا سر داد و خود کمان از قربان به در آورده، بر سر چنگ کشید و تیری به چلّه‌ی کمان نهاده، چند مرغِ حلال‌گوشت صید کرده، کنار چشمه‌ی آبی آتش افروخت و مرغ‌ها را کباب کرده، نوش جان نموده، تکیه بر درخت داده، به فراق یارش، ماه عالمگیر، گریه سر داد و یاد از گل رخسار و چشمِ مست پرخمارِ او کرده، می‌گفت: «دردت به جانم!

غزل

نرفت تا تو برفتی، خیالت از نظرم — برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم — نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده‌ست — که پندِ عاقل و جاهل[1] نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند — میان آن‌همه تشویش، بر[2] تو می‌نگرم»

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۰۱)

چون ابر گریسته و می‌گفت: «ای یار وفادار و ای آرام دل بی‌قرار، نمی‌دانم در فراق تو/56 چگونه صبر کرده، طاقت بیاورم.

---

۱. در **کلّیات**: عالم و عابد.
۲. در **کلّیات**: در.

بیت

صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت　　چند مقاومت کند حبّه و سنگِ صد منی؟»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۸۳)

القصّه، آن شب را تا طلوع صبح، به خیال سر و زلف معشوقه گریه کرد. چون هوا روشن گردید، از جا برخاسته، وضو بساخت و فریضه‌ی صبح را به‌جا آورد و بعد از نماز، سر به‌سوی آسمان برداشته، عرض کرد: «ای خلّاق مهربان و ای پروردگار جهان، نمی‌دانم چه کرده‌ام که باید این‌همه بلا به سرم آید. خداوندا، به درگاه تو رو آورده، راه به جایی نمی‌برم.

رباعی

تبرستان www.tabarestan.info

ای آن‌که به ملک خویش پاینده تویی　　در ظلمت شب[1]، صبح‌نماینده تویی

کارِ من بیچاره گره در گره است[2]　　بگشای خدایا، که گشاینده تویی

(ابوسعید ابی‌الخیر، ***دیوان***، رباعی)

خداوندا، یا مرا مرگ بده، یا به‌زودی به مطلب برسان که مدّتی‌ست از پدر و مادرم خبری ندارم.» و گریه‌ی بسیاری کرده، برخاست لجام بر سر مرکب نهاده، سوار گردید و چون تیر شهاب مرکب را به تاخت آورد، در حالی‌که می‌گفت:

قطعه

«نه همزبانی که یک زمانی به او بگویم غمِ که دارم　　نه نیک‌خواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غمِ که داری»

(محتشم کاشانی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۵۲۲)

القصّه، هفت روز در بیابان مرکب می‌تاخت. روز هشتم نزدیک ظهر رسید بر زَبرِ خامه‌ی ریگی. در آن طرف نظر کرد. دریای پرشوروشری نمایان شد که تا چشم کار می‌کرد، آب دریا چون کوه موج می‌زد.

بیت

از جنبشِ آن دریا هر موج که برخیزد　　بر کشتی جان آید، بر ساحلِ دل ریزد

شاهزاده مرکب راند تا به کنار دریا آمد. دید چند کشتی لنگر انداخته، حاضر حرکتند و جمعی از تجّار اثاث خود را به کشتی داده و می‌خواهند به کشتی بروند. شاهزاده از یک نفر پرسید که شما به کجا می‌روید؟ جواب داد: «ما چهارصد نفر تاجر هستیم که به شهر سراندیب می‌رویم.»

---

۱. در ***دیوان***: وز دامن شب.

۲. در ***دیوان*** این مصرع به این صورت آمده است: کار من بیچاره قوی بسته شده است

شاهزاده خوشحال گردیده، شکر خدا به‌جا آورده و از مرکب پیاده شد. به نزدِ ناخدای کشتی رفت و مشت زری به او داده، گفت: «مرا هم در کشتی جا داده، همراه تجّار به سراندیب ببر.» ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاده، زرها را گرفت و ملک‌جمشید را در یک غرفه‌ی کشتی جا داده، مرکبش را هم به کشتی آوردند. تا به شام، جمیع تجّار در کشتی قرار گرفتند. نصف شب، ناخدا ساعت سعد معلوم کرده، شراع کشتی را کشید.

بیت

سر بادبان بر ثریّا زدند　　سراپرده بر آب دریا زدند

کشتی چون تیر شهاب، روی آب دریا روانه گردید و ملک‌جمشید روی عرشه‌ی کشتی آمده، تماشای جانوران دریا می‌کرد که ناگاه خیالِ ماهِ رخسار ماه عالمگیر بر سرش زده، دریای عشقش به تلاطم افتاد و کشتی طاقتش شکست و بحر چشمش توفان‌زا گردید و ناخدای صبرش از کار افتاده، بی‌اختیار سیلاب اشک از چشمش سرازیر گردید و گریبانِ صبر را تا به دامان فراق چاک زده، گفت: «بلایت به جانم!

قطعه

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالی‌جناب　　ناله همدم، باده خون، مطرب فغان، راحت عذاب
روز، بر من چار چیز از عشق می‌آرد هجوم　　صبح محنت، ظهر ماتم، عصر غم، شام اضطراب/57
چار چیز از چار عضوم برده‌ای از یک نگاه　　صبرم از دل، هوشم از سر، جان ز تن، از دیده خواب
عشق در بحری مرا افکند ای یاران، که هست　　ناخدا دل، آب خون، لنگر نَفَس، کشتی حباب
جانم فدایت!

بیت

شب‌ها که بی توام، شب گور است در نظر[1]　　ور بی تو بامداد کنم، روز محشر است»

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۳۸۳)

چون ابر بهار گریه می‌کرد و در کارِ خود حیران و سرگردان بود که آیا بر سر من چه خواهد آمد؟ و آیا یک‌بار دیگر جمال چون آفتابِ ماه عالمگیر را خواهم دید یا به زاری زار هلاک خواهم گردید؟ القصّه، مدّت ده روز، شب‌ها در عرشه‌ی کشتی تماشای دریا می‌کرد و روزها، میان حجره آسایش می‌نمود. روز یازدهم وقت ظهر، شاهزاده در میان حجره خوابیده بود که ناگاه صدای شیون و غوغا به گوشش رسید. سراسیمه از خواب پریده، از میان حجره بیرون آمده، دید

---

۱. در **کلّیات**: در خیال.

www.tabarestan.info تبرستان

گویا قیامت قیام کرده است. جمیع تجّار و اهل کشتی گریبان‌ها پاره کرده، بر سر و سینه می‌زنند و گریه می‌کنند و با یکدیگر وداع می‌نمایند. شاهزاده از یک نفر پرسید: «مگر چه واقع شده است؟» گفت: «ای جوان، مگر خبر نداری؟ حالا، تو و همه‌ی ما غرق دریا می‌شویم و یک نفر جان به در نخواهد برد.» شاهزاده گفت: «چه روی داده؟ مرا هم خبر دهید.» گفت: «ای جوان، بدان که یک ساعت است که نهنگی سر از آب دریا بیرون آورده، جلوی کشتی را بریده، از هر طرف که ناخدا می‌خواهد کشتی را براند، نهنگ نمی‌گذارد و هر قدر طعمه در دهانش می‌ریزیم، سیر نمی‌شود و از جلوی کشتی رد نمی‌گردد.» شاهزاده قدم در عرشه‌ی کشتی نهاده، نگاه کرد. دید که ناخدا و ملّاح و جاشو و تمام اهل کشتی در گریه و زاری هستند به روی آب نگاه کرد. نهنگی دید جلوی کشتی را گرفته و سرش چون پارچه کوهی از میان آب بیرون است و چشم‌هایش هریک چون کاسه‌ی مشعل درخشیده، دهانش چون غارِ ژرف باز است و عمله‌ی کشتی، دویده مشک‌های خرما آورده، در دهان نهنگ می‌اندازند و نهنگ فرومی‌دهد و ناخدا از هر طرف که مهار کشتی را می‌گرداند، نهنگ جلویش را می‌گیرد و نمی‌گذارد برود. شاهزاده از یک نفر پرسید که نهنگ عاقبت چه خواهد کرد و چگونه ما را هلاک می‌کند؟ گفت: «ای جوان، قاعده‌ی نهنگ آن است که هروقت جلوی کشتی را بگیرد، اوّل هر قدر که بسته‌ی خرما در کشتی هست، در دهانش می‌اندازند. اگر سیر شد، از پی کار خود می‌رود و اگر سیر نشد و نرفت، هر قدر اسب و استر و چهارپا در کشتی هست، سر می‌برند؛ گوشت آن را در دهانش می‌اندازند. اگر سیر شد، می‌رود و اگر نشد، هرکدام غلام سیاه دارند، می‌کشند و در دهان نهنگ می‌اندازند. اگر باز هم سیر نشد، اهل کشتی قرعه می‌کشند؛ به نام هرکدام که افتاد، او را در دهان نهنگ می‌اندازند. آن وقت یا می‌رود، یا خودش را به کشتی زده، کشتی را می‌شکند و همه را در آب دریا غرق می‌کند. امّا این‌طور که نهنگ سر راه به ما گرفته است، تا این کشتی را با همه‌ی ما غرق نکند، نخواهد رفت.» شاهزاده از شنیدن این سخنان، انگشت/58 حیرت به دندان گرفته، بر دَکَلِ کشتی تکیه کرد و اشک از چشمش سرازیر گردیده، در دل گفت: «می‌دانم از بدبختی من است که این بلای ناگهان پیدا شده و این جمع را هلاک می‌سازد.» و آهسته سرش را به‌سوی آسمان برداشته، با چشم گریان و دلِ سوزان عرض کرد:

مصراع

«یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

(حافظ، *دیوان*، ص. ۲۴۵)

www.tabarestan.info تبرستان

خداوندا، مدّتی‌ست من از وطن و پدر و مادر دور افتاده‌ام و آسمان هر روز و هر ساعت، با من نوعی بازی کرده و نگذاشته یک دقیقه آبِ خوش از گلویم پایین رود، تا این زمان که این بلا سر راه به ما گرفته است. پروردگارا، رحم کن و ما را از این بلا نجات ده.» گریه می‌کرد و همه‌ی اهل کشتی، از سیاه و سفید، یا رب یا رب می‌گفتند. ناگاه صدای مهیبی از دهان نهنگ بیرون آمد که اهل کشتی، اگر می‌خواهید سالم بمانید و کشتی شما به سلامت برود، ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیرباد، که در میان شما است، بگیرید و در آب انداخته، خودتان به سلامت بروید. و الّا، همه‌ی شما را در دریا غرق می‌کنم. اهل کشتی از شنیدن این صدا، حیران شدند که از کجا است و ملک‌جمشید کیست؟ ناخدا فریاد کرد: «ای صاحب صدا، ملک‌جمشید کیست که ما او را نمی‌شناسیم؟» نهنگ نعره کشید: «دروغ می‌گویید. ملک‌جمشید، پسر پادشاه زیرباد، در میان این کشتی است و تا او را در آب نیندازید، دست از شما برنمی‌دارم و همه هلاک خواهید شد.» ناخدا گفت: «بگردید؛ ملک‌جمشید را پیدا کرده، در آب اندازید تا آسوده شویم.» یک نفر از عمله‌ی کشتی گفت: «ما همه‌ی تجّار را می‌شناسیم. فقط غریب این جوان است که تکیه بر دکل کشتی کرده، گریه می‌کند. گویا ملک‌جمشید او باشد.» پس دور ملک‌جمشید را گرفتند. ناخدا گفت: «ای جوان، نام تو چیست و مردم کجا هستی؟» شاهزاده گفت: «شما را با نام من چه کار است و حالا چه وقت این پرسش است؟ بگذارید به دردِ خود گرفتار باشم.» ناخدا خندیده، گفت: «ای جوان نام تو ملک‌جمشید است و پسر پادشاه زیرباد هستی؟» شاهزاده گفت: «چنان باشد. اگر ملک‌جمشید باشم، چه می‌شود؟» ناخدا گفت: «ای جوان، راست بگو. تو با این نهنگ چه سابقه‌ای داری و او تو را از کجا می‌شناسد که تو را از ما خواسته؟» شاهزاده گفت: «من تا به حال، به این دریا نیامده و این نهنگ را نمی‌شناسم که سهل است، هرگز به دریا ننشسته و نهنگ ندیده بودم. مرا چه کار با او است و او را با من چه سر و کار است؟» ناخدا گفت: «جوان، همراه ما بیا بر لب عرشه‌ی کشتی؛ ببین چه می‌گوید.» شاهزاده گفت: «سربه‌سر من نگذاشته، دست از من بدارید. از من چه می‌خواهید؟ بگذارید به دردِ غریبیِ خود مشغول باشم.» تجّار قسم یاد کردند که دروغ نمی‌گوییم. نهنگ به اسم و رسم، تو را می‌طلبد. شاهزاده گفت: «برویم ببینیم.» و قدم بر لب عرشه‌ی کشتی نهاده، ایستاد و گفت: «کیست که مرا می‌خواند؟» ناخدا فریاد کرد: «ای نهنگ، که را می‌خواهی؟» شاهزاده دید که لب‌های نهنگ برهم خورده، صدای/59 مهیبی از دهانش بیرون آمد که ای جماعت، ملک‌جمشید، پسر پادشاهِ زیرباد در این کشتی است. دست و پای او را بسته، در آب دریا اندازید تا من بروم. و الّا، کشتی را غرق و همه‌ی شما را هلاک می‌کنم. شاهزاده چون

www.tabarestan.info

این صدا را شنید، مضطرب شده، گفت: «ای جماعت، نهنگ به گور پدرش می‌خندد. من ملک‌جمشید نیستم و پسر پادشاه زیرباد نمی‌باشم.» نهنگ فریاد کرد که همین جوان ملک‌جمشید است. چرا مرا معطّل کرده‌اید؟ او را در آب دریا بیندازید که من با او کار دارم. شاهزاده گفت: «کی عقب تو آمده و تو را وعده گرفته بود که معطّل شده‌ای؟ من کجا تو را دیده‌ام و چه هیزمِ تری به تو فروخته‌ام؟ من که با تو کار ندارم. اگر تو با من کار داری، بیا میان کشتی.»

که تجّار دیدند نهنگ چنان نعره‌ای کشید که کشتی چون بید برهم لرزید و سر خود را بلند کرده، چنان به روی آب دریا زد که آب دریا از هم شکافت و زمین پیدا گردید و دهان خود را پر از آب کرد و پاشید به کشتی، که کشتی پر از آب شد. ناخدا دید که حالا، کشتی غرق می‌شود. نهیب زد: «جماعت، این جوان را بگیرید که حالا همه‌ی ما غرق می‌شویم.» یک‌مرتبه، همه‌ی تجّار و اهل کشتی بر سر شاهزاده ریختند و دست و پای او را با کمند بستند. شاهزاده به گریه آمده، گفت: «ای جماعت، می‌خواهید چه کنید؟» گفتند: «جوان، می‌خواهیم تو را در آب دریا انداخته و خود به سلامت جان به در بریم. برای یک نفر که خدا را خوش نمی‌آید همه‌ی ما کشته شویم.» اشک از چشم شاهزاده/60 سرازیر شده، گفت: «حالا که چنین است، پس اندکی مرا مهلت داده، دست مرا باز کنید تا وصیّت خود را کرده و دو کلمه به پدرم بنویسم. بعد، هرچه می‌خواهید، بکنید.» همه را دل بر احوال شاهزاده سوخته، دستش را باز کردند و گفتند: «ای جوان، وصیّت خود را بنویس.» شاهزاده گفت: «اگر کسی چاره‌ی این نهنگ را کرده، شرّ او را از شما دفع کند، آیا باز هم مرا به دریا می‌اندازید یا نه؟» تجّار گفتند: «اگر کسی این بلا را چاره کند، مقدار زیادی به او پول داده، تا زنده‌ایم، غلامی او را اختیار می‌کنیم که نگذارد تو کشته شوی، که دل ما برای تو کباب است.» شاهزاده گفت: «قدری دور مرا خالی کرده، از جلویم به کنار روید.» تجّار به کنار رفتند و شاهزاده به دو کنده‌ی زانو آمده، دست به قربان رسانیده، کمانِ عاج‌قبضه‌ی زرافشان را نجات داده، یک تیر خدنگ زرنگ عقاب‌پرِ زره‌شکاف، از ترکش بیرون کشیده، بر چلّه‌ی کمان پیوست.

قطعه

سه پرّ عقاب و دو زاغ کمان — به‌هم جمع گشتند در یک زمان
نهادند سر بر سرِ دوش هم — ندانم چه گفتند بر گوش هم

کمان را دوش تا به دوش به گوش کشیده، تَرکِ پیشانی آن نهنگ را به مدّ نظر آورد و نعره‌ی الله اکبر از دل برکشیده، شست از تیر خدنگ برداشت. ناخدا و تجّار دیدند که صدای ناله‌ی کمان

www.tabarestan.info تبرستان

بلند شد و تیر ملک‌جمشید راست در میان دو چشم نهنگ خورده، نوک تیر از عقب کلّه‌اش بیرون آمد. صدای عربده‌ی نهنگ برخاسته، چند نوبت سر خود را با آب دریا کوبید، که ناگاه بادهای زرد و سرخ وزیده، هوا تیره و تار گردید و دریا توفانی شد. صدای رعدوبرق بلند گردید؛ به نوعی که اهل کشتی چشم‌های خود را گرفتند و بعد از زمانی که دریا آرام گرفت و هوا روشن شد، شاهزاده و اهل کشتی چشم گشوده، دیدند نهنگ پیدا نیست؛ لکن نعش پتیاره دیوِ حرامزاده‌ای به روی آب دریا افتاده. شاهزاده گفت: «ای جماعت، دیدید که این حرامزاده دیو بود و شما می‌خواستید مرا به‌دست این عفریت بدهید؟» تجّار حیران شدند و به روی دست و پای شاهزاده افتاده، عذرخواهی نمودند و چندین هزار تومان زر آورده، برابرش نهاده، گفتند: «جوان، حقّ بزرگی به گردنِ ما داری که جان ما را خریدی.» شاهزاده زرها را قبول نکرده، حکم داد که ناخدا شراع کشتی را کشیده، چون باد صبا روانه گردید و تجّار شب و روز از کنار شاهزاده جدا نشده، پیوسته کمر خدمت او را بسته بودند، تا روز بیست و چهارم که صدای شادی ناخدا و اهل کشتی بلند گردید. شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟» عرض کردند: «مژده باد شما را که از دور ساحل نمایان گردید و دو ساعت دیگر، کشتی ما به لنگرگاه می‌رسد. شاهزاده خوشحال شد و شکر خدا به‌جا آورد و مشتی زر به ناخدا و تجّار داد و تجّار مبارک‌باد گفتند، که کشتی به لنگرگاه رسید و ناخدا لنگر انداخت. شاهزاده و جمیع تجّار از کشتی بیرون رفتند و در کنار دریا فرود آمدند./61 روز دیگر، هنگام برآمدن آفتاب، شاهزاده بر مرکب خود سوار گردیده، تجّار هم بارهای خود را بار کرده، رو به شهر سراندیب نهادند و مدّت ده روز در بیابان رفته، روز یازدهم طرف عصر، بر زَبَرِ خامه‌ای برآمدند. شاهزاده زیر قدم نگاه کرد. سواد شهر عظیمی به‌نظرش جلوه‌گر گردید.

بیت

ز سنگ‌اندازِ آن هر سنگ جَستی پس از قرنی، سرِ کیوان شکستی

شهری دید با برج و باروی آراسته. تا چشم کار می‌کند، قصر و کوشک و کاخ و منظر و ایوان و تالار، سر از دیوارِ شهر بر فلک کشیده. شاهزاده از تجّار پرسید:

بیت

«این چه شهر است و نام وی چه بود؟ پادشاه و امام وی که بود؟»

تجّار گفتند: «این شهر، سراندیب و پادشاه آن ملک بهمن‌شاه نام دارد.» شاهزاده شکر خدا کرده، از بالای خامه سرازیر شد و همه‌جا آمدند تا وقت غروب آفتاب، از دروازه‌ی شهر داخل

www.tabarestan.info تبرستان

شدند و به راستای کوه و بازار می‌رفتند تا به در کاروان‌سرایی رسیده، داخل کاروان‌سرا گردیدند و هرکدام در حجره‌ای منزل کردند و بار و متاع خود را بر درِ حجره چیدند. ملک‌جمشید هم مرکب خود را در طویله بسته، در حجره‌ای قرار گرفته، آن شب را آرمید تا زمانی که سپیده‌ی صبح طلوع کرد.

قطعه

سحرگاهان که فرزندان انجم　　شدند از چشمِ یعقوبِ فلک گم
قضا خصمانه قصدِ این حشم کرد　　دُم گرگی نمود و گلّه رَم کرد

در برآمدن آفتاب جهانتاب، شاهزاده از جا برخاسته، لباس پوشید و با چند نفر از تجّار به حمّام رفته، سروکلّه را صفا داده، از حمّام بیرون آمدند و لباس فاخر پوشیده، زلف و کاکل خود را به مُشک معطّر ساخت.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ندیده کس به زیرِ چرخِ دولاب　　که آتش زنده بیرون آید از آب

چون آتشِ سوزان، از حمّام به در آمده، به راستای بازار به گردش پرداخت و دید همه‌ی اهل شهر، از کوچک و بزرگ، لباس سیاه پوشیده‌اند. شاهزاده حیران شده، هنگام ناهار مراجعت کرده، داخل کاروان‌سرا گردید و دستِ پیرمردِ کاروان‌سرادار را گرفته، داخل حجره شد و او را نشانیده و ناهاری باهم صرف کردند. بعد، شاهزاده از پیرمرد پرسید: «ای پدر، من غریب این شهر هستم و تازه وارد شده‌ام. چیزی از تو می‌پرسم. توقّع دارم راست بگویی.» پیرمرد گفت: «هرچه می‌خواهی، بپرس که راست می‌گویم.» شاهزاده گفت: «می‌خواهم بدانم که همه‌ی اهلِ این شهر چرا سیاه‌پوش هستند؟ مگر چه واقع شده؟» پیرمرد گفت: «ای جوان، بدان که چند سال است در این کوهِ سراندیب نرّه‌دیوی منزل گرفته که نام او برق دیو است و همه‌روزه از کوه به زیر آمده، مردم این شهر را می‌گرفت و می‌کشت و خانه‌های مردم را خراب می‌کرد و در هر خانه که پسر یا دختر خوبی بود، می‌برد. اهالی به امان آمده، به پادشاه عرض کردند که یا چاره‌ی این دیو را بکن، یا اذن بده ما زن و بچّه‌ی خود را برداشته، از این شهر فرار کنیم. پادشاه پسری داشت/62 هیجده‌ساله، درنهایت جوانی و حسن و جمال و شجاعت که نام او ملک‌داراب بود و داوطلب شد که چاره‌ی این دیو را بکند. سه سال قبل، به جنگ دیو رفت و به‌دست برق دیو گرفتار شد و برق او را برده، در قلعه‌ی طلسم آصف انداخت و ملک بهمن‌شاه چند نوبت، لشکر کشیده، به جنگ دیو رفت و شکست خورد. دید که چاره نمی‌شود. قرار داد که برق دیو به مردم آزار نرساند

و کسی را نکشد؛ روزی یک نفر آدم به دیو بدهند تا برده، کباب کرده، بخورد و برقِ دیو راضی شد و پادشاه قرار داد که قرعه بیندازند. هر روز قرعه به نام هرکه افتاد، یک نفر آدم به دیو بدهد. ای جوان، سه سال بود که دیو قدم به شهر نمی‌گذاشت و کسی را نمی‌کشت و هر روز، قرعه می‌زدند. به نام هرکس قرعه بیرون می‌آمد، اگر صاحب مال و دولت بود، غلام یا کنیزی می‌داد و اگر بی‌چیز و فقیر بود، اولادش را می‌داد. چندی که گذشت، برق دیو گفت: "سیاه‌پوست نمی‌خواهم." قرار شد که از پادشاه و امیر و همه‌ی اهل شهر، قرعه به نام هرکس افتاد، یکی از بستگان خود را بدهد؛ ببرند در دهنه‌ی جنگلی نزدیک این شهر بگذارند و دیو بیاید؛ ببرد و در این مدّت، همین نوع رفتار می‌کردند. حالا، مدّت دو ماه می‌شود که برق دیو از قرار خودش برگشته و بی‌جا مردم را کشته، آزار می‌دهد و خلق شهر، اوّل به جهت پسر پادشاه که دیو او را در طلسم آصف انداخته و دیگر به جهت آن‌که پسر و پسرزاده و کسان ایشان را دیو برده و کباب کرده، خورده، همگی عزادار و سیاه‌پوشند.» چون شاهزاده این حکایت را شنید، انگشت تعجّب به دندان گزیده، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

مصراع

«هرکس به قدر خویش گرفتار محنت است

معلوم است که هرچه هست، از این فلک شعبده‌باز است.

بیت

هرکه عشقش بیشتر، دل‌ریش‌تر هرکه بامش بیش، برفش بیشتر»

از پیرمرد پرسید: «چه‌طور در این ولایت کسی پیدا نشده چاره‌ی این دیو را بکند و شرّ او را از سر اهل شهر دور کند؟» پیرمرد گریسته، گفت: «هرکس که داوطلب شد و به جنگ رفت، به‌دست این حرامزاده کشته گردید و من دو پسر نوجوان داشتم. در این مدّت دو مرتبه قرعه به نام من افتاد. هر دو پسرم را به‌دست دیو دادند. برد؛ کباب کرده، خورد و من شب و روز از فراقِ فرزندانم گریستم تا پیر شدم و نمی‌دانم حالا اگر این دفعه قرعه به نام من آید، چه کار کنم که خودم را دیو کباب کرده، می‌خورد.» شاهزاده دلش به احوال پیرمرد سوخته، گفت: «ای پیرمرد، گریه مکن که خدا کریم است. شاید، ان‌شاءالله، یک نفر پیدا شود که چاره‌ی این دیو را کرده، شما را از شرّ او آسوده گرداند.» القصّه، آن روز را تا شب، در فکر و خیال بود که چه خواهد شد؟ آیا یک‌بار دیگر جمال یار وفادار خود را خواهم دید و به وطن خود خواهم رسید یا آن‌که باید در غربت به خواری و زاری جان سپارم؟ تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب سر زد. شاهزاده دید که تجّار

هرکدام سر بارهای خود را باز کرده و چیزهای تحفه برمی‌دارند و در میان طبق‌ها می‌گذارند./63 پیش آمد؛ پرسید که چه در نظر دارید؟ گفتند: «می‌خواهیم به بارگاه پادشاه این شهر برویم و اذن بگیریم که چندی در این ولایت مانده، کاسبی کنیم. کسی ما را آزار نرساند.» شاهزاده گفت: «من هم میل دارم خدمت پادشاه این شهر برسم. مرا هم همراه ببرید.» گفتند: «عیب ندارد. بیا برویم.» شاهزاده یک جفت بازوبند الماس که در بازو داشت، به در آورده، در میان سینی کوچکی نهاده، یک روپوش حریر رویش انداخت و همراه تجّار روانه گردید. ولی هرکه او را می‌دید، ماتِ جمال و جوانی و رفتارش می‌گردید و اهل شهر با همدیگر می‌گفتند: «این جوان سروِ کدام چمن و چه‌کاره است؟» و از عقبش راه می‌افتادند تا به درِ بارگاه رسیده، ایستادند و تجّار داخل بارگاه شدند و در برابر پادشاه تعظیم نموده، دعا و ثنا کردند و هرکدام، پیش‌کشیِ خود را گذرانیدند. ملک بهمن‌شاه پرسید: «چه‌کاره هستید؟» عرض کردند: «ما تاجر هستیم. دیروز وارد شده، می‌خواهیم چندی در این ولایت بمانیم.» پادشاه گفت: «آسوده باشید. هر قدر در این شهر بمانید، در امان هستید و کسی را با شما کاری نیست.» بعد، حکم کرد صندلی نهاده، تجّار قرار گرفتند که ناگاه، از درِ بارگاه ملک‌جمشید داخل گردیده، برابر پادشاه زمین ادب را بوسیده، برخاست و لب به دعا و ثنا گشود و عرض کرد:

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

«شها، بر آستانت هر سحرگاه — به سجده آفتاب از خاور آید
به عزمِ طوفِ این درگاهِ عالی — اگر خاقان و گر اسکندر آید
اگر نوشیروان و خسروِ هند — وگر سلطان ماضی، سنجر آید
که تا خدّام را نبود اجازه — که را یارا که او از در درآید؟
فقیرِ مستمندی از رهِ دور — همین شخصی که بر در می‌سراید
ز ره بر آستان آمد، بفرما — کزین در بازگردد یا درآید؟

عمر و دولت پادشاه را خلّاق عالم زیاد گرداند.» و چنان ثنای پادشاه را به‌جا آورد که صدای آفرین از اهل بارگاه بلند گردید. ملک بهمن‌شاه نگاه کرد. چشمش بر آفتاب جمالِ نوجوانی افتاد که در حسن و جمال و قامتِ زیبا و فصاحت و بلاغت، در زیر آسمان، نظیر ندارد.

قطعه

سروقد، سیم‌خط، فرشته‌جمال — ماه‌رو، مشک‌مو، ستاره‌جبین[1]

---

۱. این مصرع در *دیوان* به این صورت آمده است:
سیم‌خدّ، سروقد، فرشته‌همال — مشک‌مو، ماه‌رو، ستاره‌جبین

بَـدَلِ سـرمه در دو چشـمش نـاز　　عَـوضِ شـانه بـر دو زلفش چـین

(قاآنی، **دیوان**، قصیده در مدح محمّدشاه، ص. ۵۵۱)

تا آسمان کبود سایه بر زمین افکنده، مادر ایّام چون او نوجوانی به عرصه‌ی وجود نیاورده. خارخار محبّت شاهزاده بر قلب پادشاه و امیران قرار گرفت. حکم کرد تا صندلی مرصّعی نهادند و شاهزاده قدم پیش نهاد و سینی را بالای تخت گذاشته، پایه‌ی تخت را بوسیده، برگشت؛ بر زبَر صندلی قرار گرفت. پادشاه دست دراز نموده، روپوش از سینی برداشت. چشمش بر یک جفت بازوبند الماس افتاد که بارگاه را منوّر ساخته. در نظر اوّل صد هزار تومان قیمت کرد و چشم پادشاه خیره گردیده، از وزیر پرسید: «این جوان را می‌شناسی؟» وزیر عرض کرد: «نمی‌شناسم و تا به حال، او را ندیده بودم./64 گویا تازه وارد این ولایت شده باشد.» پادشاه از تجّار پرسید: «این جوان کی و چه‌کاره است؟» تجّار عرض کردند: «ما او را نمی‌شناسیم. از کنار دریا با ما رفیق شد و در کشتی همراه ما بود تا داخل این شهر شدیم و در کاروان‌سرای ما منزل دارد. شب و روز پیش ماست؛ ولی نمی‌دانیم چه‌کاره است و مرحمت بزرگی در حقّ همه‌ی ما کرده است که تا زنده هستیم، دست از او برنداشته، غلام او خواهیم بود.» پادشاه پرسید: «چه کرده است؟» عرض کردند: «در میان دریا نهنگی پیدا شده، سر راه بر کشتی ما گرفت و نزدیک بود کشتی و همه‌ی ما را غرق کند، که این جوان تیری بر چلّه‌ی کمان نهاده، زد بر پیشانی نهنگ، که از پشت سرش زبانه کشید و او را کشت و بعد، معلوم شد که دیوی بوده است که می‌خواسته همه‌ی ما را هلاک کند. از آن روز تا به حال، ما حلقه‌ی غلامی او را بر گوش کشیده، از او کوچکی می‌کنیم.» پادشاه چون این سخنان را شنید، از شاهزاده پرسید: «ای جوان، راست بگو چه‌کاره‌ای و نامت چیست و اهل کدام ولایت هستی؟» شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم. تاجرزاده هستم. نام من خواجه سعید است و پسر خواجه مسعود و مردم شهر زیرباد هستم. بعد از پدرم، به عزم تجارت از ولایت خود بیرون آمدم. در بین راه، شب دزدان ریختند و مال و دولت مرا بردند. من فرار کرده، در کنار دریا، به این تجّار رسیدم.» پادشاه قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای جوان، تو که راست نگفتی. حالا می‌خواهی من بگویم تو کیستی و چه‌کاره هستی؟» شاهزاده گفت: «بفرمایید.» پادشاه گفت: «ای جوان، تو پادشاهزاده‌ی زیربادی و نامت ملک‌جمشید است و در شهر اکره طلسم حمّام بلور سلیمان را شکسته، افغان دیو را کشته، از عقب یارت، ماه عالمگیر، دختر ملک نعمان‌شاه، آمده‌ای که او را از طلسم آصف نجات دهی و در میان دریا، رعدِ دیو را هم که شبیه نهنگ شده و سر راه

www.tabarestan.info تبرستان

بر تو گرفته بود، کشتی و با تجّار به این ولایت آمده‌ای که طلسم آصف را بشکنی.» شاهزاده که این سخنان را از ملک بهمن‌شاه شنید، انگشت حیرت به دندان گرفته، برخاست و در برابر شاه تعظیم نموده، عرض کرد: «قربانت گردم. هرچه فرمودید، همه راست است و من پادشاهزاده‌ی زیرباد هستم. امّا می‌خواهم بدانم من که تا به حال، این ولایت نیامده‌ام و شما مرا ندیده‌اید، از کجا مرا شناخته، شرح حال مرا دانستید؟» پادشاه گفت: «ای فرزند، بدان و آگاه باش که در دامانِ این کوه دیوی منزل دارد که نام او برق دیو است و برادر افغان و رعد دیو است که هر دو به‌دست تو کشته شده‌اند و سه سال است ملک‌داراب، پسر نوجوان مرا برده، در طلسم آصف انداخته و چون پیوسته خلق شهر را می‌کشت و آزار می‌کرد، من با او قرار داده‌ام روزی یک نفر بدهم؛ ببرند بیرون شهر؛ در دهنه‌ی /65 جنگل بگذارند. دیو بیاید او را ببرد؛ کباب کرده، بخورد و دیگر مردم را آزار نکند و تا دو ماه قبل از این، هر روز قرعه می‌زدند. به نام هرکس بیرون می‌آمد، یک نفر می‌داد و دیو می‌برد. دو ماه قبل از این، باز، بنای هرزگی گذاشت و مردم را می‌کشت و می‌برد. من با امیران سوار شده، رفتیم دهنه‌ی جنگل. او هم آمد. گفتم: "تو با من عهد کرده، قرار دادی مردم را آزار نکنی. ما که به عهد خود وفا کرده، روزی یک نفر به تو دادیم. تو چرا از عهد خود برگشتی؟" برق دیو گفت: "ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیرباد، قدم در طلسم حمّام بلور سلیمانی نهاده، طلسم را شکسته و افغان دیو، برادر کوچک مرا کشته و اسباب طلسم را برده است. من عوض خون برادرم، افغان دیو، مردم را کشته، تلافی خون او را می‌کنم." من با امیران التماس کردیم که برادر تو را در طلسم حمّام بلور کشته‌اند. تو چرا مردم این ولایت را می‌کشی؟ و به هزار زحمت او را راضی کردیم که مردم را نکشد. باز، همان که روزی یک نفر را بگیرد عهد بسته، مراجعت نمودیم. تا چند روز قبل از این، باز خبر آوردند که برق دیو قدم در شهر نهاده، فریاد زده، مردم را می‌کشد و نزدیک است شهر را خراب کند. برخاسته، سوار شده، رفتیم دهنه‌ی جنگل. دیو آمد. گفتم: "باز چه شده است که مردم را می‌کشی؟" برق دیو گفت: "همان ملک‌جمشید که برادرم، افغان دیو، را کشته بود به طرف طلسم آصف آمده و در میان دریا، رعد دیو، برادر دیگر مرا که شبیه نهنگ شده و جلوی کشتی را گرفته بود که تلافی خون افغان را بکند، ملک‌جمشید کشته است و به شهر سراندیب می‌آید که برود به طلسم آصف و ماه عالمگیر را نجات دهد. اگر چنان‌چه با من عهد می‌کنی که ملک‌جمشید را گرفته، دست‌بسته تحویل من بدهی تا عوض خون دو برادرم او را بکشم و گوشت او را بخورم، من هم عهد می‌کنم که دیگر خلق این شهر را آزار نرسانده، روزی یک نفر را هم از تو نگیرم و تا زنده هستم، پیرامون این شهر نگردم و اگر چنان‌چه ملک‌جمشید بیاید و او را دست‌بسته به من تحویل ندهی، در این شهر یک نفر زنده باقی

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌گذارم و تو را و تمام امیرانت را می‌کشم و شهر سراندیب را خراب می‌کنم.» من در جواب گفتم: «اگر ملک‌جمشید به این ولایت بیاید، من او را گرفته، دست‌بسته تحویل تو می‌دهم.» قبول کرد و رفت و من از آن روز تا به حال، در جست‌وجوی تو بودم و به دروازه‌بانان شهر سپرده بودم که هروقت تو وارد این شهر شوی، مرا خبر دهند. تا امروز که تو را دیده، شناختم که ملک‌جمشید هستی.» شاهزاده گفت: «در ولایتِ سراندیب کسی نبود که علاج برق دیو را کرده، اهالی را آسوده کند و از طلسم آصف ملک‌داراب را نجات دهد؟ مگر در ولایت شما مرد شجاع پیدا نمی‌شود؟» پادشاه گفت: «ای جوان، در ولایت من مرد شجاع و صاحب‌شمشیر بسیار است؛ لکن مرد میدان برق دیو نیستند؛ به جهت این‌که این حرامزاده بسیار شجاع و پهلوان و پرقوّت است و من چندبار لشکر کشیده، با او جنگ کردم و شکست خوردم/66 و اگر ممکن می‌شد، علاج او را کرده بودم. در جایی که پسرم، ملک‌داراب، نتوانست علاج او را بکند و به‌دست او گرفتار شد، دیگر مشکل می‌دانم در عالم مردی پیدا شود که علاج او را بکند؛ به جهت آن‌که ملک‌داراب در شجاعت برابر و نظیر نداشت.» شاهزاده گفت: «ای پادشاه، حالا چه در نظر دارید؟ هر نوع منظور شما باشد، من حرفی ندارم. اگر صلاح می‌دانید، دست و پای مرا ببندید و به برق دیو بدهید؛ شاید شما و خلق شهر آسوده شوید و ملک‌داراب هم نجات یابد.» پادشاه خندیده، گفت: «ای فرزند، اگرچه من با برق دیو عهد کردم که تو را دست‌بسته به او بدهم تا بکشد و او هم عهد کرد که پسرم را از طلسم نجات دهد و دیگر مردم را آزار نکند، ولی اکنون که تو را با این جمال و جوانی و فضل و کمال دیدم، از هزار جوان مانند ملک‌داراب چشم پوشیده و از پادشاهی می‌گذرم و از تو نخواهم گذشت. ای فرزند، مباد روزی که یک مو از سر تو کم شود. کدام بی‌انصاف است که راضی گردد تو کشته شوی و گوشت تو را دیو بخورد؟ با وجود آن‌که یقین دارم اگر چنان‌چه خدا نخواسته، تو را هم به‌دست این حرامزاده بدهم، به عهد خودش وفا نمی‌کند و پسرم را از طلسم نجات نمی‌دهد و از اهلِ این شهر دست برنمی‌دارد. حالا، ای جوان، اگر چنان‌چه پسر من در طلسم افتاده است، تو پسر من شو و من تو را جانشین خود می‌گردانم. چون پیر شده‌ام، بعد از من، پادشاهی این شهر تو را باشد.» شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم.

بیت

آمده‌ام در این مکان تا که زِ نِی شکر برم نیامدم در این مکان قصّه برم، خبر برم[1]

---

۱. صورت تغییریافته‌ای است از این بیت:

آمده‌ام به این جهان تا که زِ نی شکر برم نامده‌ام که از شکر قصد برم، طبر برم

(ملّامحسن فیض کاشانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۶۹۵)

www.tabarestan.info تبرستان

من در این ولایت آمده‌ام که در طلسم آصف رفته، ماه عالمگیر را نجات دهم. حالا، با وجود بودن برق دیو، چگونه می‌شود که من جانشین تو باشم؟ تا این حرامزاده کشته نشود، نه تو می‌توانی پادشاهی بکنی، نه من می‌توانم ولی‌عهد تو بشوم و نه مردم این شهر آسوده خواهند گردید. مگر آن‌که، ان‌شاءالله، این حرامزاده را بکشم و عالمی را از شرّش حفظ نمایم.» ملک بهمن‌شاه آه سردی از دل کشیده، گفت: «ای فرزند،

بیت

زنهار از این امید درازت که در دل است هیهات از این خیال محالت که در سر است

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۸۳)

www.tabarestan.info تبرستان

ای جوان، اگر رستم دستان سر از قبر بیرون آورد، نمی‌تواند چاره‌ی این حرامزاده را بکند؛ به جهت این‌که بسیار شجاع و پرقوّه است و مادری دارد که او را شهوسن جادو می‌گویند. جادوگری‌ست که جادوگران هفت قلّه‌ی قاف شاگرد او هستند و بدنش طلسم‌بند است که هیچ حربه بر آن کار نمی‌کند و یک برادر دیگر دارد که او را اکوان دیو می‌گویند و از همه‌ی برادرها شجاع‌تر است و برق دیو از او چون سگ می‌ترسد و جمیع نرّه‌دیوانِ قاف از آن حرامزاده خوف دارند. حالا، چگونه می‌شود علاج این‌ها را کرد؟» شاهزاده پرسید: «اکوان دیو در کجا است؟» پادشاه گفت: «اکوان دیو پاسبان طلسم آصف است. لکن مکان مادرش را نمی‌دانم در کجا است. ای فرزند، بیا و این خیالات را از سر به در کن و دانسته خود را به کشتن مده. چنان‌چه من از فرزندم، ملک‌داراب، گذشتم، تو هم از ماه عالمگیر بگذر. جوانی تو حیف است که به‌دست دیو/67 از بین بروی.» شاهزاده گفت: «به‌هر صورت، علاج برق دیو را باید کرد و گرنه مردم را می‌کشد و اهل شهر فرار خواهند کرد.» پادشاه گفت: «چگونه علاج او را بکنم؟» شاهزاده گفت: «یک نفر را بفرستید؛ برود به او بگوید که پادشاهزاده‌ی زیرباد، ملک‌جمشید، را گرفته، دست او را بسته‌ام. فردا وقت چاشت، بیا به دهنه‌ی جنگل تا او را به‌دست تو دهم؛ بردار ببر. فردا صبح که می‌شود، جارچی در کوچه و بازار جار بکشد و اهل شهر را خبر کند که به تماشا از شهر بیرون روند و شما هم با جمیع امیران سوار شوید و دست مرا ببندید؛ ببرید در دهنه‌ی جنگل تا برق دیو بیاید. اگر خدا خواست، او را هم پهلوی دو برادرش، افغان و رعد دیو، خواهم فرستاد و اگر خدا نخواست و او مرا کشت، لامحاله، شما و اهل شهر چندی آسوده خواهید بود.» پادشاه گفت: «ای فرزند، من چنین کاری نخواهم کرد. چه اگر دست تو را بسته، به‌دست دیو دهم، جواب پدرت و جواب ملک نعمان‌شاه را چه بگویم؟ علاوه، همه‌ی مردم مرا ملامت خواهند کرد.» که شاهزاده گفت: «به شرفم قسم غیر از این چاره‌ای نداری و اگر این کار را نکنی، من به پای خود به جایگاه

برق دیو خواهم رفت. هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود و اگر از پدرم خوف داری، من نوشته‌ای به تو می‌دهم که اگر کشته شدم، کسی مطالبه‌ی خون مرا از تو نکند.» هر قدر ملک بهمن‌شاه و امیرانش او را نصیحت کرده، گفتند: «کشته خواهی شد»، شاهزاده قبول نکرد. پادشاه دید که چاره‌ی او نمی‌شود و دست برنمی‌دارد و لابد گردید. به وزیر خود گفت: «برخیز؛ برو و برق دیو را خبر کن و برگرد.» وزیر برخاسته، سوار مرکب شد و از در دروازه‌ی شهر بیرون رفت تا حوالیِ جنگل و علامتی را سر نیزه کرده، حرکت داد. برق دیو از قلّه، علامت را دید و باد به تنوره انداخت و بلند شده، در دهنه‌ی جنگل فرود آمد. چشمش به وزیر افتاد. گفت: «ای وزیر، چه مطلب داری و مرا برای چه خواسته‌ای؟» وزیر گفت: «ای پهلوان، از جانب پادشاه مژده‌ای به جهت تو آورده‌ام.» دیو گفت: «مژده کدام است؟» وزیر گفت: «ای پهلوان، بدان و آگاه باش که دیروز گذشته، ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیرباد، که دو برادر تو را کشته است، وارد این شهر گردید و ملک بهمن‌شاه خبردار شده، امروز او را به بارگاه خواسته، حکم کرد تا دست او را بسته، زندانی‌اش کردند و مرا فرستاد که بیایم؛ تو را خبر کنم که فردا وقت چاشت، بیایید این‌جا و اهل شهر به جهت تماشا جمع شوند. پادشاه ملک‌جمشید را بیاورد این‌جا برابرِ همه‌ی مردم به‌دست تو بدهد که حاشا نکنی و بر عهد خود پایدار باشی.» چون آن حرامزاده این سخنان را شنید، از شادی نعره‌ای برآورده، قاه‌قاه چون آسمان‌قرمبه خندید و گفت: «ای وزیر، به پادشاه بگو که به روحِ ناپاکِ ابلیس قسم دیگر با تو و اهل این شهر کاری ندارم و کسی را نمی‌کشم. سهل است، تا زنده هستم، به دولت تو خدمت می‌کنم و سر هرکس را بخواهی، به جهتت می‌آورم.» وزیر مراجعت نموده در بارگاه، حکایت را به پادشاه گفت. پادشاه از جای خود برخاسته، دست شاهزاده را گرفت. با وزیر/68 و امیران، قدم در خلوت‌خانه نهاده و حکم کرد تا غلامان ماه‌رو مجلس بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. شاهزاده سرگذشت خود را از اوّل تا آخر، برای ایشان بیان کرد. پادشاه و امیران افسوس می‌خوردند که به این جوان شجاع چه گذشته است و ملامتش می‌کردند که این بلاها را دانسته به سر خودش آورده و هنوز خسته نشده و می‌خواهد با برق دیو بجنگد. شاهزاده گفت:

بیت

«مرد آن است که در کشاکش دهر　　سنگ زیرین آسیا باشد

هرچه پیش آید، خوش آید.

مصراع

یا زمین بر باد، یا گردون نگون خواهد شدن»

www.tabarestan.info تبرستان

به همین منوال گفت‌وگو نموده، می می‌خوردند تا هنگامی که سفیده‌ی صبح طلوع کرد. پادشاه دست ملک‌جمشید را گرفته، به گرمابه رفتند و سروکلّه را صفایی داده، بیرون آمدند و در بارگاه قرار گرفته، بزم آراستند و به دستورِ شاهزاده، جارچی در کوچه و بازار جار کشید که ای جماعت، امروز ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیرباد، با برق دیو جنگ می‌کند. هرکس میل تماشا دارد، از شهر بیرون برود. اهالی، از کوچک و بزرگ، از دروازه‌ی شهر بیرون رفته، در حوالی جنگل جمع شدند. نزدیک چاشت، شاهزاده برخاست و عرض کرد: «پادشاه، مردم در بیرون شهر جمع شده، میل تماشا دارند و برق دیو هم منتظر است. خوب است برخیزید برویم.» پادشاه برخاسته، گفت: «ای امیران، به جان خودم قسم من تا امروز، چنین جوانِ پردلی ندیده‌ام.» پس مرکب آوردند. پادشاه با وزیر و همه‌ی امیران سوار شدند و شاهزاده سوار نشد. پادشاه گفت: «فرزند، چرا سوار نمی‌شوی؟» ملک‌جمشید گفت: «پادشاه با برقِ دیو عهد کرده که مرا دست‌بسته به او تسلیم کند و اگر من سوار شوم، خلاف عهد می‌شود. بگو بیایند؛ دست مرا با کمند ببندند که دیگر برق دیو را عذری نباشد.» پادشاه گفت: «جوان، مگر دیوانه شده‌ای؟ چگونه دست تو را بندند که با دستِ باز، کسی او را نمی‌تواند علاج کردن؟» شاهزاده گفت: «چون تو با او عهد کرده‌ای مرا دست‌بسته به او بدهی، نباید خلاف کنی و حتماً باید مرا دست‌بسته ببری.» هر قدر پادشاه التماس کرد، چاره نشد. عاقبت، لابد گردیده، حکم کرد دست او را با کمند بستند و در جادّه انداخته، روانه شدند. امیران با یکدیگر می‌گفتند: «حیف از این جوان که با این حسن و جمال و جوانی، این‌همه متهوّر است.» چون از دروازه‌ی شهر بیرون رفته، حوالی جنگل رسیدند، اهالی شهر همه منتظر بودند ببینند ملک‌جمشید کیست و چگونه آدمی است؟ که شاهزاده را با دستِ بسته آوردند؛ در کنار چشمه‌ی آب و پای درخت نگاه داشتند. شاهزاده تکیه به درخت داده، ایستاد و چشم اهالی که به آفتابِ جمال و قدِّ چون سرو شاهزاده افتاد، مات شده، صدای غلغله از هر طرف بلند شد که برق دیو از جان این جوان غریب چه می‌خواهد؟ اگر امروز همه‌ی ما کشته شویم، نمی‌گذاریم یک مو از سر او کم بشود. پادشاه دید در میان مردم شهر غلغله و شورش برپا شده. به وزیر گفت: «برو و مردم را آرام کن.» وزیر آمده، فریاد کرد: «آرام باشید. این جوان خودش چنین خواسته است.» در این اثنا، از روی آسمان،/69 لکّه‌ی ابر سیاهی نمودار گردیده، از میان ابر، صداهای عجیب‌وغریب می‌آمد تا نزدیک رسید. شاهزاده دید از میان ابر، پتیاره دیو حرامزاده‌ای بیرون آمد که بدنش چون یک‌پارچه آتش سرخ است و قدّش چون میلِ منار و هر بازویش چون شاخ چنار.

www.tabarestan.info تبرستان

مصراع

تن چو کوه و سر چو قلعه، برجِ قلعه هر دو گوش

شاهزاده دید در همه‌ی عمر چنین حرامزاده دیوی ندیده. پشتش لرزیده، گفت: «خداوندا، خودم را به تو سپردم. مرا محافظت فرما که این حرامزاده خیلی شجاع است.» که صدای عربده‌ی دیو بلند شد که ای پادشاه، قاتل دو برادر من، ملک‌جمشید، کجا است تا او را کشته، خونش را بخورم و قدری دلم آرام گیرد؟ از صدای نعره‌ی آن ناپاک، لرزه بر اندام تمامی اهل شهر افتاد که ملک بهمن‌شاه پیش رفته، گفت: «ای جهان‌پهلوان، قسم یاد کن که دیگر خلق این شهر را نکشی و ما را آزار نکنی، تا من ملک‌جمشید را به تو نشان دهم.» دیو گفت: «بلازوحِ ناپاکِ ابلیس قسم که دیگر با شما و اهل این شهر کاری ندارم.» پادشاه ملک‌جمشید را با دست بسته نشان داد. چشم آن حرامزاده که به آفتابِ جمال ملک‌جمشید افتاد که با دستِ بسته و گردن کج، تکیه به درخت کرده، ایستاده است، آن‌چنان نعره‌ای کشید که تمام جنگل و بیابان به لرزه افتاد و نزدیک بود زهره‌ی پادشاه و همه‌ی اهل شهر آب شود و دارِ شمشاد را دورِ سرِ خود به گردش آورده، به جانب شاهزاده روان گردیده، گفت: «ای آدمی‌زاده‌ی خیره‌سر، دو برادرِ جوان مرا کشتی. من هم عوض خون آن دو، حالا گوشتِ بدنت را خام‌خام خواهم خورد.» و فریادکنان و نعره‌زنان رو به شاهزاده نهاد که صدای گریه‌ی مردم بلند شده، گفتند: «خون این جوانِ بی‌گناه به گردن پادشاه است که دست او را بسته، به‌دست این حرامزاده داده، که آن ناپاک چون پارچه‌ی کوه در برابر شاهزاده رسیده، دست را با دار شمشاد بلند کرد و کلّه‌ی مردانه‌ی او را به‌نظر گرفته، خواست دار شمشاد را به کلّه‌ی شاهزاده بکوبد، که پادشاه و امیر و تمام خلق دیدند که چهره‌ی جوان چون یاقوت قرمز گردیده، دو کنده‌ی زانو را بر زمین زده، نعره‌ای از جگر کشید که زمین و کوه و جنگل چون کره‌ی سیماب به لرزه درآمد و قوّتی بر بازوی خود داد که چهار لای کمند ابریشم چون تار عنکبوت از یکدیگر پاره شد و از جای خود برخاسته، قدّ مردی علم و دامان یلی را به کمر آشنا کرد و به چالاکی تمام پنج پنجه‌ی پلنگ‌آسا را دراز کرده، بند دستِ آن حرامزاده را گرفت و چنان فشاری به بند دستش داد که پنج انگشت آن ناپاک چون پنج خیارِ تر راست گردید و چند قطره خون از نوک ناخن‌های آن حرامزاده سرازیر شد و دار شمشاد را از کفش بیرون آورده، به یک طرف پرتاب کرد و با دستِ دیگر طوق گردنش را گرفت؛ که بر طبع آن حرامزاده گران آمده، چنان گریبان شاهزاده را گرفت که ناخن‌هایش در گوشت سینه‌ی آن نوجوان چون سرِ سنان فرورفت و از جای ناخن‌هایش/70 خون جاری شد و یکباره قوّت کرد که یک‌پارچه گوشت

www.tabarestan.info تبرستان

سینه‌ی او راکنده، به دور انداخت. که درد بر دل شاهزاده افتاده، مشت را چون سندان فولاد کرده، از روی خشم چنان بر گردن آن ناپاک کوبید که صدایِ خرس از دلش برآمد. که آن ناپاک هم مشت را گره کرده، چنان بر بیاضِ گردنِ شاهزاده نواخت که شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندانش آمد. پیوسته مشت بر گردن یکدیگر می‌زدند تا بدنِ شاهزاده از ضربِ مشت و ناخن آن حرامزاده کوبیده و مجروح شد و مردم همه، گریه‌کنان، دست‌ها به جانب آسمان برداشته، دعا به شاهزاده می‌کردند و پادشاه سر را برهنه کرده، محاسن را روی دست گرفته، با چشم گریان می‌گفت: «پروردگارا، این جوان را نصرت و قوّت بده که علاج دیو را بکند.» وزیر و امیران همه آمین می‌گفتند و نرّه‌دیو به خشم آمده، می‌گفت: «اگر چاره‌ی این جوان را کردم، یک نفر در این شهر زنده نمی‌گذارم.» و پیوسته نعره‌ی یا ابلیس می‌کشید تا ظهر شد. شاهزاده را غیرت به جوش آمده، دست انداخته، کمر زنجیر آن ناپاک را گرفت و سر را بر لوحه‌ی سینه‌ی او نهاده، نعره‌ای زد و صد قدم او را به عقب برده، چنان فروکشید که هر دو زانویش چون شتر مست به زمین رسید. شاهزاده‌ی نام‌دار یک دست به کمر زنجیر و دست دیگر را میان دو پای آن حرامزاده انداخته، قوّت کرده، قدّوقامت آن پتیاره را از روی زمین بلند نمود و سه نوبت او را به دور سر گردانیده، چنان بر زمین کوبید که از پشت گردن تا پاشنه‌ی پایش، چون سکّه‌ی زر بر زمین نقش بست و چون شیر خشمگین بالای سینه‌اش نشسته، با یک دست پَسِ کلّه و با دست دیگر، گوی زنخدانش را گرفته، کنده‌ی زانو را بر صندوقه‌ی سینه‌ی آن ناپاک نهاد و اهل شهر مات بودند که این جوان چه خواهد کرد؟ که شاهزاده‌ی نام‌دار چنان نعره‌ی الله اکبر از دل برکشید که بیابان به لرزه آمد و کلّه‌ی آن حرامزاده را از بدن جدا کرد. چون از جای برخاست، صدای آفرین و ماشاءالله از تمام مردم بلند گردید و آوای خنده و شادی به فلک رسانیدند و سر آن ناپاک دست شاهزاده و خون از رگ‌های گردنش سرازیر بود که پادشاه و امیران از مرکب پیاده شده، هلهله‌کنان به طرف ملک‌جمشید روانه شدند. ولی ناگاه مردم دیدند لکّه‌ی ابر سیاهی روی آسمان را گرفت و صدای نعره‌ای از میان ابر بلند شد که ای آدمی‌زاد خیره‌سر، سه پسر جوان مرا کشته‌ای. کجا می‌گذارم بروی؟ تا پادشاه و اهالی سر بالا کردند، دیدند دست مهیبی از میان ابر بیرون آمده، گریبان ملک‌جمشید را گرفته، به روی آسمان بلندش کرد که یک‌مرتبه صدای شیون مردم بلند گردید و گریبان‌ها پاره کردند. پادشاه و امیران هم به روی خاک افتادند و چون آن دست با ملک‌جمشید از نظر ناپدید گردید، پادشاه گریه‌کنان به شهر مراجعت نموده، در بارگاه بر زَبَرِ تخت قرار گرفت و امیران آرام گرفتند. پادشاه گفت: «ای/71 امیران، این جوان داغ مرا تازه کرد که

www.tabarestan.info تبرستان

چنین دیو حرامزاده‌ای را کشته و اهل این شهر را آسوده کرد و دستی او را ربوده، نگذاشت خدمت‌های او را تلافی کنیم.» امیران تمام افسوس می‌خوردند.

چند کلمه از ملک‌جمشید بشنو. چون دست او را به فلک بلند نمود، هر قدر تلاش کرد که شاید صاحب دست را ببیند، به جایی نرسید تا از هوش رفت و چون به هوش آمد، چشم گشوده، دید نزدیک غروب آفتاب است و در میان چمنی خوابیده. با خود خیال کرد از آسمان به زمین افتاده، همه‌ی استخوان‌هایش نرم شده. همان‌طور که خوابیده بود، اوّل دست‌ها را حرکت داد؛ دید عیبی ندارد. بعد، پاها را به جنبش آورد؛ دید آن هم عیب ندارد. بعد، گردن را تکان داد؛ دید آن هم سلامت است. پس از جا برخاسته، چند قدم راه رفت. دید همه‌ی اندامش سالم است؛ فقط چند جای بدنش زخم پنجه‌ی دیو برداشته. خوشحال شده، شکر خدا به‌جا آورد و نگاه کرد. چمنی دید چون بهشت سبز و خرّم که گل‌های هفت‌رنگ در آن عطرافشانی می‌کنند. شاهزاده در میان آن چمن روانه گردیده، به فکر بود که این دست کی بود که مرا از زمین برداشت و این‌جا کجاست؟ فکر کرده، آهسته‌آهسته روان بود. ناگاه چشمش به باغی افتاد که از دور نمایان شد. شاهزاده تعجّب کرد که این باغ کیست که بوی بهشت از آن به مشام می‌رسد؟ بهتر آن است امشب بروم؛ در آن‌جا بمانم و صاحب باغ را بشناسم و از او بپرسم تا ولایت سراندیب چه‌قدر راه است؟ و فردا صبح، بروم. شاید خود را به سراندیب برسانم. این خیال را کرده، به جانب باغ روانه گردید تا به در باغ رسید. دست به در نهاد؛ باز گردید. شاهزاده داخل باغ شده، دید

بیت

یکی باغی، بهشت از وی نمونه　　در آن گل‌ها شکفته گونه گونه

شاهزاده به راستای خیابان روانه شد و میان چهار خیابان، چشمش به قصری افتاد که سر بر کنگره‌ی قصر فلک رسانیده. استخری پر از آب در پای قصر بود که ماهی بسیاری در آن به شناوری مشغول بودند. ناگاه شاهزاده دید در برابرش آهوی خوش خطّ‌وخالی نمودار گردید. چون چشم آهو بر ملک‌جمشید افتاد، صدایی کرد که یک‌مرتبه چهارصد آهو از گوشه‌وکنار باغ پیدا شده، دور شاهزاده را گرفته، دامانش را به دندان گرفته، به طرف درِ باغ کشیدند. شاهزاده حیران شد که این‌همه آهو کجا بودند و چرا می‌خواهند او را از باغ بیرون کنند؟ که آهوها شروع کردند شاهزاده را شاخ زدن. ملک‌جمشید هرچه خواست آهوها را از دور خودش براند، نتوانست و از هر طرف خواست خود را براند، ممکن نشد. به جانب قصر دویده، پا به پلّه‌ی قصر نهاده، بالا رفت. دید آهوها به طرف قصر نیامده، هرکدام از طرفی رفتند. شاهزاده حیران داخل

www.tabarestan.info تبرستان

قصر گردید. نگاه کرد. دید در میان قصر فرش‌های ملوکانه افتاده. وارد تالار شد. دید در صدر آن تخت مرصّعی نهاده است و در میان آن مانند آن است که بزمی آراسته، چند مینای شراب و جام بلور نهاده‌اند. شاهزاده رفت در بالای تخت/72 نشست و مینای شرابی در جلو نهاده، چند جام سر کشیده، تا مست شد و در مستی، خیال یارِ وفادارش، ماه عالمگیر، به سرش افتاده، بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و چون ابر بهار به گریه آمده، گفت: «قربانت گردم!

قطعه

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟ طاقت بار فراق این‌همه ایّامم نیست؟
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
به خدا و به سر و پای تو کز دوستی‌ات خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۴۰۴)

www.tabarestan.info تبرستان

بلایت به جانم! تا چند در فراقت طاقت بیاورم؟ نمی‌دانم کجا هستی و بر سرت چه آمده است.» چون باران می‌گریست و ناله می‌کرد. ناگاه دید از روی آسمان صدای مهیبی می‌آید. سر بلند کرده، دید از روی فلک مرغ بسیار بزرگی به قدر شتر نمودار گردید که هر دم بال بر هم می‌زد، آتش از نوک پرهایش به زمین می‌ریخت.

بیت

مرغی، چگونه مرغی، شکلی به‌سان کرکس منقار و مخلب او چون ناخن غضنفر

آن مرغ آمد تا برابر تالار قصر، روی شاخه‌ی درختی نشست. ملک‌جمشید را از دیدن آن مرغ عقل پرواز کرده، حیران شد که این چگونه مرغی‌ست؟ هرگز مانند آن را ندیده. که دید آن مرغ از روی درخت برخاست و آمد میان ایوان و منقار خود را به‌هم زد؛ چیزی خوانده، به خود دمید و چرخی خورده، از میان جلد مرغ، پیرزال فرتوتی بیرون آمد، با قدّ خمیده و موهای سفید و قوز بزرگی در پشت و پوستِ صورتِ چین‌وچروک‌خورده، چشم‌هایش تنگ چون تهِ سوزن و دهانش فراخ چون دهانه‌ی غار.

بیت

پیری که نرفته مار گستاخ از بیم فسون او به سوراخ

چون آن پتیاره از در قصر داخل گردید و چشم شاهزاده بر قدّ و اندام زشت او افتاد، بند دلش بریده شد و دلش تپیده، رنگ از صورتش پرید و بدنش لرزید. از بالای تخت برخاست که خود را برهاند. پیرزن پیش آمده، بند دستش را گرفت و قدم بر روی تخت نهاده، قرار گرفت و

شاهزاده را کنار خود نشانید و گفت: «ای جوان، بسیار خوش آمدی که قدم به منزل من نهادی. جانم پیش‌کش قدم تو و خودم از جمله‌ی کنیزان توام.

بیت

هر آن کس در این خانه پا می‌گذارد　　قدم بر سر چشم ما می‌گذارد»

شاهزاده گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش، که خدمت شما رسیده‌ام و از دیدن جمالِ شما چشمم روشن گردیده. حالا خواهش دارم به من بگویی این باغ مال کیست و شما کیستید و مرا از ولایت سراندیب که آورده و از این‌جا تا شهر سراندیب چه‌قدر راه است؟» پیرزال قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای جوان، به خاطرت نرسد که دیگر بتوانی از این باغ بیرون رفته، یک‌بار دیگر شهر سراندیب را ببینی. این خیال را از سرت به در کن که به آیین و کیشم قسم، تا زنده هستی، از این باغ نمی‌توانی بیرون رفت.» شاهزاده گفت: «مگر این باغ کجاست و شما کیستید؟» پیرزال گفت: «ای جوان، بدان که نام من سوسن جادو است و مادر افغان و اکوان و رعد و برق دیو هستم. سه پسر نوجوان من به‌دست تو/73 بی‌رحم کشته شدند و داغشان را بر دل من نهادی. من تو را آوردم که عوض خون سه پسرم بکشم و گوشت بدنت را بخورم؛ ولی همین‌که چشمم بر جمال تو افتاد، تیر عشقت بر دلم نشست و عاشق تو شدم. حالا اگر می‌خواهی تو را نکشم، باید با من یار شده، از شربت وصل خود شادکامم گردانی و تا عمر داری، در این باغ مونس من باشی.» ملک‌جمشید چون این سخنان را از آن پتیاره شنید، آه از نهادش برآمده، رنگش زرد گردیده، دلش تپید و با خود گفت: «نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم و از مادر گیتی به چه طالع زاییده شده‌ام.» و چشم‌هایش پُر از اشک شد. پیرزن گفت: «ای آرام جان، قربانت بروم. چرا گریه می‌کنی و آتش به دل من می‌زنی؟ پادشاهان هفت کشور آرزو دارند ساعتی در کنار من بنشینند؛ من راضی نمی‌شوم. ای جوان، نگاه به موهای من نکن که سفید شده. داغ سه نوجوان پسر مرا پیر کرده. و الّا من جوانم و هنوز اوّل شباب عمر من است. چهارصد سال بیشتر از عمرم نگذشته. حالا اوّل جوانی من است. یاری بهتر از من کجا به‌دست تو خواهد آمد؟ گریه مکن. هرچه دلت بخواهد، از برایت حاضر می‌کنم و هر قدر لباس و جواهر بخواهی، در این باغ موجود است. شراب و خوردنی از حدّ بیرون است.» شاهزاده خندیده، گفت: «ای نازنین، راست می‌گویی. من می‌دانم تو جوانی و اوّل عمرت است؛ لکن گریه‌ی من از این جهت است که من آرزوی دیدار پدر و مادر دارم که مدّتی‌ست از آن‌ها دور مانده، در بیابان‌ها و شهرها سرگردانم. حالا آرزو دارم بار دیگر آن‌ها را ببینم. بعد، هرچه می‌شود، بشود.» پیرزال خندیده، گفت: «ای یار وفادار، این

www.tabarestan.info تبرستان

خیالی‌ست محال که تو بتوانی از این باغ بیرون روی.» شاهزاده گفت: «پناه بر خدا. هرچه از خدا آید، خوش آید.» پیرزال خوشحال گردیده، دست شاهزاده را گرفته، پیش کشید و جامی برداشته، پر از شراب کرده، لاجرعه به سر کشید و جام دیگری پر از شراب کرده، به‌دست شاهزاده داد. گرفته، نوشید. چند جام شراب که خوردند، آن پیرزال پتیاره مست و آتش عشقش شعله‌ور گردیده، دیگ شهوتش به جوش آمد.

مصراع

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی کشد

آن ناپاک طاقتش طاق گردید؛ دست به گردن شاهزاده انداخت و دو لب شتری خود را بر لب‌های چون گل شاهزاده نهاده، چون شاخ حجامت چسبیده، شروع کرد لب‌های او را بوسیدن و مکیدن. نزدیک بود که لب‌های او را از ریشه بکند که بوی عفونت دهان آن حرامزاده به مشام شاهزاده رسید. نزدیک شد دل از حلقش به در آید. دید حالا هلاک می‌شود. دماغ خود را گرفته، به هزار مشقّت سر را عقب کشید. پیرزال گفت: «ای مونس جان، چرا سرت را عقب برده، نگذاردی تو را سیر ببوسم و گلی از باغ وصلت بچینم؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، هرچه نگاه می‌کنم، تو عیبی نداری جز این‌که دهانت بو می‌دهد. نمی‌دانم بوی چیست.» پیرزال گفت: «چون 74/ خوراک من گوشت آدمی‌زاد است، از این جهت، دهان من قدری بو می‌دهد. چند روز که گوشت آدمی‌زاد نخورم، رفع می‌شود.» و دوباره دست به گردن شاهزاده انداخته، از روی حرص، او را به روی سینه‌ی خود کشیده، گفت: «بلایت به جانم! هلاک شدم و دیگر طاقت و آرام ندارم. زود مرا به وصل خود برسان و آتش عشقم را فرونشان.» شاهزاده دید بوی دهان این ناپاک حالا او را هلاک می‌کند. با خود گفت: «ای پسر، غیرتت چه شد؟ تا کی شکیبایی کرده، خود را به‌دست این پتیاره اسیر ساخته‌ای؟ چرا علاج او را نمی‌کنی؟» همان‌طور که روی سینه‌ی آن ناپاک افتاده بود، آهسته دست به خنجر آب‌دار برده، خنجر را از غلاف بیرون کشیده، به سر دو کنده‌ی زانو راست شده، با قوّت تمام چنان خنجر را بر جناق سینه‌ی آن حرامزاده زد که اگر بر کوه می‌زد، تا دسته بر سنگ خارا فرومی‌رفت. شاهزاده دید خنجر از میانه شکست و سر مویی بر سینه‌ی آن ناپاک کارگر نشد. که جهان روشن پیش چشم آن پتیاره چون شب تار گردیده، از جای برخاست و نگاهی به شاهزاده کرده، گفت: «ای جوان آدمی‌زاد، سه پسرم را کشتی، کفایت نکرد؟ حالا به خاطرت رسیده می‌توانی مرا بکشی؟ ای نانجیب، تو گناه نداری. تقصیر از من است که تو را عوض خون سه پسرم نکشتم. حالا که چنین کردی، تو را به دردی گرفتار کنم که تا قیامت

www.tabarestan.info تبرستان

خلاصی نداشته باشی.» شاهزاده‌ی نام‌دار از شنیدن این سخن برآشفته، برق شمشیر خون‌ریز را از غلاف کشیده، نهیب داد: «ای حرامزاده، چه به خاطرت می‌رسد؟ از دست من جان به در نخواهی برد. الان با این شمشیر دو نیمت می‌گردانم.» که آن حرامزاده دست دراز کرده، پیراهن را بالا کشیده، طبل شکم را دَمِ شمشیر شاهزاده داده، گفت: «ای جوان، بزن ببینم بازویت چه‌قدر قوّت دارد؟» شاهزاده مفت خود دانسته، قدم مردانگی پیش نهاده، دست را با شمشیر بلند ساخته، از روی قوّت، شمشیر را به طبل شکم آن ناپاک نواخت که اگر بر چنار می‌زد، دو نیم می‌کرد. اصلاً به قدر سر مویی نبرید و شمشیر از سه جا شکست. آن ناپاک قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای جوان، زور بازوی خودت را دیدی. حالا نوبت من است.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بازی خود کردی[1] ای شطرنج‌باز　　بازی خصمت نگر[2] پهن و دراز»

(مولانا، **مثنوی**، دفتر پنجم، ص. ۱۹۰)

پس دست دراز کرده، تازیانه‌ای از روی تخت برداشته، قدم پیش نهاده، تازیانه را بند کرد و سه نوبت دور سر گردانیده، لب را جنبانده، وردی خوانده، دمید و چنان تازیانه را بر شانه‌ی شاهزاده نواخت که گویا هفت طبقه‌ی آسمان را بر کتفش زدند. چشم‌هایش سیاه شد و هر قدر خواست خودداری کند، نتوانست. چون کبوتر تیرخورده بلند شده، سه چرخ خورده، از یک پهلو بر زمین نقش بسته، از هوش رفت. بعد از زمانی که به هوش آمد و چشم باز کرد، خواست برخیزد؛ دید نمی‌تواند. عالم در پیش چشمش سیاه است. به خود نگاه کرده، دید دست و پایش سم‌دار و دُمِ کوچکی از عقبش آویزان است و دو شاخ از کاسه‌ی سرش/75 روییده. درست نگاه کرد. دید شبیه برّه‌آهویی شده است. آه از جانش برآمده، مضطربانه از جا برخاسته، با خود گفت: «ای دل غافل، به عجب بلایی گرفتار شده‌ای که تا زنده‌ای، خلاصی نداری. حالا التماس کن؛ شاید پیرزال رحم کرده از جلد آهو نجاتت دهد.» خواست بگوید: «دیگر نافرمانی نمی‌کنم. مرا نجات ده. هرچه بگویی، اطاعت می‌کنم.» دید صدای برّه‌آهو می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند. اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر گردیده، دوید؛ خود را به قدم آن ناپاک انداخته، صورت به پشت پایش مالیده، چون ابر بهار به گریه آمده، پایش را بوسید. ولی آن حرامزاده رحم نکرده، پای خود را بلند نموده، با قوّت چند لگد به سر و شانه‌ی آن بیچاره نواخته، گفت: «ای احمق، تا حالا، من بیش از هزار جوان آدمی‌زاد به این باغ آورده‌ام. هرکدام خواستند نافرمانی کنند، به همین

---

۱. در **مثنوی**: دیدی.　　۲. در **مثنوی**: ببین.

درد گرفتار شده، میان باغ چرا می‌کنند. تو هم برو با آن‌ها چرا کن که خلاصی نداری.» شاهزاده هر قدر التماس‌کنان پایش را بوسید، به جایی نرسید. دانست که تا عمر دارد، باید به همین درد گرفتار باشد. از جای برخاسته، در دل گفت: «مرده‌شوی این عشقت را ببرد که با آن‌همه ادّعای محبّت، مرا شبیه آهو کردی. ندانستم اگر عاشق نبودی، چه می‌کردی؟» و گریه‌کنان از قصر بیرون رفته، قدم به باغ نهاده، دید از برابرش آهویی پیدا شد. چشمش که به ملک‌جمشید افتاد، نعره‌ای زد و صدایی کرد که به قدرِ هزار آهو از چهار طرف باغ پیدا شدند و دور شاهزاده را گرفته، یکی شاخش می‌زد و دیگری دندانش می‌گرفت. شاهزاده از هر طرف که خواست فرار کند، نگذاشتند و هرکدام او را شاخ زده، آزارش کرده، بدنش را مجروح ساختند؛ به قسمی که خون از اندامش سرازیر و همه‌ی استخوان‌هایش کوفته گردید و چاره نداشت، تا وقتی که آفتاب غروب کرده، هوا تاریک گشته، آهوها از دورش متفرّق شدند. شاهزاده خود را به گوشه‌ای از باغ رسانیده، آسوده گردید و با خود گفت: «ای دل غافل، این آهوها گویا همه آدمی‌زادند و مرا می‌زدند که چرا به پای خود به این زندان بلا آمدم. دیگر نمی‌دانند من نیامدم. این پیرزال حرامزاده مرا آورده. حالا قدری خوابیده، ببینم چه خواهد شد.» پس رفت پای درختی دراز کشید و خون‌های بدنش را با زبان پاک کرد و هرچه خواست قدری بخوابد، از درد استخوان و زخم‌های بدن خوابش نبرد. چون باران بهار به احوال خود گریه کرده، با خود می‌گفت: «ای ملک‌جمشید، تو کجا و این‌جا کجا؟ آمدی یارت را نجات دهی، خودت گرفتار شدی. خاک عالم به سرم باشد که از پدر و مادر و شهر و پادشاهی دور شده، به خیالِ رسیدن به ماه عالمگیر به بیابان‌ها دویده، عاقبت به‌دست این جادوی حرامزاده به این شکل شدم.» آن شب را گاهی از دردهای بدن و گاهی به درد فراقِ یار گریه و زاری کرده، به درگاه پروردگار خود نالیده، با زبان بسته می‌گفت: «/76 ای قادر احد پروردگار، تو از حال دلم آگاهی و غیر از درگاه تو، مرا گریزگاهی نیست و غیر از کرم تو، به جای دیگر امید ندارم. خداوندا، تو به من رحم کن و مرا از این بند نجات ده که غیر از تو کسی را ندارم.» گریه می‌کرد تا وقتی که آفتاب طلوع کرد، از جای برخاسته، آمد کنار چشمه؛ قدری آب خورد. دید بسیار گرسنه است. قدری هم علف خورد که ناگاه آهوها پیدا شده، دور او را گرفتند و شروع کردند شاخ به او زدن. از هر طرف که می‌رفت، رهایش نمی‌کردند. تا زمانی که باز شب شده، جهان تیره و تار گردید. ملک‌جمشید خود را از میان آهوها کنار کشیده، رفت گوشه‌ای از باغ خوابید و با خود گفت: «کاشکی این پیرزال مرا کشته و شبیه آهو نکرده بود که بسیار بد دردی‌ست. همه‌ی این دردها یک طرف و آزار کردن آهوها یک طرف. اگر یک روز دیگر با من

www.tabarestan.info تبرستان

این نوع رفتار کنند، هلاک خواهم شد. بهتر این است که برخیزم، شاید بتوانم از باغ بیرون روم که فردا این آهوها مرا می‌کشند.» صبر کرد تا پاسی از شب گذشت. از جای برخاسته، آهسته‌آهسته از میان درختان رفت، به‌طوری که آهوها خبردار نشدند، تا پشت در باغ رسید. دید در باغ بسته. هر قدر تلاش کرد شاید در باغ را بگشاید، دید باز نمی‌شود. ناامید برگشته، دور دیوار باغ به گردش افتاد؛ شاید راهی پیدا کرده، فرار کند. همان‌طور که در دل یا رب یا رب می‌کرد، ناگاه چشمش به سوراخ راه آب افتاد که از باغ آب بیرون می‌رود. از هول جان، خود را انداخت میانِ نهرِ آب و به هزار مشقّت بیرون آمد. دید بیابان است. شکر خدا را به جای آورده، از ترس جان که مبادا آن پیرزال جادو خبردار شود، یک طرف بیابان را به‌نظر آورده، دل به کرم خدا بسته، چون باد صبا شروع کرد به دویدن و یا الله یا الله می‌گفت. تا زمانی که آفتاب طلوع کرد، چند فرسنگ راه رفته بود و عرق از چهار طرفش به زمین می‌ریخت. باز از ترس آرام نگرفته، می‌دوید تا ظهر شد. قدری در صحرا چرا کرده، آب و علف خورد و باز به جست‌وخیز آمده، پیوسته می‌دوید. تا زمانی که آفتاب غروب کرد، به قدر سی فرسنگ راه از باغ دور شد. آن وقت، آسوده گردیده، در پای درختی خوابید. زمانی گذشت. با خود فکر کرد: «ای دل غافل، بسیار بد کاری کردی از باغ بیرون آمدی. اگرچه در باغ آهوها شاخت می‌زدند و پیوسته آزارت می‌کردند، لکن آب و علف فراوان بود. حالا چه باید کرد با جانوران صحرا که هرکدام مرا ببینند، طعمه‌ی خود می‌سازند؟» هر قدر فکر کرد، غیر از کشته شدن، چاره‌ای ندید که یا از گرسنگی هلاک شده یا آن‌که شیر و ببر و پلنگ و گرگ و خوک او را خواهند کشت. آه از جانش برآمده، زارزار بر احوال خود گریسته، به درگاه پروردگار نالیده، می‌گفت: «خداوندا، چه چاره سازم که از یک طرف شبیه آهو شده، نمی‌توانم با کسی سخن گفته، مردم را/77 از حال خود آگاه گردانم، شاید چاره‌ای به دردم بکنند و یک نفر پیدا شود مرا از جلد آهو بیرون آورد و از یک طرف، جانوران صحرا و گرسنگی هلاکم خواهند نمود؟ خداوندا، به فریاد من برس.» آن شب را از ترس نخوابید. پیوسته گریه می‌کرد تا صبح شد و آفتاب جهانتاب عالم را روشن کرد. از جای برخاسته، گفت: «خداوندا، به تو پناه می‌برم.» و طرفی از بیابان را به‌نظر آورده، چون تیرِ شهاب به جَست‌وخیز آمد. القصّه، سه شبانه‌روز در بیابان دویده، از ترس جان خواب نمی‌کرد، تا روز چهارم که گرسنه و تشنه در بیابان دویده و از خدای خود مرگ طلب می‌کرد و می‌رفت و آفتابِ گرم بر بدنش می‌تابید و عرق از چهار طرفش سرازیر بود و از حرارت آفتاب مغز استخوان‌هایش می‌جوشید و از تشنگی، زبان از دهانش بیرون آمده و شکمش به پشت چسبیده. هر طرف نگاه می‌کرد شاید قطره‌ی آبی پیدا کند،

www.tabarestan.info تبرستان

غیر از خار مغیلان و ریگ بیابان چیزی نمی‌دید. ظهر گردید که از برابر رویش، خامه‌ی ریگی پیدا شد. به هزار مشقّت خود را بر بالای خامه رسانید. آن طرف خامه نظر کرد. چشمش بر چمنزاری افتاد چون بهشت عنبرسرشت سبز و خرّم. تا چشم کار می‌کند، گل و لاله‌ی هفت‌رنگ از زمین روییده و درختان سر بر فلک کشیده، چشمه‌های آب گوارا از هر طرف جاری و صدای مرغانِ خوش‌الحان به گوش پیر فلک می‌رسد.

قطعه

ز نای خویش فاخته، دو صد اصول ساخته ترانه‌ها نواخته چو بم و زیر[1] تارها
فکنده‌اند همهمه، کشیده‌اند زمزمه به شاخ سروبن همه چه کبک‌ها، چه سارها

(قاآنی، *دیوان*، قصیده در مدیح امیرکبیر میرزا تقی‌خان، ص. ۳۹)

شاهزاده که چشمش به آن چمن افتاد، شاد گردیده، شکر خدا به‌جا آورد و از بالای خامه سرازیر گردیده، خود را به کنار چشمه‌ی آبی رسانیده، قدری آب خورد و نفس تازه کرد. بعد، در میانِ چمن به چرا مشغول شده، علف خورد که ناگاه دید از یک طرف صحرا گردی برخاسته، از میان گرد، گلّه‌ی آهویی پیدا شد که عرق‌آلوده و هراسان به جَست‌وخیز مشغولند. شاهزاده دانست که صیّاد یا جانوری این آهوان را عقب کرده است. ایستاد؛ تماشا کرد ببیند چه خبر است. دید از عقبِ سرِ این گلّه آهو، چند سوارِ تیزچنگ نمایان شد که هرکدام چون سام نریمان و رستم دستان بر مرکب کوه‌پیکر سوار [شده] و تیر جگرشکاف بر چلّه‌ی کمان نهاده، چون شهاب پشتِ سرِ این آهوها مرکب می‌تازند و چون نزدیک می‌شوند، با تیرِ دل‌دوز آهویی را صید کرده، بر خاک هلاک می‌اندازند. شاهزاده که این صیّادی را از سواران مشاهده کرد، یاد شهر زیرباد و غلامان زرّین‌کمر خود که به شکار می‌رفت، افتاده، آهی کشیده، گفت:

بیت

«روزگاری، روزگاری داشتیم در دیاری دردِ یاری داشتیم

خوشا روزگاری که آدم بودم و در ولایت خود همه‌روزه به شکار می‌رفتم.» در این خیال بود که دید سواران بیابان را از شکار خالی کرده، آهوها را صید نمودند و چون نزدیک شدند، شاهزاده/78 دید همه‌ی سواران دخترند. تعجّب کرد که آن‌ها اهل کدام ولایت هستند؟ صبر کرد تا درست نزدیک شدند. شاهزاده دید

قطعه

آمدم تا که کنم سِیرِ سراپای بتان همه‌جا چادرِ عصمت، همه چون سروِ روان

---

۱. در *دیوان*: زیروبم.

همه چون ماه درخشنده، یک از یک بهتر مرکب حسن درآورده همه در جولان

چشم شاهزاده بر چند دختر پری‌زاد افتاد که بال‌ها از دوش ایشان چون عنبر سارا برآمده، هرکدام چون سروِ روان و آفتاب تابان بر خانه‌ی زین مرکب سوار و به‌جای کمند، ابریشمِ گیسوان را تاب داده، حلقه‌حلقه بر اطراف خود آویخته، به‌جای شمشیر، ابروی خون‌ریز را تا بناگوش کشیده، به‌جای خنجر، مژگانِ خونخوار را آراسته و به‌جای نیزه، قامتِ چون سنان برافراخته. هرکدام به قصدِ صید، دام زلف گشوده، دانه‌ی خال ریخته، تیر غمزه بر کمان فتنه نهاده، به کرشمه‌ای می‌توانند عالمی را صید خود گردانند. شاهزاده با خود گفت: «سبحان الله! این‌ها کیستند و چه می‌خواهند؟

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

رضوان مگر سراچه‌ی فردوس برگشاد کاین حوریان به ساحتِ دنیا خزیده‌اند»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۴۰)

پیوسته به جمال دختران نظر می‌کرد تا چشم دختران بر برّه‌آهوی خوش‌خطّ‌وخالی افتاد که کنار چشمه‌ی آب، زیر سایه‌ی درختی ایستاده، ایشان را نگاه می‌کند. رو به یکدیگر کرده، گفتند: «چرا این برّه‌آهو ایستاده، فرار نمی‌کند؟» یکی گفت: «گویا خیلی دویده، خسته شده.» باید آن را با کمند گرفته به جهت ملکه‌ی آفاق، زنده پیش‌کش بریم.» گفتند: «بد نمی‌گویی.» آهسته‌آهسته به طرف شاهزاده روانه شده، هرکدام کمندی بر سر دست حلقه ساختند. شاهزاده فهمید به قصد گرفتن او می‌آیند. خواست بگریزد. باز با خود گفت: «به کجا فرار می‌کنی؟ تو که شب و روز از خدا مرگ می‌خواستی و از ترس جانوران، خواب و آرام نداشتی. چه بهتر که خود را به‌دست این دختران ماه‌رو گرفتار سازی تا از خوف جانوران آسوده گردی و اگر هم تو را بکشند، از غم دنیا خلاص خواهی شد.» پس دل را دریا کرده، در جای خود ایستاد و هرچه دختران پیش رفتند، دیدند برّه‌آهو فرار نمی‌کند. یکی از ایشان گفت: «این آهو گویا دست‌آموز و از کوچکی با آدم بزرگ شده باشد که از ما رم نکرده، نمی‌گریزد. بهتر آن است که از اسب‌ها پیاده شده، پیش رفته، او را بگیریم و پیش‌کش برای ملکه‌ی آفاق ببریم.» گفتند: «راست گفتی.» و همه یک‌مرتبه، دست به یال مرکب نهاده، پیاده شده، آهسته‌آهسته پیش رفتند. شاهزاده که سخن‌های ایشان را شنید، گفت: «ای دل غافل، ملکه‌ی آفاق کیست که این پریزادان کنیز او هستند؟

بیت

یا صنم یا صنم، از خلقِ جهان می‌شنوم این صنم کیست که عالم همه بت‌خانه‌ی اوست؟

این ملکه باید خیلی نَقل داشته باشد و دیدارش واجب است. بهتر این است نوعی رفتار کنم که از من خوششان بیاید.» پس صبر کرد تا دختران نزدیک رسیدند. نظر کرد. میانه‌ی آن‌ها دختری که از همه نیکوتر و قشنگ‌تر بود،/79 انتخاب کرده، چهار دست و پا را جمع نموده و بلند شده، خود را در بغل او انداخت. دختر بغل گشوده، شاهزاده را بغل گرفته، شادمان گردید. صدای خنده‌ی دختران بلند گردیده، گفتند: «این برّه‌آهو دست‌آموز و تربیت‌یافته است و ملکه‌ی آفاق از دیدن او، بسیار خشنود می‌شود.» دختر گفت: «دورش را بگیرید مبادا فرار کند.» دختران حلقه زدند. آهو را زمین گذاشت. دید ایستاد، کمی راه رفت. شاهزاده عقب دختر روانه شد. از هر طرف دختر می‌رفت، شاهزاده عقبش می‌رفت. دختران ریختند؛ شاهزاده را بغل گرفته، بوسیده، بر مرکب سوار [شدند] و شاهزاده را جلوی خود گرفته، روانه شدند و دو فرسنگ که رفتند، چشم شاهزاده به باغِ بهشت‌آیینی افتاد که هرگونه درختانِ باردار سر از دیوار آن به در آورده، به فلک رسیده.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

در بـاغ از صـندل و عـود و عـاج　　بـه زیـنت ز گـردون ربـوده خراج

دختران مرکب راندند تا به در باغ رسیدند. از مرکبان پیاده شده، شاهزاده را بغل گرفته، داخل شدند و در باغ را بسته، شاهزاده را زمین نهادند و در بیابان باغ روانه گشتند. شاهزاده از عقب ایشان روانه گردیده، از هر طرف نگاه می‌کرد، نهرهای آب روان و درختان سرو و کاج و گل می‌دید. درختان گل چون شاخه‌ی مرجانِ تر سر به دوش یکدیگر نهاده، بوی هفت رنگ گل به مشام پیر فلک می‌رسید و لاله‌ی هفت‌رنگ از خاک سر به در آورده بود.

قطعه

تا دریده جیب گـل، رم کـرده آهـو از خـتا　　تا نقاب افکنده سوسن، بلبل از گل کرده رم
تنگ‌چشمان شکوفه هریک انـدر شـاخسار　　می‌زنند از رشک آهوی حرم چشمک به‌هم
بید مجنون سر به زیر افکنده همچون زلف یار　　صد هـزاران دل مقیّد کرده در هـر پـیچ‌وخم
سرو اگر از شاهد گـل مـنکر آیـد عـندلیب　　آرد از صد برگ برهان صد ورق بالایِ هـم
گر خلد خاری به پای سرو بستان، فـاخته　　بـاغبان را کـر کـند از نـاله‌های زیـروبم

شاهزاده دید در همه‌ی عمر چنین باغ باصفایی ندیده. همه‌جا تماشاکنان رفت تا وسط باغ قصری دید که با قصر فلک برابری می‌کرد. دختران پا بر پلّه نهاده، بالا رفتند. شاهزاده هم عقب

ایشان رفت. در ایوان قصر، دختران باهم گفتند: «بهتر آن است این آهو را این‌جا یک نفر نگاه دارد تا ما برویم به ملکه‌ی آفاق عرض کنیم. بعد، بیاییم؛ او را ببریم.» گفتند: «بد نیست.» دختری شاهزاده را نگاه داشت و باقی داخل قصر شده، در برابر ملکه تعظیم نموده، یکی از آن‌ها عرض کرد: «ملکه‌ی آفاق به سلامت باشد. امروز شکار بسیاری کردیم. لکن برّه‌آهویی زنده گرفتیم که در عالم نظیر ندارد.» ملکه پرسید: «چگونه آهویی‌ست که این‌همه تعریف می‌کنید؟» عرض کرد: «تا به حال بسیار آهوی زنده صید کرده‌ایم؛ لکن این برّه‌آهو دست‌آموز است و از کسی رم نمی‌کند. به‌طوری که خواستیم با کمند او را بگیریم؛ خودش را بغل من انداخت و از در باغ تا این‌جا هم خودش عقب من آمده/80 و به هر طرف که می‌روم، عقب من می‌آید.» ملکه پرسید: «حالا کجاست؟» دختر بیرون دویده، برّه‌آهو را صدا کرد. شاهزاده عقب ایشان روانه شده، با خود گفت: «بروم؛ ببینم ملکه‌ی آفاق چگونه کسی است.» و از در تالار قصر داخل شد. تالار بسیار عالی دید که فرش ملوکانه در آن افتاده، پرده‌های مرواریددوز آویخته، صندلی‌های مرصّع دورتادور نهاده، در وسط تالار بزمی آراسته، در صدر آن، تخت جواهرنشانی نهاده و بالای تخت، چشم شاهزاده بر جمال پریزاده دختری افتاد چون آفتاب تابان و سرو روان. تکیه بر متکای جواهردوزی داده، سر تا پا، لباسش غرق جواهر است و گیسوان را چون خرمن مشک، بر اطرافِ سر خرمن ساخته است. چشم شاهزاده به دیدن جمال آن دختر پریزاد، خیره گردید؛ ولی خیلی به چشمش آشنا آمد. با خود گفت: «من این دختر را کجا دیده‌ام؟» دوباره به‌دقّت نگاه کرد. بعد از چند دقیقه، یاد جهان‌آرای پری افتاد که در طلسم حمّام بلور زندانی بود. از شادی صدایی کرد و در دل گفت: «جای ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، در این قصر خالی‌ست که یار خود را با این جلال تماشا کند و در قدمش جان بسپارد. شکر خدا که او را دیدم. اگرچه زبان ندارم که با او حرف زده، خود را به او بشناسانم، لکن نوعی رفتار می‌کنم، شاید مرا بشناسد.» پس، از بسیاریِ خشنودی، خم شده، زمین را بوسید و شکر خدا به‌جا آورد. جهان‌آرا که دید برّه‌آهو خم گردیده، زمین را بوسیده، به جای خود ایستاد، قاه‌قاه خندید و بسیار خوشش آمد و روی به جانب دختران کرده، گفت: «این برّه‌آهو را که در برابر من تعظیم کرد، معلوم است از طایفه‌ی پریزاد یا آدمی‌زاد، کسی تربیت کرده و دست‌آموز است. خوب است با خود رامش گردانم تا مشغولیّتی باشد. شاید قدری دلم بگشاید و رفع غصّه و اندوهم بشود که نزدیک است بمیرم.» کنیزان گفتند: «ملکه‌ی آفاق به سلامت باشد. این برّه‌آهو حرکات شیرینی دارد و امید است رفع غصّه‌ی شما را بنماید.» شاهزاده در دل گفت: «معلوم است جهان‌آرا دردی دارد که این‌همه اظهار

www.tabarestan.info تبرستان

غصّه و پریشانی می‌کند. باید او را مشغول کنم. شاید مرا شناخته، چاره‌ی درد مرا بنماید که از این بند نجات یابم.» پس به جانبِ تخت دختر روانه گردید و چون نزدیک رسید، پا بر تخت نهاده، بالا رفت و کنار دست جهان‌آرای پری خوابیده، سر خود را روی زانوی او نهاد، که صدای خنده‌ی دختر بلند شده، گفت: «به جان خودم قسم که من تا به حال، چنین آهویی ندیده‌ام؛ زیرا همراه شما بوده و مرا ندیده. حالا، همه‌ی شماها را گذاشته، آمده پهلوی من خوابیده و سرش را در دامان من گذاشته.» کنیزها گفتند: «قربانت برویم.

بیت

اشیا همه ناطقند و گویا　　لیکن به زبانِ بی‌زبانی

(عمادالدّین نسیمی، ***دیوان***، ترجیع‌بند)

www.tabarestan.info تبرستان

این حیوانِ زبان‌بسته هوش دارد. دانسته که شما ملکه‌ی ما هستید. آمده در کنار شما.» دختر بغل باز کرد که آهو را بغل گیرد. شاهزاده پیش‌دستی کرده، خود را در بغل دختر انداخت./81 دختر شاهزاده را تنگ در بغل گرفته، شروع کرد سر و صورت او را بوسیدن. شاهزاده با خود گفت: «بهتر این است از جانب ملک‌فریدون نیابت کرده، جهان‌آرا را ببوسم و ثوابش را به روان ملک‌فریدون نثار نمایم.» پس لب‌های خود را چون غنچه‌ی گل جمع گردانیده، بر لب‌های چون عقیق آن ماه‌رو نهاده، چند بوسه از لبان دختر برداشت. دختر تعجّب‌کنان خیره‌خیره به شاهزاده نگاه کرده، گفت: «ای کنیزان، دیدید این آهو چه کرد؟ من او را بوسیدم؛ او هم لب‌های مرا بوسید.» کنیزها گفتند: «ما ندیدیم.» دختر گفت: «تماشا کنید.» و لب را بر لب آهو نهاده، بوسید. کنیزان دیدند آهو لب‌های خود را جمع کرد؛ بر چاه زنخدان ملکه نهاده، چند بوسه‌ی آب‌دار برداشت، که صدای خنده‌ی کنیزان بر فلک بلند شد.

و گفتند: «ملکه، به سر مبارکِ شهبال‌شاه قسم، چنین آهوی باذوقی در همه‌ی عالم پیدا نمی‌شود. کسی که این آهو را تربیت کرده، خیلی زحمت برای او کشیده.» جهان‌آرا آهو را چون جان شیرین در آغوش کشیده، گفت: «ای کنیزان، بزمی بیارایید که امیدوارم این آهو چند روزی، رفع غصّه و اندوه مرا بنماید. اگرچه می‌دانم عاقبت این درد مرا خواهد کشت؛ لکن چند روز مشغولیّت مغتنم است.» کنیزان گفتند: «امیدواریم بعد از این، مانند پیش، شب و روز بی‌تابی نکرده، آرام گیرید.» دختر گفت: «درد من چاره ندارد؛ مگر آن‌که یا بمیرم، یا ملک‌جمشید بی‌وفا پیدا شود که دوای درد من نزد او است و تا او پیدا نشود، من آسوده نگشته، از این درد نجات نخواهم یافت.»/82 کنیزان گفتند: «غصّه نخورید. خدا بزرگ است. شاید ملک‌جمشیدی که

می‌گویند، پیدا شود و درد شما را دوا کند.» دختر گفت: «بسیار مشکل است؛ به جهت آن‌که تا حالا پیدا نگردیده، بعد از این هم نخواهد آمد و من به هلاکت خواهم رسید.» و چون باران بهار زارزار به گریه درآمد. از این گریه، جگر شاهزاده کباب شده، با خود گفت: «ای دل غافل، این دختر چرا چنین گریه و زاری می‌کند؟ مگر غیر از من، باز هم ملک‌جمشید نامی هست؟ اگر مرا می‌گوید که من با او قراری نداده‌ام که در شهر پریزاد پیش او بروم. یقین ملک‌جمشید دیگری با جهان‌آرا قرار داده بیاید این‌جا و درد او را دوا کند و هنوز نیامده. حالا اگر این ملک‌جمشید پیدا می‌شد و من او را می‌دیدم چه‌کاره و چگونه کسی است، بد نبود. کاش می‌فهمیدم این دختر عاشق جمال کدام ملک‌جمشید شده که از عشق او گریه و زاری می‌کند و با این حالت، خواب ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، را چه خواهم داد که با او عهد کرده‌ام تا جهان‌آرای پری را نیاورده، تو را به وصل او نرسانم، دست برنداشته، آرام نمی‌گیریم و او را چشم‌به‌راه گذاشته‌ام؟ من که زبان ندارم و نمی‌توانم حرف بزنم که از این دختر بپرسم چه دردی دارد و ملک‌جمشید کیست.» پس زمانی فکر می‌کرد و چون سر خود را بلند کرد، دید جهان‌آرا هنوز گریه می‌کند و هر قدر کنیزان او را دلداری می‌دهند، فایده نمی‌بخشد. شاهزاده برخاسته، سر پیش برده، با زبان خود اشک‌های چشم جهان‌آرا را پاک نموده، صورت بر صورتش مالیده، لب‌های او را بوسید و چون پروانه به دورش گردید. جهان‌آرا شاهزاده را بغل گرفته، گفت: «تماشا کنید این آهو که مرا گریان دید، چه می‌کند و چگونه اشک مرا با زبان پاک می‌نماید. ای کنیزان، من گمان ندارم این آهو باشد؛ به جهت آن‌که هرگز آهوی بیابانی این نوع رفتار نمی‌کند و این حرکات از حیوان سر نمی‌زند.» کنیزان گفتند: «این آهو دست‌آموز است و با آدمی‌زاد بزرگ شده. خدا این آهو را رسانیده که شما را از گریه بازدارد و مشغول شوید.» دختر گفت: «بزم بیارایید.» کنیزان مجلس را زینت داده، بزمی نیکو آراستند و صدای دف و چنگ بر فلک بلند گردید و دختری که از همه کوچک‌تر و قشنگ‌تر بود، از جای برخاسته، ساق و ساعد بالا زده، جام بلور و مینای مرصّع برداشته، به رقص آمد تا مجلس گرم گردید. که ساقی جام را پر از شراب کرده، با هزار عشوه و غمزه پیش آمده، در پای تخت زانو زده، جام را به‌دست دختر داد. جهان‌آرا جام را گرفته، خواست سر بکشد. شاهزاده سر پیش برده، پوز را دراز کرد. دختر دید که آهو میل شراب خوردن دارد. جام را پیش برد. شاهزاده پوز خود را میان جام نهاده، تمام را خورد و سر بالا گرفت. دختر با دستمالِ حریر پوز او را پاک نموده، رو به جانب کنیزان کرده، گفت: «از حرکات این آهو حیران و سرگردان مانده‌ام. هرگز ندیده و نشنیده بودم که آهو شراب بخورد.» ساقی جام دیگر پر کرده، به‌دست دختر داد. گرفته،

www.tabarestan.info تبرستان

سر کشید. کنیزان کباب آوردند./83 دختر گرفت. شاهزاده پوز را دراز کرد. دختر کباب بر دهان او نهاد. شاهزاده خورد. کنیزان از حرکات آهو مات شدند. دختر گفت: «این آهو گاوِ خوش‌علف است. از هر چه‌به او بدهی، روگردان نیست.» پس قدری آجیل برداشته، در دهان آهو ریخت؛ شاهزاده خورد. حلویّاتش داد؛ خورد. دختر او را تنگ در آغوش کشید و هر ساعت عشقش به او زیاد می‌گردید و او را می‌بوسید. شاهزاده هم گاهی زیر گلو و گاهی زنخدان و گاهی سینه و پستان و حقّه‌ی ناف دختر را می‌بوسید و می‌بویید و دختر را به هیجان می‌آورد، تا شب بر سر دست آمد. به قدر هزار شمع و چراغ در قصر روشن کردند و گل در مجلس ریختند و عود بر آتش نهاده، عطر بر در و دیوار قصر زدند و چنان بزم آراستند که زهره در آسمانِ سیّم انگشت عبرت به دندان گرفت. صدای ساز و آواز به فلک می‌رسید. دختر پیوسته شراب خورده، شاهزاده را هم شراب و کباب می‌داد و با او بازی می‌کرد. شاهزاده هر ساعت، حرکات شیرین می‌کرد تا زمانی که شام آوردند. دختر برخاست؛ کنار سفره نشست. شاهزاده هم آمد؛ پهلوی دست او قرار گرفت و پوز خود را میان قاب طعام برده، شروع کرد طعام خوردن. کنیزان تماشا کرده، گفتند: «نازنین، آفرین بر کسی که این آهو را این نوع تربیت کرده.» تماشا می‌کردند تا شاهزاده سیر شد و بعد، سر خود را میان کاسه‌ی افشره نهاده، شربت خورد و سر را بالا گرفت. دختر اشاره کرد. کنیزان آفتابه لگن آوردند. شاهزاده سر در میان لگن گرفت. کنیزان آب ریخته، پوز او را شسته، با دستمال خشک کردند. شاهزاده برخاسته، رفت بالای تخت؛ سر جای خودش قرار گرفته، بر متکای جواهردوز تکیه کرده، پایش را روی پای دیگر انداخت، که جهان‌آرا نزدیک بود از خنده هلاک شود. کنیزان گفتند: «ملکه، این حیوان به چه جلالی نشسته!» دختر گفت: «قلیان بیاورید.» کنیزی رفته، قلیان مرصّعی چاق کرده، آورد و به‌دست دختر داد. دختر قلیان را گرفته، به‌شوخی تعارف آهو کرد. شاهزاده برخاسته، به سر دو پا نشسته، لب بر نی قلیان نهاده، با مناعت تمام کشید. دختر از خنده به پشت افتاده، گفت: «معلوم است این آهو خیلی غصّه دارد. گویا پسر نوجوانش مرده.» آهو قلیان را کشیده، باز بر متکا تکیه کرد. به اشاره‌ی ملکه، کنیزی رفته، قهوه آورد. دختر دست دراز نمود؛ فنجان قهوه را برداشته، تعارف آهو کرد. شاهزاده سر خود را حرکت داده، اشاره کرد نمی‌خورم. دختر فنجان قهوه را به زمین انداخته، از خنده دل خود را گرفت و گفت: «این حقّه‌باز شراب و طعام و شربت را خورد و قلیان را کشیده، حالا فهمیده قهوه تلخ و داغ است. با سر اشاره می‌کند که نمی‌خورم. من از حرکات این آهو زیاد تعجّب می‌کنم. گویا آهو نباشد.» کنیزان خندیده، عرض کردند: «نازنین، از عقل شما بعید است که می‌گویید این آهو نیست. این آهو را

www.tabarestan.info تبرستان

تربیت کرده، این حرکات را یادش داده‌اند.» دختر گفت: «رختخواب بیندازید، بخوابم تا ببینم کار ما با این حیوان به کجا می‌انجامد.» شاهزاده در دل خندیده، گفت: «من همه‌ی این کارها را/84 می‌کنم که تو بفهمی من آهو نیستم و ملک‌جمشیدم و جادوگر ناپاک مرا به جلد آهو گرفتار کرده. هر قدر این اداها را بیرون می‌آورم، دستگیرت نمی‌شود. من هم آن‌قدر ادا درمی‌آورم تا وقتی که بفهمی آدم هستم.» پس صبر کرد تا کنیزان رختخواب حریر انداختند و جهان‌آرای پری برخاست؛ لباس مرصّع از بدن به در آورده، یک تای پیرهن حریر گردیده، بدنش چون نقره‌ی خام از پیراهن نمایان شد. شاهزاده دید سینه‌ی دختر چون تخته‌ی بلور و پستان‌ها چون دو حقّه‌ی الماس و نافش چون فنجان شکر و کمرش چون حلقه‌ی انگشتر است.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بدنش از تهِ پیراهن گلگون پیداست　　آن‌چه در پرده نهان است، ز بیرون پیداست

دست بلورین برده، مقنعه از سر کشیده، به یک طرف انداخت و گیسوانِ چون مشکِ تر بر اطراف خود خرمن ساخت و دست دراز کرده، بند شلوار حریر را گرفته، به یک تکان باز کرد و چند شلوار حریر را از پای درآورده، یکتای شلیته گردید. دو ساق پایش چون دو شاخه‌ی بلور و سُرینش چون تخت مرمر از شلیته‌ی حریر مشبّک نمایان گردید.

بیت

یک طبق بلور می‌ماند که بشکافی ز هم　　نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در مطایبه، ص. ۶۵۲)

طایر هوش از آشیانِ سرِ شاهزاده پرواز کرده، چشمش خیره گردید و با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، امشب باید عوض ملک‌فریدون پهلوی این آفتاب‌طلعت ماه‌رخسار خفته، تا صبح خوش بگذرانی. اگرچه شبیه آهو هستم، لکن امشب را باید از عمر لذّت برم.» نگاه می‌کرد تا دختر سراپا برهنه شده، رفت میان رختخواب خوابید و زیر چشم نگاه می‌کرد. دید آهو از جایش برخاسته، سر به زیر انداخته، آمد تا کنار رختخواب و با پوزِ خود لحاف را کنار کرده، پهلوی دختر خوابید و سرش را بالای دست دختر نهاده، یک دست خود را زیر سر دختر گذاشته و یک پا را به روی پای دختر انداخت و پوز خود را زیر گلوی چون برگ گل دختر نهاده، می‌بوسید و می‌بویید و گاهی غبغب دختر را می‌مکید. که دختر کنیزان را آواز داد که بیایید و تماشا کنید که این آهو با من چه می‌کند. نزدیک است مرا بخورد. کنیزان چراغ به‌دست گرفته، جمع شده، تماشا کرده، گفتند: «ای نازنین، این حیوان هم دل دارد. بگذارید از دولتِ شما خوش بگذراند.» دختر گفت:

«گویا صاحب این آهو دختر بوده و شب‌ها این را پهلوی خود می‌خوابانیده.» کنیزان هرکدام به منزل خود رفته، استراحت کردند. شاهزاده با دختر بازی کرده، او را می‌بوسید تا زمانی که دختر خوابش برد. شاهزاده گاهی به خیال یارش، ماه عالمگیر و گاهی به خیال خودش که شبیه آهو شده است، گریه می‌کرد و خوابش نمی‌برد و گاهی به خیال ماه عالمگیر این دختر را بوسیده، جای ملک‌فریدون را خالی می‌کرد تا زمانی که عروس پرده‌نشین صبح از حجله‌خانه‌ی شب به در آمد و عالم را به نورِ جمال خود منوّر گردانید. شاهزاده از کنار دختر برخاسته، از قصر بیرون رفت و در گوشه‌ای قضای حاجت به‌جا آورده، خود را شسته، مراجعت کرد. چشم جهان‌آرای پری که از خواب ناز باز گردید، دید آهو پیدا نیست. برخاسته، نشست. /85 خواست فریاد بکشد که از در قصر شاهزاده داخل شده، آمد بالای تخت. دختر او را بغل گرفته، بوسید و کنیزان را آواز کرد. حاضر شدند. دختر برخاسته، کنار دریاچه‌ی آب رفته، دست و روی خود را صفا داد که آهو پیش رفته، خود را میان آب فروبرده، سروکلّه را صفا داد و همراه دختر آمد تا داخل قصر شدند و بالای تخت قرار گرفتند. دختر اشاره کرد تا کنیزان خوانچه‌ی بزرگ حاضر کردند و یک دست لباس حریر مرصّع رنگارنگ در بر کرده، هفت قلم مشّاطه‌ی جمال نموده، خود را چون خورشید تابان آراست و عطر و عنبر و مشک بر خود زده، چون ماه درخشان و سرو روان تکیه بر متکای جواهرنشان کرد. که شاهزاده بی‌تاب گردیده، از جای برخاست و رفت میان دامان دختر قرار گرفت و سر خود را در میان دو پستان چون لیموی او نهاده، پوز خود را زیر گلوی او گذاشت. دختر گفت: «ای کنیزان، بزم آراسته، جام شرابی به من بدهید که دیشب تا صبح این آهو نخوابید و مرا هم نگذاشت بخوابم، از بس که مرا بوسید و گاهی هم گریه می‌کرد. نمی‌دانم به چه جهت گریه می‌کرد که اشک چشمش به روی سینه‌ی من جاری می‌گردید.» کنیزان گفتند: «نازنین، یقین این آهو چون از صاحبش دور شده، گریه می‌کرده. معلوم است باوفا است.» اشک از هر دو چشم جهان‌آرا سرازیر شده، چون ابر بهار به گریه آمده، گفت: «ای کنیزان، معلوم است که وفای آهوی بیابان بهتر از وفای آدمی‌زاد است؛ به جهت آن‌که این آهو از صاحبش چند روز است دور شده و با وجود این‌همه نعمت و محبّت و شراب و کباب، باز شب و روز گریه کرده، صاحبش را می‌خواهد و این جوان آدمی‌زاد بی‌وفا، شش ماه است مرا در آتش عشق خود سوزانده که شب و روز در فراق او آرام ندارم و او هیچ در خیال من نبوده، از من خبر ندارد.» و چون ابر بهار به گریه آمد. شاهزاده با خود گفت: «اگر می‌دانستم این جوان آدمی‌زاد کیست که جهان‌آرا از هجر او بی‌تابی می‌کند، بد نبود.» که ساقی پیش آمده، جام شرابی به‌دست دختر داده، عرض کرد: «نازنین،

www.tabarestan.info تبرستان

این‌قدر گریه و زاری نکنید. خدا کریم است.» دختر جام را گرفته، گفت: «این شراب را به طاق ابروی یارم می‌خورم.» و لب بر لب جام نهاده، سر کشید و جام دیگری گرفته، آورد برابر دهان آهو و گفت: «ای حیوان باوفا، شراب بخور که وفای تو بهتر از وفای آدمی‌زاد است.» شاهزاده جام را تا ته خورد. دختر پوز او را پاک نموده، قدری مزه در دهانش نهاده، خورد. کنیزان بزم آراستند. شاهزاده آن‌قدر شراب خورد، تا مست شد. خیال ماه عالمگیر به سرش افتاده، با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، عاقبت کار تو چه خواهد شد؟ یک طرف یارت میان طلسم آصف گرفتار است و یک طرف خودت را شبیه آهو کرده‌اند که نمی‌توانی حرف بزنی و یک طرف از پدر و مادرت خبر نداری و یک طرف ملک‌فریدون چشم‌به‌راه است که او را به وصال این دختر برسانی و یک طرف این دختر نمی‌دانم عاشق کدام جوان است که شب و روز گریه و بی‌تابی می‌کند. اگر نوعی می‌شد که مرا می‌شناخت، بد نبود.» و بی‌اختیار اشک از هر دو چشمش جاری گردید. دختر و کنیزان از اشک/86 ریختن آهو تعجّب کرده، گفتند: «نازنین، هروقت شما گریه می‌کنید، این آهو هم به‌خاطر شما گریه می‌کند.» دختر با دستمال حریر اشک از چشم شاهزاده پاک نموده، گفت: «ای جوان، من درد بی‌درمان دارم.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

درد دارم، درد دارم، درد درد　　مرد جویم، مرد جویم، مردِ مرد[1]

(شاه نعمت‌اللّه ولی، ***دیوان***، مثنوی، ص. ۶۲)

من برای درد بی‌درمان خود گریه می‌کنم. تو چرا گریه می‌کنی که همه‌چیز برایت آماده است؟» و قدری او را بوسیده، نوازش نمود. شاهزاده برخاست؛ چشم و صورت و لب و زنخدان و غبغب و گلو و سینه و پستان و ناف چون فنجان دختر را بوسید. که ناگاه از در قصر، سروکلّه‌ی پیرزال دایه‌ی جهان‌آرا داخل گردید و برابر دختر تعظیم کرد. کنیزان به حرمت دایه خاتون برخاسته، سلام کردند. شاهزاده دید حواس دختر پرت گردیده، مجلس بزم به‌هم خورد و دختر با ادب نشسته، دیگر متحمّل او نگردید. برگشت پشت خود را نگاه کرد. چشمش بر پیرزال فرتوتی افتاد که با قدّ خمیده و موهای سفید چوبی در دست گرفته، ایستاده است. تا چشم شاهزاده بر آن پیرزن افتاد، دلش تپیده، رنگش پرید و لرزه بر اندامش افتاد و از ترس کوچک شده، چون جوجه‌ای خود را زیر دامان دختر پنهان کرد و شروع نمود به لرزیدن. دختر تعجّب کرده، رو به

---

۱. در ***دیوان*** به این صورت آمده است:

درد بساید، درد بساید، درد درد　　مرد بساید، مرد بساید، مرد مرد

جانب دایه نموده، گفت: «ای دایه، تو می‌دانی من این برّه‌آهو را از جان خود بیشتر دوست دارم و مونس شب و روز من است و هرکس او را آزار کند، چنان است که مرا آزار کرده است. با وجود این، تو به او چه کرده‌ای که این‌قدر از تو می‌ترسد؟» دایه گفت: «قربانت گردم. شما آهو نداشتید که من او را کتک زده باشم. من سه روز بود به شهر رفته، این‌جا نبودم که آهوی شما را کتک بزنم.» دختر گفت: «پس چرا آهو تا تو را دید، کوچک شده، در زیرِ دامان من پنهان گردید؟» دایه گفت: «ملکه، این آهو را به من نشان بدهید تا او را تماشا کنم.» دختر دامان خود را برچیده، شاهزاده را نشان داد. دایه، برّه‌آهوی خوش‌خطّ‌وخالی دید در میان دامان دختر خوابیده، می‌لرزد. پرسید: «این را از کجا آورده‌اید که این‌قدر او را دوست دارید؟» دختر گفت: «دایه جان، اگر این آهو نبود، من تا حالا از غصّه مرده بودم. این آهو جان مرا خریده است. از بس که ادا و بازی درآورده، مرا از خنده روده‌بر کرده. دایه جان، تو را به جان من قسم، تا حالا دیده یا شنیده‌ای آهوی بیابان شراب و کباب خورده، قلیان بکشد و گاهی گریه کرده، گاه بخندد؟» دایه تعجّب‌کنان گفت: «ای نازنین، تا حالا کسی نشنیده آهو این کارها را بکند.» دختر گفت: «دایه جان، دیروز کنیزان من به شکار رفته بودند. این آهو را دیده‌اند که در کنار چشمه‌ی آبی ایستاده، فرار نمی‌کند. رفته‌اند که او را با کمند، زنده بگیرند. آهو خودش را بغل کنیزی انداخته. او را آوردند. از در قصر که داخل شد، مرا دید. همه‌جا را گذاشته، یکسر آمد بالای تخت؛ در کنار دست من نشست و بر متکا تکیه کرده، پایش را روی پایش انداخت. ساقی شراب آورد. من به‌شوخی شراب را تعارف کردم. دیدم برخاسته، لب بر لب جام نهاده، خورد و آمد میان دامان من قرار گرفت؛ زیر گلوی/87 مرا بوسید. شراب آوردند، خورد. قلیان آوردند، کشید. طعام آوردند، خورد؛ لکن قهوه نخورد. وقت خوابیدن، صبر کرد من خوابیدم. آن وقت برخاسته، آمد پهلوی من خوابید و دست خود را زیر سر من نهاد و همه‌جای مرا بوسید و تا صبح گریه می‌کرد. ای دایه، حرکاتی از این آهو سر می‌زند که کسی تا حالا ندیده و نشنیده و از دیروز تا حال، مرا از خنده کشته است. حالا که تو را دید، لرزید و آمد زیر دامانم پنهان شد. نمی‌دانم چه جهت دارد. گویا او را آزرده‌ای که از تو می‌ترسد.» دایه گفت: «ای نازنین، به جان تو قسم، من حالا او را دیده‌ام و حرف‌های شما را تا به چشم نبینم، باور نمی‌کنم.» دختر گفت: «ای دایه، خیال می‌کنی من دروغ می‌گویم؟ حالا تماشا کن.» و اشاره کرد. کنیزان بزم آراستند و ساقی جام شرابی آورده، به‌دستِ دختر داد. جهان‌آرا جام را گرفته، آورد نزدیک دهان آهو. چون شاهزاده فهمید این پیرزن دایه‌ی دختر است، خاطرش جمع شده، از جای برخاسته، لب بر لب جام نهاده، لاجرعه شراب را خورد. هوش از سر دایه

www.tabarestan.info تبرستان

پرید. شاهزاده با خود گفت: «از دیروز تا به حال، هر حرکتی کردم شاید جهان‌آرا مرا بشناسد بلکه از این جلد آهو نجات یابم، فایده نکرد. حالا کاری کنم که شاید پیرزن بفهمد آدمی‌زاد هستم.» پس چون شراب را خورد، پیش رفته، لب را بر لبانِ چون قند دختر نهاده، چند بوسه‌ی آب‌دار برداشته، زیر گلویش را هم بوسید و کباب آوردند. دختر گرفت؛ پیش برد. شاهزاده کباب را خورد. بعد قلیان آوردند؛ کشید. دختر یک اشاره کرد. کنیزی قهوه آورد. شاهزاده قهوه را نخورد و سر تا پای دختر را بوسید. چون دایه این حرکات را از آهو مشاهده کرد، از جای برخاسته، پیش آمده، خیره‌خیره به حلقه‌ی چشم شاهزاده نگاه کرده، از روی غضب رو به جانب دختر کرده، گفت: «ای ملکه، آفرین به حیای تو که جوان آدمی‌زادی را پهلوی خود جا داده، شب او را بغل خود خوابانیده‌ای و با او شراب می‌خوری و می‌گذاری سر تا پای تو را ببوسد. اگر باد خبر به گوش پدرت، شهبال‌شاه، برساند، بندبند من و تو را جدا خواهد کرد.» دختر مضطرب شده، گفت: «دایه جان، جوان آدمی‌زاد که می‌گویی، کجا است؟ من که با کسی شراب نخورده‌ام و کسی مرا نبوسیده. این حرف‌ها چیست می‌زنی؟» دایه گفت: «همین آهویی که دو روز است با تو شراب خورده، تو را می‌بوسد و شب پهلوی تو می‌خوابد، آدمی‌زاد است که سوسن جادو او را شبیه آهو کرده. حال با تو خوش می‌گذراند.» دختر برآشفته، گفت: «دایه، چرا نامربوط می‌گویی؟ هنوز میان آدمی‌زاد و آهو فرق نداده‌ای؟ من آدمی‌زاد را در طلسم حمّام بلور دیده‌ام. نه دُم دارد، نه شاخ. این آهوی دست‌آموز است که او را تربیت کرده‌اند؛ این بازی‌ها را درمی‌آورد.» دایه گفت: «ای ملکه، این آهو نیست. آدمی‌زاد است که جادوگر او را شبیه آهو کرده. اگر باور نمی‌کنید، من حالا معلوم می‌کنم.» دختر گفت: «اگر معلوم کنی این آدمی‌زاد است، به سر پدرم قسم، هرچه از من بخواهی، به تو می‌دهم.» دایه رو به جانب شاهزاده کرده، گفت: «جوان من تو را از جلد آهو بیرون می‌آورم. اگر آدمی‌زادی که تو را شبیه آهو کرده‌اند، راست بگو.»/88 شاهزاده که این سخنان را شنید، گویا عالم را به او دادند. از شادی نزدیک بود هلاک شود. از دامان دختر جسته، آمد روبه‌روی دایه ایستاده، چشمش را به چشم‌های دایه انداخته، شروع کرد به گریه کردن. دایه از جا برخاسته، جلو رفت و شاهزاده را بغل گرفته، صورتش را بوسیده، گفت: «جوان، غم مخور. من تو را شناختم. ان‌شاءالله، به‌زودی از این جلد نجاتت می‌دهم، به شرط آن‌که به دختر معلوم کنی که آدمی‌زاد هستی.» دختر و کنیزان حیران مانده، نگاه می‌کردند که آهو چه خواهد کرد؟ شاهزاده هرچه فکر کرد چه نوع حالی به دختر کند، عقلش به جایی نرسید. در آخر رفت گوشه‌ی تالار؛ با دست فرش را جمع کرده، با نوکِ سمِ خود چند خط روی زمین نوشت و رفت کناری ایستاد و با سر

www.tabarestan.info تبرستان

اشاره به دختر کرد، بروید خط را بخوانید. دختر خندیده، گفت: «دایه جان، معلوم می‌شود این آهو مُنشیِ حیوانات است؛ به جهت آن‌که من نشنیده‌ام آهو خط بنویسد.» دایه گفت: «ملکه، بروید خط را خوانده، ببینید چه نوشته.» دختر از تخت برخاسته، آمد؛ نگاه کرد. دید آهو روی زمین نوشته است: «ای جهان‌آرای پری، آفرین بر مهر و وفای تو که من دو روز است در پیش توام و تو هنوز مرا نشناخته‌ای.

بیت

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

ای نازنین، معلوم می‌شود عشق ملک‌فریدون تو را دیوانه کرده‌که با این‌همه کارها که من کرده‌ام و این‌همه اداها که درآورده‌ام، شراب و طعام خورده، این‌همه تو را بوسیده، بوییدم و شب را کنار تو خوابیده، گریه کردم، باز ندانستی آدمی‌زادم.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم خود غلط بود آن‌چه ما پنداشتیم

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۸۷)

ای ملکه، عوض خدمتی که در طلسم حمّام بلور به تو و معشوقت، ملک‌فریدون، کردم، شما را از طلسم نجات داده، افغان دیو را کشتم، حالا مرا شبیه آهوی بیابان کرده‌اند و دو روز است که به‌دست تو گرفتارم و نمی‌دانی کیستم.

بیت

تو نیز اگر نشناسی مرا، عجب نبود که هرچه در نظر آید، از آن ضعیف‌ترم

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۰۱)

ای نازنین بی‌وفا، بدان من ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیربادم، که تو را از طلسم افغان دیو نجات دادم. بعد از رفتن تو، ماه عالمگیر، خواهر ملک‌فریدون، را اکوان دیو از روی بام قصرش ربوده، به کوه سراندیب برده، میان طلسم آصف انداخت و من عقب سرش آمدم به سراندیب؛ شاید او را نجات دهم. دو برادر افغان دیو را هم کشتم. عاقبت به‌دست سوسن جادو، مادر افغان دیو، گرفتار شدم. مرا شبیه آهو کرد. شب از باغ گریخته، خود را به‌دست کنیزان تو گرفتار کردم. ای نازنین، دستم به دامانت، اگر می‌توانی، کاری کن. شاید از این جلد نجات یافته، خدمت‌های نمایان به تو بنمایم و اگر نمی‌توانی نجات بدهی، مرا بکش که از این رنج برهم.» چون جهان‌آرای پری نوشته را خوانده، دانست آهو ملک‌جمشید است، آه از نهادش برآمده، دست انداخته،

گریبان را تا به دامان درید و صدای فریادش به آسمان بلند شد و چون باران بهار گریه آغاز کرد. کنیزان همه حیران شدند که شاید ملکه دیوانه شده. دختر خود را روی پای دایه/89 انداخته و پاهایش را بوسید و دامانش را گرفته، گفت: «ای دایه، من هلاک خواهم شد و خونم گردن تو خواهد بود.» دایه حیران گردیده، گفت: «ملکه، چه شد که از خواندن این خط چنین بی‌تاب شدی و من چه باید بکنم؟» دختر گفت: «دایه جان، این آهو ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی شهر زیرباد، است که طلسم حمّام بلور را شکسته، افغان دیو را کشت و مرا از طلسم نجات داد. حالا عقب من آمده، به‌دست سوسن جادو گرفتار شده که او را شبیه آهو کرده، در بیابان سر داده است و این غصّه مرا هلاک خواهد کرد.» دایه که از وقایع مطّلع گردید، از شاهزاده پرسید: «تو ملک‌جمشید هستی؟» شاهزاده با سر خود اشاره کرده، خود را روی قدم دایه انداخته، گریه سر داد. دایه گفت: «ای ملکه، به من چه می‌دهی که این جوان را از جلد آهو بیرون آورم؟» دختر که این سخن را شنید، گفت: «دایه، هرچه دارم، نثار قدم تو کرده، حتّی از جان خود هم مضایقه نمی‌کنم.» دایه گفت: «ای نازنین، اندیشه نداشته باش که همین امروز او را نجات می‌دهم.» و رو را به جانب کنیزان کرده، گفت: «بروید حمّام باغ را گرم کنید.» کنیزان رفتند و تا نزدیک ظهر، حمّام را گرم کردند و به دایه خبر دادند. دایه گفت: «ای ملکه، اگر میل تماشا داری، قدم رنجه دار.» و به شاهزاده گفت: «ای جوان، بیا برویم.» و خود روانه‌ی حمّام گردید. شاهزاده با شوق تمام عقب سرش، با دختر و همه‌ی کنیزان روانه شدند. چون داخل گرم‌خانه‌ی حمّام شدند، شاهزاده دید از گرمی چون کوره‌ی حدّاد است. نزدیک به هلاکت بود که دایه یک تاسی پر از آب کرد و تازیانه‌ای در دست گرفته، شروع کرد به دعا خواندن. پیوسته دعا می‌خواند و بر تاس آب می‌دمید. به ناگاه، تاس آب را برداشته، ریخت روی سر شاهزاده و به تازیانه‌ای که در دست داشت، در وی خوانده، دمید و چنان به شانه‌ی شاهزاده زد که جهان روشن پیش نظرش تیره و تار گردیده، چون کبوترِ تیرخورده بلند شده، سه چرخ خورد و روی زمین نقش بسته، از هوش رفت و چون به هوش آمد، خود را دید میان قصر خوابیده، سرش در دامان جهان‌آرای پری است که چون ابر بهار گریه کرده، قربان صدقه‌ی او می‌رود. کنیزان همه دورش را گرفته، گریه می‌کنند. دایه می‌گوید: «اندیشه نداشته باشید. نخواهد مرد.» شاهزاده از جای برخاسته، دید شبیه آدمی شده است. نزدیک بود از شادی هلاک شود. بی‌اختیار نعره‌ای کشیده، زمین را بوسید و شکر خدا به‌جا آورد. که جهان‌آرای پری خود را به قدم او انداخته، پاهای او را بوسیده، دورش گردید و گفت: «قربانت شوم! نمی‌دانم من از خجالت چگونه به رویت نگاه کنم که این دو روزه به هر

www.tabarestan.info تبرستان

ترتیب دلت خواست، با من رفتار کرده، شب تا صبح بغل من خوابیده، مرا بوسیدی و از فرق سر تا ناخن پای مرا دیدی و من نفهمیدم که آدمی‌زاد هستی. تا دایه آمد، تو را شناخت.» شاهزاده قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای نازنین،

بیت

من بدین آینه بر صنع خدا می‌نگرم　　کافرم من به خدا گر به خطا می‌نگرم

خاطرت جمع باشد که تو در دنیا و آخرت خواهر من هستی و من این کارها را که می‌کردم، به جهت این بود/90 شاید بدانی آهو نیستم؛ بلکه از این جلد نجاتم بدهی و اگر این کارها را نمی‌کردم، دایه خاتون نمی‌فهمید آدمی‌زاد هستم و تا قیامت به‌صورت آهو بودم. حالا، شکر خدا را که مرا نجات داده، تو را دیدم. که اگر تو را نمی‌دیدم، در بیابان‌ها به دنبال تو سرگردان می‌ماندم.» جهان‌آرای پری که این سخن‌ها را از ملک‌جمشید شنید، شکر خدا به‌جا آورده، رو به جانب کنیزان کرده، گفت: «همه‌ی شما منّت بزرگ بر من دارید. به‌خصوص دایه خاتون که ملک‌جمشید را از جلد آهو نجات داده، اندوه مرا تمام کرد. حالا دیگر من غصه‌ای ندارم و به‌زودی به مراد خود خواهم رسید. به شکرانه‌ی این شادی، مجلس بزم را بیارایید.» کنیزان بزم آراسته، صدای دف و چنگ و موسیقار و ساز و آوازِ پریزادی را بر فلک بلند کردند و ساقی گل‌چهره برخاسته، با هزار عشوه و ناز جام و مینا برداشته، به رقص آمد و چنان مجلسی شد که زهره در آسمان سیّم انگشت حیرت به دندان گرفت. ساقی جام شراب به گردش آورده، دور اوّل به خاموشی و دور دوّم به سرگوشی، دور سیّم به بی‌هوشی که تعلّق به زهره‌ی چنگی داشت، سر حریفان را از باده‌ی ناب گرم ساخته، به قسمی که چهره‌ی ملک‌جمشید گل انداخته و چون یاقوت رمّانی قرمز شد و مستی شراب، پرده‌ی حیا را از میانه برداشت. جهان‌آرای پری رو به جانب شاهزاده نموده، گفت: «ای ملک‌جمشید، سرگذشت خود را برای من بیان کن تا بدانم به سرت چه آمده و چگونه به‌دست سوسن جادو گرفتار شدی که تو را آهو کرده و چگونه از دست آن حرامزاده فرار کردی؟» شاهزاده گفت: «ای ملکه،

بیت

قصّه‌ها دارم از این دل که اگر شرح دهم　　همه گویند: شگفتا که نمی‌فرسایی

ای نازنین، بلاهایی به سر من آمده است که هیچ گوش نشنیده و هیچ چشم ندیده.» و بی‌اختیار، اشک از چشمش جاری گردیده، زارزار گریسته، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید قصّه‌ی بی‌سر و سامانیِ من گوش کنید»

(وحشی بافقی، ***دیوان***، ترکیب‌بند شرح پریشانی، ص. ۲۹۳)

و لب به حکایت گشوده، تمام سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها، برای جهان‌آرا بیان کرد و گفت: «شکر می‌کنم خدا را که اگرچه زیاد به من صدمه رسید، لکن عاقبت تو را یافتم و دایه خاتون مرا از این جلد نجات داد. حالا یک چیز از تو می‌پرسم؛ راست بگو.» دختر گفت: «هرچه می‌خواهی، بپرس. راست می‌گویم؛ به جهت آن‌که شب و روز گریه کرده، از خدا می‌خواستم یک‌بار دیگر تو را دیده، درد خود را به تو بگویم.» شاهزاده گفت: «راست بگو عاشق کیستی و مرغ دلت به دام زلف کدام سروقامتی گرفتار است که پیوسته گریه می‌کردی؟» دختر گفت: «من عاشق نیستم. چرا مرا خجالت می‌دهی؟» شاهزاده خندیده، گفت: «دیدی راست نگفتی؟ تو دیشب تا صبح گریه کرده، ابیات عاشقانه می‌خواندی. بگو بدانم کدام بی‌وفا دلت را برده و یارت پریزاد است یا آدمی‌زاد و این ملک‌جمشیدی که نام می‌بردی، کی بود؟» دختر آهی کشیده، اشک از گوشه‌های چشمش جاری گردیده، گفت: «ای جوان، ملک‌جمشید تویی و من غیرِ تو کسی را نمی‌شناسم. نام تو را می‌بردم که غیر از تو کسی نمی‌تواند درد مرا دوا کند. شکر خدا که تو را دیده، به کام دل رسیدم. دیگر آرزویی ندارم.»/91 شاهزاده گفت: «هر دردی داشته باشی، آرام نمی‌گیرم تا درد تو را چاره کنم، به شرط آن‌که راست بگویی.» دختر گفت: «وقتی از طلسم حمّام بلور مرا نجات دادی، چشم من به ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، افتاده، تیر عشق او به سینه‌ی من نشسته، عاشق او شدم و تو که مرا مرخّص کردی، خجالت کشیدم اظهار عشق کنم. لاعلاج به‌صورت کبوتری گشته، به ولایت خود آمدم؛ لکن از آن زمان تا به حال، در آتش عشق ملک‌فریدون می‌سوزم و آن بی‌وفا را از حال من خبری نیست و نمی‌داند از فراق او به من چه می‌گذرد که شب و روز، خواب و آرام نداشته، پیوسته گریه و زاری می‌کنم. نزدیک بود از غصّه هلاک شوم که خدا تو را رسانیده، مرا آسوده ساخت و اگر آن روز تو مرا مرخّص نمی‌کردی، اگر بند از بندِ مرا جدا می‌کردند، از پیش تو جایی نمی‌رفتم و از شما دور نمی‌شدم و اکنون هم اگر به من نرسیده بودی و تو را نمی‌دیدم، هلاک می‌شدم و خون من به گردن تو بود. حالا که آمدی، دامن تو را می‌گیرم و در ازای خدمتی که به تو کردم و از جلد آهو نجاتت دادم، باید در حقّ من مردانگی نموده، مرا به وصل ملک‌فریدون برسانی که دیگر طاقتم طاق شده.» ملک‌جمشید که این سخنان را از جهان‌آرای پری شنید، گویا عالم را به او دادند. از شادی در پوست نمی‌گنجید.

www.tabarestan.info تبرستان

شکر خدا به‌جا آورده، گفت: «ای نازنین، تو از سوزِ دلِ خودت خبر داری. می‌دانی ملک‌فریدون در فراق روی تو چه حالی دارد و در عشق تو چون است؟

بیت

تو قوی‌حالِ سبک‌بار کجا دریابی[1] که رفیقانِ غمت بارکشانِ ستمند؟

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۴۹)

ای ملکه، خاطرجمع باش که ملک‌فریدون هم به درد تو گرفتار است و تیر عشق تو را خورده، شب و روز خواب و آرام ندارد و بعد از رفتنِ تو گریبانِ دریده، صورت خراشید و بی‌هوش گردید؛ به‌طوری که من خیال کردم هلاک شده. بعد از ساعتی که به هوش آمد، دامان مرا گرفته، گفت: "من عاشق جمال جهان‌آرای پری بوده، از خجالت اظهار نکردم. اگر به وصل او نرسم، هلاک خواهم شد." هر قدر من او را دلداری داده، منع کردم که این دختر پریزاد است و کسی از ولایت او خبر ندارد، چگونه ممکن است به وصل او برسی؟ چاره‌اش نشد. دامان مرا گرفته، آن‌قدر گریه کرده، بر خاک غلتید که دل من به حال او سوخته، با او عهد کردم تا تو را به وصل این دختر پریزاد نرسانم، آرام نمی‌گیرم. با وجود این، آرام نداشت. تا وقتی که من عقب ماه عالمگیر روانه شدم، باز دامان مرا گرفته، زاری کرد و من او را خاطرجمع ساختم که تا جهان‌آرای پری را نیاورم، برنمی‌گردم و او را دلداری داده، آمدم. ای نازنین، خاطرت جمع باشد. تا تو را همراه نبرم، نخواهم رفت و تا تو را به وصل ملک‌فریدون نرسانم، خودم به وصل ماه عالمگیر نخواهم رسید.» دختر از شنیدن این مطلب، از شادی نعره کشیده، خود را به قدم شاهزاده انداخته، دامان او را گرفته، گفت: «ای جوان، باید برای من هم قسم بخوری تا آسوده شوم.» شاهزاده گفت: «ای ملکه، به سر پدرم و به مردان عالم قسم، آرام نمی‌گیرم تا تو را به وصل یارت برسانم. ولی باید چند روز به من مهلت بدهی تا ان‌شاءالله،/92 طلسم آصف را شکسته، اکوان دیو را بکشم و یار خود، ماه عالمگیر، را نجات بدهم. آن وقت، تو را برداشته، به شهر اکره رویم و عروسی کنیم.» دختر قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای جوان، عجب خیال خامی در سر داری! به من یقین است که نه تو به وصل ماه عالمگیر می‌رسی، نه من به وصل ملک‌فریدون و هر دو هلاک خواهیم گردید.» شاهزاده سبب پرسید که چرا این حرف را زده و ناامید هستی؟ دختر گفت: «ای جوان، بدان که تا سوسن جادو را نکشی، نمی‌توانی به طلسم آصف بروی و اگر خلق عالم جمع شوند، نمی‌توانند یک مو از سرِ سوسن جادو کم بگردانند؛ چون بدن آن حرامزاده طلسم‌بند است و هیچ حربه‌ای به

---

۱. این مصرع در ***کلّیات*** به این صورت آمده است: تو سبک‌بارِ قوی‌حال کجا دریابی.

www.tabarestan.info تبرستان

بدن او کار نمی‌کند و اگر هزار شمشیر و خنجر به بدن او بزنند، یک سر مو نخواهد برید. با وجود سوسن جادو، چگونه می‌خواهی طلسم آصف را بشکنی و یارت را نجات دهی؟» شاهزاده را از شنیدن این حرف، دود ناخوش از دماغ به در آمده، آتش به جانش افتاد و اشک از چشمش جاری گردیده، گفت: «ای نازنین، راست گفتی؛ به جهت آن‌که من شمشیر کشیده، بر کمر سوسن جادو زدم. تیغه‌ی شمشیرم برگشت و نبرید. بعد، خودش به من گفت: "خنجرت را به سینه‌ی من بزن." من مفت خود دانسته، خنجر کشیده، چنان بر سینه‌اش زدم که اگر بر سنگ خارا می‌زدم، فرومی‌رفت و اصلاً خنجر من بر سینه‌ی آن حرامزاده خراشی نرساند. بلکه خنجر از میانه شکست. آن‌گاه مرا شبیه آهو کرد. حالا، ای ملکه، دستم به دامنت. فکری بکن که شاید آن ناپاک را دفع کرده، یارم را نجات دهم که این‌همه زجرها را برای ماه عالمگیر کشیده‌ام و آن بیچاره هم برای من، به‌دست اکوان دیو گرفتار شده. حالا، نهایت نامردی‌ست که من او را میان طلسم به‌دست اکوان دیو بگذارم و عقب کار خود بروم.» دختر گفت: «ای جوان، از من چه برمی‌آید که احدی نمی‌تواند چاره‌ی او را بکند؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، من اگر هزار جان در بدن داشته باشم، همه را نثارِ قدمِ ماه عالمگیر کرده، از او دست برنمی‌دارم.» هر قدر دختر او را منع کرده، گفت: «از این خیال باطل بگذر»، شاهزاده قبول نکرده و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«سر چه باشد که نثار قدم دوست کنم؟ این متاعی‌ست که هر بی‌سر و پایی دارد»

چون دختر دید چاره نمی‌شود و شاهزاده زیاد بی‌تابی می‌کند، گفت: «ای ملک‌جمشید، پس سه روز مرا مهلت بده تا بروم به شهر و پدرم را از آمدن تو خبر کنم که وصف تو را نزد او زیاد کرده‌ام و بسیار شوق دیدن تو را دارد و می‌خواهد خدمتی که برای رهایی من از طلسم حمّام بلور کرده‌ای، تلافی کند.» شاهزاده گفت: «ای ملکه، من حاضر نیستم به شهر بیایم؛ پدرت و طایفه‌ی پریزاد مرا دیده، بدانند ماه عالمگیر در طلسمِ آصف به‌دست اکوان دیو گرفتار است و من از نجات او عجز دارم. بهتر این است که برخاسته، سر به بیابان بگذارم و آن‌قدر گریه و زاری کنم که یا خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم را بشکنم و یارم را نجات دهم، یا هلاک شوم که چنین زندگی به کار من نمی‌آید.» پس از جای برخاسته، با دختر وداع کرد و دست دایه را گرفته، گفت: «دایه جان، تو حقّ بزرگی/93 به گردن من داری که مرا از جلد آهو نجات دادی. حالا، مرا حلال کن. اگر ماندم و به مراد رسیدم، خدمت تو را تلافی خواهم کرد.» پس اشک از چشمش جاری شد. جهان‌آرای پری و کنیزان هم به گریه درآمدند. دل دایه به حال شاهزاده سوخت. دست او را

گرفته، اشک از چشمش پاک نموده، گفت: «ای جوان، گریه مکن که من تو را یاری کرده، نخواهم گذاشت بیابان‌مرگ شوی و تو را در باغِ سوسنِ جادو برده، از جان خود گذشته، سر را فدای قدم تو می‌کنم.

رباعی

بـلبلی آمـد بـه چـمن در خـروش　　گـفت کـه ای زاهـدِ پشـمینه‌پوش
سـر کـه نـه در راهِ عـزیزان بـود　　بـار گـرانـی‌ست کشـیدن بـه دوش[1]

ای جوان، من عمر خود را کرده، پیر شده‌ام؛ لکن تو جوانی و بهره‌ای از دنیا نبرده‌ای. حیف است که کشته شوی.» شاهزاده از شنیدن این سخن، شاد گردیده، دامان دایه را گرفته، گفت: «دایه جان، همین‌قدر از تو خواهش دارم که مرا به باغ سوسن جادو برسانی. دیگر آرزویی ندارم.» دایه گفت: «اندیشه نداشته باش.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بـر سـرِ آنـم کـه گـر ز دست برآیـد　　دست به کاری زنـم کـه غـصّه سرآیـد

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۷۹)

ای جوان، بدان که من با سوسن جادو پیش یک استاد درس خوانده‌ایم و سوسن جادو خلیفه‌ی من بوده. بدن خودش را با خنجری طلسم‌بند کرده است؛ لکن نمی‌دانم که آن خنجر را کجا پنهان کرده. اگر بخت و اقبالت یاری کند و سوسن جادو خواب باشد، امیدوارم خنجر را پیدا کنم و سوسن جادو کشته شود و اگر آن حرامزاده بیدار باشد، هم من و هم تو کشته شده، از دست او جان به در نخواهیم برد. حالا، خاطرجمع باش که تو را می‌برم؛ تا خدا چه خواسته باشد.

رباعی

تا صبحِ قضا رجعت لیلش بـه کـه بـاشد　　تا شامِ قَدَر سعد و سـهیلش بـه کـه بـاشد
در کـوی وصـالش هـمه در عـین خـیالیم　　تا یار که را خواهـد و مـیلش بـه کـه بـاشد»

شاهزاده گفت: «چه وقت باید رفت؟» دایه گفت: «بهتر این است که ملکه برود شهر و پدرش را از آمدن تو خبردار کند و تو به خدمت شهبال‌شاه بروی که تو را ببیند. بعد، هروقت بخواهی بروی، تو را می‌برم به باغ سوسن جادو؛ تا خدا چه خواهد.» شاهزاده قبول کرد. جهان‌آرای پری از جا برخاسته، کنیزان را گفت: «بزم آراسته، شاهزاده را مشغول کنید تا من بیایم.» و شبیه کبوتری

---

۱. بیت دوّم در ***کلّیات سعدی*** به این صورت آمده است:

سـر کـه نـه در راه عـزیزان رود　　بار گران است کشیدن بـه دوش

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۸۳)

شده، به فلک پرواز کرد تا در بارگاه به زمین آمده، از جلد کبوتر بیرون آمد و برابر شهبال‌شاه زمین بوسید. شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، کجا بودی و احوالت چون است؟» جهان‌آرا عرض کرد: «پدرجان، در باغ بودم و مژده‌ای برای شما آورده‌ام.» پادشاه گفت: «چه مژده‌ای داری؟» دختر عرض کرد: «پدرجان، ملک‌جمشید، پادشاهزاده‌ی زیرباد، که طلسم حمّام بلور را شکسته، افغان دیو راکشته، مرا از طلسم نجات داد، به این ولایت آمده است و در باغ من منزل دارد و می‌خواهد به طلسم آصف رفته، سوسن جادو و اکوان دیو را بکشد و ماه عالمگیر، دختر ملک نعمان‌شاه، و ملک‌داراب، پسر پادشاه سراندیب، را نجات دهد.» چون پادشاه این سخن را شنید، از شادی سه مرتبه از روی تخت برخاسته، نشست و گفت: «ای امیران، من آرزو داشتم این جوان آدمی‌زاد را دیده،/94 خدمتی که به من کرده است، تلافی بنمایم. شکر خدا را که این آرزوی مرا اجابت فرمود.» بعد، رو به وزیر کرده، گفت: «ای وزیر، بگو شهر را آیین بندند و تخت مرصّعی برداشته، برو به باغ و ملک‌جمشید را با احترام تمام برداشته، بیاور.» وزیر از جای برخاسته، بیرون آمد و حکم کرد شهر را آیین بندند و تختی مرصّع برداشته، روانه‌ی باغ گردید. ملک‌جمشید با دایه نشسته بودند که ناگاه، از روی آسمان چهار نرّه‌دیو سرازیر شدند که تختی بر دوش گرفته بودند. چون شاهزاده نرّه‌دیوان را دید، چون سپند از جای جسته، دست به قبضه‌ی تیغ آب‌دار برد و برق شمشیر خود را از غلاف کشیده، نهیب بر نرّه‌دیوان زد که چگونه جرئت کرده‌اید در این باغ قدم بگذارید؟ که دایه دویده، دست شاهزاده را گرفت و گفت: «ای جوان، صبر داشته باش. این‌ها دوست هستند. نگاه کن؛ وزیر شهبال‌شاه به دیدن تو آمده است.» شاهزاده پیرمرد محاسن‌سفیدی را دید، عمّامه‌ی تمام‌زر بر سر و قلمدان مرصّع وزارت در کمر از درِ قصر داخل شد. چون چشم شاهزاده بر وزیر افتاد، دست وزیر را گرفته، آورد در کنار خود نشانید و اشاره کرد تا ساقی جامی به‌دست وزیر داد که گرفته، به طاق ابروی شاهزاده لاجرعه سر کشید و به قدّوبالا و شمایل و اندام و حسن و جمال شاهزاده نگاه کرد. جوانی دید که در زیر قبّه‌ی قمر عدیل و نظیر ندارد. گفت: «ای جوان، پادشاه مرا فرستاده، می‌گوید:

بیت

"بازآ که در فراق تو چشم امیدوار　　چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است"

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۸۴)

زحمت کشیده، برخیز برویم که شهبال‌شاه چشم‌به‌راه است.» شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاده، از جا برخاست و وزیر نزد او، روی تخت مرصّع قرار گرفته، چهار نرّه‌دیو، چهار پایه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

تخت را روی شانه نهاده، بر فلک بلند شدند. نزدیک شهر تخت را زمین نهادند که غلامان پادشاه رسیده، اسبی با لجام لعل و زینِ مرصّع آوردند. شاهزاده بر خانه‌ی زین سوار شد. وزیر هم بر مرکبی سوار گردید. که امیران پادشاه رسیده، برابر شاهزاده تعظیم کردند و اهل شهر بیرون آمده، از دو طرف صف کشیدند. شاهزاده با جلالِ تمام وارد شهر گردید و در کوچه و بازار تماشا می‌کرد. زنان و دختران پریزاد هریک چون ماه و آفتاب بر سر دیوار و بام آمده، تماشای قدّوقامت و حسن و جمال شاهزاده را کرده، با انگشت او را به یکدیگر نشان داده، آه می‌کشیدند.

مصراع

شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

(وحشی بافقی، ***دیوان***، ترکیب‌بند، ص. ۲۹۳)

www.tabarestan.info تبرستان

تا در بارگاه رسید. از مرکب پیاده شد. وزیر ابتدا داخل شده، برابر شهبال‌شاه تعظیم نموده، عرض کرد: «قربانت شوم. ملک‌جمشید برِ درِ بارگاه حاضر است.» پادشاه گفت: «داخل شوند.» که از در بارگاه شاهزاده داخل گردید. نگاه کرد. بارگاهی دید چون کارگاه فلک آراسته. دورتادور چهارصد نفر امیر بر صندلی‌های مرصّع قرار گرفته‌اند. در صدر بارگاه شهبال‌شاه را با لباس جواهر در بالای تخت مرصّع نشسته دید و جقّه‌ی الماس در جلوی تاج شاهی نصب نموده. شاهزاده دست ادب/95 بر سینه نهاده، پای عزّت را جفت کرده، در مقابل تخت شهبال‌شاه زمین بوسیده، عرض کرد: «قربانت گردم.

قطعه

ای خِضرمقدم ای مسیحادم — ظلّ حق از سرت مبادا کم
در کرم همچو ابر نیسانی — حلقه در گوش بر درت حاتم
ظفر و فتح و دولت و اقبال — پیش پیشت رود به جای عَلَم
دوستانت را خدا زیاد کند — دشمنانت ز پا فتد چو قَلَم

عمر و دولت و جلال پادشاهی تو را خداوند عالم زیاد کند.» که صدای احسن و آفرین از اهل بارگاه بلند گردید. شهبال‌شاه نگاه کرد. چشمش به جمال جوان سرورفتار ماه‌رخساری افتاد که هنوز پشت لبش به آب بقا سبز نگشته و غبار خط بر گل رخسارش ننشسته، از شعاع جمالش بارگاه منوّر است. به مجرّد نگاه کردن، خارخار محبّت شاهزاده بر دل شهبال‌شاه قرار گرفت و زمانی به قدّوبالای شاهزاده مات ماند. بعد گفت: «ای جوان آدمی‌زاد، جای تو در پهلوی من خالی‌ست. بالا بیا.» شاهزاده عرض کرد: «قربانت شوم.

بیت

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم　　لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۵۴)

من کجا و این‌گونه التفات‌ها کجا؟» پادشاه گفت: «ای جوان، تو نزد من از جان عزیزتری.» شاهزاده سه جا تعظیم کرد تا پای تخت رسید. پادشاه دست او را گرفته، بالای تخت پهلوی خود نشانید و آن‌قدر تعارف کرد که شاهزاده از خجالت سر به زیر انداخت و جواب نداد. بعد، پادشاه حکم کرد تا مجلس بزم آراستند و ساقیان سیم‌ساق پریزاد جامِ بادهٔ لعل‌رنگ به گردش آورده، مطربان پریزاد سازها در دامان نهاده، مجلس را گرم گردند و صدای دف و چنگ و موسیقار به فلک رسانیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

از خروش چنگ و مزهر گوش گردون گشت کر　　وز شمیم عود و عنبر مغزِ کیوان شد زُکام[1]

گویی از شادی به رقص آمد همی ایوان و کوه　　گویی از عشرت به وجد آمد همی دیوار و بام

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده، ص. ۵۰۰)

و ساقیِ آفتاب‌چهره جامی با ادب تمام به‌دست پادشاه داد که شاه گرفته، تعارف ملک‌جمشید کرد. شاهزاده اوّل دست پادشاه را بوسیده، بعد جام را گرفته، سر کشید و دوباره جام را به‌دست شاه داد و ساقی گرفته، به رقص آمد و دو جام دیگر پر کرده، به‌دست شاه داد که گرفته، به طاق ابروی مردانه‌ی شاهزاده سر کشید. ساقی پیوسته جام پادشاه و امیران را پر می‌کرد تا سر حریفان گرم گردید و چهره‌ی شاهزاده چون طبق یاقوت رمّانی گل انداخت. دیگر شهبال‌شاه طاقت نیاورده، رو به جانب شاهزاده کرده، گفت: «ای جان فرزند، خواهش دارم سرگذشت خود را برای من بگویی تا امیران بدانند کیستی و چگونه دخترم را از طلسم نجات داده‌ای.» شاهزاده گفت:

بیت

«ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد　　گر از هر نوبتی فصلی نویسم[2]، داستان آید»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۶۳)

و لب به گفتن حکایت و سرگذشت خود باز کرده، از اوّل تا آخر داستان خود را به جهت پادشاه و امیران نقل کرد. دل پادشاه و امیران به احوال شاهزاده سوخت. شهبال‌شاه گفت: «ای

---

۱. در ***دیوان*** بیت به این صورت آمده:

از خروش چنگ و مزهر گوش گردون را صمم　　وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را زکام

۲. در ***کلّیات***: بگویم.

فرزند، غصّه مخور و اندیشه به دل راه مده که تو فرزند من هستی/96 و در عوض این‌که دخترم را از طلسم نجات داده‌ای، همین امروز تاج شاهی بر سر تو گذاشته، تو را پادشاه پریزاد می‌کنم و دخترم، جهان‌آرای پری، را به تو داده، هفت شبانه‌روز عروسی می‌کنم و بعد، خودم می‌روم در خلوت‌خانه‌ی عبادت به دعاگویی می‌پردازم.» شاهزاده خندید و گفت: «اگر به جهت پادشاهی است که من خود پادشاهِ شهرِ زیرباد هستم و اگر به جهت دخترت، جهان‌آرای پری، می‌فرمایی که جهان‌آرا مالِ ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، است که هر دو به جمال یکدیگر عاشقند و من با ملک‌فریدون عهد کرده‌ام که جهان‌آرای پری را به او برسانم و اگر بند از بندم جدا کنند، خیانت نخواهم کرد و دیگر آن‌که ماه عالمگیر، خواهر ملک‌فریدون، عاشق من است و من عاشق او هستم و اکوان دیو او را برده، در طلسم آصف انداخته. من این‌همه آزارها را برای خاطر او کشیده‌ام تا او را نجات دهم و او در طلسم چشم‌به‌راه من است و من هم پس از این‌همه زحمت‌ها که کشیده‌ام، نهایت نامردی‌ست که از طرفی ملک‌فریدون چشم‌به‌راهم باشد و جایی یارم در دست اکوان دیو اسیر بوده و یک جا پدر و مادرم در انتظارم روز بشمارند و من این‌جا خوش بگذرانم. ای پادشاه، اگر با من سر مهربانی داشته، می‌خواهی خدمت‌های مرا تلافی بنمایی، باید که هرچه عرض می‌کنم، قبول فرمایی تا آسوده گردم.» شاه گفت: «ای فرزند، هر مطلب داری، بگو تا به‌جا آورم.» شاهزاده گفت: «خواهش من این است که چون باغ سوسن جادو را بلد نیستم، دایه را همراه من روانه کنی که بیاید؛ مرا به باغ سوسن برساند و خواهش دیگرم این است که اگر ان‌شاءالله، سوسن و اکوان را کشته، طلسم آصف را شکسته، یارم را نجات دادم، که باز خدمت شما خواهم آمد. اگر خدای نخواسته، به‌دست سوسن گرفتار شده و در میان طلسم افتادم و برنگشتم، بفرستید بروند در ولایت اکره ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، را بیاورند و دخترت، جهان‌آرای پری، را برای او عقد نمایید که بردارد، به ولایت خودش برده، عروسی کند و خبری هم از من در ولایت زیرباد به پدرم برسانید تا پدر و مادر من بدانند بر سر من چه آمده.» پادشاه و اهل بارگاه به گریه درآمدند و بعد از زمانی، پادشاه اشک چشم را پاک نموده، گفت: «ای فرزند، نمی‌دانم این چه خیال خام است به سر تو افتاده که اگر خلق عالم جمع شده، بخواهند مویی از سر سوسن جادوی حرامزاده کم گردانند، ممکن نمی‌شود؛ چون بدنش طلسم‌بند است و حربه بر آن کارگر نمی‌شود و اگر همه‌ی پهلوانان روی زمین جمع شوند، چاره‌ی اکوان دیو را نمی‌کنند و مدّت یک سال است بانوی حرم من، مادر جهان‌آرای پری، را اکوان دیو از میان قصر و باغش ربوده، برده در طلسم آصف انداخته و من دو مرتبه سپاه دیو و

www.tabarestan.info تبرستان

پری را جمع کرده، به جنگ اکوان رفتم؛ شاید او را کشته، بانوی حرم خود را نجات دهم. آن حرامزاده سپاه مرا شکسته، پهلوانان مرا کشت و من فرار کرده، برگشتم و چون دیدم نمی‌توانم چاره‌ی آن ناپاک را بکنم، چشم از بانوی حرم خود پوشیده، دیگر به سروقت آن دیو پلید نرفتم. حالا، با وجود این‌ها، رفتن تو به جنگ سوسن جادو و اکوان دیو از عقل بسیار/97 دور است.

بیت

آن‌چه در آیینه جوان بیند　　پیر در خشت خام آن بیند

ای فرزند، بیا و از این خیال بگذر.

تبرستان
www.tabarestan.info

مصراع

برگرد از این ره که توان رو به قفا کرد.»

شاهزاده گفت: «مرا نصیحت نکنید.

بیت

برادران و عزیزان،[1] نصیحتم مکنید　　که اختیارِ من از دست رفت و تیر از شست

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۷۴)

ای پادشاه، آن‌چه به من فرمودی، همه را شنیدم؛ ولکن من آن روزی که این‌جا پا نهادم، ترک سر کردم. همه گواه باشید که اگر هزار جان داشته باشم، همه را بر سر این کار گذاشته، از خیال خود برنمی‌گردم و شما مرا مانع نباشید.

بیت

بر سیه‌دل چه سود خواندن وعظ؟　　نرود میخ آهنین بر سنگ

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۹۳)

امشب مهمان شما هستم و صبح از خدمت مرخّص می‌شوم.

مصراع

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار

شاید خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم آصف هم به‌دست من شکسته شده، بانوی حرم شما نجات یابد و خدمت من به شما تمام گردد.» هر قدر پادشاه و امیران منع و ملامت کردند، به گوشش فرونرفت و جواب داد: «خواهم رفت؛ چون اگر کشته شدم، اهمیّتی ندارد و عاقبت همه مرگ است.

---

۱. در ***کلّیات***: بزرگان.

بیت

در هر دو جهان خدای می‌ماند و بس　　باقی همه "کُلُّ مَن عَلَیها فانٍ"[۱]

و اگر، ان‌شاءالله، طلسم را شکسته، سوسن جادو و اکوان دیو را کشتم، اسمم تا دامان قیامت باقی خواهد ماند.

مصرع

غرض نقشی است کز ما بازماند»

(سعدی، ***کلّیات***، گلستان، ص. ۹)

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاه از غیرت و جرئت و مردانگی شاهزاده حیرت کرده، دانست همه‌ی خلق عالم چاره‌ی این جوان را نمی‌تواند کرد. گفت: «حالا که چنین است، امشب نزد من به سر بر و فردا هرکجا می‌خواهی، برو.» ملک‌جمشید قبول کرد و مجلس را گرم نموده، به صحبت‌های شیرین گذراندند، تا وقتِ شام، پادشاه امیران را مرخّص نموده، از جا برخاست و دست شاهزاده را گرفته، قدم در خلوت‌خانه‌ی حرم نهاد و حکم کرد تا کنیزان حاضر شده، بزم بیارایند. ناگاه جمعی دختران پریزاد از در درآمدند و در جلوی ایشان، دختر ماه‌پیکری داخل شد.

قطعه

مهی دو هفته سال او، سواد دیده خال او　　شکفته از جمال او بهشت‌ها، بهارها

دو کوزه شهد در لبش، دو چهره ماه نخشبش　　نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها

به کف بَطی ز سرخ می که گر چکد از او به نی　　همی ز بندبند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر، جهنده در دل و جگر　　چنان‌که درفتد شرر به خشک‌ریشه خارها

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در مدح امیرکبیر، ص. ۳۹)

***

برآمد ساقی از در شیشه بر دست　　سر و پا همچو چشم خویشتن مست

مجلس را گرم کردند و جام به گردش آوردند، که جهان‌آرای پری چون آفتاب تابان و سرو خرامان از در داخل گردیده، در برابر پدر به خاک افتاد. شهبال‌شاه او را در بر کشیده، در کنار خود نشانیده، نوازش بسیار نموده، گفت: «ای جان فرزند، این جوان می‌خواهد برود به طلسم آصف و مادرت را نجات دهد. هرچه او را مانع شدم، از من نشنید و می‌خواهد فردا صبح برود. حالا تو او را پند ده؛ شاید سخن تو را شنیده، از این خیال برگردد.» دختر گفت: «پدرجان، از این جوان

---

۱. الرّحمن/۲۶.

دست بدار که عشق ماه عالمگیر چنان بر او مسلّط شده که دست برنخواهد داشت؛ زیرا من هرچه از پیرِ استاد آموخته بودم، به‌کار بردم و در او/98 اثر نکرد. او را به حال خود بگذاریم؛ ببینیم تا خدا چه می‌خواهد.» شهبال‌شاه گفت: «ای جوان، می‌خواهی به جنگ اکوان دیو برو، می‌خواهی نرو. من دخترم، جهان‌آرای پری، را به کنیزی به تو بخشیده‌ام. خود می‌دانی.» ملک‌جمشید گفت: «آن‌چه عرض کردم، همان است و خلاف ندارد. جهان‌آرا نامزد ملک‌فریدون است که هر دو عاشق جمال یکدیگرند و باید به‌هم برسند.» پاشاه از دختر پرسید: «دلت می‌خواهد تو را به ملک‌فریدون بدهم؟» دختر سر به زیر انداخته، جواب نداد. پادشاه رضایت او را دانست. گفت: «ای جوان، اگر ان‌شاءالله، از طلسم برگشته، بانوی حرم را نجات دادی، من دست جهان‌آرای پری را به‌دست تو می‌گذارم. به هرکس دلت می‌خواهد، ببخش. مرا حرفی نیست. حالا، بگو بدانم که چند نفر می‌خواهی همراه به طلسم ببری؟» ملک‌جمشید گفت: «دایه خاتون منزل سوسن جادو را بلد است و با من عهد کرده مرا به باغ او برساند.» که شهبال‌شاه حکم کرد دایه را بیاورند. کنیزی رفته، دایه را آورد. پادشاه گفت: «ای دایه خاتون، باید ملک‌جمشید را ببری به باغ سوسن جادو و به سلامت برگردانده، بیاوری. اگر این کار را کردی، هرچه بخواهی، به تو می‌دهم.» دایه عرض کرد: «قربانت گردم! من این جوان را می‌برم و هرچه از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم؛ لکن اگر ان‌شاءالله، سوسن خواب باشد، امیدوارم به سلامت برگردیم و در صورتی [که] بیدار باشد، اگر هزار جان داشته باشیم، یکی را برنمی‌گردانیم و هر دو کشته خواهیم شد. تا بخت و اقبال این جوان چه کند.» شاهزاده گفت: «همین‌قدر تو مرا به باغ سوسن برسان. دیگر با تو کاری ندارم.» دایه خندیده، گفت: «ای جوان آدمی‌زاد، اگر من در باغ سوسن نباشم و خنجر طلسم‌بند را پیدا نکنم، هزار سالِ دیگر تو نمی‌توانی او را چاره کنی.» شاهزاده گفت: «خدا کریم است.» به هر جهت، آن شب را به سر بردند تا این‌که آفتاب جهانتاب سر از دریچه‌ی فلک به در کرده، عالم را منوّر ساخت. شاهزاده حمّام رفته، سروکلّه را صفا داده، بیرون آمد و با جهان‌آرای پری وداع کرد و جهان‌آرا دست و پای او را بوسیده، گریه‌ی بسیار نمود و شاهزاده او را دلداری داده، داخل بارگاه گردیده، دست شاه را بوسید. شهبال‌شاه پیشانی او را بوسیده، گفت: «خدا پشت و پناه تو باشد.» بعد، دایه خاتون آمده، لب به‌هم زده، وردی خوانده، بر خودش دمید. شبیه عقابی گردید و دست انداخته، گریبان شاهزاده را گرفته، به فلک بلند شد و تا غروب آفتاب می‌رفت. وقت شام، در دامن کوهی، شاهزاده را بر زمین نهاده، رفت و بعد از ساعتی، برّه‌آهویی را آورده، شاهزاده او را سر بریده، گوشتش را کباب کرد؛ خوردند. روز دیگر، باز شاهزاده را برداشته، بلند گردید. وقت

www.tabarestan.info تبرستان

غروب آفتاب، حوالی باغی به زمین آمد و از جلد عقاب بیرون آمده، گفت: «ای جوان، این باغ سوسن جادو است. حالا تو این‌جا باش تا من بروم؛ ببینم سوسن جادو در چه کار است.» شاهزاده گفت: «برو.» دایه رفت. بعد از ساعتی، برگشت و گفت: «ای جوان، مژده باد تو را که سوسن جادو/99 خواب است و فردا، یک ساعت از روز گذشته، از خواب بیدار می‌شود. اگر امشب خنجر را پیدا کنم، سوسن جادو کشته خواهد شد و اگر پیدا نشود، ما فردا کشته خواهیم شد. حالا تا زود است، برخیز برویم.» شاهزاده برخاسته، با دایه روانه گردید تا داخل باغ شدند. چشم شاهزاده به همان آهوها افتاد که او را شاخ می‌زدند. همه زیر درختان خفته بودند. دایه آهسته گفت: «ای جوان، تو برو پنهان شو تا شاید من خنجر را پیدا کنم.» شاهزاده گفت: «من از این آهوها می‌ترسم.» دایه گفت: «پس تا صبح با من حرف مزن.» شاهزاده قبول کرد. دایه کتابی از بغل درآورده، در پایِ برجِ باغ زانو بر زمین زده، سرِ کتاب را باز کرده، شروع کرد خواندن که ناگاه، برج خراب شده به زمین ریخت. دایه برخاسته، پای برج دیگر قرار گرفت و کتاب خواند. آن برج هم خراب شد. القصّه، دایه پای هر برجی می‌رفت، کتاب می‌خواند و برج را خراب می‌کرد، تا نزدیکِ طلوعِ آفتاب شد و خنجر را پیدا نکرد. که اشک از چشم شاهزاده جاری گردیده، سر را به آسمان بلند کرده، گفت: «پروردگارا، می‌دانی اگر یک ساعت دیگر سوسن بیدار شود، ما کشته خواهیم گردید. خداوندا، به ما رحم کن.» ناگاه برج آخر از هم شکافته، صندوقِ در غبار گرفته‌ای پیدا شد. دایه از جا برخاسته، شکر خدا به‌جا آورده، گفت: «ای جوان، بخت و اقبالت یاری کرد که خنجر پیدا شد.» شاهزاده شادمان گردید و دایه دویده، در صندوق را باز کرد. خنجری در میان مشمّع پیچیده بیرون آورده، به‌دست شاهزاده داده، گفت: «ای جوان، دیگر از سوسن جادو نترس. این خنجر را به سینه‌ی آن حرامزاده بزن. کشته خواهد شد؛ لکن بعد از کشتن آن ناپاک، خدا به فریادت برسد که مرا نخواهی دید و در طلسم خواهی افتاد. نمی‌دانم بر سر تو چه بلاها بیاید.» شاهزاده گفت: «دایه جان، خدا کریم است.» پس او را وداع کرده، گفت: «سلام مرا به خدمت شهبال‌شاه و جهان‌آرای پری برسان و بگو از دعا فراموشم نکنید.» و خنجر را به‌دست گرفته، راه افتاد. دایه گفت: «من در حوالیِ این باغ هستم تا ببینم از تو چه به ظهور خواهد رسید.» و از باغ بیرون رفت. شاهزاده به جانب قصر روانه گردید. آهوها دور او را گرفته، دست و پای او را بوسیده، گریه می‌کردند. شاهزاده خنجر را نشان داد که خاطرجمع باشید. با این خنجر سوسن را می‌کشم و شما را از جلد آهو نجات می‌دهم. تا به پای قصر رسید. پا بر پلّه نهاده، بالا رفت و از در قصر داخل گردیده، نگاه کرد. دید در میان قصر تختی نهاده‌اند و روی تخت، سوسن جادو

www.tabarestan.info تبرستان

خواب است و صدای نفیرش بلند است. ملک‌جمشید قدم به پای تخت نهاده و سینه‌ی آن ناپاک را به‌نظر آورده، دست را با خنجر بلند گردانید که چشم سوسن از خواب باز شده، شاهزاده را بر بالین خود دید. از جای برخاسته، گفت: «ای آدمی‌زاد خیره‌سر، از جلد آهو نجات یافتی؟ می‌دانم که دایه‌ی جهان‌آرای پری تو را نجات داده است. چنانش بکنم که داستانش را همه‌جا نقل کنند.» ناگاه چشمش به خنجرِ طلسم‌بند افتاد. بدنش به لرزه آمده، گفت: «ای جوان، دستم به دامنت! مرا مکش که بد کردم.» و خواست فرار کند که شاهزاده/100 امانش نداده، خدا را یاد کرده، چنان خنجر به سینه‌ی آن ناپاک زد که نیش خنجر از مهره‌ی پشتش زبانه کشید و صدای فریاد سوسن بلند شده، بر زمین غلتید و جان به مالکان دوزخ سپرد. که هوا تیره و تار گردیده، صدای رعد و صاعقه برخاست و برق جسته، بادهای سرخ و سیاه وزیدن گرفت. گویا قیامت به‌پا شد و عالم به‌هم خورد. شاهزاده از واهمه بی‌هوش گردیده، بعد از ساعتی که به‌هوش آمد، چشم باز کرده، خود را در میان بیابانی دید. از جای برخاست و هر طرف که نگاه کرد، نه باغی دید، نه قصری. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود؛ بی‌آب و آبادی و زمین چون کفِ دست صاف، رویینده خار مغیلان و جوینده ریگ بیابان. از حرارت آفتاب خاک بیابان چون مُرکّب سیاه شده، پرنده پر نمی‌زد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

فدای خانه‌ی دربسته‌ات شوم مجنون　　به هر طرف که نظر می‌کنم، بیابان است

از تشنگی، زبان در دهان شاهزاده خشکیده، از گرمیِ هوا عرق از اندامش جاری بود. آه از نهادش برآمده، اشک از هر دو چشمش سرازیر گردید و سر به‌سوی آسمان کرده، گفت: «خداوندا، نمی‌دانم این فلک کج‌رفتار دیگر چه در نظر دارد و با من چه بازی خواهد کرد و نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم.

مصرع

هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۴۵)

تا می‌خواهم چشم باز کرده، قدری آسوده شوم، آسمان مرا به بلای دیگر گرفتار می‌کند و هر روز، در بیابان بی‌آب و علفی سرگردان و حیران می‌سازد. پروردگارا، خودت وسیله‌ای بساز/101 و مرا یا مرگ، یا نجات بده که دیگر طاقت ندارم و جانم به لب رسیده. حالا تشنه و گرسنه در این بیابان به کجا روم؟

بیت

نه همزبانی که یک زمانی بدو بگویم غمی که دارم　　نه نیک‌خواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غم که داری؟»

(محتشم کاشانی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۵۲۲)

چون ابر بهار گریه سر داده، گفت: «ای فلک کج‌رفتار،

بیت

در این بیابان، ز ناتوانی فتادم از پا چنان‌که دانی صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون به‌سوی لیلی

ای چرخ، نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهی.

بیت

بـه کـام غیر مـی‌گردی، نـمی‌گردی بـه کـام من اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ، برگردی»

زمانی گریسته، از فلک شکوه کرد و به درگاه خدا نالید. بعد، با خود گـفت: «ای دل غـافل، برخیز و از یک طرف بیابان برو. شاید به جایی برسی و آبی پیدا کنی که از تشنگی هلاک خواهی شد.» از جای برخاسته، دامان مردی را به کمر زده، شمشیر به گردن انداخته، خود را به خدا سپرد و یک طرف بیابان را به‌نظر آورده، چون تیر شهاب روانه گردید. یا رَبّ یا رب می‌گفت و صدای یا الله، یا الله به فلک می‌رسانید و هر قدر هوا گرم‌تر می‌شد، تشنگی شاهزاده زیادتر می‌گردید و از غیرت و مردانگی، زور به راه می‌آورد و گریه می‌کرد تا آفتاب غروب کرد. نور از چشـم‌هایش رفت و نزدیک بود هلاک شود. ناگاه در برابر، خامه‌ی ریگی به‌نظرش آمد. به هر زحمتی بـود، خود را به سرِ خامه رسانیده، در آن طرف نگاه کرد. چمنی و مرغزاری به‌نظرش جلوه کرد سبز و خرّم، چون بهشت برین که گل‌های رنگارنگ سر بر دوش هم نهاده.

بیت

نسـیم خُـلد مـی‌وزد مگـر ز جـویبارها که بوی مشک می‌رسد ز طرف مرغزارها[1]

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در مدح میرزا تقی‌خان امیرکبیر، ص. ۳۹)

در یک طرف چمن، چشم شاهزاده بر باغی افتاد که در آن، درختان سرو و صنوبر و کاج و شمشاد سر به آسمان کشیده.

قطعه

بـاغ از گـل‌های سـرخ و راغ از اوراق سـبز در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار

لاله انـدر بـوستان بـی‌غازه رویش را فـروغ نرگس اندر گلستان بی‌باده چشمش را خـمار

چون شاهزاده باغ را دید، گویا پادشاهی روی زمین را به او دادند. دوباره به بدنش جان آمده، قوّتی گرفته، شکر خدا را به جای آورده، از بالای خامه سرازیر گردید تا به در باغ رسید. دست به در باغ نهاد. در باز شد. شاهزاده داخل گردید. خیابانی دید آراسته. از دو طرف، نهرهایِ آبِ گوارا جاری و صدای مرغان خوش‌آواز به فلک بلند و بوی عطر و گل دماغ جان را معطّر می‌گرداند.

---

۱. مصرع دوّم در ***دیوان*** به این صورت آمده است: که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده در خیابان روانه گردیده، از هر طرف نظر کرد شاید باغبان را پیدا کند و از صاحب باغ جویا شود، کسی را ندید. قدری آب خورده، دست و رو را شسته، برخاست. همه‌جا می‌رفت تا به کنار دریاچه‌ای رسید. در یک طرف دریاچه، قصری دید که کمند خیال به کنگره‌ی بامش نمی‌رسد. شاهزاده پا به پلّه‌ی قصر نهاده، بالا رفت. چون داخل عمارت گردید، دید همه‌چیز آراسته. به قدرِ چهل صندلی دورتادور قصر نهاده و یک تخت مرصّع بالای قصر است و مانند آن‌که مجلس بزمی ترتیب داده، شیشه‌های شراب چیده، خرمن گل در مجلس ریخته، از هرگونه خوردنی حاضر است. بوی عطر و عنبر از در و دیوار قصر به فلک می‌رسد./102 شاهزاده با خود گفت: «روزی تو همه‌جا پیش می‌رسد.» رفت از شقره‌ی بزم، جام بلور و مینای شراب و قدری آجیل برداشته، بالای تخت قرار گرفت و جام را پر از شراب کرده، لاجرعه به سر کشید. چند جام شراب و قدری آجیل خورد تا صورتش گل انداخت. کلاه از سر برداشته، زلف و کاکل را چون عنبرِ تر پریشان کرده، تکیه بر متکای مرواریددوز نموده، پا را روی پا انداخته، تماشای قصر می‌کرد و با خود می‌گفت: «این باغ تعلّق به کدام پادشاه دارد؟ نمی‌دانم صاحب آن کجا رفته است که مجلس بزمش آراسته و خودش پیدا نیست. حالا، خواهد آمد و به غلامانش حکم می‌کند آن‌قدر مرا بزنند که ندانم از کدام طرف بگریزم. ای ملک‌جمشید، حالا شراب مردم را می‌خوری و یک ساعتِ دیگر، کتک نوش جان خواهی کرد.» خیال می‌کرد و می‌خندید که ناگاه صدای غوغا بلند شد. شاهزاده با خود گفت: «برخیز و پنهان شو که تو را نبینند.» خواست برخیزد. ناگاه پرده کنار رفت و از در قصر سروکلّه‌ی آفتاب‌جمالِ دختری داخل گردید که از شعاع جمالش قصر روشن شد و چشم شاهزاده خیره گردید. چشم را مالید. دوباره نگاه کرد. سروقامتی را دید که شصت و یک تار گیسوان را چون روز عاشقان بر اطراف دوش ریخته و دو سنبل زلف را چون دسته‌ی گل بر صورت پریشان کرده، سر تا پا لباسِ حریر سرخ پوشیده و جقّه‌ی الماسی در پیش سر زده، نیم‌تاج مکلّل از الماس بر سر نهاده، دو چشم چون نرگس شهلا شکفته.

بیت

دو چشم دارد هریک چو پنجه‌ی شاهین　　دو طرّه دارد هریک چو چنگلِ شهباز[1]

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش محمّدشاه غازی، ص. ۴۱۶)

با بدنی چون نقره‌ی خام سفید و دهانی چون شکر ناب.

بیت

دهنش تنگ‌تر ز حلقه‌ی میم　　لب او برگ گل، ولی به دو نیم

---

۱. این بیت در ***دیوان*** چنین است:

دو مژه دارم هریک چو پنجه‌ی شاهین　　دو طرّه دارم هریک چو چنگل شهباز

www.tabarestan.info تبرستان

از دیدنِ جمال آن شوخ‌چشم عیّار عقل از آشیان سر شاهزاده پرواز کرده، بر جمال آن صنم مات شد. از پشت سر آن دختر، چهل دخترِ قمرطلعتِ سروقامتِ دلفریب داخل گردیدند.

همه ماه‌رخسار و سیمین‌بدن — همه سرورفتار و سیمین‌عذار
همه شوخ‌چشم و همه دلفریب — همه خوب‌چهر و همه غمگسار
به خوبی همه فتنه‌ی روم و چین — به شوخی همه آفت قندهار

شاهزاده از دیدن جمال ایشان، سرانگشت حیرت به دندان گرفته. ناگاه آن سروقامتِ ماه‌رو نهیب به کنیزان زد که مجلس بزم را روشن گردانید. که در دم چهل دختر دویده، چراغ‌ها را روشن نمودند و بزم را منوّر ساختند و آن دختر پیش آمده، دست بر سینه نهاده، برابر شاهزاده تعظیم کرد و گفت: «ای ملک‌جمشید، خوش آمدی.

هر آن کس در این خانه پا می‌گذارد — قدم بر سر و چشم ما می‌گذارد

www.tabarestan.info تبرستان

***

ای قدمت بر سر و بر چشم من — چشم منی، چشم منی، چشم من
چشم منت نازکشِ چشم تو — چشم تو شاه است و گدا چشم من

ای جوان، کجا بودی که جمعی چشم‌به‌راه تو داشتند؟

کجا بودی که از غم سوختی آزرده‌جانی را؟ — به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

(نظیری نیشابوری، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۵۸)

قربانت روم. مدّتی است من از شوق قدم تو آرام ندارم.

بیت

المنّة لِلّه که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و به مطلب[1] برسیدیم»

(سعدی، ***کلّیات***، مواعظ، ص. ۶۷۷)

شاهزاده گفت: «ای ملکه، گر خوش یا ناخوش، خدمت شما رسیدم.» دختر پا به تخت نهاد و بالا رفت و کنار ملک‌جمشید قرار گرفت و رو به جانب/103 دختران کرده، گفت: «چرا حیران ایستاده، نگاه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید این جوان ملک‌جمشید است که مدّت سه سال است همه انتظار قدم او را داشته‌اید؟ حالا، به شکرانه‌ی نعمت آمدن او، بزمی بیارایید که این جوان از خستگی بیرون آید.» کنیزان انگشت قبول به دیده نهاده، بر زَبَر صندلی‌ها قرار گرفتند و هرکدام سازی در میان دامان نهاده، صدای ساز و آواز بر سپهر بلند گردید و دخترِ شیرین‌لب

---

۱. در ***کلّیات***: خدمت.

سیمین‌غبغب چابک و چالاکی برخاسته، ساعد و ساق را بالا زده، به دستی مینای شراب و به‌دست دیگر جام بلور برداشته، در مجلس به رقص آمد. گویا استخوان در بدنش نیست و هر عضوی از اندامش نوعی حرکت می‌کرد و در رقص جام را پر کرده، برابر دختر زانو به زمین نهاده، جام را تعارف کرد. آن صنمِ حورلقا جام را گرفته، به یادِ ملک‌جمشید سر کشید. ساقی جام را گرفته، برخاست؛ به رقص آمده، دوباره پر نموده، به‌دست دختر داد. آن شوخ‌چشم جام را گرفته، به دو دست تعارف شاهزاده کرده، گفت: «ای جوان، قربان قدّوبالایت بروم. بگیر؛ نوش جان کن که در انتظارت نزدیک بود هلاک شوم.» شاهزاده جام را گرفته، به طاق ابروی دختر سر کشید. ساقی جام را گرفته، برخاست و کنیزان بزم را گرم نمودند. ساقی گل‌چهره پیوسته جام به گردش می‌آورد تا سر هر دو گرم گردید و چهره‌ی دختر چون طبق یاقوت رمّانی قرمز شد و عرق مانند مرواریدِ تر از صفحه‌ی رویش سرازیر گشت و چشمانش مخمور شد؛ مستی به سرش زده، شبه حریر را از رو به یک طرف انداخته، مقنعه از سر برداشته، زلفین چون سنبل را پریشان کرد. دیگر طاقت به شاهزاده نمانده، آتش به خرمن جانش و لرزه به‌دست و پایش افتاده، نزدیک بود از حال برود. عاقبت نتوانست خود را نگاه دارد. رو به جانب دختر کرده، گفت: «ای ماه تابان و شمسه‌ی خوبان، بگو بدانم گلی از گلستان کیستی و سروی از بوستان که می‌باشی؟ درّ کدام صدف و عازم کدام طرف و ماه کدام فلکی؟

بیت

صحرانورد سینه‌ی سوزان کیستی؟ آهوی دوره گرد بیابان کیستی؟
بلایت به جانم! کیستی؟ چیستی؟ چه کاره‌ای؟

بیت

آخر چه فتنه‌ای[1] که به چشمان ترکِ مست تاراجِ عقل مردم هشیار می‌کنی؟
(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۹۰)

قربان قدّوبالایت بروم! بگو از چه طایفه و دودمانی که من در آدمی و پری چون تو ماه‌رویی ندیده‌ام.

قطعه

به هرچه خوب‌تر اندر جهان نظر کردم که گویمش به تو ماند، تو خوب‌تر ز آنی
وجود هرکه نظر می‌کنم، ز جان و جسد مرکّب است و تو از فرق تا قدم جانی
(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۸۸)

---

۱. در ***کلّیات***: تو خود چه فتنه‌ای.

نامت را بگو و جایت را بنما که نزدیک است جان بسپارم.» دختر سر را بلند کرده، به روی شاهزاده قاه‌قاه خندید. گویا خرمن گل از دهانش ریخت و با هزار عشوه و ناز آن دلبر طنّاز، لبِ شکربار از هم باز کرده، گفت: «ای جوان، حالا وقت این گفت‌وگوها نیست.

مصراع

هر سخن جایی[1] و هر نکته مکانی دارد

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۹۷)

تو را با نام من چه کار است؟ بگذار به دردِ بی‌درمان خود بمیرم.» و چند قطره‌ی اشک چون مرواریدِ ناسفته از گوشه‌های چشمش جاری گردید. جهان روشن به چشم شاهزاده سیاه شده، بی‌اختیار خود را به قدم‌های آن صنم انداخت و گفت: «ای نازنین، گریه مکن و راست بگو کیستی/104 و نامت چیست و چرا گریه می‌کنی؟ که بیش از این دل من طاقت ندارد. هلاک خواهم شد.» و چون ابر بهار به گریه آمد. دختر دست دراز کرده، زیر بغل شاهزاده را گرفته، سر او را به سینه‌ی خود نهاد و با آستینِ حریر اشک از چشمش پاک کرد و دو لب را غنچه کرده، به لبان شاهزاده نهاده، چند بوسه‌ی آب‌دار برداشت و با او مهربانی زیاد کرده، گفت: «ای جان شیرین من، گریه مکن و آرام باش. اگر طاقت بیاوری، همه‌ی کارها آسان می‌شود و مرا هم خواهی شناخت. حالا من نمی‌توانم شرح حال خود را به تو بگویم. اگر راز خود را بگویم، کشته خواهم شد. ای جوان، صبر کن و شکیبا باش. کارها نیکو شود، امّا به صبر. باید سه روز و سه شب صبر کنی تا، ان‌شاءالله، وسیله‌ای پیش آید که راه نجاتی برای ما پیدا شود.» شاهزاده هر قدر دامان او را گرفته، التماس کرد که شاید دختر خود را معرّفی کند، ممکن نگردید و آن‌قدر شاهزاده را بوسیده، نوازش کرد تا آرام گرفت و آسوده گردیده، از جا برخاسته، دست به گردن آن خورشیدجمال انداخته، چند بوسه‌ی شیرین از لبان شکرین دختر برداشت و آتش دل را فرونشانید. دختر اشاره کرد شام بیاورید. کنیزان سفره انداخته، شام آوردند. شاهزاده با دختر طعام خوردند و لقمه به دهان یکدیگر نهادند، تا دست از طعام کشیدند. کنیزان سفره را برچیده، آب آوردند. هر دو دست شستند. بعد از صرف قهوه و قلیان، بستر ناز گستردند و دختر کنیزان را مرخّص کرد. رفتند و بعد، از جای برخاسته، لباس مرصّع از بدن به در آورده، شلوارهای حریر از پای خود کشیده، به یک طرف انداخت و شصت و یک لنگه‌ی گیسوان را جمع کرده، بر بالین خود خرمن ساخت و در بستر ناز خوابید و گفت: «ای جوان، اگر طاقت داری، بیا کنار من بخواب.» شاهزاده برخاست. با

---

۱. در ***دیوان***: وقتی.

www.tabarestan.info تبرستان

لباس و شمشیر آمد؛ گوشه‌ی بستر را بلند کرد و پهلوی دختر خوابید. یک دست زیر سرش نهاده، یک دست دیگر بر گردنش انداخت و دو پا را به پاهای چون بلورش پیچید و لب را به لبان چون برگ گلش نهاده، لب او را می‌بوسید و می‌بویید و لبانش را می‌مکید تا زمانی که آن پری‌پیکر به خواب ناز رفت و صدای نفیر خوابش بلند شد و عرق خواب چون گلاب بر پیشانیش نشست. شاهزاده هرچه خواست بخوابد، دید خوابش نمی‌برد. آهسته از پهلوی آن صنم برخاسته، مینا و جام در کنار نهاده، چند چراغ و شمعدان آورده، بر بالینِ آن ماه‌رو گذاشت و خودش جام را پر کرده، نوشید و بر آفتابِ جمال آن صنم نظر کرده، دید دو ابروی سیاهش چون کمان رستم تا بناگوش کشیده؛ مژگان‌های خونخوارش چون خنجر سایه بر آفتابِ صورتش انداخته و دو زلفش چون دو عقرب جرّاره بر ماهتاب عارضش افتاده؛ دو چشم فتنه‌انگیزش به خواب ناز رفته و دو لب شکرخا را چون دو یاقوت تر بر هم نهاده و دو پستانش چون دو حقّه‌ی بلور بر سینه‌ی چون مرمرش رسته؛ با قدّی چون سرو آزاد در بستر ناز افتاده.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

لعلش پرآب بی‌مددِ نور آفتاب — چشمش به خواب بی‌اثرِ برگ کوکنار
گیسوی تاب‌دارش همسایه‌ی بهشت — زلفینِ عنبرینش پیرایه‌ی بهار
در روی و موی او چو اسیران/105 روم و زنگ — دل‌های داغ‌دیده قطار از پی قطار

چون شاهزاده آن حالت را از آن ماه تابان مشاهده کرد، سر تا پایش آتش گرفت و نزدیک بود تمام بدنش بسوزد. لرزه به‌دست و پایش افتاد و دلش از حال رفت. بعد از ساعتی که به حال آمد، با خود گفت: «ای دل، چگونه می‌توانی امشب طاقت آورده، دست‌درازی نکنی؟» هر قدر خواست شاید خود را تسلّی داده، آرام بگیرد، ممکن نگردیده، طاقت نیاورد.

بیت

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ — طالب مردی چنینم،[1] کو به کو

(مولانا، **مثنوی**، دفتر پنجم، ص. ۱۸۵)

هرچه خود را ملامت می‌کرد که ای سگ نفس آرام بگیر، باز چشمش به جمال آن صنم می‌افتاد و طاقتش طاق می‌گردید و لرزه به‌دست و پایش می‌افتاد. عاقبت سر پیش برده، لبان او را بوسیده، گفت: «بلایت به جانم!

قطعه

ندانمت به حقیقت که در جهان به چه مانی — جهان و هرچه در او هست، صورتند و تو جانی

---

۱. در **مثنوی**: دوانم.

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت / که هرکه را تو بگیری، ز خویشتن برهانی
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضتِ منِ شب تا سحر نشسته چه دانی؟
(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۸۷)

تصدّقت بروم! چه شود بار دیگر چشمت را از خواب ناز باز کرده، بر منِ دلخسته نگاهی از مهر بنمایی؟

قطعه

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی؟ / که اگر کنی، همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را / زره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین / همه‌ی غمم بود از همین که خدانکرده خطا کنی
(هاتف اصفهانی، **دیوان**، ص. ۱۴۲)

www.tabarestan.info تبرستان

قربان قدّوبالایت. دیده از خواب بگشا و نظری به‌سوی من انداز که دیگر طاقت ندارم و نزدیک است هلاک شوم.» هر قدر آن دلبر ماه‌جبین را آهسته‌آهسته بوسیده و گریه کرد و ابیات جانسوز خواند، آن گل‌عذار از خواب ناز بیدار نشد و چشم باز نکرد و شاهزاده با خود گفت: «برای چه نشسته‌ای؟ حالا که این صنم در خواب است و طالع تو بیدار، برخیز و کام دلی بگیر.» پس عزم را جزم کرده، اوّل دست دراز نموده، پیشانی دختر را مالید. بعد دستی به صورت و گردن چون بلورش کشید و قدری با پستان‌های چون لیمویش بازی کرد و قدری سینه‌ی چون مرمر و ناف چون فنجان بلورش را بوسید و قدری شراب در ناف آن صنم ریخته و لب بر آن نهاده، نوش جان کرد. چون دید از خواب بیدار نگردید، دیوِ شهوت بر شاهزاده غالب شده، دست دراز کرده و آهسته بند شلوار حریر او را گرفته، تکانی داده، باز کرده، خواست شلوار از پای آن ماه‌رو بیرون بیاورد و کام دل بگیرد که ناگاه دو چشم فتنه‌انگیز آن دختر، چون نرگس شهلا از خواب ناز باز گردیده، شاهزاده را دید که بند شلوار او باز کرده، می‌خواهد بکارت او را بردارد. هر دو دست خود را انداخته، شلوار را گرفته، به پای خود کرد و بند آن را محکم بسته، از جای برخاست و میان بستر نشست و نگاهی به جمال شاهزاده کرده، گفت: «ای جوان، این چه کار بود که هم خودت و هم مرا می‌خواستی به کشتن بدهی؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند:/106

بیت

در خانه‌ی دوست چون‌که محرم گشتی[1] / دست و دل و دیده را نگه باید داشت
(بابا افضل کاشانی، **دیوان**، رباعی)

---

۱. این مصرع در **دیوان** به این صورت آمده است: در خانه‌ی دوستان چو محرم گردی

ای جوان، ساعتی پیش تو با من نمک خوردی. حالا می‌خواستی نمکدان را بشکنی؟ مگر نشنیده‌ای

بیت

نمک و سوده‌ی الماس شبیه است به‌هم　　به غلط هرکه نمک خورد، نمک‌گیر شود

ای جوان، آفرین بر تو که می‌خواستی مرا سرشکسته و رسوا گردانده، به کشتن دهی.» شاهزاده گفت: «بلایت به جانم بخورد! چه خیانتی کردم؟ نمکدان که به جای خود باقی است. من هم که نمی‌خواستم تو را بکشم و خلاف قاعده‌ای نکرده‌ام که آن‌قدر ملامتم می‌کنی. قربانت روم! من که با تو دشمنی نکردم؛ بلکه در نهایت دوستی می‌خواستم کام دلی از تو بگیرم و آن هم تقصیر از من نبوده.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست　　با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۶۱)

ای نازنین، مگر در آیینه، جمال چون آفتاب خود را مشاهده نکرده‌ای که مرا ملامت می‌کنی؟

باور از مات نباشد، تو در آیینه نظر کن　　تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۳۶۱)

درد و بلایت به جان من!

بیت

در آیینه نگه کن تا خویشتن ببینی　　کز حسن خود بماند انگشت بر دهانت[1]

ای نازنین، من چه تقصیری دارم؟ هرکه تو را با این حسن و جمال، در خلوت و بستر ناز خفته ببیند، از تو دست برنمی‌دارد.

بیت

واعظ شهر اگر باده ز دست تو بنوشد　　بهرِ یک جرعه‌ی می خرقه و سجّاده فروشد

قربانت بروم! عبث سربه‌سر من مگذار و بخواب و چشمت را برهم بگذار تا به کار خود

---

۱. صورت تغییریافته‌ای‌ست از این بیت سعدی:

آیینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی　　وز حسن خود بماند انگشت بر دهانت

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۱۴)

مشغول شوم.» که دختر قاه‌قاه چون کبک به خنده آمده، گفت: «ای جوان، هرچه گفتی، راست است؛ امّا این باغ و این مکان سرزمینی است که ایمان فلک داده به باد. اگر بکارت مرا برداشته بودی، دیگر مرا نمی‌دیدی و من هم تو را نمی‌دیدم و تا صبح قیامت سرگردان می‌ماندی.» شاهزاده گفت: «ای نازنین این حرف‌ها افسانه است و به گوش من فرونمی‌رود. این‌که می‌گویی دیگر تو را نخواهم دید و کشته می‌شوم، کسی که بتواند مرا بکشد، هنوز به عرصه‌ی وجود نیامده. این سخنان بی‌معنی را کنار بگذار.

بیت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۸۰)

تبرستان www.tabarestan.info

بدان که تا از تو کام نگیرم، دست برنمی‌دارم.» چون دختر این حرف‌ها را شنید، خندیده، گفت: «مگر سر شب با من قرار نگذاشتی صبر کرده، طاقت بیاوری و سه شبانه‌روز مرا مهلت داده، با من کار نداشته باشی؟ حالا چه واقع شده که خلاف عهد کرده‌ای؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، راست می‌گویی. اوّل شب تو به من گفتی: "سه شبانه‌روز صبر کن و طاقت بیاور." من هم قبول کردم؛ لکن تا طاقت و صبر بود، کردم. دیگر چه کنم؟ نمی‌توانم. این حرف‌ها را مزن که دل من آرام نمی‌گیرد و صبر ندارم و امشب اگر از شربت وصالت کامیاب نگردم، هلاک خواهم شد.» دختر گفت: «ای جوان، پشیمان خواهی شد. یک امشب و فردا شب از من دست بدار. شب سیّم، هر کار دلت می‌خواهد، با من بکن و اگر امشب بخواهی از من کام گیری، موکّل من نمی‌گذارد. یا کشته می‌شوی، یا تا روز قیامت در بیابان و طلسم آصف می‌مانی. بیا و از من بشنو. دو شب مرا مهلت ده و دست‌درازی/107 مکن.» شاهزاده گفت:

بیت

«به خدایی که از نتیجه‌ی باد پسرِ بی‌پدر به مریم داد

یک ساعت طاقت نمی‌توانم بیاورم و اگر همه‌ی عالم به‌هم بخورد، از تو دست برنمی‌دارم.» هرچه دختر التماس کرد، به جایی نرسید و شاهزاده دست به گردن دختر انداخته، او را پیش کشیده، لبان او را بوسید و دست دراز کرده، بند شلوار او را گرفته، خواست بگشاید که دختر خودش را به قدم شاهزاده انداخت و پای او را بوسیده، دامان او را گرفته، گفت: «ای جوان، از

خدا شرم کن و به جوانی خودت رحم نما و خود را به کشتن مده که دل من به جوانی تو می‌سوزد.» و شروع نمود به گریه کردن. هر قدر زاری کرد و دست و پا بوسید، چاره نشد. که دیو شهوت به شاهزاده زورآور گردیده و پرده از پیش چشمش برداشته بود. دیگر خود را نمی‌شناخت و چشمش جایی را نمی‌دید. دست انداخته، روی گریبان دختر را گرفته، بلند کرده، در میان بستر بر زمین زد و بند شلوارش را گرفته، فروکشید و یک پای او را از شلوار بیرون کرده، خواست که با او نزدیک شود و کام بگیرد، که ناگاه از پشت سر شاهزاده صدای نعره‌ی مهیبی بلند شد که ای نمک‌به‌حرامِ نادرست، چه‌کار می‌کنی؟ دست نگاه دار، تا شاهزاده خواست برخیزد ببیند این صدا از کجاست و صاحب آن کیست، که از غیب، سیلی سختی بر بناگوشش خورد که دیگر سر از پا نشناخته، نتوانست خودداری کند و چون کبوترِ تیرخورده سه چرخ زده، میان قصر بر زمین غلتیده، بی‌هوش گردید. وقتی به هوش آمد و چشم گشوده، نگاه کرد دید در میان جنگلی افتاده. سراسیمه از جا برخاسته، دورتادور را نگاه کرد. دید نه باغی و نه قصری است و نه از دختر اثری. غیر از درخت و جنگل چیزی ندیده، آه از جانش برآمده، با خود گفت: «باغ چه شد و دختر کجا رفت؟ من کجا و این جنگل؟ من که دیشب در میان قصر با آن دختر ماه‌رخسار شراب می‌خوردم. حالا که روز است، چرا تنها در گوشه‌ی جنگل افتاده‌ام؟» چون بسیار فکر کرد، وقایع شب گذشته به خاطرش آمد. دست انداخته، گریبان را تا به دامن چاک زده، با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، چشمت کور شود! گناه از خودِ تو است. دیگری تقصیر ندارد و به جهت آن‌که دیشب آن دختر چه‌قدر دامان تو را گرفته، گریه و التماس کرد و دست و پای تو را بوسید؛ سه شب مهلت خواست و گفت: "پشیمان می‌شوی. موکّل من نمی‌گذارد به وصل من برسی. کشته خواهی شد." سخن او را گوش نکردی و برای یک ساعت لذّتِ نفس، خود را به چنین روز سیاهی انداختی. ای ملک‌جمشید، تو که این‌قدر بی‌طاقت نبودی که دو شب نتوانی خود را نگاه داری. چرا دو شب که در کنار جهان‌آرای پری بودی، این نوع بی‌طاقتی نکرده، از او چشم پوشیدی؟ خاک بر سرت که خوب عاشقی هستی. بعد از این، چگونه می‌خواهی به روی یارت، ماه عالمگیر، نگاه کنی؟» و زارزار گریسته، پیوسته خود را ملامت می‌کرد که چه کار بود کردم؟ یک‌مرتبه از برابر رویش، صدای عربده‌ای بلند شد که جنگل چون کره‌ی سیماب به لرزه افتاد: «ای جوانِ سفیدچشمِ خیره‌سر، چگونه قدم به این/108 مکان نهادی؟ حالا مادر تو را به مرگت نوحه‌گر می‌کنم، باش که رسیدم.» شاهزاده از شنیدن آن عربده، سراسیمه از جای پریده، اطراف خود را نگاه کرد. دید از میان درختان جنگل، زنگیِ سیاه‌چهره‌ی قوی‌هیکلی نمودار گردید که بال

www.tabarestan.info تبرستان

از بالش به در رفته، سر زنخ را تراشیده و لب بالا از دماغ و لب پایین از گوی زنخ گذشته، دو چشم چون دو کاسه‌ی مشعل سوزان و چوب‌دست گرانی بر دوش نهاده، نعره‌زنان رسیده، گفت: «آدم [چشم]سفید چگونه جرئت کردی در این مکان قدم گذاری؟ بگیر از دست من.» و چوب‌دست را به دور سر به گردش آورد. که شاهزاده سپر فراخ‌دامن را از مهره‌ی پشت نجات داده، بر سر کشید و زیر ابر سپر پنهان گردید و در هنگام فرود آوردن دست آن ناپاک، شاهزاده‌ی نام‌دار خدا را یاد کرده، برق شمشیر آب‌دار را از غلاف کشیده، چنان بر دوال کمرش زد که چون خیار تر به دو نیم شده، به زمین افتاد. امّا دو پاره‌ی بدن، دو زنگی قوی‌هیکل شده، از جا برخاستند و هرکدام چوب‌دستی به‌دست، به شاهزاده حمله کردند. چون با شمشیر یکی را کشت و بر زمین افکند، باز دو زنگی شده، بر او حمله می‌کردند. تا آفتاب به جای ظهر رسید، شاهزاده جنگ می‌کرد. یک وقت خبردار شد که هزار نفر زنگی با چوب‌دست‌های گران دورش را گرفته و حمله می‌کنند. عرصه بر شاهزاده تنگ گردیده، با خود گفت: «سبحان الله! این چه عجایبی است که من یک نفر می‌کشم، او ده نفر می‌شود؟ یک نفر زنگی بود؛ حالا هزار نفر شده. هر قدر از ایشان می‌کشم، زیادتر می‌شوند.» هرچه خیال کرد، غیر فرار چاره‌ای ندید. بنای جنگ و گریز را نهاد و از هر طرف زنگیان حمله می‌کردند، شاهزاده‌ی نام‌دار فرارکنان دفاع می‌کرد و زنگیان عقبش حمله می‌نمودند. که ناگاه در برابرش دریای بی‌انتهایی نمایان شد. چون چشم شاهزاده بر دریا افتاد، عقل از سرش پریده، انگشت حیرت به دندان گرفته، گفت: «خداوندا، چه کنم و به کجا روم و از که چاره بجویم؟ اگر بمانم، به‌دست زنگیان هلاک می‌شوم و اگر خود را به دریا افکنم، غرقه‌ی آب دریا خواهم گردید.» در نتیجه‌ی فکر، دید باز خود را در آب دریا بیندازد، بهتر است. اشک حسرت از گوشه‌های چشمش جاری شده، سر به‌سوی آسمان کرده، گفت: «پروردگارا، خودم را به تو سپردم.» و شمشیر غلاف کرده، هر دو پا را به زمین کوبیده، بلند شد و خود را میان آب دریا انداخت. قدری زیر آب شنا کرد و چون سر از آب به در آورد، نگاه کرد. زنگیان را ندید؛ لکن از هر طرف آب دریا چون کوه موج می‌زد؛ به روی یکدیگر سرازیر می‌شد. شاهزاده شناکنان روی آب دریا دست و پا می‌زد. گاهی زیر آب می‌رفت؛ گاهی روی آب می‌آمد تا خسته شده، دست و پایش از کار افتاد. نزدیک به هلاک بود که اشک از چشمش جاری شده، عرض کرد: «پروردگارا، مرا دریاب و مگذار در دریا هلاک شوم.

مصراع

که من جوانم و در دل امیدها دارم

خداوندا، به من رحم کن که همه‌جا تو مرا نگاه داشته، از هر بلیّه‌ای نجاتم داده‌ای.» یا رب یا

www.tabarestan.info تبرستان

رب‌گویان گریه می‌کرد که ناگاه دید آب دریا/109 شکافته شد و نهنگ بسیار بزرگی سر از آب به در آورده، دهان خود را چون غار گشوده، به او حمله آورد. شاهزاده از دیدن نهنگ یقین به هلاکت نموده، با خود گفت: «ای ملک‌جمشید، تا چند در این دنیا باید به بلا گرفتار باشی؟ بیا و خودت را در دهان نهنگ بینداز و از صدمه‌ی این دنیا آسوده شو.» پس گریه‌ی زیادی کرده، دست و دل از دنیا شست و پیش رفته، دست و پا را جمع کرده، خود را در دهان نهنگ انداخت و در شکم نهنگ فرورفته، بی‌هوش گردید. چون به هوش آمده، چشم باز کرد، دید میان بیابانی افتاده. از جای برخاسته، نگاه کرد. دید تا چشم کار می‌کند، صحرا و بیابان بی‌آب و علف است که یک گیاه سبز از زمین نروییده، قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود و خاک بیابان چون مرکّب سیاه است. گفت: «سبحان الله! صدمه‌هایی به من می‌رسد که اگر به کوه البرز می‌رسید، خاکستر می‌شد. ساعتی پیش از این در جنگل به‌دست زنگیان گرفتار بودم. بعد، میان دریا خود را در دهان نهنگ انداختم. حالا خود را در این‌جا می‌بینم. هر آن و ساعتی به حالتی هستم و هر زمان جایی گرفتار صدمه و آزار.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

گهی فقیرم و مسکین به کوه و دشت و بیابان — گهی امیرم و سلطان به خیل و کشور و لشکر
گهی چو شیر ژیان حمله می‌برم به سپاهی — گهی چو روبه لاغر فتاده عاجز و مضطر
گهی به طارم گردون زنم سرادق عزّت — گهی چو مور ضعیفی به خاک راه برابر

خداوندا، دیگر از این زندگی سیر شدم. یا مرگ، یا نجات.» زمانی گریه کرد. بعد، با خود گفت: «بهتر این است برخیزم و سر به بیابان گذارم تا ببینم سرنوشت به کجا خواهدم برد.» پس از جای برخاسته، یک طرف بیابان را پیش گرفته، چون تیر شهاب روانه گردید و از تشنگی زبان در دهانش خشکیده، عرق از چهار جانبش سرازیر گردید تا آفتاب غروب کرد و تاریک شد. ناگاه چشم شاهزاده به باغی افتاده که از برابرش پدیدار شد. چون پیش رفت، دید همان باغ است که شب گذشته در آن با دختر ماه‌رو به سر برده. از دیدن باغ، گویا عالم را به او دادند. از شادی نعره کشیده، شکر خدا را به جا آورده، دست به در باغ نهاد. باز گردید. شاهزاده داخل باغ شده، در خیابان روانه گردید که دید از برابرش دو کنیز آفتاب‌رو نمایان گردیدند که هرکدام یک شمعدان طلای زیبا دست گرفته و سر تا پا لباس حریر پوشیده، با هزار ناز و غمزه چون نزدیک رسیدند، در برابر شاهزاده تعظیم کرده، گفتند: «ملکه‌ی آفاق می‌گوید: "جای تو در قصر کنار من خالی‌ست." قدم رنجه فرما که ملکه چشم‌به‌راه است.» چون شاهزاده این سخن را شنید، نزدیک بود هلاک شود. از عقب کنیزان روانه گردید تا حوالی قصر رسید. پا به پلّه نهاده، بالا رفت و چون به در قصر رسید، کنیزی پرده را بالا زد. شاهزاده که داخل شد و نگاه کرد، همان چهل کنیز را دید

که دورتادور قصر روی صندلی‌ها قرار گرفته، بزم عالی آراسته، چراغ بسیاری روشن کرده‌اند و در صدر مجلس، آن دختر سروقامتِ ماه‌رویِ شوخ را دید که سر تا پا لباس حریر سفید پوشیده،/110 جقّه‌ی یاقوتی در جلوی سر خود آویخته، گردنبند یاقوت به گردن انداخته، بازوبند و گل یقه و عنبرچه و خلخال، تمام از یاقوت سرخ، بر خود زده، هفت قلم مشّاطه کرده، به‌طوری که خورشید آسمان طاقت دیدن جمالش را ندارد و شبه حریر سرخ بر سر انداخته، تکیه بر متکای زر کرده، گیسوی خم اندر خم را به اطراف خرمن ساخته، چلیپایِ زلفِ سیاه را بر گل عارض خود چون مشک تاتار پریشان نموده.

بیت

در سر هر نوکِ مژگانش دو صد ترکش خدنگ　　در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در تهنیت نظام‌الدّوله، ص. ۵۹)

تبرستان www.tabarestan.info

ملک‌جمشید که آن صنم را با لباس سفید و موی سیاه و جواهر سرخ مشاهده کرد، چشمش خیره شد و هرچه بر سرش آمده بود، فراموش کرد و دست بر سینه نهاده، پا را جفت کرده، در برابر آن ماه‌رو زمین ادب بوسید و گفت: «قربانت گردم.

بیت

منم کز وادی هجران به صد آزار می‌آیم　　برهنه پا و سر از دشتِ نِشترزار می‌آیم

بلایت به جانم بخورد!

بیت

سلامی چو بوی خوش آشنایی　　بدان مردم دیده‌ی روشنایی

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۳۸۴)

ای نازنین، سلام علیکم.» دختر در زیر لب آهسته جواب سلام داده، روی خود را از شاهزاده برگردانیده، به جانب دیگر نگاه کرد. از این حرکت، آتش در جان ملک‌جمشید افتاده، اشک از چشمش سرازیر شد و دوباره زمین بوسیده، گفت: «تصدّقت بروم! چرا از من روی چون آفتاب را برمی‌گردانی و به رویم نگاهی از مهر نمی‌کنی؟ مگر چه گناهی از من سر زده است و چه خلافی کرده‌ام که این‌گونه مرا از نظر انداخته، به رویم نگاه نمی‌کنی؟

بیت

آخر نگاهی باز کن وآنگه عتاب آغاز کن　　چندان‌که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۸۹)

دختر که این سخنان را شنید، دلش رحم آمده، رو را به جانب ملک‌جمشید کرد و حلقه‌ی چشم را برگردانیده، از روی غضب چنان نگاهی به شاهزاده کرد که اندامش به لرزه آمد.

بیت

چنان ز سایه‌ی مژگان او به خود لرزید[1] که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش امیرالامرا حسین‌خان، ص. ۴۶۱)

و گفت: «ای بی‌ادب، هنوز هم گناهی از تو سر نزده و خلافی نکرده‌ای؟ هرچه دیشب به تو التماس کردم، از من گوش نکردی تا این‌همه بلاها به سر خودت آوردی و نزدیک بود مرا هم به کشتن دهی. باز هم می‌گویی چه خلافی کرده‌ام؟» ملک‌جمشید به خاک افتاده، گفت: «بلایت به جانم! بد کردم و از کردار خود پشیمانم. حالا که فهمیدم از من دلگیر گشته‌ای، از کردار خود توبه کردم.

گنهکاری گنه کرد و پشیمان شد ز کردارش گنهکار پشیمان را نبخشیدن ستم باشد

قربانت بروم! این مرتبه از گناه من بگذر. دیگر چنین نخواهم کرد.» دختر که این سخنان را شنید و زاری او را دید، خندیده، از جای برخاست و چون سرو آزاد از تخت به زیر آمده، با هزار غمزه و ناز، دامن‌کشان و خرامان پیش رفت.

بیت

رفتن[2] به چه ماند؟ به خرامیدنِ طاووس غمزه[3] به نگه کردن آهوی رمیده

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۴۲)

چون نزدیک رسید، دست دراز کرده، بند دست شاهزاده را گرفته، آورد بالای تخت؛ کنار خود نشانید و سرش را به سینه‌ی خود گذاشته، صورت او را/111 بوسید و اشک چون گلاب از چشم خود بر چهره‌ی شاهزاده پاشید. زمانی گریست. بعد، با سر آستین حریر اشک چشم را پاک نموده، گفت: «ای جوان، من گرفتار تو هستم و مدّتی‌ست چشم‌به‌راه تو بوده‌ام، تا حالا که دامان تو را به چنگ آورده‌ام. شاید خدا وسیله‌ای بسازد که از این بند بلا نجات یابم. حالا، تو اگر سخن مرا گوش داده، امشب و فردا شب به من مهلت بدهی، امیدوارم کارها درست شود.» شاهزاده گفت: «خاطرجمع باش که هرچه بگویی، اطاعت خواهم کرد.» دختر خوشحال شده، هی بر کنیزان زد که جان شیرین مرا دریابید. مگر نمی‌دانید امروز چه بلاها بر سر او آمده؟ مجلس را گرم کنید. چهل کنیز ماه‌رخسار سازها میان دامان گرفته، صدای دف و چنگ و عود به سپهر کبود بلند گردانیده، صدای آواز به فلک شعبده‌باز رسانیدند. ناگاه ساقی گل‌چهره داخل شده، مینا و جام

---

۱. در ***دیوان***: چنان از سایه‌ی مژگان او هراسیدم ۲ و ۳. در ***کلّیات***: میلت، غمزت

www.tabarestan.info تبرستان

بلوری در دست، با هزار عشوه و ناز در مجلس به رقص آمده، جام را پر کرده، پیش آمد و به‌دست آن شمسه‌ی خوبان داد. آن پری‌رخسار جام را گرفته، گفت: «ای ملک‌جمشید، می‌دانم امروز صدمه‌ی بسیاری به تو رسیده. این جام را بگیر؛ بخور تا اندکی دماغت تر شود. بعد، سرگذشت امروزت را برای من تعریف کن تا بدانم به سرت چه آمده؟» شاهزاده دست دختر را بوسیده، جام را گرفته، به سر کشید. ساقی جام را گرفته، برخاست به رقص کردن و پیوسته جام به‌دست دختر و شاهزاده می‌داد تا سر هر دو گرم گردید و چهره‌ی هر دو سرخ شد. دختر گفت: «حالا بگو بدانم امروز به تو چه رسیده؟» شاهزاده از اوّل تا آخر، سرگذشت/112 خود را بیان کرد. آن ماه‌رخسار خندیده، گفت: «اگر دیشب حرف مرا شنیده بودی، این بلاها به سرت نمی‌آمد. حالا شکر خدا را به‌جا بیاور که دوباره تو را به حوالی این باغ آوردند. اگر خود را نگاه داری و دو شب از من دست بداری، آسوده خواهی شد.» شاهزاده گفت: «دیگر دست‌درازی نمی‌کنم.» و هر دو باهم عهد بستند. بعد، دختر حکم کرد کنیزان سفره انداخته، شام آوردند. شاهزاده شام صرف کرد و سفره را برداشتند و قهوه و قلیان برگزار گردید. دختر امر کرد تا کنیزی آمده، بستر خواب گسترد و کنیزان را مرخّص نمود تا از پی کار خود رفتند. آن صنم از جای برخاسته، گفت: «ای جوان، من می‌خواهم بخوابم و از تو می‌ترسم که باز مرا و خودت را به بلا گرفتار سازی.» شاهزاده گفت: «خاطرجمع باش و آسوده بخواب.» دختر لباس‌های حریر از بدن بیرون آورد و شلوارهای حریر را از پا کنده، در بستر خوابید و شاهزاده هم برخاسته، باز با لباس و شمشیر در کنار آن صنم، دست بر گردن او کرده، پا را روی پایش انداخته، چون جان شیرین تنگ در آغوش کشیده، لب بر لبش نهاده، او را بوسیده، چون گل می‌بویید تا زمانی که آن سروقامت به خواب ناز رفت. شاهزاده سر تا پایش را نگاه می‌کرد که چون سرو آزاد خوابیده، پیراهن حریر بالا رفته، دو پستانش چون حقّه‌ی نقره‌ی خام نمایان گردیده؛ گیسوی چون مشک تتارش بر اطراف خرمن شده. آتش به دل و لرزه به‌دست و پایش افتاده، رنگش پرید و دلش تپید و چشمش سیاه شد، به‌طوری که طاقت نیاورد. هرچه خواست خودداری کند، نتوانست و همه‌ی پیش‌آمدهای روز را فراموش کرده، از جا برخاست و کنار دختر نشسته، شمعدان را نزدیک سرش نهاد و مینا و جام را برداشته، چند جام پی‌درپی نوشید تا مستی پرده‌ی حیا و حجاب را از پیش نظرش برداشت. نگاهی به جمال آن ماه‌رخسار کرده، بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و صورت خود را به کف پای آن نگار نهاده، پایش را بوسید و گفت: «قربان قدّوبالایت!

رباعی

این ماهِ دو هفته در نقاب است یا حوریِ دست در خضاب است؟

www.tabarestan.info تبرستان

ایـــن وســـمه بـــر ابـروان دلبـر[1] یـــا قـوس‌وقزح بـر آفـتاب است؟

(سعدی، *کلّیات*، ص. ۳۷۸)

چگونه می‌توانم کنار تو بوده، طاقت بیاورم و خود را نگاه دارم؟ برخیز و چشم بگشا و نگاهی به من دل‌خسته‌ی بیچاره بنما که از دست رفتم و خون من به گردن تو خواهد بود. تا چند طاقت بیاورم؟» هر قدر گریه و زاری کرد، آن صنم بیدار نگردید. عاقبت دست به سر و صورت و اندامش کشید و قدری با پستان و شکم و نافش بازی کرد تا دستش به بند شلوار آن صنم رسید. خواست بگشاید. عقل به او هی زد که چه می‌خواهی بکنی؟ مگر صدمات روز گذشته را فراموش کردی که هزار مرتبه مرگ از خدا می‌طلبیدی؟ حالا که نجات یافتی، حیا نمی‌کنی و می‌خواهی دوباره در بیابان‌ها حیران و سرگردان باشی؟ با این‌که این دختر تو را قسم داده، از تو عهد و پیمان گرفته که دست‌درازی نکنی، تو هم او را خاطرجمع کرده‌ای، حالا می‌خواهی خلاف عهد کرده، به ناموس او رخنه کنی؟ نهایت ناجوانمردی‌ست. پس از آن‌که قدری خود را/113 ملامت کرده، خواست بخوابد، چشمش به زلف سیاه و روی ماه و قدّ سرو آن دختر افتاد که میان بستر خوابیده و صورتش چون قرص ماه می‌درخشید و پستانش چون تخته‌ی بلور و گوی عاج نمایان و مژگان، سایه به صورتش انداخته. شیطان وسوسه‌اش کرد که ای بی‌عقل، در این دل شب و مکان خلوت، از چنین ماه‌رویی چگونه می‌گذری؟ شاید فردا مُردی. حسرت وصالِ این صنم به دلت خواهد ماند. از کجا خاطرجمعی که زنده مانده طلسم را خواهی شکست که از این دختر چشم می‌پوشی؟ برخیز و به کار خود بپرداز و فرصت از دست مده که آدم عاقل در چنین وقتی، از چنین دختری نمی‌گذرد و آن‌قدر شیطان وسوسه کرد که زمام اختیار از کفش ربود و پنجه‌ی قضا چشم و گوش و عقل او را بست و بند شلوار او را گرفته، تکان داده، باز کرد و یک پای او را از پاچه‌ی شلوار بیرون آورد که ناگاه دو حلقه‌ی چشم فتّان آن صنم باز گردیده، نظر کرد. شاهزاده را دید شلوار از پایش به در آورده، می‌خواهد بکارتش را بردارد. آه از جانش برآمد. خواست برخیزد و نگذارد. شاهزاده گریبان او را محکم گرفته، نگذاشت حرکت کند. دختر هر قدر تلاش کرد برخیزد، نتوانست. بی‌اختیار اشک از گوشه‌های چشم سیاهش جاری شد و دست دراز کرده، دامان او را گرفت و گفت: «ای جوانمرد، تو ساعتی قبل عهد بسته، قسم خوردی که تا دو شب به من دست‌درازی نکنی و مرا مهلت دهی. باز چه واقع شد که خلاف عهد کرده، از سر

---

۱. در *کلّیات*: دلبند.

www.tabarestan.info تبرستان

پیمان خود گذشتی؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، شاید من تا دو شب دیگر زنده نمانده، آرزوی وصال تو را به گور ببرم. چه لازم کرده نقد را بگذارم و عقب نسیه بروم؟ مگر نشنیدی سیلی نقد بهتر است از حلوای نسیه؟ از تو دست برنمی‌دارم تا کام نگیرم.» دختر گریست و گفت: «ای جوان، نمی‌گذارند از من کام گیری و این آرزو به دلت خواهد ماند. موکّل من حاضر است و نگاه می‌کند. اگر مردی و از مردانِ روزگار نشان داری، مرا در برابر موکّلم شرمنده مکن و از من دست بدار.

بیت

این طریقِ دشمنی باشد، نه شرط[1] دوستی — کآبروی دوست را در پیش دشمن می‌بری

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۷۱)

www.tabarestan.info تبرستان

ای جوان، دستم به دامنت! مرا و خود را به کشتن مده که دیگر مرا ندیدم، آرزوی وصال مرا به گور خواهی برد. بیا و از این خیالات شیطانی بگذر. امشب و فردا شب مرا مهلت بده. بعد، هرچه دلت می‌خواهد، با من بکن.» شاهزاده گفت: «همه‌ی این خیال‌ها را کردم. هرچه خواستم از تو چشم بپوشم، نشد. فدایت شوم! با این حسن و جمالی که تو داری،

قطعه

کیست آن کس که تو را بیند و عاشق نشود؟ — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیده است تو را یک نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگو و طلبکار[2] تو نیست

آدمی نیست مگر، کالبدی بی‌جان است — آن‌که گوید که مرا میل به رخسارِ[3] تو نیست

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۰۵)

قربانت گردم! چشمت را هم گذاشته، خود را به خواب بزن و چنان گمان کن که از خواب بیدار نشده‌ای. من نمی‌توانم از تو بگذرم.» هرچه آن دختر دست و پا بوسیده، التماس کرد، به جایی نرسید و شاهزاده خواست با دختر نزدیکی کند که ناگاه، صدای عربده‌ای از پشت سر بلند شد که ای ناپاک، چه‌قدر چشم‌سفید هستی!/114 این‌همه بلاها به سرت آمده، فایده نکرد؟ باز نمک‌به‌حرامی می‌کنی؟ تا شاهزاده برخاست، دست به قبضه‌ی شمشیر آب‌دار برد که سیلی چنان بر بناگوشش خورد که آتش از چشمش پرید و دیگر خود را نشناخت. سه چرخ خورده، بلند شد و از یک پهلو به زمین نقش بسته، از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دید در میان بیابانی افتاده،

---

۱. در ***کلّیات***: راه.
۲. در ***کلّیات***: خریدار.
۳. در ***کلّیات***: دیدار.

سرش زیاد درد می‌کند. از جای خود برخاست. نگاه کرد. بیابان وسیعِ بی‌آب و گیاهی دید دارایِ زمین سیاه و هوای بسیار گرم. خود را ملامت بسیار نمود که چرا این‌قدر ضعیف‌الاراده گردیده، نمی‌تواند خود را نگاه دارد؟ با این‌که تمام عمر را به عفّت و حیا گذرانیده، نمی‌دانست چه شده که نمی‌تواند از این دختر بگذرد و وعده‌های خود را درباره‌ی او وفا نماید. بعد از این‌که چندین‌بار بر سر زد، با خود گفت: «این گریه و زاری برای تو حاصل و فایده‌ای ندارد.

بیت

قضاوقدر هرچه خواهد، کند　　نه بر خواهش هرکه خواهد، کند

برخیز و سر به بیابان گذار و ببین سرنوشت برای تو چه تهیّه‌ای دیده است که از دست قضاوقدر نمی‌توانی گریخت.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

با قضا کارزار نتوان کرد　　گِله از روزگار نتوان کرد»

پس از جای برخاسته، سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا، تو دانایی که من عاشق جمالِ ماه عالمگیرم و غیر او، با کس دیگر شوقی ندارم؛ ولی نمی‌دانم چه‌طور می‌شود که در برابر این دختر، این حرکاتِ بی‌معنی از من سر می‌زند. پروردگارا، تو می‌دانی که من آن‌قدر نامرد نیستم که با التماس‌های این دختر و عهدهایی که با او می‌کنم، از او دست برنداشته و به او رحم نکنم. حالا خود را به تو سپرده، توبه کردم.» بالاخره طرفی از بیابان را گرفته، چون تیر شهاب روانه گردید. گرسنه و تشنه روی سنگ و خارِ بیابان قدم می‌زد تا ظهر شد و نزدیک بود از تشنگی هلاک شود. چشمش از نور و پایش از رفتار بازماند. ناگاه از دور، چشمش به خامه‌ی ریگی افتاد که نمایان شد. به هر زحمت و مشقّتی بود، خود را به روی آن رسانیده، آن طرف خامه نگاه کرد. شهر بسیار بزرگی به‌نظر آورد که تا چشم کار می‌کند، قصر و کوشک و ایوان و کاخ سر به آسمان کشیده. شاهزاده شکر خدا به‌جا آورده، بالای خامه نشست و بر سنگی تکیه کرد که قدری خستگی بگیرد. بعد، برخاسته، داخل شهر شود. همان‌طور که نگاه می‌کرد، ناگاه دید دروازه‌ی شهر به‌هم خورد و از شهر، فوج‌فوج، دسته‌دسته، بزرگ و کوچک، سیاه و سفید، جاهل و کاهل، به‌قدرِ ده هزار نفر بیرون آمده، در یک طرف ایستادند. بعد دید که از دروازه‌ی شهر، فرّاش و نسقچی و یساول و ریکا و جارچی بیرون آمدند و پشت سر آن‌ها، چهل و یک یدکِ مرصّع‌پوش با شاطرهای مرصّع‌پوش بیرون آمدند و بعد، یک نفر را دید عمّامه‌ی تمام زری به سر نهاده، قلمدان مرصّعی در پیش کمر زده، بر مرکبِ لعل‌لجام سوار است و چهارصد نفر امیر از

پشت سرش بیرون آمده، یک طرف صف کشیدند. ملک‌جمشید دانست این وزیر است. با خود گفت: «چه خبر شده که مردم همه از شهر بیرون آمده‌اند و پادشاه در بین آنان نیست؟» ناگاه دید صدای جارچی بلند گردید که ای مردم، همه ساکت بوده، حکم وزیر را/115 گوش بدهید. چون پادشاه این شهر یک سال است که از دنیا رفته و اولاد هم نداشته که بعد از او پادشاه شود، این باز دولت را، که به‌دست من است، بر هوا پرواز می‌دهم. بر سر هرکس نشست، او پادشاه این شهر است. چون مردم این صدا را شنیدند، همه، سرهای خود را برهنه کرده، به‌سوی آسمان نگریستند و بسیاری کبک و کبوتر در دست داشتند که شاید باز دولت بر سرشان بنشیند. وزیر پیش آمده، در میان مردم ایستاد و باز دولت را به‌دست گرفته، پاچه‌بند او را گشود. که باز به آسمان بلند شد و بالای شهر پرواز کرده، صفیر می‌کشید و سه مرتبه که دورِ سرِ مردم گردید، به طرف خامه‌ی ریگ پرواز کرده، آمد بر سر ملک‌جمشید قرار گرفت. که وزیر با چند تن از امرا اسب تاخته، تا حوالی خامه رسیدند. وزیر نگاه کرد. دید جوان سروقامت ماه‌رویی بر زَبَرِ خامه نشسته و باز دولت بر سرش قرار دارد. پس از مرکب پیاده گردیده، با امیران از خامه بالا آمد و در برابر شاهزاده تعظیم کرده، گفت: «عمر و دولت پادشاه تازه زیاد باشد.» شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟» وزیر گفت: «پادشاه این شهر مرده است و باز دولت را که هوا انداختیم، بر سر شما نشسته. حالا شما پادشاه ما هستید.» شاهزاده گفت: «اسب حاضر کنید.» وزیر اشاره کرد. جلوداران مرکبِ سیه‌قیطاسی را با لجام و زین مرصّع آوردند. شاهزاده برخاسته، پا بر حلقه‌ی رکاب نهاده، سوار شد و از بالای خامه سرازیر گردید تا نزدیک اهل شهر رسید. چشم مردم بر جوان زیبای باقدر و جاهی افتاد. همه برابرش تعظیم کرده، ثنای او را به زبان جاری ساختند و فرّاش و نسقچی و شاطر و ریکا جلو افتاده و صدای برو برو، بر فلکِ کجرو و دورباش دورباش بر سپهرِ قلّاش رسانیدند تا از دروازه‌ی شهر داخل گردید. در کوچه و بازار، خلایق عطر و گلاب بر سرش نثار می‌کردند تا به در بارگاه رسیده، از مرکب پیاده گردید و داخل شده، بالای تخت مرصّع قرار گرفت. وزیر و امیران جابرجا، بر زبر صندلی‌ها قرار گرفته، شربت و شیرینی حاضر کردند و صفِ سلام بسته و خطیب، خطبه‌ی پادشاهی به شأنش خواند، تا هنگام عصر که سلام به پایان رسید. شاهزاده از جای برخاسته، از بارگاه بیرون آمد. دید چند خواجه‌ی سیاه، هرکدام چوبی در دست، جلو افتادند و شاهزاده عقب سر ایشان روانه شد تا به حرم‌سرا داخل گردید. در آن‌جا شاهزاده چهل زنِ آفتاب‌جمالِ سروبالا دید که هرکدام یک رنگ لباس حریر پوشیده و یک نوع مشّاطه کرده، چون ماه و خورشید صف کشیده و در جلوی آن‌ها، چشم شاهزاده بر آفتابِ جمالِ قمرطلعت

www.tabarestan.info تبرستان

دختری افتاد که تا آسمان کبود سایه بر زمین انداخته، مادر روزگار مانند او ماه‌رخساری به عرصه‌ی وجود نیاورده است.

قطعه

تن یک سپهر نور، رخ یک بهشت حور — لب یک قرابه شهد، رو یک طبق سمن
بر زلفکان او تا چشم می‌رود — بند است یا گره، چین است یا شکن
گیسویش از قفا غلتیده تا سرین — آن صد هزار مو/116 وین یک هزار من

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش امیرالامرا حسین‌خان، ص. ۵۴۳)

چون چشم شاهزاده بر جمال چون آفتاب دختر افتاد، آتش به جانش افتاده، سر تا پایش را سوخت. دست و پایش به لرزه آمده، گفت: «سبحان الله! دیگر نمی‌دانم این دختر کیست که روزگار مرا به یک غمزه سیاه کرد.» خواجه‌باشی را طلبیده، پرسید: «این دختر کیست و چه‌کاره است؟» خواجه‌باشی عرض کرد: «دختر پادشاه سابق این شهر است که لباس سیاه پوشیده، عزادار است.» شاهزاده هرچه خواست از آن ماه‌رو چشم بپوشد، ممکن نگردیده، از خواجه پرسید: «شوهر دارد؟» عرض کرد: «خیر. باکره است.» شاهزاده پیش رفته، دست دراز کرده، بند دست آن صنم را گرفته، روانه گردید. چند کنیز ماه‌رو جلو افتادند تا به در قصر رسیده، داخل شدند. شاهزاده دید تخت مرصّعی نهاده. رفت بالای تخت قرار گرفت و دختر را کنار خود نشانید و دست به گردنش انداخته، صورت چون آفتابش را بوسید. دختر هم دست به گردن شاهزاده انداخته، لبان او را بوسید و رو به کنیزان کرده، گفت: «مگر نمی‌دانید این جوان امروز پادشاه این شهر شده است؟ به شکرانه‌ی این نعمت، بزم بیارایید؛ زیرا پادشاه در قصر من قدم نهاده و باعث فخر من گردیده.» کنیزان در دم بزم آراسته، صدای ساز و آواز به فلک شعبده‌باز بلند کردند و ساقی گل‌چهره جام و مینا برداشته، میان مجلس به رقص آمد و چنان بزم را گرم کردند که عقل شاهزاده حیران گردیده، بر جمال آن صنم مات شد. که ساقی با هزار عشوه و ناز، جام را پر کرده، قدم به پای تخت نهاده، به‌دست دختر داد. آن صنم جام را گرفته، رو به جانب شاهزاده کرده، گفت: «ای جوان، این جام را از من بگیر و نوش جان کن که نزدیک است از عشقت هلاک بشوم.» شاهزاده جام را از دست آن پری‌رخسار گرفته، نزدیک لب برده، گفت: «به طاق ابروی تو.» خواست سر بکشد که هاتفی از غیب ندا داد: «ای ملک‌جمشید، این شراب را مخور و با خنجر دختری که در کنارت نشسته است، بکش که اگر یک قطره از این شراب بخوری، تا دامن قیامت در طلسم خواهی ماند.» شاهزاده که این صدا را شنید، لب از جام برداشته، با خود گفت: «این چه

www.tabarestan.info تبرستان

صدا بود و از کجا به گوش من رسید؟» و نگاهی به آفتابِ جمالِ دختر کرد و با خود گفت: «من چگونه چنین خورشیدجمالی را بکشم؟» دختر پرسید: «ای پادشاه، چرا شراب نخوردی و از پیش لب برگردانیدی؟» شاهزاده گفت: «ای نازنین، خواستم بخورم. صدایی شنیدم که گفت این شراب را مخور.» دختر قاه‌قاه خندیده، دست به گردن او کرده، لبانش را بوسید و جام را از دستش گرفته، بر سر کشید و دوباره به‌دست خودش، جام را پر کرده، به‌دست شاهزاده داد و گفت: «دردت به جانم! بگیر و بخور و گوش به این صداها مده که من دشمن زیاد دارم. همه‌ی زنان حرم دشمن منند و از راه دشمنی این حرف‌ها را که به گوش تو رسید، می‌زنند.» شاهزاده بار دوّم جام را به لب نزدیک کرد. باز همان صدا به گوشش رسید که ای جوانِ خیره‌سر، مخور این شراب را و بکش این دختر را که در طلسم خواهی ماند. باز، شاهزاده لب از جام برداشت و نظر به جمال چون ماه دختر کرده، گفت: «چگونه چنین صنمی را بکشم؟ نمی‌دانم این چه صدایی است که به گوش من می‌رسد و صاحب آن پیدا نیست.» باز دختر/117 پرسید: «چرا نمی‌خوری؟» شاهزاده گفت: «باز همان صدا را شنیدم.» دختر خندید و گفت: «من به تو گفتم زنان حرم با من حسودی کرده، این حرف‌ها را می‌زنند که تو از من دست برداشته، با ایشان عشرت کنی؛ ولی من عاشق جمال توام. چند جام با من بخور و کام از من بگیر. بعد، با هرکدام از این زنان که خواستی، به سر ببر و حالا، گوش به این سخنان مده.» و دست و پای شاهزاده را بوسید. شاهزاده گفت: «ای نازنین، اندیشه مکن که

مصراع

من موی تو را به عالمی نفروشم

از تو دست برنمی‌دارم.» و لب نزدیک جام برده، خواست سر بکشد، که مرتبه‌ی سیّم آن صدا بلند شد که ای جوان، تا چند چشم‌سفید هستی؟ به تو می‌گویم این شراب را مخور و دختر حرامزاده را بکش که اگر یک قطره از این شراب بخوری، تا قیامت در این طلسم خواهی ماند. شاهزاده جام را بر زمین نهاد و غافل دست در پیش کمر برده، خنجر را بیرون آورده، با دست دیگر گریبان دختر را گرفت. دختر تا خواست برخاسته، فرار کند، شاهزاده برق خنجر را کشید و چنان بر سینه‌اش زد که نیش خنجر از مهره‌ی پشتش بیرون آمد؛ که نعره‌ای زده، به زمین افتاد. که رعدوبرق و صاعقه و توفان برخاست، چنان‌که جهان تیره و تار شد. شاهزاده چشم برهم نهاده، بعد از زمانی که باز کرد، خود را در بیابان دید و گفت: «سبحان الله! این بیابان دست از سر من برنمی‌دارد و نمی‌دانم چه‌قدر باید در این بیابان‌ها سرگردان باشم. پس از جای برخاسته، روانه

www.tabarestan.info تبرستان

شد. قدری رفت. بر زَبَرِ خامه‌ی ریگی رسید. در آن طرف نظر کرد. چشمش بر باغی افتاد. پیش رفت. درست نگاه کرد. دید همان باغ شب گذشته است. خوشحال شده، شکر خدا به‌جا آورده، از در باغ داخل گردید. با خود گفت: «از خجالت آن دختر چه کنم که این‌همه شب گذشته به من التماس کرد و حرف او را گوش نکردم؟ حالا، باز مرا ملامت خواهد کرد.» ناگاه دید از برابر، دو کنیز ماه‌رخسار، هرکدام شمعدان مرصّعی به‌دست، آمده، در برابرش تعظیم کرده، گفتند: «ملکه‌ی آفاق منتظر شما است.» شاهزاده عقب کنیزان روانه گردید تا از پلّه‌ی قصر بالا رفته، بر در عمارت رسیده، داخل گردید. چون نظر کرد، دخترِ آفتاب‌جمال را دید که چون سرو آزاد سر تا پا لباس حریر سرخ پوشیده، جواهری که بر خود زده، همه الماس‌های گران‌قیمت است و هفت قلم مشّاطه کرده، بالای تخت، تکیه بر متکای جواهر نموده است. شاهزاده دست ادب بر سینه نهاده، در برابر آن صنم تعظیم کرده، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«عـزمِ دیـدارِ تـو دارد جـان بـر لب‌آمـده　　بازگردد یا برآیـد چـیست فـرمان شـما؟»

(حافظ: ***دیوان***، ص. ۱۰)

دختر روی چون آفتاب را از شاهزاده برگردانیده، با کنیزان مشغول صحبت گـردید. سـاعتی شاهزاده ایستاد. دید دختر متوجّه به او نمی‌شود. گفت: «قربانت گردم! ملک‌جمشید را چرا از نظر انداخته‌ای؟ مگر چه گناهی از او سر زده است؟

بیت

چـه گـنه کـردم و دیـدی کـه تـعلّق بـبریدی؟　　بنده بی‌جور و خطا را نه صواب است برانیش[1]

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۸۱)

ای نازنین،

بیت

بَر خوری از باغ حسن خـویش الهـی　　گـر بـنوازی مـرا دمـی بـه نگـاهی

تصدّقت بروم! خجالت خودم کافی است./118 چه شود که نظری به‌سوی من افکنی؟» دختر رو به ملک‌جمشید کرده، گفت: «ای جوان، تو بدعهد و بی‌قول هستی. چگونه تو را نوازش کنم که نه در فکر جان خودت و نه در بند جان من هستی؟ امشب در گوشه‌ای از این قصر به سر بر تا فردا صبح ببینم چه می‌شود. دیگر من تو را نزد خود راه نمی‌دهم که تو بسیار بی‌وفا و بی‌پیمان

---

۱. این مصرع در ***کلّیات*** به این صورت آمده است: بنده بی‌جرم و خطایی، نه صواب است مرانش

هستی.» شاهزاده گفت: «ای ملکه، تو را به جان خودت، بیش از این مرا خجالت مده و از گناهان من بگذر. اگر بعد از این، سخن تو را گوش نکرده، با تو خلاف کنم، بدان که از نامردان روزگار هستم.» دختر که این سخن را شنید، از جای چون سرو روان برخاسته، از تخت به زیر آمد و بغل گشوده، شاهزاده را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفته، لب و رخسارش را بوسید و دست او را گرفته، قدم بالای تخت نهاد. قرار گرفتند. دختر پس از بوسیدن و نوازش کردن شاهزاده، رو به جانب کنیزان کرده، گفت: «هرچند این جوان قدر خود را نمی‌داند، ولی شما مجلس را گرم کرده، بزم بیارایید.» کنیزان هرکدام سازی در دامن نهاده، صدای ساز و آواز را به فلک بلند کردند. آن صنم گفت:

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

«ساقی سیم‌تن، چه خسبی؟ خیز آب شادی بر آتش غم ریز»

(سعدی: ***کلیات***، ص. ۴۷۴)

ساقی ماه‌رخسار از جای جسته، مینا و جام برداشته به رقص آمد و در بین رقص، جام را پر کرده، به‌دست دختر داد؛ که آن صنم گرفته، به شاهزاده تعارف کرده، گفت: «جوان، می‌دانم زحمت‌ها کشیده و صدمه‌ها خورده‌ای تا باز این‌جا رسیده‌ای. حالا این جام را گرفته، بخور تا اندکی دماغت تر شود و سرگذشت امروز را برای من نقل کن که بدانم بر سرت چه آمده.» شاهزاده دست دراز کرده، جام را گرفت و گفت: «می‌نوشم به طاق دو ابروی تو.» و لب بر لب جام نهاده، سر کشید. ساقی جام را گرفته، به رقص مشغول گردید و می به گردش آورد تا سر دختر و شاهزاده گرم گردید و چهره‌ی آن صنم چون طبق یاقوت رمّانی قرمز شد. رو به جانب ملک‌جمشید کرده، گفت: «حالا بگو بدانم امروز بر سرت چه آمد؟» شاهزاده سرگذشت خود را بیان کرد. دختر گفت: «دیدی سخن مرا نشنیدی، چه بلاها به سرت آمد؟ حالا نمی‌دانم ادب شده‌ای یا نه.» شاهزاده گفت: «ای نازنین، آسوده‌خاطر باش که ادب شده‌ام و دیگر نافرمانی نخواهم کرد.» دختر اشاره کرد تا کنیزان سفره انداخته، شام آوردند. شاهزاده با دختر شام خورده، دست شستند. بعد، قهوه و قلیان برگزار شد. دختر حکم کرد دوباره مجلس بزم بیارایند. شاهزاده گفت: «ای نازنین، مگر امشب خیال خواب نداری؟» دختر گفت: «یک امشب که شب سوّم است، بیشتر به وعده باقی نمانده. چون از تو خاطرجمع نیستم، خواب را به خود حرام می‌کنم و تا صبح بیدار می‌مانم.» شاهزاده گفت: «ای نازنین، با خاطر جمع و آسوده بخواب که من با تو کاری ندارم.» دختر گفت: «دیشب تو قسم خوردی که به من دست دراز نکنی و مرا خاطرجمع نمودی.

باز نصف شب خلاف کردی و هرچه التماس کردم، از من دست برنداشتی، تا موکّل من سیلی بر بناگوشت نواخت و این‌همه بلاها به سرت آمد. حالا چون‌که امشب شب آخر است، اگر من بخوابم و خدانکرده،/119 بخواهی به من دست‌درازی کنی، عوض سیلی تو را با شمشیر دوپاره می‌کند. حالا چه لازم است من بخوابم و تو کشته شوی؟» هر قدر شاهزاده التماس کرد و گفت: «من خسته هستم و خوابم می‌آید. خاطرجمع باش.» دختر قبول نکرده و سر شاهزاده را به صحبت گرم کرد تا زمانی که آفتاب جهانتاب سر از دریچه‌ی مشرق به در آورده، عالم را به نور منیر خود منوّر گردانید. شاهزاده برخاسته، کنار دریاچه دست و رو را صفا داده، مراجعت کرد و کنار دختر قرار گرفت و چند خمارشکن خورده، اندکی رفع کسالت کرد. دختر گفت: «شکر که دیشب به خیر گذشت. حالا آسوده باش که امروز هرچه خدا بخواهد، می‌شود.» چون وقت ناهار شد، ناگاه شاهزاده دید از روی هوا صداهای عجیب‌وغریب بلند شد. به جانب دختر نگاه کرد که از او احوال بپرسد. دید رنگ از چهره‌اش پریده، اندامش چون بید می‌لرزد. شاهزاده گفت: «قربانت بروم! تو را چه می‌شود که چنین می‌لرزی و این چه صدایی‌ست؟» اشک از چشم دختر سرازیر شد و گفت: «ای جوان، سه شب بود که اکوان دیو به شکار گورخر رفته بود. حالا مراجعت کرده، می‌آید، تو و مرا خواهد کشت. دستم به دامنت، مرا دریاب.» شاهزاده برآشفته، گفت: «ای نازنین، اندیشه مکن که من دیدار این حرامزاده را از خدا می‌خواستم.» و شمشیر را میان دامان نهاده، شراب خواست. دختر گفت: «حالا که کشته خواهی شد، برخیز و فکری بکن که وقت شراب خوردن نیست.» شاهزاده گفت: «خاطرجمع باش.

بیت

گر نگه‌دارِ من آن است که من می‌دانم　　شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

خدا کریم است.» ناگاه از روی آسمان نرّه‌دیوی سرازیر شد و در حوالی قصر پا بر زمین نهاد، که زمین زیر پایش چون کره‌ی سیماب به لرزه آمد و دو گورخر که شکار کرده بود، به اطراف سر خود به گردش آورده، از روی غضب چنان به زمین کوبید که استخوان پیکر هر دو چون خشخاش نرم گردید و چنان نعره کشید که باغ و قصر به‌هم لرزید که ای بنی‌آدم سرسیاهِ دندان‌سفید، چگونه جرئت کردی در این باغ قدم بگذاری؟ به روح ابلیس قسم، گوشت بدن تو را خام‌خام می‌خورم. شاهزاده گفت: «هرکس گوشت بدن مرا بخورد، ثقل می‌کند.» اکوان گفت: «من ثقل را هم می‌خورم.» شاهزاده‌ی نامدار چون نرّه‌شیر غرّیده، از جای خود پرید. دختر آهسته گفت: «درد و بلایت به جان من بخورد. متوجّه خودت باش که این حرامزاده خیلی دلیر و شجاع است. مبادا تو را نابود کند.» شاهزاده گفت: «خدا کریم است.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

اگـــر تـــیغ عـالم بـجنبد ز جـای نـبرد رگـی تـا نـخواهـد خـدای

ای نازنین، اگر من به‌دست این دیو کشته شدم، سلام مرا به ماه عالمگیر برسان و بگو ملک‌جمشید بعد از رنج‌های بسیار، عاقبت در راه تو کشته گردید و جانش را قربان تو کرده، در حسرت دیدار روی تو به گور رفت.» ناگهان صدای عربده‌ی آن ناپاک بلند گردید که ای آدمی‌زاد، حالا مادرت را به عزایت نوحه‌گر می‌سازم. شاهزاده از قصر سرازیر شده، خود را برابر آن ناپاک رسانده، فریاد کرد: «من تو را در آسمان می‌جستم؛ در زمین یافتم.» اکوان دیو/120 نعره‌ای کشید که ای بی‌خرد، مادر مرا با سه برادرم کشته‌ای و حالا به منزل من قدم نهاده، در کنار یارم نشسته، با او شراب می‌خوری؟ اگر تو را نکشم، دشمنی به روح ابلیس کرده‌ام و دست به دسته‌ی دار شمشاد رسانیده، در اطراف سر به گردش آورد و نهیب داد: «بگیر از دست من.» که شاهزاده‌ی نام‌دار سپر فراخ‌دامن از مهره‌ی پشت نجات داده، به سر کشید و تن را به زیر ابر سپر پنهان گردانید؛ که صدای عربده‌ی آن ناپاک بلند شد و دار شمشاد را چنان بر قبّه‌ی سپر شاهزاده نواخت که ششصد و شصت و شش رگ و چهارصد و چهل و چهار پاره‌ی استخوان بدنش به لرزه آمد؛ لکن از روی غیرت و مردانگی، طاقت آورد. که صدای نعره‌ی آن ناپاک بلند شد که ای بنی‌آدم، مادرت کجا است که بیاید خاک این باغ را غربال کرده، استخوان‌ریزه‌های تو را به‌دست بیاورد؟ شاهزاده گفت: «ای حرامزاده، مگر چه کار کرده‌ای این‌همه اُشتُلم می‌کنی؟» اکوان دیو برگشته، نگاه کرد. شاهزاده را دید که چون رستم دستان ایستاده. بر طبعش گران آمده، چنان نعره‌ای کشید که زمین و درختان باغ به‌هم لرزید و دوباره چوب‌دست را به دور سر به گردش آورد که دختر سر را برهنه کرده، گیسوان چون مشک را به‌دست گرفته، اشک از چشمش جاری شد و سر به‌سوی آسمان کرده، گفت: «پروردگارا، این جوان را از شرّ این ناپاک نگاه دار.» پیوسته دعا می‌کرد و کنیزان آمین می‌گفتند. که دیو لعین قدم پیش نهاده، چوب‌دست را چنان بر قبّه‌ی سپر شاهزاده نواخت که اگر بر کوه البرز می‌زد، چون توتیا نرم می‌کرد؛ لکن از روی مردی و مردانگی چین بر ابرو و خم به بازوی شاهزاده نیامد؛ ولی شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندانش لذّت کرد. آن حرامزاده که نگاه کرد و شاهزاده را دید ایستاده، جهان روشن به چشمش سیاه شد و گفت: «ای آدمی‌زاد، به روح ابلیس قسم، چون تو بنی‌آدم ندیده‌ام. اگر آهن و فولاد بود، نرم شده بود. امّا تو اگر از چوب‌دست سیّم جان به در بردی، می‌دانم مرد مردانه و شیر فرزانه‌ای.» و

www.tabarestan.info تبرستان

چوب‌دست را به دور سر گردانیده، های‌های‌کنان و عربده‌زنان به طرف ملک‌جمشید دوید. شاهزاده نگاه به‌دست و بازوی آن حرامزاده انداخت. دید اگر این چوب‌دست بر قبّه‌ی سپرش فرود بیاید، استخوان‌های بدنش نرم خواهد گردید. اشک از چشمش جاری گشته، به درگاه پروردگار نالید که مرا از شرّ این حرامزاده نجات بده. می‌گفت: «خداوندا، من جوانم. هنوز بهره‌ای از دنیا نبرده‌ام. مگذار به‌دست این ناپاک کشته شوم.» و آهسته دست به کمر برده، برق شمشیر آب‌دار را از ظلمت غلاف کشید و زیر سپر پنهان کرد. تا آن حرامزاده نزدیک رسید و دست را با چوب‌دست علم کرده، قبّه‌ی سپر آن نوجوان را به‌نظر آورده، خواست چوب‌دست را از روی قوّت فرود آورد، که شاهزاده‌ی نام‌دار نعره کشید که خداوند عالم و آدم، از تو مدد و برق شمشیر را حرکت داده، سپر را بر یک طرف پرتاب کرد و چنان شمشیر را به زیر بغل آن ناپاک نواخت که برق شمشیر چون سفیده‌ی صبح از بالای شانه‌ی چپ آن حرامزاده به در رفت، که صدای ناله‌ی آن ناپاک/121 بلند شده، سرش با یک دست یک طرف غلتید و تن با دست دیگر، یک طرف. که دختر گفت: «قربان دست و بازویت!» امّا شاهزاده دید هوا برهم خورده، جهان چون شب تیره و تار گردید. رعدوبرق و صاعقه برخاست و چنان توفانی شد که هرچه شاهزاده خواست تاب بیاورد، نتوانست و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، خود را میان قلعه‌ای دید که از سنگ‌های گران ساخته شده و چهل برج دارد و دورتادورش اتاق است و در اتاق‌ها بسته و بر درِ هریک قفل گرانی زده‌اند. شاهزاده از جای برخاست و دید صدای غوغا بلند است. چون نظر کرد، آن دختر آفتاب‌جمال را دید که از برابر پیدا شد و دستش به‌دستِ جوانِ سروقامت ماه‌رویی است و از عقب سرشان، هزار جوانِ سروبالا و دختران شوخ‌چشم نمودار شدند. چون نزدیک شاهزاده رسیدند، خود را به قدم او انداخته، دست و پایش را بوسیده، او را دعا کرده، گفتند: «ای جوان،

بیت

همه بندگانیم و خسروپرست　　من و گیو و گودرز و هرکس که هست

ما همه آزادکرده‌ی تو هستیم و دست از نوکری تو برنمی‌داریم.» شاهزاده پرسید شما کیستید و کجا بوده‌اید؟» گفتند: «ما آن آهوها هستیم که در باغ سوسن جادو دیدی؛ که تو را هم شبیه آهو کرد و ما دور تو را گرفته، شاخ به تو می‌زدیم تا فرار کرده، رفتی. بعد، آمدی؛ سوسن را کشتی. ما هرکدام شاهزاده و امیرزاده و بزرگ‌زاده‌ی ولایتی هستیم که ما را سوسن جادو و اکوان دیو دزدیده، در این مکان آورده، همه را شبیه آهو کرده بودند و مدّت‌ها گرفتار بودیم. تا امروز، تو اکوان دیو را کشته، طلسم آصف را شکستی و ما نجات یافتیم.» چون شاهزاده شنید که طلسم

www.tabarestan.info تبرستان

آصف شکسته شده، از شادی در پوست نمی‌گنجید. زمین را بوسیده، شکر خدا به‌جا آورده، بعد، رو به جانب آن دختر کرده، گفت: «ای نازنین، حالا تو بگو بدانم کیستی و چه کاره‌ای و این جوان کیست که دست او را به‌دست گرفته‌ای؟» دختر و جوان هر دو خود را به قدم شاهزاده انداخته، پای او را بوسیدند و خاک پای او را به چشم کشیده، برخاستند. پس آن صنم پیش آمده، دست شاهزاده را بوسید و گفت: «نام من آذرچهر است و دختر پادشاه حیدرآباد هندوستان هستم. اکوان دیو از بام قصر مرا دزدیده، به این مکان آورده و چون عاشق من بود، مرا زندانی نکرد و در این قصر مرا منزل داد و آن چهل کنیز را به جهت من آورد که تنها نباشم و هروقت می‌خواست، با من بنشیند و اظهار عشق می‌کرد. به او می‌گفتم: "اگر بخواهی دست‌درازی به من بکنی، سوده‌ی الماس زیر نگین انگشتر دارم. می‌خورم و خودم را می‌کشم." چون عاشق من بود، جرئت نمی‌کرد به من دست دراز کند؛ لکن هر شب سه جام شراب از دست من گرفته، زهرمار می‌کرد و دست مرا می‌بوسید و می‌رفت. تا دو سال قبل که رفت و این جوان را آورد. چون من این جوان را دیدم، عاشق جمالش شدم. این جوان هم عاشق من گردید. چند شب با یکدیگر به‌سر برده، عهد و پیمان بستیم که اگر از طلسم آصف نجات یافتیم، زن و شوهر باشیم و بعد از چند شب که اکوان دیو ناپاک خبردار/122 گردید که من و این جوان عاشق یکدیگریم، او را به زندان برد و روزی صد تازیانه به بدنش می‌زد تا آن‌که تو پیدا شده، طلسم حمّام بلور را شکسته و سه برادرش را کشتی. آن حرامزاده رفت و ماه عالمگیر را آورده، حبس کرد و همه‌روزه، تازیانه به بدن او می‌زد، تا تو آمدی و سوسن جادو تو را شبیه آهو کرد. اکوان دیو همه را برای من خبر می‌آورد و وقتی که تو از جلد آهو نجات یافتی و سوسن را کشتی و به نزد من آمدی، اکوان دیو به شکار رفته بود. من تو را نوازش می‌کردم، شاید اکوان دیو بیاید و به‌دست تو کشته شود. تو بی‌طاقتی می‌کردی و موکّل من تو را به طرفی می‌انداخت. تا حالا که او را کشته، عالمی را راحت کردی و ما را نجات دادی. من رفتم؛ این جوان را از بند نجات داده، آوردم. دیگر صاحب‌اختیار شمایید.» شاهزاده خندیده، گفت: «ای نازنین، سرنوشت چنین بود و باید این کارها بشود تا طلسم شکسته شود.» رو به جانب آن جوان کرده، گفت: «ای برادر، تو بگو بدانم کیستی و نَسَب به که می‌رسانی؟» آن جوان گفت: «من پادشاهزاده‌ی شهر سراندیب و پسر ملک بهمن‌شاه، هستم. نام من ملک‌داراب است که مدّت دو سال است دیو مرا آورده، در این مکان به زندان کرده.» شاهزاده گفت: «ای برادر، من به شهر سراندیب نزد پدرت رفته، دیو را کشتم و داوطلب شدم که آمده، تو را نجات دهم. پدرت شب و روز در فراق تو گریان است. شکر خدا طلسم شکسته شد و تو

www.tabarestan.info تبرستان

نجات یافتی و اگر من با یار تو، آذرچهر، بی‌ادبی کرده‌ام. تقصیر از من نبوده و در طلسم، در هر کار بی‌اختیار بوده‌ام و نمی‌دانستم این صنم با تو یار است.» القصّه، عذرخواهی از ایشان کرد و بعد، از جای برخاست. ناگاه پیرمردی با ریش سفید پیش آمده، دست شاهزاده را بوسیده، گفت: «من موکّل این طلسم هستم و دولت بسیاری در این‌جا هست که همه‌ی آن تعلّق به تو دارد.» و دسته‌کلیدی به‌دست شاهزاده داده، گفت: «این کلیدها را بگیر و این درها را بگشا. هرچه در این‌جاست، مال تو است.» شاهزاده کلیدها را گرفته، روانه گردید تا به در اتاقی رسید. در را باز کرد. صندوق‌های زر و جواهر بسیار دید و درِ هر اتاق را که باز می‌کرد، دولت و جواهر بی‌شمار می‌دید. تا به در اتاقی رسید. صدای گریه و ناله شنید. چون در اتاق را باز کرده، داخل شد، نگاه کرد. چشمش به جمال زن ماه‌رویی افتاد که دست و پایش را با کمند ابریشم بسته، در گوشه‌ای انداخته بودند و ناله می‌کرد. شاهزاده پیش رفته، از آن زن پرسید: «ای بانو، بگو بدانم کیستی و چه‌کاره‌ای؟» زن نگاه کرد. شاهزاده را که دید، گفت: «ای جوان بنی‌آدم، دست و پای بسته‌ی مرا باز کن تا شرح حالم را بگویم.» شاهزاده بند از دست و پای او برداشت و دید آن زن ماه‌رخسار پریزاد است. پس دست او را گرفته، نوازش نمود و پرسید: «کیستی؟» زن گفت: «نام من شهرآشوب پری‌ست. بانوی حرم شهبال‌شاه پری هستم. مدّتی‌ست که اکوان دیو مرا دزدیده، آورده در این مکان در بند کشیده و همه‌روزه، مرا تازیانه می‌زند و حالا که تو مرا/123 نجات دادی، نمی‌دانم اکوان دیو کجاست. که اگر بیاید، تو و مرا خواهد کشت.» شاهزاده شکر خدا به‌جا آورده، گفت: «خاطرجمع باش که من اکوان دیو را کشته، طلسم آصف را شکستم.» آن زن که این سخن را شنید، پرسید: «ای جوان بنی‌آدم، بگو بدانم نام تو چیست و از کدام ولایت آمده و چه‌کاره هستی؟» شاهزاده گفت: «نام من ملک‌جمشید و پادشاهزاده‌ی شهر زیرباد هستم که در شهر اکره طلسم حمّام بلور را شکسته، دخترت، جهان‌آرای پری، را از دست افغان دیو نجات دادم. چون سوسن جادو مرا شبیه آهو کرد، به کمک جهان‌آرای پری از جلد آهو بیرون آمدم. او مرا به نزد شهبال‌شاه برده، یک شب مهمان او بودم. چون شنیدم که تو را اکوان دیو آورده، در طلسم به زندان کرده، آمدم تو را نجات دادم.» شهرآشوب پری که شاهزاده را شناخت، برخاسته، خود را به قدم او انداخت و دست و پای او را بوسید و گفت: «ای جوان، خدا مرا قربان تو بکند که هم فرزندم، جهان‌آرای پری، را از طلسم حمّام بلور نجات دادی و هم مرا از طلسم آصف و تا قیامت بر طایفه‌ی پیرزاد منّت بزرگی داری. ای جوان، چون من چیزی ندارم که در عوض این زحمت‌ها به تو داده، از خجالتت بیرون آیم،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود؟ سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۱۱۱)

مگر آن‌که قبول کنی که دخترم، جهان‌آرا، را به تو پیش‌کش کنم که تا زنده است، کنیز تو باشد.» شاهزاده خندیده، گفت: «ای ملکه، دختر تو، جهان‌آرای پری، صاحب دارد. خدا او را به صاحبش ببخشد.» شهرآشوب گفت: «دختر من که نامزد نداشت. شاید در نبودن من شهبال‌شاه او را شوهر داده باشد.» شاهزاده گفت: «شهبال‌شاه او را شوهر نداده. من او را شوهر داده‌ام. ای ملکه، بدان که ملک‌فریدون، پادشاهزاده‌ی شهر اکره، در طلسم حمّام بلور عاشق دخترت گردیده، دامن مرا گرفته، گریه و زاری کرد. من با او عهد کردم که جهان‌آرا را به جهت او ببرم و خواهر او، ماه عالمگیر، نامزد من است.» شهرآشوب گفت: «اختیار فرزند من به‌دست تو است. به هرکس می‌خواهی، به کنیزی بده. حالا خوب است مرا مرخّص کنی؛ بروم خبر طلسم شکستنِ تو را برای شهبال‌شاه ببرم.» شاهزاده او را مرخّص کرد. شهرآشوب شبیه کبوتری شده، به آسمان پرواز کرده، از پی کار خود رفت. شاهزاده برخاسته، در هر اتاق را که باز کرد، مال و دولت بسیاری می‌دید، تا به در اتاقی رسیده، صدای ناله‌ی ضعیفی شنید که می‌گفت: «ای پروردگار من،

رباعی

ای آن‌که به مُلک خویش پاینده تویی در ظلمت شب صبح‌نماینده تویی
درهای امید بر رخم بسته شده بگشای خدایا، که گشاینده تویی[1]
(ابوسعید ابوالخیر، ***دیوان***، رباعی)

خداوندا، تو می‌دانی که منِ غریب کسی را ندارم و مدّتی‌ست به‌دست این حرامزاده گرفتارم و هیچ‌کس به فریادم نمی‌رسد. آن جوان بی‌وفا هم عقب من نیامد، با این‌که می‌دانست من به این بلاها به جهت خاطر آن بی‌وفا مبتلا شده‌ام و او با نازنینان مشغول خوش‌گذرانی و عشرت است و از حال من خبر نداشته، نمی‌داند بر من چه می‌گذرد. خداوندا، یا مرا به‌وسیله‌ی مرگ آسوده نما، یا از این بند بلا نجات ده. شاید یک‌بار دیگر/124 جمال یارم، ملک‌جمشید بی‌وفا، را ببینم. شاهزاده آن ناله را که شنید،

---

۱. این رباعی در ***دیوان*** به این صورت آمده است:
ای آن‌که به ملک خویش پاینده تویی وز دامن شب صبح‌نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده‌ست بگشای خدایا که گشاینده تویی

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

آشـــنا دانـــد صـــدای آشـــنا　　آری آری، جـــان فـــدای آشـــنا

از شنیدن آن صدا، آتش به دلش و لرزه به اندامش افتاد. نزدیک بود مرغ جان از قفس تنش پرواز کند. باز خودداری نموده، کلید انداخته، قفل را گشوده، در اتاق را باز کرده، داخل شد. نگاه کرد. دید در گوشه‌ای از اتاق، چهار میخ آهن بر زمین کوبیده و چهار کلافه‌ی ابریشم بر چـهار دست و پای یک نفر بسته، او را به چهارمیخ کشیده‌اند و سنگ گرانی روی سینه‌اش نـهاده‌انـد، به‌طوری که حرکت نمی‌تواند بکند و پیوسته به ناله مشغول است. شاهزاده رفت بالای سـرش. درست نگاه کرد. بعد از مدّتی، چشمش به آفتاب جمال یارش، ماه عالمگیر، افتاد.

یک‌مرتبه صدای فریادش بلند شد. نعره‌ای کشیده، بر زمین افـتاد و از هـوش رفت. زمـانی بی‌هوش بود. چون به هوش آمد و چشم باز کرد، از جای برخاسته، پیش رفت. دید که آن صنم هم از حال رفته. پس با چشم گریان بر سرش نشسته، سنگ را از روی سینه‌اش برداشته، چهار دست و پای چون بلورش را از چهار میخ باز کرده، سرش را در دامن گرفت و گیسوهای چون عنبرش را جمع نموده، گرد و خاک از رو و موی او پاک کرد و لبان چون عـقیق او را بـوسیده، زارزار به گریه درآمد و چند قطره اشک چون گلاب بر گل عارض آن صنم افشانده، نفس خود را بر نفس او نهاد.

بیت

بوی خوش تو هرکه ز باد صـبا شـنید　　از یـــار آشـــنا ســـخن آشـــنا شـــنید

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۸۸)

چون بوی/125 یار مهربان به مشام دختر رسید. به حال آمده، دید دست و پایش باز است و شخصی سر او را به دامن گرفته است. خیال کرد اکوان دیو است که می‌خواهد او را نـان و آب بدهد. همان‌طور که چشمش به‌هم بود، فریاد کرد: «ای دیو نابکار، تا کی مرا اذیّت و آزار می‌کنی؟ یا بکش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن.

ای ناپاک، یک مرتبه مرا بکش و جانم را بگیر که دیگر طاقت آزار تو را ندارم. ای ناپاک،

بیت

تـا چـند کُشـی و زنـده سـازی　　آخـر نـه تـویی خـدای مـردم»

شاهزاده که این سخنان را از دهان یارش شنید، آه دردناک از جگر کشیده، گفت: «بلایت به جان من بخورد! کاشکی چشم‌های من کور می‌گردید و تو را به این حالت نمی‌دیدم. قربان مهر و وفایت! چشم باز کن و به روی من بنگر که من به خدا بی‌وفا نیستم. اگر تو با این‌همه آزار کشیدن،

www.tabarestan.info تبرستان

در فکر من بوده، باز نام مرا به زبان می‌آوری، ای ملکه، من هم به‌خاطر تو خیلی آزار کشیده‌ام. ای نازنین،

قطعه

از آن زمان که شراب محبّت تو چشیدم — به هرچه غیر تو دل را علاقه بود، بریدم
کدام ناحیه چون ابر از پی‌ات نگریستم؟ — کدام بادیه چون باد از پی‌ات ندویدم؟

چشمت را باز کرده، ببین من بی‌وفا نیستم.» چون دختر صدای شاهزاده را با گریه و ناله شنید، چشم باز کرده، از جای برخاست و درست نگاه کرد. بعد از این مدّت مدید، چشمش به قدّوبالای یار وفادارش، ملک‌جمشید، افتاد.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — به امیدی رسید امیدواری

یک‌مرتبه آغوش گشوده، شاهزاده را در بغل گرفته، نعره‌ای کشیده، از هوش رفت. شاهزاده بازوهای او را مالیده، صورتش را بوسید و بعد از ساعتی، آن صنم را به هوش آورد. دوباره شاهزاده را بغل گرفته، گفت:

بیت

«تویی برابر من یا خیال در نظرم؟ — که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم

قربانت، آیا تو ملک‌جمشید هستی یا چشم من در خواب تو را می‌بیند؟» شاهزاده گفت: «ای یار وفادار،

بیت

المنة لِلّه که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و به مطلب[1] برسیدیم
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد — رویی که هم او را چو مهِ نو طلبیدیم[2]

(سعدی، ***کلّیات***، مواعظ، ص. ۶۶۷)

دردت به جانم! خدا را شکر اگرچه زحمت بسیار کشیده، بلاهای گوناگون به سرم آمد، لکن عاقبت به مراد رسیده، بار دیگر جمال چون آفتاب تو را دیدم.» ماه عالمگیر گفت: «ای یار وفادار، سرگذشت خود را برای من بگو تا بدانم چه بر سرت آمده است.» شاهزاده سرگذشت خود را از اوّل تا آخر، برای آن ماه‌رو تعریف کرد. پس آن صنم گریه‌ی بسیاری کرده، گفت: «ای جوان، هر

---

۱. در ***مواعظ***: خدمت.

۲. این مصرع در ***مواعظ*** به این صورت آمده است: رویی که در آن ماه چو نو می‌طلبیدیم

روز که تو یکی از برادرهای اکوان را می‌کشتی، آن حرامزاده می‌آمد؛ مرا تازیانه زده، آزار می‌کرد و می‌گفت: "امروز، ملک‌جمشید یک برادر مرا کشته و من عوض او، تو را شکنجه می‌کنم." حال، حمد خدا را بار دیگر جمال تو را دیده و به آرزوی دلم رسیدم و حالا، اگر بمیرم، دیگر آرزویی ندارم. لکن دوست دارم جهان‌آرای پری را که تو را از جلد آهو نجات داده و برای نجات من فرستاده، ببینم و تلافی خدمت‌های او را بنمایم.» شاهزاده گفت: «ای نازنین گویا روزگار سختی و زحمت سرآمده./126 اگر خدا بخواهد، به کام دل رسیده، جهان‌آرای پری را هم خواهی دید.» همان‌طور که با یکدیگر راز دل می‌گفتند، صدای غوغایی بلند شد. شاهزاده گفت: «دیگر نمی‌دانم چه خبر شده و آسمان کبود دیگر چه بازی کرده است که صدای غوغا می‌آید.» و از نزد ماه عالمگیر برخاسته، بیرون دوید و پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «چهار نرّه‌دیو از آسمان فرود آمده و تخت جواهرنشانی به سر دارند و فریاد می‌کشند ملک‌جمشید کجا است؟ ما با او کار داریم.» چون شاهزاده این سخن را شنید، دست به قبضه‌ی شمشیر آب‌دار کرده، گفت: «نرّه‌دیوان را به من نشان داده، نترسید.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

اگر جهان همه دشمن شود، به‌خاطر[1] دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۴۱)

چشم شاهزاده به چهار نرّه‌دیو قوی‌هیکل افتاد که تخت مرصّعی بر زمین نهادند و پیرمرد محاسن‌سفیدی بالای تخت نشسته است. چون نرّه‌دیوان شاهزاده را دیدند، برابرش به خاک افتادند. شاهزاده پرسید: «از کجا می‌آیید و سر و کار شما با کیست؟» که از بالای تخت، پیرمرد برخاسته، به زیر آمد و دست ادب به سینه نهاده، در برابر شاهزاده تعظیم کرد. شاهزاده چشمش به جمال خواجه عبدالرّحمن پری، وزیر شهبال‌شاه، افتاد. پس شمشیر را در غلاف کرده، پیش رفته، او را بغل گرفت و گفت: «ای وزیر، کجا بودی و چه شد به این مکان آمدی؟» وزیر بی‌نظیر دست شاهزاده را بوسیده، گفت: «شهرآشوب پری، بانوی حرم شهبال‌شاه، که آمد و حکایت شکستن طلسم آصف و کشتن اکوان دیو را بیان کرد، شهبال‌شاه مرا با تخت خدمت شما فرستاد که من شهر را آیین بسته، منتظر قدوم شما هستم. البته باید لطف فرموده، با ماه عالمگیر و دیگر همراهان تشریف بیاوری.» شاهزاده گفت: «ای وزیر، به دیده منّت داشته، فرمان شهبال‌شاه را به سر می‌گذارم. شما صبر کنید تا من بیایم.» و برگشته، نزد ماه عالمگیر آمده، گفت: «ای نازنین، چون

---

۱. در ***کلّیات***: به دولت.

دلت می‌خواست جهان‌آرای پری را ببینی، شهبال‌شاه وزیرش را با تخت مرصّع عقب ما فرستاده است.» ماه‌رو از شنیدن این سخن خوشحال گردیده، از جای برخاست و شاهزاده دست او را گرفته آورد؛ روی تخت نشانید و ملک‌داراب را طلبیده، گفت: «کاغذی برای پدرت ملک بهمن‌شاه بنویس؛ بده ببرند که تو و یارت، آذرچهر، همراه من به شهر پریزاد رفته‌ای.» ملک‌داراب در دم، عریضه به پدرش نوشت که ما را ملک‌جمشید از طلسم آصف نجات داده، برد به شهر پریزاد. شما شهر سراندیب را آیین ببندید که ما به‌زودی خدمت شما می‌رسیم و سر نامه را مهر کرده، به‌دست یکی از اهل سراندیب داد که به‌دست پدرم بده. بعد از آن، در اتاقی را باز کرده، زر و جواهر بسیاری بیرون ریخت و کسانی را که در طلسم افتاده بودند، همه را طلبیده، به هرکدام مقداری زر و جواهر داده، گفت: «شما هم بروید به شهر سراندیب. خود را پاکیزه نموده، اسب و اسباب تهیّه کرده، هرکدام به ولایتتان بروید.» حاضرین یک‌یک پیش آمده، دست شاهزاده را بوسیده، او را/127 دعا کرده، از در بیرون رفتند. بعد، شاهزاده زر و جواهر بسیاری به وزیر بخشید و مقداری جواهرهای گرانبها و لباس‌های قیمتی جهت شهبال‌شاه برداشته، در اتاق‌ها را مهر کرده، به‌دست همان پیرمرد موکّل طلسم سپرد و بالای تخت قرار گرفت. وزیر اشاره کرد. چهار نرّه‌دیو، چهار پایه‌ی تخت را به دوش نهاده، به آسمان بلند گردیدند. بعد از سه ساعت دیگر، میان چمنی تخت را به زمین نهادند. شاهزاده نگاه کرد. در یک طرف چمن جمعیّت زیادی دید. از وزیر پرسید: «این‌ها کیستند؟» وزیر گفت: «ای جوان، طایفه‌ی پریزاد از شهر به استقبال شما آمده‌اند.» که ناگاه گروه پریزاد شاهزاده را دیده، به‌سوی او دویده، دست و پای او را بوسیدند و مرکب‌های پریزادی آوردند. شاهزاده و ملک‌داراب و ماه عالمگیر و آذرچهر را با وزیر به مرکب سوار کرده، چهل یدک مرصّع‌پوش در جلو کشیدند و پریزادان، از مرد و زن، پست و بلند را گرفته، تماشا کرده، هر چند قدم، گاو یا شتری قربانی می‌کردند، تا از دروازه‌ی شهر داخل شدند و در کوچه و بازار تماشا می‌کردند و از روی بام خانه‌ها عطر و گلاب بر سرشان نثار می‌نمودند، تا به در بارگاه و باغ حرم رسیدند و دختران را به باغِ حرم نزد جهان‌آرا فرستاده، شاهزاده و ملک‌داراب از در بارگاه داخل شده، در برابر شهبال‌شاه سر فرود آوردند. شهبال‌شاه از جای پرید و دست شاهزاده را گرفته، پیشانی او را بوسید و در طرف راست خود نشانید و ملک‌داراب را به طرف چپ نشانید و امیران و بزرگان همگی دست و بازوی شاهزاده را بوسیده، مبارک‌باد گفتند و نقّاره‌خانه زده، به نوعی احترام شاهزاده را به‌جا آوردند که شرمنده شده، سر را به زیر انداخت. شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، من اگر جان خود را قربان تو کنم، کم است؛ به جهت آن‌که زن و

www.tabarestan.info تبرستان

دختر مرا از دست نرّه‌دیوان نجات داده و نزدِ پادشاهانِ پریزاد سرشکسته بودم؛ سرفرازم نمودی. حالا اگر من پادشاهی خود را به تو تسلیم کنم، کاری نکرده‌ام.» شاهزاده جواهر و اسبابی که همراه آورده بود، پیش‌کش شهبال‌شاه کرده، گفت: «ای پادشاه، اگر من به شما خدمت کرده‌ام، دخترت، جهان‌آرا، هم به گردن من حقّ بزرگی دارد که اگر او و دایه خاتون نبودند، من تا دامان قیامت شبیه آهو می‌ماندم. او مرا از جلد آهو به در آورد. تا زنده هستم، منّت‌دارِ او هستم.» شهبال‌شاه از جای برخاسته، دست شاهزاده را به‌دست گرفته، گفت: «ای فرزند برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ.» شاهزاده هم دست ملک‌داراب را گرفته، روانه شدند، تا داخل باغ ارم گردیدند. شاهزاده نظر کرد. باغی دید که شبیه آن را در عمر ندیده و از کسی نشنیده بود. از هر طرف نظر کرد، گل و سنبل و سوسن و ریاحین و شقایق سر بر سر یکدیگر نهاده، صدای مرغان خوش‌آهنگ به گوش پیر فلک رسیده و نهرهای آب گوارا جاری است. هوش از سر شاهزاده به در رفت، تا وسط باغ رسیدند که از برابر، غوغا شد. شاهزاده نظر کرد. جهان‌آرای پری را دید چون قرص ماه خود را/128 آراسته و هفت قلم مشّاطه‌ی جمال نموده و غرق در لباس جواهردوز گردیده، گیسوهای عنبرفام را به اطراف سر ریخته، زلفینِ چون سنبل را بر رخسار پریشان کرده، به دستی طبق گل هفت‌رنگ و به دستی جامی بلور، چون سرو آزاد از برابر نمایان گردید، تا نزدیک رسید. مقابل شاهزاده تعظیم کرده، روی قدم‌هایش افتاده، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

رباعی

«ای همچو گل سرخ شکفته رویت — مانند گل بنفشه آید بویت
ما همچو گلِ زرد ثناخوان تو‌ییم — تا همچو گل سفید گردد مویت»

و طبق گل را به سر شاهزاده نثار کرده، جام شراب را به دو دست تعارفش کرد و گفت: «ای جوان،

ای ملک وجودم ز غمت گشته خراب — مرغ دلم از آتشِ هجرِ تو کباب
گر هست تو را سرِ وفاداری ما — بردار ز روی دستم این جام شراب»

شاهزاده دست دراز کرده، جام را برداشته، نوشید. سپس از عقب سر او، بانوی حرم رسیده، خود را به قدم شاهزاده انداخت و همراه او رفتند تا داخل قصر شدند. ماه عالمگیر و آذرچهر برخاسته، سر فرود آوردند. شاهزاده چون نظر کرد، دید جهان‌آرای پری بزم عجیبی آراسته که چشم خیره می‌شود. هزار تُنگ و مینای مرصّع چیده است و چهل دختر پریزاد ماه‌رویِ مرصّع‌پوش نشسته، سازها در دامان نهاده و چهار دخترِ سروقامت جام و مینا در دست، ایستاده،

عطر و عنبر بر در و دیوار نثار می‌کنند. چند طبق جواهر هفت‌رنگ پاانداز نهاده، خرمن گل در مجلس ریخته، یک طرف ماه عالمگیر و یک طرف آذرچهر سر تا پا لباس حریر پوشیده، جواهر هفت‌رنگ بر سر و اندام زده و هفت قلم مشّاطه کرده، جابه‌جا ایستاده‌اند. ملک شهبال‌شاه رفته، بالای تخت قرار گرفت و جهان‌آرای پری پیش رفته، دست مادرش بانوی حرم را گرفته، برد بالای تخت؛ پهلوی شهبال‌شاه نشانید. بعد، دست شاهزاده و ماه عالمگیر را گرفته، برد بالای تخت مرصّع دیگری پهلوی یکدیگر نشاند. بعد، دست ملک‌داراب و آذرچهر را گرفته، برد بالای یک تخت نشانید و خودش چون غریبان در گوشه‌ای نشسته، اشاره به دختران کرد که مجلس را گرم کنند. صدای دف و چنگ و بربط و موسیقار و تار و نیم‌تار و نی و تنبور و سنتور و رود و عود و ارغنون و سارنگ و رباب بر فلک بلند گردید و صدای ساز و آواز در باغ ارم پیچید، که چهار ساقی ماه‌طلعت خورشیدجبین، مینا و جام برداشته، در مجلس به رقص آمدند. گویا هیچ‌کدام استخوان در بدن نداشتند و جام را به گردش آوردند و پیوسته جام به‌دست شاهزاده و اهل مجلس می‌دادند تا سر حریفان گرم گردید و شاهزاده چنان مست شد، که اگر شمشیر بر سرش می‌زدند، خبردار نمی‌گردید. گاهی با دو زلفِ چون عنبرِ ماه عالمگیر بازی کرده و گاهی گیسوان چون مشکش را به دور گردن خود می‌گردانید و ملک‌داراب هم با آذرچهر سرگرم عشق‌بازی و عشرت بودند که ناگاه ماه عالمگیر آهسته دست به پهلوی شاهزاده زده، گفت: «برگرد و نگاهی به پایین مجلس انداز.» شاهزاده برگشته، نگاه کرده،/129 چشمش به جهان‌آرای پری افتاد که چون غریبان در گوشه‌ی قصر تنها نشسته، مینا و جامی برابر خود نهاده، سر را به دیوار تکیه داده، با گردن کج، اشک از گوشه‌های چشم نازنینش جاری‌ست و به حسرت نگاه کرده، آه سرد می‌کشد؛ که شاهزاده آتش به جانش افتاده، جگرش کباب شده، رو به جانب ماه عالمگیر کرده، گفت: «ای نازنین، جهان‌آرا حق دارد و خوب است که تا حالا، از فراق برادرت، ملک‌فریدون، زنده مانده. در این مجلس که من با تو نشسته و ملک‌داراب با آذرچهر و یار او پیدا نیست، چگونه طاقت بیاورد؟ ای نازنین،

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن　　به‌هم نشستن و حلوای آشتی خوردن

همان‌طور که او زحمت کشید و مرا از جلد آهو نجات داده، دایه خاتون را همراهم روانه کرد تا خنجر را پیدا کرد و من سوسن جادو را کشته، تو را نجات دادم، حالا که دست به گردن تو کرده، مشغول عشرت هستم، باید تلافی کرده، او را به وصال یارش برسانم.» این سخن را گفته، از جا برخاسته، در برابر شهبال‌شاه پری سر فرود آورده، گفت: «مرا آرزویی در دل است که از

www.tabarestan.info تبرستان

شما تمنّا دارم آرزوی مرا برآوری.» شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، هرچه بفرمایی، اطاعت خواهد شد.» شاهزاده گفت: «ای پادشاه، چنین مجلسی تا به حال برای کسی دست نداده و من برادرخوانده‌ای دارم که مدّتی‌ست او را ندیده، شب و روز به فکر او هستم. روزی که او را وداع کرده، به طلسم آصف آمدم، ناخوش بود و مدّت‌ها است که از او خبری ندارم. حالا، دلم می‌خواهد او هم در این مجلس باشد و دو روزی با ما عیش کند. خواهش دارم نرّه‌دیوی بفرستید؛ برود برادر مرا برداشته، بیاورد.» شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، برادرت کیست و در کجاست و چه نام دارد؟ بگو تا من بفرستم او را بیاورند. ای فرزند، پادشاهی و مملکت و دولت من به تو تعلّق دارد. هرکه را دلت می‌خواهد، بفرست بیاورند.» شاهزاده گفت: «برادرخوانده‌ی من ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، در ولایت اکره‌ی هندوستان است.» شهبال‌شاه حکم کرد توفان دیو را حاضر کنند. رفتند و توفان دیو را آوردند. تعظیم کرد. شهبال‌شاه گفت: «ای توفان، باید بروی به ولایت اکره، ملک‌فریدون، پسر ملک نعمان‌شاه، را برداشته، بیاوری و اگر تا ظهر فردا او را نیاوری، کشته خواهی شد.» توفان انگشت قبول بر دیده نهاد. شاهزاده نشانی‌های ملک‌فریدون را داد و توفان باد بر تنوره انداخته، بر فلک بلند گردید. همه‌جا روی آسمان می‌رفت تا هنگام سپیده زدن، رسید به شهر اکره. بالای بارگاه و حرم ایستاد و نگاه می‌کرد تا آفتاب سر زد و ملک‌فریدون برخاسته، حمّام رفته، سروکلّه را صفا داده، از حمّام بیرون آمد تا به در بارگاه رسید. خواست داخل شود که چشم توفان دیو او را دیده، از روی نشانی شناخت و سرازیر شده، غافل دست انداخته، گریبان او را گرفته، تکان داده، از زمین کند و به فلک برد. که صدای شیون غلامان بلند شده، گریبان‌ها پاره کرده، به سر و سینه زدند و/130 صدای غوغا در حرم‌سرا به گوش ملک نعمان‌شاه رسید. سراسیمه از عمارت حرم بیرون دوید و پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «دست مهیبی پیدا شده، گریبان ملک‌فریدون را گرفت. تا رفتیم خبر شویم، به فلک برده، از نظر ما ناپدید گردید.» چون نعمان‌شاه این خبر را شنید، گریبان چاک داده، گفت: «دیگر زندگانی دنیا بر من حرام است که پیر شده، و دو اولاد خود را از دست داده‌ام.» و گریه‌کنان قدم به حرم نهاد. بانو شنید.صدای شیون زن و مرد بلند گردید. امّا ملک‌فریدون را دیو تا ظهر می‌برد. وقتی او را بر زمین نهاد و چشم باز کرد، دید در میان باغی ایستاده چون بهشت عنبرسرشت. تعجّب کرد که این باغ کجاست و کی او را آورده؟ حیران و سرگردان بود که به کجا رود که توفان دیو در برابر شهبال‌شاه تعظیم کرده، گفت: «ملک‌فریدون را آورده، در میان باغ نهاده‌ام.» که ملک‌جمشید از جای پرید و ماه عالمگیر هم برخاست و آذرچهر با ملک‌داراب هم با آن‌ها روانه

www.tabarestan.info تبرستان

شدند. ملک‌فریدون ایستاده، سرگردان به اطراف خود می‌نگریست که صدای غوغا شنیده، برگشت. دید از برابرش سروکلّه‌ی جمشید نام‌دار نمایان گردیده. دست به چشم خود مالید که آیا درست می‌بیند؟ واقعاً ملک‌جمشید است؟ که دید خواهرش، ماه عالمگیر، با لباس جواهردوز نمایان شد و ملک‌جمشید رسیده، بغل باز کرده، ملک‌فریدون را در آغوش گرفت و گفت: «برادر جان، کجا بودی؟» که ملک‌فریدون او را در بغل گرفته، نعره‌ای زد که برادر جان، تو بگو این مدّت کجا بودی که عالمی چشم به راهت دارند. ملک‌جمشید گفت: «حالا جای این حرف‌ها نیست. خواهرت، ماه عالمگیر، را دریاب.» که دختر رسیده، خودش را به قدم برادر انداخت و از هوش رفت. ملک‌فریدون او را گرفت تا دختر به هوش آمده، یکدیگر را بوسیدند. گفت: «خواهر جان، نمی‌دانی حال ما را در این مدّت. پدر و مادرت شب و روز در گریه و زاری هستند.» دختر گفت: «برادر جان، به‌زودی همه‌چیز را خواهی فهمید.» پس دید از برابر یک پسر و یک دختر آفتاب‌رو نمایان شدند. از ملک‌جمشید پرسید: «این باغ کجاست و شما این‌جا چه می‌کنید و این پسر و دختر نیکوصورت کیستند؟» ملک‌جمشید خندیده، گفت: «این پسر، ملک‌داراب، پسر ملک بهمن‌شاه، است و این دختر، پادشاهزاده‌ی حیدرآباد و نامش آذرچهر است که در طلسم آصف بودند. من آن‌ها را نجات داده‌ام و این‌جا باغ ارم شهبال‌شاه پری‌ست که در شهر پریزاد واقع است.» ملک‌فریدون که نام شهر پریزاد را شنید، آه سردی کشید و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. ملک‌جمشید گفت: «برادر، گریه مکن که یارت، جهان‌آرای پری، این‌جاست و از فراق تو شب و روز ندارد و من الان، دست او را به‌دست تو می‌گذارم.» از شنیدن این سخن، ملک‌فریدون دست ملک‌جمشید را بوسیده، او را دعا کرده، گفت: «اگر چنین بکنی، تا قیامت حلقه‌ی غلامی تو را به گوش خواهم کشید.» شاهزاده دست او را گرفته، روانه/131 گردیده، گفت: «ای برادر، خدمت شهبال‌شاه باادب برس و از دیدن یارت، متوجّه باش خود را نبازی که رسوا می‌شوی.

www.tabarestan.info تبرستان

مصراع

باخبر باش مبادا که ببازی خود را»

امّا جهان‌آرای پری که شنید یارش رسیده، اندامش به لرزه آمده، نتوانست طاقت بیاورد و دید رسوا می‌شود. به هر بهانه بود، برخاسته، از مجلس بیرون آمده، در گوشه‌ی ایوان قصر ایستاد و نگاه می‌کرد. دید در خیابان باغ، ملک‌جمشید دست ملک‌فریدون را در دست گرفته، چون سرو آزاد می‌خرامند و می‌آیند. چشمش که بعد از این‌همه مدّت، به جمال یارش افتاد، رنگ از

صورتش پریده، بدنش به لرزه درآمده، دلش تپیده، هرچه خواست خودداری کند، نتوانست. ناله‌ای کشیده، به زمین خورد. دایه خاتون دویده، بازوی او را گرفته، او را به گوشه‌ای برده، اندامش را مالید تا چشم گشوده، برخاست و دامان دایه را گرفته، گفت: «دایه جان، یارم کجا رفت؟» دایه گفت: «ای نازنین، چرا این‌طور کردی؟ نزدیک بود عالمی را رسوا کنی.» پس دختر و دایه به گوشه‌ای آمدند که ملک‌فریدون را می‌دیدند. دختر گفت: «درست در صورت یار من دقّت کن؛ ببین من حق دارم یا نه؟» دایه به دقّت به قدّوبالا و صورت ملک‌فریدون نگاه کرده، گفت: «ای نازنین،

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

انصاف می‌دهم که دلیران[1] و دلبران بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۶۵)

ای ملکه، هرچه بی‌تابی می‌کردی، جا داشت و من که تو را ملامت می‌کردم، بی‌جا بود.» در این گفت‌وگو بودند که ملک‌فریدون از در قصر داخل شده، نگاه کرد. مجلس بزمی دید که چشمش خیره شده، هوش از سرش پرید. چهل دختر پریزاد را دید همه چون ماه و ستاره بر صندلی‌های مرصّع نشسته، سازها در دامن گرفته‌اند و در صدرِ قصر، پادشاه باوقاری با تاج شاهی و لباس جواهرنشان بر تخت مرصّع نشسته، جام شرابی در دست دارد. ملک‌فریدون دست ادب به سینه نهاده، پای عزّت را جفت کرده، سر فرود آورد و گفت:

قطعه

«سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت باشدت در شهریاری برقرار و بردوام

سال خرّم، فال نیکو، حال سالم، مال پر اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام»

(حافظ، **دیوان**، قطعه، ص. ۴۰۴)

شهبال‌شاه نظر کرد. جوان ماه‌سیمای سروبالای آفتاب‌رویِ مشکین‌مویی را دید که چون سرو آزاد در برابر، دست بر سینه ایستاده. به مجرّد نگاه کردن، محبّت ملک‌فریدون در قلب شهبال‌شاه اثر کرد و از شاهزاده پرسید: «ای فرزند، این جوان ماه‌جبین کیست که دل مرا ربود؟» شاهزاده گفت: «ملک‌فریدون، پادشاهزاده‌ی شهر اکره، که به عرض رساندم، همین جوان است.» شهبال‌شاه بغل گشوده، او را در بغل کشید و گفت:

بیت

«می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم، هزار چندانی

---

۱. در **کلّیات**: لطیفان.

ای فرزند، خوش‌آمدی.» ملک‌فریدون دست او را بوسیده، گفت: «شکر خدا که به آستانت مشرّف شده، آرزویم برآورده شد.» شهبال‌شاه حکم کرد تخت مرصّعی نهادند و ملک‌فریدون را بالای تخت نشانیده، نوازش بی‌شمار کرده، امر داد تا کنیزان بزم را تجدید کردند و ساقیان گل‌چهره/132 جام‌ها به گردش آوردند تا سر حریفان گرم گردید و جهان‌آرای پری چنان بی‌تاب شده بود که نزدیک شد هلاک گردد. هی برخاسته، می‌خواست به مجلس برود؛ دایه دامنش را می‌گرفت و می‌گفت: «نازنین، بی‌تابی مکن. شکیبا باش تا پدرت تو را بطلبد.» دختر گفت: «ای دایه،

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

سخن ز صدق بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۷۲)

این را گفته، گریه می‌کرد و دایه او را دلداری می‌داد که نوبت تو هم می‌رسد. تا ساعتی گذشت و ملک‌فریدون زیر چشم به گوشه‌وکنار مجلس نظر کرده، دید بزم آراسته و کنیزان همه حاضرند؛ امّا آن‌که باید باشد، نیست.

مصراع

همه هستند و یار پیدا نیست

عالم پیش چشمش سیاه گردیده، نزدیک بود جامه‌ی جان را پاره کند، که ملک‌جمشید بی‌تابی او را دریافته، دانست که نزدیک است دیوانه شود. از جای برخاسته، در برابر شهبال‌شاه سر فرود آورده، دست ادب بر سینه نهاده، ایستاد. چشم شهبال‌شاه که بر شاهزاده افتاد، گفت: «جان فرزند، این چه حالت است؟ چرا این‌طور ایستاده‌ای؟» شاهزاده گفت: «قربانت گردم! این مجلس را صاحبی است که بی‌وجود او، صفای آن از دست رفته. تمنّا می‌کنم مرخّص کنید جهان‌آرا که صاحب مجلس است، آمده، مجلس را گرم کند.» شهبال‌شاه مطلب ملک‌جمشید را دانسته، خندید و گفت: «من که او را از مجلس بیرون نکرده‌ام. او خودش رفته است.» شاهزاده دوباره گفت: «به خاطر مبارکت هست که قبل از رفتن من به طلسم آصف، جهان‌آرای پری را به من بخشیدید و من گفتم او صاحب دارد؟ حالا تمنّا دارم پرده از روی کار برداشته، مرا نزد پادشاهان و شاهزادگان سرافراز کرده، ملک‌فریدون را به چاکری خود قبول فرموده، دست جهان‌آرا را به‌دست او بگذارید تا از مرحمت و احسان شما خشنود بوده، پدرش، نعمان‌شاه، هم مرهون لطف شما باشد.» شهبال‌شاه خندیده، گفت: «ای جان فرزند، آسوده باش.

بیت

من آن عهدی که با موی تو بستم　　به مویت گر سر مویی شکستم

(فروغی بسطامی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۳۲۲)

اختیار جان و مال و عیال من همه در دست تو است.» پس رو به کنیزان کرده، گفت: «جهان‌آرا را بیاورید.» که کنیزان دویدند در برابر جهان‌آرا و گفتند: «مژدگانی بده که شهبال‌شاه تو را طلبیده.» و وقایع را نقل کردند. رنگ از رویش پریده، از خوشحالی دست و پایش لرزید. دایه دستش را گرفته، روانه گردیدند تا به قصر داخل شده، برابر پدرش تعظیم کرده، سر به زیر انداخته، ایستاد. شهبال‌شاه او را طلبیده، در کنار خود نشانید و دست به سر و مویش کشیده، نوازش کرد و رو به شاهزاده نموده، گفت: «ای فرزند، ملک‌فریدون را پیش بیاور.» شاهزاده دست ملک‌فریدون را گرفته، نزدیک تخت برد و شهبال‌شاه دستِ جهان‌آرا را به‌دست ملک‌فریدون نهاده، گفت: «دخترم، جهان‌آرا، را به تو بخشیدم.» ملک‌فریدون دست شاه را بوسیده، تعظیم‌کنان گفت: «قربانت گردم!

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟　　لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم/133

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۵۴)

من کجا و این لطف بی‌پایان؟» شهبال‌شاه از جای برخاسته، رو به ملک‌جمشید کرده، گفت: «ای فرزند، من دیگر به بارگاه می‌روم. شما مشغول عیش و عشرت باشید و روزی دو ساعت به بارگاه بیایید تا امیران و مردم شهر شما را ببینند.» ملک‌جمشید انگشت قبول بر دیده نهاد و شهبال‌شاه روانه‌ی بارگاه گردید. ملک‌فریدون و جهان‌آرا و ملک‌داراب و آذرچهر و ملک‌جمشید و ماه عالمگیر هر دو تن، بالای یک تخت مرصّع قرار گرفتند و کنیزان بزم را گرم کردند تا سر همگی گرم شد. شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و ملک‌فریدون هم شرح فراق و اشتیاق خود را نقل می‌کرد و آن روز و آن شب را به این ترتیب به سر رساندند. چون روز دیگر خورشید طالع شد، شاهزادگان حمّام رفته، سروکلّه را صفا دادند و بیرون آمده، قدم به بارگاه نهاده، بر زَبَرِ کرسی‌های مرصّع قرار گرفتند و مجلس آراسته شده، اهل شهر دسته‌دسته، فوج‌فوج، به تماشا می‌آمدند تا دو ساعت و بعد، برخاسته، روانه‌ی باغ شدند. امّا جهان‌آرا، نازنینان را حمّام برده، سروکلّه را صفا دادند و بیرون آمده، به هرکدام یک دست لباس حریر پوشانیده، جواهر

بسیاری به سر و اندامشان زد و هرکدام نوعی مشّاطه کرده، بزم را آراستند، که از در قصر، شاهزادگان داخل شده، نگاه کردند. هرکدام یار خود را چون ماه تابان و خورشید رخشان دیدند که بر کرسی‌های زر نشسته، سر تا پا جواهرپوش گشته‌اند. ملک‌جمشید سلیقه‌ی جهان‌آرای پری را آفرین کرده، گفت: «زنده باشی تو که در خدمت و زحمت ما مضایقه نمی‌کنی.» پس هرکدام کنار یار خود قرار گرفتند و جهان‌آرا اشاره به کنیزان کرد که بزم را گرم نموده، صدای ساز و آواز به فلک بلند شد و ساقی ماه‌رخسار جام شراب به گردش آورده،/134 به عیش و عشرت مشغول شدند و به این ترتیب، هر روز دو ساعت به خدمت شهبال‌شاه رفته، صحبت می‌داشتند؛ بعد، برخاسته، قدم به باغ ارم می‌گذاشتند؛ با نازنینان به عیش مشغول می‌گردیدند و هرکدام با یار خود عشرت می‌کردند. القصّه، یک هفته به این ترتیب گذرانیدند. چون روزانه‌ی هشتم شد، ملک‌جمشید با شاهزادگان حمّام رفته، بیرون آمده، روانه‌ی بارگاه گردیدند. چون داخل بارگاه شدند، برابر تخت شهبال‌شاه تعظیم کرده، دست به سینه نهاده، ایستاد. شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، بیا نزد من بنشین که زیاد مشتاق تو هستم.» شاهزاده گردن کج کرده، گفت: «قربانت گردم. حاجتی دارم که امروز باید برآوری و خشنودم گردانی.» شهبال‌شاه گفت: «هر حاجتی که داشته باشی، برآورده است.» شاهزاده گفت: «مدّت یک سال است من از وطن و پدر و مادر دور افتاده‌ام و پیوسته گرفتار نرّه‌دیوان و جادوگران بوده‌ام و پدر و مادرم نمی‌دانند من زنده هستم. استدعا دارم ما را مرخّص فرمایید؛ بروم از پدر و مادر دیدن کنم. می‌ترسم بمیرم و آرزوی دیدارشان به دلم بماند.» شهبال‌شاه گفت: «فرزند، چرا به این زودی بروید؟ هنوز ولایت مرا تماشا نکرده‌اید. من می‌خواهم شهر را آیین بسته و تدارک دیده، چهل شبانه‌روز عروسی برای شما بنمایم و بعد از آن، اگر بخواهید بروید، شما را با عزّت روانه سازم.» اشک از گوشه‌های چشم شاهزاده سرازیر شده، گفت: «شوق دیدار پدر چنان بی‌تابم ساخته که اگر بخواهید مرا نگاه بدارید، هلاک خواهم شد. خواهش دارم آرزوی دیدار پدر را بر دل من نگذارده، مرخّصم کنید تا بروم؛ پدر و مادرم را ببینم. چون پدرم آرزو دارد مجلس عروسی مرا او فراهم سازد، در شهر خودمان عروسی می‌کنیم و شما هروقت بخواهید، مرا احضار کنید. به خدمت خواهم آمد و هر قدر بخواهید، نزد شما می‌مانم.» شهبال‌شاه چون گریه و بی‌تابی شاهزاده را دید، گفت: «ای فرزند، اذن می‌دهی به جهت ملک‌فریدون عروسی کنم؟» شاهزاده گفت: «بهتر این است او را هم مرخّص کنید تا در ولایت خودش عروسی کند که پدر و مادرش آرزو دارند.» شهبال‌شاه که دانست دیگر ملک‌جمشید طاقت ندارد، گفت: «حالا که چنین است، فردا شما را روانه می‌کنم، بروید.» شاهزاده خوشحال

www.tabarestan.info تبرستان

شده، پیش رفت و دست شهبال‌شاه را بوسیده، دعا کرده، بالای کرسی خود قرار گرفت و شاهزادگان خشنود گردیده، ملک‌جمشید را دعا کردند. بعد از دو ساعت، از جای برخاسته، روانه‌ی باغ ارم شدند و چون در قصر قرارگرفتند و نازنینان از رفتن به وطن خود خبردار شدند، خوشحال گردیده، مجلس عالی آراسته، مشغول عیش شدند تا شب به سر دست آمد. آن شب، جهان‌آرای پری مشغول جمع‌آوری زندگی خود گردیده، هر قدر جواهر قیمتی داشت، برداشته، با مادر خود و کنیزان وداع می‌کرد تا صبح شد و شاهزادگان حمّام رفته، سروکلّه را صفا داده، بیرون آمدند و/135 به بارگاه رفتند و چون از در قصر، شهبال‌شاه داخل گردیده، بر تخت قرار گرفت، شاهزادگان برخاسته، تعظیم کردند. شهبال‌شاه گفت: «ای فرزند، تخت و نُره‌دیوان حاضرند. هروقت میل دارید بروید، من برای وداع حاضرم؛ به شرطی که وعده کنید به‌زودی نزد من بیایید.» ملک‌جمشید برخاسته، پیش رفته، دست شهبال‌شاه را بوسید. شهبال‌شاه هم پیشانی او را بوسید. بعد، ماه عالمگیر رفته، دست شاه را بوسید و بعد، ملک‌داراب و آذرچهر دست او را بوسیدند. بعد ملک‌فریدون پیش رفته، دست و پای او را بوسید و شهبال‌شاه صورت او را بوسیده، دست جهان‌آرا را گرفته، به‌دست او نهاده، گفت: «ای نور دیده، دخترم را به تو سپردم.» ملک‌فریدون عرض کرد: «تا زنده باشم، از غلامی او دست برنمی‌دارم.» بعد بانو را وداع کرده، همگی از قصر بیرون آمدند. که چهار نرّه‌دیو تخت مرصّعی پیش آوردند. ملک‌جمشید و ملک‌فریدون و ملک‌داراب با ماه عالمگیر و آذرچهر و جهان‌آرای پری بالای تخت قرارگرفتند و جهان‌آرا با پدر و مادر و دایه وداع کرد و ملک‌جمشید سفارش دایه را بسیار به شهبال‌شاه کرد که چون به من خدمت کرده است، او را محبّت کنید و همه نوع خوراکی و لوازم استراحت در تخت بود. چهار نرّه‌دیو چهار پایه‌ی تخت را به دوش نهاده، باد بر تنوره انداخته، روی آسمان بلند شدند و شاهزادگان با نازنینان به تماشای کوه و دریا و جنگل و بیابان مشغول بودند تا روز دیگر، وقت ظهر، نرّه‌دیوان تخت را میان چمنی بر زمین نهاده، عرض کردند: «این مکان، به شهر سراندیب نزدیک است.» ملک‌فریدون و ملک‌داراب از تخت به زیر آمده، نگاه کردند. ملک‌داراب گفت: «از این چمن تا شهر سراندیب، دو فرسنگ است. اگر اذن می‌دهید، بفرستم؛ بروند و پدرم را خبر کنند.» شاهزاده گفت: «عیبی ندارد.» ملک‌داراب نامه‌ای به پدرش نوشته و در آن حوالی، یک نفر را پیدا کرده، نامه را به او داده، گفت: «این را ببر در بارگاه؛ به‌دست پادشاه بده و بگو پسرت، ملک‌داراب نوشته است.» آن مرد کاغذ را گرفته، چون باد صبا همه‌جا می‌رفت تا به بارگاه داخل شده، برابر ملک بهمن‌شاه تعظیم کرده، نامه را داده، گفت: «ملک‌داراب نوشته است.»

www.tabarestan.info تبرستان

ملک‌بهمن کاغذ را گرفته، باز کرد و دید نوشته است: «پدر جان، بدان که ملک‌جمشید چون ما را از طلسم آصف نجات داد، همراه خودش به شهر پریزاد، نزد شهبال‌شاه پری برد و این چند روز، نهایت محبّت را در حقّ من کرد. حالا در فلان چمن که دو فرسنگی این شهر است، هستیم و سه دختر و دو پسر از پادشاهان همراه ما هستند. دیگر اختیار با شما است.» ملک‌بهمن از شادی فریاد کشیده، کیسه‌ی زری به آورنده‌ی نامه داده، گفت: «ای وزیر و امیران، بدانید که پادشاهزاده‌ی زیرباد، ملک‌جمشید، که در این ولایت دیو را کشته، خلایق را آسوده کرد، طلسم آصف را شکسته و ملک‌داراب را/136 نجات داده، حالا آمده است در دو فرسخی شهر. بگویید جارچی جار بکشد؛ اهالی را خبر کند که شهر را آیین بسته، او را استقبال کنند که حقّ بزرگی به گردن من و همه‌ی اهل این شهر دارد.» بعد، از جای برخاسته، بر مرکب سوار شد. وزیر و امیران هم سوار شدند و یدک‌های مرصّع کشیدند و اهالی تمامی خشنود شده، شهر را آیین بسته، با قربانی بی‌شمار شاهزاده را استقبال کردند. ملک‌جمشید در چمن نشسته بود. دید پادشاه با وزیر و امیران از دور پیدا شدند و ابتدا چند خواجه‌سرا با محمل‌ها آمده، نازنینان را در هودج مرصّع جا داده، روانه شدند. ملک‌جمشید و داراب و فریدون برخاسته، ایستادند که پادشاه رسید و از مرکب پیاده گردیده، بغل باز کرد. اوّل ملک‌جمشید را در بغل گرفته، پیشانی او را بوسید. بعد، فرزندش، داراب، را در آغوش گرفته، بوسید و دست ملک‌جمشید را گرفته، گفت: «ای فرزند، از روزی که دیو را کشتی و دست تو را برد، تا حالا من و امیران پیوسته در غصّه و فکر بودیم. تا چند روز قبل که طلسم را شکستی و کاغذ داراب رسید و از احوالات تو باخبرشدیم. اهل شهر همه‌ی شهر را آیین بسته، شادی می‌کردند تا حالا که به حمدالله، خودتان رسیدید و استقبال شما آمدیم.» بعد، حکم کرد چند مرکب آوردند و شاهزادگان بر مرکب سوار شدند و ملک‌جمشید نرّه‌دیوان را مرخّص کرد تا تخت را برداشته، برگشتند. بعد، همراه بهمن‌شاه روانه گردیدند تا نزدیک شهر رسیدند. اهل شهر در تمام طول راه صف کشیده، ملک‌جمشید را که می‌دیدند، دعا کرده، نعره‌ی شادی کشیده، جلوی او قربانی‌ها می‌نمودند و با عزّتِ هرچه تمام‌تری داخل شهر شدند تا در بارگاه پیاده شده، داخل گردیدند و بر کرسی‌های مرصّع قرار گرفتند. ملک بهمن‌شاه پس از نوازش بسیار، حکم کرد مجلس بزم آراستند. ملک‌جمشید خواهش کرد تا ملک‌بهمن چارپای بسیار با وزیر خود فرستاد؛ رفتند و تمام اندوخته‌ی طلسم آصف را بار کرده، آوردند. هنگام شب، ملک بهمن‌شاه، ملک‌جمشید و ملک‌فریدون را برداشته، به خلوت حرم بردند تا آرام گیرند و کنیزانِ حورلقا بزم آراسته، نازنینان هم حاضر شدند و آن شب را به خوشی گذراندند. روز دیگر،

www.tabarestan.info تبرستان

حمّام رفته، بیرون آمده، قدم به بارگاه نهادند و نقّاره زده، بزم آراستند و چون سر حریفان گرم گردید، ملک‌جمشید سرگذشت خود را، اوّل تا آخر، به جهت بهمن‌شاه و امیران بیان کرد و بعد، گفت: «چون من با خدای خود عهد کرده‌ام که یاران خود را پیش‌تر به وصال معشوقه‌ی خویش رسانده، بعد، خود به وصال برسم، استدعا دارم همان‌طور که شهر را آیین بسته‌اید و مردم مشغول عیش و عشرت هستند، حکم کنید بنای عروسی بگذارند تا ملک‌داراب به وصل یارش، آذرچهر، نایل گردد.» ملک‌بهمن قبول کرده، حکم نمود تا بنای عروسی نهادند و ملک‌جمشید خواهش کرد اخراجات/137 عروسی با او باشد و از ثروتی که از طلسم آصف آورده‌اند، خرج کند. بهمن‌شاه گفت: «نور دیده، چگونه من چنین موضوعی را قبول می‌کنم که تو با وجود آن‌که جان من و امیران و همه‌ی اهل این شهر را خریده‌ای و حقّ حیات به گردن ما داری، علاوه پسرم را دوباره به من برگردانده‌ای و باید همه جان خود را نثار قدم تو گردانیم، حالا، خرج عروسی پسرم را هم شما بپردازید؟» و هر قدر خواست قبول نکند، شاهزاده التماس کرد و چون بهمن‌شاه دید چاره نمی‌شود و دلگیر خواهد شد، قبول کرده و از اندوخته‌های طلسم، هفت شبانه‌روز عروسی کرده، دامان مردی به کمر زده، چنان خدمتی کردند که بهمن‌شاه و داراب و همه‌ی امیران شرمنده‌ی احسان او شدند. اهل شهر به مردانگی او آفرین گفتند. روز هشتم، ماه عالمگیر و جهان‌آرای پری، آذرچهر را حمّام برده و او را هفت قلم مشّاطه کردند، به‌طوری که چشم زنان حرم خیره گردید و لباس جواهردوز در برش کرده، شبه حریری بر سرش انداخته، در حجله‌خانه‌ی ناز روی تخت مرصّع نشانیده، بزم آراستند و ملک‌جمشید، ملک‌داراب را حمّام برده، بیرون آورد. لباس مرصّع در برش نموده، به بارگاه آوردند و بزم آراستند تا شب سر دست آمد و سه ساعت که از شب گذشت، ملک‌جمشید یک دست داراب را گرفته، ملک‌فریدون دست دیگر او را و روانه‌ی باغ حرم گردیدند تا از در حجله‌خانه داخل شدند. ملک‌جمشید دست آذرچهر را گرفته، به‌دست ملک‌داراب سپرده، با نازنینان بیرون آمده، به خلوت‌خانه‌ی خود رفته، مشغول عیش شدند. امّا ملک‌داراب پرده از جمال آذرچهر برداشته، چند بوسه‌ی شیرین آب‌دار از لبان او گرفته، دست به گردن آن صنم ماه‌جبین نموده و از شربت وصالش کامیاب گردید و تا سه شبانه‌روز باهم به عشرت مشغول بودند. روز چهارم، داراب حمّام رفته، بیرون آمد و با لباس مرصّع داخل بارگاه شد. اوّل دست پدر و بعد، دست ملک‌جمشید را بوسید. شاهزاده مبارک‌باد گفته، صورت او را بوسید و آن روز و آن شب را به عشرت گذراندند. روز دیگر، شاهزاده داخل بارگاه گردیده، در برابر ملک بهمن‌شاه تعظیم کرده، گفت: «ای پادشاه، الحمد لله، ملک‌داراب را

www.tabarestan.info تبرستان

داماد کردی و آرزو از دلت برداشته شد. حالا تمنّا دارم ما را مرخّص کنید که به خدمت پدران خود رویم که از ما بی‌خبرند.» بهمن‌شاه گفت: «ای نور دیده، حق با شماست؛ لکن سه روز مرا مهلت دهید.» شاهزاده قبول کرد و سه روز دیگر هم به خوشی گذشت. روز چهارم، ملک‌جمشید داخل بارگاه شده، دید ملک بهمن‌شاه و ملک‌داراب و امیران همه لباس سفر پوشیده‌اند و چند جام که خوردند، بهمن‌شاه برخاسته، دست شاهزاده و ملک‌فریدون را گرفته، از بارگاه بیرون آمده، بر مرکبانِ کوه‌پیکر، بهمن‌شاه و ملک‌جمشید و ملک‌فریدون و ملک‌داراب و جمیع امیران سوار شدند. فرّاشان/138 در جلو دورباش می‌گفتند و همه‌ی اهل شهر دعاگوی شاهزاده، در کنار راه صف کشیده بودند تا از دروازه‌ی شهر بیرون آمدند و به قدر نیم فرسنگ که رفتند، شاهزاده از دور دید دوازده هزار لشکر فرود آمده‌اند و بند چادر تافته و بافته، سراپرده‌ی شاهی در میان اردو بر سر پا کرده‌اند از اطلس هندی که قبّه‌ی مرصّعش با مهر و ماه برابری می‌کند و سرداران لشکر استقبال نموده، تعظیم کردند. بهمن‌شاه بر در سراپرده پیاده گردیده، دست شاهزاده گرفته، داخل شد و بر تخت مرصّع قرار گرفتند و امیران همه، جابرجا، بر صندلی‌ها نشستند و ساقیان سیم‌تن داخل شده، بزم آراسته، جام به گردش آوردند تا سر حریفان گرم گردید. بهمن‌شاه دست شاهزاده را گرفته، به چادر دیگر برد که ماه عالمگیر و جهان‌آرا با چند کنیز ماه‌رو نشسته، عیش می‌کردند. بعد، به چادر دیگر رفته، دیدند گاوصندوق‌های سربه‌مهر، بالای هم نهاده. بهمن‌شاه گفت: «ای فرزند، این نازنینان و این دولت طلسم آصف که آورده‌ای و این هم دوازده هزار لشکر و سراپرده. چون سه روز به من مهلت دادی، بیش از این نتوانستم تدارک ببینم.» شاهزاده عرض کرد: «ای پدر، من لشکر لازم نداشتم. این‌ها به چه کار من می‌آیند؟

بیت

پراکنده لشکر نیاید به کار　　هنرمند باید تن شهریار[1]

با این حال، از لطف شما کمال تشکّر را دارم.» بعد، برگشته، داخل سراپرده شده، مشغول شادی گشتند. آن روز و آن شب را گذراندند. روز دیگر، ملک بهمن‌شاه حکم کرد تا لشکر بر مرکبانِ کوه‌پیکر سوار شده، علم را به جلوه درآوردند و نازنینان را بر هودج زرّین سوار کرده، با خواجه‌سرایان و غلامان و یدک‌های مرصّع روانه شدند. صندوق‌های اندوخته را بار کرده، با غلام بسیار روانه کردند. بعد، مرکب آورده، شاهزاده و ملک‌فریدون و بهمن‌شاه و امیران سوار

---

۱. این بیت در **شاهنامه** به این صورت آمده است:

هنر بهتر از گوهر نام‌دار　　هنرمند باید تن شهریار

(فردوسی، **شاهنامه**، ج. ۹، ص. ۳۷)

www.tabarestan.info تبرستان

شده، چتر مرصّع بر سر شاهزاده افراشتند و نقّاره‌خانه می‌زدند و با جلالِ تمام روانه شدند. تا یک فرسنگ که رفتند، شاهزاده جلو کشیده، از مرکب پیاده شده، دست بهمن‌شاه را بوسید و با یکدیگر وداع کردند و ملک‌فریدون هم با بهمن‌شاه وداع کرده، ملک‌داراب و امیران، دست شاهزاده را بوسیده، وداع کرده، سوار شدند. بهمن‌شاه با امیران به شهر مراجعت نمودند و شاهزاده با ملک‌فریدون سپاه را برداشته، روانه‌ی شهر اکره گردیدند. همه‌جا منزل به منزل، قطع مراحل می‌کردند تا به هفت منزلی شهر اکره رسیدند. ناگاه چشم شاهزاده به جمعیّت بسیاری افتاد که از مرد و زن همه سرگردان و پریشان در بیابان پراکنده شده، بعضی گریه می‌کردند. شاهزاده مرکب را تاخته و جلوی ایشان را گرفته، پرسید: «راست بگویید شما مردم کدام ولایت هستید و کجا می‌روید و چرا گریه می‌کنید؟» آن جمعیّت که شاهزاده را با لشکر دیدند، ترسیده، شیون‌کنان خود را به قدم او انداخته/139 و دامنش را گرفته، گفتند: «ای جهان‌پهلوان، ما را مکش و از ما دست بدار.» شاهزاده دلش سوخته، از مرکب پیاده شد و گفت: «من دوست شما هستم و دزد نیستم. نترسید. با شما کاری ندارم.» در این بین، ملک‌فریدون رسیده، احوال پرسید، چون چشم آن جمع بر ملک‌فریدون افتاد، یک مرتبه شیون‌کنان دور او را گرفته، گفتند: «ای شاهزاده، به فریاد ما برس.» ملک‌فریدون گفت: «چه خبر است و کجا می‌روید؟» گفتند: «روزی که در بارگاه دستی پیدا شده، تو را ربوده، بر فلک بلند کرد و برد، این خبر که به گوش پدرت، نعمان‌شاه، رسید، گریبان پاره کرده، بر سر زده، به حرم‌سرا رفته، لباس سیاه پوشیده، دیگر بیرون نیامد. هرچه وزیر و امیران رفته، استدعا کردند که برخیز؛ بیا به بارگاه و به داد مردم برس که پادشاه لازم دارند و اگر بی‌اعتنایی کنی، ولایت خراب شده، مردم تباه می‌شوند، نعمان‌شاه قبول نکرد و گفت: "من دو اولاد داشتم. هر دو را دیو برده و نمی‌دانم به سر آن‌ها چه آورده. حالا که من پیر شده‌ام، پادشاهی بی اولاد را نمی‌خواهم. شما هرکس را می‌خواهید، پادشاه کنید." هر قدر وزیر و امیران التماس کردند، پدرت قبول نکرده، از عمارت حرم بیرون نیامد. تا همه فهمیدند نعمان‌شاه به حرم رفته و پادشاهی نمی‌کند. بعد از چند روز، خبر رسید که سام جزیره‌نشین با چهل هزار لشکر حرکت کرده، می‌آید. ما باور نکردیم. چند روز پیش از این، کاغذ آن ناپاک رسید که نوشته بود: "یا دخترت، ماه عالمگیر، را به من داده و دست باقیِ عیال خود را گرفته، از این ولایت برو تا من پادشاه شوم، یا آماده‌ی جنگ باش که رسیدم." نعمان‌شاه ناچار شده، سی هزار سپاه جمع کرده، در بیرون شهر فرود آمد که سام جزیره‌نشین با چهل هزار لشکر رسید و در برابر، فرود آمده، طبل جنگ زد و دو روز به میدان آمده، چند نفر از امیران را کشت. ما که دیدیم نعمان‌شاه شکست

www.tabarestan.info تبرستان

خواهد خورد، عیال خود را برداشته، از شهر فرار کرده، سر به بیابان نهادیم، تا حالا که به شما رسیدیم و اگر ملک‌فریدون از ما صلاح‌اندیشی کند، صلاح می‌دانیم فرار کرده، به یک طرفی برود که سام خیلی شجاع است و اگر به او برسی، ناچار کشته خواهی شد.» شاهزاده که این حکایت را شنید، جهان روشن پیش چشمش سیاه گردیده، به روی ملک‌فریدون نگاه کرد. دید صورتش زرد شده و رنگش پریده، سر به زیر انداخته، فکر می‌کند. گفت: «برادر، تو را چه می‌شود و چه فکر می‌کنی؟» ملک‌فریدون گفت: «برادر، تو سام را ندیده‌ای؛ لکن من او را می‌شناسم. خیلی شجاع و دلیر است و کسی چاره‌ی آن ناپاک را نمی‌تواند کرد. یقین دارم تا حالا پدر مرا کشته و شهر را گرفته و پادشاه شده و اگر ما برویم، به‌دست آن حرامزاده کشته می‌شویم. بهتر این است برگردیم به شهر سراندیب و جهان‌آرای پریزاد را نزد پدرش، شهبال‌شاه، بفرستیم تا سپاه دیو و پریزاد را برداشته، بیاورد و ما هم سپاه/140 گرد آورده، برویم؛ شاید چاره‌ی آن ناپاک بکنیم.» شاهزاده‌ی نام‌دار قاه‌قاه خندید و گفت: «سام کیست؟

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

سگ کیست روباهِ نازورمند　　که شیر ژیان را رساند گزند؟

(نظامی، **شرف‌نامه**، ص. ۱۷۷)

من با چه رو به شهر سراندیب برگردم که همه‌ی مردم و پادشاه بگویند: «ملک‌جمشید نرّه‌دیوان را کشته، طلسم‌ها شکست و همه‌جا سکّه‌ی مردی و مردانگی زد. آخر از سام جزیره‌نشین ترسیده، فرار کرده، برگشت؟

بیت

اگر صد سال زیر سنگ باشم　　از آن بهتر که زیر ننگ باشم

اگر یقین داشته باشم که کشته می‌شوم، برنمی‌گردم و می‌روم با آن حرامزاده جنگ می‌کنم و نمی‌ترسم،

بیت

نترسم ز خرطوم فیلان مست　　که آن آستینی‌ست خالی ز دست

ای برادر، تو با نازنینان از عقب بیا. من با سپاه می‌روم و جنگ می‌کنم. اگر کشته شدم، آن وقت، تو به شهر پریزاد، نزد شهبال‌شاه برو.» و بی‌درنگ با نازنینان وداع کرده، رو به سپاه نموده، گفت: «من می‌خواهم با سام جزیره‌نشین جنگ کنم. شما مرا امداد می‌کنید یا تنها می‌گذارید؟» سپاهیان با یک زبان گفتند: «تا جان در بدن داریم، دست از تو برنمی‌داریم و جان را فدای قدم تو

خواهیم کرد.» شاهزاده آفرین بر وفای ایشان کرده، یک‌مرتبه رکاب بر مرکب کشید و دوازده هزار سپاهی از عقبش رکاب کشیده، مرکب تاختند و به‌زودی از چشم ملک‌فریدون ناپدید شدند. که صدای شیون نازنینان بلند گردیده، ماه عالمگیر نزد ملک‌فریدون آمده، گفت: «نامرد، لچکِ هرچه زن هست، به سرت باشد که این‌همه ملک‌جمشید برای من و تو زحمت کشید و با نرّه‌دیوان جنگ کرد و حالا هم می‌رود که نگذارد پادشاهی از دست تو بیرون گردد. تو از جان خودت ترسیده، او را تنها گذاشته‌ای. اگر، خدای نخواسته، یک مو از سر او کم شود، جواب مردان عالم را چه خواهی داد؟ و همه‌ی خلق روزگار تو را ملامت خواهند کرد.» ملک‌فریدون گفت: «خواهر، تو راست می‌گویی؛ لکن من برای خاطر شما نرفتم.» جهان‌آرا گفت: «خواهرت راست می‌گوید. ملک‌جمشید برای ما زیاد زحمت کشیده است.» ملک‌فریدون گفت: «اگر من بروم، شما چه خواهید کرد؟ می‌ترسم شما را بگذارم و بروم؛ به‌دست دشمن گرفتار شوید.» ماه عالمگیر گفت: «دو دست لباس مردانه حاضر کن تا بگویم چه کن.» ملک‌فریدون دو دست لباس مردانه حاضر کرد. ماه عالمگیر و جهان‌آرای پری پوشیده، نقاب بر چهره انداخته، هر دو سوار مرکب شدند. ملک‌فریدون مال و دولت را به‌دست غلامان سپرده، گفت: «از عقب بیاورید.» و خود با نازنینان رکاب به مرکب کشیده، روانه شدند. امّا نعمان‌شاه در برابر سام جزیره‌نشین فرود آمد و سام ناپاک شش روز میدان‌داری کرده، هر روز چند تن از امیران نعمان‌شاه را کشته و عرصه را به شاه و سپاه تنگ کرد. شب هفتم، نامه‌ای به نعمان‌شاه نوشت که امشب، عیالت را برداشته، به هرجا می‌خواهی، برو. با تو کاری ندارم. اگر امشب نرفتی، فردا اوّل تو را کشته، بعد، زن/141 و بچّه‌ی تو را به اسیری می‌برم. نعمان‌شاه نامه را پاره کرده، جواب داد: «هرچه از دستت برمی‌آید، اگر کوتاهی کنی، نامرد روزگاری.» سام ناپاک از شنیدن این جواب، عالم به‌نظرش سیاه آمده، حکم کرد تا طبل جنگ بنوازند. نعمان‌شاه که صدای طبل را شنید، حکم کرد جواب دادند و آن شب سر دلیران به بالش استراحت نرسیده، همه‌ی امیران نعمان‌شاه مضطرب بودند. پیوسته گریه کرده، یا رب یا رب می‌گفت که خداوندا، اگر به من رحم نمی‌کنی، به زن و بچّه‌ی من رحم کن که به‌دست سپاه دشمن اسیر نشوند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

در اندیشه گردن‌کشان یک‌به‌یک که فردا به کام که گردد فلک

تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب سر از دریچه‌ی مشرق به در آورد و عالم را به نور منیر خود منوّر ساخت.

قطعه

روز دیگر کاین جهان پرغرور — یافت از سرچشمه‌ی خورشید نور
ترک روز آمد ابا زرّین‌کمر — هندوی شب را به تیغ افکند سر[1]

(عطّار، ***منطق‌الطّیر***، ص. ۲۹۰)

در برآمدن آفتاب، سام ناپاک سلاح رزم پوشیده، بر مرکبِ کوه‌پیکر سوار گردیده، با چهل هزار سپاهی صف کشید و نعمان‌شاه سلاح رزم پوشیده، کفن به گردن انداخته، با امیران وداع کرده، چون امیران و سپاه چنان دیدند، همه به گریه آمده، کفن به گردن انداخته، گفتند: «همه در راه تو از جان گذشتیم.» و با یکدیگر وداع کرده، برمرکب سوار شده، هر دو لشکر صف‌آرایی کردند و از دو طرف، علم‌ها را به جلوه درآورده، میمنه و میسره، قلب و جناح لشکر را آراستند و نظم سپاه داده شد.

www.tabarestan.info تبرستان

قطعه

دو صف بسته شد از پیِ کارزار — به مدّ نظر همچو مژگان یار
کشیدند صف پردلان دژم — چو دندانه ارّه به پهلوی هم

چون دو دریای لشکر صف‌آرایی کردند، سام جزیره‌نشین ناپاک تازیانه‌ی سیم خام از کمر نجات داده، به دور سر به گردش آورده، از روی قوّت بر ساغریِ مرکبِ کوه‌پیکر نواخت، که مرکب چون شعله‌ی آتش به جنبش آمد.

قطعه

اسبی که گاه پویه سبک‌روتر از خیال — اسبی که گاه حمله مهیّاتر از نظر
اسبی ز بس که چابک، گفتی که تعبیه است — از فرق تا سُرینش یک آشیانه پر
اسبی چنان‌که گاه درنگ و گه شتاب — کوه گرانش مادر و برق یمان پدر

(قاآنی، ***دیوان***، قصیده در ستایش فریدون میرزا، ص. ۲۴۶)

مرکب را در میدان جولانی داده، اُشتُلم‌کنان سر راه را به عزم جنگ بر سپاه نعمان‌شاه بست و نعره‌ای کشید که زمین میدان به لرزه برآمد و فریاد کرد که ای ملک نعمان‌شاه، حرف مرا نشنیده، فرار نکردی. اگر تو را امروز نکشم، از نامردان روزگار هستم. حالا خوش باشد. اگر مردی داری، به میدان بفرست و اگر نداری، خودت قدم به میدان بگذار. نعمان‌شاه رو به جانب امیران و

---

۱. در ***منطق‌الطّیر*** به این صورت آمده است:

ترک روز آخر چو با زرّین‌کمر — هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پرغرور — شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور

سرداران سپاه کرده، گفت: «کدام مرد به میدان این ناپاک می‌رود؟» یک نفر از امیران داوطلب گردیده، رکاب بر مرکب زده، سر راه را بر سام نابکار گرفته، پس از مقداری مبارزه، به‌دست سام ناپاک کشته گردید. باز مرد خواست. امیر دیگری رفته، کشته شد. القصّه، تا وقت چاشت، دوازده امیر به میدان رفته، کشته شدند و عرصه بر سپاه/142 نعمان‌شاه تنگ گردیده، هرچه گفت: «یک نفر به میدان این ناپاک برود»، کسی جرئت نکرد. سام قاه‌قاه خندیده، گفت: «ای پادشاه با این امیران و مردان لشکر، می‌خواهی با من جنگ کنی؟ حالا که کسی نیست به میدان بیاید، من خود را به لشکر تو می‌زنم.» و دست به بال مرکب گرفته، پیاده شده، میل کلاه‌خود را بر پهلوی مرکب نهاده، چهار تنگ اسب را چنان کشید که صدای ناله از دل مرکب بلند گردید و راست شده،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

هر دو کف موزه کوفت بر خاک　　بر خانه‌ی زین نشست چالاک

بر مرکب سوار شده، دست به قبضه‌ی شمشیر رسانده، برق تیغ آب‌دار را از ظلمت غلاف کشیده، سپر به پنجه گرفت که صدای شیون و یا رب یا رب ملک نعمان‌شاه و جمیع لشکر بلند شد که با یکدیگر وداع کرده، می‌گفتند: «در جنگِ مغلوبه، همگی کشته خواهیم شد.» و سپاه در گریه و زاری به درگاه خدا ناله می‌کردند و سام می‌خواست با سپاهش حرکت کرده، به لشکر نعمان‌شاه بزند، که قادر قدرت‌نما قدرت نمود. از یک طرف بیابان گرد شده، از دل گرد دوازده شقّه‌ی علم، نشانه‌ی دوازده هزار سپاه نمودار شد. که در جلو، علم اژدهاپیکری می‌کشیدند و در زیر سایه‌ی علم ملک‌جمشید نام‌دار چون سهراب یل بر خانه‌ی زین سوار، از گرد راه رسیده، دهنه را بر دهان مرکب زده، جلو کشید و دوازده هزار سپاه عقب سرش صف کشیدند و ملک‌جمشید نهیب زد: «یک نفر خبر بیاورد.» سواری مرکب به میدان تاخته، معلوم کرده، برگشت و عرض کرد: «سام جزیره‌نشین است که در میدان، عرصه را بر سپاه ملک نعمان‌شاه تنگ کرده، چند تن از امیران او را کشته، حالا می‌خواهد جنگ مغلوبه کند.» ملک‌جمشید که این سخن را شنید، چنان نعره‌ای کشید که میدان رزم به‌هم لرزید و گفت: «ای ناپاک، مرد میدان تو منم. دست نگاه دار که رسیدم.» و از پشت مرکب پرید به زمین و چهار تنگ اسب را محکم کشید و بی‌منّتِ رکاب بر خانه‌ی زین قرار گرفت و نیزه را حرکت داده، رکاب کشیده، یک‌مرتبه چون باد صبا به‌سوی میدان مرکب را برانگیخت. ملک نعمان‌شاه گفت: «این جوان به چشم من آشنا می‌آید. خبری بیاورید؛ ببینم کیست که در این موقع به فریاد من رسیده.» چند پیاده دویده، بعد از زمانی، مراجعت کرده، عرض کردند: «مژده باد تو را که این جوان ملک‌جمشید نام‌دار است که طلسم

آصف را شکسته، دخترت، ماه عالمگیر، را نجات داده و با پسرت ملک‌فریدون از عقب می‌رسند و خودش جلو آمده تا چاره‌ی دشمنت را بکند.» نعمان‌شاه از شنیدن این خبر نعره‌ای زد و از شادی نزدیک بود قالب تهی کند و حکم کرد تا طبل بشارت کوبیدند و یکباره صدای شادی سپاه او بلند گردید. سام ناپاک حیران بود چه خبر است، که ملک‌جمشید نام‌دار چون ببر بیان و شیر ژیان رسیده، سر راه را به عزم جنگ بر او بسته، نعره کشید: «ای نابکار، این چه بیدادی‌ست که کرده‌ای؟ حالا مادرت را به عزایت/143 می‌نشانم.» سام برگشت. جوان سروبالایِ ماه‌سیمایی را دید که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و صورتش چون قرص آفتاب میدان را منوّر ساخته و یال از بالش به در رفته، چون سهراب، پسر رستم، بر خانه‌ی زین سوار است. پس نعره کشید: «ای کودک، تو چرا به میدان آمده‌ای؟

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

به میدان برای چه کار آمدی؟ بود کز پی زینهار آمدی

گویا نعمان‌شاه تو را فرستاد از من مهلت بگیری. من چون از تو خوشم آمده، امروز به شما مهلت می‌دهم.» ملک‌جمشید قاه‌قاه خندید و گفت: «ای ناپاک، سگ کیستی که از تو مهلت بخواهم؟ حریف جنگ تو منم که آمده‌ام پدرت را بیرون آورده، داغت را به دل مادرت بگذارم.» از این حرف، جهان روشن به چشم آن ناپاک سیاه گردیده، مثل این‌که گنبد سپهر را بر سرش کوبیدند. گفت: «ای جوان نابالغ، به من فحش می‌دهی؟ اگر تو را زنده بگذارم و شهر اکره را خراب نکنم، از نامردان روزگارم. بگرد تا بگردیم.» و نیزه را دراز کرد به سینه‌ی شاهزاده. که آن یل ارجمند هم نیزه را به نیزه‌اش انداخته، هر دو به نیزه‌بازی مشغول شدند.

قطعه

دو نیزه، دو بازو، دو مرد دلیر یکی اژدها و دگر نرّه‌شیر
چراگاه نیزه بر و دوش بود زبان و لب هر دو خاموش بود

هر دو به نیزه‌بازی پرداختند و چهارصد طعن نیزه میانه‌ی ایشان ردّوبدل شد که صدای نعره‌ی ملک‌جمشید بلند گردید که ای ناپاک، بگیر از دست من و نیزه را چنان به بند دستش/144 نواخت که چهل ذرع نیزه‌اش به روی فلک بلند شد و عالم به چشم آن نابکار تیره و تار گردیده، به قسمی لب را به دندان جوید که خون از چال لبش سرازیر شده، گفت: «من تا حالا به تو رحم می‌کردم؛ ولی از حالا اگر تو را زنده گذارم، نامرد روزگارم.» و دست به قبضه‌ی شمشیر برده، از غلاف کشیده، نهیب داد: «بگیر از دست من.» که شاهزاده از عقب کتف خود سپر فراخ‌دامن را

نجات داده، به سر کشید و خود را زیر ابر سپر پنهان کرد و آن ناپاک به سر دو حلقه‌ی رکاب مرکب راست گردیده، نعره‌ای از دل کشید که زمین میدان به لرزه درآمد و نعمان‌شاه سر را برهنه کرده، ریش را به روی دست گرفته، اشک از چشمش جاری شده، گفت: «پروردگارا، این جوان را به تو سپردم.» و سپاه آمین گفتند. آن نادرست از روی غضب شمشیر را به قبّه‌ی سپر شاهزاده فرود آورد و دو دریای لشکر دیدند که آن شیر نام‌دار سپر را به طرفی پرتاب کرده، به چالاکی تمام برق شمشیر از غلاف کشیده، با پشت تیغ چنان به دم شمشیر آن نابکار زد که شمشیرش از نیش تا قبضه، چهارده پارچه شده، به زمین سرازیر شد و در همان گرمی، دم تیغ را برگردانیده، نعره‌ای کشید که ناپاک، بگیر از دست من. حالا مادرت را به عزایت نوحه‌گر می‌سازم. که سام ناپاک خود را جمع کرد و فهمید حریف خیلی شجاع است. از ترس جان، سپر به سر کشیده، در زیر ابر سپر پنهان شد که ناگاه از یک طرف دشت گرد شد. از دل گرد، ملک‌فریدون و ماه عالمگیر و جهان‌آرای پری نقاب به چهره انداخته، نمودار شده، در یک طرف میدان به تماشا ایستادند، که چند نفر دویده، به نعمان‌شاه خبر دادند که پسرت ملک‌فریدون با دو نفر نقاب‌دار آمدند و نعمان‌شاه خوشحال گردید. ملک‌جمشید نام‌دار که آمدن ملک‌فریدون و نازنینان را دید، دریای غیرتش به جوش آمده، نعره زد: «ای ناپاک، بگیر از دست من که رسیدم.» و تا سام خواست چاره‌ای بکند شاید از دم شمشیر شاهزاده جان به در برد، ملک‌جمشید امانش نداده، مرکب را پیش تاخته، به سر دو حلقه‌ی رکاب راست ایستاده، چنان نعره‌ی الله اکبر کشید که کوه و دشت به‌هم لرزید و گفت: «از مردان روزگار مدد.» و تیغ را به قبّه‌ی سپر آن ناپاک فرود آورد که برابر چشم سه دریای لشکر، برق شمشیرش چون سفیده‌ی صبح از چهار تنگ مرکب به در رفت و صدای ناله از دلش برخاسته، دو شقّه از دو طرف به زمین افتاد. که نعمان‌شاه تاج را به هوا انداخته، صدای طبل شادی به فلک بلند شد که چهل هزار سپاه سام یک‌مرتبه شمشیر از غلاف کشیده، حمله‌ور شدند و شاهزاده با همان شمشیر خون‌آلود که در دست داشت، نعره‌ای کشید. یکّه و تنها خودش را به قلب چهل هزار سپاه دشمن زد و در هر حمله، میمنه و میسره و قلب و جناح سپاه را به‌هم زد و ملک‌فریدون دست به قبضه‌ی شمشیر نموده، با دوازده هزار سپاه سراندیب، زد به قلب سپاه سام و ملک نعمان‌شاه نعره‌ای کشید: «ای لشکر بی‌غیرت، باز هم ایستاده،/145 نگاه می‌کنید؟ این جوان که جان همه‌ی شما را خرید، مگذارید تنها جنگ کند.» یک‌دفعه سی هزار سپاه اکره از جا حرکت کرده، زدند به سپاه سام که در جنگ مغلوبه، ابرِ اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت. های‌های دلیران و عربده‌ی شیران، قاچ قاچِ بی‌جگران، نیلم

www.tabarestan.info تبرستان

نیلم زخم‌داران، وَرمال وَرمالِ پیزی‌شلان در آن بیابان به گوش فلک می‌رسید و ملک‌جمشید نام‌دار چون شیری که حمله به گلّه‌ی روباه بیاورد، از هر طرف که رو می‌کرد، از کشته پشته می‌ساخت و نعره‌ی الله اکبر از جگر می‌کشید و یکباره شکست در سپاه سام افتاده، بیش از نصف آنان کشته شده، باقی رو به گریز نهاده، نتوانستند تاب و طاقت بیاورند و علم‌ها سرنگون گردید و ملک‌جمشید دست از جنگ کشیده، جلوی سپاه خود را گرفته، گفت: «عقب سپاه شکست‌خورده نرفته، برگردید.» سپاه اکره و سراندیب برگشته، در اردوی سام ریخته، هرچه مال و دولت و حشم و چادر بود، غارت نمودند و ملک نعمان‌شاه گفت: «جان شیرین من، ملک‌جمشید، را بیاورید.» وزیر و امیران ریختند به میدان و شاهزاده را بر دست گرفته، آوردند. نعمان‌شاه از مرکب پیاده شده، بغل باز کرده، او را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفته، سر و رخسارش را بوسید. ملک‌جمشید هم دست نعمان‌شاه را بوسید و ملک‌فریدون خود را به قدم پدر انداخته، پایش را بوسید. او هم صورت فرزندش را بوسید و بر مرکب سوار شدند و نعمان‌شاه به وزیران گفت: «زودتر به شهر رفته، بارگاه را زینت داده، شهر را آیین ببندید و مژده‌ی آمدن ملک‌جمشید را به اهل شهر برسانید که او را استقبال کنند.» وزیر با چند امیر رفتند و نعمان‌شاه با ملک‌جمشید سپاه را برداشته، آهسته روانه شدند و نقّاره‌خانه‌ی شادی می‌زدند تا به حوالی شهر رسیدند. مردم شهر از پیر و جوان و سیاه و سفید، فقیر و غنی، همه با لباس‌های فاخر نمودار شده، دسته‌دسته پیش رفته، رکاب شاهزاده را بوسیده، او را دعا می‌کردند و شاهزاده سپاه سراندیب را در حوالی شهر منزل داده، حکم کرد سیورسات به جهت ایشان آوردند و خود قدم به شهر نهاد تا داخل بارگاه شده، نعمان‌شاه ملک‌جمشید را بالای تخت مرصّع، پهلوی خود نشانیده، حکم کرد بزمی ملوکانه آراستند. ساقیان آفتاب‌رویِ هندی می به گردش آوردند. ملک‌فریدون ماه عالمگیر و جهان‌آرای پری را داخل حرم گردانید تا مادر خود و زنان حرم را دیدند. صدای شادی از مرد و زن و از در و دیوار برخاست. سه شبانه‌روز نقّاره‌خانه زده، اهل شهر شادی و عشرت می‌کردند و ملک‌جمشید سرگذشت خود را تعریف می‌نمود و امیران به مردانگی او آفرین می‌کردند. روز چهارم، ملک‌جمشید عرض کرد: «چون مردم مشغول شادی بوده، شهر را آیین بسته‌اند،/146 بهتر این است که حکم کنید برای ملک‌فریدون بنای عروسی بگذارند؛ زیرا من عهد کرده‌ام ابتدا او را به وصل یارش برسانم.» نعمان‌شاه گفت: «اختیار من و اهل شهر به‌دست شما است. هر نوع می‌خواهی، رفتار کن.» ملک‌جمشید گفت: «استدعا دارام اذن بدهی اندوخته‌ای که از طلسم آورده‌ام، صرف عروسی کنم.» نعمان‌شاه اذن داده، گفت: «ای فرزند، من دخترم، ماه عالمگیر، را

www.tabarestan.info تبرستان

به کنیزی به تو بخشیده‌ام و می‌خواهم برای تو عروسی کنم.» شاهزاده عرض کرد: «استدعا دارم که اذن بدهید ملک‌فریدون عروسی کند و مرا مرخّص کنید؛ بروم به شهر زیرباد در خدمت پدرم عروسی کنم که او هم آرزو دارد.» نعمان‌شاه گفت: «هر نوع صلاح می‌دانی، چنان کن.» ملک‌جمشید نام‌دار کمر خدمت بسته و دامن مردی به کمر زده، از اندوخته‌ی طلسم آصف بنای عروسی نهاده، هفت شبانه‌روز عروسی کرد که عقل فلک پیر مات گردید. روز هفتم، ملک‌فریدون را حمّام برده، لباس جواهردوز بر او پوشانیده، در بارگاه نشانید و ماه عالمگیر هم جهان‌آرای پری را حمّام برده و مشّاطه کرده، سر تا پا لباس جواهردوز بر او پوشانیده، در قصر بالای تخت مرصّع نشانید و شبه حریری سرش انداخته، به سر بردند تا این‌که سه ساعت از شب گذشت. شاهزاده دست ملک‌فریدون را گرفته، با نعمان‌شاه داخل قصر گردیدند و دست جهان‌آرای پری را گرفته، به‌دست ملک‌فریدون نهاد و گفت: «برادر، این امانت[ی] که آرزو داشتی. به‌دستت سپردم.» و از قصر بیرون رفتند. ملک‌فریدون پرده از جمال جهان‌آرا برداشته و چند بوسه از لبانش ربوده، در آن شب، گلی از باغ وصال آن ماه‌رو چیده، تا صبح از شراب وصلش مست بود و سه شبانه‌روز با یکدیگر به شادی و بوس و کنار مشغول بودند. روز چهارم، ملک‌فریدون به بارگاه رفته، دست نعمان‌شاه و ملک‌جمشید را بوسیده، روی صندلی قرار گرفت و امیران مبارک‌باد گفتند و ملک‌جمشید برخاسته، در برابر نعمان‌شاه سر فرود آورده، گفت: «چون مدّت مدیدی است پدرم، همایون‌شاه، از من خبر ندارد و نمی‌داند زنده هستم یا مرده، استدعا دارم مرخّصم کنید؛ بروم که می‌ترسم آرزوی دیدار پدر و مادرم به دلم بماند.» نعمان‌شاه یک هفته مهلت خواسته، تدارک شاهزاده را دید و روز هفتم، حکم کرد مرکب آوردند. ملک‌جمشید و نعمان‌شاه و ملک‌فریدون با همه‌ی امیران و بزرگان سوار شده، از شهر بیرون رفتند. در یک طرف شهر، ملک‌جمشید سی هزار سپاه دید که فرود آمده‌اند و سراپرده‌ای از اطلس هندی برپا است که قبّه‌های مرصّعش با مهر و ماه برابری می‌کند. بر در آن سراپرده پیاده شده، داخل گردیدند و بالای تخت و کرسی‌ها قرار گرفتند و بزم عالی آراسته شده، ساقیان می به گردش آوردند. نعمان‌شاه گفت: «ای فرزند،/147 سی هزار سپاه برای تو حاضر کردم که همراهت باشد، حال اگر صلاح می‌دانی لشکر سراندیب را مرخّص کن که به شهر خودشان بروند.»

ملک‌جمشید قبول کرد و برخاست و سوار شد و آمد میان سپاه سراندیب و سرکرده‌های آن‌ها را خلعت داد و به همه‌ی دوازده هزار سپاه انعام داد و مرخّصشان کرد که سوار شوند و به شهر سراندیب بروند و شاهزاده مراجعت کرد. هنگام شام نعمان‌شاه دست شاهزاده را گرفت و

www.tabarestan.info تبرستان

به چادر دیگر برد و شاهزاده دید دولت و اسبابی که از حمّام بلور آورده، همه میان گاوصندوق‌ها حاضر است و به چادر دیگر که رفت، دید ماه عالمگیر با چهل کنیز ماه‌رو نشسته‌اند. القصّه، بعد از سه روز ماه عالمگیر را با چهل کنیز در هودج زرنگار جای دادند و اندوخته‌ی طلسم‌ها را بار کردند و با سی هزار سپاه روانه شدند و نعمان‌شاه و پسر و امیرانش تا سه منزل شاهزاده را مشایعت کردند. در منزل سیّم شاهزاده نعمان‌شاه را سوگند داد: «برگردید و مرا خجالت ندهید!»

نعمان‌شاه و ملک‌فریدون و امیران با شاهزاده وداع کردند و مراجعت نمودند و ملک‌جمشید عریضه‌ای به پدرش ملک همایون‌شاه نوشت و سر نامه را مهر کرد و به‌دست غلامی داد و گفت: «این عریضه را به شهر زیرباد ببر و به‌دست پدرم بده.» غلام عریضه را برداشت و چون تیر شهاب رفت و روز دیگر ملک‌جمشید سوار شد و با سی هزار سپاه روانه‌ی زیرباد گردیدند. امّا ملک همایون‌شاه که دو سال بود در عزای پسر نشسته و لباس سیاه پوشیده بود و شب و روز گریه می‌کرد و امیران او را دلداری می‌دادند، دید از در بارگاه غلامی گردآلوده داخل گردید و تعظیم کرد و دست را با عریضه بلند ساخت. همایون‌شاه پرسید: «از کجا می‌آیی و این عریضه را که نوشته؟» غلام عرض کرد: «مژده باد تو را که من از شهر اکره می‌آیم و این عریضه را از نزد پسرت، ملک‌جمشید، آورده‌ام.»

شاه از شنیدن اسم ملک‌جمشید، های‌های گریه سر داد و غلامان نامه را گرفتند و به‌دست پادشاه دادند که چون چشمش به خط و مهر فرزندش، ملک‌جمشید، افتاد، نعره‌ای از جانش برآمد. نامه را گشود و خواند. فرزندش ملک‌جمشید نوشته بود: «پدر بزرگوارم را قربان می‌روم. دانسته و آگاه باش بعد از تحمّل صدمه‌ها و جنگ‌ها و شکستن طلسم‌ها و کشتن جادو و نرّه‌دیوه‌ها اینک با لشکر بی‌شمار و دولت بی‌حساب به خدمت می‌رسم و روز هفتم وارد می‌شوم و دختر پادشاه شهر اکره، ملک نعمان‌شاه، همراه من است. دیگر اختیار با شماست.»

همایون‌شاه نامه را که خواند، به‌دست وزیر داد که خواند و همه‌ی امیران شنیدند و خوشحال شدند. بعد داد خواجه‌سرایان بردند به حرم و به مادرش دادند که صدای شادی از زنان حرم به آسمان رسید. همایون‌شاه به وزیر گفت: «امیران را بردارید و فرزند دلبند مرا استقبال کنید.» وزیر با همه‌ی امیران سوار شد و به استقبال شتافتند و در سه منزلی شهر به اردوی ملک‌جمشید رسیدند و خبر به شاهزاده دادند: «وزیر پدرت با امیران آمده‌اند.» شاهزاده خوشحال گردید و از در سراپرده وزیر و امیران داخل شدند و تعظیم کردند و خود را به روی قدم‌های شاهزاده انداختند و دست و پای او را بوسیدند و شاهزاده حکم کرد همه روی صندلی‌های مرصّع قرار

www.tabarestan.info تبرستان

گرفتند. بعد، از وزیر حال پدرش را پرسید. وزیر عرض کرد: «در فراق شما سیاه پوشیده و شب و روز به گریه و زاری مشغول بود تا زمانی که نامه‌ی شما رسید و لباس سیاه را درآورد و لباس شادی پوشید و همگی به عیش و عشرت پرداختند و حال، انتظار قدوم شما را دارند.» شاهزاده خوشحال گردید و وزیر و امیران را خلعت داد و حکم کرد مجلس بزم آراستند، تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد و ملک‌جمشید سوار شد و با جلال تمام روانه گردیدند. امّا همایون‌شاه حکم کرد جارچی در کوچه و بازار جار کشد که مردم شهر را آیین بستند و همگی حمّام رفتند و لباس شادی پوشیدند. در روز هفتم همایون‌شاه با همه‌ی بزرگان و ارکان دولتش سوار شدند و از شهر بیرون رفتند و در دوفرسنگی از دور گردی بلند شد و از میان گرد سی شقّه‌ی علم، نشانه‌ی سی هزار سپاه پیدا شد و پیشاپیش علمِ اژدهاپیکری می‌کشیدند و در زیر سایه‌ی علم ملک‌جمشید نام‌دار سر تا پا غرق لباس جواهر بر مرکب کوه‌پیکر سوار نمودار گردید. چون چشم شاهزاده به پدرش افتاد، از مرکب به زیر آمد و هزار قدم پیاده دوید تا نزدیک رسید و خود را به قدم پدر انداخت و رکابش را بوسید و همایون‌شاه خود را از اسب به زمین انداخت و بغل گشود و نور دیده‌ی خود را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفت و نعره‌ای کشید و از هوش رفت. وزیر و امیران ریختند؛ مشک و گلاب به صورتش زدند تا به هوش آمد و لب و رخسار فرزند را بوسید و بر مرکب سوار شد و روانه‌ی شهر گردیدند. تا حوالی شهر مردم دسته‌دسته فوج‌فوج آمده بودند و دست و پای شاهزاده را می‌بوسیدند و او را دعا می‌کردند. شاهزاده سی هزار سپاه را در حوالی شهر فرود آورد و اندوخته‌ی طلسم‌ها را به خزانه و ماه عالمگیر را با خواجه‌سرایان به عمارت حرم فرستاد و بعد خودش داخل شهر گردید.

از بالای بام‌ها زنان شهر مشک و گلاب به سرش نثار می‌کردند تا به در حرم رسید و از مرکب پیاده گشت و داخل حرم‌خانه شد و مادرش با زنان حرم دویدند و او را در آغوش گرفتند و دست و پایش را بوسیدند و او هم دست و پای مادر را بوسید و ساعتی در کنارش نشست و او را نوازش کرد و بعد، برخاست و قدم به بارگاه نهاد و بر زَبَر کرسی زرّین قرار گرفت و بزم آراستند و ساقیان جام به گردش آوردند تا سرشان گرم گردید. همایون‌شاه گفت: «فرزند، حالا بگو بدانم این مدّت کجا بودی و به تو چه گذشت که ما را از بی‌خبری به هلاکت رساندی.»

شاهزاده‌ی نام‌دار لب به داستان/149 گشوده، تمامی حکایت و سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد. همه‌ی امیران و اهل بارگاه آفرین بر شجاعت و مردانگی ملک‌جمشید گفته، نقّاره‌خانه‌ی شادی زدند و هفت شبانه‌روز به عیش و عشرت مشغول بودند تا روز هفتم که ملک

www.tabarestan.info تبرستان

همایون‌شاه بنای عروسی را نهاد و در خزانه را باز کرده، زر و جواهر بیرون ریخته، دامن بر کمر زده، چهل شبانه‌روز عروسی کرد که چشم دوربین فلک خیره گردید و تا روز چهل و یکم، ماه عالمگیر را حمّام برده، لباس جواهردوز بر او پوشانیده، مشّاطه کرده، شبه حریری بر سرش انداخته، روی تخت مرصّع نشانیدند و سه ساعت از شب گذشته، همایون‌شاه دست شاهزاده را گرفته، داخل قصر گردید و دست ماه عالمگیر را گرفته، به‌دست شاهزاده سپرد و بیرون رفت. که شاهزاده پرده از جمال آن صنم برداشته، در کنارش نشسته، بوسه‌ای چند از جمال یکدیگر برداشتند. دیگر شاهزاده را طاقت نماند. دست وصال به گردن آن ماه‌رو انداخته، گلی از باغ وصالش چیده، حقّه‌ی سیمین او را سربسته و دُرّ او را ناسفته یافت و تا صبح با او عشرت می‌کرد و سه شبانه‌روز از کنارِ آن صنم برنخاست. روز چهارم، حمّام رفته، سروکلّه را صفا داده، بیرون آمد و یک دست لباس جواهرنشان پوشیده، قدم به بارگاه نهاده، دست پدر را بوسید و بر کرسی زر قرار گرفت و ملک همایون‌شاه از جای برخاسته، دست ملک‌جمشید را گرفته، گفت: «ای وزیر و ای امیران، بدانید من پیر گشته‌ام و محاسنم سفید شده است. می‌خواهم در زمان حیات خود، فرزندم را به پادشاهی بنشانم.» وزیر و همه‌ی امیران و بزرگان برخاسته، تعظیم کرده، گفتند: «مبارک باشد. ما همگی از جان و دل خدمت می‌کنیم.» همایون‌شاه تاج پادشاهی را بر سر ملک‌جمشید نهاده، او را با لباس پادشاهی روی تخت مرصّع نشانیده، حکم کرد نقّاره‌خانه زده و سکّه‌ی پادشاهی را به نام ملک‌جمشید زدند و خطبه به شأنش خواندند و همه‌ی اهل شهر مبارک‌باد گفتند. بعد، همایون‌شاه قدم در عمارت خلوتی نهاده، لباس سفید پوشیده، به عبادت پروردگار مشغول گردید و ملک‌جمشید وزیر و امیران را خلعت داده، مالیات هفت سال را به رعیّت بخشید و به عدل و داد و رعیّت‌پروری مشغول گردیده، شب و روز به عیش و عشرت پادشاهی می‌نمود و چندبار با ماه عالمگیر به مهمانی به شهر اکره و پریزاد و سراندیب رفته و با کمال سرور و شادی مدّتی با دوستان به سر برد و ملک‌داراب و ملک‌فریدون و شهبال‌شاه را با آذرچهر و جهان‌آرای پری و بانو به شهر خود خوانده، جشن‌ها و سورها برایشان برپا کرد و به همین نهج زندگی کردند تا آن‌که سپاه مرگ، شهربندِ وجودشان را مسخّر نموده و هادم‌اللذّات بر ایشان بتاخت.

فسبحانَ من لایموت. کتاب ***طلسم آصف و طلسم حمّام بلور*** از تألیفات محمّدعلی نقیب‌الممالک در غرّه‌ی شهر رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید./150

www.tabarestan.info تبرستان

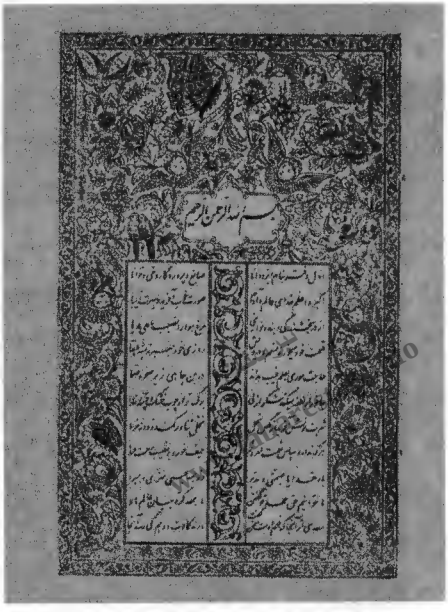













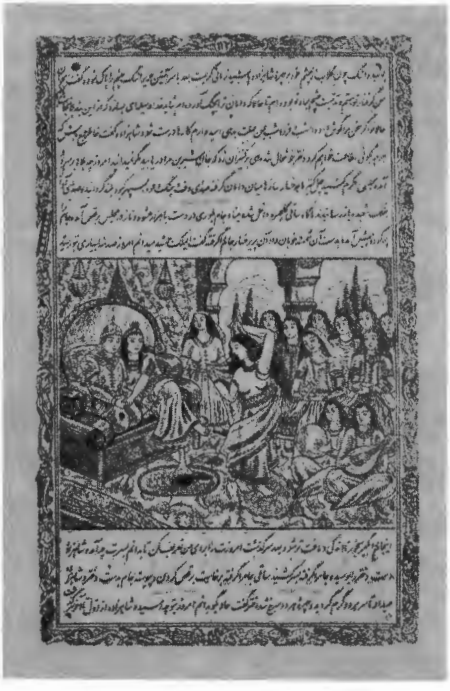











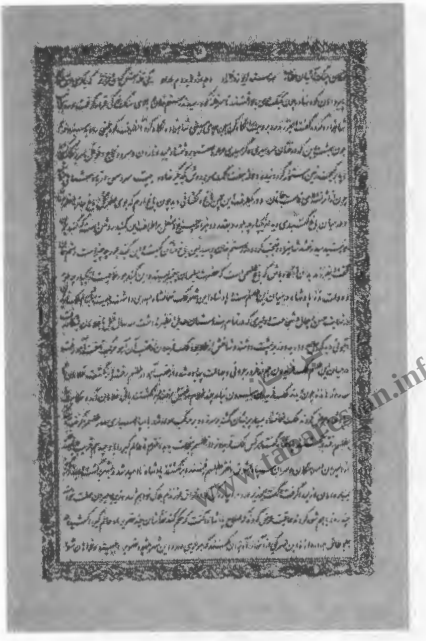

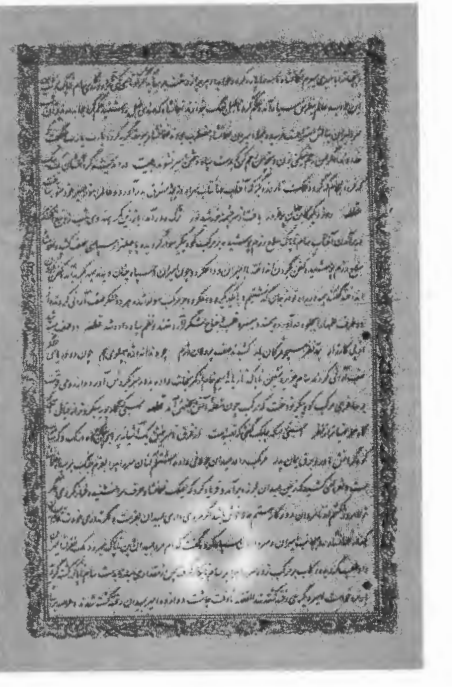



www.tabarestan.info



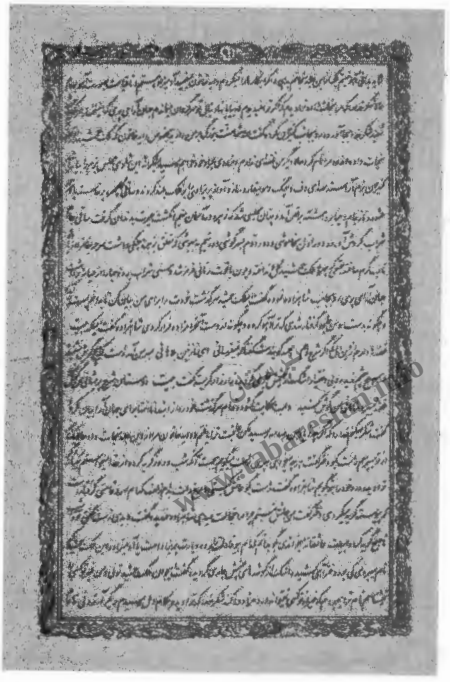



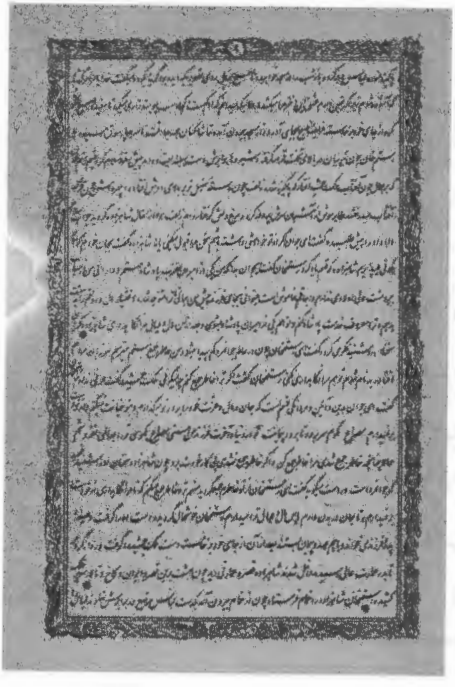

تبرستان
www.tabarestan.info

نجمای شیرازی

قصّه‌ی ***نجمای شیرازی***، ولد میر نجم‌الدّین شیرازی، داستان عامیانه‌ای به نثر و شعر از نویسنده‌ای ناشناس است. در این قصّه نجمای شیرازی با تحمّل سختی‌ها به وصال دختر شاه می‌رسد. این داستان در تمام ایران و پاکستان و افغانستان رایج است و روایت‌های شفاهی فراوانی از آن در دست است.

نوع روایت این داستان عاشقانه چنین است که راوی از زبان عشّاق با بیت‌گویی یا «بیت بستن» جریان شعر را دنبال می‌کند. راوی با شعر پیشگویی می‌کند و قهرمان با شعر از مرگ نجات پیدا می‌کند. نظایر این داستان در ادب شفاهی و نواحی ایران فراوان است؛ مثل «عزیز و نگار»، «مهدی و نسایی»، «طالب و زهره»، «امیر و گوهر»، «شرفشاه و خروسک»، «عزّت و میرک»، «طالب و نجما»، «نجما و رعنا» یا «نجما و گل‌افروز».

در مورد تخلّص **نجما** گفتنی است **نجما**، در اصل نجم‌الدّین بوده است و الف ندا گرفته است که به دلیل کثرتِ استعمال، تبدیل به اسم خاص گردیده و این کار [آوردنِ لقب با الفِ ندا] در شعر فارسی سابقه دارد؛ مثل کلیما، نسیبا و صائبا که اغلب در دوره‌ی صفویّه رسم شده است. در ترانه‌های عامیانه نام‌هایی چون حسینا، طاهرا، فایزا و طالبا دیده می‌شود. بعضی این الف را الفِ تکریم و تعظیم و احترام خوانده‌اند.

«ظاهراً این "آ" در دوره‌ی صفویّه (که بسیاری از شعرا و دانشمندان ایران در دربارهای

پادشاهان هند می‌زیستند) به تقلید از هندیان در آخر نام‌های آنان درآمده و سپس به ایران نیز تجاوز کرده است، مانند بنیا، باندا، میترا، آکا، دوتّا و...»[۱]

مکان داستان کرمان، شیراز و لعل است که نشان می‌دهد خاستگاه داستان همین نواحی است؛ امّا به‌سرعت در تمام ایران و کشورهای فارسی‌زبان گسترش یافته است.

خلاصه‌ی داستان به روایت چاپ سنگی پیشاور چنین است:

خواجه میر نجم‌الدّین شیرازی تاجری جوان است که به دختر پادشاه دل می‌بندد و برای مشورت با وزیر و قاضی، با خوانچه‌ی زر نزد ایشان می‌رود. قاضی و وزیر نزد پادشاه می‌روند و دختر او را برای خواجه خواستگاری می‌کنند. پادشاه دختر خود را به عقد خواجه درمی‌آورد و هفت شبانه‌روز بزم برپا می‌کند. خواجه نیز هزار شتر بار زرِ سرخ برای شاه می‌فرستد. دو سال بعد، خواجه صاحب پسری به نام نجما می‌شود و در شش‌سالگی فنون و علوم مختلف را به او می‌آموزد. سپس به قصد تجارت عازم کرمان می‌شود و در کاروان‌سرایی در شهر لعل اقامت می‌کند. روزی نجما هنگامی که دختر شاه در مسجد درس می‌خواند، او را می‌بیند و عاشق او می‌شود و بی آن‌که پدر متوجّه شود، تصمیم می‌گیرد به قصد وصال یار در لعل بماند. خواجه نجم‌الدّین با دادن پول به پیرزالی فرزند را به او می‌سپرد و به شیراز بازمی‌گردد. از آن پس، نجما هر روز به مسجد می‌رود و کنار دختر شاه نزد آخوندی ***قرآن*** می‌آموزد. آخوند با دیدن معاشقه‌ی ایشان، از ترس شاه به دروغ نامه‌ای از جانب خواجه نجم‌الدّین به نجما می‌نویسد که هرچه زودتر به شیراز بازگردد، مبادا اجل دیدار آن‌ها را به قیامت بکشاند. نجما با خواندن نامه، پس از وداع با معشوق، صد تومان به تاجری می‌دهد و از او می‌خواهد او را در مدّت چهل شبانه‌روز به شیراز برساند. دختر شاه در پی کاروان نجما می‌رود و با دادن تفنگ و کتاب خود به نجما و گرفتن انگشتریِ او بازمی‌گردد. نجما بعد از چهل روز، به شیراز می‌رسد و با پی بردن به حیله‌ی آخوند، او را نفرین می‌کند و متوجّه می‌شود که پدر هنوز به شیراز برنگشته است. از سوی دیگر، دختر شاه چهل تاجر را به مهمانی دعوت می‌کند و با دادن کیسه‌های زر به ایشان، از آن‌ها می‌خواهد که پیغام او را به نجما برسانند. نجما که از هجران یار در بستر بیماری افتاده است، با خواندن پیغام دختر شفا می‌یابد و به لعل بازمی‌گردد. از آن سو پلش‌تغه، برادرزاده‌ی شاه، که نامزد دختر شاه است، برای بیرون کردن نجما از صحنه، پیرزالی را مأمور می‌کند. پیرزال سبزپوش، سوار بر خری سفید در مسیر عبور نجما می‌نشیند. دختر شاه با دیدن پیرزال غلام خود را برای

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. دهخدا، علی‌اکبر، ***لغت‌نامه‌ی فارسی***، ذیل آ.

آوردن او می‌فرستد. پیر به دروغ می‌گوید: «حاجیه‌ای هستم که پس از هفت سال از عربستان به شیراز بازگشتم.» دختر سراغ نجما را از او می‌گیرد. پیر می‌گوید: «او با دخترعموی خود ازدواج کرده است.» دختر شاه خشمگین از این خبر، دستور می‌دهد زبان پیر را ببرند و او را از بام قصر به زیر اندازند. نجما اسب خود را در راه به قلندری می‌بخشد و در میان راه از تاول و آبله‌های پاهایش عاجز می‌شود و به خدا شکایت می‌کند. ناگاه علی(ع) سوار بر دُلدُل برای نجات نجما می‌آید و او را در یک آن به قصر دختر شاه می‌رساند و با خواندن نماز برای او دعا می‌کند تا هنگام رسیدن به مقصود گزند به او نرسد. نجما با دیدن قدیفه‌ی سرخ بر سر دختر، به گمان این‌که او ازدواج کرده است، به جانب شیراز حرکت می‌کند. دختر زاری‌کنان اشعاری در فراق یار و اعلام وفاداری خود می‌خواند و نجما با شنیدن آن به قصر بازمی‌گردد. دختر با سوزاندن قدیفه‌ی سرخ، بار دیگر به یاد عهد قدیم، قدیفه‌ی سیاه بر سر می‌نهد و به عیش و نوش با یار می‌پردازد. پلش‌تغه شاه را از حضور نجما در قصر مطّلع می‌کند و شاه، جلّاد را برای آوردن سر نجما می‌فرستد. جلّاد نجما را به حضور پادشاه می‌برد. پادشاه می‌خواهد نجما را بزند؛ امّا دست و پایش خشک می‌شود. با دعای نجما دست شاه خوب می‌شود. به امر شاه، نجما در سیاه‌چال زندانی می‌شود. دختر شاه نقاب بر چهره می‌زند و با نجات نجما، پیرزالی را به‌جای او در سیاه‌چال می‌فرستد. پلش‌تغه خبر گریز نجما را به شاه می‌رساند و شاه فرمان قتل او را صادر می‌کند. پلش‌تغه بی‌درنگ نجما را در باغ قصر دستگیر می‌کند و به پای دار مجازات می‌برد. دختر شاه زره‌پوش کنار دار می‌ایستد و اجازه‌ی کشتن نجما را نمی‌دهد. شاه با دیدن بی‌تابی دختر، با امرای خود درباره‌ی نجما مشورت می‌کند. وزیر می‌گوید: «باید برای نجما و پلش‌تغه هفت شرط بگذاریم تا هرکس قادر به انجام آن شد، با دختر شما ازدواج کند.» نجما شروط وزیر را می‌پذیرد و برای انجام آن، شیشه در دست، راهی بغداد می‌شود. پلش‌تغه برای ناکام کردن نجما در اوّلین شرط، پیرزنی را برای شکستن شیشه‌ی او می‌فرستد. پیرزن به بهانه‌ی دادن خربزه به نجما، دستش را به شیشه می‌زند و آن را می‌شکند. نجما از شدّت ناراحتی مدهوش می‌شود و از علی(ع) یاری می‌طلبد. ناگاه علی(ع) نزد او می‌آید و پس از گذاشتن شیشه‌ی سالم در دست نجما، غیب می‌شود. پلش‌تغه با شنیدن این خبر، پیرزن را می‌کشد. نجما برای انجام شرط دوّم در تهِ چاه می‌رود و دختر شاه سوار بر شتری با بار صندل از سر چاه می‌گذرد. پلش‌تغه دوبار از دختر می‌خواهد که از سر چاه بگذرد؛ امّا دختر نمی‌پذیرد و بار سوّم با شمشیر سر از تن او جدا می‌کند. خواجه نجم‌الدّین پس از پایان تجارت در هند، به قصد دیدار فرزند به لعل بازمی‌گردد.

www.tabarestan.info تبرستان

شاه پس از استقبال از خواجه، دختر را به عقد نجما درمی‌آورد و بزمی باشکوه برپا می‌کند. خواجه نجم‌الدّین پسر و عروس خود را به شیراز می‌برد و شاه شیراز پس از استقبال از ایشان، هفت شبانه‌روز بزم برپا می‌کند.

برخی بن‌مایه‌های داستانی عبارتند از: هدیه فرستادن، هفت بزم، سفر کردن، عاشق شدن با دیدن، نامه‌نگاری، چهل، یادگاری، نشان، بخشش‌های شاهانه، پیرزال، تغییر لباس، مجازات، شکایت، یاری، امداد غیبی، کرامت، دعا کردن، خبرچینی، شفا یافتن، حبس، رهایی، گریز از خطر، خبررسانی، دسیسه، غیب شدن.

از داستان نجما روایت‌های شفاهی فراوانی در دست است؛ از جمله روایت آشتیانی[1] که سه روایت به نام «نجمان و گل‌افروز» با تغییراتی در جزئیّات داستان وجود دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

در روایت مازندرانی میر نجم‌الدّین معروف به نجما، شاهزاده‌ای اهل فارس است که عاشق دختری از مازندران به نام رعنا می‌شود و داستان به «نجما و رعنا» مشهور است. یکی از آوازهای مازندران «نجما» است. ملودی نجما در دستگاه شور است. نجما در بسیاری از مناطق کشور رواج دارد که در استان‌های شرقی ایران، مثلاً خراسان، این داستان به همین صورت است. در مازندران، موسیقی بومی و موسیقی نجما باهم تلفیق شده است. ملودی نجما همانند آواز امیری که فاقد ریتم است، در دستگاه شور و گوشه‌ی رهاوی اجرا می‌شود. آهنگ نجما را با اشعار مختلفی می‌خوانند؛ برای نمونه:

خوشا روزی که باهم می‌نشستیم　　قلم بر دست و کاغذ می‌نوشتیم
قلم بر دست و کاغذ بر هوا شد　　مگر خطّ جدایی می‌نوشتیم

در مجالس شبیه‌خوانی مازندران، از جمله مجلس «شهادت مسلم» شبیه مسلم با آوای نجما از غریبی و بی‌کسی مسلم و طفلانش می‌نالد:

دریغا! اندر این سامان کسی نیست　　به‌جز سجّاده و قرآن کسی نیست
همه یاران چو برگشتند و رفتند　　به دورم جز من و طفلان کسی نیست

برخی ابیات داستان نجما مَثَل هم شده است؛ از جمله:

اگر عاشق نباشم از کمر شم　　به مثل بید مجنون بی‌ثمر شم[2]

در سروده‌های بومی مناطق مختلف، مضامین عاشقانه با موضوع عشق دو دلداده مطرح است؛ مثل امیر و گوهر، شرفشاه و خروسک، عزّت و میرک، طالب و نجما.

---

۱. نادری، افشین و سعید موحّدی، ***شوقات؛ مثل‌ها و قصّه‌های مردم استان مرکزی***، ص. ۱۴۱.
۲. امین، حاج یوسف، ***مثل‌های هزاره‌گی***، ذیل همین مثل.

نجما از چهره‌های فولکلوریک ترانه‌های عامیانه است. در سراسر ایران ترانه‌هایی محلّی با تخلّص **نجما** وجود دارد که مسلّماً همه‌ی آن‌ها از نجما نیست. برخی از این ترانه‌ها به بخشی از داستان نجما اشاره دارد؛ مثل این ترانه‌ی گلبافی:

سر نجما به پای دار بردن رفیقونش خبر ور یار بردن
قبا کشمیری و شال گل نار به تاراج مردمون لار بردن[1]

نَقل تلفیقی نجما به شکل منظوم هم‌اکنون در استان‌های مرکزی و مازندران جریان دارد و از آن‌جا به خراسان راه یافته است. در این استان‌ها با تغییرات فراوان در داستان و دادن رنگ بومی به آن، نقل نجما را از آن خود می‌دانند.[2]

www.tabarestan.info تبرستان

۱. اسدی گوکی، محمّدجواد، ***فرهنگ عامیانه‌ی گلباف***، ص. ۲۴۹.
۲. نصری اشرفی، جهانگیر، ***نمایش و موسیقی در ایران***، ج. ۲، ص. ۴۳۰.

تبرستان
www.tabarestan.info

نجمای شیرازی

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

داستان اوّل

سرگذشت نجما، ولد میر نجم‌الدیّن، ساکن ولایت شیراز

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثانِ داستانِ شیرین‌سخنِ شکرگفتار چنین روایت کنند که در عهد قدیم سوداگری بود؛ خواجه میر نجم‌الدّین نام داشت و محلّ سکونت او در ملک شیراز بود. هزار شتر در زیر بار و هزار غلامِ حلقه‌به‌گوش و هزار کنیز به جهت خدمت داشت. بسیار خوش‌احوال و آسوده‌خاطر بود. روزی از روزها تقدیر خداوند چنان رفت که یک‌مرتبه هوای دختر پادشاه بر دل خواجه میر نجم‌الدّین افتاد و خواجه نزد پادشاه بسیار عزیز و مکرّم بود و در بارگاه پادشاه، از خواجه میر نجم‌الدّین کسی مقرّب‌تر نبود و هروقتی که پادشاه را مهمّی پیش می‌آمد، خواجه را طلب می‌کرد. خواجه میر نجم‌الدّین می‌آمد و آن مهم را از پیش برمی‌داشت. امّا در فکر دختر پادشاه بود. پس به خانه‌ی خود رفت و فکر بسیار نمود و عاقبت/2 با خود گفت که این کار بی‌صلاحیّت اقوام صورت نمی‌گیرد. لذا اقوام خود را طلب کرد. اقوام خواجه میر نجم‌الدّین حاضر شدند و خواجه برای اقوام خود چای و قلیان حاضر کرد و گفت: «ای قوم، تقدیر ربّ جلیل بر آن رفته که هوای دختر پادشاه بر دل من افتاده است. شما هریک راهی نشان من دهید که من فکری برای خود بکنم؛ زیرا برای من خورد و خواب نمانده و عقل و هوش از

سر من به در رفته.» بعد از اظهار خواجه، یک نفر اقوام او روی به طرف خواجه نمود و گفت: «ای خواجه، این کار، کار ما و شما نمی‌باشد. مگر این‌که به‌دست قاضی حل شود. این کار هرکس نیست.» بعد از آن، خواجه اقوامِ خواجه را مرخّص کرد و گفت: «شما را به خدا می‌سپارم.» چون اقوام خواجه مرخّص شدند، خواجه غلام خود را طلب کرد. گفت: «برو و دو خوانچه از زر سرخ مرتّب کرده، در پیش من آر.» درحال غلام رفت و دو خوانچه از زر سرخ پر نموده، روی سر خود نهاده، در پیش خواجه آورد و بر زمین نهاد. بعد از آن، خواجه به زرها نگاه نمود. خدای را به یگانگی یاد کرد. بعد، آن خوانچه[ها] را روی سر غلام خود گذاشت و از سرایِ خود با غلام بیرون شده، به طرف خانه‌ی وزیر پادشاه روانه گشتند. چون به درسرای وزیر رسیدند، غلام وزیر پشت در آمد. گفت: «شما که می‌باشید؟» خواجه گفت: «برو به آقای خود بگو که خواجه میر نجم‌الدّین آمده.» درحال غلام وزیر رفت و برای وزیر احوال را بیان کرد و گفت: «خواجه میر نجم‌الدّین به خدمت شما آمده.» وزیر گفت که ای غلام، برو او را در خلوت‌خانه بیاور. درحال غلام وزیر برگشت و خواجه را به همراه غلامش به خانه برد و آن‌ها را در خلوت‌خانه نشانده، برای آن‌ها چای آورد./3 چای را نوش جان کردند. بعد قلیان آورده، قلیان کشیدند. بعد از فراغتِ چای و قلیان، وزیر پادشاه آمد در خلوت‌خانه نشست و از خواجه احوال‌پرسیِ بسیار کرد. گفت: «ای برادر، شما را چه مصیبت رسیده است که چنین دلتنگ می‌باشید؟» پس خواجه میر نجم‌الدّین روی به طرف وزیر پادشاه کرده، گفت که ای سردار، امروز احوال من بسیار خراب می‌باشد؛ چراکه هوای دختر پادشاه بر دل من افتاده و حالا به خدمت شما آمده‌ام که قدم‌رنجه فرموده، از جهت خواستگاری به سرای پادشاه برویم. امیدوارم پادشاه از زبان مبارک شما مرا به غلامی قبول کند. وزیر پادشاه فکر بسیار کرده، با خود گفت که نزدِ پادشاه کسی از خواجه نزدیک‌تر نمی‌باشد و بسیار نزد پادشاه عزیز می‌باشد. چه می‌شود من که وزیر پادشاه می‌باشم، به همراهیِ خواجه چند قدم بروم؟ امید است که پادشاه دختر خود را به خواجه بدهد. پس گفت: «امروز، به همراه قاضی با خودِ شما، به دربار می‌رویم. تا بخت شما چه باشد.» امّا میر نجم‌الدّین بسیار خوشحال شد و غلامش را اشاره کرده، غلام خوانچه‌های زر را در پیشِ وزیر پادشاه بگذاشت. وزیر پادشاه روی به طرف خواجه کرد و گفت که این‌ها چه می‌باشد؟ خواجه گفت: «چیز قابلی نیست. البته عزّت زمانه هم هست. این‌ها از برای عزّت و قدوم شما می‌باشد.» بعد از آن، وزیر به غلام خود گفت که یک خوانچه از من و یک خوانچه به خانه‌ی قاضی ببریم تا او را همراه خود متّفق کنیم.

بعد به همراهی خواجه میر نجم‌الدّین و غلام‌ها با طبق زر، روانه‌ی سرای قاضی شدند. پس

www.tabarestan.info تبرستان

غلامِ وزیر خوانچه را برداشت و روی سر خود/4 گذاشت و به همراه آقای خود از سرای وزیر بیرون شدند. رفتند تا به خانه‌ی قاضی رسیدند. حلقه بر در زدند. غلام قاضی پشت در آمد و گفت: «شما که هستید؟» گفتند: «ما مهمان هستیم و برو قاضی را اطّلاع بده و بگو که وزیر پادشاه به همراه خواجه به خدمت شما آمده‌اند.» بعد از آن، غلام قاضی برگشت و به آقای خود گفت که وزیر به همراه خواجه به خدمت شما آمده‌اند. قاضی در جواب غلام خود گفت که برو و زود آن‌ها را در سرای بیاور. غلام برگشته و آن‌ها را در سرای برد و در خلوت بنشانده، چای آورده، نوش جان کردند. بعد قلیان آورده، قلیان کشیدند. سپس قاضی پوستین در شانه کرد و عصا در دست خود گرفته، از اندرون بیرون آمده، در خلوت نشست و از آن‌ها احوال‌پرسی بسیار کرد و بعد از آن، قاضی رو به طرف وزیر پادشاه کرد و گفت: «چه عجب که شما به خانه‌ی من تشریف آوردید؟» وزیر در جواب تبسّم کرده، گفت: «امروز احوال خواجه میر نجم‌الدّین بسیار پریشان می‌باشد و مدّت چند روز می‌شود که هوای دختر پادشاه بر او افتاده و مطلقاً خورد و خواب هیچ ندارد و از پریشانی نزدیک است که دیوانه شود. امروز آمده که من و شما قدم‌رنجه نماییم و به خواستگاری برویم. شاید از برکت زبان ما و شما، پادشاه خواجه را به غلامی خود قبول کند و دخترش را به نکاح او درآورد. از ما و شما چیزی کم نمی‌شود.» قاضی در جواب وزیر گفت: «بسیار خوب است.» بعد از آن، وزیر، غلام را اشاره کرد و غلام خوانچه را پیش آورد و گفت:

«برگ سبزی‌ست تحفه‌ی درویش چه کند بینوا ندارد بیش»

بعد، قاضی روی به طرف غلام خود کرد و گفت: «بردار و به خانه برو.»/5 غلام خوانچه را برداشته، به خانه برد. بعد از ساعتی، جمعاً برخاسته، به راه افتادند. رفتند تا به دربار پادشاه رسیدند و بر دربار ایستاده، سلام کردند. پادشاه روی به آن‌ها نموده، یک‌مرتبه وزیر گفت:

«پادشاها، تاج و تختت از فلک پرنور باد از عدالت در سرای آخرت معمور باد
ای سلیمان‌حشمت و جمشید و رستم‌جایگاه تیغِ تو در هر دو عالم ناصر و منصور باد»

القصّه، وزیر که این رباعی را گفت، پادشاه بسیار مسرور شد و به آن‌ها گفت: «بالا بفرمایید.» قاضی در جواب پادشاه گفت: «اگر یک خانه خلوت کنید، من چند کلمه حرف دارم.» پس پادشاه غلام خود را گفت: «برو و آن‌ها را در خلوت‌خانه دربیاور.» غلام آمد؛ وزیر و قاضی را در خلوت‌خانه آورد و از وزیر و قاضی، که اهل دربار بود، احوال‌پرسیِ بسیار کرد. چون نزدیک ظهر بود، غذا آوردند. بعد از صرف غذا، چای و قلیان آوردند. بعد از فراغت، پادشاه رو به طرف وزیر خود کرده و گفت: «ای وزیر، بگو چه سخن می‌باشد؟» وزیر از جای خود برخاسته و گفت: «ای

www.tabarestan.info تبرستان

قبله‌ی عالم، امروز در دربار شما از خواجه میر نجم‌الدّین کسی نزدیک‌تر نمی‌باشد و شخص عالی‌نسبی است. امروز البته تقدیر ربّ‌العزّت بر آن است که دختر شما را برای او خواستگاری کنیم و شما او را به غلامی قبول کنید و دختر خود را به نکاح دائمی و قانون مسلمانی، به او بدهید.» امّا پادشاه هیچ نگفت و سر بر زانوی خویش نهاد و بسیار فکر کرد و با خود گفت که اگر دختر به خواجه ندهم، به چه کسی بدهم؟ نخیر، به همان می‌دهم که آدم درست و سخندانی می‌باشد./6 پس سر را از زانوی خود برداشت و گفت: «بسیار خوب. من دخترم را به خواجه می‌دهم.» درحال پادشاه جارچی را طلب نمود و گفت: «برو و مردم را از هفت‌ساله دعوت کن که به دربار من بیایند که می‌خواهم دختر خود را به خواجه میر نجم‌الدّین سوداگر بدهم.» بعد از آن، جارچی جار زد و مردم به دربار پادشاه جمع شدند. پادشاه نقل و شیرینی بسیار به مردم داد و هفت شبانه‌روز شهر را چراغان نمودند و دختر خود را به نکاح دائمی و قانونی به خواجه میر نجم‌الدّین داد و بعد از آن، خواجه دست عیال خود را گرفت و از پادشاه رخصت طلبید؛ به راه افتاد. در مابینِ راه که می‌آمدند، وزیر و قاضی رو به طرف خواجه نموده، گفتند که ای برادر، برو و تدارک عروسی خود بکن و از یکدیگر خداحافظی نموده، رفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

چند کلمه از خواجه بشنوید. خواجه به خانه‌ی خود رفت و قومانِ خواجه شادی بسیار کردند و بعد از آن، به خواجه گفتند که برادر، شما تدارک کار خود را بکن. خواجه میر نجم‌الدّین غلامش را طلب نمود و گفت: «برو درِ خانه را باز کن.» غلام رفت و درِ خانه را باز کرد. بعد از آن، خواجه آمد و هزار شتر از زر سرخ کرد و بر سرِ هر شتر، یک کنیزِ ماه‌پیکر سوار نمود و جلوی هر شتر را به یک غلام زنگی داد. با این حال، به طرف بارگاه شاه به راه افتاده، می‌رفتند. خواجه میر نجم‌الدّین را بگذارید. چند کلمه از پادشاه بشنوید. خبر به پادشاه رسید و پادشاه مطّلع شد که خواجه میر نجم‌الدّین آمد. پادشاه به استقبال او از شهر بیرون شد و مردم منتظر بودند که داماد پادشاه می‌آید. بعد از ساعتی، کاروانِ خواجه نمایان شد و [در] بارگاه و دربار/7 پادشاه فرود آمد. پادشاه که نظر به جاه و جلال خواجه میر نجم‌الدّین کرد، با خود گفت که سبحان الله! من که پادشاه می‌باشم، این‌قدر ثروت موجود نمی‌توانم کرد. بعد از آن، پادشاه امرای دولت خود را دعوت کرده، شیرینی و ناهار مفصّلی به مردم داد. مدّت هفت شبانه‌روز شهر را چراغان کردند. دختر خود را برای خواجه میر نجم‌الدّین عروسی کرده، به نکاح دائمی خواجه درآورد.

چند کلمه از خواجه میر نجم‌الدّین بشنوید. عروس را آوردند تا نزدیک منزل خواجه رسید. اقوام خواجه به استقبال آمدند. مدّت چند شبانه‌روز عیش و صفا کردند. مدّت یک یا دو سال از

عروسی گذشت. نه ماه و نه روز رسید. فرزندی به دنیا آمد و پسر بود. نام او را نجما نهادند. مدّت چند روز خوشی و شادی کردند و بعد از مدّت هفت روز، خبر به پادشاه دادند که خداوند برای شما فرزندی کرامت کرده که نواده‌ی شما می‌باشد. امّا نام او را نجما نهاده‌اند. پادشاه یک بدره‌ی زر به‌عنوان خوش‌خبری داده و درحال غلام خود را طلب کرده، گفت: «برو فرزندی که خداوند کرامت کرده، از خانه‌ی میر نجم‌الدّین بیاور.» درحال غلام رفته، خوانچه‌ای برداشت و به خانه‌ی میر نجم‌الدّین رفت و فرزند خواجه را از دایه گرفت و بر خوانچه بنشاند. می‌خواست که برود. دایه پرسید: «ای غلام، کجا می‌روی؟» گفت: «به دربار می‌روم.» دایه گفت: «برگردان.» آن غلام برگردانید و به‌دست او داد. بعد از آن، دایه بچّه را با رخت‌های خوب پوشانده بود و در خوانچه بنشاند و داد. غلام بچّه را برداشته، به دربار پادشاه برد و به‌دست شاه داد. شاه او را در بغل گرفت و روی او را بوسید. پس از آن، به‌دست غلام داد و گفت: «به خانه‌ی میر نجم‌الدّین ببر.»/8 بعد از آن، غلام او را برداشت و به خانه‌ی میر نجم‌الدّین برد و به‌دست دایه داد و برگشت. پادشاه را در مسند پادشاهی بگذارید.

www.tabarestan.info تبرستان

چند کلمه از خواجه میر نجم‌الدّین بشنوید که دستور داد نجما را پرورش دادند تا به سنّ هفت سال رسید. او را به مکتب گذاشت و آخوند نجما را ابتدا الفبا درس داد. چون نجما را خداوند علم لدنّی داده بود، به مدّت دو سال آن‌چه که علم بود، خواند و چنان دانا شد که در اطراف گیتی مانند نداشت. امّا نجما یک شب در خانه‌ی خود نشسته بود. خواجه میر نجم‌الدّین روی به طرف فرزند خود کرد؛ گفت: «ای فرزند!» نجما در جواب پدر گفت: «بلی.» خواجه گفت: «ای فرزند، علم آموختی. حالا بیا یک چند روز بر زینِ اسب سوار شو و اسب‌سواری و تیراندازی که سنّت رسول(ص)[1] می‌باشد، یاد بگیر.» بعد از آن، نجما در جواب گفت: «بسیار خوب.» شب گذشت. چون صبح شد، نجما کمر خود را بسته و بر اسب سوار شد و در مدّت چند روز تیراندازی را آموخت و قابل شد، به‌طوری که مانند نداشت. سپس خواجه روی خود را به طرف نجما کرده، گفت: «ای فرزند، مکتب رفتی و علم آموختی و سواری و تیراندازی که سنّت رسول(ص) بود، آموختی. حالا بیا مدّتی به همراهِ یکدیگر، به ولایات از برای تجارت و سوداگری برویم که سیاحت هم کرده باشی تا مردم همه بدانند که تو هم سوداگر می‌باشی و سیاحتِ ملک‌زاده‌ها سنّت می‌باشد.» نجما در جواب پدر گفت: «بسیار خوب.» سپس خواجه

---

۱. اصل: تو.

بنای بستن بار و اسباب سوداگری را نهاد. مدّت چند روز کالای تجارت خرید؛ بار و اسباب خود را مهیّا کرد. هزار شتر بار کرد و اراده‌ی رفتن به کرمان کرد.

والله اعلم بالصّواب/9

داستان دوّم

سفر کردن میر نجم‌الدّین از شیراز به ولایت[ها]

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان داستانِ شیرین شکرگفتار چنین روایت می‌کنند[1] که خواجه میر نجم‌الدّین بار و اسباب مهیّا کرد و قافله‌ی خود را از شهر بیرون برد و مدّت چند روز راه رفت و در کاروان‌سرایی فرود آمده و در میان کاروان‌سرا قافله‌ی خود را نگاه داشت و بارها را پایین کرد و مخلوق از هر طرف، دور خواجه جمع شده، به عزّتِ تمام، بار و اسباب او را جمع کردند و خواجه میر نجم‌الدّین در کاروان‌سرا جای گرفت و در اتاق رفته و مسند خود را بینداخت و غلام غذا را تهیّه کرد. وقت نماز شد و نماز را مسافرانه خوانده و شب را با مردمان به ملاقات گذرانیده، چون صبح شد، برخاسته، نماز صبح را بخواند و بعد چای نوش جان کرد و مردمان به دیدن خواجه می‌آمدند. بعد از فراغت از ملاقات، خواجه روی به طرف فرزند خود کرد و گفت: «ای نجما، برخیز؛ مبلغ زیادی بردار و به بازار برو و کالا خریداری کن که سررشته‌ی خرید و فروش را یاد بگیری.» بعد از آن، نجما برخاسته، مقداری زر از کیسه برداشت و در جیب کرده، از اتاق بیرون شد و در بازار رفت و از هر متاع که می‌خواست، خریداری کرده، به اتاق آمد. چون خواجه کالای بچّه‌ی خود را نگاه کرد. دید که هر یک قران، دو قران منفعت دارد. به فرزند خود آفرین بسیار گفت و جزاک الله بسیار گفت. چون صبح شد، باز مبلغ زیادی برداشته و در بازار رفت و امروز/10 هم خرید کرد و به کاروان‌سرا آمد؛ در اتاق نشست. باز خواجه که به اتاق آمد، نگاه کرد که باز یک قران، دو قران استفاده می‌کند. به فرزند خود آفرین بسیار گفت. روز سوّم که شد، در بازار رفت. ناگاه موقع برگشتن، در میان کوچه، آواز خواندن بچّه‌ای به گوش نجما رسید. از اثر صدا دیوانه شد و قدری که راه رفت، محلّ صدا را پیدا کرد. مسجدی بود. سر خود را داخل مسجد کرد. دید که داخلِ مسجد نازنین لاله‌عذاری نشسته است؛ درس می‌خواند. دلش تپید. گفت: «سبحان الله!» یک دل نه، صد دل عاشق او شده و از هوش رفت. یک ساعت بی‌هوش افتاده بود. به هوش آمد و از جای خود برخاسته، و از خرید کردن بیزار شد. چنان تیر عشق دختر

---

۱. در اصل: می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

بر دل خورد که قلبش بسوخت. برخاسته، رنگ‌زرد و حواس‌پریشان به کاروان‌سرا برگشت؛ در اتاق رفت و پریشان بنشست. بعد که خواجه میر نجم‌الدّین به اتاق آمد، دید که نجما بسیار پریشان می‌باشد. رو به طرف نجما کرده، آه کشید و گفت: «چرا رنگ تو زرد شده و پریشان می‌باشی؟»[1] نجما آه کشید؛ زر را بیرون کرد و شرح حال خود را گفت. پیرزالی در خانه بود. خواجه شرح احوال را [گفت] و زرها را به پیرزال داد و [پیرزال] گفت که خدمت فرزند شما را به دل و جان قبول دارم. خدمت او را می‌کنم. بعد از آن، خواجه میر نجم‌الدّین که از نجما خاطرجمع شده، به راه افتادند و رفتند تا به در مسجد رسیدند و داخل شدند. سلام کردند و آخوند جواب سلام آن‌ها را داد و گفت: «ای برادرها، بفرمایید.» سوداگرها بر زمین نشستند و نجما در زیر چشم نگاه می‌کرد. بعد از آن، ملّا گفت که ای برادرها، شماها از کدام ولایت می‌باشید؟ خواجه در جواب ملّا گفت که ماها از ولایت شیراز می‌باشیم. در این‌جا/11 برای تجارت آمدیم. امروز فرزند من اظهار نمود که در این مدرسه درس بخواند و هرچند که عذر در پیش آوردم، قبول نشد. حالا لابد و ناچار، او را در این مدرسه پیش شما آوردم که شما او را به غلامی قبول کنید و او را درس بگویید. آخوند در جواب خواجه میر نجم‌الدّین گفت: «بسیار خوب. من درباره‌ی او سعی می‌کنم. عندالله و عندالرّسول درس می‌دهم و خوب او را باهوش می‌کنم.» بعد از آن، خواجه میر نجم‌الدّین دست خود را در کیسه‌ی خود کرد و سه کیسه‌ی زر پیش آخوند گذاشت. گفت که ای آخوند، یک کیسه‌ی زر از برای قلم و کاغذ و یک کیسه‌ی دیگر از برای کتاب و ***قرآن*** و یک کیسه از شما باشد. آخوند بسیار خوش‌وقت شد و ملاقات بسیار کردند. آخوند نجما از سر «الف» و «ب» شروع کرده، او را دعا کرده، بچّه‌ها آمین گفتند. پس از دعا، نجم‌الدّین از نزد آخوند مرخّص شد.

تا این‌جا نجما را در مسجد بگذارید و چند کلمه از خواجه بشنوید. خواجه در کاروان‌سرا رفت و اسباب خود را تیار کرد و از برای تجارت به ولایت‌ها رفت و شما او را به سوداگری بگذارید و چند کلمه از نجما بشنوید که خود را به یک هفته، به کلام مجید رسانید و آخوند نجما را به پنج کتاب می‌خواند. امّا دختر پادشاه هم تیر عشق نجما را خورد و یک طرف مسجد درس می‌خواند و نجما در طرف دیگر مسجد بود. یک روز، آخوند بچّه‌ها را ناشتا روانه کرد. بچّه‌ها که از مسجد به در شدند، دختر پادشاه می‌خواست به قصر خود برود. نجما به خانه‌ی پیرزال رفت. دختر پادشاه در خود فکر کرد که طریق عاشقی بدین قرار نمی‌باشد که نجما در خانه‌ی پیرزال

---

۱. اصل: می‌باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

برود؛ آیا چیزی بخورد یا نه و من در قصر گوشت و برنج بخورم. مگر مانعی دارد که هر هفته، هر روز، فرّاش من یک قرص/12 نان در مکتب بیاورد و من و آخوند و نجما نوش جان کنیم؟ بعد از آن، در قصر خود رفت و فرّاش خود را طلب کرد. درحال به فرّاش گفت که ای فرّاش قرار بر این است که هر روز یک قرص نان به مکتب بیاوری. فرّاش در جواب دختر پادشاه گفت: «بسیار خوب است.» پس دختر برخاسته، به مکتب رفت؛ به آخوند گفت که نجما در وطن ما غریب می‌باشد. جایی ندارد. چه می‌شود که من هر روز یک قرص نان در مکتب بیاورم که ما و شما و نجما به همراه یکدیگر نوش جان کنیم؟ آخوند در جواب دختر گفت: «بسیار خوب است. از دولت پادشاه چیزی کم نمی‌شود.» بعد از آن، دختر پادشاه مدّت چند روز، یک قرص نان با مخلّفات در مسجد می‌آورد و طرفین نوش جان می‌کردند. پس از آن، دختر پادشاه با خود فکر کرد که طریق عاشقی بدین قرار نمی‌باشد که یار من رخت چرک و کهنه بپوشد و من هر روز کالای خود را عوض کنم. چه می‌شود که هر هفته، یک دست کالا که عبارت از هفت تکّه است، من بیاورم و نجما بپوشد و کالای سابق نجما را آخوند برای خود صرف کند؟ چون به آخوند گفت، آخوند در جواب دختر گفت: «بسیار خوب است. از ثروت پادشاه چیزی کم نمی‌شود.» بعد از آن، دختر هر هفته یک دست کالا می‌آورد و نجما می‌پوشید و کالای سابق را آخوند برای خود می‌برد و باز دختر در دل خود فکری کرد که این چه کاری‌ست که نان بدهم و دست من به او نرسد؟ پس به نجما گفت که ای جان رعنا، امروز که مرخّص شدیم و صبح که در مسجد آمدی، به آخوند بگو که دلِ من مثل کتاب دختر پادشاه می‌خواهد. در جواب می‌گوید که کتاب دختر پادشاه صد تومان قیمت دارد./13 در این ولایت یافت نمی‌شود. باقی سخن را برای من بگذار. نجما در جواب گفت: «بسیار خوب.» این بود که چون طرفین به خانه رفتند، صبح شد. در مسجد آمدند. نجما رو به طرف آخوند کرد؛ گفت: «ای آخوند، دل من به مثلِ کتاب دختر پادشاه می‌خواهد. باید برایم موجود کنید.» آخوند در جواب نجما گفت: «کتاب دختر پادشاه صد تومان قیمت دارد و در این ولایت نمی‌باشد.» بعد از آن، دختر پادشاه روی به طرف آخوند کرده، گفت: «ای آخوند، دختر و پسر که در یک مدرسه درس بخوانند، به همراه یکدیگر به خانه می‌روند. چه می‌شود که ما و نجما از یک کتاب بخوانیم؟» آخوند در جواب دختر پادشاه گفت: «اگر نجما می‌خواهد، به همراه تو بخواند.» بعد از آن، نجما بسیار خوش‌وقت شد و از جای برخاست و در پهلوی دختر پادشاه نشست و دست در گردن او کرد و کتاب دختر پادشاه را به آواز می‌خواند. چند روز و چند شب گذشت. آخوند نجما را خلیفه‌ی مسجد کرد و خود آسوده گشت. بعد از

www.tabarestan.info تبرستان

چند روز، آخوند عزم سفر کرد و در مسجد آمد و به بچّه‌ها گفت که نجما خلیفه می‌باشد و مبلغ چند قران از شخصی طلب دارم و محلّ آن شخص مقدار ده فرسنگ راه می‌باشد و من نیّت دارم که بروم و قرض خود را بگیرم. بچّه‌ها نجما را به خلافت قبول کردند و در باطن خود با خود گفتند: «برو که دیگر برنگردی.» پس آخوند از جای برخاسته، به خانه رفت و به عیال خود گفت که یک انبان بیاور. من به جایی می‌روم و از کسی قرض می‌خواهم. عیالش گفت: «پس دختر پادشاه را به که می‌سپاری؟» آخوند جواب داد که نجما را خلیفه‌ی شاگردها کردم و از بچّه‌ها خاطرجمع می‌باشم. بعد از آن، عیال او چیزی/14 را که به کار بود، موجود کرد و در پیش او آورد. آخوند پوستین به شانه انداخت و از منزل بیرون شد و راه سفر در پیش گرفت و رفت.

www.tabarestan.info تبرستان

شما آخوند را در مسافرت بگذارید و چند کلمه از نجما بشنوید. صبح که به مسجد آمد، به همراه دختر پادشاه، دست در گردن، از این سر مسجد غلت می‌زد به آن سر مسجد و عیش می‌کرد و یادی از آخوند نمی‌آورد. شما نجما را مشغول عیش بگذارید. چند کلمه از آخوند بشنوید که از سفر برگشت و بیامد تا به خانه رسید و اسباب را از پشته بینداخت. پیاله‌ای چای بخورده، درحال عصا در دست گرفت و پوستین در شانه کرد و مندیل در سر کرد و گلوی خود را صاف کرد و با شتاب زیاد به در مسجد رفت و در جای خود نشسته، به احوال مسجد و بچّه‌ها نظر می‌کرد. دید که مسجد بسیار اوراق شده بود. با خود گفت که چرا بوریای مسجد زود پاره شدند؟ زمانی که خلیفه نداشتم، مدّت شش ماه بود که بوریای مسجد دوام می‌کرد و حالا یک ماه نمی‌شود، پاره شده. در مابین بچّه‌ها یک بچّه‌ی بزرگ بود. به آخوند گفت: «ای آخوند، بازخواست بوریا را از ما مکن. از نجما بکن که آن روزی که شما به سفر رفتید، به همراه دختر پادشاه دست در گردن، از این سر ایوان غلت می‌زدند به آن سر. بازخواست بوریا به ما هیچ تعلّق ندارد.» آخوند مسکین که این حرف را شنید، بسیار پریشان شد و با خود گفت که این خبر به پادشاه برسد، مرا خواهد کشت؛ زن و بچّه‌ی مرا تاراج خواهد کرد. باز با خود گفت: «باید احوال کار را از خود آن‌ها معلوم کنم؛ مبادا که این حرف دروغ باشد.» بعد از آن، آخوند به بچّه‌ها گفت که در جایی به فاتحه می‌روم. شما درس خود را بخوانید و از جای خود برخاسته، از مسجد بیرون شد و از پشت به بالای بام رفت و در بالای مدرسه محلّی بود. در آن محل رفت و/15 مخفیانه از سوراخ آن‌جا نجما را تماشا می‌کرد. دید که نجما از جای خود برفت؛ دربِ مدرسه را بسته دید؛ در جای خود آمد؛ به دختر پادشاه با یکدیگر پیچیدند؛ از این سر مدرسه به آن سر مدرسه غلت می‌زدند. آخوند که این کار را دید، بسیار پریشان و دماغ‌سوخته از مدرسه پایین آمد

و راه کاروان‌سرا را در پیش گرفت و رفت. چون به کاروان‌سرا رسید، در کاروان‌سرا داخل شد. دید که جمیع مردمان نشسته می‌باشند. پس آخوند صدا زد که ای برادرها، شماها از ولایات شیراز نمی‌باشید؟ از بین آن‌ها یک جوان برخاست و گفت که ای برادر، من از ولایت شیراز می‌باشم. بگو چه مطلب داری؟ پس آخوند گفت که من حرف پنهانی دارم. پیش بیا که بگویم. بعد از آن، جوان پیش آمد و آخوند بند دست آن جوان را گرفت و در گوشه‌ی کاروان‌سرا برد و گفت: «ای برادر، من برای تو یک پاکت می‌نویسم و مبلغ یک تومان به تو می‌دهم. در فلان محله، در فلان کوچه، برو در مدرسه؛ از آن‌جا نجما، ولدِ خواجه میر نجم‌الدّین سوداگر سراغ کن و باقی سخن را برای من بگذار.» سوداگر این سخن [را] قبول کرد. پس آخوند به تقریرِ بسیار، مراسله‌ای از پدر نجما نوشت بدین شرح:

www.tabarestan.info تبرستان

«ای فرزند ارجمند، معروض می‌شود که مدّت چند یوم می‌شود که مریض می‌باشم. دنیا را وفایی نیست. اگر نشسته‌ای، برخیز مبادا قضایی برسد. "کلُّ نفسٍ ذائقةُ الموتِ"[1] ممکن است دیدار ما به قیامت ماند. این است که به‌زودی خود را می‌رسانی.» و آخوند پاکت را نوشته و سر آن را لاک و مهر نموده و به‌دست سوداگر داده و با زبانی هم گفت و خود پیش‌تر از آن جوان، به مدرسه آمد و بعد از مدّت دو ساعت دیگر، آن جوان به مدرسه بیامد و گفت: «نجما، ولد میر نجم‌الدّین، ساکن ولایت شیراز، در کدام مدرسه درس /16 می‌خواند؟» آخوند در جواب او گفت: «در این‌جا می‌باشد. ای برادر، بگو چه مطلب داری؟» گفت: «یک مراسله از پدر او از ولایت شیراز بیامده و من قاصد راه می‌باشم و پدر او مرا به مبلغ صد تومان مزدور نموده تا در این‌جا آمدم. نجما کجا می‌باشد؟» آخوند در جواب او گفت: «مراسله‌ی خود را بده. همین‌جا می‌باشد.» بعد از آن، جوان سوداگر نامه را از جیب خود به در کرده، درست در دست آخوند داد. آخوند سر پاکت را باز کرده و به صدای بلند بخواند: «فرزند ارجمند نجما به سلامت باشد. سپس معلوم بوده باشد که اگر نشسته‌ای، برخیز و اگر برخاسته‌ای، به راه افت که مبادا اجل من برسد و دیدار ما به قیامت بماند.» نجما بسیار پریشان شد و به آخوند گفت: «نوشته را واضح بخوان که من بر آن مطّلع شوم.» نامه را از آخوند گرفت و در پهلوی دختر پادشاه بنشست و زارزار گریه می‌کرد. دختر پادشاه نوشته را از نجما گرفته، نگاه کرد و گفت: «ای جان دلبر، از این نامه هیچ غم مخور که این خطّ آخوند است.» و هرچه در پیش نجما عذرخواهی کرد، دل نجما تسلّی نمی‌شد و از جای بلند شد که به وطنش بازگردد. دختر هم از جای بلند شد؛ به آخوند گفت: «از این به بعد،

---

۱. آل عمران/ ۱۸۵، انبیاء/ ۳۵، عنکبوت/ ۵۷.

مواجبِ من به طلب تو نخواهد افتاد. نمک من به تو حرام گردید؛ برای این کار بد که تو در حقّ من کردی.» آخوند در جواب دختر پادشاه هیچ نگفت. بعد از آن، دختر پادشاه دید که نجما بسیار غم می‌خورد و هرچند او را دلداری می‌داد، دلش راضی نمی‌شد. یک‌مرتبه دل دختر پادشاه در جوش آمد و زارزار گریه کرد و این شعر را گفت:

بیت

«نمی‌دانم خدا کرد یا قضا کرد　　همه این کارها آخوند ما کرد/17
غریب و بی‌کس و بی‌آشنا بود　　غریب و بینوا از من جدا کرد»

القصّه، چون دختر پادشاه این بیت را گفت، دل نجما به جوش آمد و زارزار گریه کرد و این اشعار را مناسب احوال خود بیان کرد و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«هوای گرم، آب قند خوب است　　چو بوس از روی سبزرنگ خوب است
شدم دور از تو ای بیچاره دختر　　سر آخوند به زیر سنگ خوب است»

چون نجما این بیت‌ها را خواند، باز دل دختر در جوش آمد و با دل پرحسرت این دو بیت مناسب احوال گفت:

بیت

« کبوتر را بیاوردم من از کو　　کبوتربچّه با من کی کند خو؟
ندانستم کبوتر بی‌وفا بود　　که پیش از من کُند رو با سرِ کو»

چون دختر این بیت‌ها را گفت، باز دل نجما در جوش آمد. با خود گفت: «من که از این دختر جدا می‌شوم. باید که دل خود را خالی کنم، مبادا که دل من بترکد!» بعد از آن، زارزار گریه می‌کند و این بیت را مناسب احوال پریشان خود گفت:

بیت

«جدایی یار را از من جدا کرد　　جدایی رخنه در مُلکِ وفا کرد
بسوزد دین و مذهب را جدایی　　جدایی گوشت از ناخن جدا کرد»

چون نجما این بیت را گفت، هر دو در مابین مدرسه ایستاده بودند و آن روز، آن دختر پادشاه امید داشت که نجما در ملّت خود برود. دختر پادشاه بنالید و می‌گفت: «بیا که یک بیت بگویم. امشب است که دل تو تسلّی شود./18

بیت

کجا تو می‌روی جانانه‌ی من؟　　کجا تو می‌روی دُردانه‌ی من؟

مرو بر حرف دشمن‌های ظالم شود آرام دل دیوانه‌ی من»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت و نجما یادش از جدا شدن دختر آمد، گفت: «از بیت خواندن بیا که بس کنیم و چند بیت نوشته کنیم و بر سردرِ مکتب بزنیم که هرکس بخواند، آخوند را لعنت نماید.» و این چند بیت را خواند:

بیت

«جدایی آتش دوزخ بود، یار جدایی بر همه سخت است ای یار
بسوزد دین و مذهب را جدایی جدایی ماتم دوران بود یار
جدایی‌ها مرا چون خاکِ ره کرد ز سنگ و ریگ کوچه خارتر کرد
بدم یا خوبم ای بیچاره **نجما** اسیر چشم تو مژگان تر کرد»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون نجما این دو بیت را گفت، دختر گفت: «ای نجما، کجا می‌روی؟» نجما گفت که به وطن خود می‌روم. شما مردمانِ غریب‌دوست نمی‌باشید. من علاج ندارم؛ لذا به ملک خود می‌روم. دختر دانست که نجما به وطن خود می‌رود و نمی‌ماند. دختر بسیار فکر کرد و گفت که ای دلبر، پس یک بیت بخوان. نجما گفت: «بسیار خوب. بشنو:

بیت

نویسم بر در و دیوار خانه بماند از منِ مسکین نشانه
اگر پرسند که **نجما** در کجا رفت بگو: بگریخت از ننگِ زمانه»

چون نجما این بیت را گفت، باز دختر گفت:

بیت

«کجا تو می‌روی ای دلبر من؟ که بودی مدّتی تو در برِ من
تو چندی صبر کن ای یار جانی که شاید کم شود این دشمن من»/19

چون‌که دختر این اشعار را بخواند، نجما بسیار نالان گشت و این بیت را گفت:

بیت

«سراغت را کنم، یابم کِی‌اَت من به ترکیدن رسد کافر دلِ من
بده یک بوس از لب‌های شیرین دگر طاقت نمانده بر دل من»

چون نجما این بیت را گفت، باز دختر گفت:

بیت

«بپوشم جامه‌ی زرد و حنایی روم در خانه از بهر گدایی

اگـر گـویند: سـائل از کـجایی نـمی‌گویم مـن از روز جـدایـی»

چون دختر این بیت را خواند، نجما جواب داد:

بیت

«اگـر یـار بَـدی بـودم، بـرفتم اگـر نـامهربان بـودم، بـرفتم
شـماها بـا رفـیق خـود بسازید کـه مـن بی‌خانمان بودم، بـرفتم»

چون نجما این شعر را نوشت و بر سر مدرسه زد، هر دو به راه افتادند تا که نـزدیک قـصر رسیدند و می‌خواستند که از یکدیگر جدا شوند. نجما از دلِ پردرد این بیت را مناسب حال خود گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«سـر راهـم دو تـا شـد، وای بـر مـن رفـیق از مـن جـدا شـد، وای بـر مـن
رفـیق از مـن جـدا شـد، رفت غـربت بـه غـربت آشـنا شـد، وای بـر مـن»

چون دختر این بیت را شنید، دلش به جوش آمد و گریه می‌کرد و در قصر رفت و زارزار گریه می‌کرد و شما دختر را در قصر برای غم خوردن بگذارید و چند کلمه از نجما بشنوید. چون نجما از دختر جدا شد، در خانه‌ی پیرزال رفت و مقداری زر برداشت و در بازار برای خود اسب خرید و باز روی به کاروان‌سرا نهاد و سراغ گرفت کدام سوداگر از شیراز می‌باشد؟ از میانه‌ی سوداگرها یک جوان برخاست و گفت: «ای برادر، من از ولایت شیراز می‌باشم. بگو چه مطلب/20 داری؟» نجما گفت: «ای برادر، من مبلغ صد تومان به تو می‌دهم، اگر مرا به مدّت چـهل شـبانه‌روز بـه ولایت شیراز برسانی.» بعد از آن، سوداگر در جواب نجما گفت که بسیار خوب است. باز نجما به سوداگر گفت: «ای برادر، اگر مرا به ولایت من به‌زودی برسانی، خوب است. سررشته‌ی کار خود را تیار کن.» پس سوداگر بار و اسباب خود را تیار کـرد. وقت نـماز شـام شـد. نـجما حـیران و سرگردان مابین کاروان‌سرا ایستاده بود. چون‌که کاروان‌سرا نزدیک قصر دختر پادشاه بـود، فکـر می‌کرد و زارزار گریه می‌کرد و می‌گفت: «الهی، تو داناتری و قادری و رزّاقی که بی‌خانه را جای دهی و بی‌رزق را روزی دهی.» دلش در جوش آمد و این بیت را مناسب حال خود گفت:

بیت

«نـماز شـام شـد و حـیران گشـتم گـــرفتار مـــه تـــابان گشـــتم
بَـدی دور از تـو ای بـیچاره **نـجما** که یـارم گـم شـده، بـی‌یار گشـتم»

القصّه، چون نجما این بیت را گفت، حیران و پریشان به هر سوی نگاه می‌کرد. شما نجما را

تنها بگذارید. امّا چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه در قصر خود رفت. به مثل ابر بهار گریه می‌کرد و می‌گفت: «الهی، یا الهی!» که یک‌مرتبه دلش به جوش آمد و از جای خود برخاسته و دوربین به‌دست گرفت و بالای بام قصر رفت و به هر طرف نظاره می‌کرد که ناگاه چشمش به کاروان‌سرا افتاد. دید که نجما حیران و پریشان می‌باشد. دلش به تپش افتاد و می‌خواست که خویشتن را از بام قصر پایین اندازد. پس این بیت را گفت:

بیت

«سر اسب سمندم را بنازم — دل پردرد خود را چاره سازم
اگر یک شب به نزد من بمانی — به‌به اسبت نعل فیروزه بسازم»

چون دختر این بیت را گفت، آواز بیت خواندن به گوش نجما رسید./21 سر خود را از زانو برداشت. دید که دختر پادشاه بالای بام قصر ایستاده و بیت می‌گوید که یک‌مرتبه دل نجما به تپش افتاد و گفت: «بیا که من هم یک بیت بگویم:

بیت

به پشت بام دیدم قدّ بلندی — نشد فرصت که اندازم کمندی
کشیده دستگاه ترّ و تازه — برای یک غریب مستمندی

***

به پشت بام دیدم دلبر خود — کمرباریک کوچک دلبر خود
اگر چرخ فلک از من نگردد — شوم احوال‌پرس دلبر خود

***

به پشت بام خود جولان مده یار — کلاغ کور را قلیان مده یار
اگر خواهی نصیب همدگر شیم — تو خود را با کسی جولان مده یار

***

به پشت بام جا داری گل من — تماشا قافله کن ای گل من
که دیدارت به من یک دم غنیمت — دل خود را تسلّی کن گل من

***

بر و رویت به گل چون لاله ماند — در این عالم به من یک ناله ماند
تکلّم از لب شهد گهربار — که روی تو به ماه چارده ماند»

القصّه، چون نجما این بیت را خواند، از جای برخاسته و روی به جانب قمر کرده، می‌نالید. یک‌مرتبه دلش به جوش آمد و این بیت را مناسب حال گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«بـرو بـا یـار گـو یـار تـو آمـد　　گـل نـرگس خـریدار تـو آمـد
برو بـه یـار گـو چشـم تـو روشـن　　هـمان یـار وفـادار تـو آمـد»

چون دختر این بیت را شنید، نجما روی در راه نهاد که برود. دختر گفت: «ای دلبر، امروز اگر مرا رخصت بدهی، همراه شما یک منزل بدرقه/22 می‌آیم.» نجما گفت که اختیار با خود شما می‌باشد. بعد از آن، دختر گفت: «بسیار خوب است. من همراه شما یک منزل بدرقه می‌آیم. پس از بالای قصر، دختر پادشاه به همراهِ چهل دختر، مردانه‌پوش کرد و اسبان خوب را گرفته، سوار شدند و رفتند تا به کاروان‌سرا رسیدند. دید که قافله میل رفتن کرده؛ لکن نجما عقب مانده و مشغول به اسب خود می‌باشد و اسب خود را تیمار می‌کند. یک‌مرتبه در کاروان‌سرا دل خود را از سر بکند و گفت: «حالا که این بار می‌رود و دل از دوست کنده می‌شود، آیا به یکدیگر برسیم یا نرسیم. بیا که یک بیت بگویم:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

همان روزی که اسبان بـار مـی‌کرد　　که **نجما** اسب خود تـیمار مـی‌کرد
عـــرق از پشت ابـــرو ژاله‌ژاله　　بـه دستمال کـتانی پـاک مـی‌کرد»

چون دختر این بیت را گفت، باز نجما گفت:

بیت

«همان روزی که یـارم رفـتنی شد　　دل دشمن بـه قـصدم کشـتنی شـد
که **نـجما** زار مـی‌نالید و مـی‌گفت:　　عـرق‌چین سـر دلبـر زری شـد

***

نگـــارا، از فـــراغت دل‌فگـــارم　　بـــه رنگ زرد و دیـــده اشکـــبارم
بـه جـان مـن غـم سـردی فـتاده　　امـــید زنـــدگی بـا خـود نـدارم

***

قـد مـن خـم زده مـانندِ مـجنون　　تـو در خـانه بـنال و مـن ز بـیرون
مـرا هـرکس بـه غـم‌ها مـبتلا کـرد　　الهـی غـرق گـردد هـمچو قـارون»

گفت: «این بیت مناسب حال بشنو:

بیت

گـل مـن مـی‌رود، چـاره نـدارم　　اگـر دسـتم رسـد، کـی مـی‌گذارم؟

گـل مـن مـی‌رود سـوی ولایت گل خود بر خدا من مـی‌سپارم»/23

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، باز نجما جواب داد:

بیت

«بـیا دلبـر، کـه روی خیر وا شـد که **نجمای** غریب از تو جـدا شـد
که **نجمای** غریب رفـته بـه غـربت به غـربت هـم رفیق و آشـنا شـد»

چون نجما این بیت را گفت، دختر جواب داد:

بیت

«جوان خوب است اسبش بـرق بـاشد جـوان خـوب نـمیرد، زنـده بـاشد
هـمی بـد را نگـو بـیچاره **نـجما** زرنگـی‌اش بـه مـثلِ ورقـه بـاشد»

تبرستان www.tabarestan.info

چون دختر پادشاه این بیت را خواند، پس نجمای غریب با دل پرحسرت بر اسب خود سوار شد و ناعلاج، به راه افتاد. باز دختر پادشاه جوش آمد. گفت: «بیا که یک بیت بگویم:

بیت

سـوارا، مـی‌روی سـر خـان خـود را بـه‌دست خـود کـنم گـریان خـود را
اگـر یک شب بـدین مـنزل بـمانی قـیامت مـی‌دهم ایـمان خـود را»

چون دختر این بیت را بخواند، با خود گفت: «یا رب، یارِ من طاقت سواری ندارد. بیا که یک بیت بگویم. اگر سوداگر هوشیار باشد، به سخن می‌رسد و اگر دانا نباشد،...» دل دختر در جوش آمد و گفت:

بیت

«نگـار مـن نـدارد هـوش چـندان غریب و بی‌کس ای جـان عـزیزان
نـدارد هـوش بـر مرکب نشـیند که سوداگـر بشـد در راه سـیستان»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، بعد از آن، سوداگر دانست که دختر پادشاه بر نجما عاشق است.

پس درحال، سوداگر کجاوه‌ای موجود کرد و نجما را از اسب پایین کرد و در کجاوه بنشاند و او را بسیار آراسته کرد و قافله راه انداخت. قافله در مابین بازار رسیده بود که دختر پـادشاه بـه همراهِ چهل دخترِ مردانه‌پوش، از عقب نجما می‌آمدند. یک‌مرتبه نظر نجما به روی دختر پادشاه افتاد/24 و ناله کرد و آه سرد از دل برکشید و این بیت را می‌خواند:

«سفر در پـیش دارم مـن بـه دنـبال دو دستم خم نشد بر گـردنت یـار

نشد فرصت که راز دل بگویم　　دل پرغصّه رفتم از برت یار»

چون نجما این بیت را گفت، بعد از آن، سوداگر رو به طرف نجما کرده، گفت که این کار، بد کاری‌ست که تو یراق نداشته باشی و اگر می‌داشتی، بسیار کار خوبی می‌شد. بعد از آن، نجما این حرف را بشنید. رو به طرف یار خود کرده، گفت:

بیت

«تفنگ می‌خوام، تفنگِ لار باشد　　که قُنداقش ز پوست مار باشد

که قُنداقش ز پوست مارماهی　　که دست‌آویزِ دست یار باشد»

چون نجما این بیت را گفت، دختر پادشاه دانست که یاران از او تفنگ طلب کرده‌اند. بعد از آن، روی اسب خود بگردانید و به کنیز خود گفت که به قصر می‌روی؛ یک تفنگ اعلا بیاور. کنیز تفنگ آورد و به‌دست بی‌بی خود داد. دختر پادشاه تفنگ به‌دست نجما داد و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«شب شینه که یارم شد روانه　　چو دنیا بر سرم آخر زمانه

شتر والا شتر لنگی برانم　　که **نجما** جاهل و خوابش گرانه»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، نجما بر دکّان نعل‌بندی رسید. ایستاده شد که اسب را نعل کند. بعد از آن، دختر پادشاه این بیت را برای نجما گفت:

بیت

به قربان دو انگشت تو دلبر　　به قربان گل مشت تو دلبر

به مثل روزه‌داران روزه داری　　به قربان لب خشک تو دلبر

***

همی تو می‌روی این سو نگاه کن　　گرفتار توام شرم از خدا کن

گرفتار توام یک ساله می‌شه　　به رنگ زرد من یک‌بار نگا کن/25

همی تو می‌روی ای بی‌مروّت　　نمی‌پرسی که احوال تو چون شد»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، قافله به راه افتاد و می‌رفت و از شهر بیرون شد و در بیرون دروازه که رسیدند، هوا بسیار گرم بود. یک‌مرتبه نظر نجما به روی دختر افتاد که عرق کرده بود. نجما از دل پردرد خود می‌گفت:

بیت

«هوا گرم است و حلقم کرده تنگی　　جلوی قافله با حوض سنگی

جـــلوی قـــافله یک دم نگـــه دار　　بـــرابـــر مـــی‌رود گـــل‌های رنگـــی»

چون نجما این بیت را گفت، آواز به گوش سوداگر رسید. سوداگر جلوی قافله را نگاه داشت و نجما از درشکه پایین شد و در پیش دختر پادشاه آمد و دست خود را در گردن دختر انداخت و زارزار گریه می‌کرد و می‌خواستند که از یکدیگر جدا شوند. نجما این بیت را مناسب حال می‌گفت:

بیت

«بـــه قـــربان دو زلفـــانِ ســـیا شـــم　　چه‌طور دل مـی‌کنم از تـو جـدا شـم؟
مکـــن نـــاز، طـــاقت نـــازت نـــدارم　　کـه کشکـــولی نـدرم، مـثل گـدا شـم»

www.tabarestan.info تبرستان

داستان سوّم

القصّه، چون نجما این بیت را بیان کرد، بعد از آن، کتاب خود را به دختر پادشاه داد و کتاب او را گرفت و نیز انگشتر خود را به دختر پادشاه داد و انگشتر او را برای خود گرفت و هر دو زارزار گریه می‌کردند و نجمای غریب از دل پردرد و جدایی، بسیار جگرسوخته و ناامید شده، این شعر مناسب حال پریشان خود گفت:

بیت

«بـیا کـه بـار کـردم ای دل، ای دل　　که تـرک یـار کـردم ای دل، ای دل
جـفاهایی کـه در پـایت کشـیدم　　همه انگار کردم ای دل، ای دل/26

***

بـیا کـه بـار کـردم خـیر رو کـن　　ســـر راهـــم بگـــیر و الوداع کـن
ا گـــر از مـــن بـدیدی بـی‌وفایی　　بکش خنجر، سرم از تـن جـدا کـن

***

بـــیا کـه بـار کـردم راهـی‌ام کـن　　نـظر بـر رنگ زرد و کـاهی‌ام کـن
چـو **نـجما** از دل پـردرد مـی‌گفت　　مـرا بـر سـوی یـارم رهـبری کـن

***

بـیا ای یـار، بـا مـن دیـدنی کـن　　ســـر دســـتم بگـیر و راز دل کـن
ا گـــر دانـــم کـــه یـار مـهربانی　　سـر راهـم بگـیر، از گـریه گـل کـن

***

به فردای قیامت روز محشر بگیرم روز محشر دامن تو
بیا جانا، بمردم از غم تو اگر مردم که خونم گردن تو

***

بیا جانا، بیا جانانه‌ی من بیا شمع و بیا پروانه‌ی من
که راز دل به تو بسیار دارم دمی بنشین تو نور دیده‌ی من

***

به بالینم بیایی و ببینی دم آخر به وقت جان سپردن
بیا جانا، بده یک آب خوردن به بالینم بیایی وقت مردن»

www.tabarestan.info تبرستان

چون نجما این بیت را گفت، باز دختر پادشاه در جواب گفت:

بیت

«الهی، یا الهی، یا الهی ندارم طاقت یک دم جدایی
الهی، خانه‌ی دشمن بسوزان که پیش آورد این روز جدایی

***

بود یارم جدا، گفتم الهی زبان مار با دندان ماهی
هر آن کس ما و تو از هم جدا کرد نیابد نان گندم از گدایی»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، باز نجما در جواب گفت:

بیت

«که از روز ازل تقدیر این بود گرفتاری ما و تو همین بود
که خود را چون غریبان می‌رسانم اگر نام و نشان من همین بود»

چون نجما این بیت را گفت، باز دختر پادشاه گفت:

بیت

«تو رفتی، من به قربان تو گردم به قربان دو چشمان تو گردم/27
که عاشق زار می‌نالید و می‌گفت: به قربان دو چشمان تو گردم

***

همی تو می‌روی تنگی به تنگی کلاه تو بود شال فرنگی
دلم خواهد کلاه او بشویم به آب دیده و صابون رنگی»

چون دختر پادشاه این بیت را می‌خواند، زارزار گریه می‌کرد و آب از دیده‌ی او به مثل جوی روان شده بود و این بیت را موافق خود گفت:

بیت

«کنم گریه که یارِ من به بنده — که بار اوّل و آخر به بنده
که هرکس ما و تو از هم جدا کرد — الهی، بر پلاس غم نشانده

***

که من می‌رم، خدا باشد نگه‌دار — به قربان تو باشم ای وفادار
مخور غصّه به قربان تو گردم — تو خود با خالق جبّار بسپار»

چو دختر[1] این بیت را گفت، هر دو دست به گردن یکدیگر انداختند و زارزار گریه می‌کردند و این اشعار را مناسب حال خود می‌گفتند:

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

«برفتی تو و من حیران بگشتم — ز بس خوناب از مژگان فشاندم
خدا کرده که یاد من نرفتی — که دیدارت بدیدم من به هر دم

***

برفتی جای تو بر دیده‌ی من — گناه تو نبود جانانه‌ی من
گناه تو نبود، حکم خدا بود — دهم حکم خدا با دیده‌ی من»

چون‌که دختر این اشعار گفت، در قصر خود رفت. حیران و پریشان نشسته و فکر نجما را در دل جای داد.

داستان چهارم

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان شیرین‌گفتار چنین روایت می‌کنند که دختر پادشاه و نجما از یکدیگر جدا شدند/28 و سوداگر قافله‌ی خود را به راه انداخت. هوا بسیار گرم بود. نجما گریه می‌کرد و می‌گفت که این اشعار مناسب حال من است:

بیت

هوا گرم است در روز ای خدایا — دلم بر یار می‌سوزد خدایا
اگر مُردم بدین دشت و بیابان — کفن بر ما که می‌دوزد خدایا؟

***

به عرض راه من حیران بگشتم — بگفتا با مه تابان بگشتم

---

۱. در اصل: نجما.

الهـــی، خـــانه‌ی دشـمن بسـوزد — بـه نـاکامی چـو مـن مـحمل ببستم

***

هـوا گـرم است و روی یـار خـوبه — دو دست بـــر گـــردن دلدار خـوبه
دو دست بـــر گـــردنِ دلدار شـیرین — چـــو جـوهر بـا دم فـولاد خـوبه

***

مسـلمانان، دو درد آمـد بـه یک‌بار — فـــراق دلبـــر و درد غـــم یـــار
جـــدایـــی را کـــه مـــن از او بـنالم — بـــــنالم از غـــم یـــار وفـــادار

القصّه، چون نجما این ابیات را بخواند، روی به طرف سوداگر کرد و گفت که ای برادر، اسبم را بیاور که دل من به ترکیدن رسید و از درشکه پیاده شد و بر اسب سوار شد و از قافله دور شده و روی در راه نهاد و رفت تا بر سر چشمه‌ای رسید و از اسب پیاده شد. اسب را میخ کرد و بر زمین نشست و یاد از جدایی دختر پادشاه بر دل او افتاد. زارزار گریه می‌کرد و این اشعار را می‌خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«رسـیدم بـر سـر ایـن آب گَـنده — لبـــم از تشـنگی آمـد بـه خـنده
لب آبـــی کـه دست یـار خـورده — پســـندیده بـــود ایـن آب گـنده؟

***

بـه‌دست خـود بـخوردم زهـرِ قـاتل — چـه بـد کـردم بـدادم دل بـه جـاهل
کـه جـاهل مـی‌خورد خـونِ دلِ مـن — پشـیمانم، پشـیمانی چـه حـاصل؟29/

***

بـه‌دست خـود بـخوردم زهـرِ بسیار — چـــه بـد کـردم نـبودم لایـق یـار
تـو انـدر ملک خـود پایـنده باشی — مـن مسکـین بـه غـم باشم سزاوار

***

چه بد کردم که با حرف تو کردم — کـه دل را بسـته بـر لافِ تـو کـردم
در ایـن دنـیا مـرا جـان بـود شـیرین — کـه جـان نـازنین صـرف تـو کـردم

***

بـــلندبالا، مـرا مـهمانِ خـود کـن — مـرا سـیر از لب و دنـدان خـود کـن
ا گـــر از مـــن بـدیدی بـی‌وفایی — بکش خـنجر، سـرم قـربان خـود کـن

***

به نادانی گرفتم کوره‌راهی / چه بد کردم همی‌افتم به چاهی
خیالِ من رفیقی تا قیامت / ندانستم رفیق نیمه‌راهی

***

بلندی در بلند جای تو دلبر / جوراب پنبه‌ای پای تو دلبر
جوراب پنبه‌ای نقش و نگاری / ستاره صبحدم چشمان دلبر

***

بنالم از سر و از جان و از دل / بنالم هم ز نوشیروان عادل
بنالم از سر شب تا سحرگاه / که بازگشت از سفر آیم به منزل

***

بنالم درد من کمتر نمی‌شد / زمستان گل به من ممکن نمی‌شد
بنالم از سر شب تا سحرگاه / که چون قیصر فرومی‌زد لب چاه

***

اگر یک شب به چنگ من درآیی / بپیچم همچو یوسف با زلیخا
بنالم تا دل نالان بنالد / بیابان، کوه و هم صحرا بنالد

***

غریبم از غریبان وطن من / گرفته خاک غربت دامن من
اگر مُردم در این دشت و بیابان / ندارم کس بگیرد دامن من

***

غریبم در غریبی من بماندم / دو دست در دامنم حیران بماندم
دو دست در دامن و سر در گریبان / خدایا، رحم کن بر این غریبان

***

غریبم از غریبان هم نشاید / چو لیلی که ز مجنون دور ماند
چرا از دیده‌هایم خون نبارد / به مثل ژاله تا چشمم شود کور؟/30

***

نماز شام غریبی رو به من کرد / دلم جولان زد و یاد وطن کرد
ندانستم پدر بود یا برادر / سلامت باد هرکس یاد من کرد

***

www.tabarestan.info تبرستان

غـــــریبی‌ها مـــرا دلگـــیر دارد　　فـــلک بـــر گـــردنم زنـــجیر دارد
فـــلک، از گـــردنم زنـــجیر بـــردار　　کـــه غـــربت خـــاک دامـــنگیر دارد

***

دل مـــن از غـــم دلبـــر بکـــاهید　　که هرکس کشته شد آخـر تـو را دیـد
هر آن کس کشته شد بـه امـواج دریـا　　کـه بـا کس روزگـار آخـر نـپایید

***

خـــداونـــدا، مـــرا رنـــجور کـــردی　　نگـــــارم از کـــنارم دور کـــردی
کـه مـن بسـیار شـیدای تـو بـودم　　کـه عـاشق بر دو چشـمانِ تـو بـودم

***

کـه شب نـه تـاب دارم از غـم تـو　　کـه شب نـه خـانه دارم از غـم تـو
اگـــر خـوبان عـالم جـمع گـردند　　بـــرابـــر کـی کـنم بـا یک دم تـو؟

***

الا مـــــاهِ بـــــلندِ آســـمانی　　مـــزن لافـی کـه یـار مـن نـمانی
نه داری چشم و نـه ابـرو، نـه مژگان　　نـــه مـثل یـارِ مـن شـیرین‌زبانی

***

اَلـــــها، خـــــالقا، پـــروردگارا　　بـه مـن لایـق نـبودی یک نگـارا؟
بـه مـردم‌ها بـدادی بـخت و طـالع　　بـــه مـن دادی دو چشـم اشکـبارا

***

خـــداونـــدا، تـویی ستّار عـالم　　بـه زخـمِ دل بـنه از غـیب مـرهم
بـــه حـقّ سـرور عـالم، مـحمّد　　کـه **نـجما** را رهـایی ده تـو از غـم»

چون نجما این بیت‌ها را گفت، خداوندِ قافله در پیش نجما رسید و سوداگر دانست که نجما بسیار پریشان شده و گریه می‌کند. بعد از آن، سوداگر در پیش نجما رسید و روی او را بوسید و او را نصیحت بسیار کرد و او را در مابینِ درشکه نشاند و قافله را بـه راه انـداخت و قـافله کـه/31 می‌رفت، یک‌مرتبه دل نجما در جوش آمد و گفت:

بیت

«سـتاره بـا هـوا چـون کـج نگـردد　　کسـی مـانند مـن بـی‌وجه نگـردد
بـیا جـانا، کـه مـن دورِ تـو گـردم　　کـه هـیچ حـاجی درِ کـعبه نگـردد

***

www.tabarestan.info تبرستان

ستاره با هوا چون ماه نگردد　　کسی مثلِ منِ بی‌باک نگردد
بیا جانا، که دور تو بگردم　　که هیچ باغبان به دورِ تاک نگردد

***

بیا که آرزوی دیدار دارم　　دمی بنشین که با تو کار دارم
دمی بنشین تو نور دیده‌ی من　　که راز دل به تو بسیار دارم»

چون نجما این اشعار را بخواند، بعد از مدّت چهل شبانه‌روز، قافله پشت شهر شیراز رسید. دید که دروازه بسته می‌باشد. گفت: «بهتر است شعری بخوانم:

بیت

به شیراز آمدم بیچاره خسته　　به دروازه رسم دروازه بسته
الا دروازه‌بان، دروازه بگشا　　که **نجمای** غریب تنها نشسته

***

بنالم تا سحر مانند بلبل　　به دروازه نشسته دسته‌ی گل
در این عالم مرا کردی تو مضطر　　بگیرم دامنت در روز محشر
خدا حسن جمالی بر تو داده　　پری با کوی چل‌دختر نداده»

چون نجما این بیت را گفت و صدای نجما به گوش دروازه‌بان رسید، گفت که شاید این خواندن مثل خواندن نجما می‌باشد و از جای خود پایین گشته، بیامد و دروازه را باز کرد و نجما را به همراه قافله در شهر وارد کرد. القصّه، قافله را در کاروان‌سرایی برد. قافله که پایین شد، نجما رو/32 به طرف سوداگر کرد و گفت: «من در خانه‌ی خود می‌روم.» پس سوداگر در جواب نجما گفت که بروید. شما را به خدا می‌سپارم. بعد از آن، روی به جانب خانه‌ی خود کرد و رفت تا که به خانه رسید و حلقه بر در زد. مادر نجما بیامد و گفت: «شما کی می‌باشید که من شما را نمی‌شناسم؟» نجما آه از دل پردرد خود برکشید و گفت: «بیا که بیت بخوانم تا مادر من مرا بشناسد:

الا مادر، دلم از غم بترکید　　که **نجمای** غریب از غم بشهلید
که ای مادر، نمی‌دانی بدان تو　　که این حال من مسکین چه پرسید»

القصّه، چون نجما این بیت را خواند، مادرش او را بشناخت. بیامد و در را باز کرد و نجما را به خانه برد. نجما مادر خود را دید. مادرش او را در بغل گرفت. هر دو زارزار گریه کردند. بعد به درون خانه رفتند و در حال، مادر چای آورد. نجما چای نوشید. به مادر خود گفت: «ای مادر،

تبرستان www.tabarestan.info

چای خوردم. ماندگی من کم شد. الحال پدرم کجا می‌باشد؟ او را خبر از آمدن بده که بیاید.» بعد از آن، مادر در جواب او گفت: «ای فرزند، از آن روز که پدر تو همراه تو رفته، تا به حال نیامده است.» چون نجما از مادر خود این حرف را شنید، فغان برکشید و گفت که الهی خانه‌ی آخوند به‌زودی خراب شود و از خداوند می‌خواهم به آبروی سرور کائنات که آخوند از قهر خداوند خلاصی نیابد و خانه‌ی او را خراب کند و به محشر، در نزد خلایق روسیاه باشد و او را رسول خداوندی شفاعت نکند؛ چراکه او از جمله‌ی امّتان رسول خدا نمی‌باشد که دروغگوی دشمن خدا می‌باشد. فسادی بود که او در حقّ من کرد و این بیت را نجما مناسب حال خود گفت که از پدر خود جدا بود:

www.tabarestan.info تبرستان

«چون نبینم روی تو که ماهتاب من تویی؟ مسجد طاعات گویم قبله‌گاه من تویی/33
در میان خوب‌رویان شب نشستم تا سحر آرزوی دیده و دلدار اغیارم تویی
چون سلامم را رسانی با پدر غمدیده‌ام غم‌خور و غم‌خوار گویم مونس جانم تویی»

چون نجما این رباعی را برای مادر خود خواند، ولی خود هشیار بود که خرابی کار از کجاست، او را هیچ طاقت نماند. از جای خود برخاسته، از سرای خود بیرون شد. در گلخن حمّام رفت؛ قدری از خاکسترها را برداشت و در پشت خود کرد و در سرا بیاورد و در خانه رفت و در گوشه‌ای ریخت و جامه‌ی خود را از تن به در کرد و لُنگ در کمر بسته و در بالای خاکسترها نشسته، به اقوام خود گفت که مواظب باشید کسی پیش من نیاید که من کسی را در پیش خود نمی‌گذارم و هرکس که بیاید، من او را به غیر از کشتن کاری نمی‌کنم و خون او در گردن من نمی‌باشد و باز نگویید ما را خبر نکرده بودی. من شماها را خبر کردم. بعد از آن، در بالای خاکسترها نشسته، دل او در جوش آمد. با خود گفت: «بیا که یک بیت مناسب حال خود بگویم:

ز عشقت ترک سر کردم، چه فایده؟ به جان قطع نظر کردم، چه فایده؟
به خاکستر نشستم تا به زانوی که من خاکی به سر کردم، چه فایده؟

***

شدم مجنون بدین غم‌ها نشستم که با عشق تو دلبر عهد بستم
شدم مجنون به دام خود گرفتار اگر عهد تو را من هم شکستم

***

ز عشق تو بگشتم زار زایه به غیر از تو دلم را کس نمایه
اگر خوبان عالم جمع گردند مگر مثل تو را مادر بزایه»

چون نجما این بیت‌ها را گفت، حیران و پریشان در بالای خاکستر نشسته.

او را در خاکستر نشسته بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که به قصر خود رفت. زارزار گریه می‌کرد و این بیت‌ها را موافق/34 حال خود می‌گفت:

«خداوندا، خداوند جهانی — خداوند زمین و آسمانی
خداوندا، تو پیران را بیامرز — جوانان را به کام خود رسانی

***

برفتی بی‌وفا، یادم نکردی — به کاغذ نامه‌ای شادم نکردی
مسلمانان مسلم با دل من — سفر کرده است یار جاهل من

***

برفتی و نکردی خیروایی — ز غصّه من نگفتم که بیایی
تو خود گفتی که یک‌ماهه می‌آیی — همی در انتظارم تا بیایی

***

دو چشمم خود به ره دارم خدایا — عزیزِ ما سفر دارد خدایا
به من گوید عزیز تو می‌آیم — به دل ذوقِ دگر دارد خدایا»

چون دختر پادشاه این بیت‌ها را خواند، بعد از آن، غلام خود را طلب کرد و گفت: «ای غلام!» غلام در جواب دختر پادشاه گفت: «بله قربان.» دختر پادشاه گفت: «همین ساعت برو و به کاروان‌سرا نگاه کن که از ولایت شیراز کسی آمده یا نه. برو و به‌زودی خبر برای من بیاور.»

درحال غلام در کاروان‌سرا رفت. دید که جمعی از سوداگران در میان کاروان‌سرا نشسته‌اند. غلام سوداگران را صدا کرد و گفت: «ای برادرها، شماها از کدام جای هستید؟» سوداگرها گفتند که ای برادر، چه‌کار داری؟ غلام در جواب آن‌ها گفت که از ولایت شیراز پرسشتان می‌کنم که شیرازی در این‌جا می‌باشد؟ یک سوداگر از میان مخلوق برخاست. گفت که من از ولایت شیراز می‌باشم. بگو که چه مطلب داری؟ غلام در جواب گفت که برای بی‌بی خود خبر ببرم و برمی‌گردم. درحال غلام برگشت و به‌زودی خبر را/35 برای دختر پادشاه برد. دختر پادشاه خوش‌وقت و شادمان شد. بعد به غلام گفت: «ای غلام، زود به کاروان‌سرا برو و سوداگران را به مهمانی دعوت کن که امشب شما مهمان ما باشید.» درحال غلام رفته و آنان را به مهمانی دعوت کرد.

پس به قصر آمده و به بی‌بی خود گفت که سوداگران را به امر شما دعوت کردم. پس دختر

www.tabarestan.info تبرستان

فرّاش را طلب نموده، گفت: «ای فرّاش، من امشب مهمانی دارم. تو از برای چهل نفر نان مهیّا کن.» فرّاش در فرّاش‌خانه‌ی خود رفت و نان و هرچیز که به کار بود، شروع به تهیّه کرد.

امّا بشنوید از دختر پادشاه که چون از لحاظ تهیّه‌ی غذا خاطرجمع شد، غلام خود را طلبیده و گفت: «ای غلام، برو برای مال‌های سوداگرها کاه و علف مهیّا کن.» بعد از آن، غلام از برای مال‌های سوداگران کاه و جو و علف حاضر کرد و جهت نوکر سوداگرها، به کاروان‌سرا فرستاد که سرگردانی نکشند و درحال [نزد] دختر پادشاه برگشت تا نماز تمام شد. دختر پادشاه دوباره گفت: «ای غلام، به کاروان‌سرا رفته و مهمان‌ها را بیاور.» القصّه، برفت و سوداگران را جمیعاً در قصر دختر پادشاه حاضر کرد و در بالای قصر بنشاند. بعد دختر فرّاش را فرمود: «ای فرّاش، برو نان را تهیّه کن.» پس فرّاش رفت و مشغول تدارک شد. به غلام هم گفت که آبِ دست‌شویی بیاور. غلام رفت و آب دست‌شویی را آورد و دست‌های سوداگرها را شست. لیکن دست‌های سوداگرباشی شیراز را نشست. سپس نان آورده، دور سفره چیده و سوداگران شروع به خوردن نان کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا سوداگرباشی با خود گفت که آیا دختر پادشاه چه بر سر من/36 خواهد آورد؟ آن سوداگرها که نان را خوردند و دست‌های خود را شستند، دختر پادشاه در پس پرده آمده و همه را مرخّص نمود. همه‌ی سوداگرها رفتند. بعد از آن، دست‌های سوداگرباشی را شست و نان برای او آوردند. سوداگر که نان خورد، بعد از آن، دختر پادشاه در پس پرده بیامد. به سوداگرباشی فرمود: «شما از کجا آمده‌اید و نیّت رفتن کجا دارید؟» سوداگرباشی در جواب گفت که از ولایت شیراز آمدم و نیّت رفتن ولایت کرمان دارم. بعد از آن، دختر پادشاه به آن سوداگرباشی گفت: «هرگاه شما از ولایت شیراز می‌باشید، از نجما، ولد میر نجم‌الدّین، چه خبر داری؟» سوداگرباشی جواب داد: «من زیاد چیزی خبر ندارم. مگر این‌که آوازه‌ی او در شهر شیراز بود که خداوند تعالی به خواجه میر نجم‌الدّین پسری داده و چند وقت می‌شود که در شهر لار کرمان رفتند و در آن‌جا به دختر پادشاه عاشق شده. امّا او بسیار آدم لایق و خوب و مهمان‌دوست و او هم از خانواده‌ی پادشاه شیراز می‌باشد و دیگر خبر زیادی از آن ندارم.» بعد از آن، دختر پادشاه به سوداگر گفت که آوازه‌ی عاشقی من در شهر شیراز رفته؟ سوداگر هم عرض نمود: «بلی، رفته.» بعد از آن، دختر پادشاه گفت که ای سوداگر، شما سوداگری خود را به ما واگذار می‌کنی و قاصدی ما می‌کنی تا در شهر شیراز بروی و از نجما، ولد میر نجم‌الدّین، خبر صحیح بیاوری؟ سوداگر در جواب گفت: «خوب است. هر خدمتی که بفرمایید، به‌زودی آن را انجام می‌دهم.» بعد از آن، دختر پادشاه رو به

سوداگر نموده، گفت: «نفع و ضرر به‌دست بنی‌آدم نیست و هرچه از جانب پروردگار عالم معیّن شده، همان به بنده می‌رسد و برای انسان نفع و ضرر نمی‌شود. بعضی اوقات نفع می‌کند و بعضی اوقات،/37 ضرر.» دختر پادشاه روی خود را به طرف سوداگر کرد که نفع و ضرر سوداگری شما [را] به چشم خود قبول دارم و مال‌های شما را آن‌چه کاه و جو لازم باشد، می‌دهم و خرج رفیقان شما را می‌دهم. سوداگر گفت: «ای بی‌بی، من با سر و چشم خود می‌روم و حاجت به این حرف‌ها ندارم.» پس دختر پادشاه روی به طرف ناظر کرد که موجود بود کرده و فرمود که به‌زودی برو و شش کیسه‌ی زر در پیش من بیاور. درحال ناظر رفت و در خزانه را باز کرد و مقدار شش کیسه‌ی زر در پیش دختر پادشاه به زمین گذاشت. بعد از آن، دختر پادشاه پنج کیسه‌ی زر را برداشت و پیش سوداگر نهاد و گفت: «ای سوداگر، این کیسه را بگیر که یک کیسه از برای نفع و ضرر شما می‌باشد و برای مال‌های خود خرج کن و یک کیسه را به رفقای خود بده که گذران خود را با این بکنند. شما که از شهر شیراز می‌آیی و سوداگرهای دیگر، سرگردانی نکشند و این سه کیسه‌ی زر را به شما می‌دهم که چون به شیراز رفتی، آن را گوشت و برنج خریده، به مردم دهی. شاید او باخبر شود و رجوع کند و بیاید و شما او را بشناسی؛ چراکه او از غم من بیمار است. و امّا اگر بدین طریق هم پیدا نشد، این دوا را بگیر و در تاس انداز و بده هر مریضی که بخورد، به حکم خداوند قادر امیدوارم شفا یابد؛ چراکه بسیار به من مایل است و شاید از فراق من مریض شده و در شهر شیراز با هیچ‌کس انس نمی‌گیرد. چون مطلب شما به‌دست آمد، شما مرخّص می‌باشید. نامه را به‌دست او می‌دهید و برمی‌گردید.» پس سوداگر در جواب دختر پادشاه گفت: «بسیار خوب است.» دختر/38 پادشاه گفت: «زود بروید و زود بیایید که من از فراق او کور شده‌ام.» بعد سوداگر از نزد دختر شاه مرخّص گردید و از قصر پایین آمد و روی در راه نهاد و رفت تا به کاروان‌سرا رسید و در اتاق رفته، به زمین نشست و رفقایش را طلب نمود. چون همه آمدند، به رفیقان خود گفت: «ای برادرها، من امروز در بلای دختر پادشاه گرفتار شدم. من به قاصدی دختر پادشاه، به شیراز می‌روم. شما در اتاق خود قرار داشته باشید.» سوداگران گفتند: «بسیار خوب.» چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که از غصّه‌ی معشوق خواب راحت نداشت و دیگر طاقت و صبرش نمانده بود. درحال غلام را طلبیده و گفت: «به کاروان‌سرا برو و ببین سوداگرباشی رفته یا نه؟» پس غلام رفته تا به کاروان‌سرا رسید. وارد شد. دید سوداگرباشی در اتاق خود نشسته و خیال رفتن ندارد. درحال غلام برگشت و گفت: «ای بی‌بی، سوداگر هیچ خیال رفتن ندارد و در اتاقش نشسته است.» پس دختر پادشاه به غضب شد و گفت: «حالا که دروازه

www.tabarestan.info تبرستان

بسته است. فردا صبح زود او را از شهر بیرون می‌کنم.» چون صبح شد، غلام نزد سوداگر آمد و ماجرا را گفت. سوداگر از ترس دختر پادشاه برخاست و از رفیقان خداحافظی کرده، اسب را زین کرد و سوار گشت و به همراه غلام به راه افتاد. از قضا، هنگامی که به پشت دروازه‌ی شهر رسیدند، دیدند دروازه بسته است. غلام دروازه‌بان را صدا زد و گفت: «ای دروازه‌بان، برخیز و به‌زودی دروازه را باز کن که بسیار ضروری/39 می‌باشد که قاصدی به شهر شیراز می‌رود. من نمی‌دانم چه‌کاره می‌باشد.» دروازه‌بان دروازه را باز کرد و سوداگر از شهر لعل به در شد و رفت. پس غلام به قصر دختر پادشاه خبر برد که سوداگر رفت. بعد دختر پادشاه گفت: «ای غلام، خوب کاری شد.» و سپس به گوشه‌ای نشسته، زارزار گریه می‌کرد و این اشعار می‌خواند:

«گرفتم قاصدی از تُرک [و] تاجیک — سراغ تو کنم از دور و نزدیک
دو چشمان از فراقت کور گشته — که قدّم خم شده چون موی باریک
نمی‌دانم چه درد آمد به جانم — که می‌سوزد تمام استخوانم»

القصّه، چون دختر پادشاه این شعر را خواند، حیران و پریشان به گوشه‌ای رفت و غمگین نشست. شما دختر پادشاه را در غمِ خود بگذارید و چند کلمه از سوداگر بشنوید.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان پنجم

حرکت کردن سوداگران به طرف شیراز برای خبر آوردن نجما

امّا روایان اخبار و محدّثان آثار چنین روایت می‌کنند که سوداگر از شهر بیرون شد و رو به راه نهاده، این بیت‌ها می‌گفت:

«شدم قاصد برای یار جانی — به مطلب می‌روم یا رب، تو دانی
خداوندا، به حالم رحم بنمای — مرا بر عاشق مسکین رسانی»

چون‌که سوداگر این بیت‌ها را گفت، روی به بیابان نهاده،/40 می‌رفت تا این‌که پس از چهل شبانه‌روز، به شهر شیراز رسید. داخل شهر شد و در کاروان‌سرایی منزل کرد و برای خود یک اتاق پیدا کرد و شب در اتاق خویش خوابید. چون صبح شد، سوداگر از کاروان‌سرا بیرون آمده، در بازار رفت. هرکس را که دید، از او سراغ نجما را گرفت؛ لیکن از هیچ‌کس سراغ نجما بیرون نمی‌آمد. بعد از آن، به کاروان‌سرا برگشت و یک کیسه‌ی زر برداشت؛ برای نان و برنج صرف کرد. این‌طور هم پیدا نشد. پس با خود اندیشید که همه‌کس به این‌جا می‌آید؛ چراکه نان خیرات بسیار ثواب دارد. امید است که کسی خبری از او برای من بیاورد. برنج مصرف کرد. باز هم پیدا نشد.

پس آن سوداگر با دماغِ سوخته از جای خود برخاست و شیشه‌ی دوا را از صندوق بیرون کرد؛ در جام تاس انداخت و آب هم در آن ریخت. مردم هم به سوداگر رجوع کردند و هر مریض را که آب می‌داد، به حکم خالق عالم، شفای او می‌شد.

القصّه، روزی خبر به مادر نجما رسید که حکیمی بسیار حاذق در این شهر پیدا شده و شما نجما را پیش او برسانید. باشد که خداوند عالم مریض شما را شفا دهد. پس مادر نجما پیش وی آمد و به نجما گفت: «ای فرزند، امروز در این شهر یک حکیم حاذق پیدا شده است.» نجما در جواب گفت: «من تو را آزرده نمی‌کنم. حکیم من کس دیگر است و این حکیم درد مرا نمی‌تواند دوا کند.» پس مادر گفت: «من یک حرف به تو گفتم، تو قبول نکردی و من شیر سینه‌ام را به تو نمی‌بخشم. لکن به حرف من عمل کن و بیا برویم. امید من به خداوند است.» پس نجما ناچار برخاسته و گفت:/41 «برویم.» پس مادر، غلام او را گفت: «برو اسب نجما را بیاور تا به پیش آن حکیم ببریم.» پس غلام رفته، اسب را بیاورد که او را در پیش حکیم ببرند. اقوام نجما جمع شده، او را بر اسب سوار نمودند. چون نجما پیش حکیم رسید، تا نظر سوداگر به او افتاد، با خود گفت: «اگر دروغ نگویم، نجما همین جوان باشد. جواب مرا خواهد داد. اگر نباشد، خیر است.» پس گفت:

«کسی که عاشق است از دور پیداست — به رنگ زرد و دل مخمور پیداست
کسی که عاشق است دیوانه ماند — بسی دیوانگی از بهرِ سوداست»

چون سوداگر این بیت را گفت، آواز سوداگر به گوش نجما رسید. نجما بعد از آن، روی به طرف قوم خود کرده و گفت: «ای برادرها، من حکیم درد خود را یافتم. شما مرخّص شوید.» بعد از آن، نجما از اسب پایین شد و در جواب سوداگر گفت:

«اگر عاشق نباشم، از کمر شم — به مثلِ بید مجنون بی‌ثمر شم
اگر عاشق نباشم از دل و جان — به زندان غمش خونین‌جگر شم»

چون این بیت را گفت، سوداگر دانست که نجما همین جوان است. باز سوداگر گفت:

«کسی که عاشق است، هوشی ندارد — به غیر از گریه خاموشی ندارد»

چون سوداگر این را گفت، نجما در جواب گفت:

«بیا بنشین تو اوّل از وطن گوی — دوم از بلبل شیرین‌سخن گوی
سخن‌هایی که دلبر با تو می‌گفت — بیا بنشین یکایک را به من گوی»

چون نجما این بیت را خواند، سوداگر با خود گفت که نجما از من سخن می‌پرسد. باید از نشانه‌های او چند بیت بگویم. لذا سوداگر گفت:/42

www.tabarestan.info تبرستان

«اگر یار مرا دیدی زمانی — بگو: انگشتر دستم نشانی
اگر یار مرا دیدی به خانه — بگو: یارت سلامت می‌رسانه
اگر یار مرا دیدی به خلوت — بگو: ای بی‌وفا، ای بی‌مروّت
برفتی بی‌وفا، یادم نکردی — به کاغذ نامه‌ای یادم نکردی»

چون سوداگر این بیت‌ها را گفت، نجما دانست که نشانی‌های یارش همین باشد. بعد سوداگر دست در جیب خود کرد و پاکت دختر پادشاه را درآورد؛ به او داد. نجما پاکت را از سوداگر گرفته و سر آن را باز کرد و کاغذ دختر پادشاه را خواند.

پس نجما دانست که نامه از طرف دختر پادشاه می‌باشد. همین‌که نامه را دید، هر مرض که داشت، از جان او دور شد و از شادابی بسیار گفت که چند بیت بگویم:

«اگر نامت به نامه می نمی‌بود — همین آتش به جان ما نمی‌بود
جفاهایی که در پایت[1] کشیدم — به محشر چون حسابت گر بدانی
سرم درد می‌کند، حالی ندارم — شدم بیمار و غم‌خواری ندارم
سرم درد می‌کند یا رب، تو دانی — سیه‌بختم در ایّامِ جوانی»

چون نجما این بیت‌ها را گفت، رو به سوداگر کرد و گفت: «من و شما به خانه‌ی ما می‌رویم.» سوداگر گفت: «بسیار خوب است.» پس هر دو از جای برخاسته و رفتند تا به سرای نجما رسیدند. نجما به خانه رفت و سوداگر را عزّت بسیار کرد. امّا بشنوید از مادر نجما که به خانه آمد و دید حال فرزندش به حکم خداوند خوب شده. شکر خدای را به جا آورد. بعد هر دو دست خود را به گردن فرزند انداخته و به همراه فرزند خود گریه‌ی بسیاری کرد. بعد از آن،/43 نجما از دل پردرد خود این بیت‌ها را می‌گفت:

«همی‌باشد دعای من شب و روز — که عاشق را به کام دل رسانی
بگویم من به تو ای مادر من — برو رخصت بگیر از مادر من
برو رخصت بگیر، کرمان روم من — که نامه آمده از دلبر من»

چون نجما این بیت را گفت، مادر وی دانست که نجما دل خود را در شهر لعل کرمان بداده و عاشق شده. بعد از آن، نجما از جای خود برخاسته و هرچه لازم بود، آماده کرد. پس غلام خود را طلب کرد. غلام بیامد. نجما گفت: «ای غلام، برو اسب مرا بیاور و زین کن.» درحال غلام رفت و اسب او را بیاورد و زین کرد و در نزد او بیاورد. نجما خورجین را پای اسب نهاد و لباس فاخر و

---

۱. در اصل: پاکت.

www.tabarestan.info تبرستان

خوب پوشیده، کمر خود را بسته و خدای خود را به یگانگی یاد کرده و اسب را سوار شده و از مادر خود رخصت طلبید و از قوم خداحافظی کرد و بعد از آن، از خانه بیرون رفت و به طرف خانه‌ی پدربزرگ خود رو کرده و رفت تا از پدربزرگ خود رخصت گرفت و برگشت و بر اسب سوار شده، به راه افتاد و غلام خود را در جلو انداخت؛ روی در بیابان نهاد و رفت.

شما او را به بیابان در رفتن بگذارید. چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه [قاصد] به شهر شیراز فرستاد. دختر پادشاه در ولایت لعل بود. دختر پادشاه نامزدی هم داشت که پسرعمویش بود و اسم او پلش‌تغه بود. پس از آن، به او خبر دادند که نامزد تو به نجما، ساکن شهر شیراز، عاشق شده است و اکنون به آن شهر قاصد فرستاده است. پلش‌تغه که نامزد او بود، فکر بسیار کرد و رفت یک پیرزال پیدا کرد و به پیرزال گفت: «ای مادر، می‌دانی یا نه؟» پیرزال در جواب/44 گفت: «نه.» گفت: «پیرزال، دختر پادشاه نامزد من می‌باشد و به بچّه‌ی سوداگر عاشق شده و آن بچّه نجما نام دارد و اگر تو کاری بکنی که دل دختر پادشاه را از او سرد کنی، من تو را طلای بسیار خواهم داد.» پیرزال در جواب پلش‌تغه گفت: «این کار بسیار سهل و آسان است.» بعد از آن، پلش‌تغه گفت: «پس چه باید کرد؟» پیرزال گفت: «برو یک دست رختِ سبز و یک خرِ سفید و یک خیمه‌ی زرنگار برای من حاضر کن.»

القصّه، پلش‌تغه رفت و آن‌چه لازم بود، برای پیرزال حاضر کرد. پس پیرزال رخت‌ها را پوشیده و خیمه را در بالای خر کرد و مندیل در سر خود پیچید و عصا در دست گرفته و در بالای خر سوار شد و به پلش‌تغه گفت: «نجما از کدام راه می‌آید؟» گفت: «از راه شیراز می‌آید.» و صحبت بود که از شهر لعل بیرون شد؛ روی در راه کرد و رفت تا این‌که در بیابان رسید. شما پیرزال را در بیابان بگذارید. امّا چند کلمه از پلش‌تغه بشنوید که از پیرزال خاطرجمع شده و برگشت و در پای قصر پادشاه رسید.

القصّه، در آن مکان ایستاده، تماشا می‌کرد؛ چون در تمام عمر خود روی دختر پادشاه را ندیده بود، با وجودی که عاشق دخترعمویش بود. از روزی که نجما در ولایت شیراز رفته بود، دختر پادشاه هر روز دوربین را برمی‌داشت و به پای قصر خود می‌رفت و تمام روز راه شیراز را نگاه می‌کرد و ابداً به فکر پلش‌تغه نبود. چند کلمه از پیرزال بشنوید که در بیابان دو فرسنگ راه رفت. بعد از خر پایین شد؛ خر خود را بست و در خیمه نشست. شما پیرزال را در خیمه بگذارید./45 امّا بشنوید از دختر پادشاه که ناگاه بر بالای بام قصر رفت؛ دوربین خود را در دست گرفت و به چشم گذاشت و نگاه می‌کرد که کسی از راه شیراز می‌آید یا نه؟ یک‌مرتبه نگاه دختر

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاه در خیمه‌ی پیرزال افتاد. با خود گفت: «آیا کدام رهگذر می‌باشد و یا کدام سوداگر از نجما خبر خواهد داشت؟» دختر پادشاه غلام خود را طلب کرد. [گفت که] ای غلام، نگاه کن که در مابینِ راه شیراز خیمه برپا می‌باشد؟ برو به‌زودی ببین که سوداگر می‌باشد یا رهگذر می‌باشد. درحال غلام سوار شد؛ در بیابان تاخت و در پیش پیرزال رسید و از او پرسید که ای پیرزال، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ پیرزال در جواب گفت: «ای جوان، من سرگشته و آواره می‌باشم. احوال مرا چه می‌پرسی؟» غلام گفت: «من غلام دختر پادشاه می‌باشم. مرا بی‌بی من روانه کرده است.» پیرزال در جواب گفت: «مرا زن حاجیه می‌گویند و مدّت هفت سال است که در ولایت عربستان رفته بودم و به زیارت خانه‌ی کعبه‌ی معظّمه رفته بودم. الحال، از بیت‌الله شریف می‌آیم و به جهت سیاحت مُلک‌ها از طرف شیراز می‌آیم و به ولایت کرمان می‌روم.» بعد از آن، غلام از او پرسید که ای پیرزال، تو که از شیراز می‌آیی، از نجما، ولد میر نجم‌الدّین، چه خبر داری؟ پیرزال در جواب گفت: «ای پسر، چه می‌پرسی که ناگفتن من بهتر می‌باشد.» غلام گفت که من علاج ندارم و برای دختر پادشاه چه خبر ببرم؟ هرچه گویی، به او می‌گویم که دل او تسلّی شود. پیرزال در جواب گفت: «من دروغ نمی‌گویم. حجّ برای مردمان نکردم که دروغگوی دشمن خداوند است. مرا با کسی کاری نیست.» بعد از آن، غلام گفت: «ای پیرزال، من غلام دختر پادشاهم.» پیرزال گفت: «الحال که این‌قدر سختگیری می‌کنی، بلی من خبر دارم.» بعد از آن، غلام/46 برگشت و خبر داد. دختر پادشاه به غلام گفت که چرا او را نیاوردی؟ برگرد؛ او را در قصر بیاور که از او پرسش کنم. پس غلام برگشت و رفت تا به در خیمه رسید. پیرزال را به روی خر سوار کرده و عصا را به دستش داد و افسار خر را گرفت و حرکت کرد تا به قصر رسیدند. پس خر را میخ کرد و وارد قصر شدند. چون چشم پیرزال به دختر پادشاه افتاد، سلام کرد. دختر پادشاه از جای برخاسته و او را نزد خویش نشانید. بعد از آن، از پیرزال سؤال کرد که ای پیرزال، شما از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ پیرزال جواب داد: «قربانت شوم! مدّتِ هفت سال می‌شود که من به بیت‌الله شریف رفته بودم. الحال، از شهر شیراز به‌واسطه‌ی سیاحت شهرها می‌آیم، تا حالا در این مکان رسیده‌ام.» دختر پادشاه پرسید: «اگر از شهر شیراز می‌آیی، از نجما، ولد میر نجم‌الدّین، چه خبر داری؟» پیرزال گفت: «من او را خوب می‌شناسم و شبی هم میهمان او بودم و خبر دارم که او دخترعموی خود را به نکاح گرفته بود و مدّت هفت شبانه‌روز مهمانان را نان داد. هرچه بگویم، اندکی از بسیار است و بعد از عروسی، از شهر شیراز بیرون آمدم.» چون دختر این سخنان بشنید، با چشمان غضب‌آلوده پیرزال را نگاهی کرد که قلیان از دستش بیفتاد و بشکست. پس به غلام

www.tabarestan.info تبرستان

خود گفت: «این پیرزال را بکشید و زبانش را از دهان بیرون کنید.» آن‌ها هم زبان پیرزال را از دهان او بیرون آورده و بریدند. دختر پادشاه گریه می‌کرد و می‌گفت:

«ببرّید و ببرّید این زبان را ببرّید این زبان پیرزن را»

چون دختر پادشاه این شعر را گفت، پیرزال را از قصر پایین انداختند. پیرزال بسیار مجروح شد. شما پیرزال را به حال جراحت در پایین قصر بگذارید./47 چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که از روی مسند خود برخاسته و رفت در گوشه‌ای زار و حیران نشسته و گریه می‌کرد و این اشعار را می‌خواند:

«خبر آمد که یارم یار کرده سلامت باشد او خوب کار کرده

خبر آمد برای عاشق زار که نجما نامزد بیگانه کرده»

www.tabarestan.info تبرستان

داستان ششم

خبر آوردن قاصد از شیراز به لعل کرمان برای دختر پادشاه

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان داستانِ شیرین‌گفتار چنین روایت می‌کنند که نجما از خانه بیرون شده، بر اسب سوار گردید و غلام را در جلو انداخت و روی در راه نهاد. القصّه، پس از آن‌که یک فرسنگ راه رفت، چشمش به قلندری افتاد که ایستاده. چون نجما جلو رسید، قلندر گفت: «ای جوان، بده در راه خدا.» نجما گفت: «سر و جانم فدای نام خدا باد!» و درحال از اسب پایین آمد و اسب خود را با لباس‌هایش به قلندر داد. قلندر از جای برخاست و جامه‌های نجما را در بر خود کرد و جامه‌های خود را به نجما داد و نجما نیز جامه‌های قلندر را در بر خود کرد و شال در سر پیچید و کشکول در شانه انداخت و عصا هم در دست/48 گرفت و ساکت در مقابل قلندر ایستاد. قلندر بعد از ساعتی، دست به دعا برداشت و او را دعا کرد. بعد از آن، قلندر بر اسب سوار شد و غلام نجما را در جلو انداخت و به راه افتاد و رفت.

شما نجما را در بیابان بگذارید. چند کلمه از قلندر بشنوید که می‌رفت تا به نزدیک خانه‌ی نجما رسید. قلندر از اسب پایین آمد و آن‌چه را که نجما به او بخشیده بود، آن‌ها را به غلام بخشید و خودِ قلندر رفت. شما قلندر را در رفتن بگذارید. چند کلمه از غلام نجما بشنوید که بر اسب سوار شده و به راه افتاد و بعد از ساعتی اسب‌سواری، به درِ سرای نجما رسید. بعد از حلقه بر در زدن، مادر نجما بیامد. دید که اسب نجما می‌باشد. شکر خدای تعالی را به‌جای آورد. در را باز کرد و به غلام گفت که ای غلام، فرزند مرا چرا نیاوردی؟ غلام در جواب مادر نجما گفت که

در بیابان یک قلندر ایستاده بود. به نجما گفت: «ای جوان، بده در راه خدا.» نجما همه را به قلندر بخشید. بعد از آن، نجما رفت. قلندر که به شهر آمد، اسب را به همراه لباس‌ها به من داد و قلندر رفت و بعد، مادر نجما گفت: «نجما را به خدا می‌سپارم.» شما مادر نجما را به حال خود بگذارید. چند کلمه از نجمای غریب بشنوید که وقتی از قلندر جدا شد و به راه افتاد، مقدار دو فرسنگ راه پیمود. بسیار پایش مجروح شد. بر زمین افتاد و زارزار گریه می‌کرد. یک‌مرتبه یاد از دختر پادشاه آمد. قدری با سینه راه رفت. بغل‌های او بسیار زخم شد. دیگر نتوانست از جای خود تکان بخورد. حیران و پریشان روی به درگاه خدای تعالی کرده، زارزار می‌نالید و می‌گفت:

«خداوندا، به درگاه تو نالم　　مرادم را بده بگذر به حالم»

چون نجما این بیت را خواند، خداوند عالم را رحم آمد. حضرت جبرئیل را امر کرد: «برو او را برسان.» درحال حضرت جبرئیل پرواز کرده/49 و در مدینه‌ی منوّره پایین شد. اوّل سلام به رسول خدا(ص) کرد. پس به شاه مردان گفت که یک عاجز، از پروردگار، شما را طلبیده. باید بروی او را به مرادش برسانی. بعد از آن، شاه مردان گفت: «قنبر، دُلدُل را بیاور.» شاه مردان کمر مبارک خود را بسته کرد و ذوالفقار را در کمر بسته، پای مبارک خود در رکاب نهاد؛ دُلدُل سوار شد و در هوا پرواز کرد. پس به دقیقه‌ای، بالای سر نجما رسید و آواز اسب به گوشِ نجما رسید. در دل گفت که الهی، هزاربار شکر که سواری پیدا شد. امید من به خدا می‌باشد که مرا بر اسب خود سوار کند. چون شاه مردان به بالین نجما رسید، درحال او را نگاه کرد و به احوال او خندید. بعد از آن، نجما آواز خنده‌ای را شنید. زارزار گریه می‌کرد و می‌گفت:

«سرم درد می‌کند از دردمندی　　جوان، بر حال بیمارم چه خندی؟»

چون نجما این بیت را خواند، شاه مردان فرمود: «ای برادر، رفیق به کار نداری؟» نجما گفت: «از جان و دل قبول می‌کنم.»

پس حضرت شاه مردان دست مبارک را دراز کرده و او را پشت سر خود سوار کردند. چون دست مبارک شاه مردان به نجما رسید، از روز اوّل بهتر شد. بعد از آن، حضرت شاه مردان فرمود: «ای نجما، صنوبر بهتر است یا یار تو؟» نجما گفت:

«سیاهی چشم او آهو ندارد　　بیاضِ گردنش آهو ندارد
همان بوی خوشی که یار دارد　　صنوبر بر کنارِ جو ندارد»

چون نجما این بیت را خواند، شاه مردان فرمود که جوان، ماه آسمان بهتر است یا یار تو؟ نجما از دل پردرد خود گفت:/50

www.tabarestan.info تبرستان

«الا مـــاه بـــلندِ آســـمانی　　مـــزن لافـــی کـــه یـــار مـــن نـــمانی
نـه چشـم داری، نـه ابـرو و نـه مژگان　　نـــه مـــثلِ یـــار مـــن شـــیرین‌زبانی»

چون نجما این بیت خواند، بعد از آن، شاه مردان دُلدُل را پاشنه کرد. دُلدُل در هوا پرواز کرد. بعد از دقیقه‌ای، در پای قصر دختر پادشاه رسیدند. بعد از آن، شاه مردان فرمود که ای جوان، چشم خود را باز کن. نجما چشم خود را باز کرد. دید که در پای قصر دختر پادشاه می‌باشد. نجما با خود گفت: «سبحان الله! این کار بی‌کرامت نمی‌باشد که راهِ چهل شبانه‌روز را به یک ساعت قطع کرد.» بعد از آن، نجما از دُلدُل پایین آمد. شاه مردان به نجما فرمود: «تو جلوی اسب مرا بگیر.» نجما جلوی اسب را گرفته، شاه مردان شروع به نماز کرد و ذوالفقار خود را به زمین بینداخت. یک‌مرتبه نظرش به قامت حضرت شاه مردان افتاد. دید که ذوالفقارِ حضرت مانند اژدها، در دورِ حضرت حلقه زد و زبانه می‌کشد. آن وقت نجما شاه مردان را شناخت. حضرت عزم سواری کرد. نجما جلوی دُلدُل را گرفت و گفت که ای شاه مردان، من شما را نمی‌گذارم که بروی تا مرا به مراد نرسانی. حضرت دعا نمود که هرکس دست بالای دست تو دراز کند، دست او خشک شود. هرکس زبان بر تو دراز کند، زبان او گنگ شود و هرکه چشم باز کند، چشم او کور شود. هروقت تو را سختی پیش آمد، مرا یاد کن. بعد از آن، پای مبارک خود را در رکاب کرده، سوار شد و نجما مانع می‌شد. یک‌مرتبه حضرت قمچیلِ خود را از دست خود بینداخت و به نجما فرمود که قمچیل مرا بردار. نجمای غریب خود را خم کرد، قمچیل را بردارد و بدهد، شاه مردان دُلدُل را پاشنه کرد و دُلدُل در هوا پرواز کرد و رفت و از چشم نجما غایب شد.

شما حضرت شاه مردان را در رفتن بگذارید و چند کلمه/51 از نجما بشنوید که در پای قصر دختر پادشاه، چشمه‌ای بود و در کنار آن درختی بود. نجما رفت و در زیر درخت به خواب رفت. شما نجما را در خواب بگذارید. چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که از خواب بیدار شد. آب حاضر کردند؛ وضو ساخت. یک‌مرتبه به یاد نجما افتاد. دوربین را برداشته، به چشم خود گرفت و راه شیراز را نگاه می‌کرد که شاید کسی بیاید. ناگاه چشمش به پایین قصر افتاد. دید یک جوان خوابیده. با خود گفت که اگر دروغ نگویم، نجما همین جوان خواهد بود. باز فکر کرد مبادا این جوان نجما باشد! با خود گفت: «یک بیت می‌گویم. اگر همان باشد، جواب مرا پس خواهد گفت.

بـه پـای آن درخت و چشـمه‌ی آب　　بـدیدم نـوجوانی خـفته در خـواب
خـداونـدا، بـه حـقّ جـمله نـیکان　　بـده یـار مـرا بـیداری از خـواب»

www.tabarestan.info تبرستان

چون نجما صدای دختر پادشاه را شنید، از خواب بیدار شد و به بالای قصر نگاه کرد. دید که دختر پادشاه قدیفه‌ی سیاه بر سرش نمی‌باشد و قدیفه‌ی سرخ در بر دارد. چون وقتی باهم بودند، دختر پادشاه به نجما گفته بود که ای جان دلبر، تا تو از شیراز نیایی، من همین قدیفه را از سر خود برنمی‌دارم و هروقت که تو قدیفه‌ی دیگر بر سر من دیدی، بدان که عروس شده‌ام. نجما که این احوال را دید، با خود گفت: «من این‌قدر زحمت برای او کشیدم؛ آخر به درد من نخورد.» و این بیت را گفت:

«الا دختر، سلام حقّ خدایی — به پشت بام منشین چون گدایی
اگر از من بدیدی بی‌وفایی — بگو دلبر، که یار بی‌وفایی»

www.tabarestan.info تبرستان

چون نجما این بیت را خواند، روی در راه نهاده و به شهر خود می‌رفت. دختر پادشاه نظر کرد؛ دید که نجما می‌رود. این بیت را از بام قصر گفت:/52

«همی تو می‌روی لنگر نداری — مگر عشق مرا بر سر نداری؟
همی تو می‌روی با سبزه گندم — دو چشمان سیاه تو بگردم»

چون دختر پادشاه این بیت را خواند، نجما گفت: «حال که عروسی شده، این پیشنهاد را به من از روی ملامت می‌گوید.» نجما ایستاده نشد. دختر دید که نجما [می‌رود.] این بیت را مناسب حال گفت:

«الا ای باد، به فرمانی گذر کن — برو تو یار جانی را خبر کن
بگو اوّل سلام از جان و از دل — دویّم بر حال این مسکین نظر کن»

چون دختر پادشاه این بیت را گفت، رو به نجما کرد که ای دلبر، در بالا شو. نجما نمی‌آمد. دختر پادشاه به کنیز خود گفت: «برو دلبر مرا بیاور.» کنیز درحال رفت و نجما را در قصر آورد. نجما و کنیز داخل قصر شدند. دختر پادشاه از قصر پایین آمد. دوباره که به‌هم رسیدند، یکدیگر را در بغل کشیدند. بعد از آن، چای دارچین آورد و نوش جان کردند. پس دختر پادشاه رو به طرف نجما کرد: «ای دلبر، کجا می‌رفتی؟» نجما گفت: «من از دست بی‌وفایی تو به شهر شیراز می‌رفتم.» دختر پادشاه گفت: «من چه بی‌وفایی به تو کردم؟» نجما جواب داد: «آن روز که ما و تو از یکدیگر جدا شدیم، تو گفته بودی که هروقت مرا با قدیفه‌ی سرخ دیدی، بدان که عروس شده‌ام و امروز، تو را با قدیفه‌ی سرخ دیدم. قطع امید شده و می‌رفتم.» چون دختر پادشاه این حرف را شنید، قدیفه از سر خود برداشت و بسوزانید و به او گفت: «ای دلبر، بیا من و تو به خانه رویم که عمر پنج روز است و برای ما و شما تفاوتی ندارد.» نجما در جواب گفت که ای جان

دلبر، می‌دانم تو راست می‌گویی. بیا که ما و شما در خانه‌ی پیرزال رویم و بعد از ساعتی،/53 در قصر برگردیم. پیرزال از برای آن‌ها این بیت را خواند:

«خوش آمد روشن چشمم، خوش آمد که از راه آمده، بسیار خوش آمد
قدم بگذار روی دیده‌ی من که **نجما** آمد و یارش خوش آمد»

بعد از آن، پیرزال آب دست‌شویی آورده و دست‌های آن‌ها را شست. بعد از آن، نجما به دختر گفت که ای دلبر، شما جلوتر بشویید. دختر پادشاه دست‌های خود را نشست. هرچند که نجما اصرار کرد، ممکن نشد. بالاخره نجما دست خود را شست. دختر پادشاه هم دست‌های خود را شست. بعد از آن، پیرزال نان آورد و به نان خوردن مشغول شدند. یک‌مرتبه چشم نجما به دست‌های دختر پادشاه افتاد و گفت:

«تو که لعل طلا داری به بینی سر دست بلور است یا که چینی؟
بده یک بوسه از غُنچِ لب خود الهی از جوانی بهره بینی»

چون نجما این بیت را خواند، دختر پادشاه گفت:

«مخور غصّه که حالت بد نگردد که هرچند بوسه خواهی، داده گردد»

چون دختر پادشاه این بیت را خواند، بعد از آن، هر دو به نان خوردن مشغول شدند و بعد از فراغت، هر دو همراه یکدیگر از خانه‌ی پیرزال بیرون آمدند و به قصر رفتند و شب را با یکدیگر خوابیدند. چون صبح شد، نجما از خواب بیدار شد و روی به طرف دختر پادشاه کرد و گفت: «ای دلبر، یک بیت بگویم.

خروسک، بانگ مده، وقت سحر نیست تو پنداری که یارم در بغل نیست»

چون نجما این بیت را گفت، باز خروس برای بار دوّم بانگ زد. دختر در جواب خروس گفت:

«خروسک بی‌پر و بی‌بال گردی خروسک، از زبانت لال گردی»/54

چون دختر این بیت را گفت، هر دو به خواب رفتند. شما هر دو را در خواب بگذارید. چند کلمه از پلش‌تغه بشنوید که فهمید نجما در قصر می‌باشد و از شیراز آمده. بعد از آن، روی به دربار پادشاه کرد. رفت تا به بارگاه رسید. کلاه خود را از سر برداشت و بر زمین زد که الهی خانه‌ی پادشاه خراب شود که دختر همراه نجما در قصر می‌باشد. پادشاه که این حرف را شنید، بسیار در غضب شد و بعد از آن، جلّاد را طلب کرد که بروید سر نجما را بیاورید.

امّا جلّاد لطیش نام داشت. درحال روی به جانب قصر کرد و رفت تا که بر در قصر رسید و

www.tabarestan.info تبرستان

دروازه‌بانِ قصر را خبر کرد که من لطپش، جلّاد پادشاه، هستم. برخیز و در را باز کن. دروازه‌بان چون این حرف را شنید، درحال بی‌بی خود را خبر کرد که نجما را در جایی پنهان کنید. درحال نجما را در رختخواب پنهان کردند و یک کنیز در بغل دختر پادشاه رفت و در خواب شد. بعد از آن، دروازه‌بان در قصر را باز کرد و لطپش به طرف قصر آمد. امّا هرچند که جست‌وجوی نجما را کرد، پیدا نشد. بعد بالای سر دختر پادشاه رفت. دید یک کنیز در بغل او خوابیده. جلّاد به اتّفاق چند نفر، تخت دختر پادشاه را در روی شانه‌ی خود گذاشتند؛ به حضور پادشاه بردند و در نزد شاه از شانه‌ی خود پایین نهادند. پادشاه چون نگاه کرد، دید یک کنیز در بغل او خوابیده است. روی به پلش‌تغه کرد و او را دشنام داد. پس تخت را به قصر دختر پادشاه بردند و در جای خود گذاشتند و مرخّص شدند. بعد از آن، کنیز از بغل دختر پادشاه رفت و تا صبح خوابیدند. باز پلش‌تغه، لطپش را گفت که از دختر خبر بگیر. لطپش رفت. نزدیک قصر که رسید، به پلش‌تغه خبر داد که نجما/55 در قصر می‌باشد. پلش‌تغه برگشت و به دربار پادشاه رفت و کلاه خود را از سر برداشت و بر زمین زد که الهی خانه‌ی تو پادشاه خراب شود که دختر تو به همراه نجما در قصر می‌باشد و تو خبر نداری. پادشاه از این سخن بسیار در غضب شد و جلّادها را روانه کرد که بروید و هرکس را دیدید، بیاورید. جلّادها روانه شدند و به دروازه‌بان هیچ نگفتند و از قصر بالا رفتند. دیدند که دختر پادشاه در یک تخت با نجما به خواب رفته‌اند. جلّادها تخت را برداشته، بردند و در حضور پادشاه گذاشتند. شاه نگاه کرد. دید که دختر با نجما مانند مار به‌هم پیچیده‌اند. پادشاه خنجر کشید که بر سینه‌ی او بزند. آن‌گاه دست او به قدرت خداوند تعالی، خشک شد. پای خود را بلند کرد که بر کفلِ نجما بزند. پایش در هوا خشک شد. نجما از خواب بیدار شد. دید که در مسند پادشاه می‌باشد و پلش‌تغه با پادشاه بالای سر او ایستاده‌اند. نجما از دل پردرد خود این بیت را گفت:

بیت

«نگارا، لطپش آمد لطپش آمد — به مثلِ آب روی آتش آمد
برای کشتن بیچاره **نجما** — به مثلِ تیر او از ترکش آمد»

چون نجما این بیت را گفت، سپس لطپش در جواب او گفت:

«دعایی بکن ای مردِ رعنا — در این دنیا برادر هستی با ما»

چون نجما این بیت را گفت، آواز خواندن کسی به گوش دختر پادشاه رسید. از خواب بیدار شد. دید که در حضور پادشاه است. بعد از آن، نجما دعا کرد؛ دست‌های پادشاه و پاهایش خوب

www.tabarestan.info تبرستان

شد. دختر روی به طرف کنیز کرد و گفت: «ای گیسوبریده، چرا تو لطپش را در قصر گذاشتی بیاید؟» کنیز در جواب دختر پادشاه گفت: «ای بی‌بی، گناه ما نمی‌باشد./56 ما نمی‌توانیم او را از قصر برگردانیم.» دختر پادشاه در غضب شد. نجما خواهش کرد؛ از تقصیر او درگذشت. پس هر دو به قصر رفتند. بعد از آن، دختر پادشاه حکم کرد که لطپش را از قصر بیرون کنند و لطپش نزد پادشاه رفت و احوال را بیان کرد. پادشاه گفت که چهار نفر بروید آن دو نفر را بیاورید تا حقیقت سخن بر من معلوم شود. درحال غلامان رفتند.

شما آن‌ها را در رفتن بگذارید. امّا چند کلمه از لطپش بشنوید که چون به دربار پادشاه رفت، کلاه خود را بر زمین زد. پادشاه بر او خشم کرد و بعد از آن، نامه‌ای نوشت و به‌دست قاصد داد و برای دختر فرستاد و در آن نوشت: «ای فرزند، امروز مرا در دولتِ من بی‌آبرو کردی. فوری به رسیدن این مکتوب، نجما را روانه می‌کنی که چیزی از او بپرسم. دو مرتبه او را به قصر می‌فرستم.» پاکت را لاک و مهر کرده و به‌دست قاصد داد. او هم پاکت را آورده، به‌دست دختر داد. دختر کاغذ را گرفت و باز کرد و بخواند و رو به طرف نجما کرد که ای دلبر، شما را امروز پدرم طلب کرده. می‌روی یا نه؟ اگر نمی‌روی، پدرم با تمام لشکر شما را نمی‌تواند ببرد. شما دل خود را نگاه کنید. پس نجما گفت: «ای دلبر، مکتوب پدر شما آمده. من یک‌مرتبه به دربار شما می‌روم.» بعد از آن، نجما برخاسته، از قصر پایین آمد و به همراه قاصد به دربار پادشاه حاضر شد. چشم شاه که بر وی افتاد، حکم کرد او را به زندان کنند. بعد از آن، غلام‌ها نجمای مسکین را برگردانیده و او را به زندان بردند و دست‌هایش را بستند و رفتند به پادشاه احوال نجما را گفتند./57

www.tabarestan.info تبرستان

داستان هفتم

زندان رفتن نجما، خلاص کردنِ دختر پادشاه نجما را از زندان

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان شیرین‌گفتار چنین روایت کنند که نجما به دربار پادشاه رفت. چشم پادشاه که به نجما افتاد، در غضب شد و حکم کرد او را به زندان بردند و به پادشاه احوال خود را گفتند. پادشاه از نجما خاطرجمع شد و بر مسند خود قرار گرفت. شما پادشاه را در مسند خود بگذارید و چند کلمه از نجما بشنوید که زارزار گریه می‌کرد و این بیت را می‌گفت:

«پدر کرده به زندان قیامت خداوندا، بیایم یا نیایم؟»

چون نجما این بیت را گفت، خبر زندان شدنِ او به گوش دختر رسید. این بیت را مناسب حال نجما گفت:

«بـرو دلبـر، خـدا بـاشد نگـه‌دار تـو خـود بـر خـالق جـبّار بسـپار»

چون دختر این بیت را گفت، رو به طرف کنیز کرد و گفت: «برو یک تخت و یک گلیم و یک دست رختخواب به زندان ببر که یار من در سختی نباشد.» درحال، کنیز رفت و حاضر کرد و به زندان برد و تحویل نجما داد. نجما تخت را در زنـدان قـرار داد و گـلیم را پـهن کـرد و بـا دل پرحسرت روی تخت نشست.

شما او را در زندان بگذارید. امّا چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که رو به طرف کنیزان خود کرد و گفت: «بروید و یک پیرزال بیاورید.» درحال رفتند و پیرزالی آوردند. چند قرص نـان بـه پیرزال داد و برای نجما فرستاد. پیرزال نان‌ها را برداشته/58 بیامد به زندان. زندانبان بـه پـیرزال گفت: «چه می‌خواهی؟» جواب داد: «دختر پادشاه نان از برای نجما فرستاده. بگیر نان‌ها را به او برسان.» پس زندانبان نان‌ها را بگرفت و برد در زندان؛ جلوی نجما نهاد. نجما از غم و غصّه به نان‌ها نگاه نکرد. هرچه نگهبان او را نصیحت و دلداری داد، فایده نکرد. نگهبان نان را خورد. بعد از ساعتی، پلش‌تغه بیدار شد و به زندان رفت. نجما را روی تخت دید. بسیار در غضب شد. بعد از آن، زندانبان را صدا کرد و گفت: «او را در سیاه‌چال بگذاریـد.» چـند کـلمه از دختـر پـادشاه بشنوید. چون صبح شد، روی به طرف کنیز خود [کرد] که باز یک پیرزن پیدا کنید. کنیزها رفتند و پیرزنی حاضر نمودند. دختر پادشاه امر کرد که بروید و به‌زودی یک قاب حلوا پخته کنید. کنیز رفت و فوری یک قاب حلوا تهیّه نمود و نزد دختر پادشاه آورد. پس دختر روی به پیرزن نمود؛ فرمود: «با تو حرفی دارم. انجام می‌دهی یا نه؟» پیرزن پرسید: «چه کار است که من می‌توانـم؟» دختر پادشاه گفت که اگر این کار را انجام دهی، یک کیسه زر به تو می‌دهم و اگر نکردی، تو را خواهم کشت. پیرزن گفت: «هرچه امر کنی، به چشم قبول دارم.» دختر فرمود: «باید به همراه من به زندان بیایی؛ تو را در زندان به عوض نجما گذارم و او را به قصر بیاورم.» پـیرزن مسکـین از ترس قبول کـرد. دخـتر پـادشاه حـلوا را دست پـیرزن داده، بـه طـرف زنـدان شـد. ولی چـون می‌خواست از قصر خارج شود، نقاب به صورت کشید و رفت تا به زندان رسید. به نگهبان گفت: «چیزی خیرات و نذر نموده‌ام.» نگهبان در را باز کرد. دختر با پیرزن حلوا را نزد زندانیان بردند. امّا دختر به زندانیان نظر کرد. نجما را در بین ایشان ندید. از آن‌ها پرسید که رفیق دیگری ندارید؟ گفتند: «چرا. یک نفر دیگر هم هست؛ ولی/59 در سیاه‌چال است و نامش نجماست.» دختر به سر سیاه‌چال رفت و آواز خود را بلند کرد. نجما آواز دختر پادشاه را بشناخت. دانست که یار است. دلش در جوش آمد و از ته سیاه‌چال گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«جوانی از غمت بر باد دادم بدین چاهی که می‌بینی، فتادم»

چون نجما این بیت را خواند، دختر پادشاه طناب در چاه انداخت و او را بالا کشد و لباس‌هایش را بیرون کرده و در بر پیرزال کرد و لباس‌های پیرزال را در بر نجما کرد. بعد پیرزال را به عوض نجما در سیاه‌چال کرد.

شما پیرزال را در سیاه‌چال بگذارید. چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که معشوق را از زندان بیرون برد. آن‌ها را در رفتن بگذارید و بشنوید از پیرزال که بعد از رفتن آن‌ها در چاه داد و بیداد و فغان را بلند کرد. صدای داد و فریاد او به گوش نگهبان رسید. بعد از یک ساعت که به سر چاه آمد، دید که دختر نجما را برده است. از ترس پیرزال را بالا کشید و از زندان بیرون کرد. چند کلمه از دختر و نجما بشنوید که به عیش‌ونوش مشغول بودند. دختر به نجما گفت: «چون تو آمدی، من به حمّام نرفتم. اگر اجازه بدهی، به حمّام بروم.» باهم رفتند. نجما در حمّام این بیت را خواند:

«در حمّامِ نقّاشی بگردم دو زلفینت قزلباشی بگردم»

چون نجما این بیت را خواند، آواز به گوش زن حمّامی رسید. از حمّام بیرون آمد. دید که جوانی بر در حمّام نشسته است و ابیات همی‌خواند. زن حمّامی پرسید: «ای جوان، چرا بیت می‌خوانی؟ مگر نمی‌دانی که دختر پادشاه در حمّام می‌باشد؟» زن حمّامی دو دست خود را بلند کرد که بر سر نجما بزند. به قدرت حضرت پروردگار دست‌های او خشک گردید./60 با خود فکر کرد که این جوان بی‌کرامت نیست. روی به جوان کرد و گفت: «ای جوان، دعا کن که دست‌های زن حمّامی خوب شود.» بعد دختر پادشاه لباس‌های خود را پوشید؛ از حمّام بیرون آمده، رو به طرف نجما کرد و گفت: «ای دلبر، بیا که امروز با تو در باغ پدر من برویم و عیش کنیم.» نجما گفت: «بسیار خوب.» و هر دو به طرف باغ روان شدند. رفتند تا به چهارباغ رسیدند. دختر که به درون باغ رفت، درب باغ را از پشت بست و به نجما گفت که ای دلبر، تو از راه آب وارد باغ شو. نجما دید که در راهِ آب بسته می‌باشد. هرچه سعی کرد، نتوانست باز کند. دختر گفت که بیا از در باغ؛ امیدی‌ست که باز شود. نجما به در باغ آمد و با پای خود چنان به در باغ زد که تکه‌تکه شد و وارد باغ شد. هر دو دست در گردن هم انداختند؛ مشغول عیش شدند.

شما هر دو را در عیش بگذارید و چند کلمه از پلش‌تغه بشنوید. بیامد و داخل باغ شد و در باغ قدم می‌زد. دید نجما و دختر پادشاه بر سر یکدیگر گُل می‌زنند. پلش‌تغه بسیار در خشم آمد و به دربار پادشاه رفت و کلاه خود را از سر برداشته و به زمین زد و گفت که الهی پادشاه، خانه‌ات خراب بشود. نجما با دختر تو در باغ عیش می‌کند. چون پادشاه این حرف را شنید، بسیار پریشان

www.tabarestan.info تبرستان

شد و به پلش‌تغه گفت: «من امروز به بهانه‌ی شکار از شهر بیرون می‌روم و تو را به‌جای خود بر تخت سلطنت می‌گذارم. تو حکم به کشتن نجما بده که او را بکشند؛ چراکه اگر من او را بکشم، بدنام می‌شوم.» پلش‌تغه در جواب او گفت: «بسیار خوب است.» بعد از آن، پادشاه اسب خود را به بهانه‌ی شکار سوار شده، از شهر بیرون رفت. شما پادشاه را در رفتن بگذارید و چند کلمه از پلش‌تغه بشنوید. بعد از آن‌که پادشاه از شهر بیرون رفت، پلش‌تغه نجما را حاضر کرد و حکم/61 دار کشیدن او را داد. نجما را به پای دار بردند. نجما را در پای دار بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که نجما را از نزد او بردند. بعد از آن، بیرون آمد و به قصر خود رفته، رو به طرف کنیز کرد و گفت: «غلام‌های مرا طلب کن.» درحال کنیز غلامان را طلب کرد. آن‌ها آمدند. گفت که بروید و به کوتوالیان بگویید: «اگر برای نجما روی ترش کردید، شما و تاج شما را از بین ببرم.» آن وقت امر نمود که اسب خودش را آوردند، با یک اسب یدکی. اسب خود را سوار شد. گفت: «هرآینه اگر پدرم حکم قتل یار مرا داده باشد، فسادی برپا کنم که در داستان‌ها گفته شود.» اسب را سوار شد و اسب یدکی را همراه برد و گفت: «می‌روم نجما را سوار این اسب نموده، به طرف شیراز می‌رویم.» بعد از آن، سوار شد. رفت تا نزدِ باغ نجما رسید و مردمان از عقب او می‌رفتند. دختر پادشاه نجما را می‌دید؛ ولی نجما دختر را نمی‌دید. بعد از آن، آدم‌های پادشاه کوتوالیان را آوردند. دختر پادشاه به آن‌ها گفت: «می‌دانید یا نه؟ باید مواظب نجما باشید. اگر اذیّتی به او برسد، شما نابود خواهید شد.» کوتوالیان از ترس گفتند: «چشم. بسیار خوب.» در آن حال، کسانی که مأمور بودند، رسیدند و به کوتوالیان گفتند که چرا نجما را دار نمی‌کشید؟ کوتوالی‌ها گفتند: «بسیار خوب.» از ترس نمی‌توانستند بکشند. ناگاه از قضا، خداوند رحم به دل پادشاه انداخت و با خود گفت که این چه کار بود که کردم و از مسند پادشاهی برخاسته و اجازه‌ی کشتن نجما را به‌دست پلش‌تغه دادم؟ درحال برگشت.

شما نجما را در پای دار بگذارید و چند کلمه از پادشاه بشنوید که پادشاه به شهر آمد و در پای دار رفت. دید که مردم همه جمع شده‌اند و می‌خواهند نجما را دار بزنند. دختر هم آمده و زره پوشیده و بر اسب سوار شده، نگاه می‌کند. دختر پادشاه گفت که ای پدر،/62 رحمت خدا بر تو باد که تو پادشاه باشی و حکم را به‌دست پلش‌تغه بدهی؟ در جواب دختر هیچ نگفت و رو به طرف امرا و وزرا و دولت کرد و گفت: «شماها چه صلاح می‌دانید و من چه تدبیر سازم؟» گفتند: «قبله‌ی عالم، قربانت گردیم! نجما را نکشید و ما صلاح کار شما و نجما را در این می‌دانیم که برای او شرط قرار دهید.» پادشاه گفت: «مگر شما چه گفتید که من قبول نکردم؟»

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر گفت: «اوّل این‌که شما به شهر بغداد بروید و دو شیشه از شیشه‌گر گرفته، در دست خود گذارده و به این‌جا بیاورید و تا این‌جا به زمین نگذارید. دوّم این‌که نجما را در ته چاه حبس می‌کنیم و دختر شما را بر شتر سوار می‌کنیم و از چاه رد می‌کنیم. اگر از ته چاه بیت خواند، بسیار خوب و اگر نخواند، به شهر خود برگردد و سوّم این‌که دختر را بر اسب سوار می‌کنیم و از چاه رد می‌کنیم. اگر به نشانه‌ی اسب از ته چاه بیت گفت، بسیار خوب و الّا ممکن نیست. چهارم این‌که دختر را در بالای تخت می‌نشانیم. اگر از ته چاه بیت خواند، بسیار خوب و الّا نمی‌شود. پنجم این‌که یک جفت کفش به پای دختر می‌کنیم و از چاه رد می‌کنیم. اگر از ته چاه بیت خواند، ممکن است و الّا خیر. ششم این‌که دختر را در دکّان عطار می‌نشانیم. اگر نجما از ته چاه به نشان او بیت خواند، بسیار خوب. و الّا به شهر خود برگردد. هفتم این‌که در سر کوچه دختر را بین چند نفر می‌نشانیم. اگر نجما از ته چاه به نشان او بیت گفت، [بسیار خوب] وگرنه به شهر خود برگردد.» پس پادشاه در جواب وزیر گفت که بسیار کار خوبی می‌باشد. هریک از این دو نفر این هفت شرط را به‌جا آوردند، دختر حقّ او باشد. بعد از آن، به پلش‌تغه گفتند: «چه می‌گویی؟» گفت: «نجما چه می‌گوید؟» پس نجما شرط‌ها را قبول کرد و خدای را یاد کرد و از نزد پادشاه و وزیران رخصت گرفته روی به بغداد نهاد و رفت./63

www.tabarestan.info تبرستان

داستان هشتم

رفتن نجما به بغداد برای آوردن شیشه

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت می‌کنند که نجما رفت تا به بغداد وارد شد؛ گردش کرد و دو شیشه از شیشه‌گرخانه گرفت و در کف هر دو دست خود گذاشت و از شهر بیرون شد و می‌آمد و هرگاه که گرسنه می‌شد، از علف‌های بیابان می‌خورد. شما نجما را در راه بگذارید.

چند کلمه از پلش‌تغه بشنوید که با خود گفت: «حالا نجما می‌آید و نامزد مرا می‌برد.» پس از آن رفت و یک پیرزال پیدا کرد و به او گفت: «ای پیرزال، نجما برای شیشه به بغداد رفته.» تو اگر کاری بکنی که شیشه‌های او را بشکنی، من به تو طلای بسیار می‌دهم.» پیرزال در جواب پلش‌تغه گفت: «این کار آسان می‌باشد. تو در راه بغداد ملک داری یا نه؟» پلش‌تغه گفت: «ملک‌ها مال پادشاه است و او عموی من است.» پیرزال گفت: «در راه بغداد جالیز هست یا نه؟» پلش‌تغه گفت: «بسیار یافت می‌شود.» بعد از آن پیرزال گفت: «مرا به یکی از جالیزها روانه کن. مرا به‌عنوان جالیزبانی بفرست که جالیزبان یکی از جالیزها باشم و هر شب تو یک نفر را نزد من روانه کن. کسی به من چیزی نگوید و نزد من بیاید.»

پلش‌تغه گفت: «بسیار خوب.» پس پیرزال را بالای خر سوار کرد و او را بر سر جالیزها روانه ساخت. پیرزال را در جالیز بگذارید.

چند کلمه از نجما بشنوید. در بیابان از بغداد به طرف کرمان می‌آمد. در بین راه پیرزال رسید و مدّت بیست شبانه‌روز راه آمده بود. چون چشم پیرزال به نجما افتاد، کشان‌کشان خود را جلوی نجما به زمین انداخت و گفت: «ای جوان، چه خوب است که من شما را دیدم و من تو را در خواب دیده بودم. من این جالیز را درو کرده‌ام و میوه‌ی آن را در راه خدا می‌دهم و تمام مخلوق از میوه‌ی آن خورده‌اند. فقط تو مانده بودی که خداوند تعالی قسمت شما کرده بود و حالا تو گرسنه و تشنه می‌باشی. اگر خربزه میل داری، بیاورم.» نجما در جواب گفت که من چگونه خربزه بخورم؟ پیرزال به نجما گفت که در زمین بفرمایید که من خربزه بریده، به دهان شما بگذارم.

امّا نجما از مکر پیرزال خبر نداشت. پیرزال از جای برخاسته، رفت یک خربزه کنده، بیاورد و در پیش نجما نهاد و یک‌مرتبه خود را در دامن او انداخت و شیشه‌ها از دست نجما به زمین افتاد و شکست و خُرد شد.

نجمای مسکین حیران و پریشان ماند. با خود گفت: «هرچه زحمت کشیدم، بر باد رفت و مدّت پانزده روز از شرط و قرارداد من مانده است. الهی، تو به فریاد من برس که من چه تدبیر سازم؟ تو داناتری.» بعد از آن، زارزار گریه می‌کرد. پیرزال مکّار شیشه‌های شکسته را برداشته و با خود می‌گفت که این‌ها را باید به دربار شاه ببرم. بعد از شکستن شیشه‌ها نجما از هوش رفت.

بعد از ساعتی، به هوش آمد. دید یک جوان از طرف کرمان می‌آید. نجما از جوان پرسید که دختر پادشاه عروسی کرده یا نه. جوان جواب داد تا اکنون در شهر کرمان هیچ خبر نبود. نجما بسیار خوشحال شد و از جای خود برخاسته، می‌رفت. در بین راه یادش از شاه مردان آمد و گفت: «ای شاه مردان، به داد من برس.» که ناگاه دید سواری از دور می‌آید و نقاب بر روی دارد.

چون نزدیک رسید، به نجما فرمود: «ای جوان، کجا می‌روی؟» نجما جواب داد که به ولایت شیراز می‌روم. کارم مشکل شده است. بعد از آن سوار از او پرسید: «چه مشکل در پیش داری؟ بگو.» نجما در جواب گفت: «ای جوان، چه می‌پرسی؟» سوار بالاخره اصرار کرد و پرسید. نجما از ابتدای کار را برای او تعریف کرد. بعد از آن، از نجما پرسید که شیشه‌ها را به چه طریق آورد. نجما گفت: «از بغداد تا این‌جا در کف دست آوردم و به زمین نگذاشتم.» جوان به او گفت: «ای نجما، چشم‌های خود را بپوشان.» بعد از ساعتی فرمود: «چشم خود را باز کن.» نجما چشم خود را باز کرد. دید که هر دو شیشه در کف دست‌های او گذاشته شده است. دانست که او شاه مردان می‌باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

بعد از آن نجما بسیار خوش‌وقت شد و گفت: «ای شاه مردان، چه کنم؟» فرمود که بر سر تو غوغای بسیار است. برو؛ تو زحمت خود را بکش تا به مراد برسی.

بعد از آن از چشم نجما شاه مردان غایب شد. نجما شیشه‌ها را در کف دست گرفته و روی در راه نهاد و می‌رفت. شما او را در این‌جا بگذارید.

چند کلمه از پیرزال بشنوید. خُرده‌شیشه‌ها را برداشته و برد و به پلش‌تغه داد. پلش‌تغه آن‌ها را برداشته و به دربار پادشاه برد و در پیش پادشاه گذاشت. بسیار خوش‌وقت شد. پلش‌تغه از اوّل کار تا آخر کار برای پادشاه بیان کرد. پادشاه و پلش‌تغه و امرای دولت همه خوش‌وقت شدند. شما آن‌ها را در عیش بگذارید.

تبرستان www.tabarestan.info

چند کلمه از نجما بشنوید که نجما شیشه‌ها را به دربار پادشاه برد. چون چشم پادشاه به نجما افتاد، بسیار پریشان شد و گفت: «ای پلش‌تغه آیا دیدی یا نه؟» پلش‌تغه رفت پیرزال را پیدا کرد و آن مسکین را به دار کشید. بعد از آن پادشاه فرمود: «بروید نجما را توی چاه کنید که دختر من از سر چاه گذر کند.» نجما را بردند و در چاه کردند؛ سر چاه را بستند و دختر را بالای شتر سوار کردند و یک شتر صندل بار کردند و دختر را از سر چاه گذرانیدند و جلوی شتر را به‌دست غلام حبشی دادند. بعد از آن نجما را صدا کردند که یک بیت بگو. نجما از ته چاه این بیت را گفت:

«شتر دیدم که صندل بار دارد　　عروس تنها و گل سر بار دارد»

چون نجما این بیت را گفت، امرای دولت به پلش‌تغه گفتند: «قبول داری؟» پلش‌تغه جواب داد: «قبول ندارم.» باز دختر را روی اسب ابلق سوار کردند و از سر چاه گذر کردند و او را صدا کردند. نجما از ته چاه این بیت را گفت:

«نشانی می‌دهم گر تو شناسی　　به پای یار من کفش فتن بود»

چون نجما این بیت را گفت، امرای دولت روی به پلش‌تغه کردند و گفتند: «قبول داری؟» گفت: «نه.» باز دختر را به دکّان عطّاری بردند و نشاندند. او از میان چاه به نشان خود گفت:

«در دکّان عطّاری بگردم　　دو چشم مست و خمّاری بگردم»

چون نجما این بیت را گفت، امرای دولت روی به طرف پلش‌تغه کردند. او گفت: «قبول ندارم.» باز او این بیت را گفت:

«نگار من سر از کرسی به در کن　　شمار زلف خود ما را خبر کن»

چون این بیت را گفت، باز پلش‌تغه قبول نکرد. بعد از آن، دختر پادشاه در غضب شد. از جای برخاسته و تیغ را کشید و بر گردن پلش‌تغه زد و سر او را از بدن جدا کرد.

پس خبر به پادشاه دادند که دختر، پلش‌تغه را کشت. بعد از آن پادشاه حیران شد. شما پادشاه را در پریشانی بگذارید.

چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که چون پلش‌تغه را کشت، رفت سر چاه را باز کرد و طناب انداخته، نجما را از چاه بیرون آورد و هر دو/67 به دربار پادشاه رفتند و سلام کردند. بعد پادشاه غلام خود را طلبید که نجما را به بالا بیاورد. غلام او را بالا برد. پادشاه او را پهلوی خود نشانید و گفت: «مرحبا! پروردگار شما را سلامتی بدهد! یقین که تو عاشق بودی. بر عهد خود ایستادگی کردی. دختر مال توست.» نجما و دختر هر دو مرخّص شدند و به در قصر رفتند.

شما هر دو را در قصر بگذارید و چند کلمه از خواجه میر نجم‌الدّین بشنوید که به ولایت هندوستان به دادوستد رفته و به ولایت شیراز برگشت. در کاروانسرا رفت و بار و اسباب خود را پایین کرد و به خانه رفت و به زمین نشست. بعد از آن، اقوام خواجه به دیدن او آمدند و از او احوال می‌پرسیدند. بعد از فراغت احوال‌پرسی، روی به طرف خانه‌دار خود کرد؛ گفت: «فرزند من، نجما، تا به حال نیامده است؟» بعد از آن، مادر نجما روی به شوهر کرد؛ گفت: «پسر شما آمد. لکن در کرمان به دختر پادشاه عاشق شده بود و مدّت چند روز در این‌جا بود و بعد رفت.» و حقیقت حال را برای پدرش تعریف کرد. بعد از آن، خواجه هر دو دست را بر هم زد و از جای خود برخاسته، گفت: «واحسرتا! بچّه‌ی من از آن روز[1] از دست من رفته بود؛ ولی خداوند تعالی مهربان است.» خواجه خدا را یاد کرد. قدری زر خرجی برداشته، «هو یا من لا اله الّا هو»[2] گفت؛ با اهل ولایت و اقوام خداحافظی کرد و از شیراز بیرون شده، به راه افتاد؛ به طرف لعل کرمان روان گشت./68

www.tabarestan.info تبرستان

داستان نهم

سفر کردن خواجه میر نجم‌الدّین از شیراز به ولایت کرمان از برای آوردن نجما

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرسخنِ شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که خواجه میر نجم‌الدّین با لباس قلندری از شهر شیراز بیرون شد و تا مدّت چهل شبانه‌روز خود را به ولایت لعل کرمان رسانیده و داخل شهر شد و به در سرای پیرزال رفت و در را زد. پیرزال در را باز کرد و خواجه را به خانه برد. خواجه از پیرزال سؤالاتی کرد و گفت: «ای مادر، از فرزند خود، نجما، چه خبر داری؟» پیرزال در جواب خواجه خنده‌ای کرد و بعد، از ابتدا تا انتهای آن را برای

---

۱. در اصل: امروز.

۲. در اصل: هو یا من هو الّا هو.

خواجه بیان کرد. پس از آن، خواجه میر نجم‌الدّین شکر خدا به جای آورد و طاقت نیاورده، از جا برخاست و از خانه‌ی پیرزال بیرون شد و رفت تا به قصر دختر پادشاه رسید. در پایین، بنای آواز قلندری گذاشت و گفت: «هو یا من هو. بده در راه خدا.» یک‌مرتبه دختر پادشاه آواز خواجه را بشنید. کنیز می‌خواست که قرص نان به قلندر بدهد. دختر ممانعت کرد؛ برای این‌که با خدا عهد کرده بود که اگر او را به نجما برساند، او بایست مال خود را در راه خدا خیرات کند. دختر پادشاه نان را برداشته، آورد به قلندر داد/69 و خنده کرد و رفت. قلندر با خود گفت که دختر پادشاه مرا نشناخت و این بیت را خواند:

«نماز شام بیایم با گدایی　　بکه پای قصر تو ترک ختایی
یکی نانی به‌دست سائلی داد　　بخندید و نداد او آشنایی»

www.tabarestan.info تبرستان

چون خواجه این بیت را گفت، آواز او به گوش دختر پادشاه رسید. نجما از دختر پرسید که این چه آواز است؟ دختر گفت که درویش آمد؛ من به او نان دادم؛ ولی او نمی‌رود. بعد از آن، نجما رو به طرف دختر پادشاه کرد و گفت: «ای دلبر، من که به تو از اوّل گفتم من نان را می‌برم. تو به حرف من گوش نکردی و اگر نمی‌رفتی، چرا سائل بر تو بیت بخواند؟» دختر پادشاه گفت که ای دلبر، من هم یک بیت می‌خوانم. نجما گفت: «بگو.» گفت:

«تو بیگانه‌صفت هستی بر ما　　چرا نادیده باشم با تو آشنا؟
بگویم من سخن‌هایی برایت　　طلب کن هرچه خواهی مال دنیا»

چون دختر این بیت را گفت، باز درویش در جواب گفت:

«نه ترکم من ز ترکی کو چراغم؟　　نه تاجیکم که با تار گل برانم
بگویم من سخن‌هایی برایت　　همیشه با شکار من بگذرانم»

چون درویش این بیت را گفت، بعد از آن، میر نجم‌الدّین را صدا کرد. آواز به گوش نجما رسید. پس گفت: «ای دلبر، این صدای پدر من می‌باشد.» بعد از آن، هر دو از قصر برخاسته و از قصر پایین آمدند. چون نجما پدر خود را دید، خود را به پای پدر انداخت و پای پدر خود را بوسید و هر دو به همراه یکدیگر از هم احوال‌پرسی کردند. بعد از احوال‌پرسی، نجما روی به طرف دختر/70 پادشاه کرد. دختر و نجما و خواجه میر نجم‌الدّین در قصر بالا رفتند. دختر پادشاه این بیت را بیان کرد:

«خوش آمد روشن چشمم، خوش آمد　　قلندروار بر جانم خوش آمد»

چون دختر این بیت را خواند، شب تا صبح در عیش گذرانیدند. چون صبح شد، دختر مبلغ

زیادی به خواجه داد که بگیر و ظاهر خود را درست کن. مردم به ما طعنه نزنند. پس خواجه در بازار رفت و آن‌چه که لازم بود، برای آن‌ها خرید. خبر در شهر افتاد که پدر داماد پادشاه آمده است. پس پادشاه با وزیران خود، به دیدن خواجه میر نجم‌الدّین آمدند و با عزّت تمام خواجه را در قصر پادشاه بردند. بعد از آن، پادشاه وزیران خود را طلب کرد و عقد نکاح دختر خود را برای نجما بست و چند شب شهر را چراغان کردند و مدّتی خواجه میر نجم‌الدّین در ولایت کرمان بود. روزی خواجه از کرمان قصد شیراز کرد. از پادشاه اجازه گرفت که عروس خود را به شیراز ببرد. پادشاه اجازه داد. خواجه پس از اتمام کارهای تجارتی، روی به طرف شیراز نهاده، رفتند. القصّه، چون به نزدیک شهر شیراز رسیدند، خبر دادند که خواجه میر نجم‌الدّین می‌آید و خبر به پادشاه و امرای دولت دادند. مردم به استقبال خواجه از شهر بیرون شدند. خواجه را با نجما و عروس، به عزّت تمام وارد شهر کردند. خواجه به دیدن پادشاه رفت. حکم کرد که هفت شبانه‌روز شهر را چراغان کردند و به مردم فقیر نان و خیرات دادند. مادر نجما هم از دیدن فرزند و عروس خود بسیار خوشحال شده، شکر خدا را نموده که فرزندش به مراد خود رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

خوانندگان محترم، مقصود از طبع و نشر این کتاب و سایر کتاب‌هایی که سرگذشت‌مانند نوشته شده، نه این است که وقت خواننده ضایع شده و عمر تلف کرده باشند. بلکه باید هر شخص عاقل و دانایی از کوچک‌ترین عبارت کتاب اخلاقی، نتیجه‌ی بزرگی برای زندگی خود در جامعه بگیرد و چون اصل این کتاب به زبان فارسی اردویی نوشته شده بود، خواهشمند است اگر بعضی جملات دل‌چسب نباشد، به‌نظر عفو بنگرند.

پایان

تبرستان
www.tabarestan.info

نوش‌آفرین‌نامه

نوش‌آفرین‌نامه داستانی عامیانه و به نثر در شرح عشق شاهزاده ابراهیم فرزند جهانگیرشاه، پادشاه دمشق، و دلاوری‌های اوست. این داستان و ***شیرویه‌ی نام‌دار*** الگوی داستان‌گویی نقیب‌الممالک در ***امیرارسلان*** بوده‌اند. بهرامی[1] با مقایسه‌ی برخی از صحنه‌ها و بن‌مایه‌های دو داستان ***امیرارسلان*** و ***نوش‌آفرین*** و نزدیکی عبارت‌پردازی‌ها و زبان و بیان دو کتاب، نشان می‌دهد تا چه اندازه نقیب‌الممالک از ***نوش‌آفرین*** تأثیر گرفته است؛ از جمله نوش‌آفرین نیز مثل امیرارسلان و دیگر عشّاق با دیدن تصویر شاهزاده ابراهیم، عاشق او می‌شود. این بن‌مایه در داستان‌های حماسی و عاشقانه بسیار پربسامد است.[2] نحوه‌ی جنگیدن قهرمانان در دو داستان دقیقاً یکی است.[3] هر دو قهرمان طبق معمول این‌گونه قصّه‌ها شکست‌ناپذیرند و قدرت مافوق دارند و سر دشمنان را یکی پس از دیگری مثل خیار تر به دو نیم می‌کنند. صحنه‌های نبرد سهمگین، گویا زمین بازی است.

نحوه‌ی شب‌زنده‌داری امیرارسلان و شاهزاده ابراهیم یکسان است: امیرارسلان مثل شاهزاده ابراهیم روی پوشیده و با لباس شبروی با کمندافکنی به کاخ معشوق وارد می‌شود. سپس لباس شبروی را بیرون می‌آورد و لباس مرصّع‌نشان می‌پوشد و با معشوق شراب می‌نوشد.[4] طنسم

---

۱. بهرامی، ایرج، ***قصّه‌های عاشقان قدیمی***، صص. ۹۷ـ۱۰۳.
۲. ***نوش‌آفرین***، ص. ۱۳۵ و ***امیرارسلان***، ص. ۳۹.
۳. ***نوش‌آفرین***، ص. ۳۲.
۴. همان، ص. ۱۲۹.

شکستن دو قهرمان نیز مثل هم است.[۱] عبارت «تیر از سینه‌ی پتیاره درگذشت و شکر خدا به‌جا آورد.» در هر دو کتاب تکرار شده است. علاوه بر این قهرمانان دو قصّه نام‌های فارسی دارند ولی غیرایرانی و هر دو مسلمانند. یکی شاهزاده‌ی چینی است و دیگری رومی. هر دو با دخترانی مسیحی ازدواج می‌کنند: شاهزاده ابراهیم با خورشید عالم‌گیر و امیرارسلان با فرّخ‌لقا.

چند نسخه‌ی خطّی نیز از کتاب در فهرست نسخ خطّی موجود است؛ از جمله نسخه‌ی خطّی کتابخانه‌ی ملّی پاریس (فهرست، بلوشه، ۴۳/۴) به شماره‌ی ۱۱۲۶. ذبیح‌الله صفا[۲] حدس زده ***قصّه‌ی سلطان ابراهیم‌شاه و عشق او به نوش‌آفرین*** موجود در کتابخانه‌ی ملّی پاریس تحریری دیگر از ***نوش‌آفرین‌نامه*** باشد. روایت منظومی از این قصّه به زبان کردی گورانی وجود دارد که سروده‌ی میرزا شفیع کلیا از شاعران کرمانشاهی است.[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

از این داستان چندین چاپ سنگی در دست است؛ از جمله کتاب ***نوش‌آفرین‌نامه***، چاپ سال ۱۲۷۹ق.، کتاب ***نوش‌آفرین گوهرتاج***، چاپ ۱۲۸۴، کتاب ***نوش‌آفرین‌نامه‌ی گوهرتاج***، چاپ سال ۱۳۲۳ق. به فرمایش آقامیرزا احمد تاجر به خطّ محمّدتقی، ***قصّه‌ی نوش‌آفرین گوهرتاج***، به همراه ***شیرویه‌ی نام‌دار***، دو ***قصّه‌ی عاشقان قدیمی***، تهران، ورجاوند، ۱۳۸۷.

خلاصه‌ی داستان چنین است:

جهانگیرشاه، پادشاه دمشق، هنگام پیری آرزوی فرزند دارد. لباس درویشی می‌پوشد و به عبادت می‌پردازد. درباریان نشانی فیّاض عابد را به او می‌دهند. شاه با خوردن دو دانه گندم از دست عابد، صاحب دختری به نام نوش‌آفرین می‌شود که باید هفته‌ای یک روز در چشمه‌ی نوش آب‌تنی کند تا از نحوست درآید. پدر قصری برای او می‌سازد و در تربیت او از هیچ کاری دریغ نمی‌کند؛ چنان‌که آوازه‌ی او به همه‌جا می‌رسد. سوداگری عکس او را به شاهزاده ابراهیم در چین نشان می‌دهد. ابراهیم به بهانه‌ی شکار با کشتی و همراه خان‌محمّد، وزیر شاه، به دمشق می‌رود. کشتی آن‌ها دچار توفان می‌شود و به جزیره‌ی ملک‌موقیا می‌افتد. در آن‌جا با حمید ملّاح آشنا می‌شوند که عاشق ناهید بوده و گرفتار شده و توسط جهان‌سوز نجات یافته است. شاهزاده هم داستان خود را می‌گوید و باهم به دمشق می‌رسند. در قصر نوش‌آفرین شاهزادگان ختا و مصر و مغرب و مشرق با خیل خدم و حشم صف زده‌اند. شبی شاهزاده ابراهیم با لباس مبدّل و کمندافکنی به قصر راه می‌یابد. انگشتری خود را در خواب بر دست نوش‌آفرین می‌کند و

---

۱. همان، ص. ۳۶۷.
۲. صفا، ذبیح‌الله، ***تاریخ ادبیات در ایران***، ج. ۵، ص. ۱۵۲۵.
۳. بهرامی، ایرج، ***قصّه‌ی عاشقان قدیمی***، ص. ۱۴.

می‌رود. نوش‌آفرین از دایه‌اش می‌خواهد فردا شب صاحب انگشتر را به دام اندازد. فردا شب نیز شاهزاده نامه‌ای بر بالین وی می‌گذارد. شب سوّم نوش‌آفرین بیدار می‌ماند و شاهزاده را می‌بیند و عاشق او می‌شود. همان شب ملک‌محمّد، یکی از خواستگاران نوش‌آفرین، با لباس مبدّل به باغ می‌آید و آن دو را در حال معاشقه می‌بیند. از حسد و برای از بین بردن ابراهیم راه بر او می‌گیرد؛ امّا شاهزاده او و تمام شاهزادگان را زخم‌دار می‌کند. روزی دیگر غلام الیاس، یکی دیگر از شاهزادگان، خانه‌ی ابراهیم را می‌یابد و داروی بی‌هوشی در غذای آن‌ها می‌ریزد و ابراهیم را بی‌هوش نزد الیاس می‌برد. آن شب نوش‌آفرین چون شاهزاده ابراهیم دیر می‌کند، لباس مردانه و رزم می‌پوشد و شاهزاده را نجات می‌دهد. روزی نوش‌آفرین در چشمه‌ی نوش مشغول غسل است که دستی غیبی او را می‌رباید و به درون قصر سلیمان در دریا می‌برد. او اسیر سه دیو به نام ضیغم و دیلم و علقمه می‌شود. فیّاض عابد بشارت می‌دهد که یکی از شاهزادگان که بتواند درج در گردن طوطی را بردارد، قادر است شاهزاده خانم را نجات دهد. شاهزاده ابراهیم چنین می‌کند. فیّاض دستورهای لازم را می‌دهد و به راه می‌افتد. با خوردن برگ درخت عوسج تیر بر او کارگر نمی‌شود. شاهزاده در راه با جانوری فیل و شترمانند می‌جنگد. در ادامه با مرغی به نام رخ آشنا می‌شود و او را به کاخ سلیمان و به جایگاه نوش‌آفرین می‌برد. شاهزاده با دو دیو می‌جنگد و آن‌ها را از پای درمی‌آورد. نوش‌آفرین را زندانی می‌کنند. در زندان با میمونه‌خاتون، دختر شاه گلستان ارم، آشنا می‌شود که او نیز سرنوشت نوش‌آفرین را دارد. شاهزاده با اژدها و پتیاره نبرد می‌کند و هر دو را نجات می‌دهد؛ امّا دستی غیبی نوش‌آفرین را به قاف می‌برد و به کمک رخ، شاهزاده او را از قاف نجات می‌دهد. میمونه، نوش‌آفرین را به گلستان ارم می‌برد و پدر میمونه از شاهزاده ابراهیم می‌خواهد دامادش شود. ولی او اوّل باید به وصال نوش‌آفرین برسد. توطئه‌ی امیرسلیم، یکی دیگر از خواستگاران، برای قتل شاهزاده ابراهیم ناکام می‌ماند و او به‌دست نوش‌آفرین به قتل می‌رسد. در حلب نیز جنگ سختی با ملک‌بهمن درمی‌گیرد. خان‌محمّد که در جنگ مجروح شده، خود را به باغ شاهزاده ماه زرافشان می‌رساند. دختر او را معالجه می‌کند و عاشق خان‌محمّد می‌شود. پدر ماه زرافشان وی را با چهل هزار سپاهی به کمک شاهزاده ابراهیم می‌فرستد و ملک‌بهمن را شکست می‌دهند. شاهزاده الیاس و ملک‌توفان، شاهزادگان دمشق و مصر، تصمیم می‌گیرند با طرح دوستی، شاهزاده ابراهیم را از میان بردارند. سرانجام او را مسموم می‌کنند و بر سر دار می‌برند. ولی دستی غیبی که پرورش جادوست، شاهزاده را نجات می‌دهد. امّا به بند خود می‌کشد. رخ او را نجات داده، به ولایت ختا می‌برد. به کمک رخ، شاهزاده الیاس و ملک‌توفان را

www.tabarestan.info تبرستان

شکست می‌دهد و عازم ولایت فرنگ می‌شوند. جنگی در حال وقوع است. شاهزاده به کمک سپاه فرنگ می‌رود و سپاه دشمن را شکست می‌دهد. در این میان خورشید عالم‌گیر، دختر شاه فرنگ به نام ملک‌قانیا عاشق شاهزاده ابراهیم می‌شود. شاهزاده پس از مرگ ملک‌قانیا دخترش، خورشید عالم‌گیر، را بنا به وصیّت پدر بر تخت می‌نشاند. نوش‌آفرین و میمونه چون عشق شاهزاده را به خورشید عالم‌گیر درمی‌یابند، به او کمک می‌کنند تا به وصال برسد. شاهزاده ابراهیم از فرنگ به‌سوی ولایت مغرب می‌رود. کیانوش، پسرعموی خورشید عالم‌گیر، به قصد تصاحب فرنگ به آن‌جا لشکر می‌کشد. شاهزاده ابراهیم که دلتنگ است، از میانه‌ی راه بازمی‌گردد و کیانوش را از پای درمی‌آورد. پس از شکست ملک‌محمّد، پادشاه مغرب، به ولایت دمشق و نزد پدرش جهانگیر می‌رود و با نوش‌آفرین ازدواج می‌کند و به ولایت چین می‌رود. سپس ماه زرافشان را برای خان‌محمّد و جهان‌سوز را برای حمید عقد بسته و خود با خورشید عالم‌گیر ازدواج می‌کند. امّا در شب عروسی، ضریره‌ی جادو آنان را خواب‌بند می‌کند. خان‌محمّد طلسم آن‌ها را می‌گشاید و آنان زنده می‌شوند. شب سوّم با میمونه‌خاتون هم ازدواج می‌کند. در پایان هم نورالعین، دختر جهان‌فرما پادشاه طلسم زرّین، را از دست زنگیان نجات می‌دهد و او را به عقد امیرالامرای قاف درمی‌آورد. سرانجام عادل‌شاه حکومت را به شاهزاده ابراهیم می‌سپارد و خود گوشه‌نشین می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

عناصر جادویی و حضور پریان در ***نوش‌آفرین*** کمتر از کتاب‌های نظیر آن نیست؛ طلسم زنگوله، الیاس جادو، مرغ رخ که شاهزاده ابراهیم سوار بر او همه‌جا می‌رود، برگ درخت عوسج، دست غیبی، جانوری فیل و شترمانند، سه دیو برادر به نام ضیغم و دیلم و علقمه، قصر درون دریا، اژدها، پر مرغ که با سوزاندن آن مرغ حاضر شود. حوادث به‌خصوص در نیمه‌ی داستان متراکم‌تر و جادویی‌تر می‌شود و شتاب می‌گیرد. مکان‌ها نیز افسانه‌ای هستند؛ قاف، گلستان ارم، دریای محیط، سدّ سکندر، سراندیب و...

نثر داستان به شیوه‌ی نثر دوران قاجار است و کهنگی آثار دوره‌ی صفویّه را ندارد. افعال وصفی و عبارات عامیانه زیاد دیده می‌شود؛ مثل از برای، بلکه، به سر عزیزت قسم، چاق کردن به معنای درمان کردن، خوش‌طبعی کردن به معنای شوخی، خود را قایم گرفتن به معنای خودداری کردن و محکم ایستادن. گزاره‌های قالبی داستان مثل نظایر کتاب است؛ از جمله: چون شب بر سر دست درآمد، القصّه، چند کلمه بشنو، بازار بوسه گرم شد.

اشعار متن یا از قول عشّاق است یا در وصف هجران یا صفت عشّاق. از شعر بیشتر در

وصف حالات عشّاق نسبت به‌هم و در خلال نامه‌نگاری‌ها استفاده می‌شود. بخشی که از شاعران معروف است به مناسبت حال بیان شده و برخی دیگر که به‌نظر می‌رسد از پردازنده باشد، سبُک، سست و عامیانه است. برخی اشعار متن ضرب‌المثل شده است:

«عجب دردی است در جانم، نمی‌دانم که چون گریم»، «دیدی که فراق شد فراغم، سیلی خور باد شد چراغم؟»، «یک لحظه نگیرد دل آرام، عمری‌ست که با غمت اسیرم».

بن‌مایه‌های رایج داستان‌های عامیانه در متن به‌فراوانی دیده می‌شوند و رنگ حماسی آن‌ها بیشتر است: نوش‌آفرین لباس مردانه می‌پوشد؛ مثل گردآفرید و سمنبر که لباس مردانه می‌پوشند.

خوردن دو دانه گندم از دست عابد و فرزندداربشدن از بن‌مایه‌های رایج داستان‌های عامیانه است. در این داستان خلاف داستان‌های دیگر که سیب یا انار موجب فرزنددار شدن است، قهرمان با دو دانه‌ی گندم متولّد می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده ابراهیم مثل دیگر عشّاق داستان‌های عامیانه علاوه بر نوش‌آفرین، دو عاشق سینه‌چاک دیگر هم دارد: میمونه و خورشید عالم‌گیر. جالب این‌که نوش‌آفرین و میمونه وقتی عشق شاهزاده ابراهیم به خورشید عالم‌گیر و شدّت آن را در وی می‌بینند، به‌جای حسادت و دسیسه، برایش دل می‌سوزانند و می‌گریند و حتّی مقدّمات وصال آن دو را فراهم می‌کنند و در بزمی در حضور نوش‌آفرین، بوس و کناری رخ می‌دهد. عشّاق قصّه‌ها می‌توانند چندین معشوق داشته باشند. این قهرمانان مثل قهرمانان عشق‌های تغزّلی و کلاسیک به یک معشوق پایبندی ندارند. این‌گونه ماجراهای فرعی ظاهراً برای افزون کردن هیجان داستان، آورده شده‌اند. این قصّه‌ها البته بازتاب مسئله‌ی چندهمسری و عادی بودن آن در عصر مؤلّف بوده است.

تبرستان
www.tabarestan.info

نوش‌آفرینِ گوهرتاج

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

حمد بی‌حدّ و ثنای زیاده از اِحصا و عدد سزاوار کردگاری است جلَّ شأنُه، که مخلوق روی زمین و خلق سماوات و الارضین از کِتمِ عدم به‌وجود آورد. «فَتَبارَکَ اللّهُ أَحسَنُ الخالِقین.»[1] فبعدَ الحَمد، درود نامعدود بر رسول و اولاد و اصحاب طاهرین او باد که هریک درخشنده‌کوکبِ آسمان هدایت و فروزنده‌اخترِ آسمان رهنمایی هستند و بود صلواتُ اللّهِ علیهم اجمعین الی یومِ‌الدّین.

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکنِ شیرین‌گفتار به نیکویی روایت کرده‌اند که در ولایت دمشق پادشاهی بود به مردی و مردانگی مشهور و به تیغِ آب‌دار جهان را مسخّر نموده بود. از قضا آن پادشاه روزی در آیینه نگریست. محاسن خود را سفید دید. آیینه از دست به دور انداخته، با خود خیال نموده که سال‌ها لشکرکشی کردم و تیغ بر اعدا زدم و هفت اقلیم را به تصرّف درآوردم و امروز عمر من آخر رسیده و مرا فرزندی نیست که وارث تاج و تخت باشد. آه از دل پردرد برکشید و گریه‌ی بسیاری کرد و لباس پادشاهی از تن به درآورد و لباس درویشی درپوشید و سجّاده انداخته، به عبادت حق تعالی مشغول شد، تا آن‌که وزیران و ندیمان در بارگاه آمدند و بارگاه را خالی دیدند. از خواجه‌سرایان پرسیدند که چون است که پادشاه به بارگاه نیامده

---

۱. المؤمنون/ ۱۴.

است؟ خواجه‌سرایان گفتند که پادشاه دست از پادشاهی برداشته و گوشه‌نشین شده. وزیران و ندیمان خود را به خلوت‌خانه رسانیدند. دیدند که پادشاه لباس پادشاهی از تن بیرون کرده و لباس درویشی در بر/1 کرده است و سجّاده انداخته و بر روی سجّاده نشسته است و به عبادت حق تعالی مشغول است. وزیران خود را به خاک انداختند. دعا و ثنای پادشاه را به جا آورده و عرض کردند که زمان [سلطنت] دراز و دولتت پاینده باد. چه می‌شود که ترک پادشاهی کرده و گوشه‌نشینی اختیار نموده‌اید؟ جهانگیر پادشاه آغاز گریه و زاری نمود. گریه‌ی بسیاری کرد. بعد از آن گفت: «ای وزیران، چرا دست از پادشاهی برندارم و گوشه‌نشین نشوم که سال‌ها لشکرکشی کردم و شهریاران باج به سر کارم آوردند و امروز که عمرم به آخر رسیده، مرا فرزندی نمی‌باشد که وارث تاج و تخت من باشد؟» این بگفت و گریه‌ی بسیاری کرد و از هوش رفت و بعد از زمانی، وزیران او را به هوش آوردند و سر فرود آوردند و گفتند: «ای پادشاه، ما را خیالی به خاطر رسیده. اگر امرِ عالی باشد، عرض کنیم.» پادشاه فرمود: «بگویید.» وزیران عرض کردند که در بیرونِ شهر بُقعه‌ای هست و شخصی در آن‌جا هست که او را عابد فیّاض می‌گویند. اگر امر عالی باشد، قدم رنجه فرمایید تا به خدمت عابد برویم؛ بلکه چاره‌ی این امر نماید. امّا پادشاه را از این معنی خوش آمده، درساعت به حمّام رفته و از حمّام بیرون آمده و به اتّفاقِ امرا و وزرا به صومعه‌ی عابد رفتند. همگی بر خاک افتادند و بنیادِ گریه و زاری نمودند. فیّاض عابد چون شاه را دید، از جا برخاسته و شاه را در بغل گرفت و اشک از رخسارش پاک نمود و بعد از آن، از پادشاه احوال پرسید. شاه زبان گشود و حکایت خود را نقل نمود. فیّاضِ عابد دست در بغل نمود و دو دانه گندم بیرون آورده، به‌دست پادشاه داد و گفت: «یک دانه را خود بخور و یک دانه به حَرَم ده و با او مباشرت کن که به توفیق الهی فرزندی به‌هم می‌رسد.» بعد از آن، برخاست و از خدمت عابد روانه شد و داخل حرم گردید و یک دانه از گندم خود تناول نمود و دیگری را به قمرطلعت داد؛ خورد. پس با او جمع شد. از فضل اله نطفه در رحم آن پریوش بسته گردید. بعد از آن، پادشاه از حرم بیرون آمد؛ به امر مملکت‌داری مشغول شد و بعد از نُه ماه و نُه روز[و] نُه ساعت [و] نُه دقیقه، وضع حمل پریوش ظاهر گردید. چشمه‌ای بود در باغچه‌سرا که آن را چشمه‌ی نوش می‌گفتند. آن چشمه را صفا دادند. بعد از آن‌که وضع حمل قمرطلعت شد، حق تعالی دختری به جهانگیرشاه کرامت فرمود.

نازنینی، فرشته‌رخساری — حوروش چابکی، وفاداری/2
دهنش تنگ‌تر ز حلقه‌ی میم — لب او برگ گل، ولی به دو نیم

www.tabarestan.info تبرستان

بعد از آن‌که آن پریوش از رحم ظاهر گردید و خبر مبارک‌بادِ او را به شاه دادند، بسیار شادمان شد و فرمود که بندیان را آزاد کنند و مالیات هفت‌ساله را بخشیده، فرمود تا هفت روز ولایت دمشق را آیین بستند و چراغان کردند و بعد از ایّام عشرت، جهانگیرشاه فرمود تا آن نازنین را به خدمت فیّاضِ عابد بردند و در بین سجّاده‌ی عابد گذارده، فیّاض عابد نظر کرد. فرمود: «مبارک باد قدم این دختر. از سبب قدم این دختر مملکت تو برجا خواهد ماند و نام نیک برجا خواهد ماند سال‌ها و افسانه‌ی تو به‌دست خاصّ و عام خواهد بود.» پس آن نازنین را برداشت و اذان[و] اقامه در گوش او خواند و تاج مکلّل بر سر او گذاشت و او را نوش‌آفرینِ گوهرتاج اسم گذاشت و به‌دست شاه داد و گفت: «ای جهانگیرشاه، این دختر را واقعه‌ی بسیار در پیش است و مشقّت بسیار خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد گشت. اگر خواسته باشی به سلامت باز آید و مونس جان گردد، باید که هفته‌ای یک‌مرتبه او را به چشمه‌ی نوش بَری و سر و تن او را بدان آب بشویی تا آن‌که نحوست از طالع او بیرون رود.» شاه را از گفته‌ی عابد برهم‌خوردگی دست داده، بسیار گریست. عابد آواز داد و گفت: «ای پادشاه، گفتم که تو را با تقدیر الهی کاری نباشد.» بعد از آن، آن نازنین را به ملازمان داده و فرمود تا او را به حرم بردند و به دایگان سپردند. امّا شاه برگشته، به امر مملکت‌داری مشغول شد و دایه‌ها در تربیت دختر می‌کوشیدند تا دختر به سنّ دوسالگی رسید و شروع در حرف زدن نمود. شاه را با تمام حرم شیفته‌ی خود گردانید و چنان محبّت آن نازنین را به‌هم رسانیدند که یک ساعت از او جدا نمی‌گردیدند و شب و روز با او صحبت می‌داشتند تا آن‌که دختر به سنّ دوازده‌سالگی رسید. شاه فرمود تا قصری از برای او ساختند و دختر را با چند مطرب در آن قصر فرستاده و شب و روز به عشرت مشغول بودند. چون دختر به قصر درآمد، گویا آفتاب عالمتاب برآمده. مردم دمشق به نظاره‌ی جمال آن نازنین خورشیدطلعت می‌آمدند و تماشای او می‌کردند. چون دختر به چهارده‌سالگی رسید، آوازه‌ی حسن و جمال آن دختر به پادشاه هفت اقلیم رسید. همه‌ی پادشاهان و شهریاران از اطراف عالم کمر به طلبکاری دختر بستند و متوجّه ولایت/3 دمشق گردیدند. چنان وحشتی در ولایت دمشق افتاد که مردم از دست طلبکارانِ دختر به تنگ آمده بودند و به درگاه حق، سبحانه و تعالی، مناجات می‌کردند که نوعی نماید که شهریاران و لشکر ایشان دختر را به خیر و خوبی از ولایت بیرون ببرند که آذوقه و علوفه بر مردمان تنگ نگردد. امّا چند کلمه از پادشاه چین بشنو که او را عادل‌شاه می‌گفتند. پسری داشت که به حسن و جمال و سخاوت و شجاعت و کمال، عدیل و نظیر نداشت و نام او سلطان ابراهیم بود. در سنّ هجده‌سالگی عادل‌شاه تمام امور مملکت را

www.tabarestan.info تبرستان

به‌دست او داد و او را فرمان‌فرمای ولایت چین کرده و خود به گوشه‌ای نشسته و به عبادت حق، سبحانه و تعالی، مشغول گردید. روزی شاهزاده در خلوت نشسته بود که در بارگاه برهم خورد و سوداگر عظیم‌الشّأنی با تحفه و پیش‌کش بسیاری داخل گردید. شاهزاده را بسیار خوش آمد و اشاره کرد تا سوداگر را نشانیدند و از هرجا سخن می‌گفتند تا رسیدند به جایی که سوداگر حکایت نوش‌آفرین را بیان نمود و چندان تعریف و ستایش نمود که دل شاهزاده را از راه به در برد. شاهزاده نظر بر جانب سوداگر نمود؛ تبسّمی نمود. سوداگر را به خیال آن‌که شاهزاده باور ندارد که تبسّم می‌نماید، از جا برخاست و شاهزاده را دعا کرد و گفت: «اگر امر عالی بوده باشد، بنده بفرستم تصویر دختر را بیاورند و به‌نظر کیمیااثرِ شما برسانند.» شاهزاده فرمود: «بسیار خوب است.» سوداگر به غلام خود اشاره کرد که برو آن تصویر را بیاور. درساعت صندوقچه بیاورد؛ در پیش سوداگر نهاد و سر صندوقچه را باز نمود. طوماری به در آورد؛ بوسید؛ در گوشه‌ی تخت شاهزاده گذاشت. شاهزاده طومار را باز کرده، چشمش بر صورتی افتاد که بر آن کاغذ صورت حوروشی به نحوی نقش نموده که اگر لیلی دیدی، مجنون شدی و اگر کوه دیدی، هامون شدی. شاهزاده چون آن صورت را دید، آه از دل برکشید و گفت:

«از یک نگاه خرمن عمرم به باد رفت ای وای اگر نگاه دگر سوی من کنی»

و از هوش برفت و از تخت به زیر افتاد. وزیران و ندیمان از جا برخاستند و شاهزاده را در کنار گرفتند و گلاب بر رویش افشاندند تا به هوش آمد و می‌گفت:

«آه مِنَ العِشْقِ و حالاتِهِ احرق قلبی بحرارتِهِ
یک نظرت دیدم و جانم بسوخت آه از این گرمی حالاته»

و بنیاد گریه کرد و می‌گفت:

«یا رب که/4 زیاده باد هر روز عشق من و حُسنِ آن دل‌افروز»

و باز می‌گفت:

«چه خطا رفت که مستوجب این کار شدم به طلسم غم ایّام گرفتار شدم»

امّا امرا او را دلداری می‌دادند و زبان نصحیت گشودند و گفتند: «ای شاهزاده،

مگر آن شب است امشب که ز پی سحر ندارد من و باز این دعاها که یکی اثر ندارد[1]
همه زهرداده پیکان خورم و رُطَب شمارم چه کنم که نَخلِ حِرمان به از این ثمر ندارد

---

۱. بیت *دیوان* چنین است:

چه شبی است امشب آخر که ز پی سحر ندارد من و یار و این دعاگو که یکی اثر ندارد

www.tabarestan.info تبرستان

غلط است آن‌که گویند که به دل ره است دل را دل من ز غصّه خون شد، دل تو خبر ندارد»[۱]

(وحشی بافقی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۱۲۷)

القصّه، شاهزاده به آن صورت زعفرانی راز دل می‌گفت و گوهر اشک می‌سُفت و بنیاد بی‌تابی را گذاشت تا صبح شد. شاهزاده از خلوت‌خانه به در آمده و خونابه‌ی اشک از رخساره پاک می‌نمود. داخل بارگاه گردید و امرا آمدند؛ به جای خود قرار گرفتند و خان‌محمّد، که وزیر اعظم بود، نظر بر چهره‌ی شاهزاده کرد؛ دید که رنگ گلناری او به زعفرانی مبدّل شده.

از پریدن‌های رنگ و از تپیدن‌های دل عاشق بیچاره هرجا هست، رسوا می‌شود

و چشم‌های شاهزاده در مغاک افتاده. بسیار مضطرب شد و با خود خیال کرد که اگر یک شب دیگر بر شاهزاده همچو بگذرد، در شرف هلاک باشد و عادل‌شاه اگر مُخبر شود، بازخواست خواهد کرد. در آن وقت چه جواب دهم؟ با هزار فکر و خیال و با بختِ خود در جنگ بود تا زوال ظهر که شاهزاده برخاست و به حرم رفت و امرا هریک از پی کار خود رفتند و خان‌محمّدِ وزیر به خانه‌ی خود رفت. صبر کرد تا شب تاریک شد. برخاست به خانه‌ی شاهزاده آمد. دید که شاهزاده آن تصویر را در پیش گذاشته و به زبان حال می‌گوید:

«ای عشق، چه آفت دل پرخون شده‌ای! ای صبر، که از جانم گریزان شده‌ای!

ای دیده، نگفتَمت که گستاخ مباش؟ این است که مستحقّ هجران شده‌ای»

و سیلاب اشک از دیده می‌بارید و خاک غم از حسرت آن صورت بر سر می‌ریخت. خان‌محمّد را طاقت نماند. در را گشود؛ به اندرون رفت؛ خود را به قدم شاهزاده انداخت و قدم شاهزاده را بوسه داد و گفت: «ای جان من، تا کی بدین دم گرفتاری؟ تا کی به این غصّه و غم گرفتاری؟ ای شاهزاده، راز خود را با من بگو و اندیشه از کس منما. تا سرم از تن جدا نشود، درباره‌ی تو می‌کوشم و تا تو را به مقصود نرسانم، کمر نگشایم.» شاهزاده گفت: «ای خان‌محمّد، تدبیری کن که من به ولایت دمشق بروم و آن نگار آفتاب‌طلعت را یک نظر ببینم و جان خود را دربازم.» خان‌محمّد گفت: «/5 تدبیر این است که رخصت شکار گرفته، متوجّه کنار دریا شویم. تا عادل‌شاه خبردار شود، ما در کشتی نشسته و روانه‌ی ولایت دمشق شده، در آن‌جا نامه به عادل‌شاه نوشته و او را آگاه می‌سازیم». شاهزاده از این تدبیر خود را تدارک دید و به خان‌محمّد گفت که مرا طاقت اِذن نیست. درساعت صبر نمی‌توانم کرد. خان‌محمّد انگشتِ قبول بر دیده نهاده و در عرضِ یک هفته کارسازی شاهزاده را، از زر و گوهر و خزینه و خیمه [و]خرگاه و غلام

---

۱. در **دیوان** بیت سوّم نیامده است.

www.tabarestan.info تبرستان

و آن‌چه شاهزاده را در کار بود، مهیّا نموده، به خدمت شاهزاده رسانید و عرض کرد: «آن‌چه فرموده بودید، سرانجام نمودم و هرچه فرمایی، تمام کنم.» شاهزاده فرمود تا بار دیگر رخصت خواستند که بیرون روند. عادل‌شاه گفت: «ای جان فرزند، به‌زودی بازگشت نما که مرا طاقت مفارقت نیست و بی‌آرام می‌باشم.» امّا شاهزاده سر به زیر انداخت و اشک از چشم می‌بارید. در جواب پدر گفت: «ان‌شاءاللّه زود مراجعت خواهم نمود.» و بیرون آمد. [عادل‌شاه] در بارگاه نشست و از مفارقت شاهزاده غمین بوده، خان‌محمّد را طلبیده، گفت: «ای خان‌محمّد، دلم گواهی نمی‌دهد که شاهزاده تنها به شکار رود. درساعت سوار شو؛ از عقب او برو. هرجا به او برسی، با او همراه باش و از او جدا نشوی.» امّا خان‌محمّد در خیال بود که به چه نحو از شاه مرخّص شود. چون از عادل‌شاه این خبر را شنید، بسیار خوشحال گردید. چه خوش بود که برآید به یک کِرشمه دوکار!

www.tabarestan.info تبرستان

درساعت از بارگاه بیرون آمده، آن‌چه باقی مانده بود، تدارک دید[1] و از عقب شاهزاده روانه شد. چند یوم دیگر خود را به شاهزاده رسانید و احوال عادل‌شاه را عرض کرد و گفت: «ماندن ما فایده ندارد. در همین ساعت باید رفت تا خود را به جایی رسانیم.» شاهزاده قبول نموده، در همان شب خیمه و خرگاه را بر بار استران کردند و روانه‌ی کنار دریا گردیدند.

ای دل، آماده‌ی خون باش که دارد به‌نظر　　مردم دیده‌ام امشب سفر دریایی

حال آن‌که مدّت هفت یوم رفتند و نمی‌آسودند. روز هشتم در بندرگاه کالیکوت رسیده، در همان روز کشتی حاضر بود. اسباب را در کشتی درآوردند و روانه‌ی دمشق شدند.

سر بادبان بر ثریّا زدند　　سراپرده بر روی دریا زدند

و چون شاهزاده و خان‌محمّد به کشتی درآمدند، ناخدا را فرمان دادند که ایشان را به جانب دمشق ببرد. ناخدا انگشتِ قبول بر دیده نهاده، کشتی را روانه‌ی دمشق گردانید. امّا چند کلمه/6 از عادل‌شاه بشنو که چون خان‌محمّد را از عقب شاهزاده روانه نمود، معاندان به گوش عادل‌شاه رسانیدند و چگونگی را عرض نمودند. چون عادل‌شاه این سخن بشنید، بسیار ناخوشش آمد. فرمود تا پانصد نفر سوار گردیدند و از عقب شاهزاده و خان‌محمّد فرستاد و فرمود که هرجا آن‌ها را به ببینید، آن نمک‌به‌حرام، خان‌محمّد، را سر از تن جدا کرده و شاهزاده را در زنجیر کرده، بیاورید. آن پانصد نفر سوار گردیدند و متوجّه راه شدند. شب و روز می‌تاختند تا بعد از ده یوم به کنار دریا رسیدند و نامه‌ی عادل‌شاه [را] به عُمّالِ بندرگاه نمودند. عمّال چون بر مضمون نامه

---

۱. در اصل: باقی‌مانده، تدارک بود دیدند.

رسیدند، آه از نهادشان برآمد. گفتند: «امروز سه روز است که شاهزاده و خان‌محمّد در کشتی نشستند و روانه‌ی دمشق شدند.» ملازمان پادشاه لابد برگشتند و خبر به عادل‌شاه دادند. از رفتن شاهزاده و خان‌محمّد به دمشق، شاه بسیار غمگین شد و شروع به گریه نمود و گفت که

شمشاد خردمندم چه شد؟ کو؟ گزین فرزند دلبندم چه شد؟ کو؟
گل ناچیز باغ من کجا رفت؟ چه شد چشم و چراغ من کجا رفت؟
نترسیدند از دلگیری من؟ نکردند احترام پیری من؟

و امرا را از بارگاه اخراج نمود و خود خرقه‌ی درویشی پوشید و به عبادت مشغول گردید. امّا چند کلمه از شاهزاده و یاران او بشنو که چون ده یوم در روی دریا رفتند، روز یازدهم دریا به تلاطم درآمد و هوا تاریک شد و برق آغاز جستن نمود و باران باریدن گرفت و چنان شد که آب در کشتی داخل شد. همه مناجات به درگاه قاضی‌الحاجات می‌کردند و اسباب را در دریا می‌ریختند که شاید جان خود را به در برند. القصّه، فایده نکرد تا آن‌که توفانی گردید و تمام مال و منال به دریا فرورفت. شاهزاده و خان‌محمّد با دو نفر دیگر خود را به تخته‌پاره‌ای گرفتند و به دستور موج می‌رفتند و به درگاه قاضی‌الحاجات مناجات می‌نمودند تا آن‌که بعد از دو روز، از قضا جزیره‌ای نمودار شد و آن تخته‌پاره روی به جزیره نموده و می‌رفت. شاهزاده و یاران دعا می‌کردند و آن تخته‌پاره داخل جزیره شد و به‌جای قوت علف می‌خوردند و با یکدیگر در گفت‌وگو بودند که آیا به کجا افتاده باشیم. در این فکر بودند که ناگاه از طرف ایشان گردی نمودار شد و دو نفر سوار مکمّل و مسلّح روبه‌روی ایشان آمدند تا آن‌که به شاهزاده رسیدند و سلام کردند و گفتند:[1] «ای غریبان، خوش آمدید و خوش باشد. کلبه‌ی فقیران را/7 سرافراز فرمایید و قدم رنجه فرمایید؛ چند روزی در خدمت شما باشیم.» خان‌محمّد گفت: «ای برادر، اوّل با من بگو تو را چه نام است و چه کار می‌کنی و به چه نحو در این‌جا به سر می‌بری؟» آن جوان گفت: «قصّه‌ی من دورودراز است. قدم رنجه فرمایید و به خانه‌ی من درآیید تا حال خود را بیان کنم.» خان‌محمّد قبول نمود و شاهزاده را برداشته، با یاران متوجّه راه شدند و همه‌جا از عقب آن سوار می‌رفتند. ناگاه عمارتی به‌نظر درآوردند. آن جوان شاهزاده و یاران را در آن عمارت تکلیف نمود. شاهزاده با یاران داخل شدند. چشم ایشان بر بارگاه ملوکانه‌ای افتاده، مینای می شراب گذارده و مجلس بزم چیده، سوای آن جوان کسی را ندیدند. شاهزاده در تعجّب ماند. گفت: «لا اله الّا اللّه!» در فکر و خیال بود که ناگاه آن جوان پیش آمد و شاهزاده[را] در بالای صندلی نشانید

---

۱. در اصل: گفت.

www.tabarestan.info تبرستان

و یاران نیز نشستند. شاهزاده با آن جوان متکلّم گردید و گفت: «ای جوان، از کدام دیاری و به چه مهم در این‌جا مانده‌ای و این اسباب از کجا سرانجام شد؟» آن جوان گفت: «شما طعام تناول بفرمایید. بعد از آن، حکایت خود را بیان کنم.» درلحظه طعام بسیار خوبی آورده و سفره انداخته، شاهزاده و یاران طعام خوردند و بعد، آن جوان زبان به دعا و ثنای شاهزاده گشود و گفت: «دانسته و آگاه باش که مرا حمید ملّاح می‌گویند. سه سال قبل از این، مرا با ناهید نامی، که مطرب سرکار پادشاه بود، گرفتند و به خدمت پادشاه بردند. چون چشم پادشاه بر من و ناهید افتاد، فرمود که مرا به قتل برسانند و ناهید را به زندان بردند. به فرموده‌ی آن ظالم مرا بیرون آوردند و فرمود بر دار عزلت کشیدند.

تبرستان www.tabarestan.info

کز این بین کز غلام معصیت‌کیش — خیانت‌ست زند با خواجه‌ی خویش
سزای معصیت‌کاریش این است/8 — جزای خواجه‌آزاریش این است
هم از وی عبرتی گیرند مردم — شود اسم جنایت در جهان گُم

القصّه، از بالای دار به هر گوشه‌وکنار که نظر می‌کردم، نه یاری و نه مددکاری. دل به حکم جناب احدیّت بستم. چون شب شد، پاسبانی چند موکّل من کردند که مرا کشیک بکشد، تا روز شود [و] مرا تیرباران کنند. چون شب شد، ناگاه سیاه‌پوشی پیدا شد. نقاب بر روی خود کشیده، نعره برکشید و تیغ از میان برکشیده، بر پاسبانان حمله کرد و به یک طرفةالعین دو تن را سر از بدن جدا کرده و باقی دیگر گریختند. سیاه‌پوش پیش آمد و ریسمان‌ها را از دَمِ سینه‌ی من برید و مرا مرخّص نمود. چون ملاحظه کردم، صنمی را دیدم که آفتاب جمالش در زیر نقاب پنهان نموده، کمر خنجر بر میان بسته، شب تار از نور جمال او روز روشن شده. خود را در قدم آن نازنین انداختم. گفتم: "ای جان جهان و ای آرام جان ناتوان، بگو چه کسی که در این وقت شب به فریاد من رسیدی؟" آن شکرلب زبان گشود و گفت: "ای حمید، بدان و آگاه باش که من دختر اسکندرشاه می‌باشم و مرا جهان‌سوز نام است و من مدّتی است به آتش[1] عشق تو می‌سوزم.

به مژگان لؤلؤ سیماب‌گون سُفت — به یار خود ز بی‌آرامی این گفت
که ای غارتگر آرام [و] هوشم — ز زلفت حلقه‌ی طاعت به گوشم

و راز دل نهان دارم که مبادا پدرم آگاه شود و مرا از زندگانی محروم سازد. امّا فرمود که چون روز شود، زاد و راحله سرانجام می‌نمایی و می‌روی به دمشق و سالی چند در دمشق به سر می‌بری تا تو از خیال پدرم روی و بعد از آن، خود را به من رسانی تا تدبیری به کار خویش

---

۱. در اصل: وصال.

نماییم.» قبول نمودم. در همان شب داخل شهر شدم. خود را به قصر دختر رسانیدم و خود را به قدم دختر انداختم و آغاز گریه نمودم. آن نازنین مرا در کنار گرفت و بوسه‌ای چند از من برداشت و من نیز تلافی می‌کردم. امّا دختر گفت: «ای حمید، دیدی که آخر آن نارعنا مرا در پیش پدرم رسوا کرد و مرا از نظر پدرم انداخته؟» گفتم: «چه واقع شد؟» آن نازنین گفت: «در آن وقت که من تو را از بند نجات دادم، چون روز شد، خبر گریختن تو به پدرم رسید. از هر طرف ملازمان را فرستاد که تو را پیدا کنند و بیاورند و در شهر جار کشیدند که هرکس از احوال سیاه‌پوش، که حمید را از بند نجات داده، خبر دهد، او را انعام بسیار خواهم داد. چون این خبر در شهر افتاد، ناهید در بند خبردار شد و آدم نزد پدرم فرستاد که مرا از بند نجات بده تا نجات‌دهنده‌ی/9 حمید را نشان دهم و پدرم آن حرامزاده را به مجلس خود حاضر ساخته و احوال پرسید. آن نارعنا گفت: «حمید را جهان‌سوز، دخترت، از بند نجات داد.» چون پدرم این سخن شنید، آه از دل برکشید و نزد من آمد و به عتاب و خطاب نمود. پرسید: «تو حمید را از بند نجات دادی؟» من قسم یاد کردم که دست من به بند حمید نرسیده است. ناهید افترا می‌گوید. جناب اقدس الهی قفلی به زبان پدرم زد. درحال برگشت؛ ناهید را به قتل رسانید و جاسوس چند از هر گوشه‌وکنار بیرون نمود که در جست‌وجوی تو باشند. زنهار خود را پنهان نما و رحم به جان خود کن و از دار اسکندرشاه باخبر باش. اگر تو را بگیرد، البته به قتل خواهد رسانید.» من زبان به عجز گشودم و بر خاک مذلّت افتادم و زاری نمودم و گفتم: «بی‌تو چگونه زندگانی کنم؟» آن نازنین را بر من رحم آمد و گفت: «برو در جزیره‌ی ملک موقیا و در آن‌جا ساکن باش و من هم شوهر اختیار نمی‌کنم تا آن‌که وقت رسد. آن‌گاه با تو خوش برآیم و کام دل تو برآرم.» ناچار قبول کردم. بدین جزیره درآمدم و این مکان را به جهت خود ترتیب دادم و این اوضاع را، که ملاحظه می‌فرمایید، از مال جهان‌سوز است و حال مدّت چهار سال است که در این جزیره می‌باشم و انتظار وقت می‌کشم.

در این شهرم به امیدی نشانده است — به کامم زهر نومیدی چشانده است
به مصرم وعده‌ی دیدار داده است — به جانم داغ محرومی نهاده است»

و شروع کرد به گریه. امّا شاهزاده چون این سخنان را شنید، بر حال حمید واقف شده، آه برکشید و فرمود: «ای حمید، شرط کردم که هرگاه به مراد برسم، به هر نحو که باشد، تو را به وصال جهان‌سوز برسانم.» امّا حمید عرض کرد که حال شما بیان نمایید که چه کسید و از کجا می‌آیید و اراده‌ی کجا دارید. شاهزاده راز خود را از اوّل تا به آخر، آن‌چه گذشته بود، از برای حمید نقل نمود. چون حمید از احوالات شاهزاده مُخبر شد، برخاسته و خود را به قدم شاهزاده

www.tabarestan.info تبرستان

انداخت و گفت: «ای شاهزاده، من شرط کردم به خدای خود که در رکاب تو باشم تا کام تو برآید.» شاهزاده او را نوازش بسیار نمود و فرمود که حالا می‌باید ما را به دمشق برسانی تا ببینم کار به کجا می‌کشد. حمید عرض کرد که من مرکبِ چند دارم. حاضر نمایم و فردا روانه‌ی دمشق شویم. شاهزاده قبول نمود و در جزیره ماندند و روز دیگر حمید آن‌چه داشت، در جزیره پنهان نمود و مرکب چند حاضر ساخت. زر و جواهر بسیاری در خورجین کرده و بر پشت اسب انداخته، شاهزاده و یاران سوار گردیدند و از جزیره/10 بیرون آمدند و روانه‌ی دمشق گردیدند.

به‌سرعت سوی مصر از شوق رفتند　　دو منزل را یکی از شوق رفتند
زمامِ ناقه در دست صبا بود　　که بوی یوسف آن‌جا آشنا بود

www.tabarestan.info تبرستان

حمید از پیش و شاهزاده و یاران از عقب او می‌رفتند تا بعد از چهل یوم، در بلندی درآمدند. حمید در آن‌جا ایستاد. شاهزاده فرمود: «چرا ایستادی؟» حمید گفت: «ای شاهزاده، به شهر دمشق رسیدیم. ترسم که از خوشحالی بسیار بمیرم.» شاهزاده نظر کرد. سواد شهر عظیمی به‌نظر درآورد که از دور نمودار بود. در همان‌جا پیاده شد و به خاک افتاد و به درگاه قاضی‌الحاجات نالید و زارید و چنان گریست که دل در بر یاران خون شد. پس خان‌محمّد و یاران او را دلداری می‌دادند و نصیحت بسیار کردند تا آرام گرفت. امّا شاهزاده با حمید گفت: «ای جان برادر، تو باید بروی در این شهر مکان بسیار خوبی سرانجام کنی.» حمید قبول کرده، داخل شهر گردید. عمارت عالی بسیار خوب تعیین نموده و مراجعت کرد. خدمت شاهزاده عرض نمود. شاهزاده او را تحسین کرد و به اتّفاق خان‌محمّد و یاران سوار شده، داخل شهر دمشق شدند و بدان خانه که حمید گرفته بود، نزول اجلال فرمودند. حمید اسباب شاهانه تمام از جهت شاهزاده سرانجام نمود و شاهزاده را در صدر مجلس نشانید و خان‌محمّد را بر دست راست و یاران بر دست چپ و خود کمر خدمت بر میان بسته و به خدمت شاهزاده مشغول شد. در آن شب به عیش و عشرت مشغول گردیدند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از افق مشرق کشیده و جهان را به نور خود منوّر و مزّین ساخته. حمید شاهزاده و یاران را به حمّام برده، سر و تن را صفا دادند و از حمّام بیرون آمده، همه‌جا سیرکنان می‌رفتند تا به پای قصر دختر رسیدند. شاهزاده را نظر به قصر افتاد. دلش تپیدن گرفت. از حمید پرسید که این قصر کیست؟ در جواب گفت: «ای شاهزاده، این قصری است که جهانگیرشاه از برای دخترش، نوش‌آفرینِ گوهرتاج، ساخته و او را با چندین مطرب و سازنده و نوازنده در این قصر جا داده که دفع بی‌دماغی او بشود و ملالی به خاطر او نرسد.» شاهزاده از شنیدن این سخن از هم برآمد و از روی عشق این ابیات می‌خواند:

«سلک عشّاق ندارند چو من رسوایی تا نهادم به سر کوی ارادت پایی
دلنشین‌تر ز سرای تو ندیدم جایی نیست این‌جا دل اگر ساخت در آن مأوایی»

و گریه‌ی بسیار کرد. خان‌محمّد او را دلداری می‌داد و در همان کنار قصر دختر قهوه‌خانه‌ای بود. شاهزاده نشسته، نظاره می‌کرد و /11 این شعر می‌خواند:

«ای صبا، بگذر آن‌جا که تو می‌دانی احوال دلم برگو به آن‌ها که تو می‌دانی»

القصّه، از دور صدای دورباش بلند گردید و سپاهی بی‌اندازه پیدا گردیدند و جوانی تاج مرصّع بر سر و کمربند زرّین بر میان بسته، بر مرکبی گُلگون سوار گشته و به قرب دو هزار زَربَفت‌پوش در برابر قصر صف کشیدند. آن جوان چشم برداشت و اشک از چشم می‌بارید. شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست؟ حمید عرض کرد که این جوان را شاهزاده توفان می‌گویند. پسر پادشاه مصر است که به خواستگاری دختر آمده. در این سخن بودند که پادشاهزاده‌ای دیگر نمودار شد. از اوّلی با جلال‌تر و زینت بسیار به خود ترتیب نموده، به قدر سی هزار مخمل‌پوش در عقب سرش سوار بودند. آمدند؛ به قصر دختر رسیدند و ایستادند و آغاز گریه و زاری نمود. شاهزاده از حمید پرسید که این کیست؟ در جواب گفت: «این را ملک‌بهمن می‌گویند. پسر پادشاه حلب است که به خواستگاری دختر آمده است.» در این سخن بودند که باز شاهزاده‌ای دیگر نمودار شد. سر اندر پای در لباس گوهر آراسته و کمر مرصّع بر میان بسته. قریب دوازده هزار کس، همه گوهرپوش، می‌آمدند. بر یک گوشه‌ی قصر ایستادند و چنان آه کشید که تمام مردم دمشق شنیدند. شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست؟ جواب داد که این شاهزاده الیاس، پسر پادشاه ختا، است که به خواستگاری آمده است. هنوز این سخن در دهان داشت که شاهزاده‌ای دیگر نمودار شد که آفتاب جمالش خورشید را در زیر ابر پنهان نموده، پیاده‌ی بسیاری در جلوی اسب او روان بودند. به قدر شش هزار نفر، همه مرواریدپوش، از عقب می‌آمدند. در یک طرف قصر ایستادند و زاری می‌نمودند. شاهزاده از حمید پرسید که این کیست؟ گفت: «این ملک‌محمّد، پسر پادشاه مغرب، است که به خواستگاری آمده است.» در این سخن بودند که دو جوان به سنّ چهارده‌سالگی در میان زر و گوهر پنهان گردیده و تاج بر سر و در میان کمر خنجرِ مرصّع، [پیدا شدند و] به قدر ده هزار نفر جوشن‌پوشِ گلگون‌سوار از عقب می‌آمدند. هر دو نزدیک قصر رسیدند. هر دو تاج از سر برداشتند و نعره از جگر کشیدند و این ابیات را با دلِ پردرد ادا می‌نمودند:

«ما اسیران همه مرغان خوش‌الحان همیم همزبانِ قفس و همدمِ بستان هَمیم

www.tabarestan.info تبرستان

همه دلسوزِ هم و سر به گریبان هَمیم　　آخر این قوم جگرسوخته یارانِ هَمیم
عندلیب و من [و] پروانه نداریم نزاع　　در حقیقت همه مجنون بیابانِ هَمیم»/12

امّا شاهزاده چون آن دو جوان را دید و این ابیات از ایشان شنید، آه از دل برکشید. از حمید پرسید که این دو جوان کیستند؟ گفت: «این دو جوان شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود، پسر[ان] پادشاه مشرقند و هر دو باهم آمدند که نوش‌آفرین را از جهانگیرشاه بگیرند.»

امّا شاهزاده سلطان ابراهیم که شاهزادگان به این نوع دید، متغیّر شد و احوالش دیگرگون گردید؛ در دریای فکر و خیال غوطه‌ور گردید و با خود می‌گفت که عاقبت این امر به کجا خواهد رسید که ناگاه دریچه‌ی قصر برهم خورد و پرده‌ی زنبوری افکنده گردید. دختر در عقب پرده‌ی زنبوری آمد. چون شاهزادگان را معلوم شد که دختر در پس پرده آمده، شروع به ابیات عاشقانه خواندن کردند. شاهزاده‌ها تمام، خود را از اسب به زیر انداختند و تاج‌ها را از سر برداشتند و روی بر خاک می‌مالیدند و عجز و سوگواری می‌نمودند. بعد از آن، ملک‌توفان، پسر پادشاه مصر، آغاز گریه نموده و خود را به خاک انداخت و همچنین هریک خود را به خاک می‌انداختند؛ زاری و بی‌قراری می‌کردند و این ابیات جگرسوز از دلِ پردرد می‌خواندند:

«ای تو شاهی، شاهِ حشمت‌دستگاه　　فردهای دفتر خوُرشید [و] ماه
باشد از بهر تو ای مالک‌رقاب　　مشعل و مهتاب و چترِ آفتاب
در رکاب حشمتِ جاهت روان　　والهان، دیوانگان، آشفتگان
شادمان دیوانگان از بخت تو　　بید مجنون است پای تختِ تو»

امّا شاهزاده ابراهیم را دیگر طاقت نمانده، از جا حرکت نمود؛ گریبانِ شکیبایی را تا به دامن چاک زده و این ابیات را خواند:

«چو مجنون در تلاش عشق‌بازی　　چو لیلی در مقام عشوه‌بازی
همه معشوق‌رنگ و عاشق‌آیین　　همه عَذراخصال [و] وامق‌آیین
همه در حسن ماه افتاده در بند　　همه در عشق‌بازی پاکبازند
همه/13 محمود ایاز [و] یار باهم　　همه هم‌صحبت و همراز باهم
همه شیرازه‌ی اوراقِ محنت　　همه پروانه [و] شمع محبّت
همه در کوششِ رفع غم دل　　همه در مهربانی محرمِ دل
همه در مجلسی جمعند باهم　　همه پروانه و شمعند باهم
همه چون باده‌ی گُل‌رنگ در جوش　　همه در رنگ‌وبوی گل هم‌آغوش

www.tabarestan.info تبرستان

یکی گوید که من شمشاد [و] سروم — یکی گوید که قمری و تذروم
یکی مغرور حسنِ خویش چون گل — یکی در ناله و افغان چو بلبل
چو باهم در سخن گفتن درآیند — سرود عشق باهم درسرایند
که هم در پهلوی مجنون نشیند — چو لیلی مَهوشی را برگزینند»

مردم دمشق و شاهزادگان بر ملاحت و بلاغت او حیران ماندند. نمی‌دانستند از کجا آمده است و نسب به که می‌رساند. امّا شاهزاده چنان گریست که بی‌هوش شد. خان‌محمّد و حمید او را از خاک برداشته، به خانه بردند و دفع بی‌هوشی شاهزاده را نمودند. چون به هوش آمد، بی‌تابی می‌کرد. یاران او را دلداری می‌دادند تا شب شد. شاهزاده با یاران در سخن آمدند و گفت‌وگوی بسیار در میان آوردند که دیدی شاهزاده‌ها به چه نحو با دختر عوض می‌نمودند؟ یقین دارم که کاری از پیش ما و ایشان نخواهد رفت. به تقریب آن‌که من با دست تهی چگونه با شش شاهزاده، که چندین هزار قشون و با چنین خزینه و دفینه آمده‌اند به خواستگاری دختر و هنوز دختر به هیچ‌کدام راضی نشده است، چگونه با من بی‌سروپای که بی‌نام‌ونشان [آمده‌ام]، رام خواهد شد و چه قسم می‌شود که دست از آن‌ها بردارد که با تاج و طومار آمده‌اند و کمر خدمتکاریش بر میان بسته‌اند؟ این بگفت و بسیار تپانچه بر روی خود زد.

بسیار تپانچه بر جبین زد — خود را ز فِراق بر زمین زد[1]

و آغاز گریه کرد و این ابیات را می‌خواند:

«غمناکم و از کوی تو با غم نروم — جز شاد [و] امیدوار [و] خندان[2] نروم
از حضرت[3] همچون تو کریمی هرگز — محروم کسی نرفت، من هم نروم»

(ابوسعید ابوالخیر، **دیوان**، رباعیّات)

آن‌گاه خان‌محمّد زبان به دعا و ثنا گشود و گفت: «ای شاهزاده، غمگین مباش و دل به کرمِ اقدسِ الهی ببند که این، کارِ عشق است. نه زر و نه زیور به کار می‌خورد. در داستان‌ها گفته‌اند: "تا یار که را خواهد و میلش به که باشد." می‌باید به هر نحو که باشد، دختر را از حال خود آگاه نمایی و خود را به او برسانی. شاید که مسبّب‌الاسباب سببی سازد که نوش‌آفرینِ گوهرتاج از کار تو آگاه شود و دل به تو دهد و با تو راز دل به میان آورد. آن زمان کار به دعای تو برآید.» حمید نیز به

---

۱. این بیت برگرفته از ***لیلی و مجنون*** نظامی است که چنین است:

خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار تپانچه بر جبین زد

(نظامی، ***لیلی و مجنون***، ص. ۱۶۳)

۲. در ***دیوان***: خرّم.

۳. در ***دیوان***: درگه.

www.tabarestan.info تبرستان

فرموده‌ی خان‌محمّد تصدیق کرد و گفت: «ای شاهزاده، اگر خواهی تو را برداشته،/14 از راهی که کسی تو را نبیند، به قصر نوش‌آفرین برسانم. شاید که آن نازنین تو را بپسندد.» شاهزاده از آن حرف بسیار خوشش آمد. فرمود: «بسیار خوب است.» پس در همان شب لباس شبروی در بر کرده و شمشیر حمایل کرده، از خانه بیرون آمدند و متوجّه قصر نوش‌آفرین شدند. حمید با شاهزاده می‌آمدند تا به کمندگاه رسیدند. حمید شاهزاده را اعلام نمود که این قصر دختر است. شاهزاده خوشحال شد و کمند را بر کمر استوار کرده و خدا را به هزار و یک نام خوانده و کمند را به کنگره‌ی قصر انداخته و بند گردانید و بسم اللّه گفته، بالا برآمد و یاران نیز بالا رفتند. از آن طرف سرازیر گردیدند. همه‌جا سیرکنان به هر طرف می‌نگریستند و جویای دختر بودند تا به قصر رسیدند. حمید شاهزاده را نشان داد. خود با خان‌محمّد ساکن شدند. شاهزاده قدم در اندرونِ قصر نهاد. همه جا افتان و خیزان خود را به عمارت قصر رسانید؛ داخل گردید. چشمش بر تختی افتاد که چهار پایه زده بود؛ رختخواب فراخور تخت گذاشته. چون شاهزاده چنین دید، قدم بر تخت گذاشت. به بالا برآمد. چشمش بر آن نازنین افتاد که دست از حنا خضاب کرده.

به خون دلیران[1] فروبرده چنگ — سرانگشت‌ها کرده عنّاب‌رنگ

(سعدی، **بوستان**، ص. ۶۹)

و در میان رختخواب خوابیده. شاهزاده دست پیش برده، شمعدان برداشته، در برابر نوش‌آفرین گذاشت و به دو زانو در پهلویش نشست. بدان چشم حیران بر آن ماه تابان نظر انداخت. چون دید نازنین به خواب خوش است،

چو گل شد پای تا سر خون ز غیرت — چو نرگس شد سراپا چشمِ حسرت
دمی چون غنچه لب را از سخن بست — که آهسته خموشی باز پیوست

و باز فرمود که

اوّل رخ خود به ما نبایست نمود — تا آتش تو جای دگر گردد دود
حالا که نمودی [و] ربودی دل ما — ناچار به کام دل ما باید بود[2]

(ابوسعید ابوالخیر، **دیوان**، رباعیّات)

شاهزاده تا به حال که او را ندیده بود، چنین می‌گذرانید. حالی که معشوقه در برابر دیده، آه از دل برکشید و از هوش برفت. بعد از ساعتی که به هوش آمد، آن جمال را مشاهده نمود و به های‌های بنیاد گریه نمود و این ابیات را خواند:

---

۱. در **بوستان**: عزیزان.

۲. مصرع آخر در **دیوان** به این صورت آمده است: ناچار تو را دلبر ما باید بود

www.tabarestan.info تبرستان

«خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق　　خوشا پیغام عشق و نامه‌ی عشق
خوشا عشقی که آتش برفروزد　　سر شمع و دل پروانه سوزد/15
نماید عشق، خوبان را به خوبان　　رساند عشق جانان را به جانان»

و با خود خیال کرده که تا کی نشسته؟ برخیز دختر را از حال خود آگاه کن. از جا برخاست و قدم پیش نهاد. انگشتر از دست نوش‌آفرین بیرون آورده، در دست خود کرد و انگشتر خود را در دست نوش‌آفرین کرده و چند بوسه از نوش‌آفرین برداشت و جام شراب نوش کرده و سفره گذارده بود. چند لقمه طعام تناول کرده و سفره را چنان گذارده و پای دختر را بوسید. از تخت به زیر آمد و از قصر بیرون آمده، خود را به یاران رسانید و احوالات را بیان نمود. خان‌محمّد بر وی آفرین گفت و از همان راه برگشتند و خود را به خانه رسانیدند و به استراحت مشغول شدند. امّا چند کلمه از نوش‌آفرین بشنو که چون صبح شد، از خواب بیدار گردید. به سر آب رفت. بعد آمد که وضو بسازد؛ نگاه به‌دست خود کرد. دید انگشتری از نقره در دست دارد. آه از نهادش برآمد و با کس سخن نگفت. چون به قصر درآمد، ملاحظه نمود سفره را گشوده‌اند و میناءِ می ناب به نیمه رسیده. این مرتبه حال دختر دگرگون گردید. دلش به جوش آمد و انگشتر را از دست بیرون آورده و نقش انگشتر را نگاه کرد. دید نوشته است:

امروز فلک به کام ابراهیم است　　خورشیدِ فلک غلام ابراهیم است

نوش‌آفرین چون نام سلطان ابراهیم را شنید، آتش عشق در دلش شعله‌ور گردید. صبر و قرار از منزل مألوف بار اقامت بست؛ متوجّه بیابان فراق گردید. سیلاب اشک از دیده می‌بارید و با خود در فکر و خیال بود که آیا این‌که باشد و اصلش به که می‌رساند و از کدام ولایت آمده است و به این قصر به چه نحو داخل شده که کسی او را ندیده است؟ در این خیال بود که دختر دایه از بیرون آمد. شاهزاده را آشفته دید. زبان به دعا و ثنا گشود و گفت:

«چه شد که بر گلِ عارض گلاب می‌ریزی؟　　ستاره بهر چه بر آفتاب می‌ریزی؟»

نوش‌آفرین احوال شب گذشته را به دختر دایه گفت که نمی‌دانم از این شش شاهزاده کدام است که ابراهیم نام دارد. دختر دایه گفت: «ای نازنین، فدایت شوم! یقین می‌دانم که این شاهزادگان هیچ‌یک ابراهیم نام ندارد و این شخص که در قصر آمده است، غیر از این شاهزاده‌ها است.» نوش‌آفرین گفت: «مرا چه باید کرد که او را پیدا کنم؟» سرو آزاد، که دختر دایه بود، گفت که هرکه دیشب آمده، امشب هم خواهد آمد. باید او را گرفت و از خودش احوال پرسید. نوش‌آفرین گفت: «بسیار خوب، امّا به شرط آن‌که تو در پای تخت/16 من بیدار باشی که چون آن

www.tabarestan.info تبرستان

جوان بیاید، مرا خبردار نمایی.» سرو آزاد قبول نموده، القصّه چون صبح صادق نمودار گردید و هوا روشن شد، شاهزاده با خان‌محمّد و حمید از خانه بیرون آمدند و از خواستگاران دختر هرجا تفحّص می‌نمودند تا شب به خانه آمدند و در خیال رفتن بودند. چون شب نصف شد، از جا برخاستند و متوجّه قصر نوش‌آفرین شدند و از همان راه داخل حرم شدند. خان‌محمّد و حمید در میان باغچه ایستاده، شاهزاده قدم در اندرون گذاشته، سرو آزاد در خواب بود و نوش‌آفرین هم در بالای تخت به خواب ناز رفته بود. هیچ‌یک از آمدن شاهزاده خبردار نشدند. چون شاهزاده چشمش بر دختر افتاد که در بالای تخت خوابیده بود، شاهزاده پیش آمد. نوش‌آفرین را به‌نظر درآورد و قربان صدقه‌ی بسیاری نموده، از تخت به زیر آمد. در پای تخت، قلمدان مرصّع از جیب بیرون آورد و کاغذی را گرفت و نامه‌ای به این مضمون نوشت که مخفی نماند که دیشب به خدمت آمدم و از مینای می ناب زنگ‌زدایت جامی نوشیدم و از خوان انعامت لقمه‌ای چند تناول نمودم و از خدمت مرخّص شدم.

www.tabarestan.info تبرستان

اگر از آمدنم رنجه نگشتی، خوب است هر دم از دیده قدم سازم و سویت آیم

به مصحف چهره‌ی نازنینانِ نازآفرین و به صفحه‌ی رخسار آفتاب‌طلعتانِ ماه‌جبین و به سحرخیزان فیض صَبوحیِ می ناب و شب‌زنده‌داران شراب و به صحبت بی‌نفاقِ مستان و به گریه‌ی محفلِ می‌پرستان و به اسیران محبّتِ خمارِ شراب و به استغنای ساقیانِ سیمین‌ساق و به مکرمت میِ دوساله و به یاران هم‌پیاله قسم،

دلم ز هجر تو بیماری آن‌چنان دارد که جز به وصل تو او را علاج نتوان کرد

به سر عزیزت قسم وقتی در ولایت چین بر مسند پادشاهی عادل‌شاه نشسته بودم و در آستانِ فرمان‌فرمایی بودم، از تقدیرات الهی و دعای سحرخیزان که ناگاه تصویر دلپذیر تو را دیده و به جان تقریرِ تو را خواستم، در طلب و جست‌وجوی تو آمده‌ام.

تا جانم هست، عشق تو خواهم ورزید از دشمن [و] از دوست نخواهم ترسید
من خاک کفِ پایِ تو بر دیده کشم تا کور شود هر آن‌که نتواند دید

***

اوّل یکی منم که در این شهر، هر شبی فریادِ من ز عشق بر افلاک برشود

نامه تمام والسّلام.

از جای برخاست و نامه را بر روی سینه‌ی دختر نهاد و پای دختر را بوسیده و بر چشم مالید. از تخت به زیر آمد؛ خود را به خان‌محمّد و حمید رسانید و احوالات را بیان نمود و/17 متوجّه

خانه شدند و به استراحت مشغول شدند. امّا شاهزاده را خواب نمی‌برد و سودای عشق او چنان در سر شاهزاده بود که خواب بر چشم او حرام شده، هر دم از جا می‌جست و می‌گفت:

«چگونه خواب به چشم من خراب درآید؟ اگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید»

امّا چند کلمه از نوش‌آفرین بشنو که چون صبح شد، از خواب بیدار شده، سرو آزاد را صدا زد و گفت: «ای نارعنا، بلکه خواب رفته‌ای و آن دزد آمده، کار خود کرده و رفته.» سرو آزاد گفت: «ای نازنین، من بیدار بودم. تا حال کسی نیامده است.» امّا دختر آمده تا وضو بسازد. سرو آزاد متوجّه رختخواب برچیدن شد. دید نامه‌ای افتاده. برداشت و به‌دست نوش‌آفرین داده، دختر چون ملاحظه نمود، دانست که همان شخص دیشب آمده و این کاغذ را نوشته. دختر تند بر سرو آزاد نگاه کرده و گفت که نگفتم که به خواب مرو؟ باز به خواب رفته‌ای آن دزد آمده، کار خود را کرده و رفته. سرو آزاد گفت: «فدایت گردم! بی‌دماغ مباش که چون دو مرتبه آمده، سه مرتبه خواهد آمد و من تدارک خواهم دید.» دختر به خنده درآمده و آن کاغذ را باز کرد. سراپا مطالعه نمود. از حالی به حالی گشت. عالم در نظرش تیره و تار گردید. یک دل نه صد دل، واله و شیدای شاهزاده گردید و های‌های گریه نمود و نعره زد؛ بی‌هوش گردید. سرو آزاد چون این مقدّمه را دید، دوید سر آن نازنین را در کنار گرفت و گلاب بر رویش افشاند تا به هوش آمد. شروع کرد به گریه و زاری. در آن روز تا شب به عشق سلطان ابراهیم می‌سوخت و زبانش به این ابیات مترنّم بود:

«ای دوست به رقعه کرده‌ای یاد مرا دل شد ز خط مبارکت شاد مرا
خوشحال شدم ز خواندن نامه‌ی تو مکتوب تو ساخت از غم آزاد مرا»

القصّه، چون شب شد، سرو آزاد را گفت: «برخیز رختخواب بینداز؛ تو به مکان خود برو تا من امشب او را به‌دست آورم.» سروآزاد گفت: «به دیده منّت دارم.» رختخواب را انداخت و رفت به مکانِ خود. دختر خوابید و خود را به خواب زده، منتظرِ آمدنِ شاهزاده بود. چون پاسی از شب گذشت، شاهزاده با خان‌محمّد و حمید لباس شبروی در بر کرده، متوجّه قصر دختر گردیدند. خان‌محمّد و حمید در پای قصر نشستند و شاهزاده قدم به اندرون قصر گذاشت. همه‌جا آمد تا به درون رفته، در برابر تخت ایستاده، زبان ثنا گشوده، به چشمِ حیران بدان ماهوشِ حورلقا نظر می‌کرد و زارزار می‌گریست و به اشاره‌ی چشم و ابرو سخن گفت و دُررِ موجش به صد عبارت می‌سفت:

ما را ز پیش تیغ/18تو یارای گام نیست دستی بلند کن که ز ما انتقام نیست

www.tabarestan.info تبرستان

امّا نوش‌آفرین به زیر چشم، شاهزاده را به‌نظر خریداری نگاه می‌کرد. جوانی دید که مادرِ دهر هرگز به آن خوبی نزاده و هیچ دیده ندیده. دختر را طاقت نمانده، از جا برخاست و بر شاهزاده سلام کرد و گفت:

«ای آفتاب مجمعِ خوبان، خوش آمدی ای راحت جراحت پنهان، خوش آمدی
بودم در انتظار تو با چشم اشکبار ای روشنی دیده‌ی گریان، خوش آمدی»

و این بگفت خود را در قدم شاهزاده انداخت. چون شاهزاده این حرکت را از آن نازنین دید. آهی کشید و از پای درآمد. نوش‌آفرین سرش را به کنار گرفته و بوسه‌ای چند بر رخسار آفتاب‌مثالش زد و دست در گردن شاهزاده درآورد و او را در حالت بی‌هوشی در بر کشید و سرو آزاد را در نزد خود طلبید و فرمود که گلاب بر روی او افشاند.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده به هوش آمد؛ چشم باز کرد؛ خود را در کنار گُلبن ناز دید. از جای برخاست؛ خود را در قدم نوش‌آفرین انداخت؛ شروع به گریه و زاری کرد. نوش‌آفرین چون جان او را در بر کشیده و شاهزاده نیز دست در گردن او کرده و بازار شفتالو گرم گردید و بعد از ساعتی، آرام به‌هم رسانیدند. نوش‌آفرین سرو آزاد را فرمود که جام شراب و مرغ بریان و نان روغنی حاضر سازد و آن‌چه فرموده بود، سرو آزاد مهیّا کرده، شاهزاده با نوش‌آفرین به صحبت مشغول شدند. بعد از ساعتی، دختر رو به شاهزاده کرد و گفت: «ای جان جهان و ای آرام جان ناتوان، بگو که کیستی و از کدام دیاری و اصل و نسب به که می‌رسانی.» آن‌گاه شاهزاده مقدمّه‌ی خود را، از اوّل تا به آخر، بیان نمود. نوش‌آفرین بر حال شاهزاده بسیار گریست. بعد از آن، شاهزاده او را دلداری داد و گفت: «ای جان، من شرط کردم که اگر تمام عالم را به من دهند، دست از تو برندارم تا کام دل تو را برنیارم.» و شاهزاده سوگند یاد کرد. تا نزدیک صبح به عیش و عشرت مشغول شدند و آخرالامر با هزار افسوس از یکدیگر جدا شده و یکدیگر را وداع کرده، شاهزاده نزد خان‌محمّد و حمید آمد و مبارک‌باد گفتند و با یکدیگر روانه‌ی خانه/19 گردیدند و به استراحت مشغول شدند. امّا شاهزاده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و تا صبح به گفت‌وگوی نوش‌آفرین بودند. آن روز را از خانه بیرون نیامدند. چون شب شد، باز شاهزاده روانه‌ی قصر گردید و با نوش‌آفرین به صحبت مشغول شدند تا نزدیک صبح، یکدیگر را وداع کردند و شاهزاده با یاران به خانه آمدند. حاصل آن‌که مدّت چهل یوم هر شب بدین نحو به سر می‌بردند. امّا چند کلمه از ملک‌محمّد بشنو که با دانای وزیر خود نشسته بودند. از هرجا سخنی در میان آمد تا آن‌که به حرف نوش‌آفرین گوهرتاج رسید. ملک‌محمّد گفت: «ای وزیر، ما مدّتِ سه سال است که به این شهر آمده‌ایم و

نوش‌آفرین را ندیده‌ایم و اراده داریم که آن نازنین را به تصرّف درآوریم و اگر پنج سالِ دیگر در این‌جا بمانیم، دختر را به ما نخواهند داد. پنج شاهزاده‌ی دیگر هستند که همه اراده‌ی گرفتن او را دارند. ما نمی‌دانیم که جهانگیرشاه دختر به کدام‌یک خواهد داد.» وزیر عرض کرد: «ای شاهزاده، حقیر را تدبیری به خاطر رسیده. اگر چنان‌چه مرخّص فرمایی، عرض کنم.» ملک‌محمّد گفت: «بگو آن‌چه به خاطرت رسیده.» دانای وزیر گفت که مصلحت چنان دیده که چون شب شود، هنگامِ وقت، تغییر لباس کرده، خود را به قصر برسانی. به هر نحو که بوده باشد، خود را به دختر نموده باشی و راز دل را با او در میان آوری و عجز و لابه‌ی بسیار نمایی؛ شاید آن نازنین را به سر مهر و وفا درآوری و با تو شرط کند که زن تو شود. آن زمان که راضی شود، کار آسان بود، زیاده در تشویش نباشیم. ملک‌محمّد از این گفتار بسیار خوشش آمد. فرمود: «خوب است. امّا می‌ترسم که چون مرا ببینند، فریاد نماید. غلامان و خواجه‌سرایان مرا دستگیر نمایند به‌نظر پادشاه برند. آن زمان در نزد پادشاهزادگان چگونه سر بالا توانم کرد؟ دیگر آن‌که جواب پدر را چه گویم؟» وزیر گفت: «ای ملک‌محمّد، اوّل چنین نخواهد کرد و ثانی آن‌که اگر چنین کند، بهتر آن است که سرش را از مُلکِ بدن جدا سازی و راه رسوایی خود کوتاه کنی و جمیع پادشاهزادگان را خلاص نمایی و از بند غم آزاد سازی؛ جنگ و جدال این شاهزادگان را به صبح اندازی.» ملک‌محمّد را رای بر این قرار گرفت. در همان شب از بارگاه خود درآمد. شمشیر زهرآلودِ خود را بر میان بسته، لباس شبروی درپوشید و روی را مثالِ غلامان سیاه کرده، دانای وزیر را گفت: «تو در این‌جا باش تا من بیایم.» و روانه‌ی قصر گردید. به کمند بالا رفت و/20 خود را به حرم انداخت. امّا از آن جانب شاهزاده ابراهیم لباس شبروی پوشیده، با خان‌محمّد و حمید متوجّه قصر دختر گردیدند. از کمندگاه بالا رفته، خان‌محمّد و حمید خود را در گوشه‌ای پنهان کردند. شاهزاده پیش رفت و به خدمت آن نازنین سلام کرد. دید که دختر نشسته است. گفت که امشب مجلس بزم از برای تو آراسته گردانیده‌ام که ساعتی با تو به کام دل برآیم. شاهزاده گفت: «امر از ملازمان است. به هرچه امر فرمایی، چنان کنم.» نوش‌آفرین بقچه‌ی زرتاری در پیش شاهزاده بر زمین گذاشته و گفت: «از این لباس بیرون بیا و این لباس و جامه‌ها را بپوش تا تو را با لباس شاهی به تصرّف درآورم.» شاهزاده قبول نموده، لباس شبروی را از تن بیرون آورده و قبای مرصّع پوشیده و تاج شاهی بر سر گذاشت و کمرخنجرِ مرصّع بر میان بسته و بر بالاپوش شاهانه با نوش‌آفرین به حرم درآمده، به عمارت رسید. شاهزاده نظر به آن عمارت کرد. عجایب عمارت عالی به‌نظر درآورد. تا آن روز همچنان عمارتی ندیده بود. تمام فرش آن عمارت از دیبا بود و

www.tabarestan.info تبرستان

خدمتکار بسیار به امر خدمتگزاری مشغول بودند و سازنده و نوازنده در کار خود گرم بودند. شاهزاده را توهّمی از او عارض شد. با خود گفت: «اگر این جماعت از تو پرسند که تو چه کسی و در این مکان چرا آمدی، جواب چه گویم؟» امّا دستش به‌دست آن نازنین بود و اگرنه می‌گریخت. پس لاعلاج شاهزاده رفت و به تختی رسیدند. نازنین او را به تخت نشانید و خود زیر تخت برابر شاهزاده نشسته، نازنینان به سجده افتادند. زبان به دعا و ثنا گشودند و گفتند: «صفای شما.» هریک از آن نازنینان تواضع می‌کردند. شاهزاده در کاروبار خود و دختر حیران مانده بود که چگونه این جماعت محرم راز شده‌اند؟ در ساعت نوش‌آفرین اشاره به ساقی کرده که برخیز، شراب ارغوانی در قدح ریز روان. ساغرِ می را بگردان که بیر عمر اختیاری نیست چندان. ساقی از جا برخاست. گلوی مینا را گرفته، جام بلورین را مملو از می ناب کرده و به‌دست نوش‌آفرین داد و او هم به شاهزاده داد و او لاجرعه به سر کشید. عوض مزه بوسه‌ای چند بر رخ/21 نازنین زد.

چنان گرم گشتند در دلبری — که آب آمد اندر دهان پری

نوش‌آفرین چنان مجلسی از برای شاهزاده گرفت که زهره‌ی چنگی در فلک متحیّر شده بود. سازنده و نوازنده چنان گرم اختلاط شده بودند که ناگاه ملک‌محمّد داخل قصر گردید. از هر گوشه‌وکنار درآمد تا آن‌که به جایی رسید که آواز کمانچه و موسیقار گوش فلک را کر کرده. خود را نزدیک رسانید که ملاحظه کند. دید که مشعل‌ها برافروخته؛ شمع‌ها و چراغ‌ها چنان عمارت را روشن کرده که گویا آفتاب عالمتاب طلوع کرده. پیش که نتوانست آید. خود را در عقب عمارت کشید که شاید راهی به جایی به‌هم رساند که سیر آن مجلس را نماید. از قضا بالاخانه‌ای به‌نظر درآورد. پس رو به آن رفته، خود را به ایوان عمارت رسانید. در گوشه‌ی ایوان نظر کرده، دید که رقّاصان و سازندگان بسیار [در آن‌جا جمع گشته‌اند] و در جانب دیگر نظر کرد؛ نوش‌آفرین را دید که بر تخت نشسته. جوانی در لباس شاهی درآمده، در برابر نشسته، هر زمان با او به بوس[و] کنار است. کار به جایی رسید که نوش‌آفرین اناری به‌دست شاهزاده داد و گفت: «بستان و بخور که اگر پدرم مرا به پادشاه هفت اقلیم دهد، قبول نخواهم کرد مگر تو را.» و این بیت بخواند:

«به خدایی که لطف او عام است — به رسولی که احمدش نام است
که مرا بی‌حضورِ مقدم تو — همه روزم برابر شام است

***

شوقم به تو از حدّ بیان بیرون است — از هرچه توان شرح دهد بیرون است»

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌گاه ملک‌محمّد را از گفتار ایشان بسیار ناخوش آمد. انگشت حیرت به دندان گرفت و چنان گزید که از سرانگشت او خون روان گردید. آه سوزناک از دل پردرد برکشید. با خود گفت: «دست به تیغ آب‌دار کنم. این جوان را با دختر بکشم و از پی کار خود روم.» باز از صولت شاهزاده ترسید. از هر طرف نظر افکند که شاید کسی را به‌هم رساند که تحقیق این مقدّمه نماید که این جوان کیست. ناگاه نظرش به دایه افتاد که به گوشه‌ای ایستاده و انگشت حیرت بر لب گرفته. ملک‌محمّد از غرفه به زیر آمد و خود را به دایه رسانید. گفت: «ای دایه خاتون، این جوان کیست که با دختر نشسته و چه نام دارد و از کجا آمده؟» امّا دایه به خیال آن‌که غلام سیاه است، گفت: «این جوان شاهزاده ابراهیم است. پسر عادل‌شاه می‌باشد. از ولایت چین آمده و مدّتی است که با نوش‌آفرین آشنا شده است. هر شب مجلس دارند به عیش و عشرت مشغولند.» ملک‌محمّد از رشک و حسد کارش ساخته شد. به هزار حیله خود را به سر کمند رسانید. به بالا رفته و از آن طرف به زیر آمد. خود را به بارگاه رسانید. دید وزیر بیدار است. چون وزیر ملک‌محمّد را دید، از جا برخاسته و او را دعا کرده، عرض کرد که چه کردی؟ ملک‌محمّد به گریه درآمد و گفت:

«دردی‌ست در دلم اگر از پیش آب چشم بردارم[1] آستین، بدود تا به دامنم»

(سعدی، **کلّیات**، ص. ۵۷۳. غزل شماره‌ی ۴۱۱)

آن‌چه دیده بود، از برای وزیر بیان کرده، وزیر چون این سخن را شنید، به گریه درآمد. بعد از آن، ملک‌محمّد به وزیر گفت: «از گریه کردن چه فایده؟ تدبیری اگر به خاطرت می‌رسد، بیان کن که علاج این جوان بشود. اگر این جوان در حیات باشد، دختر به وصال هیچ پادشاه راضی نخواهد شد.» وزیر گفت: «ای ملک‌محمّد، اگر این مقدّمه را به پدر دختر عرض کنی، از تو باور نخواهد کرد و کینه‌ی تو را در دل گرفته، تو را از نظر خواهد انداخت و هرگز نوش‌آفرین به تو راضی نخواهد شد و از دیدار دختر محروم می‌مانی.» ملک‌محمّد گفت: «پس مرا چه باید کرد؟ گردنم زیر بارِ منّتِ تو است. اگر خیالی به خاطرت می‌رسد، بگو.» وزیر گفت: «بهتر آن است که به قصر روی. شاید در هنگام مستی او را بگیری؛ برداشته، نزد جهانگیرشاه بری و او را از این حال آگاه کنی و بگویی: "چون خیانت به حرم تو کرده بود، او را به خدمت آوردم تا هرچه امر فرمایی، چنان کنم." شاه از این مقدّمه آگاه شود، یقین که پسر را به قتل رساند و دختر را به تو نامزد کند.» ملک‌محمّد را از این تدبیر خوش آمد. هر شب به قصر دختر رفته، در کمین

---

۱. در **دیوان**: برگیرم.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌نشست تا آن‌که شاهزاده را به چنگ آورد. امّا از شاهزاده و نوش‌آفرین بشنو. باهم به صحبت مشغول بودند تا آن‌که نزدیک صبح شد. شاهزاده با هزار زحمت از جا برخاست؛ دست در گردن نوش‌آفرین کرده و این ابیات را بخواند:

«دیـده از دیـدار یـاران[1] بـرگرفتن مشکـل است هرکه ما را این نصحیت می‌کند، بی‌حاصل است»

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۷۳، ص. ۴۲۹)

پس آن نازنین را وداع کرده، از قصر به زیر آمده، خود را به یاران رسانید و از همان راه که آمده بودند، خود را به خانه رسانیدند و به استراحت مشغول شدند. امّا چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از تمام شاهزادگان بزرگ‌تر بود. جهانگیرشاه او را مراعات بسیار می‌کرد و اختیار شاهزادگان را به او واگذاشته بود. امّا شاهزادگان و شاهزاده الیاس به حجره‌ی شاه به سر می‌بردند. آن شب شاهزادگان به حجره‌ی شاهزاده الیاس مهمان بودند. چون سفره انداخته و برچیده شد، ملک‌محمّد از جا برخاست که برود. شاهزاده الیاس او را مانع گردید؛ گفت: «بنشین. کجا می‌روی؟ دمی باهم صحبت داریم.» ملک‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، مرا معذور دار که صداعی عارض شده است. نمی‌توانم/23 نشست و می‌خواهم به خواب روم.» شاهزاده الیاس او را مرخّص نمود و باقی شاهزادگان ماندند. چون ملک [محمّد] از خدمت شاهزاده مرخّص گردید، خود را به وزیر رسانید و گفت: «از برای همین آمدم که خود را به قصر برسانم؛ شاید آن دزد را به چنگ آورم.» پس ملک [محمّد] یراق درپوشید؛ با سه غلام متوجّه قصر دختر گردیدند. در گوشه‌ی قصر در کمین نشستند. امّا شاهزاده ابراهیم با خان‌محمّد و حمید از خانه بیرون آمدند. متوجّه قصر دختر گردیدند و یاران در پای قصر ماندند. شاهزاده خود را به دختر رسانید. نوش‌آفرین برخاست و شاهزاده را در بغل گرفت و بوسه‌ای چند از لعل شکربارش به دلخواه گرفت. شاهزاده به تلافی می‌کوشید. هر دو نشسته، به عشرت مشغول گردیدند تا نصف شب. بعد از آن، شاهزاده نوش‌آفرین را وداع کرده، بیرون آمد. با یاران بر سر کمندگاه رسیدند و به زیر آمدند خرسند[2] که به منزل روند. ناگاه ملک‌محمّد با سه غلام سر راه به شاهزاده گرفتند و تیغ بر روی آن‌ها کشیدند. ملک‌محمّد گفت که ای دزد ناپاک، کارت به جایی رسیده است که شب به حرم پادشاه روی؟ کی گذارم که جان سلامت به در بری؟ شاهزاده چون این سخن شنید، برآشفت و گفت: «ای ناپاک از سگ کمتر، تو که باشی که سر راه بر من بگیری؟» این بگفت و شمشیر برکشیده و حمله بر جانب ملک‌محمّد کرد. ملک‌محمّد پیش‌دستی کرده، تیغی که داشت،

---

۱. در ***کلّیات*** خوبان آمده است.

۲. در اصل: خورسند.

www.tabarestan.info تبرستان

حواله‌ی سر شاهزاده کرد. شاهزاده پشت تیغ به دمِ تیغِ او رسانید. از نیش تا قبضه خرد شد و شاهزاده شمشیری به فرق ملک‌محمّد نواخت که چهار انگشت بر سرش جای کرد و خون به رویش فروریخت و از پای درآمد. غلامانش به حمله درآمدند. خان‌محمّد و حمید نیز دست بر شمشیر کرده، حمله کردند و با غلامان درآویختند. هرکدام زخمی خورده، رو به گریز نهادند و فریاد برآوردند و مدد می‌طلبیدند. صدای غلامان به گوش شاهزادگان رسید. پیش شاهزاده الیاس آمدند و گزارش را عرض کردند. درساعت، شاهزادگان از جا جستند. هریک تیغی بر کمر حمایل کرده، از خانه بیرون آمدند و رو به راه شدند. به‌تعجیل می‌آمدند تا به نزدیک ملک‌محمّد رسیدند. دیدند زخمی خورده، بر روی زمین افتاده. چشم ایشان بر سیاهیِ شاهزاده افتاد. نعره برآوردند و از چهار جانب دور شاهزاده ابراهیم را گرفتند. شاهزاده به خان‌محمّد و حمید فرمود: «سر شما را نازم. عقب سرم را نگه دارید که از عقب زخمی به من نزنند.» خان‌محمّد و حمید گفتند: «به دیده منّت داریم.» سلطان ابراهیم دامنِ یَلی بر کمرِ پُردلی استوار/24 کرده، دست بر قبضه‌ی شمشیر آب‌دار کرده، چنان نعره زد که دل در بر آن جماعت بلرزید.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا اوّل سر راه را به شاهزاده الیاس گرفت و با او به تیغ‌بازی مشغول شدند و چنان چُست و چالاک می‌داد و می‌گرفت که صدای آفرین از هر دو جانب برمی‌خاست. شاهزاده ابراهیم غافل نموده، چنان شمشیری بر فرق شاهزاده الیاس نواخت که پرده‌ی سرش از هم شکافت و درغلتید. امّا ملک‌توفان آمد که تدارک نماید. شاهزاده از چپ انداخت. بر کمرش نواخت که تهیگاهش از هم شکافت و ملک‌بهمن به هواداری آمد که شاهزاده چنان بر کتفش نواخت تا سر بر هم شکافت و بی‌هوش گردید. شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود هر دو یک‌مرتبه از جا جستند و حمله بر شاهزاده کردند و تیغ بر جانب شاهزاده انداختند. شاهزاده چون چنان دید، برجست و بند دست شاهزاده مسعود را گرفت و تیغ از کَفَش بیرون کرد و چنان به گردنش نواخت که بر روی خاک غلتید و بر شاهزاده‌ی دیگر، که سعید نام داشت، آن هم چنان تیغی بر کتفش نواخت که از پا درافتاد. القصّه، پنج شاهزاده را زخم‌دار نموده، آن‌گاه غلامان دررسیدند و شمشیر برکشیدند. حمله بر شاهزاده نمودند. شاهزاده را از حرکات غلامان بسیار بد آمده، بسیاری از ایشان راکشتند و تتمّه رو به گریز نهادند. شاهزاده چون دست از جنگ کشید، خان‌محمّد و حمید عرض کردند: «فدایت شویم. وقت ماندن نیست. باید رفت.» پس شاهزاده با یاران رو به خانه نهادند. لباس شبروی را از تن بیرون آوردند و به استراحت مشغول شدند. از آن طرف خبر به پادشاه رسید که آواز بسیاری آمد و فروگذاشت. چون صبح شد، شاهزاده با یاران مصلحت دیدند که نوعی باید

نمود که امروز را از خانه بیرون نرویم تا چه رخ نماید. امّا چند کلمه از شاهزادگان بشنو که چون ملازمان هزیمت اختیار کردند، به لشکرگاه رسیدند. وزیران و ندیمان آن پنج شاهزاده دررسیدند. آن‌گاه سپاه به جنبش درآمدند. وقتی رسیدند که شاهزادگان هریک زخم خورده و بر خاک می‌غلتیدند. ملازمان هرچند تفحّص و تجسّس نمودند، اثری از آثار کسی/25 نیافتند. هرکدام شاهزاده‌ی خود را برداشته، روانه‌ی منزل شاهزاده الیاس شدند و شاهزاده‌ها را خوابانیدند. زخم و جراحت‌های یک‌یک را مرهم کردند. چون روز روشن شد، شاهزادگان به هوش آمدند. خود را به این حال دیدند. شاهزاده الیاس رو به ملک‌محمّد کرد و گفت: «ای ناپاک، حیف و صد حیف که تو پسر پادشاه مصر باشی. ای نامرد، هرگاه تو چنان اراده داشتی که به قصر نوش‌آفرین بروی و چنان هنری به جهانگیرشاه بنمایی، چرا با من مصلحت نکردی و بر سر خود و ما این کار آوردی و ما را به سهم جوی برابر کردی؟» ملک‌محمّد از جا برخاست و از خجالت سر به زیر انداخته و جواب نگفت. شاهزاده الیاس گفت: «اگر پادشاه از این حال آگاه شود، ما را بی‌آبرو خواهد کرد. و حالا آن‌چه من می‌گویم، بشنوید.» جمله انگشت قبول بر دیده نهادند و گفتند: «هرچه فرمایی، چنان کنیم.» شاهزاده فرمود: «این مقدّمه را فاش نکنید و مخفی دارید. اگر جهانگیرشاه پرسید، جواب گویید که شاهزادگان در سرمستی چنان عملی کرده‌اند و زخم‌دار شده‌اند.» جمله حرف شاهزاده الیاس را قبول کردند. امّا از آن طرف که روز گردید، جهانگیرشاه از حرم بیرون آمد و از وزیران احوال پرسید که دیشب چه شورش بود که صدای گیرودار بود و در این شهر غوغا[1] افتاده بود؟ وزیر عرض کرد که از لشکر شاهزادگان گویا مقدّمه‌ای اتّفاق افتاده که صدای گیرودار از آن طرف بود. جهانگیرشاه فرمود: «بروید این مقدّمه را معلوم کنید که چه واقع شده است.» وزیر برخاست؛ سوار گردید؛ به خدمت شاهزادگان آمد و سلام کرده، پیغام شاه را رسانید و احوال شب گذشته را سؤال نمود که شما را چه می‌شود که پریشان‌روزگار شده‌اید؟ شاهزاده الیاس در جواب گفت که دیشب شاهزادگان در سرمستی حرفِ چند با یکدیگر زدند. الحال کار به جایی رسیده که همه زخم‌دار شده‌اند. وزیر فرمود: «لاحولَ و لاقوَّةَ الّا باللّهِ العلیِّ العظیم.» در لحظه، از نزد شاهزادگان بیرون آمد. آن‌چه دیده و شنیده بود، خدمت شاه عرض کرد. شاه را بسیار ناخوش آمد. قدری مرهم سلیمانی جهت شاهزادگان فرستاد. امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که آن روز را از خانه بیرون نیامد. شب بر سر دست درآمد. برخاسته، به اتّفاق یاران متوجّه قصر نوش‌آفرین شدند. شاهزاده خود را داخل قصر گردانید. نظرش بر جمال نوش‌آفرین افتاد. گفت:

---

۱. در اصل: غوقا.

www.tabarestan.info تبرستان

«السّلام ای ماه از رشکت نهان　　زهره انگشت نهیبت بر دهان
بعدها مخفی نماند صاحبا　　که آرزومند وصالت دائما»/26

چون چشم دختر بر شاهزاده افتاد، از جا برخاست و خود را در قدم شاهزاده انداخت و او را در بغل گرفت و چند بوسه از وی برگرفت و او را بر تخت نشانید و خود در پهلویش قرار گرفت. پس آن نازنین از شاهزاده پرسید که دیشب به شما چه واقع شده بود که آواز شما به گوش من خورده و گیرودار بسیاری از شهر بلند گردید؟ شاهزاده احوالات را تماماً بیان نمود. بار دیگر دختر خود را به قدم شاهزاده انداخت و گفت: «فدای بازوی شیرافکن تو گردم! باخبر باش که دشمنان در کمین توآند. مبادا چشم‌زخمی واقع شود!» شاهزاده گفت: «ای نازنین، خدا نگاه می‌دارد. من خود را به خدا سپرده‌ام و اگر چنان‌چه هزار جوان تیرانداز قصد من کنند، به دوستی تو قسم که از ایشان باکی ندارم و ملالی به خاطرم نمی‌رسد.

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک»

(حافظ، *دیوان*، ص. ۲۳۲)

حاصل آن‌که تا نزدیک صبح به عیش و عشرت مشغول بودند. بعد از آن، شاهزاده نوش‌آفرین را وداع کرده، از قصر بیرون آمد. خود را به یاران رسانید و روانه‌ی خانه شدند. لباس شبروی را از تن بیرون کرده، به استراحت مشغول شدند. امّا چند کلمه از شاهزادگان بشنو که چون زخم ایشان بهتر شد، مصلحت دیدند که این پسر را علاج باید کرد که تا او در حیات است، کار ما صورت نخواهد گرفت. همه گفتند: «امر از شاهزاده الیاس است. به هرچه او فرماید، چنان کنیم.» شاهزاده گفت: «چون ملک‌محمّد او را دیده و می‌شناسد، باید برود و مکان او را بلد شود. آن وقت ما کسی می‌فرستیم تا شب او را دزدیده، بیاورد؛ سر او را از مُلکِ بدن جدا سازیم.» امّا دانای وزیر ملک‌محمّد گفت: «من او را می‌شناسم و خانه‌ی او را بلد هستم. اگر فرمایی، من بروم او را دزدیده، بیاورم.» شاهزاده الیاس گفت: «سر تو را نازم! اگر این کار را کردی، سرت را از گنبد دوّار بگذرانم.» دانای وزیر انگشت قبول بر دیده نهاده، بیرون آمد. رفت به منزل خود تا شب بر سر دست درآمد. تغییر لباس کرده، خود را به خانه‌ی شاهزاده رسانید و از پشت خانه به کمند بالا رفت و از راه نردبان به زیر رفته، خود را به مطبخ رسانید. قدری داروی بی‌هوشی در طعام ایشان کرده و رفت به گوشه‌ای پنهان گردید. بعد از ساعتی، شاهزاده اشاره‌ای به ملازمان کرد که طعام بیاورید. درساعت طعام حاضر کردند. شاهزاده و خان‌محمّد و حمید طعام تناول کردند و دست از آلایش طعام شستند. شاهزاده صبر نمود تا ملازمان طعام/27 خوردند و در کار بود که تغییر

www.tabarestan.info تبرستان

لباس نماید که اثر بی‌هوشی بر وی ظاهر گردید. شاهزاده رفت که خود را بگیرد که بی‌هوش شد. یاران نیز بی‌هوش شدند و هرکدام به گوشه‌ای افتادند. دانای وزیر فرصت کرده، به اندرون آمد. شاهزاده را دست و گردن بسته و بر کتف انداخت و از خانه بیرون آمد. متوجّه خدمت شاهزاده الیاس گردید. امّا چند کلمه از نوش‌آفرین بشنو که شب در قصر نشسته و در انتظار شاهزاده بود و زبانش به این بیت گویا:

«امروز دیگرم ز فراق تو شام شد　　از آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من　　ای دیده، خون ببار که خوابت حرام شد»

القصّه، نوش‌آفرین دید که وقت آمدن شاهزاده گذشت. رو به سرو آزاد کرد و فرمود که امشب شاهزاده نیامد. من می‌روم سر راه ببینیم چه بر سر او آمده. سرو آزاد هرچه او را نصحیت کرد که نرو، فایده نکرد. گفت: «می‌روم. هرچه می‌خواهد، بشود.» پس قبایی به رسم مردان در بر کرده و کمرخنجر مرصّع در بالای او بسته و کلاه بر سر گذاشته و شدّه‌ی زر بر دور سر پیچیده و شمشیر حمایل کرده و جوراب دهن‌حلقه در پای کرده و پاتابه بر دور پا پیچیده، چهار میل فولاد کمندِ شصت‌خم ابریشمین چین‌چین حلقه‌حلقه، مانند زلف عروسان، بر دور کمر پیچیده، روی به سرو آزاد کرد که با من بیا. سرو آزاد لاعلاج قبول نموده و به‌اتّفاق روانه شدند تا خود را به کمندگاه رسانیدند و سرازیر شده، کمند را بر دور کمر پیچیده، رو به سرو آزاد کرد و گفت: «در این مکان باش تا من بیایم.» و کمند را بر کناره‌ی قصر محکم کرده و بسم اللّه گفت. دست بر کمند گرفته و از قصر به زیر آمد. راه را پیش گرفت و می‌رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود. امّا به کوچه رسید. دید که سیاه‌پوشی شخصی را بر کتف کشیده و می‌رود. با خود خیال کرد که بیچاره‌ای است، بر دست ظالم گرفتار گردیده. باید که او را نجات دهم تا خدا را خوش آید. دختر از یک طرف درآمد و خود را به سیاه‌پوش نمود و هی بر او زد که ای دزد ناپاک، این جوان را به کجا می‌بری؟ دانای وزیر چشمش به سیاه‌پوشی افتاد که چون شعله‌ی آتش می‌درخشید و سر راه بر او گرفت. وزیر با خود خیال کرد که از ملازمان شاهزاده الیاس است که از عقب من روانه کرده. گفت: «منم وزیر شاهزاده ملک‌محمّد و این، که بر دوش من است، شاهزاده ابراهیم است، پسر پادشاه چین. از برای شاهزادگان می‌برم.» نوش‌آفرین چون نام سلطان ابراهیم شنید، آه از دل پردرد برکشید و/28 گفت: «ای حرامزاده‌ی ناپاک، تو را چه یاراست که نظر بر جانبِ شاهزاده اندازی؟ چه جای آن‌که او را برداشته، ببری به نزدِ آقای خود؟» این بگفت و چنان نعره کشید که دل در بر وزیر بلرزید و پایش از رفتن ماند. لابد دست بر شمشیر کرده، بر دختر حواله کرد. دختر

www.tabarestan.info تبرستان

از آن‌جا که ایستاده بود، هر دو قدم بر زمین زده، خود را در پیش پای او گرفت و گفت: «نرّه‌شیران عالم، مددی.» و چنان شمشیری بر فرق وزیر زد که تا صندوقه‌ی سینه برهم شکافت. دختر خود را به شاهزاده رسانید. او را بی‌هوش دید. خواست او را بر کتف کشد که ناگاه از برابرْ مشعل نمودار گردید. خوب ملاحظه نمود. دید که افراسیاب‌خانِ داروغه[1] دررسید. بانگ به ملازمان خود زد که نگذارید و تیغ را برکشیده و بر جانب دختر دوید. امّا دختر دامن یلی بر کمرِ پُردلی استوار کرده. امّا دختر چنان می‌کوشید که افراسیاب را به خاطر آن‌که رستم دستان زنده شده، بانگ بر او زد که ای سیاهی، کیستی در این نصف شب بیرون آمده‌ای؟ راست بگو تا آن‌که تو را امان دهم و از سر راهِ تو بگذرم. دختر در جواب گفت: «ای حرامزاده، دانسته باش که مرا عزرائیل می‌گویند. آمده‌ام قبض روح تو نمایم. بگرد تا بگردیم.» افراسیاب لاعلاج به کوشش درآمده، دختر نعره زد و گفت: «بگیر از من.» افراسیاب سپر بر سر کشید. دختر آن‌چنان تیغی بر قبّه‌ی سپر افراسیاب زد که صندوقه‌ی سینه‌اش درهم شکافت. ملازمان افراسیاب که این را دیدند، روی گردانیدند.

آن‌گاه دختر شکر کرده، شاهزاده را برداشته، به دوش کشیده، درساعت خود را به قصر رسانید. سرو آزاد را گفت که کمند را بینداز. سرو آزاد کمد را به زیر انداخته و شاهزاده را به کمند پیچیده و خود بالا رفت. شاهزاده را بالا کشیده و او را برداشته، به قصر آورد. سرو آزاد گفت: «شاهزاده را چه واقع شده است؟» دختر گفت: «وقت حرف نیست. رختخواب بینداز.» سرو آزاد رختخواب انداخته و دختر شاهزاده را زیر لحاف کرده و دفع بی‌هوشی او را نمود. آن‌گاه شاهزاده چشمش را باز نمود. دید که در قصر دختر است. حیران ماند./29 برخاسته، نظر بر جانب نوش‌آفرین کرد و گفت: «ای جانِ من، مرا چگونه به قصر آوردی؟» دختر زبان گشود و فرمود: «ای جان من، خبر نداری که جناب اقدس الهی چگونه رحم بر من و تو کرد.» شاهزاده گفت: «مگر چه واقع شده بود؟» آن‌گاه دختر احوالات را نقل نمود. شاهزاده و سرو آزاد خود را در قدم نوش‌آفرین انداختند و بر وی آفرین کردند. شاهزاده او را نصیحت کرد و گفت: «دیگر چنین کارها مکن که باعث شرمندگی بشود.» پس دختر با شاهزاده به می خوردن مشغول شدند و سرو آزاد ساقی گردید تا نزدیک صبح شد. شاهزاده برخاسته و نوش‌آفرین را وداع کرده، از قصر به زیر آمد و روانه‌ی خانه گردید. دید خان‌محمّد و یاران هنوز بی‌هوش افتاده‌اند. درساعت، آن‌ها را به هوش آورده و احوالات را بیان نمود. یاران چون این مرحله را شنیدند، خدا را سجده کردند و

---

۱. در اصل: داروقه.

www.tabarestan.info تبرستان

بر دست [و] بازوی دختر آفرین کردند و گفتند: «ای شاهزاده، این‌ها حالْ ما را شناخته‌اند و خانه‌ی ما را بلد شده‌اند. باید به‌احتیاط خود را از دوست و دشمن نگاه داریم.» امّا از آن طرف، چون روز شد، خبر کشته شدن افراسیاب‌خان به گوش شاهزادگان رسید. آه از نهاد ایشان برآمد و از هرکس تفحّص کردند تا رسیدند به ملازمان افراسیاب. احوال گرفتند. گفتند که دیشب سیاه‌پوشی به‌نظر درآوردیم. دانای وزیر را کشته، می‌خواست به در رود. افراسیاب رسید و او را هم کشت؛ شاهزاده را برداشت و رفت. امّا شاهزادگان از این خبر بسیار ترسیدند و باهم گفتند که ما را چه باید کرد؟ امّا چند کلمه از جهانگیرشاه بشنو که خبر کشته شدن افراسیاب‌خان را که شنید، بسیار مکدّر شد. در خلوت‌خانه مشورت کرد که ما را چه باید کرد از دست شاهزادگان؟ می‌باید کاری کنم که فارغ باشم. اگر چنان‌چه چند روز دیگر بدین حال بر ما بگذرد، دیگر در این ولایت نمی‌توان زندگی کرد و ممالک از دست بیرون می‌رود. وزیر زبان به دعا و ثنا گشوده که اگر رای پادشاه باشد، با عابد فیّاض مصلحت نما که شاهزاده‌ها از برای دختر چنین حرکت‌ها می‌کنند و در این شهر از برای دختر معطّلند. چاره منحصر است. آن‌چه عابد امر فرماید، چنان کنیم و به هرکدام از این شاهزادگان که گوید، عقد کرده، به او بدهیم تا این شورش کوتاه شود. شاه را سخن وزیر پسند افتاد. فرمود: «امروز روز جمعه است. دختر در چشمه‌ی نوش غسل خواهد کرد. بعد از آن، خودش را به خدمت عابد فیّاض می‌فرستم و اجازت می‌طلبم. آن‌چه امر فرماید، چنان کنم.» پس مقرّر شد/30 که بعدازظهر، دختر در چشمه‌ی نوش غسل کند. امّا دختر بفرمود روز دیگر چشمه را صفا دادند. پس دختر در پیش سرو آزاد گفت: «می‌خواهم بروم در چشمه‌ی نوش غسل نمایم.» سرو آزاد قبول نمود. به اتّفاق یکدیگر آمدند. دختر برهنه گردید و لُنگ بست. در چشمه رفت و غسل کرده، بیرون آمد و بر روی سنگ بلور نشست و شانه طلب نمود و شروع در شانه کردن گیسوان عنبرین نمود. خدمه و کنیزان در برابر او ایستاده بودند که ناگاه به امر الهی دستی نمودار گردید. آن گیسوان عنبرین را گرفت و از روی سنگ بلند شد.

امّا دختر چون برفت، خدمه و کنیزان آه از نهادشان برآمد. بنیاد گریه و زاری و فریاد کردند و گریبان را چاک زدند و آغاز گریه و زاری نمودند. از هر بام و در می‌دویدند. به اطراف عالم نظر می‌کردند که شاید آن نازنین را از هوا پیدا کنند. اهل حرم و خدمه فریاد می‌زدند و نوش‌آفرین، نوش‌آفرین می‌گفتند. چون این خبر به گوش شاه رسید، نعره‌ای بزد و از هوش برفت. چون به هوش آمد، گریبان چاک زده و تاج از سر به دور انداخته و از تخت به زیر آمد. اهل مجلس خود را بر خاک انداختند و سینه‌ی خود را می‌خراشیدند. آواز گریه و زاری ایشان به گوش شاهزاده

www.tabarestan.info تبرستان

رسید. همه نعره برآوردند و جامه از تن پاره‌پاره کردند و خاک بر سر می‌ریختند و این ابیات فراق را می‌خواندند:

«سینه‌ها از ناله‌های زار شد مانند رعد　　دیده‌ها از موج‌های گریه مانندِ حباب
آن یکی گوید: دریغ آن قامتِ مانندِ سرو　　آن یکی گفتی: دریغ آن چهره‌ی چون آفتاب»

و تمام شاهزادگان سیاه‌پوش گردیدند. خیمه و خرگاه را سیاه‌پوش کردند و عیش ایشان مبدّل به عزا شد. وزیران و ندیمان و شهریاران، به قرب صد هزار کس، به در خانه‌ی شاه آمدند و خود را بر خاک انداختند. چنان غُلغله در گنبد خضرا پیچید که عالم ملکوت را به زلزله درآوردند و داغ جهانگیرشاه را تازه می‌نمودند و خلق چنان گریه و زاری می‌کردند که دل سنگ کباب می‌شد. امّا چون این خبر به گوش سرحلقه‌ی خوبان جهان، شاهزاده ابراهیم رسید، آه سوزناک از دل پردرد برکشید و آغاز گریه کرد و می‌گفت:/31

«عجب دردی‌ست در جانم، نمی‌دانم که چون گِریَم　　دلا، خون شو که تا بر جانِ دل، یک لحظه خون گِریَم
تنم از زخم کاری سینه‌ام از داغ بی‌یاری　　گهی از زخمِ بیرون، گاه از داغ درون گِریَم»[1]

(جامی، ***واسطة‌العقد***، غزل شماره‌ی ۳۳۵)

امّا شاهزاده خود را بر خاک و خاکستر انداخت. فریاد و فغان می‌کرد و زارزار می‌گریست و می‌گفت:

«این چه زخم است که جز گریه ندارد درمان　　واین چه درد است که جز ناله ندارد درمان؟»

خان‌محمّد و حمید نیز به گریه و زاری مشغول شدند و گفتند: «ای شاهزاده، غم مخور که کار دختر چنین نخواهد ماند و آخرالامر هرکجا باشد، به‌دست تو خواهد آمد و یار تو خواهد شد. صبر پیشه کن که صبوری ضرور است این درد را.» هرچه شاهزاده را تسکین می‌دادند، توفان گریه‌اش زیاده می‌شد و خونابِ اشک از دیده می‌بارید. چنان گریست که مدهوش گردید. چون به هوش آمد، گریبان را تا به دامن چاک زده و سراپای عریان گردیده و خاک بر سر می‌ریخت و از خانه بیرون دوید و در کوچه و بازار می‌گردید؛ گریه و زاری و بی‌قراری می‌کرد؛ نوش‌آفرین می‌گفت. در کوچه و بازار، چون دیوانگان، آواز عجایب‌وغرایب می‌داد و یاران در عقب سر او گریه و زاری می‌نمودند و می‌رفتند. امّا جهانگیرشاه چون مردم را از بیرون و اندرون چنان دید، با

---

۱. این ابیات در اثر جامی بدین صورت آمده است:

به دل دردی عجب دارم، نمی‌دانم که چون گریم　　دلا خون شو که تا بر جانِ دل یک لحظه خون گریم
تنم پرزخم کاری، سینه‌ام پرداغ بی‌یاری　　گهی از زخم بیرون، گاه از داغ درون گریم

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزادگان مجلسی از برای نوش‌آفرین برپا کردند که دیده ندیده. امّا چند کلمه از نوش‌آفرین بشنو که چون آن دست غیب او را برداشت، بی‌هوش گردید. چون به هوش آمد، خود را در قصری دید که در میان دریا بود و بر دور قصر تمام آب دریا بود که راه و رخنه نبود و چهار طرف قصر فرش‌های ملوکانه افتاده بود و اسباب عیش و عشرت از می و میوه، آن‌چه در عالم به‌هم می‌رسد، در آن قصر گذارده و مسندی انداخته از زر سرخ در صدر مجلس و هیچ‌کس در آن قصر نیست سوای ذات باری تعالی. نوش‌آفرین چون آن مجلس را دید و اسباب را ملاحظه نمود، با خود گفت: «گویا مجلس سلطان ابراهیم است که برای تو گرفته.» با خود در این گفت‌وگو بود که ناگاه در برابرْ سه نرّه‌دیو نمودار شدند و داخل قصر گردیدند و بر دختر سلام کردند. چون دختر دیوان را دید، نعره زد و از هوش برفت. بعد از ساعتی که به هوش آمد، دست بر رو گرفت و سر به زانو نهاد و آن سه نرّه‌دیو یکی آواز برآورد که ای نازنین، سر برآور و اندیشه مکن که با تو صحبت داریم. دختر لاعلاج سر برداشت و بر عفریت نگاه کرد. دیو گفت: «مترس ای نوش‌آفرین، بدان و آگاه باش که ما سه برادریم. یکی را ضیغم می‌گویند و یکی را دیلم می‌نامند و مرا علقمه/32 نام است و این کاخ حضرت سلیمان است و این دریای محیط است و از این‌جا تا آدمی‌زاد سه سال راه است و از زمان حضرت سلیمان تا به حال، که در خدمت شما نشسته‌ام، آدمی‌زاد در این مکان نیامده است و من مدّت دو سال است که عاشق تو شده‌ام و حال تو را آورده‌ام در این مکان و این مجلس را از برای تو گرفته‌ام و می‌خواهم که کام مرا بدهی.» دختر آه از ته دل کشید و آغاز گریه و زاری کرد. امّا از راه بیم و خوف پیش علقمه‌ی دیو آمد و گفت: «ای علقمه، بدان که به یک شرط همنشین تو شوم که امروز تا یک سال دیگر مرا مهلت دهی و دست بر من نگذاری. بعد از یک سال، کام تو را برمی‌آورم.» علقمه قبول کرد و گفت: «ای نازنین، مطلب من آن است که تو با من صحبت بداری، اگرنه، من تو را سه سال مهلت می‌دهم و دست به تو نخواهم گذاشت.» نوش‌آفرین از این سخن فی‌الجمله آرامی به‌هم رسانید و با علقمه به سخن درآمد و او را فریب می‌داد و به ناامیدی وصل او را تازه می‌کرد. امّا چند کلمه از جهانگیرشاه بشنو. در بارگاه با شاهزادگان در خروش و زاری بودند و مردم دمشق، سیاه‌پوش، بر دور قصر خاک بر سر می‌کردند و شاهزاده ابراهیم در کوچه و بازار دمشق می‌گردید و با یاران زاری می‌نمود و می‌گفت:

«دیدی که فراق شد فراغم[1]؟ سیلی‌خورِ باد شد چراغم؟»

---

۱. در اصل: فراقم.

www.tabarestan.info تبرستان

چون سه روز از این مقدّمه گذشت، شاه با شاهزادگان نشسته بودند که از در بارگاه فیّاض عابد به اندرون آمد؛ سلام کرد. شاه با حضّارِ مجلس از جا جستند و فیّاض عابد را تعظیم کردند. شاه او را بر تخت جای داده و خود در برابر مانند غلامان ایستاد. فیّاض عابد شاه را در پهلوی خود نشانید و او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «خاطر جمع دار در باب نوش‌آفرین که به تو خواهد رسید. امّا تا هفت سال دیگر او را نخواهی دید. یکی از این شاهزادگان، که به دمشق آمدند، او را نجات خواهد داد.» شاه گفت: «ای عابد، بفرمایید که دختر در کجا است و او را که برده است؟ چون او را هفت سال دیگر خواهم یافت و او را که خواهد آورد؟» عابد گفت: «بدان و آگاه باش که نوش‌آفرین را علقمه‌ی دیو برده است در دریای محیط و آن مکان را کاخ حضرت سلیمان می‌خوانند. در آن‌جا قرار دارد و او را مهربانی می‌کند و او را عزیز می‌دارد. می‌دانم که بعد از هفت سال دیگر به دستیاری شاهزاده به تو خواهد رسید.» شاه گفت: «ای عابد، من چه دانم که آن شاهزاده کدام می‌باشند و این کار را که خواهد کرد؟» عابد گفت: «من به نحوی می‌کنم که بر شما معلوم گردد.» آن‌گاه عابد دست در زیر خرقه کرد و/33 یک طوطی بیرون آورد و دُرجی در گردن طوطی کرد و سخنی در گوش آن طوطی خواند و به‌دست شاه داد و گفت: «این طوطی را در قفس کن و نگاه دار. هرکس از این شاهزادگان که این دُرج را از گردن طوطی بیرون آورد و با او متکلّم گردید و سخن گفت، همان شخص را بفرست که نجات‌دهنده‌ی دختر همان است. دختر را به او بده.» شاه بسیار خوشحال گردید و طوطی [را] در قفس زرنگار کرد. وزیر را گفت: «فردا منادی ندا کند که شاهزادگان به مجلس درآیند. می‌خواهند یکی را از عقب دختر بفرستند و هرکه برود دختر را بیاورد، دختر را نامزد او خواهند کرد.» پس آن طوطی را به وزیر سپرد. آن‌گاه منادی ندا کرد. شاهزادگان مُخبر شدند و هریک در دل خود می‌گفتند که مرا خواهد فرستاد. روز دیگر تمام شاهزادگان داخل بارگاه شدند و هریک به جای خود قرار گرفتند و از آن طرف خان‌محمّد شاهزاده را تغییر لباس داده، تاج شاهی بر سرش و جبّه‌ی شاهانه در برش کرد و کمرِ مرصّع بر میانش بست؛ او را برداشته، به بارگاه آمد. چون چشم ملک‌محمّد بر شاهزاده افتاد، پشتش به‌هم لرزید. شاهزاده الیاس با شاهزادگان اشاره می‌نمودند و همه از دیدن شاهزاده ابراهیم به‌هم برآمدند و شاهزاده در برابر جهانگیرشاه ایستاد. خان‌محمّد زبان به دعا و ثنا گشود و گفت: «ای فرمان‌فرمای جهان، بر ضمیر منیر اعلا مخفی نماند که این شاهزاده ابراهیم، فرزند عادل‌شاه پادشاه چین، است که در خدمت شما ایستاده. بامداد آمده است که شاید طلسم به نام او درآید و باعث نجات دختر شود.» جهانگیرشاه چون بر شاهزاده نظر کرد، جوانی دید به سنّ

www.tabarestan.info تبرستان

هیجده‌سالگی. پادشاه را از دیدن او فرحی عظیم روی نمود. شاهزاده را زیر دست خود نشانید. فرمود: «خوش آمدی.» آنگاه شاهزاده زمین خدمت بوسه داد و بر صدر قرار گرفت. شاهزادگان همه از روی تعجّب نگاه می‌کردند و دندان بر هم می‌زدند. شاهزاده سر به زیر انداخته و آن‌ها را ملاحظه می‌کرد. پس شاه فرمود: «طوطی را بیاورید.» آنگاه قفس طوطی را حاضر کردند. ابتدا به‌دست شاهزاده الیاس دادند. شاه فرمود: «ای شاهزادگان، دانسته و آگاه باشید که فیّاض عابد این طوطی را آورده است و گفته: هرکدام از این شاهزادگان و غیره این دُرج را از گردن طوطی درآورند و طوطی با وی متکلّم شود، شوهر دختر باشد و نجات دختر به‌دست او باشد و هریک اقبال خود را بیازمایند که گوهر مقصود از حق، سبحانه تعالی،/34/ به‌که شفقت خواهد کرد.» شاهزاده الیاس چون قفس در دست داشت، در قفس را باز کرده و طوطی را بیرون آورد. طوطی اصلاً و مطلقاً حرکت ننمود و آواز نداد. شاهزاده الیاس مأیوس گردید. طوطی را به‌دست شاهزاده بهمن داده و شاهزاده سعید و شاهزاده توفان خواست[ند] دُرج را از گردن طوطی بیرون آورند.[1] اصلاً متکلّم نگردیده و شاهزاده مسعود و شاهزاده ملک‌محمّد دُرج را بیرون آوردند. طوطی آواز نداد.

آه از نهاد شاهزادگان برآمد. همه سنگ نومیدی به سینه می‌زدند و ناامید شدند. جهانگیرشاه اشاره کرد. طوطی را به‌دست شاهزاده سلطان ابراهیم دادند. شاهزادگان چشم و دهان باز کردند و متوجّه سلطان ابراهیم بودند که چون کند و چون شود. امّا شاهزاده چون طوطی را به‌دست گرفت، به درگاه پروردگار عالم نالید و زارید و مناجات کرد و گفت:

«خدایا بزرگی سزاوار توست که لوح[و] قلم نقش پرگار توست

خداوندا، به حقّ محمّد و اهل بیت طاهرین که مرا شرمسار نگردان و این طلسم را به نامِ من کن و مرا ذلیل نکن.» آنگاه دست کرده، دُرج را از گردن طوطی بیرون آورد. پس طوطی به امر الهی به نطق آمد و به زبان فصیح گفت: «بسم اللّه الرّحمنِ الرّحیم» و حمدِ خدا و نعتِ رسول و حیدر کرّار را بیان فرمود و گفت: «ای شاه روزگار که دوران به کام تو است،

خوش تکیه زن به مسند شاهان روزگار کاندر زمانه سکّه‌ی دولت به نام توست»

و چون طوطی به سخن درآمد، خروش و غلغله از بارگاه برآمد. تمام شاهزادگان انگشت حیرت گزیدن گرفتند و تأسّف می‌خوردند و با خود خیال می‌کردند که از جای برخیزند و شاهزاده را پاره‌پاره کنند. باز واهمه کردند که مبادا چون مرتبه‌ی اوّل شود؛ همه را زخم‌دار کند. امّا

---

۱. در اصل: آوردند.

www.tabarestan.info تبرستان

طوطی چون کلام را تمام کرد، جهانگیرشاه از/35 جا برخاست. شاهزاده را چون جان در بر کشید و رویش را بوسه داد و بر تخت خود نشانید و تاج را از سر خود برداشته، بر سرِ او گذاشت و شاهزاده را دلداری می‌داد و فرمود که ای جان پدر، اگر نوش‌آفرین را به من رسانی، او را به تو خواهم داد و وارث تخت من خواهی شد. شاهزاده از حیا سر بالا نکرد و جواب شاه را نداد. شاهزادگان با دل پردرد برخاستند و رفتند و پادشاه ملتفت آن‌ها نشد. امّا جهانگیرشاه خان‌محمّد و حمید را نوازش کرده و بر جای نیکو نشانید و احوالات از ایشان پرسید. ایشان یک‌یک جواب می‌دادند. شاه رو به قبله کرده، شکر الهی به جا آورده. امّا شاه چون بر احوال شاهزاده مطّلع گردید و دانست که او پسر عادل‌شاه است، بسیار شادمان و خرّم گردید و خبر به حرم بردند که شاهزاده‌ای آمده و دُرج از گردن طوطی به در آورده است و طوطی با وی گویا شده است و می‌خواهد برود نوش‌آفرین را بیاورد و نام او شاهزاده ابراهیم است، پسر پادشاه چین. چون این خبر به حرم رسید، همه شادمان گردیدند. روز دیگر جهانگیرشاه شاهزاده را برداشت به خدمت فیّاض عابد برد. چون چشم شاهزاده بر عابد افتاد، دست بر سینه نهاد و سلام کرد. عابد جواب داد و اشاره کرد بنشین. شاهزاده نشست. بعد از زمانی، عابد روی به شاهزاده کرد و گفت: «برو به کاخ حضرت سلیمان؛ نوش‌آفرین را برداشته، بیاور که او را نامزد تو کرده‌ام. امّا بدان که زحمت بسیار خواهی کشید. سه کس همراه تو خواهند آمد و از آن سه کس، یکی با تو خیانت خواهد کرد و تو را به بلیّه‌ی چند گرفتار خواهد کرد. امّا آخر به مدّعا نخواهد رسید و دُرج را که از گردن طوطی درآورده‌ای، با خود ببر و هرچه به تو مشکل شود، بدان دُرج نظر کن. کار بر تو آسان شود.» عابد سر به گوش شاهزاده نهاد و اسم اعظم و کلمه‌ای را تعلیم او نمود و گفت: «امروز باید بروی و سوار نشوی تا کنار آب دریا. چون از دریا گذشتی، اختیار خود داری.» و بعد از آن، سر به گوش شاهزاده گذاشت و گفت: «زنهار تا به شهر خود نروی، دست بر دختر دراز مکن.» شاهزاده قبول نموده و دست عابد را بوسه داد و از آن‌جا بیرون آمد. آن‌چه اسباب داشتند، همه را به خزانه بردند. شاهزاده و خان‌محمّد و حمید به خدمت شاه آمدند و حلالیّت طلب نمودند و مرخّص شدند که وزیر جهانگیرشاه از جا برخاست و گفت که التماس آن دارم که بنده‌زاده، امیرسلیم، را همراه خود ببرند. شاهزاده/36 قبول نمود. امیرسلیم رفت به خانه‌ی خود و اسباب مهیّا نمود و به اتّفاق شاهزاده و خان‌محمّد و حمید از شهر دمشق بیرون آمدند و متوجّه کنار دریا شدند. همه‌جا می‌رفتند تا به کنار دریا رسیدند. آن‌گاه کشتی حاضر بود. در کشتی درآمدند و متوجّه مغرب شدند. امّا شاهزاده با یاران قریب سه ماه در روی آب بودند. چون جزیره‌ای به‌نظر درآوردند، از

www.tabarestan.info تبرستان

ناخدا پرسید که این جزیره چه نام دارد؟ ناخدا گفت: «این جزیره را گویا می‌گویند. اشجار و انهار بسیار و گیاه‌های باحلاوت دارد. امّا جانوری چند دارد که اگر آدمی‌زاد را ببینند، امان نمی‌دهند و به طُرفةالعَین آدم را فرومی‌برند.» شاهزاده قبول نمود. فرمود: «مرا بدین جزیره بر؛ شاید دفع آن‌ها را بکنم.» ناخدا هرچند شاهزاده را منع نمود، قبول نکرد. ناخدا آواز داد به یاران خود که کشتی را به‌سوی آن جزیره روان کنید تا به لنگرگاه رسیدند. لنگر انداختند. شاهزاده با خان‌محمّد و حمید و امیرسلیم از کشتی بیرون آمدند و قدم به جزیره نهادند و از هر طرف تفرّج می‌کردند تا به میان جزیره رسیدند. جای خوش‌هوایی به‌نظر درآوردند و پای درختی فرود آمدند و رحلِ اقامت انداختند. هرکدام پای درختی به خواب رفتند. شاهزاده پای درختی که برگ قرمز داشت و شاخ او سبز بود و میوه‌ی آن سیاه، خوابیده بود. امّا هنوز به خواب نرفته بود و نظر بر آن درخت می‌کرد. شاهزاده دید مرغ سبزی و قرمزی آمدند و بر شاخ آن درخت نشستند و آن مرغ قرمز پوست آن درخت را می‌کند و می‌خورد. میوه‌ی آن درخت را نمی‌خورد. آن مرغ سبز پرسید که چرا میوه‌ی آن را نمی‌خوری؟ در جواب گفت: «ای برادر، رسمی دارد که تو آن را نمی‌دانی.» آن مرغ گفت: «مرا آگاه کن.» گفت: «دانسته و آگاه باش که این درخت را عوسج نام است. هرکه برگش را بخورد، هیچ حربه‌ای بر او کار نکند و هرکه پوستش را بخورد، به دام گرفتار نشود و هرکه شاخش را با خود نگاه دارد، حشرات از وی بگریزند و هرکه میوه‌اش بخورد، به مراد نرسد و هرکه میوه‌اش را بسوزاند، بر هر جراحتی بمالد، به شود. چنان‌چه هیچ از جراحت باقی نماند.» چون شاهزاده این کلمات را از مرغان شنید، صبر کرد تا آن مرغان پرواز کردند. برخاسته از جا، قدری از پوست و ساق و میوه‌اش گرفت؛ درکیسه گذارد و پنهان نمود و قدری از برگ و پوست آن بخورد و بخوابید. ناگاه آواز عجایبی برآمد. شاهزاده هراسان/37 گردید. از جا برخاست. چشمش بر جانوری افتاد که سرش مثال گاو، پایش مانند فیل، گردن و دست مانند شتر، رو به شاهزاده می‌آمد. شاهزاده دست به شمشیر کرده، روی به آن نهاد. آن جانور چون بوی درخت عوسج از شاهزاده شنید، رو گردانید. متوجّه آن‌ها گردید و خواست آن‌ها را آسیبی رساند. شاهزاده نعره برآورد و خود را بدان رسانید. چنان شمشیری به گردن او زد که سرش به دور افتاد. خان‌محمّد و حمید و امیرسلیم از صدای شاهزاده بیدار گردیدند و جانور را به‌نظر آورده، حیرت بردند و برخاسته به هر طرف درآمدند به سیر، تا آن‌که به اتّفاق امیرسلیم به پای درخت عوسج رسیده، قدری از آن میوه بخورد. خان‌محمّد و حمید را تکلیف نمود. شاهزاده اشاره کرد که مخورید. عذر آورده، از آن میوه نخوردند. شاهزاده و یاران سه روز در آن جزیره ماندند و از آن

www.tabarestan.info تبرستان

جانوران بسیار برطرف کردند و از جزیره بیرون آمدند. خود را به کشتی رسانیدند و متوجّه دریای مغرب گردیدند. بعد از یک ماهِ دیگر، به کنار دریا رسیدند. شاهزاده فرمود: «حال به کجا رسیده‌ایم؟» ناخدا گفت: «ای شاهزاده، این صحرا، که در نظر داری، بیابانی است بی‌پایان.» شاهزاده با یاران از کشتی بیرون آمدند و ناخدا را وداع کرده، روی به بیابان نهادند. شب و روز می‌رفتند تا ده یوم گذشت. روز یازدهم بود نزدیک شب، که ناگاه چشم شاهزاده و یاران به شمع و مشعل بسیاری افتاد که در آن بیابان پیدا شد و چنان گردید که از روز روشن‌تر شد. شاهزاده گفت: «متوجّه باشید که سپاه شیاطین در گذرند. مبادا به ما ضرری رسانند.» و عزایم می‌خواندند که ناگاه شمع و مشعل‌ها نزدیک گردیدند. چشم شاهزاده و یاران بر جماعتی افتاد که قدّشان مانند چنار، سنگ‌های آسیا را سوراخ کرده، مانند طوق در گردن کرده، هرکدام درخت عظیمی بر دوش گرفته و آن روشنی از چشم‌های ایشان بود. چون دررسیدند، نعره برآوردند و حمله بر شاهزاده و یاران کردند و هریک را در زیر بغل گرفته و روانه شدند. شب تا صبح می‌رفتند. چون روز شد، دیدند عجب جانورانی هستند و اسم اعظم می‌خواندند. پس زنگیان به سخن درآمدند و گفتند: «ای آدمی‌زاد، شما چه کسید و از کجا آمده‌اید؟ به کجا می‌روید؟» خان‌محمّد گفت که ما بنّایان ولایت مغربیم و اراده‌ی آن داریم که در خدمت شما باشیم. آن زنگی، که از همه بزرگ‌تر بود، نعره برآورد و گفت: «ای آدمی‌زاد، شما را کاری نداریم به شرط آن‌که عمارتی از برای ما بسازی که با من چهل هزار/38 زنگی در آن عمارت توانیم نشست و بعد از آن، عمارتی از برای خود بسازید.» خان‌محمّد انگشت قبول بر دیده گذارده، پس آن زنگی مهمان‌داری تعیین کرد و گفت: «طعام حاضر سازید تا ایشان بخورند و فردا عمارت را تمام کنند.» خان‌محمّد تبسّمی کرده و هیچ نگفت. پس آن زنگی ایشان را برداشته و به گوشه‌ای نشانید و رفت که طعام به جهت ایشان بیاورد. شاهزاده به خان‌محمّد گفت: «ای عزیز من، این چه حرفی بود که گفتی؟ مرا و خود را به بلا گرفتار کردی. فردا باید که سنگ‌کشی بکنیم.» خان‌محمّد گفت: «این حرف باعث نجات خواهد بود. اگر این حرف را نمی‌زدم، حال ما و شما را خورده بودند.» تا خان‌محمّد و شاهزاده در حرف بودند که آن زنگی رسید و قاب به جهت ایشان آورده و پیش ایشان گذاشت و گفت: «بخورید و شروع در کار کنید.» شاهزاده سر به زیر انداخت. سرپوش از روی قاب برداشت. چشمش بر گوشت آدم افتاد. آه از نهاد ایشان برآمد. رو به زنگی کردند و گفتند: «ای برادر، با ما بگو که اوضاع این جزیره به چه قسم است؟ این شاه شما چه اسم دارد؟» گفت: «این پادشاه را نام کالیکوت است و این جزیره را نیز کالیکوت می‌گویند و صاحب چهل هزار زنگی است و کار

www.tabarestan.info تبرستان

ایشان آدمی کشتن و آدمی خوردن است و شما را از برای همین مهلت داده که عمارت را تمام کنید و بعد، شما[1] را بخورد.» خان‌محمّد گفت: «ای زنگی، بگو این جزیره تا آدمی‌زاد چه‌قدر راه است؟» زنگی گفت: «ای آدمی‌زاد، این خیال را از سر به در کن که اگر مرغ شوید، از این جزیره بیرون نتوانید رفت. چهل فرسخ آبادانی ندارد و این زنگی‌ها چهل فرسخ راه می‌روند و برمی‌گردند، روز نیمه شده.» امّا خان‌محمّد را رنگ از رخسار پرید و متفکّر گردید که ناگاه زنگی‌ای چند آمدند و گفتند: «شاه شما را خواسته.» شاهزاده و یاران برخاسته، به خدمت کالیکوت رسیدند. آن حرامزاده گفت: «ای آدمی‌زاد، آن عمارت که وعده کردید، بنا کنید که فردا می‌خواهم آن‌جا بنشینم.» خان‌محمّد گفت که ما را مرخّص کنید در این جزیره بگردیم و جای خوبی از برای شما پیدا کنیم و عمارت بسیار خوب بسازیم. گفت: «بروید.» آن‌گاه خان‌محمّد و یاران بیرون آمدند و در آن جزیره می‌گردیدند. گریه و زاری و بی‌قراری می‌کردند تا آن‌که به میان جزیره رسیدند و به درگاه قاضی‌الحاجات مناجات می‌کردند و نجات خود را از واهبُ‌العطایا طلب می‌نمودند. ناگاه دیدند یک مرغ سفید بسیار بزرگ، مانند فیل، افتاده و خون از اندامش می‌رود و ناله می‌کند. چون آن مرغ شاهزاده را دید، آواز/39 داد که ای آدمی‌زاد، چه کرده‌اید که به این مکان گرفتار شده‌اید؟ شاهزاده حیران آن مرغ بود. پیش رفت و گفت: «ای مرغ، چه شده است که به این مکان افتاده و بدین روز گرفتاری؟» آن مرغ گفت: «بدان و آگاه باش که مرا رُخ نام است. در کنار دریای محیط آشیانه دارم و بچّگان خرد دارم. از من قوت طلب کردند و من پرواز کردم و بدین مکان آمدم تا از برای بچّگان خود طعمه برم. ناگاه زنگی‌ای چوبی بر من زد. بال مرا شکسته و بدن مرا مجروح ساخته. امروز دو روز است که بدین مکان افتاده‌ام و خبر از بچّگانم ندارم که چه بر سر آن‌ها آمده است.» شاهزاده گفت: «اگر من تو را چاق و از جراحت خلاص نمایم، شرط می‌کنی که ما را از این جزیره نجات دهی؟» آن مرغ گفت: «چنان‌چه اگر مرا چاق کنی شرط کردم که شما را از این جزیره نجات دهم و کنار دریای محیط رسانم و تا زنده باشم، در خدمت تو جان‌فشانی کنم.» پس شاهزاده قدری از میوه‌ی عوسج به در آورده و بسوزانید، بر جراحت و اندام رخ بمالید. در ساعت بِهْ گردید و آن جراحت سر به‌هم گذارد و پر او بال برآورد و چنان گردید که گویا هرگز زخم نخورده بود. رخ چون چنان دید، به پرواز درآمد. دورتادور آن جزیره پرواز نموده و بازگردید، خود را به قدم شاهزاده انداخت و گفت: «برخیزید با رفیقانت بر پشت من سوار شوید و چشم بپوشانید که جایی را نبینید و واهمه نکنید.» شاهزاده خدا را شکر

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: ایشان.

کرده، با خان‌محمّد و امیرسلیم و حمید بر پشت رخ سوار شدند و چشم پوشانیدند و رخ به پرواز درآمد. شاهزاده را با یاران از آن ورطه‌ی پرخوف و خطر بیرون آورده، متوجّه کنار دریای محیط شدند. نزدیک به ظهر بود که رخ بر زمین آمد. شاهزاده باغی را به‌نظر درآورد که یک طرف آن باغ کوهی بود. در بالای آن، درخت عظیمی بود. در بالای آن درخت آشیانه‌ای بود. شاهزاده دانست که آشیانه‌ی رخ می‌باشد و بچّگانش آن‌جا می‌باشند. پس از طرف دیگر دریای محیط را دید. شاهزاده به یاران گفت/40: «برخیزید تا برویم به کنار دریا شکار کنیم.» برخاستند. در کنار دریا شکار چند کردند. قدری به رخ دادند تا از جهت بچّگانش ببرد. باقی را پاکیزه کردند و آتش افروخته، کباب کردند. تناول نمودند و به استراحت مشغول شدند. رخ آن مرغ‌ها را به منقار گرفته، متوجّه آشیانه‌ی خود گردید. چون بچّگانش مادر خود را دیدند، آواز برآوردند و گفتند: «ای مادر، کجا بودی که ما را از غم خود هلاک کردی و از گرسنگی مردیم؟» رخ به گریه درآمد و آن‌چه بر سرش گذشته بود، نقل نمود. بچّگان به پای مادر افتادند و شروع به گریه و زاری نمودند که مادر، آن آدمی‌زاد را چه کردی و به کجا گذاشتی؟ گفت: «به کنار دریای محیط گذارده‌ام. بچّگان گفتند: «چون آن آدمی‌زاد باعث نجات ما و تو شده است، ما را ببر تا ملازم او باشیم.» رخ قبول کرد. بچّگانش را برداشته، به خدمت شاهزاده آورد. چون بچّگان رخ شاهزاده و یاران را دیدند، خود را در قدم شاهزاده انداختند و زاری می‌کردند. شاهزاده دست بر سر و اندام ایشان می‌مالید و دلداری می‌نمود. تا شب شاهزاده رخ را طلب کرد و گفت: «می‌دانی که من از برای چه به این مکان آمده‌ام؟» رخ عرض کرد که خیر. شاهزاده حکایت خود را، من اوّلهِ الی آخره، نقل نمود. گفت: «شاهزاده، مرادت حاصل گردید و کامت برآمد. من فردا شما را به کاخ حضرت سلیمان می‌برم و علقمه را به تو نشان می‌دهم و تا جان دارم، می‌کوشم تا تو را به وصال آن نازنین برسانم.» پس شاهزاده خدا را شکر کرده و آن شب را در کنار دریای محیط به سر بردند. چون روز روشن گردید و آفتاب برآمد، شاهزاده رخ را طلب کرده و گفت: «ما را به کاخ حضرت سلیمان برسان تا ببینم چه قِسم می‌شود.» رخ گفت: «بسیار خوب.» پس شاهزاده سفارش چند به خان‌محمّد کرده و بر پشت رخ سوار گردیده، رخ به پرواز آمده، بر روی دریای محیط شاهزاده سیر می‌نمود تا آن‌که قصری به‌نظر درآورد. گفت: «ای رخ، قصری در این دریا نمودار شد.» رخ گفت: «این کاخ حضرت سلیمان است.» شاهزاده خوشحال گردیده، درساعت خود را به قصر رسانید. از پشت رخ به زیر آمد. رخ پای شاهزاده را بوسه داد [و] گفت: «مرا مرخّص کنید. علقمه‌ی دیو اگر مرا ببیند، بچّه‌های مرا به دریا خواهد انداخت.» شاهزاده رخ را مرخّص کرده،

www.tabarestan.info تبرستان

رخ گفت: «ای شاهزاده، خاطر جمع دار که من در هوا می‌گردم. اگر آن دیو بیاید و بر تو زیادتی خواهد بکند، تو را مدد خواهم کرد.» این بگفت و پرواز نمود. شاهزاده/41 از بام قصر به زیر آمد. حجره به حجره می‌گردید و جویای دختر بود تا آن‌که به جایی رسید. نوش‌آفرین را دید که خود را به خاک انداخته و سینه را چاک کرده و خاک بر سر می‌ریخت. شاهزاده از دیدن او به‌هم برآمد. خود را در قدم نوش‌آفرین انداخت و نعره بزد و از هوش برفت. نوش‌آفرین چون شاهزاده را دید، بغل باز نموده، او را چون جان در برکشید و از هوش رفت. شاهزاده زودتر به هوش آمد. سر آن نازنین را در کنار گرفت.

برآورد از دل سوزنده یک آه که افتاد آتشی در خرمن ماه

و شاهزاده از آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک می‌کرد و دختر به هوش آمد. شاهزاده را در بالین خود دید. آن‌گاه یکدیگر را چون جان در بر گرفتند و هر دو زارزار گریستند. بعد از آن، شاهزاده از دختر پرسید که چگونه بدین‌جا آمدی و چه بر تو گذشت؟ آن نازنین آن‌چه بر سرش گذشته بود، تمام و کمال از برای شاهزاده نقل نمود و شاهزاده هم آن‌چه بر سرش گذشته بود، از برای دختر نقل نمود و هر دو بر حال یکدیگر گریستند و به صحبت مشغول شدند. امّا علقمه‌ی دیو به شکار رفته، از برای دختر چند آهوبرّه شکار کرده، برگشت. چون برابر قصر رسید، چشمش بر جوانی افتاد که با نوش‌آفرین صحبت می‌دارد. آه از نهادش برآمد. برّه‌آهو را به دریا انداخت و نعره برآورد که ای آدمی‌زاد بدبخت، تو را که گفت که بدین مکان آیی و با معشوقه‌ی پادشاه اختلاط نمایی و بوسه و کنار کنی؟ چون آواز علقمه به گوش نوش‌آفرین رسید، رنگ از رخسارش پرواز نمود و به لرزه درآمد و شروع به گریه کرد و گفت: «ای شاهزاده، آن ناپاک آمد. حالا ما هر دو را هلاک خواهد کرد.» شاهزاده گفت: «سرم فدای تو باد! مترس و خوف مکن که به توفیق ربّ العالمین علاجش را می‌کنم.» این بگفت و برخاسته، دست به شمشیر، رو به جانب آن دیو روان گردید. امّا علقمه دست به دار شمشاد کرده و با یکدیگر مشغول نبرد گردیدند. کار به جایی رسید که شمشیر شاهزاده شکست. دیو فرصت کرده، شاهزاده را دربود و متوجّه کنار دریا شد. آه از نهاد نوش‌آفرین برآمد. به خدا می‌نالید و می‌زارید و نجات شاهزاده را از خدا می‌خواست. امّا آن دیو چون شاهزاده را دربود و متوجّه دریا گردید، شاهزاده در میان هوا شاخ دیو را به تصّرف درآورد و اسم اعظم می‌خواند. دیو هرچند تلاش کرده که شاخ خود را از دست شاهزاده خلاص کند، نتوانست. پس دیو و شاهزاده هر دو در میان دریا افتادند و سه مرتبه در زیر آب رفته و بیرون آمدند. شاهزاده/42 فرصت کرده، با دیو در تلاش بودند که

www.tabarestan.info تبرستان

ناگاه نهنگ بسیار بزرگی پیدا شد. تا کمر دیو را بلعید که درساعت رخِ فرّخ‌بال دررسید. شاهزاده را از برابر دیو ربوده، نهنگ دیو را بلعید. رخ شاهزاده را برداشته، در روی هوا بلند گردید. امّا نوش‌آفرین چون چنان دید، دانست که رخ است که شاهزاده را در ربوده. خوشحال گردید؛ [امّا] از بردن شاهزاده بسیار گریست. امّا چند کلمه از ضیغم و دیلم بشنو که چون علقمه بزرگتر بود، به دختر تعلّق بسیار داشت و او دختر را آورده بود. ضیغم و دیلم هر دو گرفتار دختر بودند و از ترس علقمه نتوانستند حرف زنند. در آن وقت که رخ شاهزاده [را] برد و نهنگ علقمه را فروبرد، هر دو رسیدند و با یکدیگر مصلحت دیدند که حالا باید دختر را به در برد و صاحب شویم. اگر در این جا بمانیم، شاهزاده خواهد آمد و ما را چون علقمه خواهد کرد. پس آن [دو] دیو دختر را به دوش کشیده و از دریای محیط بیرون آمد[ند]. خود را به مرغزار دلگشا رسانید[ند] و آن نازنین را بر زمین گذاشتند و گفتند: «ای نازنین غم مخور. اگر برادر ما هلاک گردید، ما تو را بنده و فرمان‌برداریم و از برای همین تو را به این مکان آوردیم که دلتنگ نباشی. از هر طرف که می‌خواهی، برو و سیر کن و بی‌دماغ مباش.» پس نوش‌آفرین را در آن مرغزار گذاشتند و رفتند برّه‌آهویی چند شکار کردند. آورده، آتش افروختند و کباب کرده، شروع به خوردن نمودند. امّا چند کلمه از رخ بشنو که چون شاهزاده را از گردن دیو دررربوده و بلند گردید، از هول این‌که مبادا آسیبی به شاهزاده رسد، زمان را گم کرده و دو روز پرواز نمود و از دریای محیط بیرون نیامد. آه از نهاد رخ برآمد. با خود خیال کرد که آیا به کجا می‌روم که هرچند پرواز می‌کنم، از دریا بیرون نمی‌روم؟ پس بلند شد به جایی که دریا را چون تخم‌مرغی مشاهده کرد. بعد از آن، فرود آمده، در کنار دریای محیط بر زمین آمد. خود را در قدم شاهزاده انداخته و معذرت خواست و گفت: «ای شاهزاده، مرا ببخش که خطا کردم.» شاهزاده فرمود که برو در کاخ سلیمان نوش‌آفرین را برداشته، بیاور. رخ قبول کرده، پرواز نموده، خود را به قصر رسانید. هرچند تفحّص کرده، اثری از وی نیافت. برگشته به خدمت شاهزاده عرض کرد: «هرچه گشتم، اثری از نوش‌آفرین نیافتم. حال آن‌چه فرمایی، چنان کنم.» شاهزاده فرمود: «مرا به نزد خان‌محمّد برسان تا ببینم کار ما چه صورت خواهد گرفت.»/43 پس شاهزاده را بر پشت خود گرفته و متوجّه خان‌محمّد و یاران شد. درساعت خود را به یاران رسانید. شاهزاده چون نظر به یاران انداخت، به گریه درآمد. یاران او را دلداری می‌دادند. گفتند: «چه واقع شده و بر سر دختر چه آمده است که شما این‌همه بی‌تابی می‌کنید؟» شاهزاده رفتن به کاخ حضرت سلیمان و نشستن با دختر و آمدن علقمه جمیعاً را نقل نمود. خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، در این باب بی‌دماغ مباش که رخ می‌رود هرجا هست،

www.tabarestan.info تبرستان

دختر را می‌آورد.» رخ قبول کرده، شاهزاده رویش را بوسه داد. آن‌گاه رخ پرواز نموده و برفت. شاهزاده و یاران هرکدام تیر و کمان برداشته، به کنار دریا به شکار مشغول گردیدند و در کنار دریا فرود آمدند و آتش برافروختند. مرغی چند که شکار کرده، بریان کردند. تناول نموده و خوابیدند. چون روز شد، برخاسته، متوجّه راه شدند و چون چند قدمی راه رفتند، ناگاه رخ دررسید. دعا و ثنای شاهزاده را کرده، گفت: «ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که دختر را در مرغزار[ی] دلگشا دیدم نشسته و برادران علقمه‌ی دیو در پهلوی او نشسته بودند و نمی‌گذارند پرنده‌ای در حوالی دختر پرواز کند.» شاهزاده خدا را شکر کرده و گفت: «ای رخ، مرا بدان مرغزار برسان که کار از دست می‌رود.» شاهزاده سفارشات به یاران نموده و سوار رخ گردید. بعد از دو روز از دریا گذشته، شاهزاده را در بالای کوهی گذارد و اشاره کرد که نظر کن. آن‌گاه شاهزاده در زیر کوه نظر کرد. دید که نوش‌آفرین درمیان سبزه و گل و ریاحین نشسته. متوجّه جانب دیگر گردید. ضیغم و دیلم را دید. ناگاه چشم ضیغم بر شاهزاده افتاده، نعره برآورد که ای آدمی‌زاد برادر ما راکشتی و دست از ما برنمی‌داری؟ حالا تو را به مرگ آن مرغ دیوانه نشانم. این بگفت و دست به دار شمشاد کرده، حواله‌ی سر شاهزاده نمود. شاهزاده خود را به عقب گرفت. دار شمشاد بر زمین افتاد[و] در دل خاک پنهان گردید. شاهزاده در همان گرمی جَستن کرده، خود را به پیش پای آن دیو گرفت و دست انداخته، شاخ آن دیو راگرفته و فروکشید. دیو به دو زانو بر زمین افتاد. شاهزاده خدا را به پا کی یاد کرده، چند مشتی بر مغز دیو زد و هر دو دست او را ببست و بر روی سینه‌اش نشست. خواست که سرش را از مُلکِ بدن جدا سازد. دیلم دیو پیش آمده، نعره زد که ای آدمی‌زاد، تو را چه حدّ که برادر مرا دستگیر کنی؟ بگیر از من و دار/44 شمشاد را حواله‌ی شاهزاده کرد. شاهزاده چنان‌که نشسته بود، زیر بغل گندیده‌ی او را به‌نظر درآورد و تیغ را از غلاف کشید و همچنان زد که سر تیغ از پشت او نمودار گردید و به جهنّم واصل شد. صدای آفرین از رخ بلند شد. ضیغم دیو که چنان دید، گفت: «ای شاهزاده، مرا مکش و از روی سینه‌ی من برخیز. شرط کردم که تا زنده باشم، حلقه‌ی غلامی تو را در گوش بکشم و هرچه فرمایی، چنان کنم.» شاهزاده از روی سینه‌ی او برخاست. هرچند رخ و نوش‌آفرین گفتند که این ناپاک حرامزاده را بکش که هرگز پاک نخواهد شد، فایده نکرد. شاهزاده او را مرخّص نمود.

ز ناپاک‌زاده مجویید امید که زنگی به شستن نگردد سفید

شاهزاده گفت: «ای دیو، تو باید مسلمان شوی.» دیو از ترس اسلام قبول کرد.

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

www.tabarestan.info تبرستان

دیدم بسی آب ز سرچشمه‌ی خرد[1] چون پیش‌تر آمد، شتر و بار ببرد

(سعدی، **گلستان**، ص. ۶۲)

القصّه، بعد از کشتن دیلم، شاهزاده دست از جنگ کشید و در پیش نوش‌آفرین آمد. او را دلداری می‌داد. نوش‌آفرین گفت: «چندین زحمت از برای منِ گیسوبریده کشیدی. سرد و گرم روزگار چشیدی. شب و روز در بیابان‌ها و کوه‌ها می‌گردی. امیدوارم به[2] جنابِ اقدسِ الهی که کامت برآید و شادکام بنشینی و به استراحت مشغول شوی.» شاهزاده او را دربر کشید و گفت: «ای دلبرِ با جان برابرم و ای سرافرازْ گلستانِ باوفا، این جان که در تن دارم، از برای سگ آستانه‌ی تو دارم که

www.tabarestan.info تبرستان

گر سر بِبُری به تیغ تیزم از کوی وفات برنخیزم

و اندیشه از کشتن و بستن ندارم.» پس شاهزاده رو به رخ کرد و گفت: «نوش‌آفرین را بر پشت کن و من بر گردن دیلم سوار می‌شوم. روانه به جانب خان‌محمّد و یاران رویم.» در اندک‌زمانی خود را به یاران رسانید. چون خان‌محمّد شاهزاده را دید، خود را در قدم شاهزاده انداخت. دعا و ثنای شاهزاده را به‌جا آورده، پس شاهزاده فرمود نوش‌آفرین را در سایه‌ی درختی نشانیدند و رخ رفت به باغ حضرت سلیمان قدری میوه‌ی گوناگون از برای ایشان حاضر گردانید؛ در پیش شاهزاده بر زمین گذاشت. شاهزاده در پیش نوش‌آفرین گذاشت و عذرخواهی بسیار نمود. القصّه، سه روز در کنار دریای محیط به سر بردند. چون روز چهارم گردید، شاهزاده به رخ گفت: «مرا باید به آدمی‌زاد برسانی.» رخ قبول کرد. گفت: «فردا می‌رویم.» امّا چون ضیغم دیو این مقدّمه را شنید که شاهزاده اراده‌ی وطن نموده است و فردا روانه/45 می‌گردد، با خود خیال کرد که نوش‌آفرین را به‌عنوان دزدی برداشته، به طلسم زنگوله برم؛ به‌دست مادرم، آرایش جادو، بسپارم و خود نیز در طلسم می‌مانم که شاهزاده برود. آن‌گاه بیرون آیم و رخ را علاج کنم. پس چون شب نصف شد، برخاست؛ قدم به بارگاه شاهزاده گذاشت. آن نازنین را برداشت و تنوره زد. درساعت خود را به طلسم زنگوله رسانید و آمد به خدمت مادر خود. حکایت کشته شدن برادران از برای مادر نقل نموده، آرایش آغاز گریه و زاری نمود؛ عزای علقمه و دیلم را نمود و گفت: «من این دختر را می‌سوزانم. بعد بر سر آن آدمی‌زاد می‌روم و کارش را می‌سازم.» ضیغم دیو خود را به قدم مادر انداخت و زاری نمود. گفت: «ای مادر، من بر این دختر عاشقم. اگر او را

---

۱. در **گلستان** مصرع سوّم به این صورت آمده است: دیدیم بسی که آب سرچشمه‌ی خرد

۲. در اصل: که.

هلاک کنی، من نیز هلاک می‌شوم.» آرایش جادو لاعلاج گردید. دختر را در سیاه‌چال انداخته و آن نازنین گریه و زاری می‌نمود و زنجیر گرانی بر او زده و خود در عمارت نشسته، بنیاد افسون خواندن کرد و نوش‌آفرین این شعر را می‌خواند:

«خبر ما برسانید به مرغانِ چمن که هم‌آواز شما در قفسی افتاده»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۲۲، غزل شماره‌ی ۵۸)

و خود را بر زمین می‌زد و می‌رفت که ناگاه چشمش بر نازنینِ ماه‌جبینی افتاد که فرشته‌رخسار بود که زنجیر گرانی بر بال‌های او گذاشته و در حبس می‌باشد. نوش‌آفرین بر او سلام کرد. آن نازنین جواب سلام بازداد و از یکدیگر احوال پرسیدند. نوش‌آفرین حکایت خود و شاهزاده را، اوّل تا به آخر، نقل نمود. پس آن نازنین زبان گشود و گفت: «ای خواهر، بدان و آگاه باش که من دختر شاه‌عبدالرّحمان، پادشاه گلستان ارمم و مرا میمونه‌خاتون نام است. روزی به عزم سیر با دایه‌ی خود در هوا می‌گشتم که ناگاه علقمه‌ی دیو نمودار شد. به ما رسید؛ مرا بگرفت. دایه به در رفت. آن ناپاک مرا برداشت به این مکان آورد که دست در گردن من درآرد. تن درندادم. آن ناپاک غضبش گرفت و مرا به نزد مادرش، آرایش جادو، آورد و گفت که این دختر را در بند کن تا به من راضی شود. آن نارعنا مرا در بند کرده. دایه خبر به پدرم رسانید. پدرم لشکر کشید. از دیو و پری و جن، جمیع، گرد آمدند که مرا نجات دهند از دست علقمه‌ی دیو؛ شکست خوردند. من مدّت سه سال است در زندان در بَندم و خبر از پدر خود ندارم.» نوش‌آفرین گفت: «خاطر جمع دار که امروز یا فردا است که سلطان ابراهیم می‌آید و ما را نجات خواهد داد بعونِ اللّه تعالی.» امّا چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو که چون از خواب بیدار شد، به آرامگاه/46 دختر آمد. دید جای دختر افتاده و دختر نیست. شاهزاده از هر طرف گردید، اثری از او نیافت. شاهزاده بی‌طاقت شد. رخ را آواز داد. رخِ باوفا حاضر گردید. شاهزاده احوال دختر را بیان کرد. رخ چون این حکایت را شنید، گفت: «ضیغم را طلب نمایید.» شاهزاده ضیغم را طلب نمود. هرچه تفحّص کردند، اثری از ضیغم نیافتند. آه از نهاد شاهزاده برآمد. بنیاد فغان و زاری نمود و بر زمین افتاد. خان‌محمّد و حمید و امیرسلیم از جای برخاستند و شاهزاده را دلداری می‌دادند و رخ زبان به طعنه گشود و می‌گفت: «ای شاهزاده، من نگفتم ضیغم دیو را بکش، دروغ می‌گوید، از ترس و حیله مسلمان شده؟ از من قبول نکردید و فریب خوردید. خود و نوش‌آفرین را در معرض بلا انداختی. حالا گریه می‌کنی؟ چنان گریه کن که به‌جای اشک، خون از چشمت بیرون آید.» شاهزاده از حرف رخ بی‌تاب گردید. تپانچه به روی خود زد. پس خان‌محمّد و یاران خود را در قدم رخ انداختند و گفتند:

www.tabarestan.info تبرستان

«فکری درباره‌ی شاهزاده نما. از دختر خبری بیاور که شاهزاده خود را هلاک می‌کند.» پس رخ به پرواز آمده و برفت. یاران شاهزاده را دلداری می‌دادند و او بی‌قراری می‌کرد. تا دو روز بدین منوال گذشت. روز سیّم بود که رخ برگشت. در پیش شاهزاده نشست و گفت: «ای شاهزاده، شاد باش که خبر نوش‌آفرین را از برای تو آورده‌ام.» شاهزاده گفت: «بگو در کجا است.» رخ گفت: «بدان که ضیغم دیو او را برده، در طلسمِ زنگوله به‌دست مادرش، آرایش جادو، سپرده و آن نازنین را در سیاه‌چال کرده است و خود به فسون خواندن مشغول است و کشتن جادو بسیار صعب است؛ زیراکه می‌دانم از زمان حضرت سلیمان تا این زمان، کسی بدان طلسم نرفته و اگر رفته باشد، بیرون نیامده.» شاهزاده از شنیدن این خبر خوشحال گردید و در دفعِ آرایش جادو فکری نمود و بعد رو به رخ کرد و گفت: «مرا بدان طلسم رسان تا ببینم خداوند جهان چون توفیق می‌دهد که آن جادو را دفع نمایم.» پس شاهزاده سفارشات چند به یاران نمود و بر گردنِ رخ سوار گردید. رخ او را برداشته، متوجّه طلسم زنگوله شد. بعد از یک روز، شاهزاده را در بالای کوهی بر زمین گذاشت و طلسم را به شاهزاده نمود و چند پر به او داده و گفت: «من می‌روم نزد خان‌محمّد و یاران. هروقت تو را مشکلی افتد، پر مرا در آتش گذار. درساعت من حاضر گردم.» پس شاهزاده رخ را وداع/47 کرده و برخاست متوجّه طلسم گردید. چون به در طلسم رسید، در را گشود. پیش رفت. چشمش بر باغی افتاد سبز و خرّم. عمارتی نمودار گردید و کسی را ندید. شاهزاده در همان مکان وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و از حق، سبحانه و تعالی، طلب گشادن طلسم را نمود. دست در بغل کرد؛ دُرج را بیرون آورد؛ از هم گشود؛ لوحی را به‌نظر درآورد و بوسید؛ بر سر گذاشت. بعد از آن مطالعه نمود. دید که نوشته: «هرکس خواهد به طلسم زنگوله رود، چون داخل شود، آواز عجایب‌وغرایب بشنود. باید که خوف نکند و متوجّه هیچ طرف نگردد تا خود را برابر آن عمارت رساند و سنگ سیاه در آن عمارت بیند. در بالای آن سنگ رود و دو دام به‌هم خواهد رسید. قصد او کنند. خوف نکند. در دفع ایشان بکوشد تا چه رخ نماید.» شاهزاده از سر سجّاده برخاست. دامن یلی بر کمرِ پُردلی استوار کرده، تیر و ترکش و سدق[1] بر کمر بست. شمشیر حمایل کرد و خنجر بر کمر استوار کرد و کمان در بازو انداخت و اسم اعظم بخواند و بر خود دمید. داخل طلسم شد. چون قدم در اندرون طلسم نهاد، آواز چندین هزار زنگی برمی‌آمد. بعد از آن، آوازی برآمد که یکی می‌گفت: «ماندی تا روز قیامت.» و از چهار طرف آواز شیر و پلنگ و اژدها می‌شنید. شاهزاده التفاتی به آن‌ها نمی‌کرد تا می‌رفت در برابر آن

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: صدق.

عمارت رسید. دید سنگ سیاه در برابر آن عمارت گذاشته. جَست؛ در بالای آن سنگ قرار گرفت. آن جانوران بر شاهزاده حمله کردند. شاهزاده با ایشان نبرد می‌نمود و اسم اعظم بر خود می‌دمید که ناگاه دیوی عظیم، دار شمشاد بر دوش گذارده، نمودار شد و گفت: «ای آدمی‌زاد، خوب کردی که به این‌جا آمدی. حالا خون علقمه و دیلم را از تو بازخواست کنم.» این بگفت و دار شمشاد را حواله‌ی شاهزاده کرد.

شاهزاده شمشیر از کمر کشید و نعره‌ای برآورد که لرزه بر اندام آن دیو افتاد و نهیب به آن دیو داده، رفت که خود را محافظت کند. خدا را به پاکی یاد کرده، غلاف‌کش چنان بر پای او زد که چون خیار تر به دو نیم کرد. امّا دیو دیگر نمودار شد. بر 48 شاهزاده حمله کرد که شاهزاده امانش نداد. بعد از آن، گرد و غبار نمودار شد به مرتبه‌ای که شاهزاده را همه کرده، سر به زانو نهاد. بعد از ساعتی که سر از زانو برداشت، اژدهایی به‌نظر درآورد که آتش از دهانش می‌ریخت. آن اژدها رو نمود به شاهزاده و شاهزاده اسم اعظم می‌خواند و بر خود می‌دمید و شمشیر از میان برکشید. چنان به گردن اژدها زد که سرش از مُلکِ بدن جدا شد؛ چون کوه بر زمین افتاد. گرد و غبار بسیار پدید آمد چنان‌که روزْ تاریک گردیده، آفتاب پنهان شد و خوفی عظیم بر شاهزاده روی نمود تا آن‌که بعد از ساعتی، گرد و غبار ناپدید شد. شاهزاده به هر گوشه نظر می‌کرد، جانورهای عجیب می‌دید و از دور پیرزالی را دید که نشسته و کتابی در پیش خود گذارده، افسون می‌خواند و از هر طرف جادو می‌کند و می‌دمد و از نَفَسِ آن جادو آتش برمی‌آید و از هر طرف خود پهن می‌گردد. شاهزاده بدان لوح نظر کرد. دید که نوشته است: «ای فرزند، دانسته باش که کار را تمام کردی. حالا باید که تیر و کمان را برداری و این عجوزه را به یک چوبه‌ی تیر کارسازی نمایی که کار به مدّعای تو خواهد شد و اگر تیرت خطا کند، وای بر تو که در این طلسم خواهی ماند!» پس شاهزاده لوح را در بغل گذارد و کمان را بر سرِ چنگ درآورد. تیر خدنگی بر چلّه‌ی کمان گذاشت و خدای را یاد کرده، دست تا بناگوش کشید.

چو بوسید پیکان سرانگشت او گذر کرد از[1] مهره‌ی پشت او

(فردوسی، **شاهنامه**، ج. ۴، داستان کاموس کشانی، ص. ۱۹۷)

آن پتیاره به جهنّم واصل شد. شاهزاده به سجده درآمد و خدا را شکر کرده، چون سر از سجده برداشت، دید که آن جانوران همه بر روی یکدیگر افتاده‌اند و اثری از آن طلسم نیافت. پس شاهزاده برخاسته، دید آن عمارت باقی مانده. بدان عمارت داخل گردید. دید گنج [و] گوهر

---

۱. در **شاهنامه**: بر.

www.tabarestan.info تبرستان

بسیاری بر روی یکدیگر ریخته و استخوان آدمی خروارخروار، بر روی هم افتاده. شاهزاده از آن‌جا گذشت. بر سر آن چاه آمد. دید که زنجیر/49 در آن چاه فرورفته.

شاهزاده دست به زنجیر کرده، سرازیر گردید. چون به نیمه‌ی چاه رسید، دید که نوش‌آفرین را دست به گردن به زنجیر کرده و سر به زانو نهاده، زارزار می‌گریست. در پهلوی نوش‌آفرین نشست. نظر به جانب دیگر کرد. دید نازنین دیگری را در بند کرده، هر دم گریه می‌کرد. پس شاهزاده را طاقت نمانده، پیش رفت و بدان ماه‌طلعتان سلام کرد و خود را در قدم نوش‌آفرین انداخت و او را چون جان در بر کشید و هر دو بسیار گریستند. پس شاهزاده زنجیر را از پا و دست او برداشته، او را نجات داد. پرسید که این نازنین، که در پهلوی تو در بند است، کیست؟ نوش‌آفرین کیفیّت حال میمونه‌خاتون را از برای شاهزاده نقل نمود. او را از بند نجات داد و هر دو را از سیاه‌چال بیرون آورد و چون میمونه‌خاتون را از بند نجات داد، شاهزاده نوش‌آفرین را در سرِ آن سیاه‌چال نشاند و رفت در آن عمارت سیر کند که ناگاه ابری نمودار شد در بالای سر آن دختر و صدایی از ابر در آن عمارت برخاست و دستی نمایان گردید؛ دختر را از لبِ سیاه‌چال دربود و برفت. شاهزاده چون آن صدا شنید، بیرون آمد. اثری از نوش‌آفرین ندید. آه از نهادش برآمد. به گریه درافتاد. آتش برافروخت و پرِ رُخ را در آتش گذارده، در دم رخ حاضر گردید. شاهزاده گفت: «ای رخ، خبر از نوش‌آفرین نداری؟» کیفیّت را از برای رخ نقل نمود. رخ گفت: «در این لحظه خبر او را به تو می‌آورم.» پس شاهزاده را بر پشت خود سوار کرده، پرواز نمود. او را در پیش خان‌محمّد و یاران رسانید. یاران احوال پرسیدند. شروع به گریه و زاری نمود و آن‌چه گذشته بود، از برای ایشان نقل نمود. خان‌محمّد را طاقت نمانده، او نیز گریبان چاک زده و آغاز گریه و زاری نمود به حدّی که ماهیان دریا به گریه درآمدند. امّا چند کلمه از میمونه‌خاتون بشنو که چون از خدمت شاهزاده مرخّص گردید، پریان خبر از برای شاه‌عبدالرّحمان بردند که میمونه‌خاتون آمده است. فرمود تا دیوان و پریان از باغ بیرون آمدند. چون چشم شاه‌عبدالرّحمان به میمونه‌خاتون افتاد، بغل گشود و او را در بر کشید و رویش را بوسه می‌داد. او را برداشته، داخل گلستان ارم گردیدند. خود بر تخت نشست و میمونه‌خاتون را در کنار گرفت. احوال پرسید که ای جان جهان، بگو که نجات یافتنِ تو چه نحو شده است؟ میمونه‌خاتون زبان گشود و حکایت شاهزاده را شروع کرد و سخن به جایی رسانید که اگر چنان‌چه نوش‌آفرین/50 به او عهد نبسته بود، من عهد زن و شوهری می‌بستم و به شاهزاده شوهر می‌کردم. شاه‌عبدالرّحمان چون اسم شاهزاده را شنید، در تعجّب افتاد. گفت: «من دو بار با پانصد هزار دیو و پری و جن آمدم که تو را

www.tabarestan.info تبرستان

نجات دهم و آرایش جادو را علاج کنم، نتوانستم؛ عاجز شدم؛ برگردیدم. حالا تو می‌گویی که یک تن تنها آن عفریت را و آن حرامزادگان را علاج کرده و طلسم را گرفت؟ مرا واجب که بروم و او را ملازمت نمایم.» میمونه‌خاتون گفت: «کاری که او کرده، باید که شاهانِ قاف حلقه‌ی غلامی او را در گوش کنند.» پس میمونه‌خاتون را گفت: «تهیّه‌ی اسباب رفتن مهیّا کن.» میمونه‌خاتون به اندک‌ساعتی تهیّه‌ی اسبابِ رفتن را مهیّا نمود و در نزدِ پدر آمد و سلام کرد. پدر بر وی آفرین کرد. روز دیگر چند دیو را فرمود که تخت را برداشته، متوجّه دریای محیط شدند و میمونه‌خاتون بر تخت دیگر قرار گرفته و روانه شدند و از آن طرف شاهزاده بسیار بی‌تاب گردید. خان‌محمّد و حمید و امیرسلیم به هواداری شاهزاده گریه و زاری می‌نمودند. رخ را طاقت نماند. آن هم به گریه درآمد و خود را در قدم شاهزاده انداخته، گفت: «ای جان من، سوار شو بر دوش من تا تو را به گردِ عالم بگردانم تا نوش‌آفرین را به تو رسانم.» شاهزاده برخاست و یاران را وداع کرده، رو به خان‌محمّد کرده و حرف چند به او گفت و به گردن رخ سوار گردیده، رخ او را برداشته، به گرد عالم بگردانید. در جست‌وجوی نوش‌آفرین بود. امّا آن دست نوش‌آفرین را برداشت. نوش‌آفرین مدهوش گردید. چون به هوش آمد، خود را در بالای کوهی دید و ضیغم دیو را دید که در برابر او ایستاده. لاعلاج بر وی سلام کرد و آن ناپاک نعره برآورد که ای نارعنا، برای تو برادرها و مادرم کشته گردیدند و تو باز زنده باشی؟ حال من تو را به نحوی هلاک نمایم که مرغان صحرا و ماهیان دریا به حال تو گریه کنند و کاری بر سر آن مرغ دیوانه‌ی بی‌نام‌ونشان بیاورم که عبرت تمام طیورها بشود. حالا نگاه کن و جای خود را ملاحظه کن. دختر به زیر قدم خود نگاه کرد. دید آتشی افروخته و کُنده‌های عظیم بر آن آتش افکنده و آتش چنان شعله می‌کشید که اگر مرغ در حوالی آن آتش پرواز کند، از حرارت آن آتش کباب شود. آه از نهاد دختر برآمد و به درگاه قاضی‌الحاجات مناجات می‌کرد. گفت: «باش تا من بیایم.» به در رفت. بعد از ساعتی، دو بچّه‌رخ را به‌هم بسته، بیاورد و بر زمین زد. بچّگان/51 رخ نعره برآوردند و گفتند: «این آتش به جهت ما و شما است. ما از سوختن پروا نداریم. از این می‌ترسیم که اگر خبر سوختن تو به شاهزاده برسد، خود را هلاک خواهد کرد و از فراق تو جان به باد خواهد داد.» پس آن بچّگان زاری می‌نمودند که ضیغم دیو پیش آمده، به دستی نوش‌آفرین را و دستی دیگر بچّگان رخ را گرفته، بلند کرد. نزدیک آتش آورد و از آن بالا درانداخت که صدای الحذر الحذر از کوه و هامون برخاست که در آن وقت قادرِ قدرت‌نما قدرت نموده، میمونه‌خاتون دررسید و آن حال را مشاهده کرد. نعره برآورد و فرمود که مگذارید و خود را به زیر انداخته، پرواز نمود. رو به نشیب

www.tabarestan.info تبرستان

آورد. نوش‌آفرین نزدیک آتش رسیده بود که بی‌هوش شده، میمونه‌خاتون خود را بدان رسانید و بازوی او را به تصرّف دررسید و از طرف دیگر، دایه دررسید و بچّگان رخ را دربود. آتش چنان گرم بود که میمونه‌خاتون و دایه نزدیک بود که هلاک شوند. ضیغم دیو که آن حال را مشاهده کرده، آه از نهادش برآمد. خواست که خود را به میمونه‌خاتون رساند و ایشان را در آتش اندازد که قادرِ قدرت‌نما قدرت نموده، رخ نمودار گردید و آن حال را مشاهده کرد. درساعت شاهزاده را بر زمین گذاشت و گفت: «سر تو را نازم. بزن گردن این دیو را.» و شاهزاده چون چنان دید، حمیّت آن چنان بر وی اثر کرد که از پیراهنش مو سر به در کرد. دریای قهرش به جوش آمد. دستْ راست کرده، چنان نعره کشید که کوه و دشت به‌هم لرزید.

مغز سر ضیغم دیو به جوش آمده و دست و پا را گم کرده و در جای خود خشکید که شاهزاده پیش آمد. ضیغم دیو رفت که بگریزد که شاهزاده شمشیر برکشیده، آن‌چنان بر کمر او زد که از زیر بغل گندیده‌اش به در رفت که صدای آفرین از رخ و میمونه‌خاتون بلند شد. امّا شاهزاده آن دیو را کشید؛ در میان آتش انداخت. بنیاد سوختن کرد. امّا میمونه‌خاتون نوش‌آفرین را بر تخت/52 نشانید. آواز برآورد که ای شاهزاده، خاطر جمع دار که من نوش‌آفرین را بردم به گلستان ارم که تو نیز از عقب ما بیایی که یک‌بار دیگر به رخسار تو دیده مزیّن سازم. شاهزاده هرچند فریاد برآورد که هنوز به جایی نرسیده، نوش‌آفرین را به ما ده، میمونه‌خاتون نهیب به دیوان داده که تخت را بلند کنید. درساعت، دیوان تخت را بلند کردند و روانه‌ی گلستان ارم گردیدند. شاهزاده بالای همان کوه بود که از روی هوا تختی نمودار شد. شاهزاده به رخ گفت: «آیا این تخت از که باشد؟» رخ گفت که تخت شاه‌عبدالرّحمان است. آن‌گاه دیوان تخت را بر زمین گذاردند. آن‌گاه چشم شاهزاده بر جمالِ نورانی شاه‌عبدالرّحمان افتاد. خوشحال گردید. چون چشم شاه‌عبدالرّحمان بر شاهزاده افتاد، دانست که آن جوان شاهزاده ابراهیم است که میمونه‌خاتون تعریف می‌کرد. امّا شاهزاده از جا برخاست و بر شاه سلام کرد. شاه‌عبدالرّحمان جواب داده و از تخت به زیر آمد. شاهزاده را در بر کشید و رویش را بوسید. امرا هریک می‌آمدند و نوازش می‌نمودند. آن‌گاه شاه‌عبدالرّحمان رو به شاهزاده کرد و گفت: «ای شاهزاده، میمونه‌خاتون نوش‌آفرین را به گلستان ارم برده؛ زیراکه مدهوش بود و به هوش آوردن او در این‌جا میسّر نبود؛ جهت این‌که در گلستانِ ارم حکیمانِ خوب به‌هم می‌رسد و به‌زودی دفع بی‌هوشی او را می‌نمایند. دغدغه منما.» شاهزاده سر به زیر انداخته و جواب نمی‌داد. رخ رو به شاهزاده کرد و گفت: «ای شاهزاده، این پادشاه گلستان ارم است و شاه‌عبدالرّحمان نام دارد و با شما سخن می‌گوید.» شاهزاده از جا برخاست و

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «ای پادشاه، من غلام توام و نوش‌آفرین کنیز تو است.» شاه‌عبدالرّحمان گفت: «ای فرزند، این کار که تو کرده‌ای، خصوصاً در حقّ من، جای آن دارد که من غلام تو باشم و میمونه‌خاتون کنیز تو باشد.» شاهزاده از این حرف خجل گردیده و سر به زیر انداخته. شاه فرمود: «ای فرزند، بیا تا تو را به گلستان ارم برم. چند روزی به خدمت شما باشم. بعد از آن، مراجعت نموده، به ولایت خود بروید.» شاهزاده قبول کرد و گفت: «وزیر و رفیقان من در کنار دریای محیط می‌باشند و انتظار مرا می‌کشند.» شاه فرمود: «ای رخ، برو یاران شاهزاده را بیاور.» پس رخ به فرموده‌ی شاه‌عبدالرّحمان برفت و خود را به خان‌محمّد رسانید و ایشان را بر پشت خود سوار کرده، به خدمت شاه و شاهزاده بیاورد. چون وصف شاه را از رخ شنیده/53 بودند، بر وی سلام کردند؛ دست بر سینه در برابر شاه ایستادند. پس شاه فرمود تا نشستند و از هرجایی در میان آوردند. بعد از آن، شاه فرمود تا تختی آوردند. شاهزاده و یاران را نشانیدند و تخت‌روان را برداشته، روانه‌ی گلستان ارم گردیدند. رخ در سایه‌ی تخت شاهزاده پرواز می‌نمود و چون به گلستان ارم رسیدند، خبر از برای میمونه‌خاتون بردند که شاهزاده آمد. بفرمود تا باغ ارم را چراغان نمودند و فرش‌های دیبا انداختند و آیین بستند. خود با نازنیان تمام از باغ بیرون آمدند و شاهزاده[را] استقبال نمودند. چون میمونه‌خاتون شاهزاده را دید، بغل باز نموده، چون جان او را در بر کشید و او را بوسه داد و دست یکدیگر را گرفته، داخل باغ ارم گردیدند. میمونه‌خاتون شاهزاده را در بارگاه برده، بر تختِ پدر نشانید. امّا چون ضیغم دیو، نوش‌آفرین را در آتش انداخته، نوش‌آفرین بی‌هوش گردید و خبر از آمدن میمونه‌خاتون نداشت. چون او را در باغ ارم بردند، در بارگاه میمونه‌خاتون خوابانیدند. امّا میمونه‌خاتون بفرمود تا حکیمان حاذق بیاوردند و دواهای خوشبو می‌دادند تا بعد از سه روز، به هوش آمد. چشم باز کرد. خود را در جایی نیکو دید و میمونه‌خاتون و حکیمان را در بالین خود دید که به طبابت مشغول هستند. خدا را شکر کرده، از میمونه‌خاتون پرسید که ای خواهر، چون شد که مرا بدین مکان آوردی؟ میمونه‌خاتون گفت: «ای نوش‌آفرین، دانسته و آگاه باش که چون شاهزاده مرا از بند نجات داد، آمدم به پدرم گفتم. آن‌گاه با پدرم و چند نفر از ملازمان آمدیم. در وقتی رسیدیم که دیو تو را در آتش انداخت. من تو را گرفتم و بدین مکان آوردم.» نوش‌آفرین گفت: «ای خواهر مهربان، خبر از شاهزاده داری؟» میمونه‌خاتون گفت: «ای خواهر، در بارگاه پیش پدرم نشسته و به صحبت مشغولند.» نوش‌آفرین شاد گردید و با میمونه‌خاتون به صحبت مشغول شدند. امّا شاهزاده با خان‌محمّد و حمید و امیرسلیم در بارگاه شاه‌عبدالرّحمان نشسته بودند و احوالات خود را نقل کردند. شاه بر احوال

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده بسیار گریست. القصّه، روز را در بارگاه به صحبت مشغول بودند. چون شب گردید، میمونه‌خاتون فرمود تا در باغِ ارم، تختی فرش کردند و نُقل و مزه و مرغ بریان و انار و سیب در مجلس گذاردند و شمعدان‌های طلا و نقره [و] شمع‌های کافوری در بالای آن شمعدان‌ها روشن کرده، گذاردند و جمعی از دیوان را فرمود که در باغ کشیک/54 کشیدند و خود رفته، نوش‌آفرین را آورده، بر تخت نشانید. برگشت؛ در بارگاه پدر آمد و به خدمت شاهزاده ایستاد. زبان به دعا و ثنای شاهزاده گشود. گفت: «ای شاهزاده، قدم رنجه فرمایید که نوش‌آفرین در انتظار شما است.» شاه‌عبدالرّحمان تصدیق کرد. پس شاهزاده خان‌محمّد و یاران را در بارگاه گذاشته و خود برخاسته، با میمونه‌خاتون قدم در اندرون باغ نهاد. چون داخل باغ گردید، شاهزاده چشمش بر دو هزار شمع و مشعل افتاد که در هر گوشه‌ی باغ روشن کرده بودند. شاهزاده از خیابان که می‌رفت، نُقل و نبات و زر و جواهر نثار می‌کردند. نوش‌آفرین را نزدیک رسید. چون چشم نوش‌آفرین بر شاهزاده افتاد، بغل باز کرده، او را چون جان در برکشید و رو بر روی یکدیگر گذاشتند تا از پا درآمدند و میمونه‌خاتون گلاب حاضر نمود و به روی ایشان افشاند تا به هوش آمدند و باز یکدیگر را در بغل کرده، در بالای تخت برآمدند. میمونه‌خاتون فرمود تا رقّاصان و خوانندگان و نوازندگان به کار مشغول شدند و در آن شب چنان مجلسی گرفتند که هرگز کسی را به خاطر نمی‌رسد.

تا نصف شب به صحبت مشغول شدند و میمونه‌خاتون چند پری دیگر را فرمود تا پاسبانی شاهزاده و نوش‌آفرین را نمایند و در مجلس خدمت نمایند. تا صبح شاهزاده و نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون و پریان به عشرت مشغول شدند. چون روز روشن شد، میمونه‌خاتون برخاسته، قدری آب و گلاب درهم نموده، پیش شاهزاده و نوش‌آفرین آورد تا دست و روی خود را شست‌وشو نمایند. شاهزاده نوش‌آفرین را وداع کرده، از مجلس برخاست و به بارگاه شاه‌عبدالرّحمان آمد. سلام کرده و در پیش شاه نشست و به صحبت مشغول گردیدند. القصّه، مدّت ده یوم بدین منوال در باغ ارم به سر بردند. روز یازدهم، شاهزاده برخاست؛ در برابر شاه دست بر سینه ایستاد. شاه از جا برخاست و گفت: «ای جان فرزند، چه مدّعا داری؟» شاهزاده عرض کرد که قصد وطن دارم، اگر مرخّص فرمایی. شاه بعد از عذر بسیار، شاهزاده را مرخّص کرد. شاهزاده از بارگاه/55 بیرون آمد. خود را به میمونه‌خاتون رسانید. او را در بغل گرفته، او هم چون جان شاهزاده را در بغل گرفت.[1] بسیار گریه و زاری نمودند. به میمونه‌خاتون گفت: «مرا

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: گشود.

مرخّص فرما. اراده‌ی رفتن دارم. دیگر به خدمت خواهم رسید.» میمونه‌خاتون مرخّص کرده، شاهزاده برگشت؛ به خدمت شاه‌عبدالرّحمان آمد. شاه گفت: «ای فرزند، دانسته و آگاه باش که من با جنّیان و پریان شرط کرده‌ام که هرکه میمونه‌خاتون را نجات دهد، من او را به وی دهم. حال به تو تعلّق دارد و من به شرط خود وفا می‌کنم.» شاهزاده گفت: «ای شاه، من شرط کرده‌ام که تا با نوش‌آفرین ننشینم، با دیگری صحبت ندارم.» شاه عبدالرّحمان گفت: «پس شرط کن چون به ولایت بروی و با نوش‌آفرین صحبت بداری، بعد با میمونه‌خاتون بنشینی.» شاهزاده قبول کرد و از جا برخاست. دست شاه را بوسه داد و شاه هم روی شاهزاده را بوسید و بعد از آن، میمونه‌خاتون را طلب نمود و طلسم زنگوله را به او سپرد که در وقت آمدن به چین بیاورد و میمونه‌خاتون قبول کرده، شاه‌عبدالرّحمان بفرمود تا تختی آوردند. شاهزاده را با نوش‌آفرین در تخت نشانیدند و دیوان تخت را برداشته، بر گردن گرفته و مثل آدمی‌زاد گردیدند و میمونه‌خاتون تا سدّ اسکندر به مشایعت شاهزاده و نوش‌آفرین آمد و آن‌ها را وداع کرده، بازگردید. رخ در سایه‌ی تخت شاهزاده پرواز می‌کرد تا بعد از دو روز، شاهزاده را در کنارِ شهرِ سراندیب بر زمین گذارد و کیفیّت راه را از برای شاهزاده بیان نمود. شاهزاده خوشحال گردید و از تخت به زیر آمد. دیوان را مرخّص کرده و دیوان شاهزاده را وداع کرده، برگردیدند. رخ پیش آمد. با بچّگانش خود را در قدم شاهزاده انداخته و گفتند: «ای شاهزاده، ما را حلال کن که از خدمت شما مرخّص می‌شویم.» شاهزاده ایشان را مرخّص کرد. آن‌گاه رخ چند پر از بال خود کشید و به شاهزاده داد و یاران را وداع کرده، برفت. امّا خان‌محمّد را فرمود برو در شهر چند سر اسب و یراق سرانجام نما و بیاور. خان‌محمّد انگشتِ قبول بر دیده گذارده و روانه گردید و ضروریّات را سرانجام نموده، به خدمت شاهزاده آمد؛ بر وی آفرین کرده و رویش را بوسید و نقاب بر روی نوش‌آفرین انداخته، همگی سوار شدند و[در] حجره‌ای، که در نزدیک باغستان بود، نزول نمودند. شاهزاده و خان‌محمّد و یاران بیرون آمدند و داخل شهر سراندیب شدند و در بازار و محلّات می‌گشتند./56 نزدیک به ظهر بود که برگشتند و به منزل خود آمدند. شاهزاده در نزد نوش‌آفرین آمد و او را در کنار گرفت و دلداری می‌نمود. چون شب شد، شاهزاده با یاران به صحبت مشغول شدند. چون نصف شب شد، شاهزاده در پیش نوش‌آفرین آمد و او را در برکشیده، به خواب مشغول شدند. امّا چند کلمه از امیرسلیم بشنو که چون پدرش در نزد جهانگیرشاه وزیر بود، در خیال بود که نوش‌آفرین را به جهت امیرسلیم بگیرد. در فکر بود که جهانگیرشاه را بدان امر مطّلع کند. آن‌گاه بردن نوش‌آفرین روی داد و دختر ناپدید گشت. فیّاض

www.tabarestan.info تبرستان

عابد آمد؛ طوطی آورد و دُرج را در گردن طوطی نمود و شاهزادگان را آزمایش نمود. به اسمِ هیچ‌یک نشد، تا این‌که به اسم سلطان ابراهیم شد و او را جهانگیرشاه به طلب نوش‌آفرین فرستاد. وزیر ناپاک حیله کرده، امیرسلیم را به نزد خود خواند. گفت: «ای فرزند، تو را می‌خواهم با شاهزاده بفرستم. به طلب نوش‌آفرین می‌روی. آن‌چه می‌گویم، عمل کن.» امیرسلیم گفت: «ای پدر، به هرچه امر فرمایی، چنان کنم.» آن ناپاک گفت: «به همراه شاهزاده می‌روی و با او رفاقت می‌کنی و چون دختر را به‌دست آورد و از تمام بلا نجات یافت و به جایی رسید که دیگر آفتی نباشد، او را علاج کن و نوش‌آفرین را برداشته، بیا که من از برای تو می‌گیرم و تو پادشاه این ملک خواهی شد.» امیرسلیم گفت: «ای پدر، چگونه او را علاج توانم کرد که بسیار شجاع است؟ خان‌محمّد و حمید نیز زبَردستند و با عالمی برابری می‌کنند.» آن حرامزاده گفت: «قدری زهر هلاهل دارم. به تو می‌دهم. در هرجا فرصت کردی، به کار او کن؛ نوش‌آفرین را برداشته، خود را به من رسان.» امیرسلیم قبول کرده، زهر هلاهل را گرفت و پدر ناپاکش او را همراه شاهزاده کرد. امیرسلیم منتظر فرصت بود که زهر در کار شاهزاده کند. تا به سراندیب رسیدند، امیرسلیم کمر قتل شاهزاده را بر میان بست و به دریای فکر و خیال غوطه‌ور گردید. روز و شب در تدارک بود که کار شاهزاده را به اتمام رساند تا آن‌که شب، خود را به خوابگاه شاهزاده رسانید و زهر در طعام شاهزاده کرد و بیرون آمد. در عقب عمارت نشسته و منتظر بود که چه بر سر شاهزاده آمد. چون شاهزاده به حرم آمد، دید که نوش‌آفرین در خواب است. او را بیدار نکرد. سفره را پیش آورد؛ چند لقمه از آن طعام تناول نمود و سفره را پیچید. رفت در بغل نوش‌آفرین خوابید. در دقیقه حالش [چنان] پریشان شد که از خود خبر نداشت. امّا امیرسلیم چون چنان دید، خود را به ایشان رسانید و نوش‌آفرین را/57 بی‌هوش ساخت و او را بر دوش کشیده، بیرون آمد و خود را به طویله رسانید. مرکب توانایی زین کرده، سوار گردید و نوش‌آفرین را چنان مدهوش در قفای خود سوار گردانید و همان شب راه ولایت حلب را پیش گرفت. چون برق از پیش به در رفت. امّا چون شاهزاده طعام زهرآلود را بخورد، زهر در اندامش دوید و آماس کرد و تمام بدنش شاق گردید و آب گندیده از وی بیرون می‌آمد و نَفَس در گلویش پیچیده و اجل در بالینش نشسته، شاهزاده آه از نهادش برآمد و مرگ را در بالین خود می‌دید. ناله برآورد و گریه آغاز کرد. اتّفاقاً خان‌محمّد متصّل به خلوت‌خانه‌ی شاهزاده بود. خان‌محمّد آواز شاهزاده به گوشش رسید. سراسیمه برخاست؛ به آرامگاه شاهزاده آمد و در را گشود. به اندرون رفت. نظرش بر شاهزاده افتاد که سر تا پایش آماس کرده بود و بدن نازک او آماس کرده و شاق‌شاق کرده و آب زرد از

www.tabarestan.info تبرستان

اندامش بیرون آمد. از هر طرف نظر کرد، نوش‌آفرین را ندید. آه از نهادش برآمد. با شاهزاده سخن کرد. هرچند گفت‌وگو نمود، جواب از شاهزاده نشنید. این مرتبه نعره برآورد و خود را بر زمین زد و شروع به گریه و زاری نمود. از صدای گریه و زاری او حمید از خواب بیدار شد و سراسیمه دوید. خود را به اندرون انداخت. آن حال را مشاهده کرد. فریاد برآورد و سینه چاک زده و خاک بر سر می‌ریخت. خان‌محمّد گفت: «باید فکری کرد که شاهزاده را علاج کنیم. چه فایده از گریه؟» حمید گفت: «پر رخ را در آتش انداز.» خان‌محمّد پر رخ را از بازوی شاهزاده بیرون آورده، در آتش انداختند. چون پر را در آتش انداختند، رخ درساعت حاضر گردید و شاهزاده را بدان حال دید. فریاد برآورد و خود را بر خاک انداخت و زاری می‌کرد. رخ گفت: «ای خان‌محمّد، شاهزاده را که زهر داده؟ من آن علاج نمی‌توانم کرد. او را برهنه کنید و در بالای تخت بخوابانید، تا من می‌روم میمونه‌خاتون را با حکیمان قاف می‌آورم.» این بگفت و پرواز کرده، آن‌گاه شاهزاده را برهنه کردند؛ در بالای تخت خوابانیدند. هرچند ملاحظه نمودند شاهزاده را نفسی باقی نمانده است و عمرش به آخر رسیده و اشک حسرت از گوشه‌ی چشمش می‌ریخت. خان‌محمّد و حمید فریاد برآوردند و آغاز شیون نمودند و با یکدیگر می‌گفتند که این کار امیرسلیم کرده و نوش‌آفرین را برده است. در این سخن بودند که رخ/58 نمودار شد و از عقب میمونه‌خاتون با چهل پری دررسیدند. میمونه‌خاتون چون آن حال را دید، خود را بر روی شاهزاده انداخت و او را در کنار گرفت و به معالجه مشغول گردیدند. میمونه‌خاتون گفت که نصراللّهِ حکیم را بیاورید. او را حاضر کردند. فرمود: «شاهزاده را علاج کن.» چون نصراللّهِ حکیم شاهزاده را ملاحظه نمود، گفت که هنوز نفسی باقی است. ممکن است که علاج بشود. پس شروع کردند به کوبیدن و صلایه کردن دواها و هریک به امری مشغول بودند. میمونه‌خاتون خود به امر شاهزاده مشغول بود که از هوا تخت شاه‌عبدالرّحمان نمودار گردید. شاهزاده را که به آن حال دید، آه از نهادش برآمد. در برابر شاهزاده نشست و نگاه به او می‌کرد و زارزار می‌گریست. نصراللّه حکیم گفت: «ای شاه‌عبدالرّحمان، اگر شاه‌مهره می‌بود، درحال علاج شاهزاده را می‌کردم.» شاه‌عبدالرّحمان دست در بغل کرده، شاه‌مهره بیرون آورد. به‌دست نصراللّه حکیم داد. بعد نصراللّه حکیم گفت تا حوضی را پر از شیر کردند و شاه‌مهره را در گلوی شاهزاده انداختند و بیرون آورده، شاهزاده را در حوض شیر انداختند. الحاصل آن‌که مدّت ده یوم در معالجه‌ی شاهزاده بودند. روز یازدهم دیده باز کرد. میمونه‌خاتون را دید در بالینش نشسته و به دور آن، حکیمان و ندیمان شاه‌عبدالرّحمان بودند. سرها را برهنه کرده‌اند و دست‌ها را به دعا برداشته‌اند

www.tabarestan.info تبرستان

و به درگاه قاضی‌الحاجات مناجات می‌کنند. شاهزاده هرچند به یمین و یسار نگریست، نوش‌آفرین را ندید. آه از دل پردرد برکشید. فرمود: «ای میمونه‌خاتون، دانسته باش که امیرسلیم مرا بدین روز افکنده و نوش‌آفرین را برده است. البته فکری درباره‌ی او و نوش‌آفرین نما.» میمونه‌خاتون گفت: «ای شاهزاده، خاطر جمع دار که نوش‌آفرین [را] در هرجا که باشد، به تو خواهم رسانید.» پس شاهزاده را مداوا می‌کردند تا بعد از چهل روز، زهر از اندامش بیرون رفت. روز چهل و یکم بود که شاهزاده را به حمّام بردند و از حمّام بیرون آوردند. میمونه‌خاتون و شاه‌عبدالرّحمان و خان‌محمّد و حمید تصدّق بسیاری به فقرا داده، بعد، شاهزاده رو به رخ کرده و گفت: «برو در هرجا نوش‌آفرین را با امیرسلیم یافتی، به‌زودی زود برداشته، بیاور.» رخ قبول نموده، از خدمت شاهزاده و حضرات بیرون آمده، پرواز نمود. شاهزاده با میمونه‌خاتون به صحبت مشغول گردیدند. نصرالله حکیم با جمعی از پریان از خدمت شاهزاده مرخّص گردیدند. امّا چون شب بر سرِ/59 دست درآمد، شاهزاده به آرامگاه خود رفت. میمونه‌خاتون با دایه در بیرون خلوت نشسته بودند. شاهزاده با خود خیال کرد که میمونه‌خاتون برای خاطر ما به این‌جا آمده است که با ما صحبت بدارد. پس میمونه‌خاتون را در خلوت آورده، دست در گردن او کرده و رویش را بوسید و او را در بغل گرفته، در یک رختخواب خوابیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از امیرسلیم بشنو که چون نوش‌آفرین را بی‌هوش ساخته، به در بُرد، تا مدّتِ چهل یوم مرکب می‌تاخت و آرام نداشت. روز چهل و یکم بود که بر سر چشمه‌ای رسید. مرغزاری خوش‌آب‌وهوا، گل و ریحان از هر طرف رسته و آب جویبار جاری بود. امیرسلیم از مرکب پیاده شد. دختر را در کنار چشمه خوابانید و دفع بی‌هوشی او را کرد. دختر چند عطسه زده، به هوش آمد. چون چشم باز کرد، خود را در کنار چشمه دید و امیرسلیم را در برابر خود دید. از او پرسید که ای امیرسلیم، این‌جا را چه نام است و چه جهت است که چنین تاخت‌وتازی می‌بری شب و روز و مرا فریب می‌دهی؟ حال راست بگو که مرا به کجا بری و بر سر شاهزاده چه آمد و مرا چون بدین مکان آوردی؟ امیرسلیم رو به جانب دختر کرد [و] گفت: «فدایت شوم! راست به تو بگویم، شاهزاده را زهر دادم و امروز چهل و یک روز است که شاهزاده وفات کرده است و تو را برداشته، به دمشق می‌برم و از برای خود عقد می‌کنم.» امّا نوش‌آفرین چون این خبر را از امیرسلیم شنید، عالم در مدِّ نظرش تیره و تار گردید. گفت: «ای نامرد، سرت به... مادرت کرده. تو که باشی که شاهزاده را زهر داده باشی و مرا صاحب شوی؟ حال تو را به پدرت رسانم.» امیرسلیم چون این حال را مشاهده کرد، آه از نهادش برآمد. نعره برآورد و با خود خیال کرد که

می‌باید چشم دختر را بترسانم. پس دست به شمشیر کرده و گفت: «ای نارعنا، از برای خاطر تو از مُلکِ پدر و مال و حال دست برداشتم و آمدم تا تو را به‌دست آورم و تو را از دست شاهزاده‌ای بی‌نام‌ونشان نجات دادم و خود را به درگاه خدا شرمسار کردم. امروز دشنام از تو بشنوم؟» این بگفت و شمشیر را بر او حواله کرد. امّا نوش‌آفرین را طاقت نمانده، از جا برخاست و گفت: «بگیر از من ای حرامزاده.» دست انداخت و شمشیر را از دست او جبراً و قهراً به در کرد و چنان بر کمر امیرسلیم زد که چهار انگشت فرورفت و درغلتید. نوش‌آفرین سر او را از بدن جدا کرده و بینی او را سوراخ کرده و ریسمانی گذرانیده و بر تَرکِ اسب آویخت و او را برهنه کرده، لباس او را خود پوشید./60 سوار گردید و رو به راه نهاد که در آن وقت، رخ دررسید. چشمش بر دختر افتاد. گفت: «بلکه امیرسلیم است.» به سبب آن‌که رخت امیرسلیم در برِ نوش‌آفرین بود، او را نشناخت. نعره زد که ای دزِد حرامزاده، فرار مکن که رسیدم. بگو دختر را چه کردی؟ نوش‌آفرین سر بالا کرد. رخ را دید. خوش‌طبعی به خاطرش رسید. گفت: «دختر را کشتم. اینک می‌روم کار شاهزاده را بسازم.»

رخ را از این سخن طاقت نمانده، سرازیر آمد که او را به منقار گرفته، بلند کند، بر زمین زند. نوش‌آفرین واهمه کرده، گفت: «مبادا این کار کنی. پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندارد.» رخ خوب ملاحظه کرد. نوش‌آفرین را شناخت که لباس امیرسلیم پوشیده و سر او را بریده، بر ترک آویخته. پس رخ خود را به قدم نوش‌آفرین انداخته و گفت: «ای نوش‌آفرین، چه بر سرت آمده و امیرسلیم را به چه نحو به جهنّم واصل کردی؟» نوش‌آفرین تمام احوال خود را به جهت او بیان کرده و احوال شاهزاده را از رخ پرسید. رخ، کَما هُوَ حقُّهُ، بیان آمدن میمونه‌خاتون و شاه‌عبدالرّحمان و نصرالله حکیم را و بِهْ نمودن شاهزاده را از جهت نوش‌آفرین نقل کرده، دختر خدا را شکر کرده، رخ گفت: «باید تو را به شاهزاده رسانم.» آن‌گاه دختر را دربود با مرکب. به اندک‌زمانی به شهر سراندیب رسیدند. به باغی که قریب به خانه‌ی شاهزاده بود، بر زمین گذارد. دختر از مرکب فرود آمد و سر امیرسلیم را برداشته، متوجّه آرامگاه شاهزاده گردید. امّا شاهزاده با میمونه‌خاتون نشسته بود و به گفت‌وگوی نوش‌آفرین بودند که از برابرْ چشمِ شاهزاده بر امیرسلیم افتاد که نمایان شد؛ داخل خلوت‌خانه شد. شاهزاده نعره برآورد که‌ای نامرد، ای حرامزاده‌ی از سگ کمتر، نوش‌آفرین را چه کردی و به کجا می‌روی و مرا چرا زهر دادی و حال این جرئت را از کجا آوردی که چنان داخل خلوت‌خانه شوی؟ دختر در جواب گفت: «نوش‌آفرین را بُردم و حالْ آمدم تا تو را حلقه به گوش کنم و میمونه‌خاتون را نیز بِبَرم.» شاهزاده آه از نهادش برآمد. دست به

www.tabarestan.info تبرستان

شمشیر آب‌دار کرده و بر جانب/61 او دوید که کارسازی او نماید که رخ از بالای سر فریاد برآورد که ای شاهزاده، نزنی، که پشیمان می‌شوی. شاهزاده از حرف رخ دست نگاه داشت و بر جانب امیرسلیم نظر می‌کرد که چشمش بر طاقِ ابروی نوش‌آفرین افتاد که ملبّس به لباس امیرسلیم گشته و سرِ امیرسلیم را در دست دارد. امّا شاهزاده نعره زد و از هوش برفت که دختر هم از پا درآمد؛ بر روی شاهزاده افتاد. چون نعره‌ی شاهزاده به گوش خان‌محمّد و حمید رسید، از جای برخاستند و خود را به خلوت‌خانه‌ی شاهزاده رسانیدند. دیدند شاهزاده افتاده و امیرسلیم بر روی او افتاده. هر دو دست به شمشیر کرده، بر او حمله کردند که رخ نعره برآورد و گفت: «مزنید که نوش‌آفرین است.» خان‌محمّد پای عقب کشیده، میمونه‌خاتون چون نام نوش‌آفرین را شنید، از خلوت‌خانه درآمد و سر هر دو را در کنار گرفت و گلاب حاضر نموده، بر روی ایشان پاشید. به هوش آمدند. پس آن دو عاشق بیچاره را برداشته، به خلوت‌خانه آورد و باهم به گفت‌وگو درآمدند. شاهزاده از نوش‌آفرین پرسید. او آن‌چه گذشته بود، بیان کرده، شاهزاده بر وی آفرین کرده و رویش را بوسه داد. میمونه‌خاتون و دایه التماس به شاهزاده نمودند که از خدمت مرخّص شوند. ایشان را مرخّص کرده، به اتّفاقِ رُخ شاهزاده را وداع کرده و رفتند. امّا شاهزاده بعد از رفتن آن‌ها، به یاران فرمود تا کارسازی راه نموده، بعد از دو روز به جانب حلب متوجّه گردیدند و رفتند. امّا چند کلمه از ملک‌بهمن بشنو که چون از دمشق برگردید، از فراق نوش‌آفرین شب و روز گریه و زاری می‌نمود. جاسوسِ چند از هر طرف بیرون کرده که خبر از نوش‌آفرین بیاورد که ناگاه جاسوسی خبر آورد که شاهزاده و نوش‌آفرین و خان‌محمّد و حمید از ولایت سراندیب بیرون آمده، متوجّه حلب گردیدند. ملک‌بهمن بسیار خوشحال گردید. بفرمود تا سپاه بسیار جمع شد و سان ایشان را دیده، از حلب بیرون آمدند و در پنج‌فرسخی شهر حلب در سر راه، خیمه زدند و منزل نمودند. شاهزاده با یاران همه‌جا می‌آمدند تا به شهر حلب نزدیک شدند و فرود آمدند و خیمه‌ی شاهزاده را بر سرِ پا کردند. شاهزاده و نوش‌آفرین در خیمه فرود آمدند و خان‌محمّد و حمید در گوشه‌ای قرار گرفتند. امّا جاسوس دیگر خبر آمدن شاهزاده را به ملک‌بهمن داد و در همان شب با لشکر گران بر سر شاهزاده شبیخون آورد و شمشیر برکشیده، بر شاهزاده/62 و یاران حمله کردند. آن‌گاه شاهزاده و یاران از جا برجستند. خان‌محمّد و حمید سراسیمه از خیمه بیرون آمدند. درساعت سوار شدند و شمشیر برکشیدند. در آن گیرودار خان‌محمّد خود را به شاهزاده رسانید و آواز داد که کیست در این نیمه‌شب شبیخون به ما آورده؟ شاهزاده گفت: «نمی‌دانم که چه واقع شده.» همین سخن در دهان شاهزاده بود که ملک‌بهمن دررسید و نعره برآورد و گفت: «منم ملک‌بهمن.

www.tabarestan.info تبرستان

ای شاهزاده، اگر خواسته باشی زنده درروی، نوش‌آفرین را به من ده و به سلامت برو و اگرنه، خاک در کاسه‌ی سرت خواهم کرد.» شاهزاده در آن وقت دانست که ملک‌بهمن است. آه از نهادش برآمد. با یاران گفت: «سر شما را نازم. بکوشید و مردانه باشید.» پس نوش‌آفرین و خان‌محمّد و حمید تیغ برآوردند و با آن منافقان می‌کوشیدند تا کار به جایی رسید که لشکر بهمن زورآور گردیده، دور شاهزاده و یاران را گرفته و زخم شمشیر بدن ایشان را مجروح ساخته و ایشان نیز می‌کوشیدند. چون لشکر شاهزاده بهمن بسیار بود و شاهزاده ابراهیم کسی را نداشت، کار ایشان تنگ شد و آن شب شاهزاده و یاران ندانستند که چه کنند و چه علاج نمایند، که لشکر بهمن زورآور شد. خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، این لشکر پایانی ندارد. اگر روز شود، کار بر ما تنگ خواهد شد و یکی زنده نخواهیم ماند. بهتر آن است که شبخون کنیم و خود را از این لشکر به کنار اندازیم تاببینیم فردا بر سر ما چه خواهد آمد.» پس به حمله درآمدند و بسیاری از ایشان را به ضرب شمشیر به جهنّم واصل کردند و راهی هم رساندند و خود را از آن گردابِ بلا بیرون انداختند. شاهزاده با نوش‌آفرین از یک طرف به در رفتند و خان‌محمّد و حمید نیز از طرف دیگر به در رفتند و یکدیگر را گم کردند و لشکر چون چنان دیدند، روی به خیمه و خرگاه بنای غارت نمودند. ملک‌بهمن آن‌چه از اسباب و خیمه و خرگاه بود، غارت کرد و قدغن نموده به لشکر که ایشان سلامت به در رفتند. باید که لشکر از چهار جانب رو به بیابان روند و به گردش درآمدند. جویای شاهزاده و یاران بودند. امّا شاهزاده و نوش‌آفرین چون خود را از آن ورطه‌ی پرخوف نجات دادند، ندانستند که به کجا می‌روند. تا صبح مرکب می‌تاختند. چون روز روشن شد، شاهزاده بیابانی به‌نظر درآورد و خود را با نوش‌آفرین دید. خان‌محمّد و حمید را ندید. آه از دل پردرد/63 برکشید. گریه و زاری می‌نمود و نوش‌آفرین او را دلداری می‌داد و مرکب می‌تاخت تا شب بر سر دست درآمد. شب در آن بیابان سرگردان ماندند. چون روز شد، سوار شدند و مرکب می‌تاختند. به جایی نرسیدند. آه از نهاد شاهزاده برآمد. گریه و زاری بنیاد کرد و به درگاه قاضی‌الحاجات مناجات می‌کردند. شاهزاده بر حال نوش‌آفرین می‌گریست و آن نیک‌دختر شاهزاده را دلداری می‌داد. القصّه، تا چهار یوم مرکب می‌تاختند و خوراکی غیر از علف چیزی نداشتند. حاصل آن‌که مرکبان از راه رفتن بازماندند. شاهزاده و نوش‌آفرین از مرکب به زیر آمدند و شروع به پیاده رفتن کردند. آفتاب چنان گرم بود که ریگِ بیابان به پای نازک ایشان می‌چسبید. امّا شاهزاده و نوش‌آفرین از پای درآمدند و در روی خاک می‌غلتیدند. گریه و زاری می‌نمودند. شاهزاده به مناجات مشغول گردید و نوش‌آفرین از خود رفت که ناگاه قادرِ قدرت‌نما قدرت

www.tabarestan.info تبرستان

نموده، شاه‌عبدالرّحمان و میمونه‌خاتون با دایه و پریان، فوج‌فوج، آمدند. چون شاهزاده و نوش‌آفرین را به آن حال دیدند، خود را از تخت به زیر انداختند. میمونه‌خاتون سر نوش‌آفرین را در کنار گرفت و شاه‌عبدالرّحمان سر شاهزاده را برداشت و گلاب بر روی ایشان زدند. هرچند کردند، به هوش نیامدند. امّا میمونه‌خاتون به شاه‌عبدالرّحمان گفت که باید ایشان را به گلستان ارم بریم؛ شاید دفع بی‌هوشی ایشان بشود. آن‌گاه شاهزاده و نوش‌آفرین را برداشته، بر تخت خوابانیدند و روانه‌ی گلستان ارم شدند و به اندک‌زمانی خود را به گلستان ارم رسانیدند و زخم هر دو را مرهمِ سلیمانی زدند. آهسته‌آهسته هر دو به هوش آمدند. چون به هوش آمدند، چشم باز نمودند. خود را در گلستانِ ارم دیدند. برخاستند و بر شاه‌عبدالرّحمان و میمونه‌خاتون سلام کردند. شاهزاده سر به زیر انداخت. شاه‌عبدالرّحمان او را نوازش بسیار کرد و هر دو را به حَرم برد. شاهزاده خدمت شاه‌عبدالرّحمان عرض کرد که چون شد که ما را بدین مکان آوردید و بر حال ما واقف گردیدید؟ شاه در جواب گفت: «ای فرزند، دانسته و آگاه باش که مرغزار دیو را به آدمی‌زاد فرستادم، به جهت کاری. چون بازگشت نمود، گفت: "ای پادشاه، بدان و آگاه باش که دو سوار بدین شکل، در بیابانِ بلور سرگردان بودند./64 چون مرا اجازت نبود، توقّف نکردم؛ خود را به خدمت شما رسانیدم. دیگر امر از پادشاه است." من به میمونه‌خاتون گفتم که این‌که بود، این‌چنین که مرغزار دیو می‌گوید، گویا شاهزاده و نوش‌آفرین باشند. پس برخاستم؛ به اتّفاق میمونه‌خاتون با چند پری در آن بیابان آمدیم. در وقتی رسیدیم که تو و نوش‌آفرین مدهوش بودید. شما را برداشته، به این مکان آوردیم.» آن‌گاه شاهزاده احوال خود را از اوّل تا به آخر بیان کرد و آهی کشید. گفت: «نمی‌دانم بر سر خان‌محمّد و حمید چه آمد و به کجا افتاده باشند.» شاه عبدالرّحمان فرمود فرهنگ دیو را حاضر کردند؛ به جهت تحقیق خان‌محمّد و حمید روانه نمودند. متوجّه ولایت حلب شد. امّا چند کلمه از خان‌محمّد بشنو که چون آن شب خود را بیرون انداخت و زخم کاری در سر داشت و خون بسیار از او می‌رفت و بی‌تاب شده، دست کرده، رشمه‌ی زرّین از کمر باز کرده، بر سر خود تنگ بسته و نهیب به مرکب داد؛ سر در بیابان گذاشت. یک روز و یک شب مرکب تاخته، آخر، از بس که خون از او رفته بود، مدهوش گردید. دست در گردن اسب کرده، مرکب چون بوی خون شنید، خان‌محمّد را برداشته، رو به بیابان نهاد. امّا چون به صبح شد، مرکب به حوالی باغی رسید. خود را خواست به اندرون باغ اندازد که خان‌محمّد از پشت مرکب بر زمین افتاد. مرکب داخل باغ شده، به چرا مشغول گردید. امّا چند کلمه از شاهِ انطاکیّه بشنو که او را ماهِ زرافشان نامْ دختری بود. به عزم شکار، با دایه و جمعی از

www.tabarestan.info تبرستان

خدمه، به سیر باغ آمدند. چون به در باغ رسید، چشم دختر بر جوانی افتاد خوش‌اندام و خون بسیار از سرش رفته، پاها را خضاب کرده و آثار بزرگی در وی مشاهده کرد. دلش بر وی بسوخت. دختر خود را بر بالین خان‌محمّد رسانید و او را بدان حال دید. فرمود تا خدمه او را برداشته، داخل باغ شدند و در عمارت آوردند و درلحظه، آب گرم کردند و خود دست بالا کرده، زخم خان‌محمّد را پاکیزه نموده و مرهم گذاشت و فرمود تا رختخواب انداختند و او را خوابانیدند و چون شب شد، فرمود تا چند مرغ حاضر کردند. در حضور خان‌محمّد آتش برافروختند و مرغ‌ها را بریان کردند تا بوی کباب به مشام او برسد تا به هوش آید. بعد از دقیقه‌ای، خان‌محمّد به هوش آمد. چشم باز کرده، خود را در عمارتی دید. در بالین خود نگاه کرد. آن نازنین را دید که هنوز مرغ کباب می‌نماید و به مشام او می‌رسانند امّا خان‌محمّد در آن حالت تیر عشق آن نازنین را خورد. از دل پردرد آهی برکشید. شروع در گریه نمود. ماه زرافشان/65 دانست که در حیات است. دختر چون ملاحظه کرد، تیر عشق او را خورد و بر او عاشق گردید. بنیاد گریه نهاد و این شعر را خواند:

«دل داده‌ام از دست، خدایا، جگرم ده من طوطیِ پرورده‌ی نازم، شکرم ده»

القصّه، اشک از رخسار خود پاک می‌کرد و بر او نظر داشت. دل از دست داده بود؛ امّا از ترس دایه و خدمه حرف نتوانست بزند. خلاصه‌ی کلام، تا مدّتِ ده یوم در بالین خان‌محمّد نشسته تا این‌که به حال آمد. برخاست و بر دختر سلام کرد. نازنین جواب سلام باز داد و از حرف زدن خان‌محمّد و سلامتی او شاد گردید. بعد از چند یوم که زخم خان‌محمّد بِهْ گردید، آن نازنین او را به حمّام فرستاد. از حمّام بیرون آمد. لباس پادشاهانه در بر او کرده و او را در باغ برده، نشانید. دختر گفت: «ای جان شیرین، بگو تو چه کسی و از کجا آمده‌ای؟ بدین نحو چرا شده بودی؟» خان‌محمّد احوالات خود را بیان نمود. دختر گفت: «حال ای جان شیرین، می‌روم در نزد پدرم و حال شما را می‌گویم.» خدمه را به خدمت خان‌محمّد گذاشت و خود روانه شد. از روی شوق به خدمت پدر آمد و سلام کرد. شاه از دختر پرسید که ای جان فرزند، چرا در باغ نماندی؟ ماه زرافشان احوال خان‌محمّد را به پدر عرض کرد. گفت: «چون زخم او بهتر گردیده، آمدم به خدمت عرض نمایم. اگر مرخّص فرمایی، او را به خدمت برسانم.» خسروشاه گفت: «ای فرزند، البته او را بیاور دیدن کنیم.» دختر از خدمت پدر بیرون آمد. فرمود تا مجلس بزم بر خان‌محمّد چیدند. خان‌محمّد شاهزاده و نوش‌آفرین به خاطرش آمد. در آن مجلس شروع در گریه نمود. دختر سبب گریه را پرسید. خان‌محمّد حکایت سلطان ابراهیم و نوش‌آفرین را، از اوّل تا به آخر،

www.tabarestan.info تبرستان

بیان نمود و گفت: «نمی‌دانم بر سر ایشان چه آمده است.» ماه زرافشان چون از احوال خان‌محمّد و یاران اطّلاع یافت، گرفتار خان‌محمّد گردید و مشتاق جمال شاهزاده شد. دختر روی به خان‌محمّد کرد و گفت که من دختر پادشاه انطاکیّه هستم و پدرم چهل هزار ترک جوشن‌پوش دارد. من سپاه پدرم را برداشته، همراه تو می‌آیم و خاک حلب را برداشته، به انطاکیّه می‌آورم و حلبِ دیگر از نو می‌سازم. خاطر در هر باب جمع‌دار. پس گفت: «ای خان‌محمّد، تعریف تو را در نزد پدرم کرده‌ام. می‌خواهم تو را در نزد پدرم ببرم که حرف چند از تو سؤال کند.» پس در آن شب، ماه زرافشان و خان‌محمّد سوار شدند و روانه‌ی شهر گردیدند. خان‌محمّد تماشای آن شهر می‌کرد و همه‌جا می‌رفتند تا به بارگاه رسیدند. ماه زرافشان در پیش با خان‌محمّد داخل بارگاه شدند. خان‌محمّد شاه را تعظیم/66 کرد. چون چشم خسروشاه بر خان‌محمّد افتاد، از جای حرکت کرده و او را در بر گرفته، در پهلوی خود جای داد و عزّت نمود. احوال پرسید که از کجا آمده‌ای و اراده‌ی کدام دیار داری؟ خان‌محمّد زبان به دعا و ثنای شاه گشوده، احوال خود و شاهزاده را بیان کرد. خسروشاه چون بر احوال شاهزاده و خان‌محمّد اطلاع یافت، آه از نهادش برآمد. گفت: «ای خان‌محمّد، با عادل‌شاه در سفر ترکستان همراه بودم. کی گذارم که ملک‌بهمن به فرزند او زیادتی کند؟ فردا سانِ لشکر را دیده و ماه زرافشان را همراه تو می‌کنم که خاک ولایت حلب را به باد فنا دهد.» امّا چون روز دیگر گردید، سانِ لشکر را دید. چهل هزار ترکِ جوشن‌پوش با خان‌محمّد کرد و ماه زرافشان را سردار سپاه کرد و سفارشات چند به آن‌ها کرده که اگر دیگر لشکر ضرور باشد، اعلام نمایید. اگر مرا نیز خواسته باشید، خبر کنید. پس در همان روز، خان‌محمّد و ماه زرافشان با چهل هزار ترک جوشن‌پوش از ولایت انطاکیّه بیرون آمدند و راه ولایت حلب را در پیش گرفتند. شب و روز مرکب می‌تاختند تا آن‌که بعد از چند روز، خود را به ولایت حلب رسانیدند. درساعت، طبل جنگ کوبیدند. امّا چون پادشاه حلب از آمدن ایشان آگاه شد، پسرش، ملک‌بهمن، را با سی هزار سپاه مسلّح بیرون فرستاد. در برابر یکدیگر صف آراستند. پس خان‌محمّد اسب در میدان جهانیده و گفت: «هرکه داند، داند و هرکه نداند، بگویم تا بداند. منم، خان‌محمّد، وزیر سلطان ابراهیم.» چون ملک‌بهمن نام سلطان ابراهیم را شنید، رنگ از رویش پرید. خان‌محمّد نعره برآورد و گفت: «ای ملک‌بهمن[1]، اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، بیا به میدان تا بخت که را یاری نماید.» پس ملک‌بهمن اسب به میدان جهانید و سر راه بر خان‌محمّد گرفت و هر دو دست به شمشیر کرده، سر راه بر یکدیگر گرفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: ملک‌محمّد.

امّا خان‌محمّد چنان پشت شمشیری به دَمِ شمشیر او زد که از نیش تا قبضه خرد شد و/67 در همان گرمی، تیغی بر کِتفِ ملک‌بهمن نواخت که هر دو پایش از رکاب خالی شده، مهره‌ی پشتش بر زمین نقش بست. امّا چون از هر دو جانب چنان دیدند، صبر نتوانستند نمود. دوباره سپه مرکب انگیختند.

غرض جنگِ مغلوبه‌ی این‌چنین نبود و نخواهد شدن بعد از این

امّا چون ملک‌بهمن از اسب به زیر افتاد، جمعی از سپاه خان‌محمّد او را گرفتند و از معرکه‌ی کارزار بیرون آوردند. چون ملک‌بهمن گرفتار شد، سپاهِ او رو به گریز نهادند. ماه زرافشان چون چنان دید، بانگ بر سپاه زد که سر شما را نازم. مگذارید که سپاه حلب زنده به در روند و چون سپاه از ماه زرافشان این شنیدند، تمام دست به شمشیر کرده، از عقب آن‌ها بیرون رفته، بسیاری از آن‌ها را به قتل رسانیدند و نسیم فتح فیروزی بر خان‌محمّد وزید. خان‌محمّد در گیرودار بود که ناگاه دستی از هوا پیدا شد و گریبان خان‌محمّد را گرفت که از خانه‌ی زین درربايد. خان‌محمّد به هر دو دست به اسب چسبید. صدایی شنید[ه شد] که به سر عزیز شاهزاده قسم که دست از من بدارید و بروید شاهزاده را بیاورید تا ببینند که بر سر شاه حلب چه آوردم. چون آن دست غیب را به سر شاهزاده قسم داد، دست از خان‌محمّد برداشت و رفت. پس خان‌محمّد روی به ماه زرافشان کرد؛ گفت: «ای نازنین، دیوان آمده بودند که مرا به خدمت شاهزاده برند. من او را قسم دادم که بروید شاهزاده را بیاورید؛ بیاید سیرِ این جنگ کند. حالا باید کار مردم حلب را بسازیم که شاهزاده می‌آید.» امّا سپاه، قدری که به در رفته بودند، خود را به شهر رسانیدند و درِ دروازه‌ها را محکم بستند و برج و بارو را آراستند. پس خان‌محمّد متوجّه شهر گردید و از برج توپ و تفنگ می‌انداختند و آن شیرِ نر روی برنمی‌گردانید تا خود را به در قلعه رسانید. چنان گُرزی از روی قدرت به دروازه زد که برج به لرزه درآمده، فروریخت. راه به‌هم رسانید. خان‌محمّد به اندرون رفته و دروازه را گشود. سپاه ترکستان داخلِ حلب شدند. خان‌محمّد به پدر ملک‌بهمن رسید. او را نیز گرفت. پس بفرمود تا چند دار بلند بر سر پا کردند و ملک‌بهمن را با پدرش بر دار کشیدند و سپاه ترکستان تیرها بر چلّه‌ی کمان گذاردند که آن ناپاکان را تیرباران نمایند که از هوا تخت میمونه‌خاتون نمایان گردید. شاهزاده از تخت به زیر آمد. در برابر خان‌محمّد ایستاد و گفت: «ایشان را به من ببخش.» خان‌محمّد چون شاهزاده را دید، خود را در قدم شاهزاده انداخت و پایش را/68 بوسید. همان ساعت ملک‌بهمن را با پدرش از دار پایین آورده، در بارگاه درآورد. پس میمونه‌خاتون [را] با نوش‌آفرین در حرمِ ملک‌بهمن بردند. ماه زرافشان خود را در قدم

www.tabarestan.info تبرستان

نوش‌آفرین انداخت. نوش[آفرین] پرسید: «این کیست؟» دایه‌ی دختر احوالات را بیان نمود. نوش[آفرین] او را در بر گرفته و نوزاش[نمود.] پس ملک‌بهمن به خدمت شاهزاده آمد؛ گنج و گوهر بسیار پیش‌کش کرده. شاهزاده او را خلعت نمایان داده، او را بر تخت نشانیده و با پدرش عذرها خواست. امّا میمونه‌خاتون شاهزاده را وداع کرده، روانه‌ی گلستان ارم گردید. ماه زرافشان لشکر خود را به انطاکیّه فرستاد. نامه به پدرش نوشت که من با خان‌محمّد به ولایت چین خواهم رفت. تو خاطر جمع دار. شاهزاده بعد از مرخّص نمودن سپاه، از حلب بیرون آمد و ملک‌بهمن را وداع کرده، روانه به جانب ختا شد.

امّا چند کلمه از الیاس‌شاه بشنو که چون از دمشق بیرون آمدند و داخل ختا شدند، ملک‌توفان، پسر پادشاه مصر، را همراه خود آورده و با او مصلحت کرد که چون خبر شاهزاده برسد، سپاه بر او بکشیم و او را علاج کنیم و او را به تصرّف خود درآوریم و جاسوسی چند، به اطراف و جوانب فرستاد که خبر شاهزاده را بیاورد که ناگاه جاسوسی خبر آورد و حکایت ملک‌بهمن را از برای شاهزاده الیاس نقل نمود. آه از نهادش برآمد و با شاهزاده توفان مشورت نمود که علاج او نخواهد شد؛ چراکه دیو و پری و تُرک و رُخ در فرمان او آمده‌اند. ملک‌توفان گفت: «بهتر آن است که با او از راه محبّت درآییم و او را داخل شهر نماییم و با او طرح دوستی اندازیم. اگر ممکن شود، او را علاج نماییم و الّا، هیچ نگوییم تا او برود و سرش را بگذاریم.» پس بر این قرار دادند. چون روزی چند برآمده، شاهزاده نزدیک ختا رسید. جاسوسی خبر به شاهزاده الیاس و ملک‌توفان رسانید و آن شاهزادگان تحفه‌ها و هدیه‌های بسیاری برداشتند و بر سر راهِ شاهزاده آمدند و خود را در قدم او انداختند. شاهزاده آن‌ها را نوازش کرد و سوار شدند. به اعزازِ هرچه تمام‌تر داخل شهر گردیدند و جای نیکو قرار دادند. نوش‌آفرین و ماه زرافشان نیز داخل حرم گردیدند. شاهزاده الیاس چند خدمه از جهت خدمتکاری نوش‌آفرین تعیین کرده، خود به خدمت شاهزاده آمد و چنان خدمت به شاهزاده می‌نمود که شاهزاده را حیران کرده بودند. خان‌محمّد هر زمان به شاهزاده می‌گفت که دلم گواهی نمی‌دهد که این شاهزادگان از روی رغبت ما را خدمت می‌کنند. شاهزاده می‌گفت: «نه چنان است که یافته‌ای.» امّا چند کلمه از حمید بشنو که چون خود را از جنگ بیرون انداخت، تا صبح مرکب می‌تاخت. چون روز روشن شد،/69 خود را به کنار دریایی دید. از مرکب پیاده شد و مرکب را به چرا سر داد و خود در پای درختی تکیه کرد و به خواب رفته، در عالمِ واقعه دید که در دریای خون افتاده و شنا می‌کند و هر دم زیر می‌رود و بالا می‌آید. از خوف آن خواب وحشتی به‌هم رسانید. بیدار شد که ناگاه چشمش بر

www.tabarestan.info تبرستان

سوار و پیاده‌ی بسیاری افتاد که از برابر نمودار شدند. باز رسیدند و حمید را گرفتند و دست او را بربستند و نمی‌دانست که به کجا می‌برند و چه واقع شده است. پس حمید را در برابر شخصی آوردند. آن شخص چون چشم باز کرد و چشمش بر حمید افتاد، نعره برآورد. گفت: «ای نامردِ دزد، مالم را بردی و خانه‌ام غارت کردی و فرزند مرا کشتی و آتش در خانه‌ام زدی. راست بگو رفیقانت در کجا می‌باشند و مال‌ها در کجا گذارده‌ای؟» آه از نهادش برآمد و سر به‌سوی آسمان کرده و به درگاه قاضی‌الحاجات می‌نالید و گفت: «بار خدایا، تو می‌دانی که من بی‌گناهم و آن‌چه این جماعت می‌گویند، من خبر ندارم و صاحب واقعه هستم.» آن جوان، که بزرگ‌تر این جماعت بود، گفت که واقعه‌ی خود را بیان کن که چه بر سر تو آمده. حمید حکایت خود را از اوّل تا به آخر به جهت آن جوان بیان نمود. آن جوان گفت که پادشاه ما در آن ولایت به خواستگاری نوش‌آفرین به دمشق آمده بود که مقدّمه‌ی دختر به این قسم شد. شهرختا در این نزدیکی می‌باشد. اگر راست گویی، تو را به ختا بریم و به شاهزاده عرض‌نماییم اگر شاهزاده تو را شناخت، دست از تو برمی‌داریم و اگرنه، تو را در مُلکِ ختا بر دار کشیم. حمید بر آن رضا داد. پس او را زنجیر کرده و بر شتر برهنه سوار کردند و متوجّه شهر ختا گردیدند. امّا چند کلمه از شاهزاده ابراهیم بشنو که مدّتی در شهر ختا به سر بردند و شاهزاده الیاس چنان خدمتی کرده که سلطان ابراهیم را مطیع خود کرده بود. روزی شاهزاده به خان‌محمّد گفت که تدارک ببین؛ بیرون رویم و متوجّه ولایت فرنگ شویم. شاهزاده الیاس با شاهزاده توفان مشورت کرد که چه خیال داری؟ شاهزاده اراده‌ی رفتن دارد. نوش‌آفرین را می‌برد و ما هلاک خواهیم شد. امّا ملک‌توفان گفت: «مصلحت آن است که شاهزاده را به داروی بی‌هوشی به‌دست آوریم و به دار کشیم و تیرباران کنیم و نوش‌آفرین را صاحب شویم.» پس بدان قرار دادند. آن شب شاهزاده و خان‌محمّد را مدهوش نمودند و در غُل‌وزنجیر درآوردند. شاهزاده الیاس آمد در بارگاه و ایشان را مدهوش دید. فرمود تا دفع بی‌هوشی هر دو را کردند. چون شاهزاده به هوش آمد، خود را دست‌بسته در بارگاه الیاس‌شاه دید و خان‌محمّد را نیز به همان طریق به‌نظر درآورده، آه از نهادش/70 برآمد و گفت: «ای شاهزاده الیاس، مرا گناه چه بود که بدین حال گرفتار کرده‌ای و دست‌بسته در بارگاه آوردی؟» شاهزاده الیاس گفت: «ای نامرد مگر از خاطرت رفته که ما را در نظر جهانگیرشاه خجالت دادی و بر ما عجب نظر می‌کردی؟ امروز را به خاطر[1] نیاوردی؟» پس فرمود تا داری بلند بر سر پا کردند و شاهزاده را در بالای دار درآوردند و فرمود تا سی هزار ترک

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: خواطر.

ختایی تیرها بر چلّه‌ی کمان گذاشتند؛ منتظر بودند که شاهزاده الیاس بگوید که تیرباران کنند. امّا شاهزاده چون خود را بدان حال دید، آه از بر دل بر کشید و گفت: «ای شاهزاده‌ی ختا، بر من رحم نکردی و مرا بر دار کردی و فراق نوش‌آفرین را بر دل من گذاردی و او را از دیدن من منع کردی. مرا و سعی مرا باطل کردی. رضا به قضا دادم، امّا وصیّت من آن است که چون مرا تیرباران کردی، نعش مرا بر دار نگذارید و خبر کشتن مرا به نوش‌آفرین اظهار مکنید. مبادا که خود را از فراق من ناقص کند و قبرم را به در دروازه‌ای که به دمشق باز می‌شود [بکنید و مرا در آن] دفن نمایید تا هرکس از دمشق آید، بوی دمشق را به مشام من برساند.» بعد از آن، روی به خان‌محمّد کرد و گفت: «سخن تو را نشنیدم و به قول این نابکار اعتبار کردم.» خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، به خدا قسم که یک مو از سر تو کم نمی‌توانند کرد. می‌دانم که این دم یا دم دیگر، رخ یا میمونه‌خاتون می‌رسند و ما را نجات می‌دهند.» خان‌محمّد و شاهزاده در این حرف بودند که غوغایی از در شهر بلند شد.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده الیاس گفت: «چه خبر است؟» که ناگاه مردم جزیره حمید را آوردند. چون چشم حمید بر شاهزاده افتاد، نعره برآورد و گفت: «ای شاهزاده.» الیاس از حرف حمید به‌هم برآمد و فرمود تا حمید را در پهلوی خان‌محمّد جا دادند و فرمود تا آن‌ها را گردن بزنند. هنوز در این حرف بودند که ناگاه از غیب دستی نمودار گردید و گریبان شاهزاده را گرفت و بلند گردید. چون چشم شاهزاده الیاس چنین دید، آه از نهادش برآمد و دست بر دست/71 زد. تأسّف می‌خورد و خان‌محمّد نعره برآورد و گفت: «ای شاهزاده الیاس، آماده باش که اینک سپاه دیو و پری و جن خواهند رسید و خاک در کاسه‌ی سرت خواهند کرد.» امّا شاهزاده الیاس خوفی به‌هم رسانید و فرمود تا خان‌محمّد را در زندان کردند و قدغن نمود که آواز بلند نکنند که شاهزاده را دست برده است تا نوش‌آفرین خبر نشود. امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون آن دست غیب او را برداشت و برد، شاهزاده مدهوش گردید. چون به هوش آمد، خود را در بند و زنجیر دید و جادویی در برابرش ایستاده بود. گفت: «ای نارعنا، کیستی و مرا بدین مکان چرا آوردی؟» آن‌جادو گفت: «ای آدمی‌زاد، مرا پرورش جادو می‌گویند. در وقتی که مادر مرا کشتی، من این‌جا نبودم. چون آمدم، معلوم کردم و از عقب تو آمدم و جویای تو بودم و می‌گردیدم تا تو را یافتم و از دارت نجات دادم و آوردم تا تو را به انواع فضیحت بکشم تا عبرت تمامی آدمی‌زاد بشود.» شاهزاده گفت: «ای نارعنا، دست از من بدار و خود را چون مادرت به کشتن مده که اگر باد به گوش میمونه‌خاتون رساند، تو را و نسل تو را برطرف خواهد کرد.» پرورش جادو گفت: «من تو

را در جایی ببرم و در بند آورم که هرگز میمونه‌خاتون بدان مکان راه نخواهد برد.» آن جادو شاهزاده را برداشت و در قلّه‌ی کوهی برد و او را در زنجیر گران درآورده و در چاهی او را در بند کرده که آن چاه را زرکوب می‌گفتند و سنگی گران در سر چاه گذارد و برفت. هر روز می‌آمد و شاهزاده را می‌آورد و قدری تازیانه می‌زد و باز او را در چاه می‌کرد و می‌رفت. تا مدّت مدیدی کار شاهزاده بدین قسم می‌گذشت. روزی با خود خیال کرد که کار من به کجا خواهد رسید؟ به خاطرش [آمد] که من پوست درخت عوسج خورده‌ام؛ بند و قید در من کارگر نیست. اشاره کرد؛ زنجیر از دست و پایش فروریخت. شاهزاده شاد گردید و از جای برخاست و می‌گردید تا به جایی رسید که چهار صفّه بود و در هر صفّه اسباب و اسلحه بر روی یکدیگر ریخته بود و زر و جواهر در اطراف مانند جو و گندم خرمن کرده. شاهزاده شمشیری برداشت و به جای خود رفت و منتظر بود که پرورش جادو آید. ناگاه پرورش جادو از برابر نمودار گردید و سر چاه را بلند کرد و در چاه رفت به عادت هرروزه. شاهزاده از جای جَست و چنان شمشیری بر گردن آن جادو زد که سرش مانند کوهی غلتان به جهنّم واصل گردید. شاهزاده به هزار زحمت از آن چاه بالا آمد و از طرف کوه سیاه چادری/72 نمودار شد. خدا را شکر کرده، از کوه سرازیر شد و همه‌جا افتان و خیزان می‌آمد تا به هزار زحمت خود را به آن سیاه‌چادر رسانید. آواز برآورد: «مهمان خواهید؟ مرا نانی عطا فرمایید.» امّا پیرزالی پیش آمد؛ شاهزاده را به خیمه برد و کاسه‌ی دوغی و قرص نان جوی پیش شاهزاده آورد. شاهزاده بخورد و به استراحت مشغول گردید. چون بیدار گردید، از پیرزال پرسید که شما تعلّق به کدام پادشاه دارید؟ پیرزال گفت: «ما تعلّق به پادشاه فرنگ داریم.» پس شاهزاده قدری زر به پیرزال [داد] و قدری آتش طلب نمود. پیرزال حاضر نموده، شاهزاده پر رخ را در آتش گذاشت. درساعت رخ حاضر گردید و گفت: «ای شاهزاده، بدین مکان چرا افتادی؟» گزارش از برای رخ بیان کرد. گفت که می‌خواهم مرا به ولایت ختا برسانی. رخ قبول کرد. پس شاهزاده پیرزال را وداع کرده و بر بال رخ سوار گردید و متوجّه شهر ختا گردید. امّا چند کلمه از ماه زرافشان و نوش‌آفرین بشنو که چون از این واقعه سه روز گذشت، شاهزاده به حرم نیامد. خواجه‌سرایی فرستاد تا خبر معلوم کند. خواجه‌سرا آمد به خدمت شاهزاده الیاس عرض نمود. جواب گفت که دعا به خدمت نوش[آفرین] برسان؛ بگو که شاهزاده به شکار رفته؛ به خدمت خواهد رسید که ناگاه خان‌محمّد فریاد برآورد که ای خواجه، به خدمت نوش‌آفرین عرض نما که سه روز پیش از این شاهزاده را بر دار کرده بودند که ناگاه دستی او را برده و ناپدید شده است و ما را به زندان کرده‌اند. امّا چون برگردید و به خدمت نوش‌آفرین آمد و حکایت

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده و خان‌محمّد و حمید را از جهت نوش‌آفرین عرض کرد، نوش‌آفرین چون این سخن را از خواجه شنید، آه از نهادش برآمد. بنیاد شیون کرد. ماه زرافشان گریبان چاک کرده، بنیاد گریه و زاری نمود. امّا اهل حرم این خبر را به شاهزاده الیاس رسانیدند. شاهزاده الیاس در ساعت فرمود تا به دور حرم کشیک کشیدند که مبادا نوش‌آفرین و ماه زرافشان دست بر تیغ نمایند و کار ایشان را بسازند. پس به قدر ده هزار کس به دور حرم درآمدند. امّا نوش‌آفرین راه را بسته دید؛ زهر از زیر نگین انگشتر درآورد و در آب انداخت که سر کشد. ماه زرافشان خود را به قدم نوش‌آفرین انداخت و گفت: «ای قبله‌ی من، چنین مکن که در راه یار وفادار شرمسار خواهی شد و حال بر شما معلوم نیست که شاهزاده را/73 دستی برده است. شاید از ملازمان میمونه‌خاتون باشد و شما خود را هلاک می‌کنید که اگر شاهزاده برگردد و تو را هلاک بیند، او هم خود را هلاک نماید. باید حال چند روز صبر کرد که شاید جناب اقدس الهی شاهزاده را برسانند.» پس آن جام را [از] نوش‌آفرین گرفت و به دور انداخت و او را دلداری می‌داد و تنها نمی‌گذاشت. امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون رخ او را برداشت و متوجّه شهر ختا گردید، شاهزاده را در بام قصر نوش‌آفرین گذاشت. شاهزاده از بام سرازیر شد. چون نوش‌آفرین را دید، خود را به قدم نوش‌آفرین انداخت. نوش‌آفرین چون شاهزاده را دید، آهی کشید و از هوش رفت. شاهزاده سرش را در کنار گرفت و اشک از رخسارش پاک نمود و می‌گفت: «ما را به جهان خوش‌تر از این یک دم نیست.» امّا دختر احوال پرسید. شاهزاده حکایت پرورش جادو و او را در چاه زرکوب در بند کردن و او را علاج کردن و حکایت پیرزال و نان و دوغ خوردن، همه را به جهت نوش‌آفرین نقل نمود. شاهزاده قسم یاد کرد که عوض خود شاهزاده الیاس را بر دار کشم و دست از او برندارم. درساعت رخ را آواز کرد که مرا به بارگاه شاهزاده الیاس نگاه دار. رخ شاهزاده را برداشت و در بارگاه شاهزاده الیاس نگاه داشت. امّا شاهزاده نعره‌ای برآورد که تمام شهر شنیدند. شاهزاده الیاس دید که هوا تاریک شد. سر بالا کرد؛ دید که آسمانی از پشم در بالای سرش ایستاده، سراسیمه شد؛ گفت: «ای ملک‌توفان، این آسمان پشم چیست که در بالای سر ایستاده؟» ملک‌توفان سر بالا کرد. آن هم نعره‌ای برآورد و گفت: «ای شاهزاده، نگفتم که دست و دل از کینه‌ی شاهزاده خالی کن؟ نشنیدی. حالا آماده باش که سپاه جنّ و دیو بازخواست خون شاهزاده می‌نماید.» پس شاهزاده فریاد برآورد و گفت: «ای شاهزاده، خوب کردی که مرا بر دار کشیدی و نوش‌آفرین را صاحب شدی. حالا آمدم که عوض خود تو را بر دار کشم.» دست دراز کرده و گریبان او را گرفت و از روی تخت بلند کرد. آن وقت آوازه به شهر ختا افتاد که جنّیان شاهزاده را

www.tabarestan.info تبرستان

بردند و مردم شهر تمام فریاد برآوردند و الامان‌الامان درگرفتند و شمشیر در گردن انداختند. شاهزاده چون این حال را دید، از پشت رخ سرازیر گردید و بر تخت قرار گرفت و ملک‌توفان و امرا چون شاهزاده را دیدند، خود را به زندان رسانیدند. بر قدم خان‌محمّد و حمید افتادند و التماس نمودند و ایشان را به شاهزاده رسانیدند. چون شاهزاده ایشان را زنده دید، خوشحال شد. خان‌محمّد و حمید التماس شاهزاده الیاس را نمودند. درساعت آن‌ها را مرخّص فرمود/74 و خلعت داد. پس شاهزاده فرمود تا چند گوسفند از جهت رخ بیرون کردند. بعد از آن شاهزاده را وداع کردند و روانه شدند. شاهزاده‌ها ضیافت خوبی به شاهزاده نمودند. القصّه، بعد از چند روزی، شاهزاده از ملک ختا بیرون [رفت] و متوجّه فرنگ گردیدند. بعد از ده یوم، به لب دریا رسیدند و کشتی را گرفته، سوار شدند و از دریا گذشتند و در دامن کوهی، که در نزدیک فرنگ بود، خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و فرود آمدند و سیر صحرا می‌کردند. دیدند که از شهر فرنگ سپاه بسیاری بیرون آمدند و از طرف دیگر گَرد شد و سپاه بسیاری نمودار شد و در برابر یکدیگر صف کشیدند و سپه‌سالاری از لشکر بیرون آمد و پادشاه فرنگ هم اسب به میدان او جهانیده. امّا سپه‌سالار چنان زخمی بر سر پادشاه فرنگ زد و او را از پا درآورد. سپاه فرنگ چون چنان دید، شکسته بازگردیدند و رو به گریز نهادند.

شاهزاده دلش به حال آن جماعت بسوخت. درساعت سوار شد و خود را بر سپاه زد و ایشان را در هم شکست که سپاه فریاد برآوردند که ای سپه‌سالار. سپه‌سالار در آن وقت که لشکر را چنان دید، آهی برکشید و نعره برآورد و تیغ برکشید و متوجّه شکستگان شد و جویای شاهزاده/75 بود. در میان جنگ نظر سپه‌سالار بر سه جوان افتاد که چون شیر غرّان در میان سپاه آمده و کُشش می‌نمایند و دو نفر نقاب‌دار در طرف دیگر مشاهده کرد که در حرب بودند و مردانه می‌کوشیدند. سپه‌سالار چون به شاهزاده رسید، نعره‌ای برآورد و سر راه به شاهزاده گرفت و گفت: «ای جوان مسلمی، تو در کجا بودی که جان خود را فدای فرنگیان می‌کنی؟» شاهزاده گفت: «بیا که هم‌نبرد تو منم.» پس دست بر شمشیر کرده و نهیب داد که ای سپه‌سالار، بگیر از دست من. پس سپه‌سالار سپر بر سر کشید و خود را در زیر سپر پنهان کرد. امّا شاهزاده چنان بر قبّه‌ی سپرش زد که سر بشکافت و در سینه‌اش قرار گرفت و از مرکب درغلتید و بر خاک افتاد.

زمین از خون مردم موج‌زن شد سپرها خشت و خشت‌ها کفن شد[1]

(عطّار، **خسرونامه**، مثنوی)

---

۱. این بیت در **خسرونامه‌ی** عطّار چنین است:

زمین از خون مردان موج‌زن گشت سپرها خشت و جوشن‌ها کفن گشت

امّا شاهزاده به سپاه زد. سپاه روی به گریز نهادند. خان‌محمّد و حمید و نقاب‌دار نیز تیغ به‌کار می‌بردند و سپاه ملک چون چنان دیدند، خود را به شاهزاده رسانیدند. شاهزاده فرمود که از عقب سپاه شکسته بروید. مگذارید که زنده به در روند. شاهزاده خود را به ملک‌قانیا رسانید و از مرکب پیاده شد و سرش را در کنار گرفت و او را دلداری می‌داد. امّا ملک‌قانیا مدهوش بود. شاهزاده به خان‌محمّد فرمود که سرش را بخیه نمود. که در آن وقت سپاه که با وزیر رفته بودند، دررسیدند. شاهزاده پادشاه را به وزیر سپرده و خود با یاران سوار شدند و به خیمه‌ی خود رفتند. امّا وزیر ملک‌قانیا را برداشت و به شهر برد و ملک را به حرم درآوردند و ملک‌قانیا را دختری بود که او را خورشید عالم‌گیر نام بود و به خدمت پدرش آمد. چون پدر را بدین حال دید، از وزیر احوال جنگ را پرسید. وزیر زبان گشود و گفت: «ای دختر، دانسته باش که پدر تو را سپه‌سالار زخم‌دار نمود و سپاه ما روی به هزیمت نهادند و ما را هم از پای درآوردند که ناگاه پنج مسلمی پیدا شدند. سه جوان نقاب‌دار به یک دم سپاهِ سپه‌سالار را بر هم زدند. بسیاری را مجروح نمودند و جوانی [که] از همه کوچک‌تر بود، سپه‌سالار را کشت. سپاه چون چنان دیدند، روی به گریز نهادند. آن جوانان بر سر شاه آمدند و او را از روی خاک برداشتند و زخم او را بخیه نمودند و به ما سپردند و رفتند و ما ندانستیم که از کجا آمدند و به کجا رفتند.» خورشید عالم‌گیر انگشت حیرت به دندان گرفت و در فکر و خیال آن جوانان بود. با خود خیال نمود که آیا این‌ها از کجا بدین مکان افتاده‌اند و در این سرزمین افتادند؟ فکرها می‌کرد و عقلش به جایی نمی‌رسید تا آن که ملک‌قانیا/76 به هوش آمد و چشم باز کرد و خود را در حرم [دید.] حیران گشت. از وزیر احوال پرسید که چون مرا سپه‌سالار زخم زد، بر سر سپاه ما چه آمد و به چه نحو مرا به حرم آوردند؟ وزیر زبان به دعا و ثنا گشود و گفت: «ای پادشاه.» آن‌چه گذشته بود، نقل نمود. ملک‌قانیا فرمود: «بروید؛ آن‌ها را هرجا که بوده باشند، پیدا کرده، با اعزاز تمام بیاورید.» امّا وزیران از حرم بیرون آمدند و سوار گردیدند. از شهر بیرون آمدند و گردش می‌نمودند تا آن‌که روز به آخر رسید. به خیمه‌ی شاهزاده رسیدند. چون شاهزاده را دیدند، پیاده شدند؛ داخل خیمه‌ی شاهزاده شدند و کلاه‌ها از سر برداشتند و تعظیم نمودند. شاهزاده فرمود تا وزیران بر کرسی‌ها قرار گرفتند و از هرجا سخنی در میان آوردند تا آن‌که به خدمت شاهزاده عرض نمودند که ملک‌قانیا عرض زمین‌بوسی می‌نماید که می‌باید قدم رنجه فرمایید که اشتیاق ملازمان دارم و از این جهت تصدیع به شما دادم که خود صاحب‌آزارم وگرنه، سر قدم ساخته، می‌آمدم و چون وزیران سخن تمام کردند، شاهزاده با خان‌محمّد و حمید سوار گردیدند و به عزم دیدن ملک‌قانیا روانه شدند. بعد از

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌که شاهزاده سوار شد، وزیر پیش آمد و خبر آورد که شاهزاده آمد. ملک‌قانیا فرمود تا بارگاه را آراستند. شاهزاده با یاران بر در بارگاه رسیدند؛ داخل بارگاه شدند؛ ملک‌قانیا را دیدند که بر بستر تکیه کرده. شاهزاده بر ملک‌قانیا سلام کرد. ملک از جای برخاست و تعظیم کرد و اشاره کرد؛ بر کرسی‌ها قرار گرفتند و با ملک‌قانیا به سخن درآمدند و از هرجا ملک سخن می‌گفت و شاهزاده جواب می‌گفت تا آن‌که ملک‌قانیا از اصل پرسید. شاهزاده حکایت را، از اوّل تا به آخر، بیان نمود و ملک از گزارش شاهزاده به گریه درآمد و بسیار گریست. بعد از آن، شاهزاده را دلداری نمود و گفت: «ای فرزند، امید دارم که به کام دل رسی، چنان‌که مرا از کشتن نجات دادی و پاس سیرتم نمودی.» شاهزاده جواب نمی‌داد و سرافکنده بود. اما خورشید عالم‌گیر] در عقب پرده نشسته بود و تماشای حسن و حرکات شاهزاده را می‌کرد و او را به‌نظر خریداری مشاهده می‌کرد و جوانی خورشیدمثال به‌نظر درآورد. یک دل نه هزار دل، عاشق شاهزاده گردید و دست از دل و کار فروبست و به جای خود ماند. درساعت، قدری سیب و انار بیرون فرستاد؛ در پیش شاهزاده فرستاد. شاهزاده/77 تناول فرمود. ملک فرمود تا خانه‌ی بسیار خوبی به جهت شاهزاده خالی نمودند؛ حرم را بدان خانه جا داد. بعد از آن، شاهزاده از خدمت ملک‌قانیا مرخّص گردید.

وزیر نیز بیرون آمد و همراه بود تا به در خانه‌ای که ملک‌قانیا تعیین کرده بود، شاهزاده را بدین مکان رسانید و داخل آن عمارت شدند. شاهزاده با خان‌محمّد و حمید و وزیر به صحبت مشغول گردید. چون شب شد، از جا برخاستند. وزیر از خدمت شاهزاده مرخّص گردید. شاهزاده به حرم رفت و خان‌محمّد به حجره‌ی ماه زرافشان رفت و حمید در بارگاه آمد و به جای قرار گرفت تا روز گردید. شاهزاده و خان‌محمّد و حمید در بارگاه آمدند و به جای خود قرار گرفتند که وزیر آمد و گفت که ملک‌قانیا شما را طلب نموده. شاهزاده با یاران برخاستند و به خدمت ملک‌قانیا آمدند و سلام کردند و بر صندلی قرار گرفتند. ملک به سخن درآمد و گفت: «ای فرزند، خوش آمدی. قدم بر چشم من گذاشتی و مرا در میان پادشاهان قریب صاحب‌نام کردی و دشمن مرا فنا کردی و ولایت مرا از دست بیگانه محفوظ کردی و مرا آرزو چنان است که از ولایت من نروی و صبر کنی که از بستر برخیزم و تدارک نمایم و در این مدّت که در ولایت من هستی، اخراجات سرکار از من است.» شاهزاده گفت: «ای ملک، بنده راهی دور دارم و ماندن بنده دشوار است. پدر و مادر مرا دیده در انتظار است.» و خورشید عالم‌گیر در عقب پرده نشسته بود. آواز برآورد و گفت: «ای شاهزاده،

ما تیره‌کوکبان که در این‌جا/78 نشسته‌ایم با ما نشین که صحبت ما هم غنیمت است»

www.tabarestan.info تبرستان

چون شاهزاده آواز حزین دلسوز غم‌اندوز را شنید، از خود به در رفت و پای شکیبایی او بر سنگ آمده، آرام و قرار از او قطع شد. رو به وزیر کرد و گفت: «صاحب صدا کیست که از عقب پرده حرف می‌زند؟» وزیر گفت که خورشید عالم‌گیر، دختر ملک، می‌باشد. شاهزاده سر به زیر افکند.

پایم به پیش از سر این‌گونه می‌رود

پس استدعای ملک را قبول کرد و با خان‌محمّد و حمید در خانه آمدند. شاهزاده از شنیدن این صدا آرام نداشت و پنهان می‌داشت. از آن طرف ملک با وزیران گفت از جهت شاهزاده خوانچه فرستادند. القصّه، مدّت ده یوم شاهزاده در ولایت فرنگ بود. روز یازدهم شاهزاده در بارگاه نشسته بود که ناگاه وزیران گریبان چاک کرده، رسیدند و افغان آوردند و گفتند: «ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که ملک را حال پریشان شده و شما را خواسته.» شاهزاده درلحظه خود را با یاران به ملک رسانیده، شاهزاده چون ملک را [دید،] آثار مرگ را در او مشاهده کرد. در بالین ملک نشست و گفت: «عمرت دراز باد. ای ملک، چه وصیّت داری؟ بفرما تا عمل نمایم.» ملک به گریه درآمده و بسیار گریست و گفت: «ای شاهزاده، مرا مرگ دررسیده و از خدمت محروم شدم. امّا وصیّت آن دارم که چون درگذرم، مرا به دخمه دفن کن و بعد از سه روز، به اتّفاق وزیران به کلیسا درآمده و فرزند من، خورشید عالم‌گیر، را بر تخت نشان و او را فرمانروا بنما. چون در پادشاهی مستقل گردید، آن وقت اختیار داری به هرجا که خواهی، برو.» شاهزاده وصیّت ملک را قبول کرده و در همان روز وفات یافت و مردم ولایت فرنگ افغان برآوردند و به تعزیه مشغول شدند. شاهزاده فرمود که اهل فرنگ، از امرا و وزرا و جمیع بزرگان، آمدند و ملک را به اعزاز تمام به دخمه بردند و به دستور سابق گذاردند و بیرون آمدند. هرکدام به منزل خود رفتند. شاهزاده نیز به منزل خود رفت و بعد از سه روز، وزیران و ندیمان به خدمت شاهزاده آمدند. دست بر سینه سلام کردند؛ زبان به دعا و ثنای شاهزاده گشودند و گفتند: «ای شاهزاده، امروز روزی‌ست که بر وصیّت شاه عمل نمایی.» شاهزاده انگشت قبول بر دیده گذاشت و برخاست. به اتّفاق امرا و وزرا به کلیسا داخل شدند و به خان‌محمّد و حمید گفت که نوش‌آفرین را به کلیسا برند و ماه زرافشان نیز داخل کلیسا شد./79 شاهزاده با امرای فرنگ داخل کلیسا شدند؛ در کرسی‌های زر نشستند. آن وقت وزیران کمر مرصّع در بقچه‌ی زرتاری گذاردند و در پیش شاهزاده بر زمین گذاردند و از عقب جمعی از نازنینان، همه مرصّع‌پوش، دست یکدیگر را گرفته به آداب تمام داخل شدند و از عقب آن‌ها نازنین‌صنمی داخل شد. سراپا خود را در چادری پیچیده و نقاب مرصّع در روی

www.tabarestan.info تبرستان

کشیده و شدّه‌ی مروارید در گوشه‌ی سربنده کرده و خلخال طلا پر از مشک و عنبر در پای و چنان پای می‌گذاشت و برمی‌داشت که گویا جان جهان می‌خرامید و همه‌جا آمد تا برابر شاهزاده رسید. سر فرود آورد؛ چون تصویر بی‌جان خاموش شد و ایستاد. امّا درباریان و امیران و وزیران از جای جستند. شاهزاده چون تیر از جای برخاست و وزیران و کشیشان اشاره به شاهزاده نمودند. شاهزاده اوّل تاج را از دست پادریان گرفت و بر سر خورشید عالم‌گیر نهاد و سرش را پادشاهانه بست. دید که آن دختر چون بید به لرزه درآمد و سراپای در عرق شرم فرونشست و از زیر نقاب نظر مهر به شاهزاده می‌کرد و به مژگان حرکت می‌داد. شاهزاده بی‌خود شد. به هزار حیله خودداری نمود تا کمر را بر میان بست و او را بر تخت پادشاهی نشانید. تمام بزرگان فرنگ در برابرش صف کشیدند و مبارک‌باد گفتند و بعد از آن، خوانچه را نثار کردند و دختر بر صندلی قرار گرفت.

www.tabarestan.info تبرستان

ساقیان آفتاب‌طلعت جام‌مینای زرّین برگرفتند و به‌دست خورشید عالم‌گیر داد[ند]. خورشید عالم‌گیر جام را به شاهزاده تواضع کرد. شاهزاده جام را گرفت و نوشید. دختر نوش گفت. پس ساقی جام دیگر پر کرد و به شاهزاده داد. شاهزاده به دختر داد و نوش کرد. پس جام را به گردش درآوردند و به هرکس جامی دادند. چون روز به آخر رسید، خورشید عالم‌گیر از جای برخاست/80 و با امرا متوجّه بارگاه گردید و بر تخت ملک‌قانیا قرار گرفت.

به روز خجسته سر مهر و ماه — به سر برنهادند تاج و کلاه
به تأیید یزدان پیروزبخت — خداوند کشور شد و تاج و تخت

بعد از آن، اشاره به جانب پادری کرد و گفت: «پرده به مجلس پدرم فروگذار. شاهزاده و یاران را به سیر کلیسا[1] بر. بعد از آن، بیاور در بارگاه.» پادری انگشت قبول بر دیده گذاشت و به درون کلیسا رفت و پرده‌ای چند در اطراف کلیسا آویزان کرده، آمد. شاهزاده و نوش‌آفرین و یاران را اشاره به سیر کلیسا کرده، شاهزاده با یاران به اندرون رفتند و تماشا می‌کردند تا به جایی رسیدند. پرده‌ای دید که گذارده بودند. پادری از آن‌جا درگذشت. شاهزاده از پادری پرسید که این صفّه که پرده گذارده‌ای، سبب چیست؟ جواب گفت که ای شاهزاده، دانسته و آگاه باش که دستور پادشاهان فرنگ چنین است که در زمان هر پادشاهی که باشد، صورت او را نقّاشان با تخت و بارگاه او را و فرزندان او را در کلیسا می‌کشند تا پادشاهی که بعد از آن بر تخت نشیند، هروقت که به کلیسا درآید، نظر بر پادشاهان گذشته نماید؛ اوضاع او را مشاهده کند؛ سعی کند که از آن بهتر و

---

۱. در متن: از این‌جا به بعد کلیسیا آمده است.

پاکیزه‌تر ترتیب تخت و بارگاه نماید و به دستور سابق بر امرا و وزرا و رعایا متوجّه شود. این صورت‌ها که مشاهده کردید، صورت پادشاهان گذشته بود و این صفّه که پرده کشیدیم، صورت ملک‌قانیا و خورشید عالم‌گیر است. فرموده که پرده بر او کشیم که نظر بیگانگان بر آن تخت نیفتد. شاهزاده گفت: «ای پادری، یک دم پرده از مجلس ملک بردار که مشاهده‌ی وضع بارگاه او نمایم؛ باز فروگذار.» پادری پرده بالا کشید. چشم شاهزاده با یاران بر مجلس افتاده که تختی کشیده و صورت ملک را بر تخت جای داده و ملازمان در عقب او ایستاده. در برابر تخت ملک صندلی از زر کشیده، نازنینی بر روی آن صندلی نشسته که از شعاع جمالش تمام کلیسا چون روز روشن گردیده. شاهزاده چون آن صورت را دید، به جای چشم دهان باز کرد و بر او نظر می‌کرد.

هر آن صورت که صورتگر نگارد نشان دارد، و لیکن جان ندارد

امّا نوش‌آفرین و ماه زرافشان و خان‌محمّد و حمید تمام از دیدن آن جمال آفتاب‌مثال فرنگی‌نژاد از کار شدند و جمله به اشاره‌ی چشم و ابروان نازنین را به یکدیگر می‌نمودند. شاهزاده پرسید: «این صورت کیست؟»/81 گفت: «صورت خورشید عالم‌گیر است که شما حالا او را بر تخت نشاندید.» شاهزاده از سخن پادری حالش پریشان شده و می‌گفت: «آیا روزی باشد که با آن نازنین صحبت بداریم؟» با هزار محنت و سوگواری از کلیسای فرنگ بیرون آمدند. به اتّفاق پادری در مجلس خورشید عالم‌گیر رفتند. چون رسیدند، دیدند که خورشید عالم‌گیر بر تخت قرار گرفته است و امرا و وزرا هریک به جای خود قرار دارند. شاهزاده با یاوران در برابر آن نازنین سر فرود آوردند و مبارک‌باد گفتند. امّا خورشید عالم‌گیر از جای جست؛ شاهزاده و یاران را اشاره کرد بر صندلی‌ها نشانیدند و تا وقت غروب در بارگاه صحبت می‌داشتند. بعد از آن، برخاستند و به آرامگاه خود رفتند. هرکدام در جای خویش به استراحت مشغول شدند. نوش‌آفرین گفت: «ای شاهزاده، من از دیدن آن صورت دل از دست دادم و گرفتار شدم.» شاهزاده گفت: «ای نازنین، تو سرآمد خوبان جهانی و پای کم از خورشید عالم‌گیر نداری. حیف نباشد که تو این داغ در دل نهی؟» نوش‌آفرین گفت: «ای شاهزاده، چنین زاهدی مکن. چراکه هرگاه من زنی باشم و گرفتار شدم که از او کام من برنمی‌آید، امّا تو که کامت از او برمی‌آید، سبب چیست که تو خود را قایم گرفته‌ای؟ به خدا قسم که تا او را به تو ندهم و با او همدم نشوم، از ولایت فرنگ بیرون نخواهم رفت.» امّا از آن طرف، چون شب شد، امرا از بارگاه برخاستند. خورشید عالم‌گیر به حرم رفت و به استراحت مشغول شد. در فکر جمال شاهزاده بود. با خود می‌گفت: «نمی‌دانم که مسلمی چه بر سر من آورده است که صبر و قرار از من رفته.» و در تمام

www.tabarestan.info تبرستان

شب از فکر شاهزاده خواب نمی‌کرد. امّا چون روز گردید، شاهزاده از جای برخاست و با یاران سوار شدند و به بارگاه دختر آمدند و بارگاه را خالی دیدند. پرسیدند چگونه است که پادشاه به بارگاه نیامده است؟ ملازمان گفتند: «دستور چنان است که پادشاه هفت روز از حرم بیرون نمی‌آید.» شاهزاده متفکّر شده، پس نوش‌آفرین گفت: «ای شاهزاده، باید کلیسا رفت و سیر آن تصویر کنیم.» شاهزاده قبول نمود و به اتّفاق یاران [به]کلیسا رفتند. پادری در را گشود. شاهزاده با یاران به درون رفتند. در برابر مجلس ملک نشستند و به سیر مشغول شدند تا شب و آخر شب به جای خود آمدند. القصّه، هفت روز که دختر از حرم بیرون نیامد، شاهزاده/82 با یاران به کلیسا می‌رفتند و سیر آن صورت می‌کردند. چون روز هشتم شد، منادی ندا کرده که امروز پادشاه به باغ می‌رود. قدغن نموده. وای بر آن کس که از خانه بیرون آید! هرکه را در کوچه ببینند، او را پوست کنند. شاهزاده با یاران که این خبر شنیدند، ملول شدند و باهم به سخن درآمدند که ما را چه باید کرد که دختر را ببینیم؟ نوش‌آفرین گفت: «چون شب شود، از راه بام بیرون رویم و خود را به باغ اندازیم. سیر باغ و مجلس او کنیم و برگردیم.» شاهزاده گفت: «قبول است.» خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، امر از شماست. امّا این ولایت فرنگ است. اگر ما را ببینند و بگیرند در نزد دختر ببرند و از ما سؤال کنند که چرا بیرون آمدید و قدغن مرا شکستید، جواب چه خواهیم داد؟ اگر ابا کنیم و ایشان را [در] باغ ببینیم و به در رویم، فردا از خورشید عالم‌گیر خجالت خواهیم کشید و خواهد گفت که طریقه‌ی دوستی نه چنان بود که از خانه بیرون زنید و ملازمان مرا مجروح سازید.» شاهزاده از حرف خان‌محمّد بسیار خوشش آمد. گفت: «پس مرا چه باید کرد که آن نازنین را ببینم؟» خان‌محمّد گفت: «اگر خواسته باشی او را ببینی، رخ را طلب نما و بر گردن رخ شو و در باغ رو و سیر نما.» شاهزاده پر رخ را در آتش گذارد. درساعت حاضر گردید و زمین خدمت بوسید و گفت: «چه واقع شده؟ بفرمای تا به جان بکوشیم.» شاهزاده گفت: «می‌خواهم که بروی و میمونه‌خاتون را بیاوری که به باغ رویم.» امّا میمونه‌خاتون چون به قاف رسید، مدّت یک ماه شد. هوای شاهزاده در سرش افتاد. دایه را طلب نمود و گفت: «برو ولایت فرنگ از شاهزاده خبری بیاور.» دایه پرواز نمود و خود را به فرنگ رسانید. در وقتی رسید که شاهزاده در بارگاه نشسته بود و حکایت خورشید عالم‌گیر از جهت رخ نقل می‌کرد و می‌گفت: «برو و میمونه‌خاتون را بیاور تا به سیر باغ رویم.» دایه را فرصت نشد که خود را به شاهزاده نماید. در اطراف باغ [به] گردش درآمد تا به جایی رسید که دختر ماه‌پیکری شکرلبی دمی به‌نظر درآورد که در میان گل و لاله می‌گردید و ملازمان در اطراف و جوانب او در گردش بودند. دختر گلی چند در دست گرفته بود

www.tabarestan.info تبرستان

و دستی پیراهن گرفته بود و در دستی پیاله و ساقی مینای می در دست دارد. به هزار ناز و کرشمه پای می‌گذاشت و برمی‌داشت. دایه چون دختر را دید، انگشت حیرت به دندان گرفت. به هزار حسرت و ندامت پرواز نمود و خود را به گلستان ارم رسانید. در وقتی رسید که رخ پیغام شاهزاده می‌گذرانید که دایه پیش/83 آمد؛ سر فرود آورد. میمونه‌خاتون گفت: «ای دایه، چرا دیر کردی؟» گفت: «ای میمونه‌خاتون، رفتم سیر باغ فرنگ؛ دختری دیدم که نه جن و نه انس و نه پری چنین حسنی ندارد.» و چندان تعریف نمود که میمونه‌خاتون عاشق و بی‌تاب گردید. گفت: «ای دایه، شاهزاده رخ را از برای همین فرستاده بود که بدان باغ روم و آن نازنین را تماشا نمایم.» پس درساعت بفرمود تا تختی آوردند. خود با یاران بر تخت نشسته و دیوان تخت را برداشته، روانه‌ی فرنگ شدند. چون به خدمت شاهزاده رسیدند، از تخت به زیر آمدند و بر شاهزاده سلام کردند و در جای خود نشستند. شاهزاده گفت: «ای میمونه‌خاتون، می‌دانی که تو را از چه جهت آوردم؟» میمونه‌خاتون گفت: «بلی، آن‌چه شما را به خاطر است، بنده شنیدم و آمدم شما را در باغ ببرم. امّا می‌باید که چنان کنیم که دختر را از حال خود خبردار نماییم و با او بنشینیم و صحبت بداریم.» شاهزاده گفت: «امر از شماست. به هر نحو که دانی، چنان کن.» میمونه‌خاتون گفت: «من بروم و آن باغ را تماشا کنم؛ جای خوبی به‌هم رسانم. بعد از آن، آمده، شما را بدان مکان ببرم.» شاهزاده گفت: «بسیار خوب.» پس میمونه‌خاتون پرواز کرد و خود را به باغ رسانید. از هر طرف نظر می‌کرد تا به جایی رسید که گل و لاله و آب جاری و درختان سایه‌دار [داشت]. آن‌جا را پسند کرد و برگردید؛ شاهزاده با نوش‌آفرین و ماه زرافشان را برداشته، متوجّه باغ شدند و به جایی که میمونه‌خاتون تعیین کرده بود، رسیدند. میمونه‌خاتون فرمود تا تختی آوردند. در آن‌جا قرار گرفتند. میمونه گفت: «شما در این‌جا باشید تا من بروم و خورشید عالم‌گیر را بیاورم.» شاهزاده گفت: «زنهار! نوعی نکنی که آن ماه‌رخِ خوب‌روی و آن سروِ چمن جویبار شادکامی خوف بردارد.» میمونه‌خاتون گفت: «ای شاهزاده، خاطر جمع دار که او را به نوعی بیاورم که عقل باور نکند.» پس شاهزاده را گذاشت و رفت از پی خورشید عالم‌گیر. چون داخل باغ گردید، مهوشان فرنگ، هوش‌ربایان شوخ‌وشنگ به گل چیدن مشغول بودند و در هر گوشه‌وکناری می‌گردیدند و در هرجا گلی رعنا و غنچه‌ای زیبا می‌دید، او را به سرپنجه‌ی بلورین می‌چید و هر قدم، ساقی صراحی در جام می‌ریخت، دختر لاجرعه به سر می‌کشید و در غم شاهزاده آه سرد از جگر برمی‌کشید و به بهانه‌ی مستی زارزار می‌گریست.

مستی بهانه کردم و چندان گریستم　　تا کس نگویدم که گرفتار کیستم

www.tabarestan.info تبرستان

خورشید عالم‌گیر مست شد. هر دم دست در گردن یکی از آن نازنینان می‌کرد و به اشارت چشم و ابرو از دل پرخون و از مژه‌ی مشک‌فشان بر صفحه‌ی رخسار ارغوان/84 می‌ریخت و دل غمگین خود را به آن شیر ژیان و تاج سر همه‌ی پادشاهان جهان، سلطان ابراهیم نوجوان، خرسند می‌کرد و گاهی خنده‌ای می‌کرد و زمانی اشک گلگون می‌ریخت و با خود در فکر و خیال بود که میمونه‌خاتون دررسید و او را بدان حال دید. آهی برکشید و از روی هوا بدان نظر می‌کرد و از پرواز کردن بازمانده و ایستاد تا به حال آمده، پس صورت را به آن جهان پاکیزه نمود و تبسّم‌کنان خود را به خدمت خورشید عالم‌گیر رسانید و خورشید عالم‌گیر نیز محو آن جمال شد و زبانش از گفتار ماند و از حال به حالی گردید و نظر از میمونه‌خاتون برنمی‌داشت و نگاه بر او می‌کرد. میمونه‌خاتون فرصت کرده، آن خرمن گل و نسرین را دربود و پرواز کرده، خود را بر تخت شاهزاده رسانید. زبان به دعا و ثنا گشود و گفت: «خداوندا، تو آگاهی بر حال این بیچارگان. چنان کن که شاهزاده به وصال این گل گلشن کامرانی و سرو جویبار شادکامی برسد. هیچ احدی را قادر به وصل این دلربا نشود.» پس آن نازنین را بر تخت نشانیده و خود بر تخت با دایه خوانی به جهت آن نازنین ترتیب داده، آوردند. امّا خورشید عالم‌گیر چون به حال آمد، خود را به تخت پادشاهی به‌نظر درآورد. در یک طرف خود شاهزاده را دید که پیاله‌ی شراب تواضع می‌کند. خورشید عالم‌گیر سر بالا کرد که مشاهده نماید؛ چشمش بر پریان افتاد که خوان‌های میوه و مزه و مرغ بریان در دست دارند و در روی هوا ایستاده‌اند. از خجالت سر به زیر انداخت و عرق از جبین فروریخت و با گل‌هایی که در دامن داشت، به بازی درآمد. سر بالا نمی‌کرد. شاهزاده هر چند قربان و صدقه نمود و التماس کرد، آن نازنین مطلقاً التفات نکرد و جام را از دست شاهزاده نگرفت. نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون هرچند التماس نمودند، سر بالا نکرد؛ به همان قسم که نشسته بود، سر به زیر انداخته بود؛ با گل بازی می‌کرد.

کار بر شاهزاده تنگ شد و پرده‌ی خجالتش پاره گردید. تاج از سر برداشت و خود را بر قدم آن نازنین انداخت و شروع در گریه نمود. القصّه،/85 شاهزاده چند گریست که از هوش برفت. خورشید عالم‌گیر را طاقت نماند. دست دراز کرد و شاهزاده [را] در کنار گرفت و به آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک می‌کرد. میمونه‌خاتون و نوش‌آفرین نیز می‌گریستند. چون شاهزاده به هوش آمد، سر خود را در کنارِ خورشید عالم‌گیر دید. از جای برخاست و او را چون جان در برکشید و بوسه‌ای چند بر رخسارش زد و او هم در عوض، تدارک نمود و به می خوردن مشغول شدند. امّا خورشید عالم‌گیر چون مست گردید، روی به شاهزاده کرد و گفت: «ای

www.tabarestan.info تبرستان

مسلمی و ای نور دیده‌ی من، التماس دارم که مرا مرخّص فرمایی؛ بروم درباره‌ی این مقدّمه فکری بنمایم. مبادا کسی از خدمه در این‌جا آید و مرا با شما ببیند و این مقدّمه در زبان مردم فاش گردد.» شاهزاده با یاران دیده پرآب کرده، به هزار حیله و ندامت باهم گردیدند و بر تخت میمونه‌خاتون نشستند و بازگردیدند. خورشید عالم‌گیر همچنان با دامن پر از گل از جای برخاست و خرامان با دیده‌ی گریان و دل بریان می‌گریست و می‌آمد تا به ملازمان رسید. همگی خود را به قدم او انداختند و گفتند: «ای پادشاه، در کجا بودی که ما هرچند گشتیم، شما را نیافتیم؟» خورشید عالم‌گیر گفت: «در باغ گل می چیدم و تفرّج می‌کردم که ناگاه تختی از روی هوا نمودار شد. نازنینان در آن تخت نشسته و سرآمدِ ایشان نازنینی بر مسند تکیه کرده و او را با تخت در میان باغ گذاردند. من پیش رفتم؛ از نازنینان پرسیدم که این کیست در تخت نشسته؟ گفتند: "میمونه‌خاتون، دختر پادشاه گلستان ارم، است. آمده است که برود دیدن شاهزاده." چون این شنیدم، رفتم بر او سلام کردم. آن نازنین جواب داد. برخاست و نوازش کرد و در تخت خود جای داده و عزّت بسیار نمود و با من گفت که خورشید عالم‌گیر تویی که شاهزاده کمر تو را بست و به پادشاهی بر تخت نشانید؟ گفتم: "بلی." آن نازنین گفت: "من از جمله‌ی خدمه‌ی آن شاهزاده‌ام. آمدم که او را دیدن نمایم و به قاف روم." مرا گفت: "بیا تا برویم." من در جواب گفتم که شما از جنس ما نیستید و ما را با شما اختلاف واقع می‌شود. او گفت: "ما به هر صورت که خواهیم، شویم و با هرکه خواهیم، مصاحبت نماییم." از او استدعا نمودم که چه شود اگر یک دم مهمان ما شوی و کلبه‌ی ما را به جمال خود منوّر سازی؟ آن پری از من قبول کرد و گفت: "هرگاه از خدمت شاهزاده برگردم، مهمان شما می‌شویم." من تا حال در نزد آن پری بودم و با او راز دل داشتیم./86 چون او رفت، حال من آمدم. برخیزید و به حرم روید و تهیّه‌ی ضیافت آن پریزاد را بگیرید که امروز یا فردا خواهد آمد.» دایه و خدمه از این خبر بسیار خوش‌وقت گردیدند و به خورشید عالم‌گیر گفتند که بسیار خوب واقع شده است که شما را مصاحبت با پری اتّفاق افتاده است. دست از او برندارید که وجود پریان از برای شما بسیار خوب است. پس خورشید عالم‌گیر با دایه و خدمه از باغ بیرون آمدند و متوجّه بارگاه شدند و به امر مهمان‌داری کمر بستند و آن‌چه لازمه‌ی خدمت بود، به جا آوردند و اساس مجلس سازنده و نوازنده و رقّاص و پاانداز بسیار خوب سرانجام نمودند و از اطعمه و اشربه و بوی خوش مهیّا کردند و تمام حرم را فرشِ زَربَفت و مخمل انداختند و نازنینان در هر گوشه‌وکنار به صفاکاری مشغول شدند. امّا دختر در خلوت نشسته بود و در به روی غیر بسته و از فراق شاهزاده زاری می‌نمود. در آن روز و شب در گریه و

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌قراری بود و خدمه در تدارک و جمع نمودن اسباب بوده تا آفتاب برآمد. خورشید عالم‌گیر با روی زرد و اشکِ گلگون از حرم بیرون آمد و متوجّه بارگاه شد. امرا و وزرا هریک بر جای خود قرار گرفتند و به امر دیوانی مشغول شدند. امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که در تخت میمونه‌خاتون قرار گرفتند و به منزل خود آمدند و حرف خورشید عالم‌گیر می‌زدند تا روز شد و آفتاب برآمده. شاهزاده با یاران برخاستند و به بارگاه خورشید عالم‌گیر آمدند و سر فرود آوردند و به جای خود قرار گرفتند و خورشید عالم‌گیر از جای برخاست و تعظیم نمود و با یاران در زیر لب قربان و صدقه می‌نمودند. خورشید عالم‌گیر از خجالت در عرق شرم و حیا غوطه‌ور گردید. سر به زیر انداخته و به زیر چشم و ابرو سخن می‌گفت، تا ظهر در بارگاه بودند. بعد از آن، برخاستند و به منزل خود آمدند و به استراحت مشغول شدند. شاهزاده آرام نداشت. به میمونه‌خاتون گفت: «شما باید بروید در حرم و به آن نازنین بگویید ما را تنها گذاشتی و خود به عیش و عشرت مشغول شدی؟» میمونه‌خاتون برخاست؛ پرواز کرد؛ داخل حرم گردید. دید تهیّه‌ی بسیار خوبی گرفته‌اند و خدمه سرها را بالا کرده و به امر خود مشغولند و هر زمان نظر به آسمان می‌کنند. میمونه‌خاتون را عجب آمد که این جماعت چرا سرها را برهنه کرده‌اند و چنین سر به هوا شده‌اند؟ پس خود را به خورشید عالم‌گیر رسانید و با او به سخن درآمد. خورشید عالم‌گیر را چون چشم بر میمونه‌خاتون افتاد، از جای برخاست و او را در بر گرفت. رویش را بوسید و گفت: «ای میمونه‌خاتون شاهزاده/87 به چه امر مشغول است؟» میمونه‌خاتون گفت: «در گریه و زاری است.» خورشید عالم‌گیر گفت: «ای خواهر، دانسته و آگاه باش که چون از خدمت شما بازگشت کردم، دایه و خدمه از من سؤال کردند که کجا رفته بودید؟ من گفتم: در باغ سیر می‌کردم که ناگاه دیدم از روی هوا تختی نمودار گردید و پریزادان بسیار در دور آن تخت بودند. پیش رفتم. دیدم نازنینی در روی تخت نشسته. بر وی سلام کردم. چون مرا دید، بر تخت خود نشانید و محبّت بسیاری کرد. خواستند که بروند. از ایشان سؤال کردم که شما از چه کسانید؟ گفتند: "ما از پریزادیم و این‌که در تخت قرار دارد، میمونه‌خاتون، دختر پادشاه پریزاد، است. می‌رود به دیدن شاهزاده و نوش‌آفرین." از او التماس نمودم که مرا مهمان شوید. در جواب گفت: "وقتی که مراجعت کردم، به خدمت خواهم رسید." دایه و خدمه چون این سخن از من شنیدند، بسیار خوش‌وقت گردیدند. حال، تهیّه‌ی اسباب مهمانی می‌کنند و هر زمان، نگاه بر آسمان می‌کنند.» میمونه‌خاتون [گفت]: «تدبیر بسیار خوبی کردی. حالا می‌روم شاهزاده و یاران را همراه خود می‌آورم.» خورشید عالم‌گیر فرمود: «برو و شاهزاده[را] زود بیاور که مرا طاقت

www.tabarestan.info تبرستان

مفارقت نیست.» میمونه‌خاتون زود برگشت و خود را به شاهزاده رسانید و احوالات را بیان کرد. شاهزاده خوشحال شد. درلحظه با نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون و ماه زرافشان بر تخت قرار گرفتند. دیوان تخت را برداشته، به بارگاه ملکه‌ی آفاق، خورشید عالم‌گیر، بر زمین گذاشتند.

دختر به خدمه فرمود که بوی خوش/88 در آتش ریزید و مجمرهای زرّین در دست گرفته، در اطراف حرم به گردش درآمدند و جمعی نازنینان شمع‌های کافوری در شمعدان‌های بلور گذارده‌اند و جمعی چراغ‌ها در دست و به چراغ‌بانی مشغول بودند و گروهی نازنینان به رقّاصی و سازندگی مشغول بودند. چنان عیشی در آن شب به حرم خورشید عالم‌گیر گرفتند که هیچ دیده ندیده و نخواهد دید. امّا چون شاهزاده و یاران داخل حرم شدند، چشم ایشان بر عجایب مجلسی افتاد که چشمِ جهان‌بینِ روزگار هرگز چنان مجلسی نخواهد دید. شاهزاده حیران شد و با نوش‌آفرین سخن می‌گفت که ناگاه تختی را به‌نظر درآوردند و شروع در فریاد و دورباش نمودند. شاهزاده دید که تمامْ از جای حرکت نمودند. هرکدام به خواهش خود مطلبی می‌خواستند و دعا می‌نمودند. خورشید عالم‌گیر چون چنان دید، پای برهنه پیش آمده و خود را به قدم شاهزاده انداخت. او را در صدرِ مجلس جای داده و فرمود تا هریک به جای خود قرار و آرام گرفتند و خود کمر خدمتگزاری بر میان بسته، نازنینانِ مه‌وشان و گلرُخانِ بلندقدان و سیمین‌عذاران هرکدام به امری مشغول شدند. میمونه‌خاتون با پریان هر دم بال بر بال می‌زدند؛ آوازهای غریب می‌دادند. خورشید عالم‌گیر از جای برخاست و مینای می برداشت و ساقی گردید. در برابر شاهزاده سر برهنه کرد و گیسوانِ عنبرفام را فروریخت و چهره برافروخت. شاهزاده چون چنان دید، آه برکشید و می‌خواند:

بیت

«مسلسل زلف بر رخ ریخته دارد — گل [و] سنبل به‌هم آمیخته دارد
پریشان چون کنی آن تار زلفان — به هر تاری دلی آویخته دارد»[1]

(باباطاهر، ***دیوان***، دوبیتی)

شاهزاده دست دراز کرده و جام را از دست خورشید عالم‌گیر گرفته و به سر کشید و باز داده. خورشید عالم‌گیر بعد از آن، جام را به گردش درآورده، جامی به نوش‌آفرین و ماه زرافشان و میمونه‌خاتون و خان‌محمّد و حمید داده و جامی نیز خود نوشید و رطل‌های گران پیموده، به

---

۱. در دیوان:

مسلسل زلف بر رخ ریته دیری — گل و سنبل به‌هم آمیته دیری
پریشان چون کری زلف دوتا را — به هر تاری دلی آویته دیری

www.tabarestan.info تبرستان

حضّار مجلس می‌داد. چون دور سیّم گردید، خورشید عالم‌گیر مست گردید. شروع به ابیات کرده:

«ز شادی و نشاطِ باده‌نوشان — برانداز‌ند خرقه، خرقه‌پوشان
پری‌رویانِ گل‌رخ همچو لاله — گرفته شیشه و جام پیاله
پری‌رویی کز آن یک شیشه خوردی — به افسون صد پری در شیشه کردی
ز اشک و گریه‌ی تلخِ صراحی — شکرخنده زدی شب تا صَباحی
شده در چارسوی منزل ناز — منادی کردنِ چنگِ خوش‌آواز
می اندر سر چنان غوّاص گردد — که در مغزِ سرش رقّاص گردد»[1]

(عطّار، **خسرونامه**، مثنوی)

خورشید عالم‌گیر بعد از ناله، از جای جست/89 و به رقّاصی درآمد. چنان رقصید که مَلَک بر دلِ فلکَ پر می‌انداخت و حیران بوده، آفرین می‌نمودند. میمونه‌خاتون و نوش‌آفرین و ماه زرافشان هم به هواداری او از جای برخاستند و شروع در رقص نمودند. میمونه‌خاتون رقص پریان می‌کرد و نازنینانِ پری نیز از جای درآمدند و رقص می‌کردند. تا داخل مجلس شدند، دایه و خدمه‌ی ماه‌لقایان فرنگ چون آن مجلس را دیدند، شروع در رقص کرده، سازنده و نوازنده هم دست از نواختن چنگ و عود و موسیقار و بربط برداشتند و به رقص درآمدند. شاهزاده و خان‌محمّد و حمید که آن مه‌وشان را چنان گرم عشق دیدند، عنان اختیار از دست هر سه بیرون رفت. از جای برخاستند و در میان آن نازنینان در رقص درآمدند و چنان مست بودند که از خود خبردار نبودند. به هرکس می‌رسیدند، دست در گردن او می‌کردند و می‌بوسیدند تا این‌که همه از هوش رفتند و افتادند و خبر از خود نداشتند. چون ساعتی گذشت، خورشید عالم‌گیر به هوش آمد و آن حال را مشاهده کرد. حیران شد و از جای حرکت نمود. نوش‌آفرین را به حال آورده و هر دو میمونه‌خاتون را به حال آورده و هر سه به بالین شاهزاده آمدند که مدهوش بود و تاج از سرش به دور افتاده، گریبان چاک کرده و از پای درآمده. همگی در دور او جمع آمده، خورشید عالم‌گیر سرش را در کنار گرفت. میمونه‌خاتون دست او را مالش می‌داد و نوش‌آفرین سینه‌اش را می‌مالید و می‌بوسید تا به هوش آمد.

چشم باز کرد. آن حال را [که دید]، از خجالت سر به زیر انداخت و متفکّر بود که روی به کدام پری‌وش نماید و کدام را[به] بوسه ضیافت نماید. پس شاهزاده با هزار خیال با آن گلرخان به

---

۱. ابیات در مقایسه با **خسرونامه** تفاوت و جابه‌جایی‌هایی دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

سخن درآمده، همه را نوازش و دلداری می‌نمود. آن نازنینان شاهزاده را بر تخت نشانیدند و در پهلویش قرار گرفتند و در آن وقت، شاهزاده فرمود که خان‌محمّد و حمید و ماه زرافشان/90 و سازندگان و نوازندگان را به حال آوردند و باز مجلس را به حال اوّل درآورده، خورشید عالم‌گیر نیز در آن مجلس می‌گفت:

«گوهری دارم که صد جانش بهاست — جان چه باشد؟ مُلک سلطانش بهاست
مُلکِ جان خود چیست در نزد خرد؟ — عرصه‌ی مُلکِ سلیمانش بهاست
عرصه‌ی ملک سلیمانش چه‌قدر؟ — اختر و افلاک و ارکانش بهاست
اختر و افلاک [و] ارکان بشکنند — معنی جان سخندانش بهاست»

البته آن شب تا صبح به عشرت گذرانیدند. چون صبح گردید، خان‌محمّد برخاست. دعا و ثنای شاهزاده را کرد [و] گفت: «ای شاهزاده، حال می‌باید رفت.» شاهزاده خورشید عالم‌گیر را گفت: «ما را مرخّص فرمایید که روز شد. خدمه بیدار خواهند شد. ما را در این بزم با تو خواهند دید و کار شما بد خواهد شد. بهتر آن است که برویم و باز، شب به خدمت بیاییم.» خورشید عالم[گیر] دانست که راست می‌گوید. اجازت داد. شاهزاده با یاران وداع نمودند؛ بر تخت نشستند؛ دیوان تخت را برداشتند؛ به منزل آوردند. چون شاهزاده از حرم خورشید عالم‌گیر بیرون آمد، آن نازنین برخاست. بر سرِ دایه و خدمه آمد. همه را بیدار کرد و خود رفت در خلوت؛ به استراحت مشغول شد. خدمه چون داخل مجلس شدند، هیچ‌کس را ندیدند. زر و جواهر و یاقوت بسیاری دیدند که در هر گوشه‌وکناری ریخته و هیچ‌کس را زهره‌ی آن نبود که دانه‌ای [از] او را به تصرّف درآورند. پس دایه و خدمه اسبابِ مجلس را جمع نمودند؛ به خزانه بردند و هرکس به کار خود مشغول شد. چون شب گردید، کواکب بر افق آسمان نمودار گردید. خورشید عالم‌گیر فرمود بزمی پادشاهانه ترتیب دادند و منتظر یاران بودند که از آن جانب، شاهزاده با یاران بر تخت قرار گرفتند. دیوان آن تخت را برداشته، به حرم خورشید عالم‌گیر رسانیده، داخل مجلس شدند و سلام کردند. خورشید عالم‌گیر جواب داد. شاهزاده را در صدر مجلس نشانیده و هرکدام در جای خود قرار گرفتند و می به گردش درآمد و پیاله‌ای چند به هریک داد و همه مست گردیدند و به خواب رفتند. خورشید عالم‌گیر فرصت کرده، برجست و در کنار نشست و پای‌ها را در کمر شاهزاده قفل کرده و دست در گردن او درآورد. شاهزاده نیز آن خرمنِ گل را در بر کشید و بازار بوسه گرم گردید و چنان باهم درآمدند که گویا شورش در عالم درآمده. القصّه، آن دو عاشق مخمور آن شب را از بوسه و کنار کام گرفتند. دست در گردن درآورده،/91 در فراش خواب

www.tabarestan.info تبرستان

به استراحت مشغول شدند و تا صبح در بغل یکدیگر خوابیده و راز دل باهم بیان نمودند و چون روز نزدیک شد، خورشید عالم‌گیر از جای برخاست و شاهزاده را بیدار کرد و به حمّامِ حرم فرستاد و چون از حمّام بیرون آمدند، نشستند. خورشید عالم‌گیر دایه را طلب کرد و گفت: «میمونه‌خاتون امروز پیش من است. کسی [را] راه مده که در این عمارت آید.» دایه قبول نمود و در بیرون درِ ایستاد؛ خدمه را از رفتن اندرون منع کرد. خورشید عالم‌گیر باز کمر خدمت به میان بسته و در خدمت شاهزاده ایستاد و می و پیاله حاضر کرده، خود ساقی گردید و پیاله‌ای چند به یاران داد. چون شاهزاده مست گردید، به خورشید عالم‌گیر گفت: «ای نازنین، ما را اراده‌ی آن است که از خدمت مرخّص شویم و برویم به چین که دیده‌ی احباب در راه است. دیگر امر از شما است.» خورشید عالم‌گیر گفت: «اختیار با شما است. امّا من به امید وصال تو شاد بودم و به بهانه‌ی دیدار فرخنده‌آثارِ شما به زندگی خرسند بودم و بر وفای تو دل بسته بودم. حالا از دیدارت محروم مانم و در فراق جانگداز تو نالان باشم؟ که در فراق تو صبر تواند کرد؟ البته جان دربازم و به گوشه‌ی فرنگستان درسازم. ای صد حیف که اوّل از راه دوستی و محبّت درآمدی و در حربگاهِ صف‌شکنان بر سر آمدی. جانِ دل ربودی. هزاران مهر و وفا نمودی و یکباره بر قلبگاه دلم تاختی و رسوای مرد و زنم ساختی. این دم سنگ ناامیدیِ فراق بر دلِ مجروح من زدی و در سرِ بازار جان عشّاق دل مرا غرق خون می‌کنی و از آه جانسوزِ عشّاق اندیشه نمی‌نمایی و به درد دل فروماندگان نمی‌رسی.» و چنان گریست که دل در گیسوان این بلندایوان به تپیدن در خونابه از چشم کواکب و ستارگان، چکیدن گرفت و می‌گفت:

«از خوی تو لاف آشنایی می‌زد　　دامن به چراغ بی‌وفایی می‌زد
امشب دیدم که تا سحر سنگ فراق　　بگرفته به کف دستِ جدایی می‌زد»

امّا چون خورشید عالم‌گیر این سخنان را بیان کرد، آتش در دل و جان نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون و ماه زرافشان افتاد. هر سه از جای درآمدند و خود را به قدم خورشید عالم‌گیر انداختند و او را در بر گرفتند و شروع در زاری نمودند. بعد از آن، به خورشید عالم‌گیر گفتند: «ای خواهر، ما از دل و جان هواخواهِ توایم. ما را کی دل می‌دهد که دست از تو برداریم و جدا شویم؟ نمی‌توانیم یک لحظه در مفارقت تو به سر بریم و بی‌تو یک دم آرام نداریم.

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم؟　　عاجزم، این ره من چیست؟[1] چه تدبیر کنم؟»

(وحشی بافقی، ***دیوان***، ترکیب‌بند، ص. ۲۹۷)

---

۱. در ***دیوان***: چاره‌ی من چیست؟

www.tabarestan.info تبرستان

خورشید عالم‌گیر چون این حال را دید، گریه و خروش و غلغله در ملائکه‌ی/92 آسمان انداخت. نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون و ماه زرافشان و خان‌محمّد و حمید به گریه درآمدند و بسیار گریستند. شاهزاده خورشید عالم‌گیر را در بر گرفت و بسیار گریست و می‌گفت: «ای سروقدِّ شیرین‌گفتار، من با تو از جان و دل یارم و پابند زلف و رخسار توأم. جان تو این‌که اراده‌ی رفتن دارم، به‌ضرورت چنین واقع شده که مرا بباید رفت و می‌دانم که از فراق تو چشمم به راه و کارم سیاه خواهد شد و این کار بر وجهِ اختیار نیست؛ بلکه تقدیر الهی چنان است. سواد چشم مرا بی‌تو روشنایی نیست. جدا شدن ز تو بر وجه اختیار نبود وگرنه مذهب عشّاق بی‌وفایی نیست.» پس زبان بعد از آن گشود و گفت: «خورشید عالم‌گیر، تو از راه دانش عاشقی، من از راه بی‌خردی. اگر گناهی کرده باشم و دوست را آزرده باشم، مرا به آه و ناله‌ی عاشقان بینوا و به سوز سینه‌ی معشوقان باوفا ببخش و بر من رحم کن و خرده مگیر.

تو بیار عشقم از تقصیر خدمت کردنم می‌توان عفو گناه مستمندان کردنم »

چون از شاهزاده این سخنان شنیدند، جمله فریاد برآوردند و دست در گردن شاهزاده کردند و او را دلداری می‌دادند و خان‌محمّد چون چنان دید، از جای جست و سر شاهزاده را در کنار گرفت. او را به هوش آورده، شاهزاده نیز ایشان را به هوش آورده و عرق از چهره‌ی همگی پاک نمود و یکان و یکان را عذر می‌خواست و خود هم گریه و زاری می‌نمود. خان‌محمّد را حال نماند. زبان گشود که ای شاهزاده، دانسته باش که اگر خواهی خورشید عالم‌گیر را بدین نوع کنی و او را بگذاری و بروی، ممکن نیست.[اگر] خورشید عالم‌گیر را در فرنگ، نوش‌آفرین را در چین، میمونه‌خاتون را در گلستان ارم[رها کنی]، خود را هلاک خواهند کرد و به غم و الم همنشین خواهند بود؛ به اندک‌زمانی به دار باقی خواهند رفت و تا قیامت غم ایشان از دل تو کم نخواهد شد. شاهزاده گفت: «چه تدبیر نمایم و چه چاره سازم که مرا طاقت مفارقت خورشید عالم‌گیر نیست و دلم را قوّتِ سوگواری نوش‌آفرین نیست. کلیدِ عقل من تویی و سررشته‌ی کارم در دست تو است. هر آن‌چه امر فرمایی، چنان کنم. من خود را گم کرده‌ام. چشمم ضعیف شده. تو در این باب مرا راهنمایی کن.» چون خان‌محمّد از شاهزاده این بشنید، گفت: «ای شاهزاده، من بنده‌ی توأم و پادشاه منی. فرمان تو را است و اختیار ما در دست تو و هرچه فرمایی، چنان کنم. اختیار خویش را در دست تو دادیم.» شاهزاده چون این شنید، خان‌محمّد را در برکشید و رویش را بوسید و گفت: «تدبیر کن که کار از دست رفت. بدنام خواهیم/93 شد.» خان‌محمّد گفت: «اگر خورشید عالم‌گیر را همراه ببری، یقین که بدنام و بی‌سرانجام خواهد شد؛ زیراکه امروز او پادشاه

www.tabarestan.info تبرستان

فرنگ است. اگر این خبر به امرا رسد که او با شما ساخته و یک‌دل شده است و همراه شما به چین خواهد آمد، شورش خواهند کرد و ولایت را از او خواهند گرفت. از تاج و تخت محروم خواهد ماند و شما به این راضی مشوید که او سرشکسته شود و او را از پادشاهی محروم گردانیده و نام نیکش به بدی مبدّل شود. اوّل آن است که ما برویم و چون چند روزی گذشت، میمونه‌خاتون بازگردد و خورشید عالم‌گیر را، در حضور امرا و وزرا، تکلیف به گلستان ارم نماید. او قبول کند و کسی را در جای خود نشانیده، به بهانه‌ی آن‌که به قاف می‌روم، بیاید از عقب ما. تا بعد از آن، به چین رویم و به عیش و عشرت مشغول شویم. اگر چنین کنی، امرا و ارکان دولت آن زمان، از ترس دیوان و پریان، دست از پا خطا نکنند، اگرچه ده سال در چین بوده باشد، خاطرجمع هستند که او به قاف رفته، خواهد آمد و پیوسته از او حساب خواهند برد.» همه رای خان‌محمّد را قبول کرده و خورشید عالم‌گیر را از تدبیر [او] خوش آمد؛ شاد گردید و بر او آفرین کرد. قرار بر این دادند که شاهزاده به چین رود. تمام راضی گردیدند. بعد از آن، نشستند؛ به صحبت داشتن مشغول شده، چون شب شد، رختخواب گسترده و هریک در گوشه‌ای به استراحت مشغول شده. میمونه‌خاتون را به حال خورشید عالم‌گیر دل بسوخت که تنها خوابیده و هر زمان آه می‌کشد. برخاستند او را در بغل شاهزاده جا دادند و آن‌ها در پهلوی یکدیگر خوابیدند. شاهزاده خورشید عالم‌گیر را در بر گرفته، آن شبِ وداع تا صبح به بوسه و بازی بودند. چون روز نزدیک شد، از خوف خدمه بیدار شدند و در همان روز، خورشیدِ عالم‌گیر را وداع نمودند. اشک حسرت فروریخته و یکدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند. در تخت قرار گرفتند. دیوان تخت را برداشته، به منزل خود آمدند و از آن طرف، خورشید عالم‌گیر از حرم بیرون آمد. در بارگاه نشست. امرا و وزرا به جای خود قرار گرفتند. شاهزاده با یاران به بارگاه آمدند و سلام کردند و جواب شنیدند. خورشید عالم‌گیر با امرا و وزرا برخاستند. شاهزاده را تعظیم کردند و نشانیدند و می به گردش درآوردند. چون شاهزاده با یاران مست شدند، خان‌محمّد برخاست؛ زبان گشود؛ خورشید عالم‌گیر را دعا کرده، بعد از آن، گفت: «ای نازنین، ما [را] اراده‌ی آن است که از خدمت مرخّص شویم و برویم به چین که دیده‌ی عادل‌شاه در راه است و مدّتی است که از آن‌ها خبری نداریم.» خورشید عالم‌گیر که این سخن بشنید، آب/94 از حلقه‌ی چشمش سرازیر شد. روی به شاهزاده نمود که اگر ممکن بوده باشد، چند روزی در ولایت ما باشید تا بنده شما را فی‌الجمله ببینم. بعد از آن، روانه شوید. شاهزاده گفت: «ای پادشاه، ما را راهِ دور در پیش است. ماندنِ ما صورتی ندارد. شما البته ما را مرخّص کنید. اگر حیات باشد،

www.tabarestan.info تبرستان

باز به خدمت خواهیم رسید.» بعد از آن، خورشید عالم‌گیر لاعلاج گشته، شاهزاده را اجازت داد. فرمود به قدِّ[1] چهارصد هزار تومان زر و جواهر به رسم پیش‌کش، به سرکارِ شاهزاده دادند و پنج هزار غلام فرنگی، مسلّح و مکمّل، انعامِ شاهزاده کرد. به هزار حسرت و ندامت خورشید عالم‌گیر را وداع کرده، از جا برخاست و بیرون آمد. به عزمِ وداع، خورشید عالم‌گیر نیز از عقب شاهزاده با امرا بیرون آمد. نوش‌آفرین و ماه زرافشان و میمونه‌خاتون را در بر گرفت و باهم بسیار گریستند. خان‌محمّد و حمید را نوازش نمود. تا به سَرِ ولایت فرنگ به مشایعت شاهزاده و یاران آمده، شاهزاده را به چشم و ابرو دعا می‌نمود. بازگردید. امّا خان‌محمّد فرمود تا ملازمان اساس بارگاه و سراپرده را باز نمودند؛ روانه شدند. چون به منزل دیگر بار فرود آوردند، شاهزاده میمونه‌خاتون را طلب کرد. در بر کشید؛ رویش را بوسید و گفت: «ای نازنین، حالا برو به باغ ارم که چون به چین رسم، تو را طلب نمایم که [به] عیش و عشرت بگذرانیم.» میمونه‌خاتون گفت: «ای شاهزاده، اگر اجازت فرمایی، فرهنگِ دیو را در خدمتِ شما گذارم و خود بروم. اگر وقتی شما را امری واقع شود، فرهنگ دیو را فرستاده، مرا خبر کند.» شاهزاده قبول کرده، میمونه‌خاتون فرهنگ را طلب کرده، به خدمتگزاری شاهزاده امر کرد و یاران را وداع کرده، با دیوان و پریان روانه‌ی قاف شدند. شاهزاده فرمود تا کجاوه‌ی نوش‌آفرین و ماه زرافشان را بر شتران بستند و روانه‌ی ولایت مغرب شدند. شب و روز مرکب می‌تاختند و می‌رفتند تا بعد از یک ماه، به دومنزلی ولایت مغرب رسیدند. در دامن کوهی چشمه و مرغزاری بود. شاهزاده فرمود تا فرود آمدند. شاهزاده در خیمه‌ی نوش‌آفرین، خان‌محمّد در خیمه‌ی ماه زرافشان و حمید با فرهنگِ دیو و ملازمان در حوالی خیمه‌ی شاهزاده به محافظت درآمدند. امّا چند کلمه از خورشید عالم‌گیر بشنو. بعد از وداع کردن از شاهزاده، مدّتِ یک ماه از حرم بیرون نیامد. امرا و وزرا مصلحت دیدند که باید نامه به کیانوش، عم‌زاده‌ی خورشید عالم‌گیر، نوشت و او را در ولایتِ فرنگ طلبیم و بدو یاری کرده، او را بر تخت شاهی نشانیم. اگر در آن زمان خورشید عالم‌گیر اراده‌ی جنگ کند،/95 سپاهی بدو امداد نخواهد کرد و به کیانوش برابری نخواهد کرد و به گوشه‌ای خواهد نشست و ما فارغ از تشویش شویم. پس درساعت، نامه به کیانوش نوشتند. چون نامه به او رسید، درساعت سانِ لشکر را دیده، با بیست هزار فرنگی از ولایت خود بیرون آمده، روانه‌ی پایتختِ ملک شد. چون به یک‌منزلی شهر فرنگ رسیدند، آوازه در شهر فرنگ افتاد که کیانوش به جهت گرفتن فرنگ آمده و در یک‌منزلی فرود آمده. چون این خبر را به گوشِ خورشید عالم‌گیر رسانیدند، آهی کشید و زارزار گریست و گفت:

---

۱. در متن چنین است. کاربرد عامیانه از قدرِ.

www.tabarestan.info تبرستان

«غم زمانه خورم یا فراق یار کشم　　به طاقتی که ندانم کدام بار کشم؟»

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۵۷، غزل شماره‌ی ۳۰۳)

پس به هزار گونه درد و الم از حرم بیرون آمد و بر تخت آرام گرفت و با امرا به سخن درآمده، گفت: «شنیدم که کیانوش لشکر کشیده، به گرفتن ولایت من آمده و می‌خواهد که مرا از پادشاهی محروم نماید؛ تاج و تخت پدر مرا صاحب شود.» امرا گفتند: «بلی، پادشاهی که دل از دست دهد، در حرم نشنید و در بر روی خود بندد، چنین خواهد شد.» خورشید عالم‌گیر گفت: «حال می‌باید سان لشکر دید که دفع دشمن کنیم.» امرا و وزرا گفتند: «آن‌چه زر و جواهر بود، به پسر مسلمی دادی و ملازمان را هم به او بخشیدی. امروز که دشمن با سپاه گران آمده، از ما سپاه می‌خواهی؟ از ما کاری نیست و با تو رجوعی نداریم. خود می‌دانی. علاج کیانوش را بکن.» خورشید عالم‌گیر دانست که امرا و وزرا درصدد انتقام هستند و با او برابری خواهند کرد. چشم پرآب کرده، از بارگاه برخاست و به حرم رفت. ملازمان خود را طلب کرده، خلعت داد و نوازش کرده، در عرض ده روز ده هزار سپاه تدارک دید و از شهر بیرون رفته، در مکان بسیار خوبی فرود آمده، جاسوسی روانه کردند. روز دیگر بازگشت. خبر آورد که کیانوش می‌رسد. خورشید عالم‌گیر فرمود تا سپاه سوار شدند. چون نزدیک یکدیگر رسیدند، در برابر هم صف کشیدند. خود نقاب انداخته، در پای علم قرار گرفت. کیانوش چون چنان دید، او نیز در مقابل او ایستاد و چشم در عرصه‌ی میدان داشت که دلاوران در میدان کارزار اسب انداختند. در آن وقت، او نیز به میدان درآمده و سر راه به خورشید عالم‌گیر گرفته، آن ناپاک بسیاری از آن‌ها را/96 به قتل رسانید و آن روز چون به آخر رسید، طبل بازگشت زدند. از هر دو جانب، سپاه برگشت نمودند. دختر در فکر و خیال بود که فردا با کیانوش چه نماید. امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون به دومنزلی مغرب فرود آمدند. خان‌محمّد و ماه زرافشان در خیمه نشسته بودند که شاهزاده از خیمه‌ی نوش‌آفرین بیرون آمد و داخل به خیمه‌ی خان‌محمّد گردید و گفت: «ای خان‌محمّد، مرا هوای خورشید عالم‌گیر در سر است و از آرزوی او دلم به تپیدن آمد.» و آه می‌کشید. نوش‌آفرین او را دلداری می‌داد؛ فایده نمی‌کرد. شاهزاده گفت: «اگر کسی بود متوجّه نوش‌آفرین شود و او را نگاه دارد، من با فرهنگ دیو می‌رفتم و خورشید عالم‌گیر را دیدن می‌نمودم و بازگشت می‌کردم.» خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، من این کار می‌کنم.» پس شاهزاده گفت: «بدان که من می‌روم به فرنگ. شما در همین دامن کوه باشید و داخل ولایت مغرب نشوید تا من برگردم.» خان‌محمّد قبول کرد. شاهزاده بر گردنِ دیو سوار شده، متوجّه ولایت فرنگ شده، امّا از آن طرف، چون خورشید عالم‌گیر از جنگ

www.tabarestan.info تبرستان

برگردید، سران سپاه را طلب کرده، با ایشان مشورت کرده از حرب روز دیگر که چون خواهد گذشت و بر سَرِ ما چه خواهد آمد؟ امّا آن سران سپاه او را دلداری می‌نمودند. گفت: «فردا کاری کنم که کیانوش و سپاهش روی به هزیمت گذارند و در داستان‌ها بازگویند.» چون روز گردید، از دو سپاه طبل نوازش کوبیدند و هر دو لشکر سوار گردیدند و در برابر هم صف کشیدند. در همان وقت، کیانوش مرکب جهانید و نعره بزد و مرد طلب نمود و مردی در برابر او انداخت. آن ناپاک او را کشته، القصّه، بسیاری از سران سپاه خورشید عالم‌گیر را به قتل رسانید. خورشید عالم‌گیر ناچار خود اسب به میدان او تاخت و سر راه بر آن حرامزاده گرفت و بسیار با او گردیدند و از هر دو آواز برآمد که کمک برسد. از هر دو جانب، سپاه به حرکت درآمدند و بر یکدیگر ریختند. جنگ مغلوبه شد. شمشیر بر هم می‌زدند تا کار به جایی رسید که خون مانند جوی آب روان شد. کیانوش بیداد می‌کرد و به هرکه می‌رسید، او را/97 به یک ضرب از پای درمی‌آورد. سپاه از آن ناپاک به گریز بودند. آخر چنان شد که سپاه خوشید عالم‌گیر روی به گریز نهادند. خورشید عالم‌گیر هر دم نعره می‌زد و کیانوش نهیب می‌داد و جنگ می‌کرد. کیانوش از شجاعت خورشید عالم‌گیر تعجّب می‌کرد تا اشارت کرد که کمند انداختند. از چهار جانبِ آن نازنین، یک‌مرتبه به قَدرِ ده کمند بر گردن خورشید عالم‌گیر انداختند و فروکشیدند. هر دو پایش از حلقه‌ی رکاب خالی شد و بر خاک افتاد. آه از نهادش برآمد. سر به‌سوی آسمان کرد. به مناجات درآمد. بعد از آن گفت: «بار خدایا،[اگر] که دین شاهزاده ابراهیم برحقّ است و باطل نیست، او را برسان تا به دین او درآیم.» و مناجات می‌کرد که ناگاه به امر الهی از روی هوا نعره‌ی شاهزاده برآمد. روی به نشیب می‌آمد تا آن‌که بر زمین رسید. سپاه کیانوش دیدند که شخصی بر گردن دیوی سوار شده، از آسمان فرود آمد. شاهزاده تا بر زمین آمد، خود را به مرکبی رسانید. سوار شده، شمشیر برکشید و نعره برآورد. تیغ بر سپاه کیانوش نهاد. فرهنگ دیو هم بغل گشوده، به هواداری شاهزاده صد کس را در بغل می‌گرفت؛ در هوا می‌برد و از آن‌جا سرازیر می‌کرد. مردم که سوار بودند، می‌دیدند که آدم از آسمان به زیر می‌آید؛ بر مرد و مرکب می‌خورد که گوشت آن‌ها به‌سانِ آرد، نرم می‌شد. سپاه کیانوش که این قضا را دیدند، روی به هزیمت نهادند. خود را به کیانوش رسانیدند و احوال بازگفتند. کیانوش دست از خورشید عالم‌گیر برداشت و متوجّه سپاه شد. در وقتی رسید که سپاهش گریزان شده بودند. جمعی تیغ‌ها کشیده، از روی هوا نعره می‌زدند و بر سر و گردن هریک می‌زدند، هلاک می‌کردند. سر بالا کرده، ببینند چه می‌شود. دید که تختی بالای هوا ایستاده؛ جمعی از آسمان فرود می‌آیند؛ سپاه را برداشته، بالا می‌برند و از آن‌جا سرازیر می‌کنند و در فرود

www.tabarestan.info تبرستان

آمدن جمعی دیگر برطرف می‌گردند. کیانوش از این گزارش بر خود لرزید و روی مرکب را برگردانید به در رود، که ناگاه شاهزاده به او رسید. گفت: «ای ناپاک، به کجا می‌روی؟ باش. با تو کار دارم.» کیانوش چون شاهزاده را دید، آه از نهادش برآمد. لاعلاج بر سر راه شاهزاده درآمد. شاهزاده امان/98 نداد. چنان تیغی بر فرقش نواخت که تا کمرگاه در هم شکافت. غریو از دو لشکر برآمد و چون سپاه، کیانوش را کشته دیدند، باقی، که مانده بودند، روی به گریز نهادند. سپاه خورشید عالم‌گیر فرصت دانسته، از عقب آن‌ها روی نهادند و اسباب بسیار غارت کردند و برگشتند. شاهزاده در میان جنگ به خورشید عالم‌گیر رسید. او را بسته دید که به گوشه‌ی میدان افتاده. آه از نهادش برآمد. از مرکب به زیر آمد. خود را در قدم او انداخت و او را از بند نجات داد که در آن وقت میمونه‌خاتون رسید. زبان به دعا و ثنای شاهزاده گشود. خود را به قدم شاهزاده و خورشید عالم‌گیر انداخت. شاهزاده گفت: «ای میمونه‌خاتون، شما چگونه آمدید و با ما اتّفاق کردید؟» میمونه‌خاتون گفت: «ای شاهزاده، مرا اراده‌ی آن بود که خود را به خدمت شما برسانم. چون وارد فرنگ گردیدم، با خود گفتم که خورشید عالم‌گیر را ببینم و بروم. چون بدین مکان آمدم، شما را در میان سپاه دیدم که جنگ می‌کنید. با شما موافقت کردم.» پس شاهزاده از خورشید عالم‌گیر پرسید که چگونه شد که کیانوش بر سر شما آمد و امرا به او روی نمودند؟ خورشید عالم‌گیر نامه نوشتن و به کنار گرفتن امرا را، تمام، از جهت شاهزاده بیان کرد. شاهزاده خورشید عالم‌گیر را درساعت بر تخت میمونه‌خاتون نشانید؛ روانه‌ی حرم شدند. خود با فرهنگ دیو و سپاه روی به شهر آوردند. چون داخل شهر گردیدند، چشم امرا بر شاهزاده افتاد. خود را در قدم شاهزاده انداختند. شاهزاده چون ایشان را دید، دیوان را طلب نمود. گفت: «این نامردان را خیال آن‌که خورشید عالم‌گیر را محزون کنند. ندانستند که دیوان می‌آیند و ذریّه‌ی آن‌ها را برطرف می‌کنند.» پس شاهزاده به فرهنگ دیو گفت: «بگیر این‌ها را.» فرهنگ دیو گریبان آن‌ها را و امرا را گرفت و از روی زمین برداشت و در آسمان برد. چنان رفت که از نظر ناپدید شده، امرا را از آن بلندی درافکند. مردم فرنگ بعد از ساعتی، دیدند که از آسمان درآمدند. چنان بر زمین خوردند که چون توتیا شدند. مردم فرنگ از آن حال در تعجّب ماندند و فریاد الامان برآوردند و بر خاک افتادند؛ تضرّع و زاری می‌نمودند. شاهزاده با یاران همه‌جا آمدند تا به بارگاه ملک رسیدند و بر تخت قرار گرفتند. منادی ندا کرد که هرکه با پادشاهِ مُلک برآید، این‌گونه او را عذاب خواهم کرد. پس چون روز به آخر رسید، شاهزاده برخاست./99 فرهنگ دیو را در بارگاه نشانید؛ خود داخل حرم گردید. خورشید عالم‌گیر با میمونه‌خاتون از جای برخاستند. شاهزاده[را] در بر گرفتند و او

www.tabarestan.info تبرستان

را نوازش کردند؛ بر مسند جای دادند و اساس بزم بر رویش گشادند. تا نصف شب به می خوردن [مشغول بودند.] آخر شب میمونه‌خاتون برخاست؛ گفت: «ای شاهزاده، مرا مرخّص کن تا بروم که با پدر گفته‌ام که زود برمی‌گردم.» شاهزاده او را مرخّص کرد. با دیوان روانه‌ی قاف شدند. شاهزاده با خورشید عالم[گیر] در بستر خوابیدند. دست در گردن به خواب رفته. چون صبح شد، شاهزاده برخاست. خورشید عالم‌گیر را سراپا در گوهر درآورد و با خود به بارگاه درآورد و بر تخت نشانید. خود در زیر دست او نشسته، فرمود تا بزرگان فرنگ حاضر شدند و در مجلس نشستند. شاهزاده روی به اهلِ فرنگ کرده، گفت: «بدانید که امروز پادشاه شما با پادشاه قاف یکی شده‌اند. اگر خورشید عالم‌گیر خواسته باشد یک‌دم به باد فنا دهد فرنگ را، می‌تواند. حالا شما رحم به حال خود کنید.» پس در همان مجلس، از اعیان فرنگ آدمی را تعیین کرده و نظام پادشاهی را برپای داشت و سپاه را خلعت داد. نظم و نسق همه را درست نموده و با خورشید عالم‌گیر به حرم رفت و باهم به می کشیدن و بوسه دادن برآمدند. مدّت دو روز شاهزاده در فرنگ بوده، بعد از آن، خورشید عالم‌گیر را وداع کرده، بر گردن فرهنگ سوار گردید و از فرنگ درآمد؛ متوجّه ولایت مغرب گردید. امّا چند کلمه از شاهزاده‌ی مغرب بشنو که چون از دمشق برگردید، از داغ نوش‌آفرین دلش دائم در غم بوده، شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود نیز به حال او بودند. امّا او را دلداری می‌دادند تا آن‌که جاسوسی آمد و خبر آورد که شاهزاده الیاس در ختا شاهزاده را به دار کرده. بسیار شادمان شدند. چون شنید که شاهزاده را دستی برده، غمناک گردید. چون شنید که شاهزاده پیدا شد و با نوش‌آفرین روانه‌ی ولایت مغرب گردیده، آن ناپاک چهل هزار نفر را جمع کرده، منتظر آمدن شاهزاده بودند که جاسوسی خبر آورد که در دومنزلی فرود آمدند. آن ناپاک فرصت کرده، با چهل هزار سپاه حرکت نموده، روانه به جانب شاهزاده شد. جاسوسی خبر به خان‌محمّد داده، گفت: «داشته باش که ملک‌محمّد با چهار هزار سپاه حرکت کرده، بر سر شما می‌آید که نوش‌آفرین را بگیرد.» و خان‌محمّد آه از نهادش برآمد. گفت: «تا جان دارم، با آن چهل هزار نفر/100 می‌کوشم. نوش‌آفرین را نمی‌گذارم که او را ببیند؛ چه جای آن‌که او را از من بگیرد.» با جاسوس در حرف بود که راهِ ولایتِ مغرب گَرد شد. چهل علم، نشانه‌ی چهل هزار نفر، نمودار شد. در پیش آن سپاه، علمی می‌کشیدند. در سایه‌ی علم ملک‌محمّد بر مادیانِ کمیت نشسته و پیاده‌ی بسیاری در دور آن می‌آمدند تا آن‌که در برابر اردوی شاهزاده رسید. صف آراستند. میمنه و میسره و کمینگاه سرانجام نمودند. امّا خان‌محمّد دوازده هزار غلام، که پنج هزار از آن‌ها فرنگی بود، برداشته، در برابر چهل هزار کس صف کشیده و خود در جای شاهزاده در

www.tabarestan.info تبرستان

سایه‌ی علم قرار گرفته و سپاه چشم در عرصه‌ی میدان داشتند که کدام دلاوران اراده‌ی میدان کنند که ناگاه ملک‌محمّد اسب به میدان جهانیده، نعره برآورد و گفت: «ای شاهزاده‌ی بی‌نام‌ونشان، بیا که دادِ دلِ خود را از تو بگیرم و خاک در کاسه‌ی سرت خواهم کرد تا پادشاهان عالم را معلوم شود که از هرکس چه‌قدر کار برمی‌آید.» خان‌محمّد چون این سخن شنید، جای خود را به حمید داده و اسلحه بر خود آراست و به مرکب شبرنگ برنشست و خود را به میدان رسانید و سر راه به ملک‌محمّد گرفت و گفت:

«بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

(سعدی، **گلستان**، ص. ۸۵)

www.tabarestan.info تبرستان

تو را چه حد و یارای آن است که نام پادشاهان را ببری و او را در میدان طلب کنی؟ بگرد تا بگردیم.» ملک‌محمّد گفت: «ای خان‌محمّد، برو و شاهزاده را بگو تا به میدان درآید و مردی خود ظاهر کند.» خان‌محمّد گفت: «تو در چه عُرضه‌ای که شاهزاده را طلب کنی؟» ملک‌محمّد را بد آمد. دست بر شمشیر کرده، گفت: «بگیر از من.» خان‌محمّد سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان گردید. خان‌محمّد با تیغ دریاشکاف از جا حرکت کرده، دست درانداخت و بندِ دست ملک‌محمّد را گرفت و تیغ از کفش بیرون آورد. نعره برکشید و به جانب او انداخت. آن ناپاک سپر در سر کشید. در اثنای شمشیر فرود آوردن، سر را به خود دزدید. تیغ از سپر درگذشت؛ بر گردنِ مرکبِ ملک‌محمّد آمد که سرش در میدان افتاد و مرد و مرکب به‌هم غلتید[ند]. خان‌محمّد مرکب جهانید که به یک ضرب کارش را بسازد. پس غلامان ریختند او را به در بردند. آن ناپاک درساعت سوار گردیده، سپاه از دو طرف تیغ کشیده، بر یکدگر افتادند. خان‌محمّد تیغ به کار می‌برد و به هرکه می‌زد، کارش را می‌ساخت و سپاه را دلداری می‌داد و هر زمان مرکب به طرفی می‌تاخت و تیغ بر سپاه ملک‌محمّد می‌انداخت. تمام را به امان درآورده بود. تا نزدیک به غروب آفتاب/101 جنگ کرده، چون روز به آخر رسیده، از هر دو جانب طبل بازگشت زدند. سپاه از یکدیگر دست برداشتند و به آرامگاه خود رفتند. چون خان‌محمّد نظر بر سپاه انداخت، همه را مجروح و زخم‌دار دید و حساب کشته‌ها نمود. دید که شش هزار نفر کشته شده بود. آه از نهادش برآمد و شروع در گریه نموده و دست بر سر خود زد و از مرکب خود را به زیر انداخت و زاری بسیار کرد. به هزار فلاکت به خیمه درآمد. آن شب از غصّه چیزی نخورد و با حمید و غلامان می‌گفت که فردا جنگ توانم نمود؟ جواب ملک‌محمّد را چگونه خواهم داد؟ پس فکری بسیار کردند. بعد از آن، سپاه را برداشتند؛ در دامن کوه گذارده، نوش‌آفرین و ماه زرافشان و جمعی از

کنیزان را در قلّه‌ی کوه جای داده، غلامان قَدْرانداز را در برابر آن‌ها جای داده، گفت: «سر شما را نازم. آن‌قدر محافظت نمایید و کوشش نمایید تا من خود را بر سپاه ملک‌محمّد زنم و جان خود را نثار کنم. آن زمان، شما نوش‌آفرین و ماه زرافشان را سر از تن جدا سازید و از کوه به جانب سپاه اندازید و شما هم آن‌قدر کوشش نمایید، تا کشته شوید. بعد از آن، اگر شاهزاده از فرنگ آید و به این‌جا رسد و واقف شود که ما جان خود را نثار کردیم و سیرت او را نگاه داشتیم، البته خون ما را بازخواهد.» پس با دیده‌ی اشکبار از کوه سرازیر گردید. آن شش هزار نفر را چهار صف آراست. از هر صف تا صف دیگر بعضی را بازداشت و سنگ‌های عظیم در نزد ایشان گذاشت و گفت: «هرگاه دیدید که سپاه مغرب زورآور شدند و صفّ غلامان را به‌هم زدند، شما این سنگ‌ها را از کوه سرازیر کنید که سپاه ملک‌محمّد شاید از سپاه اوّل بالاتر نیایند؛ نوش‌آفرین و ماه زرافشان به سلامت بازمانند.» و در خیمه آن‌چه به‌هم می‌رسید، در زمین دفن کرده، خود با حمید و جمعی از غلامان، از دامن کوه فرود آمدند. روی بر خاک مالیدند و از خدا درخواست فتح نمودند و زاری کردند تا آفتاب عالمتاب از افقِ چرخ نمودار شد و عالم را به نور خود مزّین گردانید. ناگاه سپاه مغرب از جای درآمدند و بر گرگ و فیل و مرکب سوار بودند و روی به معرکه آوردند. ملک‌محمّد چون به معرکه رسید، کسی را ندید. خیمه و اسباب را بر جای دید و اسبان را در دامن کوه به‌نظر درآورد. آه از نهادش برآمد و گفت: «ای خان‌محمّد، دانستم که شاهزاده با تو همراه نیست. از ترس من گریخته، به در رفته. حال تو خود را به کشتن مده و نوش‌آفرین را در کجاوه نشان و از برای من بفرست تا از سر خونت/102 درگذرم و تو را نوازش کنم و با دل خوش روانه‌ی ولایت چین کنم و اگر چنین نکنی، تیغ برآورم و کاری بر سپاهت کنم که در داستان‌ها بازگویند.» خان‌محمّد گفت: «ای نامرادِ سگ کمتر، لاف دروغ می‌زنی و خود را ستایش می‌کنی و طمع داری که نوش‌آفرین را بگیری؟ به خدا قسم که تا جان دارم، می‌کوشم و نمی‌گذارم که[از] خیمه‌ی نوش‌آفرین گذر نمایی و الحال[1] شاهزاده با سپاه دیو و پری خواهد آمد و تو را، چون شاهزاده الیاس، بر دار خواهد کرد.» امّا ملک‌محمّد چون این سخن شنید، تیغ برکشید و مرکب به جانب خان‌محمّد دوانید و با او به کوشش درآمد و شمشیر حواله نمود. خان‌محمّد پشت تیغی به دَمِ تیغ آن ناپاک رسانید که تیغ او خُرد گردید. خان‌محمّد دست بر شمشیر کرده و آن ناپاک سپر در سر کشید. خان‌محمّد چنان بر قبّه‌ی سپرش نواخت که از سپر درگذشت و تیغ به شانه‌ی ملک‌محمّد رسید؛ امّا کارگر نگردید و آن ناپاک دست به قدّاره کرده و نعره برآورد. خان‌محمّد

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: آن حال.

سپر در سر کشید و تن در زیرِ ابرِ سپر نهان کرد و آن ناپاک چنان از روی قوّت بر سپر خان‌محمّد فرود آورد که سپر را سراسر شکافت و بر فرقِ خان‌محمّد رسید. چهار انگشت بر فرق سرش جای گرفته و ملک‌محمّد آواز برآورد که کُشتم خان‌محمّد وزیر را و روی بر سپاه آورد و سپاه را از یکدگر متفرّق ساخته و متوجّه پای کوه گردید. خان‌محمّد چون زخم‌دار شده، آه از نهادش برآمد و شدّه‌ی زر از کمر باز کرده و سر خود را بست و تیغ برکشیده، خود را بر سپاه ملک‌محمّد زد. هرچند می‌کوشید که خود را بر ملک‌محمّد رساند، از هجوم سپاه که از عقب او می‌رفتند، ممکن نمی‌شد و هرچه می‌کُشت، فایده نمی‌کرد و از آن طرف، ملک‌محمّد خود را به صف دویّم رسانید و آن‌ها را هم از پای درآورد و متوجّه صف سیّم شد و از نیزه و شمشیر و سنگ محابا ننموده، تا چهار صف را بر هم شکسته، تا به جایی رسید که مرکب بالا نمی‌رفت. از مرکب به زیر آمد و دامن زره بر کمر استوار کرده و سپر در سر کشید و با جمعی متوجّه بالای کوه گردید و غلامان و خواجه‌سرایان پشت‌های کمان را به جانب آن ناپاک کرده و او را بار تیر گرفتند و از آن‌ها هم پروا نکرده و بالا می‌رفت. چون نوش‌آفرین آن حال را دید، آه از دل پردرد برکشید و شروع در گریه کرد و ماه زرافشان و کنیزان سرها برهنه کرده، به مناجات درآمدند و به درگاه قاضی‌الحاجات می‌نالیدند و می‌گفتند:

«خداوندا، به دردِ عشق‌بازان — به داغ سینه‌های جانگدازان
به یا رب یا ربِ شب‌زنده‌داران — به امّید دل امّیدواران/103
به سوز سینه‌ی طفلان معصوم — به اشک دیده‌ی پیران مظلوم
به شام تیره و ایّامِ دوری — به صبح محنت و شام صبوری
که درمانِ دلِ پردردِ من کن — دوای جان غم‌پرورد من کن»

هنوز این سخن در دهان نوش‌آفرین بود که قادر قدرت‌نما قدرت نموده، از روی هوا فرهنگِ دیو نمایان گردید و شاهزاده را بر زمین گذاشت. شاهزاده که آن جنگ را دید، خان‌محمّد را دید که زخم‌دار می‌کوشید و در میان سپاه افتاده و نعره می‌زد و تیغ به‌کار می‌برد و بعضی غلامان را مجروح دید که بر روی یکدیگر افتاده. ملک‌محمّد را دید دامن زره بر کمر زده و از کوه بالا می‌رفت و در قلّه‌ی کوهسار نوش‌آفرین را دید که با ماه زرافشان سرها برهنه کرده بودند و مناجات می‌کردند و غلامان تیر بر سپاه دشمن می‌انداختند و سپاه مغرب چنان بیداد می‌کردند. شاهزاده[را] حال نماند و در آن‌جا که ایستاده بود، دست راست نمی‌کرده، دستِ چپ بر گرد دست راست گذارده، چنان نعره برآورد که کوه و دشت و بیابان به‌هم لرزید و سپاه مغرب هراسان

www.tabarestan.info تبرستان

شدند و از هر طرف نظر می‌کردند و جویای صاحب صدا بودند. شاهزاده تیغ برکشید و بر سپاه مغرب گذاشت و در یک طرفةالعین صد کس را بر زمین زده، راه به‌هم رسانید و از کوه بالا رفت که مردم مغرب آواز برآوردند که ای ملک‌محمّد، نگاه در عقب کن که شخصی سپاه تو را چون نهنگ در دم کشیده و عالم را خراب کرده. امّا ملک‌محمّد در قفای سر نگاه کرده، شاهزاده را دید که روبه‌روی او می‌آید. لاعلاج، متوجّه شاهزاده [گردید]. شاهزاده را چون چشم بر ملک‌محمّد افتاد، نعره برآورد و گفت: «هرکه داند، داند و هرکه نداند، بگویم تا بداند. منم سلطان ابراهیم، پسر عادل‌شاه، پادشاه ملک چین.» و تیغ بر سپاه ملک‌محمّد نهاد و سپاه روی به گریز نهاده. شاهزاده خود را به ملک‌محمّد رسانید و سر راه بر یکدگر گرفتند. ملک‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، بیا که من با تو کار دارم و از خدا می‌خواستم که دادِ دلِ خود را از تو بستانم و جهانگیرشاه را به مرگ تو بنشانم.» پس هر دو تیغ برکشیدند و باهم درآمدند. دادِ مردی و مردانگی می‌ستادند. شاهزاده را آن‌چنان حمیّت بر وی اثر کرد که از پیراهنش مو سر به در کرد. چنان نعره‌ای از جگر برآورد که سررشته‌ی سپاه از دست ملک‌محمّد گم گردید. خود را فراموش نموده، بر او حمله کرده، ملک‌محمّد سپر در سر کشید و تن در زیر سپر پنهان کرده، شاهزاده/104 چنان بر قبّه‌ی سپرش نواخت که سپر سراسر شکافت و از آن‌جا درگذشت و بر فرق ملک‌محمّد رسید که دو سپاه مشاهده‌ی ضرب دست شاهزاده می‌نمودند که تیغ شاهزاده از میان هر دو پای ملک‌محمّد سر کشید. غریو از دو لشکر برخاست و سپاه مغرب روی به شاهزاده گذاردند و او را در میان گرفتند. شاهزاده آواز برآورد و نام خود را آشکار نمود. نوش‌آفرین و ماه زرافشان از جای جَستند و نقاب در روی کشیده، تیغ برکشیدند و از کوه سرازیر شدند و بر سپاه ملک‌محمّد حمله نمودند و از هر طرف تیغ به‌کار می‌بردند. خان‌محمّد، چنان زخم‌دار کوشش می‌کرد که ناگاه آواز شاهزاده را شنید. قوّتش زیاد شد و از هوای صدای شاهزاده تیغ می‌زد و می‌رفت و از سپاه مغرب می‌کشت.

امّا فرهنگ دیو شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را در سر چنگ درآورده و دار شمشاد به کار می‌برد و بر هرکه می‌زد، کارش را تمام می‌کرد و چنان شورش و غوغا در سر پای شده بود که گویا قیامت آشکار گردید. سپاه مغرب سراسیمه شدند و از هر طرف که می‌خواستند که به در روند، ممکن نبود و دست و دل ایشان از کار رفته بود و به جای خود فرومانده بودند که شاهزاده اشاره به فرهنگ دیو نمود که کار را یکسره کن. فرهنگ دیو دار شمشاد را به دور انداخت. بغل گشود و جمعی را برداشت/105 و به هوا برد و از آن‌جا سرازیر نموده، بر گردنِ جمع دیگر می‌خوردند و تمام به جهنّم واصل شدند و سپاه مغرب شکست خوردند و دست از جنگ کشیدند. به امان

www.tabarestan.info تبرستان

درآمدند و فریاد برآوردند و شمشیرها در گردن انداختند و شروع به التماس نمودند. شاهزاده اشارت به فرهنگ دیو کرده که دست از جنگ بدار. شاهزاده از هر طرف جویای خان‌محمّد بود که از برابر، خان‌محمّد نمودار شد. زخم خود را بسته، چون شیرِ گرسنه در میان گلّه افتاده، دست و دهن به خون یلان رنگین نموده و سراپای میان خون غوطه‌ور شده که ناگاه چشم شاهزاده بر او افتاد. از مرکب به زیر افتاد. خود را به وی رسانید. خان‌محمّد چون شاهزاده را دید، خود را از مرکب درانداخت و متوجّه شاهزاده گردید. شاهزاده بغل باز نموده و او را در بر کشید و بر [او] آفرین کرد و باز سوار شدند. متوجّه خیمه شدند و بعد از آن، نوش‌آفرین احوال خورشید عالم‌گیر را از او پرسید. شاهزاده آن‌چه گذشته بود، نقل کرد. شاهزاده احوال ملک‌محمّد را پرسید. خان‌محمّد آن‌چه گذشته بود، نقل کرد. شاهزاده بر او آفرین کرده، با نوش‌آفرین مشغول به صحبت شدند تا روز شد. شاهزاده از حرم بیرون آمده، فرمود تا شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را حاضر کردند. شاهزاده روی به ایشان کرده و گفت: «ای کودکان، شما را حدّ و یارای آن است که با من نزاع کنید که نوش‌آفرین را از من بگیرید؟» شاهزادگان سر به زیر انداختند و زبان به عذر گشودند و گفتند: «ای شاهزاده، ما را در این باب تقصیری نبود. ملک‌محمّد این کار را کرده و به سزای خود رسیده.» شاهزاده به حال ایشان رحم کرده و آن‌ها را بخشید و فرمود تا دو مرکب با زین مرصّع آوردند. شاهزادگان را سوار نمودند. روانه‌ی ولایت مغرب کرد و خود با خان‌محمّد بیست روز در همان سرزمین در دامن آن کوه ماندند. بعد از آن، کوچ کرده، روانه‌ی ولایت مغرب شدند و چون خبر آمدن شاهزاده به گوش شاهزادگان رسید، شهر را آیین بستند. شاهزاده را به اعزاز تمام داخل شهر کردند و به بارگاه نشانیدند. مدّتِ یک ماه شاهزاده را مهمانی کردند. بعد از آن، شاهزاده، شاهزادگان را بر تخت نشانید. زر و جواهر بسیار نثار کردند. شاهزاده فرهنگ دیو را فرمود تا برود در محلّاتِ ولایت مغرب آواز برآورد که پادشاه ولایت مغرب شاهزاده/106 سعید و شاهزاده مسعودند. هرکه از اطاعت ایشان سر بپیچد، سرش را از مُلک بدن جدا کنند و مردم ولایت مغرب که آن دیو را می‌دیدند، فریاد می‌کردند و می‌گریختند. بعد از آن‌که شهزادگان در پادشاهی مستقل شدند، شاهزاده فرمود تا پیش‌خانه را بیرون بردند و از ولایت مغرب بیرون آمدند و شاهزادگان نیز به مشایعت شاهزاده بیرون آمدند و دوازده هزار غلام ترکِ ختایی، به رسم پیش‌کش، از برای شاهزاده آوردند. شاهزاده ایشان را وداع کرده، فرمود تا کجاوه‌ی نوش‌آفرین و ماه زرافشان را بار کردند و سپاه هم سوار شدند. متوجّه ولایت دمشق گردیدند. شب و روز مرکب می‌تاختند تا بعد از دو ماه، به نزدیکی ولایت دمشق رسیدند. خبر به دمشق

www.tabarestan.info تبرستان

رسانیدند و چون نامه‌ی شاهزاده به جهانگیرشاه رسید، بسیار خوش‌وقت گردید. فرمود تا ولایت دمشق را آیین بستند و چراغان نمودند و مردم، تمام، لباس فاخر پوشیدند. جهانگیرشاه فرمود تا سی هزار کس از مردم اعزّه و اعیانِ مردم دمشق، همه بیرون رفتند و از دروازه‌ی دمشق تا بیست‌فرسخی، همه خیمه‌های اطلس و کمخا و زربفت بر سر پا کردند. در هر خیمه‌ای نازنینان آفتاب‌طلعت تمامْ لباس فاخر پوشیده و پیاله‌های می پر کرده، به هرکس می‌دادند و به جای مزه بوسه شفقت می‌کردند و گره از دل‌های عاشقان گشودند و دل جمله را به ناله‌ی جانسوز می‌بردند و جمعی بر در خیمه‌ها ایستاده، با گلاب‌پاش‌های طلا و نقره عرق‌های خوشبوی بر روی می‌افشاندند. جهانگیرشاه با امرا و وزرا سوار گردیدند و به استقبال شاهزاده بیرون رفتند و خیمه‌های پادشاه را بلند در سر پای کردند و تمام ارکانِ دولت، دست‌برسینه، در برابر جهانگیرشاه ایستادند و منتظر شاهزاده بودند که ناگاه عَلَم پیدا شد. شاهزاده در زیر علم نمایان گردید. خان‌محمّد وزیر در دست راست و حمید در دست چپ و پیاده‌ی بسیاری در دهنِ جلو و به قدر بیست هزار سوار جوشن‌پوش از عقب می‌آمدند و چون شاهزاده نزدیک رسید، جهانگیرشاه با تمام امرا از خیمه بیرون آمدند و متوجّه به جانب شاهزاده شدند و به قُربِ یک میدان آمده بودند که خان‌محمّد شاهزاده را از آمدن شاه مخبر گردانید. شاهزاده از آن‌جا پیاده گردید و خود را به شاه رسانید و خواست که خود را به قدوم شاه اندازد که جهانگیرشاه بغل گشود و شاهزاده را چون جان در بر کشید. رویش را بوسید و بعد از آن، خان‌محمّد را در بر گرفت و حمید را تواضع نمود./107 شاهزاده سوار شد. خان‌محمّد و حمید هم سوار شدند و شاه با امرا و وزرا همه سوار شدند و به اعزازِ تمام در میان آن جماعت روان شدند و همه‌جا بوی خوش در آتش گذاردند و مجمرهای زرّین در دست و پهلوی شاهزاده روان شدند و زر و جواهر نثار می‌کردند و هر قدم پیش‌کش‌های لایق می‌گذرانیدند. شاهزاده را چنان می‌آوردند تا داخل شهر شدند. شاه و شاهزاده و امرا و وزرا، خان‌محمّد و حمید داخل بارگاه شدند. شاه بر تخت نشسته، شاهزاده و یارانِ او را نشانید. به هریک تواضع می‌نمود و آن روز را به عیش گذرانیدند.

چون شب بر سر دست درآمد، شاهزاده فرمود تا شهر دمشق را خلوت نموده، خواجه‌سرایان رفتند نوش‌آفرین و ماه زرافشان را داخل حرم نمودند و چون چشم جهانگیرشاه با اهل حرم بر جمال نوش‌آفرین افتاد که او را بعد از هفت سال به‌نظر درآوردند، از جای برخاستند و او را چون جان شیرین، پدر و مادر در بر کشیدند و زاری نمودند و بعد از آن، ماه زرافشان را در بر کشیدند و

www.tabarestan.info تبرستان

او را نوازش بسیار نمودند و او را گرامی داشتند و در جای نیکو نشانیدند. کنیزان و خدمتکاران اهل حرم می‌آمدند؛ یکان‌یکان، نوش‌آفرین را و ماه زرافشان را درمی‌یافتند و روی را به پای نوش‌آفرین می‌مالیدند و می‌بوسیدند و می‌زاریدند و می‌رفتند. امّا قمرطلعت فرمود تا درِ حَرَم بر روی آن‌ها گشودند و عشرت می‌نمودند تا صبح طالع شد. پادشاه باز نوش‌آفرین را دیدن کرده و احوال پرسید. نوش‌آفرین/108 به گریه درآمد و زارزار گریست و آن‌چه بر سر او و شاهزاده آمده بود، بالتّمام، از برای پدر نقل کرده. شاه بر حال او بسیار گریست و از حرم بیرون آمد و به بارگاه آمد. شاهزاده را تعظیم کرد و بر تخت نشست و از هرجا سخنی در میان آوردند تا این‌که شاه از شاهزاده احوال پرسید که نوش‌آفرین را چون به‌دست آوردی و چه‌قدرها زحمت کشیدی؟ شاهزاده احوال گذشته را از جهت شاه نقل کرد. شاه را باز گریه دست داد و امرا و ارکان دولت گریه‌ی بسیاری کردند و بر شاهزاده آفرین نمودند. امّا شاه چون حکایت امیرسلیم را شنید، روی به پدرش کرده، گفت: «ای ناپاک، با من تزویر نمودی و می‌خواستی که فرزند مرا صاحب شوی؟ من همان روز از عابد فیّاض شنیدم که به شاهزاده گفت که سه کس با تو همراهی کنند و یک کس با تو خیانت کند. آن وقت که تو التماس نمودی که امیرسلیم را با خود ببر، دانستم که سخن عابد راست است و امیرسلیم خیانت خواهد کرد.» عبرت‌خان وزیر عرض کرد: «ای شاه، من از کار امیرسلیم خبردار نبودم. چون اراده‌ی رفتن کرد، سفارشات چند به او کردم که به شاهزاده به نحوی سلوک نما که ملالی به خاطر او نرسد و ندانستم که آن ناپاک چنین کاری می‌نماید و خود را به کشتن می‌دهد.» شاه گفت: «ای ناپاک، تو او را به این امر اشارت کرده بودی که رخنه در پادشاهی کنی؛ تاج و تخت مرا صاحب شوی و حالا ابا می‌نمایی؟» جهانگیرشاه گفت که عبرت‌خانِ وزیر را از بارگاه بیرون بردند و سرش را از تن جدا نمودند و در همان مجلس، شاه از شاهزاده درخواستِ خان‌محمّد را کرد که در نزد خود وزیر گرداند. شاهزاده گفت: «ای شاه، اگر من یک ساعت از خان‌محمّد جدا شوم، یقین که هلاک خواهم شد و خان‌محمّد را هم اگر پادشاهی دمشق به او عطا فرمایی، قبول نخواهد نمود و از من جدا نخواهد شد.» جهانگیرشاه فرمود: «البته فکری درباره‌ی من نمایید. وزیری از جهت من تعیین نمایید که کار پادشاهی از وزیر است.» شاهزاده زبان گشود و تعریف حمید را کرد و آن‌قدر ستایش کرد که شاه را مایل گردانید. درساعت، حمید را خلعت پوشانید و بر صندلی وزارت نشانیدند. زر و جواهر نثار او کردند. وزیر اعظم و نایب‌مناب جهانگیرشاه شد. حمیدِ وزیر و خان‌محمّد وزیر و جهانگیرشاه و شاهزاده برخاستند و به خدمت فیّاض عابد رسیدند و به اندرون رفتند و بر عابد سلام کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده خود را در قدم عابد انداخت و بسیار گریه کرد. فیّاض عابد او را در بر گرفت. نوازش/109 و دلداری نمود و همه را ضیافت کرده و بعد از آن، روی به شاهزاده کرد و گفت: «ای فرزند، زحمت بسیار کشیدی و در کامِ نهنگِ بلا افتادی و در بوته‌ی غم گداختی و با نیک و بد عالم ساختی. امّا آخر، به کام نازنینان جهان رسیدی و از جامِ وصالِ او بهره‌مند خواهی شد و در دنیا نامت سردفتر هر وفادار خواهد بود و طغرای نیکنامیِ تو از هر شاه و شهریاری خواهد بود.» و اسمی بدان آموخت که همیشه این را مداومت نمای. از دشمن اندیشه منمای که تمام عالم مقهور تو خواهند شد و از تو توهّم خواهند کرد و هیچ‌کس با تو برابری نکند و هرکه با تو دوستی نماید، در جهان سرافراز خواهد بود و چون نصایح را تمام به شاهزاده گفت، در همان ساعت، خود عقد نوش‌آفرین را به شاهزاده بست. خود شیرینی حاضر نمود و در میان گذارد و مبارک‌باد گفتند. پس روی به جهانگیرشاه کرد و گفت: «ای شاه، مُرادت حالا برآمد و نام تو در عالم بلند گردید و صاحب تاج و تخت به‌هم رسانیدی. برو در گوشه‌ای بنشین و به عبادت مشغول باش.» پس روی به خان‌محمّد کرد و گفت: «مرحبا ای فرزند وزیر باتدبیر! در طریقه‌ی دوستی ثابت‌قدم بودی و درباره‌ی شاهزاده سعی بسیار نمودی. آن‌چه شرط مردی و مردانگی بود، به جای آوردی. امّا شکر کن که نامت در دفترِ نیکوکاران ثبت شد و از جمله‌ی نیکوکاران گردی و همسری چون ماه زرافشان از جهت خود به‌هم رسانیدی و با او کامرانی خواهی کرد و سال‌های دراز از تو و کارهای تو یاد خواهند گفت.» پس روی به حمید کرد و گفت: «ای حمید، از پای شاهزاده به کام دل رسیدی و وزیر جهانگیرشاه شدی. امروز یا فردا است که از شفقت شاهزاده به وصال جهان‌سوز می‌رسی.» پس همگی را عزّت نموده، رخصت فرموده. امّا جهانگیرشاه با شاهزاده و[1] یاران از صومعه‌ی عابد بیرون آمدند و در بارگاه داخل شدند. القصّه، مدت یک ماه که از آمدن شاهزاده گذشت، شاه فرمود تا ولایت دمشق ترتیب نمودند و تهیّه‌ی چراغان گرفتند و شاه خراج هفت‌ساله را به رعایای دمشق بخشیدند و بندیان را آزاد کردند و در شبِ دهم ساعت تعیین نمودند که نوش‌آفرین را به شاهزاده دهند. شاهزاده فرهنگ دیو را گفت که برو و میمونه‌خاتون را بیاور. فرهنگ روانه‌ی گلستان گردید. میمونه‌خاتون را با جمعی از پریان به خدمت شاهزاده حاضر نمود. شاهزاده میمونه‌خاتون را در بر کشید و رویش را/110 بوسه داد و به حرم جهانگیرشاه فرستاد و باقی دیوان و پریان را به خدمت خود نگاه داشت. میمونه‌خاتون داخل حرم گردید، نوش‌آفرین از جای برخاست و [میمونه‌خاتون] خود [او] را مشّاطه نمود و

---

۱. در اصل: با.

www.tabarestan.info تبرستان

نوش‌آفرین را چون طاووس مست آراست و آن‌چه لازمه بود، به جای آورد. تمام دیوان و پریان را فرمود تا از روی هوا شمع‌ها و مشعل‌ها برافروخته و از آن جانب، جهانگیرشاه فرمود تا تمام ولایت دمشق را چراغان کردند و مشعل‌های سیمین برافروختند و شاه با تمام امرا و وزرا و ارکان دولت شاهزاده را برداشته، داخل حرم گردیدند و گیس‌سفیدان و مشّاطگان پیش دویدند. شاهزاده را از پیشِ جهانگیرشاه به خلوت‌خانه بردند و در تخت نشانیدند. امّا میمونه‌خاتون نوش‌آفرین را آراسته کرده، با دایه او را برداشته، به خلوت درآوردند. امّا از آن طرف، شاهزاده از بالای تخت به زیر آمد و نوش‌آفرینِ گوهرتاج را در بر کشید و در فرازِ تخت نشانید و خود در برابرش نشست و بزم در برابر ایشان گذاشتند و رقّاصان و نوازندگان و مغنّیانِ خوش‌آواز حاضر شدند و در برابر شاهزاده عیش خوبی سرانجام نمودند و میمونه‌خاتون با دیوان از روی هوا سیرِ مجلس شاهزاده می‌کردند و از پایین، جمعی مه‌وشان و نازنینان به خوانندگی و رقّاصی مشغول بودند و شاهزاده با نوش‌آفرین بر تخت قرار و آرام گرفته بودند و بر حال هم شادمان بودند و آن شب تا روز به عشرت گذرانیدند و بعد از سه روز، شاهزاده از حرم بیرون آمد و متوجّه بارگاه گردید و جهانگیرشاه او را نوازش نمود و در پهلوی خود نشانید و گفت: «الحمدُ للّه که زنده ماندم و این عیش را به سر بردم.» و بعد/۱۱۱ از ده روز دیگر، شاه فرمود که چراغ‌ها را باز نمودند. امّا حمید زبان به دعای شاهزاده گشود و گفت: «ای دستگیر درماندگان، حالا وقت آن است که مرا یاری کنی و از زندان غم نجات دهی و به وصالِ جهان‌سوز برسانی که مدّت مدیدی است دلم در بند آن نازنین است و جانم شیفته‌ی آن شکرلب است.» شاهزاده گفت: «ای حمید، راست می‌گویی و می‌دانم که حق به جانب تو است و مرا باید که در کار تو سعی نمایم تا تو را به کام دل برسانم. خاطر جمع دار که در این ساعت در تدارک تو می‌کوشم.» نامه‌ی بسیار خوبی نوشت. به خان‌محمّد گفت که می‌خواهم بروی به قمریّه و این نامه را به اسکندرخان دهی و جهان‌سوز را از برای حمید درخواست کنی؛ برداشته، بیاوری و اگر جواب گوید، شمشیر برمی‌کشی و با او محاربه می‌کنی و به ضرب شمشیر جهان‌سوز را گرفته، در کجاوه نشانده، می‌آوری. خان‌محمّد قبول کرده، درساعت، با دوازده هزار غلامِ ترکِ جوشن‌پوش متوجّه ولایتِ قمریّه گردید. شب و روز مرکب می‌تاخت تا بعد از ده روز، به حوالی قمریّه رسیدند. خان‌محمّد چاپاری در پیش فرستاد[و] اسکندرخان [را] از آمدن خود خبردار نمود و اسکندرخان چون شنید که خان‌محمّد، وزیرِ سلطان ابراهیم، از طرف دمشق می‌آید، فرمود تا مردم شهر به استقبال بیرون رفتند و او را در داخل شهر کردند و در جای نیکو فرود آوردند. مهمان‌داری برای او تعیین کرده، چون سه روز

www.tabarestan.info تبرستان

گذشت، خان‌محمّد به دیدن اسکندرخان سوار شد و غلامان در دامنه‌ی جلو متوجّه بارگاه شدند و خبر آمدن خان‌محمّد را چون اسکندرخان شنید، فرمود تا بارگاه را آراستند و امرا جای‌به‌جای قرار گرفتند. خان‌محمّد رسید و قدم در بارگاه نهاد و سلام کرد. جواب شنید. اسکندرخان او را بر صندلی نشانید و به سخن درآمدند و از هرجا حکایتی پیش آوردند تا آن‌که خان‌محمّد نامه‌ی شاهزاده را بیرون آورد؛ به‌دست اسکندرخان داد و اسکندرخان نامه را بوسید و به‌دست وزیر داد. وزیر نامه را بلند خوانده، نوشته بود که این نامه‌ای است از من که فرزند عادل‌شاه، پادشاه چینم، در نزد تو. ای خان عادل، بدان و آگاه باش که شنیدم در پس پرده‌ی عصمت نازنینی داری که او را جهان‌سوز نام است. البته در رسیدن خان‌محمّد وزیر او را در زمان کارسازی نموده، در کجاوه نشانده، پروا ندارکه منّتی عظیم بر من داری و در میان ما و شما دوستی به‌هم خواهد رسید و اگر خلاف کنی، از کرده پشیمان خواهی شد و سودی نخواهد بود. نامه/112 تمام والسّلام.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا اسکندرخان چون نامه‌ی شاهزاده را شنید، از خان‌محمّد پرسید که شاهزاده جهان‌سوز را از برای خود می‌خواهد یا از برایِ کس دیگر؟ خان‌محمّد گفت: «ای اسکندرخان، دانسته و آگاه باش در زمانی که شاهزاده به دمشق می‌رفت، وارد جزیره‌ی موقیا[1] شدیم. جوانی، که او را حمید ملّاح نام است، به ما برخورد و شاهزاده را محبّت بسیار کرد و شاهزاده او را وزیر جهانگیر نموده و می‌خواهد که او را کدخدا کند و خود را دعا نمود که جهان‌سوز را از جهت من خواستگاری فرمایید که مدّتی است که او را خواهانم. شاهزاده مرا به خدمت فرستاد. الحال شما او را کارسازی نمایید که بنده از خدمت شما مرخّص شوم.» امّا اسکندرخان چون نام حمید را شنید، دانست که همان حمید است که با ناهید مطرب او را گرفته و به دار کشیده که در شب او را نجات دادند و گریخت و به دمشق رفت و ناپیدا گردید و خود را به شاهزاده‌ی چین رسانید و در خدمت او به سر می‌برد و می‌خواهد داماد من شود و تمام عالم ما را سرزنش خواهند نمود. روی به خان‌محمّد کرد و گفت: «ما خاندان بزرگیم و شایسته نباشد که وصلت با حمید ملّاح کنیم. امّا شاهزاده اگر سر ما را خواسته باشد، اطاعت کنیم و در باب جهان‌سوز رضا نخواهم شد. شاهزاده را از من دعا برسان و آن‌چه شنیدی، بازگو.» خان‌محمّد گفت: «من تا جهان‌سوز را از تو نگیرم، نمی‌روم و اگر سخن مرا نشنوی و از راه عناد دربیایی، با تو کاری کنم که در داستان‌ها بازگویند.» امّا سپه‌سالارِ اسکندرخان از گفتار خان‌محمّد برآشفت و تند شد و گفت: «ای بی‌خرد، تو را چه زهره که با خان چنین درشتی کنی و از او اندیشه ننمایی؟ که حالا تو را بر دار نماید که چون به

---

۱. در این مورد: موسیقا آمده است. در موارد دیگر موقیا آمده است که برای پرهیز از اشتباه یکدست شد.

بارگاه شاهان رسید[ید]، پا را از اندازه بیرون منهید و حرف درشت نسبت به شاهان نگویید.» پس دست به خنجر کرده و بر جانب خان‌محمّد دوید. خواست که او را خنجر زند. خان‌محمّد تیغ برکشید. چنان بر کمر سپه‌سالار زد که دو نیم شد. غریو از جمله‌ی امرا برخاست و ملازمان با اسکندرخان از جای درآمدند و تیغ‌ها برکشیدند و روی به جانب خان‌محمّد کردند و خان‌محمّد نیز با تمام غلامان شمشیرها برکشیدند و بر ایشان حمله نمودند و جنگ بر جایی رسید که جمعی از دو طرف کشته شدند. اسکندرخان به اضطراب درآمده و دَرِ بارگاه خود فروبست. امّا وزیرش خود را به او رسانید و گفت: «ای اسکندرخان، در چه فکر و خیالی؟ حالا که خبر به سلطان ابراهیم رسد/113 که وزیر او را در میان گرفته‌اند و اراده‌ی کشتن دارند، این مقدمّه را بشنود، بسیاری از دیو و پری برداشته، بر سر تو خواهد آمد و تو را چون سپاه ملک‌محمّد خواهد نمود.» اسکندرخان گفت: «چه باید نمود؟» وزیر گفت: «می‌باید که سپاه را از جنگ منع نمایی و خود در سر راه خان‌محمّد روی و از او امان طلبی تا بر تو رحم نماید و دست از جنگ بدارد.» اسکندرخان بفرمود تا سپاه دست از جنگ بداشتند و خود را به خان‌محمّد رسانید و او را به سر شاهزاده قسم داد. خان‌محمّد چون او را بدین حال دید، بر او رحم آورده، دست از جنگ کشیده، اسکندرخان خان‌محمّد را در بر کشیده و رویش را بوسه داد و او را در بارگاه آورد و بر تخت نشانید و دَرِ بزم به روی او گشود و مدّت ده روز خان‌محمّد را مهمانی کرده و عذر بسیاری آورد. امّا اسباب زر و گوهر و کنیز و غلام بسیاری با صد سر اسب به رسم پیش‌کش از برای شاهزاده به خان‌محمّد سپرده، خان‌محمّد درساعت سعد بیرون آمد و جهان‌سوز را در کجاوه‌ی زرنگار کرده، اسکندرخان را وداع کرده، روانه‌ی دمشق گردید و چون خبر آمدن خان‌محمّد به شاهزاده رسید، به استقبال خان‌محمّد با تمام امرا و جهانگیرشاه از دمشق بیرون آمدند. به خان‌محمّد رسیدند. خان‌محمّد را چون چشم بر شاهزاده افتاد، خود را به قدم شاهزاده انداخت و شاهزاده او را چون جان در بر کشیده و رویش را بوسه داده، باز سوار شدند و داخل شهر گردیدند و به بارگاه جهانگیرشاه فرود آمدند. پادشاه او را عزّت نمود. از آن طرف، خواجه‌سرایان کجاوه‌ی جهان‌سوز را در داخل حرم نوش‌آفرین کردند. او شاد شد. از جای برجست و جهان‌سوز را در بر کشید و او را نوازش نمود و بزم به روی او چیده، به صحبت مشغول شدند. چون سه روز گذشت، شاهزاده حمید را در نزد خود طلبید و گفت: «حالا وقت آن است که جهان‌سوز را به عقد تو درآورم و بعد از آن، از ولایت دمشق بیرون روم.» حمید گفت: «ای شاهزاده، مرا هوای آن است که در خدمت شما بیایم به ولایت چین و بعد از آن‌که تو به وصال نوش‌آفرین رسیدی، من

www.tabarestan.info تبرستان

دست در گردنِ جهان‌سوز درآورم و بعد از آن، بازگشت نمایم.» شاهزاده گفت: «بسیار خوب گفتی. من از جهانگیرشاه رخصت تو را می‌گیرم و به همراه خود تو را خواهم برد و بدان‌چه خاطرخواهِ تو بوده باشد، چنان کنیم.» پس در همان روز، شاهزاده با خان‌محمّد و حمید در خدمت جهانگیرشاه آمدند و هرکدام به جای خود قرار گرفتند و از هرجا سخن می‌گفتند تا آن‌که شاهزاده/114 گفت: «ای پادشاه، حالا باز اراده‌ی آن دارم که از خدمت مرخّص شویم و به ولایت چین رویم که پدرم، عادل‌شاه، در انتظار است و دیده‌ی او در راه است و ما را لاعلاج باید رفت.» جهانگیرشاه گفت: «ای شاهزاده، مرا با تو چنان گرفته که از تو یک دم ممکن نیست که سوا باشم و می‌دانم که حق به جانب شما و دیده‌ی پدرت نگران است. شب و روز در فکر و خیال شما است. تو را به شرطی مرخّص می‌نمایم که در عرض یک سال رفته، در نزد پدرت کدخدا شوی و باز، به دمشق آیی.» شاهزاده قبول کرده، امّا جهانگیرشاه فرمود تا تدارک و کارسازی نوش‌آفرین را گرفتند و چندان زر و جواهر و کنیز و غلام و اسب و سپاه از شهر دمشق بیرون آوردند که مستوفیانِ تمامِ عالم از حساب او عاجز بودند و کجاوه‌ی زرنگار حاضر ساخته، نوش‌آفرین و ماه زرافشان و جهان‌سوز را بر کجاوه نشانیدند و بر شترانِ لاله‌پشمِ دوکوهانه بار بستند. شاهزاده و خان‌محمّد و حمید از شهر دمشق بیرون آمدند و جهانگیرشاه آن‌ها را مشایعت نموده، از شهر بیرون آمد؛ همراهی کرد. چون دو فرسخ راه رفتند، شاهزاده جلو کشیده، جهانگیرشاه را با امرا وداع کرده و برگردانید. بعد از آن، متوجّه کنار دریا شدند تا آن‌که بعد از چند روز، به کنار دریا رسیدند. مال و منال را به کشتی درآوردند و در همان روز، به کنار دریا خیمه و سراپرده در سر پای کردند. اسباب و اساس بسیاری در کنار دریا در بالای یکدیگر ریختند. شاهزاده به خیمه‌ی نوش‌آفرین درآمد. فرهنگ دیو را به محافظت در بارگاه بازداشتند. خان‌محمّد با ماه زرافشان و حمید با جهان‌سوز هرکدام با معشوقه‌ی خود به استراحت مشغول شدند. امّا چند کلمه از برادران پرورش جادو بشنو که یکی را گلفام و دیگری را زرقام نام بود. هر دو زبردست و توانا بودند و در وقتی که شاهزاده طلسم را شکست و آرایش جادو را کشت، آن دو ناپاک به قاف رفته بودند. چون بازگشت به طلسمِ زنگوله نمودند، مادر خود را کشته دیدند. آه از نهادِ ایشان برآمد و از هرکس احوال مادر خود را می‌پرسیدند. تا دیوی، که او را کَلهوت می‌گفتند، خبر به ایشان داده که مادر شما را آدمی‌زادی، سلطان ابراهیم نامی، کشت؛ میمونه‌خاتون و نوش‌آفرین را نجات داده، رفته به آدمی‌زاد. زرقام و گلفام هر دو گریبان پاره کردند؛ بسیار گریستند. بعد از آن، متوجّه خانه‌ی زرکوب شدند که پرورش، خواهرشان، را برداشته، به سر شاهزاده آیند. چون به خانه‌ی زرکوب

www.tabarestan.info تبرستان

رسیدند، خبر شنیدند که شاهزاده خواهر ایشان را هم کشته و/115 روانه‌ی آدمی‌زاد گردیده. دیوان فریاد برآوردند. خود را بر زمین افکندند و گریه‌ی بسیار کردند و گفتند: «ما در میان دیوان چگونه زندگی کنیم که آدمی‌زادی آمده خواهر و مادر ما را کشته و رفته؟ ما نمی‌توانیم که داد خود را از او بگیریم؟» پس باهم شرط کردند که می‌رویم به آدمی‌زاد. هرجا که او را بیابیم، او را بکشیم و تن او را به طلسم زنگوله بریم و آتش زنیم تا عبرت دیگران شود. در همان ساعت، هر دو متوجّه آدمی‌زاد شدند و شهر به شهر، ولایت به ولایت می‌گردیدند و جویای شاهزاده بودند تا از قضای کردگار آن شب در بندر کالیکار رسیدند. آن خیمه و خرگاه را دیدند و از هر گوشه‌ای می‌گشتند تا به خیمه‌ی شاهزاده رسیدند که تختی گذارده و جوانی با نازنینی، دست به گردن، به خواب رفته. دیوان شاد شدند. دانستند که سلطان ابراهیم است. هر دو پیش رفتند و قصد شاهزاده کردند. شاهزاده چشم باز کرد و نرّه‌دیو[ها را] دید که با دار شمشادها می‌آیند و قصد او دارند. شاهزاده آهسته‌آهسته از جای برخاست و دست بر شمشیر کرده، بر آن دیوان حمله کرده و گفت: «ای ناپاکان، چرا به حرم من آمده‌اید و بر خود رحم نکردید؟» زرقام شاهزاده را نهیب داد که ای آدمی‌زاد، آمده‌ایم تا خون اقربای خود را از تو بازخواست نماییم. این بگفت و دار شمشاد بر جانب شاهزاده انداخت. شاهزاده او را امان نداد و چنان شمشیر بر کمرش زده که بر دو نیم گردید. رفت که شمشیر دیگر زند که گلفام دیو از عقب شاهزاده درآمد. چنان ضربتی بر سر شاهزاده زد که تا پرده‌ی سرش شکافت و خون به رویش فروریخت. شاهزاده از پای درآمد و افتاد. خواست که ضربتی دیگر بر شاهزاده زند که در آن ساعت، نوش‌آفرین بیدار گردید. شاهزاده را به بدان حال دید. از جای جسته، شمشیر را گرفته، خدا را یاد کرده، چنان زد که سرش پنج قدم دور افتاد و به جهنّم واصل شد. نوش‌آفرین دست از جنگ کشیده، بر سر شاهزاده آمد. خان‌محمّد و حمید از نعره‌ی گلفامِ دیو از خواب بیدار شدند و بر دَرِ سراپرده آمدند. دیدند که خون روان است. پیش رفتند؛ چشم ایشان بر دو دیو کشته افتاده و شاهزاده را بدان حال دیدند. غریو از ایشان برآمده، درساعت خان[محمّد] زخم شاهزاده را مرهم گذارد و دفع بی‌هوشی او نموده، شاهزاده چون چشم گشود، یاران را در دور خود دید. احوال پرسید. خان‌محمّد گفت: «ای شاهزاده، من از شما احوال می‌پرسم.» شاهزاده گفت: «دو نرّه‌دیو دیدم که بر من حمله کردند. برخاستم؛ یکی را کشتم. خواستم/116 که ضرب دیگرش زنم، دیو دیگر از عقب زخمی دیگر به من زد؛ مرا از پا درآورد. ندانم که چه بر سر من آمد.» نوش‌آفرین آن‌چه کرده بود، به جهت ایشان نقل نمود. بر او آفرین کردند. شاهزاده او را در بر گرفت و رویش را بوسه داد و فرهنگ دیو را

www.tabarestan.info تبرستان

طلب نمود و گفت: «نعش این دیوان را به دریا انداز.» شاهزاده در آن روز و در آن شب با یاران به صحبت مشغول بودند. چون روز دیگر شد، نامه‌ای انشا کرد و قاصدی به جانب عادل‌شاه روانه ساخت و خود کوچ کرده، متوجّه ولایت چین شد. امّا چون قاصد به ولایت چین رسید، به بارگاه عادل‌شاه درآمد. زبان به دعا و ثنای شاه گشود و نامه را به گوشه‌ی تخت گذارد و چون عادل‌شاه مطالعه کرد و بر مضمون آن مطّلع گردید، آهی برکشید و از هوش رفت؛ از تخت به زیر افتاد. امرا دویدند؛ شاه را در کنار گرفته و به هوش آوردند. شاه قاصد را پیش طلبیده و از احوال پرسید. قاصد احوال شاهزاده را، تمام، از برای شاه بیان نمود. شاه در همان‌جا هرچه پوشیده بود، به او بخشید و درساعت، فرمود تا تمام ولایت چین را زینت نموده، آیین بستند و زندانیان را آزاد کرد و خراج هفت‌ساله را بر رعایا بخشیدند و قدغن نموده تا امرا و وزرا و ارکان دولت و مردم ولایت چین، از کوچک و بزرگ، از شهر بیرون رفتند و سه روز در راه بودند و تمامْ خیمه در سر پای کرده و در هر فرسنگ نقّاره‌ها گذاردند. سازندگان به عشرت مشغول شدند و در خیمه مجلسی گرفتند. دلبران آفتاب‌طلعت عودسوزها در دست گرفته، بوی خوش در آتش گذاردند و جمعی گلاب‌پاش‌های زرّین در دست گرفته و بر روی مردم می‌پاشیدند و در بیست‌فرسخی پاانداز‌های زربفت و مخمل و کمخا انداختند و از دروازه، شاه با امرا و وزرا و تمام خلق بیرون آمدند و یاران، تمام، در بلندی قرار گرفتند. منتظر بودند که ناگاه گرد شد و از میان گرد دوازده هزار میل‌دار و سقّا و فرّاش بیرون آمدند و پیل‌داران بلندی و پستی زمین را هموار می‌کردند و فرّاش‌ها جاروب می‌کردند و از عقب، سقّایان آب و گلاب ممزوج نموده، در مشک‌ها کرده، آب‌پاشی می‌کردند. آن‌ها که گذشتند، از عقب آن‌ها دوازده هزار مرکب تازی‌نژاد با زین و لجام مرصّع نمودار شدند و مه‌وشان با کمرهای زرّین بر مرکب‌ها نشسته می‌آمدند. چون به شاه رسیدند، تعظیم کردند و گذشتند و از عقب آن‌ها دوازده هزار سوار سرخ‌پوش/117 نمایان گردید و پیشاپیش علمی می‌کشیدند و هر پری‌پیکری در سایه‌ی علم می‌آمدند و از عقب آن‌ها حمید، وزیر جهانگیرشاه، بر مرکب گلگونی نشسته و شاطرهای زرّین‌پوش در جلوی اسب او بودند و از قفای او دوازده هزار غلام دمشقی جوشن‌پوش [که] کمر مرصّع تمامْ بر میان بسته و بر مرکب‌ها سوار بودند، دررسیدند؛ در برابر شاه سر فرود آوردند و گذشتند و از عقبِ حمیدِ وزیر بیست علم، نشانه‌ی بیست هزار کس، نمایان گردید و در سایه‌ی علم، خان‌محمّدِ وزیر بر کمیت اسب نشسته و پیاده‌ی بسیاری در جلو او بودند و از قفای سرش بیست هزار کس ترک جوشن‌پوش خونخوارِ قدرانداز و مرواریدپوش بر مرکب‌ها سوار رسیدند و در برابر عادل‌شاه سر فرود

www.tabarestan.info تبرستان

آوردند و گذشتند و از عقب آن‌ها پنجاه علم، نشانه‌ی پنجاه هزار کس، پیشاپیش، علمی می‌کشیدند و در سایه‌ی علم، شاهزاده بر مرکب کهربارنگ نشسته و سراپای به گوهر و جواهر خود را پنهان کرده و به قرب پنجاه هزار کس همه مرواریدپوش در جلوی شاهزاده روان بودند. امّا شاهزاده نزدیک رسید؛ پدر را دید؛ خود را از مرکب به زیر انداخت و روان به جانب پدر گردید. عادل‌شاه [را] چون چشم بر او افتاد، آن هم با امرا پیاده شدند و به جانب شاهزاده روان شدند. شاهزاده زود بر پیش رفت و خود را در قدم پدر انداخت و آغاز گریه نمودند. عادل‌شاه بغل گشود و سلطان ابراهیم را در آغوش کشید و رویش را بوسه داد و شروع در گریه نمود و پس امرا هریک شاهزاده را دریافتند و زاری می‌کردند و زمانی بعد از آن، عادل‌شاه شاهزاده را سوار کرده و خود نیز سوار گردید و روانه‌ی شهر گردید. خان‌محمّد و حمید در پیش پیش زر نثار می‌کردند و زنان ماه‌پیکر و پسران ماه‌طلعت و پیران خم‌اندام به تماشا آمده بودند و آن‌جا که مرکب می‌تاخت، همه صلوات و سلام بر جمال بهتر آدم، سیّد کائنات و خلاصه‌ی موجودات، محمّد مصطفی(ص)، می‌فرستادند و شاهزاده را بدین‌گونه داخل بارگاه کردند. خان‌محمّد و حمید داخل به خلوت‌خانه شدند. چون شاهزاده داخل بارگاه گردید و بر تخت پدر قرار گرفت و امرا هریک به جای خود قرار و آرام گرفتند، شاهزاده در آن روز به عشرت مشغول بود. چون شب شد، شاهزاده برخاست و متوجّه حرم گردید و [مادرش را دید و] او را در بر گرفت؛ رویش را بوسید و از آن‌جا به خلوت‌خانه آمد. خان‌محمّد و حمید را فرمود که بروید نوش‌آفرین و ماه زرافشان و جهان‌سوز را/118 بیاورید و به حرم درآورید. خان‌محمّد آن نازنینان را به حرم درآورد. اهلِ حرمِ شاه ایشان را نوازش کرده، در جای نیکویی نشاندند. بعد از آن، شاهزاده به حرم درآمد؛ یکان‌یکان را تواضع می‌نمود و دلداری می‌داد. فرمود تا بزم از برای ایشان چیدند. امّا شاهزاده به خان‌محمّد گفت: «چرا امروز به بارگاه نیامدی و پدر مرا دیدن نکردی؟» گفت: «ای شاهزاده، دانسته باش روزی که از عقب شما آمدم، امرا پیش پدرت [بدگویی مرا] کردند و مرا خائن گفته‌اند.» پس شاهزاده خان‌محمّد را برداشته، نزد عادل‌شاه رفتند. خان‌محمّد سر فرود آورد؛ در برابر شاه ایستاد. آن‌گاه سلطان ابراهیم درخواست او را پیش پدرش کرد. عادل‌شاه از تقصیر خان‌محمّد گذشت و فرمود تا یک دست خلعت اعلا آورده، به خان‌محمّد پوشانید و او را نوازش کرد و در پهلوی شاهزاده بر صندلی وزارت نشانید. بعد از لحظه‌ای، امرا برخاسته، هریک به منزل خود رفتند. شاهزاده با خان‌محمّد از بارگاه برخاسته، متوجّه منزل خود شدند و چند روز گذشت که شاهزاده به خان‌محمّد گفته که در پیش پدرم برو و رخصت ارزانی دار که عروسی

www.tabarestan.info تبرستان

نماییم. پس خان‌محمّد انگشت قبول بر دیده گذارد؛ متوجّه بارگاه شد و از او رخصت حاصل کرده، پس فرهنگ را فرمود تا در کوچه و بازار و محلّه آواز برآورد. مردم را از عروسی شاهزاده خبردار کردند و گفت تا بازار را آیین بستند و مردمان لباس فاخر پوشیدند و همه به عیش مشغول شدند. بعد از آن، رخ را به فرنگ در نزد خورشید عالم‌گیر فرستاد تا آن نازنین را بیاورد و فرهنگ دیو را فرستاد نزد میمونه‌خاتون تا او را بیاورد. چون فرهنگ دیو وارد گلستان ارم شد و پیغام رسانید، شاه‌عبدالرّحمان همه‌ی اسباب میمونه‌خاتون را گرفته، او را با صد هزار دیو و پری و کنیزان ماه‌طلعت و غلامانِ ماه‌رخ روانه گرداند. میمونه‌خاتون به پدرش گفت که شما از آن طرف بروید تا من به فرنگ بروم؛ خورشید عالم‌گیر را برداشته، بیاورم. در آن وقت که میمونه‌خاتون وارد فرنگ شد، رخ خود را به خورشید عالم‌گیر رسانیده بود و آن نازنین تهیّه‌ی اسباب گرفته بود که میمونه‌خاتون دررسید. چون چشم خورشید عالم‌گیر بر میمونه‌خاتون افتاد، از جا برخاسته، میمونه‌خاتون را چون جان در بر کشید و رویش را بوسه داد؛ گفت: «ای میمونه‌خاتون، شاهزاده رخ را به طلب من فرستاده.» میمونه‌خاتون/119 گفت: «من هم آمده‌ام به طلب شما.» امّا خورشید عالم‌گیر با صد هزار غلامِ فرنگی‌نژاد بر هودج مرصّع نشست و رخ در پهلوی[او] به پرواز درآمد و او را برداشته، متوجّه شهر چین گردیدند. بعد از چند روز، شاهزاده با خان‌محمّد در بارگاه نشسته بودند. دیدند که از روی هوا تختی نمودار شد. چون نزدیک رسید، دیدند که شاه‌عبدالرّحمان با چند هزار دیو و پری دررسیدند. چون شاه رسید، شاهزاده از جای برخاست و بر شاه سلام کرد و بر تخت نشانید و در همان روز، از راه فرنگ گردی به‌نظر درآمد که روی هوا تیره و تار گردید. چون ملاحظه نمودند، میمونه‌خاتون با خورشید عالم‌گیر با سپاه و حَشَم دررسیدند. پس نازنینان را به حرم فرستاده، نوش‌آفرین و ماه زرافشان و جهان‌سوز به استقبال آمدند. یکدیگر را در بر گرفته، متوجّه بارگاه شدند. شاهزاده به احضار شاهان و شاهزادگان امر کرده، قاصدی به جانب هریک روانه کرده، از آن طرف شاهزاده الیاس و ملک‌توفان از ختا روانه شدند. شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با تحفه‌ای لایق عازم شهر چین گردیدند و بزرگان و امیران از هر طرف روی به راه آوردند و از آن طرف، اسکندرخان، پادشاه قمریّه، با پیش‌کش خوب روانه شد و از آن طرف، خسروشاه، پادشاه انطاکیّه، رو به راه آورد؛ روانه‌ی شهر چین گردیده و از آن طرف، جهانگیرشاه با تمام مردم دمشق رو به راه نهاده. القصّه، تمام شاهان و شاهزادگان از هر طرف با سازنده و نوازنده وارد چین شدند. بعد از آن، میمونه‌خاتون دیوان و پریان را فرمود تا روی هوا را چراغان نموده، سازنده و نوازنده و رقّاصان به کار خود مشغول

www.tabarestan.info تبرستان

بودند و بعد از یک هفته، شبی به طالع سعد که قمر را به مشتری نظر و مقابله بود، ساعتی تعیین کرده، شاهان و شاهزادگان سلطان ابراهیم را برداشته، به حمّام بردند؛ از حمّام بیرون آورده، با جلال هرچه تمام‌تر شاهزاده را از طرف خلوت‌خانه به اندرون درآوردند و به حجله بردند و از آن طرف، میمونه‌خاتون با خورشید عالم‌گیر و ماه زرافشان و جهان‌سوز و تمامِ گیس‌سفیدان و مشّاطگان، نوش‌آفرین را چون طاووس مست آرایش داده و در حجله درآورده. شاهزاده چون نوش‌آفرین را دید، از جای برخاست و نوش‌آفرین را چون جان در بغل گرفت و بر فراز تخت نشانید و چنان عیشی در آن شب گرفتند/120 که هیچ‌کس را به خاطر نمی‌رسد. شاهزاده چون خانه را خلوت دید، برقع از روی نوش‌آفرین برداشت.

هـــوای دل هـوس را شـد عـنان‌گیر　　شکیب از سینه بیرون جست چـون تـیر
عـــروسی دیـد زیـبا، دل در او بست　　تـنور گـرم و خـالی، نـان در او بست

و در آن شب شاهزاده کام دل از آن نازنین برگرفت و سه شب در حجله‌ی نوش‌آفرین استراحت فرمود. بعد از آن، شاهزاده از حرم بیرون آمد؛ به حمّام رفت و از حمّام بیرون آمد و به بارگاه درآمد.

تمام شاهان و شاهزادگان و امیران از جای برخاسته، شاهزاده را مبارک‌باد گفتند. چون از امر خود فراغتی یافت، به امر کدخدایی خان‌محمّد پرداخت. فرمود تا میمونه‌خاتون و جهان‌سوز مشّاطه گشتند؛ ماه زرافشان را آرایش کردند و به خلوت در حجله‌ی ناز کردند. شاهزادگان خان‌محمّد را برداشته، به حرم بردند و هر دو را در تخت زرنگار در پهلوی یکدیگر نشانیدند و از خلوت بیرون آمدند. خان‌محمّد چون میدان را خلوت دید، بُرقع از روی چون ماهش برگرفت و او را چون جان شیرین در برکشید و کام خود را از او حاصل نمود. چون صبح طالع گردید، به حمّام رفت و از آن‌جا خدمت شاهزاده آمد. دست شاهزاده بوسه داد. شاهزاده با امرا او را مبارک‌باد گفتند و او را خلعت گران‌مایه پوشانید. بعد از دو روز، به امر عروسی حمید پرداخته و چون یاران، یار خود را در برکشید و از باغ وصالش گل مراد چید. شب دیگر، بزرگان قاف و عادل‌شاه ساعتی تعیین کرده، تمام قاضیان و شیخان شهر چین را جمع نموده و عقد خورشید عالم‌گیر و میمونه‌خاتون را بستند و شبی دیگر ساعتی تعیین کرده، خورشید عالم‌گیر را به شاهزاده دادند و خورشید عالم‌گیر در کنار شاهزاده خوابیده بود که ضریره‌ی جادو، دختر علقمه‌ی دیو، دررسید؛ ایشان را خواب‌بند کرده و رفته در طلسم ظلمانی حضرت سلیمان پناه به امیرالامرای قاف برده. چون صبح شد، خورشید عالم‌گیر [و شاهزاده] به عادت هر روز/121 از

تبرستان www.tabarestan.info

خواب بیدار نشدند. خدمه دانستند که قضیّه‌ای به ایشان روی داده. پس در حجله را گشوده، بر سر ایشان آمدند. هر دو را مرده یافتند و شروع در گریه و زاری نمودند. چون زاری ایشان به گوش اهل حرم رسید، دویدند و احوال پرسیدند. خدمه گفتند که شاهزاده و خورشید عالم‌گیر را مار زده؛ هر دو وفات کردند. اهل حرم فریاد و افغان برآوردند، چنان که به گوش عادل‌شاه رسید. خود را به حرم انداخت و سینه چاک کرده و خاک بر سر ریخت و خود را به شاهزاده رسانید و او را در بر گرفت. چنان زاری نمود که وحشت در تمام ولایت شهر چین افتاد. تمام شاهان و شاهزادگان و مردم چین سیاه پوشیدند؛ به زاری درآمدند و سپاه غم بر خیل خشنودی تاخت آورده و سه روز شاهزاده و خورشید عالم‌گیر را در حجله‌ی ماتم خوابانیده بودند و فوج‌فوج می‌آمدند؛ خود را در قدم ایشان می‌انداختند و زاری می‌کردند و می‌رفتند. القصّه، از بسیاری گریه چشم‌هاشان مجروح شده. آخرالامر دو خیمه زدند. شاهزاده و خورشید عالم‌گیر را از حجله بیرون آوردند و در خیمه‌ها بر تخته‌ی غسل خوابانیدند. میمونه‌خاتون به صد هزار حسرت متوجّه خورشید عالم‌گیر شد و شاه‌عبدالرّحمان متوجّه شاهزاده شد و او را برهنه نمود. هرچند بر اندام ایشان نظر کرده، اثر مار زهر ندیده، روی به پادشاهان نمود و گفت: «بیایید و ملاحظه نمایید که در بدن شاهزاده اثر دندان مار نیست.» تمام اندام او را دیدند؛ اثری نیافتند. میمونه‌خاتون هم فریاد برآورد که خورشید عالم‌گیر هم اثر زخم ندارد. پس ایشان را پوشیده، فرهنگ دیو [و رخ] را طلب کرده، گفتند: «بروید و حکیم قاف را بیاورید.» امّا فرهنگ دیو و رخ به گلستان ارم رفتند و حکیمان را دوش گرفته، بیاوردند و در حرم عادل‌شاه بر زمین گذاردند. شاه‌عبدالرّحمان با حکما با پادشاهان هر دو را برهنه کردند؛ اثر زخم ندیدند. گفتند: «ما هرچه می‌خواهیم علامتی ببینیم، بر ما ظاهر نمی‌شود. اگر کسی برود به خدمت فیّاض عابد و از او التماس نماید، شاید او کار ایشان را خیال نماید و از حیات و ممات ایشان خبر دهد.» میمونه‌خاتون گفت: «من می‌روم به دمشق و حکایت را از جهت فیّاض عابد نقل می‌کنم و به هرچه امر فرماید، چنین کنیم.» امّا میمونه‌خاتون جمعی از دیوان و پریان را برداشته، روانه‌ی دمشق شدند/122 و به صومعه‌ی عابد رفتند. میمونه‌خاتون پیش رفت و بر دست و پای عابد افتاد و سلام کرد. جواب گفت و اشاره کرد. میمونه‌خاتون نشست. احوال پرسید. میمونه‌خاتون گزارش شاهزاده و خورشید عالم‌گیر را بیان کرده و گفت: «من آمده‌ام که شما را خبردار کنم از حال آن‌ها.» فیّاض عابد گفت: «ای میمونه‌خاتون، دانسته باش دختر علقمه‌ی دیو، که ضریره‌ی جادو به نام است، آمده بود که به عوض پدر، شاهزاده را بکشد. از برکت اعظم، که هیکل او بوده، آن جادو فرصت نکرده، ایشان را

www.tabarestan.info تبرستان

خواب‌بند کرده و رفته در طلسم ظلمانی حضرت سلیمان؛ [پناه] به امیرالامرای قاف برده. تا قیامت دست کسی به او نرسد.» میمونه‌خاتون به گریه درآمد. خود را در قدم عابد انداخت و گفت: «ای رهنما، بر ما رحم کن.» پس عابد سر به خود فروبرده، بعد از آن، سر برآورده، گفت: «ای جان فرزند، این گوهر را ببر نزد پدرت و بگو که باید خان‌محمّد را به طلسم ظلمانی روانه کنید که کشنده‌ی ضریره‌ی جادو است و غیر از او اگر تمام عالم بروند، کار از پیش نخواهند برد.» میمونه‌خاتون لوح را از فیّاض عابد گرفت و دست او را بوسید؛ روانه‌ی ولایت چین شده، خود را به شاه‌عبدالرّحمان رسانید. آن‌چه عابد گفته بود، تمام را نقل نمود. خان‌محمّد حاضر بود؛ برخاست؛ خود را به قدم میمونه‌خاتون انداخت و گفت: «آن‌چه عابد گفته، چنان می‌کنم.» روی به رخ کرد و گفت: «باید مرا به طلسم زنگوله رسانی تا ببینم حق تعالی چگونه نجات می‌دهد.» شاهان و شاهزادگان هریک خان‌محمّد را در بر گرفتند و گفتند: «ای خان‌محمّد، برخیز با میمونه‌خاتون و فرهنگ دیو و رخ، روانه‌ی طلسم ظلمانی حضرت سلیمان شوید؛ علاج آن جادو کنید و ما را از این غم نجات دهید.» خان‌محمّد برخاسته، روی شاهزاده را بوسید. گریه‌ی بسیاری نموده و بر گردن رخ سوار گردید و میمونه‌خاتون بر گردن فرهنگ سوار شد و روانه‌ی قاف شدند. شب و روز می‌رفتند تا بعد از سه روز، به سدّ اوّل قاف رسیدند و در آن‌جا فرود آمدند. روز دیگر روانه شدند. خود را به سدّ قاف رسانیدند و در کنار دریای قاف، رخ خان‌محمّد را بر زمین گذارد و گفت: «ای خان‌محمّد، حالا به طلسم زنگوله‌ی حضرت سلیمان رسیدیم و ما را قدرت آن نیست که قدمی پیش گذاریم.» رخ طلسم را از دور به خان‌محمّد نمود و گفت: «برو در طلسم و در کار خود باش.» و پری چند به او داد/123 و گفت: «چون طلسم را شکستی، پر مرا در آتش گذار که من حاضر می‌شوم.» میمونه‌خاتون و فرهنگ دیو هرکدام پری دادند و گفتند: «ما در همین کنار دریا می‌مانیم تا شما بیایید.» خان‌محمّد یاران را وداع نمود؛ به جانب طلسم روانه گردید. خود را به دروازه‌ی طلسم رسانید و در آن‌جا نشست. لوح را بیرون آورد؛ بوسید و مطالعه نمود. دید که نوشته‌اند که هرکس به طلسم ظلمانی رسد، باید داخل نشود تا شیر سفیدمویی، دو طوق در گردن و طوق خلخال در دست و پا کرده، نمودار گردد. برخیزد شیر را گرفته، سوار شود. نترسد؛ داخل طلسم شود و از پشت شیر به زیر نیاید تا آن‌که شیر به سخن درآید و ایستاده شود. آن زمان، فرود آید و باز لوح را نگاه نماید تا چه شود. لوح را در بغل گذارد و همان شب در آن‌جا ماند و از هر طرف نظر می‌کرد. ناگاه چشمش بر شیری افتاد که در کنار دریا نمودار گردید و آمد که داخل طلسم شود که خان‌محمّد خدای را یاد کرده، پیش آمد و آن شیر را گرفته، سوار شد. شیر

www.tabarestan.info تبرستان

خان‌محمّد را آورده، داخل طلسم گردانید. امّا خان‌محمّد صدایی شنید که می‌گفتند: «بکشید و مگذارید که خان‌محمّد خود را به ضریره رساند.» چون خان‌محمّد این شنید، بر خود بلرزید و بنیاد خواندن اسم اعظم نمود و بر خود می‌دمید و آن شیر خان‌محمّد را برداشت و چنان می‌برد تا به میان جمعی از دیوان رسید. تمامْ گرز و دار شمشاد کشیدند و بر خان‌محمّد حمله نموده و دور شیر را گرفته. خان‌محمّد مناجات می‌کرد و در پشت قایم گرفته و از آن دیوان محابا نمی‌نمود و می‌رفت تا از میان دیوان به در رفت و شیر خان‌محمّد را می‌برد تا به عمارتی داخل شد که در همان عمارت به قرب صد هزار کس از دیو و مار و اژدها بر او حمله آوردند و آتش از دهن می‌ریختند و از هر طرف، حمله می‌آوردند و خان‌محمّد به خدا می‌نالید و می‌زارید و اسم اعظم می‌خواند و می‌رفت تا آن‌که شیر از آن عمارت بیرون رفته و خود را به کنار نهر آبی رسانید و از آن‌جا هم گذشت. در میان باغی رسید. جمعی غولان را دید که در سر راه شیر آمدند و دور او را گرفتند و به خان‌محمّد گفتند: «از شیر به زیر بیا. هرکجا که می‌خواهی برو.» و آتش بر وی می‌افشاندند و نعره می‌زدند. خان‌محمّد اصلاً التفات به آن غولان نمی‌کرد تا شیر از آن باغ بیرون رفت و شب تاریک شد و او همچنان می‌رفت تا از میان دیوان و غولان و پریان درگذشت و به چاهی عظیم رسید. پس خان‌محمّد دید که آتش از آن چاه شعله می‌کشد. خان‌محمّد امید از خود برید و توکّل بر خدا کرد که شیر خود را در آن چاه انداخت. آتش از/124 سر خان‌محمّد درگذشت، چنان‌چه به خاطرش رسید که گویا سوخته است. چشم برهم گذارد و بعد از زمانی، چشم را گشود و خود را در چاهی بسیار تاریک دید و از چهار طرف، شیر و پلنگ و جانوران درنده بر خان‌محمّد حمله آوردند که نزدیک بود خود را از شیر دراندازد. به هزار حیله خود را نگاه داشت؛ شمشیر کشیده، بسیاری از آن‌ها را کشت تا بعد از دو روز از آن چاه بیرون رفت و به جایی رسید که اقسام گل و میوه و نهر آب بود. امّا آن شیر چون بر آن مکان رسید، خود را حرکت داده و گفت: «ای خان‌محمّد، از خدا بترس و بر من رحم کن و بیش از این مرا آزار مده.» از پشت شیر فرود آمده، از خود رفت. چون به هوش آمد، از جای برخاست و از گرسنگی و تشنگی از گاه شده بود. خود را به آن درختان رسانید. قدری از آن میوه‌ها بخورد و از هر طرف تفرّج می‌کرد و در آن‌جا می‌گردید تا به حال خود آمد. لوح را از بغل درآورده، نگاه کرد. دید که [نوشته] از راه قبله روان شو. به عمارتی رسی که حصار آن از هفت جوش باشد و قفلی بر آن زده باشد که آتش از او می‌جهد و چون در آن‌جا رسی، لوح را بدان قفل زن که گشاده شود. به اندرون عمارت هرکس را که بینی، همه را به قتل رسان و اندیشه مکن تا آن‌که به قفسی رسی. مرغ بسیار بزرگی

www.tabarestan.info تبرستان

در آن قفس باشد. بر تو سلام کند و آغاز گریه نماید. زنهار که او را از قفس بیرون نیاوری و آن قفس را بردار؛ بیاور در بیرون عمارت. آتش برافروز و آن قفس را در آتش گذار تا آن مرغ سوخته گردد و به‌صورت آهویی شود و از میان آتش بیرون آید و هرجا که رود، از عقب آن برو که به ضریره رسی. خان‌محمّد خدا را شکر کرده و لوح را بوسید و در بغل گذاشت و از طرف قبله روان شد. خود را بدان عمارت رسانید. لوح را زده، قفل گشوده گردید و آتش فرونشست. بسم اللّه گفته، قدم در اندرون عمارت گذارد. چشمش بر جمعی از نازنینان افتاد که چون طاووس مست می‌خرامیدند. چون خان‌محمّد را دیدند، بر وی سلام کردند و به جانب او دویدند؛ شروع به دست‌بازی نمودند. خان‌محمّد شمشیر برکشید و هرکدام را از ضرب شمشیر از پای درآورد و می‌رفت تا چنان شد که همه‌ی آن‌ها را به قتل رسانید. امّا دلش بر آن نازنینان بسوخت و می‌رفت تا به جایی رسید که آن مرغ را در قفس دید. چون آن مرغ خان‌محمّد را دید، شروع در گریه نمود و گفت: «ای آدمی‌زاد، بر من رحم کن و مرا از بند آزاد کن.» خان‌محمّد پیش رفت؛ قفس را گرفته، از آن عمارت بیرون آمد و آتش برافروخت. آن قفس را/125 در آتش گذارد و آن مرغ بسیار زاری نمود و چون قفس سوخته گردید، آن مرغ به‌صورت آهویی شد و از میان آتش بیرون آمد؛ شروع به دویدن کرد از راه شمال. خان‌محمّد از عقب او بیرون رفت تا آن‌که آهو به حصاری رسید و ناپدید شد. خان‌محمّد را چشم به پیرزالی افتاد که کتابی در دست داشت و افسون می‌خواند؛ بر هر طرف می‌دمید و آتش از چشم و گوش آن جادو بیرون می‌آمد و از جانوران مثال شیر و اژدها و پلنگ در دور آن جادو بودند و نعره می‌زدند و از یک طرف دیگر، تختی بلندپایه گذارده و امیرالامرایِ قاف در آن‌جا نشسته بود و ارکان دولت تمام بر صندلی‌ها نشسته بودند و شیری کور و لنگ در کنار تخت خوابیده بود و سر شیر در کنار امیرالامرا گذاشته. خان‌محمّد ایستاد و لوح را از بغل درآورده و مطالعه نمود. دید که نوشته: «ای خان‌محمّد، پیش رو و مترس و شمشیر بر ایشان گذار و از جادو وهم مکن. اژدها را بکش و سعی کن که خود را بدان شیر رسانی و آن را به ضرب شمشیر دو پاره کنی و بر امیرالامرا حمله کن. اگر از تو امان خواهد، او را امان ده. اگر با تو محاربه کند، او را به قتل رسان.

درون شیر را بشکاف. شیشه‌ای به‌نظر تو خواهد آمد. آن را بردار که کامت حاصل است بعون اللّه.» خان‌محمّد لوح را بوسید و در بغل گذارده، شمشیر برکشید و نعره‌ای از جگر برآورد و قدم پیش نهاد و تیغ بر آن جانوران گذاشت و آن دلاور به ضرب شمشیر دمار از روزگار آن‌ها برمی‌آورد و از جان می‌کوشید و پروا نداشت و می‌رفت تا آن‌که خود را به ضریره‌ی جادو رسانید

www.tabarestan.info تبرستان

و او را نهیب داد و از روی قهری که داشت، تیغی بر فرق آن نارعنا انداخت که تا کمرگاه او به دو نیم گردید و به جهنّم واصل شده که ناگاه گرد و صاعقه‌ی بسیار بلند شد. خان‌محمّد نزدیک بود که هلاک شود. به هزار حیله/126 و دلالت خود را نگاه داشته، تا بعد از زمانی، گرد و صاعقه فرونشست و برطرف گردید. خان‌محمّد برخاست و اسم اعظم می‌خواند و خود را به تخت امیرالامرا رسانید و به یک ضرب شمشیر آن شیر کور و لنگ را به دو پاره کرد. امیرالامرا چون چنان دید، تاج از سر برداشت و شروع به التماس کرد و امان طلبید. خان‌محمّد او را امان داده و از او درگذشت. امیرالامرا با امیران و وزیران، خود را در قدم خان‌محمّد انداخت و امان طلبیدند. خان‌محمّد به هر [سو] نظر کرد، آثاری از آثار طلسم دید و گنج و گوهر بسیاری [دید] که در هر طرف ریخته بود و جمعی اسیران در زندان مقیّد بودند. تمام را مرخّص نموده و به خدمت خود آورده. ایشان در قدمش افتادند و دلداری آن‌ها را می‌داد و خنجر بگرفت و درون شیر را شکافت. آن شیشه را درآورده، در بغل گذاشت و پرِ رخ و میمونه‌خاتون را در آتش گذارده، درساعت حاضر شدند. خان‌محمّد را در بر گرفتند و بر وی آفرین کردند. بعد از آن، میمونه‌خاتون حکایت طلسم را از خان‌محمّد پرسید. خان‌محمّد آن‌چه دیده بود، از جهت ایشان نقل نمود. میمونه‌خاتون به امیرالامرا سلام کرد و حکایت شاهزاده را از جهت او بیان نمود. امیرالامرا عذر بسیار خواست و فرمود تا از خزینه قالیچه و کلاه و سفره و عصا و همیانه‌ی حضرت سلیمان [را] آوردند و تمام به خان‌محمّد بخشید و صد هزار تومان زر و جواهر به میمونه‌خاتون داد. القصّه، خان‌محمّد با میمونه‌خاتون و رُخ و فرهنگِ دیو به اتّفاق امیرالامرای قاف با چهار هزار دیو و پریزاد آمدند و میمونه‌خاتون با خان‌محمّد به دمشق رفتند به دیدن فیّاض عابد و خود را در قدم عابد انداختند. خان‌محمّد شیشه را بیرون آورده، به خدمت عابد گذاشت. عابد بر وی آفرین کرد؛ گفت: «ای خان‌محمّد، این شیشه را بردار و به ولایت چین بر [و] روی سینه‌ی شاهزاده گذار و این لوح را بر ایشان زن که خواب ایشان گشاده گردد.» پس خان‌محمّد و میمونه‌خاتون دست عابد را بوسه داده و از خدمت عابد مرخّص شدند و بیرون آمده، امیرالامرای قاف را وداع کرده و روانه‌ی چین شدند. امّا چند کلمه از عادل‌شاه و شاه‌عبدالرّحمان بشنو که چون خان‌محمّد و میمونه‌خاتون روانه‌ی طلسم حضرت سلیمان شدند، بعد از آن، عمارتی را آیین بستند و حجله‌ای ترتیب دادند. شاهزاده [را] با خورشید عالم‌گیر در حجله نشانیدند و شمع‌های کافوری افروختند؛ عود و عنبر در آتش ریخته، پادشاهان و پادشاهزادگان و امیران، سیاه پوشیدند؛/127 شب و روز به عزاداری مشغول بودند. چون آفتاب روز چهل طالع شد،

www.tabarestan.info تبرستان

عادل‌شاه و پادشاهان به بالین شاهزاده نشسته بودند که ناگاه خان‌محمّد دررسید. آن شیشه را در بالای سینه‌ی شاهزاده گذاشت و آن لوح را بر آن شیشه زد و او را شکست که ناگاه شاهزاده با خورشید عالم‌گیر عطسه زدند و از جای برخاستند. چون شاهزاده در دور خود تمام شاهان را سیاه‌پوش دید، تعجّب کرد. ایشان خود را در قدم شاهزاده انداختند و گفتند: «ای شاهزاده، داشته باش که امروز چهل روز است که شما را ضریره خواب‌بند کرده بود. خان‌محمّد را به طلسم حضرت سلیمان فرستادیم.» شاهزاده چندان حیرت نمود که باور نمی‌کرد و پادشاهان و شاهزادگان و مردم ولایت چین، فوج‌فوج، می‌آمدند شاهزاده را دیدن می‌کردند و می‌رفتند. القصّه، روز دیگر، شاهزاده به حمّام رفت و بیرون آمد؛ داخل حرم گردید. تمام، خود را در قدم او انداختند و خورشید عالم‌گیر او را در بغل گرفت و در تخت نشانید. عادل‌شاه فرمود تا شهر را آیین بستند و چراغان نمودند. میمونه‌خاتون را به شاهزاده دادند و بعد از آن، چند روزی به وصل میمونه‌خاتون رسید و کام دل از هر سه نازنینان گرفت و آن‌ها هم به وصل سلطان ابراهیم رسیدند و در آن شب، شاهزاده با میمونه‌خاتون به عشرت گذرانید. چون صبح شد، شاهزاده به حمّام رفت و بیرون آمد؛ در بارگاه قرار گرفت و جمیع پادشاهان و شاهزادگان او را مبارک‌باد می‌گفتند و خدمت شاهزاده بر صندلی‌ها قرار گرفتند که ناگاه دیدند از روی [هوا] سیاهی‌ای نمودار شد چنان‌که چشمه‌ی آفتاب پوشیده شد و بعد از آن، دیوان و پریان بسیار به زیر آمدند و تختی به زیر آوردند و در بارگاه شاهزاده بر زمین گذاردند و همگی متوجّه آن تخت بودند که ناگاه چشم شاهزاده و یاران بر جوانی افتاد که از آن تخت بر زمین آمده و داخل بارگاه شد و دست ادب به سینه نهاد و بر شاهزاده سلام کرد و شاهزاده جواب داد. اشاره کرد تا او را بر صندلی نشانیدند. آن وقت، خان‌محمّد او را شناخت و از جای برخاست؛ او را نوازش کرد و روی به شاهزاده کرد و گفت: «ای شاهزاده، داشته باش که این جوان امیرالامرای قاف است.» شاهزاده با تمام اهل مجلس از جای برخاستند و او را تعظیم نمودند و در جای نیکو نشانیدند؛ زر و جواهر نثار قدمش کردند و بزم به رویش آراستند و به صحبت مشغول گردیدند. بعد از آن، امیرالامرا از جای برخاست و گفت: «/128 ای شاهزاده، از جهت امری خدمت شما آمدم. اگر مرخّص فرمایی، به سمع شریف رسانم.» شاهزاده فرمود: «آن‌چه اراده کرده‌ای، بیان کن.» امیرالامرا زبان فصاحت به عرصه‌ی بلاغت جهانید و گفت: «ای شاهزاده، داشته باش که من امیر قافم و عمّی دارم که نام او جهان‌فرما است و نازنین‌صنمی در پس پرده‌ی عصمت دارد. او را به من نامزد کرده بود و من قبول نمی‌کردم و آن نازنین نورالعین نام دارد و روزی اهل حرم من عشرت داشتند. نورالعین در آن‌جا

www.tabarestan.info تبرستان

حاضر بود. من او را بی‌نقاب دیدم. دل از دست دادم و شیفته‌ی جمال او گردیدم و از عشق او شب و روز می‌نالیدم. القصّه مدّتِ دو سال در عشق او به سر بردم و شرم داشتم که اظهار خواستگاری نمایم. آخر بی‌تاب گردیدم. غلامی داشتم که او را صلصال نام بود. او را طلب کردم. گفتم: "برو در خانه‌ی عمّم و چنان‌که کسی از حال تو آگاه نگردد، نورالعین را برداشته، بیاور." آن ناپاک انگشت قبول بر دیده نهاد و برفت؛ بازگشت نکرد. برخاستم؛ از حرم بیرون آمدم که تفحّص احوال صلصال نمایم که ناگاه صدایی به گوشم رسید که از خانه‌ی عمّم بلند گردید. جمعی را دیدم که فریاد می‌کردند که دختر جهان‌فرما را صلصالِ عیّار برد. من از شنیدن آن آواز، برگشتم و به منزل خود رفتم و تا صبح انتظار کشیدم. خبری از آن حرامزاده نیافتم. مضطرب‌حال و پریشان‌احوال به بارگاه آمدم و قرار گرفتم. امرا و وزرا، تمام، آمدند و بر جای خود قرار و آرام گرفتند که ناگاه جهان‌فرمای، عمّم، داخل بارگاه شد. سر و پای برهنه، گریبان چاک‌کرده و آغاز گریه نموده، گفت: "ای امیرالامرا، دیشب صلصال دیو آمده به خانه، نورالعین را برداشته، برد. من از عقب او بیرون آمدم و فریاد برآوردم که ای حرامزاده، نورالعین را به کجا می‌بری؟ او در جواب گفت که من نورالعین را عاشقم و او را به طلسم زرّین حضرت سلیمان می‌برم. الان فکری بکن که او را از او بگیری و به من رسانی و اگرنه، من خود را هلاک خواهم کرد." ای شاهزاده، بنده چون این سخن شنیدم، سیلاب اشک از دیده روان کردم و حکایت خود را پنهان داشتم و او را دلداری دادم و فرمودم تا دیوان تختی آوردند و بر تخت نشستم. به قدر هزار دیو برداشتم؛ روانه‌ی سدّ سیّم قاف شدم. چون رسیدم، فرمودم تا در برابر اقلیم حضرت سلیمان فرود آیند و خبر به اکرانِ دیو فرستادم که غلام من، صلصالِ دیو، نورالعین، دخترعمّم، را برداشته، پناه به تو آورده. البته او را مقیّد ساخته، از برای من بفرست. چون نامه به اکران رسید،/129 درساعت آن دیوِ بزرگِ نیک‌نام، صلصال را به زنجیر درآورده و نورالعین را برداشته، با جمعی از دیوان، که در طلسم بودند، از برای من [آورد] و زبان به عذر گشود و من در همان مکان، صلصال را به قتل رسانیدم و اکرانِ دیو را نوازش نمودم و نورالعین را برداشته، به مکان خود آمدم. به خاطرخواهی، آن نازنین را به عقد درآوردم و در تدارک زفاف بودم که ضریره‌ی جادو پناه به من آورد. لاعلاج، او را در طلسم جای دادم. بعد از یک ماه، در آن طلسم بود که خبر آوردند خان‌محمّد نام به طلب ضریره‌ی جادو آمده است و من در کتاب خواندم و نظر کردم. دیدم که نوشته است که شکننده‌ی طلسم و کشنده‌ی ضریره‌ی جادو خان‌محمّد است. تا روز دیگر خان‌محمّد را به خدمت رسیدم و او ضریره را کشت و برگردید. کمترین، اشتیاق دیدار فرخنده‌آثار شما را به‌هم رسانیدم و سر

www.tabarestan.info تبرستان

قدم ساخته، به خدمت آمدم و التماس دارم که شما با عادل‌شاه و شاهزادگان و نازنینان، تمامی، قدم‌رنجه فرمایید که کدخدایی می‌کنم. حاضر بوده باشید و چند روزی به خدمت شما باشیم. بعد از آن، بازگشت نمایید.» پادشاهان و پادشاهزادگان چو این سخن شنیدند، زبان را یکی نموده و التماس به شاهزاده کردند و شاهزاده [را] راضی کردند. پس امیرالامرا فرمود تا دیوان تختی چند حاضر کردند و بر زمین گذاردند. شاهزاده با شاه‌عبدالرّحمان، باقی شاهان و شاهزادگان بر تخت نشستند. نوش‌آفرین و خورشید عالم‌گیر و میمونه‌خاتون و ماه زرافشان و جهان‌سوز و تمام نازنینان، که در حرم بودند، بر تخت دیگر قرار گرفتند. دیوان آن تخت‌ها را برداشته و متوجّه طلسم زرّین حضرت سلیمان شدند و رُخ در سایه‌ی تخت شاهزاده پرواز می‌کرد. چون روز دیگر و روز سیّم شد، در جزیره‌ای پرگل و ریاحین رسیدند. شاهزاده از فرهنگ احوال پرسید که این چه جزیره است؟ گفت: «این جزیره را کالیکوت می‌گویند و مکان زنگیانِ آدم‌خوار است.» چون رخ نام کالیکوت شنید، آهی برکشید و گفت: «ای شاهزاده، این مکان است که زنگیان بال مرا شکستند و شما به فریاد من رسیدید و مرا نجات دادید.» شاهزاده گفت: «بلی، این همان مکان است که خان‌محمّد زنگیان را به بهانه‌ای فریب داده و عاقبت رخ از این جزیره ما را به در برد.» شاهزاده با خان‌محمّد و حمید گفت: «باید که ریشه‌ی زنگیان را پاک نماییم.» یاران گفتند که امر از شاهزاده است. پس شاهزاده فرمود تا دیوان تخت را بر زمین گذاردند. شاهزاده با خان‌محمّد و حمید شمشیرها حمایل کردند؛ با یاران گفتند که شما/130 در همین مکان باشید. هروقت که نعره‌ی ما را بشنوید، دیوان را نزد ما فرستید و خود از آن‌جا حرکت نموده، روانه‌ی زنگیان شد و به جایی رسید که کالیکوت در بلندی نشسته بود و زنگیان دور او را گرفته بودند که ناگاه چشم کالیکوت بر شاهزاده افتاد و ایشان را شناخت. گفت که ای بنّایان تیره‌روزگار، شما رفتید که از جهت من و سپاه من عمارتی بسازید که من در آن‌جا به سر برم و روز دیگر آن را تمام کنید. الحال، مدّت هفت سال است که شما را ندیده‌ام و هرچند سپاه من گردیدند، از آن عمارت اثری نیافتند و شما را هم نجُستند. حال، شما راست بگویید که در کجا بودید. شاهزاده گفت: «ما از جهت شما عمارتی ساخته‌ایم بسیار نیکو. امّا [اگر] شما از گوشت آدمی‌زاد خوردن توبه نکنید، آن عمارت را نشان شما نخواهیم داد.» آن ناپاک چون این سخن بشنید، طبعش برهم خورد و گفت: «بنّایان، مرا فریب می‌دهید و می‌خواهید مثل آن دفعه به در روید؟ من دست از شما برنخواهم داشت و حالا شما را به سزای خود می‌رسانم.» این بگفت و نهیب داد که بگیرید ایشان را و نگذارید که بیرون روند و زنگیان به‌یکباره از جای درآمدند و چهار اطراف شاهزاده و

www.tabarestan.info تبرستان

خان‌محمّد و حمید را گرفتند. پس شاهزاده چون چنان دید، شمشیر از میان برکشید و نعره برآورد و چنان تیغی بر زنگی نواخت که از کمر به دو نیم گردید. خان‌محمّدِ نام‌دار و حمیدِ والاتبار نیز تیغ‌ها برکشیدند و بر آن زنگیان حمله می‌نمودند که آواز شاهزاده به گوش شاه و شاهزادگان رسید. دیوان را روانه نمودند. در آن وقت، دیوان به شاهزاده رسیدند. شاهزاده چون فرهنگ دیو را با دیوان دید، فریاد برآورد که نگذارید زنگیان به در روند. پس دیوان دست بر دارِ شمشاد کرده و بر جان زنگیان افتادند و نبرد می‌کردند و تمام زنگیان را دیوان کشتند و پادشاه زنگیان خواست که خود را به در اندازد که فرهنگِ دیو خود را به وی رسانید. چنان دار شمشاد بر فرق او نواخت که به دو نیم گردید و جان به مالک دوزخ سپرد. بعد از آن، اطفال آن‌ها را به قتل رسانیدند و شاهزاده فرمود تا گاو و گوسفند بسیاری در آن جزیره ببرند. پس رخ را طلب کرد و گفت: «این جزیره را به تو بخشیدم و بچّگان خود را بیاور در همین‌جا ساکن شو.» رخ بسیار دعا و ثنا نموده، بعد از آن، شاهزاده دیوان را برداشته، نزد امیرالامرا آمدند؛ آن‌چه گذشته بود، بیان کرد. پس بر تخت نشسته، با یاران متوجّه طلسم گردید. بعد از دو روزِ دیگر، به طلسم رسیدند. چون جهان‌فرما از آمدن شاهزاده خبردار گشت، فرمود تا طلسم را فرش ملوکانه انداختند/131 و خود با یاران و امیران و وزیران به استقبال بیرون آمدند؛ شاهزاده و یاران [را] دریافت نمودند. نورالعین خود را به قدم نوش‌آفرین انداخت و تمام نازنینان را دریافت و ایشان را داخل طلسم نمودند و در جای لایق نشاندند و از آن جانب، امیرالامرا، شاهزاده با پادشاهان و پادشاهزادگان را داخل طلسم نمودند. موضعی دلپذیر و مرغزاری به‌نظر درآوردند و همه‌جا سیرکنان می‌رفتند تا به عمارت حضرت سلیمان درآمدند. جهان‌فرما تمام را در آن عمارت نشانید. زر و جواهر بسیار نثار نمودند و بزم خسروانه‌ای ترتیب کرده و مشغول صحبت گردیدند. القصّه، چون سه روز گذشت، امیرالامرا دیوان و پریان را طلب نمود؛ فرمود تا اعیان و امیرانِ قاف را جمع کردند و تهیّه‌ی عروسی را گرفتند. امیرالامرا خدمت شاهزاده آمد و گفت که التماس آن دارم که خان‌محمّد را به سرکاریِ چراغ‌بان و آتش‌بازی مقرّر فرمایی.

شاهزاده خان‌محمّد را سرکار آن جماعت کرده، پس خان‌محمّد فرمود تا طلسم را چون بارگاهِ فلک آراسته، مشعل‌های زر افروخته و شمعدان‌های طلا و نقره گذاردند. خان‌محمّد فرمود تا صورت‌های غریب‌وعجیب از پرده بیرون می‌آوردند که ایشان خندان می‌گردیدند و پریان رقص می‌نمودند و چون زفاف تعیین کردند، نوش‌آفرین و میمونه‌خاتون [مشّاطه] گردیدند و نورالعین [را چنان] آراسته [کردند] که اگر از دریچه سر [می]کشید، مردم را به خیال، آن‌که آفتاب

www.tabarestan.info تبرستان

از مشرق سر کشیده. پس شاه فرمود تا تمام شاهان و شاهزادگان به خلوت درآمدند و او را در پهلوی نورالعین نشانیدند. زر و جواهر بسیاری نثار کردند. چون امیرالامرا خانه را خالی دید. دست دراز کرده، بُرقع از روی نورالعین برداشت/132 و نظرش بر آن نازنین افتاد و چنانش به‌نظر درآورد که عقل از سرش کناره گرفت و او را چون جان شیرین در بر کشید و کام دل از او حاصل کرد و در آن شب تا صبح دست در گردن همدگر کرده و به بوس و کنار مشغول بودند تا کام خود را از یکدیگر حاصل کرده و به خواب رفتند.

چون روز شد، امیرالامرا به حمّام رفت و بیرون آمد و بر تخت شاهی نشست و شاهان و شاهزادگان، تمام، او را مبارک‌باد گفتند و حاصل کلام آن‌که مدّت یک ماه گذشت. شاهزاده از امیرالامرا رخصت خواست او را [مرخّص نماید.] امیرالامرا آن‌چه اسباب شاهی بود، همه را پیش‌کش شاهزاده نمود. شاهزاده با شاهزادگان و شاهان و با نازنینان بر تخت نشسته، روانه‌ی ولایت چین شدند. چون به شهر چین رسیدند، شاهزاده بر تخت شاهی نشست. پادشاهان هفت‌اقلیم کمر بندگی او را بر میان بستند و حلقه‌ی غلامی او را در گوش کردند. بعد از دو روز دیگر، روزی جمعی از پادشاهان در بارگاه آمدند و رخصت خواستند که هریک به ولایت خود روند. شاهزاده بعد از انعامات بسیار، ایشان را مرخّص نمود. حمید ملّاح با جهانگیرشاه رخصت گرفتند و جهان‌سوز را در کجاوه‌ی زرنگار نشانیدند؛ شاهزاده را وداع کرده، روانه‌ی دمشق شدند. بعد از آن، اسکندرخان روانه‌ی قمریّه گردید. بعد از آن، شاهزاده الیاس و شاهزاده‌توفان روانه‌ی ختا گردیدند و بعد از آن، شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با سپاه مغرب روانه گردیدند و از عقب آن‌ها، خسروشاه با سپاه ترکستان روانه‌ی انطاکیّه شدند و از قفای آن‌ها، شاه‌عبدالرّحمان با امیرالامرا روانه شدند و فرهنگ دیو را به خدمت شاهزاده گذاردند که اگر مهمّی داشته باشد، او را به قاف بفرستد که مهمّات/133 [را کفایت] کند و چون تمام پادشاهان و کسانی که در خدمت شاهزاده بودند، رفتند، شاهزاده خان‌محمّد را رقم ایالت فرنگ را به او عنایت فرمود [و] به قدرِ ده هزار ترکِ کمرزرّین و سیصد کنیز ماه‌روی و پانصد بادپای صحرانورد و پانصد شتر زاغ‌چشمِ دوکوهانِ لاله‌پشم و صد خیمه، سراسر اطلس و کمخا و زربفت و بیست صندوق زر و جواهر به او کرامت کرد و فرمود که از جانب خورشید عالم‌گیر به فرنگ رود و خان‌محمّد ماه زرافشان را در کجاوه‌ی زرّین نشانید؛ شاهزاده را وداع کرده، روانه‌ی فرنگ گردیدند و بعد از آن، عادل‌شاه لباس درویشی پوشیده و مملکت را به شاهزاده سپرده و خود در گوشه‌ای مشغول شد. آری، پادشاه پاسبان درویش است. چون پادشاه لباس درویشی پوشید، شاهزاده فرمود تا سه قصر

www.tabarestan.info تبرستان

عالی از جهت نوش‌آفرین و خورشید عالم‌گیر و میمونه‌خاتون بنا کردند و کنیزان و غلامانِ ماه‌طلعت در خدمت هرکدام بازداشت و خود به فرمان‌فرمایی مشغول شد و بعد از چند سال که گذشت، عادل‌شاه به رحمت ایزدی پیوست و بعد از مدّتی، همگی رخت از دنیای فانی به عالم باقی کشیدند. هرکه از مادر بزاید، عاقبت خواهد مرد. غرض این قصّه از ایشان باقی مانده. چه شاه و چه گدا همه خواهند رفت.

کتاب ***نوش‌آفرینِ گوهرتاج*** حسب الخواهش جنابان مستطابان آخوند ملّاحسن و آقا مشهدی محمّدصادق.

غرض نقشی‌ست کز ما بازماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت — کند در حقّ[2] درویشان دعایی

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۵۷)

تبرستان www.tabarestan.info

حَرَّره فی شهر ربیع‌الاولی من شهور سنة ۱۲۸۴، من الهجرة النبویّه،
صلّی اللّهُ علیه و آله و سلّم.

---

۱. در ***گلستان***: گیتی.
۲. در ***گلستان***: کار.



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای زیاده از احصی و عد و سزاوار کردگاریست جل شأنه که خلوتی دری زمین جلی سموات و ارضین از کرّ و فرّ جلادم بوجود آورد و قوت یک لقمه آسمان الی نفخ صور بجمیع موجودات روا داد و الوان نعمای بیحساب بر خوان کرم هریک از مؤمن و کافر نهاد و صلوات نامعدود و تحیات نامحدود بر روان پاک سید کونین و شفیع یوم الدین که روز قیامت لوای حمد بدست گیرد و بر فرق همه پیغمبران سایه افکند و بر صراط از همه پیشتر تازد و بر حوض کوثر ساقی تشنه‌لبان باشد و بر آل و اصحاب او که هریک در ولایت و مملکت پادشاهی بودند و در زمانه مشهور و به شجاعت و مردانگی معروف و بوده‌اند که چون آوازهٔ پادشاه بیهمتا و بیمانند آفاق شنیدند که در چین ماچین پادشاهی است که در جمیع ممالک او را همتا نیست و در جهان جهانداری بدین بزرگی و لشکر بدین بیشمار و گنج بدین بیقیاس نیست و در زمانه کسی را بدین مرتبه نرسیده و نخواهد رسید و



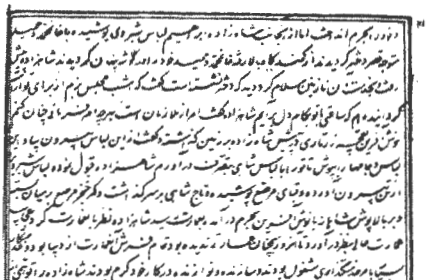



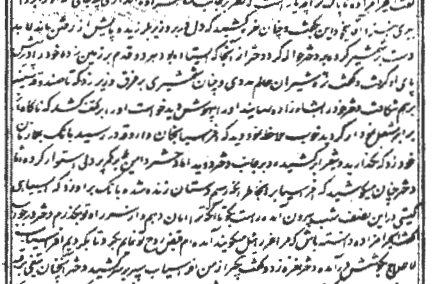



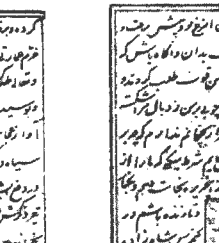



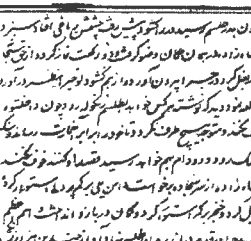













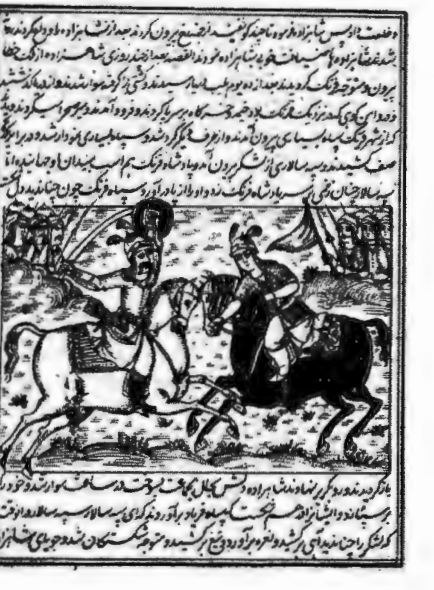



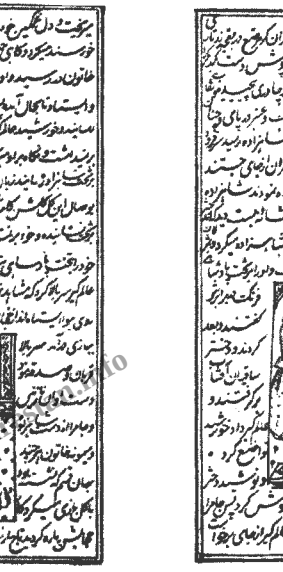

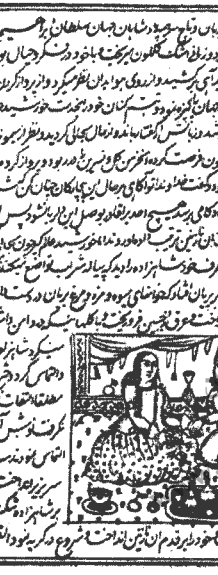



















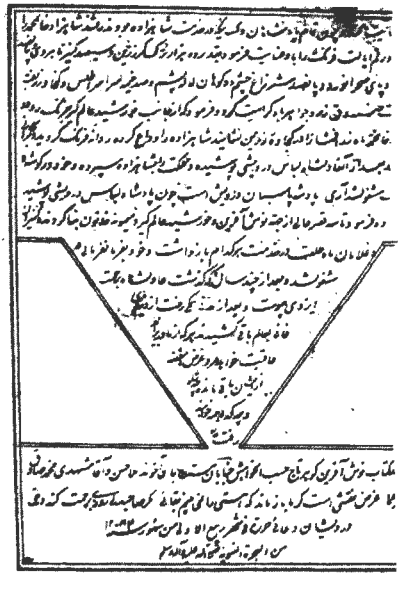

تبرستان
www.tabarestan.info

نه تو، نه این، نه اون و یمنعون‌الماعون

نه تو، نه این، نه اون و یمنعون‌الماعون داستانی اخلاقی از داستان‌های عامیانه و مشهور است که بر پارسایی زن دلالت دارد. داستان چنین آغاز می‌شود: «چنین روایت کنند که در روزگار قدیم در نواحی کرمان، بنّایی زبردست...»

عین این داستان با نام «حکایت زن بنّا و وزیران پادشاه کرمان و بم که چه کرده‌اند با آن زن بنّا و ادب کردن زن بنّا وزیران را» در کتاب ***آورده‌اندکه...***[1] با زبانی کهنه‌تر و تفصیل بیشتر آمده است. آغاز آن چنین است:

«راویان اخبار و ناقلان آثار و... در روزگار قدیم و ایّام سابق در حدود و سواد کرمان در شهری که آن را بم گویند...»

قدیم‌ترین روایت این داستان در کتاب ***طوطی‌نامه***ی ضیاء نخشبی (فوت ۷۵۱)، داستان شب چهارم با نام «داستان مرد لشکری و زن صالحه و دادن دسته‌ی گل و تازه ماندن آن گل» آمده است.[2] مرد لشکری در روایت‌های بعدی به بنّا تبدیل شده است. کتاب در ۴۰ صفحه و بدون ذکر مؤلّف و سال چاپ، با چهار تصویر چاپ شده است.

عنوان داستان برگرفته از ضرب‌المثلی معروف است.[3] بخش دوّم این ضرب‌المثل خود برگرفته از آیه‌ی «و یمنعون‌الماعون» (ماعون/۷) یعنی زکات را نمی‌دهند، است و در مورد کسی

---

۱. ***آورده‌اندکه***، صص. ۷۵ـ۱۰۶.
۲. نخشبی، ضیاء، ***طوطی‌نامه***، ص. ۳۵.
۳. ذوالفقاری، حسن، ***فرهنگ بزرگ ضرب‌المثل‌های ایرانی***، ص. ۱۸۰۰.

به‌کار می‌رود که هیچ‌یک از دو کار را نمی‌پذیرد. هرگاه بخواهند دو طرف یا دو شقّ یک کار را مردود بشمرند و هر دو را غیرقابل قبول اعلام کنند و یا این‌که در مقام قضاوت و صلح میان دو نفر، نظر دو طرف را رد کرده و راه میانه را برگزینند، از این مثل استفاده می‌کنند. جعفر شهری[1] در این‌باره می‌گوید: «این جمله، حرف واسطه و میانه‌گیر و اصلاح‌دهنده است و غالباً حرف دلّال‌ها در نصف کردن مبلغ مورد اختلاف، که نه حرف این و نه حرف او، بلکه نصف این دو باشد، است.» بهمنیاری[2] مأخذ الحاق آیه را نامعلوم می‌داند. آیه تنها برای قافیه‌سازی است و ربط معنایی با مفهوم مثل ندارد.[3] امّا انتخاب این مثل برای داستان نیز بی‌وجهه می‌نماید؛ زیرا میان محتوای داستان و عنوان آن هیچ تناسبی دیده نمی‌شود.

تبرستان www.tabarestan.info

خلاصه‌ی داستان چنین است:

مرد بنّایی که زنی پارسا و زیبا دارد، در شهر بم زندگی می‌کند. بنّا به درخواست همسرش برای یافتن کار به کرمان می‌رود. هنگام رفتن، زن دسته‌ای شمشاد به مرد می‌دهد و می‌گوید تا زمانی که شمشاد تازه باشد، بدان که من وفادار بوده‌ام. امّا اگر دسته‌ی شمشاد را پژمرده دیدی، بدان که دل به دیگری داده‌ام. مرد بنّا در کرمان قصری عالی برای پادشاه آن شهر می‌سازد و مورد حسادت سه وزیر شاه قرار می‌گیرد. شاه و وزیران درمی‌یابند که مرد، زنی پارسا و خوب‌رو دارد که بسیار به او علاقه‌مند است. وزیران برای رسوا کردن بنّا و انداختن او از چشم پادشاه، به زن او تهمت فساد و زنا می‌زنند. طبق توافق بین بنّا و وزیران، قرار می‌شود اگر وزیران بتوانند نشانی‌هایی از اندام زن را به‌درستی به وی بدهند، ادّعای آنان بر فساد زن پذیرفته شود. وزیران به‌ترتیب راهی شهر بم می‌شوند تا زن او را بدنام کنند و نشانی‌های او را بیاورند. زن با خردمندی نیّت آنان را درمی‌یابد و هر سه را به‌ترتیب مست و در زیرزمین خانه زندانی می‌کند. در پایان، پادشاه خود به سراغ زن می‌رود و از تمام ماجرا آگاه می‌شود. پادشاه سه وزیر را به دار می‌کشد و به پاس پارسایی زن، او را به کرمان می‌آورد و ثروت و مکنت بسیار به بنّا می‌دهد. بنّا و همسر پارسایش به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند.

این داستان بر پایه‌ی آزمون پارسایی زن و دلدادگان فریب‌خورده شکل گرفته است. بن‌مایه‌ی اخیر با شماره‌ی ۱۷۳۰ در طبقه‌بندی آرنه ـ تامپسون[4] آمده که بازتاب فراوانی در افسانه‌های

---

۱. شهری، جعفر، **قند و نمک**، ص. ۷۰۱.
۲. بهمنیاری، احمد، **داستان‌نامه‌ی بهمنیاری**، ص. ۵۹۰.
۳. شاملو، احمد، **کتاب کوچه**، ج. ۳، ص. ۱۱۰۴.
4. Antti Aarne, *The Types of the Folktale: A Classification and p.924, Bibliography,* The Finnish Academy of Science and Letters.

فارسی داشته است.[۱] در این داستان‌ها تأکید بر مکر زنان است تا نشان دادن پارسایی آنان. خالقداد عبّاسی در کتاب دریای اسمار[۲] (تألیف ۱۰۲۰) داستان استادی را آورده است که به عبادت می‌رود و زنش با حیله، به‌خاطر پاکدامنی‌اش چهار مرد گستاخ و خرابکار را در صندوق کرده، میان مردم شهر رسوا می‌کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

۱. مارزلف، اولریش، ***طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی***، ص. ۲۴۹.
۲. ***دریای اسمار***، ترجمه‌ی مصطفی خالقداد عبّاسی، صص. ۲۸ـ۳۰.

تبرستان
www.tabarestan.info

نه تو، نه این، نه اون و یمنعون‌الماعون

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

چنین روایت کنند که در روزگار قدیم در نواحی کرمان، بنّایی بود زبردست و چالاک که در کار خود مهارت تامّی داشت که در عصر خود بی‌نظیر بود و نامش در همه‌ی ولایات منتشر بود. ولی همیشه روزگارش در سختی و تنگ‌دستی می‌گذشت و کسی او را به کار نمی‌برد و دائماً بی‌کار بود. علّت بی‌کاری‌اش این بود که به کارهای پست تن ندادی و کار قابلی مثل مدرسه و کاخ و پل و رباط، کسی در آن شهر بنا نمی‌کرد. از فضل و عنایت پروردگار، او را زنی بود پرهیزگار و پارسا و کدبانو و باهنر بود و مرد بنّا او را بسیار دوست داشتی. روزی زن به شوهرش گفت که چرا به کار نمی‌روی؟ از بی‌کاری تو خیر و برکت از میان خانه رفته و بیچارگی به ما دست داده است و تو هیچ غم سختی نخوری. هرچند خدا رزق می‌دهد، ولی تو باید در کار جدّ و جهد کنی تا خدا خیر و برکت دهد. شوهر زن را جواب داد که ای زن، من اسیر و درمانده‌ی توأم و الّا چند روزی به شهر دیگر رفتمی که کار و پیشه‌ی من رونقی و رواجی داشتی و چیزی برای ذخیره به‌دست آوردمی. زن جواب داد که از من آسوده‌خاطر باش و هیچ اندیشه‌ی من مکن که من خیلی/2 در راحتی هستم و به کرم خدای تعالی امیدوارم. اگر تو ده سال به سفر باشی، از من حرکتی به فعل نیاید که از خدا و تو خجل باشم. مرد بنّا چون این سخن از زن بشنید، اسباب سفر تهیّه نمود و کنیزکی را به خدمت زن مشغول نمود و روی به راه آورد. هنگام رفتن، زن دسته‌ای شمشاد به وی

داد و گفت: «این را به یادگاری از من نگاه دار. هرگاه نظر کنی و این شمشاد را پژمرده دیدی، بدان به حقیقت که من از مهر و وفای تو بیرون آمده‌ام.» مرد شمشاد را بگرفت و او را وداع کرد و از دیار خود خارج گردید. منزل به منزل می‌رفت تا به شهری رسید که او را کرمان نامیدند و آن شهر نشیمن مَلِکِ کرمان [بود] و در قدیم آن شهر را گران‌تر نامیدند که او چون به میدان شهر رفت، غریب و ناشناس بوده، کسی را نمی‌شناخت. همکاران خود را طلب می‌کرد و نمی‌یافت. از شخصی پرسید که بنّایان این شهر کجا باشند؟ مرد گفت: «بنّایان این شهر جمله در زندان می‌باشند. پادشاه این شهر همه را به زندان بازداشته است؛ به‌واسطه‌ی آن‌که سرای عظیم و کوشک بسیار عالی خواست بسازد و انعام زیادی به تمام بنّایان داد؛ از عهده‌ی آن برنیامدند.» بنّا پرسید که زندان سلطان در کجا است؟ مرد وی را نشانی داد. بنّا بیامد تا به زندان رسید و داخل شد. بنّایان را سلام کرد. ایشان همگی جواب دادند و از او احوال پرسیدند که چه کسی و از کجا آمدی و چه حاجت به ما داری؟ جواب داد که من بنّایم و تا حال بدین شهر نیامده بودم و کسی مرا نمی‌شناسد و دیگر به حکم همکاری، شما را طلب کردم. مرا این‌جا نشان دادند تا بازدانم که سبب بازداشتن شماها در این‌جا چیست. ایشان گفتند: «پیش از آن‌که ما احوال خود گوییم، تو را باید نشان دادن که تو از کدام شهری و نام‌و/3 نشان چه داری.» بنّا نام خود بازگفت. چون همگی او را شناختند، بر پای خاستند و او را احترام نمودند و عرض کردند: «ای استاد، تو را خدا از برای خلاصی ما به این‌جا فرستاد. بدان و آگاه باش که این پادشاه نشیمنی می‌خواهد و چند گاه است که ما را می‌خواهد و وعده‌های بسیار خوب می‌دهد و از ما چنین کاری برنیاید و مدّت ده شبانه‌روز است که ما را در این زندان اسیر نموده است. می‌گوید: "باید بنایی خیلی خوب بسازید یا هزار دینار بدهید." و هیچ‌کدام از ما از عهده‌ی کار او برنیایند.» اوستاد گفت: «دل فارغ دارید و به پادشاه ملتزم شوید که آن‌چه خواهد، من بسازم.» بنّایان تمام خرسند شدند. درحال به پادشاه عرضه داشتند که چنین بنّا[یی] آمده و او از عهده‌ی چنین کار برآید. پادشاه فرمود تا او را حاضر نمودند. چون نزد پادشاه آمد، به زبان فصیح و بلیغ دعا و ثنای سلطان به جا آورده، پادشاه او را نوازش بسیار نمود و او را وعده‌ی انعام داد و او را فرمود که از برای من چنین عمارتی باید ساخته شود. بنّا عرض کرد: «فرمان خداوندی را اطاعت کنم.» پادشاه فرمود آن‌چه را که لازم بنّایی است، به او بدهند و او را نوازش کرد؛ خلعت و انعام داد و فرمود تا نامش در جریده‌ی خدمتگزاران بنویسند و دیگر بنّایان را مرخّص نمود و اوستاد بنّا مزدوران را جمع نمود و تمام لوازمات کار خود را مرتّب کرد و مشغول کار شد و به اندک‌روزی سرای و کوشک بسیار عالی

www.tabarestan.info تبرستان

بساخت که در تمام ممالک روی زمین نظیرش نبود. هرکس آن بنا را دید، متحیّر شد. مردم از اطراف به تماشا آمدندی. بعد از اتمام، پادشاه به تماشا آمد. سرای/4 خیلی عالی تمام شده. بنّا را پیش خواند؛ یک بدره زر سرخ و خلعت خاص به او داد و او را وعده‌ها فرمود و گفت: «چون در این سرا بنشینم، آن‌چه همّت من باشد، به تو بفرمایم.» چون پادشاه بازگشت به خانه نمود، با وزیران و امیران و ندیمان تمام، تعریف استادی و صنعت و فراست و کیاست بنّا می‌کرد. هر لحظه بر زبان می‌راند و می‌گفت که این مرد به این فراست و کاردانی که او را است، سزاوار آن است که او را از خود جدا نکنیم. دریغ باشد که چنین مردی با این‌همه دانش و کفایت از پایتخت دور باشد. پادشاه او را نگاه‌داری کرد و این پادشاه را سه وزیر داشت. هر سه وزیران دشمن بنّا شدند و در پنهانی با یکدیگر مشورت نمودند که او را خجل و شرمنده سازند در نزد پادشاه. هر سه به دیدن آن عمارت آمدند و تمام آن عمارت را گردش کردند. هرچه کوشیدند که عیبی از آن سرا پیدا کنند، نتوانستند که او را پیش پادشاه خجل نمایند. فروماندند و با یکدیگر گفتند: «چه چاره کنیم تا این مرد فرومایه [را] پیش پادشاه شرمسار کنیم؟» قضا را مرد بنّا را در آن تختگاه، که از برای سلطان ساخته بود، از بس نقش و نگار و زر سرخ که بر در و دیوار نهاده بود و مانند بهشت برین شده بود، هرکس دیدی، واله و حیران آن تخت می‌شد. پادشاه فرمود که از برای خوبی وقت، روی آن تخت قالی‌های ابریشمین انداختند که دو سه روز برای تفریح در آن گلشن‌خانه شراب خورد. چون اندکی دیگر کار داشت، بنّا در آن قصر رفت و روزی در آن قصر نظر کرد. دید الحق نمونه‌ی بهشت برین است. از خدا/5 خواهش کرد که این عمارت قسمت او کند که با عیالش در آن قصر به سر برند و خیلی مایل شد که عیالش هم این‌جا باشد. پس دسته‌ی شمشاد را، که زوجه‌اش داده بود، در دست گرفته و بسیار گریست. به همان جای، خوابش دربربود. اتّفاقاً وزیران پادشاه هر سه آن‌جا رسیدند و او را در خواب دیدند. خوشحال شدند. گفتند: «وقت آمد که او را از چشم پادشاه بیندازیم و مقهور گردانیم.» درحال، کوزه‌ی شراب و قدری نقل بر سر تخت و فروش ریختند و کوزه و پیاله بشکستند و در پیش تخت بیفکندند و در آن خانه محکم ببستند و روی به خدمت پادشاه نهادند. هر سه به‌اتّفاق گفتند: «ای خداوند[1] عالم، حکما گفته‌اند کرم پادشاهان عام بیشتر، امّا نه چنان باید که رعیّت و بزرگان و خدمتگزاران مستولی شوند و دلیر شوند که بزرگان گفته‌اند پادشاه باید غیور و دارای صولت باشد.» گفت: «بگویید که این مبالغه‌ی شما بهر چیست؟» ایشان گفتند: «ما رفتیم تا سرای و جایگاه خداوندی را

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: خدای.

تماشا کنیم. بنّا را در آن گلشن‌خانه‌ی خداوندی دیدیم که بساط شراب فراهم [آورده] و حالت مستی به او روی داده. کوزه‌ی شراب را شکسته و روی قالی‌ها قی کرده و شراب‌ها ریخته و نقل‌ها پراکنده کرده و پیاله شکسته. ما او را بدین حالت دیدیم. خواستیم سزای او بدهیم. دگرباره اندیشه کردیم که شاید خاطر خداوند برنجد. واجب دانستیم که در حضور عالیت عرضه بداریم تا رأی انورت چه اقتضا کند.» پادشاه سخت رنجور و خشمناک شد. فرمود: «اگر این‌طور باشد، باعث بدبختی او است. ما را در حقّ او اندیشه‌های دیگر بود. اگر آن‌چه شماها/6 می‌گویید، راست و حقیقت باشد، الحق مرد دیوانه‌ای‌ست.» وزیران گفتند: «اگر خداوند بخواهد عرایض ما بر او صدق گردد، یک نفر برود و از احوال او آگاه گردد.» پادشاه یک نفر معتمد خواست. شخص معتمد حاضر گردید و شرط ادب به‌جای آورد. پادشاه فرمود که می‌روی در گلشن‌خانه و شخص بنّا را مشاهده می‌کنی که در چه حال است و او را به حضور می‌آوری.» معتمد روانه‌ی سرای نو شد. در را بگشود و داخل شد. او را در خواب دید. از خواب بیدارش نمود و خوب او را مشاهده کرد و اطراف را دید که کوزه‌ی شرابی شکسته و شراب‌ها ریخته و نقل‌ها پراکنده است. او را با کوزه‌ی شکسته و دسته‌ی شمشاد و نُقل‌ها برداشته، به اتّفاقِ هم روانه‌ی بارگاه شدند؛ به خدمت پادشاه آمدند. هر دو زمین ادب بوسیدند.

پادشاه بر روی بنّا نظر کرد و چون/7 او را بدان حال دید، از جای برفت و به او گفت: «ای ابله، خویشتن را چه اندیشه آید که با پادشاه مخالفت کنی؟ قصری را که من با فروش او مبالغی زر سرخ داده‌ام، چرا او را خراب کرده‌ای در صورتی که من هنوز او را ندیده‌ام؟ بر تخت من شراب خوری و فرش‌های ابریشمین راکثیف نمایی؟ باشد. من تو را به بدترین مکافات عقوبت کنم که عبرت دیگران گردد.» بیچاره بنّا در عجب ماند که این واقعه کی بر سر من آمده؟ از من چنین گناه سر نزده. این وسایل بدبختی را دشمنان بی‌انصاف برای من فراهم آوردند. از غضب سلطان چنان لرزه بر اندامش افتاد که قادر به ایستادن نبود. به هزار زحمت خود را به خاک انداخت و زمین ادب بوسید و عرض کرد: «ای خداوند ملک، از من چنین خطایی سر نزده. نعوذاً باللّه، من فقط گناه خود را این دانم که در همه‌ی عالم یک زنی دارم و تمام علاقه‌ی دنیایی من این یک زن است که حلال من است؛ از آن‌که این زن پارسا و شوی‌دوست است. آن زمان که از او جدا شدم، به او گفتم که من بروم، تو تنها مانی و بر تو سخت گذرد. زن جواب داد که از من خاطرجمع باش که کار چند مرد از من ساخته شود و دسته‌ی شمشادی به من داد که هر زمان دیدی که این شمشاد پژمرده شود، یقین بدان که من از وفای تو بیرون آمدم و یار دیگر ساخته‌ام. امروز در گلشن رفتم

www.tabarestan.info تبرستان

و کار خود را نگاه می‌کردم. زنم یادم آمد. با خود گفتم: "یا رب، چه خوش بودی که این خانه از من بودی تا من با حلال خود در این خانه خفته بودمی و عمری باهم به خوشی می‌گذرانیدیم." و بدین دسته‌ی شمشاد نگاه/8 می‌کردم و می‌گریستم. خوابم دربود تا این ساعت که مرا بیدار کردند. خدا عالم است که دیگر هیچ خبر ندارم و این‌همه که در خدمت خداوند گفته‌اند و می‌گویند، دروغ است و بُهتان. نه از شراب خبر دارم و نه از نقل. [اگر] تا در این شهر آمده‌ام، یک بار شراب خورده باشم، خونم حلال باشد.» چون بنّا این حکایت گفت، زارزار بگریست و خاموش شد. ملک را دل بر او بسوخت و هرچه او گفت، دانست که راست است. با خود گفت که هر سه وزیران قصد این مرد بنّا می‌نمایند. ملک بنّا را گفت: «امروز شراب خورده‌ای؟» بنّا سوگند خورد که خبر ندارم. ملک یکی از خواص را بفرمود تا دهانش ببویند. معتمد هیچ بوی شراب از دهن بنّا نبویید. ملک را معلوم شد که آن‌چه در حقّ او گویند و گفته‌اند، دروغ است. امّا به روی وزیران نیاورد. فرمود که شما بازگردید تا من در این کار اندیشه کنم. بنّا به جای خود ایستاد و در آن حالِ رنجوری و پریشانی می‌بود. وزیران چون از بارگاه بیرون رفتند، با یکدیگر گفتند: «چاره‌ای کنیم تا مگر شرّ این مرد از ما منقطع شود.» یکی از ایشان، که بزرگ‌تر بود، وزیران را گفت که صد هزار حیله به کار درآید، از این قیاس که من ملک را بینم، او در حقّ این مرد عنایتی تام دارد. همانا که نگذارد که ما بر وی مکری کنیم. چاره آن است که حیلتی کنیم و این مرد را به خلوتی مهمانی کنیم و در حال مستی نام و نشان خانواده از او پرسیم. بعد نامه از طرف مردان او بنویسیم که زنت دست برآورده و مشغول کارهای ناشایسته است و نابکاری و ناسامانی پیش گرفته است و خانمان بگذاشته است. زودتر روی به وطن/9 خود نه و غم جانان خود بخور و اگرنه از برای زن دیر آمدی و خانمان نیز نخواهی، بمان و الّا زود بیا. این مرد در اوّل عشق به زن خود دارد و لابد که نامه را بخواند، این‌جا صبر نمی‌کند. برخیزد و برود تا از شرّ او برهیم. وزیران دیگر چون این سخن بشنیدند، بر وی ثنا و آفرین گفتند و خرسند شدند و درحال، تهیّه‌ی میهمانی دیدند و بنّا را دعوت نمودند و از هر نوع، مراعات کردند و عذرها خواستند. چون از خوان فارغ شدند، مشغول به خوردن شرب شدند. بنّا هم به اصرار زیاد، شراب زیادی خورد تا آن‌که سخت مست شد. در حال مستی، احوال شهر و محلّه و نام زن و بچّه و کسان او پرسیدند.

بنّا تمام را بازگفت. وقت درگذشت. هریک به منزل خود بازگشتند تا صبح شد. وزیران نامه را بنوشتند از زبان اقوام و کسان بنّا و نامه را به بنّا رسانیدند. تا یک قاصد نیز [برآوردند] تا که قاصد مطالب را/10 زبانی به وی گفت. بنّا چون نامه بخواند و این سخنان از قاصد بشنید، حالش

www.tabarestan.info تبرستان

دگرگون شد. چون تمام نشانی‌ها راست بود، باور نمود و سخت پریشان‌حال و آزرده‌خاطر شد و ندانست که چه کند. برخاسته، به خدمت پادشاه رفته و روی را به خاک نهاد و دستور خواست که به خانه رود. پادشاه پنداشت که از شرمساری می‌رود که وزیران وی را متّهم کرده‌اند. بنّا را دلخوشی داد و گفت: «مرا معلوم شده است که هرچه درباره‌ی شما گفتند، دروغ بوده.» بنّا نامه را به سلطان تقدیم کرد. پادشاه نامه را بخواند. ملک گفت: «دل فارغ دار که اگر زن تو آن‌جا از دست بشد، ما تو را این‌جا زن صالحه بدهیم و خانمان خوب بسازیم.» چندان‌که پادشاه می‌گفت، بنّا را به هیچ نوع دل قرار نمی‌گرفت و ترک زن نمی‌توانست گفتن و با خود می‌گفت که

تـا جـان دارم، مـهر تـو در جـان دارم تـا دست بـود، سـر ز فـراقت خـارم

من ترک زن خود نخواهم گفتن و این سفر جهت او اختیار کرده‌ام. بدین صورت واقعه را دیده‌ام. خاطرم هنوز جمع است که از وی حرکت ناشایسته به ظهور نرسید و این نامه از قصد صاحب‌غرضان خالی نیست. اگر خداوند روزی چند رخصت دهد، تا بنده بروم و تفحّص احوال او را بکنم و عیال خود را برداشته، بر خاک پای خداوند بیاورم. در این گفت‌وگو بودند که وزیران از در درآمدند. پادشاه با بنّا سرگرم[1] صحبت بودند. وزیران واقعه را شنیدند. روی به بنّا کردند که از آن ولایت منصرف شو. بیا تا تو را در این‌جا زن خوب دهیم که ما این زن را خوب می‌شناسیم. او زنی نابکار است و قابلیّت ندارد/11 که بروی او را بیاوری. اگر ترک کنی، تو را بِهْ بود. بنّا چون این سخن بشنید، جواب گفت: «زنی که در شهر دیگر باشد و شما در شهر دیگر، از نابکاری او چه خبر دارید؟ از خدا نمی‌ترسید که بر نادیده گواهی دهید؟ اگر این زن را که من دیدم، از او ایمنم.» هر سه وزیر یکباره در خدمت ملک گفتند که زندگانی ملک دراز باد! این فقیران چندبار با آن زن شراب خورده‌ایم. اگر خواهی، نشانی او بدهیم. پس نشانی‌هایی که در مستی بنّا گفته بود که خانه در فلان محل و نام زن چیست، تمام را بازگفتند و گفتند: «اگر خداوند اجازت دهد، به ده روز نشانی از او بیاوریم چندان‌که او تفکّر نتواند نمود. تا خداوند را معلوم گردد که آن‌چه عرض نمودیم، راست بوده است.» بنّا چون این سخن بشنید، روی بر زمین نهاد و پادشاه را گفت: «جهان به کام تو باد! در خصومت نزد پادشاه این نوع جماعت، که امنای مملکت باشند، مثل چنین هذیان‌ها بر زبان رانند و به نادیده [بر] زنان مسلمانان نام بدنامی نهند که هرگز راست نباشد، بنده با این وزیران شرط می‌کنم و عهد می‌بندم که اگر ایشان نشانی که بر اندام زن من است، آن نشان را بیاورند، هرچه ایشان گفته‌اند، راست باشد و آن زن مرا نشاید و هم در این

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: درگرم.

جایگاه در خدمت خداوند مقام سازم.» پس وزیران گفتند: «روا باشد. ولیکن این بنّا را محبوس باید کرد.» و از وزیران یکی قصد رفتن به آن دیار نمود و تدارک سفر کرد و بسیار چیزها با خود ببرد و به شهر بم رفت و بدان محلّه که از بنّا شنیده بود، رفت و در خانه‌ی بنّا فرود آمد. قضا را پیری که صد هزار دلّه و مختار[1] در صناعت/12 و شاگردی داشت و بسیار کارهای ناشایسته از او سر می‌زد، از آمدن وزیر خبردار شد. گفت: «بروم از بهر وی کاری بکنم؛ باشد که مرا چیزی دهد.» برخاست؛ در آن خانه آمد و بر وزیر سلام کرد و اکرام نمود. وزیر پنداشت که آن زن این خانه است. او را لطف کرد و جای نیکو بنشانید. وزیر باز پرسید که از کجایی و چه حاجت داری؟ پیر گفت: «من زنی خدمتکارم. از این شهر و از این کوچه‌ام و کارم این است که همه سال مردم را خدمت کنم و زنی در این محلّه می‌باشد که شوهر[ش] بنّاست. من آن زن را شیر داده‌ام و بزرگ نموده‌ام و آن مرد بنّا به سفر رفته است و قبل از سفر رفتن، مَدارِ من از خانه‌ی ایشان می‌گذشت و حال، چون سفر اختیار کرده، زن او که من وی را شیر داده‌ام، مرا غم‌خواری نمی‌کند و کم‌خرج شده است. از این جهت خدمت مردمان می‌کنم و مثل شما دولتمندی که خدمت داشته باشد، بکنم. چون شنیدم شما به مبارکی بدین کلبه نزول فرموده‌اید، آمدم که اگر خدمتی باشد، از دست این کنیز برآید. اگر فرمانی است، امر بفرما تا در انجام آن کمر بندم. بلکه نوعی شود که از دولت شما قوتی چندروزه واصل این پیر کنیز شود تا باعث ازدیاد دعاگویی این کنیز شود.» وزیر گفت: «ای مادر، تو مرا به‌جای مادری و من مردی وزیرم و غریبم و دو روز در این شهر بیشتر نخواهم ماند. اگر چنان‌چه از بهر من زنی جوان و پاکیزه که او را کسی نباشد، لطف کنی تا این دو روز که در این‌جا هستم، خدمت من کند، تخته‌ی جامه‌ای از بهر وی بدهم/13 و یک جامه نیز به تو دهم.» پیرزن لختی به خود فروشد؛ با خود اندیشه کرد. بعد از آن، گفت: «ای جان مادر، مثل این زن که تو می‌خواهی و لایق خدمت تو باشد، در این کوچه دختری‌ست که من شیرش دادم و زن مرد بنّا است. امّا به غایت صاحب‌جمال است و لایق خدمت شما او باشد. ولیکن ندانم که او این کار بکند یا نه؛ چراکه خیلی صالحه است. یک‌بار بروم، بازدانم.» وزیر گفت که من وصف او را شنیده‌ام. اگر او را از بهر من بیاوری، هرچه خواهی، بدهم. پیرزن برخاست و روی به خانه‌ی بنّا نهاد. چون پیش زن بنّا رفت، سلام کرد و گفت: «ای جان مادر، بدان و آگاه باش که در این همسایگی تو مردی فرود آمده است. خیلی توانگر است. دلش صحبت تو می‌خواهد و تو را می‌طلبد. اگر چنان‌چه دو شب او را بزرگ گردانی و دل به وی دهی، کامیاب خواهی شد و

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. **دلّه و مختار** از داستان‌های مشهور است که موضوع آن مکر و حیله‌ی زنان است. ر.ک. **دلّه و مختار**.

می‌گوید که صفت جمال او شنیده‌ایم و بدین هوس در این کوچه فرود آمده‌ایم. چند روزی در این کوچه خواهیم بود و اکنون جان مادر، تو زن جوانی. عمر خود به تلخی مگذران. داد خود را از روزگار بستان و مرا اجازت ده تا بروم از جهت تو یک تخته‌ی جامه بیاورم.» زن بنّا چون این سخن بشنید، به‌هم برآمد و هرگونه اندیشه‌ها کرد و متفکّر شد و خدای تعالی را در دل آورد که ای خدا، این خالی از فکر نیست و با خود گفت که این پیر هرگز مرا بدین کار ندیده است. تا شوهر من به سفر رفته است، پای از این خانه بیرون ننهادم و روی و قامت من کسی ندیده است. این چه معنی دارد؟ در این واقعه/14 هم خدا را حُکم است. عقل را کار فرمایم و مدارا کنم تا از این نهان‌خانه چه پیدا می‌شود. پیرزن را گفت: «فرمان تو راست. برو.» آن عجوزه خرّم شد و از پیش او رفت تا وزیر را خبر کند. زن بنّا کنیزک خود را گفت: «برو و از این مردمان غریب که در این کوچه فرود آمدند، بازپرس که از کدام ولایت می‌آیند و به کجا می‌روند.» کنیزک رفت و از خدمتکاران وزیر پرسید. آن خدمتکار غافل بود. جواب داد که ما از کرمان آمده‌ایم و این وزیر پادشاه کرمان است. حالا در این کوچه فرود آمده است. نمی‌دانم چه فکر دارد. کنیزک برفت و آن احوال را با خاتون بگفت. زن بنّا دانست که شوهرش به کرمان است و سرای و ایوان از بهر پادشاه بنا کرده است. وزیران ملک قصد او می‌کنند و آن زن احوال شوی را معلوم کرده بود. چون کنیزک نام وزیر و پادشاه کرمان گفت، زن با خود گفت که هرچه هست، این مرد به عوض ستیزه‌ی شوهر من آمده است. مرا غافل نباید بود. در این‌جا باید فکر و حیلتی نمود. کنیزک را پیش خواند و پیغام پیرزن و احوال به ایشان در میان نهاد و ایشان را گفت: «غافل مباش و عقل را کار فرمای تا بدانیم که خدای را در این چه تقدیر است.» ایشان در این گفت‌وگو بودند که پیرزن بیامد و تخته‌ای جامه‌ی گران‌مایه آورد و درود وزیر را بر زن بنّا رسانید. زن بنّا تخته‌ی جامه‌ای/15 دید ساده و تازه‌روی پیش رفت و بستد و ببوسید و بر سر نهاد. زن را گفت: «ای مادر، سلام من بر وی برسان و بگو که کمترین کنیزم. مرا خود چه محلّ و مقدار است که خاطر خداوند به من مشغول باشد؟ امّا ای مادر، معلوم است که تا شوهرم به سفر رفته است، هیچ‌کس مرا در بیرون ندیده است و پای از خانه بیرون ننهادم و دوست و دشمن از کارم خبردار نیست و من با این مرد این کار را به دو شرط می‌کنم؛ یکی آن‌که به خانه‌ی من تشریف فرماید و مرا بزرگ گرداند. دوّم چون به خانه‌ی من آید، غلام و خدمتکار با خود نیاورد. اگر به سعادت آید، خانه ملک او است و من کنیز او.»

پیرزن پیش وزیر شد و آن سخن‌ها را بازگفت. وزیر گفت: «فرمان او راست.» و شمع و نقل و شراب و شکر همه به‌دست عجوزه فرستاد. زن بفرمود تا شراب و خوردنی از هرگونه بساخت.

www.tabarestan.info تبرستان

چون شب درآمد، نماز بگزارده و بر سجّاده بنشست. پیرزن در بکوفت. زن بنّا چون در بگشود، چشمش به وزیر خورد. فوری دستش بگرفت و در میان فروش سندس بنشاند و در خدمت بایستاد. وزیر در وی نگاه کرد و در آن حسن و جمال متحیّر شد. بعد از ساعت، شربت خواست. حاضر نمودند. اوّل زن بنّا خورد و بعد، به وزیر داد. چون از شربت فارغ شدند، طعام پیش بردند. وزیر زن بنّا را گفت که ای بانو و ای ماه‌روی، اگر تو نیز با من موافقت کنی، چه/16 می‌شود؟ زن بنّا گفت: «خدای تعالی گواه است که هرگز شراب نخورده‌ام؛ و لیکن در خدمت شما اگر زهر است، بازخورم. امّا امشب مرا معاف دارید؛ چون‌که من از خویشان و برادران خود می‌ترسم که مبادا کسی عازم خانه‌ی من شود و آن‌گاه فرومانم و خدمت شما را نتوانم انجام دهم و خجل شوم.» وزیر را خوش آمد. در عقل و کفایت او فرومانند. گفت: «حق به جانب بنّا است که او را دوست می‌دارد. واقع در این زمان مانند ندارد.» پس زن بنّا کنیز خود را گفت تا ساقی باشد و قدری داروی بی‌هوشی برداشت؛ به کنیزک داد تا در شراب کرد و خود پیش وزیر نشست و هر دم به چپ و راست خود نگاه کردی و گفت: «می‌ترسم که خصمان درآیند.» وزیر در کار او راست شد و با خود گفت: «شراب خورم تا شرم برود. آن‌گاه در کنارش [گیرم] و کام دل برآرم. بعد از آن، برهنه کنمش و نشانی، چنان‌که بنّا را باید، برگیرم و بعد از دو روز دیگر، به وطن خود بازروم.» چند جام شراب پی‌درپی نوشید. کنیزک داروی بی‌هوشی در شراب ریخت و به وزیر داد تا خوب از میِ ناب مست شد. زن بنّا گفت: «حال بیا در رختخواب برویم.» وزیر در پیش افتاد. آمدند در باغچه. در اندرون باغچه زیرزمین بسیار محکمی بود. وزیر را در آن زیرزمین کردند و در را محکم بستند. وزیر ساعتی در خواب شد و از مستی خود خبر نداشت که در چه احوال است. زن بنّا به جای خود رفت و آسوده بخفت. روز شد. وزیر از خواب بیدار شد و از مستی درآمد. خود را در زیرزمین دید. ندانست این چه حال است و این‌جا چه جا است. بترسید و با خود/17 گفت: «من امشب به پیش زن بنّا آمده‌ام؛ با او شراب خوردم و تا وقت خواب با وی بودم. اکنون این ساعت کجایم و این احوال چگونه است؟» در این اندیشه برخاست و پیشِ درِ زیرزمین آمد و بسیار جهد کرد. هیچ چاره نتوانست. زن بنّا چون آواز در بشنید، از خانه به باغچه درآمد و به گوشه‌ای بایستاد. آن زیرزمین سوراخی داشت برای روشنایی. زن بنّا کنیزک [را] بفرستاد که از سوراخ نگاه کند که وزیر در چه حال است. کنیزک نزدیک سوراخ آمد؛ نگاه کرد. دید وزیر در فکر است. ناگاه وزیر چشم خود را به سوراخ گرداند؛ دختر را بدید. بانگ برآورد که ای دختر، در این زیرزمین چرایم و این چه احوال است؟ کنیزک گفت: «بی‌بی وقت خواب

www.tabarestan.info تبرستان

خواست که در بغل تو درآید. برادرانش از ده آمدند. بی‌بی تو را در این‌جا پنهان کرد که مبادا خبردار شوند. صبح به من گفت: "اگر برادرانم بروند، وزیر را برون آرم." اتّفاقاً برادرانش او را بردند در ده به مهمانی. به من دستور داد که تا یک هفته بیشتر نمانم.» وزیر این سخنان بشنید، حالش دگرگون شد. بانگ زد که ای دختر، سخنان بیهوده مگو. کاری به بی‌بی ندارم. در باز کن تا من به کار خودم بروم. کنیزک جواب داد که ای خداوند، من اجازه ندارم. می‌دانم حق به جانب تو است. ولی من کنیزم. صبر کن تا هفته‌ی آینده بیاید. وزیر از این سخن متفکّر شد و با خود گفت: «محکم درافتادم و به قول خود گرفتار شدم. من آن مرغ زیرک هستم که با دو پای خود، خویش را به دام انداخت.» تا نیم روز صبر کرد. او را گرسنگی روی داد. زن بنّا کنیزک دیگر فرستاد. کنیزک بدان دریچه شد. وزیر چون او را دید، گفت: «ای دختر، من مرد غریبم. برای خاطر خدا/18 مرا از این‌جا نجات ده که تا عمر باشد، تلافی کنم.» کنیزک گفت: «ای خداوند، مرا چه گناه است؟ من نیز خواهم که این درچه گشوده شود. به خدمت تو درآیم و بر قاعده‌ی دوشینه به تو خدمت کنم. چون در بسته است، چاره ندارم. نتوانم در بگشایم. اگر فرمان دهی، از این سوراخ آب و نانی فروریزم.» وزیر را عرصه بر او تنگ شد. در زیرزمین قدم می‌زد و بر خود ناسزا می‌گفت. کنیزک به بی‌بی گفت: «اجازه بده قدری نان و آب از سوراخ به وزیر بدهم.» زن بنّا گفت: «این حرکت نکن.» کنیزک آواز داد؛ گفت: «ای خداوند، [پیغام] دادم که بی‌بی از ده به خیال تو زود آید و تو را نجات دهد. یک چند روز صبر کن تا از ده نان روغنی و کشک و پنیر و سوغات دیگر آرد.» وزیر آواز داد که ای قحبه، لعنت خدا بر تو و بی‌بی تو و شوهر بی‌بی تو باد که باعث این گرفتاریِ من شوهر نامرد اوست که مرا به این‌جا فرستاد. زن بنّا چون این سخن بشنید، فهمید که سرّی در کار است. روی به کنیزان کرده، گفت: «خدا را بشناسید. شوهر من نیکویی‌ها کرده. این‌ها در حقّ او دشمنی می‌کنند. خداوند آن‌ها را به پای خودشان به دام می‌فرستد.» پس سجده‌ی حق به‌جای آورد. بعد گفت: «باید این مرد را نگاه دارم تا ببینم از شوهرم چه خبر رسد و کیفیّت این احوال را بدانم.» پس کنیزک را بر دریچه فرستاد. وزیر از گرسنگی بی‌طاقت شده، آواز داد: «ای دختر، تو را به خدا در حقّ من احسان کن. مرا از این بند نجات بده تا من صد تومان به تو بدهم.» کنیزک گفت: «خدا می‌داند که کلید را بی‌بی برده است و از ده، هفته‌ی دیگر بازآید. اگر بخواهی که زود خلاص شوی، راست/19 برگوی چرا از وطن خود آواره شدی و شوهر بی‌بی مرا چرا دشنام دادی؟ تو را با وی چه دشمنی افتاده است؟ اگر راست گویی، تو را خلاص کنم.» وزیر گفت: «من راست گویم به شرط آن‌که تو هم نیز راست بگویی که بی‌بی تو کجا رفته است و چه قصدی برای

www.tabarestan.info تبرستان

من دارد.» کنیز جواب داد که ای خداوند، بدان و آگاه باش که این بی‌بی جوانان را با دولتمندان را به مکر و حیله دچار این زندان می‌کند و درِ زندان محکم ببندد و بعد، به سرِ وقتِ برادران خود رود. سه برادر پهلوان دارد که در ده هستند. آن‌ها را با چند نفر از جوانان به کارزار می‌آورد. آن‌ها به این زندان آیند و سخت مردان را بزنند و هرچه دارد، از او بگیرند و او را بیچاره کنند. اگر جایی بروز ندهند، نکشند و الّا خیلی آنان را می‌کشد. این است کار بی‌بی. وزیر سخت خوف بر او مستولی شد. گفت: «ای خاتون، اگر مرا برهانی، به تو خدمت بزرگ کنم. چندان مال بدهم که بی‌نیاز شوی. چندان مثل این بی‌بی را به کنیزی قبول نکنی.» کنیزک جواب داد: «اگر خداوند حقیقت را بفرماید، در زندان را بشکنم و خداوند را خلاص نمایم.» وزیر از ترس این‌که بی‌بی با برادرانش از ده بیایند و اسباب مزاحمت فراهم شود، از اوّل تا آخر مقصود بازگفت و با خود گفت: «من عجب کاری کردم! آمدم جماع بکنم، جماع من از کون بود.» کنیزک به او گفت: «خاطر آسوده دار. بروم شاید کلیدی بیاورم؛ تو را از بند خلاص کنم.» آمد؛ واقعه را برای بی‌بی نقل کرد. بی‌بی در شگفت شد و شکر خدای به جای آورد. وقت دیگر بر دریچه آمد. دید وزیر از گرسنگی نزدیک به هلاکت رسیده. چون/20 کنیزک را بدید، التماس نمود که ای دختر، برای خاطر خدا به فریادم برس که جان به لب آمده است. کنیزک جواب داد که ای خداوند، از بامداد تا حال، هرچه گشتم از برای کلید، نیافتم و برادران بی‌بی از ده آمده‌اند و سر وقت تو خواهند آمد که تو را آزار و رنجه سازند. خدا تو را از دست آن‌ها نجات دهد. وزیر چون این سخن بشنید، گفت: «سبحان الله! چه‌طور دچار دام بدبختی شدم. می‌دانم که از دست این روستاییان جان به در نخواهم برد.» و زارزار می‌گریست. روی به کنیزک کرد؛ گفت: «ای خاتون، برای خاطر خدا مرا از این بند نجات ده. البته تلافی کنم و چاکری تو را قبول نمایم.» کنیزک جواب داد که برادران بی‌بی بر من سخت گرفتند که صیدی به دام افتاده یا نه؟ من سوگند یاد کردم که هرگز صید به دام نیفتاده است. تا توانستم، از آمدن آن‌ها مانع شدم. شاید امروز بروند. ولی باز خاطرم جمع نیست. شاید به زندان بیایند. وزیر گفت: «ای خاتون، مرا از دست این خرسان نجات ده. همسایگان را خبر ده که به کمک آیند. مرا از بند خلاص کن.» کنیز گفت: «از بیم برادران بی‌بی با هیچ‌کس سخن نتوانم گفت.» وزیر گفت: «حال از گرسنگی هلاک شدم. لقمه نانی به من برسان.» کنیز جواب داد که من نان ندارم. ولی بی‌بی ده رطل پنبه و چند گرده نان گذاشته است که هرکس این ده رطل پنبه بِکَند، پنج گرده نان به او بده. وزیر تا این سخن بشنید، جواب داد: «/21 من این کار قبول کنم.» کنیز ده رطل پنبه با پنج گرده نان از سوراخ بینداخت. وزیر اوّل نان‌ها را بخورد تا قوّت گرفت. پس

www.tabarestan.info تبرستان

مشغول به کندن پنبه شد. ده روز وعده گذشت. وزیران دیدند که خبری از وزیر نشد. باهم گفتند که ایشان آن‌جا با زن بنّا مشغول به خوش‌گذرانی است. آمدند خدمت سلطان. عرض کردند: «ای خداوند ملک، رفیق ما وعده‌اش به سر آمد و اثری از آمدن او معلوم نشده. البته با زن بنّا مشغول عیش‌ونوش است.» پادشاه فرمود: «اگر تا فردا نیامد، باید تهیّه‌ی سفر کنید و یکی از شما به سروقت او رود.» وزیران تا فردا صبر کردند. خبری نشد. وزیر وسط تهیّه‌ی سفر دید. فردای آن روز حرکت کرد و از شهر خارج شد. آمد تا وارد بم شد. محلّه‌ی بنّا را پرسید. به او نشان دادند. به کوچه‌ی بنّا فرود آمد. همان پیرزالِ بداصل جلو آمد؛ سلام کرد. وزیر پرسید: «چه کسی؟» پیر عجوزه جواب داد که من خدمتکارم. هرکه در این شهر فرود آید، من در خدمتش کمر بندم. در این روزها یک نفر بزرگ با چند نفر غلام در این سرا فرود آمد. من او را خدمت کردم. یک جامه به من بخشید. حال آمدم خدمت تو که اگر کاری باشد، کمر بندم و خدمت تمام کنم. وزیر پرسید که آن مرد چگونه بود؟ پیرزن نشانی‌ها را بداد. وزیر فهمید که خود همکارش بوده. گفت: «حال، آن مرد کجا شد؟» پیرزال گفت که او برفت. وزیر دوّمی در شگفت شد که او به راه دیگر رفته است و من ندیده‌ام. با عجوزه گفت: «من دو روز در/22 این جایگاه هستم. اگر کاری باشد، البته تو را خبر کنم و انعام به تو دهم. فقط یک کسی را خواهم که در این دو روز به تصرّف من درآید. اگر بتوانی، برای من این کار اقدام کن.» پیرسگ بخندید. گفت: «دخترخوانده‌ای دارم که در این نزدیکی است که زن مرد بنّایی است و شوهرش به سفر رفته است و در همه‌ی شهر به خوبی و جمال و وجاهت حسن معروف است. آن خواجه که عرض کردم، نزد همین دختر برفت و خدمتش را نمود و به وقت رفتن، شکرها گفت.» وزیر گفت: «آن برادر من بود که در این‌جا بود و این زن که نشانی دادی، به میراث به من رسد.» پیرزال روان خانه‌ی زن بنّا شد. گفت: «ای دختر، بدان که از فرزند عزیزتری و همه‌ی نیکویی‌ها از بهر تو می‌خواهم و نیک‌مرد دیگر آمده است و هزاربار از مرد اوّل محتشم‌تر است و تو را طلب می‌کند و سلام می‌رساند. اگر دستور می‌دهی، او را بیاورم.» زن بنّا دانست که از آن دو وزیر است که خصم شوهر اویند. یکی دیگر آن که سبب دشمنی را وزیر اوّل گفت. زن دانست که این‌ها چه مقصود دارند. با خود گفت: «سبحان الله! صید به پای خودش به دام درآید و امید دارم که او هم به مقصود نرسد.» پیر عجوزه را گفت: «ای مادر، تو دانی که تا شوهرم نیاید، از خانه پای بیرون ننهم. اگر چنان‌چه این مرد [به] قاعده‌ی مرد اوّلی بیاید و خودش تنها باشد و به خدمتکاران خود نگویند که کجا می‌رود تا باهم آشنا شویم، بعد، هرکس که محرم داند، بیاورد،/23 من او را خدمت از جان کنم.» پیرزن برفت و چگونگی را به

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر گفت. وزیر حقیقت بدانست که زن بنّا است. خوشحال شد و با خود گفت که آن وزیر نام‌ونشان وی بُرد؛ کامِ دل بِبُرد. من نیز بروم، امشب را با او مراد دل حاصل کنم و نشان که بر او است، بازبینم و صبح برخیزم؛ بروم و نیز نشانی‌ها بدهم و یک‌بار پادشاه را بگویم تا بنّا را از نظر بیندازد. پیر عجوزه را گفت: «بگو چه می‌باید فرستاد.» که پیرزن آن‌چه وزیر اوّل فرستاده بود، بازگفت. او نیز تخته‌ی جامه و آن‌چه لایق او بود، فرستاد و شب، به رسم قاعده‌ی وزیر اوّل، شمع و شراب و شکر بفرستاد و با کسی راز خود نگفت که کجا خواهم رفت. چون پاسی از شب درگذشت و همگی به خواب شدند، وزیر با پیرزال رو به خانه‌ی زن بنّا نهادند. پیرزال وارد خانه شد و بی‌بی را خبر نمود؛ با وزیر خداحافظی نمود. وزیر وجهی به او داد. پیرزال مراجعت کرد. چون وزیر داخل اندرون شد، زن بنّا خود را معطّر کرده، با وزیر مشغول صحبت شدند. زن بنّا صد هزار کرشمه و ناز می‌کرد. وزیر از صورت و وجاهت و ملاحت و زیبایی زن مدهوش شد. با خود گفت که خدای تعالی گواه است اگر از هند برای این زن آیند، کم است. چنین زنی [با] ملاحت و زیبایی در هیچ‌کجا نخواهد بود. در این اندیشه بود که شراب و شربت آوردند. زن بنّا چاشنی گرفت و به وی داد. بعد از آن، سفره بینداختند و هر زمان زن بنّا گوشت پاره می‌کرد و در دهان وزیر می‌گذاشت و خدمت می‌کرد؛/24 وزیر را در کار می‌آورد. چون طعام خوردند، کنیزک شراب پیش کشید و به ناز و عشوه شراب به وزیر می‌داد. وزیر مست لایعقل شد. زن بنّا داروی بی‌هوشی در جام ریخت و دفعه‌ی آخر به وزیر داد. وزیر بیاشامید. بعد، وزیر جامی شراب ریخته، به‌دست زن بنّا داد. زن بنّا عذر خواست. وزیر سبب عذر خواستن پرسید. زن جواب داد که ای خداوند، بدان که دو برادر خونخوار دارم. اگر بفهمند که من شراب خوردم، در هرکجا باشند، حاضر شوند و مرا به آتش کباب کنند و بخورند. وزیر گفت: «آن‌ها از کجا دانند که شراب می‌خوری؟» زن جواب داد: «ای خداوند، ترسم که بی‌گاه از در داخل شوند و مرا در حال مستی بینند. برای این خاطر عذر خواهم.» وزیر مطلب بفهمید و بر فراست و تدبیر او تحسین نمود. دگرباره زن چنان ناز و عشوه کردی که دل و جان وزیر به حیرت درآمد. باز مجدّداً شراب خواست. بزمی از نو آراستند. زن بنّا ساقی شده، [می] به گردش درآمد و به هزار ناز و غمزه به وزیر شراب می‌داد و گاه‌گاهی از داروی بی‌هوشی در جام ریخته، به او می‌داد تا این‌که وزیر را حالت سستی دست داد و خواست از هوش برود. کنیزان دستش را بگرفتند؛ به او گفتند که بیا در بستر راحت استراحت نما. وزیر از شدّت مستی نمی‌دانست به کجا می‌رود. افتان و خیزان می‌رفت. کنیزان او را به‌سختی وارد باغچه نمودند تا نزدیک در زیرزمین شدند. در را بگشودند.

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر اوّلین صدای پای به گوشش رسید. گمان نمود که برادران/25 بی‌بی به سروقت او آمده‌اند. بیچاره سخت بترسید به‌طوری که نزدیک بود جان از تنش بیرون رود. زبانش بند آمد. القصّه، وزیر دوّمی را در زیرزمین جای کردند و در محکم ببستند؛ برفتند. وزیر چون از نردبان پایین افتاد، از مستی که داشت، خواب [او را] دربربود. وزیر اوّل از ترس تا صبح، خواب به چشمش نیامد. چون روز برآمد، وزیر از خواب بیدار شد. خود را در زیرزمین دید که بر روی خاک خفته است. با خود گفت: «ای دل غافل، این‌جا کجاست؟ من کجا بودم؟ بر من معلوم شد که این زن قصدش به دام انداختن بود. یک دمی غافل شدم، صد سال راهم دور شد. تا از این بند نجات بیابم، هیهات است.» وزیر اوّل پس از این‌که قدری اضطرابش کم شد و نیمه جانی گرفت، از بیغوله با گوشه‌ی چشم نگاه کرد. دید که وزیر دوّمی است. باز هم خاطرجمع نبود. چند قدمی پیش آمد. او را بشناخت. از جای بجست و پیش او دوید؛ سلام کرد. این‌وزیر چون یار خود را دید، بشناخت. به او گفت: «تو این‌جا چه می‌کنی؟» وزیر اوّل احوال خود را بازگفت. وزیر دوّم هم سرگذشت خود را به یار خود بازگفت. هر دو دانستند که این [زن] بنّا به حیله و مکر [آن‌ها را] در بند انداخته است. هر دو امیدشان قطع شد. بنشستند؛ زارزار شروع گریه کردند و احوال‌ها می‌گفتند و تأسّف می‌خوردند. زن بنّا و کنیزان می‌شنیدند. قهقه می‌خندیدند.

بعد از ساعتی، زن بنّا کنیزک را بر دریچه فرستاد و خود به گوشه‌ای بایستاد. چون/26 وزیر دوّمی دختر را بدید، گفت: «ای دختر، از خدا نمی‌ترسی؟ ما را چرا در این زیرزمین کرده‌ای؟ آخر گناه ما چیست؟ ما که مبالغی زر و سیم و جامه و غیره به شما داده‌ایم. تمام این‌ها به شما حلال باد. دست از ما بدارید و ما را از بند نجات دهید. اگر سلطان بفهمد که شما ما را به این روز انداختید، شما را به بدترین زجرها عقوبت کند. حال، ما را ندیده بگیرید؛ از این راه که آمده‌ایم، برگردیم.» کنیزک جواب داد: «ای خداوندان، کار از دست من برنیاید. کار به‌دست خاتون است و او را امشب برادران برده‌اند به ده. تا مدّت بیست روز نخواهد آمد. در ده مهمان برادرانش می‌باشد. فقط ما دو تن کنیز در این خانه هستیم. آمدم از شما سؤال کنم که دیشب با خاتون من خلوت کردی و امروز به غسل محتاجی. آب گرم کنم یا نه تا غسل جنابت برآری؟» وزیر دوّم چون مسخرگی او را شنید، از عقل برفت و فریاد و فغان می‌کرد. کنیزک بازگشت و زن بنّا از خنده سست شد. وزیر دوّم روی به یار خود کرد و گفت: «به محنتی عظیم دچار شده‌ایم.» وزیر اوّل گفت: «این خود لطف است. باش تا گرسنه شوی.» وزیر دوّم گفت: «آن‌قدر هم بی‌رحم نیست که نان از ما دریغ کند.» زن بنّا آن روز تا پسین صبر کرد. وزیر دوّم از گرسنگی زرد شد. هر ساعت

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر اوّل را می‌گفت: «چه تدبیر کنم؟ گرسنگی و بیچارگی بر ما سخت شده است.» وزیر اوّل گفت: «این‌ها همه سهل و آسان است. از آن می‌ترسیم که/27 بگویند برادران خاتون از ده آمده‌اند با چند نفر روستاییان از برای [کباب] کردن و خوردن گوشت ما و من طاقت همه‌ی این‌ها را دارم. امّا طاقت این معامله را ندارم.» وزیر دوّم گفت: «سبحان الله! ما آمده‌ایم جماع کنیم یا این‌که جماع دهیم؟» در این گفت‌وگو بودند. زن بنّا کنیزک را بر سر دریچه فرستاد و خود به گوشه‌ای بایستاد. وزیر چون کنیزک را دید، بانگ برآورد؛ گفت: «ای دختر، ما در این تنگی و تاریکی تا کی خواهیم بود؟ از شما چه خورده‌ایم؟ هرچه که/28 خورده‌ایم، بگو بازدهیم. از بهر خدا ما را ندیده بگیرید. برای خاطر خدا، هرچه‌قدر بخواهید، به شما خواهیم داد که مستغنی شوید و شما را به مرتبه‌ی عالی رسانیم.» کنیزک جواب داد که من چه‌کاره‌ام؟ شما با خاتون من آن ساعت به خلوت دست در گردن یکدیگر کرده بودید و من بیچاره از دور حسرت می‌خوردم. وزیران از دست او زنّار بستند. وزیر اوّل گفت: «ای دختر، نه تو با من قول کرده بودی که مرا خلاص کنی و با من بیایی؟» کنیزک گفت: «من بر همان قولم. امّا می‌ترسم که برادران بی‌بی‌ام بدانند و از دست ایشان نه من جان برم و نه شما.» وزیر دانست که او مسخرگی می‌کند. وزیر دوّم گفت: «ای دختر، می‌دانم که از دست تو کاری برنیاید و ما را خلاص نتوانی کردن. امّا یک جفت انگشتری نگین یاقوت دارم که قیمت او را خدا داند. این هر دو به تو بخشم و مردان مرا خبر کن.» وزیر انگشتر از زیرزمین به در انداخت. کنیزک بستد و به خاتون داد. وی در انگشت کرد. کنیزک گفت: «رفتم تا مردمان را السّاعه خبر کنم.» این گفت و برفت و روز دیگر بازآمد و گفت: «رفتم تا مردمان شما را خبر کنم. ایشان همه رفته‌اند و چهارپایان را هم برده‌اند و هیچ‌کس آن‌جا نیست. امّا شما غم این نخورید که برادران بی‌بی آمدند. هریکی میخ ستبری آورده‌اند تا کار شما بسازند. خدا می‌داند که مرا بر شما رحم می‌آید. ولی آن است که شما خاموش باشید و دم نزنید. باشد که من ایشان را به بهانه‌ای به راه کنم. چون بروند، من شما را خلاص کنم.» وزیر دوّم پنداشت/29 که راست است. امیدوار شد و گفت: «ای دختر، دانی که دیگر انصاف نیست که [با] گرسنگی به سر بریم. ما را چیزی ده؛ رفع جوع بشود.» کنیز گفت: «من چیز از کجا آرم؟» خاتون به ده می‌رفت، مرا می‌گفت: «بیست روز دیگر خواهم آمد. رطلی چند پنبه با ده گِرده نان نزد من گذارده، گفت: "هرکس این چند رطل پنبه را بِکَند، نان به وی ده در عوض اجرت." اگر تو دانه توانی کندن، پنبه به تو دهم وگرنه به دیگری بدهم.» وزیر اوّل به خنده افتاد. دانست که همان دروغ می‌گوید. وزیر دوّم را گرسنگی دست داد و بی‌طاقت شد. چاره ندید. گفت: «پنبه بیاور و نان بده.» کنیزک برفت؛ یک رطل نان و ده رطل

www.tabarestan.info تبرستان

پنبه بیاورد؛ به سوراخ افکند. وزیران برگرفتند. یکی از پوست به در می‌کرد و یکی از دانه بیرون می‌آورد و کنیزک بر دریچه هر روز می‌رفت و زن بنّا به گوشه‌ای می‌ایستاد تا او طعنه‌ای چند بر ایشان بزدی و گفتی: «شب برادران بی‌بی می‌آیند تا شما را بگایند.» ایشان را زهره برفتی تا بر این نیز چند روز برآمد. مردان وزیر دوّم چون از احوال خبر نداشتند که او را چه واقعه افتاده است، دو سه روز طلب کردند؛ نیافتند. هریک سر خود گرفته، به گوشه‌ای بیرون رفتند و چون دو سه روز از وعده‌ی وزیر دوّم بگذشت، وزیر سوّم در خدمت پادشاه خجل شد و گفت: «نمی‌دانم ایشان را چه واقعه افتاده است. همانا که زن بنّا سخت جمیله است و او را در رأی نمی‌توانند گذاشتن. چاره آن است که من نیز دستور بخواهم و بروم و باز دانم که این چه احوال است.» برخاست و به خدمت پادشاه آمد و گفت: «ای خداوند، بنده در کار همکاران خود/30 فرومانده‌ام. نمی‌دانم احوال ایشان چیست. اگر خداوند دستور دهد، من هم در عقب ایشان بروم، شاید آن‌ها را با زن بنّا بیاورم.» پادشاه اجازت داد. وزیر سوّم تهیّه‌ی سفر دید و با دو سه کس مختصری روی به راه نهاد و می‌رفتند تا به شهر بم رسیدند و هم در آن محلّه رفت و خانه طلب کرد. اتّفاقاً [در] همان خانه نزول کردند و آن خانه همان خانه‌ی معروف بود. بعد از آن، پیرزال خبر شد. رفت در پیش سلام کرد. وزیر سوّم را در سخن آورد و حکایت به جایی رساند و گفت: «در چندی دو وزیر در این‌جا فرود آمدند و من راهنمایی کردم. چند تخته‌ی جامه به من دادند.» وزیر گفت: «ایشان را چه افتاده؟» پیرزن گفت: «هریک دو سه روز این‌جا ماندند و عشرت‌ها کردند و برفتند.» وزیر سوّم چون شنید ایشان رفته‌اند، گفت: «یمکن ایشان از راهی دیگر رفتند.» وزیر گفت که امشب باید زن فلان بنّا را پیش ما جا باشد. گنده‌پیر گفت: «بروم او را خبر کنم.» رفت؛ خندان و شادان زن بنّا را خبر نمود و گفت: «ای جگرگوشه، همه راحت از بهر تو می‌خواهم. مرد دیگر آمده است و تو را می‌شناسد.» گفت: «پیش از آن‌که نام تو را برم، گفت برو؛ زن فلان بنّا را بیاور.» زن بنّا دانست که وزیر سوّم است. گفت: «تو می‌دانی که من از خانه بیرون نروم. اگر رغبت کند به خانه‌ی من آید، هزار چندان خدمت کنم که آن دیگران را بکنم. امّا شرط آن‌که کسانش مطّلع نشوند و خود به‌تنهایی داخل شود.» گنده‌پیر پیش وزیر آمد. گفت: «این زن را عادت/31 چنان است که از خانه بیرون نیاید؛ چون مردم به او تهمت بندند.» وزیر گفت: «هرچه گویی، قبول کنم.» درحال، یک تخته‌ی جامه به او داد و بر قاعده، شمع و نقل و شراب به‌دست گرفت و آخر شب که همه به خواب شدند، آمد در خانه‌ی زن بنّا. زن بنّا به کنیز گفت که در باز کن که صید دیگر به دام آمده است. کنیز در باز کرد. وزیر داخل شد. زن بنّا شرط مهمانی به جا آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

خوردنی‌ها از هرگونه حاضر نمودند؛ بزم تمامی چیدند. وزیر به صورت زن بنّا نگاه کرد. دید الحق در حسن و زیبایی نظیر ندارد. از دست او شراب خواست. زن بنّا به‌دست خود شراب در جام بریخت و به وزیر داد. وزیر هم جامی شراب بریخت؛ به زن بنّا خواست بدهد. زن بنّا گفت: «ای خداوند، مرا معذور بدار. چون سه برادر روستایی دارم که این‌ها خونخوارند و گاه‌گاه بی‌خبر آیند. ترسم که از ده بیایند و در مستی باشم. مرا بکشند.» وزیر بر فکر او تحسین کرد. چند جامی شراب و کباب بخورد. زن داروی بی‌هوشی در جام ریخت؛ به او داد. حال مستی به وزیر روی داد. سخت مست شد. کنیزان دست او بگرفتند که بیا در جامه‌ی خواب استراحت کن. او را آوردند. کنیزک در جلو آمد درِ زندان. به وزیران بانگ زد که ای خداوندان، بدانید که برادران بی‌بی حال به زندان آیند و شما را بگایند. هر دو وزیر به لرزه درآمدند. وزیر سوّم را به زندان انداختند. آن دو بیچاره هر دو به جای خود خشکیدند. وزیر سوّم از شدّت مستی، او را خواب درربود. وزیران منتظر بودند که چه خواهد/32 شد. چون صبح شد، بی‌بی و کنیزان به باغچه درآمدند و به گوشه‌ای پنهان شدند. وزیران در بیغوله‌ها نگاه می‌کردند. وزیر سوّم را بشناختند. هر دو دویدند و او را در بغل کردند. وزیر سوّم گفت: «شما را در این‌جا چه کار است؟ این چه گرفتاری است؟» از هم احوال پرسیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، به همان ترتیب کنیز آمد بر دریچه. سلام کرد و گفت: «از صداع و دردسر اگر از ما رسید و از بی‌بی من شاکی هستید، آب گرم بیاورم تا غسل کنید.» آن دو وزیر احوال کنیزک بدانستند که مسخره می‌کند. به خنده درافتادند. وزیر سوّم را آتش در دل افتاد. گفت: «ای قحبه‌ی نابکار، مگر ما چه کرده‌ایم؟ مبالغی زر از ما بستدید. تمام آن‌ها بر شما حلال باد. ما را رها کنید که به کار خود رویم. ما را ندیده بگیر.» کنیزک جواب داد که این کار به‌دست من برنیاید. بی‌بی را به ده برده‌اند و تا یک ماه به ده خواهد بود و کلید این خانه با خود برده‌اند. امشب برادران او خواهند آمد تا شما را مهمانی کنند و تیمار دارند و عذر خواهند. وزیر سوّم در آن‌ها فروماند و کنیزک برفت. روز دیگر باز بر دریچه آمد. بیست رطل پنبه با دو من نان آورد به وزیران داد. وزیر سوّم گرسنگی بر او غالب شد. گفت: «پس نانی به من ده تا من هم کاری بکنم.» کنیزک گفت: «بی‌بی به من گفت: "اگر وزیر سوّم دوک بریسد، به وی نان ده و اگرنه، هیچ مده." اگر نان می‌خواهی، دوکچه را بستان و این پنبه را آن‌ها باز می‌کنند؛ تو بریس تا نان بیاورم.» وزیر ساعتی نشست. صبر کرد. به غایت گرسنه شد./33 گفت: «ای دختر، چون درافتادم، تن به کار باید داد. دوکچه را با نان بیاور که بزرگان گفته‌اند: هرکس آن کند که نشاید، به راستی آن نیز می‌خورد.» کنیزک دوک و نان به

وی داد و برفت. زن بنّا روی بر زمین نهاد و شکرانه‌ی حق به‌جای آورد. پس خواست قاصد فرستد که احوال بر شوهرش معلوم گردد. چون احوال وزیر سوّم تا ده روز برآمد، غلامانش چندان‌که طلب کردند، او را نیافتند. هریک به دیار خود رفتند. چون وعده‌ی وزیر سوّم بگذشت، پادشاه را در این کار فروماند و گفت: «وزیران مرا چه حال افتاده است؟ مگر این زن سخت باجمال است و ایشان را دل نمی‌دهد که بیایند. من خود بروم و آن حال بازدانم و به‌نظر خویش ببینم که چه صورت دارد؟» پس لباس پوشید؛ با دو سه نفر از غلامان روی به شهر بم نهاد. چون همه‌جا آمد، تا به شهر بم رسیدند. چون رسیدند، سرایی طلب کردند. ایشان نیز به همان سرا فرود آمدند و غلغله در شهر افتاد که بزرگی در این خانه فرود آمده است. پیرزن برخاست و در آن سرای شد. رویش به پادشاه افتاد. [دید] بزرگی و پادشاهی از صورت او پیداست و صلابت جهانداری از چهره‌ی او می‌درخشید. پیرزن با خود گفت که این خواجه مثل دیگران نیست. ملک چون عجوزه را دید، گفت: «ای زن چه حاجت داری؟» گفت: «اقبال کامرانی تو پاینده باد! زنی هستم خدمتکار و در همین همسایگی خانه‌ای دارم./34 هرکس در این‌جا می‌نشیند، خدمت کنم.» ملک گفت: «در این مدّت سه نفر بدین شکل و نام‌ونشان در این‌جا نیامده؟» پیرزن گفت: «در این ماه سه نفر خواجه در این سرا فرود آمدند و این کنیزه خدمت ایشان کردم و برفتند.» ملک گفت: «همانا ایشان به خانه‌ی خود رسیدند و مرا ندیده‌اند. ترسم که بنّای بیچاره را آزار رسانند. خوب است امشب را در این‌جا بمانم و خودم در اطراف زن بنّا تحقیق کنم که آیا راست بوده است یا دروغ؟» پیرزن عرض کرد: «ای خداوند، اگر فرمان دهی، امشب از بهر تو یکی بیارم که اگر لایق باشد، خدمت سلطان کند.» ملک فرمود: «کیست که لایق باشد؟» عجوزه گفت: «زنی خبر دارم که در همه‌جا از صورت، دوّمی نداشته باشد و آن زن بنّایی است که شوهرش به سفر رفته است.»

پادشاه بدانست که زن بنّا است. از عجوزه پرسید که آن سه تن این زن را خدمت رسیدند؟ عجوزه گفت: «هریک دو سه شب با ایشان به سر بردند و بامداد رفتند.» ملک گفت: «ای دریغا که هر سه نشان از این زن گرفتند و رفتند! فردا آن بنّا را خجل خواهند کرد و حیفی تمام باشد. اگر من نیز آن زن را ببینم و نشانی‌ها گیرم، تا از نشانی او باخبر باشم که به وقت دعوی جانب بنّا نگاه دارم.» پیرزن را گفت: «روا باشد.» پیرزن گفت: «شوهرش رفته است به سفر. پای از خانه بیرون ننهاده است و هرکدام از این بزرگان تخته‌ای جامه دادند و تنها با من بیامدند. چون کسی خبردار نمی‌شد. اکنون اگر خداوند رضا باشد که به خانه‌ی وی رود، من او را خبر کنم.» پادشاه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«چون‌که من سحرگاه/35 می‌روم، خواه آن‌جا روم، خواه این‌جا بمانم. البته آن‌جا رفتن اولاتر است. چون مردم کمتر خبر شوند.» این بگفت و تخته‌ی جامه و مبلغ زر به عجوزه داد تا پیرزن ببرد. پیرزن خندان شد و راه خانه‌ی زن بنّا پیش گرفت و برفت و گفت: «جان مادر، همه حال راحتی و مال جهت تو می‌خواهم. مرد دیگر آمده است؛ از آن‌ها جاه و جلالش بیشتر است و سحرگاه می‌رود. من احوال تو به او گفتم که از خانه بیرون نیاید. قرار شد که امشب به خانه‌ی تو آید. بدان که این هدیه با خود آورده‌ام.» زن بنّا گفت: «روا باشد.» پیرزن برفت. زن بنّا کنیزان را گفت که وزیران بیش از سه نفر نیستند. آن دیگر که باشد؟ کنیزک گفت: «چه عجب است که از حاجبان و نزدیکان پادشاه باشد.» گفت: «هرکس باشد، فردا در زیرزمین پیش سه نفر رفیق، مشغول حلّاجی[1] نمودن باشد.»

www.tabarestan.info تبرستان

بفرمود تا هرگونه طعام ساختند و برگ تمام حاضر کردند و شراب و نقل نیز راست کردند و صبر کردند تا شب درآمد. وقت خواب شد. پیرزن پادشاه را به در سرای بنّا آورد و در خانه باز کردند. زن بنّا چون روی پادشاه بدید، دید فرّ پادشاهی از صورتش ظاهر است. با خود گفت که هیچ شکّ نیست که خود پادشاه است که شوهر من پیش اوست. بهتر آن‌که با وی لطف و مدارا کنم تا خود چه ظاهر شود. پیش پادشاه رفت و او را به احترام داخل حرم‌سرا نمود و از او هر نوع پذیرایی نمود. پادشاه بفرمود تا بنشینند. زن به زانو درآمد و بنشست/36 و درحال، شربت آوردند و هر زمان لطفی تازه کردند. پادشاه را عجب آمد از ادب و اخلاق او. با خود گفت: «دریغا این زن را به این عقل و کفایت و ادب! اگر پارسا بودی، در همه عالم او را نظیر نبودی. امّا خدای تعالی همه‌ی خصلت‌های نیک کسی را موفّق نکند.» زن بنّا هر لحظه خدمتی تازه می‌کرد تا آن‌گاه که پادشاه از نان فارغ شد. کنیزک ساقی‌گری می‌کرد؛ امّا داروی بی‌هوشی در شراب نکرد. ملک زن بنّا را گفت: «ای بانوی غالیه‌موی، چرا باده نمی‌خوری؟» زن بنّا زمین‌بوسی کرده، گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! این کنیزک را عادت نبوده که شب اوّل در خدمت عزیزان شراب خورم؛ سبب آن‌که برادران و خصمان خونخوار دارم. می‌ترسم که کسی به دیدن این کنیزک آید؛ در خدمت کردن بازماند. امشب مرا معذور دارید. بعد از این، بندگی را کنم.» ملک فرمود: «روا باشد.» کنیزک اندک‌اندک شراب به شاه می‌داد تا قدری از شب بگذشت. زن بنّا برخاست و پنهان از ملک کنیزک را گفت که آهسته از در بیرون رو و بر درِ خانه باش. چون من سرفه کنم، تو حلقه بر در زن و بگو: «برادر تو آمده است و بگو بداند.» نزد پادشاه بنشست. دانست که پادشاه باز شراب می‌خواهد.

---

۱. در اصل: حلاج.

سرفید. خدمتکار در را محکم بکوفت. زن بنّا گفت: «کیست؟» کنیزک رفت و آمد؛ گفت: «برادرانت از ده آمده‌اند.» زن خود را به‌هم برآورد و آشفتگی در خود پیدا کرده، ملک گفت: «اکنون من کجا روم؟» زن گفت: «در این/37 سرای ما باغچه‌ای‌ست و در آن باغچه زیرزمینی است. اگر خداوند در آن زیرزمین لحظه‌ای توقّف کنند، تا من برادران را در خانه درآورم؛ در گوشه‌ای به خواب کنم و آن‌گه بیایم و به خدمت خداوند مشغول باشم.» شاه گفت: «روا باشد.» زن برخاست. با کنیزک در زیر بغل شاه را گرفتند و ملک را در باغچه درآوردند و در زیرزمین بگشودند. ملک را گفتند: «فرو رو.» ملک از آن‌ها خبر نداشت. پای نهاد. پایش از جایش برفت و از نردبان پایین افتاد. وزیران هریک صدا برآوردند. یکی گفت: «آهسته! دوکم را نشکنی.» یکی گفت: «آهسته بیا که پنبه‌ام باد نبرد.» سوّم گفت: «آهسته! ای که تخته‌ام نیفکنی.» پادشاه گفت: «مگر من در بازار پنبه‌فروشان افتاده‌ام؟» و آواز هر سه وزیر بشناخت. آواز داد که شما کیستید؟ ایشان نیز آواز ملک را بشناختند. شاه را گفتند: «ای خداوند، تو این‌جا چگونه درافتادی؟» ملک گفت: «شما این‌جا چه می‌کنید؟» ایشان احوال خود را یک‌یک گفتند. پادشاه فرمود: «ای حرامزادگانِ دروغگویان، آن مردِ مظلوم بی‌گناه در شهر نشسته است و شما به فعل خود گرفتار شدید و من به شومی شما در بند افتادم. بحمد الله که زن در پارسایی نظیر ندارد. اگر از این بند خلاص شوم، آن‌چه سزای شما باشد، با شما بکنم تا بعد از این، افترا به زن مردم نبندید و ندیده گواهی ندهید.» وزیران دیگر/38 جواب ندادند. زن بنّا و کنیزک این حرف‌ها شنیدند. زن بنّا به حقیقت دانست. کنیز را گفت: «برو از دریچه بگو: شما برای این‌که ناموس مرد فقیر را به باد دهید، همه گونه تهمت به او زدید؛ زن او را زانیه خواندید و از عقوبت الهی نترسیدید و حال، به جزای خود رسیدید. حالیه، نه تو، نه این، نه اون، "وَيَمْنَعُونَ الْماعُونَ."[1] هیچ‌کدام بحمد الله به مراد خود نرسیدید و درست، در دست مثل منی اسیرید و هر معامله با شما خواهم، بکنم.» کنیز رفت و آن‌چه خاتون گفته بود، پیام رسانید.

پادشاه گفت: «به خاتون خود سلام برسان و از قول من بگو که می‌دانم تو راستگویی و حقّ به جانب تو است. حال در را باز کن. البته تلافی کنم.» پس خاتون کنیزک را بفرستاد تا شمع بیاورد و در زیرزمین رفتند و زن بنّا روی بر خاک نهاد و گفت: «ای خداوند نام‌دار و ای پادشاه کامکار، زندگانیت دراز باد! زنان از پهلوی چپ آدم و حوّا پیدا شده‌اند. هرچه کنند، قانون عقل و ادب نبود. اگر از برای جان‌نوازی خود بدین دلیری‌ها و بی‌ادبی‌ها که به نادانی از این کنیزک به‌وجود

---

۱. الماعون/۷.

www.tabarestan.info تبرستان

آمده، رحم فرمایند و عفو کنند.» ملک گفت: «ای زن، صد هزار رحمت خدا بر تو باد! واجب بود که تا قیامت از تو بازگویند و تو این کار کرده‌ای، غیبت نتوان کرد و این‌ها که با شوهر تو خصمی کرده‌اند و بنای حرامزادگی گذارده بودند، اگر خدای تعالی عمری دهد، البته سزای ایشان بدهم.» زن بنّا از ملک عذرها خواست. ملک برخاست و از زیرزمین به در آمد و بفرمود تا در را محکم ببستند. زن بنّا شمع برگرفت و ملک/39 را بیاورد و به جای اوّلش بنشاند و بر قاعده‌ی اوّل شراب آوردند و پادشاه در استراحت شراب بیاشامید. فرمود: «ای زن، تو هم در دنیا و هم در آخرت مرا خواهری. بعد از این، در خانه‌ی تو بودن حرام است و امشب در وثاق خود باشم و بامداد، آن‌چه لایق باشد، بفرمایم.» این بگفت و برخاست و زن بنّا شمع را تا در خانه همراه برد. پادشاه چون به وثاق خود شد، همه شب تا صبح، بر یادِ زنِ بنّا شراب می‌خورد و از عقل و صلاح او بازمی‌گفت. چون روز شد، زن بنّا هدیه‌ای هرچه تمام خدمت پادشاه فرستاد. ملک را به غایت پسندیده آمد. درحال بفرمود وزیران را بیرون آوردند و بر سر چهارپایان بستند و همان روز، روی به وطن خود نهادند و زن را امیدواری‌ها داد و حرکت نمود با عدّه‌ی خود تا به تختگاه خود رسید. بفرمود تا بازار بیاراستند و منادی کردند که تمام خلق جمع شدند و بفرمود سه چوب دار برپا کردند و خطابه‌خوان را به منبر امر فرمود و او را دستور داد که چه گوید. هر سه وزیر را به دار زدند. خطابه‌خوان فریاد زد: «ایّهاالنّاس، کسی که غیبت و عیب‌جویی [کند] و نسبت دروغ و سخنان ناحق به مردم زند، این است جزای او.» چون روز به سر آمد و زمان فراغت شد، بنّا را خواست و او را نوازش بسیار کرد و املاک و زر و سیم هر سه وزیر را به مرد بنّا داد و عمارتی خوب با غلام و کنیز به وی داد. فرستاد زن بنّا را هم آوردند و در سرای خاص فرود آمد و حکم اندرون سرای خود به وی داد و بنّا زن را در بر گرفت؛ سرگذشت از او پرسید. زن تمامی را گفت. بنّا خوشحال شد. مدّت‌ها به خوشی و کامرانی به سر بردند.

تمام شد قصّه‌ی شیرین که عبارت است از ***نه تو، نه این، نه اون، و یمنعون‌الماعون***،
فی شهر رمضان./40

www.tabarestan.info تبرستان


نه تو نه این
نه اون
ویمنعون الماعون

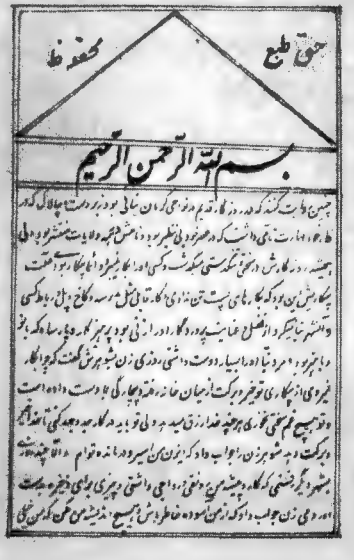
حق طبع
محفوظ
بسم الله الرحمن الرحیم



www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

واژگان و اصطلاحات

www.tabarestan.info تبرستان

آ

آب

آب باطل سحر: آب باطل‌کننده سحر

آبخور: محل آب خوردن و آب برداشتن

آب‌شناس: ملّاح، دریانورد

آثم: گناهکار

آجیل آچار: آجیلی که به آن زعفران و آب‌لیمو و گلپر بزنند

آدمی‌زاد: سرزمین آدمیان

آزار دقّ: بیماری، تب لازم

آزارمند: بیمار

آسمان‌قرمبه: رعدوبرق

آسه: آس، تک، فرد، اصطلاح بازی قمار

آک: عیب، عار

آکه: در محاوره پسوند تحقیر و نیز صوت تعجب

آل

آلاله‌جاران: لاله‌زار

آلش (آلیش): تغییر، معاوضه

آلیش دادن (کردن): عوض کردن، جابه‌جا کردن

آماس کرده: ورم کرده

آموه: آمده است

ا

ابریشم‌طراز: جامه‌ی زینت‌شده با ابریشم

ابطحی: منسوب به ابطح، از قریش، مقابل قریش ظاهری، از القاب حضرت رسول(ص)

ابلق پهلوانی: پَرِ دو رنگی که پهلوانان بر کنار کلاه می‌زدند

ابلق: دو رنگ، پَر دو رنگ

ابواب جمع: همراهان، اطرافیان

اتباع: تابعان، پس‌روندگان

اجاق‌زاده: فرزندزاده، نواده

اجاق علی: از نسل علی، خاندان علی

اجماعی علما: مورد توافق علما

احبّا: دوست‌داران

احتضار: جان کندن، حاضر شدن مرگ

احداث: شحنه‌ی بازار

احدالتّعاقب: پشت سر هم

احسن‌الله: صوت تحسین

احشامات: نام منطقه‌ای، قریه‌ها و روستاهای اطراف یک شهر بزرگ

احوال حسین ساز شد: حال حسین خوب شد

احوط: به احتیاط نزدیک‌تر

احول: دوبین، کژچشم

احولی: دوبینی، کژچشمی

اخراج بلد: تبعید، اخراج از وطن

ادب‌چوب: چوب یا ترکه‌ی معلم در مکتب‌خانه برای تنبیه اطفال

ادویه: جمع دوا، دارو

إذن: اجازه

ارج: واحد طول

ارخالُق: قبای کوتاه در زیر قبای مردان

اردو راکوچ دادند: سپاه را جابه‌جاکردند، حرکت دادند

ارضَین: هفت طبقه‌ی زمین

ارفع: بلندتر، رفیع‌تر

ازاله: از میان بردن

از جای برفت: ترسید، خشمگین شد، کنترل خود را از دست داد

از رمّالی ربطی داشت: اطّلاع و مهارت در رمّالی داشت

از قبل: از سوی

از گاه شده بود: از حال رفته بود

استاده شد: ایستاد

استبرقی: از جنیس استبرک، دیبا

استنجا: پاک کردن نجاست

استون: ستون

اسفلی و اعلایی: پایینی و بالایی

اسلامیان: مسلمانان

اسلحه را چاق‌گیری کردند (نمودند): اسلحه را تمیز و آماده کردند

اسیر ترکمن: کنایه اسیری که بسیار مورد آزار و شکنجه قرار گیرد

اشتاب: شتاب، عجله

اُشتُلم: تندی، غلبه، داد و بیداد

اُشتُلم‌کنان: فریادکنان، رجزخوان

اشکنه: نوعی غذا که تخم‌مرغ بدون پوست در آب جوش پخته شود

اشهب: سپید و سیاه، استعاره از اسب

اشهب شموس: اسب توسن و سرکش

اصحاب‌الرّقیم: واژه‌ی قرآنی، گروهی مانند اصحاب کهف

اصحّ: صحیح‌تر

اصغا: شنیدن، گوش کردن

اصول و کحول در کار می‌کرد: عشوه و کرشمه می‌کرد

اضطرار: درماندگی، بیچارگی

اعمی: نابینا

اعور: یک‌چشم

اغلاق: دشواری و پوشیدگی

افسر: تاج

افشره: عصاره، آب میوه و دانه‌های روغنی و...

اقرار داری: می‌پذیری، اعتقاد داری

اقرب: نزدیک‌تر

اقوی: قوی‌تر

اکابران: بزرگان

اکّاف: عرق‌گیرساز، عرق‌گیرفروش

اکوداوران: صوت ندای جمع

اکو: ظاهراً صوت ندا است

التجا: پناه بردن

الحکم لله: حکم، حکمِ خداست

الدُرم‌الدُرم: اصطلاح ترکی که صورت صحیح آن الدرم

www.tabarestan.info تبرستان

بلدرم است: می‌کشم و پاره می‌کنم

السنّور: گربه

الکه: ده، آبادی، کشور

المعی: کسی که رای او صواب باشد و خطا نکند، مرد زیرک

امّ‌الهدی: مادر هدایت، اساس هدایت

امامین همامین ثمانین: دو امام سرور گرانمایه

امجاد: بزرگ‌داشت، به بزرگی ستودن

امجد: بزرگوار، باشرف

امنیّه کاری: دخالت ژاندارم و نیروی نظامی

امیر آخور: میرآخور، داورغه‌ی اصطبل

انامل: سر انگشتان

انبان: کیسه

انجم‌حشم: کسی که تعداد حشم و اطرافیانش به تعداد ستارگان باشد

انجوجک: تخم گلابی جنگلی

انداد: همتایان، همانندان

انسیّه: منسوب به انس به معنی خو گرفتن و الفت نمودن

انطفا: خاموش شدن و فرو نشستن آتش

انفساق: فساد اخلاقی، گرایش به فِسق

انکره: ناهنجار، زشت‌تر

انگارِ... را نمود(م): ندیده گرفت، فرض کرد وجود ندارد، فراموش کرد

انگارِ... کرده (کردم): چیزی را فراموش کرد، ندیده گرفت

انگشتر زنهار: انگشتر امان، امان‌نامه که حاکم یا پادشاه به کسی دهد

انموذج: نمونه

انیق: خوب، نیکو

اوان: آغاز

اوده‌باشی: رئیس کاروان‌سرا

اورنگ: تخت پادشاهان

اوین: ایوان

ایتائش: پاداشش، بخشایشش

ایسر: آسان‌تر

ایشگ: الاغ

ایلچی: پیام‌گزار، رسول، پیک

آیمن: در امن و امان، محفوظ

ب

بابا مهین: پدربزرگ

باج از برای ما یک‌جا نمی‌کنی: برای ما باج جمع نمی‌کنی، باج نمی‌دهی

بادخان: بادگیر، گذرگاه باد

باده‌های رواق(ی): شراب‌های صاف و خالص

بادی: آغاز، ابتدا، آغازکننده

بازو مهره: مهره و نشانی که بر بازو بندند

بازی لاله‌زار: استعاره از عشق‌بازی

باشه: پرنده‌ی شکاری

باهر: ظاهر، آشکار

باهره: ظاهر، آشکار

بتندید: غرّید، تندی کرد

بجول (بُجُل): استخوان کعب گوسفند، قاب‌بازی

بحث کج: سفسطه کردن، گمراه کردن حریف

بحل کردم: حلال کردم، گذشتم، بخشیدم

www.tabarestan.info تبرستان

بخو: حلقه و زنجیری که دست و پای چارپایان را بدان بندند

بخوره نیست: نمی‌پذیرد، تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد

بدرالدّجا: ماه در شب، ماه تاریکی

بدرای: بداندیش، بدخواه، بدفکر

بدفضول: بدخواه، دخالت‌کننده، بداندیش

بدلقا: ناخوش دیدار، ناخوش روی

بدمظنّه: بدبین، بدگمان

بده واپس: پس بده

برار: برادر

براری: صحراها و زمین‌های بی‌کشت

بُراق: اسب تیزرو

برای سلامی آمدند: برای سلام و عرض ادب آمدند

بُرد یمان: پارچه کتان یمانی

برزغه: زیبا و شوخ و شنگ

برق لامع: برق رخشنده، برق جهنده

بروز نخواهم داد: اقرار نخواهم کرد، آشکار نخواهم کرد

بروز نداد: اقرار نکرد، آشکار نکرد

برّه‌ی شیرمست: بره‌ی شیرخور

بساجه: بسازه، بسازد

بستِ آن ولایت را محکم کرد: اساس حکومت و سامان آن ولایت را درست کرد

بسمل: کشتار، کشته

بسمله: کشته شده

بسیار حار: بسیار گرم، پرحرارت

بسیارقیمت: گران‌بها

بسیم: خوش، خوشایند

بشّاش: شاد، گشاده‌رو

بشنفت: شنید، پذیرفت

بشهلید: گویا به معنی درمانده و عاجز و ناتوان شد، باشد

بضعه‌ی امین احدی: پاره‌ی تن امین درگاه خداوند

بطّال: بیهوده‌گو، بیهوده کار

بغل‌بند: از وسایل پهلوانان و عیاران، گویا پهلو را می‌پوشانده

بغنوده: آرمیده

بقعه: بنا، عمارت، سرا

بُکا: گریه

بگیر را به عمرو بستند: قصد گرفتن عمرو را کردند، در پی او دویدند

بلارک: تیغ، شمشیر

بلبل دستان حی: بلبل و آوازخوان باغ خداوندی

بلد(ی) راه: راهنما، راه‌شناس

بلندافسر: باشکوه، کسی که تاج بلند دارد

بلوک‌ها: جایی که شامل چند قریه و ده باشد

بناموس: آبرودار، آبرومند

بند فتوّت: از لوازم عیاری و پهلوانی، گویا نوعی کمربند باشد

بنگ: ماده‌ی مخدّر، حشیش

بنیاد شلتاق کرد: شروع به داد و بیداد کرد، شروع به منازعه کرد

بواجم: بگویم

بوالعلا: صاحب بلندمرتبگی و بزرگی

بوره: بیا

بوینم: ببینم

به‌اتّفاق: همراه

تبرستان www.tabarestan.info

به بعضی می‌افتد: به مزاج بعضی سازگار است

به بعضی نمی‌افتد: به مزاج بعضی سازگار نیست

بهجت: خوشی، شادکامی

به خود مقرّ باش: با خود صادق باش، مواظب باش

به دستور: به شیوه‌ی

بهشت: گذاشت

به‌قرب: نزدیک به، حدود

به‌مرّه: کلاً، تماماً

بیاض گردن: سفیدی پشت گردن

بی‌بی: بانو، خانم، مقابل کنیز

بیت‌الحزان: خانه‌ی غم‌ها

بیت‌الحزن دنی: استعاره از دنیا، خانه‌ی اندوه فرومایه

بی‌تحاشی: بدون انکار، بدون رد کردن و مخالفت

بی‌تنبان: معادل کون‌برهنه در تداول عامه، نوعی دشنام

بی‌دماغ: ناراحت، سرخورده، بی‌حوصله

بی‌دماغی: ناراحتی، بی‌تابی، بی‌حوصلگی، ناکامی

بیرق: علم، درفش

بیضه‌ی فولاد: مشت گره کرده به سختی فولاد، گره فولادین

بی‌مر: بی‌حد، بی‌شمار

بی‌هوش دارو: داروی بیهوشی

پ

پاانداز: فرشی که در ورودی در اندازند، آن‌چه در پای عروس و داماد ریزند

پابستِ لات: خدمتکار و متولّی بتِ لات

پاپوش: کفش

پاتابه: پاپیچ، نواری که پیادگان دور ساق پا پیچند

پاتُوه: تلفظ دیگری از پاتابه، پاپیچ

پاتیل: ظرف بزرگ مسی و... که دهانه‌ی آن بازتر از شکم آن است

پاچال: گودال، چاه

پادری(ان): عنوان دینی در مذهب مسیحی، معادل کشیش، بطریق و...

پادشاه وزیری بازی می‌کردند: بازی دزد و شاه یا شاه و وزیر می‌کردند

پارینه: منسوب به پار، کهنه، پارسالی

پاشنه‌ی لشکر را برداشتند: لشکر را از جا کندند، لشکر را به شکست و نابودی رساندند

پالکی: کجاوه‌ی بی‌سقف

پالنگ: صورت دیگری از پلنگ، ر.ک. پلنگ

پالوده: فالوده، نوعی خوردنی

پالهنگ: ریسمان، لگام، طناب

پایان کرد: پایین آورد، پیاده کرد

پایان کن: پایین بیاور، پیاده کن

پراشکوه: پرشکوه

پربکا: پراشک

پردماغ: شاد، سرحال

پردمع: پراشک

پرده گلیم: از لوازم عیاری، ابزرای مثل بقچه اما بزرگ‌تر

پرده‌ی زنبوری: پرده‌ی توری

پرقوی: زورمند، قدرتمند

پرولوله: پرسروصدا

پلاس: فرش و گستردنی مانند جاجیم

پلنگ: فرش و گستردنی از پوست پلنگ یا مشابه آن

پوزار: پاافزار، کفش

www.tabarestan.info تبرستان

پوفک: پفک، نوعی شیرینی

پهین: پِهن، فضولات چارپایان

پیر دیرانی: پیر دیر، متولّی دیر و عبادتگاه

پیر زاله: پیرزن

پیرهن‌یزی: پیرهن یزدی

پیزی: مقعد

پیش‌بند و غمزه‌بند و عشوه‌بند: تکه‌پارچه و دستمال‌هایی که زنان استفاده می‌کردند و به سینه و سر و پیشانی می‌بستند

پیش‌خانه: بار و اسباب سفر سلاطین و سپاه که در جلوی لشکر یا کاروان می‌بردند

پی کردن: بریدن عصب بالای پاشنه‌ی پا

پیمانکی: پیمانه (شراب)فروش

ت

تاس: تشت بزرگ

تاس کلاه: کلاه گیس

تاق: تک، یگانه

تاوه‌کش: گویا معادل خشت‌مال و آجرپز باشد

تبرزین: نوعی سلاح، تبر سلاح که بر پهلوی زین می‌بستند، از ابزار درویشان

تبه کرد: از بین برد، نابود و خراب کرد

تبیان: واضح و آشکار شدن، روشن کردن

تحت‌الحنک: گذراندن یک پیچ عمامه از زیر چانه و بستن به سر

تحف: تحفه‌ها، هدیه‌ها

تحیّات: مبارک‌باد گفتن‌ها، شادباش گفتن‌ها، درودها

تخم آفتاب‌پرست: منظور تخمه‌ی آفتاب‌گردان است

تدلیس: پنهان‌کاری، کتمان عیب

تذکره‌چی: مسئول رسیدگی به امور گذرنامه و مجوز عبور

تذکره: مجوز عبور، معادل گذرنامه

تُربه: کشک سیاه، قراقروت

تربیع: چهارسوی کردن، در نجوم قرار گرفتن ماه یا سیاره‌ی دیگری در برج چهارم

تردد: رفت‌وآمد

تردّد کردند: جست‌وجو کردند

تردماغ: شاد، سرحال

ترصیع نمودند: جواهرنشان کردند

تشبیه: خدا را به چیزی مانند کردن

تشر زدن: پرخاش کردن، گفتار درشت با آوای بلند

تشنّج: بهبود زخم

تشویش آورد: نگران شد، هراسان شد

تصدّق دادند: صدقه دادند

تصدّق دهم: صدقه بدهم

تصدیع: دردسر، زحمت دادن

تعزیت: به صبر دعوت کردن مصیبت‌زده‌ها

تعشّق: عشق‌ورزی، علاقه‌ی تمام

تغار: تشت بزرگ گلی

تغلیط: در غلط انداختن کسی

تغیّر: خشم، عصبانیّت

تغیّر کرده: خشم‌گرفته

تغیّر نمود: خشم گرفت، عصبانی شد

تقنّع: قناعت کردن

تقاص کردن: انتقام گرفتن

تکس: حقّ‌الزحمه، حق ویزیت

www.tabarestan.info تبرستان

تلال: توده‌ی خاک و ریگ، پشته

تلّ: پشته، تپه

تمغاچی: مسؤل باج گرفتن از اجناس و کالاها

تنبان: شلوار

تن‌خواه: سرمایه و پول نقد

تنعّم: به ناز زیستن، فراخ و آسان زندگی کردن

تنقیه‌ی دماغ: صاف و پاک کردن مغز، آسوده کردن ذهن

تُنُک: کم، اندک، خالی

تنگه: مقداری از زر و پول به اصطلاح هر جایی

تنویر: روشن کردن

تواثق: با یکدیگر عهد بستن، استواری کردن

تواضعات: پیش‌کشی‌ها

توبه‌ی نصوح: توبه‌ی محکم و نشکستنی

توتیا: سنگ سرمه

توچتری: نوعی از آرایش موی زنان، کوتاه کردن موی جلوی پیشانی

توده‌ی غبرا: استعاره از زمین

توزلفی: نوعی آرایش و زینت موی جلوی سر زنان

توشله: تیله، بازی کودکان

توشله مغزبازی: بازی با تیله و گردو و... که بین کودکان معمول بوده

توقیر: بزرگی، حرمت

تون‌تاب: آتش‌افروز حمام

تون: محل نگهداری چوب و خاشاک برای سوزاندن در حمام

تهم: بی‌همتا به بزرگی و قامت

تیار کنیم: آماده کنیم

تیته: گوهر و جواهر، سنگ قیمتی

تیره‌را: سیاه‌دل، بداندیش

تیکه‌های کلّه گربه: تکّه‌هایی به اندازه‌ی سر گربه

ث

ثعبان: مار بزرگ، اژدها

ج

جار: چراغ‌های بلورین که به سقف آویزند

جاریه: همسر برادرشوهر

جان‌مرگی: داروی بیهوشی، از ابزار عیاری

جاهلی: جوانی

جحیم: نار، دوزخ

جدو: نوعی بیماری است که به علت بسیار رفتن به وجود می‌آید

جسر: پل

جسیم‌الخلق: زیبا، خوش‌ظاهر

جَفر: علم حروف، علم تکسیر

جفری: دانا به علم حفر

جل‌بند(ی): از لوازم عیاری، کیسه

جُل: پوشش ستوران، پلاس، کهنه، ژنده، فرش و گستردنی

جل‌وزغ: جامه‌ی غوک، ماده‌ی سبزرنگ که روی آب جوی قرار گیرد، اصطلاحاً کهنه و مندرس

جمس: نام نوعی اتومبیل

جمیله: زیبا، زیبارو

جنبایش: حرکت، جنبش

جنگ ترازو: جنگ برابر

جنگ مغلوبه: جنگ درهم‌آمیخته

www.tabarestan.info تبرستان

جوب: جوی آب

جوزق: غوزه‌ی پنبه

جوع‌البقر: گرسنگی مفرط، آن است که شکم‌سیر ولی اعضا گرسنه باشند

جوع نفس: گرسنگی

جوقه: گروه، دسته

جولونبور: کهنه و مندرس، جامه و پارچه‌ی کهنه و ژنده

جوهری: جواهرفروشی

جیفه: مردار، لاشه

جیک و پُک: از اصطلاحات قاپ‌بازی به معنی به انتظار نشستن

جیک: یک سوی از قاب بازی، یک جانب قاب (بجول) که با آن بازی کنند

چ

چادریزی: چادر یزدی

چارقد: روسری

چارق: نوعی از پاافزار، نوعی کفش

چارک: چهار یک ذرع، واحد طول

چاشت سلیمانی (چاشت سلطانی): نزدیک ظهر

چاشنی گرفت: چشید، لقمه‌ی اول را از غذا برداشت، لقمه گرفت

چاقچور: شلواری فراخ و دو پاچه به هم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را مستور می‌داشت و زنان هنگام بیرون رفتن همراه چادر بر تن می‌کردند

چاقچوری: زنی که چاقچور پوشیده باشد

چاق شد: بهبود یافت، سلامتی خود را بازیافت

چاق شوند: بهبود یابند

چاق کردن: درمان کردن

چاق‌کنی: درمان کنی

چاق ماق: سالم و شاداب

چاووش: اشعار در منقبت امان، پیشرو قافله و نقیب لشکر

چپّان: چوپان

چُپُق: وسیله‌ی استعمال توتون شامل یک حقّه و یک نی

چخماق: سنگ آتش‌زنه

چرس: بنگ، حشیش

چرسی: کسی که بنگ استعمال می‌کند

چرگ: به ترکی نان

چره: خورد و خوراک، آذوقه

چُسار: پُرادا، با ناز و غمزه

چسبان: خوب، چالاک و سریع

چکاچاک: آواز و صدای ضربت شمشیر و گرز

چک‌چک: سخن و چیزی که در افواه افتد، چک و چانه زدن

چلغوز: فضله‌ی مرغ

چلوار: پارچه‌ی پنبه‌ای سفید آهاردار

چلو قند: نوعی خوراک مثل شیرین‌پلو

چمچه: قاشق و کفگیر کوچک

چنگ: از سازهای زهی

چنگال: چنگ و پنجه‌ی دست

چنگال یلی: پنجه‌ی قوی، چنگال پهلوانی

چوبک: چوب کوچک که نقاره‌چیان برای نواختن استفاده می‌کنند و بر طبل می‌زنند

چوبک‌زنان: نقاره‌چیان، نوبت زنان

چوب مصفّایی زدند: حسابی چوب زدند، بسیار کتک زدند

چهارسوق: چهارراه، بازار و معبر اصلی

www.tabarestan.info تبرستان

چهارمغز: گردو، بازی با گردو

چه خرقی از برای دشمن روی داده؟: چه اتفاق خوب و گشایشی برای دشمن روی داده؟

چه رجوع دارم: چه کاری دارم، چه ربطی به من دارد

چیت: نوعی پارچه‌ی پنبه‌ای نازک

چیت یزی: پارچه‌ی چیت یزدی

ح

حاضری: غذای مختصر و ساده

حَبّ: دانه، داروی کوفته و گردشده مثل دانه‌ی حبوبات

حَجَرتن: قوی، قدرتمند، کسی که تنی به سختی سنگ دارد

حدّاد: آهنگر

حرّاج: حراج‌کننده، فروشنده، دلال

حرّ الجحیم الحاطمة: گرمای دوزخ خردکننده

حرز: طلسم، تعویذ

حرم: اهل و عیال، اندرونی خانه و قصر که محل سکونت زنان بوده است

حزینه: صفت مؤنث، اندوهگین

حشیم: حشم، حیوانات، چارپایان

حصاد: درودن، درو کردن محصول

حصّه کردن: بخش کردن، تقسیم کردن

حقّه: صندوقچه

حلالی: مقابل حرامی، کسی که دزد و نابکار نیست

حلقه‌ای در گوش... کرد: تحقیر کرد، شکست داد و منکوب کرد

حلویّات: شیرینی‌جات

حنین: شوق، آرزومندی

حوضان: حوض‌ها

حولی: حیاط خانه، فضای باز خانه

حویلی: حیاط خانه، فضای باز خانه

حیّز: مرز

حیّه‌در: کشنده و درنده‌ی اژدها

خ

خارج: خارج شده از دین، کافر

خارجی: کافر، بی‌دین، خارج شده از دین

خارسو: مادرشوهر

خاکی‌بچّه: آدمی‌زاد

خال و خطّ و زنگار: آرایش زنان که با ابزاری مثل سرمه و حنا و دانه‌های اکلیل انجام می‌شده

خاله‌قزی: دخترخاله

خامه: زمین، تپّه

خانه‌خواه: مَحرم، شخص صمیمی و مورد اعتماد، همسر

خانه‌صاحب: صاحب‌خانه

خانه‌ی زین: جای نشستن از زین

خانه‌ی عرف: محل قضاوت حاکم عرف که از طرف دولت به بررسی و حل‌وفصل اختلافات می‌پردازد

خبز: نان

ختنه‌سوری: جشن ختنه کردن پسران

ختیم: تمام‌کننده، ختم‌کننده

خجسته‌حسب: شریف، دارای شرافت و آبروی نیکو

خدا شامل حال ماست: خدا به ما لطف می‌کند، خدا ناظر ماست و به ما کمک می‌کند

خدایاری: خداحافظی

www.tabarestan.info تبرستان

خدمتانه: هدیه‌ای که به مأمور حاکم دهند، پیش‌کش

خدنگ زرنگ: کنایه از چابک و چالاک

خدیم: خدمتکار، خادم

خدیو: پادشاه، ملک

خرِ اسود: خر سیاه

خرّاط: چوب‌تراش

خرافت: نادانی و خرفتی

خَرب: خراب، ویران

خرگاه: جای وسیع، خیمه، سراپرده

خرنوب: نوعی درخت، چوب

خریطه: کیسه

خزّ: پوست جانوری مانند سمور

خزف: خرمهره، چیز کم‌بها و پرزرق‌وبرق

خزینه: مخزن آب، حوض بزرگ آب در حمّام‌های قدیم

خزینه و دفینه: گنج و ثروت، چیزهایی که در خزانه نگهداری شوند

خستند: مجروح و زخمی کردند، آزردند

خشک‌دارو: دارویی که به صورت خشک مانند پودر و مانند آن روی زخم گذاشته شود

خش و فش: صدای جامه‌های گران‌بهای زنان، اصطلاحاً شکوه و جلال

خشیم: خشمناک

خصیم: دشمن

خصیم عظیم گرفت: کینه به دل گرفت، دشمن شد

خطابه‌خوان: خطبه‌خوان، واعظ، سخنران

خطیئه‌پناه: پناه‌خطاها

خفاف: کفشگر

خفت هندی: گره و بند برای بستن شمشیر هندی به کمر

خلعت خلّت: ردای جاودانگی، خلعت جاودانگی

خمار: روسری

خنجرگذار: خونریز، چالاک و چابک

خندق بلا: کنایه از شکم

خُنُک: شخص ناخوشایند، نامطبوع

خواتین جنان: بانوان بهشت

خوانچه: خوان کوچک، سفره‌ی کوچک

خوانق: جمع خانقاه، خانقاه‌ها

خود را قایم گرفتن: خود را محکم نگه داشتن

خودها: جمع خود

خورجین اسلحه: کیسه‌ی نگهداری اسلحه

خورشید اقتباس: مانند خورشید، گرفته شده از شکوه و روشنی خورشید

خوش‌طبعی: شوخی، بشّاشی

خونابه‌ریجه: خونابه می‌ریزد، خونابه‌ریزان است

خونت در هدر باشد: خونت ریخته خواهد شد، ریختن خون تو مجاز است

خونی شاه: قابل مورد تعقیب شاه

خیرات حسان: کارهای خیر پسندیده

خیزران: نی باریک

خیگ شیره: مشکِ شیره

د

دارالشّفا: بیمارستان، دیوان‌خانه

دارالقضا: محکمه، سرای قضاوت، کنایه از آخرت

دارالمحن: سرای رنج و محنت، کنایه از دنیا

www.tabarestan.info تبرستان

داروخانه: محل استعمال نوره در حمّام

دارو گل کرد: دارو اثر کرد

دارو گل کند: دارو اثر کرد

دارَین: دو دنیا

داسه: داس

دامن را کشیدی: کناره گرفت، گوشه گرفت

دامن گوش را برهنه کردن: مراقب بودن، گوش ایستادن، آماده بودن

دانگی از شب: پاسی از شب

داو: نوبت بازی نرد و شطرنج

داهول (داهولک): مترسک، علامتی که دهقانان برای دفع جانوران در مزارع نصب کنند، در این‌جا سایه‌بان و آلاچیق

دایره‌ی مناط و اعتبار: حدود ملاک اعتبار

دبوری: لات و ولگرد، بی‌سروپا

دبیت: پارچه‌ی نخی

دَدَر: در تداول عامه بیرون خانه و جای خودنمایی

درّاکه: قوه‌ی درک و فهم، بسیار فهیم، دریافت‌کننده

درد زه: درد زایمان

در ستوه: ملول، آزرده و خسته از چیزی

در کدخدایی مشغول شد: مشغول عروسی شد، داماد شد

در لحظه: همان دم، همان هنگام

درندشت: بزرگ و وسیع

در نفور: بیزار، گریزان

دریایست است: لازم و ضروری است

دستاخ‌بانان: زندان‌بانان

دُستاخ‌بان: زندانبان

دُستاخ‌خانه: زندان

دُستاخ: زندانی، زندان

دستاخ نمودند: زندانی کردند

دستاس: آسیاب

دست‌بازی: ملاعبه، شوخی با دست

دست‌پیمان: اسبابی که داماد به خانه‌ی عروس فرستد

دستوری حاصل کنم: اجازه بگیرم

دستوری خواست: اجازه خواست

دستی: به عمد، از روی عمد

دشنه کو: دشنه، چاقو (لهجه‌ی شیرازی)

دغا: ناراست و دغل، فریبکار

دفع‌الوقت: به تأخیر انداختن، تعلّل کردن

دقّ‌الباب: در زدن

دکّ: دکّه، دکّان

دکّ: رفتن به نهانی، پنهانی

دلّاک: آن‌که در حمام تن را مالش می‌دهد

دل‌باز (دلباز): عاشق، دلباخته

دل‌وا شد: با نشاط شد، شاد شد

دماغی تازه کنیم: نشاطی کنیم، شادی کنیم

دنائت‌تخمیر: فرومایه، کسی که طبع و خمیر پست دارد

دنان: فرومایگان

دنب اردک: موی پشت سر که بلند باشد و با تماس با یقه به سمت بالا برگردد، موی مانند دم اردک

دندان‌کُلی: ظاهراً چیزی معادل زیرلفظی است که هنگام عقد داماد به عروس می‌دهد

دنگ: احمق و بی‌هوش، اَدا

دوّار: گردنده

دوالپا: شیخ‌البحر، موجوداتی با پاهای بلند

www.tabarestan.info تبرستان

دوری پلو: سینی پلو

دوری: مجمعه، خوانچه

دوستاق: زندانی، محبوس، زندان

دوشاب: شیره‌ی انگور

دوشک: تشک، بستر لحاف و خواب

دوشینه‌یار: یار دیشبی

دولّا: خمیده، خم‌شده

دهباشی: کاروان‌سرادار، رئیس کاروان‌سرا

ده گزی: به طول ده گز، گز واحد طول است

دیّان: چیره و غالب، پرقدرت

دیرم: دارم

دیروز گذشته: روز گذشته، دیروز

دیشب گذشته: شب گذشته، دیشب

دیل: دل

دیوان: قضاوت

دیوانی: مالیات، خراج حکومتی

دیوانی ندهد: مالیات ندهد

ذ

ذغال هیمی: ذغال مخصوص سوزاندن، هیزم

ذقن: چانه

ذوالمنن: صاحب نعمت‌ها، خداوند

ذوسداد: راست و درست، صاحب رای استوار

ذوق تمام نموده: بسیار خوشحال شده

ر

راحت کنیم: استراحت کنیم

راسه: راست، راسته

ران برّه‌ی یخنی‌کرده: ران برّه‌ی پخته

راه‌دار: مأمور گرفتن مالیات راه

رای مهرضیا: اندیشه‌ای به روشنی خورشید

ربع مسکون: کره‌ی زمین

ربقه: حلقه‌ی ریسمان که به گردن ستور بندند

رجوع به او ندارند: ربطی به او ندارند، کاری به او ندارند

رجوع به تو ندارد: ربطی به تو ندارد، تو کاری نداشته باش

رخص: ارزان

رخ نماید: روی دهد

ردی: مردود، رد شده

رسمان: مخفف ریسمان

رسن: ریسمان

رشته: نوعی خوردنی

رش: نوبت، دفعه

رشیق: نیکو و خوش

رضوان: بهشت، خشنودی

رطل: پیاله، پیمانه‌ی بزرگ

رغیف: گرده‌ی نان

رفاهیّت: در رفاه بودن

رف: تاقچه، سکّو

رفت سلام: برای سلام و عرض ادب به خدمت شاه رفت

رقم قتل: حکم قتل

رقیم: نقش‌شده

رکاب‌دار: کسی که رکاب اسب بزرگان را نگه دارد

رُک: صفت‌چشم، تیز، دارای نگاه خیره

www.tabarestan.info تبرستان

رکیب: رکاب‌دار

رماد: خاکستر

رم خوردند: ترسیدند، گریختند

رنود: رندان

روبند: پارچه‌ای که زنان در بیرون خانه بر روی اندازند

روپاک: دستمالی که زنان به سر اندازند

روج: روز

روح‌الحیات: نیروی زندگی، روح زندگانی

روده‌باف: کسی که از روده‌ی گوسفند رشته درست می‌کند

روغن بنفشه بادام: داروی دفع بیهوشی

روغن سلیمانی (مثل مرهم سلیمانی): داروی شفابخش زخم

رومی‌تن: رویین‌تن، آسیب‌ناپذیر

روی‌دستی: دست‌کش

رویمال: دستمال

رهاب: رهاوی، نام مقامی از دوازده مقام موسیقی

ریّان: سیراب و آبدار، شاداب

ریکا: پسران زیبارو که پیشاپیش بزرگان حرکت می‌کردند

ریم: چرک

ز

زاد و راحله: توشه و ابزار

زاکیه: پاک‌دامن

زاهره: مؤنث زاهر، درخشان

زبده کن: انتخاب کن، به گزین کن

زجر طبیعت: بدبخت، دارای طبع نفور و شوم

زجّ و وجّ: سروصدا

زخم‌های ناسور: زخم‌های مزمن و کهنه و عفونی

زرّاقی: دورویی و نیرنگ

زرق طیلسان: ردای کبود و تیره، تیرگی ردا

زرک: خرده‌های طلا و شبیه به آن که زنان برای زینت استفاده کنند، امروزه اکلیل گفته می‌شود

زرنیخ: نوعی گیاه و نیز ترکیبی از گوگرد و نوشادور

زینه: جواهرات و طلاآلات زنان

زلف پاشنه‌نخواب: مویی که از پشت سر حلقه شده باشد

زلف‌های نخواب: موهای صاف‌نشده، موی مردان که در پشت سر به سمت بالا تابدار باشد

زنّاردوز: دوزنده‌ی زنّار، دوزنده‌ی رشته

زنگ حیدری: زنگ گلابی‌شکلی که قلندران بر کمر بندند

زنگ و زنجیر و ابلق: ابزار پهلوانی، زنگ و زنجیر را بر کمر می‌بستند و ابلق نشان دو رنگی است که بر گوشه‌ی کلاه می‌زدند

زوان: زبان

زهتاب: معادل روده‌باف کسی که از زه (روده) رشته ببافد

زهر هلاهل: زهر قاتل، زهر کشنده

زیاده: بیشتر، بسیار

زیب منا: زینت سرزمین منا

س

ساجم: سازم، بسازم

سار: ناحیه‌ای بین فرانسه و آلمان

www.tabarestan.info تبرستان

سارنگ: فریاد، داد

سازنده: نوازنده، ساز زننده

سازنده و نقّاره‌چی: نوازنده و نقّاره‌زن

ساع: در این‌جا ساعت

ساغری مرکب: چرمِ زین مرکب، پوست کفل اسب یا خر که از آن چرم درست می‌کنند

سالوس: فریبکار، چرب‌زبان

ساهی: سهل‌انگار، سهوکننده

سبحه: تسبیح

سبط: فرزندزاده، نواده

سبق نمی‌خوانید: درس مرور نمی‌کنید

سبیل راه حق: قربانی راه حق

سپرز: طحال

سپرک عیّاری: گیاهی زردرنگ که ظاهراً برای بیهوش کردن به وسیله‌ی عیّاران استفاده می‌شده است

سپستان: گیاهی دارویی

ستم‌ظریف: کسی که در پرده‌ی ظرافت ستم کند

ستم‌ظریفی: ستم کردن با ظرافت

سحور: غذای سحری

سخن کردن: حرف زدن

سدق: ترکش، تیردان

سر افتاد: آگاه شد، متوجّه شد

سرانجام‌نما: آماده کن، مهیا کن، تدارک ببین

سر خود را شور داد: سر خود را به نشانه‌ی تأیید و اجازه تکان داد، حرکت داد

سردابه: خانه‌ی زیرزمینی

سر داد: رها کرد

سر دادند: رها کردند

سرداری: نوعی لباس قدیمی در ایران

سردم: مخفی‌گاه، مغاره

سرمد: همیشه و دایم

سرنگ: داد و فریاد، ناله و زاری

سَقَر: دوزخ، نار دوزخ

سُک: خار، شاخه‌ی خار، چوب نوک‌تیز

سک: سقلمه، مشت زدن به پهلو

سُکسُکی: دارای میخ و آهن (منظور سُم اسب است)

سکّه‌ی صاحب‌قران: سکه‌ای که به نام پادشاه قدرتمندی ضرب شده باشد

سلام شاه: مراسم حضور روزانه‌ی اطرافیان و امیران به نزد شاه

سلانه‌سلانه: آرام‌آرام، یواش‌یواش

سلَح: اسلحه، سلاح

سلیح: اسلحه، سلاح

سمّ‌الفار: دوایی که موش را می‌کشد، مرگ‌موش

سمن‌سیما: دارای رویی مانند گل سمن

سنّت: ختنه (در این‌جا)

سنجاب: پوست جانوری به نام سنجاب که برای دوختن جامه استفاده می‌شده است

سنج: از آلات موسیقی، دو طبق کوچک از جنس روی که هر کدام دسته‌ای در وسط دارد و به هم می‌زنند

سنجاق: نام جایی در مغرب سردشت نزدیک ترکیه‌ی امروزی

سنجق: لوا و رایت

سند: تکیه گاه

سندس: دیبا

سن‌سن: دهی نزدیک کازرون

www.tabarestan.info تبرستان

سنین و بنین: سرنیزه و ابزار آهنین جنگ

سوادشهر: سیاهی اطراف شهر که از دور به نظر آید، حاشیه‌ی شهر

سوته‌دیلم: سوخته‌دل هستم

سوجه: بسوزه، بسوزد

سوروسات: غلّه و خوراک اسب‌ها و لشکریان، آذوقه

سوزنی: پارچه‌ی گل‌دوزی‌شده

سوغانی: دواندن اسب

سیان: نوعی گیاه، عشقه

سیاه‌پلو: نوعی پلو که با ربّ انار تهیه شود

سیم خام: نقره‌ی خالص

سیم‌غبغب: سپیدغبغب

سیم‌مثال: سپیداندام

ش

شارِب: نوشنده

شارک: مرغی خوش‌آواز و کوچک، هزاردستان

شاطربچّه: خدمتکار خردسال

شاطر: پیشکار، خدمتکاری که در رکاب پهلوانان خدمت کند

شافوت: کل کشیدن زنان در جشن و سرور

شاق‌شاق کرده: شکافته‌شده

شاقّ می‌نماید: دشوار به نظر می‌رسد

شال دستمال: از ابزار عیّاری، شال بزرگی که برای پیچیدن و به دوش کشیدن چیزی استفاده می‌شد

شاه را پختند: شاه را متقاعد کردند، او را با خود هم‌رای کردند

شاه‌مهره: مهره‌ی ممتاز در نوع خود، نوعی سنگ قیمتی که گویند در دهان یا سر مار و اژدها است

شاهین نظر: چشم تیزبین

شباط: ماه آخر زمستان به لغت رومی

شب‌چره: آجیل و تنقلات که در شب می‌خورند

شب شینه: شب گذشته

شب‌کلاه: کلاهی که در شب‌هنگام خواب بر سر گذارند

شبلین: دو شیربچه

شبه حریر: پارچه حریر نازک

شبهه: پوشیدگی کار، تردید

شپاشاب: صدای برخورد پیکان و تیر و شمشیر و...

شتران لاله‌پشم: شتران خوش‌رنگ و دارای پشم نرم

شتربندش کرد: دست‌وپایش را بست، او را گرفتار کرد

شجره‌ی منهیّه: درخت ممنوعه، درختی که آدم و حوا با خوردن میوه‌ی آن از بهشت رانده شدند

شدّ و مدّ: در فارسی معادل شأن و شوکت

شدّه: رشته، نوار زینتی

شدّه‌ی زر: رشته‌ی زر

شدّه‌ی مروارید: رشته‌ی مروارید

شراع: بادبان

شرقَین: مشرق و مغرب

شش‌انداز: نرّاد و کسی که نرد بازی کند

شش‌پر: چوب دستی ضخیم که بر سر آن قطعه‌ی آهنی شش‌پهلو نصب کرده باشند

شش‌در: خانه‌های شطرنج و نرد

شعرباف: پارچه‌باف، کسی که پارچه‌ی ابریشمی می‌بافد

شغال‌مرگی: تظاهر به بیماری و ناتوانی

شقوت: شقاوت، سیه‌روزی

www.tabarestan.info تبرستان

شکافیده: شکافته

شلتاق: دادوفریاد، منازعه با کسی با دلایل دروغ

شلیته: دامن کوتاه چین‌دار

شما را رجوع نباشد: شما دخالت نکنید

شمشیرآجن: بسیار به شمشیر زده شده

شمشیری چون قطره‌ی آب: شمشیر تیز و صیقل‌یافته

شمعچه: شمع خرد

شنفت: شنید

شنو: شنا

شور و شین: ننگ و عار، آشوب و بدی

شیخ‌اغلی: لقب شاه‌عبّاس، گویا به معنی شیخ بزرگ و عالی‌مقدار باشد و در صورتی که به صورت شیخ‌اقلی نوشته شود، به معنی پسرِ شیخ است

شید و طامات: مکر و فریب، سخنان دروغ و پرفریب

شیرکچی: می‌خانه‌چی، صاحب می‌خانه

شیرک‌خانه: می‌خانه، شیره کش‌خانه

شیره: عصاره‌ی تریاک

شیلان: سفره، خوان

ص

صاحب‌دماغ: بانشاط

صاحب‌وقوف: آگاه و باتمیز

صاف‌الله: سلیم‌دل، ساده

صباحت: خوب‌رویی، زیبایی

صبی: کودک، میل کردن به سوی نادانی و جوانی و کودک بسیار جوان

صحاری: صحراها

صداق: مهریه‌ی زنان

صدای آمدآمد: اعلان حضور بزرگان

صدق نمود: ایمان آورد، اعتقاد آورد

صراط: راه

صرصر: سخت، باد سخت

صف‌پناه: پناه صف سپاهیان

صف سلام شاه: صف بزرگان و امیران که برای سلام به شاه به حضور می‌رسیدند

صفیر: آواز و فریاد مرغان، بانگ کردن

صلایه کردن: ساییدن دارو، مالیدن و له کردن دارو

صنم‌جو: بت‌پرست

صوف: پشم، پشمی

صهباء: شراب

صهر: خویشان، شوهر دخترِ مرد

صیت: شهرت، آوازه

ض

ضاق المجال: فرصت و مجال تنگ شد

ضباع: درندگان

ضبط: نگه داشتن، حفظ کردن، خودداری

ضرّاب‌خانه را بریده‌اند: به ضراب‌خانه را دستبرد زده‌اند، از ضراب‌خانه دزدی کرده‌اند

ضرور است: نیاز است

ضرور دارید: نیاز دارید

ضعیفه‌شمار: زن، همسر

ضیا: نور و روشنی

ط

طاحونه: آسیا

www.tabarestan.info تبرستان

طایر عقل: پرنده‌ی عقل

طبق‌کش: حمل‌کننده‌ی طبق

طبل شادیانه: طبلی که به نشانه‌ی شادی نواخته شود

طراق و طراق: صدای بر هم خوردن گرز و نیزه و...

طُرفه: نیکو

طرید نبرد: بازی و رجزخوانی در میدان جنگ برای به رخ کشیدن قدرت خود به حریف

طغرای نیک‌نامی: نشان نیک‌نامی

طفل‌خوانی: متون مکتب‌خانه‌ای که کودکان در مکتب می‌خواندند

طلایه: دیدبان و واحد پیش‌روی سپاه

طُلب: گروه، دسته

طوطک: نوعی سازدهنی که از گل پخته ساخته می‌شود

طوی: عروسی

طیّ‌الأرض: نوردیدن زمین به سرعت و بدون گام برداشتن

طیران: پرواز

ع

عاریه: قرضی، هر چه که متعلق به فرد نباشد و قرض گرفته باشد

عاقرقرحا: گیاهی خوشبو

عاق شد: ناراحت و درمانده شد، عصبانی شد

عاقم: ناخوش می‌دارم، ناراحت هستم

عبای کوپاهی: عبای مربوط به منطقه‌ای که گویا دوام زیادی داشته

عبرت برد: عبرت گرفت

عبقری: نیکو، زیبا

عجین: آمیختن، آمیخته‌شده

عدل: معادل، مقابل، برابر

عُدوان: دشمنان

عدوانیان: دشمنان

عدیل و نظیر: مشابه و همانند

عدیم: نیست و نابود

عرایس: تازه ازدواج‌کرده، مردان و زنانی که به تازگی ازدواج کرده‌اند

عرشین: آسمان‌ها

عرعر: صدای بلند

عرق صحّت کرده: به نشانه‌ی سلامتی و بهبود، عرق کرده است

عروه: شخص مورد تمسّک، مورد اعتقاد

عریم: بلا و سختی

عزازیل طبع: دارای طبعی مانند ابلیس

عزایم‌خوانان: افسونگران

عزایم: سحرها و افسون‌ها

عشیران: از پرده‌های موسیقی

عصابه: سربند، دستار

عطشان: تشنه

عُظما: بزرگ و بلندمرتبه

عف‌عف: آوای سگ

عقابین: دو چوب بلند که مجرمان را به آن بندند و تازیانه زنند

عقل او را گرد کرد: او را فریب داد

علّاف: علف‌فروش، کسی که جو و گندم و... می‌فروشد

علم و کُتَل: علامت‌ها و اسبابی که در روزهای عزاداری به شکل مخصوصی حرکت کنند، نشان و اسب یدک

www.tabarestan.info تبرستان

علی‌الصبح: هنگام صبح

علیه التّکلان: توکّل بر او

عماری: کجاوه، محمل

عمّال موت: مسئولین کفن و دفن

عمیم: تمام، بسیار

عنّاب: انگورفروش

عنبرچه: نوعی زیور است که پر عنبر کنند و به گردن اندازند

عنود: جفا کار، ستیهنده

عنیف: درشت، ناملایم و رِفق ناکننده

عورت: زن، سرپوشیده

عویم: مردم عوام

عیّار خنجرگذار: عیار چالاک و چیره‌دست

عیّار دهنه: عیّاری که در حضور پهلوانی خدمت کند

عین حیات: چشمه‌ی زندگان

عینین: دو دیده

غ

غاز: پول کم‌ارزش، جزئی از اجزای قِران قدیم

غازه: سرخاب، گلگونه

غازی: جنگجو

غافل: ناگهان

غافل نمودن: ناگهان عمل کردن، غافلگیر کردن

غامضات: مطالب پنهان و پوشیده

غبرا: زمین، غبارآلود

غدّار: بی‌وفا، جفا کار

غَرّب: درختی که میوه نمی‌دهد

غرم: غرامت، تاوان

غرّه: اوّل ماه قمری

غشمشم: مرد بی‌باک و دلیر

غشیم: بی‌مهارت و بی‌استعداد

غضبان: خشمناک، غضب‌آلود

غضوب: غضبناک

غلام غضب: مأمور دستگیری و شکنجه

غلغله: شور و غوغا

غلمان‌وش: زیبارو، مانند غلمان بهشتی

غمام: ابری که آفاق را بپوشاند

غمیم: ابری

غَنج: ناز

غوایت: گمراهی

ف

فاتر: زبون و ناتوان

فارِس: سوارکار

فار: موش

فاقه: فقر و تنگدستی

فتن: سرزمینی در گجرات هندوستان

فحص: تحقیق مطلب

فدیه: بهای بازپس‌گیری اسیر، صدقه

فراگیرم: به دست آورم

فَرج (فَرجه): شرمگاه زنان

فُرد: نام اتومبیل

فرد: یگانه

فرس‌باز: سوارکار

فرش سندس: فرش دیبا، فرش گران‌بها

فروکش است: اتراق کرده، اردو زده

www.tabarestan.info تبرستان

فرید: یگانه، یکتا

فریش: فرش و گستردنی

فِعالم: افعالم، اعمالم

فعله گانیم: کارگران هستیم

فلوس بغدادی: پول سیاه معمول در بغداد

فلوس: جمع فلس، پول سیاه، پشیز

فنامنشان: کسانی که تعلّق به دنیا ندارند

فندقچه: خضاب و حنای سر انگشتان

فندک مومی: آتش‌افروز از جنس موم

فند: مکر و فریب، دروغ

فوته: لُنگ، ازار، دستار

فوج: گروه

فوفلی: درختی از تیره‌ی نخل

فیله: گوشت لطیف مخصوص کباب

ق

قاپ: استخوان کعب که برای قمار استفاده می‌شود

قاپوچی‌باشی: دربان

قاپوچی: دربان

قاپوق: پوست

قات: پیوستن و جمع کردن

قاذورات: جمع قاذوره، پلیدی و نجاست

قارداش: برادر (در ترکی)

قاسم طوبی و سقر: تقسیم‌کننده‌ی بهشت و دوزخ

قاشقک: مضراب سنتور، آلت موسیقی

قاقم: حیوانی کوچک مانند سمور که پوست آن معروف است

قامع: برنده، برکننده

قاووت: مخلوط آرد حبوبات و شیرینی خشک، مخلوط آرد دانه‌هایی مثل بادام و پسته و...

قایم: استوار، محکم

قایم: پنهان

قایم ساخت: استوار کرد

قایم گرفته‌ای: محکم نگه داشته‌ای

قبا راسه: قبای راسته

قپان: ترازو

قپانچی: مأمور وزن کردن اجناس

قپان‌دار: صاحب ترازو

قپّاق: با قدرت، پرزور، پهلوان

قدّاره (غدّاره): پیکان پهن بزرگ شکاری، نوعی شمشیر

قدرانداز: تیرانداز

قدغن: ممنوع، محدودیت رفت‌وآمد

قدیفه: روسری، سربند

قرشی: قریشی

قرق: ممانعت، منطقه‌ی ورود ممنوع

قرمپُف: دشنامی نظیر قرمساق

قرنفل: گل میخک

قشون: سپاه

قصور جنان: قصرهای بهشت

قطران: روغن سیاه

قفار: زمین خشک و غیرآباد

قفّه: زورق، قایق کوچک

قلّابه کرد: حلقه کرد

قلّابه‌ی کمند: حلقه‌ی کمند

قلّاج: گویا به معنی کمان یا زه کمان باشد

www.tabarestan.info تبرستان

قلاوز (قلاووز): سوارانی که برای محافظت از لشکر در بیرون لشکر باشند

قلب می‌شویم: شرمنده می‌شویم، خطا کار می‌شویم

قلتبان: دشنام است

قلّق: رشوه و خدمتانه که به مأمور دولت دهند

قلمکار: پارچه‌ی رنگارنگ و الوان که با قلم روی آن نقش زنند

قل و قورچی: دسته‌ی نظامیان و سلاح‌داران

قلیچ: شمشیر

قمچیل: به زبان مازندرانی به معنی شلّاق است

قمه: سلاحی مانند شمشیر اما کوتاه‌تر

قندیل: چراغ

قنطور اسب: افسار اسب

قنطوره: لگام، افسار

قورچیان: سلاح‌دارانی که در خدمت بزرگی باشند

قورچی: سلاح‌دار

قورخانه: زرّادخانه، اسلحه‌خانه

قول اقرار: سخن صادقانه، سخن از سر اعتقاد

قوم دغا: قوم بدکار و دغل، قوم ریاکار

قویت: تلفظ دیگری از قاووت، ر.ک. قاووت

قویم: نیکو، درست

قیطان زری: نوار یا رشته‌ی زری که برای زینت دور حلقه‌ی یقه دوخته شود

قیلوله: خواب نیم‌روزی

قیماق: سرشیر

قیّه: داد و فریاد

ک

کئوس: کاسه‌ها

کارسازی یراق: آماده کردن اسلحه

کاسه گردان: آن‌که بشقاب و جام و کاسه را بر سر چوب بگرداند، گدا

کالوش: کالجوش، خوراکی از کشک و گردو و نان و...

کج‌بیل: بیلِ سرکج مخصوص ریختن مواد سوختنی در تنور

کجک: چوب سرکج کوچک برای نواختن طبل و دهل

کچکول: کشکول، کاسه‌مانندی که درویشان به دست می‌گرفتند

کچّه‌ی عمرو گل کرد: دست عمرو رو شد، لو رفت

کدخدا: داماد

کدخدایی می‌کنم: داماد می‌شوم

کرا: کرایه‌ی حمل‌ونقل

کرب: اندوه، دشواری

کربدوشین: نوعی پارچه

کرد تحویل: ارائه داد، بیان کرد

کرککی: کُرکی، دارای کرک

کریش: گودال، جوجه‌ی مرغ

کریم: کنیم، کردیم

کستوان: زشت و ناهنجار، دشنام است

کشتی: کاسه‌ی بزرگ درویشان، کشکول بزرگ

کش کرد: کشید

کشکینه: خوراک از کشک

کشّ و فشّ: کرّ و فرّ، شکوه و جلال

کظیم: کاظم، فروبرنده‌ی خشم

کعب: بند استخوان

کعبتین: استخوان شتالنگ، دو طاس مخصوص بازی قمار

کُک: کوک، مهیّا و آماده

www.tabarestan.info تبرستان

کلاله: کاکل پرچم

کلاه دوبر: کلاه دوطرفه

کلبتین: انبر آهنگران

کلّه‌خورده: سرخورده و ناکام

کلیجه: جامه‌ی نیم‌آستین کوتاه‌تر از قبا

کماج: نوعی نان که روی زغال پخته شود

کمخا: پارچه‌ای که با رنگ‌های مختلف بافته باشند

کمر خنجر: خنجری که بر کمر بندند

کمر زنجیر: زنجیری که بر کمر بندند

کنّاس: بسیار کِنِس، لئیم و فرومایه

کنجلک: چین‌وشکن، چروک صورت و اندام

کِنِس: شخص لئیم و ممسک

کن فکان: باش پس شد

کوپی کرمی: کرم ابریشم

کوتوال: نگهبان قلعه

کوچه دادند: راه دادند، امکان عبور دادند

کوراوغلی: پسر مردِ نابینا، تصنیف ترکی

کوز: گردو، جوز

کوس: صدای فرو کوفتن

کوفت انداختن: خستگی در کردن

کوفت راه: خستگی راه

کوکنارخانه: محل نگهداری غلاف خشخاش

کول‌باره: از لوازم عیاری، ابزاری مثل کوله‌پشتی

کوله‌پارچه: از لوازم عیاری، کوله‌ای از جنس پارچه

کونین: دو جهان

کوه‌ی زین: برجستگی پیش و پس زین

کهر: اسب سرخ‌رنگ مایل به تیرگی

کیف: انواع مواد نشئه‌آور مثل بنگ، باده، چرس، افیون و...

کیماک: قیماق، سرشیر

گ

گازر: رخت‌شوی

گاله: جوالی که بر پشت الاغ می‌گذارند

گداره‌ی کوه: محل عبور از بین کوه

گردن‌قوی: معادل گردن‌کلفت

گردن‌گنده: معادل گردن‌کلفت

گرم‌جگری: بی‌طاقتی، بی‌حوصلگی

گرم کردش: فریبش داد، مایلش کرد

گلابتون: گل‌های زینتی روی پارچه

گلِ میخ: سَرِ میخ، روی میخ

گنج اغلان: پسر

گنجفه: نوعی بازی قمار

گنجور: خزانه‌دار

گوشه‌اش را بگیر: همراهی کن، شروع به نواختن کن

گوشه‌اش را گرفت: همراهی کرد، شروع به نواختن کرد

گیپا: شکنبه‌ی گوسفند که از آن خوراک تهیه شود

ل

لاب: گویا معادل وقیح و بی‌پروا باشد

لاله‌ای آل: به رنگ لاله

لاله لامپا: چراغی که حباب شیشه‌ای آن شبیه لاله است

لامپا: چراغ

لاهی: غافل‌شونده

لایح: روشن و واضح

لایطاق: بیشتر از حدّ توان

لباس شبروی: جامه‌ی شبگردی که سیاه بوده و شخص را کمتر در معرض دید می‌گذاشت، ابزار عیاران

www.tabarestan.info تبرستان

لب را جاوید: لب را جوید، لب را به دندان گزید

لبلبویی: لبوفروش

لت کنند: تنبیه کنند، سیلی و کتک بزنند

لتّه: تکه پارچه‌ی کهنه، ژنده

لجّه: میان دریا

لَحَد: سنگ بالای قبر

لخت جگر: پاره‌ی جگر

لُختی: دشنام است، معادل بی‌سروپا و ناهنجار

لخه‌ی در: پاره‌ی در

لش: جنازه، لاشه

لشکر خداپرست شیرک شدند: لشکر خداپرست شجاع شدند

لطف عمیم: لطف شامل، لطف همه گیر

لعب‌سواری: قدرت‌نمایی و حرکات نمایشی و رجز در میدان جنگ

لعل‌فام: به رنگ لعل

لک: گروه، طایفه

لمحه: زمان اندک

لُندلُند: غُرغُر، زیر لب غریدن

لوزینه: نوعی شیرینی، کوفته‌ی مغز بادام و عسل

لوله کباب: نوعی کباب که گوشت به شکل لوله شود

لوند: شوخ و شنگ، بدکاره، اطواری

م

ماحی: محوکننده، نابودکننده

ماقوت: نوعی حلوا

مال: چارپا، اسب یا استری که سوار شوند

ماموسین: مانده بود: نهاده بود، گذاشته بود

ماهوت: نوعی پارچه‌ی پشمی ضخیم

مایه‌ی جان‌مرگی: داروی بیهوشی

مبال: آبریزگاه، خلا

مبلغ کلّی: مبلغ زیاد، هنگفت

متحمّل او نشد: توجه نکرد

متردّدین: آمدوشدکنندگان، عابران، رهگذران

متغیر: عصبانی، خشمگین

متواری: پنهان‌شده و فراری

مجاری: محل جریان آب‌ها

مجموعه: سینی بزرگ گرد، طبق غذا

محاذی: برابر، روبه‌رو

محاربت: جنگ

محبوس‌خانه: زندان

محفّه: هودج، نوعی وسیله‌ی حمل بار

محیم: زیرک و باهوش

مخبر: آگاه، باخبر

مخدّره: زن باحجاب، پرده‌نشین

مخرقه: دریده‌شده، پاره

مخلّد: همیشه، جاودانی

مخلّع کرد: خلعت پوشاند

مدغم: پیوسته، همراه

مراسله: نامه

مرافقت: نرمی و مهربانی

مربض: جای گوسفندان

مرحان: شادی، شادمانی

مرخّص کنی: اجازه دهی

مرخّص نیست: اجازه ندارد

www.tabarestan.info تبرستان

مردنگی: سرپوش بزرگ که لاله لامپا را زیر آن بگذارند تا از باد مصون ماند

مرضیت: مورد رضایتت

مرغوله‌بند: پیچ‌وتاب‌خورده، موی تابدار

مرکب چوبی: کنایه از تابوت

مروی: روایت‌شده

مزبله: زباله‌دان

مزعفر: زعفرانی، پالوده

مزکّا: پاکیزه‌شده، پاک

مزکّی: پاکیزه‌کننده، پاک

مزمار: از آلات موسیقی

مزهر: بربط، عود، نوعی ساز

مستحسن افتاد: موردپسند واقع شد

مستدیم: پردوام، دائمی

مستضیء: نورخواهنده، طالب نور

مستولی: چیره

مسخره: دلقک

مسقطی: نوعی حلوا، شیرینی

مسلّح یراق: آماده‌ی رزم، سلاح و زره پوشیده

مسلمی: مسلمان

مسلوب‌الرّدا: عریان، برکنده ردا

مسمّا: نوعی غذا که با گوشت و بادنجان تهیه شود

مُشته: دسته‌ی هر چیزی، آلتی از فولاد که کفش‌دوزان چرم را با آن می‌کوبند

مشته‌زن: کسی که از مشته استفاده می‌کند؛ مثل آهنگر و کفشگر

مشرم: شرم‌زده

مشعبد: شعبده‌باز

مشکوی: کوشک و آرامگاه

مشلق: مشتق از شلّاق، بسیار شلاق‌خورده

مصفّا: پاکیزه، کنایه از کامل و تمام

مضیق: تنگنا

مضیء: روشن‌شونده، روشن‌کننده

مطبوخات: پختنی‌ها، غذاها

مطبوعه: خوش‌آیند، مطبوع

مطلّس: پوشیده‌شده به اطلس

مطلّی‌لگام: دارای لگام زرنشان

مظلمه: ظلم و ستم و جور

معاینه: دقیقاً

معدلت: عدالت، داد

معرّا: عاری، برکنار

معشر: گروه

معموره: خانه، منزل

معنبر: خوشبوی

مسعنعن: حدیثی که دارای سند باشد و راویان آن مشخص باشند

مغاره: غاری که درکوه باشد

مغاک: گودال، زیرزمین

مغلق: دربسته، دشوار

مفترض‌الطّاعه: کسی که اطاعت او واجب است

مفتری: افترازننده و دروغگو

مفخر ایجاد: مایه‌ی فخر آفرینش و ایجاد جهان

مقاطعه: قرارداد

مقتبس: گرفته شده، آتش‌گیرنده و روشنی‌گیرنده

مقضی المرام: برآورنده‌ی آرزو، کسی که آرزویش برآورده شده

www.tabarestan.info تبرستان

مقلّد: بازیگر، تقلیدکننده

مکابره: مجادله، ستیزه

مکاری: خربنده، کسی که خر به کرایه می‌دهد

مکلّا: آن‌که کلاه بر سر می‌گذارد نه عمامه

مکلّل: اکلیل پوشیده، پوشیده‌شده با تاج، زینت‌شده

مکمّل و مسلّح: به‌طور کامل سلاح و یراق پوشیده، جامه‌ی کامل رزم پوشیده و آماده‌ی رزم شده

ملاعبت: شوخی و بازی

ملطّفه: نامه‌ی کوچک و باریک

ملنگ: سرخوش، شاد، بانشاط

ملوس: قشنگ، ظریف

ملیم: مورد ملامت، ملامت‌کننده

ممثّل: مصوّرگشته، مجسّم‌شده

ممیج: کشمش، مویز

مناص: گریختن

منتظَم: به‌نظم کشیده‌شده، سروده‌شده

منديل: عمامه

منشقّ: شکافته‌شده، جداشده

منطوق عیّاری: گویا کمربند یا جامه‌ای مخصوص عیّاران باشد

منعم: توانگر، صاحب نعمت

منکدر: تیره، تیره‌شده

منکوحه: زن، زوجه

منگلوس: شهری در هندوستان که فیل‌های عظیم‌الجثه و سفیدرنگ دارد

منهج: راه، روش

مواجب من به طلب تو نخواهد افتاد: پولی از من به تو نخواهد رسید

موالید ثلاث: فرزندان سه‌گانه

موالید: فرزندان

موزیکانچی: نوازنده

موسیقار: نوعی ساز که از نی‌های بزرگ و کوچک درست می‌شود

موشک‌اندازان: حرکات تند و سریع، هنرنمایی با حرکات بدن

موصده: ثابت، پایدار

موقد: جای افروختن آتش

موقف: محل توقف

مهرافسر: کسی که از خورشید تاج دارد

مهره‌ی طرّاری: از ابزار عیاری که در دهان فرد می‌گذاشتند تا نتواند حرف بزند

مهل: مگذار

مهماز: خار آهنی که بر پاشنه‌ی کفش سواران است

مهمّی: امر مهم، کار مهم

می‌بازد: بازی می‌کند

می‌جاوید: می‌جوید، می‌گزید

میشوم: شوم، پلید

میل: آرایش، چوب سرمه که با آن سرمه در چشم می‌کشند، از انواع وسایل زینتی زنان، سنجاق سر

ن

نار جحیم: آتش دوزخ

نارجیل: نارگیل

نارسقر: آتش دوزخ

نازبو: گیاه خوشبو

ناز و نوز: عشوه و کرشمه

www.tabarestan.info تبرستان

ناسه: ظاهراً به معنی برتر و سرآمد است

ناسه: ناس، ماده‌ی مخدّر

ناشتاکیسه: معادل نوکیسه، تازه به دوران رسیده

ناش: نام اتومبیل

نال‌های رزمی: نی‌های جنگی

نان شبینه: نان مانده از شب، نان شب

نانمازی: ناپاک، بی‌طهارت

نان یخنی: نان پخته

ناوچه: قایق کوچک، زورق کوچک

نبّاش: قبرکن، گورشکاف

نحاس: مس

نحر شد: قربانی شد

ندّاف: پنبه‌زن

نذربندی کردند: شرط‌بندی کردند

نسف: از بیخ برکندن

نسقچی: پاسبان و محافظ

نصارا: مسیحی

نطق معمّا: سخن پوشیده و غامض

نظرکرده: طرف توجه و عنایت یکی از اولیا یا انبیا

نعش‌خور: معادل مرده‌خور

نَفس‌سوخته: ناکام، آزرده

نقّاره: نوبت نواختن طبل، کوس، طبل

نقاضت: اختلاف، نقض نظر و سخن یکدیگر را آوردن

نقب: گودال، راه زیرزمینی

نقده: پولک‌های خرد سفید یا زرد که بر جامه می‌دوزند

نقلی شود: سوءتفاهمی ایجاد شود، مشکلی ایجاد شود

نقلی ندارد: دشوار نیست

نگار: آرایش با حنا

نماندی: نگذاشتی

نمک آش دردمندان: کنایه از داروی بیهوشی

نمی‌پیچد: شکست نمی‌خورد، مغلوب نمی‌شود

نمیم: سخن‌چین

نوخاسته: نوخواسته، نوجوان

نهالین: توشک، بستر

نیچه‌ی عیّاری: نی کوچک که عیاران به وسیله‌ی آن داروی بیهوشی را در دماغ افراد پف می‌کردند

نیم‌بسمل: نیمه‌جان

نیم‌کش: نیمه‌باز

نیم‌گزی: گز واحد طول است معادل ۱۶ گره امروزه معادل متر، نیم‌گزی به طنز معادل نیم‌وجبی است

www.tabarestan.info تبرستان

و

وابی: باشد

واجی: گویی

واق: درختی موهوم که بامداد بهار و شامگاه خزان کند

واکره: باز کند

والمید: لم داد، نشست

وثن‌گو: طالب بت، خواهان و صدازننده‌ی بت

وثوق تمام دارد: اطمینان کامل دارد

ودود: دوست، مهربان

ورشک: پارچه و کیسه‌ای که در آن دارو ریزند

وسمه‌جوش: ظرفی است برای جوشاندن وسمه

وسمه: گیاهی که مانند حناست و برای رنگ کردن مو استفاده می‌شود

وسوسه‌پخته: ناکام و سرخورده

وفی: تمام، کامل

ولد امجد: فرزند گرامی و بزرگوار

وِلدان جنّت: فرزندان بهشت

ویشن: بیش هستند، بیشترند

ه

هادم‌الذّات: برهم‌زننده‌ی لذّت‌ها

هرای: آوای بلند

هروله: حالتی میان راه رفتن و دویدن

هریسه: خوراکی که با حبوبات و گوشت تهیه شود

هشته: گذاشته

هفت شبانه‌روز توسی: هفت شبانه‌روز طبق تقویم توسی

همه‌دانایی: دانش تمام، دانستن هر چیز

هودسن: نام اتومبیل

هیجا: نبرد

هیکل: کالبد، پیکر، مجسمه، تمثال

هیولا: ماده

هیولانی: مادی، جسمانی

ی

یامفت: مفت، رایگان

یاواشکی: پنهانی، به آرامی

یأجوج الم: یأجوج درد و اندوه

یتیم: شاگرد چاروادار، غلام و خدمتکار، لقب چاکران و عیّاران شاه‌عباس صفوی

یخنی: پخته

یراق: اسلحه

یرّی‌یرّی: برو برو، معادل دورباش دورباش است

یساول: سواری که ملازم امرا و بزرگان باشد

یشماق: پارچه‌ای بسیار نازک

یک دو سه غازی: پول اندک

یک من به وزن شاه: یک‌من طبق وزن رسمی حکومت

یک‌وَر: کج

یلّلی: حالت مستی و ذوق و خوشی

یلمان خنجر: تیغه‌ی خنجر

یلمان شمشیر: تیغه‌ی شمشیر

یَم: دریا

یمکن: ممکن است

یورد: حجره، اتاق، این‌جا تار عنکبوت

یوم نشور: روز قیامت، روز برانگیخته شدن

www.tabarestan.info تبرستان

آیات و احادیث

تبرستان
www.tabarestan.info

ا

اتّقوا دَعوَةَ المظلومینَ فانّها مقرونٌ بالأجابةِ و إن کانَ کافراً واتّقوا دَعوَةَ المظلوم فانّها تصعدُ الی السّماءِ کأنّها شرارةٌ (کنزالعمّال، ج. ۳، ص. ۵۰۰)، ۱۴۳۷

إرحَم تُرحَم (حدیث نبوی، جامع صغیر، ج. ۱، ص. ۳۷)، ۱۴۳۶

اقْرَأ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ: علق / ۱)، ۱۵۶۰

الحمدلله ربِّ العالمین (فاتحه / ۱)، ۳۰۵

الحیاءُ شُعبةٌ من الایمانِ (صحیح مسلم، ج. ۱، ص. ۴۶؛ صحیح بخاری، ج. ۱، ص. ۸)، ۱۴۳۱

الحیاءُ یَمنَعُ الرِّزقَ (غررالحکم، ص. ۱۳۹)، ۱۴۳۱

الدُّنیا جیفَةٌ و طُلّابُها کلابٌ (محمّد غزّالی، احیاءالعلوم‌الدّین، ج. ۲، ص. ۱۸۳، به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۵۸۰)، ۹۲۱

الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاء بِمَا فَضَّلَ اللهُ بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ وَبِمَا أَنفَقُواْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ فَالصَّالِحَاتُ قَانِتَاتٌ حَافِظَاتٌ لِّلْغَيْبِ بِمَا حَفِظَ اللهُ وَاللاَّتِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ فَإِنْ أَطَعْنَكُمْ فَلاَ تَبْغُواْ عَلَيْهِنَّ سَبِيلاً إِنَّ اللهَ كَانَ عَلِيًّا كَبِيراً (نساء / ۳۴)، ۱۳۵۳

الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ (حمد / ۲)،

الرّفیقُ ثمّ الطّریقُ (حدیث نبوی، جامع صغیر، ج. ۱، ص. ۱۴۳؛ کنوزالحقایق، ص. ۵۵)، ۱۴۳۲

الستُ بِربِّکم قالوا بلی (اعراف / ۱۷۲)، ۳۶۳

العلماءُ وَرَثَةُ الأنبیاءِ (حدیث نبوی، کنز العمّال، ص. ۷۹)، ۲۸۶، ۱۴۳۴

الکاسبُ حبیبُ‌الله (فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۴۴)، ۱۸۴۳

اللهُ الصّمد (اخلاص / ۲)، ۲۷۲

المسلمُ من سَلِمَ المسلمونَ عن یده و لسانه (بحارالأنوار، ج. ۱، ص. ۱۱۳؛ اصول کافی، ج. ۲، ص. ۲۳۴)، ۱۴۳۳

النّاسُ علی دینِ ملوکهم (فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۱۱۸)، ۱۷۰۷

النَّومُ أخوالموتِ (جامع صغیر، ج. ۲، ص. ۱۸۸)، ۱۴۲۸
الیومَ اکملتُ لکم دینَکُم (مائده / ۳)، ۲۰۴
إنَّا زَیَّنَّا السَّماءالدُّنیا بِزِینَةِ الْکَوَاکِبِ (صافات / ۶)، ۱۴۳۲
إنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَیْنَ أن یَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ کَانَ ظَلُوماً جَهُولاً (احزاب / ۷۲)، ۷۰۸
إنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحاً مُّبِیناً (فتح / ۱)، ۱۲۵۶
إنَّ اللهَ عِندَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَیُنَزِّلُ الْغَیْثَ وَیَعْلَمُ مَا فِی الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِی نَفْسٌ مَّاذَا تَکْسِبُ غَداً وَمَا تَدْرِی نَفْسٌ بِأَیِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللهَ عَلِیمٌ خَبِیرٌ (لقمان / ۳۴)، ۱۸۴۴
إنَّ اللهَ یأمرُ بالعدلِ و الإحسانِ (نحل / ۹۰)، ۳۴۵
إنَّ اللهَ یأمُرُکُم أن تَذْبَحُوا بَقَرَةً (بقره / ۶۷)، ۷۱۹
إنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیدٌ (بروج / ۱۲)، ۱۴۳۶
إنَّما الأعمالُ بالنیّات (حدیث نبوی، صحیح بخاری، باب‌الوحی، ص. ۱۰)، ۱۴۳۷
إنَّمَا الْمُؤمِنونَ إخوةٌ (حجرات / ۱۰)، ۸۶۵
إنَّما یَخشَی اللهَ مِن عِبادِهِ العُلَماءُ إنَّ اللهَ عزیزٌ غَفورٌ (فاطر / ۲۸)، ۷۱۸
انما یریدُ اللهُ لیذهبَ عنکم الرِّجسَ اهلَ البیتِ یُطَهِّرکُم تطهیرا (احزاب / ۳۳)، ۱۸۳
إنَّ من‌الشِّعر لحکمةً (حکماً) (فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۳۲۹)،
إنِّی أنَا رَبُّکَ فَاخلَع نَعلَیکَ إنَّکَ بِالوادِ المُقَدَّسِ طُوًی (طه / ۱۲)، ۷۱۶
اوّلُ ما خَلَقَ اللهُ نوری (بحارالأنوار، ج. ۶، باب‌الخلق و البدء به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۳۶۳)، ۹۱۳
اَهلُ القرآنِ اَهلُ اللهِ و خاصّةُ (حدیث نبوی، مسند حنبل، ج. ۳، ص. ۱۲۸)، ۱۴۳۵
أصحابی کالنُّجومِ فَبأیِّهِم اقتَدَیتُم اِهتَدَیتُم (کنوزالحقایق، ص. ۱۳، به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۹۰)، ۱۵۶۰
أکرموُا الضَّیفَ ولو کانَ کافراً (بحارالأنوار، ج. ۶۳، ص. ۳۷۰)، ۹۲۶
أَلَمْ تَرَ أَنَّا أَرْسَلْنَا الشَّیَاطِینَ عَلَى الْکَافِرِینَ تَؤُزُّهُمْ أَزّاً (مریم / ۸۳)، ۱۴۳۴
أَلَمْ یَعْلَمُواْ أَنَّ اللهَ یَعْلَمُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ وَأَنَّ اللهَ عَلاَّمُ الْغُیُوبِ (توبه / ۷۸)، ۷۵۸
أَمَّنْ هُوَ قَانِتٌ آنَاء اللَّیْلِ سَاجِداً وَقَائِمًا یَحْذَرُ الْآخِرَةَ وَیَرْجُو رَحْمَةَ رَبِّهِ قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ إِنَّمَا یَتَذَکَّرُ أُوْلُوا الْأَلْبَابِ (زمر / ۹)، ۱۴۳۷
أَوَلَمْ یَرَ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ کَانَتَا رَتْقاً فَفَتَقْنَاهُمَا وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاء کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ أَفَلَا یُؤْمِنُونَ (انبیاء / ۳۰)، ۱۸۶۳

تبرستان
www.tabarestan.info

أولیَائی تَحتَ قِبَابِی لا یعرفُهُم غَیری (غزالی، احیاءالعلوم، ج. ۴، ص. ۲۵۶ به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۱۸۱)، ۸۹۳

أهُمْ یَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّکَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُم مَعِیشَتَهُمْ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیَا وَ رَفَعْنَا بَعْضَهُم فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِیَتَّخِذَ بَعْضُهُم بَعْضاً سُخْرِیًّا وَرَحْمَتُ رَبِّکَ خَیْرٌ مِمَّا یَجْمَعُون (زخرف / ۳۲)، ۱۴۳۱

ت

ترکُ‌الدُّنیا رَأسُ کُلِّ عبادَةٍ (نص النصوص، ص. ۳۷۲)، ۸۷۲

تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالأَرْضُ وَمَن فِیهِنَّ وَإِن مِّن شَیْءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَکِن لَّا تَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ إِنَّهُ کَانَ حَلِیماً غَفُوراً (اسراء / ۴۴)، ۸۶۰

تَنامُ عَینایَ وَ لا یَنامُ قلبی (حدیث پیامبر(ص)، مسند احمد، ج. ۱، ص. ۲۲۰، به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۲۴۰)، ۱۲۱

ث

ثُمَّ أَنتُمْ هَؤُلاء تَقْتُلُونَ أَنفُسَکُمْ (بقره / ۸۵)، ۷۵۸

ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَاماً فَکَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْماً ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ فَتَبَارَکَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِینَ (مؤمنون / ۱۴)، ۲۲۵۹

ج

جَفَّ القَلَمُ بما هوَ کائنٌ (حدیث نبوی، مسند احمد، ج. ۱، ص. ۳۰۷ و ج. ۲، ص. ۱۹۷؛ کنوزالحقایق، ص. ۵۵)، ۱۴۳۲

جنّاتٌ تَجری من تحتها الأنهارُ (بقره / ۲۵ و ۲۲۶؛ آل عمران / ۱۵ و ۱۳۶ و...)، ۶۳۱

ح

حُبُّ‌الدّنیا رَأسُ کلِّ خطیئةٍ (حدیث امام صادق(ع)، کافی، جلد ۲، باب حبّ‌الدنیا، صفحه ۱۳۱ و ۳۱۷)، ۶۹۷

حُبُّ‌الوَطَنِ من‌الأیمانِ (سفینة البحار، ج. ۲، ص. ۶۶۸)، ۷۲۰

خ

خیرُ الأمورِ أوساطُها (احیاءالعلوم، ج. ۳، ص. ۴۲؛ کنوزالحقایق، ص. ۶۰، به نقل از فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۲۴۰)،

www.tabarestan.info تبرستان

ذ

ذلکَ الکِتابُ لاریبَ فیه هدیً للمتّقینِ (بقره / ۲)، ۱۴۲، ۱۵۶۰

س

سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الأَقْصَی الَّذِی بَارَکْنَا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ (اسراء / ۱)، ۸۶۰

سَلُونی قَبلَ أن تَفقِدُونی (نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۸۹، ص. ۲۰۶)، ۱۹۵، ۱۸۶۲

ص

صاحبُ‌القمیصینِ لیسَ لهُ حلاوةُ‌الایمانِ (حدیث نبوی، کشف‌الخفاء، ج. ۲، ص. ۱۹)، ۱۴۳۹

صَلوةُ العُریانِ جائزٌ (حدیث نبوی، طبقات الشافعیّة الکبری، جزء ۱۶، ص. ۱۹۶)، ۱۴۲۶

صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لاَیَرْجِعُونَ (بقره / ۱۸)، ۷۰۶

ط

طه (طه / ۱)، ۳۳۸

ع

عَالِیَهُمْ ثِیَابُ سُندُسٍ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ وَحُلُّوا أَسَاوِرَ مِن فِضَّةٍ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً (انسان / ۲۱)، ۶۵۲

عبدی أطِعنی حتّی اجعلَکَ مثلی (حدیث قدسی، جواهر السنیّه، شیخ حرّ عاملی، ص. ۱۶۳)، ۱۹۸

علیهم نارٌ مُوصَدَةٌ (بلد / ۲۰)، ۷۱۴

عندَملیکٍ مقتدرٍ (قمر / ۵۵)، ۴۰۲

ف

فَاصبِر صبراً جمیلاً (معارج / ۵)، ۸۷۲

فأسألونی قبلَ أن تَفقِدُونی (نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۹۳، ص. ۸۵)، ۱۹۵

فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللهِ لِنتَ لَهُمْ وَلَوْ کُنتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لاَنفَضُّواْ مِنْ حَوْلِکَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِی الأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ إِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِینَ (آل عمران / ۱۵۹)، ۱۵۶۰

فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنبَتَهَا نَبَاتاً حَسَناً وَکَفَّلَهَا زَکَرِیَّا کُلَّمَا دَخَلَ عَلَیْهَا زَکَرِیَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِندَهَا رِزْقاً قَالَ یَا مَرْیَمُ أَنَّی لَکِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِندِ اللهِ إِنَّ اللهَ یَرْزُقُ مَن یَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ (آل عمران / ۳۷)، ۱۰۷۰

تبرستان www.tabarestan.info

فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى (نازعات / ۲۴)، ۲۰۷، ۸۹۶
فَكانَ قابَ قَوْسَين أو أدنى (نجم / ۹)، ۵۸۸، ۸۶۱
فَلَاأُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ (واقعه / ۷۵)، ۱۴۳۲
فَلَمَّا أَلْقَوا قَالَ مُوسَى مَا جِئْتُم بِهِ السِّحْرُ إِنَّ اللهَ سَيُبْطِلُهُ إِنَّ اللهَ لَا يُصْلِحُ عَمَلَ الْمُفْسِدِينَ (یونس / ۸۱)، ۱۴۳۵
فَمَا لَكُمْ فِي الْمُنَافِقِينَ فِئَتَيْنِ وَاللهُ أَرْكَسَهُم بِمَا كَسَبُوا أَتُرِيدُونَ أَن تَهْدُوا مَنْ أَضَلَّ اللهُ وَمَن يُضْلِلِ اللهُ فَلَن تَجِدَ لَهُ سَبِيلًا (نساء / ۸۸)، ۱۵۱۰
فَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ (زلزله / ۷ و ۸)، ۹۲۱
فی جیدِها حَبلٌ مِن مَسَدٍ (مسد / ۵)، ۷۲۰
فی لَوحٍ مَحفوظٍ (بروج / ۲۲)، ۴۵۲

تبرستان
www.tabarestan.info

ق

قَالَتْ رَبِّ أَنَّى يَكُونُ لِي وَلَدٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ قَالَ كَذَلِكِ اللهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ إِذَا قَضَى أَمْراً فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُون (آل عمران / ۴۷)، ۶۹۹
قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِيَ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ (بقره / ۶۸)، ۷۱۹
قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَالَمْ تَسْتَطِع عَلَيْهِ صَبْراً (کهف / ۷۸)، ۱۵۳۱
قل اعوذُ بربِّ الفلق (فلق / ۱)، ۲۰۶
قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَن تَشَاء وَتَنزِعُ الْمُلْكَ مِمَّن تَشَاء وَتُعِزُّ مَن تَشَاء وَتُذِلُّ مَن تَشَاء بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىَ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (آل عمران / ۲۶)، ۱۵۱۰
قُلْ إِنَّ رَبِّي يَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَّامُ الْغُيُوبِ (سبا / ۴۸)، ۷۵۸
قل انّما اُمِرتُ أن اعبُدَاللهَ و لا أُشرِکَ بِهِ أدعوا و اليه مآب (رعد / ۳۶)، ۳۱۸
قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعاً فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدًى فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَاخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (بقره / ۳۸)، ۱۴۴۱
قُل هُوَ اللهُ الأحَد (اخلاص / ۱)، ۷۱۸
قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنفُسِهِمْ لَاتَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللهِ يَغْفِرُ الذُّنوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ (زمر / ۵۳)، ۷۴۹

ک

كَلِّم النّاسَ على قدر عُقُولِهِم (غررالحکم، ج. ۱، ص. ۳۵۶؛ اصول کافی، کلینی، ج. ۱، ص. ۲۴)، ۱۰۰۸
كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُوالْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ (الرحمن / ۲۶ و ۲۷)، ۱۳۵۶

كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ وَإِنَّمَا تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَمَن زُحْزِحَ عَنِ النَّارِ وَأُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ (آل عمران / ۱۸۵)، ۸۶۳

كلُّ نفسٍ ذائقةُ الموتِ (آل عمران / ۱۸۵؛ انبیا / ۳۵؛ عنکبوت / ۵۷)، ۱۵۸، ۲۲۱۴

كُنتُ نبيّاً و آدَمُ بينَ الماءِ و الطّينِ (بحارالأنوار، ج. ۱۸، ص. ۲۷۸)، ۸۶۰

كن فيكون (آل عمران / ۵۹)، ۱۲۳

ل

لا فتى الّا علی لا سيف الّا ذوالفقار (بحارالأنوار، ج. ۱۹، ص. ۳۱۷، روایت ۶۴)، ۱۷۹

لَعَمرُكَ إذا سَكَتَّ عن ثنايی فالكُلُّ منكَ ثنايی (حديث قدسی)، ۱۹۰

لَعَمرُكَ إنّهم لَفی سَكرَتِهِم يعمهونَ (حجر / ۷۲)، ۱۹۰

لَّعْنَةُ اللهِ عَلَى الظَّالِمِينَ (اعراف / ۴۴؛ هود / ۱۸)، ۱۴۳۵

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (تين / ۴)، ۱۵۳۸

لِكَيلا تَأسَوا عَلَى ما فَاتَكُم وَلَا تَفرَحُوا بِمَاء آتَاكُم وَاللهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُختالٍ فَخورٍ (حديد / ۲۳)، ۶۹۷

لِمَنِ الملكُ (غافر / ۱۶)، ۲۰۵

لم يلدْ و لم يولَد (اخلاص / ۳)، ۲۰۵، ۶۲۴

لو دنوتُ انملَةً لاحتَرَقتُ (حديث معراج، بحارالأنوار، ج. ۶، باب ۳۳ فی المعراج)، ۵۸۳

لَو عَلِمتُم ما فی طلبِ العِلمِ لَطَلَبتُمُوهُ وَ لَو بِسفكِ المَهجِ و خوضِ اللُّجَجِ (بحارالأنوار، ج. ۲، ص. ۱۷۷)، ۷۱۸

لو كُشِفَ الغطاءُ مازددتُ يقيناً (شرح غرر و درر آمدی، آقا جمال خوانساری، ج. ۵، ص. ۱۰۸)، ۱۸۱

لولاكَ لما خلقتُ الأفلاكَ (حديث قدسی. فروزانفر، بديع‌الزّمان، احاديث و قصص مثنوی، ص. ۴۸۴)، ۱۹۰

ليلة القدر (قدر / ۱ و ۲)، ۴۶۹

م

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى (نجم / ۱۷)، ۱۵۹۵

ما عَبَدتُكَ خوفاً مِن نارِكَ وَ لا طَمَعاً فی جَنَّتِكَ بَل وَجَدتُكَ اهلاً لِلعِبادَةِ (وافی فیض، ج. ۳، ص. ۷۰)، ۷۲۸

مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَكِن رَّسُولَ اللهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَكَانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيما (احزاب / ۴۰)، ۸۶۰

مالكِ يَومِ‌الدّينِ (حمد / ۳)، ۷۰۱

مثلَ ما عشتم تموتونَ (حديث نبوی)، ۵۵۱

مَن آمَنَ بالنُّجومِ فَقَد كَفَرَ (بحارالأنوار، ج. ۵۶، ص. ۳۰)، ۱۴۳۲

www.tabarestan.info تبرستان

من الجنّة و النّاس (ناس / ۶)، ۱۴۲
من أعانَ ظالماً فَسَلَّطَهُ اللهُ علیه (حدیث نبوی)، ۱۴۳۶
مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لسانُهُ (بحارالأنوار، ج. ۹۵، ص. ۴۵۲ فروزانفر، بدیع‌الزّمان، احادیث و قصص مثنوی، ص. ۲۳۱ به نقل از: شرح خواجه ایّوب، المنهج القوی، ج. ۲، ص. ۵۸۰)، ۴۸۱، ۸۶۱
مَن یَهدِ اللهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِی وَمَن یُضْلِلْ فَأُولَئِکَ هُمُ الْخَاسِرُونَ (اعراف / ۱۷۸)، ۱۵۱۰

و

وَإِذْ أَخَذْنَا مِیثَاقَکُمْ لاَ تَسْفِکُونَ دِمَاءکُمْ وَلاَ تُخْرِجُونَ أَنفُسَکُم مِّن دِیَارِکُمْ ثُمَّ أَقْرَرْتُمْ وَأَنتُمْ تَشْهَدُونَ (بقره ۸۴)، ۷۵۸
وَإِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنِی آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَی أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُواْ بَلَی شَهِدْنَا أَن تَقُولُواْ یَوْمَ الْقِیَامَةِ إِنَّا کُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِینَ (اعراف / ۱۷۲)، ۴۴۹
وَإِذْ قَالَ رَبُّکَ لِلْمَلاَئِکَةِ إِنِّی جَاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلِیفَةً قَالُواْ أَتَجْعَلُ فِیهَا مَن یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَاء وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ قَالَ إِنِّی أَعْلَمُ مَا لاَ تَعْلَمُونَ (بقره / ۳۰)، ۹۱۳
وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلاَئِکَةِ اسْجُدُواْ لآدَمَ فَسَجَدُواْ إِلاَّ إِبْلِیسَ أَبَی وَاسْتَکْبَرَ وَکَانَ مِنَ الْکَافِرِینَ (بقره / ۳۴)، ۱۵۰۹
والتّین (التّین / ۱)، ۱۴۱
وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِینَ (عنکبوت / ۶۹)، ۷۴۶
وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُواْ أَیْدِیَهُمَا جَزَاء بِمَا کَسَبَا نَکَالاً مِّنَ اللهِ وَاللهُ عَزِیزٌ حَکِیمٌ (مائده / ۳۸)، ۶۳۲، ۱۴۳۱
وَالسَّمَاء ذَاتِ الْبُرُوجِ (بروج / ۱)، ۱۴۳۲
وَالشَّمْسُ تَجْرِی لِمُسْتَقَرٍّ لَّهَا ذَلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ (یس / ۳۸)، ۱۴۳۲
وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا (شمس / ۱)، ۸۶۱
والضّحی (ضحی / ۱)، ۳۱۸
وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّی عَادَ کَالْعُرْجُونِ الْقَدِیمِ (یس / ۳۹)، ۱۴۳۲
وَاللَّهُ الَّذِی أَرْسَلَ الرِّیَاحَ فَتُثِیرُ سَحَاباً فَسُقْنَاهُ إِلَی بَلَدٍ مَّیِّتٍ فَأَحْیَیْنَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا کَذَلِکَ النُّشُورُ (فاطر / ۹)، ۶۳۶
وَ اللَّیلِ إِذا یَغشَی (لیل / ۱)، ۶۵۸
وَإِن لَّمْ تُؤْتَوْهُ فَاحْذَرُواْ وَمَن یُرِدِ اللهُ فِتْنَتَهُ فَلَن تَمْلِکَ لَهُ مِنَ اللهِ شَیْئاً أُوْلَئِکَ الَّذِینَ لَمْ یُرِدِ اللهُ أَن یُطَهِّرَ قُلُوبَهُمْ لَهُمْ فِی الدُّنْیَا خِزْیٌ وَلَهُمْ فِی الآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِیمٌ (مائده / ۴۱)، ۶۹۷
وَأُخْرَی تُحِبُّونَهَا نَصْرٌ مِّنَ اللهِ وَفَتْحٌ قَرِیبٌ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِینَ (صف / ۱۳)، ۳۵۶، ۱۲۰۵
وَأَطِیعُواْ اللهَ وَأَطِیعُواْ الرَّسُولَ وَاحْذَرُواْ فَإِن تَوَلَّیْتُمْ فَاعْلَمُواْ أَنَّمَا عَلَی رَسُولِنَا الْبَلاَغُ الْمُبِینُ (مائده / ۹۲)، ۶۹۷
وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ (ضحی / ۱۰)، ۷۶۹

www.tabarestan.info تبرستان

وَأنفِقُوا فِی سَبِیلِ اللهِ وَلاَتُلْقُوا بِأیْدِیکُمْ إلَی التَّهْلُکَةِ وَأحْسِنُوا إنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ (بقره / ۱۹۵)، ۱۴۳۹
وَأن لَیسَ لِلإنسانِ إلّا ما سَعی (نجم / ۳۹)، ۷۴۸، ۱۴۳۳
و بالأسحارِ هم یستغفرونَ (ذاریات / ۱۸)، ۱۴۴
وَسَخَّرَ لَکُمُ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومُ مُسَخَّراتٌ بِأمْرِهِ إنَّ فِی ذَلِکَ لَآیاتٍ لِّقَوْمٍ یَعْقِلُونَ (نحل / ۱۲)، ۱۴۳۲
وَعَلاماتٍ وَبِالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُونَ (نحل / ۱۶)، ۱۴۳۲
و علّمناهُ من لَدُنّا علماً (کهف / ۶۵)، ۵۶۵
وَ فَدَیناهُ بِذِبحٍ عَظیمٍ (صافات / ۱۰۷)، ۶۳۵
وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَمَا تُوعَدُونَ (ذاریات / ۲۲)، ۶۴۵، ۷۵۸
وَ قُل جاءَ الحَقُّ و زَهقَ الباطلُ (اسراء / ۸۱)، ۴۵۴
وَلاَ أعْلَمُ مَا فِی نَفْسِکَ إنَّکَ أنتَ عَلاّمُ الْغُیوبِ (مائده / ۱۱۶)، ۷۵۸
وَلا تَرْکَنوا إلی الَّذینَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّکُمُ النّارُ وَ مالَکُم مِن دونِ اللهِ مِن أولیاءَ ثُمَّ لاتُنصَرونَ (هود / ۱۱۳)، ۷۲۷
وَلاَتَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَی (انعام / ۱۶۴؛ اسراء / ۱۵؛ فاطر / ۱۸؛ زمر / ۷؛ نجم / ۳۸)، ۱۳۸۱
و لَسوفَ یُعطیکَ ربُّکَ فَتَرضی (ضحی / ۵)، ۱۹۹، ۸۶۱
وَلَقَدْ جَعَلْنَا فِی السَّمَاءِ بُرُوجاً وَزَیَّنَّاهَا لِلنَّاظِرِینَ (حجر / ۱۶)، ۱۴۳۲
وَلَقَدْ ذَرَأنَا لِجَهَنَّمَ کَثِیراً مِّنَ الْجِنِّ وَالإنسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لایَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أعْیُنٌ لاَّیُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لاَّ یَسْمَعُونَ بِهَا أوْلَئِکَ کَالأنْعَامِ بَلْ هُمْ أضَلُّ أوْلَئِکَ هُمُ الْغَافِلُونَ (اعراف / ۱۷۹)، ۷۰۳
وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّیِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَی کَثِیرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِیلاً (اسراء / ۷۰)، ۱۵۵۹
وَ لَنَبلُوَنَّکم بشَیءٍ من الخَوفِ و الجُوعِ و نقصٍ من الأموالِ و الأنفُسِ (... بقره / ۱۵۵)، ۲۸۸
وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِیَعْبُدُونِ (ذاریات / ۵۶)، ۹۱۰
وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا یَنبَغِی لَهُ إِنْ هُوَ إِلَّا ذِکْرٌ وَقُرْآنٌ مُّبِینٌ (یس / ۶۹)، ۱۵۱۱
وَمَثَلُ الَّذِینَ کَفَرُوا کَمَثَلِ الَّذِی یَنْعِقُ بِمَا لاَیَسْمَعُ إِلاَّ دُعَاءً وَنِدَاءً صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لاَ یَعْقِلُونَ (بقره / ۱۷۱)، ۷۰۶
وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَایَحْتَسِبُ وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْراً (طلاق / ۳)، ۱۰۷۰
وَیْلٌ لِّکُلِّ أفَّاکٍ أثِیمٍ (جاثیه / ۷)، ۶۵۵
وَیْلٌ لِّکُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ (همزه / ۱)، ۶۵۵
وَیَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ (ماعون / ۷)، ۲۳۸۲، ۲۳۸۵، ۲۴۰۴، ۲۴۰۵

تبرستان
www.tabarestan.info

ه

هل أتی (ص. / ۲۱؛ برج / ۱۷؛ غاشیه / ۱؛ طه / ۹؛ ذاریات / ۲۴)، ۳۱۸

هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَاءً وَالْقَمَرَ نُوراً وَقَدَّرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِینَ وَالْحِسَابَ مَا خَلَقَ اللهُ ذَلِکَ إِلَّا بِالْحَقِّ یُفَصِّلُ الآیَاتِ لِقَوْمٍ یَعْلَمُونَ (یونس / ۵)، ۱۴۳۲

هُوَ الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ ذَلُولاً فَامْشُوا فِی مَنَاکِبِهَا وَکُلُوا مِن رِّزْقِهِ وَإِلَیْهِ النُّشُورُ (ملک / ۱۵)، ۶۳۶

ی

یا ایها الّذین آمنوا لاتدخلوا بیوتاً غیرَ بُیوتکُم حتّی تستأنِسُوا (نور / ۲۷)، ۶۳۲

یا أیُّها الّذین آمَنوا لا تَدخُلوا بُیوتَ النَّبیِّ إلّا أن یُؤذَنَ لَکُم الی طعامٍ غَیرَ ناظِرینَ إناهُ وَلکِن إذا دُعِیتُم فَادخُلُوا فَإذا طَعِمتُم فَانتَشِروا (احزاب / ۵۳)، ۶۳۲

یا أیُّهاالَّذِینَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ ما لاتَفعَلُونَ (صف / ۲)، ۸۷۳

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذَا قِیلَ لَکُمْ تَفَسَّحُوا فِی الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا یَفْسَحِ اللهُ لَکُمْ وَإِذَا قِیلَ انشُزُوا فَانشُزُوا یَرْفَعِ اللهُ الَّذِینَ آمَنُوا مِنکُمْ وَالَّذِینَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ وَاللهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ (مجادله / ۱۱)، ۱۴۳۶

یَا أَیُّهَاالَّذِینَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالأَنصَابُ وَالأَزْلاَمُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ (مائده / ۹۰)، ۶۳۴، ۹۳۸

یَا أَیُّهَاالَّذِینَ آمَنُوا أَطِیعُوا اللهَ وَأَطِیعُوا الرَّسُولَ (نساء / ۵۹؛ مائده / ۹۲؛ محمّد / ۳۳؛ تغابن / ۱۲؛ نور / ۵۱)، ۸۶۰

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَی اللهِ تَوْبَةً نَّصُوحاً عَسَی رَبُّکُمْ أَن یُکَفِّرَ عَنکُمْ سَیِّئَاتِکُمْ وَیُدْخِلَکُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ یَوْمَ لَا یُخْزِی اللهُ النَّبِیَّ وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ نُورُهُمْ یَسْعَی بَیْنَ أَیْدِیهِمْ وَبِأَیْمَانِهِمْ یَقُولُونَ رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّکَ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ (تحریم / ۸)، ۱۴۱، ۱۵۰۹

یَا أَیُّهَاالَّذِینَ آمَنُوا کُتِبَ عَلَیْکُمُ الْقِصَاصُ فِی الْقَتْلَی الْحُرُّ بِالْحُرِّ وَالْعَبْدُ بِالْعَبْدِ وَالأُنثَی بِالأُنثَی فَمَنْ عُفِیَ لَهُ مِنْ أَخِیهِ شَیْءٌ فَاتِّبَاعٌ بِالْمَعْرُوفِ وَأَدَاءٌ إِلَیْهِ بِإِحْسَانٍ ذَلِکَ تَخْفِیفٌ مِّن رَّبِّکُمْ وَرَحْمَةٌ فَمَنِ اعْتَدَی بَعْدَ ذَلِکَ فَلَهُ عَذَابٌ أَلِیمٌ (بقره / ۱۷۸)، ۹۳۸

یَا بَنِی آدَمَ خُذُوا زِینَتَکُمْ عِندَ کُلِّ مَسْجِدٍ وَکُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاَتُسْرِفُوا إِنَّهُ لاَیُحِبُّ الْمُسْرِفِینَ (اعراف / ۳۱)، ۹۲۴

یاسین (یس / ۱)، ۱۴۱

یُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِی السَّمَاوَاتِ وَمَا فِی الْأَرْضِ الْمَلِکِ الْقُدُّوسِ الْعَزِیزِ الْحَکِیمِ (جمعه / ۱)، ۸۶۰

یَمْحُو اللهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِندَهُ أُمُّ الْکِتَابِ (رعد / ۳۹)، ۱۴۳۸

یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ (طارق / ۹)، ۸۶۳

یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِینَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَکَفَرْتُم بَعْدَ إِیمَانِکُمْ فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا کُنتُمْ تَکْفُرُونَ (آل عمران / ۱۰۶)، ۸۶۳

www.tabarestan.info تبرستان

یَوْمَ تَرَی الْمُؤْمِنِینَ وَالْمُؤْمِنَاتِ یَسْعَی نُورُهُم بَیْنَ أَیْدِیهِمْ وَبِأَیْمَانِهِم بُشْرَاکُمُ الْیَوْمَ جَنَّاتٌ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِینَ فِیهَا ذَلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ (حدید / ۱۲)، ۸۶۳

یَوْمَ لَایَنفَعُ مَالٌ وَلَابَنُونَ (شعراء / ۸۸)، ۸۶۳

یَومَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امتَلَأتِ وَتَقولُ هَل من مَّزیدٍ (ق / ۳۰)، ۷۳۱

یَوْمَ یَجْمَعُ اللهُ الرُّسُلَ فَیَقُولُ مَاذَا أُجِبْتُمْ قَالُواْ لاَ عِلْمَ لَنَا إِنَّکَ أَنتَ عَلاَّمُ الْغُیُوبِ (مائده / ۱۰۹)، ۷۵۸

یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ (عبس / ۳۴)، ۸۶۳

تبرستان
www.tabarestan.info

گزاره‌های قالبی

تبرستان
www.tabarestan.info

آ

آتشی در این شهر روشن کرده است که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کرده، ۱۰۶۷
آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند، ۱۱۱۳
آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش دیده‌ی خورشید را تیره و تار کند، ۱۰۷۱
آتشی در این ولایت روشن نمایم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند، ۱۰۵۲
آجری از دیوار کشید؛ زد بر زانو؛ انداخت بر کاسه‌ی مشعل؛ سرنگون شد؛ سوخته و نسوخته بالای هم ریخت، ۱۱۳۵
آخرالامر، ۴۲۵، ۴۳۵، ۴۳۹، ۵۶۹، ۸۲۶، ۸۴۳، ۸۷۵، ۸۸۹، ۹۲۳، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۴۳، ۱۰۰۱، ۱۰۱۳، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۷، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۳۰، ۱۲۳۴، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۶، ۱۲۴۸، ۱۲۵۱، ۱۲۵۴، ۱۲۵۶، ۱۲۵۸، ۱۲۶۶، ۱۲۷۲، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۹۲، ۱۲۹۹، ۱۳۰۲، ۱۳۰۹، ۱۳۱۹، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۵۶، ۱۳۵۸، ۱۳۶۸، ۱۳۷۳، ۱۴۰۰، ۱۴۳۳، ۱۴۳۹، ۱۴۶۷، ۱۴۹۷، ۱۶۳۵، ۱۶۳۹، ۱۶۴۶، ۱۷۰۶، ۱۷۶۴، ۱۷۷۱، ۱۷۸۱، ۱۷۸۳، ۱۸۱۴، ۱۸۲۳، ۲۲۷۶، ۲۲۸۷، ۲۳۶۳
آن‌ها را در این‌جا داشته باش. از... بشنو، ۱۲۲۷
آورده‌اند که... ۸۳۱، ۸۴۱، ۸۷۸، ۸۹۵، ۸۹۷، ۸۹۹، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۷، ۹۱۴، ۹۱۶، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۱، ۹۳۹، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۹، ۹۵۲، ۹۵۴، ۹۵۷، ۱۰۱۱، ۱۴۲۸، ۱۴۵۱، ۱۵۵۶، ۱۵۵۶، ۱۶۲۸، ۱۶۳۱، ۱۶۵۸، ۱۶۷۶، ۱۷۳۸، ۱۷۴۲، ۱۷۶۰، ۱۸۰۲، ۲۳۸۲
آه از نهادشان برآمد، ۱۶۸۵، ۱۶۹۱، ۲۲۶۵، ۲۲۸۶
آه از نهادش برآمد، ۸۱۱، ۸۱۴، ۹۴۵، ۹۴۷، ۱۱۳۷، ۱۱۵۵، ۱۱۶۲، ۱۱۶۴، ۱۱۶۸، ۱۱۷۰، ۱۳۹۶، ۱۴۰۲، ۱۴۰۵، ۱۴۱۰، ۱۴۱۳، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۶۸۲، ۱۶۹۶، ۱۷۰۶، ۱۷۱۵، ۱۷۱۶، ۱۷۲۱، ۱۷۴۱، ۱۷۵۷، ۱۷۷۲، ۱۷۷۳، ۱۷۸۶، ۱۸۰۱، ۱۸۰۵، ۱۸۲۱، ۱۸۲۵، ۱۸۳۰، ۲۰۲۴، ۲۰۳۷، ۲۰۷۴، ۲۰۷۷، ۲۱۰۵، ۲۱۲۲، ۲۱۳۷، ۲۲۷۳، ۲۲۹۶، ۲۳۰۳، ۲۳۰۵، ۲۳۰۹، ۲۳۱۰، ۲۳۱۱، ۲۳۱۲، ۲۳۱۴، ۲۳۱۷، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۲۱، ۲۳۲۳، ۲۳۴۳، ۲۳۴۴، ۲۳۴۵، ۲۳۴۶، ۲۳۴۷، ۲۳۴۸

ا

ابر اجل باران مرگ بارید، ۱۷۳۲

ابر اجل باران مرگ باریدن گرفت، ۱۷۳۹

ابر اجل بارید، ۱۷۲۹

ابر اجل باریدن گرفت، ۱۷۱۸، ۱۹۱۱

ابر اجل خیمه زد، ۱۲۵۶، ۱۲۹۷، ۱۳۷۷

ابر اجل خیمه زد . باران مرگ باریدن گرفت، ۱۲۵۶، ۱۲۸۶، ۱۳۷۷، ۱۲۹۷، ۲۱۸۹

احسن‌احسن، ۸۱۰، ۸۳۶، ۱۰۱۴، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۹۹، ۱۲۳۸، ۱۴۱۸

اراده‌ی سرتراشی، ۱۰۵۷

از برای، ۲۵۸، ۲۸۵، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۵۹، ۳۷۱، ۳۸۷، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۱۴، ۴۶۳، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۵، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۳، ۵۸۹، ۵۹۳، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۷، ۶۲۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۶۵، ۶۷۴، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۸۵، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۲۳، ۷۲۹، ۷۴۳، ۷۴۶، ۷۵۳، ۷۶۸، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۳۲، ۸۴۳، ۸۵۲، ۸۶۱، ۸۶۴، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۵، ۸۷۸، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۶، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۲، ۹۰۴، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۳، ۹۱۶، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۱، ۹۵۳، ۹۵۵، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۴، ۱۰۲۲، ۱۰۲۵، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۳۰، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۹، ۱۰۵۲، ۱۰۵۶، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۷۳، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۰۸۱، ۱۰۸۵، ۱۰۸۹، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۱۲، ۱۱۱۸، ۱۱۲۷، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۲، ۱۱۳۶، ۱۱۳۸، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۴، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۷، ۱۱۷۳، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۲۰۰، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۸، ۱۲۲۶، ۱۲۲۹، ۱۲۳۶، ۱۲۴۰، ۱۲۴۲، ۱۲۴۴، ۱۲۴۹، ۱۲۵۱، ۱۲۵۵، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۱، ۱۲۷۶، ۱۲۸۸، ۱۲۹۴، ۱۳۰۶، ۱۳۲۵، ۱۳۴۸، ۱۳۶۴، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۸۳، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۹، ۱۴۳۷، ۱۴۴۱، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۶۰، ۱۴۶۲، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۵۴۹، ۱۵۵۰، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۵، ۱۵۶۶، ۱۵۶۸، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۹، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷، ۱۵۹۴، ۱۵۹۶، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۰۸، ۱۶۱۰، ۱۶۱۱، ۱۶۱۲، ۱۶۱۳، ۱۶۱۷، ۱۶۱۹، ۱۶۳۴، ۱۶۳۶، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۶۷۹، ۱۶۸۳، ۱۶۹۱، ۱۷۰۱، ۱۷۰۸، ۱۷۰۹، ۱۷۱۹، ۱۷۲۴، ۱۷۲۶، ۱۷۳۱، ۱۷۳۶، ۱۷۳۸، ۱۷۵۲، ۱۷۶۲، ۱۷۶۶، ۱۷۶۸، ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۱۷۷۱، ۱۷۷۲، ۱۷۷۳، ۱۷۷۷، ۱۷۷۹، ۱۷۸۰، ۱۷۸۴، ۱۷۸۶، ۱۷۸۷، ۱۷۸۹، ۱۷۹۳، ۱۷۹۶، ۱۷۹۸، ۱۷۹۹، ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، ۱۸۰۵، ۱۸۰۶، ۱۸۰۷، ۱۸۰۸، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۶، ۱۸۲۵، ۱۸۲۶، ۱۸۲۹، ۱۸۴۳، ۱۸۴۵، ۱۸۴۸، ۱۸۷۷، ۱۸۸۰، ۱۸۸۲، ۱۸۹۰، ۱۸۹۱، ۱۸۹۳، ۱۸۹۵، ۱۹۰۳، ۱۹۰۴، ۱۹۰۶،

www.tabarestan.info تبرستان

۱۹۱۳، ۱۹۱۷، ۱۹۲۲، ۱۹۲۹، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۳۴، ۱۹۳۶، ۱۹۳۸، ۱۹۳۹، ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۳، ۱۹۴۵، ۱۹۴۸، ۱۹۵۴، ۱۹۵۷، ۱۹۶۲، ۱۹۶۶، ۱۹۶۸، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۴، ۱۹۷۵، ۱۹۸۷، ۱۹۹۵، ۱۹۹۸، ۲۰۰۳، ۲۰۰۴، ۲۰۰۵، ۲۰۴۰، ۲۲۰۶، ۲۲۰۹، ۲۲۱۱، ۲۲۳۱، ۲۲۳۲، ۲۲۳۳، ۲۲۴۲، ۲۲۴۵، ۲۲۵۱، ۲۲۵۷، ۲۲۶۱، ۲۲۶۷، ۲۲۶۸، ۲۲۷۷، ۲۲۷۸، ۲۲۷۹، ۲۲۸۰، ۲۲۸۴، ۲۲۸۶، ۲۲۸۸، ۲۲۹۳، ۲۲۹۴، ۲۲۹۵، ۲۲۹۶، ۲۲۹۷، ۲۲۹۹، ۲۳۰۱، ۲۳۰۳، ۲۳۰۶، ۲۳۰۸، ۲۳۰۹، ۲۳۱۱، ۲۳۱۲، ۲۳۱۹، ۲۳۲۲، ۲۳۳۱، ۲۳۳۳، ۲۳۴۷، ۲۳۵۰، ۲۳۵۲، ۲۳۵۴، ۲۳۵۵، ۲۳۵۶، ۲۳۵۹، ۲۳۶۰، ۲۳۶۹، ۲۳۸۶، ۲۳۸۷، ۲۳۸۹، ۲۳۹۵، ۲۳۹۹، ۲۴۰۴

از رمّالی ربطی داشت، ۹۴۳

از قضا، ۱۶۳، ۱۶۹، ۲۸۴، ۲۹۷، ۳۲۵، ۴۳۳، ۶۱۹، ۶۵۱، ۶۷۵، ۷۶۹، ۸۴۲، ۸۷۹، ۸۸۱، ۸۹۹، ۹۲۹، ۹۴۳، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۹، ۹۵۱، ۹۸۳، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۸، ۱۰۰۱، ۱۰۰۶، ۱۰۰۹، ۱۰۱۸، ۱۰۲۳، ۱۰۲۵، ۱۰۲۹، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۵، ۱۰۴۸، ۱۰۵۴، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۵، ۱۰۷۹، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۷، ۱۰۸۹، ۱۰۹۵، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۲۲، ۱۱۲۵، ۱۱۳۳، ۱۱۴۲، ۱۱۴۴، ۱۱۴۸، ۱۱۵۲، ۱۱۵۸، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۷۲، ۱۲۱۶، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۷۲، ۱۲۷۵، ۱۲۷۹، ۱۲۸۴، ۱۲۹۱، ۱۳۱۵، ۱۳۳۸، ۱۳۴۸، ۱۳۵۸، ۱۳۷۹، ۱۳۹۳، ۱۳۹۹، ۱۴۰۲، ۱۴۱۰، ۱۴۱۲، ۱۴۱۴، ۱۴۳۰، ۱۴۴۹، ۱۴۶۵، ۱۴۷۱، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۹۳، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۵۴۷، ۱۵۸۰، ۱۶۳۴، ۱۶۴۷، ۱۶۵۵، ۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۷۰۹، ۱۷۶۳، ۱۷۶۴، ۱۷۶۸، ۱۷۹۴، ۱۸۲۶، ۱۸۳۰، ۱۸۴۹، ۱۸۵۱، ۱۸۸۱، ۱۹۰۲، ۲۰۱۲، ۲۲۳۳، ۲۲۴۷، ۲۲۵۹، ۲۲۶۵، ۲۲۷۸، ۲۳۵۸

از کشته پشته ساختند، ۱۲۵۰

از کُشته پُشته می‌ساخت، ۱۰۸۱، ۱۱۰۷، ۱۰۸۴، ۱۰۸۶، ۱۰۹۹، ۱۱۰۸، ۱۱۲۸، ۱۱۳۵، ۱۱۴۱، ۱۱۶۰، ۱۲۰۲، ۱۲۱۱، ۱۶۸۸، ۱۷۱۳، ۱۷۳۵، ۱۷۷۰، ۱۸۰۰، ۱۸۲۴، ۱۷۱۹، ۱۸۸۴، ۱۹۱۰، ۱۹۲۰، ۱۹۳۱، ۱۹۳۷، ۱۹۶۱، ۱۹۶۳، ۲۱۹۰

از کشته پشته می‌ساختند، ۸۱۹، ۱۱۳۲، ۱۱۶۸، ۱۱۵۹، ۱۱۹۹، ۱۷۱۷، ۱۷۲۹، ۱۷۴۴، ۱۸۱۶، ۱۸۲۰، ۱۸۲۵

از کشته پشته می‌ساخته، ۱۱۹۶

از کشته پشته می‌سازد، ۱۹۱۰

از کشته پشته‌ها ساختند، ۱۳۱۳

از میلِ ابلق تا تهِ موزه غرق آهن و فولاد شد، ۱۰۸۹

از میلِ ابلق تا نعلِ موزه غرق آهن و فولاد گردید، ۱۰۸۵، ۱۱۱۴

از میل ابلق تا نعل موزه غرق سلاح شدند، ۱۱۳۳

اصل‌ونسب به که می‌رسانی؟، ۱۷۷۳

اصل‌ونسب به که می‌رسانید، ۱۸۸۶

اصل‌ونسب به که می‌رسانید و گل گلستان کیستی؟، ۱۸۸۶

www.tabarestan.info تبرستان

اگر خوش و اگر ناخوش، آمدم، ۱۰۶۰
اگر خوش و اگر ناخوش که آمدیم، ۱۰۶۹، ۱۰۷۲، ۱۱۰۸
اگر خوش و اگر ناخوش، که خدمت شما رسیده‌ام، ۲۱۰۵
اگر دانی، دانی. اگر ندانی، بگویم تا بدانی، ۱۱۱۴، ۱۲۱۵
اگر مردی داری، بنما، ۱۰۱۳
اگر مردی و از مردانِ روزگار نشان داری، ۲۱۵۴
اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، ۱۱۱۵، ۱۱۷۱، ۱۲۰۰، ۲۳۱۷
اگر هزار جان داشته باشد، یکی را به در نمی‌برد، ۱۱۴۹
اگر هزار جان داشته باشید، یکی را از این باغ به در نبرید، ۱۴۰۳
اگر هزار جان داشته باشی، یکی را سلامت نخواهی برد، ۲۰۷۶
الحال، ۲۳۷، ۳۲۱، ۴۴۶، ۴۵۳، ۸۱۴، ۸۲۴، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۵، ۸۷۷، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۹، ۸۹۴، ۸۹۶، ۹۰۰، ۹۰۲، ۹۲۵، ۹۲۸، ۹۳۰، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۹، ۹۵۳، ۹۸۷، ۹۹۳، ۱۰۲۱، ۱۰۴۶، ۱۰۶۶، ۱۰۶۹، ۱۰۹۴، ۱۱۱۹، ۱۱۲۹، ۱۱۳۸، ۱۲۰۴، ۱۲۰۸، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۲۷، ۱۲۵۸، ۱۲۶۲، ۱۲۶۷، ۱۲۸۴، ۱۳۰۰، ۱۳۷۸، ۱۴۷۸، ۱۵۶۴، ۱۵۶۶، ۱۵۷۴، ۱۵۸۲، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۶، ۱۵۹۰، ۱۶۰۱، ۱۶۰۸، ۱۶۱۰، ۱۶۱۶، ۱۶۲۰، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۳، ۱۶۳۸، ۱۶۴۱، ۱۶۵۷، ۱۷۹۸، ۱۹۴۳، ۱۹۵۹، ۱۹۷۲، ۱۹۷۴، ۲۲۲۹، ۲۲۳۷، ۲۲۸۲، ۲۳۴۷، ۲۳۵۵، ۲۳۷۰
القصّه، ۴۱۴، ۴۳۷، ۴۴۱، ۵۴۵، ۸۱۷، ۸۸۹، ۹۳۵، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۷، ۹۸۷، ۹۸۹، ۹۹۵، ۱۰۰۶، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۷، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۴۳، ۱۰۴۹، ۱۰۵۵، ۱۰۵۸، ۱۰۶۱، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۱، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۱۱۱، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۷، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۴، ۱۱۳۶، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۴، ۱۱۵۶، ۱۱۶۵، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۹۱، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۶، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۲، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۷، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۲، ۱۲۹۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۱، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۴، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۴۵، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۶، ۱۳۶۸، ۱۳۸۵، ۱۳۹۱، ۱۳۹۸، ۱۴۰۰، ۱۴۰۶، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۶، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۹، ۱۴۵۲، ۱۴۶۲، ۱۴۶۷، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۴، ۱۴۷۸، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۸، ۱۵۲۹، ۱۵۴۸، ۱۵۵۷، ۱۵۶۱، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸،

تبرستان www.tabarestan.info

۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۵۷۷، ۱۵۸۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۶، ۱۵۹۰، ۱۵۹۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۳، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۵۹۷، ۱۵۹۸، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۱۱، ۱۶۱۳، ۱۶۱۴، ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۲۱، ۱۶۲۲، ۱۶۲۹، ۱۶۳۱، ۱۶۳۲، ۱۶۳۳، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۶۴۰، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶، ۱۶۴۸، ۱۶۴۹، ۱۶۵۰، ۱۶۵۴، ۱۶۵۵، ۱۶۵۷، ۱۶۷۱، ۱۶۸۴، ۱۶۹۳، ۱۷۰۰، ۱۷۱۱، ۱۷۱۲، ۱۷۲۴، ۱۷۵۷، ۱۷۵۹، ۱۷۶۲، ۱۷۶۳، ۱۷۶۴، ۱۷۶۵، ۱۷۶۶، ۱۷۶۷، ۱۷۶۸، ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۱۷۷۱، ۱۷۷۳، ۱۷۷۴، ۱۷۷۶، ۱۷۷۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶، ۱۷۸۸، ۱۷۸۹، ۱۷۹۰، ۱۷۹۱، ۱۷۹۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۶، ۱۷۹۸، ۱۷۹۹، ۱۸۰۰، ۱۸۰۳، ۱۸۱۱، ۱۸۱۴، ۱۸۳۰، ۱۸۴۳، ۱۸۴۵، ۱۸۷۸، ۱۸۸۰، ۱۸۸۱، ۱۸۸۳، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۹۳، ۱۸۹۴، ۱۸۹۷، ۱۸۹۸، ۱۸۹۹، ۱۹۰۰، ۱۹۰۱، ۱۹۰۴، ۱۹۰۵، ۱۹۰۷، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹، ۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳، ۱۹۱۴، ۱۹۱۵، ۱۹۱۶، ۱۹۱۸، ۱۹۲۰، ۱۹۲۳، ۱۹۲۴، ۱۹۲۹، ۱۹۳۱، ۱۹۳۵، ۱۹۴۲، ۱۹۴۳، ۱۹۴۵، ۱۹۴۸، ۱۹۵۲، ۱۹۵۶، ۱۹۵۸، ۱۹۵۹، ۱۹۶۰، ۱۹۶۱، ۱۹۶۲، ۱۹۶۶، ۱۹۶۸، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴، ۱۹۷۵، ۲۰۱۴، ۲۰۵۷، ۲۰۶۰، ۲۰۶۳، ۲۰۶۶، ۲۰۶۷، ۲۰۶۹، ۲۰۸۳، ۲۰۸۶، ۲۰۸۷، ۲۰۹۳، ۲۱۰۹، ۲۱۳۶، ۲۱۶۵، ۲۱۷۸، ۲۱۸۷، ۲۱۹۲، ۲۲۰۷، ۲۲۱۵، ۲۲۱۶، ۲۲۱۷، ۲۲۱۸، ۲۲۲۵، ۲۲۲۸، ۲۲۳۱، ۲۲۳۳، ۲۲۳۴، ۲۲۳۶، ۲۲۳۸، ۲۲۵۳، ۲۲۵۷، ۲۲۶۳، ۲۲۶۵، ۲۲۶۶، ۲۲۶۹، ۲۲۷۴، ۲۲۷۵، ۲۲۸۱، ۲۲۸۴، ۲۲۹۹، ۲۳۰۷، ۲۳۱۴، ۲۳۱۶، ۲۳۲۴، ۲۳۲۷، ۲۳۳۰، ۲۳۳۲، ۲۳۳۷، ۲۳۴۳، ۲۳۵۳، ۲۳۶۱، ۲۳۶۳، ۲۳۶۷، ۲۳۶۸، ۲۳۶۹، ۲۳۷۱، ۲۳۹۸، ۲۴۰۱

امّا از آن جانب، ۹۹۳، ۱۱۵۵، ۱۲۵۴، ۱۳۲۴، ۱۴۲۹، ۱۴۸۴، ۱۴۹۹، ۱۹۰۳، ۱۹۰۶، ۱۹۰۸، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۵، ۱۹۲۱، ۱۹۲۲، ۱۹۲۷، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۳۳، ۱۹۳۴، ۱۹۳۶، ۱۹۳۹، ۱۹۴۰، ۱۹۴۴، ۱۹۵۴، ۱۹۶۳، ۱۹۶۶، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۲۲۷۷

امّا از آن سو، ۶۱۴

امّا این‌ها را در رفتن داشته باش، ۱۰۲۵

امّا بعد، ۷۳۹، ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۸۰، ۹۶۵، ۱۱۹۰، ۱۲۲۶، ۱۳۰۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۳، ۱۴۲۸، ۱۴۷۴، ۱۴۹۲، ۱۶۷۴، ۱۷۵۹، ۱۸۶۱، ۱۸۷۳، ۱۹۵۷، ۱۹۷۵

امّا چند کلمه از، ۱۱۹۰، ۱۲۱۰، ۱۲۶۰، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۸۷، ۱۲۹۵، ۱۲۹۹، ۱۳۰۴، ۱۳۰۶

امّا چند کلمه از... بشنو، ۸۳۰، ۸۸۲، ۱۰۲۵، ۱۰۵۲، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۶۳، ۱۰۶۷، ۱۰۷۱، ۱۱۱۴، ۱۱۵۹، ۱۶۷۷، ۱۶۸۰، ۱۶۸۳، ۱۶۸۵، ۱۶۸۷، ۲۲۸۸، ۲۲۸۶، ۲۳۴۱

امّا چند کلمه از... بشنو که، ۹۹۱، ۱۰۱۳، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۶، ۱۰۴۵، ۱۰۵۱، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۶۶، ۱۰۷۰، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۱۴۹، ۱۶۸۹، ۲۲۱۸، ۲۲۳۶، ۲۲۴۵، ۲۲۶۱، ۲۲۶۴، ۲۲۶۵، ۲۲۷۳، ۲۲۷۵، ۲۲۷۶، ۲۲۸۰، ۲۲۸۲، ۲۲۸۳، ۲۲۸۴، ۲۲۸۸، ۲۲۹۷، ۲۳۰۸، ۲۳۱۱، ۲۳۱۵، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۲۱، ۲۳۲۲، ۲۳۲۳، ۲۳۰۰، ۲۳۰۳، ۲۳۱۳، ۲۳۱۵، ۲۳۱۹، ۲۳۳۴، ۲۳۴۲، ۲۳۴۵، ۲۳۵۷، ۲۳۶۷

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از... بشنوید که، ۲۲۱۸، ۲۲۳۶، ۲۲۴۴، ۲۲۴۵

امّا چند کلمه بشنو از...، ۱۰۰۶، ۱۵۵۷

امّا دو کلمه از... بشنو، ۱۰۰۲، ۱۷۶۷، ۱۷۷۲، ۱۷۸۸، ۱۷۹۳، ۱۸۰۵

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که، ۹۸۳

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرسخنِ شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که، ۱۶۲۸، ۱۷۵۷، ۲۲۳۸، ۲۲۵۱، ۲۲۵۹

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار، ۹۶۵

امّا راویان اخبار و ناقلان و طوطیان شیرین‌سخن شکّرگفتار در جامع‌الحکایات آورده‌اند، ۸۰۹

امّا راوی این داستان چنین گوید، ۱۸۸۷

امّا راوی روایت کرده که، ۱۹۱۷

امّا راوی روایت کند که، ۱۸۹۴، ۱۸۹۵، ۱۹۰۳، ۱۹۲۳، ۱۹۳۷، ۱۹۴۲، ۱۹۵۷

امّا راوی گوید، ۱۳۹۹، ۱۸۸۱، ۱۸۸۵، ۱۸۹۱، ۱۹۰۰، ۱۹۱۳، ۱۹۱۸، ۱۹۲۱، ۱۹۲۲، ۱۹۴۱، ۱۹۵۱، ۱۹۵۳، ۱۹۶۰، ۱۹۷۲

امّا راوی گوید که از آن جانب، ۱۸۸۵، ۱۹۲۲

امروز در این‌جا و فردا در قیامت دامن تو را می‌گیرم و اگر بمیرم، خونم به گردن تو است، ۲۰۵۳

ایسن‌ها را در... داشته باش، ۱۰۰۶، ۱۱۹۹، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۲۰، ۱۲۲۷، ۱۲۴۳، ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۷، ۱۲۷۹، ۱۳۰۱، ۱۳۱۳، ۱۳۱۵، ۱۵۵۷،

این‌ها را در... داشته باش. از... بشنو، ۱۲۴۳، ۱۲۶۷

این‌ها را در... داشته باش. چند کلمه از... بشنو، ۱۱۹۹، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۱۴

این‌ها را در... داشته باش و چند کلمه از... بشنو، ۱۲۰۷، ۱۲۶۲

ب

باران مرگ باریدن گرفت، ۱۲۵۶، ۱۲۸۶، ۱۹۳۷

بازار بوسه رواج گرفت، ۲۰۵۹

بازار بوسه گرم شد، ۲۲۵۷

بازار بوسه گرم گردید، ۲۳۳۷

بازار بوسه و کنار رواج یافت، ۱۴۰۴

ببینیم تا مهر و کین قضا نوازد که را، خوار سازد که را، ۱۲۸۲

بدان و آگاه باش، ۷۹۵، ۸۴۳، ۹۸۵، ۱۰۱۲، ۱۰۳۴، ۱۲۲۹، ۱۲۴۱، ۱۴۷۵، ۱۴۷۹، ۱۴۸۹، ۱۴۹۲، ۱۵۵۰، ۱۷۵۷، ۱۷۶۰،

www.tabarestan.info تبرستان

۱۷۸۵، ۱۷۸۹، ۱۸۱۰، ۱۸۲۳، ۱۸۲۶، ۱۸۴۲، ۱۹۰۳، ۲۰۴۱، ۲۰۵۰، ۲۰۷۹، ۲۰۹۶، ۲۰۹۹، ۲۲۶۶، ۲۲۸۸، ۲۲۸۹، ۲۲۹۴، ۲۲۹۸، ۲۳۰۰، ۲۳۱۵، ۲۳۲۷، ۲۳۵۵، ۲۳۸۶، ۲۳۹۱، ۲۳۹۵

بر خودت و هرچه، ۱۳۱۴

بسیار ناخوشش آمد، ۲۲۶۴

بعد از آن، ۱۶۱، ۱۸۶، ۲۰۴، ۲۷۴، ۲۷۶، ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۹۴، ۵۵۶، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۳، ۶۰۴، ۶۰۷، ۶۱۸، ۶۲۳، ۶۳۱، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۷، ۶۸۳، ۶۸۷، ۶۹۶، ۶۹۹، ۷۴۳، ۷۵۶، ۸۱۳، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۳۲، ۸۳۷، ۸۴۴، ۸۴۷، ۸۵۶، ۸۷۴، ۸۷۶، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۹۶، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۶، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۲۸، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۶۹، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۷، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۴، ۱۰۱۴، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۵، ۱۰۲۹، ۱۰۳۴، ۱۰۴۸، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۹، ۱۰۶۲، ۱۰۶۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۸۱، ۱۰۸۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۳، ۱۱۱۶، ۱۱۱۸، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۳۰، ۱۱۳۳، ۱۱۴۱، ۱۱۴۴، ۱۱۶۶، ۱۱۷۰، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۹۰، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۲۰۳، ۱۲۰۸، ۱۲۱۶، ۱۲۲۰، ۱۲۲۸، ۱۲۴۴، ۱۲۶۱، ۱۲۶۷، ۱۲۸۰، ۱۲۸۷، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۱۳، ۱۳۲۱، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۴۱، ۱۳۴۹، ۱۳۵۱، ۱۳۶۰، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۱۱، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۳۰، ۱۴۳۳، ۱۴۴۲، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۶۰، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۷، ۱۴۶۹، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۸، ۱۵۶۴، ۱۵۷۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۷، ۱۵۹۶، ۱۶۱۶، ۱۶۲۰، ۱۶۲۵، ۱۶۲۸، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۴، ۱۶۳۵، ۱۶۳۶، ۱۶۴۰، ۱۶۴۱، ۱۶۴۴، ۱۶۴۵، ۱۶۴۷، ۱۶۵۳، ۱۶۵۴، ۱۶۵۶، ۱۶۵۷، ۱۶۸۱، ۱۷۰۰، ۱۷۱۰، ۱۷۳۴، ۱۷۴۰، ۱۷۴۱، ۱۷۴۳، ۱۷۴۶، ۱۷۵۲، ۱۷۶۱، ۱۷۶۵، ۱۷۶۹، ۱۷۷۲، ۱۷۷۸، ۱۷۸۰، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، ۱۷۸۹، ۱۷۹۲، ۱۷۹۵، ۱۷۹۹، ۱۸۰۶، ۱۸۰۷، ۱۸۱۰، ۱۸۱۸، ۱۸۱۹، ۱۸۲۱، ۱۸۲۳، ۱۸۲۶، ۱۸۴۲، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۵۵، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۸۹، ۱۸۹۰، ۱۸۹۳، ۱۸۹۷، ۱۸۹۸، ۱۸۹۹، ۱۹۰۰، ۱۹۰۱، ۱۹۰۲، ۱۹۰۴، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۰۹، ۱۹۱۳، ۱۹۱۵، ۱۹۱۶، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸، ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۲۱، ۱۹۲۲، ۱۹۲۳، ۱۹۲۴، ۱۹۲۵، ۱۹۲۷، ۱۹۲۸، ۱۹۲۹، ۱۹۳۰، ۱۹۳۲، ۱۹۳۳، ۱۹۳۴، ۱۹۳۵، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۲، ۱۹۴۳، ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۹، ۱۹۵۱، ۱۹۵۲، ۱۹۵۳، ۱۹۵۴، ۱۹۵۵، ۱۹۵۶، ۱۹۵۷، ۱۹۵۸، ۱۹۶۱، ۱۹۶۳، ۱۹۶۸، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴، ۱۹۹۱، ۱۹۹۶، ۱۹۹۷، ۲۰۰۰، ۲۰۲۷، ۲۰۶۲، ۲۱۷۰، ۲۱۷۸، ۲۲۰۶، ۲۲۰۷، ۲۲۰۸، ۲۲۰۹، ۲۲۱۰، ۲۲۱۱، ۲۲۱۲، ۲۲۱۳، ۲۲۱۴، ۲۲۱۵، ۲۲۱۷، ۲۲۱۹، ۲۲۲۰، ۲۲۲۱، ۲۲۲۲، ۲۲۲۷، ۲۲۲۸، ۲۲۲۹، ۲۲۳۰، ۲۲۳۱، ۲۲۳۲، ۲۲۳۳، ۲۲۳۴، ۲۲۳۵، ۲۲۳۶، ۲۲۳۷، ۲۲۳۸، ۲۲۳۹، ۲۲۴۰، ۲۲۴۱، ۲۲۴۲، ۲۲۴۳، ۲۲۴۴، ۲۲۴۵، ۲۲۴۷، ۲۲۴۸، ۲۲۴۹، ۲۲۵۰، ۲۲۵۱، ۲۲۵۲، ۲۲۵۳، ۲۲۶۰، ۲۲۶۱، ۲۲۶۶، ۲۲۷۰، ۲۲۷۶، ۲۲۷۹، ۲۲۸۰، ۲۲۸۳، ۲۲۸۶، ۲۲۹۱، ۲۲۹۳، ۲۲۹۶، ۲۲۹۷، ۲۳۰۱، ۲۳۰۲، ۲۳۰۶، ۲۳۰۸، ۲۳۲۱، ۲۳۲۴، ۲۳۲۵، ۲۳۲۶، ۲۳۲۸، ۲۳۲۹، ۲۳۳۱، ۲۳۳۴، ۲۳۳۵، ۲۳۳۸، ۲۳۳۹، ۲۳۴۰، ۲۳۴۱، ۲۳۴۳، ۲۳۴۵، ۲۳۴۶، ۲۳۴۷، ۲۳۵۰، ۲۳۵۱، ۲۳۵۳، ۲۳۵۶، ۲۳۵۷، ۲۳۶۰، ۲۳۶۱، ۲۳۶۲، ۲۳۶۴، ۲۳۶۷، ۲۳۶۸، ۲۳۷۰، ۲۳۷۱، ۲۳۷۲، ۲۳۹۱، ۲۳۹۳، ۲۳۹۷، ۲۴۰۰

بعدالیوم، ۱۴۴۲

www.tabarestan.info تبرستان

بلایت به جانم، ۲۰۱۴، ۲۰۳۷، ۲۰۶۱، ۲۰۶۹، ۲۰۸۷، ۲۱۰۴، ۲۱۰۶، ۲۱۴۱، ۲۱۴۳، ۲۱۵۱

بلایت به جانم بخورد، ۲۰۶۸، ۲۱۴۵، ۲۱۵۰

بنازم، ۳۴۱، ۸۳۲، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۳۲، ۱۲۴۵، ۱۲۴۷، ۱۲۷۰، ۱۳۰۰، ۱۳۰۵، ۱۷۹۴، ۱۸۱۴، ۲۰۶۳، ۲۰۶۸، ۲۲۱۸

بنا کرد به، ۶۴۱، ۸۲۰، ۸۸۱، ۹۰۲، ۹۲۹، ۹۵۲، ۹۹۲، ۱۰۲۴، ۱۰۶۱، ۱۰۶۸، ۱۰۷۰، ۱۰۹۶، ۱۱۰۰، ۱۱۰۴، ۱۱۲۳، ۱۱۳۰، ۱۱۳۹، ۱۱۴۲، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۷، ۱۲۲۰، ۱۲۲۸، ۱۲۳۳، ۱۲۳۶، ۱۲۳۹، ۱۲۴۵، ۱۲۵۹، ۱۲۶۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۱، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۶۶، ۱۳۷۲، ۱۳۹۶، ۱۳۹۹، ۱۴۰۵، ۱۴۰۸، ۱۶۹۲، ۱۶۹۹، ۱۷۲۰، ۱۷۲۵، ۱۷۲۷، ۱۷۲۹، ۱۷۳۹، ۱۷۴۵

بند دستِ آن حرامزاده را گرفت و چنان فشاری به بند دستش داد که پنج انگشتِ آن ناپاک چون پنج خیارِ تر راست گردید، ۲۱۰۱

بند دست آن ظالم را گرفت و یک فشار داد که انگشت‌های او مانند خیار راست ایستاده، ۱۱۲۱

بوس و کنار، ۱۵۶۸، ۲۱۹۱، ۲۲۵۸، ۲۳۷۲

به جان منّت دارم، ۸۱۵، ۸۳۲، ۱۴۵۷، ۱۴۷۷، ۱۸۴۵، ۱۸۱۴

به سر عزیزت قسم، ۲۲۵۷، ۲۲۷۴

به طاقِ ابروی، ۲۰۳۷، ۲۰۶۷، ۲۰۶۰، ۲۰۶۷، ۲۱۱۹، ۲۱۲۹، ۲۱۳۱، ۲۱۴۱، ۲۱۵۷

به طاقِ ابرویت، ۱۵۹۸

پ

پنج انگشت آن ناپاک چون پنج خیارِ تر راست گردید، ۲۱۰۱، ۲۰۴۵

پهنای سینه با میل گردن برابری می‌کند، ۱۸۸۲

پهنای سینه داشت و میل گردن با پهنای سینه برابری می‌کرد، ۱۸۷۸

پهنای سینه [و] گره بازو، با یکدیگر برابری می‌کند، ۱۰۵۶، ۱۰۹۵

ت

تا به داستان آن‌ها برسیم، ۱۷۱۳

تا به داستان او برسیم، ۱۱۵۸، ۱۲۵۷، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۶۷۵، ۱۷۰۰، ۱۷۳۱، ۱۷۳۳، ۱۷۳۸، ۱۹۰۸

تا به داستان ایشان برسیم، ۱۲۱۳، ۱۲۴۶، ۱۷۲۱، ۱۷۴۲، ۱۷۴۵

تازیانه بر ساغری مرکب آشنا می‌کرد، ۲۰۲۰

تنگ زیر تنگ سیه‌قیطاس را کشیده که ناله از دل مرکب بلند شده، ۱۲۳۴

www.tabarestan.info تبرستان

تنگ زیر تنگ مرکبان را کشیدند، ۱۳۰۱
تو را از مالِ خود آزاد گردانم، ۱۳۵۹
تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد، ۸۳۲

ج

چنان بر کمر الماس زد که چون خیار تر به دو نیم شد، ۱۸۰۱
چنان بر کمر جادو زدم که چون خیار تر به دو نیم کرد، ۱۸۹۹
چنان بر کمر سپه‌سالار زد که دو نیم شد، ۲۳۵۶
چنان بر کمرش زد که مثل خیار تر به دو نیم کرده، ۱۱۹۶
چنان بر کمر قطیران زد که چون خیار تر به دو نیم کرد، ۱۷۷۴
چند روز از این مقدّمه برآمد، ۱۴۹۲
چند روز از این مقدّمه گذشت، ۱۰۲۱، ۱۱۰۱
چند کلمه از... بشنوید، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۸۸، ۱۶۱۰، ۲۲۰۸، ۲۲۰۹، ۲۲۱۱، ۲۲۱۳، ۲۲۱۷، ۲۲۱۸، ۲۲۳۰، ۲۲۳۲، ۲۲۳۳، ۲۲۳۶، ۲۲۳۸، ۲۲۳۹، ۲۲۴۰، ۲۲۴۲، ۲۲۴۴، ۲۲۴۵، ۲۲۴۶، ۲۲۴۷، ۲۲۴۸، ۲۲۴۹، ۲۲۵۰، ۲۲۵۱،
چند کلمه از... بشنو، ۱۵۶۸، ۲۰۲۲، ۲۱۰۳، ۲۲۶۱
چون از این مقدّمه سالی بگذشت، ۱۴۹۳
چون از این مقدّمه یک سال برآمد، ۱۴۸۲
چون برق لامع، ۱۶۹۰، ۱۷۲۴، ۱۹۳۶، ۲۰۸۰
چون جان شیرین او را در بر کشید، ۱۳۵۵
چون جان شیرین او را در بر گرفت، ۱۳۴۴، ۱۳۵۰، ۱۶۴۹
چون جان شیرین تنگ در آغوش کشیده، ۲۱۵۲
چون جان شیرین تنگ در بر گرفته، ۲۰۵۹
چون جان شیرین تنگ در بغل گرفت، ۱۴۱۹، ۲۱۹۳
چون جان شیرین تنگ در بغل گرفته، ۲۰۶۶، ۲۱۶۰، ۲۱۹۰
چون جان شیرین در آغوش کشیده، ۲۱۱۴
چون جان شیرین مرا در بر گرفت، ۱۶۳۱
چون جان شیرین یکدیگر را در بر گرفتند، ۱۰۶۷
چون خیار تر به دو نیم شد، ۱۶۷۴، ۱۷۱۶، ۱۷۴۶، ۱۸۰۱

تبرستان
www.tabarestan.info

چون خیار تر به دو نیم کرد، ۸۱۶، ۱۷۷۴، ۱۸۲۵، ۲۳۰۲

چون خیار تر به دو نیم می‌شد، ۱۷۱۹

چون خیار تر به دو نیم می‌نمود، ۱۷۳۹

چون صبح بر سر دست برآمد، ۹۳۷

چون صبح بر سر دست درآمد، ۱۰۸۰، ۱۲۶۸، ۱۲۷۵، ۱۲۹۴، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۲۸۸

چون صبح شد، ۸۱۰، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۴۵، ۸۴۶، ۹۰۳، ۹۲۹، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۹، ۱۰۰۰، ۱۰۱۰، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۷، ۱۰۱۹، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۵۳، ۱۰۶۱، ۱۰۶۳، ۱۰۷۱، ۱۰۷۴، ۱۰۷۸، ۱۰۸۲، ۱۰۸۵، ۱۱۰۱، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۷، ۱۱۲۴، ۱۱۲۶، ۱۱۳۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۹، ۱۱۴۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۵، ۱۱۶۲، ۱۱۶۴، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۷۱، ۱۲۰۰، ۱۲۳۷، ۱۲۴۳، ۱۲۴۹، ۱۲۵۲، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۷۴، ۱۳۰۴، ۱۳۲۱، ۱۳۲۵، ۱۳۴۵، ۱۳۵۳، ۱۳۵۹، ۱۳۸۵، ۱۴۵۲، ۱۴۵۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۸۹، ۱۶۳۹، ۱۶۵۱، ۱۶۵۹، ۱۶۸۵، ۱۶۹۶، ۱۷۰۵، ۱۷۱۳، ۱۷۱۶، ۱۷۴۰، ۱۷۴۵، ۱۷۴۶، ۱۷۸۷، ۱۸۰۱، ۱۸۷۰، ۱۸۸۷، ۱۹۰۰، ۱۹۲۱، ۱۹۲۷، ۱۹۳۴، ۱۹۴۱، ۱۹۵۸، ۲۰۶۱، ۲۲۰۹، ۲۲۱۰، ۲۲۳۳، ۲۲۴۲، ۲۲۴۵، ۲۲۵۲، ۲۲۷۳، ۲۲۷۵، ۲۲۸۱، ۲۳۴۵، ۲۳۶۲، ۲۳۶۸، ۲۴۰۱

چون مرغ سبک‌روح، ۸۲۰، ۱۱۱۲، ۱۷۶۹، ۲۰۴۰

ح

حالیّه، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۹۱، ۱۰۰۳، ۲۴۰۴

حرامزاده، ۸۶۵، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۸۴، ۹۹۰، ۹۹۱، ۱۰۲۲، ۱۰۳۵، ۱۰۴۶، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۶۵، ۱۰۷۹، ۱۰۸۱، ۱۰۹۸، ۱۱۰۲، ۱۱۰۶، ۱۱۱۲، ۱۱۱۴، ۱۱۲۳، ۱۱۳۵، ۱۱۴۳، ۱۱۶۴، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۶، ۱۲۰۲، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۷، ۱۲۲۵، ۱۲۳۹، ۱۲۴۶، ۱۲۵۰، ۱۲۵۷، ۱۲۶۰، ۱۲۶۳، ۱۲۶۷، ۱۲۷۲، ۱۲۷۴، ۱۲۷۶، ۱۲۸۵، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۹۱، ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۲۴، ۱۴۸۶، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۵، ۱۴۹۷، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۴۸، ۱۵۵۰، ۱۶۷۲، ۱۶۸۲، ۱۶۹۳، ۱۶۹۴، ۱۶۹۷، ۱۷۰۱، ۱۷۰۶، ۱۷۱۵، ۱۷۱۹، ۱۷۲۶، ۱۷۴۱، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، ۱۷۸۸، ۱۷۹۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۴، ۱۸۰۴، ۱۸۰۸، ۱۸۰۹، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۶، ۱۸۱۹، ۱۸۸۱، ۱۹۰۷، ۱۹۰۸، ۱۹۱۷، ۲۰۱۴، ۲۰۵۰، ۲۰۷۲، ۲۰۷۳، ۲۰۷۶، ۲۰۷۷، ۲۰۷۸، ۲۰۷۹، ۲۰۹۱، ۲۰۹۳، ۲۰۹۷، ۲۰۹۸، ۲۰۹۹، ۲۱۰۰، ۲۱۰۱، ۲۱۰۲، ۲۱۰۳، ۲۱۰۶، ۲۱۰۷، ۲۱۰۸، ۲۱۲۴، ۲۱۲۶، ۲۱۲۷، ۲۱۲۸، ۲۱۳۲، ۲۱۳۳، ۲۱۳۶، ۲۱۵۸، ۲۱۶۱، ۲۱۶۲، ۲۱۶۳، ۲۱۶۴، ۲۱۶۶، ۲۱۶۹، ۲۱۸۴، ۲۲۶۷، ۲۲۸۴، ۲۲۸۵، ۲۲۹۴، ۲۲۹۸، ۲۳۰۹، ۲۳۱۲، ۲۳۴۳، ۲۳۶۹

حرامزاده‌ی از سگ کمتر، ۲۳۱۲

حَسَب و نَسَب به که می‌رسانی، ۱۳۴۹

حلقه‌ی غلامی هرمز را در گوش کرده‌اند، ۱۷۹۱

www.abarestan.info ابرستان

حلقه‌ی غلامی او را بر گوش کشیده، ۲۰۹۵
حلقه‌ی غلامی او را به گوش می‌کنم، ۱۳۰۵
حلقه‌ی غلامی او را در گوش کردند، ۲۳۷۲
حلقه‌ی غلامی او را در گوش کنند، ۲۳۰۴
حلقه‌ی غلامی پادشاهزاده‌ی اسلامبول را به گوش جان کشیده، ۱۷۹۰
حلقه‌ی غلامی تو را به گوش خواهم کشید، ۲۰۷۹، ۲۱۷۴
حلقه‌ی غلامی تو را به گوش می‌کنم، ۱۲۸۰
حلقه‌ی غلامی تو را در گوش بکشم، ۲۲۹۸

تبرستان
www.tabarestan.info

خ

خدنگ مارگُش با مار شد جفت قضا هم خنده زد، هم آفرین گفت، ۱۰۲۹، ۱۳۹۴، ۱۴۱۳
خم در بازوی او نیامد، ۱۸۸۲، ۱۸۸۴
خم در بازوی مردانه‌ی او نیامد، ۱۲۹۶، ۱۹۲۲
خوش باشد، ۱۷۵، ۶۱۸، ۸۷۷، ۱۰۶۳، ۱۰۷۳، ۱۱۱۶، ۱۱۳۵، ۱۱۳۷، ۱۱۶۰، ۱۲۳۴، ۱۲۷۳، ۱۲۷۶، ۱۲۸۲، ۱۲۸۶، ۱۲۹۶، ۱۳۰۲، ۱۳۰۵، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۱۱، ۱۳۱۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۶، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۹، ۱۶۷۹، ۱۷۰۳، ۱۷۳۷، ۱۷۸۱، ۱۷۸۶، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۷، ۱۸۱۸، ۱۸۲۱، ۱۸۲۳، ۲۰۲۹، ۲۰۳۰، ۲۱۶۸، ۲۱۸۶، ۲۲۶۵

د

دانسته و آگاه باش، ۸۱۲، ۸۱۹، ۱۰۷۴، ۱۰۷۹، ۲۱۹۲، ۲۲۶۶، ۲۲۹۲، ۲۳۰۶، ۲۳۰۸، ۲۳۱۵، ۲۳۲۸، ۲۳۳۴، ۲۳۵۵
دانسته و آگاه باشید، ۲۲۹۰
دختری، ماه‌پیکری دید ملوس ولی از عمر خود مأیوس، ۱۳۴۹
در حال، ۲۶۸، ۳۸۳، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۶، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۷۸، ۵۲۳، ۵۷۵، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۸، ۹۰۵، ۹۰۹، ۹۷۳، ۹۸۸، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۳، ۱۲۴۶، ۱۳۳۷، ۱۴۴۰، ۱۵۶۶، ۱۶۲۰، ۱۶۶۸، ۱۷۸۳، ۱۸۰۴، ۱۸۱۱، ۱۸۱۴، ۱۹۷۴، ۱۹۹۲، ۲۲۲۸، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۳۸۹، ۲۳۹۷
دردت به جانم، ۲۰۳۸، ۲۰۵۹، ۲۰۶۰، ۲۰۶۱، ۲۰۶۴، ۲۰۶۷، ۲۰۸۵، ۲۱۵۸، ۲۱۶۸
در ساعت، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۸۵، ۸۱۰، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۳۵، ۹۲۷، ۹۵۶، ۹۹۱، ۱۰۱۰، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۲، ۱۰۳۵، ۱۰۴۷، ۱۱۶۴، ۱۲۰۳، ۱۲۲۹، ۱۴۰۵، ۱۴۳۳، ۱۴۳۸، ۱۴۴۰، ۱۴۴۲، ۱۴۹۴، ۱۶۹۵، ۱۷۱۳، ۱۷۲۳، ۱۷۴۶، ۱۷۷۶، ۱۸۲۱، ۱۸۳۰، ۱۸۴۲، ۱۸۹۱، ۱۹۰۳، ۲۲۷۸، ۲۲۹۴، ۲۳۲۳

در لحظه، ۵۷۳، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۱۰، ۱۴۱۷، ۱۷۵۳، ۲۲۸۲
دهانش تنگ‌تر از حلقه‌ی میم ز زلفش کرده رخ چون حلقه‌ی جیم، ۲۳۶

ر

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که...، ۱۳۹۱
راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن، ۹۶۵
راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار بدین‌گونه روایت کرده‌اند، ۱۶۷۴
راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند، ۱۷۵۹، ۲۰۱۸
ربط بازی و حکومت را نداشت، ۹۳۵

س

ساقیانِ سیمین‌ساق باده‌های رواق به صد طمطراق به گردش آوردند، ۱۷۰۶، ۲۰۶۷،
ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق به گردش درآوردند، ۱۶۹۶، ۱۷۰۹
ساقیان سیمین‌ساق به صد طمطراق به بارگاه آوردند، ۱۲۲۸
ساقیان سیمین‌ساق به صد طمطراق به مجلس آمدند، ۱۲۱۷
ساقیان سیمین‌ساق جام می را به گردش درآوردند، ۱۸۸۹
ساقیان سیمین‌ساق که باده‌های رواقی با صد طمطراق به گردش درآوردند، ۱۰۴۷
ساقیان سیمین‌ساق می به گردش درآوردند، ۱۳۱۸، ۱۴۱۹
سرت را بنازم، ۲۰۶۳
سر تو را نازم، ۲۲۸۳، ۲۳۰۵
سرش را از مُلکِ بدن جدا سازد، ۲۲۹۸
سرش را از مُلکِ بدن جدا سازی، ۲۲۷۷
سرش را از مُلک بدن جدا کنند، ۲۳۵۰
سر شما را نازم، ۸۳۲، ۲۲۸۱، ۲۳۱۴، ۲۳۱۸، ۲۳۴۷
سروکلّه‌ی اژدهایی نمودار شد، ۱۲۲۰
سروکلّه‌ی تهمتن نمودار شد، ۱۱۳۸
سروکله‌ی دایه خاتون پیدا شد، ۲۰۶۰
سروکلّه‌ی کسی پیدا شد، ۲۰۱۴

www.tabarestan.info تبرستان

سروکلّه‌ی یه پیرزن تو کوچه پیدا شد، ۱۸۵۹
سکّه‌ی مردی و مردانگی را کوبیده، ۲۰۸۴
سنگ نتراشیده و نخراشیده‌ای و بر رودخانه آب‌خورده‌ای، ۱۲۳۰
سه سهم او را بر زمین انداخت و یک سهمِ او را انداخت بر کاسه‌ی مشعل که هر مشعلی هزار مشعل شد؛ سوخته و نسوخته بر روی هم ریخت، ۱۱۱۶

ش

شب بر سر دست آمد، ۱۰۱۴، ۱۰۱۹، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۵۲، ۲۰۲۸، ۲۰۳۹، ۲۰۶۳، ۲۰۸۴، ۲۱۱۶
شب بر سر دست برآمد، ۸۲۰، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۹۱۳، ۱۹۷۴
شب بر سر دست درآمد، ۹۲۹، ۱۰۰۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۹، ۱۰۵۹، ۱۰۶۴، ۱۰۶۷، ۱۰۶۹، ۱۰۸۱، ۱۱۱۳، ۱۱۱۶، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۳۶، ۱۱۴۰، ۱۱۵۰، ۱۲۲۲، ۱۲۳۶، ۱۲۵۹، ۱۲۷۲، ۱۲۷۴، ۱۲۹۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶، ۱۳۰۸، ۱۳۱۱، ۱۳۱۸، ۱۳۳۸، ۱۳۴۶، ۱۴۰۴، ۱۴۱۴، ۱۷۷۱، ۱۷۸۷، ۱۷۹۳، ۲۲۵۷، ۲۲۸۲، ۲۲۸۳، ۲۳۱۴، ۲۳۵۱، ۱۲۳۶
شبِ دیوچهرِ عبّاسی‌لباس، ۱۳۳۹
شغال، ۱۲۰۹، ۱۹۰۷
شما آن‌ها را در رفتن بگذارید، ۲۲۴۴
شما آن‌ها را در عیش بگذارید، ۲۲۵۰
شما این‌ها را در این‌جا بگذارید تا باز از سر داستان او بیایم، ۱۵۵۷، ۱۵۶۸
شما... را در پریشانی بگذارید، ۲۲۵۱
شما... را در رفتن بگذارید و چند کلمه از... بشنوید.، ۲۲۴۰، ۲۲۴۷
شما... را در رفتن بگذارید. چند کلمه از... بشنوید، ۲۲۳۸
شما... را در بیابان بگذارید. چند کلمه از... بشنوید، ۲۲۳۸
شما... را در راه بگذارید، ۲۲۴۸
شمشیری چون قطره‌ی آب، ۸۴۶، ۱۹۰۹
شیری که از پستان دایه خورده بود، به زیر دندان لذّت یافت، ۱۸۸۲، ۱۸۸۴
شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندانش آمد، ۲۰۷۸، ۲۱۰۲
شیری که از پستان مادر خورده بود، به زیر دندانش لذّت کرد، ۲۱۶۲
شیری که از پستان مادر خورده بود، به یاد آورد، ۱۶۹۳
شیری که از پستان مادرش خورده بود، به زیر دندان او لذّت کرد، ۱۹۲۲

www.tabarestan.info تبرستان

شیری که از پستان مادرش خورده بود، در زیر دندان او لذّت یافت، ۱۹۳۰

ص

صورتش چون طبق یاقوت رمّانی، ۲۰۵۸

ط

طبل آسایش بزنند، ۱۹۱۲، ۱۹۲۲، ۱۹۳۷

طبل آسایش زدند، ۱۹۲۲، ۱۹۳۱

ع

عجایب‌وغرایب، ۸۰۸، ۱۹۴۶، ۱۹۷۳، ۲۲۸۷، ۲۳۰۱

عشقش اگر یکی بود، هزار برابر شد، ۲۰۵۷

عشقش یک صد شد، ۸۴۹

عشقش یکی بر هزار شد، ۱۴۰۱

علی‌الصّباح، ۱۰۰۹، ۱۰۱۸، ۱۵۶۲، ۱۵۶۴، ۱۵۶۳، ۱۶۴۰، ۱۹۱۵

ف

فی‌الحال، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۷، ۵۲۵، ۷۲۴، ۸۲۱، ۸۲۳، ۸۳۴، ۱۴۶۸، ۱۴۸۵، ۱۴۹۲، ۱۵۷۰، ۱۵۷۳، ۱۵۸۲، ۱۵۸۶، ۱۵۹۶، ۱۸۴۵، ۱۹۱۴، ۱۹۷۱

ق

قبله‌ی عالم به سلامت باد، ۸۳۱، ۱۸۵۷

قبله‌ی عالم به سلامت باشد، ۱۰۷۲، ۱۱۶۲، ۱۲۰۳

قبه‌ی سپر بر سپرش چاشنی نمود، ۱۰۹۸

قبه‌ی سپر بر سپر هم چاشنی نمودند، ۱۱۷۰

قبه‌ی سپر بر سپر یکدیگر چاشنی کردند، ۱۰۶۰

قبه‌ی سپر بر سپر یکدیگر چاشنی نمودند، ۱۰۶۳، ۱۱۱۴

قدغن نمود، ۸۳۵، ۹۳۱، ۱۱۲۱، ۱۱۲۸، ۱۶۷۱، ۱۸۰۴، ۲۳۱۴، ۲۳۲۱، ۲۳۳۰، ۲۳۵۹، ۸۸۳

تبرستان
www.tabarestan.info

قربانت روم، ۲۰۶۸، ۲۱۴۰، ۲۱۴۵
قربانت شوم، ۱۲۸۴، ۱۴۱۴، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۸۳، ۱۶۱۵، ۱۶۱۷، ۲۰۰۳، ۲۰۱۴، ۲۰۶۲، ۲۱۲۳، ۲۱۳۰، ۲۲۳۷
قلم‌قلم، دو نیم دو نیم، به روی یکدیگر ریخت، ۱۰۶۲
قلم‌قلم، دو نیم دو نیم، روی هم می‌ریخت، ۱۱۲۸
قلم‌قلم، دونیم دونیم می‌سازد، ۱۳۱۵
قلم‌قلم، دو نیم [دو نیم] می‌کرد، ۱۱۹۶
قلم‌قلم، دو نیم [دو نیم،] بر روی یکدیگر ریخت، ۱۰۶۵
قلم‌قلم کردن و...، ۱۱۸۲

تبرستان
www.tabarestan.info

ک

کسی را با کسی کاری نباشد، ۱۱۱۵
کسی را با کسی کاری نباشد. این کار، کار... است، ۱۱۲۶
کسی را با کسی کاری نباشد که این کار، کارِ... است، ۱۰۵۲
کلمه‌ای از... بشنو، ۱۹۴۵
کما هُو حقُّه، ۱۳۴۴، ۲۳۱۲
کمند را چون سر زلف عروسان چین‌چین، حلقه‌حلقه نموده، در دست گرفته و، ۸۲۰
کیستی و نسب به که می‌رسانی، ۱۰۱۵، ۲۱۶۴

گ

گل از کدام گلستانی و از کدام سروِ بستانی، ۱۶۰۰
گلِ گلستان کیستی، ۱۰۱۵، ۱۳۹۴، ۱۸۸۶
گلِ گلستان کیستی و نسب به که می‌رسانی، ۱۰۱۵
گیسوبریده، ۹۹۰، ۱۰۱۴، ۱۰۸۳، ۱۱۶۷، ۱۲۲۷، ۱۳۴۵، ۱۳۴۸، ۱۳۵۰، ۱۳۹۱، ۱۴۱۰، ۱۵۸۳، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۶۰۸، ۱۷۳۱، ۱۷۵۷، ۱۷۶۱، ۱۷۶۲، ۱۷۶۳، ۱۷۷۹، ۱۷۹۹، ۱۸۰۱، ۱۸۰۳، ۱۹۳۰، ۱۹۳۱، ۲۲۴۴، ۲۲۹۹

ل

لب را به دندان جاوید، ۲۰۴۹
لب را به دندان جایید به نوعی که خونابه از دهنش جاری شد، ۱۰۴۶

لب را به دندان جایید که خونابه از دهانش جاری شد، ۱۰۴۹
لب را به دندان جایید که خون از دهنش سرازیر شد، ۱۰۷۹
لب را به دندان جوید که خون از چال لبش سرازیر شده، ۲۱۸۸
لب را به دندان گزید، به قراری که خونابه از دهنش جاری شد، ۱۱۰۸
لب را به دندان گزید که خونابه از دهنش سرازیر شد، ۱۱۱۷
لب را به دندان گزید که خونابه جاری گردید از دهنش، ۱۱۰۶

تبرستان
www.tabarestan.info

م

مادرت در کجاست که غربال تنگ‌چشمی بر دست بگیرد و خاک بیابان را غربال کرده که شاید ذرّه‌ای از استخوان تو جمع نماید، ۱۲۰۷
مادرت را به عزایت می‌نشانم، ۱۰۶۵، ۲۰۴۵، ۲۱۸۸
مانند بادِ صرصر، ۱۰۴۶، ۱۰۶۶، ۱۱۲۳، ۱۹۱۴
مانند برق لامع، ۱۰۴۳، ۱۰۵۱، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۷۳، ۱۰۸۰، ۱۰۸۶، ۱۰۹۲، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۱۰۱، ۱۱۰۴، ۱۱۱۲، ۱۱۱۴، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۹، ۱۰۸۶، ۱۰۹۲
مانند خیار تر به دو نیم کرد، ۸۳۶، ۱۸۰۶
مانند قالب پنیر دو نیم شد، ۱۰۷۰
مانند مرغ سبک‌روح، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۷، ۱۰۶۴، ۱۰۷۸، ۱۰۸۰، ۱۱۱۰، ۱۱۱۴، ۱۱۳۳
ماه‌پیکری دید ملوس، ولی از عمر خود مأیوس، ۱۳۳۸
ما همه بندگان فرمانیم تو امیری و پادشاه همه، ۱۲۱۲، ۱۲۴۴
مثل خیار تر به دو نیم می‌کنند، ۲۲۵۴
مثل مرغ سبک‌روح، ۱۰۵۲، ۱۱۹۷، ۱۶۴۶
مکمّل و مسلّح، ۸۳۳، ۱۷۰۱، ۲۲۶۵، ۱۷۳۱، ۱۸۹۳، ۱۹۷۰، ۱۸۸۵، ۱۹۱۵، ۱۹۵۴، ۱۷۰۲، ۱۷۱۴، ۱۷۸۷، ۱۴۳۳
من اوّله الی آخره، ۱۷۸۰، ۲۲۹۵
منّت دارم، ۹۳۳، ۹۳۶، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۲۴، ۱۲۰۸، ۱۴۲۹، ۱۴۵۸، ۱۴۶۳، ۱۴۶۶، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۸۳، ۱۴۹۵، ۱۶۵۱، ۱۷۰۹، ۱۷۷۷، ۱۷۸۳، ۱۸۴۲، ۱۸۴۵، ۱۹۳۸، ۲۲۷۵
مهر و کین قضا که را نوازد و که را خوار سازد، ۸۳۲
میل گردن با پهنای سینه‌ی او برابر بود، ۱۴۰۱

و

و بعد، ۱۸۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۴۴۸، ۵۳۱، ۷۰۵، ۷۱۴، ۸۰۹، ۸۱۱، ۸۱۵، ۸۳۳، ۸۶۵، ۸۷۴، ۸۸۸، ۸۹۷، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۶، ۹۵۱، ۹۵۳، ۹۷۱، ۱۰۰۸، ۱۰۱۸، ۱۰۲۱، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۹، ۱۰۴۱، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۴، ۱۱۰۰، ۱۱۱۲، ۱۱۱۸، ۱۱۲۲، ۱۱۳۷، ۱۱۶۴، ۱۱۷۲، ۱۵۶۲، ۱۵۷۰، ۱۵۹۷، ۱۶۱۲، ۱۶۱۴، ۱۶۲۵، ۱۶۴۷، ۱۶۴۹، ۱۶۵۶، ۱۶۵۸، ۱۶۷۷، ۱۶۹۵، ۱۷۰۸، ۱۷۵۳، ۱۷۶۷، ۱۷۸۱، ۱۷۹۲، ۱۷۹۵، ۱۸۲۳، ۱۸۳۰، ۱۸۵۲، ۱۸۶۵، ۱۸۷۰، ۱۸۷۴، ۱۸۷۸، ۱۸۸۰، ۱۸۸۱، ۱۹۲۴، ۱۹۳۰، ۱۹۳۲، ۱۹۴۹، ۱۹۵۲، ۱۹۶۴، ۱۹۹۲، ۲۰۲۶، ۲۰۳۰، ۲۰۳۹، ۲۰۴۱، ۲۰۴۲، ۲۰۴۹، ۲۰۵۰، ۲۰۵۴، ۲۰۷۳، ۲۰۷۹، ۲۰۸۱، ۲۰۸۴، ۲۰۸۶، ۲۰۹۱، ۲۰۹۵، ۲۱۱۶، ۲۱۲۶، ۲۱۳۲، ۲۱۳۵، ۲۱۴۲، ۲۱۵۵، ۲۱۶۴، ۲۱۶۵، ۲۱۶۸، ۲۱۷۷، ۲۱۷۹، ۲۱۸۱، ۲۱۹۳، ۲۲۰۹، ۲۲۱۰، ۲۲۱۴، ۲۲۳۷، ۲۲۳۸، ۲۲۳۹، ۲۲۴۲، ۲۲۵۱، ۲۲۶۰، ۲۲۶۱، ۲۲۶۶، ۲۲۷۶، ۲۲۹۴، ۲۳۰۱، ۲۳۲۷، ۲۳۵۴، ۲۳۶۲، ۲۳۶۵، ۲۳۷۳، ۲۳۹۳، ۲۳۹۵

www.tabarestan.info تبرستان

ی

یک دل نه صد دل، عاشق او شد، ۱۱۲۵

یک دل نه صد دل عاشق او گردید، ۱۰۰۹

یک دل نه صد دل عاشق دختر گردید، ۱۰۱۹

یک دل نه صد دل عاشق من شد، ۹۸۷

یک دل نه صد دل عاشق و گرفتار آن صورت گردید، ۸۱۱

یک دل نه صد دل، واله و شیدای شاهزاده گردید، ۲۲۷۵

تبرستان
www.tabarestan.info

مثل‌ها و عبارت‌های مشهور

تبرستان
www.tabarestan.info

آ

آب از آب تکان نخورد، ۲۰۱۴
آب پاکی را به‌دست کسی ریختن، ۲۰۱۴
آتش از جای خود بیشتر نسوزاند، ۱۶۸۸
آخر و عاقبت نسیه‌بگیر و عاق والدین یکی است، ۴۷۷
آزرده از آنی که معلّم زده سیلی سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد
تأدیب معلّم به کسی ننگ ندارد تیغی که به صیقل بخورد زنگ ندارد، ۶۳
آشنا داند صدای آشنا آری آری، جان فدای آشنا، ۲۱۶۷
آشی که به تغار کرده، چه مزه می‌دهد، ۱۲۴۳
آقا گرگ، عیدت مبارک، ۵۳۰، ۵۳۱
آمدم جماع بکنم، جماع من از کون بود، ۲۳۹۵
آن‌جا که نشان ضرب اعداست از جبّه‌ی مرد زور پیداست، ۱۳۰۶
آن‌جا که نشان ضرب اعداست از چهره‌ی مرد زور پیداست، ۱۲۲۱
آن‌چه البته به جایی نرسد فریاد است، ۱۳۴۶
آن‌چه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند، ۲۱۳۳
آن‌چه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی، ۹۷۹
آن کس که به خود نیست، نباشد کس را، ۱۴۳۶
آن‌که البتّه به‌جایی نرسد فریاد است، ۱۳۴۶
آن‌که جو کِشته به جز جو ندرود کس ندیده گندم از جو بدرود، ۱۶۱

ا

ابر اگر از قبله خیزد، سخت باران می‌کند، ۱۶۱۶

ابله مردی که ز زن وفا می‌طلبید اسب و زن و شمشیر وفادار که دید؟، ۱۵۷۹
احمق‌الرّجال معلّم الأطفال، ۴۹
از دهن من زیاد است، ۱۰۹۰
از دوست یک اشاره از ما به سر دویدن، ۱۲۳۵
از دهن پدرت زیاد است، ۱۱۴۲
از دهنش زیاد است، ۱۱۱۱
از زیردستان تقصیر است و از بزرگ بخشش، ۹۵۶
از ضربِ چوب خرس ملّا می‌شود، ۶۳
از عباس دبس (یا دوس) گداتر است، ۱۸۳۷
از کوچک غلط، از بزرگ بخشش، ۹۴۷
از ماست که بر ماست، ۹۳
از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو، ۱۶۱
استاد معلّم چو بود کم‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار، ۴۶، ۶۴
اشتهای زیاد و نعمت مفت زندگی را وداع باید گفت، ۹۰۲
افتد نان تلبیست به دوغ، ۷۲۳
افوّضُ امری الی‌الله، ۱۳۵۸
اگر آب در دست داری، مخور، ۱۱۲۷
اگر به‌قوّت حریف خصم نشوی، حیله و مکر را از دست مده، ۱۶۹۵
اگر تو مرا عاق کردی، من هم تو را عوق می‌کنم، ۴۷۷
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرّد رگی تا نخواهد خدای، ۱۷۹۳
اگر جواهرشناسی، تیغ را عریان تماشا کن، ۱۰۹۹
اگر دریا در دست تو باشد، قطره‌ای به من ندهی، ۸۹۱
اگر دعای طفلان را اثر بودی، یک معلّم زنده نماندی، ۴۹
اگر عاشق نباشم از کمر شم به مثل بید مجنون بی‌ثمر شم، ۲۲۰۳، ۲۲۳۴
الامان‌الامان از ایمان است، ۱۱۹۹
الأمنُ بِسوءِالظَّنِّ، ۱۴۳۸
الأنتظارُ اشدُّ من الموت، ۸۷۴
البتّه زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است، ۱۰۷۶

تبرستان
www.tabarestan.info

الجنسُ مع الجِنسِ یمیلُ، ۹۰۲
الصّبرُ مفتاحُ الفرج، ۸۷۲، ۹۴۶
اللّه اعلم، ۸۳۰
الوعده وفا، ۸۳۲، ۹۵۳، ۱۰۱۷، ۱۲۵۹، ۱۷۸۷
امان از ایمان است، ۱۲۴۶، ۱۲۶۳، ۱۲۶۶
امان در ایمان است، ۱۹۷۱
اناالحقّ، ۸۹۵، ۸۹۶، ۹۰۸، ۹۱۰، ۹۱۴، ۹۱۵، ۱۵۶۶
اندک‌اندک جمع گردد، وانگهی دریا شود، ۱۸۴۳
ای دنبه‌ی لرزانْ‌لرزان‌خوش به چنگ آمدی ارزان‌ارزان، ۵۳۶
ای که هستی نسیمِ صحراگرد چون به گردش نمی‌رسی برگرد، ۱۲۷۲
ای که هستی نسیم صحراگرد چون به گردش نمی‌رسی واگرد، ۱۲۴۰
این سر خر راکه راه داد به بستان؟، ۲۰۶۱
این وضو نبود، سدّ اسکندر است، ۵۲۳، ۵۲۵، ۷۲۴

ب

باخدا باش و پادشاهی کن، ۹۴۵
با دُردکشان هرکه درافتاد، ور افتاد، ۱۱۱۱
بازار جان گرم شد، ۱۹۳۱
بازار سر و جان است، ۱۸۹۶
بالاخره عروسی به کوچه‌ی ما هم رسید، ۱۸۵۶
با ولی‌نعمت ار برون آیی گر سپهری که سرنگون آیی، ۱۴۶۱
باید مکری کرد که رنگی داشته باشد، ۱۲۸۱
برآریمش دمار از روزگار، ۱۵۷
بر سیه‌دل چه سود خواندنِ وعظ نرود میخِ آهنی بر سنگ، ۹۲۰، ۸۸۸
برعکس نهند نام زنگی کافور، ۹۴۲
برگ سبزی‌ست تحفه‌ی درویش چه کند بینوا ندارد بیش، ۲۲۰۷
بر مثال الف عریان، ۱۴۴۰
برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه، ۹۳۲

تبرستان
www.tabarestan.info

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد، ۱۰۶۲
بزرگی‌اش (افاده‌اش) به نوّاب می‌رسد (می‌برد، می‌ماند) و گدایی‌اش به عبّاس دوس، ۱۸۳۷
بزرگی‌هاش به شاه‌عبّاس می‌نماید، گدایی‌هاش به عبّاس دبس، ۱۰۳۷
بشنو اما باور مکن، ۷۹۳، ۷۹۵
بشنو و باور مکن، ۷۹۳
به تپانچه روی خود را سرخ می‌داشتم، ۱۸۴۶
به تو یک اشاره، از من صد دویدن، ۱۹۶۷
به حدّ گلیمت بکن پا دراز، ۱۲۱۹
بی پیر مرو تو در خرابات، ۱۸۴۸
بی حضورِ منْ نخیزد شرم خوبان از میان، ۱۳۶۹
بی‌درد نه‌ایم اهل دردیم ای چرخ، بگرد تا بگردیم، ۱۱۸۲، ۱۱۹۳
بی‌گناه را کشتن، از جادّه‌ی عقل دور است، ۱۳۶۵

پ

پا در هوا سخن می‌گویی، ۱۷۰۲
پسر کاو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر، ۱۷۰۲
پشیمان شوی و آن وقت سودی نداشته باشد، ۱۰۳۱

ت

تا باشه از این گرفتاریا باشه، ۱۸۵۷
تأدیب معلّم به کسی ننگ ندارد سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد، ۶۳
تا کور شود هر آن‌که نتواند دید، ۱۳۶۴
تا کی زنم به سنگ ملامت سبوی خویش؟ دارم من از تپانچه چنین سرخ روی خویش، ۱۸۴۶
تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر، ۷۰
تا یار که را خواهد و میلش به که باشد، ۲۰۶۹، ۲۱۲۸
ترکه‌ی معلّم از درخت بهشت است، ۶۳
تُسارقُون تُغانِمُون، ۱۴۳۳
تو از منی، من از تو، ۱۴۳۶

تبرستان
www.tabarestan.info

تو با من نمک خوردی. حالا می‌خواستی نمکدان را بشکنی؟، ۲۱۴۵
توبه‌ی گرگ مرگ است، ۶۴۱
تو را به خیر و ما به سلامت، ۱۴۷۵
تو گویی تا قیامت زشت‌رویی — بر او ختم است و بر یوسف نکویی، ۱۷۷۴
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز، ۹۷۹، ۹۹۸، ۱۰۰۳

ج

جاهلی از سلطنت غافل به از عاقلی به قرب سلاطین مایل، ۱۵۱۴
جای تر است و بچّه نیست، ۱۰۱۹
جمله مهتابند، دین تو کتان، ۷۲۸
جور استاد به مهر پدر، ۴۶، ۶۴

چ

چاهی که از برای ما کنده بودند، خود افتادند، ۱۷۲۶
چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی؟، ۱۱۲۰
چنان گرم گشتند در دلبری — که آب آمد اندر دهان پری، ۲۲۷۸
چنین گفت شاه جهان کی‌قباد — که نفرین بد بر زن نیک باد، ۱۴۲۵، ۱۴۴۴
چوب معلّم گُل است، هر که نخورد خُل است، ۶۳
چو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نیاید به کار، ۹۴۷
چون او سرش ز کاسه‌ی زانو جدا نشد — البتّه زیر کاسه بود نیم‌کاسه‌ای، ۲۰۵۲
چون سیرت برهنه سازم امشب، ۱۴۳۵
چون کدوی خشک خُرد شد، ۱۹۱۹
چون گرسنه‌ای که نان را از ته سفره برباید، ۱۹۱۶
چون گنج می‌بریم، رنج نقلی ندارد، ۱۳۵۱
چون مار سرکوفته بر هم پیچید، ۱۶۸۶
چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار — زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار، ۱۰۲۹
چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار — یکیش مرگ رقیب و دویّم رسیده به یار، ۱۰۲۹
چه گنه بنده که گردن ننهد فرمان را؟، ۱۳۵۵

تبرستان
www.tabarestan.info

چه گویم که ناگفتنم بهتر است، ۱۰۴۳
چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است، ۱۰۵۵
چه لازم کرده نقد را بگذارم و عقب نسیه بروم؟، ۲۱۵۴
چه مردی بود از زنی کم شود، ۱۴۵۶
چه مردی بود کز زنی کم بود، ۱۴۵۶، ۱۴۸۱
چه می‌پرسی که ناگفتن من بهتر می‌باشد، ۲۲۳۷
چه هیزمِ تری به تو فروخته‌ام؟، ۲۰۹۰

تبرستان
www.tabarestan.info

ح

حاجی صندل هم چرب بود؛ او را گربه خورده است، ۱۸۰۵
حشرِ غلامانِ علی با علی حشرِ محبّان عمر با عمر، ۱۰۷۹
حصیری بود و ملّا نصیری، ۳۴
حقّ آب کشیدن بسیار است، ۱۴۹۴
حقّ نمک ولی‌نعمت خود را فراموش کرد، ۱۴۵۹
حقّ نمک هرکه ندارد نگاه عاقبت‌الامر شود روسیاه، ۱۴۵۹
حلقه در گوش توام ای سیم‌تن حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن، ۴۳۰
حلوای تن‌تنانی تا نخوری، ندانی، ۸۹۳

خ

خاکسترنشین شده‌اند، ۱۰۲۶
خانه‌ی ما و شما یکی است، ۱۶۹۶
خدا کشتی آن‌جا که می‌خواست برد بسی چاه‌کن در ته چاه مرد، ۱۱۸۲، ۱۱۹۱
خدا کشتی آن‌جا که می‌خواست برد بسی ناخدا در ته چاه مرد، ۱۲۶۳
خدای دیرگیر است؛ ولیکن سختگیر است، ۱۴۳۵
خدایی که بالا و پست آفرید زبردستِ هر دست، دست آفرید، ۸۷۱
خدنگ مارکُش با مار شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت، ۱۰۲۹، ۱۳۹۴، ۱۴۱۳
خصمِ سر باشد زبان ای باوفا، ۱۵۹
خواست سر چاشنی را بند کند، ۱۷۳۴

خود را به موش‌مردگی زدن، ۲۰۱۴
خوش آن زمانه که برآید به یک کرشمه دو کار، ۱۰۲۹
خونه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟، ۱۸۵۶
خیرُالأُمور اوسَطُها (اوساطُها)، ۹۲۲، ۹۲۴
خیرُالکلام ما قَلَّ و دَلَّ، ۱۴۳۴
خیرُالنّاسِ شرُّ الاعدائنا، ۱۴۴۱

د

تبرستان
www.tabarestan.info

داس را به کلوخ تیز می‌کنید، ۱۶۰۸
در این زمانه‌ی بافرهنگ یک کشته به نام، به که صد زنده به ننگ، ۲۰۸۳
درِ تهمت نمی‌دانی که باز است؟ زبانِ خلقِ عالم پرده‌راز است، ۸۲۹
در خانه نشستن کار زنان است، ۱۷۰۴
درد عشق است که عاجز کند افلاطون را، ۱۷۷۹
دردی‌ست در دلم اگر از پیش آب چشم بردارم آستین برود تا به دامنم، ۱۷۱۰
درس ادیب اگر بود زمزمه‌ی محبّتی جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را، ۴۴، ۴۵
در شب تار مهره از گرده‌ی مار برمی‌داشت، ۱۶۸۶
در شب، مهره را از پشتِ مار برمی‌دارند، ۱۱۲۰
دروغگوی دشمن خدا می‌باشد، ۲۲۲۹
دروغگوی دشمن خداوند است، ۲۲۳۷
دروغِ نافع در شرع به از راستِ ضرررسان است، ۱۵۱۱
دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز، ۸۸۵
در هیچ سری نیست که سرّی از خدا نیست، ۹۴۰
دزد هم بازار آشفته می‌خواهد، ۱۲۰۴
دست بالای دست بسیار است، ۱۸۴۹
دستمال در گردن انداختند، ۱۹۴۲
دستمال در گردن انداخته، ۱۹۳۸
دعا کن بابات بمیرد وگرنه معلّم بسیار است، ۴۹
دل به دل راه دارد، ۱۴۹۴

دماغ سرهنگ چاق شد، ۱۷۱۲
دنبه‌ی لرزان‌لرزان، به چنگم آمدی ارزان، ۵۳۰، ۵۳۲
دنیا مزرعه‌ی آخرت است، ۱۸۴۴
دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد، ۱۴۱۵
دیدی خود به خود آشفته کردم روزگار خویش را؟، ۱۳۴۵
دیدی که فراق شد فراغم سیلی خور باد شد چراغم؟، ۲۲۵۸، ۲۲۸۸

ر

تبرستان
www.tabarestan.info

رفت از بر من آن‌که مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود، ۱۶۷۷، ۱۸۰۵
رنج راهت دان چو شد مطلب بزرگ گَردِ گله توتیای چشم گرگ، ۷۲۱
روز جنگ، جنگ است. روز آشتی، آشتی، ۱۲۸۱
روز روشن در چشم مورچه خود را جای می‌دهد، ۱۹۰۵
روزگار از هر معلّم بهتر است، ۶۳
روز، لوطی هستی و شب، دزد، ۱۰۸۳
روی خود را می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی، ۸۲۲
ریخت از ما پشم، ۶۶۰

ز

زبان ببند و بازو بگشا تا هنر مردان را ببینی، ۱۸۲۳
زد چاک و درید پیرهن را کای مرده، چه می‌کنی کفن را؟، ۱۲۰۴
زکشتن گر بترسی، کشته گردی، ۱۰۴۳، ۱۰۵۳، ۱۰۶۰
زمین ترکید و پیدا شد سر خر، ۲۰۶۰
ز ناپاک‌زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید، ۹۲۰
زنان از پهلوی چپ آدم و حوّا پیدا شده‌اند، ۲۴۰۴
زنان ناقص‌عقل، ۱۵۲۵
زن و اژدها هر دو در خاک بِهْ جهان پاک از این هر دو ناپاک بِهْ، ۱۴۴۴
زن‌ها که از عقل ناقصند، ۱۳۵۰

س

سالی که نکوست از بهارش پیداست، ۱۰۱۹

سبحانی ما اعظم شأنی، ۸۹۵، ۸۹۶، ۹۰۸، ۹۱۰، ۹۱۴

سخنِ راست را نباید شرم به لحاف است پشت مردان گرم، ۴۱۴

سرت به گردنت نهاده، ۱۰۹۱

سر فدای شکم، ۴۱۲

سفر دراز نباشد به پایِ طالبِ دوست، ۱۳۵۱

سنگ چرخ خاله‌قورباغه را گرو کشیده (می‌کشد)، ۳۰۳

سنگ خاله‌قورباغه را گرو می‌کشه، ۳۰۳

سیلی معلّم نبود از آزار، ۶۳

سیلی نقد بهتر است از حلوای نسیه، ۲۱۵۴

ش

شب قلعه‌ی مرد است، ۱۰۶۰

«شتر دیدی؟» «جای پایش را هم ندیدم.»، ۱۰۶۲، ۱۱۱۸

شتر دیدی، ندیدی، ۳۵۴

شرفُ المکانِ بالمَکینِ، ۱۴۵۶

شکسته‌استخوان داند بهای مومیایی را، ۲۰۵۴

شکمش گوشت نو بالا آورد، ۱۰۷۴

«شیری یا روباه؟» «الحمد للّه شیرم.»، ۱۸۰۵

شیطان زند از عصیان هر لحظه ره مردان در مکر و حیل امّا شاگرد زنان باشد، ۱۴۴۳، ۱۴۵۶

ص

صبر آمد، ۱۰۸۰، ۱۱۶۴

صبر است علاج هجر دانم امّا چه کنم؟ نمی‌توانم، ۱۷۸۵

صبر کن ای دل، که صبر پیشه‌ی اهل وفاست، ۲۰۶۳

صید به پای خودش به دام درآید، ۲۳۹۶

صیغه‌ی پدر و فرزندی خواند، ۲۰۲۷

تبرستان
www.tabarestan.info

ع

عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان بود، ۱۳۷۶

عاق استاد بَتَر می‌شود از عاق پدر، ۴۷۷

عاق معلّم از عاق پدر بدتر است، ۶۳، ۴۷۷

عبّاس دوس است. از واجبی هم نمی‌گذرد، ۱۸۳۹

عبّاس دوس به سر وقتش افتاد، ۱۸۳۷

عباسی، ۶۴۳، ۱۳۷۸، ۱۴۴۷، ۱۸۳۸

عبّاسی آوردن، ۱۸۳۸

عبّاسی کردن، ۱۸۳۸

عجب دردی است در جانم نمی‌دانم که چون گریم، ۲۲۵۸، ۲۲۸۷

عروس قریش، ۵۰۸

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند، ۲۰۱۴

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی کشد، ۲۱۰۶

غ

غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند، ۲۸۹

ف

فلانی بدتر از عباس دبس است، ۱۸۳۷

ق

قدر معلّم ز پدر بیشتر است، ۶۳

قضا کشتی آن‌جا که خواهد برد وگر ناخدا جامه بر تن درد، ۱۱۹۱

قطره چون به دریا رسد، دریاست، ۸۹۳

قولُ المیّتِ کالمیّت، ۹۰۴

ک

کار از کاردان باید آموخت، ۱۸۴۶

تبرستان www.tabarestan.info

کار دل است نه کار گِل، ۱۰۱۷
کاردم به استخوان رسیده و پرده از روی کار افتاده، ۱۸۴۶
کارها نیکو شود، امّا به صبر، ۲۱۴۲
کاشف به عمل آمد، ۱۱۹۷، ۱۲۲۲
کای تهی‌دست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار، ۴۱۲
کز طبیبان نتوان راز نهفت، ۲۰۳۲، ۲۰۳۸، ۲۰۵۳
کس نکند به جانِ توآن‌چه به دست خود کنی، ۹۷۹، ۹۹۸، ۹۵۶
کسی که گلستان را در هفت‌سالگی بخواند، در هفتادسالگی می‌فهمد، ۹۴
کشته شدنم نه فرض [است] و نه سنّت، ۱۳۰۳
کشته شدن نه فرض و نه سنّت، ۱۲۵۸
کلُّ شیءٍ یرجعُ الی أَصلِهِ، ۸۹۳
کلُّ طویلٍ احمقٌ، ۸۸۹، ۹۲۴
کلُّ قصیرٍ فتنةٌ، ۸۸۹، ۹۲۴

گ

گدایی پیر آموزی است، ۱۸۴۶
گرگ است؛ به لباس میش درآمده، ۱۶۷۸
گرد کلّه توتیای چشم گرگ، ۷۲۱
گر نگه‌دارِ من آن است که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد، ۲۱۶۱
گُلی در دست داری، نبو، ۱۹۱۲
گنج بی‌رنج میسّر نمی‌شود، ۱۳۵۱
گوشت و پوستش از شما، استخوانش از سگ‌های محلّه، ۶۳
گوشت و پوستش مال تو، استخوانش مال من، ۶۳
گویا با[هم] یک سیبند که از هم جدا شده‌اند، ۱۴۰۸

ل

لباس کهنه قدر مرد میدان را کم نمی‌کند. اگر جواهرشناسی، تیغ را عریان تماشا کن.، ۱۰۹۹
لچکِ هرچه زن هست، به سرت باشد، ۲۱۸۵

تبرستان www.tabarestan.info

لکُلِّ مکانٍ مقالٌ، ۱۴۳۷
لیسَ فی‌الدّارِ غَیرهُ دَیّار، ۴۱۳، ۱۱۲۸، ۱۱۴۵، ۱۳۷۸
لیسَ فی جُبّتی سوی اللّه، ۸۹۵، ۸۹۶

م
ما با کسی که نمک خوردیم، خیانت نمی‌کنیم، ۱۶۷۹
ما همچنین چیزی را از آسمان می‌خواستیم. روی زمین دچار ما شد، ۱۲۰۶
ما یصدرُ من الواحدِ الّا الواحد، ۱۵۱۲
مثل عباس دبس (دوس)، ۱۸۳۷
مثل عروس قریش، ۵۰۸
مثل عروس قریشی‌ها، ۵۰۸
مجو زنهار از این دنیای پُرفن وفا از اسب و از شمشیر و از زن، ۲۵۵
مرا دردی‌ست اندر دل اگر گویم، زبان سوزد اگر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد، ۱۰۳۴
مرا سوزی‌ست در سینه اگر گویم، زبان سوزد وگر پنهان کنم در سینه، مغز استخوان سوزد، ۱۴۵۵
مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد، ۲۰۹۹
مردان حرفی که می‌زنند، اگر سرشان برود، از قول خود برنمی‌گردند، ۲۰۳۴
مرد مرد را می‌شناسد، ۱۲۷۵
مرغ آمین در راه بود که دعای هر دو مستجاب شد، ۱۵۷۸
مرگ نوت رسیده، ۱۶۹۷
مرگ نُوت مبارک، ۸۱۴، ۹۹۳، ۱۲۹۵
مشق جنون می‌کرد، ۱۱۵۳
مشو غرّه بر زور بازو و دست که بسیار دست است بالای دست، ۱۲۱۸
مکن ترک‌تازی مکن ترک‌تاز به حدّ گلیمت بکن پا دراز، ۱۲۱۹
ملّا را بابا جان گفتن است، ۸۹۴
ملّا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل، ۴۰
ملّا و فقیه و صوفی و دانشمند این جمله شدی ولیک آدم نشدی، ۴۰
من تو را از آسمان می‌خواستم؛ در زمین به چنگم آمدی، ۱۱۱۴
من تو را در آسمان می‌خواستم. در زمین دچار من شدی، ۱۲۱۵

تبرستان
www.tabarestan.info

من علی را در آسمان می‌خواستم. در زمین دچارش شدم، ۱۲۲۳

من نمی‌توانم آدم بتراشم، ۱۱۴۱

می‌سوخت و می‌ساخت، ۸۲۰

می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی، ۱۲۱۶، ۱۲۲۷

ن

نمک پادشاه بر شما حرام باشد، ۱۷۶۹

نمک شاه را می‌خوریم. می‌باید از برای او جان‌فشانی کنیم تا نان پادشاه بر ما حلال باشد، ۱۷۶۸

نمک من بر شما حرام باد، ۱۶۸۸

نمی‌گذارم که نمدی به آفتاب بکشند، ۱۳۰۵

نوشتندی بر دروازه‌ها بس که ریش خام‌طمع بر کون مفلس، ۸۷۴

نوش‌داروی پس از مرگ، ۱۷۷۷

نوش صفا بی‌نیش جفا نباشد، ۱۳۷۴

نیم طبیب بلای جان نیم ملّا بلای ایمان، ۴۰

و

وعده‌ی وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد، ۱۷۸۷، ۱۸۲۱

وقف مسجد کرده پیهِ ریخته، ۶۰۵

ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را به آتش چه هنگامِ پاس؟، ۱۳۴۶

ه

هرچه در حروف ابجد کاف است، بر این قبای کهنه شکاف است، ۲۰۲۳

هرچه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی، ۹۵۶، ۹۹۸

هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، ۲۰۱۴

هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، ۲۱۴۲

هرکه بد کرد و به بد یار شود هم به بد خویش گرفتار شود، ۱۴۴۷، ۱۴۷۲

هرکه به خدا ایمان آورد، در امان است، ۱۷۹۶

هرکه دانسته است بسیاری نکند بی‌مشاورت کاری، ۱۳۶۳

www.tabarestan.info تبرستان

هرکه عشقش بیشتر، دل‌ریش‌تر هرکه بامش بیش، برفش بیشتر، ۲۰۹۳
هرکه کاری کند که بد باشد دشمنِ روزگار خود باشد، ۱۴۷۲
هر مقامی را مقالی‌ست، ۱۴۳۷
همچو گاوِ خوش‌علف، ۷۱۸
همین یک حصیر است و محمّد نصیر، ۳۴
هنوز از دهنت بوی شیر می‌آید، ۲۰۵۳

تبرستان
www.tabarestan.info

ی

یابِس و رُطب به‌هم بافی، ۴۵۱
یا بکش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن، ۲۱۶۷
یار اهل است و کار سهل، ۱۳۶۷
یا مرگ، یا نجات، ۲۰۲۳، ۲۱۳۷، ۲۱۴۹
یک‌بار جَستی ملخک، دوبار جَستی ملخک، آخر به دستی ملخک، ۹۴۵
یک تیری به تاریکی می‌انداخت، خطا نمی‌کرد، ۹۴۵
یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم، ۲۰۶۱
یک شمشیر [و] دو غلاف نمی‌شود، ۱۷۸۰
یک لحظه نگیرد دل آرام، عمری‌ست که با غمت اسیرم، ۲۲۵۸
یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم دانه ناچیده و در دام بلا افتادم، ۹۳۱

نمایه‌ی نام‌های کسان و جای‌ها و کتاب‌ها

آ

آبجی‌شلخته، ۳۰۲

آبسکون، ۱۷۵۵

آبشار جادو، ۱۸۱۱

آب و نمک، ۷۱۳

آتسز بن قطب‌الدّین محمّد، ۸۷۱

آتش، ۱۲۷۵، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۳

آتش‌افروز، ۱۱۶۸

آتش‌بارِ جادو، ۱۸۲۴

آتشی، ۱۰۸۱

آتون ۴۰

آته، کارل هرمان، ۱۸۷۳

آته، هرمان، ۸۰۱

آخوندزاده، میرزا فتحعلی، ۴۳، ۴۴، ۱۱۱

آخوند ملّاحسن ۲۳۷۳

آخوند ملّا عبدالاحد، ۸۵

آخوند ملّا عبدالمطلّب، ۱۴۵۰

آدم(ع)، ۹۹، ۱۴۲، ۲۵۳، ۳۱۵، ۳۱۹، ۵۶۸، ۵۷۰، ۵۷۲، ۷۲۰، ۷۴۹، ۷۵۴، ۸۶۱، ۸۶۶، ۱۰۱۶، ۱۲۰۳، ۱۶۲۰، ۱۸۶۲، ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، ۲۴۰۴، ۱۹۶۸

آدم و حوا ۱۰۰

آذربایجان، ۱۱۲، ۵۰۱، ۷۸۱، ۱۱۲۲

آذرچهر، ۲۰۱۳، ۲۱۶۴، ۲۱۷۰، ۲۱۷۱، ۲۱۷۲، ۲۱۷۹، ۲۱۷۲، ۲۱۷۴، ۲۱۸۱، ۲۱۹۴

آذرلی، غلامرضا، ۱۴۴۸

آرایش جادو، ۲۲۹۹، ۲۳۰۰، ۲۳۰۱، ۲۳۰۴

آرژانتین، ۷۸۲

آرنه/تامپسون، ۲۷۰، ۷۸۱، ۱۴۲۷، ۲۳۸۳

آریاییان، ۱۷

آرین‌پور، یحیی، ۵۰۸

آزاد، ۹۶۶

آزادبخت، ۹۶۳، ۹۶۷

آزادچهر، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۸۲۹، ۱۸۳۰

آزرمی، سروش، ۱۱۵

آستان قدس، ۲۱۳، ۲۳۱، ۴۵۸

آسیای صغیر، ۹۲، ۱۸۷۵

آشتیان، ۹۴

آشتیانی، ۲۲۰۳

آشور، ۱۷

آصف ابن برخیا، ۳۶۴، ۲۰۸۳

آغا بشیر، ۱۳۷۲

آفتاب، ۱۶۷۲

آقا، ۳۰۳

آقاپور، امیرحسین، ۱۰۵

www.tabarestan.info تبرستان

آقاجمال، ۵۲
آقاجمال‌الدّین، ۱۹۸۶
آقا حاج، سیّد احمد، ۱۳۷
آقاخان نوایی، نبیل‌الدّوله ۱۱۴
آقاسی، حاج میرزا، ۲۰۲۹، ۲۰۶۷
آقاسی، میرزا، ۲۰۶۴
آقا گنجشک و مور، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۲، ۳۰۶
آقا محمّدحسن، ۹۵۷
آقا محمّدحسن بن کربلایی مهدی صحاف، ۸۵۵
آقا محمّد عبدالله، ۱۳۸۸، ۲۰۰۹
آقامشهدی، محمّدصادق، ۲۳۷۳
آقـــاموشک، ۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۸۳،
۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۵، ۲۹۸
آقا میرزا، ۲۹۹
آقا میرزا آقا بالا بنکدار، ۱۵۴
آقامیرزا احمد تاجر، ۲۲۵۵
آقا میرزا عباس، ۳۹۱
آقا میرزا علی‌اصغر، ۳۹۱
آقا میرزا علی‌اکبر کتاب‌فروش، ۱۹۵
آقامیرزا مصطفی‌خان، ۶۹، ۷۰
آقامیرزا مهدی‌خان، ۷۰
آقای حاج سیّد احمد تاجر کتاب‌فروش، ۱۷۴۷
آقای حاجی سیّد محمود، ۱۰۰۳
آقای میرزا مهدی‌خان، ۶۹
آکادمی علوم، ۹۷۷
آکسفورد، ۹۷۶، ۹۷۷
آگره، ۹۶۶
آل بویه، ۳۴۵
آل داوود، سیّدعلی، ۴۵۸
آل‌سفیانی، ۴۶۵
آل عبا، ۱۷۷، ۱۷۷
آل عبّاسیان، ۳۳۹
آل عثمان، ۱۱۵۷
آل علی، ۳۳۹
آل عمران، ۱۴۲، ۱۴۲
آلمان، ۴۹۷، ۷۸۲، ۱۹۸۹
آلمانی، ۷۸۲
آل یاسین، ۱۴۳، ۱۴۳
آمل، ۱۸۴
آمنه‌بیگم، ۴۲
آموزش و پرورش ایران قبل و بعد از اسلام، ۲۴، ۲۹
آموزش و پرورش در ایران، ۲۷، ۳۱
آندرسن، ۸۵۸
آندرسن، هانس کریستین، ۸۵۸
آنکارا، ۴۲۲، ۱۵۰۸
آنندراج، ۱۲۰
آورده‌اند که...، ۸۴۱، ۲۳۸۲
آهن‌ربا، ۱۲۴۱، ۱۲۵۶، ۱۲۶۲، ۱۲۷۰
آهنگر، آقا عبّاس، ۱۱۱۱
آهوان، ۴۵۸
آیت‌الله مرعشی نجفی، ۴۰۹، ۸۵۶
آیتی، عبدالحمید، ۱۸۷۵
آیدنلو، ۳۶۱، ۳۶۹
آینه‌ی پژوهش، ۱۵۵۴، ۱۹۸۶
آیه‌ی التطهیر فی احادیث‌الفریقین، ۱۸۴
آیین شهرداری، ۲۸

www.tabarestan.info تبرستان

ا

ابابکر، ۵۹۰، ۹۴۱، ۱۰۴۶

اباعبدالله، ۱۸۶۶

ابراهیم، ۱۴۲، ۵۶۶، ۶۸۳، ۷۱۸، ۷۵۷، ۸۵۸، ۹۲۷، ۹۳۹، ۱۰۱۶، ۱۱۲۶، ۱۲۷۸، ۱۳۷۳، ۱۷۵۲، ۱۷۷۲، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶

ابراهیم ادهم، ۱۲۱، ۸۰۵

ابراهیم ازرق، ۱۷۷۲

ابراهیم بن میرزا احمدخان صنیع‌السلطنه، ۱۱۳

ابراهیم بیگ سردار، ۱۱۲۸، ۱۱۵۳

ابراهیم‌خان، ۱۰۹۸، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۷، ۱۱۵۲،

ابراهیم خلیل، ۵۴

ابراهیم خلیل، هنر و مردم، ۳۴، ۹۳

ابراهیم خواص، ۴۲۲

ابشیهی، محمّد بن احمد، ۴۲۰

ابطحی، موحد، ۱۸۴

ابلیس، ۲۰۶، ۲۰۶، ۶۶۰، ۱۴۴۷، ۱۹۹۹، ۲۱۶۱

ابن ابی‌الحدید، ۳۹۵

ابن اثیر، ۴۱۹

ابن اخوه، ۲۸

ابن بطوطه، ۲۴

ابن تهمورث دیوبند، ۱۹۳۵

ابن حماد، ۴۶۰

ابن خفیف، ۷۳۶

ابن خلدون، ۲۴

ابن زیاد، ۴۸۵، ۹۴۰

ابن سعد، ۱۸۶۷، ۱۸۶۸

ابن سقایا، ۴۱۹

ابن سلام، ۸۰۷

ابن سینا، ۳۴۵

ابن شهرآشوب، محمّد بن علی، ۴۶۰

ابن صفا، ۲۳۱

ابن عامر، ۱۴۳۵

ابن عبدربه، ۳۹۴، ۶۱۴

ابن فولاد، ۱۶۳۷

ابن قتیبه، ۶۱۴

ابن کثیر، ۱۴۳۵

ابن مالک، ۳۸

ابن مسکویه، ۸۷، ۹۶

ابن مقفع، ۹۵، ۹۶

ابن‌ملجم، ۹۴۰

ابن نُوأم، ۸۶

ابواب‌الجنان، ۸۹

ابواسحاق، ۹۷۲

ابوالبرکات، ۴۰۹

ابوالپشم، ۴۱۱

ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب، ۳۱

ابوالفضل، ۱۶۷

ابوالقاسم، ۲۰۸، ۲۰۹، ۴۸۳، ۱۲۴۸

ابوالقاسم محمّد(ص)، ۱۱۹۳، ۱۲۰۲

ابوالمعجن، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۶، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۸، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۳۴، ۱۲۴۸، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۸، ۱۲۷۶، ۱۲۷۸، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۴، ۱۳۱۹، ۱۳۲۲، ۱۳۲۶

تبرستان www.tabarestan.info

ابوالملوک فتحعلی‌شاه، ۱۳۳۹
ابوبکر، ۱۵۶۶، ۱۶۱۹
ابوجعفر، ۱۴۴۸، ۱۴۵۱
ابوجهل، ۵۶۴، ۵۸۹، ۵۹۰، ۷۵۷
ابوحفص حدّاد، ۷۳۵
ابوحفص کوفی، ۱۶۲۳
ابوحنیفه، ۹۶، ۹۱۸
ابوذرجمهر، ۷۹۴
ابوسعید ابوالخیر، ۸۹۳، ۹۱۲، ۲۰۱۴، ۲۱۶۶، ۲۲۷۱، ۲۲۷۲
ابوسعید ابی‌الخیر، ۲۰۸۶
ابوسفیان، ۷۵۹
ابوطاهر، ۱۸۷۵
ابوعثمان، ۷۳۵
ابوعمر، ۱۴۳۵
ابولهب، ۴۵۲
ابومسلم‌نامه، ۱۸۷۵
ابونواس، ۱۴۹۱
اتابک اعظم، ۱۱۲
اتکینسن، ج.، ۱۹۸۹
اتلان، ۱۰۴۵، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۸
اثبات‌الرجعه، ۱۹۸۵
اثرآفرینان، ۶۹۳
احادیث مثنوی، ۱۵۶۰
احادیث و قصص مثنوی، ۳۹۵، ۶۹۴، ۱۶۲۷
احد، ۲۰۶، ۲۰۶، ۱۸۶۶
احزاب، ۲۰۶
احسن‌الاخلاق مصوّر، ۱۱۴
احشامات، ۱۷۱۴
احقاق‌الحق، ۱۸۴
احمد، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۳۳۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۱۰، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۸۲، ۷۵۷، ۱۵۶۷، ۲۲۷۸
احمد بیگ، ۱۱۵۹
احمد جام، ۱۲۱، ۱۵۵۴
احمد جام ژنده‌پیل، ۱۵۵۴
احمدخان سردار کبیر، ۱۱۴
احمد دنف، ۱۴۴۸
احمد دنف و دلیله‌ی محتاله، ۱۴۴۸
احمدشاه، ۱۳۹۱، ۱۳۹۸، ۱۴۰۵
احمر، ۳۲، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳
احوال و آثار عطّار نیشابوری، ۴۱۹
احیاء العلوم‌الدّین، ۱۲۱، ۶۱۴
اخبارالطّوال، ۳۶۱
اخترخان، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۷، ۱۰۴۹، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۷۱
اختر راهی، سفیر، ۹۶۴، ۹۶۶، ۹۶۷
اختیارات الایّام واللیالی والسّاعات، ۱۹۸۵
اخلاق احمدی، ۱۱۳
اخلاق جلالی، ۲۷
اخلاق جمشیدی، ۱۱۳
اخلاق محتشمی، ۸۷، ۹۶
اخلاق محسنی، ۲۷، ۹۷
اخلاق مصوّر، ۱۱۳، ۱۱۴
اخلاق مصوّر و انیس الأدبا و الأطفال، ۱۱۴
اخلاق مظفّری، ۱۱۴

www.tabarestan.info تبرستان

اخلاق منظوم، ۱۱۳
اخلاق ناصری، ۸۷، ۹۶
اخلاق یا دستور زندگانی، ۱۱۴
اخوان‌الصفا، ۲۶
اخوان کتابچی، ۳۰۳، ۳۰۳، ۳۵۹، ۵۲۹، ۸۴۱، ۱۰۰۳
ادب‌الوجیز للولد الصغیر، ۸۵، ۹۵، ۹۶
ادبیات داستانی، ۱۰۴۲
ادبیات عامیانه‌ی ایران، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۴، ۸۰۶، ۸۰۷، ۱۸۵۳
ادبیات کلاسیک فارسی، ۶۴۲
ادریس، ۵۸۰، ۱۰۱۶، ۱۸۶۲، ۱۹۶۹، ۱۹۷۲
ادیب، ۶۴۸
ادیب‌الممالک، ۴۷۸
اراک، ۷۸۰
ارجانی، فرامرز بن خداداد، ۱۵۵۶
ارجع‌المطالب، ۱۸۴
ارجستان، ۸۹۹
ارجـــــه، ۱۶۶۷، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۷۴، ۱۶۷۶، ۱۷۱۹، ۱۷۳۸، ۱۷۳۹، ۱۷۴۰، ۱۷۴۳، ۱۷۴۴
اردستان، ۸۹۹
اردشیر بابکان، ۹۶
اردشیر ساسانی، ۲۲
اردکانی، ۳۲
اردو داستان، ۹۶۶
ارسطالیس، ۶۹۶
ارسطو، ۹۶، ۴۵۱
ارسطو، پرویز، ۸۰۱
ارشادالقلوب، ۱۸۳
ارغوان، ۱۶۷۱
ارغوان‌شاه، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲
ارغون کوهی، ۱۱۸۷، ۱۱۸۹
ارقاب خونخوار، ۱۸۸۲، ۱۹۰۰
ارقش، ۱۰۴۰، ۱۰۹۹، ۱۱۰۷، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۹، ۱۶۸۷
ارگاما، ۷۸۰
ارم، ۸۶۳، ۹۹۱
ارمنستان، ۴۲۱، ۷۸۰
اروپا، ۱۱۱، ۱۱۲، ۹۶۶
ازبکان، ۱۰۳۷
از خشت تا خشت، ۲۹، ۵۱، ۶۲، ۶۶، ۶۸، ۹۴، ۹۵
ازرق، ۱۳۸۹، ۱۴۰۷
ازرق جادو، ۱۴۰۱، ۱۸۹۳، ۱۸۹۵، ۱۹۳۶، ۱۹۵۱
از صبا تا نیما، ۵۰۸
از ماست که بر ماست، ۹۴
ازوپ، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
اژدهاخوار، ۱۷۰۱
اساس جمشیدی، ۱۱۴
اسپانیا، ۲۷۰، ۲۷۰
اسپانیایی، ۷۸۲
استاد سلیمانِ خیّاط، ۱۱۰۲
استانبول، ۴۴۷، ۱۵۰۸، ۱۷۵۲
استرآباد، ۱۸۴
استرابون، ۱۸
استنفیلد جانسن، رزمری، ۱۰۳۸
استونی، ۷۸۲
اسحاق، ۱۴۲، ۱۸۷۲

www.tabarestan.info تبرستان

اسدالله، ۲۰۴، ۳۲۸
اسدی‌پور، بیژن، ۳۷۳، ۱۹۸۹
اسدی توسی، ۸۰۷
اسدی گوکی، محمّدجواد، ۲۲۰۴
اسرائیل، ۱۸۷۲
اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابی الخیر، ۵۷
اسرارنامه، ۱۸۳۸
اسرافیل، ۱۴۱، ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۶۹، ۸۶۶، ۱۱۸۶، ۱۸۷۲، ۱۹۰۹
اسفندیار، ۳۶۴، ۱۱۶۶، ۱۸۷۳، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۳۵، ۱۹۵۵
اسفندیار بحری، ۱۹۰۹، ۱۹۳۵
اسکندر، ۱۹، ۲۲، ۱۳۱، ۲۳۷، ۱۳۱، ۲۳۷، ۳۶۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۵۲۳، ۱۲۲۵، ۱۲۳۱، ۱۲۵۹، ۱۲۶۶، ۱۲۷۷، ۱۳۰۰، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۷۱۹، ۲۰۹۴
اسکندر بیگ ترکمان منشی، ۳۳
اسکندرخان، ۲۳۵۴، ۲۳۵۵، ۲۳۵۶، ۲۳۶۱
اسکندر ذوالقرنین، ۹۸۶
اسکندرنامه، ۲۲، ۸۷، ۸۰۸، ۱۸۴۴، ۱۸۷۵
اسکندریّه، ۱۲۳۰
اسلام‌آباد، ۱۵۵۳
اسلامبول، ۱۱۵۷، ۱۷۵۲، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۵۹، ۱۷۶۳، ۱۷۶۵، ۱۷۷۱، ۱۷۷۳، ۱۷۷۵، ۱۷۸۰، ۱۷۸۹، ۱۷۹۱، ۱۷۹۸، ۱۸۰۰، ۱۸۱۰، ۱۸۲۹، ۱۸۳۰
اسلامیّه‌ی لاهور، ۱۴۴۸
اسلم‌بیک، ۹۶۳، ۹۶۷
اسلوونی، ۷۸۲
اسما، ۲۰۵، ۲۰۵
اسماعیل، ۱۶۱۹، ۱۸۷۲
اسماعیل‌زاده، حسن، ۸۰۰
اسماعیل(ع)، ۱۷۵
اسماعیلی، حسین، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵
اسمیت، ۹۶۷
اشارات، ۷۷۳
اشرف‌خان، ۹۷۸، ۹۸۱، ۹۹۸
اشرف‌خان عادل، ۹۷۷
اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش، ۹۷۶، ۱۳۳۷
اشکبوس، ۴۹۵، ۱۸۸۲
اشکبوس کشانی، ۲۱۵۱
اصحاب کهف، ۱۸۷۲
اصغر، ۱۶۷، ۴۶۵، ۶۷۹
اصغر اکبر، ۱۸۶۶
اصغرخان، ۱۱۳
اصفاهان، ۶۳۱، ۶۳۳
اصفهان، ۴۲، ۵۲، ۶۸، ۲۳۵، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۰، ۵۲۹، ۵۴۸، ۵۵۰، ۶۲۹، ۱۰۳۹، ۱۰۴۷، ۱۰۶۶، ۱۱۶۰، ۱۱۷۳، ۱۵۴۵، ۱۹۸۴، ۱۹۸۹
اصفهانی، آقاجمال، ۱۹۸۴
اصفهانی، آقا میرزا فتح‌الله، ۶۴۸
اصفهانی، حافظ ابونعیم، ۶۱۴
اصفهانی، صالح، ۱۰۴۱
اصفهانی، علی، ۸۷
اصفهانی، علی بن ابی حفص بن فقیه محمود، ۹۶
اصفهانی، محمّدعلی، ۴۰۹
اصفهانی، میرزا محمّدعلی، ۱۹۸۵
اصمعی، ۶۸

www.tabarestan.info تبرستان

اصول‌الدّین فی‌الامامة، ۱۹۸۵
اعتضادالأطبّا، حاجی میرزا عبدالباقی، ۱۱۴
اعتمادالسلطنه، ۵۰۹
اعراب، ۲۵
اعظام اقدسی، حسن، ۵۰، ۱۰۶
اعظم‌خان، ۱۲۸۹
اعمش، ۱۶۸۶
اعیان، ۱۲۳۱
اعیان وزیر، ۱۲۳۰، ۱۲۴۸
اغراض‌السیاسه فی اعراض‌الریاسه، ۶۵
افراسیاب، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۷۳، ۱۰۴۱، ۱۱۴۵، ۱۱۶۰، ۱۲۰۵، ۱۲۷۷، ۱۹۴۰، ۲۲۸۵
افراسیاب‌خان، ۲۲۸۵، ۲۲۸۶
افراسیابی، ۲۵۶
افرع، ۸۰۳
افریقای جنوبی، ۷۸۲
افسانه‌های ازوپ، ۱۵۵۶
افسانه‌های پریان، ۹۹
افسانه‌های پهلوانی، ۹۹
افسانه‌های دری، ۷۸۰
افسانه‌های مردم ایران، ۵۳۰
افسانه‌ی پهلوانی، ۹۹
افسانه‌ی تمثیلی، ۹۹
افسانه‌ی عاشقانه، ۹۹
افشار، ایرج، ۱۰۳۸
افشاری، مهران، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۴۴
افشارخان و سرگذشت سه درویش، ۹۷۷
افشاری، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸
افضل، ۹۸۰
افضل هندی، میرزا (شاه) محمّد، ۹۶۴
افعال واجب و مندوب نماز، ۱۹۸۴
افغان، ۲۰۹۶
افغان دیو، ۲۰۱۲، ۲۰۷۴، ۲۰۷۶، ۲۰۷۷، ۲۰۷۸، ۲۰۸۲، ۲۰۹۶، ۲۱۶۵
افغانستان، ۹۱، ۱۵۵۳، ۱۵۵۶، ۲۲۰۰
افغانی، ۷۸۱
افلاطون، ۹۶، ۴۱۳
افندی، میرزا عبدالله، ۸۹
اقبال آشتیانی، عبّاس، ۶۴۳
اقبلان، ۱۹۴۸
اقلیم قاف، ۱۳۹۸
اقنوش، ۱۳۱۲
اکباتان، ۱۸
اکبر، ۱۶۷، ۱۸۰، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۱، ۶۸۵، ۶۸۶، ۱۱۱۵
اکبرآباد، ۱۰۹۵
اکبر ابن همایون، ۱۰۴۰، ۱۱۰۰، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۹
اکبرشاه، ۱۰۴۰
اکبر همایون، ۱۱۱۹
اکبری، ۶۸۷
اکره، ۲۰۱۴، ۲۰۲۵، ۲۰۹۵، ۲۱۷۳، ۲۱۸۸، ۲۱۹۴
اکلال‌شاه چینی، ۱۹۰۰
اکمل اصفهانی، آقامحمّد، ۱۹۸۴
اکوال، ۱۹۴۳، ۱۹۴۵، ۱۹۵۵، ۱۹۵۷، ۱۹۶۱
اکوال دیو، ۳۶۸، ۱۱۰۲، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۸۹۱، ۱۹۰۰، ۱۹۶۵، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۰۹۸، ۲۱۲۹، ۲۱۳۲، ۲۱۶۱

www.tabarestan.info تبرستان

اگناس گلدزیهر، ۲۴
الثاریوس، آدام، ۳۳، ۶۷، ۶۸، ۸۸
الارشاد، ۳۱۷
الاسئلة السّلطانیة، ۱۹۸۵
البتول، ۷۷۵
البرز، ۲۱۴۹
الحاشیة الجمالیة، ۱۹۸۵
الحسن‌العسگری، ۱۸۷۲
الحسینی البرغانی، مرتضی، ۱۳۳۵، ۱۳۸۶
الخوانساری، محمّدحسن، ۱۴۴۴
الذریعه، ۶۱۱
الذّریعه الی‌التّصانیف الشیعه، ۴۵۸، ۴۵۸، ۴۰۹، ۶۱۱، ۷۱۳، ۱۰۰۵، ۱۵۵۴، ۱۹۸۶
الرازی، ابوعبدالله، ۱۸۴
الطرازی، نصرالله مبشّر، ۸۰۱
الطّهاره، ۹۶
الفاطِمَة، ۱۴۴
الفباآموز اقبال ناصری، ۱۱۴
الفبای مصوّر، ۱۱۴
الفیه‌ی ابن مالک، ۸۹
القصص، ۳۶۱
الکتابُ الحسنین، ۲۲۷
الکندری، ابونصر، ۳۴۵
اللآلی المصنوعة، ۶۹۴
الماس، ۱۶۶۷، ۱۷۲۸، ۱۸۰۱، ۱۸۸۰
الماسی، علی محمّد، ۱۱۱
المجالس، ۳۹۶
المُرتضی، ۱۴۴
المستطرف فی کلّ فنّ مستظرف، ۴۲۰
المُصطفی، ۱۴۴
المعجم فی معاییر اشعارالعجم، ۹۸
المنتهی، ۵۸۲
الموسوی، اسدالله، ۱۳۷، ۱۴۴
الموسوی الخوانساری، حسن ابن محمّد هاشم، ۸۵۵، ۱۳۲۶
النگ، ۷۸۰
الوترا، ۴۰
الول، ۷۸۰
الول ساتن، ۵۳۰، ۸۴۲، ۱۵۵۶
الوند، ۳۵۰، ۱۱۷۱
الهی‌بخش، محمّد جلال‌الدّین، ۱۴۴۸
الهی‌نامه، ۳۳۰، ۱۳۷۶، ۱۵۵۷
الهی‌نامه‌ی عطّار، ۱۳۴۰
الیـــاس، ۵، ۱۴۲، ۱۸۸، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۵۶۳، ۱۰۱۶، ۱۳۵۰، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲، ۲۲۵۶، ۲۳۱۹
الیاس جادو، ۲۲۵۷
الیل، ۷۸۱
امّ‌الحیات، ۱۸۹۲، ۱۹۴۳
امالی، ۳۱۷
امام جواد، ۵۹۹
امام حسن(ع)، ۲۱۳، ۲۱۵، ۴۷۷
امام حسین(ع)، ۴۷۰، ۱۷۴، ۲۱۳، ۲۱۵، ۴۶۷، ۴۷۸
امام رضا، ۳۳۵، ۴۵۷، ۱۰۳۹
امام‌زاده پنج تن، ۱۸۴
امام زین‌العابدین، ۱۸۷۲

تبرستان
www.tabarestan.info

امام شافعی، ۳۰، ۹۶
امام هشتم(ع)، ۴۶۰
امثال و حکم، ۳۹
امثله، ۳۷، ۴۴، ۸۹
امریکا، ۲۷۰، ۷۸۲
امریکایی، ۷۸۲
امّ سلمه، ۵۶۴، ۵۶۹
اُمّی، ۱۸۹
امید، حسین، ۶۷
امیرارسلان، ۱۰۱، ۱۰۲، ۷۹۹، ۸۰۷، ۹۶۴، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۲۰۱۰، ۲۰۱۴، ۲۲۵۴
امیرالامرا، ۲۳۶۴، ۲۳۶۶، ۲۳۶۷، ۲۳۶۸
امیرالامرا حسین‌خان، ۲۱۵۱، ۲۱۵۷
امیرالامرای قاف، ۲۲۵۷
امیرالمؤمنین، ۴۱، ۱۴۲، ۱۸۳، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۴۸۱، ۴۸۴، ۱۲۲۶، ۱۸۷۲، ۵۶۳، ۱۶۵۵
امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید، ۴۱
امیرخسرو، ۹۶۳
امیرسلیم، ۲۲۹۱، ۲۲۹۲، ۲۲۹۵، ۲۳۰۶، ۲۳۰۸، ۲۳۵۲
امیر شاهی سبزواری، ۱۳۶۳
امیرکبیر، ۱۱۱، ۲۱۳۴
امیر مبارزالدّین، ۶۴۲
امیر مبارزالدّین محمّد مظفّری، ۶۴۲
امیرنصربن احمد سامانی، ۶۵
امیر و گوهر، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
امیرهوشنگ، ۱۷۵۷
امین، ۳۲، ۵۱۰
امین‌الدّوله، ۱۱۲
امین‌الدّین محمّد، ۶۵، ۸۰۱
امین‌السلطان، ۱۱۲
امین، حاج یوسف، ۲۲۰۳
امینی، ۳۰۳
امینی، امیرقلی، ۳۰۳، ۷۹۳
اَنجب اصفهانی، حاجی ربیع، ۹۶۴
انجم، ۱۷۲۲، ۱۷۲۳، ۱۷۲۴، ۱۷۲۸
انجوی، ۳۶۱، ۵۳۱، ۱۵۴۶
انجوی شیرازی، ابوالقاسم، ۱۲۲، ۵۳۰، ۵۳۱، ۶۴۱، ۱۵۴۶، ۱۸۴۰، ۲۰۱۶
انجیل، ۵۸۲، ۹۴۲، ۱۸۷۲
اندرزنامه، ۱۱۵
اندلسی، ابوعبدالله، ۴۲۰
انزلی، ۵۰۲
انسان کامل از دیدگاه فضولی در رند و زاهد، ۱۵۰۸
انصاریان، ۵۶۱
انصاری، خواجه عبدالله، ۱۳۶، ۱۴۴
انطاکیّه، ۴۱۹، ۲۳۱۵، ۲۳۱۷، ۲۳۶۱
انگک، ۷۸۰
انوار سهیلی، ۹۷
انوری، ۹۸
انوری ابیوردی، ۱۷، ۶۶
انوری، اوحدالدّین، ۱۷
انوشنطیا، ۵۸۲
انوشه، حسن، ۱۷۴، ۸۰۴، ۱۵۰۸
انوشیروان، ۲۲، ۹۶، ۱۸۷۴
انیس الأدبا و الأطفال، ۱۱۳، ۱۱۴
انیس‌الاطفال، ۱۱۴

www.tabarestan.info تبرستان

انیس‌التائبین، ۱۲۲
انیس‌القلب، ۱۵۰۷
اوانی کراوتی، جمال‌الدّین محمّد بن محمّدباقر، ۸۵۶
اورادالأحباب و فصوص‌الآداب، ۵۵۷
اورق ختایی، ۱۹۳۵
اورنگ، ۸۱۸، ۱۰۴۷، ۱۳۸۹، ۱۴۱۳
اورنگ دیو، ۱۳۸۹
اورول، جورج، ۶۳۹
اوزلی، ۹۷۷
اوستا، ۲۰
اوغانی، ۶۴۲
اولیا، شیخ نظام‌الدّین، ۹۶۳
اولیس یونانی، ۱۶۲۴
اهراسب، ۱۸۷۷، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹
اهرمن، ۱۳۹۷
اهرمن‌شاه، ۱۸۷۵
اهواز، ۷۸۰
اهورامزدا، ۲۱
ایاز، ۲۲۷۰
ایتالیا، ۲۷۰
ای داغ، ۹۸
ایران، ۲۳، ۹۸، ۱۱۲، ۱۴۹، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۵، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۴۷، ۶۳۰، ۶۳۹، ۹۶۳، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۹۸، ۱۳۸۸، ۱۸۹۴، ۲۲۰۰
ایرانشهر، ۳۳
ایران‌نامه، ۳۹
ایران و قضیه‌ی ایران، ۷۱، ۴۵۸
ایرج‌میرزا، جلال‌الملک، ۱۰۸
ایرلند، ۷۸۲
ایروان، ۱۱۲
ایلاق، ۱۱۸۹
ایلامی، ۱۷
ایلخان خارجی، ۱۸۰۷
ایّوب، ۱۶۰۱، ۱۶۱۹

ب

تبرستان
www.tabarestan.info

باباجعفر، ۳۴۵
بابا حسن، ۱۱۳۵
بابا حکیم، ۱۰۸۸
بابا خارکن، ۱۸۵۳، ۱۸۵۶، ۱۸۵۷
بابا شجاع‌الدّین، ۲۰۰۴
باباطاووس، ۱۷۵۳، ۱۷۵۷، ۱۷۶۵، ۱۷۶۷، ۱۷۷۰، ۱۷۷۳
باباطاهر، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۲۳۳۵
بابا فرهنگ، ۱۶۷۲
بابل، ۱۷، ۸۰۴، ۱۷۱۴
بابلی، ۵۰۱، ۱۹۱۶
باجی یاسمن، ۱۹۸۸، ۱۹۹۰
باختر، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۷۰، ۱۳۸۹، ۱۴۰۸
باختر زمین، ۱۳۹۸، ۱۴۱۹
بادلیان، ۳۷۸، ۹۷۶، ۹۷۷
باذل، ۲۱۴
بارق، ۱۷۲۰
بازار بین‌الحرمین، ۵۲۷
بازارچه‌ی حاج سهرابی بروجرد، ۱۸۵
بازار شمعون یهودی، ۲۱۴
بازار کشمیر، ۱۴۴۸

بازتاب زندگی‌نامه‌ی صوفیان در قصّه‌های عامیانه، ۱۵۵۴
باسمه‌چی، تقی، ۷۸۰
باغ ارم، ۱۳۹۶، ۱۴۰۱، ۲۳۰۷
باغچه‌بان، ۸۵
باغ‌صفا، ۱۰۸۵
باغ و بهار، ۹۶۴، ۹۶۶
باغی، ۶۸۵
بافق، ۴۳
باقر، ۱۳۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۹، ۳۶۳، ۴۴۹، ۵۹۸، ۶۷۸، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۱۶۸، ۶۸۹، ۷۷۶
باقرا، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۳
بانو گشسب‌نامه، ۵۳۰
بانی شوای، ۹۴
باورها و عقاید مردم گیلان، ۷۹۲
بایزید، ۷۲۹
ببرازخان، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۷، ۱۰۴۹، ۱۰۵۶
بتان، ۱۱۴۱، ۱۱۴۳
بتان عیّار، ۱۰۴۰، ۱۱۴۱
بتول، ۲۲۱، ۵۸۹
بجستانی خراسانی، میرزا هادی بن علی، ۷۱۳
بجنوردی، ۹۶۶
بحارالانوار، ۱۸۴، ۳۳۶، ۴۶۰
بحرالفوائد، ۸۷، ۹۶
بحر محیط، ۱۹۶۴
بخارا، ۳۱، ۱۴۹، ۱۰۹۹
بخاری، سهیل، ۹۶۶، ۹۶۷
بخاری، شرف‌الدّین، ۹۷
بختیار، ۱۴۲۹
بختیارنامه، ۱۳۳۸، ۱۵۵۸
بختیاری، ۲۳۳
بداغ پرچولی، ۱۰۴۵
بداغ‌خان، ۱۰۵۱، ۱۰۵۶
بداغ‌خانِ تبریزی، ۱۰۴۹
بدایع‌الوقایع، ۱۰۳۸
بدایه‌القرائه، ۱۱۴
بدخشان، ۲۳۶
بدر، ۲۳، ۱۴۴، ۲۰۶
بدر حُنَین، ۱۸۷
بدویّه، ۱۷۰۳
بدیع‌الجمال، ۱۵۵۶
بدیع‌العصر، ۹۶۴
بدیع‌الملک، ۱۷۵۷
بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال، ۹۹، ۱۰۰
براتی‌پور، پرویز، ۱۰۴۴
برادران گریم، ۷۸۲
بُراق، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳
برای روایت مشهدی، ۱۸۵۳
برتلس ا. ی.، ۴۲۲
برخ اسود، ۶۱۴، ۶۱۵
برخ زاهد، ۶۱۴
برزجردی همدانی، حسین بن یعقوب، ۴۱۹
برزک کاشان، ۷۸۰
برزوی نام‌دار، ۱۸۷۵
برق، ۱۷۹۳، ۱۷۹۴، ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴، ۲۰۹۸
برق دیو، ۲۰۱۲، ۲۰۱۴، ۲۰۹۲، ۲۰۹۶، ۲۰۹۷

www.tabarestan.info تبرستان

برق عیّار، ۱۷۹۳، ۱۸۰۷
برقعی، محمّدباقر، ۳۹۱
برلین، ۶۱۱، ۶۳۸، ۱۸۷۴
برمکیان، ۲۵
برمکی، جعفر، ۶۹، ۹۷۲
برمکی، عبدالله، ۱۴۹۳
برمکی، یحیی، ۱۴۹۳
بروجن، ۲۳۴
بروقان، ۳۱
برهان قاطع، ۲۰۱۶
بریتانیا، ۹۸، ۴۴۷، ۶۳۹
بزبز قندی، ۷۸۰، ۷۸۲
بزرگ امید، ابوالحسن، ۹۴
بزرگمهر، ۹۶، ۱۸۷۴
بز زنگوله‌پا، ۷۸۰
بزک چینی، ۷۸۰
بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین، ۴۷۸
بست علیا، ۴۶۷
بسطامی، فاضل، ۴۵۸، ۴۶۰
بشر، ۱۴۲۸
بشرِ حافی، ۳۳۲
بشیر، ۱۴۲۶، ۱۴۲۸
بصره، ۹۶۷، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۴، ۱۶۵۴، ۱۶۵۵، ۱۷۹۰
بطحا، ۲۰۵
بطلمیوس، ۱۴۷۴
بـــغداد، ۴۱۹، ۴۲۳، ۷۳۶، ۹۷۲، ۹۸۳، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۸، ۱۴۵۰، ۱۴۷۴، ۱۴۹۸، ۱۵۰۰، ۱۷۸۶، ۱۷۸۹، ۱۷۹۱، ۲۲۴۸
بقّال، ۳۷۸
بقراط، ۹۶
بقیع، ۴۸۰
بلاخان، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷
بلاخان جادوگر، ۱۸۰۸
بـــلاخون، ۱۸۰۸، ۱۸۱۱، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴، ۱۸۱۵، ۱۸۱۶
بلال، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۸، ۱۸۰۷، ۱۸۱۱، ۱۸۳۰
بلبل عراقی، ۱۰۷۷
بلخ، ۳۱، ۱۴۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۳، ۷۶۱، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۵، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۷۱۰، ۱۸۷۹
بلخی، ابوالقاسم، ۳۱
بلعمی، ۱۶
بلغار، ۸۰۳
بلغاری، ۸۰۷
بلقیس، ۱۸۱۹
بلنگ، ۷۸۰
بلوچستان، ۴۰
بلور اعظم، ۱۹۵۹، ۱۹۶۲، ۱۹۷۲
بلور کوچک، ۱۹۵۷
بلوشه، ۳۵۹، ۴۵۸، ۱۸۷۴
بلوکباشی، علی، ۱۹۸۶، ۱۹۸۷
بلول، ۷۸۰
بلیل، ۷۸۱
بم، ۲۳۸۳، ۲۴۰۲
بمبئی، ۱۱۵، ۲۳۲، ۴۴۷، ۶۳۸، ۹۶۴، ۱۳۸۸
بنگاله، ۲۳۵، ۲۳۶، ۱۱۶۵، ۱۹۱۶
بنگک، ۷۸۰

www.ebarestan.info ابرستان

بنگلادش، ۳۷۹
بنیاد خاورشناسی فرهنگستان علوم، ۳۷۸
بنی‌اسرائیل، ۱۲۱، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶
بنی‌اعمام، ۴۶۵
بنی‌عبّاس، ۹۱۸
بنی‌عبّاسی، ۹۸۳
بنی‌هاشم، ۱۷، ۱۸۸، ۴۶۵
بوالحسن، ۱۳۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۶، ۳۷۱، ۱۲۱۳، ۱۳۱۷
بوبکر، ۷۷۴
بوتراب، ۲۲۴، ۳۲۰، ۷۷۵، ۳۲۸
بوجهل، ۵۱۱، ۵۱۲، ۷۶۵
بوذر، ۷۵۹
بوستان، ۹۴، ۱۸۴، ۱۱۹۱، ۲۰۲۰
بوستان ادب، ۱۱۴، ۸۰۰
بوسعید، ۵۷
بوطاهر، ۵۷
بوعلی، ۷۱۶، ۷۱۷
بولهب، ۵۱۱، ۷۷۳
بهادر، ۹۸، ۱۱۱۵، ۱۷۰۳، ۱۷۳۸
بهار دانش، ۱۰۱، ۱۰۰۶، ۱۰۳۱، ۱۵۵۶
بهارستان، ۴۸، ۹۵، ۱۸۱۸
بهار، ملک‌الشّعرا، ۸۰۱، ۸۰۲، ۱۰۰۵
بهایی، ۴۵۰، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۴، ۵۲۷
بهایی، شیخ محمّد بن حسین عاملی، ۵۲۳
بهاءالدّین محمّد العاملی، ۴۴۸
بهبودی، محمّدباقر، ۴۷۸
بهرام، ۳۷۳، ۸۰۰، ۸۰۳، ۸۰۹، ۱۶۲۷، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶، ۱۸۷۵، ۱۸۸۰، ۱۸۸۳، ۱۸۹۴، ۱۹۱۱، ۱۹۱۶، ۱۹۱۹، ۱۹۲۷، ۱۹۵۳، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۲۰۱۱، ۲۰۲۰
بهرام جبل، ۱۸۸۷، ۱۸۸۸، ۱۸۹۱، ۱۹۰۰، ۱۹۰۴
بهرام جبلی، ۱۸۸۱، ۱۹۱۶، ۱۹۳۳، ۱۹۷۵
بهرام چوبینه، ۱۹۸۹
بهرام‌خان، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۱۰۶، ۱۱۰۹، ۱۱۱۳، ۱۱۱۷، ۱۱۲۳، ۱۱۳۱، ۱۱۴۵
بهرام سنگ‌انداز، ۱۸۸۲، ۱۹۰۰، ۱۹۰۴، ۱۹۲۹
بهرام کوچک، ۱۸۷۵
بهرامِ گلیم‌گوش، ۱۱۸۱
بهرام‌گور، ۸۰۱
بهرام و گل‌اندام، ۱۰۱، ۱۰۲، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۱۶۲۷
بهرام و گلندام، ۹۹، ۱۰۰
بهرام هندی، ۱۹۱۶
بهرامی، ایرج، ۱۶۶۶، ۲۲۵۴، ۲۲۵۵
بهروز جهان‌دار، ۱۸۷۵، ۱۹۰۰، ۱۹۱۵
بهروزشاه کشمیری، ۱۹۰۳
بهزاد، ۸۰۳، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۹۵، ۱۱۰۱، ۱۱۲۳، ۱۱۵۰، ۱۹۰۰، ۱۹۱۵
بهزاد بلغاری، ۸۰۰، ۸۰۸
بهزادخان، ۱۰۴۰، ۱۰۴۵، ۱۱۴۷
بهشت، ۱۷۶، ۵۶۴، ۱۴۰۳، ۱۸۶۲
بهلان، ۱۸۷۹، ۱۸۸۶
بهلول، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۳، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۲۰، ۸۵۷، ۹۱۸
بهمن، ۱۳۹۸، ۱۶۶۸، ۱۶۷۷، ۱۶۷۹، ۱۶۸۵، ۲۰۱۴
بهمن اسفندیار، ۱۱۸۹، ۱۲۳۱، ۱۲۳۳

www.tabarestan.info تبرستان

بهمن خاوری، ۱۱۸۵، ۱۱۸۹
بهمن‌شاه، ۱۸۸۹، ۱۸۹۰، ۱۹۷۳، ۱۹۷۵، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳
بهمن کوهی، ۱۹۴۱
بهمن‌نامه، ۲۰۱۶
بهمن وزیر، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲
بهمنیاری، احمد، ۲۳۸۳
بهوپالی، محمّداسحاق، ۹۶۵
بهیار، ۱۰۴۰، ۱۱۰۱، ۱۱۲۳، ۱۱۷۲
بی‌بی‌تمیز، ۵۲۳، ۷۲۴
بی‌بی‌تمیز خال‌دار، ۵۲۵
بی‌بی حور، ۱۹۹۲
بی‌بی‌سه‌شنبه، ۳۰۲
بی‌بی شاه زینب، ۱۹۸۸، ۱۹۹۰
بی‌بی نور، ۱۹۹۲
بیت‌الحکمه، ۲۵، ۲۷
بیت‌المقدّس، ۳۶۰، ۳۶۶
بیجن، ۱۱۵۸، ۱۱۶۶، ۱۱۶۹
بیدآبادی، بابا حسن، ۱۰۷۳
بیزانس، ۱۸۷۵
بیستون، ۱۷۸، ۸۲۶
بیشه‌ی مهلکه، ۱۷۲۱
بین‌الحرمین، ۵۲۳
بین‌النّهرین، ۶۳۰
بی‌نظیر، ۳۵۹، ۳۷۳
بیهق، ۸۰۲
بیهق سبزوار، ۸۰۲
بیهقی، ابوالفضل، ۱۶

پ

پاچنار، ۶۸۷
پاریس، ۹۶۷، ۹۷۰، ۱۹۸۹، ۲۲۵۵
پاکستان، ۹۱، ۴۴۷، ۶۳۹، ۹۶۶، ۱۵۵۳، ۲۲۰۰
پانگلو، ۷۸۰
پاینده، ابوالقاسم، ۷۹۲
پایور، جعفر، ۷۸۲
پترزبورگ، ۱۵۱، ۱۰۰۵
پراپ، ۱۳۹۰
پرتوریکو، ۷۸۲
پرچین‌خیزک، ۷۸۰
پروانه، ۷۱۳
پرورش جادو، ۲۲۵۶، ۲۳۲۱، ۲۳۲۳، ۲۳۵۷
پری، ۷۹۹
پریا، ۱۵۵۸
پریدخت، ۸۰۶، ۲۰۱۵
پریزاد، ۳۰۲، ۱۶۹۴، ۱۷۱۷، ۲۱۹۴
پژوهش در ساختار روایی و داستانی حسین کرد، ۱۰۴۴
پشنگ، ۱۱۸۳
پلش‌تغه، ۲۲۰۱، ۲۲۰۲، ۲۲۳۶، ۲۲۴۳
پنج تن، ۱۸۴
پنج تن آل عبا، ۱۸۳
پنج کتاب، ۸۵
پنجلهم، ۹۱
پند اهل دانش و هوش به زبان گربه و موش، ۸۵۵
پند دلپسند، ۱۱۴
پندنامه، ۸۷، ۹۵، ۹۷، ۶۴۱
پندنامه‌ی حکما، ۱۴۸

www.tabarestan.info تبرستان

پندنامه‌ی ملّا فیروز، ۱۱۵
پندنامه‌ی یحیویه، ۱۱۵
پند و نصیحت‌الحکما، ۱۴۸، ۵۲۹
پندیّات مترجم‌السلطنه، ۱۱۵
پورداوود، ۱۶
پورگنجی، امّ لیلا، ۵۴۲
پهلوان قوسی، ۴۸۸، ۴۹۱
پهلوان‌نامه‌ی حسین کرد، ۱۰۳۸، ۱۰۴۴
پهلوی، ۱۸
پیامبر(ص)، ۲۳، ۱۷۴، ۳۰۲، ۴۷۷، ۵۶۳، ۹۷۵، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۸
پیران، ۳۷۳، ۱۱۶۱
پیرِ جادو، ۱۶۵۲
پیر چند هزارساله، ۱۱۸۹
پیر چنگی، ۶۱۵
پیرزن جادو، ۱۱۸۹
پیر سمعان، ۴۱۹
پیر غارنشین، ۱۱۸۹
پیرگبر و موسی، ۷۳۵
پیرمرد خارکش، ۱۸۵۳
پیرمرد خاوری، ۱۱۸۹
پیروزشاه، ۱۱۸۷
پیشدادی، ۱۸
پیغمبر(ص)، ۱۹۵، ۱۲۱۲، ۱۲۲۶، ۱۳۲۶، ۱۶۳۶
پیلتن، ۳۶۶
پیل‌گوشان، ۱۱۸۹

ت

تاج، ۵۰۰
تاج‌العروس، ۳۹
تاج‌بخش، محسن، ۱۴۸، ۸۴۱، ۱۷۵۸
تاجر، ابوجعفر، ۱۴۵۰
تاجماه، ۴۸۸، ۴۹۱
تاجمه، ۵۰۰
تاجیک، ۲۲۳۳، ۲۲۵۲
تاجیکستان، ۷۸۰
تاجیکی، ۷۸۱
تاریخ آموزش در اسلام، ۲۴، ۲۸، ۲۹
تاریخ آموزش و پرورش ایران قبل و بعد از اسلام، ۱۸، ۲۱
تاریخ آموزش و پرورش در اسلام، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۲۹
تاریخ ادبیات ایران، ۱۰، ۶۹۴
تاریخ ادبیات در ایران، ۵۴۱، ۶۴۲، ۷۱۱، ۹۷۷، ۱۵۰۷، ۱۸۷۳، ۲۲۵۵
تاریخ ادبیات کودکان ایران، ۲۲، ۲۸، ۱۵۴، ۵۳۰
تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ۹۶۷
تاریخ بلعمی، ۸۰۴
تاریخ بناکتی، ۳۶۱
تاریخ بیهقی، ۱۶
تاریخ سمنان، ۴۵۸
تاریخ طبرستان، ۱۰۳۷
تاریخ طبری، ۸۰۴
تاریخ فرهنگ آذربایجان، ۶۷
تاریخ فرهنگ ایران، ۸۹، ۱۰۷
تاریخ فرهنگی ایل شاهسون بغدادی، ۷۹۹
تاریخ قاجاریه، ۹۸
تاریخ قم، ۷۱۳
تاریخ قومس، ۴۵۸

www.tabarestan.info تبرستان

تاریخ مختصر اسلام در چین، ۹۳
تاریخ مختصر ایران، ۱۱۵
تاریخ مختصر تحوّل تعلیم و تربیت در اسلام و ایران، ۱۱۱
تاریخ معجم، ۸۹، ۹۸، ۸۰۰
تاریخ نادری، ۸۰۰
تاریخ نظم و نثر، ۹۸، ۸۰۲
تامپسون، ۷۸۲
تأثر خواجه حافظ از داستان شیخ صنعان، ۴۲۱
تأثیر شاهنامه‌ی فردوسی بر ادبیات عیّاری، ۱۰۴۲
تبریز، ۱۱۲، ۴۲۱، ۴۲۳، ۹۳۳، ۹۶۵، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۱۱، ۱۰۶۸، ۱۹۸۹
تبریزی، سیّد علی، ۱۰۴۱
تبریزی، شمس‌الحقّ، ۱۶۱۸، ۱۶۲۰
تبریزی، صائب، ۱۵، ۶۴، ۱۶۷۸، ۱۶۹۹، ۲۰۴۵، ۱۷۲۲، ۲۰۷۲
تبوک، ۲۰۶
تجارب‌الأمم، ۳۶۱
تجریش، ۵۰۲
تحسین، میر محمّدحسین عطاخان، ۹۶۵
تحفةالرضویّه، ۴۵۸
تحفةالصبیان، ۱۱۵
تحفةالملوک، ۸۷، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱
تحفة النصایح، ۸۵
تحقیقات ایران و پاکستان، ۱۳
تختِ فولاد، ۱۰۸۹
تذکره‌ی روز روشن، ۹۶۴
تذکره‌ی فارسی‌گویان، ۹۶۴
تذکره‌ی یخچالیّه، ۱۹۸۵
تذکرةالاولیا، ۱۲۱، ۳۳۰، ۷۳۵
تذکرةالشّعرا، ۸۰۲
تذکرةالملوک، ۵۲، ۱۹۸۴
ترابی، ۳۱
تربت، ۷۵۵، ۷۵۶
تربت جام، ۲۳۲، ۲۳۳
تربیت‌نامه، ۱۱۵
ترجمه و شرح دعای صباح، ۱۹۸۵
ترجمه و شرح غررالحکم آمدی، ۱۹۸۵
ترجمه‌های متون فارسی به زبان‌های پاکستانی، ۹۶۶، ۹۶۷
ترجمه‌ی الفصول المختارة مناظرات شیخ مفید، ۱۹۸۵
ترجمه‌ی تفسیر طبری، ۵۵۷
ترجمه‌ی صحیفه‌ی سجّادیه، ۱۹۸۵
ترجمه‌ی قرآن مجید، ۱۹۸۵
ترجمه‌ی مفتاح‌الفلاح شیخ بهایی، ۱۹۸۵
ترسا و صنعان و گل رعنای کفر و ایمان، ۴۲۲
ترسّل، ۸۹
ترک، ۲۲۳۳، ۲۳۱۹
ترکستان، ۸۹۳، ۹۷۹، ۱۰۰۱، ۱۳۰۰، ۱۷۵۶
ترکمن، ۶۰۶
ترکیه، ۳۹، ۲۷۰، ۴۱۹، ۴۲۲، ۷۸۲
تسوجی، عبداللطیف، ۵۴۱، ۱۳۹۱، ۱۵۵۶
تشکیلات آموزشی ایران در دوره‌ی صفویه، ۳۳
تصوّف، ۶۱۵
تعزیه و تعزیه‌خوانی، ۲۱۴، ۴۶۸
تعلیقات تهذیب‌الاحکام، ۱۹۸۵

www.tabarestan.info تبرستان

تعلیقات من لایحضره‌الفقیه، ۱۹۸۵
تعلیمات ابتدایی، ۱۱۵
تعلیم‌الأطفال، ۱۱۵
تغلق‌آباد، ۹۶۵
تفرش، ۹۴
تفرشی، ۱۶۶۶
تفریح‌نامه‌ی کلثوم‌ننه و احوالات زینب پاشا، ۱۹۸۹
تفسیر سورآبادی، ۱۲۱، ۳۹۳، ۵۵۷
تفسیر گازر، ۳۱۷
تفلیس، ۴۲۱، ۱۹۰۴
تقسیم غاز، ۱۴۲۷
تقویم‌الاولیاء، ۱۹۸۵
تقوی، محمّد، ۶۴۲
تـقی، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۷۸، ۳۶۳، ۴۴۹، ۵۹۹، ۷۷۶، ۱۰۹۶، ۱۱۰۲
تقی ریخته‌گر، ۱۰۵۵، ۱۰۹۱
تقی‌زاده، ۸۹
تقی‌زاده، سیدحسن، ۸۹
تکمیل همایون، ناصر، ۲۳، ۲۷، ۳۱، ۲۰۶
تل‌سرکه، ۷۸۰
تمثیل، ۵۳۱
تمثیل و مَثَل، ۱۲۲، ۵۳۰، ۵۳۱، ۶۴۱، ۱۵۴۶
تمور، ۱۱۶۴، ۱۱۷۰
تمور خاخ‌جان، ۱۱۶۴
تمیم داری، احمد، ۶۳۰
توبه‌نامه، ۱۳۶، ۱۳۸
توبه‌ی نصوح، ۱۰۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۹
توحدی، کلیم الله، ۵۶
تور، ۱۲۰۶، ۱۲۲۳
تورات، ۵۸۲، ۶۱۴، ۹۴۲، ۱۸۷۲
توران، ۳۶۸، ۱۲۷۷
توران‌شاه، ۱۹۲۷، ۱۹۴۰
توران‌شاه چینی، ۱۸۷۹
توس، ۴۵۷، ۴۶۲، ۶۶۶، ۶۸۷
توسی، ابومنصور عبدالرّزاق، ۴۶۰
توسی، خواجه نصیرالدّین، ۸۷، ۹۶، ۳۴۵، ۹۵، ۹۶
توفان، ۱۶۶۹، ۱۶۸۷
تولوک، ۶۱۵
تهانوی، شیخ محمّد علی، ۱۲۱
تهذیب، ۳۸
تهذیب‌الاخلاق یا الطّهارة، ۹۶
تـــهران، ۸۴، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۳۷، ۱۷۳، ۲۱۳، ۳۰۳، ۳۳۵، ۳۸۸، ۴۲۲، ۴۵۹، ۴۸۶، ۵۰۸، ۵۲۳، ۵۲۷، ۶۳۳، ۹۶۵، ۶۸۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۶، ۱۵۰۸، ۱۶۵۹، ۱۹۷۵، ۲۲۵۵
تهران قدیم، ۶۵، ۶۸
تهرانی، ۱۸۵۵
تـهرانی، آغـابزرگ، ۳۹۱، ۴۰۹، ۴۵۸، ۶۱۱، ۶۹۳، ۷۱۳، ۸۰۲، ۱۰۰۵، ۱۵۵۴، ۱۹۸۵، ۱۹۸۶
تهرانی، شاپور، ۴۳
تهرانی، محمّدعلی، ۱۵۴۰
تـــهماس، ۱۱۸۶، ۱۱۸۹، ۱۲۶۸، ۱۲۷۵، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۹۱، ۱۲۹۵، ۱۳۱۳، ۱۳۱۷، ۱۳۲۶
تهماس‌خان، ۱۲۱۹، ۱۲۶۷
تهماس‌خان‌بهادر، ۱۱۵۳
تهماس سیم‌پوش، ۱۹۰۰، ۱۹۰۴
تهماس‌شاه، ۱۱۸۱، ۱۱۸۶، ۱۲۶۷، ۱۳۰۲

www.tabarestan.info تبرستان

تهمتن، ۳۷۱، ۸۰۸، ۱۰۸۳، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۸، ۱۱۰۱، ۱۱۰۵
تهمورث، ۱۸، ۳۷۳، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹، ۱۹۴۰، ۱۹۶۷
تهمورث دیوبند، ۱۸۸۶
تی‌تیل، ۷۸۱
تیلیم خان و مهری، ۷۹۹
تیمایی، فریدون، ۴۱۹

ث

ثابت، ۱۷۰۳، ۱۷۰۴
ثابت‌زاده، منصوره، ۶۳۰
ثامن‌الائمه، ۳۳۶
ثریّا، ۹۶۴
ثغری، محمّد، ۱۰۰۶
ثقفی، اعلم‌الدوله خلیل، ۱۱۶
ثقفی، خلیل، ۱۱۴
ثقفی، عبدالحمید، ۱۱۴
ثوری، حسن، ۷۳۶

ج

جالبی، ۹۶۴، ۹۶۶
جالینوس، ۲۳۶، ۷۹۴
جام، ۶۵۳
جامائیکا، ۷۸۲
جاماس، ۷۹۴
جام جهان‌نما، ۱۹۵۹
جامع‌التّمثیل، ۷۳۶، ۱۰۲۹، ۱۸۴۰
جامع‌الحکایات، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۹، ۹۷۷، ۱۴۲۵، ۱۶۳۱
جامع‌المقدّمات، ۸۹
جامع عبّاسی، ۳۰، ۳۶، ۹۲
جام و قلیان، ۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۵۲۹، ۶۲۹
جـــامی، ۹۷۸، ۱۴۵۳، ۱۵۵۷، ۱۵۶۷، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۸۷، ۱۶۷۱، ۱۶۹۰، ۱۶۸۳، ۱۷۸۹، ۱۸۱۸، ۲۰۲۵، ۲۰۳۵، ۲۰۵۵، ۲۲۸۷
جـــامی، احـــمد، ۱۵۵۴، ۱۵۵۷، ۱۵۶۱، ۱۵۶۴، ۱۵۷۷، ۱۵۸۱، ۱۵۹۰، ۱۶۰۲
جامی، عبدالرّحمان، ۴۸، ۴۲۲، ۵۳۰
جـامی نـامقی، شیخ‌الاسلام احمد بن ابی‌الحسن (ابی‌نصر)، ۱۵۵۴
جان آربری، آرتور، ۶۴۲
جان بن جان، ۱۹۴۸، ۱۹۵۰، ۱۹۶۱، ۱۹۷۰
جان‌شاد، شیخ محمّد، ۹۶۷
جانور چهارچشم شش‌پای بحری، ۱۸۷۶
جاوید، هوشنگ، ۳۷۹
جبّار، ۱۹۱۹
جبرئیل، ۱۸۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۵۹، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۸۱، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۹۰، ۶۱۲، ۶۲۰، ۶۲۲، ۸۴۶، ۱۲۱۴، ۱۲۳۵، ۱۲۵۱، ۱۲۷۷، ۱۸۷۲، ۲۲۳۹
جبرئیلا، ۴۰۳
جبرئیل جولا، ۱۰۱، ۱۰۲، ۸۴۱
جبرائیل، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۳، ۱۵۸۸
جبر و اختیار، ۱۹۸۴
جبریل، ۱۴۱، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۱، ۳۲۸، ۳۴۰، ۳۶۳، ۴۰۱، ۴۸۱، ۵۱۲، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۵، ۵۸۹

www.tabarestan.info تبرستان

جبل، ۱۸۹۰، ۱۹۵۱
جبل کبیر، ۱۸۷۳، ۱۸۷۵
جبیر، ۱۶۲۸
جرجانی، ۳۷
جرجانی، ابوالمحاسن، ۳۱۷
جرمایی، ۶۴۲
جزایری، سیّد نعمت‌الله، ۳۹۵
جزیره‌ی سوسن، ۱۱۰۷
جعده، ۲۰۵
جعفر، ۳۶۳
جعفر صادق، ۱۴۳، ۵۹۸، ۱۸۷۲
جعفری قنواتی، محمّد، ۱۶۲۴
جغتای‌خان، ۱۸۴۱
جلال، ۵۹۹
جلال‌الدّین، محمّد، ۱۴۷۳
جلال و جمال، ۸۰۸
جلال یزدی، ۱۰۸۷
جل‌دامنه، ۷۸۰
جلمود، ۱۷۴۴، ۱۷۴۵
جم، ۳۶۶، ۳۶۸، ۸۹۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۷
جمال‌زاده، ۴۰، ۴۲، ۹۵
جمال‌زاده، محمّدعلی، ۴۲، ۶۲، ۹۰، ۹۵
جمال و جلال، ۸۰۲، ۸۰۴
جمجمه، ۱۹۰۵
جمس، ۴۹۳
جمشید، ۱۹۲، ۳۶۵، ۳۷۴، ۶۵۳، ۶۸۹، ۸۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۱، ۱۲۲۷، ۱۲۳۷، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۳، ۱۲۴۶، ۱۲۵۰، ۱۲۵۶، ۱۲۶۱، ۱۹۴۰، ۱۲۹۴، ۱۵۶۴، ۱۷۶۰، ۱۸۷۸، ۲۰۱۱، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳، ۲۱۷۴، ۱۱۸۴، ۲۲۰۷
جمشید خاوری، ۱۲۴۳، ۱۳۲۶
جمشیدشاه، ۱۱۸۴، ۱۱۸۶، ۱۱۸۹، ۱۲۱۷، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱
جمشید و خورشید، ۸۰۸، ۱۳۴۰، ۱۳۸۲
جمهور، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶
جمهور رومی‌تن، ۱۲۷۵
جمیل، ۸۱۳
جنّت‌المأوا، ۴۱۲، ۴۷۳، ۵۷۶
جندی‌شاپور، ۲۷
جنگجوی ساحلی، ۱۱۸۹
جنگ‌نامه‌ی حسین کرد، ۱۰۳۸
جنید بغدادی، ۷۳۶
جواد، ۱۳۹
جوادی، حسن، ۶۴۲
جوامع‌الحکایات، ۳۳۰
جوامع‌الحکایات عوفی، ۱۴۲۵
جوامع‌الحکایات و لوامع الروایات، ۴۹، ۶۰
جوان‌شاه کشمیری، ۱۸۷۵
جواهرالاسمار، ۱۰۰۶
جواهرالسنیه، ۱۹۸
جواهرالعقول، ۸۵۵، ۸۵۶، ۹۷۸، ۱۵۴۶
جواهرالعقول فی مناظرة الفار و السّنور، ۸۵۵
جواهرکلام، علی، ۴۲۱
جودی، ۲۷۴
جودی خراسانی، ۱۸۵
جولونبور، ۱۵۴، ۱۵۵
جوهر، ۱۱۴۱

تبرستان
www.tabarestan.info

جهان‌آباد، ۱۰۴۰
جهان‌آبادِ هند، ۱۱۲۴
جهان‌آرا، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۱۷۷، ۲۱۸۵
جهان‌آرای پری، ۲۰۱۲، ۲۰۱۵، ۲۰۷۹، ۲۰۸۰، ۲۰۸۱، ۲۱۳۲، ۲۱۶۵، ۲۱۷۱، ۲۱۹۴
جهان‌افروز، ۱۱۸۴، ۱۱۸۹، ۱۲۱۷، ۱۲۲۱، ۱۷۵۶
جهان‌پور، فاطمه، ۶۶، ۷۱۲
جهان‌تیغ، ۲۰۱۶
جهان‌سوز، ۲۲۵۵، ۲۲۵۷، ۲۲۶۷، ۲۳۵۳، ۲۳۵۴، ۲۳۵۵، ۲۳۵۶، ۲۳۵۷
جهان‌فرما، ۲۲۵۷، ۲۳۶۸، ۲۳۶۹
جهانگیر، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۷۰۰، ۱۷۰۳، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸، ۱۷۱۸، ۱۷۱۹، ۱۷۲۰، ۱۷۳۳، ۱۷۳۵، ۱۷۳۶، ۱۷۳۹، ۱۷۴۰، ۱۷۴۳، ۱۷۴۴، ۱۷۴۶، ۱۷۵۶، ۲۲۵۵، ۲۲۵۷، ۲۲۸۲، ۲۲۸۸، ۲۲۸۹، ۲۳۵۱
جهانگیرشاه، ۲۲۶۰، ۲۲۷۷، ۲۲۸۲، ۲۲۸۶، ۲۲۸۷، ۲۲۹۱، ۲۳۵۱، ۲۳۵۲، ۲۳۵۳، ۲۳۵۷
جهق کاشان، ۷۸۰
جیحون، ۱۱۸۴، ۱۲۱۳، ۱۲۸۶

چ

چاپخانه‌ی اسلامیّه، ۱۳۷
چاپخانه‌ی سنگی دارالفنون، ۱۰۴
چارپری، ۱۵۵۳
چار درویش، ۹۶۳
چاووش‌خوانی، ۱۷۴
چاووش‌نامه، ۱۰۱، ۱۷۳، ۱۷۶
چاووشی، ۴۷۹
چاووشی‌نامه، ۱۷۵
چاه زرکوب، ۲۳۲۳
چاه مرتاض علی، ۲۰۱۶
چرکچی، ۶۹۰
چرکچی، اسماعیل، ۳۸۵، ۳۸۹، ۶۷۴
چشمه‌ی آهوان، ۱۴۰۱
چشمه‌ی حضرت سلیمان، ۱۷۵۷، ۱۷۷۵، ۱۷۸۱، ۱۸۰۰
چشمه‌ی نوش، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۶۱
چل‌دختر، ۲۲۲۸
چل‌ستون، ۶۵۴
چمنگل، ۷۸۱
چنگول، ۷۸۰
چوپال، ۱۱۸۳، ۱۲۰۶
چوپال زنگی، ۱۱۸۹، ۱۲۰۵، ۱۲۸۶
چهار (چار) درویش، ۹۶۳
چهار درویش، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۷۷، ۱۳۳۷
چهار درویش و شاهزاده هرمز، ۱۰۲
چهارمحال و بختیاری، ۲۳۴
چهره‌های آشنا، ۸۰۰
چهل طوطی، ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۸۷۸، ۱۰۰۷
چهل‌گنبد، ۱۸۸۹
چهل گیسو، ۲۰۱۶
چیپال، ۱۱۸۳
چین، ۹۶، ۲۷۳، ۶۰۶، ۷۸۲، ۸۰۶، ۸۳۳، ۹۶۳، ۱۳۳۵، ۱۳۸۰، ۱۳۸۸، ۱۵۶۷، ۱۷۰۵، ۱۸۷۳، ۱۸۹۴، ۱۹۷۲، ۲۰۱۵، ۲۲۵۷، ۲۲۶۱، ۲۲۸۴، ۲۲۸۹، ۲۳۴۰، ۲۳۴۹، ۲۳۵۶، ۲۳۶۱، ۲۳۶۷

www.tabarestan.info تبرستان

چینی، ۱۸، ۸۰۱

ح

حائری، شیخ موسی، ۴۵۸

حاتم، ۲۳۶، ۸۹۸

حاتم طایی، ۶۱۲، ۹۷۰

حاج میرزا حسین‌خان، ۱۱۱

حاجی‌آباد، ۶۳۳

حاجی رضاخان، ۱۰۵۴

حاجی سیّد احمد، ۱۰۰۳

حاجی محمّدتقی، ۹۶۵

حاجی ملّا هادی، ۶۹

حارث، ۱۷۹، ۱۶۶۹

حارث نخعی، ۱۲۳۰

حاشیه بر تفسیر بیضاوی، ۶۹۳

حاشیه بر شافی، ۶۹۳

حاشیه بر شرایع‌الأسلام، ۱۹۸۵

حاشیه بر شرح اشارات ابن سینا، ۱۹۸۵

حاشیه بر شرح لمعه، ۶۹۳

حاشیه بر طبیعیّات شفای ابن سینا، ۱۹۸۵

حاشیه بر مدارک، ۶۹۳

حاشیه بر معالم، ۱۹۸۵

حاشیه شرح لمعه‌ی شهید ثانی، ۱۹۸۵

حاشیه‌ی شرح مختصر الاصول عضدی، ۱۹۸۵

حاشیه‌ی ملّا عبدالله و شرح شمسیه (در منطق)، ۸۹

حافظ، ۸۵، ۸۸، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۴۲۱، ۸۲۳، ۸۷۰، ۹۷۸، ۱۲۲۳، ۱۳۳۸، ۱۳۵۴، ۱۳۶۳، ۱۳۷۴، ۱۳۸۲، ۱۳۹۴، ۱۴۰۴، ۱۵۵۴، ۱۶۸۱، ۱۶۸۴، ۲۰۱۴، ۲۰۶۰، ۲۱۲۸، ۲۱۳۱، ۲۱۳۷، ۲۱۴۲، ۲۱۴۶، ۲۱۵۹، ۲۱۷۶، ۲۲۸۳،

حافظ ابونعیم، ۳۹۵، ۶۱۵

حافظ، دیوان، ۱۶۸۱، ۱۶۹۶، ۲۰۳۰، ۲۰۴۴، ۲۰۶۸، ۲۰۸۱، ۲۰۸۸

حبّه‌ی انگور، ۷۸۰

حبیب، ۱۸۰، ۶۹۰

حبیب بن مظاهر، ۱۷۴

حجّاج، ۱۶۲۳، ۱۶۲۸، ۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۴۱، ۱۶۴۴، ۱۶۵۶، ۱۶۵۸

حجّاج بن یوسف، ۱۶۲۳، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶

حجّاج یوسف ثقفی، ۱۶۲۶

حجاز، ۳۶۴، ۴۱۸، ۵۶۵، ۱۶۲۸، ۲۵۵

حجازی، ۲۰۵

حجّام، ۱۴۴۹

حدائق‌الحقایق، ۳۹۲

حدیث کسا، ۱۸۳

حدیقة‌الحقیقه، ۵۰۸، ۱۸۳۸

حدیقة‌السعدا، ۱۵۰۷

حرّ ریاحی، ۱۷۹

حرزالامانی شاطبیه، ۸۹

حرمله، ۹۴۰

حسن، ۷۸، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰، ۳۶۳، ۴۴۹، ۴۷۰، ۴۸۱، ۴۸۴، ۴۸۵، ۵۹۹، ۶۸۴، ۷۵۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۱۲۳۵

حسنا، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۵۶، ۱۷۵۷، ۱۷۷۳، ۱۷۷۷، ۱۷۷۸، ۱۷۸۰، ۱۷۸۳، ۱۷۸۶، ۱۷۸۷، ۱۸۰۷، ۱۸۳۰

حسن ابن محمّد هاشم، ۹۵۷

www.tabarestan.info تبرستان

حسن(ع)، ۲۱۳
حسن عسکری، ۱۷۳، ۲۰۹
حسنک دروازکن، ۷۸۱
حسن مجتبی، ۱۸۷۲
حسن و حسین، ۱۸۴
حُسن و عشق، ۱۵۰۷
حسنی، ۶۳۳
حسنی، عطاءالله، ۷۹۹
حسنین، ۱۰۱، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۸۰۰، ۱۲۱۵، ۱۲۲۸، ۱۲۷۷، ۱۳۲۶
حسین، ۷۸، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۸۹، ۳۶۳، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۸۱، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۷۵، ۷۷۶، ۱۰۹۶، ۱۱۵۵، ۱۲۳۵، ۱۸۶۷، ۱۸۷۲
حسینا، ۲۲۰۰
حسین بن علی، ۱۹۱
حسینِ بهادر، ۱۱۰۷
حسین بهزاد، ۸۰۰
حسین‌خان آلو، ۱۱۲۹
حسین دال سنگی، ۱۱۲۶
حسین‌شاه (حقیقت)، ۱۰۸
حسین(ع)، ۲۱۴، ۵۵۷، ۵۹۳
حسین عابدین، ۵۰۲
حسین عیان، ۱۵۰۸
حسین کرد شبستری، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳۷، ۱۰۳۹، ۱۰۴۳
حسین‌نامه، ۱۰۳۸
حسین و حسن، ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳
حسینی، ۱۹۵، ۲۰۵، ۱۷۵۸
حسینی، احمد، ۸۵۶
حسینی اصفهانی، میرزا داوود، ۴۵۸
حسینی قزوینی، شرف‌الدّین فضل‌الله، ۹۸
حشام، ۱۵۵۵، ۱۵۷۶
حصن‌الرّبیع، ۱۱۹۲، ۱۱۹۴، ۱۱۹۹، ۱۲۰۷، ۱۲۰۹، ۱۲۳۱
حصن‌الملوک، ۱۲۰۶، ۱۲۷۰
حصن برنج، ۱۸۷، ۱۲۹۱
حصن بیاض، ۱۱۸۳
حصن جماد، ۱۱۸۵
حصن ربیع، ۱۱۸۴
حصن ضمان، ۱۱۸۳
حصن ظفر، ۱۱۸۳
حصن ملوک، ۱۱۹۹
حضرت آدم، ۱۹۶۳
حضرت امیرالمؤمنین، ۹۶، ۱۰۱
حضرت خضر، ۱۶۶۹
حضرت سلیمان، ۱۸۲۷، ۲۲۸۸، ۲۲۹۵
حضرت عبّاس(ع)، ۱۷۴
حضرت عبدالعظیم، ۷۴۷
حقیقت، عبدالرفیع، ۴۵۸
حکاوی ترکیه، ۴۲۳
حکایات دلپسند، ۱۱۵
حکایت آن چوپان و درد بودن، ۶۱۴
حکایت اشرف‌خان، ۹۷۶، ۹۷۷
حکایت اشرف‌خان و سه درویش، ۱۰۱

تبرستان
www.tabarestan.info

حکـــایت حـــضرت خـضر و الیـاس و حـضرت امیرالمؤمنین، ۵۵۷
حکایت شیخ ابوالپشم، ۵۴۲
حکایت مرد لر، ۳۷۸
حکایت‌های حیوانات در ادب فارسی، ۶۴۲
حکایت‌های فنلون، ۱۱۶
حکمای یونان، ۹۶
حکمت یونانیان و حکمت ایمانیان، ۷۱۲
حکیم زلالی، ۱۶
حکیم، منوچهرخان، ۸۷
حلّاج، ۱۵۵۷
حـلب، ۹۶، ۴۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۶، ۱۲۷۳، ۱۶۲۴، ۱۶۳۶، ۲۳۱۳، ۲۳۱۵، ۲۳۱۷
حلّه، ۱۵۰۷
حلیمه، ۱۷۸
حلیة المتقین، ۲۷، ۹۲
حلیةالاولیا، ۳۹۵، ۶۱۴
حمارنامه، ۵۴۱، ۵۴۳
حمّام بـلور، ۴۹۴، ۱۳۹۰، ۲۰۰۹، ۲۰۱۵، ۲۰۱۶، ۲۰۱۸، ۲۰۴۲، ۲۱۲۹، ۲۱۶۶
حـــــمزه، ۸۰۴، ۱۲۰۲، ۱۲۰۵، ۱۲۱۶، ۱۲۵۸، ۱۲۶۱، ۱۲۷۰، ۱۳۰۰، ۱۴۳۵
حمزه سیّدالشّهدا، ۱۲۳۴
حمله‌ی حیدری، ۲۱۴
حموی، یاقوت، ۱۸۷۵
حـــــمید، ۳۴۰، ۲۲۵۷، ۲۲۶۷، ۲۲۷۷، ۲۲۸۰، ۲۲۸۱، ۲۲۸۷، ۲۲۹۱، ۲۲۹۵، ۲۳۱۳، ۲۳۱۹، ۲۳۲۳، ۲۳۲۴، ۲۳۵۲، ۲۳۵۴
حمید بن مهران، ۳۳۵، ۳۳۸، ۴۵۷
حمید ملّاح، ۲۲۵۵
حنبلی، ۳۹۵
حنین، ۱۴۴، ۲۰۶
حوّا، ۹۹، ۲۰۷، ۱۰۱۶، ۲۴۰۴
حوت بقر، ۲۲۵
حورالعین، ۱۷۳۸، ۱۷۴۴، ۱۷۴۶
حیدر، ۱۴۰، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۳۶۹، ۳۲۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۸۱، ۴۸۴، ۵۱۰، ۸۶۱، ۱۰۵۵، ۱۲۱۳، ۱۳۱۷
حیدرآباد، ۱۰۳۸، ۱۰۹۶، ۲۰۱۳، ۲۱۷۴
حیدرآبادِ هند، ۱۰۹۶، ۱۱۰۵، ۱۱۴۳
حیدرآباد هندوستان، ۲۱۶۴
حیدربیگ، ۷۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴
حیدربیگ قزلباش، ۱۰۱، ۱۰۲، ۲۳۲
حیدربیگ و سنمبر، ۱۰۰
حیدرکرّار، ۱۸۶۵، ۲۲۹۰
حیدرنامه، ۱۱۸۱
حیدری، ۷۵۷
حیدری، محبوبه، ۱۲
حیران، ۶۴۰
حیری، ابوعثمان، ۷۳۵

خ

خاتم، ۲۵۳
خاطرات من، ۵۰

www.tabarestan.info تبرستان

خاقان، ۳۷۳
خاقان، ۱۲۷۷، ۱۳۶۶، ۱۶۰۳، ۲۰۹۴
خاقانی، افضل‌الدّین بدیل، ۶۱
خاقانی، بدیل بن علی، ۳۲
خاقانی، دیوان، ۴۷۸
خاقانی شروانی، ۱۷
خالد بن ولید، ۱۱۸۵، ۱۱۸۹
خاله‌جان آغا، ۱۹۸۸، ۱۹۹۰
خاله سوسک و آقاموش، ۱۰۰، ۱۰۱
خاله سوسکه، ۱۰۰، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۷۹۹
خاله قورباغه، ۹۹، ۱۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶
خاله‌قورباغه و عروسی کردن با لاک‌پشت، ۱۰۰، ۱۰۱، ۳۰۲، ۳۰۵
خاله‌قورباغه و عروسی لاک‌پشت و ملّانصرالدّین، ۳۰۳
خامس آل عبا، ۱۷۹
خانبالغ، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۴، ۱۳۲۲
خان‌جهان، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۹
خانجی بیگم، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰
خان خانان، ۱۱۲۹
خانعلی، ۸۳، ۸۵
خانقین، ۱۷۸
خان‌لله، ۱۱۲۰
خان‌محمّد، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۶۳، ۲۲۶۴، ۲۲۷۱، ۲۲۷۷، ۲۲۸۰، ۲۲۸۱، ۲۲۸۷، ۲۲۸۹، ۲۲۹۱، ۲۲۹۳، ۲۲۹۴، ۲۲۹۵، ۲۲۹۹، ۲۳۰۳، ۲۳۰۸، ۲۳۱۳، ۲۳۱۵، ۲۳۱۸، ۲۳۲۱، ۲۳۲۳، ۲۳۲۴، ۲۳۴۸، ۲۳۵۵، ۲۳۵۶
خان‌محمّد وزیر، ۲۳۵۲
خان‌میرزا، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۸
خانه‌ی زرکوب، ۲۳۵۷
خاور، ۲۴۷، ۱۲۰۵، ۱۲۰۷، ۱۲۱۳، ۱۲۱۶، ۱۲۲۷، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۳۰۰، ۱۳۸۹، ۱۶۷۲
خاوران، ۱۱۸۳، ۱۲۰۷، ۱۲۱۳
خاوران‌شاه، ۱۱۸۹، ۱۲۰۸، ۱۲۱۰
خاوران قباد، ۱۱۸۹
خاوران‌نامه، ۱۰۰، ۳۱۶، ۱۱۸۱
خاوران‌نامه و علی‌نامه، ۲۱۴
خاورزمین، ۱۱۸۳، ۱۱۹۱، ۱۲۲۵، ۱۷۴۶
خاورشاه، ۱۹۴۰
خاورشاه سمرقندی، ۱۸۷۹
خاورشناسی، ۹۶۵
خاورنامه، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۱، ۱۱۹۰
خاور و باختر، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳۵، ۱۳۳۹
خاوری، ابوالقاسم، ۱۸۸۴
خبیر، ۱۶۲۸
ختا، ۹۷۹، ۱۰۰۱، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵، ۱۱۵۲، ۱۳۲۴، ۱۷۶۷، ۲۲۵۲، ۲۲۵۶، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۲۱، ۲۳۲۲، ۲۳۲۳، ۲۳۲۴
ختایی خانم، ۱۰۷۶
ختم‌المرسلین، ۱۸۷
ختن، ۶۸۳، ۱۰۰۱، ۱۴۱۵، ۱۸۷۳
خجستان، ۱۷۵۲، ۱۷۵۳، ۱۷۵۷، ۱۷۶۸، ۱۷۷۲، ۱۸۰۷، ۱۸۱۴، ۱۸۲۱، ۱۸۲۴، ۱۹۷۳
خجسته، ۱۰۰۷
خجسته‌بانو، ۱۰۱۰
خجند، ۱۶۶۸، ۱۶۷۷، ۱۷۰۰، ۱۷۱۹، ۱۷۴۶

www.tabarestan.info تبرستان

خجند وزیر، ۱۶۶۷، ۱۶۷۲، ۱۶۹۸، ۱۷۴۶
خجّه‌اره، ۳۰۲
خداوردی، ۱۱۵۳
خداوردی لُر، ۴۹۸، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۵۹
خدیجه، ۵۰۷
خراسان، ۲۶، ۴۰، ۱۷۷، ۳۳۵، ۴۲۰، ۶۴۶، ۶۶۶، ۸۴۳، ۸۹۳، ۹۴۹، ۱۴۹۸، ۲۲۰۴
خراسان بزرگ، ۹۷۸
خراسانی، ۱۴۵۰، ۱۸۳۹
خراسانی، عبدالکریم بن محمّدعلی، ۷۱۳، ۷۳۴
خراسانی، محمّدعلی بن مراد، ۴۵۸
خراقانی، آخوند ملّاعبدالمطلّب، ۴۸۶
خرچنگ، ۱۷۴۱
خردک جادو، ۱۸۷۵
خر عزیز، ۱۰۱
خرّم‌آباد، ۱۱۸۳، ۱۲۰۷، ۱۲۱۰، ۱۲۱۲
خرّم‌شاه تتاری، ۱۹۰۳
خروس و روباه، ۱۰۱
خزانه دارلو، محمّدعلی، ۴۴۶، ۷۱۱
خزینة‌الامثال، ۱۰۸
خسرو، ۱۸، ۳۷۲، ۶۵۳، ۸۳۰، ۱۳۸۹، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۱۰، ۱۴۱۳، ۱۴۱۵، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶
خسرو پرویز، ۴۹۸
خسرو دیوزاد، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۳، ۱۴۱۳، ۱۶۲۷، ۱۷۵۵، ۱۷۵۷، ۲۰۰۹
خسروشاه، ۲۳۱۶، ۲۳۶۱
خسروشاه تتاری، ۱۸۷۹
خسرو غلام، ۱۱۵۹
خسرونامه، ۱۶۲۶، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۲۳۲۴، ۲۳۳۶
خسرو و شیرین، ۱۵، ۱۳۴۱، ۱۳۴۵، ۱۳۸۰، ۱۶۸۴، ۱۷۸۶
خشت سرتنور، ۷۸۰
خضر، ۱۲۷، ۱۴۲، ۱۸۸، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۵، ۴۷۰، ۵۴۴، ۵۶۳، ۱۰۱۶، ۱۰۴۶، ۱۱۸۵، ۱۷۱۶، ۱۸۳۹، ۱۸۵۱، ۱۸۵۲، ۱۸۶۴، ۱۸۷۱، ۱۸۷۲، ۱۸۶۲، ۲۱۳۰
خضر و الیاس، ۱۰۰
خضر و الیاس و حضرت امیرالمؤمنین، ۱۰۱
خفتان، ۱۸۹۵
خفیف، ابوعبدالله، ۷۳۶
خلعت بخشیدن بهلول، ۱۰۲، ۳۲۹
خلفای عبّاسی، ۲۵، ۵۲
خلیقی، خسرو، ۸۴۲
خلیل، ۲۰۶، ۴۸۶، ۹۷۸، ۹۷۹
خلیل، ابراهیم، ۳۴، ۹۲
خلیل‌الله، ۵۷۳، ۱۸۶۲
خمّار، ۱۲۱۴
خمّار بن خمّار، ۱۲۱۴، ۱۲۸۶
خمسه‌ی نظامی، ۲۶
خمین، ۷۸۰
خنجربهادر، ۱۰۶۲، ۱۰۸۱، ۱۰۸۴
خواجوی کرمانی، ۸۷، ۸۰۶
خواجه اشرف یمنی، ۱۶۶۷، ۱۶۷۲، ۱۶۷۶
خواجه تسلیم بغدادی، ۱۴۴۸
خواجه جعفر، ۱۴۷۴
خواجه خداداد، ۱۰۰۸

www.tabarestan.info تبرستان

خواجه سعد جوهری، ۱۴۵۹
خواجه سعید، ۲۰۹۵
خواجه سلیم بغدادی، ۱۴۵۵، ۱۴۸۰
خواجه صندل، ۱۸۰۵
خواجه عبدالغفار، ۱۶
خواجه علی شهاب، ۸۰۲
خواجه علی نقّاش، ۹۶۴
خواجه کاووس، ۱۰۰۳
خواجه محمّدطاهر، ۱۷۹۰، ۱۸۱۳
خواجه محمّدطاهر بصره‌ای، ۱۷۸۹
خواجه مسعود، ۲۰۹۵
خواجه میر نجم‌الدّین، ۲۲۰۱، ۲۲۰۵، ۲۲۰۷، ۲۲۵۲
خواجه نعمان، ۱۶۶۷، ۲۰۱۰
خواجه یاقوت، ۲۰۵۱
خوارج، ۲۲۵
خوارزمشاهیان، ۲۷
خوافی، مجد، ۶۹
خواندمیر، ۴۵۸
خواندنی‌ها، ۶۵
خوانسار، ۱۹۸۴
خوانساری، آقاجمال، ۱۹۸۴، ۱۹۸۶، ۱۹۹۰
خوانساری، آقاحسین، ۱۹۸۴، ۱۹۸۶
خوانساری، آقا عبدالکریم، ۱۳۸۸، ۲۰۰۹
خوانساری، جمال‌الدّین، ۱۹۸۵
خوانساری، حاج آقاحسین، ۱۹۸۵
خوانساری، حبیب‌الله خان، ۶۴۸، ۶۷۱
خوانساری، محمّد بن اسماعیل، ۲۱۳
خوانساری، محمّدحسن، ۱۴۲۶
خوانساری، محمّدعلی، ۱۷۴۷
خوانساری، مشهدی حسن، ۱۶۵۹
خوانساری، ملّا زین‌العابدین، ۱۱۸۲
خوانساری، میرزا محمّدباقر، ۱۹۸۵
خوانساری، نصرالله، ۸۰۰، ۸۰۱
خوراسگانی، ۶۳۶
خوراسگانی، ملّا عبدالله معلّم، ۲۶۸، ۶۲۹
خورشیدآفرین و فلک‌ناز، ۱۰۲
خورشیدبانو، ۱۶۶۹
خورشید عالم‌گیر، ۲۲۵۵، ۲۲۵۷، ۲۲۵۸، ۲۳۲۵، ۲۳۲۶، ۲۳۳۱، ۲۳۳۲، ۲۳۶۱، ۲۳۶۳
خورنق، ۸۰۴
خوزستان، ۱۷، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶
خوسفی، ابن حسام، ۱۱۸۱
خوسفی، محمّد بن حسام، ۱۱۸۱
خوک‌نامه، ۶۴۰
خولی، ۹۴۰
خونخوار، ۱۶۹۰، ۱۶۹۱
خون‌ریز، ۱۱۸۶، ۱۱۸۹
خیّاط، شیخ علی‌اکبر، ۱۱۰۲، ۱۱۱۱
خیّاط، میرزا محمود، ۱۱۱۰
خیام‌پور، رسول، ۹۶۴
خیبر، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۲۳، ۳۶۴، ۴۸۳، ۱۰۴۸
خیرالنّساء، ۲۲۰
خیف، ۷۱۵

د

داد پارسی، ۹۶

www.tabarestan.info تبرستان

دادشاه مصری، ۱۸۷۹
داراب‌شاه، ۲۰۱۳
داراب‌نامه، ۸۰۸، ۱۶۲۷، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵
داراب‌نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی، ۱۸۷۵
دارالحفاظ، ۱۷۳
دارالحفاظش، ۱۷۶
دارالخلافه‌ی پترزبورگ، ۱۴۸
دارالطباعه‌ی خاصه، ۱۰۴
دارالطبعه‌ی دارالسلطنه‌ی تبریز، ۱۰۳
دارالفنون، ۲۷، ۱۰۴، ۱۱۱
دارالقرآن، ۳۰
دارایی، تقی، ۶۴۰
داستان آهو و معجزات رسول، ۴۵۹
داستان احمد بن الجلا، ۴۲۱
داستان حسین کرد شبستری، ۱۰۳۸
داستان خلعت بخشیدن بهلول، ۱۰۰
داستان دلّه و مختار، ۱۴۴۷
داستان سنگ‌تراش، ۶۳۸
داستان سه درویش، ۹۶۵
داستان شیخ صنعان در منطق‌الطّیر عطّار، ۴۲۲
داستان عقل و عشق، ۸۰۲
داستان کاموس کشانی، ۱۲۵۷
داستان‌نامه‌ی بهمنیاری، ۲۳۸۳
داستان‌های امثال، ۳۰۳، ۴۷۷، ۵۳۰، ۶۴۱، ۷۹۳، ۱۵۴۶
دال، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۲۳
دال اعظم، ۱۲۸۹
دال بن دال، ۱۲۹۹، ۱۳۲۳
دال نیکی، ۱۰۹۴
دامادی، محمّد، ۹۷۶
دامغان، ۴۵۸
دانای وزیر، ۲۲۷۶، ۲۲۷۷، ۲۲۸۳، ۲۲۸۶
دانشگاه تهران، ۲۳۱، ۱۹۸۸
دانشگاه جندی‌شاپور، ۲۵
دانشگاه لس‌آنجلس، ۴۵۹
دانش‌نامه ادب فارسی، ۹۶۳، ۱۵۰۸
دانش‌نامه‌ی جهان اسلام، ۱۷۴، ۱۸۴، ۴۴۶، ۷۱۲
دانمارکی، ۷۸۲
داور بلغاری، ۱۹۴۱
داوود، ۱۹۳، ۱۶۱۹
داوودشاه مصری، ۱۹۴۰
دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۴۵۸، ۱۸۷۵، ۱۹۸۵
دایی رضای شمّاعی، ۱۱۱۱
دایی رضای عودلاجانی، ۱۱۲۰
دبس، ۱۸۳۷
دبیرخاقان، مهدی، ۱۱۳، ۱۱۴
دبیر نظام، ۴۸۸
دت پرساد، ۷۳۴
دجّال، ۱۴۵۱
دجله، ۳۷۹، ۳۸۰، ۱۴۵۹
دختر ترسا، ۴۱۸
دختر شاه پریان، ۳۰۲
دختر شاه فرنگ، ۳۰۲
دختر شاه کشمیر، ۲۳۲
دده بزم‌آرا، ۳۰۲، ۱۹۸۸، ۱۹۹۰
درّانی، کمال، ۱۸، ۲۱، ۲۳، ۲۹
درباره‌ی سلیم، ۵۴۱

www.tabarestan.info تبرستان

درپور، نورمحمّد، ۳۷۹
درخت آسوریک، ۶۳۰
درفیل، ۹۷۴
دروازه‌ی خواجو، ۱۰۸۹
درویش، ۵۱، ۹۶۴، ۱۰۷۷
درویش بلبل عراقی، ۱۰۳۹
درویش حسین دال، ۱۱۲۵
درویش دال زنگی، ۱۰۴۳
درویشیان، علی‌اشرف، ۵۳۰
دره‌ی نادر، ۸۹
دریای اسمار، ۲۳۸۴
دریای چین، ۱۸۹۲
دریای عمّان، ۱۹۰۱
دریای قار، ۱۱۸۸
دریـــای مـحیط، ۱۴۱۳، ۲۲۵۷، ۲۲۸۸، ۲۲۸۹، ۲۲۹۴، ۲۲۹۵، ۲۳۰۶
دریای نور، ۴۹۴
دریدن شیر پرده حمید ابن مهران را، ۱۰۰، ۱۰۱
دزدافسر، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۱۷، ۱۹۲۴
دزد و قاضی، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۴۲۵
دستور دانش، ۱۱۵
دستور سعادت، ۱۱۵
دستور فرهنگ، ۱۱۵
دستور یسار، ۱۵۵۶
دستور یمین، ۱۵۵۶
دسته‌ی پارو، ۷۸۰
دسته‌ی جارو، ۷۸۰
دسته‌ی گل، ۷۸۰
دشت آهوان، ۴۵۸
دشت ارژنه، ۱۰۹۳
دشت پریان، ۱۷۹۷
دشت محارون، ۱۷۵۷، ۱۷۹۷، ۱۸۰۳
دع‌دع، ۷۸۰
دقایق‌الحقایق، ۱۲۱، ۳۹۲، ۵۵۷
دقیانوس، ۳۷۹
دکن، ۹۴
دل‌افروز، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۹، ۱۲۴۴، ۱۵۹۶
دلاکیه، ۳۷۹
دُلدُل، ۲۱۴، ۲۲۱، ۳۲۰، ۳۶۴، ۵۱۰، ۱۱۸۷، ۱۲۰۵، ۱۲۱۲، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۸۷، ۱۲۹۱، ۱۳۱۵، ۲۲۳۹
دلشاد خاتون، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹
دل و جان، ۵۹
دلّه، ۱۴۵۵، ۱۴۶۲، ۱۴۸۲
دله و مختار، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۴۴۸، ۲۳۹۱
دماوند، ۲۰۲۴
دم‌دراز، ۷۸۰
دمشق، ۴۱۹، ۶۷۷، ۱۰۱۱، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۳۳۶، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۵۹، ۲۲۶۱، ۲۲۶۳، ۲۲۶۴، ۲۲۶۸، ۲۲۸۸، ۲۲۹۱، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۵۰، ۲۳۵۱، ۲۳۵۲، ۲۳۵۳، ۲۳۵۴، ۲۳۶۷
دنکن فاریس، ۹۶۶
دوّار، ۱۹۵۴
دوازده هزار مثل فارسی و سی هزار معادل آن‌ها، ۱۰۷
دوانقی، جعفر، ۹۸۳
دوانی، جلال‌الدّین، ۲۷، ۲۹

تبرستان
www.tabarestan.info

دودالان، ۸۵
دو روایت از سلیم جواهری، ۱۶۲۴
دوس، ۱۰۲، ۱۸۳۷
دوشنبه، ۱۸۷۴
دولاکروا، ۱۰۰۶، ۱۰۳۱
دولت‌آبادی، حاج‌میرزا یحیی، ۱۱۶
دولت‌آبادی، حاج‌میرزا یحیی، ۴۲، ۴۴
دولت‌آبادی، محمود، ۱۵۵۸
دولت‌آبادی، یحیی، ۴۲، ۴۵، ۹۰
دِهْحَق، ۶۳۳
دهخدا، علی‌اکبر، ۴۰، ۱۲۰، ۱۲۱، ۳۰۳، ۱۹۸۶، ۲۲۰۱
دهلوی، امیرخسرو، ۷۸، ۸۲۰، ۹۶۳، ۹۶۵، ۱۰۰۰
دهلوی، میر امن، ۹۶۴، ۹۶۶
دهلی‌نو، ۹۶۵
دهیوپذ، ۲۳
دیگ جوش، ۲۰۱۶
دیلم، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۸۸، ۲۲۹۷، ۲۲۹۹
دیوان حافظ، ۸۵، ۱۳۴۶
دیوان شمس، ۱۷۹۶
دیوان عطّار، ۴۲۱
دیوان میرزا داوود اصفهانی، ۴۵۸
دیوان نشاط، ۱۳۴۰
دیوان وحشی بافقی، ۲۰۲۴، ۲۰۵۶
دیوان هند، ۶۴۰
دیوبچّه، ۱۹۰۴
دیو سفید، ۸۷۳، ۲۰۱۶

ذ

ذاکر، ۱۸۷۰
ذریعه، ۳۵۹
ذکاوتی قراگزلو، علی‌رضا، ۱۵۵۴
ذوالجلال، ۳۹۹
ذوالخمار، ۳۶۴
ذوالفقار، ۲۲۵، ۳۱۸، ۱۰۷۸، ۱۱۸۷، ۱۲۰۵، ۱۲۰۸، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۲۰، ۱۲۴۶، ۱۲۵۴، ۱۲۵۷، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۸۶۶
ذوالفقار تفلیسی، ۱۰۴۱
ذوالفقار علی، ۱۸۶۷
ذوالفقاری، حسن، ۱۳، ۴۵۹، ۴۷۷، ۵۰۸، ۵۳۰، ۶۴۱، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۶، ۸۵۹، ۱۵۴۶، ۱۸۳۷، ۲۰۱۶، ۲۳۸۲
ذوالنّون، ۴۴۰
ذی‌الکفل، ۱۴۲

ر

رابعه بانو، ۱۷۶۳
رابینو، یاسنت لویی، ۱۸۴
راحة‌الارواح، ۳۳۶
راحة‌الصدور و آیة‌السرور، ۳۴۵
رازی، ۴۶۰
رازی، ابوالفتوح، ۱۲۱، ۶۱۴
رازی، محمّد بن حسین، ۱۴۲۶
راستگار، فخری، ۸۰۱
راقداللّیل، ۴۲۰
رامپوری، غیاث‌الدّین، ۴۲۳
رامین‌شاه، ۱۹۶۴، ۱۹۶۶، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱
راوندی، مرتضی، ۲۸، ۱۰۷
راهب، ۲۰۲۳
راه زندگانی، ۱۱۵

www.tabarestan.info تبرستان

رای، ۱۹۰۴، ۱۹۰۶، ۱۹۱۸
رایض، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۶۹۸، ۱۷۰۱
رای هند، ۱۹۱۱، ۱۹۲۱، ۱۹۷۴، ۱۹۷۵
ربع رشیدی، ۲۷
ربیع‌الابرار، ۶۱۴
رحمانه، ۱۹۶۴، ۱۹۶۷
رحمانی، روشن، ۷۸۰
رخ، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۹۴، ۲۲۹۷، ۲۳۱۹، ۲۳۰۰، ۲۳۶۷
رخش، ۳۶۶، ۳۶۷، ۱۷۰۱
رخشنده گوهر، ۱۳۵۱
ردنکو، م. ب.، ۴۲۳
رساله در تفسیر آیه‌ی عهد، ۱۹۸۵
رساله‌ی قشیریه، ۱۲۰
رساله‌ی مواعظ و پندیّات، ۱۱۵
رساله‌ی نماز جمعه، ۱۹۸۴
رستم، ۲۳۶، ۲۳۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۶۷۶، ۶۷۷، ۱۰۴۲، ۱۲۷۵، ۱۲۸۰، ۱۳۹۰، ۱۴۰۴، ۱۴۰۷، ۱۵۶۴، ۱۶۷۲، ۱۷۰۴، ۱۸۷۴، ۲۲۰۷
رستم‌التواریخ، ۶۸، ۷۳
رستم‌الحکما، ۶۸، ۷۳
رستم‌خان، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۸، ۲۰۱۴، ۲۰۱۱، ۲۰۲۵، ۲۰۲۶، ۲۰۳۲، ۲۰۳۸، ۲۰۴۷، ۲۰۴۹
رستم دستان، ۱۴۱۶، ۱۷۲۰، ۲۲۸۵
رستم زابلی، ۱۳۱۰
رستم زال، ۸۷۳، ۱۲۱۷، ۱۲۸۹، ۱۷۰۱، ۲۱۵۱
رستم‌نامه، ۱۰۰، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲
رستم و اسفندیار، ۸۰۸
رَسطالیس، ۷۱۷، ۷۷۳
رسول، ۳۱۸، ۵۵۶، ۱۸۵۱
رشت، ۴۹۸، ۵۰۲، ۶۴۶
رشدیه، ۱۱۲
رشدیه، حاج‌میرزا حسن، ۴۴
رشدیه، حسن، ۱۱۲
رشدیه، شمس‌الدّین، ۱۰۸
رشدیه، میرزاحسن، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶
رصدخانه‌ی مراغه، ۲۷
رضا، ۱۳۹، ۱۸۱، ۳۳۹، ۴۱۲، ۴۴۹، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۴، ۶۸۳، ۷۷۶، ۳۳۵، ۷۹۲، ۱۰۸۴، ۱۷۳، ۱۷۶، ۳۳۵، ۳۳۸، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰
رضای علی کاله، ۱۱۰۸
رضوان، ۱۴۱، ۱۶۶
رضوان، محمّدحسن بن رضا، ۳۲۲، ۵۶۳
رعد، ۱۷۱۵، ۱۹۵۲، ۱۹۵۸، ۲۰۹۵، ۲۰۹۶
رعد شامی، ۱۷۱۵
رعد عمّار، ۱۱۸۳، ۱۱۸۹
رعنا، ۲۲۰۳
رعنا زیبا، ۱۰۴۰، ۱۱۱۸، ۱۱۲۴، ۱۱۴۳
رفرف، ۵۸۴
رفیعا، ۶۹۳
رقیّه، ۴۷۱
رمضان، ۶۸۹
رموز حمزه، ۸۰۴، ۸۰۶، ۱۱۸۱
رند و زاهد، ۱۰۰، ۱۵۰۷، ۱۵۰۹، ۱۵۱۷
رنگین جادو، ۱۸۷۵
رنه، هانری، ۱۹۸۹

www.tabarestan.info تبرستان

روباه و خروس، ۵۲۹، ۸۹۹، ۱۵۴۵
روح‌افزا، ۸۱۷، ۱۶۵۴
روح‌افزای پری، ۸۰۳
روح‌الارواح فی شرح اسماءالملک الفتاح، ۶۷
روح‌الامین، ۲۰۲، ۵۸۰، ۲۰۴، ۵۸۲، ۱۳۲۰، ۵۱۲
روح‌القُدُس، ۳۴۰، ۵۱۳
روح‌اللّه، ۴۲۵
روح‌نامه (سفرنامه‌ی روح)، ۱۵۰۷
روحی، شیخ احمد، ۲۷
روزنامه‌ی اطّلاعات، ۸۰۰
روزنامه‌ی خاطرات اعتمادالسلطنه، ۵۰۹
روزنامه‌ی خاطرات عین‌السّلطنه، ۳۷۹
روزنامه‌ی عدالت، ۱۱۰
روس، ۲۷۸، ۴۹۷، ۱۴۱۵
روسی، ۳۸۱، ۷۸۱
روسیه، ۱۱۱، ۷۸۲
روش پرورش و آموزش در فرهنگ قدیم و در مکاتب و مدارس قدیمه و هدف از آن، ۱۶
روضات‌الجنّات، ۱۹۸۵
روض‌الجنان و روح‌الجنان، ۱۲۱
روض‌الجنان و روح‌الجنان فی تفسیرالقرآن، ۳۱۷
روضه، ۱۵۰۷
روضه‌ی خلد، ۶۸
روم، ۱۴۹، ۲۴۱، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۵، ۴۳۵، ۵۰۲، ۶۸۵، ۸۰۰، ۸۹۳، ۹۳۳، ۹۶۳، ۹۶۷، ۹۶۸، ۱۱۵۷، ۱۱۹۵، ۱۲۱۴، ۱۲۷۷، ۱۶۲۶، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۱۶۷۱، ۱۷۳۷، ۱۷۳۸
رومی، احمد، ۱۲۱، ۳۹۲
رونق‌المجالس، ۱۲۱، ۴۲۰، ۴۲۲
ری، ۳۱، ۲۷۸، ۷۵۹، ۹۲۸
ریاض‌الحکایات، ۴۷، ۴۷۷
ریاض‌العارفین، ۴۲۲
ریسمانه، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۱۱، ۱۶۲۷، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۷۲۲، ۱۷۲۵، ۱۷۲۹، ۱۷۳۳، ۱۷۳۴، ۱۷۳۶
ریحانه‌ی پری، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲
ریحانه‌ی جادو، ۱۳۹۰
ریحانة‌الادب، ۱۹۸۴

تبرستان
www.tabarestan.info

ز

زابل، ۸۰۷
زابلی، ۳۶۹، ۵۰۱
زاغی، ۶۸۱
زاکانا، عبید، ۶۴۷
زاکانی، عبید، ۸۹، ۵۰۷، ۶۱۱، ۶۳۸، ۶۴۳، ۶۴۴
زاگرس، ۶۳۰
زال، ۲۱۷، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۴۹۵، ۶۶۷، ۶۷۷
زال زمان، ۱۸۷۵
زانگلو، ۷۸۰
زاهد، ۱۵۰۷، ۱۵۱۷
زبور، ۵۸۲، ۱۸۷۲
زبیده، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۶۲
زبیر، ۵۹۰
زرپال، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹
زرپال ابن صلصال، ۱۳۰۱
زرتاب، مشهدی میرزا، ۷۸۰
زرتشتی، ۲۱
زردپری، ۱۰۱، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶

زردپری و سرخ‌پری، ۹۹، ۱۰۱، ۱۵۵۳
زرقام، ۲۳۵۷، ۲۳۵۸
زرکوب، ۲۳۲۲
زرند، ۶۴۰
زرندیه، ۶۴۰
زروان، ۱۷۲۸، ۱۷۲۹، ۱۷۳۰، ۱۷۳۲، ۱۷۳۴
زرّین‌شهر، ۱۱۸۸
زرّین‌کوب، عبدالحسین، ۴۲۰، ۴۲۱، ۶۱۴، ۱۸۳۸
زعفر، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۵۹، ۵۶۰
زعفر جنّی، ۵۵۷
زکریّا، ۱۴۲، ۸۶۶، ۱۶۰۱، ۱۶۱۹
زلزله‌ی زنگی، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲
زلیخا، ۲۵۶، ۴۶۹، ۷۷۱، ۱۳۰۸، ۱۵۷۶
زمان شجاع‌الدّوله، ۹۶۶
زمخشری، مهذب‌الاسماء منتهی‌الارب، ۱۶
زمزم، ۷۱۵
زمزمه، ۱۹۰۵
زنجانی، ابراهیم، ۱۱۵
زند، عبدالحسین بن محمود، ۱۱۴
زندگی و شعر محمّد فضولی، ۱۵۰۷
زنگ، ۱۴۱۵
زنگبار، ۵۰۲، ۱۷۱۹
زنگنه‌نژاد، عبدالله، ۲۳۲
زنگی، ۱۷۵۷، ۱۸۲۴
زنهارخان، ۱۲۱۲، ۱۲۵۰
زهرا، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۰۹، ۴۸۵، ۵۹۶، ۷۵۴، ۸۶۱
زهراب‌خان، ۱۲۴۳، ۱۲۵۰، ۱۲۶۲، ۱۲۷۶، ۱۲۸۷
زهراب‌خان دربندی، ۱۲۸۶
زهرا(س)، ۱۸۵، ۱۳۸، ۲۱۴، ۵۰۸
زهره، ۱۳۶۵، ۱۳۶۹، ۱۸۰۱، ۱۸۰۲
زهرةالرّبیع، ۳۹۵
زید بن افلج، ۱۱۸۹
زیدی، ۹۶۳
زیدی، ناظر حسین، ۹۶۶، ۹۶۷
زیـــرباد، ۲۰۱۱، ۲۰۵۰، ۲۰۵۷، ۲۰۶۱، ۲۰۷۱، ۲۰۷۶، ۲۰۹۵، ۲۱۳۲
زیرباد مندوستان، ۲۰۱۳، ۲۰۱۸، ۲۰۲۶، ۲۰۷۷
زین‌العابدین، ۱۴۳، ۱۷۶۶، ۱۸۶۶
زین‌العبا، ۱۷۹
زینب، ۱۸۰، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۰۷، ۴۷۱، ۱۴۴۸
زینت‌المجالس، ۶۵
زین عُبّاد، ۴۴۹

ژ

ژنده‌پیل، احمد بن ابوالحسن، ۱۲۲
ژوکوفسکی، ۱۰۰۵

س

ساحل زمین، ۱۱۸۷، ۱۱۹۲، ۱۲۷۷، ۱۲۹۵
سارق، ۱۷۲۰
ساره، ۲۰۷
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی درسی وزارت آموزش و پرورش، ۹
ساساله‌ی (خوشه‌ی) انگور، ۷۸۰
ساسانی، ۱۹
ساقی‌نامه (هفت جام)، ۱۵۰۷

www.tabarestan.info تبرستان

سالوس، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۵، ۱۲۷۹
سامانیان، ۲۶
سام جزیره‌نشین، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۱۸۳، ۲۱۸۴، ۲۱۸۵
سام سراندیبی، ۱۹۳۵
سام سوار، ۱۸۷۵
سام گزیده‌سوار، ۱۸۸۲، ۱۹۰۴
سام‌نامه، ۸۰۶، ۲۰۱۵، ۲۰۱۶
سام نریمان، ۱۲۸۲، ۱۴۰۷، ۱۴۱۶، ۲۰۲۵، ۲۰۴۴
سانسون، لیزلی، ۳۳
سبا، ۷۲۱
سبابه، ۱۲۱۲
سبحة الابرار، ۲۰۵۵
سبزپری، ۱۰۱، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۷۰
سبزپری و زردپری، ۱۰۲، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴
سبزوار، ۷۷۴، ۸۰۱
سبزواری، ملّا اسماعیل، ۴۷۸
سبک‌شناسی، بهار، ۹۸، ۱۰۰۵
سبکی، تاج‌الدّین ابونصر، ۱۴۲۶
سپاهان، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶
سپاهانی، ۸۵۶
سپاه فرنگ، ۲۲۵۷
سپهر، ۹۹
سپهر لسان‌الملک، میرزا محمّدتقی، ۹۸
سپهر، محمّدتقی، ۹۸
سپهری، آزاده، ۱۹۸۹
سپهسالار، ۱۱۱، ۶۴۰، ۶۹۴
ستی، ۱۴۴۸، ۱۴۵۵
سجّاد، ۵۹۸
سجّادمیرزا، ۹۶۴
سدّ اسکندر، ۷۲۴، ۲۳۰۸
سدرة، ۵۸۲
سدرةالمنتهی، ۶۱۴
سدّ سکندر، ۲۴۱، ۲۲۵۷
سدّ قاف، ۲۳۶۴
سرافرازشاه، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۷۲۲، ۱۷۲۵، ۱۷۲۸، ۱۷۲۹، ۱۷۳۰، ۱۷۳۳، ۱۷۳۵
سرافرازشاه پری، ۱۷۳۸
سرافیل، ۳۴۰، ۳۵۶، ۱۲۳۱، ۱۳۱۱
سرانجام، ۳۴۴
سراندیب، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۶۱، ۱۶۷۰، ۱۹۰۲، ۲۰۱۲، ۲۰۱۴، ۲۰۸۵، ۲۰۹۱، ۲۰۹۷، ۲۱۶۴، ۲۱۷۰، ۲۱۷۹، ۲۱۸۴، ۲۱۹۴، ۲۲۵۷، ۲۳۰۸، ۲۳۱۳
سربال، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹
سرپال، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۹
سر جان ملکم، ۹۰
سُرخ‌آباد، ۷۵۶
سرخاب، ۱۰۴۹، ۱۹۶۱
سرخ‌پری، ۱۰۱
سردات، ۸۱۳
سردار، ۱۰۴۴
سرگذشت سه درویش، ۹۷۶
سرو آزاد، ۲۲۷۳، ۲۲۷۴، ۲۲۸۴، ۲۲۸۵
سروته یک کرباس، ۶۲، ۹۵
سرو خرامان، ۱۸۷۳، ۱۸۷۶، ۱۹۱۲، ۱۹۲۱، ۱۹۲۹، ۱۹۳۵

www.tabarestan.info تبرستان

سروش، عبدالکریم، ۷۱۲
سرهنگ، ۱۶۷۰، ۱۶۸۳، ۱۶۸۷، ۱۶۹۶، ۱۶۹۷، ۱۷۰۶، ۱۷۰۹، ۱۷۱۱، ۱۷۱۲، ۱۷۱۶، ۱۷۱۷، ۱۷۲۱، ۱۷۲۶
سرهنگ‌آباد، ۱۷۰۸، ۱۷۱۵
سرهنگ شامی، ۱۶۷۲، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۸۲، ۱۷۰۱، ۱۷۰۸
سعادت، احمد، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۳۰۳، ۱۰۲۳
سعد، ۵۹۰، ۱۰۲۵، ۱۱۸۳، ۱۱۸۵، ۱۱۸۹، ۱۱۹۵، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۹۸، ۱۷۰۴
سعد وزیر، ۱۷۰۴
سعد وقّاص، ۱۱۸۳، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۲۰۰
سعدی، ۴۶، ۸۵، ۱۱۳، ۲۷۴، ۹۷۸، ۱۰۳۲، ۱۰۸۶، ۱۱۹۱، ۱۲۰۱، ۱۲۱۱، ۱۳۳۸، ۱۳۴۴، ۱۳۶۶، ۱۳۹۹، ۱۶۷۱، ۱۶۷۸، ۱۶۸۴، ۱۶۹۳، ۱۷۷۴، ۱۸۲۰، ۱۸۴۴، ۲۰۱۴، ۲۰۱۸، ۲۰۲۰، ۲۰۲۴، ۲۰۲۷، ۲۱۲۶، ۲۱۲۸، ۲۱۲۹، ۲۰۳۰، ۲۰۳۲، ۲۰۳۸، ۲۰۴۵، ۲۰۴۶، ۲۰۵۱، ۲۰۵۹، ۲۰۶۲، ۲۰۶۴، ۲۰۶۵، ۲۰۷۰، ۲۰۸۵، ۲۰۸۷، ۲۰۹۸، ۲۱۰۴، ۲۱۱۱، ۲۱۳۳، ۲۱۳۴، ۲۱۴۰، ۲۱۴۱، ۲۱۴۵، ۲۱۵۳، ۲۱۵۴، ۲۱۵۹، ۲۱۶۶، ۲۲۷۲، ۲۲۹۹، ۲۳۰۰، ۲۳۷۳
سعدی، مصلح‌الدّین عبدالله، ۱۸۴
سعید، ۱۰۲۳، ۱۶۲۸، ۲۲۸۱
سعید ابن جنید، ۱۶۲۴، ۱۶۲۵، ۱۶۲۸
سعیدابن عاص، ۲۳
سعیده، ۹۷۴، ۹۷۵
سعیدی خوانساری، میرزا آقا قاضی، ۲۹۹، ۵۲۹، ۱۵۴۵
سفرنامه از خراسان تا بختیاری، ۱۹۸۹
سفرنامه‌ی آدام الئاریوس، ۳۳
سفرنامه‌ی سانسون، ۳۳
سفیان وزیر، ۲۰۵، ۷۵۷، ۱۱۸۳، ۱۱۹۳، ۱۱۹۹، ۱۲۰۷
سقّاخانه، ۱۷۶
سَقَر، ۴۷۳
سکندر، ۲۵۶، ۱۷۶۰، ۱۹۴۰
سکینه خاتون، ۱۸۶۵، ۱۸۶۶
سگ‌سار، ۹۸۲
سلاسل، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶
سلاطین بهمنی، ۹۴
سلسلة‌الذهب، ۴۲۲
سلطان آزادبخت، ۹۶۷
سلطان ابراهیم، ۱۷۶۱، ۲۲۶۱، ۲۲۷۵، ۲۲۹۰، ۲۳۰۰، ۲۳۱۶
سلطان ابراهیم‌شاه، ۲۲۵۵
سلطان ثانی، ۱۶۷۲
سلطان جمجمه، ۱۰۱، ۳۷۸، ۳۷۹
سلطان‌شاه حبش، ۱۹۰۰
سلطان کبیر، ۱۹۴۳
سلطان محمّد خوارزمشاه، ۷۷۴
سلطان محمود غزنوی، ۹۲۳، ۹۳۱، ۹۴۳
سلطان ملک، ۱۶۶۷، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۷۴، ۱۶۷۶، ۱۷۰۱
سلطان ملک رومی، ۱۷۱۹
سلطانی، محمّدعلی، ۱۹۸۶، ۱۹۸۸
سلطانیه، ۲۷
سلم، ۱۲۰۶، ۱۲۲۳
سلماس‌زاده، جواد، ۹۱
سلمان، ۱۹۴، ۱۹۵، ۳۶۷، ۴۸۳، ۷۵۹

تبرستان www.tabarestan.info

سلمان ساوجی، ۱۳۴۰، ۱۳۶۸، ۱۳۸۲
سلمان فارس، ۴۷۶
سلمان فارسی، ۴۷۶
سلمانی، ۶۲۷
سلوکیان، ۱۹
سلیق، ۱۶۴۲
سلیم، ۵۴۶، ۶۸۳، ۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۳۵، ۱۶۴۵، ۱۶۵۸
سلیمان، ۱۶، ۹۵، ۱۴۲، ۱۶۵، ۱۹۳، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۸۶۶، ۸۹۸، ۹۸۴، ۱۰۲۷، ۱۱۸۴، ۱۱۸۶، ۱۱۸۸، ۱۲۲۰، ۱۲۲۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۵۶۸، ۱۶۱۹، ۱۶۵۲، ۱۶۵۷، ۱۷۳۷، ۱۷۳۸، ۱۸۱۹، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲، ۱۸۸۷، ۱۹۴۰، ۲۰۵۶، ۲۰۷۱، ۲۲۰۷، ۲۲۵۶، ۲۲۸۹، ۲۳۶۲، ۲۳۶۴، ۲۳۶۷
سلیمانِ نبی، ۳۶۰، ۱۱۸۹، ۲۰۷۲
سلیمانی، ۱۱۹۱، ۱۲۶۶، ۱۴۱۱
سلیم تهرانی، محمّدقلی، ۵۴۱
سلیم جواهری، ۱۰۰، ۱۶۲۳، ۱۶۲۴، ۱۶۲۶، ۱۶۲۸، ۱۶۳۱، ۱۶۵۸
سلیمی مؤید، سلیم، ۴۰
سماوریه، ۶۲۹
سمداد، ۱۱۸۷
سمدان، ۱۸۹۱، ۱۸۹۲، ۱۹۴۳
سمراق، ۱۱۸۷
سمرقند، ۳۱، ۲۴۱، ۴۲۱، ۹۸۱
سمرقندی، دولتشاه، ۸۰۲
سمعان، ۴۱۹
سمعانی، احمدبن منصور، ۶۷
سمک‌شاه، ۱۳۰۹، ۱۳۱۲
سمک عیّار، ۸۰۸، ۱۰۴۲، ۱۵۵۶
سمنان، ۴۵۸
سمنبر، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۲۵۸
سمن‌بو، ۸۰۸
سمندر، ۱۷۲۹
سمندون، ۱۲۶۷، ۱۲۹۵
سمندون هزاردست، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷
سنایی غزنوی، ۱۷، ۸۹، ۹۸، ۳۳۶، ۵۰۸، ۱۸۳۸
سنایی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم، ۳۳۶، ۱۸۳۸
سنایی، مجدود بن آدم، دیوان، ۱۸۴
سن‌پترزبورگ، ۹۸
سنجاق، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹
سنجر، ۴۶۰، ۲۰۹۴
سنجق سبزوار، ۸۰۱
سند، ۱۴۲۵، ۱۵۶۳، ۱۹۰۴، ۱۹۳۸
سندباد، ۹۶
سندباد بحری، ۱۶۲۴، ۱۶۲۶
سندبادنامه، ۱۰۲، ۱۳۳۸، ۱۵۵۸
سندروس، ۱۷۳۵، ۱۷۳۶
سن ژوزف، ۱۱۲
سنگ صبور، ۱۵۵۸
سنمبر، ۲۳۰
سوند، ۷۸۲
سوانح‌الحجاز، ۷۱۱
سوریه، ۱۸۷۴
سوزنی سمرقندی، ۱۲۰

www.tabarestan.info تبرستان

سوسن جادو، ۱۳۹۰، ۲۰۱۰، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۱۰۵، ۲۱۶۵
سومری ـ اکدی، ۱۷
سومریان، ۱۷
سومنات، ۲۲۵
سهامة بن ربیع، ۱۱۸۳
سه درویش و عادل‌شاه، ۹۶۵
سه درویش و مهتر در گورستان، ۹۶۵
سهراب، ۲۳۳، ۱۸۷۵، ۱۸۸۳، ۱۹۱۱، ۱۹۱۶، ۱۹۱۷، ۱۹۲۶، ۲۰۴۴
سهراب بیگ، ۱۱۲۱، ۱۱۲۴
سهراب نیزه‌دار، ۱۸۸۲، ۱۹۱۵
سهم‌الدّین، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴
سهمان، ۱۹۵۲، ۱۹۵۳، ۱۹۶۲، ۱۹۶۳، ۱۹۶۵، ۱۹۷۱
سهیلی خوانساری، ۱۴۴۸
سیّاح، ۱۶۸۶، ۱۶۸۵، ۱۶۸۷
سیاق، ۳۶
سیامک، ۱۸۷۵
سی پاره، ۸۳، ۸۴
سیّدآبادی، علی‌اصغر، ۱۱۲
سیّداحمد، ۴۶۷
سیّدالشهدا، ۱۸۷، ۴۶۳
سیدای نسفی، ۱۶۷۱
سیّد حاجی، ۱۱۰۲
سیّد حسین شاه حقیقت، ۸۰۱
سیّد محمود، ۴۶۷
سیّد میرباقر آجرپز، ۱۰۴۱
سیّد میرحسین، ۱۰۰۵
سیّد هاشم، ۱۸۴
سیر تحوّل مضامین در شبیه‌خوانی، ۵۰۹
سیر فرهنگ...، ۱۰۷
سیر فرهنگ و تاریخ تعلیم و تربیت در ایران و اروپا، ۲۶، ۲۸، ۷۱، ۸۵، ۷۱
سیستان، ۲۶، ۳۶۰، ۱۸۷۴، ۱۹۰۴، ۱۹۷۵، ۲۲۲۰
سیستانی، میرزا محمّد، ۱۱۲۱
سیستانی، میرزا محمّدخان، ۱۱۳۲
سیف‌الله، ۳۲۰
سیف‌الملوک، ۱۵۵۶
سیفور، ۸۰۳، ۸۰۸
سیفور جنّی، ۱۶۲۷
سیلان، ۵۴
سیمین‌عذار، ۱۶۶۶، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۸۲، ۱۶۷۰، ۱۶۸۳، ۱۶۸۵، ۱۶۹۲، ۱۶۹۸، ۱۷۰۰، ۱۷۱۰، ۱۷۱۲، ۱۷۱۵، ۱۷۱۷، ۱۷۲۵۱۷۲۱، ۱۷۳۰، ۱۷۳۴، ۱۷۴۴
سیوطی، ۳۹۵
سیوطی، جلال‌الدّین، ۳۸
سؤال و جواب‌های فقهی، ۱۹۸۵

ش

شانق اصفهانی، محسن، ۶۴۰
شاباجی‌شله، ۳۰۲
شاپور، ۲۲، ۱۲۱۹، ۱۲۲۷، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶
شاخ زنجبیل، ۷۸۱
شادخاتون، ۱۸۷۹
شاردن، سیاحتنامه، ۳۲، ۵۰

www.tabarestan.info تبرستان

شارستان چهارچمن، ۸۰۰
شافعی، ۱۷
شام، ۲۰۷، ۳۷۹، ۵۹۰، ۷۲۰، ۹۶۸، ۱۴۵۴، ۱۴۶۶، ۱۶۲۸، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۸۲، ۱۷۱۵، ۱۷۱۸، ۱۷۲۶، ۱۸۱۶
شامات، ۱۸۱۶
شاملو، احمد، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۵۵۸، ۱۸۵۳، ۱۸۶۰، ۱۹۸۷، ۲۳۸۳
شانه‌تراش، شریف، ۱۰۴۱
شاه‌اسفندیار، ۱۹۱۲
شاه‌اسماعیل و گلزار خانم، ۷۹۹
شاه‌تهماس، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸
شاه تهماسب، ۳۳
شاه جهان‌آباد، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸
شاه جهان‌آباد هند، ۱۱۰۰
شاه چین، ۱۷۵۶
شاهد و عزیز، ۵۹
شاهرخ، ۱۷۳۸، ۱۷۴۱
شاهرخ پری، ۱۷۳۷
شاهرخ‌شاه، ۴۲۳
شاه رضا، ۱۷۶، ۱۷۷
شاهزاده، ۱۷۴۱، ۱۷۵۴، ۱۷۹۱
شاهزاده ابراهیم، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۵۸، ۲۲۷۰، ۲۲۷۹، ۲۲۸۰، ۲۲۸۴، ۲۲۸۷، ۲۲۸۸
شاهزاده الیاس، ۲۲۵۶، ۲۲۸۰، ۲۲۸۲، ۲۲۸۳، ۲۲۸۹، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۲۱، ۲۳۲۳
شاهزاده بهمن، ۲۲۹۰
شاهزاده توفان، ۲۲۹۰، ۲۳۲۰
شاهزاده سعید، ۲۲۸۱، ۲۲۹۰، ۲۳۴۵
شاهزاده شیرویه، ۱۰۴، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۱۶۷۴، ۱۷۴۷
شاهزاده محمّد میرزا افسر، ۶۴۰
شاهزاده مسعود، ۲۲۸۱، ۲۲۹۰، ۲۳۴۵
شاهزاده ملک‌محمّد، ۲۲۹۰
شاهزاده هرمز، ۱۰۲، ۱۷۵۲، ۱۷۵۸، ۱۷۵۹
شاهزاده هرمز و نازنین‌گل و حسنا، ۱۷۵۲
شاه سلطان حسین، ۳۵۹
شاه‌سلیمان صفوی، ۸۵۵
شاه‌سنجان، ۷۵۶
شاهسون بغدادی، ۷۹۹
شاه‌شجاع، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۷۰۶، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸، ۱۷۱۰، ۱۷۱۷، ۱۷۱۹، ۱۷۲۱، ۱۷۲۶، ۱۷۲۷، ۱۷۳۳، ۱۷۳۷، ۱۷۴۳
شاه شیراز، ۲۲۰۳
شاه‌صفی، ۲۳۰، ۳۷۹
شاه‌صنم، ۷۹۹
شاه‌طهماسب، ۱۱۱۹
شاه‌عبّاس، ۲۳۰، ۲۳۳، ۳۵۹، ۳۷۳، ۱۰۴۰، ۱۰۵۵، ۱۰۶۶، ۱۰۷۰، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۱، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۸۳۷، ۱۰۸۶، ۱۰۹۳، ۱۱۷۳
شاه‌عبدالرّحمان، ۲۳۰۰، ۲۳۰۳، ۲۳۰۵، ۲۳۶۳، ۲۳۶۷
شاه فقیرالله، ۵۹
شاه قمر، ۱۹۷۰
شاهنامه، ۱۸، ۱۰۰، ۸۷۳، ۱۰۴۲، ۱۲۰۲، ، ۱۳۵۲، ۱۶۲۷۱۳۵۵، ۱۸۷۴، ۱۸۷۶
شاهنامه‌ی ابومنصوری، ۴۶۰
شاهنامه‌ی منثور، ۱۸۷۵
شاه نعمت‌اللّه ولی، ۲۱۱۹

www.tabarestan.info تبرستان

شاه و درویش، ۶۰، ۲۰۳۳
شاه‌وردی‌خان، ۱۰۸۹
شاه و گدا، ۱۵۰۷
شایان درّکی، علی‌رحم، ۷۴
شبر، ۸۶۱
شبرنگ، ۸۰۳
شبرنگ عیّار، ۸۰۸
شبستر، ۱۰۳۷، ۱۰۵۸، ۱۰۷۷
شبستری، ۴۲۱، ۱۰۳۷
شبگاهی شبستری، عبّاس، ۱۰۴۲
شبلی، ۱۷
شبه‌قارّه، ۹۶۳
شبیر، ۸۶۱
شجاعی، ۳۱۶، ۳۲۲، ۵۶۳
شچگلوا، الیمپیادیا پاولونا، ۱۰۳
شدّاد، ۳۷۳، ۶۸۳، ۱۰۵۴، ۱۱۸۵، ۱۲۳۶
شدّاد بن فاروق، ۱۲۳۷
شرائع الاسلام، ۳۸
شرح‌التعرّف، ۵۵۷
شرح‌التعرّف لمذهب‌التصوّف، ۴۵۹
شرح الفیه، ۳۸
شرح امثله، ۳۷، ۸۹
شرح جامی (در صرف و نحو)، ۸۹
شرح حدیث بساط، ۱۹۸۵
شرح حدیث سحاب، ۱۹۸۴
شرح رضی، ۳۸
شرح زندگانی من، ۳۵، ۵۱، ۵۵، ۷۹، ۱۰۸
شرح زیارت جامعه، ۱۹۸۵
شرح سیوطی، ۸۹
شرح شمسیه در منطق، ۳۸
شرح فارسی شهاب‌الاخبار، ۴۷۸
شرح لمعه در فقه استدلالی، ۳۸
شرح نظام، ۸۹
شرح نهج‌البلاغه، ۳۹۵، ۶۱۴، ۶۹۳، ۶۹۴
شرح و تفسیر احادیث طینت، ۱۹۸۴
شرع دارالسلطنه، ۵۳
شرفشاه و خروسک، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
شرف‌نامه، ۲۲، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۸۱، ۱۸۴۴
شروط الصلوة، ۸۵
شریعتمدار آخوند ملّا عبدالمطلّب، ۱۵۰۱
شریعه، ۱۸۶۵
شریف‌زاده، عبدالمجید، ۴۲۳
شریف کاشانی، ملّا حبیب‌الله، ۴۷
شریفی، محمّد، ۲۰۰۹
شش بند ترجیع مشدیان، ۱۰۱
شعار، جعفر، ۱۲۱
شعبان، ۱۹۵۱، ۱۹۵۷
شعبان دیو، ۱۹۵۱، ۱۹۵۷
شعبان سردیو، ۱۹۴۵، ۱۹۴۷، ۱۹۵۳، ۱۹۵۵
شعوبیه، ۲۵
شعیب، ۱۴۲، ۸۶۶، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲
شفا، ۴۵۱، ۷۷۳
شفیعی، ۴۲۳، ۴۳۰
شقاق، ۱۳۱۸، ۱۳۲۱
شکارگر، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۱۸
شکایت‌نامه، ۱۵۰۷

www.tabarestan.info تبرستان

شکر طعام، ۳۹۱، ۵۲۹
شکورزاده، ابراهیم، ۱۸۵۳
شلبی، احمد، ۲۴، ۲۸، ۲۹، ۴۵، ۵۱، ۵۲
شلخته‌باجی، ۳۰۲
شمّاس، ۸۱۳، ۱۲۳۰، ۱۳۱۲
شمّاس‌خان، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰
شمامه، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۳۱۰، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳
شمایل‌نگاری، ۳۷۹
شماین، ۸۰۳، ۸۰۸
شمخاص، ۸۰۸
شمر، ۱۹۲، ۲۰۶، ۲۰۷، ۱۹۲، ۲۰۶، ۲۰۷، ۴۷۰، ۹۴۰
شمس‌الدّین محمّد، ۸۰۱
شمس تبریزی، ۴۳، ۶۴، ۱۵۵۷، ۱۶۲۰
شمس قیس رازی، ۹۸
شمسه‌بانو، ۹۸۲
شمشادقدّ، ۱۲۷۸
شمطار، ۱۷۰۹
شمطال، ۸۰۸
شمعوئیل، ۵۷۸
شمع و پروانه، ۸۰۲
شمعون، ۲۱۷، ۲۲۰، ۱۷۵۳، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶، ۱۷۸۹
شمعون یهودی، ۲۱۳، ۲۱۵، ۱۷۸۳
شمکور عیّار، ۱۶۷۲
شملون، ۱۱۹۵
شمّه، ۹۹۲
شمیمه، ۱۷۲۹
شنب غازان، ۲۷
شنگل، ۷۸۰، ۷۸۱
شنگول و منگول، ۹۹، ۱۰۱، ۷۷۹، ۷۸۰، ۸۰۰
شواهد الاسلام، ۶۹۳
شوش، ۱۷
شوشتری، ۲۸۰
شوشتری، خواجه ابوتراب، ۹۶۴
شوشتری، قاضی نورالله، ۱۸۴
شوقات، ۲۲۰۳
شوق، محمّدعلی خان، ۹۶۷
شوقی خراسانی، ۳۳۵، ۳۴۱، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۵
شومان، حسن، ۱۴۴۸
شهابی، علی‌اکبر، ۱۶، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۵۳، ۷۹، ۸۳
شهاشنگ، ۸۰۸
شهبال، ۱۱۸۵، ۱۲۴۲، ۱۲۵۱، ۱۲۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۶، ۱۸۹۰، ۱۸۹۲، ۱۹۴۳، ۱۹۷۰، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴
شهبال پری، ۱۸۷۵، ۱۸۹۰، ۱۹۴۳، ۱۹۵۳
شهبال جادو، ۱۱۸۹، ۱۲۴۰
شهبال‌شاه، ۱۵۵۵، ۱۵۶۸، ۲۰۱۰، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۱۲۹، ۲۱۳۴، ۲۱۶۶، ۲۱۷۲، ۲۱۷۶، ۲۱۹۴
شهبال‌شاه پری، ۲۰۷۹، ۲۱۶۵، ۲۱۷۴
شهبال شاهرخ، ۱۲۶۵، ۱۲۶۷
شهپال پری، ۱۸۸۰
شهرآشوب، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۱۶۵
شهر اکره، ۲۰۱۱، ۲۰۷۶
شهربانو، ۹۸۲
شهر برنج، ۱۲۸۷
شهر تمنّا، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳
شهر خاور، ۱۴۱۵

www.tabarestan.info تبرستان

شهر خجستان، ۱۷۶۵
شهر دوّار، ۱۹۵۴
شهرزاد، ۱۰۰۷
شهر زرّین، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴
شهر ساحل، ۱۲۶۷
شهرستانی، حاج میرزا محمّدحسین، ۷۱۳
شهر شام، ۴۹۸
شهر فرنگ، ۲۳۲۴
شهر قمر، ۱۹۷۰
شهر مرصّع، ۱۲۸۷، ۱۲۹۵
شهر مصر، ۱۷۹۱
شهروان، ۱۷۳، ۱۷۸
شهریار، ۵۰۱، ۱۲۵۸، ۱۶۸۲، ۱۸۶۲
شهریار بن کاووس، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴
شهریار بن ناهیدشاه، ۱۱۸۵، ۱۱۸۹
شهری، جعفر، ۶۵، ۶۸، ۷۱، ۷۲، ۲۳۸۳
شهزاده هرمز و نازنین‌گل، ۱۷۵۸
شهسواری، ۱۸۴۰
شهلا، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸
شهناب، ۱۲۴۱
شهید ثانی، ۲۷
شهیدی، سیّد جعفر، ۳۹۵، ۶۱۲
شهیدی، عنایت‌الله، ۲۱۴، ۴۶۸، ۵۰۸
شیث، ۱۹۳
شیخ ابواسحاق اینجو، ۶۴۲
شیخ ابوالپشم، ۱۰۱، ۱۰۲، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۴
شیخ اجل، ۱۰۴۷
شیخ اغلی، ۱۰۷۰
شیخ‌الاسلام، ۳۳
شیخ‌الاسلام احمد جام، ۹۱
شیخ‌البحر، ۱۶۲۶
شیخ باقر عطّار، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸
شیخ بهایی، ۳۰، ۵۱، ۹۵، ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۰۹، ۴۴۶، ۴۴۸، ۵۲۳، ۶۹۳، ۶۹۴، ۷۱۱، ۸۵۸، ۹۱۲، ۱۰۵۵، ۱۵۴۶
شیخ بهلول، ۶۱۲
شیخ توسی، ۳۹
شیخ حامد حسن، ۹۶۷
شیخ حسین، ۶۱۳
شیخ حمشا، ۳۴۵
شیخ صدوق، ابوجعفر، ۴۵۹
شیخ صدوق، ابوجعفر محمّد بن علی، ۳۳۶
شیخ صنعان، ۱۰۰، ۲۵۱، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۱۵۵۷، ۱۶۱۹، ۱۷۱۲
شیخ عبدالرزّاق، ۴۱۹، ۴۲۲
شیخ مفید، ۳۱۷
شیخه راجحه، ۹۷۶
شیخ یحیی، ۳۲
شیخ یوسف، ۷۵۹
شیدا، ۳۰۲، ۳۱۲
شیراز، ۴۳، ۳۵۳، ۷۸۰، ۷۸۱، ۱۰۹۳، ۲۰۱۶، ۲۲۰۱، ۲۲۰۵، ۲۲۱۰، ۲۲۳۲، ۲۲۳۳، ۲۲۳۶، ۲۲۳۷، ۲۲۵۳
شیرازی، آقا سیّد علی کتابفروش، ۳۴۴
شیرازی، سیّد علی، ۵۱۵، ۵۲۱
شیرازی، سیّد محمّد، ۱۸۴
شیرازی، صدرالدّین بن ابی‌طالب، ۷۱۳
شیرازی، میرزا داوود، ۱۰۴۴، ۱۱۷۳

www.tabarestan.info تبرستان

شیرازی، میرزا صالح، ۱۰۳
شیرازی، میرزا محمّدعلی، ۲۰۰۹
شیرازی، میرزا مسیح، ۷۳۴، ۷۷۶
شیرافکن، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۹۹، ۱۸۰۰، ۱۸۰۲، ۱۸۱۱، ۱۸۱۲، ۱۸۱۷، ۱۸۱۹، ۱۸۲۴، ۱۸۳۰
شیرانی، ۴۴۷، ۹۶۴
شیرانی، بشیر حسین، ۹۶۳
شیرپنجه، ۱۸۷۵، ۱۸۹۵، ۱۸۹۸، ۱۹۰۱، ۱۹۰۵، ۱۹۰۹
شیرپنجه‌ی عیّار، ۱۸۹۵
شیر خدا، ۱۹۵
شـــیرزاد، ۱۱۲۱، ۱۱۴۰، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۸۹، ۱۷۹۱، ۱۷۹۳، ۱۸۰۲، ۱۸۱۳، ۱۸۲۴، ۱۸۳۰
شیروان، ۸۲۶
شیر و شکر، ۱۰۲، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۵۴۲، ۶۹۴
شیر و شکر شیخ بهایی و رستم‌نامه، ۱۰۲
شـــیرویه، ۱۰۲، ۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۶۷۴، ۱۶۷۷، ۱۶۸۲، ۱۶۸۳، ۱۷۰۱، ۱۷۰۹، ۱۷۱۰، ۱۷۱۴، ۱۷۱۷، ۱۷۱۹، ۱۷۲۲، ۱۷۲۳، ۱۷۲۶، ۱۷۳۲، ۱۷۳۵، ۱۷۳۶، ۱۷۳۸، ۱۷۴۱، ۱۷۴۳، ۱۷۴۴، ۱۷۴۵، ۱۷۴۷
شیرویه‌ی نام‌دار، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۳۸۸، ۱۶۶۶، ۲۲۵۵
شیرین، ۸۲۶، ۱۶۱۸
شیرین‌نامه، ۹۶۵
شیطان، ۱۲۵، ۱۳۹، ۲۱۹، ۴۰۶، ۵۲۱، ۵۴۵، ۵۵۱، ۶۰۳، ۱۶۱۹، ۱۷۸۴
شیعیان، ۱۸۵۱
شیعی سبزواری، حسن بن حسین، ۳۳۶
شیمل، آنه ماری، ۶۱۵، ۸۰۳، ۸۰۵

ص

صاحب بهادر متخلّص به نجم، ۱۱۴
صاحب‌زمان، ۱۳۹
صادق، ۱۳۹، ۴۴۹، ۷۷۶
صافی سبزواری، امین‌الدّین محمّد، ۸۰۱، ۱۶۲۷
صالح، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۶
صامت، ۱۸۵
صامت بروجردی، میرزا محمّدباقر، ۱۸۵
صانعی خوانساری، محمّد، ۴۷۹
صباغ، ۱۶۷۲
صبا، محمّدمظفّر حسین، ۹۶۴
صبحی مهتدی، ۲۶۹، ۲۷۰
صحبت‌الأثمار، ۱۵۰۷
صحّت و مرض، ۱۵۰۷
صحرای هیهاتیّه، ۱۸۷۳، ۱۸۷۶، ۱۸۷۷، ۱۸۸۰، ۱۹۲۸
صحیفه‌ی شاهی، ۸۹، ۹۷
صخر وزیر، ۱۷۴۳
صد پند سودمند لقمان، ۹۶
صد درس، ۱۱۵
صدقی، ۸۵۶
صد کلمه، ۸۹
صد کلمه‌ی حضرت امیر، ۹۶
صدیق، عیسی، ۸۹، ۱۰۷
صدّیقه، ۲۱۰
صدّیقه‌ی کبرا، ۱۹۹
صدّیقی خوانساری، یوسف، ۱۴۸، ۷۹۳، ۷۹۵

www.tabarestan.info تبرستان

صدّیقی، محمّدعتیق، ۹۶۶
صرب، ۷۸۲
صرف بهایی، ۸۵
صرف میر، ۳۷، ۴۴، ۸۵
صرف میر فارسی، ۸۹
صغال، ۸۰۸
صغرا، ۱۸۷۰
صفا، ذبیح‌الله، ۴۳، ۵۴۱، ۶۴۲، ۶۹۴، ۷۱۱، ۸۰۲، ۹۷۷، ۱۵۰۷، ۲۲۵۵
صفاریان، ۲۶
صفاری، یعقوب لیث، ۲۶
صفاهان، ۲۴۰، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۷۲، ۶۴۷، ۶۶۶
صفایی، ۳۳۷، ۳۳۵، ۴۵۷، ۶۱۶، ۶۲۶
صفدر، ۲۵۸، ۳۲۸، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸
صفوی، ۵۲، ۸۸، ۱۰۴۱، ۱۶۶۶، ۱۹۸۴
صفویّه، ۳۲، ۵۲، ۲۳۰، ۱۰۳۷، ۱۱۸۱، ۱۶۶۶، ۲۰۰۹، ۲۲۰۰، ۲۲۵۷
صفی‌اللّه، ۵۷۱، ۸۶۱
صفی شاه، ۲۳۵
صفی، فخرالدّین علی، ۴۸، ۱۰۸
صفّین، ۲۰۶، ۱۸۶۶
صلصال، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۸، ۱۳۱۰، ۱۳۱۲، ۱۳۲۱، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۲۳۶۹
صلصال ابن دال اعظم‌خان، ۱۲۹۳، ۱۲۹۹
صلصال‌شاه، ۱۱۸۲، ۱۱۸۷، ۱۱۸۹
صلصالِ عیّار، ۲۳۶۹
صمدیّه، ۳۷
صندوق پرنده، ۸۴۲
صنعا، ۴۱۹، ۴۲۴
صنعان، ۴۱۹
صنعانی، ۴۱۹
صنعانی، عبدالرزّاق، ۴۲۰
صنمبر، ۲۳۰
صوفی‌نامه: التصفیة فی احوال‌المتصوفة، ۱۲۰
صیدی و پری خانم، ۷۹۹
صیفور، ۸۱۳، ۸۱۴

www.tabarestan.info تبرستان

ض

ضامن آهو، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۳۳۷، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹
ضامن آهو و صیّاد، ۳۳۵
ضحّاک، ۱۱۹، ۱۲۴، ۳۷۳، ۸۰۷، ۱۷۰۳، ۱۷۰۴، ۱۷۰۵، ۱۹۰۴
ضحاک اژدرسوار، ۱۸۷۵
ضریره‌ی جادو، ۲۲۵۷، ۲۳۶۲، ۲۳۶۳، ۲۳۶۶
ضمیری، محمّدعلی، ۲۵، ۸۷
ضیاءالدّین، ۸۸
ضیاء خوانساری، سیّد عبّاس، ۲۳۲
ضیاء نخشبی، ۱۰۰۶
ضیغم، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۸۸، ۲۲۹۷، ۲۲۹۹، ۲۳۰۰
ضیغم دیو، ۲۳۰۰، ۲۳۰۴، ۲۳۰۵

ط

طاقدیس، ۶۱۶
طال، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵
طالبا، ۲۲۰۰

طالب‌زاده، ۶۲
طالب فیل‌چشم، ۱۰۴۰، ۱۰۹۷
طالب و زهره، ۲۲۰۰
طالبوف، ۴۴
طالبوف، عبدالرحیم، ۱۱۱
طالب و نجما، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
طالع‌مراد، ۱۸۷۳، ۱۸۷۷، ۱۸۸۶، ۱۹۲۸
طالقان، ۷۸۰
طالقانی، ۶۹
طال لعین، ۲۱۸، ۲۲۱
طاها، ۱۹۳۵
طاهای ختایی، ۱۹۳۵
طاهر، ۳۲، ۹۸۶
طاهرا، ۲۲۰۰
طاهر سمرقندی، ۱۹۰۴
طبّ بوعلی سینا، ۳۸
طبری، ۱۶
طبری، محمّد بن جریر، ۸۰۴
طبقات‌الشافعیة الکبری، ۱۴۲۶، ۱۴۳۹
طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی، ۲۷۰، ۵۳۰، ۵۴۲، ۷۸۱، ۱۷۵۸، ۲۰۱۶
طبیب اصفهانی، ۱۳۸۰
طبیب کرمانی، علی‌اکبر، ۱۱۵
طرائق‌الحقایق، ۴۲۱، ۴۲۲
طَرسوسی، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵، ۱۸۷۶
طَرسوسی، ابوطاهر، ۱۸۷۳
طرسوسی، ابوطاهر محمّد بن حسن بن علی بن موسی، ۱۸۷۴
طرسوس (یا طرطوس)، ۱۶۳۶، ۱۸۷۵
طرطوس، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۳۷، ۱۸۷۴
طرطوسی، ۱۸۷۳، ۱۸۷۴
طریحی، فخرالدّین محمّد، ۱۸۴
طغرا، ۱۷۳۰
طغرل‌بیگ سلجوقی، ۳۴۵
طغرل تگین میرزا، ۱۳۳۵
طغیان، ۱۶۹۳، ۱۶۹۴، ۱۶۹۵
طفلان مسلم، ۱۷۸
طلحه، ۵۹۰، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹
طلحه‌ی نام‌دار، ۱۲۹۸، ۱۳۰۱، ۱۳۱۲، ۱۳۲۲
طلسم آصف، ۲۰۷۶، ۲۰۸۲، ۲۰۹۲، ۲۱۲۹
طلسم آصف (برخیا)، ۱۳۹۰
طلسم آصف و حمّام بلور، ۲۰۰۹
طلسم دال، ۱۲۹۲
طلسم زرّین، ۲۲۵۷
طلسم زنگوله، ۲۲۵۷، ۲۲۹۹، ۲۳۰۱، ۲۳۰۸، ۲۳۵۸، ۲۳۶۴
طموج، ۸۰۸
طنابوس، ۱۹۶۶، ۱۹۶۷، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲
طنز و انتقاد در داستان‌های حیوانات، ۶۴۲
طوبی، ۱۱۲، ۱۴۱، ۷۱۹
طور، ۵۳۶، ۵۸۷، ۶۱۵، ۶۲۱، ۶۹۷
طوس، ۳۷۲
طوسی، نصیرالدّین، ۸۵، ۹۵
طوطی، ۳۹۱، ۳۹۴، ۳۹۲، ۴۰۰، ۴۰۷
طوطیا، ۴۰۳، ۵۳۹
طوطی تبریزی، عبدالحمید، ۳۹۱، ۵۲۹

www.tabarestan.info تبرستان

طوطی‌نامه، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۴۷، ۱۰۰۷، ۱۵۵۸
طوطی‌نامه‌ی ضیاء نخشبی، ۲۳۸۲
طه، ۵۶۹
طهران، ۱۰۳
طهران عهد ناصری، ۵۳
طهماسبی، علی، ۶۱۴
طیران، ۴۲۳

ظ

ظهیر فاریابی، ۸۸، ۱۴۴۷
ظهیری سمرقندی، ۱۳۳۸
ظهیری کاتب سمرقندی، محمّدبن علی، ۴۱، ۶۵

ع

عابد، ۲۳۶۷
عابد فیّاض، ۲۲۶۰، ۲۲۸۶
عابدین، ۶۸۱
عادل‌خان، ۹۷۷
عادل‌شاه، ۱۷۳۵، ۲۲۵۷، ۲۲۶۱، ۲۲۶۳، ۲۲۶۴، ۲۳۴۹، ۲۳۶۷، ۲۲۷۹، ۲۲۸۹، ۲۳۵۷، ۲۳۵۹، ۲۳۷۰
عارضْ پادشاه، ۱۵۵۴، ۱۵۶۱
عارض‌شاه، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵
عاشقان قدیمی، ۱۶۶۶
عاشق شدن دختر مصری، ۱۰۱، ۱۰۲
عاشورا، ۴۷۱
عاصم، ۱۴۳۵
عاصم عیّار، ۱۸۷۵، ۱۹۰۵
عـاق والدیـن، ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۶۱۲، ۷۹۹، ۸۰۰
عالم آرای عبّاسی، ۳۳
عالم‌افروز پری، ۲۰۱۵
عالم‌گیر، ۲۲۵۷
عالی‌قاپو، ۱۰۶۶، ۱۰۸۹
عاملی، زین‌الدّین احمد حر، ۲۷
عاملی، شیخ بهاءالدّین محمّد بن حسین، ۴۰۹، ۴۴۶
عاملی، شیخ حرّ، ۱۹۸
عبادالله فقیر، ۱۰۰۵
عبّادی، منصور بن اردشیر، ۱۲۰
عـــبّاس، ۱۸۰، ۲۰۵، ۲۳۰، ۴۶۵، ۴۷۱، ۱۰۷۸، ۱۸۳۷، ۱۸۵۲، ۱۸۶۵، ۱۸۶۶، ۱۸۶۸
عبّاس ترکه، ۶۸۹
عبّاس ثانی، ۲۳۵
عبّاس دبس، ۱۸۳۷
عبّاس دوس، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۸۳۷، ۱۸۳۹
عبّاس‌شاه، ۲۰۴۱
عبّاس علی، ۱۸۱، ۶۸۴
عبّاس میرزا، ۲۷، ۱۰۳، ۱۱۱
عبّاس میرزا نایب‌السلطنه، ۱۰۳
عبّاسی، خالقداد، ۲۳۸۴
عبّاسی، مهدی، ۵۲
عبدالامیر سلیم، ۴۲۱
عبدالحسین بن محمود زند، ۱۱۴
عبدالحمید بن صدرالمتألهین معتمدالسلطان، ۱۱۴
عبدالرّزاق، جمال‌الدین، ۱۵
عبدالعزیز، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱
عبدالعظیم، ۱۷۳، ۱۷۸
عـــبدالله، ۲۸۹، ۴۷۱، ۵۳۷، ۶۳۶، ۹۷۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۱۰۷، ۱۸۶۴، ۱۸۵۱، ۱۸۶۴، ۱۸۷۰، ۱۸۷۱

www.tabarestan.info تبرستان

عبدالله بن سعید بن امیه، ۲۳
عبدالله بن عمر، ۴۷۸
عبدالله بن فاضل، ۹۶۷، ۹۷۲
عبدالله بن محمّد، ۱۲۰، ۱۲۱
عبدالله حلوایی، ۱۰۴۱
عبدالله‌خان، ۱۰۴۵، ۱۰۴۷
عبدالله‌خان قطب‌شاه، ۱۰۹۷
عبدالله خواجه، ۱۰۹۰
عبدالله عزیز، ۱۶۳۷
عبدالله قطب‌شاه، ۱۰۴۰، ۱۰۹۷
عبدالمؤمن‌خان، ۱۰۴۵، ۱۰۴۷
عبد مناف، ۲۰۰
عبدوی، ۱۱۸۹
عبرت‌خان وزیر، ۲۳۵۲
عبید، ۶۱۱
عبیدالله، ۲۰۷، ۴۶۷
عتبی، ابوجعفر، ۴۶۰
عثمان، ۹۴۱، ۹۴۲، ۱۰۴۶، ۱۰۸۲، ۱۱۱۰، ۱۱۱۵، ۱۵۶۶، ۱۶۱۹
عثمان‌بهادر، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۳۴، ۱۱۵۴
عثمانی، ۱۰۳۷
عجایب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات، ۵۴۲
عجایب‌الهند، ۱۶۲۶
عجایب‌نامه، ۱۳۳۸
عجم، ۹۶۳
عجوبه، ۱۶۴۰
عدد هفت و هفت پیکر نظامی، ۸۰۴
عدن، ۱۶۷۰
عذرا، ۲۷۸، ۲۲۷۰
عـــراق، ۲۰۵، ۲۳۵، ۲۷۴، ۲۷۶، ۷۲۰، ۷۵۶، ۲۰۵، ۷۲۰، ۷۵۶، ۸۹۳، ۹۴۸، ۱۰۱۸، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۴۵۹، ۱۶۲۸
عراقی، ۶۰۶
عرب، ۱۷۷
عربستان، ۲۳، ۱۲۴۴
عـــردانه خاتون، ۱۸۱۴، ۱۸۱۵، ۱۸۱۶، ۱۸۲۱، ۱۸۲۵، ۱۸۳۰
عرش، ۵۶۶
عرض، ۱۱۸۷
عرفان‌منش، جلیل، ۴۵۹
عروسی تاجماه، ۱۰۲، ۴۸۸، ۴۹۰
عروسی رفتن حضرت زهرا، ۱۰۱، ۱۰۲
عروسی رفتن فاطمه‌ی زهرا(ع) و مکتب رفتن حسنین، ۱۰۱، ۱۰۲
عروسی کردن بهلول، ۱۰۲، ۵۱۵، ۵۱۷
عروسی کردن بهلول و فرار کردن از حجله، ۵۲۱
عروسی کردن پیرزن نودساله، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۷
عزازیل، ۲۱۷
عزازیلی، ۲۰۲۴
عزّت و میرک، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
عـــزرائیل، ۱۴۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۸۲، ۵۳۹، ۱۶۱۸، ۱۹۶۶، ۲۲۸۵
عزلتی، ۴۴۷
عزّی، ۱۷۵۹، ۱۸۰۹
عزیز، ۵۹، ۱۷۹۶
عزیزبهادر، ۱۱۴۱
عزیزخان، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶

تبرستان
www.tabarestan.info

عزیز مصر، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۶۶، ۱۶۷۲، ۱۷۵۴، ۱۷۹۱، ۱۷۹۵
عزیز و عزیزه، ۱۵۵۶
عزیز و نگار، ۵۹، ۲۲۰۰
عسکری، ۱۳۹، ۱۴۳
عسگری، ۱۷۸
عشرت‌آباد، ۱۳۵۲
عشق و رقه و گلشاه، ۵۹
عشقی، علی‌اکبر، ۶۰۱
عشقی، میرزاده، ۶۰۱
عشقی، میرزا علی‌اکبر، ۶۰۹
عطاحسین، میرزا محمّد، ۹۶۵
عطّار، الهی‌نامه، ۱۳۷۶
عطارد، ۱۹۶۴، ۱۹۶۷، ۱۹۶۹
عطارد جادو، ۱۹۶۰
عطارد دیو، ۱۸۹۵، ۱۹۵۷، ۱۹۶۳، ۱۹۷۲
عطّار، فریدالدّین، ۹۵، ۳۳۰، ۳۷۸، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۶۱۴، ۶۱۵، ۷۳۵، ۱۳۳۸، ۱۶۲۶، ۱۷۵۴، ۱۷۵۵، ۱۷۵۷، ۱۸۳۸، ۲۰۴۶، ۲۱۸۶، ۲۳۲۴، ۲۳۳۶
عطّار نیشابوری، فریدالدّین، ۱۶، ۸۷، ۱۲۱، ۱۷۵۴
عطاءالله، ۱۰۴۴
عقایدالنّسا، ۱۹۸۴، ۱۹۸۷، ۱۹۸۹، ۲۰۰۵
عقاید و رسوم عامه‌ی مردم خراسان، ۱۸۵۳
عقدالفرید، ۳۹۴، ۶۱۴، ۶۹۴
عقیل، ۱۲۳۵
عـــلاوه، ۱۶۷۰، ۱۷۲۷، ۱۷۲۸، ۱۷۲۹، ۱۷۳۰، ۱۷۳۲، ۱۷۳۳، ۱۷۳۴، ۱۷۳۵
علاوه‌شاه دیو، ۱۷۲۷
علاوه‌ی دیو، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲
علقمه، ۱۸۰، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۸۸، ۲۲۸۹، ۲۲۹۹
علقمه‌ی دیو، ۲۲۹۵، ۲۲۹۶، ۲۳۰۰، ۲۳۶۲، ۲۳۶۳
علم‌شاه، ۹۷۹، ۹۸۰
علمی، ۳۰۳، ۵۱۵
علمیّه‌ی اصفهان، ۱۹۸۴
علویجه، ۶۳۳
عـــلی، ۱۲۱، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۴، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۴۱، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۱۴، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۶۱، ۴۵۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۵۰۸، ۵۳۸، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۷۴، ۵۸۰، ۵۸۶، ۵۸۹، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۸۷، ۷۵۷، ۱۰۰۸، ۱۰۴۶، ۱۰۷۹، ۱۰۹۴، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۹۵، ۱۲۱۶، ۱۲۲۲، ۱۲۲۹، ۱۲۳۵، ۱۲۵۶، ۱۸۵۱، ۱۸۶۲، ۲۲۰۲
علی ابن ابی‌طالب، ۲۰۹، ۸۶۱، ۸۶۶
علی ابن الحسین، ۵۹۸
علی ابن موسی، ۵۹۸
علی‌اکبر، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۸، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳، ۱۸۵۲، ۱۸۶۶، ۱۸۶۷، ۱۸۶۸، ۱۸۶۹
علی‌اکبر و اصغر، ۲۰۶
علی‌المقری، ۴۲۱
علی‌النّقی، ۱۸۷۲

www.tabarestan.info تبرستان

علی بن ابی‌طالب، ۹۶، ۱۹۹، ۲۰۱، ۱۰۴۵، ۱۱۸۱، ۱۸۷۱، ۳۶۵
علی بن التّقی، ۱۳۹
علی بن الحسین، ۱۳۸
علی بن موسی‌الرّضا، ۳۶۳، ۱۸۷۲
علی بن موسی جعفر، ۵۹۸
علی جان، ۱۸۶۸
علی زیبق مصری، ۱۴۴۸
علی سیا، ۶۹۰
علی‌صفی، فخرالدّین، ۱۸۳۷، ۱۸۳۹
علی قرآن‌خوان، ۴۲۲
علیّ مرتضی، ۲۲۱، ۳۶۰، ۴۸۴، ۱۵۶۶، ۱۶۱۹، ۱۸۷۲
علی موسی‌الرّضا، ۱۴۳، ۱۷۷
علی نقی، ۱۷۳
علی‌نقی صندوق‌ساز، ۱۰۴۱
عمان، ۱۳۰، ۶۵۷، ۸۴۱، ۸۴۹، ۱۹۱۲، ۲۰۳۵
عـــمر، ۶۶۴، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۱۰۴۶، ۱۰۷۹، ۱۵۶۶، ۱۶۱۹
عمران، ۴۰۵، ۴۰۶
عمران، علی، ۱۷۷، ۱۲۷۰
عمرانی، ۳۱۶
عمر بن خطاب، ۸۶
عمر بن عتبه، ۵۲
عمربهادر، ۱۱۴۰
عمر سعد، ۹۴۰
عـــمرو، ۸۶۱، ۱۲۰۳، ۱۲۱۶، ۱۲۳۳، ۱۲۳۶، ۱۲۴۹، ۱۲۴۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۸، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۸۴، ۱۲۸۷، ۱۲۹۳، ۱۳۰۳، ۱۳۱۴، ۱۳۲۶
عمرو امیّه، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۲۰۵، ۱۲۱۵، ۱۲۷۵
عمرو امیّه‌ی ضمیری، ۱۲۰۵، ۱۲۲۷
عمرو بن امیّه، ۱۱۸۹
عمرو بن معدی کرب، ۱۱۸۳
عمرو ضمیری، ۱۲۰۲
عمروعاص، ۷۵۹، ۹۴۰
عمرو معدی کرب، ۱۲۰۲
عملاق، ۱۱۸۹
عمیدالملک، ۱۱۸۹
عناصری، جابر، ۱۰۴۴
عنتر، ۲۰۹، ۶۶۴، ۸۶۱، ۱۲۴۹
عنصرالعمالی کیکاووس بن وشمگیر، ۱۷، ۹۵
عنقا، ۱۷۳۸، ۱۷۴۱، ۱۷۴۳، ۱۷۴۴، ۱۷۴۶
عوالم‌العلوم، ۱۸۴
عوامل جرجانی، ۸۹
عوامل ملّا حسن، ۸۹
عوامل منظومه، ۸۹
عوض‌الحیات، ۹۸۱
عوفی، ۴۸، ۶۰
عوفی، سدیدالدّین محمّد، ۴۱
عوفی، سدیدالدّین محمّد، ۴۹، ۶۰، ۳۳۰
عیّار خراسانی، ۱۴۹۸
عیسی، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۹۳، ۱۹۴، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۳، ۴۲۶، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۸، ۷۱۹، ۸۶۶، ۹۰۳، ۹۴۲، ۱۰۱۶، ۱۲۰۰، ۱۶۳۷، ۱۶۳۹، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲
عین‌السّلطنه، ۳۷۹

www.tabarestan.info تبرستان

عیّوق، ۱۸۶۶
عیون اخبارالرضا(ع)، ۳۳۶، ۴۵۹
عیون‌الاخبار، ۶۱۴
عیون‌الاخبار و ربیع‌الابرار، ۳۹۵، ۶۹۴

غ

غاصب خونخوار، ۱۹۰۴
غایة‌المرام، ۱۸۴
غدیرِ خم، ۲۰۴
غراف، ۱۷۴۱
غُرَرالاخبار و دُرَرالآثارِ ابو محمّد الحسن بن محمّد دیلمی، ۱۸۳
غررالحکم، ۱۰۰۸
غرقیل، ۱۶۷۲
غریب لاری، ۳۱۶، ۳۲۸
غزّالی، امام محمّد، ۶۱۴
غزّالی، محمّد، ۸۶، ۱۲۱، ۴۲۰، ۴۲۱، ۶۱۵
غزل، ۲۰۹۷
غزنگ، ۸۰۸
غزنوی، ۱۴۴۷
غزنین، ۲۷
غشمشم، ۱۱۸۴، ۱۱۸۶، ۱۲۲۱
غشمشم بربری، ۱۲۰۸
غضبان، ۲۷۴
غضنفر، ضحاک، ۳۲۸، ۱۹۰۰
غمغم، ۱۸۸۰، ۱۹۱۱، ۱۹۵۶، ۱۹۵۹، ۱۹۶۱، ۱۹۶۵
غـــنچه، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۷۰۵، ۱۷۰۶، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸، ۱۷۰۹، ۱۷۱۰، ۱۷۱۲، ۱۷۱۷، ۱۷۲۱، ۱۷۲۹
غنیمت کنجاهی، مولانا محمّد اکرم، ۵۹
غوث، ۱۴۲، ۴۲۳، ۹۶۶
غوث اعظم، ۴۲۳
غوث زرّین، محمّد، ۹۶۶
غوث گیلانی، ۴۲۳
غیاث‌الغات، ۱۶، ۶۶، ۱۲۰، ۴۲۳، ۱۸۳۷

ف

تبرستان www.tabarestan.info

فاتحة الشباب، ۱۶۹۰، ۱۶۹۳، ۱۷۸۹، ۲۰۲۵، ۲۰۳۵
فاتحة‌الشباب، ۴۵۳
فارس، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۷، ۸۰۱، ۱۸۵۳، ۱۸۷۹، ۲۲۰۳
فاضل، علی، ۱۵۵۴، ۱۵۵۷
فـاطمه، ۱۴۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۴۶۳، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۴، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۹۶، ۱۰۷۶، ۱۲۱۵، ۱۲۳۵، ۱۷۸۰، ۱۸۷۲، ۱۸۷۲
فایز، ۲۲۰۰
فتّاح، ۸۱۸، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۹۳، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۹۵، ۱۷۹۷، ۱۸۳۰
فتّاح پلنگ‌پوش، ۱۷۹۴، ۱۷۹۷، ۱۸۲۴
فتّاح شبرو، ۱۱۸۹
فتّاحی قاضی، قادر، ۴۲۳
فتحعلی‌شاه قاجار، ۲۷، ۹۰، ۱۰۳، ۵۴۸
فتح و فتوح، ۸۰۲
فتنه، ۸۰۱
فتنه‌انگیز شاهرخ‌شاه، ۴۲۳
فتوت‌نامه‌ی سلطانی، ۹۷

فخرالدّین محمّد طریحی، ۱۸۴
فخرایی، ابراهیم، ۵۴
فدک، ۲۰۳
فرائدالادب، ۱۱۵
فرائدالنّصایح یا تحفه‌ی نوروزی، ۱۱۶
فرات، ۱۸۸، ۴۷۱
فرات، عباس، ۴۹۰
فرامرزشاه، ۶۵۲، ۱۸۷۵
فرانسوی، ۷۸۲
فرانسه، ۲۷۰، ۷۸۲، ۹۶۷، ۱۹۸۹
فرانکو پرسان، ۱۱۲
فراهی، ۹۱
فراهانی، جمال‌الدّین محمّد بن محمّد بن حاجی محمّد، ۸۵۶
فراهانی، ملّا محمّدعلی بن ملک حسن، ۷۱۳
فراهی سجزی (بجستانی)، ابونصر، ۹۱
فرّخ، ۱۷۵۶، ۱۷۶۳
فرّخ‌بخت، ۱۶۶۹
فرخ‌خان امین‌الدّوله، ۷۰
فرّخ سوار، ۱۷۶۴
فرّخ‌فال پادشاه، ۱۵۸۲
فرّخ‌لقای فرنگی، ۸۰۷، ۲۲۵۵
فرّخ مازندرانی، ۱۰۴۱
فرّخ و فیروز، ۱۷۵۵
فرّخی سیستانی، ۱۴۴۷، ۲۰۸۳
فُرد، ۴۹۳
فردوس، ۳۷۰، ۵۰۴، ۵۶۶
فردوس، علی‌اکبر خان، ۴۸۸
فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، ۱۸، ۲۱، ۴۶۷، ۱۲۰۲، ۱۳۵۲، ۱۳۵۵، ۱۴۰۴، ۱۴۴۴، ۱۶۷۱، ۱۸۱۸، ۲۳۰۲
فردوسی‌نامه، ۳۶۱
فرزانه، وزیر، ۱۶۶۷، ۱۶۷۲
فرع دیو، ۸۰۸، ۸۱۶، ۸۱۷
فرعون، ۲۰۷، ۸۹۲، ۹۴۰
فرعونی، ۲۰۵
فرعونیان، ۵۸۲
فرقان، ۱۸۷۲
فرنگ، ۴۲۳، ۱۶۵، ۱۳۹۷، ۱۶۸۰، ۲۳۲۷، ۲۳۴۱
فرنگستان، ۴۲۳
فرنگی، ۲۰۷
فروزانفر، بدیع‌الزّمان، ۳۹۵، ۶۱۴، ۶۹۴، ۱۵۶۰، ۱۶۲۷
فروغی بسطامی، ۲۱۷۷
فروغی، محمّدعلی، ۱۱۵
فروغی، میرزامحمّد حسین‌خان، ۱۱۶
فرهاد، ۵۹، ۸۰۷، ۸۲۶، ۱۲۰۱، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۶۱۸، ۱۷۰۷
فرهادخان، ۱۱۸۲، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۲۷۸، ۱۲۸۰، ۱۲۸۲، ۱۲۸۵
فرهادخان شمشادقد، ۱۲۸۵، ۱۲۸۲، ۱۲۸۷
فرهاد و شیرین، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹
فرهشی، علی‌محمّد، ۱۱۵
فرهنگ، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۲۳۴۱
فرهنگ ایران باستان، ۱۶
فرهنگ بزرگ ضرب‌المثل‌های فارسی، ۵۰۸
فرهنگ دیو، ۲۳۴۱، ۲۳۴۲، ۲۳۴۴، ۲۳۵۳
فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۱

www.tabarestan.info تبرستان

فرهنگ سخنوران، ۹۶۴
فرهنگ ضرب‌المثل‌های ایرانی، ۱۸۳۷
فرهنگ ضرب‌المثل‌های فارسی، ۴۷۷
فرهنگ عامیانه‌ی مردم ایران، ۱۹۸۷
فرهنگ عیّار، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲
فرهنگ غیاث‌اللغات، ۴۲۳
فرهنگ فارسی، ۵۰۹
فرهنگ لغات عامیانه، ۴۰
فرهنگ‌نامه‌ی ادبی، ۸۰۴
فرهنگ‌نامه‌ی ادبی فارسی، ۱۷۴
فرهنگ نظام، ۱۵۴
فریبرز، ۱۱۸۳
فریدون، ۳۴۵، ۳۶۲، ۳۶۵، ۶۵۲، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۶، ۱۱۶۹، ۱۵۶۴، ۱۷۴۶، ۱۹۴۰، ۲۰۱۱، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳
فری‌ناز، ۱۰۴۳
فصیح، ۳۷۸، ۳۸۳، ۷۱۳
فصیحی شیرازی، میرزا علی‌اصغرخان، ۱۱۳
فضل، ۹۸۴
فضل بن یحیی برمکی، ۱۴۹۱
فضولی بغدادی، ۱۵۰۷
فغفور چین، ۸۰۰، ۸۰۳، ۱۶۰۳، ۱۷۵۶
فغفورشاه، ۸۳۴
فقیری، ابوالقاسم، ۱۸۵۵
فقیه طیران و منظومه‌ی کردی شیخ صنعان، ۴۲۳
فقیه، محمّد، ۴۲۲
فکرت، آصف، ۸۳، ۸۵
فلات ایران، ۱۷
فلاطون، ۶۹۶، ۱۵۷۰
فلسفه‌ی وحدت وجودی، ۶۱۵
فلک‌ناز، ۱۶۷۲
فلک‌نازنامه، ۷۹۹، ۱۶۷۲
فلوگل، ۱۸۷۴
فنلاند، ۷۸۲
فورت ولیم کالج کی مصنّفین، ۹۶۶، ۹۶۷
فولاد، ۱۱۶۸
فولادخان، ۱۷۵۳، ۱۷۶۸، ۱۷۶۹، ۱۷۷۰
فولادزره‌جنگ، ۱۲۰۶
فولادزره، ۴۰۱۰
فهرست کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی نجفی، ۸۵۶
فهرست کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران، ۱۹۸۸
فهرست کتاب‌های چاپی فارسی، ۸۰۱، ۸۵۶، ۱۸۷۴، ۱۹۸۹
فهرست کتاب‌های چاپی فارسی، ۱۰۰۵
فهرست کتب چاپی، ۷۸۲
فهرست مخطوطات، ۸۰۱
فهرست مشترک، ۱۷۵۸
فهرست مشترک نسخه‌های خطّی پاکستان، ۹۶۶، ۱۵۵۴
فهرست نسخه‌ها، ۱۴۲۶
فهرست نسخه‌های خطی آستان قدس، ۸۰۰
فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، ۳۱۶، ۳۷۸، ۴۴۷، ۷۱۳، ۸۵۶، ۹۶۴
فهرستواره، ۱۷۵۸
فهرستواره‌ی کتاب‌های فارسی، ۳۷۸، ۱۵۰۸
فیّاض عابد، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۸۹، ۲۳۵۲، ۲۳۶۳
فیروز، ۱۲۵۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۶۸۶، ۱۷۵۶، ۱۷۵۷
فیروزبخت، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳

www.tabarestan.info تبرستان

فیروزبن کاووس، ۱۱۵
فیروزشاه، ۱۲۵۱، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۵۸، ۱۷۶۸، ۱۷۶۹، ۱۷۷۲، ۱۸۲۳، ۱۸۲۴
فیروزشه، ۱۳۰
فیروز عیّار، ۱۶۷۰، ۱۶۹۲
فیصوس، ۷۹۴
فیل‌زور، ۱۱۰۶
فیلقوس، ۳۶۲
فیل و ابرهه، ۱۰۱

ق

قائم‌مقام، ۷۸
قاآنی، ۱۳۳۹، ۲۰۱۴
قـــاآنی، دیـوان، ۱۸۴۱، ۲۰۱۹، ۲۰۲۴، ۲۰۲۹، ۲۰۳۱، ۲۰۳۵، ۲۰۴۱، ۲۰۶۴، ۲۰۶۵، ۲۰۶۶، ۲۰۶۷، ۲۰۷۸، ۲۰۹۵، ۲۱۱۰، ۲۱۱۷، ۲۱۳۱، ۲۱۳۴، ۲۱۳۹، ۲۱۵۱، ۲۱۵۷، ۲۱۸۶
قابوس‌نامه، ۹۵
قابیل، ۷۵۴
قاجار، ۱۰، ۲۷، ۳۳، ۵۲، ۸۸، ۸۹، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۷۴، ۴۷۶، ۵۰۸، ۶۳۹، ۱۰۳۸، ۱۷۵۷، ۲۲۵۷
قاجاریه، ۹۹، ۲۰۰۹
قادسیّه، ۱۶۳۶
قارون، ۱۲۹، ۲۳۷، ۱۹۳۵
قارون دیوبند، ۱۸۷۵
قارون‌شاه، ۱۹۰۳، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۵۳، ۱۹۵۴، ۱۹۵۵
قارونی، ۷۵۷
قاسم، ۱۶۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۶۷۹، ۶۸۳
قاسم انوار، ۱۳۳۸، ۱۳۷۷، ۱۴۵۳
قاسمی، ۶۸۷
قاسمی پویا، اقبال، ۳۳، ۳۶، ۳۹، ۴۴
قاسمی پویا، عبّاس، ۱۱۰
قاضی بغداد، ۱۴۲۵
قاضی تربت‌حیدریه، ۷۱۳
قاضی سعیدی خوانساری، ۱۴۸، ۲۶۸، ۵۳۹، ۷۹۲
قاضی کشمیر، ۲۳۱
قاضی محمّدابراهیم، ۹۶۴
قاعده‌ی بغدادیّه، ۸۳
قـــاف، ۶۰، ۳۶۷، ۱۷۲۶، ۱۷۲۸، ۱۷۳۸، ۱۷۴۱، ۱۸۱۶، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۳۶۴
قالب‌تراش معروف به چاووش اصفهانی، محمّدکاظم، ۱۸۵
قام، ۱۱۸۸
قام‌الرقوم، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸
قانون، ۳۸
قاهر، ۱۹۳۰
قاهر پریزاد، ۱۸۷۵
قاهر خاوری، ۱۹۳۰
قاهره، ۹۸، ۴۴۶، ۸۰۱
قاین، ۱۴۴۸
قایینی، زهره، ۱۵۴، ۵۳۰
قباد، ۱۱۸۱، ۱۱۸۳، ۱۲۱۱، ۱۲۱۳
قبادیانی، ناصرخسرو، ۱۷
قبادی، حسین‌علی و علی نوری، ۱۰۴۲
قبادی، شکوفه، ۸۰۲
قبط‌شاه، ۱۱۸۷

www.tabarestan.info تبرستان

قتّال، ۱۲۰۲، ۱۲۷۰
قتال جنگی، ۱۹۱۵
قتّال شاه، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰
قدرتی، ۱۳
قرآن، ۳۰، ۱۸۸، ۱۹۳، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۷۷، ۵۸۲، ۶۲۹، ۹۷۴، ۲۲۰۱
قرآن حبشی، ۱۸۷۵
قرآن شریف، ۸۴
قرآن مجید، ۸۳، ۱۷۶، ۹۱۰
قرابداغ، ۱۱۲۱
قران، ۱۱۵۶
قرچه‌خان، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۰۸۲
قرشی، ۱۸۹
قرطاس، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۶۶۸، ۱۶۸۲، ۱۶۸۳، ۱۶۸۶
قرطاس‌خان، ۱۲۷۱
قرطاس ساحلی، ۱۱۸۹
قرطاس‌شاه، ۱۶۸۲
قرّه، ۱۱۸۵
قره‌خان، ۱۸۸۲
قره‌خان عمّانی، ۱۹۳۵
قرّه طاغون، ۱۱۸۹
قره‌قیطاس، ۱۱۰۰، ۱۱۲۳
قریش، ۲۲۶، ۳۶۳
قریشی‌ها، ۵۰۸
قزلباش، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۵۴، ۱۰۹۸، ۱۱۶۸
قزل‌رباط، ۱۷۳، ۱۷۸
قزوین، ۵۰۲، ۷۸۰، ۲۰۰۹
قزوینی، ۶۵
قزوینی، ابراهیم‌خان، ۱۱۲۲، ۱۱۵۹، ۱۳۷۴، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸
قزوینی رازی، عبدالجلیل، ۵۳۰
قزوینی، زکریّابن محمّد، ۵۴۲
قزوینی، شرف‌الدّین، ۹۸
قزوینی، عارف، ۳۷۹
قزوینی، عظیم، ۱۰۴۱
قزوینی، علامه، ۹۴
قزوینی، محمّد، ۱۱۹
قزوینی، محمّد، ۳۷۸
قزوینی، محمّدصالح، ۱۸۳۷، ۱۸۳۹
قزوینی، محمّدمهدی، ۴۸۶
قشیری، ابوالقاسم، ۱۲۰
قصص‌الانبیاء، ۷۶
قصّه‌های ایرانی، ۲۰۱۶
قصّه‌های پیامبران، ۱۰۰
قصّه‌های صبحی، ۲۶۹، ۲۷۰، ۷۸۰، ۷۸۱
قصّه‌های مردم ایران، ۲۳۲، ۷۸۱، ۹۷۸
قصّه‌های مردم فارس، ۱۸۵۵
قصّه‌های مشدی گلین‌خانم، ۱۵۵۶
قصّه‌ی احمد جامی، ۱۵۵۳
قصّه‌ی چار درویش، ۹۶۳، ۹۶۵
قصّه‌ی حسین کرد، ۱۰۳۸
قصّه‌ی حمزه، ۱۶۲۶
قصّه‌ی دزد و قاضی، ۱۴۲۷
قصّه‌ی دزد و قاضی بغداد، ۱۴۲۵
قصّه‌ی دلّه و مختار، ۱۴۴۸

تبرستان www.tabarestan.info

قصّه‌ی سه درویش، ۹۶۵
قصّه‌ی شهزاده بهرام و ملکه گل‌اندام، ۸۰۱
قصّه‌ی شیرین‌عبارت حیدربیگ، ۲۳۱، ۲۳۲
قصّه‌ی عاشقان قدیمی، ۱۶۶۶، ۲۲۵۵
قصّه‌ی عمّه گرگ و روباه، ۱۴۸
قصّه‌ی منظوم خاله‌قورباغه و عروسی لاک‌پشت، ۳۰۳
قصّه‌ی نوح و قصّه‌ی ابراهیم، ۱۰۰
قصّه‌ی نوش‌آفرین گوهرتاج، ۲۲۵۵
قصّه‌ی هزارگیسو، ۸۰۰
قصی اور داستانین، ۹۶۶، ۹۶۷
قصیده حضرت مشکل‌گشا، ۱۰۱، ۳۱۶، ۱۸۵۱، ۱۸۵۲، ۱۸۸
قطّار، ۱۱۸۳، ۱۱۸۹
قطّار آدم‌خوار، ۱۱۸۳
قطب، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴
قطب آزاد، ۱۲۸۷، ۱۲۹۴
قطران، ۱۴۱۲، ۱۴۱۴، ۱۷۰۵
قطران زنگی، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۴۱۹
قطمال، ۱۳۱۰
قطمیر، ۱۳۱۲
قطیران، ۱۷۵۳، ۱۷۷۴
قفقاز، ۱۱۲، ۱۱۶
قلزم، ۱۹۴، ۲۵۱، ۶۲۶
قلعه‌چه‌ی قزلباش، ۱۱۰۹
قلعه‌ی آهن‌خوار، ۱۶۶۹
قلعه‌ی آهن‌ربا، ۱۱۸۵
قلعه‌ی اسکندریّه، ۱۲۱۰
قلعه‌ی اصول، ۱۱۸۵، ۱۲۲۲
قلعه‌ی برنج، ۱۱۸۷
قلعه‌ی چهار دولاب، ۱۷۹۶
قلعه‌ی دوّار، ۱۹۵۴
قلعه‌ی شیطان، ۱۳۲۵
قلندرخان، ۱۱۷۲
قلندرخان عیّار، ۱۰۴۱
قم، ۶۳۳
قم، ۱۷۸، ۴۰۹، ۵۰۱
قمتال، ۸۰۸
قمرالبحر، ۹۹۴
قمر بنی‌هاشم، ۱۸۵۲، ۱۸۶۶
قمررخ، ۱۸۸۹، ۱۸۹۰، ۱۸۹۱، ۱۹۴۳، ۱۹۵۱، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۵
قمررخ بانو، ۱۶۷۰
قمرطلعت، ۲۲۶۰
قمریّه، ۲۳۵۴، ۲۳۶۱
قمصر، ۵۴، ۵۰۲
قمطار، ۸۰۳، ۸۰۸
قمی، ۶۶۶
قمی، حسین بن بابویه، ۳۳۶
قنبر، ۱۷۰، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۶، ۶۷۹، ۱۱۸۳، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۱۲، ۱۲۱۴، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۸۷، ۲۲۳۹
قنبری عدیوی، عبّاس، ۲۳۲، ۲۳۴
قند و نمک، ۲۳۸۳
قندهار، ۹۷۸، ۹۸۰، ۱۰۳۳، ۱۳۶۴
قنطور شاه، ۸۵۱
قنواتی، ۱۶۲۳

www.tabarestan.info تبرستان

قوانین الاصول و منظومه‌ی حاجی ملّاهادی سبزواری، ۳۸
قوت‌القلوب، ۱۲۰، ۳۳۰، ۶۱۴
قوت‌القلوب فی معاملة‌المحبوب، ۳۳۰
قوچ‌علی، ۱۰۷۷
قورباغه، ۳۰۳
قورچی، ۱۴۴۹
قهاری، ۳۱۶، ۳۲۸
قهرمان، ۱۶۷۲، ۱۸۷۵، ۱۱۸۵، ۱۲۶۲، ۱۲۶۷، ۱۳۱۸، ۱۳۲۱، ۱۶۶۸، ۱۶۸۲، ۱۶۸۹، ۱۸۷۶، ۱۸۷۷، ۱۸۷۸، ۱۹۰۰، ۱۹۱۵، ۱۹۵۲، ۱۹۷۱، ۱۹۷۵
قهرمان بن گرشاسب، ۱۸۷۳
قهرمان سپه‌سالار، ۲۰۴۳، ۲۰۴۴، ۲۰۴۷، ۲۰۵۷
قهرمان‌شاه، ۱۲۶۲
قهرمان قاتل، ۱۸۷۳، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵، ۱۸۷۷، ۱۹۰۹، ۱۹۴۵
قهرمان‌نامه، ۱۸۷۳، ۱۸۷۴
قهطران، ۱۸۷۵، ۱۸۷۶، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹، ۱۸۸۳، ۱۸۸۰، ۱۹۰۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۷، ۱۹۳۰، ۱۹۳۱، ۱۹۴۱، ۱۹۵۳، ۱۹۷۵
قهطران ابن اهراسب، ۱۸۷۹، ۱۸۸۲، ۱۹۲۸
قهطران اهراسب، ۱۹۱۵
قهطران بن اهراسب، ۱۸۷۳
قهقهان فیل‌سوار، ۱۹۴۱
قیاس، ۸۱۳
قیس، ۱۶۸، ۱۶۶۹، ۱۹۱۹
قیس رماح، ۱۶۶۹
قیس مغربی، ۱۹۱۹
قیصر، ۶۸۵، ۱۲۷۷، ۱۷۵۵
قیصر روم، ۱۶۳۷، ۱۷۵۵
قیصریّه، ۱۰۷۰
قیطور بن صلصال، ۱۳۱۰
قیطول، ۸۰۳، ۸۰۸

ک

کابل، ۸۴، ۱۸۴
کاتبی، ۱۰۱۴
کاتبی ترشیزی، ۸۰۲، ۸۰۱
کاتبی نیشابوری، ۸۰۲
کاخ سلیمان، ۲۲۹۷
کارخانه‌ی مشهدی خداداد، ۶۰۱
کارنامه‌ی احمد جام نامقی، ۱۵۵۴، ۱۵۵۷
کارنامه‌ی شیخ احمد جام، ۱۵۵۴
کاشان، ۴۳، ۵۰۲، ۶۳۳، ۶۶۶
کاشانی، بابا افضل، ۲۱۴۴
کاشانی، ژنرال میرزاتقی، ۱۱۰
کاشانی، محتشم، ۱۵، ۸۸، ۱۳۸۱، ۱۶۶۶، ۱۶۷۱، ۱۸۵۲، ۲۰۵۴، ۲۰۸۶، ۲۱۳۷
کاشانی، ملّامحسن فیض، ۲۰۹۷
کاشانی، میرزاتقی‌خان، ۴۳
کاشمر، ۲۷۳، ۲۹۴
کاشمری، ۱۸۴۰
کاظم، ۶۸۵
کاظمین، ۱۷۸
کافربچّه، ۷۸۰
کافرقزی، ۱۰۳۹، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳

www.tabarestan.info تبرستان

کافیه‌ی ابن حاجب، ۳۸
کاکابشیر، ۱۷۸۸
کالیکوت، ۲۲۹۳، ۲۲۹۴، ۲۳۷۰
کامران دیو، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۸، ۱۴۱۹
کامل‌التّواریخ، ۴۱۹
کامل وزیر، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲، ۱۶۹۵، ۱۷۰۹
کاموس، ۱۷۲۰
کاموس شبگرد، ۱۷۲۰
کاموس کشانی، ۱۳۵۲، ۱۴۰۴
کانپور، ۹۶۷
کانپور، نولکشور، ۹۶۶
کانگوی بهمنی، علاءالدّین حسن، ۹۳
کاووس، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۶
کتاب آورده‌اند که...، ۱۵۵۶
کتاب جودی، ۹۴
کتابخانه‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳، ۲۰۱۰
کتابخانه‌ی دولتی لنینگراد، ۲۶
کتابخانه‌ی فردوسی، ۱۴۸
کتابخانه‌ی گورکی، ۴۵۸
کتابخانه‌ی مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران، ۳۸۷
کتابخانه‌ی ملک، ۱۳، ۵۴۱
کتابخانه‌ی ملّی ایران، ۱۳
کتابخانه‌ی ملّی پاریس، ۲۲۵۵
کتاب داستان‌های امثال، ۷۹۳
کتاب شیرین‌عبارت رباعیّات باباطاهر، ۳۴۴
کتاب علی، ۴۱، ۱۱۶
کتاب‌فروش، آقا مهدی، ۱۰۴۴
کتاب‌فروشی فردوسی، ۱۹۸۹
کتاب‌فروشی فروغی، ۱۹۸۶
کتاب کوچه، ۱۸۴، ۱۸۵۳، ۱۸۶۰، ۱۹۸۷، ۲۳۸۳
کتیرایی، محمود، ۲۹، ۵۱، ۶۲، ۶۶، ۶۸، ۹۴، ۹۵، ۱۹۸۶، ۱۹۸۹
کجور، ۴۸۸
کراچی، ۹۶۵
کراماتی، شیخ نظر علی بن اسماعیل، ۷۱۳
کرامیّه، ۳۹۵
کرباس، ۱۶۹۰
کربلا، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۸۲، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۹۳، ۵۹۸، ۱۸۵۲، ۱۸۶۶، ۱۸۷۲
کربلای معلّا، ۱۷۳، ۱۷۶
کربلایی حسنِ کاروان‌سرادار، ۱۱۱۱
کربلایی حسن لواسانی، ۱۱۲۰
کربلایی مهدی صحّاف، ۹۵۷
کرب‌وبلا، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۰۰، ۲۰۷، ۴۷۲
کردستان، ۶۷۷، ۷۸۱
کردی گورانی، ۲۲۵۵
کرزن، جرج، ۷۲، ۴۵۸
کرشته، ۱۶۷۴، ۱۶۷۶
کرمان، ۴۳، ۲۷۴، ۳۸۹، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۵۱، ۶۴۷، ۷۸۱، ۸۰۱، ۲۲۳۸، ۲۲۴۹، ۲۲۵۱، ۲۲۵۳، ۲۳۸۲، ۲۳۸۳، ۲۳۸۵
کرمانا، ۶۴۷
کرمانشهان، ۱۷۸
کرمانی، ۳۵
کرمانی، میرزا آقاخان، ۲۷
کرم و اصلی، ۷۹۹

تبرستان www.tabarestan.info

کروند، ۶۳۳
کریستین آندرسن، هانس، ۸۴۲، ۸۵۸
کریما، ۹۷، ۸۰۰
کریمی، ۹۶۴
کریمی موغاری، فریده، ۱۵۰۸
کسا، ۱۸۳
کسائی، ۴۱، ۵۲، ۱۴۳۵
کشّاف اصطلاحات الفنون، ۱۲۱
کشف‌الاسرار، ۳۹۳، ۵۵۷
کشف‌الخفاء، ۱۴۳۹
کشف‌الظّنون، ۸۰۲
کشف‌الغمه، ۳۳۶
کشف‌المحجوب، ۴۲۱
کشکول، ۴۴۶، ۷۱۲
کشمش، ۷۸۰
کشمیر، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۸۲۷، ۸۲۹، ۹۶۵، ۱۱۲۵
کشمیری، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۲۰۴
کشمیری بازار لاهور، ۱۴۷۳
کعب سنان، ۲۰۷
کعبه، ۴۲۵، ۴۴۰، ۵۶۸
کعبه، ۴۱۸، ۷۶۲، ۱۴۸۳
کفایت‌التعلیم، ۱۱۶
کفشداری، حاج محمود، ۱۷۵
کلاس جادو، ۱۹۶۳، ۱۹۶۴، ۱۹۶۷، ۱۹۷۰
کلاته‌ی هندی، ۱۹۰۹
کلاهور، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰
کلاهون، ۱۱۸۶، ۱۱۸۹
کلشوم‌ننه، ۱۰۲، ۳۰۲، ۱۹۸۴، ۱۹۸۵، ۱۹۸۶، ۱۹۸۸، ۱۹۸۹، ۱۹۹۰
کلکته، ۹۶۶، ۹۶۷
کلکته‌ای، شیخ محمّد وحدت، ۴۲۲
کلن، ۱۰۳، ۱۹۸۹
کلهر، میرزا رضا، ۵۵
کَلهوت، ۲۳۵۷
کلّیات، ۴۴۶، ۵۲۳، ۱۶۷۸، ۱۳۴۴، ۱۳۶۶، ۱۶۸۴، ۱۶۹۳، ۱۸۳۸، ۲۰۱۸، ۲۰۲۴، ۲۰۲۷، ۲۰۳۰، ۲۰۳۲، ۲۰۳۸، ۲۰۴۶، ۲۰۵۱، ۲۰۵۹، ۲۰۶۲، ۲۰۶۴، ۲۰۶۵، ۲۰۷۰، ۲۰۸۵، ۲۰۸۷، ۲۰۹۸، ۲۱۰۴، ۲۱۱۱
کلّیات شیخ بهایی، ۶۹۴، ۷۱۳
کلیدر، ۱۵۵۸
کلیله و دمنه، ۶۴۳
کلیم، ۳۴۰، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۶، ۵۶۸، ۵۸۲، ۸۹۲، ۱۳۰۰، ۱۳۰۳، ۱۳۰۵
کلیم‌اللّه، ۶۲۱
کلیم‌الله توحدی، ۵۶
کلیم عیّار، ۱۳۰۲
کمال ادیب کور کوچو اوغلو، ۱۵۰۸
کمبریج، ۹۶۵
کمپفر، ۳۲
کمره‌ای، یحیی، ۱۶۵۹
کنبوه، عنایت‌الله، ۱۵۵۶
کنبوه لاهوری، عنایت‌اللّه، ۱۵۵۶
کنعان، ۱۵۹۶، ۱۶۷۶
کنعانی، ۱۶۹
کنور کامتاپرشاد، ۱۱۴

www.tabarestan.info تبرستان

کنیز ملّاباقر، ۳۰۲
کوتوال‌شاه، ۱۱۸۹
کوثر، ۱۴۲، ۱۸۰، ۳۲۱، ۴۰۰، ۴۸۳، ۵۹۵، ۸۶۱، ۱۸۶۷
کوچک‌عبدل، ۹۴۹
کوراوغلی، ۳۱۰
کورش‌نامه، ۲۱
کورنگ، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲
کوسه خضرخان، ۱۰۴۵
کوشان، اسماعیل، ۱۰۴۳
کوفه، ۱۷۹، ۲۰۶، ۲۰۷، ۴۶۵، ۹۲۸، ۱۶۲۸، ۱۶۵۵
کوکب، ۶۸۸
کوکب عراقی، ۱۸۶۰
کولاب، ۱۱۸۸، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۲، ۱۳۲۳
کولاب بن صلصال، ۱۳۰۴
کوه بلور، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۸، ۱۲۶۴، ۱۲۸۷، ۱۲۹۵، ۱۳۱۳، ۱۹۶۲
کوه بوقبیس، ۷۲۴
کوه شعاع، ۱۹۶۷
کوه صفّه، ۱۰۷۱
کوه طور، ۴۰۰، ۱۶۰۱
کوه قاف، ۳۷۰، ۱۱۸۸، ۱۸۷۳، ۱۸۷۶، ۱۸۹۱، ۱۲۶۶، ۱۵۵۵، ۱۶۷۰، ۱۸۸۰، ۱۹۴۷
کوه قمر، ۱۸۹۱، ۱۹۶۶
کهّال، ۱۹۰۹، ۱۹۱۲، ۱۹۵۵
کهّال بحری، ۱۸۷۵، ۱۹۱۰
کهّال هندی، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹
کهطال، ۱۸۷۵، ۱۹۱۶، ۱۹۳۲
کهطال جنگجو، ۱۹۱۵
کهطال هندی، ۱۹۱۶
کهنه و نو، ۹۱
کی، ۳۶۵
کیائیان، ۱۳
کیانوش، ۲۲۵۷، ۲۳۴۱، ۲۳۴۲
کیخسرو، ۴۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۷۲، ۳۶۰، ۸۹۸، ۱۲۷۵
کیقباد، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۴
کی‌قباد، ۱۴۲۵
کیکاووس، ۱۳۱، ۱۲۷۵
کیمیاوی، ۴۵۸
کیوان، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۷۱۴، ۱۷۱۵، ۱۷۱۶، ۱۷۱۸، ۱۷۲۶، ۱۸۷۹
کیوان‌حصار، ۱۳۰۹، ۱۳۱۵
کیوان‌شاه، ۹۸۲، ۱۳۵۸، ۱۳۶۷، ۱۳۸۱، ۱۸۷۵، ۱۸۷۹، ۱۹۰۵، ۱۹۰۴، ۱۹۰۶، ۱۹۰۸، ۱۹۱۵، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸، ۱۹۴۰
کیوان‌شاه یمنی، ۱۹۰۳
کیومرث، ۱۸، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵، ۱۹۵۲، ۱۹۵۶، ۱۹۶۱، ۱۹۶۷
کیهان فرهنگی، ۴۲۳

گ

گات‌ها، ۲۰
گارسان دتاسی، ۹۶۷
گاو بنی‌اسرائیل، ۱۰۲
گجرات، ۱۰۰۹
گردآفرید، ۲۳۳، ۲۲۵۸

www.tabarestan.info تبرستان

گردن‌کشان، ۱۸۷۵، ۱۸۸۵، ۱۸۸۹، ۱۸۹۴، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۱۸، ۱۹۲۸، ۱۹۲۹
گردن‌کشان شیرپنجه، ۱۸۸۵
گردن‌کشان عیّار، ۱۸۷۵، ۱۸۸۹، ۱۹۰۶
گردن‌کشان‌نامه، ۱۸۷۴
گرشاسب‌نامه، ۸۰۷
گرگان، ۹۴
گرگانی، عبدالعظیم خان قریب، ۱۱۵
گرگانی، فخرالدّین اسعد، ۶۴
گرگ و روباه، ۱۰۰، ۱۰۱، ۳۹۱، ۵۲۹، ۵۳۱، ۸۹۹
گرمسار، ۱۸۴
گروسی، امیرنظام، ۱۱۵
گزارشی از کلثوم‌ننه، ۱۹۸۶، ۱۹۸۸
گزنفون، ۱۸، ۲۰، ۲۱
گزیده، ۳۹۲
گستهم، ۱۷۰۸، ۱۷۱۸
گشتاسب بن آهن‌دست، ۱۸۷۵
گل، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶، ۱۷۵۷، ۱۷۶۸، ۱۷۸۳
گل افسربانو، ۱۶۶۹
گل‌اندام، ۸۰۰، ۸۰۳، ۱۲۴۸، ۱۲۹۳، ۱۵۹۴، ۱۵۹۶
گلبار، ۱۶۷۰، ۱۷۰۵، ۱۷۱۰، ۱۷۱۲، ۱۷۱۷، ۱۷۱۸
گلبافی، ۲۲۰۴
گل به صنوبر چه کرد؟، ۱۸۴۰
گلپایگانی، محمّدجعفر، ۱۸۷۴، ۱۹۷۵
گل‌چمن‌باجی، ۳۰۶
گل‌چهره، ۱۱۲۰، ۱۶۶۸، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۷۰۰، ۱۷۴۶
گلچین معانی، احمد، ۸۰۰، ۹۷۷، ۱۴۲۵
گلرخ، ۱۷۵۵
گلستان، ۱۶، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۱۰۶، ۸۰۰، ۸۶۳، ۸۶۵، ۱۲۰۱، ۱۲۱۱، ۱۷۷۴، ۱۸۲۰، ۱۸۴۴، ۲۰۴۵
گلستان ارم، ۱۷۳۷، ۱۷۴۶، ۱۷۴۴، ۱۸۹۰، ۱۹۶۲، ۱۹۷۳، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۳۰۵، ۲۳۱۹، ۲۳۳۱، ۲۳۱۵
گلستان سعدی، ۸۳، ۹۳، ۱۰۶، ۱۵۰۸
گلشاه، ۸۰۷
گلشن راز، ۴۲۱
گلشن هوش در جدال گربه و موش، ۶۴۰
گلشنی، عبدالکریم، ۳۳، ۶۷، ۸۷، ۸۸
گلشهر، ۴۲۲
گلفام، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۹۷، ۱۷۹۸، ۱۷۹۸، ۱۷۹۹، ۱۸۰۱، ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۳۰، ۲۳۵۷، ۲۳۵۸
گِل کِرست اور اُس کاهید، ۹۶۶
گلوله سنگک، ۷۸۰
گل و نوروز، ۸۷
گل و هرمز، ۱۷۵۴
گلوه‌قاچان، ۷۸۰
گلیم‌گوش، ۱۱۲۲
گلیم‌گوشان، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹
گنج‌بخش، ۱۵۵۳
گنجور، ۸۳۳
گوتا، ۳۷۸
گودرز، ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۷۳
گودرزی، آقا حسین، ۵۲۷
گودرزی، حسین، ۵۲۳
گورانی، ۸۰۱
گوهرتاج، ۲۲۶۸، ۲۲۷۶
گوهرین، صادق، ۴۱۹

www.tabarestan.info تبرستان

گیرشمن، ۱۸
گیسوگلابتون، ۳۰۲
گیلانا، ۶۴۶
گیلانشاه، ۹۵
گیلانی، رفیع بن فرج، ۷۱۳
گیلانی، محمّد رفیع بن محمّد مؤمن، ۶۹۳، ۶۹۴
گیلانی، محمّد مؤمن، ۶۹۳، ۶۹۴
گیلانی، مولا رفیعا، ۶۹۳
گیو، ۳۷۳، ۴۹۵

ل

لاپلاندی، ۷۸۲
لات، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۱۱۸۴، ۱۲۰۳، ۱۲۱۴، ۱۲۸۸، ۱۷۵۹، ۱۸۰۹
لار، ۲۲۰۴، ۲۲۲۱
لافونتن، ۱۱۴، ۱۱۶
لافین، ۱۷۳۲، ۱۷۳۳
لاک‌پشت، ۳۰۳
لآلی الادب، ۱۱۶
لآلی المصنوعه، ۳۹۵، ۶۱۴
لاهور، ۹۸، ۴۴۷، ۹۶۵، ۱۴۲۶، ۱۵۵۴
لاهوری، آفرین، ۵۹، ۴۷۷
لاهوری، ملّا منیر، ۴۰۹
لاهوری ملتانی، عبدالمجید، ۴۰۹
لاهیجی، حزین، ۸۸
لایبستیک، ۳۷۸
لایدن، ۱۰۳
لبنان، ۵۲۳
لتونیا، ۷۸۲
لرستان، ۵۵۰، ۶۷۴، ۶۷۷
لسان‌الطّیر، ۴۲۲
لسان‌الواعظین، ۳۱۶، ۳۹۳، ۷۱۳
لطایف‌الطوایف، ۴۸، ۱۰۸، ۱۸۳۷، ۱۸۳۹، ۱۸۴۰
لطیش، ۲۲۴۳
لعل، ۲۲۰۲، ۲۲۳۸
لعل سوداگر، ۱۸۵۷
لغت‌نامه‌ی دهخدا، ۱۵، ۱۵۴، ۹۶۳، ۱۹۸۶
لغت‌نامه‌ی فارسی، ۱۲۱، ۳۰۳
لقمان، ۱۶، ۹۷، ۱۸۶۲
لکهنوی، محمّد بن عباس وزیر، ۷۱۳
لکهنوی، مفتی میرعبّاس، ۷۱۳
لندن، ۶۴۰، ۱۹۸۹
لنینگراد، ۲۳۱، ۴۵۸، ۹۷۷
لوامع‌الرّوایات، ۳۳۰
لوتک، ۱۷۹۷، ۱۸۰۳
لوتک‌شاه، ۱۸۰۳، ۱۸۰۶
لوط، ۱۴۲، ۱۸۶۲
لوطی حیدر، ۱۰۸۳
لوطی حیدرِ گلچین، ۱۰۸۳
لوکنبرخیزک، ۷۸۰
لیتونی، ۷۸۲
لیس عرب، ۱۶۷۲
لیلا، ۱۸۶۶
لیلان، ۴۹۳
لیـــلی، ۲۵۱، ۲۵۸، ۸۲۸، ۱۵۷۶، ۱۶۰۳، ۲۱۳۸، ۲۲۶۲، ۲۲۷۱

www.tabarestan.info تبرستان

لیلی و مجنون، ۵۹، ۴۹۸، ۸۰۷، ۱۳۴۸، ۱۵۰۷، ۱۷۸۴، ۲۲۷۱
لیلی و مجنون مکتبی شیرازی، ۴۵۹
لیلی و مجنون نظامی، ۴۵۹

م
ماچین، ۱۹۰۴
مادام وولفس، ۱۱۰
مادر فولادزره، ۳۰۲
مادها، ۱۸
مادّه‌زنگی، ۱۷۵۳
مارزلف، اولریش، ۱۰۳، ۲۷۰، ۵۳۰، ۵۴۲، ۷۸۱، ۸۴۲، ۱۰۰۷، ۸۴۲، ۱۰۳۸، ۱۰۴۳، ۱۵۴۶، ۱۶۲۳، ۱۷۵۸، ۲۰۱۶، ۲۳۸۴
مازندران، ۵۴۲، ۹۲۸، ۲۲۰۳، ۲۲۰۴
مازندران و استرآباد، ۱۸۴
مازندرانی، مولا صالح، ۶۹۳
ماسه، هانری، ۱۳۹۰
مالک، ۲۲۶، ۵۷۷، ۱۲۳۵، ۱۲۳۷، ۱۲۵۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۸، ۱۲۷۶، ۱۲۸۲، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۳۱۴
مالک اژدر، ۱۲۰۰، ۱۲۰۲، ۱۲۱۴، ۱۲۱۶، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۷۸
مالک اشتر، ۱۱۸۳، ۱۱۸۹
مالک دوزخ، ۱۹۵۰
مالکی، ۳۹۵
ماما مریم، ۱۹۹۶
مانی، ۶۰۹
ماوراءالنهر، ۸۹۳، ۹۶۳
ماه‌پیشونی، ۳۰۲
ماه‌جبین، ۱۳۸۸، ۱۳۹۰، ۱۳۹۴، ۱۳۹۸، ۱۶۸۳، ۱۶۸۵، ۱۶۹۴، ۱۷۲۱
ماه زرافشان، ۲۲۵۶، ۲۳۱۶، ۲۳۱۷، ۲۳۱۸، ۲۳۱۹، ۲۳۲۲، ۲۳۲۳، ۲۳۲۶، ۲۳۳۱، ۲۳۳۵، ۲۳۴۱، ۲۳۵۱، ۲۳۵۳، ۲۳۵۷
ماه عالم‌گیر، ۲۰۰۹، ۲۰۱۱، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۰۳۹، ۲۰۴۱، ۲۰۸۳، ۲۱۳۲، ۲۱۷۰، ۲۱۷۱، ۲۱۸۳، ۲۱۸۵، ۲۱۹۲، ۲۱۹۴
ماه مغربی، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۸۲۹، ۱۸۳۰
ماه‌منظر، ۱۶۵
ماه‌نوش، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۸۱۸، ۱۸۲۱، ۱۸۳۰
ماه نوش‌لب، ۱۸۲۱
ماه‌وش‌خانم، ۵۱
مأجوج، ۵۱۵
مأمون، ۴۱، ۶۸، ۶۹، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۱
مبارک، ۱۰۰۶
مبارکه، ۹۷۴
مبدأاللسان، ۱۴۸، ۱۰۰۵
مبدأ و معاد، ۱۹۸۴
متدیّن، محمود، ۱۸۸
مترجم‌السلطنه گروسی، ۱۱۵
مترجم همایون، ۱۱۵
مثل‌ها و افسانه‌های ایرانی، ۲۳۲، ۲۶۹، ۷۸۰، ۹۷۸
متوکّل، ۳۳۶
متین‌السلطنه، ۱۱۴
مثل، ۵۳۱
مثل‌های هزاره‌گی، ۲۲۰۳

www.tabarestan.info تبرستان

مـــثنوی، ۹۸، ۲۷۴، ۳۹۵، ۷۲۹، ۱۳۶۵، ۱۳۶۹، ۱۸۳۸، ۲۱۰۷، ۲۱۴۳
مثنوی بنگ و باده، ۱۵۰۷
مثنوی جمال و جلال، ۸۰۴
مثنوی چهار درویش، ۹۶۷
مثنوی شاه و درویش، ۸۳۵، ۱۸۰۷
مثنوی طاقدیس، ۵۴۸
مثنوی معنوی، ۴۵، ۱۲۱
مثنوی ملّای رومی و خلاصة‌الحساب شیخ بهایی، ۸۹
مثنوی مولانا، ۶۱۱
مثنوی مولوی، ۱۶، ۴۷۶
مجارستان، ۷۸۲
مجالس‌النفائس، ۸۰۲
مجتبی، ۱۳۸، ۴۸۴
مجدی حسینی، مجدالدّین، ۶۵
مجلس شورای اسلامی، ۵۴۱
مجلسی، علّامه، ۲۷، ۶۹۳
مجلسی، علّامه ملّامحمّدباقر، ۹۲
مجلسی، محمّدباقر بن محمّدتقی، ۸۵۵
مجمع‌البحرین، ۱۹۶۴
مجمع‌الخواص، ۱۵۰۷
مجمل‌التّواریخ، ۳۶۱
مجموعه مقالات اصفهان و دوره‌ی صفویّه، ۱۰۴۴
مـــجنون، ۲۵۱، ۲۵۸، ۴۵۹، ۸۲۸، ۱۵۷۶، ۱۶۰۳، ۱۷۰۷، ۲۰۳۶، ۲۱۳۸، ۲۲۰۳، ۲۲۶۲، ۲۲۷۰، ۲۲۷۱
مجنون‌شاه، ۱۷۵۴، ۱۸۳۰
محارک‌شاه، ۱۷۵۴، ۱۷۹۷، ۱۷۹۹، ۱۸۰۰، ۱۸۰۲، ۱۸۰۳
محارون، ۱۸۱۴، ۱۸۱۶
محبّت‌خان، ۱۱۲۳، ۱۱۳۳
محتاج شمشیرزن، ۱۹۳۰
محتشم، ناصرالدین، ۸۷
محجوب، ۶۳۹، ۱۱۸۱، ۱۴۴۸، ۱۶۶۷، ۱۷۵۷، ۲۰۱۰
محجوب، محمّدجعفر، ۸۰۰، ۸۰۴، ۸۰۶، ۸۰۷، ۱۰۰۶، ۱۰۳۱، ۱۱۸۱، ۱۳۹۱، ۱۴۴۸، ۱۶۶۷
محسن، ۲۰۳
محسنای شیرازی، ۸۸
محشم، تأثیر، ۶۶، ۱۰۵
محقّق خوانساری، آقاحسین، ۱۹۸۴
محقّق سبزواری، ملّا محمّدباقر، ۱۹۸۴
محلّاتی حایری، حاجی شیخ علی، ۷۷۶
مـــحمّد، ۴۱، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۶، ۳۲۷، ۳۳۸، ۳۶۲، ۳۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۸۳، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۶، ۵۷۴، ۵۸۰، ۵۶۹، ۵۸۱، ۷۹۹، ۸۹۸، ۹۳۹، ۱۲۲۲، ۱۵۶۷، ۱۸۷۲
محمّد ابن علی، ۴۱، ۵۹۸
محمّد اشعث، ۹۲۸
محمّدالتّقی، ۱۸۷۲
محمّدالمهدی، ۱۸۷۲
محمّدباقر، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۸۷۲
محمّدبن الحسین الفضل الواعظ، ۲۷
محمّد بن جلال‌الدّین بن شرف، ۴۲۳
محمّد بن سلیمان، ۱۵۰۷
محمّدبن عبدالله طاهر، ۳۱
محمّد بن علی، ۴۱، ۱۳۳۸
محمّدبن منور، ۵۷
محمّدتقی، ۱۷۳، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۱۳۸۸، ۲۰۰۹، ۲۲۵۵

www.tabarestan.info تبرستان

محمّدحسن، ۳۰۳
محمّدخان توتون‌فروش، ۱۱۲۹
محمّدشاه، ۲۰۶۶، ۲۰۹۵
محمّدشاه بابری، ۹۶۴
محمّدشاه غازی، ۲۰۳۱، ۲۱۳۹
محمّد(ص)، ۱۶۲۵، ۱۶۴۹
محمّدصادق، آقا مشهدی، ۲۳۷۳
محمّدطاهر، ۱۷۹۱، ۱۷۹۵
محمّدعظیم، ۱۴۲۵
محمّدعلی، ۹۶۴
محمّدقاسم، ۳۷۹
محمّد کریم خان قاجار، ۱۱۳، ۶۴۰
محمّد، محبّی میان، ۱۵۶۱
محمّد، محمود، ۱۸۹
محمّد مصطفی، ۸۶۶، ۱۲۴۸، ۱۶۲۲، ۱۲۱۲، ۱۶۴۲
محمّدمهدی، ۱۵۰۱
محمّدمهدی ابن مرحوم شریعتمدار، ۱۴۵۰
محمّد و ابراهیم موسی‌پور، ۱۷۴
محمّد و علی، ۱۸۴
محمّدی، ۵۳۰، ۵۹۳
محمّدی ری‌شهری، ۱۸۴
محمّدی، محمّد هادی، ۱۵۴، ۵۳۰
محمدی، هادی و زهره قایینی، ۱۸، ۲۲، ۲۵، ۲۸، ۸۷، ۹۹، ۱۱۱، ۱۱۲
محمّد[طاهر]، ۱۸۰۷
محمود، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۰۹، ۴۸۳، ۵۶۵، ۶۸۴، ۲۲۷۰
محمودنامه، ۹۸
مختار، ۹۲۸، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۴، ۱۴۷۵، ۱۷۰۵، ۱۷۰۸
مختار ثقفی، ۸۵۸
مخزن‌الأنشا، ۸۹، ۹۷
مخزن‌الأسرار، ۱۴۳۸
مخملباف، محسن، ۱۲۲
مدارس جدید در دوره‌ی قاجار، ۳۳، ۳۶
مدرّس تبریزی، محمّدعلی، ۸۹، ۶۹۳
مدرّس صادقی اصفهانی، محمّدحسین، ۱۸۵، ۲۰۸
مدرسه‌ی رشدیه، ۱۱۲
مدین، ۹۱۵
مدینه، ۲۹، ۳۱، ۱۹۴، ۲۱۸، ۴۷۰، ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۷۱، ۵۸۹، ۷۳۶، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۸، ۱۱۹۳، ۱۲۰۵، ۱۲۱۴، ۱۲۶۲، ۱۲۶۷، ۱۳۰۰، ۱۶۳۶
مدینة‌الاحجار، ۹۷۳، ۹۷۶
مذهب‌التصوّف، ۵۵۷
مرآت‌البلها، ۱۹۸۹
مرادالمحبّین، ۹۶۷
مرادشاه، ۹۶۷
مرادی، ۲۰۴
مراغه، ۲۷
مراغه‌ای، حاج زین‌العابدین، ۱۱۱
مربوق، ۱۶۳۸
مرتضا، ۱۶۸، ۶۸۶
مرتضوی، منوچهر، ۲۰۶، ۴۲۱، ۴۲۲
مرتضی، ۱۴۲، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۶، ۳۱۲، ۴۸۳، ۴۸۶، ۷۵۸، ۱۸۶۲، ۱۹۹۲
مرتضی علی، ۱۴۴، ۱۰۷۹، ۲۰۱۶
مرجان، ۱۸۱۹
مرجان‌شاه، ۱۷۵۴، ۱۸۱۶، ۱۸۱۸، ۱۸۱۹

www.tabarestan.info تبرستان

مرجانه، ۱۰۴۰، ۱۱۲۸
مرجانه‌ی عیّار، ۱۰۴۰، ۱۱۲۵، ۱۱۲۷
مرجانیّه، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۸۰۷، ۱۸۱۸
مرحب، ۳۶۴، ۴۸۳
مرد ساده‌دل که خر خرید، ۱۰۲
مرد شبان و موسی، ۷۳۵
مرد شکاک و زن شدن او، ۱۰۲، ۵۵۶
مرد لرکه رندان او را فریب دادند، ۱۰۲
مرزبان‌نامه، ۶۶
مرزوق‌شاه، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲
مرشد عطّار، ۴۲۳
مرصادالعباد، ۱۲۰، ۱۲۱
مرصّع، ۱۱۸۷
مرعشی، ۲۳۱
مرعشی، محمّدعلی، ۷۱۳
مرعشی نجفی، ۱۸۴
مرکب اژدهاخوار، ۱۶۸۷، ۱۷۳۹
مرکزی، ۲۲۰۴
مرو، ۳۱، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱
مرّه، ۱۱۸۶
مریم، ۲۰۷، ۳۸۳، ۵۰۳، ۵۷۸، ۷۱۹، ۸۶۶، ۱۷۸۰، ۲۱۴۶
مزرعه‌ی حیوانات، ۶۳۹
مسافرت‌نامه، ۴۵۸
مستدرک، ۴۷۷
مستشارالدوله، میرزا یوسف‌خان، ۱۱۰
مستملی بخاری، ۴۵۹
مستوفی، عبدالله، ۳۵، ۵۱، ۵۵، ۷۸، ۷۹، ۸۹، ۱۰۸، ۱۸۵۲
مسجدالنبی، ۲۳، ۲۹، ۳۰، ۳۱۷
مسجد جامع گوهرشاد، ۹۷۷
مسجدِ شیخ لطف‌الله، ۱۰۸۹
مسروق، ۱۷۱۹، ۱۷۲۰
مسعودشاه، ۱۲۲۵
مسکو، ۱۰۳
مسلم، ۱۷۹، ۲۲۰۳
مسند احمد، ۱۴۳۸
مسیّب‌نامه، ۱۸۷۵
مسیح، ۳۸۳، ۳۷۹، ۴۲۱، ۱۰۳۸
مسیحا، ۲۱۳۰
مسیح‌خان، ۱۰۴۳
مسیح دکمه‌بند تبریزی، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵
مشار، ۱۶۶۶
مشار، خانبابا، ۲۶۹، ۷۸۲، ۸۰۱، ۸۵۶، ۹۶۴، ۱۰۰۵، ۱۷۵۸، ۱۸۷۴، ۱۹۸۹
مشتری، ۱۳۶۵، ۱۳۶۹
مشرف، مریم، ۱۵۰۷
مشروطیت، ۷۱
مشکل‌گشا، ۱۸۵۲، ۱۸۶۲
مشکور، محمّدجواد، ۴۲۲
مُشکین، ۱۴۱۴
مش‌مش، ۷۸۰
مشهد، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۳۰۳، ۴۱۲، ۴۶۷، ۶۹۳، ۷۵۶، ۱۰۳۹، ۱۰۷۷، ۱۹۸۹
مشهدی خداداد، ۶۰۹
مشهدی، ملّا رفیع، ۱۹۸۴
مشهدی نوش‌آبادی، ۱۷۴
مصاحب، غلامحسین، ۱۸۳۸

www.tabarestan.info تبرستان

مـــصر، ۱۱۲، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۷، ۲۳۶، ۳۷۹، ۴۴۹، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۷۱، ۸۳۰، ۹۱۵، ۱۰۱۴، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۶۵، ۱۶۱۹، ۱۶۲۸، ۱۷۵۴، ۲۲۵۶، ۲۲۶۷، ۲۲۶۸، ۲۲۸۲
مصطفا، ۱۶۸
مصطفی(ص)، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۸۷، ۲۱۹، ۲۲۱، ۳۳۸، ۴۳۶، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۵، ۴۹۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۶۷، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۶، ۵۸۸، ۷۵۷، ۹۱۳، ۱۵۰۸، ۱۸۶۲، ۱۶۳۶
مُصیّب، ۱۷۹
مصیبت‌نامه، ۶۱۴
مطال جنگی، ۱۹۰۴
مطبعه‌ی آفتاب، ۶۱۱، ۶۳۸
مطبعه‌ی اخوان کتابچی، ۱۰۴
مطبعه‌ی علمی، ۱۰۴
مطلع‌الاعتقاد، ۱۵۰۷
مطلق، ۵۹۳
مطوّل تفتازانی، ۳۸
مطهّر، ۹۸۴
مظفّرشاه، ۱۳۸۸، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۳، ۱۴۲۰
مظفری، میرزا علی‌خان، ۱۱۳
معاویه، ۲۰۵، ۲۰۷، ۵۹۸، ۹۴۰، ۹۴۱، ۱۶۵۵
معتقدات و آداب ایرانی، ۱۳۹۰
معراج‌نامه، ۵۵۷، ۵۶۳، ۵۶۵
معرفت شیراز، ۴۰۹
معرّفی کتب چاپ سنگی، ۱۰۴۴
معروف کرخی، ۳۲۹
معزّی، حسام، ۵۱
معصوم‌علی خان، ۹۶۴
معصوم و افروز، ۷۹۹
معصومه، ۱۷۳، ۱۷۸
معلّق جادو، ۱۲۴۱
معید، ۹۷۹
معین، محمّد، ۱۰۳، ۵۰۹، ۸۰۴
مغرب، ۴۵، ۲۲۵۷، ۲۲۹۱، ۲۳۴۵
مغرب‌زمین، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۱۴۶۶، ۱۸۲۴
مغربی، حاجی ربیع، ۹۶۴
مغنی اللبیب، ۳۸
مغنّی و مطوّل، ۸۹
مغول، ۲۷، ۹۶۳
مفاتیح‌الجنان، ۱۸۴
مفتاح، ۶۴۰
مفتاح‌الملک، ۱۱۵
مفلس قمی، ۷۱۳
مفید، ۳۱۷
مقالات شمس، ۶۴، ۱۲۱
مقدّمه‌ی ابومسلم‌نامه، ۱۸۷۴
مقدّمه‌ی حسین کرد شبستری، ۱۰۴۲
مقری، ابی نصر، ۴۶۰
مکاتبات و منشآت ادبی با علما و معاصران، ۱۹۸۵
مکتب‌خانه و مدارس قدیم آستان قدس رضوی، ۶۶
مکتب‌خانه‌ها در افغانستان، چالش‌ها و راهکارها، ۳۱
مکتب‌خانه‌ی اطفال ایتام، ۷۱۲
مکتب فضولی، ۱۵۰۷
مکتبی شیرازی، ۴۳، ۵۹
مکلا، میرزا علی‌اکبر، ۱۸۵

www.tabarestan.info تبرستان

مکّه، ۱۷۷، ۱۸۱، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۷۴، ۱۳۰۰، ۱۶۲۵، ۱۶۲۸، ۱۶۳۶، ۱۸۶۲
مکّی، ابوطالب، ۱۲۰، ۳۳۰
مکین دهلوی، میرزا فاخر، ۹۶۶
ملااسدالله، ۶۸
ملاباجی، ۵۱
ملا حاجی محمّد، ۱۰۹۳، ۱۱۵۹، ۱۱۶۲
ملازاده، ۱۸۴
ملازاده، محمّدهانی، ۴۴۶، ۷۱۲
ملا عبدالاحد، ۸۵
ملا عبدالرّحمان، ۱۵۵۳
ملا عبداللطیف، ۸۵
ملا عبدالله، ۲۶۸
ملا عبدالله معلّم، ۶۳۶
ملا عبدالمطلّب قزوینی، ۴۲۲
ملا علی اصغر، ۴۳، ۹۵
ملا علی رضا، ۸۸
ملا محمّدحسن، ۲۸۹، ۶۳۶
ملانصرالدّین، ۲۹۹
ملانصیری، ۳۴
ملتانی، ملا داوود، ۴۴۷
ملجم، ۲۰۴
ملک، ۹۶۵، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷
ملک احمر، ۹۷۴
ملک‌اختر، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۴۱، ۱۳۴۵، ۱۳۷۸، ۱۳۸۱
ملک اسود، ۹۷۴
ملک الخطّاطین، ۱۱۵، ۴۶۷
ملک‌الکتّاب، میرزا محمّد، ۹۶۴
ملک‌الموت، ۱۵۵، ۳۹۳، ۵۶۶، ۱۹۵۰
ملک‌باختر، ۱۳۵۸، ۱۳۶۲، ۱۳۶۷، ۱۳۶۹، ۱۳۸۳
ملک‌بهمن، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۲۲۵۶، ۲۲۸۱، ۲۳۱۳، ۲۳۱۷، ۲۳۱۸، ۲۳۱۹
ملک بهمن‌شاه، ۲۱۷۹
ملک بهمن‌شاه، ۲۰۹۱، ۲۰۹۲، ۲۰۹۶، ۲۰۹۹، ۲۱۶۴، ۲۱۷۰
ملک‌پور، جمشید، ۵۰۹
ملک‌توفان، ۲۲۵۶، ۲۲۷۰، ۲۳۱۹، ۲۳۲۳، ۲۳۲۴
ملک جمشید، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۴، ۱۳۹۶، ۱۳۹۹، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۳، ۱۵۵۶، ۱۶۲۷، ۱۷۵۵، ۲۰۰۹، ۲۰۱۰، ۲۰۱۱، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۰۱۶، ۲۰۱۸، ۲۰۳۳، ۲۰۸۲، ۲۱۰۰، ۲۱۰۱، ۲۱۰۲، ۲۱۱۵، ۲۱۱۹، ۲۱۴۹، ۲۱۸۷، ۲۱۸۹
ملک‌جمشید و دیب سفید، ۲۰۰۹
ملک جمشید و طلسم آصف، ۱۰۲
ملک‌جمشید و طلسم دختر شاپورشاه، ۲۰۰۹
ملک‌جمشید و کرّه بادی، ۲۰۰۹
ملک چاقچوردوز، ۱۰۵۵، ۱۰۷۲
مُلکِ ختا، ۲۳۲۰
مُلکِ خراسان، ۹۹۸
ملک‌داراب، ۲۰۹۲، ۲۰۹۶، ۲۱۶۴، ۲۱۷۰، ۲۱۷۲، ۲۱۷۹، ۲۱۸۱، ۲۱۹۴
ملک‌شهپال، ۲۰۱۰
ملک‌علی، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۵۷، ۱۷۷۳، ۱۷۷۴، ۱۷۷۷، ۱۷۸۱، ۱۷۸۲، ۱۷۹۵، ۱۸۰۷، ۱۸۲۴
ملک‌فریدون، ۲۰۴۱، ۲۰۴۲، ۲۰۴۳، ۲۰۴۹، ۲۰۵۰،

www.tabarestan.info تبرستان

۲۰۵۱، ۲۰۵۶، ۲۰۶۹، ۲۰۷۴، ۲۰۷۶، ۲۰۸۰، ۲۰۸۳،
۲۱۱۸، ۲۱۳۲، ۲۱۷۲، ۲۱۷۳، ۲۱۷۵، ۲۱۸۴، ۲۱۸۵،
۲۱۸۸، ۲۱۹۲، ۲۱۹۴
ملک‌قانیا، ۲۲۵۷، ۲۳۲۵
ملک‌کیوان، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۸۱
ملک مجنون‌شاه، ۱۸۲۸، ۱۸۲۹
ملک‌محمّد، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۷۶، ۲۲۷۷، ۲۲۷۹، ۲۲۸۰،
۲۲۸۲، ۲۲۸۹، ۲۳۴۹
ملک‌موقیا، ۲۲۵۵
ملک نعمان‌شاه، ۱۳۵۱، ۱۳۵۵، ۲۰۴۷، ۲۰۷۶، ۲۰۹۵،
۲۱۳۲، ۲۱۷۳
ملکه‌باختر، ۱۳۷۰
ملکه‌خاور، ۱۳۳۷، ۱۳۶۷، ۱۳۶۹
ملک همایون‌شاه، ۲۰۱۸
ملکه‌ی آفاق، ۲۰۱۴، ۲۰۴۹، ۲۰۵۰
ملک یمن، ۱۶۸۵
ملول، ۷۸۰، ۱۸۲۴
ملول وزیر، ۱۸۲۴
ملیحه، ۱۰۹۳
ممتحن‌الدّوله، ۶۹
منا، ۷۱۵
منات، ۲۲۳، ۲۲۵
مناجات پیر خارکش، ۱۰۰، ۱۰۱
مناجات پیرمرد خارکش، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵
مناجات‌نامه، ۵، ۱۳۶، ۱۳۸
مناقب آل ابی‌طالب، ۴۶۰
منتخب رونق، ۳۹۶
منتخب طریحی، ۱۸۴
منتهی‌الارب، ۱۲۰
منزل آهوان، ۴۵۷
منزوی، احمد، ۹۸، ۲۱۳، ۳۱۶، ۳۷۸، ۴۴۷، ۶۹۴، ۷۱۲،
۷۱۳، ۸۵۶، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۶، ۱۰۰۵، ۱۴۲۶، ۱۵۰۸،
۱۵۵۴، ۱۷۵۸
منزوی، پروین، ۱۰۳
منزوی، علی‌نقی، ۹۲
مثنی صاحب، ۸۵
منصور، ۹۷۴، ۹۷۵، ۱۵۶۶، ۱۵۷۶، ۱۶۱۸، ۱۶۲۰
منصور حلاج، ۸۹۵
منطق‌الطّیر، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۲۰۴۶
منطوس، ۱۹۳۵
منظرشاه، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۱۶۸۲، ۱۶۸۶، ۱۶۹۰،
۱۶۹۱، ۱۶۹۶، ۱۷۱۹، ۱۷۲۶، ۱۷۳۳، ۱۷۳۷
منظرشاه، ۱۶۶۶، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۷، ۱۶۸۲، ۱۶۸۷،
۱۶۹۰، ۱۶۹۸، ۱۷۱۰، ۱۷۱۴، ۱۷۱۵، ۱۷۱۸، ۱۷۲۱،
۱۷۳۸، ۱۷۴۳
منظومه‌های عاشقانه‌ی ادب فارسی، ۸۰۶
منظومه‌های فارسی، ۴۴۶، ۷۱۱
منظومه‌ی سماور، ۱۰۲، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۹
منکر، ۳۷۹
منگل، ۷۸۰، ۷۸۱
منگلوری، ممتاز، ۹۶۶، ۹۶۷
منگلوسی، ۱۹۰۵
منگول، ۷۸۰
منیرالدّین، احمد، ۵۱، ۸۶
منیةالمرید فی آداب المفید و المستفید، ۲۷
مواهب علیه، ۹۷

www.tabarestan.info تبرستان

موحّدی، سعید، ۲۲۰۳
مور، ۳۰۲
مورچه و حضرت سلیمان، ۱۰۲
موری پتک، ۷۸۰
موسای کاظم، ۱۴۳
موسای کلیم، ۱۷۷
موسوی بجنوردی، کاظم، ۱۹۸۵
موسی، ۱۳۹، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۹۳، ۲۳۶، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۴۹، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۸۲، ۵۸۸، ۶۱۲، ۶۱۹، ۶۲۵، ۷۵۱، ۷۷۶، ۸۶۶، ۸۹۲، ۹۴۲، ۱۰۱۶، ۱۶۰۱، ۱۸۷۲، ۳۹۲
موسی‌الرّضا، ۱۷۶
موسی عمران، ۴۷۰، ۶۲۱، ۱۸۶۲
موسی(ع) و سنگ‌تراش، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۶۱۱، ۶۱۵، ۶۱۷
موسی کاظم، ۱۸۱، ۳۶۳، ۱۸۷۲
موسی کلیم، ۶۲۰
موسی و سنگتراش، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۳۷۸
موسی و شبان، ۶۱۲، ۶۱۵
موش و گربه، ۵۰، ۷۸، ۸۹، ۱۰۱، ۳۸۵، ۴۵۷، ۵۰۷، ۶۱۲، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۸، ۸۵۵، ۸۵۶، ۱۵۴۶
موش و گربه‌ی شیخ بهایی، ۱۰۱، ۱۴۲۷
موش و گربه‌ی مجلسی، ۸۵۵، ۸۵۶
موصلی، ابواسحاق، ۹۷۲
موفّق‌السلطان، ۶۴۰
موقیا، ۲۳۵۵
مولا، ۱۲۲۲، ۱۲۶۲
مولانا، ۱۲۱، ۶۱۲، ۶۱۵، ۱۳۶۷، ۱۷۹۶، ۱۸۳۸، ۲۱۰۷
مولانا احمد جامی، ۱۵۵۳
مولوی، ۴۶، ۷۱۶، ۷۱۸
مولوی، جلال‌الدّین محمّد، ۵۳، ۶۵، ۱۸۳۸، ۱۲۱
مو و میش، ۱۰۱، ۱۰۲، ۲۶۸، ۶۲۹، ۶۳۶
مهتاب و کتان، ۵۹
مهتدی، فضل‌الله، ۷۸۰، ۷۸۱
مهتر نسیم، ۱۸۰۱، ۱۸۱۳
مهدوی، اصغر، ۶۳۹
مهدوی دامغانی، احمد، ۴۵۹، ۵۰۸
مهدی، ۱۴۳، ۴۴۹، ۵۹۹، ۷۷۶، ۹۷۵
مهدی اخ المجتهد، ۱۳۳
مهدی‌خان، ۱۱۲۹
مهدی‌زاده، ۱۳
مهدی صاحب‌زمان، ۱۸۱
مهدی(عج)، ۱۷۳
مهدی مفاخرالدّوله، ۱۱۵
مهدی و نسایی، ۲۲۰۰
مهراب یهود، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴
مهراس، ۱۶۶۸، ۱۶۸۱، ۱۶۸۲
مهرانگیز، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۹، ۱۴۰۳، ۱۴۰۸، ۱۴۱۱
مهلل‌شاه، ۱۸۷۵
مهلل‌شاه درازرکاب، ۱۹۱۵
مهلل‌شاه یمنی، ۱۹۰۰
مه‌مرد، ۱۷۵۵
مهیار، ۱۱۸۹، ۱۶۹۵، ۱۷۱۶
مهیار پیروز، ۱۷۱۶
مهیارشاه زنگی، ۱۹۰۰
مهین، ۱۹۶۳، ۱۹۶۴، ۱۹۶۷، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲
میبدی، ابوالفضل، ۳۹۳

www.tabarestan.info تبرستان

میرآقایی، سیّد هادی، ۴۵۸
میراث مکتوب، ۳۸۷
میر احمد بن منشی، ۹۶۴
میرباقر، ۱۰۷۱، ۱۰۹۲
میرحسین، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۱۰۰، ۱۱۱۱، ۱۱۲۱، ۱۱۳۴
میردرویش، ۹۷۷
میرزا ابوالحسن‌خان، ۱۱۶
میرزا افلاطون بن اسکندر، ۱۱۴
میرزا جعفرعلی، ۷۱۳
میرزاحسن، ۱۱۲
میرزا حسن علی، ۱۴۲۰
میرزا حسین، ۱۰۴۹، ۱۰۵۲، ۱۱۲۳، ۱۱۳۹، ۱۱۵۳، ۱۱۵۹، ۱۱۶۳
میرزا حسین سنجرانی، ۱۰۵۳، ۱۰۷۵، ۱۱۲۲، ۱۱۲۸
میرزاخان، ۱۱۶۸
میرزا شیدا، ۳۰۳
میرزا علی‌اصغر، ۱۹۵
میرزا محمّدخان، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۷
میرزامحمدهاشم خوش‌حکایت، ۶۸
میرزا محمود، ۱۱۰۲
میرزا معصوم‌خان، ۶۹
میرزا ملکم‌خان، ۱۱۱
میرزا مهدی، ۸۹
میرزا نصرالله، ۳۰۳
میر زنهارخان، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۹، ۱۲۱۲، ۱۲۱۴، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۵۰، ۱۲۶۲، ۱۲۷۶، ۱۲۸۶
میرسیّاف، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۹، ۱۲۱۳، ۱۲۲۲، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۸، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۹۱، ۱۲۹۹
میرشکرایی، ۱۶۶۶
میرصادقی، جمال، ۱۰۴۲
میرعماد، ۵۱
میرمحمّد باقر، ۵۲
میر محمّدحسین عطاخان، ۹۶۶
میر نجم‌الدّین، ۲۲۰۳، ۲۲۰۸، ۲۲۳۱، ۲۲۰۵
میزبان، جلال، ۸۰۰
میسیونرهای کاتولیک فرانسه، ۱۱۲
میکئیل، ۵۸۴
میکائیل، ۱۴۱، ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۸۴
میکال، ۱۴۱
میلاب، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۱۰
میلاب بن صلصال، ۱۳۰۴، ۱۳۱۰
میلز، ۱۶۲۳
میلون کوهی، ۱۹۰۴
میمند، ۳۵۰
میمندی، حسن، ۹۲۳
میمون، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷
میمونه، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۵۸
میمونه‌خاتون، ۲۲۵۷، ۲۳۰۰، ۲۳۰۳، ۲۳۰۴، ۲۳۰۵، ۲۳۰۶، ۲۳۰۷، ۲۳۱۸، ۲۳۱۹، ۲۳۳۱، ۲۳۵۳، ۲۳۶۱، ۲۳۶۴، ۲۳۶۷
مینا، ۱۱۴۳، ۱۱۷۲
مینای عیّار، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱
مینوی، مجتبی، ۴۱۹، ۶۳۹، ۶۴۳، ۸۵۶
مؤسسه‌ی پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان، ۱۳

ن

نائینی، رفیعا، ۶۹۳

www.tabarestan.info تبرستان

نـــادرشاه، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۲۴۳
نادری، افشین، ۷۸۱، ۲۲۰۳
نازک‌بدن، ۱۶۷۲، ۱۷۰۰، ۱۷۱۲، ۱۷۱۷، ۱۷۲۱، ۱۷۲۹
نازنین، ۱۷۷۶، ۱۷۷۹، ۱۷۸۰، ۱۷۸۳، ۱۷۸۵
نـازنین‌گل، ۱۷۵۲، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۷۱، ۱۷۷۳، ۱۷۶۶، ۱۷۶۸، ۱۷۷۰، ۱۷۷۳، ۱۷۸۰، ۱۷۸۵، ۱۸۲۸، ۱۸۳۰
ناسخ‌التواریخ، ۸۸، ۹۸
ناش، ۴۹۳
ناصر، ۹۷۳، ۹۷۵
ناصرالدّین ابوالفتح، ۹۶
ناصرالدّین‌شاه قاجار، ۹۸، ۹۹، ۱۱۲، ۱۸۰، ۲۰۱۰
ناصرخسرو، ۵۳، ۶۷، ۱۸۴
ناصر دین، ۱۸۰
ناصری، عبدالمجید، ۳۱
ناطع، ۱۶۹۰
ناظر و منظور، ۵۹
ناظم الاطبا، ۳۹، ۶۶
نافع، ۱۴۳۵
نام حق، ۹۷
نام‌دار، ۱۲۹۸
نام‌دارخان، ۱۱۷۰
نان و پنیر، ۱۰۲، ۴۴۷، ۶۹۳
نان و حلوا، ۸۹، ۹۵، ۳۹۱، ۴۴۷، ۵۲۳، ۵۴۲، ۶۹۴، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۳۴
نان و خرما، ۶۹۴، ۷۱۳
نان و دوغ، ۷۱۳
نان و سبزی، ۷۱۳
نان و سرکه، ۶۱۶، ۷۱۳، ۷۳۴
نان و کباب، ۷۱۳
نان و ماست، ۷۱۳
نان و نمک، ۷۱۳
ناوه خزک، ۷۸۰
نائین، ۹۴
ناهید، ۲۲۵۵، ۲۲۶۷، ۲۳۵۵
نایب صدر شیرازی، ۴۲۱
نجل، ۷۱۵
نـجف، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۹۵، ۳۲۱، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۶۵، ۴۸۱، ۵۹۸
نجف‌آباد، ۶۳۳
نجف اشرف، ۳۸، ۱۰۷۷
نجفی، محمّدعلی، ۳۱۶، ۳۹۳
نجما، ۲۲۰۱، ۲۲۰۳، ۲۲۰۴
نجم الائمه رضی‌الدّین استرآبادی، ۳۸
نجم‌الدّین شیرازی، ۲۲۰۰
نجمان و گل‌افروز، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
نجما و رعنا، ۲۲۰۰، ۲۲۰۳
نجمای شیرازی، ۱۰۲، ۲۲۰۰
نجمی، ناصر، ۵۳
نخشبی، ضیاء، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷، ۱۰۲۳، ۲۳۸۲
نخیله، ۳۱۷
نراقی، ملّا احمد، ۵۴۸، ۵۴۹، ۶۱۶
نرجس، ۱۷۸
نردبان خرد، ۱۱۶
نروز، ۷۸۲
نریمان، ۳۶۹

www.tabarestan.info تبرستان

نریمان‌شاه، ۱۸۷۵
نزل‌آباد، محمّد، ۸۰۲
نزل‌آبادی، امیر امین‌الدّین، ۸۰۲
نزل‌آبادی، محمّد، ۸۰۴
نزهة‌العاشقین، ۴۲۱
نزهة‌الکرام و بستان‌العوام، ۳۱۶
نسّاج، ۸۵۱
نساج و نجار، ۱۰۰، ۱۰۱
نسناس، ۸۷۰، ۱۳۹۰
نسیم، ۱۷۹۳، ۱۷۹۷، ۱۸۱۱، ۱۸۱۴
نسیم عیّار، ۱۷۵۴، ۱۷۹۳
نسیمی، عمادالدّین، ۸۹۲، ۲۰۱۴، ۲۱۱۴
نشابور، ۷۳۵
نشـاط اصـفهانی، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۲، ۱۳۴۷، ۱۳۵۲، ۱۳۵۷، ۱۳۶۸، ۱۳۷۴، ۱۳۷۶، ۱۳۸۳
نشریه‌ی نسخه‌های خطّی، ۴۵۹
نصاب‌الصبیان، ۳۶، ۳۷، ۸۹، ۹۱
نصاب‌الصّبیان و تقلیدکنندگان آن، ۹۰
نصارا، ۲۰۷
نصایح‌الاطفال، ۷۷۹، ۷۸۰
نصایح‌الحکما، ۷۹۲
نصرآبادی اصفهانی، محمّدطاهر، ۸۸
نصرالله حکیم، ۲۳۱۰
نصرت‌الدّین احمدبن یوسف‌شاه، ۹۸
نصر و نصیر عیّار، ۸۷
نصری اشرفی، ۲۳۲
نصری اشرفی، جهانگیر، ۲۳۲، ۵۴۲، ۲۲۰۴
نصوح، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۹
نصوح‌آباد، ۱۳۰
نصیرالدّین توسی، ۸۷
نصیری، محمّدعلی، ۱۱۱
نصیری، مهدی، ۵۵، ۱۱۰
نظام‌الدّوله، ۲۱۵۰
نظامی، ۱۵، ۲۱، ۲۲، ۵۹، ۱۴۳، ۴۵۹، ۸۰۴، ۱۳۳۸، ۱۳۴۱، ۱۳۴۵، ۱۳۴۸، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۴۳۸، ۱۵۵۴، ۱۶۷۲، ۱۶۸۴، ۱۷۸۴، ۱۷۸۶، ۱۸۴۴، ۲۰۷۶، ۲۲۷۱،
نظیری نیشابوری، ۱۰۷، ۲۱۴۰
نعمان‌شاه، ۱۳۳۶، ۱۳۵۱، ۲۰۱۰، ۲۰۱۱، ۲۰۱۲، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۰۲۵، ۲۰۴۷، ۲۰۶۳، ۲۱۷۶، ۲۱۸۵، ۲۱۸۸، ۲۱۹۲
نفیسی، سعید، ۹۸، ۴۱۹، ۸۰۲
نفیسی، سعید، ۹۸، ۴۱۹، ۴۴۶، ۸۰۲
نقد و نظر، ۱۹۸۶، ۱۹۸۷
نقش جهان‌آباد، ۱۰۷۵
نقش‌های عامیانه‌ی ایران، ۱۳۹۰
نقی، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۷۸، ۳۶۳، ۴۴۹، ۵۹۹، ۷۷۶
نقیب‌الممالک، ۹۶۴، ۱۶۶۷، ۲۰۰۹، ۲۲۵۴
نقیب‌الممالک آخرین نقّال، ۲۰۱۰
نقیب‌الممالک، محمّدعلی، ۱۳۹۰، ۲۰۱۱، ۲۱۹۴
نقی موزه‌دوز، ۱۰۵۵
نکیر و منکر، ۱۴۱، ۳۷۹، ۹۰۹
نگارستان، ۸۶۶
نگاهی به «قصّه‌ی شیرین‌عبارت حیدربیگ و سمنبر»، ۲۳۲، ۲۳۴

www.tabarestan.info تبرستان

نمایش و موسیقی در ایران، ۲۳۲، ۵۴۲
نمرود، ۲۰۶، ۶۸۳، ۷۵۷، ۹۴۰، ۱۰۵۴، ۱۶۱۹
نوّاب آصف‌الدّوله، ۹۶۶
نوّاب همایون، ۲۶۲
نوادر، ۱۸۳۷
نوایی، امیر علیشیر، ۴۲۲، ۸۰۲
نوایی بروجردی، ۱۸۵
نوایی، عبدالحسین، ۶۹۳
نوایی، میرزا عبدالمجید، ۱۸۵
نوایی و عطّار، ۴۲۲
نـــوح، ۱۴۲، ۱۸۰، ۱۹۳، ۵۷۳، ۵۹۷، ۱۶۹، ۲۳۶، ۵۷۱، ۵۷۲، ۷۱۹، ۸۶۶، ۱۰۱۸، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲
نورالحسن، ۱۷۴۳
نورالدّین عبدالرّحمان جامی، ۹۵
نورالعین، ۲۲۵۷، ۲۳۶۸، ۲۳۶۹
نورالهدی، محمّد، ۳۷۹
نـــوش‌آفرین، ۹۹، ۱۰۲، ۲۲۵۵، ۲۲۵۶، ۲۲۵۷، ۲۲۷۶، ۲۲۸۸، ۲۲۸۹، ۲۳۰۳، ۲۳۱۳، ۲۳۱۶، ۲۳۱۸، ۲۳۱۹، ۲۳۲۰، ۲۳۲۱، ۲۳۲۲، ۲۳۲۳، ۲۳۳۱، ۲۳۵۱
نوش‌آفرینِ گوهرتاج، ۲۲۵۵، ۲۲۶۱، ۲۳۵۴
نوش‌آفرین‌نامه، ۹۹، ۱۰۲، ۱۳۸۸، ۱۵۵۶، ۱۷۵۵، ۲۲۵۴، ۲۲۵۵
نوشاد، ۸۳۶، ۱۱۸۴، ۱۳۱۴
نوشاهی، عارف، ۹۶۴
نوشروان، ۲۳۵، ۳۷۳، ۱۲۷۰، ۲۰۹۴
نوفل بن هامان، ۹۷۰
نهاد آموزش اسلامی، ۵۲
نهاوندی، محمّدکاظم، ۶۴۰
نهایة‌التعلیم، ۱۱۶
نه تو، نه این، نه اون و یمنعون‌الماعون، ۲۳۸۲، ۲۳۸۵
نهج‌البلاغه، ۹۶
نه شرقی نه غربی، ۴۲۱
نه منظر، ۱۵۵۸
نهنگ و حضرت یونس، ۱۰۲
نیّت و اخلاص، ۱۹۸۴
نیرنگ پری، ۱۸۹۰
نیرنگستان، ۴۷۸، ۷۹۲، ۱۹۸۵
نیرنگ عشق، ۵۹
نـــیشابور، ۴۲۰، ۴۶۰، ۷۵۹، ۸۴۳، ۹۷۰، ۹۷۸، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶، ۱۸۳۹، ۱۸۴۱
نیشابوری، ابوبکر عتیق، ۳۹۳
نیشابوری، ابوحفص عمر بن حسن، ۱۲۱
نیشابوری سمرقندی، ابوحفص، ۳۹۶
نیشابوری، محمّد بن احمد ابوالفضل، ۴۶۰
نیشابوری، محمّد محمود، ۹۸
نیک‌شناس، ۴۹
نیکلسون، ۱۸۳۸
نیل، ۳۹۲، ۴۰۱، ۵۸۳
نیمروز، ۹۷۱
نینوا، ۷۴۴

و

وابل، ۱۹۰۳
واسط، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۲۸
واصف رضاجویی، محمّدمهدی، ۱۱۵
واصفی، محمود، ۱۰۳۸

www.tabarestan.info تبرستان

واعظ، ۷۳۴، ۷۴۸
واعظ کاشفی، حسین، ۲۷
واعظ کاشفی، حسین بن علی، ۹۷
والنتین ژوکوفسکی، ۱۴۸
وامق، ۲۷۸، ۲۲۷۰
وبال سر، ۷۸۰
وحشی بافقی، ۴۳، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۶۷۱، ۲۰۲۴، ۲۰۳۱، ۲۰۵۶، ۲۱۲۵، ۲۱۳۰، ۲۳۳۸
ورجاوند، ۲۲۵۵
ورقه و گلشاه، ۷۹۹
وزیرآباد هند، ۱۱۱۶، ۱۱۲۵، ۱۱۳۳
وزیری، معصومه، ۸۰۰
وزیری، میرزا سیّد محمّدعلی، ۱۰۰۳
وسیلةالرضوان، ۴۶۰
وفایی شوشتری، ۱۸۵
وقّاص، ۱۱۸۴
وکیلیان، احمد، ۲۳۲، ۲۶۹، ۷۸۰، ۹۷۸
ولایت فرنگ، ۲۲۵۷
ویران حصار، ۱۲۹۵، ۱۳۰۰
ویل دورانت، ۲۱

هـ

هابیل، ۷۵۴
هاتف اصفهانی، ۱۶۵۱، ۲۰۵۹، ۲۰۶۷، ۲۱۴۴
هاتف غیبی، ۱۱۸۹
هاجر، ۲۰۷
هادی، ۱۳۹، ۳۳۶، ۵۹۹، ۳۳۶
هاروارد، ۹۶۴
هارون، ۸۶۶، ۱۲۰۹، ۱۳۰۱، ۱۴۴۹، ۱۸۶۲
هارون‌الرشید، ۳۲، ۵۱۵، ۵۱۷، ۹۷۲، ۹۷۵، ۹۸۳، ۱۴۲۶، ۱۴۲۸، ۱۴۴۸، ۱۴۵۰، ۱۴۵۹
هارون‌شاه، ۱۲۱۰، ۱۳۰۰، ۱۳۰۲، ۱۳۰۹
هاشمی، ۱۸۹، ۱۹۸، ۴۸۱، ۱۵۶۷، ۱۸۶۹
هاشمی، نورالحسن، ۹۶۶
هامان، ۱۱۸۵، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۲۲۱
هانی، ۱۷۹
هبل، ۲۲۲، ۲۲۵
هبله‌رودی، ۱۰۲۹
هبله‌رودی، محمّدعلی، ۱۰۲۹، ۱۸۳۹
هجویری، ۴۲۱
هخامنشی، ۱۸
هخامنشیان، ۱۸، ۱۹
هدایت، صادق، ۴۷۸، ۷۹۲، ۷۹۹، ۱۸۵۳، ۱۹۸۵، ۱۹۸۷
هدایه، ۳۷
هدایةالتعلیم فی اصول تدریس یا تعلیم‌نامه‌ی بدانیه‌ی رشدیه، ۱۱۶
هدهد و حضرت بلقیس، ۱۰۲
هرات، ۸۳، ۹۰۵، ۱۵۰۰
هراز، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۹
هرقل، ۱۶۲۶، ۱۶۳۷، ۱۶۳۸
هرمز، ۱۷۵۲، ۱۷۵۳، ۱۷۵۵، ۱۷۵۷، ۱۷۵۸، ۱۷۶۶، ۱۷۶۷، ۱۷۷۰، ۱۷۷۴، ۱۷۸۰، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵، ۱۷۹۷، ۱۸۰۰، ۱۸۰۸، ۱۸۱۷، ۱۸۲۴
هرمز ختایی، ۱۰۴۵
هرودوت، ۱۸، ۲۲

تبرستان www.tabarestan.info

هری، ۵۲۳، ۵۲۵، ۷۲۴
هزار حکایت صوفیان، ۴۷۸، ۷۳۷
هزاردست، ۱۲۹۵
هزار و یک دست دیو، ۱۸۹۱، ۱۹۴۳
هزار و یک روز، ۱۰۰۶، ۱۰۳۱
هـــزار و یک شب، ۴۹، ۱۰۲، ۱۶۴، ۵۴۱، ۹۶۷، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۳۹۱، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۵۵۶، ۱۵۵۸، ۱۶۲۴، ۱۶۲۶، ۱۶۶۶
هژبر فیل‌دندان، ۱۸۸۲، ۱۹۴۱
هژبر فیل‌سوار، ۱۹۰۰
هشام خیبری، ۱۶۳۸
هشام‌شاه فرنگی، ۱۸۷۹
هفت اقلیم، ۱۸۷۳، ۱۹۴۷
هفت پیکر، ۸۰۱، ۸۰۴
هفت سیر حاتم، ۱۰۲
هفت کتاب، ۳۷۸، ۵۴۸، ۷۳۵
هلاکوخان، ۹۳۸، ۲۰۶۱
هلال، ۸۰۷، ۱۲۶۷، ۱۲۸۷
هلال زرّین‌کلاه، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۷۶، ۱۲۹۵
هلال هبیره، ۱۱۸۹
هلالی، ۸۲۵
هلالی جغتایی، ۶۰، ۸۳۵، ۱۸۰۷، ۲۰۳۳
هلند، ۷۸۲
هلول، ۷۸۰
همایون‌شاه، ۱۶۷۰، ۱۶۷۲، ۲۰۱۴، ۲۱۹۱، ۲۱۹۴
همایی، ۱۹۸۶
همایی، جلال الدّین، ۱۹۸۶
همّت، ۱۸۵
همدان، ۲۷۴، ۲۷۸، ۳۴۵، ۶۴۱
همدانی، ابوالحسن طوطی، ۳۹۱
همدانی، محمّد بن محمود، ۱۳۳۸
همدانی، میرزا محمّدکاظم، ۶۰۱، ۶۰۹
همدانی، میرزاهادی، ۹۶۵
هُمزه و لُمزه، ۹۱
همیشه‌بهار، ۱۴۱۲
هند، ۹۶، ۹۸، ۱۱۴، ۲۰۷، ۳۵۷، ۵۱۳، ۹۴۸، ۹۶۶، ۱۰۰۸، ۱۰۳۹، ۱۰۳۸، ۱۱۷۳، ۱۴۶۰، ۱۴۷۴، ۱۶۳۸، ۱۸۷۳، ۱۸۷۹، ۱۸۸۶، ۱۹۰۲، ۱۹۰۶، ۱۹۱۶، ۲۲۰۲
هـــندوستان، ۱۰۴، ۱۴۹، ۴۹۹، ۷۵۶، ۷۸۰، ۷۸۲، ۹۳۳، ۱۰۲۸، ۱۲۱۳، ۱۲۸۶، ۱۴۵۹، ۱۶۷۱، ۱۷۶۳، ۱۸۷۹، ۱۸۸۵، ۲۰۱۱، ۲۰۲۰، ۲۰۴۱، ۲۰۶۲
هندی، ۱۸، ۴۲۲، ۱۸۷۴
هنر و مردم، ۳۴، ۹۲
هواکم، ۷۸۰
هوتن، ۹۶۴
هود، ۷۵۴، ۱۸۶۲
هودسن، ۴۹۳
هـــوشنگ‌شاه، ۱۸۷۳، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹، ۱۸۹۴، ۱۹۰۰، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۱۳، ۱۹۱۵، ۱۹۱۶، ۱۹۱۹، ۱۹۲۱، ۱۹۲۳، ۱۹۲۵، ۱۹۲۷، ۱۹۲۸، ۱۹۳۵، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، ۱۹۴۱، ۱۹۶۸، ۱۹۷۲، ۱۹۷۵
هوشنگ‌شاه ابن بهلان، ۱۹۰۰
هوشنگ‌نامه، ۱۸۷۴
هوشنگی، لیلا، ۱۸۴
هومان، ۱۱۸۴
هومانیان، ۱۱۸۴

www.tabarestan.info تبرستان

هیهاتیّه، ۱۸۸۹، ۱۹۶۸

ی

یادداشت به خط مرحوم دهخدا، ۴۰

یادداشت‌های قزوینی، ۹۴

یادگارنامه، ۵۴

یاری‌خان، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳

یاری‌خان عیّار، ۱۱۵۱

یاری نیم‌چشم، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹

یاسین، ۳۲۶

یأجوج، ۵۱۵

یتیم‌نامه، ۱۰۳۸

یثرب، ۲۰۵، ۲۲۶، ۱۸۶۲

یحیا، ۱۴۲، ۱۸۷۲

یحیی، ۵۷۸، ۷۵۴، ۷۵۷، ۱۸۶۲

ید و منبر، ۴۷۸

یزد، ۲۷۴، ۶۳۳، ۶۴۷، ۷۸۱

یزدی، احمد، ۷۱۳

یزدی تهرانی، سیّد محمّدباقر، ۳۹۱

یـــزید، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۷، ۴۶۷، ۴۸۵، ۵۹۸، ۷۲۹، ۷۵۹، ۹۲۸، ۹۴۰

یَس، ۵۶۹، ۱۶۴۲

یـــعقوب، ۱۴۲، ۲۰۳، ۳۶۸، ۸۶۲، ۸۶۶، ۱۱۹۸، ۱۳۵۰، ۱۵۹۶، ۱۶۰۱، ۱۶۱۹، ۱۸۷۲

یعقوبه، ۱۷۳، ۱۷۸

یغمای جندقی، ۲۳۰

یم، ۱۱۸۷، ۱۲۶۸، ۱۲۷۵، ۱۲۹۵

یـــمن، ۲۳۶، ۴۱۹، ۹۶۳، ۹۶۸، ۱۵۵۵، ۱۶۲۸، ۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۶، ۱۶۷۷، ۱۶۸۱، ۱۶۸۲، ۱۶۸۶، ۱۶۸۸، ۱۶۹۸، ۱۷۱۰، ۱۷۱۴، ۱۷۱۹، ۱۷۲۶، ۱۷۴۶، ۱۸۳۷

یمنی، عبدالرّحمن جلال‌الدّین، ۱۴۹۳

یمینی شریف، عبّاس، ۹۶۵

یوزباشی، حسین، ۶۹۰

یوسف، ۱۴۲، ۱۶۵، ۲۳۶، ۲۵۶، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۴۹، ۴۷۱، ۵۷۹، ۵۹۷، ۷۳۵، ۷۷۱، ۸۶۲، ۸۶۶، ۱۰۳۹، ۱۰۸۷، ۱۰۹۰، ۱۳۵۰، ۱۵۷۶، ۱۵۹۶، ۱۶۰۱، ۱۶۱۹، ۱۶۶۸، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۷۶، ۱۷۰۴، ۱۷۷۴، ۱۸۷۲، ۲۰۳۵، ۲۲۶۸

یوسف بن ایّوب بن یوسف، ۴۱۹

یوسف بن حسین، ۷۳۵

یوسف‌خان ریشارد، ۱۱۲

یوسف کنعان، ۱۸۶۲

یوسف و زلیخا، ۸۰۰

یوسفی، ۱۷۷

یوشع، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲

یونان، ۴۵۱، ۴۹۷، ۷۷۳، ۷۸۲

یونانی، ۱۸، ۴۵۱

یونس، ۱۰۱۶، ۱۶۱۹، ۱۸۶۲، ۱۸۷۲

یهود، ۱۸۷۲

یهودی، ۲۰۷

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

منابع

الثاریوس، آدام، سفرنامه‌ی آدام الثاریوس، احمد بهپور، ابتکار نو، ۱۳۸۵.

ابطحی، طرفه، «معرّفی کتاب اخلاق مصوّر همراه با مقدمه‌ای بر ادبیات کودکان تاریخ مشروطه»، پیام بهارستان، تابستان ۱۳۸۸، صص. ۵۸۸ـ۵۸۵.

ابن‌ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه، تحقیق محمّد ابوالفضل ابراهیم، مصر، چاپ دوم، ۱۹۶۵.

ابن شهر آشوب، محمّد ابن علی، مناقب آل ابی‌طالب، قم، انتشارات علّامه ابن عبدربه، عقدالفرید، طبع مصر، مطبعه‌ی جمالیه، ۱۹۷۵.

ابن قتیبه، عیون‌الاخبار، طبع مصر، ۱۹۵۷.

ابوالفتوح رازی، حسین‌بن علی، گزینه‌ی روض‌الجنان و رَوح‌الجنان، به کوشش محمّدجعفر یاحقی، آستان قدس رضوی، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۸۱.

آته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.

اختر راهی، سفیر، ترجمه‌های متون فارسی به زبان‌های پاکستانی، اسلام‌آباد، ۱۳۶۵.

اخلاص، کشن‌چند، همیشه‌بهار؛ تذکره‌ی شعرای فارسی، مرتّبه وحید قریشی، کراچی، ۱۹۷۳.

آخوندزاده، فتحعلی، مقالات، باقر مؤمنی، تهران، آوا، ۱۳۵۱.

ادیب، آقامیرزا فتح‌الله اصفهانی، مخمس موش و گربه، سنگی، بی‌تا.

آذرلی، غلامرضا، فرهنگ واژگان گویش ایران، تهران، نشر هزار، ۱۳۸۷.

جان آربری، آرتور، ادبیات کلاسیک فارسی، ترجمه اسدالله آزاد، مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۱.

ارجانی، فرامرز بن خداداد، سمک‌عیار (۵ جلد)، به تصحیح پرویز ناتل خانلری، تهران، آگاه، ۱۳۶۳.

آزاد، محمّدحسین، آب حیات، میرپور، پاکستان: ارسلان بُکس، [بی‌تا]؛ محمّدسلیم اختر، اردو ادب کی مختصرترین تاریخ، لاهور، ۱۹۹۱.

اسدی گوکی، محمّدجواد، فرهنگ عامیانه‌ی گلباف، کرمان، مرکز کرمان‌شناسی، ۱۳۷۹.

اسکندربیگ ترکمان منشی، عالم آرای عبّاسی، به کوشش ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۲.

اسلم‌بیگ، شکیل، چهار درویش، دانش‌نامه‌ی جهان اسلام، زیر نظر غلامعلی حداد عادل، تهران، بنیاد دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۸۰.

اصفهانی، حافظ ابونعیم، حلیةالاولیا و طبقات الاصفیا، (۱۰ جلد)، بیروت، دارالکتب، ۱۳۸۷.

اصفهانی، حافظ ابی‌نعیم احمدبن عبدالله، حلیةالاولیا و طبقات الاصفیا، قاهره، مکتبه‌ی خانجی و مطبعه‌ی السعاده، ۱۹۳۸/۱۳۵۷.

اصفهانی، میرزا داوود، دیوان، نسخه‌ی خطّی، کتابخانه مدرسه عالی شهید مطهّری (سپهسالار).

اصفهانی، میرزا داوود، سفرنامه‌ی میرزا داوود (وزیر وظایف)، به کوشش سیّدعلی قاضی‌عسکر، نشر مشعر، ج. اوّل، ۱۳۷۹.

اعظام قدسی، حسن، خاطرات من، یا تاریخ صد ساله‌ی ایران، تهران، نشر کارنگ، ۱۳۷۹.

آل داوود، سیّدعلی، مدخل آهوان، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، انتشارات مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۷۵.

امین، حاج‌یوسف، مثل‌های هزاره‌گی، مؤسسه‌ی فرهنگی برهان، تهران، ۱۳۷۶.

امینی، امیرقلی، داستان‌های امثال، اصفهان، ۱۳۲۴ و ۱۳۳۳ و ۱۳۵۱.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم، تمثیل و مَثَل، ج. ۱، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم، قصّه‌های ایرانی (۲ جلد)، تهران، امیرکبیر، چاپ دوّم، ۱۳۸۳.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم، (گردآورنده)، گل به صنوبر چه کرد؟، امیرکبیر، چاپ دوّم، ۱۳۵۷.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم، فردوسی‌نامه، تهران، علمی، ۱۳۶۹.

اندرسن، هانس کریستین، صندوق پرنده، ترجمه‌ی خسرو خلیقی، تهران، امیرکبیر، کتاب‌های طلایی، چاپ اوّل، ۱۳۴۳.

انوری ابیوردی، اوحدالدّین، دیوان، به اهتمام محمّدتقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

انوشه، حسن، فرهنگ‌نامه‌ی ادبی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۱.

انیس الأدبا و الأطفال، [چاپ سنگی]، محمّدرفیع بن علی‌اصغر، ۱۳۱۹ق. ـ ۱۲۸۰ش.

آورده‌اند که... (مؤلف ناشناس)، به کوشش ابوالفضل قاضی، تهران، انتشارات دانشگاه ملّی ایران، ۱۳۵۷.

ایرج میرزا، دیوان، به تصحیح محمّدجعفر محجوب، تهران، ۱۳۵۶.

ایرج میرزا، جلال‌الملک، دیوان، تهران، کتابخانه‌ی مظفری، ۱۳۵۱.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

تهانوی، شیخ محمّد علی بن علی، کشاف اصطلاحات الفنون، المجلد الاوّل، ناشر أحمد جودت، دارالخلافة العلیه، مطبعه‌ی اقدام، ۱۳۱۷.

تهرانی، آغابزرگ، الذریعه الی تصانیف الشیعه، بیروت، دارالاضوا، ۱۴۰۳ـ۱۴۰۶.

توبه‌ی نصوح، به اهتمام مهدی اخ محمّد قزوینی، سنگی، تهران، ۱۲۹۹ق.

توحدی، کلیم‌الله، «سرودهای مکتب‌خانه‌ای»، مقام موسیقایی، فروردین ۱۳۸۰، شماره‌ی ۹، صص. ۱۸ـ۲۳.

ثابت‌زاده، منصوره (گردآوری و پژوهش) موسیقی بختیاری: منظومه‌ها (۳)، سی‌دی، حوزه‌ی هنری، ۱۳۸۶.

ثغری، عمادبن محمّد، طوطی‌نامه؛ جواهر الاسمار، به کوشش شمس آل احمد، تهران، ۱۳۵۲.

جالبی، جمیل، تاریخ ادب اردو، لاهور، ج. ۲، ۱۹۸۷.

جامی، احمد، چهار پری / قصّه احمد جامی به همراه ورقه و گلشاه، لاهور، مطبعه‌ی محمّدی، ۱۹۲۴.

جامی، احمد، داستان شیرین‌عبارت سبزپری و زردپری، تهران، شرکت نسبی کانون کتاب، بی‌تا.

جاوید، هوشنگ، «شمایل‌نگاری؛ نقش عشق و خنیای راز»، صحنه، سال هفتم، شماره‌های ۵۴ و ۵۵، اردیبهشت و مرداد ۱۳۷۸.

جبرئیل جولا، بر حسب دستور اخوان کتابچی، [تصویرگر] محسن تاج‌بخش، طهران، مطبعه‌ی حاج‌عبدالرحیم، ۱۳۴۶ق.۱۳۰۶/ش.

جرجانی، ابوالمحاسن، تفسیر گازر، به تصحیح محدّث ارموی، تهران، مهرآیین، ۱۳۳۷.

جزایری، سیّد نعمت‌الله، ترجمه‌ی زهرالربیع، به کوشش غروی آملی، تهران، امامیه، ۱۳۶۱.

جمال‌زاده، محمّدعلی، سروته یک کرباس، به کوشش علی دهباشی، تهران، سخن، ۱۳۸۰.

جهانپور، فاطمه، مکتب‌خانه‌ها و مدارس قدیم آستان قدس رضوی، مشهد، سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس، ۱۳۸۶.

جهانپور، فاطمه، «مکتب‌خانه‌ی ایتام»، مشکوة، ش. ۸۴ و ۸۵.

جوادی، حسن، «طنز و انتقاد در داستان‌های حیوانات»، مجله‌ی الفبا، ج. ۴، تیر ۱۳۵۳.

چهار درویش، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۵۷ق.

چهار درویش، انتشارات پدیده، تهران، ۱۳۴۸.

چهار درویش، مطبع کریمی، بمبئی، ۱۳۳۲.

چهل طوطی، طهران، شرکت نسبی کانون کتاب، بی‌تا.

چیپک، یرژی، ادبیات عامیانه‌ی ایران، ترجمه‌ی یعقوب آژند، نشر گستره، ۱۳۸۰.

فراهی، معین‌الدّین، حدائق‌الحقائق، به کوشش سیّدجعفر سجادی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۷.

حسنین، سنگی، کاتب محمّد بن اسمعیل خوانساری، سفارش‌دهنده مشهدی احمد خوانساری، طهران: کارخانه‌ی مشهدی تقی، ۱۲۶۴ق. / ۱۲۲۶ش. و ۱۲۸۶ و ۱۲۹۹.

www.tabarestan.info تبرستان

حافظ، شمس‌الدّین محمد، دیوان، بر اساس نسخه قزوینی و غنی، تهران، ساحل، ۱۳۷۶.

حسنی، عطاالله، تاریخ فرهنگی ایل شاهسون بغدادی، تهران، ایل شاهسون بغدادی، ۱۳۸۲.

حسین‌شاه (حقیقت)، خزینةالامثال، به کوشش احمد مجاهد، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۹.

حقیقت، عبدالرفیع، تاریخ سمنان، سمنان، ۱۳۵۲.

حقیقت، عبدالرفیع، تاریخ قومس، تهران، ۱۳۶۲.

حکایت اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش، به کوشش محمّد دامادی، تهران، پاژنگ، ۱۳۷۰.

حکایت خوش‌عبارت جناب شیخ ابوالهشم، استنساخ از کتاب شیخ بهایی علیه‌الرحمه، شیراز، کتابخانه‌ی معرفت، سعادت، بی‌تا.

حکایت دختر مصری که در خواب عاشق جناب علی‌اکبر شد، کاتب محمّدتقی، مطبعه‌ی آقامیرزا علی‌اصغر، تهران، بازار حلبی‌ساز، دکّان میرزاحسن، ۱۳۳۷.

حکایت دزد و قاضی، سنگی، لاهور، ۱۳۳۴ق.

خاقانی، شروانی، بدیل بن علی، دیوان، تصحیح ضیاءالدّین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۶۸.

خالقی، روح‌الله، سرگذشت موسیقی ایران، جلد اوّل، صفی‌علیشاه، چاپ دوّم، ۱۳۶۲.

شاملو، احمد، کتاب کوچه (۱۱ جلد)، با همکاری آیدا سرکیسیان، تهران، مازیار، ۱۳۸۱.

کتیرایی، محمود، از خشت تا خشت، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی، ۱۳۴۵.

خاله سوسکه و آقاموشک، چاپ سنگی، به سعی و اهتمام سعید خوانساری، ۱۳۱۵.

خانقاهی، ابونصر، گزیده در اخلاق و تصوّف، به تصحیح ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

خراسانی، عبدالکریم بن محمّدعلی، مشهور به قاضی تربت حیدریه، نان و سرکه، تهران، کتابفروشی مرتضوی، ۱۲۴۵.

خراسانی، ملّاعبدالکریم، لسان الواعظین مشهور به قاضی تربت حیدریه، نان و سرکه، کاتب میرزا مسیح شیرازی، بمبئی، چاپخانه‌ی دت پرساد، ۱۲۴۵ و تهران، کتابفروشی مرتضوی، ۱۲۴۵.

خزانه دارلو، محمّدعلی، منظومه‌های فارسی، تهران، روزنه، ۱۳۷۵.

خسرو دیوزاد، در کارخانه استاد محمّدتقی، به خواهش آقامحمّد عبدالله و آقا عبدالکریم خوانساری، تهران، ۱۲۹۸ق.

خلعت بخشیدن بهلول، به کوشش حسین آقاگودرزی ستوده کتابفروش، تهران، بازار حلبی‌سازها، ۱۳۴۵.

خواجوی کرمانی، سام‌نامه (۲ جلد)، تصحیح اردشیر بنشاهی (خاضع)، بمبئی، ۱۳۱۹.

خوارزمی، مؤیدالدّین محمّد، ترجمه‌ی احیاءالعلوم غزالی، به کوشش حسین خدیوجم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اوّل، ۱۳۵۸.

خواندمیر، غیاث‌الدّین، حبیب‌السیر، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۶۲.

خوانساری، نصرالله، بهرام و گل‌اندام، علمی، سنگی، ۱۳۰۸.

www.tabarestan.info تبرستان

خوانساری، آقاجمال، کلثوم‌ننه، با طرح‌های بیژن اسدی‌پور، تهران، مروارید، ۱۳۵۵.

خوانساری، آقاجمال، عقایدالنسا (کلثوم‌ننه)، همراه مرات البلها، به تصحیح محمود کتیرایی، تهران، سال، ۱۳۴۹.

خوانساری، آقاجمال، عقایدالنسا (کلثوم‌ننه)، تهران، چاپ سنگی.

خوانساری، میرزا محمّدباقر، روضات الجنات، قم، مکتبه‌ی اسماعیلیان، چاپ اوّل.

خوسفی، ابن حسام، خاوران‌نامه، به تصحیح حمیدالله مرادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۲.

خیّام‌پور، رسول، فرهنگ سخنوران، تبریز، ۱۳۴۰.

دبیر خاقان ایزدی، مهدی، اخلاق منظوم، به خطّ مرتضی حسینی برغانی، تهران، مطبعه‌ی برادران باقراف، ۱۳۳۱ق.

درّانی، کمال، تاریخ آموزش و پرورش ایران قبل و بعد از اسلام، تهران، سمت، ۱۳۷۶.

دریای اسمار، ترجمه‌ی مصطفی خالقداد عبّاسی، به کوشش تاراچند و امیرحسین عابدی، پاکستان، مرکز تحقیقات فارسی، ۱۳۷۵.

دله و مختار، به خطّ احمد سهیلی خوانساری، تهران، سنگی، ۱۳۰۸.

دهخدا، علی‌اکبر، امثال و حکم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.

دهخدا، علی‌اکبر، لغت‌نامه، زیر نظر محمّد معین و جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۷۷.

دولت‌آبادی، حاج میرزا یحیی، تاریخ معاصر یا حیات یحیی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۶.

دولت‌آبادی، محمود، کلیدر، نشر فرهنگ معاصر، چاپ هفدهم، تهران، ۱۳۸۴.

دینوری، احمد، اخبارالطوال، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی، نشر نی، ۱۳۴۸.

ذکاوتی قراگزلو، علی‌رضا، «بازتاب زندگی‌نامه‌ی صوفیان در قصّه‌های عامیانه»، آینه‌ی پژوهش، خرداد و تیر ۱۳۸۴، شماره ۹۲، صص. ۲۲ـ۲۴.

ذوالفقاری، حسن و پریز ارسطو، بهرام و گل‌اندام، تهران، چشمه، چاپ اوّل، ۱۳۸۷.

ذوالفقاری، حسن، داستان‌های امثال، انتشارات مازیار، تهران، ۱۳۸۴.

ذوالفقاری، حسن، «هفت پیکر نظامی و نظایر آن»، مجله‌ی دانشکده‌ی علوم انسانی دانشگاه تربیت معلّم، سال ۱۴، شماره‌ی ۵۲ـ۵۳، بهار و تابستان ۱۳۸۵.

ذوالفقاری، حسن، «مقایسه‌ی چهار روایت لیلی و مجنون»، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان، سال ۴۵، دوره جدید، ش. ۱، بهار ۱۳۸۸، صص. ۵۹ـ۸۲.

ذوالفقاری، حسن، منظومه‌های عاشقانه‌ی ادب فارسی، تهران، نیما، ۱۳۸۲.

ذوالفقاری، حسن، فرهنگ ضرب‌المثل‌های ایرانی، تهران، معین، ۱۳۸۸.

رابینو، یاسنت لویی، مازندران و استرآباد، ترجمه‌ی غلامعلی وحید مازندرانی، تهران، ۱۳۶۵.

رازی، ابوالفتوح، روض‌الجنان و روح‌الجنان فی تفسیر القرآن، (۵ جلد)، افست، قم، ۱۳۰۴.

www.tabarestan.info تبرستان

رازی، ابوالفتوح، روض‌الجنان و روح‌الجنان فی تفسیر القرآن، به تصحیح محمّد جعفر یاحقی، محمّد مهدی ناصح، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۸۱.

رازی، محمّد بن حسین، نزهة‌الکرام و بستان‌العوام، به تصحیح محمّد شیروانی، تهران، چاپخانه‌ی میهن، ۱۳۶۱.

راوندی، مرتضی، سیر فرهنگ و تاریخ تعلیم و تربیت در ایران و اروپا، نگاه، تهران، ۱۳۶۴.

رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، تهران، سروش، ۱۳۷۴.

رستم‌نامه، ناشناس، به کوشش سجاد آیدنلو، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۷.

رستم‌نامه از برای سرگرمی اطفال، سفارش‌دهنده حاجی سیّد احمد کتابچی، میرزا احمد تاجر کتابفروشی طهرانی، کاتب عبّاس صانعی خوانساری، طهران، حاجی عبدالرحیم علمی، ۱۳۲۹ق. / ۱۲۹۰ش.

رستم‌نامه از برای سرگرمی، کاتب عبّاس صالحی خوانساری، سفارش‌دهنده حاجی سیّداحمد، تهران، مطبعه‌ی اخوان کتابچی (اسلامیه)، بی‌تا.

رموز حمزه، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۷۴.

رومی، احمد، دقایق‌الحقایق، تصحیح محمّدرضا جلالی نائینی و محمّد شیروانی، شورای عالی فرهنگ و هنر، ۱۳۵۴.

زرّین‌کوب، عبدالحسین، نردبان شکسته، تهران، علمی، ۱۳۸۴.

زرّین‌کوب، عبدالحسین، بحر در کوزه، تهران، علمی و سخن، ۱۳۶۸.

زمانی، کریم، شرح جامع مثنوی معنوی، تهران، اطّلاعات، ۱۳۸۵.

زند، عبدالحسین بن محمود، بدایة‌القرائه (مشتمل بر یکصد و ده حکایت و پند)، چاپ سنگی، کاتب مرتضی الحسینی‌البرغانی، به سعی و دستیاری آقامیرزا حسن، طهران، ۱۳۲۸ق.

زیدی، ناظر حسین، قصی اور داستانین، لاهور، ۱۹۷۱.

ژنده‌پیل، احمدبن ابوالحسن، مفتاح‌النجات؛ متن عرفانی به زبان فارسی، تصحیح علی فاضل، تهران، ۱۳۷۳.

ژنده‌پیل، احمدبن ابوالحسن، انیس التائبین، تصحیح علی فاضل، تهران، ۱۳۶۸.

ژنده‌پیل، احمدبن ابوالحسن، زردپری و سرخ‌پری، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۷۷.

سانسون، لیزلی، سفرنامه‌ی سانسون، ترجمه‌ی تقی تفضّلی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۶.

سبزواری، ملّااسماعیل، کتاب ید و منبر، به تصحیح محمّدباقر بهبودی، تهران، اسلامیه، ۱۳۵۲.

سرداری‌نیا، صمد، جبار باغچه‌بان، مشاهیر آذربایجان، چاپ دوّم، تبریز، شایسته، ۱۳۷۹.

سروش، عبدالکریم، «حکمت یونانیان و حکمت ایمانیان»، متن تلخیص‌شده سخنرانی در دانشگاه امیرکبیر مورخ ۸۲/۱۰/۹ به نقل از ناقد، سال اوّل، شماره‌ی اوّل، اسفند ۱۳۸۲، صص. ۱۵۸ـ۱۳۸.

سروش، عبدالکریم، «رازهای نهان در قصّه‌ی موسی(ع) و شبان»، فصلنامه‌ی مدرس (دانشگاه تربیت مدرس)، دوره‌ی ۱، شماره‌ی ۲۰۵، ۱۳۷۱ و قمار عاشقانه، تهران، مؤسسه فرهنگی صراط، ۱۳۷۹.

www.tabarestan.info تبرستان

سعدی، شیخ مصلح‌الدّین، بوستان، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳.

سعدی، شیخ مصلح‌الدّین، گلستان، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۷.

سعدی، شیخ مصلح‌الدّین، کلّیات، بر اساس تصحیح و طبع شادروان محمدعلی فروغی، به کوشش بهاالدین خرمشاهی، تهران، دوستان، ۱۳۷۹.

سلطانی، محمّدعلی، «گزارشی از کلثوم‌ننه»، آینه‌ی پژوهش، فروردین سال ۱۳۷۸، صص. ۵۵ـ۵۶.

سلیمی مؤید، سلیم، «مکتب‌خانه‌ها و آموزش قرآن، آموزش سنّتی قرآن در بلوچستان»، مجله‌ی گلستان قرآن، شماره‌ی ۱۲۲، صص. ۴۸ـ۵۱، شهریور ماه ۱۳۸۱ه.ش.

سمرقندی، دولتشاه، تذکرةالشعرا، به اهتمام ادوارد براون، تهران، اساطیر، ۱۳۸۲.

سمعانی، احمدبن منصور، روح‌الارواح فی شرح اسماءالملک الفتاح، به تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.

سنایی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم، دیوان سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و اهتمام محمّدتقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، ۱۳۶۲.

سنایی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم، حدیقةالحقیقه و شریعةالطریقه، تصحیح و تحشیه از محمّدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.

سوزنی سمرقندی، دیوان، به تصحیح ناصرالدین‌شاه حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸.

شاهزاده هرمز، تصویرگر محسن تاجبخش، سنگی، به دستیاری میرزا باقر کاشانی، به مباشرت میرزا علی‌اکبر خوانساری، تهران، دارالطباعه حسینی، ۱۳۴۷ق.

شرح فارسی شهاب‌الاخبار (مؤلف ناشناس)، به تصحیح سیّد جلال‌الدّین حسینی ارموی (محدث)، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.

شریف کاشانی، ملّا حبیب‌الله، ریاض الحکایات، کاشان، مرسل، ۱۳۷۱.

شریفی، محمّد، فرهنگ ادبیات فارسی، تهران، معین و نشر نو، ۱۳۸۷.

شعار، جعفر، «توبه‌ی نصوح»، سخن، تیر ۱۳۵۶، شماره‌ی ۲۹۷، صص. ۱۲۹۵ تا ۱۲۹۶.

شفیعی کدکنی، محمّدرضا، «روانشناسی اجتماعی شعر فارسی»، بخارا، شماره‌ی ۳۲.

شکورزاده، ابراهیم، عقاید و رسوم عامه‌ی مردم خراسان، تهران، سروش، ۱۳۶۳.

شلبی، احمد، تاریخ آموزش در اسلام: از آغاز تا فروپاشی ایوبیان در مصر، ترجمه محمّدحسین ساکت، تهران، نگاه معاصر، ۱۳۸۷.

شهابی، علی‌اکبر، «روش پرورش و آموزش در فرهنگ قدیم و در مکاتب و مدارس قدیمه و هدف از آن» (۱) ایران‌نامه، زمستان ۱۳۶۲، شماره‌ی ۶، صص. ۲۲۹ـ۲۵۳.

تبرستان www.tabarestan.info

شهری، جعفر، تهران در قرن سیزدهم، مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، تهران، ۱۳۶۹.
شهری، جعفر، قند و نمک، تهران اسماعیلیان، ۱۳۷۰، انتشارات معین، ج. سوّم، ۱۳۷۹.
شهیدی، سیّدجعفر، شرح و تفسیر مثنوی مولوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۰.
شهیدی، عنایت‌الله، تعزیه و تعزیه‌خوانی، تهران، دفتر پژوهش‌های فرهنگی، ۱۳۸۰.
شوشتری، نورالله بن شریف‌الدّین، احقاق الحق و ازهاق الباطل، با تعلیقات شهاب‌الدّین مرعشی، چاپ محمود مرعشی، قم، ۱۳۷۷.
شیخ صدوق، ابوجعفر محمّد بن علی بن حسین بن بابویه قمی، عیون اخبار الرضا(ع)، به تصحیح علی‌اکبر غفاری، ترجمه حمیدرضا مستفید، تهران، انتشارات جهان، ۱۳۷۸.
شیعی سبزواری، حسن بن حسین، راحة‌الارواح، به تصحیح محمّد مهری، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۸.
شیمل، آنه ماری، افسانه خوان عرفان، به کوشش حسین خندق‌آبادی، تهران، مؤسسه توسعه دانش و پژوهش ایران، ۱۳۸۱.
شیمل، آنه ماری، موسی(ع) و شبان در متون عرفانی، ترجمه‌ی آویسا خواجه‌نوری، از کتاب عرفان پلی میان فرهنگ‌ها (بزرگداشت پروفسور آنه‌ماری شیمل)، تهران، دانشگاه تهران و مؤسسه‌ی تحقیقات و توسعه‌ی علوم انسانی، ۱۳۸۳.
شیرانی، حافظ محمود، مقالات حافظ محمود شیرانی، مرتّبه مظهر محمود شیرانی، لاهور، ج. ۱، ۱۹۸۷، ج. ۹، ۱۹۹۹.
شیرویه‌ی نامدار، تهران، ققنوس، ۱۳۸۴.
صاحبی نخجوانی، هندوشاه بن سنجر بن عبدالله، تجارب‌السلف، به اهتمام عبّاس اقبال آشتیانی، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۴.
صالحی، خسرو، خاله سوسکه از اوّلین روایت چاپی تا امروز، تهران، درخت بلورین، ۱۳۸۷.
صبا، محمّدمظفر حسین، تذکره‌ی روز روشن، به کوشش محمّدحسین رکن‌زاده‌ی آدمیت، تهران، ۱۳۴۳.
صدیق، عیسی، در کتاب تاریخ فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۳۶.
صدیقی، محمّدعتیق، گِل کِرِست اور اُس کاعهد، علیگره، ۱۹۶۰.
صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، فردوس، ۱۳۷۰.
صفی، فخرالدّین علی، لطایف‌الطوایف، به تصحیح احمد گلچین معانی، اقبال، ۱۳۳۶.
صنیع‌السلطنه، ابراهیم بن احمد، امثال و حکم برای همه یا اخلاق مصوّر، به کوشش محمّد جواد صاحبی، تهران، پازینه، ۱۳۸۳.
صنیع‌السلطنه، ابراهیم بن احمد، اخلاق مصوّر، چاپ سنگی، کاتب محمّد کاظم، طهران، مطبعه‌ی کتابخانه‌ی علمیه‌ی مصدق، ۱۳۱۹ق. (۱۲۹۰ش.)، ۲ ج.
ضامن آهو و صیّاد به انضمام معجزه‌ی حضرت رضا و دریدن شیر پرده حمید ابن مهران را، ش. صفایی، تهران، سنگی، ۱۳۱۸.

www.tabarestan.info تبرستان

ضمیری، محمّدعلی، تاریخ آموزش و پرورش ایران و اسلام، تهران، راهگشا، ۱۳۷۳.

طاهر احمدی، محمود، «پیشگامان تألیف کتاب‌های درسی آموزش فارسی در عصر مشروطه»، گنجینه‌ی اسناد، تابستان ۱۳۸۵، شماره‌ی ۶۲، صص. ۲۱۵ـ۲۲۵.

طبری، محمدبن جریر، تاریخ طبری، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۲.

الطرازی، نصرالله مبشر، فهرس المخطوطات الفارسیه، قاهره، ۱۹۶۶.

طهماسبی، علی، «حکایت آن چوپان و درد بودن»، سال هشتم، ۱۳۷۲، www.alitahmasebi.com/archiv

طوطی، شکر طعام، چاپ سنگی، به فرمایش آقارضا، به خط سیّد محمّدباقر یزدی تهرانی، تهران، کارخانه‌ی آقامیرزا علی‌اصغر، ۱۳۲۰ق.

ظهیری کاتب سمرقندی، محمّدبن علی، اغراض‌السیاسه فی اعراض‌الریاسه، به تصحیح جعفر شعار، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

عاشق شدن دختر مصری به جناب علی‌اکبر علیه‌السلام و شهادت آن جناب، [گردآورنده] مهر اخوان، بی‌جا: کتابفروشی فردوسی، کتبه رضوان، بی‌تا.

عاق والدین [کاتب] محمّد حسن خوانساری، سفارش‌دهنده مشهدی میرزا زرتاب، طهران، بی‌نا، ۱۳۰۸ق. / ۱۲۶۹ش.

عاق والدین به سعی و اهتمام میرزا محمّد آقای مهدی‌زاده تاجر کتابفروش، ۱۴ص. مصوّر، نقاشی (سیاه و سفید).

عاق والدین، تهران، محمّد حسن علمی، علی‌اکبر علمی، چاپ سنگی، ۱۳۲۶ش.

عاق والدین، پریس بمبئی، مطبوعه‌ی نادری، ۱۳۴۴ق. (۱۳۰۴ش.) ۱۲ ص.، مصوّر، نقاشی (سیاه و سفید).

عبادالله فقیر، مبدأاللسان شامل چهل طوطی همراه با جام و قلیان، کاتب سیّد میرحسین، به سعی و اهتمام ژوکوفسکی، پطرزبورگ، ۱۳۰۴.

عَبّادی، منصور بن اردشیر، صوفی‌نامه: التصفیة فی احوال المتصوفة، چاپ غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۶۸.

عبداللهی، علی، داستان نجمای شیرازی: سرگذشت نجما ولدمیر نجم‌الدّین ساکن ولایت شیراز، تهران، ۱۳۸۰.

عبید زاکانی، کلّیات، به اهتمام عبّاس اقبال آشتیانی، تهران، اقبال، بی‌تا.

عبید زاکانی، کلّیات، به اهتمام محمّدجعفر محجوب، نیویورک، ۱۹۹۹.

عرفان‌منش، جلیل، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا علیه‌السلام از مدینه تا مرو، چاپ دوّم، مشهد، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۷۶.

عروسی کردن بهلول، به خواسته‌ی سیّدعلی شیرازی جهت سرگرمی اطفال، تهران، مطبعه‌ی علمی، ۱۳۴۴ق. / ۱۳۰۴ش.

عشقی، میرزا علی‌اکبر، منظومه‌ی سماور، تصویرگر میرزا محمّدکاظم همدانی، چاپ کارخانه‌ی مشهدی خداداد، ۱۳۲۶ق.

تبرستان www.tabarestan.info

عطّار نیشابوری، فریدالدّین، الهی‌نامه، به تصحیح فؤاد روحانی، تهران، ۱۳۶۴.

عطّار نیشابوری، فریدالدّین، تذکرةالاولیا، بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس از محمّد استعلامی، تهران، زوّار، ۱۳۶۰.

عطّار، فریدالدّین، مصیبت‌نامه، به تصحیح نورانی وصال، تهران، چاپ پنجم، زوّار، ۱۳۸۰.

عطّار، فریدالدّین، خسرونامه، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، زوّار، ۱۳۳۹.

عطّار، فریدالدّین، اسرارنامه، به تصحیح صادق گوهرین، تهران، زوّار، ۱۳۶۱.

عطّار، فریدالدّین، منطق‌الطیر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴.

علی‌صفی، فخرالدّین، لطایف‌الطوایف، به سعی و اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، چاپ هفتم، ۱۳۷۳.

عنصرالمعالی، کیکاووس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیر، قابوس‌نامه، به اهتمام و تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

عوفی، سدیدالدّین محمّد، جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات (۷ جلد)، به کوشش دکتر مظاهر مصفّا، امیربانو کریمی، اسماعیل حاکمی، محمدمعین، تهران، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۰ـ ۱۳۷۰.

عین‌السلطنه، روزنامه‌ی خاطرات عین‌السلطنه، به کوشش مسعود سالور و ایرج افشار، تهران، اساطیر، (۱۰ جلد)، ۱۳۷۴ـ ۱۳۸۰.

غزالی، محمّد، احیاءالعلوم‌الدّین، (۴ جلد)، مصر، ۱۹۳۹.

فاضل بسطامی، نوروزعلی، تحفةالرضویه، تبریز، ۱۲۸۱ق.

فاضل بسطامی، نوروزعلی، فردوس‌التواریخ، تبریز، ۱۳۱۵ق.

فاضل، علی، کارنامه‌ی احمد جام نامقی، تهران، توس، ۱۳۸۳.

فتح‌پوری، فرمان، اردو ادب‌کی فنی تاریخ، لاهور، ۲۰۰۳.

فخرایی، ابراهیم، یادگارنامه، نشر نو، تهران، ۱۳۶۳.

فرخی سیستانی، علی‌بن جولوغ، دیوان، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۶۳.

فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، بر اساس چاپ مسکو، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، قطره، ۱۳۸۷.

فروزانفر، بدیع‌الزمان، احادیث و قصص مثنوی، به کوشش حسین داوودی، تهران، چاپ اوّل، ۱۳۷۶.

فقیری، ابوالقاسم، قصّه‌های مردم فارس، شیراز، نوید، ۱۳۷۴.

قاسمی پویا، اقبال مدارس جدید در دوره‌ی قاجار، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۷.

قزوینی، زکریا بن محمّد، عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات (تحریر فارسی)، نصرالله سبوحی، [تهران]، ۱۳۶۱.

قزوینی، محمّدصالح، نوادر، ترجمه‌ی محاضرت‌الادبای راغب، به تصحیح احمد مجاهد، تهران، سروش، ۱۳۷۱.

قشیری، ابوالقاسم، رساله‌ی قشیریه، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، علمی و فرهنگی، چ. چهارم، ۱۳۷۴.

www.tabarestan.info تبرستان

قصّه‌ی دله و مختار، به خطّ محمّدحسین لوح‌نویس، لاهور، مطبعه‌ی اسلامیه، ۱۳۳۱ق.
قصّه‌ی شیرین‌عبارت حیدربیگ، کتابفروشی اسلامیه، تهران.
قصّه‌ی دزد و قاضی، سنگی، به خطّ محمّدحسن خوانساری، تهران، ۱۲۹۵.
قصّه‌ی عمّه گرگ و روباه و حکایت جام و قلیان و پند و نصیحت‌الحکما، تصویرگر محسن تاج‌بخش، کاتب یوسف صدیقی خوانساری، (بی‌جا)، قاضی سعیدی خوانساری، ۱۳۵۵ق. / ۱۳۱۵ش.
قصّه‌ی نجما شیرازی ولد میرنجم‌الدّین شیرازی، به فرمایش حاجی فقیر محمّد، پاکستان، پیشاور، بازار قصّه‌خوانی، بی‌تا.
قصّه‌ی نوش‌آفرین گوهرتاج، به همراه شیرویه‌ی نامدار، قصّه‌ی عاشقان قدیمی، تهران، ورجاوند، ۱۳۸۷.
قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا، کتابفروشی همّت کرمان، بی‌تا، بی‌نا.
قصیده‌ی حضرت مشکل‌گشا، نگارش محمود تدین، کرمان، انتشارات همّت کرمان، بی‌تا.
قنبری عدیوی، عبّاس، امثال و حکم بختیاری، شهرکرد، ایل، ۱۳۸۱.
قنبری عدیوی، عبّاس، «نگاهی به قصّه‌ی شیرین‌عبارت حیدربیک و سمنبر»، فصلنامه‌ی فرهنگ و مردم جهان، مرکز پژوهش‌های صدا و سیما، ش. ۱۷، سال ۱۳۸۸.
کاشفی خوانساری، سیّدعلی، تاریخ ادبیات دینی کودک و نوجوان، تهران، حوّا، ۱۳۸۷.
کتاب قصّه‌ی منظوم خاله قورباغه و عروسی لاک‌پشت، ۱۳۴۱.
کتیرایی، محمود، از خشت تا خشت، چاپ چهارم، تهران، نشر ثالث، ۱۳۷۸.
کرزن، ایران و قضیه‌ی ایران، ترجمه‌ی غلامعلی وحید مازندرانی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او، به کوشش محمدامین ریاحی، تهران، علمی، چ. دوازدهم، ۱۳۸۶.
کمپفر، انگلبر، سفرنامه‌ی کمپفر، کیکاووس جهانداری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۰.
کنبوه لاهوری، عنایت‌الله، بهار دانش، به دستور منشی نولکشور، کانپور، سنگی، [بی‌جا]، ۱۸۶۹.
گزنفون، کورش‌نامه، ترجمه‌ی رضا مشایخی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۸.
گلچین معانی، احمد، فهرست نسخه‌های خطّی آستان قدس، مشهد، ۱۳۶۰.
گلشنی، عبدالکریم، «تشکیلات آموزشی ایران در دوره‌ی صفویه»، ۴۰ـ۵۶، خرد و کوشش، اردیبهشت ۱۳۴۹، شماره‌ی ۵ و مرداد ۱۳۴۹، شماره‌ی ۶، صص. ۳۲۴ـ۳۳۱.
مارزلف، اولریش، طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی، ترجمه‌ی کیکاووس جهانداری، تهران، سروش، ۱۳۷۱.
ماسه، هانری، معتقدات و آداب ایرانی، ترجمه‌ی مهدی روشن‌ضمیر، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۵ـ۱۳۵۷.
ماسه، هانری، «نقش‌های عامیانه‌ی ایران»، ترجمه‌ی نوشین نفیسی، فرهنگ و مردم، دوره ۸، ش. ۸۹ (اسفند ۴۸): صص. ۵۲ـ۶۱.

www.tabarestan.info تبرستان

مبدأالسان، به همراه جام و قلیان و پندنامه‌ی حکما، تهران، کتابخانه‌ی فردوسی، ۱۳۵۴ (۱۳۱۴ ش.)، ۸ ص.

مجدی حسینی، مجدالدّین زینت‌المجالس، تهران، انتشارات علمی، بی‌تا.

مجمل‌التواریخ و القصص، تصحیح محمّدتقی بهار، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۸۳.

مجلسی، محمّدباقربن محمّدتقی بحارالانوار، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.

محجوب، محمّدجعفر، ادبیّات عامیانه‌ی ایران؛ مجموعه مقالات درباره‌ی افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران، به کوشش حسن ذوالفقاری، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۳.

محمّد بن منوّر، اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابی‌الخیر، به تصحیح محمّدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷.

محمّدی اشتهاردی، محمّد، سیره‌ی چهارده معصوم(ع)، قم، مطهر، ۱۳۸۵.

محمّدی، هادی و زهره قایینی، تاریخ ادبیّات کودکان ایران، تهران، شرکت نشر چیستا، ۱۳۸۰.

مدرس تبریزی، محمّدعلی، ریحانه‌الادب، تهران، چاپ چهارم، خیّام، ۱۳۷۴.

مستملّی بخاری، اسماعیل، شرح‌التعرّف لمذهب‌التصوف، به تصحیح محمّد روشن، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳.

مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من، تهران، زوّار، ۱۳۸۰.

مستوفی بافقی، محمّدمفیدبن محمود، جامع مفیدی، به اهتمام ایرج افشار، اساطیر، ۱۳۸۵.

مشار، خان‌بابا، فهرست کتاب‌های چاپی فارسی، (۶ جلد)، تهران، ناشر مؤلف، ۱۳۴۰، ۱۳۴۴.

مشهدی نوش‌آبادی، محمّد و ابراهیم موسی‌پور، دانشنامه‌ی جهان اسلام، ذیل چاووش‌خوانی.

مصاحب، غلامحسین، دایرةالمعارف فارسی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۰.

مصحفی همدانی، غلام‌بن ولی‌محمّد، عقد ثریا: تذکره‌ی فارسی‌گویان، چاپ عبدالحق، اورنگ‌آباد، دکن ۱۹۳۴.

مظهری، علی‌اصغر، «موسی و شبان»، دوره‌ی اوّل، شماره‌ی ۲، سال ۱۳۶۸، صص. ۲۶ـ۲۸.

معراج‌نامه و داستان مرد شکاک و حکایت حضرت خضر و الیاس و حضرت امیر، سنگی، به خطّ محمّدبن حسن‌رضا رضوان، کتابفروشی فردوسی، مشهد، بی‌تا.

معلّم خوراسگانی، ملّاعبدالله، مو و میش، سنگی، ۱۳۱۱.

معین، محمّد، عدد هفت و هفت پیکر نظامی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

مفید، محمّدبن محمّد، المستفاد من کتاب الارشاد، قم، جامعه مدرسین، ۱۴۱۳.

مفید، محمّدبن محمّد، امالی، قم، جامعه مدرسین، ۱۴۱۵.

مکّی، ابوطالب، قوت‌القلوب فی معاملة‌المحبوب، قاهره، ۱۳۱۰.

مکّی، ابوطالب، قوت‌القلوب فی معاملة‌المحبوب، مصر، شرکة مکتبة و مطبعة مصطفی البابی الحلبی، ۱۹۶۱.

مکّی، ابوطالب، قوت‌القلوب فی معاملة‌المحبوب و وصف طریق المرید الی مقام التوحید، قاهره، چاپ افست بیروت (بی‌تا)، ۱۳۱۰.

www.tabarestan.info تبرستان

ملّازاده، محمّدهانی، دانشنامه‌ی جهان اسلام، زیر نظر حداد عادل، بنیاد دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۷۴.

مناجات پیرمرد خارکش، شیراز، مطبعه‌ی محمّدی، ۱۳۴۵ق.

منزوی، احمد، فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی منطقه‌ای، تهران، ۱۳۴۹.

منزوی، احمد، فهرستواره‌ی کتاب‌های فارسی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۴ـ۱۳۷۶.

منزوی، احمد، فهرست مشترک نسخه‌های خطّی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۹۸۳ـ۱۹۹۷م.

منظومه‌ی کردی بهرام و گل‌اندام، به کوشش قادر فتاحی قاضی، تبریز، دانشکده‌ی ادبیّات و علوم انسانی، ۱۳۴۷.

منگلوری، ممتاز، «فورت ولیم کالج کی مصنفین»، در تاریخ ادبیّات مسلمانان پاکستان و هند، ج. ۸، لاهور، پنجاب یونیورستی، ۱۹۷۱.

منیرالدّین، احمد، نهاد آموزش اسلامی، ترجمه‌ی محمّد حسین ساکت، تهران، نگاه معاصر، ۱۳۸۴.

مهتدی، فضل‌الله، قصّه‌های صبحی، تهران، معین، ۱۳۸۷.

مهدوی دامغانی، احمد، چهار مقاله درباره‌ی مولی الموالی علی(ع) و داستان ضامن آهو، تهران، امیرکبیر، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۳۸۵.

موسی(ع) و سنگتراش و هفت کتاب و حکایت شبان و حضرت موسی(ع)، تهران، سنگی، حسین‌آقا کتابفروش حسب‌الامر اخوان آمیرزا، ۱۳۳۹.

مولوی، جلال‌الدّین محمّد، کلّیات شمس، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ دوّم، ۱۳۵۵.

مولوی، جلال‌الدّین، مثنوی معنوی، به همّت رینولد. الین. نیکلسون، تهران، مولی، ۱۳۶۹.

مولوی، جلال‌الدّین، فیه ما فیه، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.

میبدی، ابوالفضل، کشف‌الاسرار، به تصحیح علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۵.

میرآقایی، سیّدهادی، «ضامن آهو و تجلّی آن در شعر فارسی»، خیمه، مهر و آبان ۱۳۸۵، ش. ۲۵ و ۲۶.

میرزا سمیعا، محمد سمیع، تذکرةالملوک، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، تهران، امیرکبیر، چ. سوم، ۱۳۷۸.

میزبان، جلال، چهره‌های آشنا، جلد اوّل، تهران، کتابفروشی ابن‌سینا، ۱۳۳۷.

مینوی، مجتبی، «موش و گربه‌ی عبید زاکانی»، یغما، ش. ۹، سال ۱۰، آذر ۱۳۳۶، صص. ۴۰۱ـ۴۱۶.

نادری، افشین، قصّه‌های مردم ایران، تهران، نشر قصّه و سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۳.

نادری، افشین و سعید موحدی، شوقات؛ متل‌ها و قصّه‌های مردم استان مرکزی، اراک، سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۰.

ناصرخسرو، دیوان، چاپ مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، ۱۳۶۸.

ناصری، عبدالمجید، «مکتب‌خانه‌ها در افغانستان، چالش‌ها و راهکارها»، فصلنامه‌ی علمی فرهنگی جنبش فرهنگی افغانستان (طرح نو)، شماره‌ی چهارم، ۱۳۸۴، ص. ۱۲۰.

www.tabarestan.info تبرستان

نجفی، محمّدعلی، لسان‌الواعظین، تهران، بی‌تا، بی‌نا.

نجم رازی، عبدالله‌بن محمّد، مرصادالعباد، چاپ محمّدامین ریاحی، تهران، ۱۳۵۲.

نخشبی، ضیاء، طوطی‌نامه، به تصحیح فتح‌الله مجتبایی و غلامعلی آریا، تهران، منوچهری، ۱۳۷۲.

نراقی، ملّااحمد، مثنوی طاقدیس، به اهتمام حسن نراقی، تهران، امیرکبیر، چ. سوّم، ۱۳۸۲.

نزل‌آبادی، محمّد، مثنوی جمال و جلال، به تصحیح شکوفه قبادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۲.

نصایح الاطفال مشهور به شنگول، چاپ سنگی، به سعی و اهتمام مشهدی میرزا زرتاب، چاپ مشهدی تقی باسمه‌چی، تهران، بی‌تا.

نصایح‌الحکما، به خطّ یوسف صدیقی خوانساری، تهران، ۱۳۵۵.

نصرآبادی اصفهانی، محمّدطاهر، تذکره‌ی نصرآبادی، به تصحیح محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸.

نصری اشرفی، جهانگیر، نمایش و موسیقی در ایران (۳ جلد)، تهران، نشر آرون، ۱۳۸۳.

نصیری، مهدی، نظام آموزشی مکتب‌خانه‌ای در دوره‌ی قاجار و پهلوی اوّل، کتاب حوزه، شماره‌ی ۱۵۰.

نظامی گنجوی، شرف‌نامه، تصحیح حسن وحیددستگردی، علمی، تهران، چاپ اوّل، ۱۳۶۳.

نظامی گنجوی، خسرو و شیرین، تصحیح حسن وحید دستگردی، علمی، تهران، ۱۳۶۳.

نظامی گنجوی، لیلی و مجنون، تصحیح حسن وحیددستگردی، علمی، تهران، چاپ اوّل، ۱۳۶۳.

نظامی گنجوی، مخزن‌الاسرار، تصحیح حسن وحید دستگردی، علمی، تهران، ۱۳۶۳.

نفیسی، سعید، تاریخ نظم و نثر، تهران، انتشارات فروغی، ۱۳۶۳.

نقیب‌الممالک شیرازی، محمدعلی، ملک‌جمشید طلسم آصف و طلسم حمّام بلور، تهران، ققنوس، ۱۳۸۴.

نقیب‌الممالک شیرازی، محمّدعلی، امیرارسلان، با مقدمه و تصحیح محمّدجعفر محجوب، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، تهران، چاپ دوّم، ۱۳۵۶.

نقیب‌الممالک، امیرارسلان، با مقدمه‌ی محمّدجعفر محجوب، تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی فردا، ۱۳۷۸.

نه تو، نه این، نه اون و یمنعون الماعون، تهران، چاپخانه گلستان ناصریه، بی‌تا.

نوابی، ماهیار، درخت آسوریک، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

نوایی، امیر علیشیر، مجالس النفائس، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، منوچهری، ۱۳۶۳.

نورالهدی، محمّد، «قند پارسی در بنگال»، فصلنامه‌ی سخن عشق شماره‌ی ۱۹، پاییز ۱۳۸۲.

نوش‌آفرین‌نامه، چاپ سنگی، تهران، ۱۲۷۹ق.

نیشابوری، سمرقندی، ابوحفص، منتخب روضة‌المجالس، به تصحیح احمد علی رجایی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.

نیشابوری، ابوبکر عتیق، تفسیر سورآبادی، به تصحیح سعیدی سیرجانی، فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۰.

تبرستان www.tabarestan.info

نیشابوری، ابوحفص عمر بن حسین، رونق‌المجالس، مکّه، مطبعه‌ی منیریه.

هبله‌رودی، محمّدعلی، مجمع‌الامثال، به کوشش صادق کیا، اداره‌ی فرهنگ عامه، فرهنگ، ش. ۴، ۱۳۶۲.

هبله‌رودی، محمّدعلی، جامع‌التمثیل، به کوشش دکتر صادق کیا، مطبوعات حسینی، تهران، ۱۳۶۷ و شرکت سهامی طبع کتاب تهران، ۱۳۳۱.

هدایت، صادق، نیرنگستان، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶.

هدایت، صادق، فرهنگ عامیانه‌ی مردم ایران، تهران، چشمه، ۱۳۷۸.

هدایت، صادق، ادبیّات عامیانه‌ی ایران، تهران، چشمه، ۱۳۷۹.

هزار حکایت صوفیان (مؤلف ناشناس)، نسخه‌ی عکسی به کوشش ایرج افشار، گنجینه نسخه برگردان فارسی، تهران، ۱۳۸۲.

هزار و یک شب، ترجمه‌ی عبداللطیف تسوجی، تهران، جامی، ۱۳۷۹.

همایونی، صادق، «افسانه‌ی نجما»، هفتمین کنگره تحقیقات ایرانی، ۱۳۵۷، ۴، ۴۲۹ـ۴۷۰ و یازده مقاله، شیراز، ۱۳۵۶، صص. ۱۵۱ـ۱۹۵.

همدانی، باباطاهر عریان، دوبیتی‌ها، بر اساس نسخه‌ی وحید دستگردی، تهران، بهزاد، ۱۳۸۸.

هوشنگی، لیلا، دانشنامه‌ی جهان اسلام، ذیل پنج تن.

اولی‌ساتن، پ، قصّه‌های مشدی گلین‌خانم، ویرایش اولریش مارزلف، تهران، مرکز، ۱۳۷۶.

وکیلیان، احمد، مثل‌ها و افسانه‌های ایرانی، تهران، سروش، ۱۳۷۸.

وکیلیان، احمد، قصّه‌های مردم، سازمان میراث فرهنگی، تهران، ۱۳۸۲.

وکیلیان، احمد، تمثیل و مَثَل (ج. ۲)، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷۵.

Antti Aarne, The Types of the Folktale: A Classification and Bibliography, The Finnish Academy of Science and Letters, Helsinki, 2004.

www.tabarestan.info تبرستان

چاپ سنگی روی جلد:
داستان حضرت امیرالمؤمنین (ع) و حضرت خضر و الیاس،
محمدحسن بن رضا رضوان.

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

یکی از حلقه‌های آموزش در ایران مکتب‌خانه است. متون مکتب‌خانه‌ای خود گونه‌ای خاص از ادبیات است که «ادبیات مکتب‌خانه» نامیده می‌شود. کتاب ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران شامل هفتاد متن درسی و داستانی چاپ سنگی مکتب‌خانه‌ها در عصر قاجار است که جز معدودی، تا امروز تجدید چاپ نشده‌اند. هفتاد متن در دو گروه نظم و نثر تقسیم‌بندی شده‌اند که هر گروه شامل مجموعه‌ای با محتوای تعلیمی، دینی، طنز، اخلاقی و سرگرمی است. این متون بخش مهمی از ادبیات عامه را دربرمی‌گیرد. مطالعه‌ی این دسته از آثار به‌خوبی ما را با ویژگی‌های افسانه‌ها و قصّه‌های عامه آشنا می‌کند. این متون هم‌چنین بخش اعظمی از آثار ادبی عصر قاجار را تشکیل می‌دهد. بی‌شناخت متون این کتاب، نگاشتن تاریخ ادبیات ایران در عصر قاجار کاری عبث است. مطالعه در عناصر زبانی، بیانی و ادبی این هفتاد اثر، نشان می‌دهد چه عناصری زمینه‌های نهضت ساده‌نویسی را به وجود آورده و جریان رمان‌نویسی امروز ایران مدیون کدامیک از آثار داستانی این دوران است. از سویی در دسترس قرار دادن متون درسی مکتب‌خانه برای مکتب‌رفته‌ها، یادآور خاطرات آنان و برای مکتب‌نرفته‌ها، مجموعه‌ای شیرین و خواندنی است. از سویی چاپ یکجای هفتاد اثر مربوط به دوره‌ی چاپ سنگی در یک اثر، کمکی بزرگ به مطالعه‌ی تاریخ نشر ایران است.

کتاب از بُعد آموزشی، سیر تطور آموزش در ایران را ثبت می‌کند. بررسی متون کتاب از جهت محتوایی نیز مبین آن است که مهم‌ترین خواندنی‌های مردم چه بوده و این مواد چگونه بر ذهن و زبان و تفکر و رفتار مکتب‌رفته‌ها تأثیر گذاشته است.

از امتیازات کتاب مقابله، تصحیح، بازخوانی و ویرایش نسخه‌ها، اشاره به سبک ادبی، پدیدآورنده، مأخذ هر متن، یافتن روایت‌های مشابه، نسخه‌شناسی، اشاره به تاریخ آموزش‌های مکتب‌خانه‌ای در ایران، شیوه‌های تدریس و انواع متون مکتبی، آداب مکتب و مکتبداری و بازتاب آن در ادب فارسی و نمایه‌های چندگانه است.

بخشی از داستان‌هایی که در این کتاب می‌خوانیم عبارت‌اند از: توبه نصوح، حسنین، حیدربیک قزلباش، خاله‌سوسکه، رستم‌نامه، شیخ ابوالهیثم، عاق والدین، گرگ و روباه، موسی و سنگ‌تراش، موش و گربه، نان و حلوا، نان و سرکه، نصایح‌الاطفال یا شنگول، بهرام و گل اندام، جبرئیل جول (نساج و نجار)، چهار درویش، چهل طوطی، خاور و باختر، خروس و روباه، خسرو دیوزاد، دزد و قاضی، دله و مختار، سبز پری و زرد پری، شاهزاده هرمز، عباس دوس، حسین کرد شبستری، کلثوم‌ننه، ملک جمشید و طلسم آصف، نجمای شیرازی، نوش‌آفرین نامه.

دوره‌ی سه جلدی
۱۰۰۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-92993-3-1
9 786009 299331

